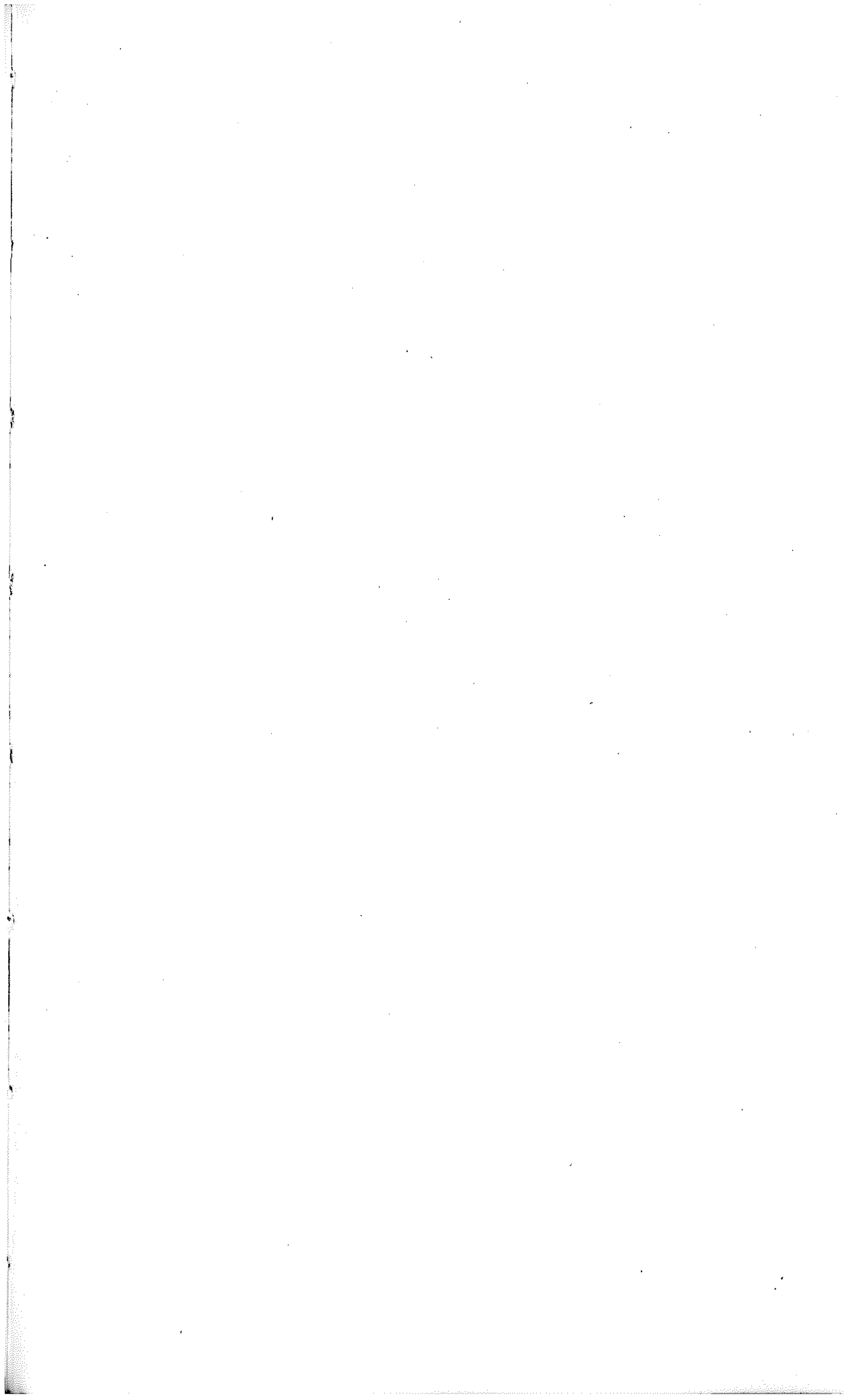
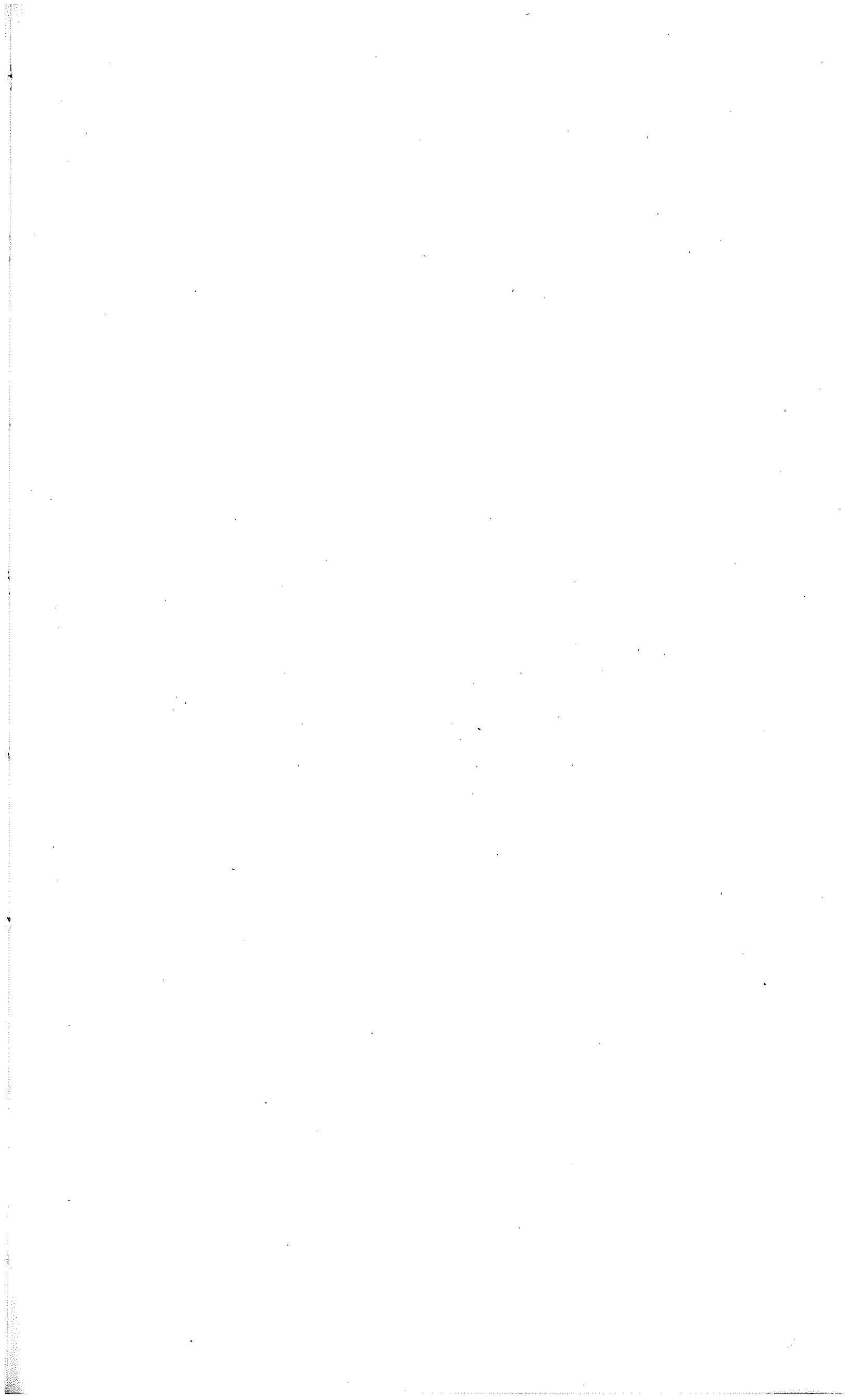


تاریخ جامع ایران

جلد ۱۰
مستقیم







تاریخ جامع ایران

زیر نظر

کازم موسوی بجنوردی

سرپرستار

صادق سجادی



شهران، ۱۳۹۳

تاریخ جامع ایران / زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی؛ سرور استاران دوره باستان:
حسن رضایی باغبیدی، محمود جعفری دهقی؛ دوره اسلامی: صادق سجادی.
تهران: مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی (مرکز پژوهشهای ایرانی و اسلامی)،
۱۳۹۳.

ج: مصور؛ جدول، نمودار.

* کتابنامه

* فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ISBN 978-600-6326-41-2

* ص.ع. به انگلیسی:

The Comprehensive History of Iran

۱. ایران - تاریخ الف. موسوی بجنوردی، کاظم، ۱۳۲۱ - ب. رضایی باغبیدی،
حسن، ۱۳۴۵ - ج. جعفری دهقی، محمود، ۱۳۲۹ - د. سجادی، صادق، ۱۳۳۳

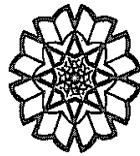
—

۹۵۵

DSR ۱۰۹

۳۵۵۵۴۵۱

کتابخانه ملی ایران



مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی
(مرکز پژوهشهای ایرانی و اسلامی)

نام کتاب: تاریخ جامع ایران، ج ۷

ناشر: مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی

چاپ اول: تهران، ۱۳۹۳

حروف نگاران: زهرا سادات حسینی، سهیلا خطیبی، مهناز مصطفی

صفحه آرا: زهره رمضان پور

طراح گرافیک و ناظر چاپ: علیرضا احمدی

چاپ: شاد رنگ، صحافی: معین، لیتوگرافی: امیر

شمارگان: ۱،۰۰۰ نسخه

شابک (دوره): ۸-۳۶-۶۳۲۶-۶۰۰-۹۷۸

شابک (ج ۷): ۲-۴۱-۶۳۲۶-۶۰۰-۹۷۸

همه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی است

جلد هفتم

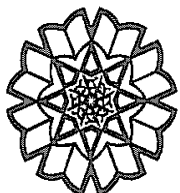
دنبالهٔ حکومت‌های شرقی
حکومت‌های شمال و
غرب ایران

زیر نظر

کاظم موسوی بجنوردی

سر ویراستار

صادق سجادی





نویسندگان جلد ۷

پاکتچی، احمد
پزشک، منوچهر
سجادی، صادق
شمس، اسماعیل
مجیدی، عنایت‌الله

فهرست مطالب

● ایلک خانیان (قراخانیان یا آل افراسیاب)

۴	الف - خانات متحد ایلک خانی
۶	۱. دوره هارون بغراخان
۹	۲. دوره پسران علی بن ستق
۱۴	۳. دوره یوسف قدرخان
۱۷	۴. دوره ارسلان و محمود پسران قدرخان
۲۱	ب - شاخه شرقی در ترکستان
۲۶	ج - شاخه غربی در ماوراءالنهر
۲۷	۱. دوره نصر بن علی ایلک خان
۳۲	۲. دوره ابراهیم طفغاج خان
۳۴	۳. خان‌های مستقل از نسل طفغاج خان
۳۶	۴. دوره تابعیت سلجوقی
۴۲	۵. دوره تابعیت قراختایی
۴۴	د - فرهنگ اسلامی و بومی در عصر ایلک خانی

● باوندیان

۷۰	بخش اول - گیوسیان
۸۶	بخش دوم - اسپهبدیه
۱۰۴	بخش سوم - کین خوازیه

● جستانیان

۱۱۷	مقدمه
۱۱۸	سرزمین دیلم و پایتخت جستانیان
۱۱۹	واژه جستان

۱. جستان ۱۲۰
۲. مرزبان بن جستان ۱۲۲
۳. جستان بن مرزبان (یا ابولیلی) ۱۲۳
۴. وهسودان بن جستان ۱۲۴
۵. جستان بن وهسودان ۱۲۵
۶. علی بن وهسودان ۱۲۸
۷. خسرو فیروز بن جستان ۱۳۰
۸. مهدی بن خسرو فیروز ۱۳۰
۹. ابوالفوارس مانادر بن جستان ۱۳۱
۱۰. خسروشاه بن مانادر ۱۳۳
۱۱. ابومنصور نجم‌الدوله فولاد بن مانادر ۱۳۴
۱۲. ابن فولاد بن مانادر ۱۳۵
۱۳. مرزبان بن حسن بن خرامیل ۱۳۵

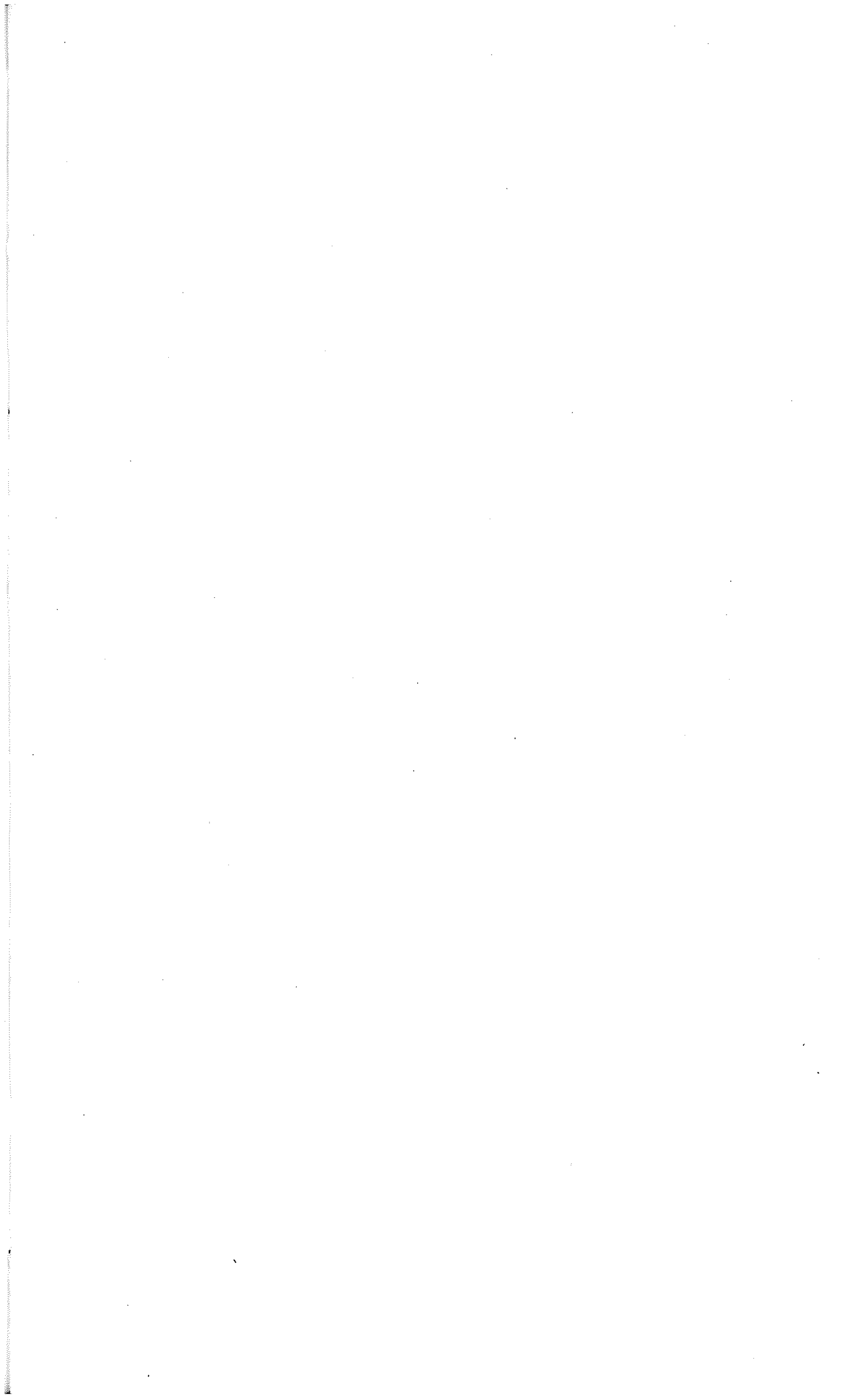
● دولت‌های علوی در ولایات شمال ایران

- سابقه حضور علویان و زمینه‌های تاریخی ظهور زبیده در ولایات شمالی ایران ۱۴۷
- I. دوره اول فرمانروایی علویان ۱۵۳
- الف - فرمانروایان زبیدی در طبرستان و گرگان ۱۵۳
۱. حسن بن زید ۱۵۳
 ۲. محمد بن زید ۱۷۳
 ۳. ابومحمد حسن بن علی الاطروش ۱۸۲
- جانشینان ناصر کبیر ۱۹۵
- ب - علویان دیلمستان و شرق گیلان ۱۹۵
۱. ابوالفضل جعفر، الثائر فی الله ۲۱۲
 ۲. ابوالحسین مهدی و ابوالقاسم حسین ۲۱۵
 ۳. ابومحمد حسن، نواده ناصر کبیر ۲۱۵
 ۴. ابومحمد حسن معروف به امیرکا ۲۱۵
 ۵. ابوعبدالله محمد ملقب به المهدی لدین الله ۲۱۶
 ۶. ابومحمد حسن، نواده ناصر کبیر (دومین دوره حکومت) ۲۲۰
 ۷. ابوالحسن علی پسر ابوالقاسم حسین الثائر ۲۲۰
 ۸. المؤید بالله ۲۲۱
 ۹. ابوطالب یحیی ۲۲۴
 ۱۰. ابوعبدالله حسین الناصر ۲۲۵
 ۱۱. سید هادی الحقیقی ۲۲۵
 ۱۲. سید ابوالرضی کیسمی ۲۲۶
 ۱۳. سید ابوطالب یحیی ۲۲۶
- II. دوره دوم: زبیدیان در مازندران و گیلان ۲۲۹

۲۲۹	الف - مرعشیان
۲۲۹	دوره اول: ۷۶۰-۷۹۴ق
۲۳۵	دوره دوم: ۸۰۹-۱۰۰۵ق
۲۵۰	ب - کارکیائیان
۲۹۳	● زیاریان
۳۴۱	● ساجیان
		● سلاریان
۳۷۱	وجه تسمیه
۳۷۵	خاستگاه قومی
۳۷۶	مذهب
۳۷۹	زمینه‌های شکل‌گیری دولت سلاریان (لنکریان)
۳۸۲	۱. نفوذ علویان در میان جستانیان و کشاندن آنان به کشمکش‌های برون‌مرزی
۳۸۲	۲. پیدایش اختلافات داخلی در میان خانواده جستانی
۳۸۳	حاکمان لنکری، کنکری
۳۸۳	۱. ابن‌اسوار (محمد بن مسافر)
۳۸۸	سلاریان آذربایجان
۳۹۳	۲. مرزبان بن محمد بن مسافر
۳۹۴	الف - مسأله دیسم بن ابراهیم الکردی
۳۹۶	ب - حمله روس‌ها
۴۰۱	ج - حمله به ری
۴۰۹	۳. جستان بن مرزبان
۴۱۴	۴. ابراهیم بن مرزبان
۴۱۹	۵. ابوالهیجا دیلمستانی
۴۲۱	سلاریان طارم
۴۲۱	۱. محمد بن مسافر
۴۲۴	۲. نوح بن وهسودان
۴۲۵	۳. جستان بن نوح بن وهسودان
۴۲۶	۴. ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان
۴۲۹	ابوالفوارس مانادر بن جستان
		● دولت و روزگار آل بویه
۴۴۷	بخش اول: تاریخ سیاسی
۴۴۷	الف - خاندان و خاستگاه
۴۵۳	ب - آغاز کار آل بویه
۴۵۶	I. بویهیان فارس و کرمان
۴۵۶	عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه
۴۵۶	الف - در راه تأسیس دولت

۴۶۰	ب - دولت فارس
۴۷۱	عضدالدوله، ابوشجاع فناخسرو
۴۷۱	الف - تاریخ سیاسی
۴۹۸	ب - شیوهٔ ملکداری، سلوک سیاسی عضدالدوله
۵۰۲	ج - روابط عضدالدوله با فرمانروایان دیگر
۵۰۶	د - فرزندان و بازماندگان عضدالدوله
۵۰۷	شرفالدوله ابوالفوارس شیرذیل
۵۰۷	الف - احوال سیاسی
۵۱۶	ب - خلق و خوی و رفتارهای فردی و اجتماعی
۵۱۷	صمصامالدوله ابوکالیجار مرزبان
۵۱۷	الف - تاریخ سیاسی
۵۱۷	دورهٔ اول حکومت
۵۲۶	دورهٔ دوم حکومت
۵۳۶	عمادالدین ابوکالیجار مرزبان
۵۴۸	عز الملوک ابومنصور فولاد ستون
۵۵۱	II. آل بویه عراق
۵۵۱	معزالدوله ابوالحسین احمد
۵۵۱	الف - پیشینه
۵۵۴	ب - منصب امیرالامرایی
۵۵۷	ج - بغداد: جولانگه دیلمیان
۵۸۹	د - روابط با خلیفه
۵۹۰	ه - رفتارهای سیاسی و اجتماعی امیر بویه‌ای
۵۹۴	عزالدوله ابومنصور بختیار
۵۹۴	الف - تاریخ سیاسی
۶۱۰	نخستین دورهٔ سقوط بختیار
۶۱۵	سقوط نهایی و قتل بختیار
۶۲۳	ب - فرزندان بختیار
۶۲۶	بهاءالدوله ابونصر فیروز
۶۲۶	الف - احوال سیاسی
۶۴۴	ب - سلوک و اخلاق، روش ملکداری
۶۴۵	ج - رجال عصر بهاءالدوله
۶۴۹	د - روابط با خلیفه
۶۵۰	ه - روابط با دیگر دولت‌ها
۶۵۲	سلطان‌الدوله ابوشجاع فنا خسرو
۶۵۷	مشرف‌الدوله ابوعلی حسن
۶۶۱	جلال‌الدوله ابوطاهر فیروز

۶۶۱	الف - تاریخ سیاسی
۶۷۱	ب - سلوک و اخلاق
۶۷۲	الملك الرحيم ابونصر خسروفيروز
۶۸۳	III آل بويه ولاية جبال
۶۸۳	رکن الدوله ابو علی حسن بن بويه
۶۸۳	الف - تاریخ سیاسی
۷۰۵	ب - سلوک و اخلاق، احوال اجتماعی
۷۰۷	مؤیدالدوله ابومنصور
۷۱۰	فخرالدوله و فلک‌الامه ابوالحسن علی بن رکن‌الدوله حسن
۷۲۲	مجدالدوله ابوطالب رستم
۷۳۶	شمس‌الدوله ابوطاهر
۷۳۶	سماء‌الدوله ابوالحسن
۷۳۸	IV دیگر امیران بويه‌ای
۷۳۸	۱. الملك‌العزیز ابومنصور خسروفيروز پسر جلال‌الدوله
۷۴۱	۲. بهاء‌الدوله ابونصر پسر جلال‌الدوله
۷۴۱	۳. فناخسرو پسر مجدالدوله
۷۴۲	۴. ابوالعباس خسرو فيروز، پسر رکن‌الدوله
۷۴۳	۵. ابواسحاق ابراهیم پسر معزالدوله
۷۴۳	۶. قمرالدوله ابوعلی، پسر شرف‌الدوله
۷۴۴	۷. مرزبان پسر بختیار
۷۴۴	۸ و ۹. نورالدوله ابونصر و ابوالقاسم بن بختیار
۷۴۵	۱۰. تاج‌الدوله ابوالحسین احمد پسر عضدالدوله
۷۴۸	۱۱. ضیاء‌الدوله ابوطاهر فيروز شاه پسر عضدالدوله
۷۴۸	۱۲. ابونصر شهری سلار
۷۴۸	۱۳ تا ۱۵. ابومنصور، ابوشجاع و ابوطاهر پسران بهاء‌الدوله
۷۴۹	۱۶. ابوعلی فناخسرو پسر عمادالدین ابوکالیجار
۷۴۹	۱۷. ابوالمظفر پسر عمادالدین ابوکالیجار
۷۵۱	● نمایه



ایلک‌خانیان

(قراخانیان یا آل افراسیاب)
(حدود ۳۱۵-۶۰۹ق/۹۲۷-۱۲۱۲م)

احمد پاکتچی

ایلک‌خانیان، سلسله‌ای در آسیای مرکزی بودند که حاکمان آن در قرون ۴-۶ق در سرزمین‌های شمال و جنوب کوه‌های تیان‌شان و در بخشی از تاریخ خود بر سرزمین‌های غرب آن قلمرو تا رود جیحون فرمان راندند. درباره‌ی خاستگاه قومی این خاندان گزارش‌های روشنی در دست نیست؛ تنها پریتساک با تکیه بر پاره‌ای قراین، اصل آنرا به قومیت ترکی قارلوق بازگردانده است که در آن زمین در سرزمین ارغو، در حد فاصل بلاساغون^۱ تا طراز می‌زیستند^۲، و بارتولد اصل آنان را از قوم یغما دانسته است که در پیرامون کاشغر می‌زیستند و با ایلک‌خانیان روابطی مستحکم داشتند^۳. در ترکستان شرقی، ظهور و گسترش اسلام با پایگیری سلسله ایلک‌خانی در کاشغر آغاز شد، سلسله‌ای که نخستین سلسله مسلمان از خاقانات ترک به‌شمار می‌رود و در

ربع دوم سده ۴ق در کاشغر بنیان نهاده شد. نخستین فرمانروای آن، ستق (ساتوق) بغراخان، با ترک آیین نیاکان به دیانت اسلام گروید و در عین برخورداری از قدرت سیاسی، در تاریخ ترکستان به عنوان شخصیتی نمادین در دیانت اسلام نیز شناخته شد؛ چنان که تا هم اکنون مقبره او در کاشغر، زیارتگاه مسلمانان آن منطقه است.^۴ در آغاز شکل‌گیری این سلسله، دین اسلام به سرعت در منطقه تحت نفوذ ایشان گسترش یافت و شاید تا دهه ۳۸۰ق، که دوره پیشروی ایلک‌خانان به سوی باختر است، کمتر پایگاهی برای ادیان دیگر در سرزمین‌های میان کاشغر تا ماوراءالنهر، بر راه جاده خراسان به چین بر جای مانده بود.

این سلسله در منابع تاریخی با نام‌های متنوعی شناخته شده است. برخی نام‌های آن مانند الخانیة^۵ و خاقانیان/خاقانیه/آل خاقان^۶ به سادگی برآمده از آن بود که افراد این خاندان تنها سلسله مسلمان بودند که به عنوان خاقان یا صورت کوتاه شده آن خان شناخته می‌شدند.^۷ اطلاق عنوان ایلک‌خانان/ایلک‌خانیه^۸ و قراخانیان/قراخانیة^۹ بر این سلسله از باب تغلیب است. می‌دانیم که تنها برخی از فرمانروایان این سلسله لقب قراخان و لقب ایلک‌خان داشته‌اند، اما برجستگی این شخصیت‌ها زمینه‌تعمیم و نام‌گذاری کل سلسله را فراهم آورده است. عنوان آل افراسیاب، نام دیگری است که به این سلسله داده شده است^{۱۰}، از آن رو که رجال این خاندان خود را از نسل افراسیاب شخصیت اسطوره‌ای جنگ‌های ایران و توران می‌دانستند^{۱۱}. فرای اشاره دارد که این سلسله نزد نویسندگان عربی و فارسی بیشتر به ایلک‌خانان یا آل افراسیاب و نزد اروپاییان به قراخانیان شهرت داشته است^{۱۲}.

ابوالفضل بیهقی یادآور می‌شود که در تداول این خاندان، آنگاه که خان در مقابل ایلک به کار می‌رفت، تقابل خان بزرگ با خان ماوراءالنهر بود^{۱۳} و از همین رو لقب ایلک به عنوان لقب عام برای خان‌های ماوراءالنهر به کار می‌رفت^{۱۴}. با اینکه در میان خان‌های متقدم مربوط به دوره اتحاد ایلک‌خانان، تنها خبر داریم که هارون بغراخان به عنوان یکی از القاب فرعی لقب ایلک هم داشته است^{۱۵}، می‌توان گفت که پس از ایلک‌خان فاتح ماوراءالنهر این لقب در میان فرزندان او در شاخه غربی منحصر شد و از کاربرد آن در شاخه غربی اجتناب شد. شاید از این اجتناب در اواخر دوره ایلک‌خانی

کاسته شده باشد. بارتولد به سندی اشاره می‌کند که نشان می‌دهد یک خان در قلمرو خانات شرقی که در ۵۲۵ق فرمانروای بلاساغون بوده، از لقب ایلک استفاده کرده است.^{۱۶}

لقب ایلک از حیث اشتقاق محل بحث‌های فراوان است و تلفظ آن به صورت ^{۱۷}ilak، ^{۱۸}ilik، ^{۱۹}ilek و در کتابت اویغوری از عصر ایلک‌خانی، ^{۲۰}alik ضبط شده است. هرچه هست نمونه‌هایی از کاربرد این لقب در دوره پیش از اسلام در یک متن مسیحی یافت شده است که بیشتر لقبی برای یک شاهزاده است.^{۲۱} درباره لقب قراخان، قاضی منهج یادآور می‌شود که این لقب مشترک ملوک این خاندان بوده است.^{۲۲} اما بارتولد سعی دارد میان دو ترکیب از کاربرد قراخان تفاوت معناداری را به میان آورد: او معتقد است که ارسال قراخان لقب خاقان اصلی و بغرا قراخان لقب خاقان شریک بوده است، تقسیمی که از دید او ناظر به دوگان خان بزرگ و خان ماوراءالنهر است.^{۲۳} اما در عمل کاربردهای تاریخی این پیشنهاد را تأیید نمی‌کند.

به‌طور کلی تحقیقات درباره ایلک‌خانیان دشواری‌های بسیار به همراه دارد. دور بودن ترکستان از سرزمین‌های مرکزی جهان اسلام و این واقعیت که وقایع سیاسی آن منطقه کمتر با وقایع مناطق مرکزی مرتبط بود، موجب کم‌توجهی به تاریخ ایلک‌خانیان شده است و به سبب دوری فاصله و کمی ارتباطات بسیاری از اخبار مربوط به ایلک‌خانیان تا حدودی از دسترس مورخان ماوراءالنهر و کشورهای عربی دور مانده است. مطالعات جانبی تاریخی نیز در این باره کمتر کارگشاست. سکه‌های به‌دست آمده از این سلسله — به‌خصوص دوره قدیم آن — کمتر از حد انتظار است و از برخی از خان‌ها اصلاً سکه‌ای به دست نیامده است.^{۲۴} شرایط درباره داده‌های باستان‌شناسی به مراتب دشوارتر از سکه‌شناسی است و دست کم در حد کاوش‌های انجام شده، جز آثاری کم‌اهمیت که به حل مشکلات مربوط به تاریخ ایلک‌خانیان کمک جدی نمی‌کند، از میدان‌های باستان‌شناختی واقع در قلمرو ایلک‌خانی به دست نیامده است.^{۲۵} نمونه‌هایی از اسناد و سجلات، مانند دو وقف‌نامه که محمد خضر بررسی کرده است نیز به‌ندرت از ایلک‌خانیان به دست آمده است.^{۲۶} برخی از خاورشناسان متقدم از آشفته‌گی داده‌ها درباره این سلسله نگرانی شدید داشتند^{۲۷}، اما انجام مطالعاتی

مانند آنچه پریستاک انجام داد^{۲۸} و افزوده‌هایی که کسانی چون بوزورث داشتند^{۲۹}، امروزه امکان به‌دست دادن یک تبیین منجسم و پیوسته از تاریخ سلسله را — البته به‌طور نسبی — فراهم آورد.

این سلسله در دوره نخستین تاریخ خود با وجود گسترش به ماوراءالنهر تا سال ۴۳۹ق به عنوان یک خانی متحد شناخته می‌شود، از آن تاریخ به دو بخش خانات شرقی با مرکزیت کاشغر و خانات غربی با مرکزیت سمرقند تقسیم شده است. هر دو شاخه در آستانه حمله مغول منقرض شدند. شاخه شرقی را یک فرمانروای محلی به نام قوچلق خان و شاخه غربی را خوارزمشاهان برانداختند، اما به‌زودی حمله مغول به شرق جهان، چهره این منطقه از جهان اسلام را به کلی دگرگون ساخت.

الف - خانات متحد ایلک‌خانی

شاخه ترکستان که در واقع شاخه اصلی خاندان ایلک‌خانی است، با ستق‌بغراخان (وفات، ۳۴۴ق)، بنیان‌گذار این سلسله آغاز می‌شود. به گفته ابن‌خلدون، ما نخستین فرد این سلسله را نمی‌شناسیم و تنها می‌دانیم که اولین خان مسلمان از این خاندان ستق‌بغراخان است^{۳۰}. معنای سخن آن است که نمی‌دانیم آیا این سلسله ادامه یک سلسله حکومتی از ترکان غیر مسلمان است، یا بغراخان به نام اسلام آنرا پایه گذارده است. از آنجا که می‌دانیم بخش‌هایی از ترکستان در طی سده‌های ۱-۳ق با اسلام آشنا شده بود^{۳۱}، این احتمال که بغراخان یک حکومت محلی از پیش موجود را با گروش خود به اسلام، تغییر ماهیت داد و وارد مرحله‌ای دیگر از تاریخ خود ساخت، قابل قبول‌تر به نظر می‌رسد، تا اینکه وی در سرزمینی که اکثریت آن غیرمسلمان بود، به نام اسلام توانسته باشد، حکومتی تأسیس کند. اینکه غفاری ظاهراً براساس منابعی کهن، اشاره می‌کند وی در دوره‌ای که مسلمان نبود «ستق قوجه» (خواجه ستق) خوانده می‌شد^{۳۲}، احتمال اینکه وی در رأس یک حکومت محلی بوده باشد را تقویت می‌کند. به‌هرروی او پس از تبدیل حکومتش به ایلک‌خانی بود که لقب دیرین «خان» یا خاقان را یافت^{۳۳} که فرمانروایان کهن ترکستان بدان خوانده می‌شدند.

ستق، نام ترکی او پیش از اسلام آوردن بود و وی پس از گرویدن به اسلام، نام

عبدالکریم را برای خود برگزید^{۳۴}، نامی که هیچ‌وقت در تواریخ بدان شهرت نیافت. نام قدیم او، به سبب آشنا نبودن مؤلفان ایرانی و عرب با آن، گاه به صورت سبق یا شبق تصحیف شده است^{۳۵}. اینکه قزوینی به نقل از ابن‌اثیر نام وی را هارون بن سلیمان آورده است^{۳۶}، خطاست. شخص مذکور در ابن‌اثیر^{۳۷} هارون بغرا خان از رجال پسین این خاندان است که سخن او خواهد آمد. ظاهراً این خطا از هوارث به وی رسیده است و همهٔ اطلاعات بعدی او در خصوص مخاصمه وی با سامانیان و نیز دریافت لقب شهاب‌الدوله از خلیفه بر مبنای همین خطا در تطبیق است^{۳۸}. اما بغرا لقبی توتومی است که برای تعظیم به او و برخی دیگر از رجال بعدی خاندان داده شده است^{۳۹}. بیشتر خان‌های ایلک‌خانی لقبی توتومی به همراه اسم خود داشتند.

دربارهٔ وجه اسلام آوردن بغرا خان، داستانی بر سر زبان‌ها بود که وی در خواب بزرگی را دید که از او خواست اسلام بیاورد تا به سلامت رهد؛ او به شدت تحت تأثیر این رؤیا قرار گرفت و صبحگاهان اسلام خود را اظهار کرد^{۴۰}. این خواب نزد مورخان شهرت داشته است و در سده‌های بعد غالباً تکرار شده است^{۴۱}. اما فارغ از این داستان اسطوره‌آمیز — حتی اگر چنین رؤیایی رخ داده باشد — باید زمینه‌های این اسلام آوردن را در آشنایی شخص بغرا خان با تعالیم اسلام هرچند در حد اجمال، و نیز وجود زمینهٔ فرهنگی کافی برای اعلام رسمیت اسلام در قلمرو تحت فرمان او جست‌وجو کرد.

با وجود محوریت اسلام در دولت ایلک‌خانی، برخی قبایل هنوز مسلمان نشدهٔ ترک با خان مسلمان همکاری نزدیکی داشتند. از جمله در در ۳۳۱ق، خبر داریم شهر بلاساغون که یک شهر مسلمان‌نشین متعلق به پادشاهان اسپیجاب بود، از سوی ترک‌های غیرمسلمان فتح شد^{۴۲}، فتحی که بخشی از توسعهٔ قلمرو در برنامهٔ کار خان مسلمان بود. در این حرکت، عمدتاً ترکان یغما شرکت داشتند که در منطقهٔ کاشغر زندگی می‌کردند^{۴۳} و این حقیقت که بلاساغون هرگز باز پس گرفته نشده است، به‌خوبی شهادت می‌دهد که این حرکت نظامی عملاً به منظور الحاق آن شهر به قلمرو ایلک‌خانی صورت گرفته است^{۴۴}.

محققان تأکید کرده‌اند که از او سکه‌ای به دست نیامده است و چنین برداشت

کرده‌اند که ظاهراً او اصلاً به ضرب سکه اقدام نکرده است.^{۴۵} دانسته‌های ما درباره بنیان‌گذار خاندان از این بیش نیست، و زندگی تاریخی او بیشتر در هاله‌ای از اسطوره است.^{۴۶} از طریق گزارش جمال‌الدین قرشی می‌دانیم که در ۳۴۴ ق وفات یافته است.^{۴۷} محققان بر اساس قرائن، آغاز حکومت بغرا خان را در حدود ۳۱۵ ق^{۴۸} یا ۳۲۰ ق^{۴۹} گمانه زده‌اند. از فرزندان او علی، سلیمان و موسی را می‌شناسیم که جز موسی از دو دیگر اخلاقی شناخته شده است.^{۵۰} اینکه ذهبی در یادکردی در تاریخ الاسلام نسب علی برادر موسی را علی بن موسی بن ستق ضبط کرده است^{۵۱}، خطا است.^{۵۲}

پس از ستق بغرا خان، حکومت به موسی بن ستق (حکومت: ۳۴۴-۳۸۲ ق؟) رسیده است و از آنجا که دو برادر او علی و سلیمان، هرگز به حکومت نرسیدند، ممکن است در جنگ یا بلیه‌ای دیگر پیش از پدر از دنیا رفته باشند یا برادرانی کوچک‌تر از موسی بوده‌اند که در زمان فرمانروایی موسی در گذشته‌اند یا پس از فوت موسی، در معرض برآمدن بر حکومت نبوده‌اند. لقب شمس‌الدوله برای او^{۵۳} قابل تردید است. دولت نوپای ایلک‌خانی در دوره موسی خان، دوره‌ای باثبات و طولانی، اما بسیار کم‌خبر را گذرانده است. به نظر می‌رسد بخشی مهم از گسترش قلمرو ایلک‌خانی که در دوره جانشین موسی خان از آن آگاهی داریم، در واقع در همین دوره انجام شده است. اما ولی فقدان رابطه با ممالک دیگر اسلامی موجب شده است تا اخبار مربوط به این فتوحات به مورخان نرسد. به تصریح منابع، وی پس از درگذشت پدر جانشین او شد^{۵۴} و ظاهراً تا زمان وفات بر خانی باقی بود. وفات او را بر اساس شواهد در حدود ۳۸۲ ق گمانه زده‌اند.^{۵۵} احتمالاً موسی فرزندی نداشت، زیرا نه تنها خان بعدی فرزند او نیست، بلکه در تبارشناسی رجال ایلک‌خانی، کسی از نسل موسی شناخته نشده است.

۱. دوره هارون بغرا خان

سومین فرمانروای ایلک‌خانی، هارون بغرا خان (حکومت: ۳۸۲؟ - حدود ۳۹۱ ق) فرزند سلیمان یکی از سه پسر ستق بغرا خان است، هرچند جمال‌الدین قرشی ظاهراً به خطا او را پسر موسی بن ستق دانسته است^{۵۶}، در بیشتر منابع تاریخی بر اینکه او پسر سلیمان است تأکید شده است.^{۵۷} در شمار القاب ترکی که در منابع به هارون

داده‌اند، همچون خاقان^{۵۸}، قراخان^{۵۹}، ایلیک^{۶۰}، بغرا^{۶۱}، لقبی کاملاً متفاوت نیز دارد که او را در موقعیتی متمایز نسبت به دو خان قبلی قرار داده است. لقب شهاب‌الدوله که در منابع مختلف تاریخی برای هارون تأیید شده است^{۶۲}، بر پایهٔ قاعده مربوط به القاب سلاطین آن روزگار، باید لقبی دریافت شده از سوی خلیفه عباسی باشد. در این صورت باید گفت که حکومت ایلیک‌خانی کوشش داشت تماس‌هایی با قلب جهان اسلام برقرار کند و در مسیر این کوشش، از سوی خلافت عباسی نیز به عنوان یکی از حکومت‌های اسلامی به رسمیت شناخته شده است.

در دورهٔ هارون بغرا خان، قلمرو حکومت ایلیک‌خانی از کاشغر تا بلاساغون در شمال و تا مرز چین در جنوب بود^{۶۳}. به نظر می‌رسد سلف او موسی خان و شاید خود هارون در آغاز حکومتش موفقیت قابل توجهی در گسترش قلمرو خانی به دست آورده بودند. میان قلمرو ایلیک‌خانی و ماوراءالنهر سرزمین ارغو قرار داشت که در اختیار قارلوق‌ها بود^{۶۴}. چنین می‌نماید که در آن شرایط، قارلوق‌ها با ایلیک‌خانیاں هم‌پیمان بودند و به همین سبب بود که هارون این توان را در خود می‌دید که ارغو را به سرزمین خود ضمیمه نکند و به آن سوی آن، یعنی ماوراءالنهر چشم دوزد. در واقع، غربی‌ترین حوزهٔ نفوذ ایلیک‌خانیاں در این دوره نه بلاساغون، که طراز غربی‌ترین شهر سرزمین ارغو بود^{۶۵}. اگر گمان پریتساک درست باشد^{۶۶}، خاندان ایلیک‌خانی خود ریشه در قومیت قارلوق داشتند.

هارون بغرا خان، تازه به حکومت رسیده بود که باب مداخله در امور ماوراءالنهر را گشود. او پیش از آنکه راهی شهرهای مرکزی سامانی شود، به تدریج نواحی شرقی قلمرو سامانی را به قلمرو خود ضمیمه کرد؛ و چنان که تعبیر شده است «او به تدریج حواشی آن مملکت باز می‌برد» تا به اسپجیاب رسید؛ در جنگی که در مرزهای شرقی درگرفت خان پیروز شد و امید بر تصرف ماوراءالنهر فزونی گرفت^{۶۷}.

جمعی از متنفذان ماوراءالنهر که بر سامانیاں نقد داشتند، به هواخواهی از هارون بغراخان برخاستند^{۶۸}. ابوعلی سیمجور از سران دولت سامانی که دربارهٔ پرداخت بخشی از خراج خراسان از فرمان امیر نوح سامانی سرپیچی کرده بود و عاقبت این سرپیچی را هم به‌خوبی می‌دانست، بی‌درنگ باب مکاتبه با هارون بغرا خان را گشود

و ضمن ابراز دوستی او را به تصرف بخارا تشویق کرد. توافق آنان بر این مبنا بود که در صورت سقوط سامانیان — که دیگر وارد دوره انحطاط خود شده بود و انتظار سقوطش می‌رفت — هارون بغرا خان تمامی ماوراءالنهر را در اختیار گیرد و ابوعلی فرمانروای خراسان شود.^{۶۹} فائق یکی دیگر از سران دولت سامانی نیز از امیر نوح رنجیدگی داشت^{۷۰} و او نیز تحریک شد تا با فرمانروای ایلک‌خانی مکاتبه کند. فائق با اینکه رقیب ابوعلی سیمجور بود، روی به هارون آورد و او را به تصرف بخارا ترغیب کرد.^{۷۱} گویا در این میان فائق بیشتر موفق شد اعتماد خان را جلب کند، چنان که در منابع گفته می‌شد که او نزد خان «قبول تمام یافت»^{۷۲}. حتی درباره امیر خراسان ناصرالدین سبکتگین، هارون سعی کرده بود با عنوان حمایت از دین او را متقاعد کند که رفتن سامانیان و رسیدن حکومت به ایلک‌خانیان به نفع غذا با کفار و رفاه حال مسلمانان است، و ناصرالدین هرچند سعی داشت با پاسخی دینی بر وفاداری خود تأکید کند^{۷۳}، عملاً رفتن سامانیان را انتظار می‌کشید. همو می‌نویسد که به هنگام نزدیک شدن سپاه بغرا، خطیبان سامانی بر منابر در جوامع رفتند و مردم را به نام دین نصرت خود خواندند و مردم ماوراءالنهر در آن روزگار معمولاً مسلح بودند. مردم نزد فقها رفتند و فقها آنان را از جنگ منع کردند با این استدلال که بغرا خان منازعه‌اش در دین نیست، در دنیاست و کسی حق ندارد در این راه خونی بریزد. آنان تأکید کردند که «سیره این قوم جمیل و دین آنان صحیح است و اولی اعتزال فتنه است». سامانیان گریختند و بغرا خان به آسانی وارد شهر شد و با رعیت به نیکی رفتار کرد.^{۷۴} برخی اهل دانش و فضل چون ابوالفتح احمد بن محمد کاتب جوینی که در بخارا اشتغال دیوانی داشت، به ایلک‌خانیان پیوست و متولی دیوان رسائل هارون شد.^{۷۵}

حمله هارون در ماوراءالنهر در سال ۳۸۳ ق^{۷۶}، یک سال پس از نشستن هارون بر تخت، بود.^{۷۷} هر چند ابوعلی سیمجور در حمله شرکت نداشت، درخواست کمک امیر نوح را هم اجابت نکرد و فائق با هارون بغراخان همکاری تمام داشت.^{۷۸} نوح به آمل جیحون عقب نشست^{۷۹} و در مقام مصالحه برآمد و در قرار صلحی میان هارون بغرا خان و امیر نوح، گویا امیر سامانی متقاعد شده بود به بخارا بسنده کند و سمرقند تحت امر ایلک‌خانیان را بپذیرد.^{۸۰} ابوعلی مسکویه که در زمانی بسیار نزدیک به واقعه

از آن گزارش کرده، می‌گوید «خبر رسید که بغرا قصد بخارا کرده و بر آن مستولی شده و فرزندان نوح بن منصور را از آنجا رانده است»^{۸۱}.

باین‌همه حادثه‌ای این پیروزی را ناکام گذارد. هارون به سبب مرضی سخت ناچار به ترک ماوراءالنهر شد و مردم بخارا بازمانده سپاه او را امان ندادند. امیر نوح بی‌درنگ به بخارا بازگشت و ملک سامانیان را از نو به دست آورد^{۸۲}. این حمله با وجود ناتمام ماندن، نتیجه‌ای مهم دربرداشت و آن دل‌بریدن رجال و مردم ماوراءالنهر از سامانیان بود که از مدتی پیش انحطاط حکومت آنها را نظاره‌گر بودند.

این گزارش ابن‌اثیر که هارون بغرا خان چندی پس از بازگشت از بخارا درگذشت^{۸۳}، نباید فاصله‌ای اندک تلقی شود، زیرا وی دست‌کم تا اوایل ۳۹۱ق زنده بود. به گزارش ابن‌اثیر، یکی از خلیفه‌زادگان عباسی به نام عبدالله بن عثمان واثقی با همدستی فردی به نا ابوالفضل تمیمی در ۳۹۰ق نزد هارون آمدند؛ واثقی خود را رسول خلیفه نزد او خواند و نامه‌ای جعلی از جانب خلیفه‌عباسی القادربالله به خان ارائه کرد که نشان می‌داد واثقی، حامل نامه، ولیعهد خلیفه است. این خبر به سرعت به بغداد رسید، و خلیفه طی نامه‌ای به هارون از او خواست دعوی واثقی را تکذیب کند و خود در بغداد برای رفع هر سوء تفاهم در ربیع‌الاول ۳۹۱ ولایتعهدی پسرش ابوالفضل را اعلام کرد^{۸۴}. بر پایه‌ی این گزارش باید گفت هارون دست‌کم تا اواخر ۳۹۰ق که نامه خلیفه به او رسید^{۸۵}، هنوز در مسند قدرت بود و در همین اثنا وفات یافت^{۸۶}. اینکه لین پول وفات او را در ۳۸۳ یا ۳۸۴ق گفته^{۸۷} است و این تخمین به منابع بعدی راه یافته است^{۸۸}، به نظر قابل دفاع نیست. گفتنی است در تبارشناسی رجال ایلیک‌خانی، از نسل سلیمان بن ستق، تنها هارون بغرا خان شناخته است و از همین‌رو، در نسل‌های بعدی، حکومت ایلیک‌خانی تنها در میان فرزندان علی بن ستق دست به دست شده است.

۲. دوره پسران علی بن ستق

بر پایه‌ی قراین، بزرگ‌ترین فرزند علی بن ستق و کسی که پس از هارون بغرا خان به عنوان بزرگ‌خاندان ایلیک‌خانی شناخته می‌شد، احمد بن علی (حکومت: ۳۹۱-قبل

۴۰۳ق) بود، کسی که منابع تصریح دارند پس از وفات هارون جانشین او شده است.^{۸۹} او که چهارمین فرمانروای ایلک‌خانی است، به سبک اعراب کنیه ابونصر بر خود گذاشت^{۹۰}، و از القاب ترکی به لقب قراخاقان^{۹۱} یا قراخان^{۹۲} و احتمالاً ایلک^{۹۳} و القاب توتمی ارسالان و طغان^{۹۴} شهرت داشته است. ادامه روند پیوند با خلافت عباسی در لقب قطب‌الدوله دیده می‌شود^{۹۵} که ظاهراً از خلیفه عباسی دریافت کرده است.

تنها واقعه گزارش شده مربوط به دوره احمد خان بن علی، ادامه ماجرای واثقی و ادعای دروغین ولایتعهدی است که دامنه آن تا دوره فرمانروایی احمد هم کشیده شده بود. خلیفه قادر بالله به وی نامه نوشت و او را بیم داد که مدعی دروغین ولایتعهدی عباسی یعنی ابو عبدالله بن عثمان واثقی را از خود براند.^{۹۶} احمد نیز درخواست خلیفه را گردن نهاد و واثقی را از خود طرد کرد و واثقی ناچار به عراق بازگشت^{۹۷}. این گزارش به تعیین زمان جلوس احمدخان بر تخت در اوایل ۳۹۱ق نیز کمک شایانی می‌کند. در زمان حکومت احمد خان، تعرض به ماوراءالنهر از سر گرفته شد. اداره فتوح ماوراءالنهر با برادرش نصر بن علی مشهور به ایلک‌خان بود که ظاهراً در فعالیت‌های خود استقلال داشت و از احمد خان فرمان نمی‌برد. بر اساس اینکه می‌دانیم جانشین احمد، طغان خان چندی پیش از ۴۰۳ق بر مسند قدرت نشسته است، می‌توان نتیجه گرفت که احمد خان در قلمرو خود حکومت باثباتی داشت و حدود یک دهه حکومت کرد. با توجه به مستندات ارائه شده برای دوره حکومت احمد خان (۳۹۱- قبل ۴۰۳ق)، سال‌های داده شده از سوی لین پول و هرن (حدود ۴۰۱-۴۰۷)^{۹۸}، پیشنهاد بوزورث (۳۸۸-۴۰۶ق)^{۹۹} و سال جلوس داده شده از سوی زامباور یعنی حدود ۴۰۰ق^{۱۰۰} پذیرفتنی نیست. اما زامباور درباره وفات وی سال ۴۰۳ق را داده، هر چند که قدری غیردقیق، به صحت نزدیک‌تر است.

پس از درگذشت احمد خان، برادر او طغان بن علی (حکومت: قبل ۴۰۳-۴۰۸ق) به عنوان خان پنجم بر تخت نشست. بی‌شک طغان لقب توتمی بود و نام ضبط شده برای او احمد است^{۱۰۱} که شاید به سبب همانمی با برادر بزرگ‌تر، بیشتر به لقبش شهرت یافته است. او لقب شرف‌الدین^{۱۰۲} را نیز ظاهراً از خلیفه عباسی دریافت کرد. او نخستین فرد از خاندان ایلک‌خانی است که در منابع با تعبیر «خان بزرگ» از او یاد

شده است^{۱۰۳}. می‌دانیم که در دوره‌های بعدی از تاریخ ایلیک خانیان، به‌طور سنتی خان حاکم در ترکستان به عنوان خان بزرگ ایلیک‌خانی شناخته می‌شد و نوعی سیادت بر کل قلمرو ایلیک‌خانی از جمله ماوراءالنهر داشت. به نظر می‌رسد ابداع عنوان خان بزرگ در دوره طغان خان، با همین هدف صورت گرفته است که خان ماوراءالنهر را به عنوان خانی هم‌ردیف دیگر خان‌ها در ولایات ایلیک‌خانی در حد کارگزار خان بزرگ تقلیل دهد و مرگ برادر مقتدرش ایلیک‌خان که چندی مستقل از خان ترکستان در ماوراءالنهر حکومت کرد، این فرصت را به او می‌داد که با عنوان خان بزرگ و تنظیمات سیاسی جدید، یکپارچگی قلمرو ایلیک‌خانی را مؤکد سازد.

اینکه در منابع تاریخی تصریح شده است که طغان خان در بدو فرمانروایی با برادرش ایلیک‌خان اختلافاتی داشته است^{۱۰۴}، به روشنی نشان می‌دهد که وی چندی پیش از ۴۰۳ق در ترکستان در مسند قدرت قرار گرفته^{۱۰۵} است و استقلال رأی ایلیک‌خان در ماوراءالنهر را به چالش کشیده است. از اشاره‌ای در *الکامل ابن‌اثیر* که پس از سخن از یکی از جنگ‌های طغان‌خان، سخن از بازگشت او به بلاساغون دارد^{۱۰۶}، می‌توان برداشت کرد که این شهر پایتخت طغان بود و تختگاه خان بزرگ از کاشغر به این شهر منتقل شده است. همچنین در گزارشی از ذهبی درباره قلمرو تحت حاکمیت وی، طغان‌خان «صاحب ترکستان و بلاساغون و کاشغر و ختن و فاراب» دانسته شده است^{۱۰۷}. در این دوره بلاساغون دیگر نه شهری در حاشیه غربی متصرفات که شهری در میانه کشور تلقی می‌شد و این بدان معنا بود که سرزمین ارغو کاملاً در قلمرو ایلیک‌خانیان درونی شده بود و طراز شهر مرزی به شمار می‌رفت. طغان خان از هر دو جانب غرب و جنوب در معرض تشنجات مرزی بود. در جانب غرب، برخلاف برادر بزرگش احمد خان، طغان حاضر نبود استقلال ایلیک‌خان در ماوراءالنهر را به رسمیت بشناسد و همین باور موجب اختلافی عمیق میان دو برادر بود. اما این اختلاف پیش از آنکه به جنگی بیانجامد با مرگ ایلیک‌خان در ۴۰۳ق مهار شد و طغان در حرکتی سریع، ماوراءالنهر را رسماً به متصرفات خانان ترکستان افزود^{۱۰۸}. در این هنگام، سلطان محمود غزنوی در خراسان به اوج اقتدار رسیده بود. با وجود آنکه ذهبی می‌گوید ایلیک‌خان و طغان خان هر دو با سلطان محمود روابط

دوستانه داشتند^{۱۰۹}، اما این روابط در خصوص ایلک‌خان به شدت متزلزل بود^{۱۱۰}. اکنون که طغان خان بر سراسر ماوراءالنهر مسلط شده بود، با سلطان محمود روابط دوستانه‌ای برقرار کرد^{۱۱۱}. طغان پس از وفات ایلک‌خان در ۴۰۳ق، با محمود مکاتبه کرد و یادآور شد که مصلحت آن است تو به جنگ با هندوان پردازی و من به جنگ با ترکان (کافر) و به یکدیگر مشغول نشویم؛ این با آرزوی محمود سازگار افتاد و پیشنهاد را پذیرفت^{۱۱۲}.

در حدود ۴۰۷ق، خان بزرگ، طغان خان، با خان ماوراءالنهر درگیر جنگ شدند و این جنگ بر دروازه شهر مرزی اوزکند رخ داد^{۱۱۳}. بعید نیست که این «خان ماوراءالنهر» کسی جز قدرخان نبود که می‌دانیم که در ۴۰۸ق خان ماوراءالنهر بوده است^{۱۱۴}. به‌هرروی مأمون بن مأمون خوارزمشاه که پیشتر با ایلک‌خانیان روابطی تیره داشت و با فشار روزافزون محمود برای پذیرش تابعیت مواجه بود، به مشورت رایزنان به این نتیجه رسید که بین دو خان وساطت کند و بدین ترتیب دوستی آنها را به دست آورد^{۱۱۵}. چون محمود این خبر را شنید، هم به خوارزمشاه و هم به سران ایلک‌خانی بدگمان شد و نامه‌ای عتاب‌آمیز به هر دو خان نوشت، اما آنان با پاسخی زیرکانه از عواقب امر رهی‌دند^{۱۱۶}.

هنوز طغان خان از خان ماوراءالنهر و محمود فارغ نشده بود که در مرزهای جنوبی درگیر جنگ شد. در ۴۰۸ق^{۱۱۷}، پادشاه چین قصد ممالک ایلک‌خانی کرد، اما طغان که در جنگ با برادرانش در ماوراءالنهر توان نظامی‌اش را از دست داده بود، در مقام رویارویی از خود ناتوانی نشان داد. این بیشتر مطوعه (جنگجویان داوطلب) بودند که سپاهی ۱۰۰ هزار نفری تشکیل دادند و کار از پیش بردند. جنگ رخ داده یکی از جنگ‌های به یاد ماندنی بود که با پیروزی مسلمانان خاتمه یافت^{۱۱۸} و غنائم بسیاری به دست آمد^{۱۱۹}. طمع چینیان به علت بیماری طولانی طغان، درگیری‌های او در ماوراءالنهر و نابسامانی امور در قلمرو ترکستان بود^{۱۲۰}، اما مقاومت مردم که در مقابله با مهاجمان غیرمسلمان انگیزه‌ای قوی داشتند، مانع از موفقیت چینیان شد. طغان هنوز از این جنگ بازنگشته بود که در همان ۴۰۸ق وفات یافت^{۱۲۱}. او را از حیث شخصیت فردی، مردی دین‌دار و فاضل، دوستدار اهل علم و دین^{۱۲۲}، عادل و

نیکوسیرت دانسته‌اند.^{۱۲۳}

با درگذشت طغان خان، برادرش ارسلان بن علی در ۴۰۸ ق^{۱۲۴} به عنوان خان ششم بر تخت نشست^{۱۲۵} و وارث کل قلمرو ایلک‌خانی شد که ماوراءالنهر را نیز شامل می‌شد.^{۱۲۶} او به شیوهٔ اعراب، کنیهٔ ابوالمظفر داشت^{۱۲۷}؛ برای او لقب ترکی ایلک^{۱۲۸} و لقب شرف‌الدوله^{۱۲۹} را نیز نوشته‌اند که باید دریافت‌شده از طرف خلیفه باشد.^{۱۳۰} در برخی منابع لقب نورالدوله^{۱۳۱} و منصور^{۱۳۲} نیز برای وی آمده است.

یوسف قدر خان، خان ماوراءالنهر، با جانشینی ارسلان خان به جای طغان خان مخالف بود، و باب مکاتبه با سلطان محمود را گشود. موقعیت وی نزد سلطان در حدی بود که بی‌درنگ اجابت کرد و شخصاً به کمک او آمد. وی به شیوه‌ای ابتکاری پلی از کشتی‌های به هم زنجیر شده بر جیحون زد و از خلال آن سپاهی را به سرعت به ماوراءالنهر آورد تا قدرخان را بر ضد ارسلان یاری رساند. اما به دلایلی از قدر خان بیمناک شد و به سرزمین خود بازگشت. این بار قدر خان با ارسلان خان از در مصالحه وارد شد، بر این مبنا که به همراه یکدیگر به سرزمین سلطان محمود یورش برند و آنرا تقسیم کنند. اما ایلک‌خانیان در جنگ با محمود شکست خوردند، کشتگان بسیاری را تحمل کردند و ناچار به آن سوی جیحون بازگشتند.^{۱۳۳} در این جنگ سپاه ترکستان در کنار سپاه ماوراءالنهر حضور داشت.^{۱۳۴} ظاهراً در پی همین جنگ، شرایطی برای صلح میان ارسلان خان و سلطان محمود فراهم آمد. محمود دختر ارسلان خان را برای پسرش به زنی گرفت و جشنی باشکوه برای ازدواج آنان در بلخ برگزار کرد.^{۱۳۵} به نظر نمی‌رسد ارسلان خان پس از مرگ سه برادرش چندان عمرش به دنیا بوده باشد و بر پایه قراین پیش از ۴۱۵ ق^{۱۳۶} و اگر بر تخمین زامباور اعتماد کنیم در ۴۱۳ ق^{۱۳۷} وفات یافته است.^{۱۳۸} به‌هرروی از وقایع مربوط به جانشین او می‌دانیم که وی در ۴۱۸ ق دیگر زنده نبود.^{۱۳۹}

نه احمد خان، نه طغان خان و نه ارسلان خان در تبارشناسی ایلک‌خانیان فرزندان شناخته‌ای ندارند و مطرح کردن انقطاع نسل دربارهٔ همه آنها بعید به نظر می‌رسد، بلکه این بدان معناست که هیچ‌یک از فرزندان ایشان در معرض حکومت و شهرت قرار نگرفته‌اند. رفتار منفعلانه احمد از یک سو و اصرار طغان خان و ارسلان خان

بر ضبط ماوراءالنهر مسلمان و سستی آن دو در مواجهه با چینیان غیرمسلمان، شاید مردم ترکستان را به خشم آورده بود و نگاه آنان را به سوی فرزندان هارون بغرا خان معطوف داشت.

۳. دوره یوسف قدر خان

فرمانروای هفتم از ایلک‌خانیان ترکستان، یوسف پسر هارون بغرا خان، فرمانروای سوم ایلک‌خانی است. حکومت ایلک‌خانی پس از دوبار گردش در دستان آل علی بن ستق، به آل موسی بن ستق بازگشت و دست کم در جانب ترکستان، برای همیشه در این شاخه از خاندان ایلک‌خانی باقی ماند. شاید یکی از عوامل این بازگشت، خاطره نیک مردم ترکستان از هارون بغرا خان و نارضایی آنان از آل علی بن ستق بود. مشهورترین لقب ترکی یوسف «قدر» بود^{۱۴۰} و در واقع شهرت او در منابع تاریخی به «یوسف قدر خان» بود^{۱۴۱}. در منابع برای او از تعبیراتی چون «پادشاه ترکان»^{۱۴۲}، پادشاه ختن^{۱۴۳} و سالار همه ترکستان^{۱۴۴} استفاده کرده‌اند که نشان از قلمرو تحت حاکمیت او دارد. لقبی که احتمالاً از عباسیان گرفته بود، ناصرالدوله بود^{۱۴۵}.

شهرت سیاسی یوسف قدر خان از حدود ۳۹۷ق و در زمان فرمانروایی احمد خان آغاز شده است. منطقه ختن در ترکستان منطقه‌ای بود که تا آن زمان دین بودایی در آن حفظ شده بود و مردم از پذیرش اسلام سر باز می‌زدند و سلسله حکومتی خاص خود داشت. اندکی پیش از ۳۹۷ق قدر خان به ختن سپاه برد و توانست آن منطقه را فتح کند و به قلمرو ایلک‌خانی ضمیمه سازد^{۱۴۶}. پاداش طبیعی این فتح، تعیین وی از سوی خان ترکستان به عنوان حاکم ختن بود، منصبی که می‌دانیم او در سال ۳۹۷ق آنرا در اختیار داشته است^{۱۴۷}. شهرت قدر خان در این سال‌ها بسیار دورتر از ترکستان، به ماوراءالنهر نیز رسیده بود. گزارشی در دست است مبنی بر اینکه در ۳۹۷ق جنگی میان ایلک‌خان فرمانروی ایلک‌خانی ماوراءالنهر و سلطان محمود غزنوی در گرفت. ایلک‌خان به مکاتبه با قدر خان که در آن زمان حاکم ختن^{۱۴۸} بود، پرداخت و نظر مثبت او را برای همکاری جلب کرد. او به همراه سپاهی به ماوراءالنهر برای یاری ایلک‌خان شتافت و در سلک لشکر بزرگ او از نهر گذشت تا در

حدود بلخ جنگ در گرفت^{۱۴۹}. بر اساس آنچه از سکه‌ها به دست می‌آید، او به تفاریق در فاصله سال‌های ۴۰۴-۴۱۲ق، در کاشغر و یارکند نیز امارت داشت و به نام خود سکه زد^{۱۵۰}، البته در آن زمان تختگاه خان بزرگ بلاساغون بود و کاشغر شهر دوم ترکستان محسوب می‌شد.

همکاری‌های او با ایلیک‌خان به درازا انجامید و او را به ماوراءالنهر دلبسته و شاید ماندگار کرد. احتمال می‌رود که بی‌درنگ پس از مرگ ایلیک‌خان در ۴۰۳ق و اقدام طغان خان برای ضبط ماوراءالنهر، وی قدر خان را به عنوان نایب خود بر ماوراءالنهر و خان آن منطقه تعیین کرده باشد. به‌رحال در سال ۴۰۸ق، در آستانه درگذشت طغان خان می‌دانیم که قدر خان در ماوراءالنهر اقامت داشت و نائب طغان خان بر قلمرو ایلیک‌خان بوده است^{۱۵۱}. به هنگام مرگ طغان او با انتخاب ارسلان خان به جای او مخالف بود و خود را شایسته این مقام می‌دید. چنان‌که اشاره شد از سلطان محمود درخواست کمک کرد و سلطان محمود نیز برای او چنان منزلتی می‌دید که با قوای بسیار به کمک او آید؛ هرچند با توجه به جاه‌طلبی قدر خان نتوانست به وفاداری او اعتماد کند و از راهی که آمده بود، بازگشت و حتی روابطش را با ارسلان نزدیک‌تر کرد^{۱۵۲}.

درباره چگونگی برآمدن قدر خان بر تخت خان بزرگ گزارشی در دست نیست؛ می‌توان انتظار داشت که در زمانی پیش از ۴۱۸ق مرگ ارسلان خان را در ربود^{۱۵۳} و مقام خان بزرگ در یوسف قدر خان متعین شد، فردی که هنوز خاطره فتوح او در ختن و قدرت‌نمایی او در برابر سلطان محمود در اذهان باقی بود و در شرایطی که هنوز خطر از جانب چینیان ترکستان را تهدید می‌کرد، می‌توانست گزینه مناسبی برای جانشینی ارسلان خان باشد. او دومین فرد از خاندان ایلیک‌خانی است که در منابع با تعبیر «خان بزرگ» از او یاد شده است^{۱۵۴}، لقبی که یادآور تأکید طغان خان بر یکپارچگی قلمرو ایلیک‌خانی بود؛ در حالی که برخلاف خان‌های پیشین، قدر خان از تجربیاتی که سال‌ها به عنوان والی ماوراءالنهر اندوخته بود، بهره می‌برد.

در سال ۴۱۱ق، علی‌تگین از خانداده‌های ایلیک‌خانی بر بخارا حاکم شد و به توسعه قلمرو پرداخت^{۱۵۵}، واقعه‌ای که آغاز یک انشقاق و تشنج دیرپا در ماوراءالنهر

ایلک‌خانی بود. در همین دوره سلجوقیان از منطقه جند به سمت جنوب رانده شده بودند و در ۲۰ فرسخی شمال بخارا در جایی به نام نور استقرار یافته بودند.^{۱۵۶} به نظر می‌رسد آمدن سلجوقیان از جند به جوار بخارا نه برای همکاری با علی‌تگین بلکه برای رهایی فشار دشمنان شاه ملک و تملک سرزمین‌های جدید بود.^{۱۵۷} بین علی‌تگین و ارسلان‌یغو سلجوقی یک اتحاد مستحکم صورت گرفته بود^{۱۵۸}، تا آنجا که پریتساک باور دارد علی‌تگین با کمک ارسلان‌یغو توانست بخارا را به دست آورد.^{۱۵۹}

با استقرار قدر خان بر کرسی خان بزرگ و انتقال قهری‌اش به ترکستان، مسائل ماوراءالنهر روی به وخامت نهاد. نایب‌وی بر ماوراءالنهر در جانب بخارا با دست‌اندازی‌های علی‌تگین مواجه بود که نه تنها خان ماوراءالنهر که شکوه‌هایش سلطان محمود را نیز به ستوه آورده بود. در ۴۱۵ق — که به نظر می‌رسد همان اوان بر تخت نشستن قدر خان باشد — مردم ماوراءالنهر از مظالم علی‌تگین نزد محمود غزنوی در بلخ تظلم آوردند.^{۱۶۰} گردیزی علت عبور باشکوه محمود از جیحون و حمله به ماوراءالنهر را پاسخ به تظلم از علی‌تگین و ظاهراً در حدود ۴۱۵ق دانسته است.^{۱۶۱} به نظر می‌رسد علی‌تگین بی‌درنگ پس از خلأ ناشی از رفتن قدر خان به ترکستان، کوشش داشت تا ماوراءالنهر را از آن خود سازد. با توجه به اقتدار قدر خان در ماوراءالنهر به نظر نمی‌رسد این شورش در زمان حضور او رخ داده باشد و معقول هم نیست که در صورت حضور قدر خان در ماوراءالنهر، درخواست‌کنندگان کمک شکوه به سلطان محمود برند. بر پایه این تحلیل، می‌توان گمانه زد که سال ۴۱۵ق، اوایل بر تخت نشستن قدر خان بوده است. در یکی از کشمکش‌ها، ارسلان خان توانست علی‌تگین را دستگیر کند و به زندان افکند، اما او از حبس گریخت، به بخارا آمد و باز بر آن استیلا یافت. او با ارسلان بن سلجوق متفق شد، ارسلان خان به سوی او تاخت، اما حاصلی نداشت و بخارا در دست علی‌تگین باقی ماند.^{۱۶۲}

تعدیات علی‌تگین به تدریج بالا گرفت و یورش‌ها و غارت‌های او ادامه یافت. در همین سال‌ها، علی‌تگین که مشکلاتش با خان بزرگ و سلطان محمود روزافزون بود، گاه حتی رسولانی را که از سوی محمود به سوی خان بزرگ در ترکستان فرستاده

می‌شد، آزار می‌رساند و مانع می‌شد^{۱۶۳}. قدر خان از سلطان محمود درخواست کمک کرد و محمود در ۴۱۶ق سپاهی آراست تا از طریق بلخ به ماوراءالنهر رود^{۱۶۴}. پس از صلح و همکاری میان قدر خان و محمود، علی‌تگین که دیگری موقعیتی برای خود نمی‌دید، متواری شد و به بیابان گریخت. محمود افرادی را فرستاد تا او را دستگیر کردند و برای همیشه به هندوستان به تبعیدش فرستاد^{۱۶۵}.

در ۴۲۰ق، وقتی سلطان محمود از جیحون به سمت بخارا عبور کرد، بخارا در اختیار پسر علی‌تگین^{۱۶۶} بود و او از آنجا گریخت^{۱۶۷}. همو^{۱۶۸} در ۴۲۱ق، با برخی امرای سلجوقی هم کشمکش‌هایی داشت^{۱۶۹} و چنین می‌نماید که در این سال‌ها، او خودسری را به اوج خود رسانیده بود.

گویا در یکی از این موقعیت‌ها که بهانه‌ای برای حمله محمود به ماوراءالنهر پیدا شده بود، زمانی که خان بزرگ در کاشغر مطلع شد محمود قصد حمله به ماوراءالنهر دارد، شخصاً به سوی سمرقند آمد و رسولی نزد محمود فرستاد که مایل است با او دیداری دوستانه داشته باشد و محمود استقبال کرد. در میانه دو لشکرگاه محمود خیمه‌ای آراست و قدر خان را مهمان کرد و هدایای بسیار به او داد^{۱۷۰}. هر دو به رضا و خشنودی از یکدیگر جدا شدند^{۱۷۱} و بر صلح خود دوام داشتند، چه گفته شده است که وی بازمانده عمرش را به صلح با سلطان محمود زیست^{۱۷۲}. قدر خان با سلاجقه نیز روابطی دوستانه داشت. البارسلان سلجوقی دختر قدر خان را به زنی گرفت، دختری که قبلاً همسر سلطان مسعود غزنوی بود^{۱۷۳}. درباره شخصیت او عدالت و حسن سیرت را ستوده‌اند؛ گفته‌اند جهاد بسیار می‌کرد و بر نماز جماعت مداومت داشت^{۱۷۴}. وی در ۴۲۳ق وفات یافت^{۱۷۵}.

۴. دوره ارسلاں و محمود پسران قدر خان

ارسلان خان بن یوسف قدر خان (۴۲۳-۴۳۸ق) کسی که پس از درگذشت پدر در ۴۲۳ق^{۱۷۶} جانشین او شد^{۱۷۷}. کنیه او ابوشجاع^{۱۷۸} و لقبش شرف‌الدوله^{۱۷۹} بود. ارسلاں خود نیز لقب توتمی است و نام او در برخی منابع سلیمان ضبط شده است^{۱۸۰}. به تصریح منابع او حکومت کاشغر و ختن و بلاساغون را داشت^{۱۸۱} که قلمرو اصلی

ترکستان بود و مانند پدر، ماوراءالنهر را نیز — هرچند در حد نام — تحت اختیار خود داشت^{۱۸۲}. از عبارت ابن‌اثیر می‌توان برداشت کرد که در این دوره، کاشغر مانند تختگاه قدیم ایلیک‌خانیان همچنان مرکز حکومت بود و ختن و بلاساغون در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشتند.

از نظر ویژگی‌های شخصیتی، ارسلان خان را متعصب در دین گفته‌اند که از نوشیدنی پرهیز داشت و شعائر مذهبی را رعایت می‌کرد^{۱۸۳}. وی عالمان و اهل دین را اکرام می‌کرد و در عصر او از هر ناحیه‌ای نزدش می‌رفتند^{۱۸۴}. بیشتر اهتمامش مصروف آن بود تا با ارسال مبلغانی ترکان کافر را مسلمان کند، چنان‌که در سال ۴۳۵ق موفقیت بزرگی در این‌باره کسب کرد^{۱۸۵}. بسیاری از ترکان غیرمسلمان که از چین خارج شده بودند و در نواحی مرزی ترکستان می‌زیستند، در خدمت ایلیک‌خانیان ملوک ترکستان بودند^{۱۸۶}. آنها درکنار دروازه چین اقامت داشتند و اجازه نمی‌دادند کسی از ملوک از آن ناحیه وارد شود و به عنوان تقدیر مستمری و اقطاع می‌گرفتند. اما سالی از سال‌ها ارسلان خان که با آنان مشکلی یافته بود، بر آنان بسیار سخت گرفت. آنان عصیان کردند و راهی بلاساغون شدند، هرچند به شدت از ارسلان خان بیم داشتند^{۱۸۷}.

در ۴۲۸ق، سلطان مسعود با پسر علی‌تگین خان ماوراءالنهر روابطی دوستانه داشت و او را «برادر ما ایلیک» خوانده است^{۱۸۸}. در آن سال رسولانی از سوی پسر علی‌تگین نزد مسعود آمدند که دو هدف مهم را دنبال می‌کردند: نخست رفع نگرانی از جانب پیوستگان سلطان مسعود که احتمال طمع آنها به سرزمین مجاور ماوراءالنهر می‌رفت و دیگر وساطت برای آشتی میان ایلیک — یعنی پسر علی‌تگین — با ارسلان، خان ترکستان، و تفهیم این مطلب که «عداوت برخاسته است و خانه‌ها یکی شده است»^{۱۸۹}.

در ۴۳۰ق سلطان مسعود غزنوی هنوز از جانب ایلیک‌خانیان ماوراءالنهر نگران بود، او از غزنه به بلخ آمد تا غائله‌ای را فرونشاند که آنرا ناشی از تحریکات برخاسته از سوی خوارزم و ایلیک‌خانیان می‌دانست^{۱۹۰}. در ۴۳۱ق سلطان مسعود برای حل مسائل خود احساس نیاز کرد که از خان‌های ایلیک‌خانی برای دفع شر ترکمانان (غزان) یاری گیرد

و به همین منظور نامه‌ای به ارسلان خان نوشت^{۱۹۱}. براساس این نامه «در قریب به ده^{۱۹۲} سال که رایت ما (مسعود) به خراسان بود، از هر چه رفت و پیش می‌آمد و کام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاه کرده می‌آمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته می‌آمد که مصافات به حقیقت میان دوستان آن است که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید»^{۱۹۳}. این اشاره به خوبی نشان می‌دهد که به‌رغم مشکلات ماوراءالنهر دوستی پایداری میان غزنویان و ایلك خانیان در دروه ارسلان خان شکل گرفته بود.

بر اساس گزارشی مربوط به سه سال بعد از ماوراءالنهر، می‌دانیم که پسر علی‌تگین^{۱۹۴} که از عصر قدر خان به عنوان مدعی خانی در ماوراءالنهر جای پدر را گرفته بود و در ۴۳۴ق عملاً خان خودسر ماوراءالنهر بود^{۱۹۵}؛ تحرکات او در مرزهای خراسان از سر گرفته شده بود و این تحرکات برای کل خانات ایلك خانی بهای گزافی داشت و روابط آنها را با غزنویان تیره می‌کرد. پسر علی‌تگین در همان سال، در خلال کشاکشی که سلطان مسعود غزنوی با برادرش محمد داشت، بارها به خراسان یورش برد و حاصل آن بود که مسعود چون از برادرش فارغ شد، بی‌درنگ در همان سال ۴۳۴ق به ماوراءالنهر تاخت، بخارا و سمرقند را گرفت و پسر علی‌تگین^{۱۹۶} را دستگیر کرد. نخست به نظر می‌رسید که عملاً ماوراءالنهر از تملک ایلك خانیان خارج شد و به قلمرو غزنویان منضم شد؛ چندان که سلطان مسعود آلتون‌تاش از امرای برجسته خود را به عنوان نایب بر ماوراءالنهر گماشت. اما آلتون‌تاش پس از مدتی، دریافت که عواید ماوراءالنهر پاسخگوی مخارج لشکر او نیست و خطر رویارویی با لشکری از ترکستان هر لحظه آنان را تهدید می‌کند. از این‌رو، با مسعود مکاتبه کرد و اجازه بازگشت خواست. در بازگشت، پسر علی‌تگین^{۱۹۷} گاه با جنگ و ستیز و گاه با ملاطفت و سازش توانست موقعیت پیشین خود را به دست آورد^{۱۹۸} و هرچه بود، ماوراءالنهر به ایلك خانیان بازگشت.

در پی وقایعی از این دست که شاید در گوشه‌هایی از ترکستان نیز نظایر آن پیش آمده بود، ارسلان در همان سال ۴۳۵ق تصمیم گرفت به عنوان خان بزرگ، خود به بلاساغون و کاشغر، یعنی دو پایتخت جدید و قدیم ایلك خانیان بسنده کند و

دیگر متصرفات را با اختیارات تمام به خاندانگان ایلک‌خانی واگذار کند^{۱۹۹}. گفته می‌شود از خاندانش تنها انتظار اطاعت (کلی) و وفاداری داشت^{۲۰۰} و مایل نبود در امور سیاسی و مالی آنها مداخله کند. ظاهراً به نظرش می‌رسید از این طریق می‌تواند تنش میان خاندانگان را از بین ببرد و اختلاف داخلی را که کل دولت ایلک‌خانی را تهدید می‌کرد، از میان بردارد. بنابراین، به برادرش ارسلان‌تگین^{۲۰۱} بخشی مهم از بلاد ترک، به برادر دیگرش محمود بغرا خان طراز و اسپيجاب، به عمویش طغا خان تمام فرغانه، و بخارا و سمرقند را به پسر علی‌تگین^{۲۰۲} داد^{۲۰۳} که می‌دانیم از سال‌ها پیش عملاً فرمانروای ماوراءالنهر بود.

اما این رفتار متواضعانه و قناعت‌طلبانه ارسلان خان که خود معلول ضعف سیاسی وی بود، پس از تقسیم سرزمین‌ها به ضعف بیشتر انجامید و عملاً به عزل او منجر شد. برادرش محمود خان در جنگی او را شکست داد، وی را از تخت برانداخت و زندانی کرد^{۲۰۴}. با تکیه بر اشاره‌ای از ابن‌اثیر^{۲۰۵}، عزل وی از خانی و حبس او کلاً ۱۵ ماه (۴۳۸-۴۳۹ق) به طول انجامید، پس تا ۴۳۸ق خان بزرگ بوده است^{۲۰۶}. وی بیشتر از یک سال در زندان به سر برد و در ۴۳۹ق در جریان توطئه‌ای به دست همسر جوان برادرش محمود در زندان خفه شد^{۲۰۷}.

اما برادر او محمود بغراخان بن یوسف قدرخان (حکومت: ۴۳۸-۴۳۹ق)، خان نهم ایلک‌خانی، حکومتی بسیار کوتاه داشت. این گفته ابن‌اثیر که او پس از درگذشت پدرش قدر خان در ۴۲۳ق، جانشین پدر شد^{۲۰۸}، با توجه به خان بزرگی ارسلان خان پذیرفتنی نیست^{۲۰۹} و می‌تواند تنها اشاره به بخشی از قلمرو پدر باشد. خود ابن‌اثیر در موضعی دیگر تصریح دارد که محمود خان نخست حکومت طراز و اسپيجاب را داشته است^{۲۱۰}. با ضعف روزافزون ارسلان خان، برادرش به جنگ با او برخاست قلمرو او را گرفت و بر مسند خانی نشست^{۲۱۱}. بر اساس گمانه اشاره شده این واقعه در ۴۳۸ق رخ داده است. پس از ارسلان خان، کاشغر و خانی ترکستان تنها به مدت ۱۵ ماه تحت تسلط محمود بغرا خان بود^{۲۱۲}، تا اینکه او در ۴۳۹ق به دست همسرش کشته شد. ماجرا چنین بود که در ۴۳۹ق، محمود بغرا خان پسر بزرگش حسین چغری‌تگین را ولیعهد کرد^{۲۱۳} و این بر همسر جوانی که وی تازه اختیار کرده بود و از او کودکی

خردسال به نام ابراهیم داشت، گران آمد. این همسر با طرح نقشه‌ای، هم شوهرش محمود خان و هم فرمانروای قبلی، ارسلان خان، را که اکنون زندانی بود و یاران نزدیک آن دو را کشت و چند صباحی به نام فرزند صغیر خود حکومت کرد.^{۲۱۴} وی ابراهیم را پیشاپیش سپاهی به شهر برسرخان فرستاد که فرمانروای آن ینال‌تگین بود. ابراهیم در این جنگ کشته شد، لشکر وی به سوی مادرش بازگشتند.^{۲۱۵} در واقع چغری‌تگین هرگز از ولایتعهدی به تخت منتقل نشد^{۲۱۶} و ابراهیم خردسال نیز در عمل نمی‌توانست به عنوان خان شناخته شود.^{۲۱۷}

ب - شاخه شرقی در ترکستان

در این گیرودار که در دربار ایلک‌خانیان در کاشغر چهره شاخصی باقی نماند و امور کشور آشفته شد، دستی از حاشیه کارها را به سامان کرد. طفغاج خان، خان ماوراءالنهر به ترکستان آمد و کشور را در دست گرفت و به عنوان خان بزرگ شناخته شد. در منابع تاریخی، او را پس از محمود خان، خان بزرگ و فرمانروایی دانسته‌اند که همزمان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان بود.^{۲۱۸} اما طفغاج خان در عمل تخت خان بزرگی را اشغال نکرد و بر آن بود که کار ترکستان را سامان دهد و به ماوراءالنهر بازگردد. او احمد طغرل خان، فرزند سوم قدر خان، را که به نظر می‌رسید در گوشه‌ای از ترکستان حکومت منطقه‌ای را برعهده داشت، به کاشغر خواند و بر تخت برادرانش نشاند^{۲۱۹} و به قلمرو پیشین خود بازگشت. اما به نظر می‌رسد او تا اواخر عمر به صورت تشریفاتی عنوان خانی ترکستان را هم داشت و در یک وقف‌نامه مربوط به سال ۴۵۸ق از او به عنوان «ملک‌الشرق و الصین» نام برده شده است.^{۲۲۰} به‌هرروی، سال ۴۳۹ق یعنی جلوس طغرل خان به‌دست طفغاج خان پایان دوره یکپارچه تاریخ ایلک‌خانیان و آغاز اداره آن به صورت دو شاخه مستقل، شاخه شرقی در ترکستان با مرکزیت کاشغر و شاخه غربی در ماوراءالنهر با مرکزیت سمرقند بود. اگر طفغاج پس از تسلط بر امور ترکستان از خانی آن صرف‌نظر کرد، حداقل توانست این امتیاز را برای همیشه از ترکستان بگیرد که ماوراءالنهر به عنوان ملکی مستقل شناخته شود.

تاریخ چنین رقم خورد که پس از طغرل خان و طغفاج خان، فرمانروایی در ترکستان، که هنوز عنوان تشریفاتی خان بزرگ را داشت، تا پایان تاریخ این سلسله منحصر در فرزندان یوسف قدر خان از آل موسی بن ستق گردد و فرمانروایی در شاخه ماوراءالنهر در انحصار فرزندان طغفاج خان پسر ایلک خان فاتح ماوراءالنهر از آل علی بن ستق باشد. در این میان تنها استثنای شناخته شده، مدتی حکومت هارون بغرای دوم فرزند طغفاج خان بر ترکستان است که ناشی از سلطه جویی و قهر و غلبه بوده است^{۲۲۱}.

نخستین خان ترکستان پس از استقلال شاخه غربی از شاخه شرقی، احمد^{۲۲۲} بن یوسف قدر خان (۴۳۹-۴۵۵ق) بود. طغرل لقب توتمی او به رسم خان‌های ترک بود. بر اساس اخبار مربوط به توطئه قتل محمود خان، تاریخ قابل قبول برای جلوس طغرل خان ۴۳۹ق است^{۲۲۳}.

به ظن و گمان، او پیش از خانی در مسند حکومت در یکی از ولایات ترکستان بود، اما در مجموع شخصیت او تا زمان خانی ناشناخته مانده است و دانسته نیست با وجود فردی با چنین جایگاه نسبی و چنین اقتدار چگونه دربار کاشغر او را بر نمی‌تافت و تنها زمانی امکان ورود به کاشغر را یافت که دو برادرش و همه حامیان اصلی آن دو در کاشغر نابود شده بودند^{۲۲۴}. ممکن است بتوان نتیجه گرفت که طغرل خان پیش از قرار گرفتن بر تخت کاشغر، حاکم شهر دوم ترکستان یعنی بلاساغون بود و گویا با استفاده از تنظیمات سیاسی که در دوره ارسلان خان انجام شده بود، با استقلال نسبی در آنجا حکومت می‌کرد. به هر تقدیر، طغرل خان پس از فرونشاندن آشوب‌های برخاسته از سوی برادرزاده‌اش ابراهیم و همسر ماجراجوی برادرش، بر ملک کاشغر و بلاساغون مسلط شد. او ۱۶ سال حکومت کرد^{۲۲۵} و در دوره حکومت او پس از مدت‌ها آشفتگی امور، مردم ترکستان دوره‌ای آرام و با ثبات را تجربه کردند.

وی ظاهراً به اجل طبیعی خود وفات یافت و خانی به فرزند او عمر^{۲۲۶} ملقب به طغرل‌تگین انتقال یافت^{۲۲۷}. درباره سال این واقعه ابهامی نزد مورخان در میان است که از خوانش عبارتی مغلق و مشکل‌دار از ابن‌اثیر سرچشمه می‌گیرد: «فولی بعده (محمود بغرا خان) طغرل خان بن یوسف قدر خان، فاستولی علی‌الملک و ملک بلاساغون و کان ملکه ستة عشرة سنة، ثم توفی. و لکل ابنه طغرل‌تگین و اقام شهرین

ثم اتى هارون بغرا خان اخو يوسف طغرل خان بن طغفاج بغرا خان و عبر كاشغر و قبض على هارون و اطاعه عسكريه و ملك كاشغر و ختن و ما يتصل به الى بلاساغون و اقام مالكا تسعا و عشرين سنة و توفى ستة ست و تسعين و اربعمائة، فولى ابنه احمد ابن ارسلان خان ...»^{۲۲۸}. لين پول كاملاً بر ظاهر عبارت وى اعتماد كرده است، و بر اساس ۱۶ سال خانى طغرل خان، حكومت او را از ۴۳۹ تا ۴۵۵ ق گفته است و بر اساس «تعبير شهرين» حكومت طغرل تگين را دو ماه و حكومت او را در همان ۴۵۵ ق پايان يافته دانسته است؛ او سپس بى اعتنا به اقتضای سخن ابن‌اثير درباره طول حكومت هارون، دوره حكومت وى را (۴۵۵-۴۹۶ ق) گفته است^{۲۲۹}. خليل ادهم اقتضای سخن ابن‌اثير را درباره هارون مى‌پذيرد و حكومت او را (۴۶۷-۴۹۶ ق) مى‌شمارد. درباره شهرين هم مانند لين پول و هرن، به حكومت كوتاهى براى طغرل تگين در حدود دو ماه - البته در سال ۴۶۷ ق - قائل مى‌شود و با تكيه بر تصريح ابن‌اثير به ۱۶ سال حكومت طغرل خان، حكومت او را در فاصله (۴۵۱-۴۶۷ ق) تعيين مى‌كند^{۲۳۰}. اين بار او به آن بخش از عبارت ابن‌اثير بى اعتنايى كرده است كه تصريح مى‌كند اندكى پس از كشته شدن محمود خان، طغرل خان در مسند حكومت قرار گرفته است و حاصل سخن ادهم حصول يك خلأ در فاصله ۴۳۹-۴۵۱ ق است. بوزورث كه خوانش ادهم را پيش گرفته است، اين خلأ را با افزودن ده سال بر مدت حكومت ارسلان خان (تا ۴۴۸ ق)، افزودن خانى به نام محمدخان (۴۴۸-۴۴۹ ق) و تبديل كردن حكومت ناپايدار ابراهيم خردسال به حكومتى دوساله (۴۴۹-۴۵۱ ق) حل كرده است^{۲۳۱}، كه كاملاً از وفادارى به گزارش ابن‌اثير فاصله گرفته است.

تقدير چنين است كه اين بخش از تاريخ ايلك‌خانيان به عبارتى از *الكامل* ابن‌اثير گره خورده كه شاهدهى از بيرون به فهم آن يارى نمى‌رساند و حل مشكل در گرو دقت بيشتر در عبارت است. در مجموع مشكل مشترك هر سه نظريه آن است كه عبارت كنونى را عبارتى تمام شده انگاشته‌اند و هر يك به بخشى از گزارش وفادار مانده‌اند و بخش ديگرى را نادیده گرفته‌اند. به نظر مى‌رسد هر سه تحليلگر در برداشت از عبارت «و قبض على هارون» ترديد نكرده‌اند كه آنرا «و قبض عليه هارون» بخوانند و به سادگى چنين برداشت كنند كه هارون به كاشغر تاخت «و طغرل تگين

را دستگیر کرد»، درحالی که عبارت کنونی ابن‌اثیر ناظر به دستگیری هارون به دست طغرل تگین است که با روند برداشت محقق ابداً سازگاری ندارد. پیشنهاد می‌شود برای حل عبارت ابن‌اثیر بپذیریم که در آن یک افتادگی وجود دارد و آن خلأ ۱۲ ساله نیز ناشی از همین افتادگی است. افتادگی پیشنهادی در عبارت «و قبض علی هارون ... و اطاعه عسکره» است.^{۲۳۲} بر اساس فن نقد متون تاریخی، ناهمسازی میان بخش ماقبل در این عبارت که از تفوق دشمن هارون سخن می‌گوید و بخش مابعد که از تفوق هارون یاد می‌کند، قرینه است بر اینکه انقطاع در همین قسمت از عبارت رخ داده است. عبارت «اطاعه عسکره» نمی‌تواند مربوط به طغرل بیک باشد، زیرا منطقی نیست که طغرل تگین بخواهد لشکر مهاجم و بیگانه را درون خاک خود تحت اطاعت درآورد و دلیل قاطع‌تر آن «عبارت» و «ملک کاشغر» هم اگر به طغرل بیک بازگردد، تحصیل حاصل و سخنی لغو است، زیرا طغرل بیک دو ماه قبل از تازش هارون بر تخت نشسته و پادشاه کاشغر بود.

بر مبنای پذیرفتن انقطاع عبارت در موضع یاد شده، می‌توان گفت هارون بغرا خان که ظاهراً در خانات ماوراءالنهر والی نواحی شرق ماوراءالنهر در مجاورت با کاشغر بود، زمانی که تنها دو ماه از استقرار طغرل تگین بر تخت می‌گذشت، از مرز عبور کرد و وارد قلمرو کاشغر شد، اما طغرل تگین هارون را دستگیر کرد و بعد وقایعی رخ داد که در بخش محذوف گزارش است. می‌توان حدس زد که در بخش محذوف طغرل تگین هارون را گوشمالی داد و به ولایت خود پس راند، اما حدود ۱۲ سال بعد، هارون که وضعی در حکومت کاشغر می‌دید، بار دیگر به مرزهای کاشغر تاخت. از نظر فن نقد متون، تکرار تاختن به مرزهای کاشغر می‌تواند سبب کافی برای اشتباه ناسخ و پرش از تازش اول به دوم در استنساخ باشد. اکنون با بازگشت به ادامه گزارش موجود پس از بخش محذوف می‌توان وقایع را دنبال کرد. هارون این بار در تازش به حدود کاشغر با توفیق روبه‌رو شد، لشکر طغرل تگین به او پیوست، اطاعت او را گردن نهاد و دیری نپایید که حکومت به هارون منتقل شد. او کاشغر و بعد ختن تا بلاساغون را تصاحب کرد و ۲۹ سال بر ترکستان حکومت کرد تا آنکه در ۴۹۶ق درگذشت. بر این اساس نظریه یاد شده در خوانش عبارت ابن‌اثیر که به‌جز مسأله افتادگی، در

تک‌تک بخش‌ها و از جمله در فهم عبارت «و قبض علی هارون» وفاداری کامل به گزارش ابن‌اثیر دارد، می‌توان سال‌های حکومت سه خان را چنین برآورد کرد:
 طغرل خان ۴۳۹-۴۵۵ ق (به استناد ۱۶ سال حکومت وی در گزارش ابن‌اثیر)
 طغرل‌تگین ۴۵۵-۴۶۷ ق (به استناد ۱۲ سال فاصله بین تازش اول و تازش دوم هارون بر اساس نظریه پیشنهادی)

هارون بغرا خان ۴۶۷-۴۹۶ ق (به استناد ۲۹ سال حکومت و وفات وی در ۴۹۶ ق در گزارش ابن‌اثیر)

درباره هارون بغرا خان باید گفت در وقایع مربوط به فرزندان طغفاج خان در ماوراءالنهر^{۲۳۳} نخستین بار نام هارون به میان می‌آید. هارون به همراه خانزاده دیگری به نام طغرل قراخان بر ضد برادرش شمس‌الملک نصر بن طغفاج شورید و خود را برای خانی ماوراءالنهر محق‌تر شمرد. اما در عمل هارون نتوانست بر شمس‌الملک فائق آید، با او از در صلح درآمد و به قلمرو خود در مجاورت ترکستان بازگشت؛ و مقرر شد منطقه پیرامون جیحون متعلق به شمس‌الملک باشد و هارون و طغرل قراخان نواحی شرقی ماوراءالنهر (اعمال‌الخاهر؟ فی ایدیهما) را در اختیار داشته باشند و خجند میان آنان مرز باشد^{۲۳۴}. هارون که نمی‌توانست به خانی یک منطقه بسنده کند و اکنون از خانی ماوراءالنهر ملک پدری‌اش، ناامید شده بود، هوای خانی ترکستان را در سر پروراند و چنان‌که اشاره شد در فرصت مناسب، کاشغر را فتح کرد.

اینکه لین پول و هرن او را به شاخه شرقی خانات منتسب کرده‌اند^{۲۳۵}، از نظر تحقق تاریخی صحیح است، اما در اصل وی پسر ابراهیم طغفاج خان سرسلسله خان‌های شاخه غربی بود و به قهر و غلبه توانست بر خانات ترکستان مسلط شود. تسلط یک فرمانروا از نسل ایلک‌خان در ترکستان در مورد هارون بغرا خان یک استثنای ویژه بود و هرگز در تاریخ ایلک‌خانیان تکرار نشد.

پس از درگذشت هارون بغرا خان در ۴۹۶ ق بار دیگر حکومت ایلک‌خانی ترکستان به خاندان یوسف قدر خان بازگشت و دوباره در نسل ارسلان بن قدر خان پی گرفته شد. بدین ترتیب، چهارمین خان از خان‌های شاخه شرقی، احمد از فرزندان ارسلان خان بود. وی پس از درگذشت هارون بغرا خان در ۴۹۶ ق، خان کاشغر و ترکستان شد^{۲۳۶} و

درواقع مقامی را به دست آورد که مدت‌ها پیش پدرش داشت. منابع عموماً نسب او را به صورت کوتاه شده احمد بن ارسلان آورده‌اند^{۲۳۷} که ممکن است از مقوله انتساب به جد و برای نشان دادن نزدیکی او به مقام خانی چنین تداول یافته باشد. اما خلیل ادهم ضبط صحیح نسب او را احمد بن حسن بن ارسلان خان می‌داند^{۲۳۸}.

احمد خان رسولی نزد خلیفه وقت المستظهر بالله فرستاد و از او خلعت و القاب دریافت کرد^{۲۳۹}؛ و می‌دانیم که او به لقب نورالدوله شناخته بود^{۲۴۰}. در این دوره از تاریخ شاخه شرقی ایلک‌خانیان هم به سبب کاهش اهمیت سیاسی و دوری از دسترس مورخان این سوی جهان اسلام، آگاهی‌ها دربارهٔ رجال سلسله بسیار نادر و آشفته است. از جمله در ۵۲۲ق خبر داریم که فردی به نام احمد خان فرزند حسن به عنوان حاکم کاشغر با کوخان رهبر مهاجمان چینی جنگیده است. کوخان با لشکری عظیم از چینیان و ترکان خطا در آن سال به حدود کاشغر تاخت و جنگی سخت در گرفت که به هزیمت کوخان انجامید^{۲۴۱}. رابطهٔ این گزارش با نورالدوله احمد خان مشخص نیست، اما ادهم با استناد به همین گزارش و بر پایهٔ عینیت این دو شخص، نسب نورالدوله را به احمد بن حسن تصحیح کرده است و بر همین اساس گفته است که نورالدوله تا ۵۲۲ق بر مسند حکومت بوده است^{۲۴۲}. براساس اشارات گذرا، پس از احمد خان پسرش ابراهیم‌خان، سپس پسر او محمد خان^{۲۴۳}، سپس پسر او یوسف خان، سپس پسر او محمد خان (وفات: ۶۰۷ق) یکی پس از دیگری به قدرت رسیدند و از آن پس کاشغر به تصرف نعمان قوچلق خان درآمد^{۲۴۴} و سلسلهٔ ایلک‌خانی شرق منقرض شد.

ج - شاخهٔ غربی در ماوراءالنهر

فتوح ماوراءالنهر در دولت ایلک‌خانی، اندکی پس از استقرار این خاندان در ترکستان آغاز شد و چندی از تأسیس سلسله نگذشته بود که در ۳۸۳ق هارون بغرا خان سومین فرمانروای ایلک‌خانی موفق شد بخشی مهم از ماوراءالنهر را فتح کند و تا بخارا پایتخت سامانیان پیش راند. اما به‌هردلیل امکان نگاه داشتن ماوراءالنهر برای او نبود و ناچار شد با گرفتن امتیازاتی به سرزمین خود بازگردد^{۲۴۵}. در دورهٔ

خانی احمد بن علی بن ستق، خان چهارم، برادر وی نصر بن علی برای از سرگیری فتوح راهی ماوراءالنهر شد و با کوشش فراوان سامانیان را برانداخت و خود حکمران آن منطقه شد. موقعیت نسبی نصر به عنوان برادر خان و ویژگی‌های شخصیتی او، نصر را به سوی استقلال‌طلبی پیش برد و با وجود چالش‌های فراوان با دربار ترکستان، بر این استقلال تأکید داشت. آنچه نصر کوشش داشت به خویشاوندان خود در ترکستان بفهماند و با مقاومت آنان روبه‌رو می‌شد، پذیرفتن این بود که خانات ایلیک‌خانی به دو شاخه مستقل تقسیم شود، ادعایی که تا مدتی پس از مرگ نصر همچنان برای خان‌های ترکستان قابل پذیرش نبود. خانی ترکستان در دوره ارسلان خان رو به ضعف نهاد و عملاً قدرت سیاسی خان‌های کاشغر به اندازه‌ای کاسته شد که تنها قادر بودند به مسائل داخلی خود و به تعرضات صورت گرفته از سمت چین بپردازند و قادر به اعمال سیاست در ماوراءالنهر نبودند. در ۴۳۹ق با برآمدن همزمان دو خان مقتدر و باثبات در ایلیک‌خانیاں، طغرل خان در ترکستان و طغفاج خان در ماوراءالنهر، عملاً جدایی دو شاخه از خانات ایلیک‌خانی به رسمیت شناخته شد و از آن پس این جدایی به عنوان سنتی پابرجا ماند. خانات ماوراءالنهر تا پایان حیات این سلسله در نسل طغفاج خان دست به دست شد و از آن خاندان بیرون نرفت.

۱. دوره نصر بن علی ایلیک‌خان

نصر بن علی بن ستق، برادر خان بزرگ احمد خان نخستین کسی از ایلیک‌خانیاں است که به صورت پایدار ماوراءالنهر را فتح کرد و سلسله سامانی را به طور کامل برانداخت. شهرت او به لقب ایلیک‌خان به اندازه‌ای بود که نام اصلی اش را تحت‌الشعاع قرار داد و کمتر کسی به نام او را می‌شناخت. دقیق‌ترین ضبط در این باره مربوط به نسفی صاحب‌القند است که نام و نسب او را به صورت ایلیک ابوالحسن^{۲۴۶} نصر بن علی ضبط کرده است^{۲۴۷} و تأیید این نام و نسبت در سکه‌ها نیز دیده می‌شود^{۲۴۸}. اما برخی مورخان در این باره از دقت دور شده‌اند: گردیزی او را ابوالحسن ایلیک بن نصر^{۲۴۹} خوانده است که در آنها یک «ابن» زاید است، اما ابن‌اثیر که او را ابونصر احمد بن علی^{۲۵۰} معرفی کرده است، در واقع او را با برادرش قطب‌الدوله احمد خلط کرده

است^{۲۵۱}. لقب دریافتی او از خلیفه عباسی ظاهراً شمس‌الدوله بود^{۲۵۲}، اما با القاب دیگر عربی چون ناصر الحق، امیر و سید هم شناخته می‌شد^{۲۵۳}. در میان القاب ترکی نیز مهم‌ترین لقب او ایلک بود. وی همواره در تاریخ با نام ایلک‌خان شناخته‌تر از هر نام دیگر بود و هرگاه ایلک‌خان به‌طور مطلق گفته می‌شد، به او منصرف بود^{۲۵۴}. افزون بر آن، لقب توتمی ارسال نیز برای وی ضبط شده است^{۲۵۵}.

آغاز فعالیت ایلک‌خان در ماوراءالنهر به دورهٔ خانی هارون بغرا خان و فتوحات دوره هارون بازمی‌گردد. در حدود ۳۸۲ق ایلک‌خان — ظاهراً به عنوان والی منطقه از سوی هارون بغرا خان — به اسپبجاب آمد^{۲۵۶} که از ولایات شرقی سامانیان بود و حتی پس از بازگشت هارون از بخارا، هنوز در تصرف ایلک‌خانیان بود. در شرایط روبه ضعف دولت سامانی، برخی از امیران که برای ایلک‌خانیان در ماوراءالنهر آینده‌ای می‌دیدند و به‌خصوص ایلک‌خان را سیاستمداری جوان و موفق یافته بودند، باب مراوده با او را گشودند. از نخستین اخبار رسیده در این باره، خبر مربوط به ابوعلی دامغانی وزیر سامانی است که با او مکاتبه کرد و تمایل خود را به همکاری با وی ابراز داشت. در پی این دعوت، ایلک‌خان به بخارا تاخت و بدون مقاومتی جدی در آنجا استقرار یافت و حتی در ربیع‌الاول ۳۸۲، در کرانه جوی مولیان که محل قصرهای سامانی بود، فرود آمد. امیر نوح سامانی که از ابوعلی وزیرش دور بود از او نیروی کمکی خواست، اما او کمکی نفرستاد. ایلک‌خان بیمار شد و ناچار شد که به اسپبجاب بازگردد. در بازگشت بخارا را به عبدالعزیز پسر نوح سپرد و بدو عهد کرد که «این ولایت از نوح ستدیم و بتو سپردیم»^{۲۵۷}.

با مرگ امیر نوح در ۳۸۷ق، ضعف سامانیان افزون شد، تا آنجا که شاهان پیرامون در قلمرو آنان طمع کردند. در همین شرایط بود که ایلک‌خان به سمرقند راند و فائق از رجال متنفذ و برخی بزرگان را با خود همراه کرد و سپس به یاری آنان به بخارا تاخت. امیر منصور بن نوح که در بخارا بود، چون این خبر شنید، گریخت و بخارا تسلیم شد^{۲۵۸}. او از پیشتر از حدود سال ۳۸۵ق و در زمان حیات امیر نوح با فائق رابطهٔ دوستانه برقرار کرده بود^{۲۵۹}.

بر اساس برخی روایات ایلک‌خان به‌رغم فتح اولیه، در نگاه داشتن بخارا مشکلاتی

داشت. او که به محض ورود به بخارا عبدالملک بن نوح امیر بخارا را دستگیر کرده بود، با قدرت روزافزون اسماعیل بن نوح ملقب به منتصر برادر امیر مواجه شد. «سپاه بخارا با منتصر غدر کردند و ۵۰۰۰ مرد از وی برگشتند و به لشکر ایلیک آمدند. منتصر بگریخت و راه بیابان گرفت»^{۲۶۰}. او سرانجام دستگیر شد و به زندان ایلیک خان افتاد، اما او به حيله از زندان گریخت و به خوارزم رفت. در آنجا جماعتی از حامیان دولت سامانی را گرد آورد و لشکری ترتیب داد که توانست شکستی موقت بر سپاهیان ایلیک وارد آورد. در این جنگ‌ها ترکان غز هم که به سامانیان گرایش داشتند، بر ضد ایلیک همکاری کردند. در نهایت در نبردی با ایلیک در ۳۹۴ق، منتصر شکست خورد، خودش کشته شد و برادرش به اسارت درآمد^{۲۶۱}. گردیزی خبر را به گونه‌ای آورده است که گویی ایلیک پیش از فتح کامل ماوراءالنهر به سبب بیماری بازگشت و در قچقارباشی درگذشت و نوح به بخارا بازآمد^{۲۶۲}، اما همو در وقایع بعد از مرگ نوح همچنان از حیات و نقش ایلیک سخن دارد^{۲۶۳}. به گفته گردیزی، ابومنصور بن نوح جانشین نوح برای حل اغتشاشات قلمرواش از ایلیک خان کمک خواست. ایلیک به بخارا آمد، اما امیر سامانی را نه یاری که در بند کرد و فرمانده مخالف امیر، فائق را از سمرقند فراخواند^{۲۶۴}. ایلیک خان به هنگام ورود به بخارا به عبدالملک بن نوح ابراز دوستی کرد و فرزندان نوح نزد او آمدند. اما همه را دستگیر کرد و به اوزکند تبعید کرد و دولت آنان تمام شد^{۲۶۵}.

از آنجا که ایلیک خان هرگز خان بزرگ نبود^{۲۶۶}، ابن کثیر به اشتباه ایلیک خان را «ملک التبرک الاعظم» شمرده است و طغان خان را جانشین او دانسته است^{۲۶۷}. منشأ خطا گزارش‌هایی است که از به ارث بردن ماوراءالنهر توسط طغان پس از مرگ ایلیک سخن رانده‌اند^{۲۶۸}. در پی جویی از زمان مشخصی برای آغاز فرمانروایی او، سال‌های مختلفی تعیین شده است که همه مربوط به آغاز استیلای او بر ماوراءالنهر است و از آنجا که این استیلا با قبض و بسط روبه‌رو بوده است، به‌سختی می‌توان تاریخی را نادرست شمرد. برای این آغاز، سال‌های ۳۸۲ق^{۲۶۹}، ۳۸۳ق^{۲۷۰}، ۳۹۵ق^{۲۷۱} و حدود ۳۸۹ق^{۲۷۲} را گفته‌اند که سال اخیر، تاریخ براندازی سامانیان و فتح قطعی ماوراءالنهر است. با وجود تحقق فتح کامل، ایلیک خان سمرقند را به عنوان پایتخت خود

برگزید^{۲۷۳} و بخارا را که هنوز امیرزادگان گریزان سامانی در آنجا بیشترین پایگاه را داشتند، انتخاب نکرد. او نسبت به رجال سیاسی سامانی کینه‌توز نبود و چون از بخارا به سمرقند بازگشت، ابوعلی محمد بن علی دامغانی وزیر سامانیان را همراه برد^{۲۷۴}. او در ماوراءالنهر حکومتی به واقع مستقل ایجاد کرد و به نام خود سکه زد^{۲۷۵}.

سال‌های بعد، سال‌های تنش با خراسان در تاریخ ایلک‌خان است، خراسانی که در آن سلطان محمود غزنوی (حکومت: ۳۸۷-۴۲۱ق) در حال تثبیت حکومت خود بود. ذهبی می‌گوید ایلک‌خان و طغان خان هر دو با سلطان محمود روابط دوستانه داشتند^{۲۷۶}، اما این سخن درباره ایلک قابل تأیید نیست. این نکته در تواریخ تأیید شده است که ایلک‌خان به ماوراءالنهر قانع نبود و قصد داشت بلخ را هم فتح کند، اما در عمل نتوانست با سلطان محمود هم‌وردی کند^{۲۷۷}. خلف بن احمد امیر صفاری سجستان (وفات: ۳۹۹ق) که سلطان محمود ملک او را گرفت و او را در جوزجان تحت‌الحفظ خود ساخت، با ایلک‌خان مکاتبه داشت و این رابطه بر سلطان محمود دشمن آن دو سخت گران آمد و چون مطلع شد مضیقه بر خلف را افزون کرد^{۲۷۸}.

در ۳۹۱ق، ایلک‌خان نماینده‌ای نزد محمود فرستاد با این مصالحه که ماوراءالنهر از آن خان باشد و مادون نهر از آن محمود که گویا مورد قبول محمود قرار گرفت^{۲۷۹}. حمدالله مستوفی در گزارشی اشاره دارد به اینکه بین ایلک‌خان و محمود صلح بود، اما ایلک در غیبت سلطان نقض عهد کرد^{۲۸۰}. منتصر امیرزاده سامانی در ۳۹۱ق در نیشابور قدرتی به هم آورد^{۲۸۱}، بیغوی غزان مسلمان شد و به منتصر پیوست^{۲۸۲} و منتصر به سوی بخارا روانه شد. منتصر در یورش به بخارا توفیق یافت^{۲۸۳}، اما ایلک که آن زمان حتی در سمرقند هم نبود، به سمرقند بازگشت، سپاهی آراست و لشکر منتصر و غزان را شکست داد^{۲۸۴}. گویا چندی بعد منتصر متحدان جدیدی گرد خود آورد که گردیزی آنان را عیاران سمرقند و پیران سمرقند خوانده است^{۲۸۵}. در ۳۹۴ق باز ایلک‌خان^{۲۸۶} به جنگ او آمد، اما از خان شکست خورد^{۲۸۷}، پسر سرخک از امیران او با خان همراه شد و به حيله به منتصر نامه‌های امیدوارکننده نوشت^{۲۸۸}. منتصر که گریخته بود، به دست یک رعیت در ربیع‌الثانی ۳۹۵ کشته شد^{۲۸۹}.

در ۳۹۶ق، هنگامی که سلطان محمود مشغول فتح هند بود و از قلمرواش در

خراسان فاصله داشت، وی در نواحی مرزی با خراسان مشغول فراهم آوردن مقدمات حمله به خراسان بود. مدت اقامت ایلیک‌خان در نسف در سال یاد شده^{۲۹۰} نیز مربوط به همین ماجراست. در همان سال، پس از فتح هند و بازگشت محمود به بلخ، روابط با ماوراءالنهر متشنج بود. رسولان «خان» (ظاهراً ایلیک‌خان) اجازه ورود برای تبریک نیافتند و در راه بازگشت تعقیب شدند و آزار دیدند^{۲۹۱}. در ۳۹۷ق، جنگی میان ایلیک‌خان و سلطان محمود در گرفت^{۲۹۲}. ایلیک‌خان با مکاتبه با قدرخان بن بغراخان خان ختن همکاری او را جلب کرد و لشکری بزرگ ترتیب داد تا از نهر بگذرد. در حدود بلخ جنگ در گرفت و ترکان غز همراه سلطان محمود بودند^{۲۹۳}. حاصل این جنگ هزیمت ایلیک‌خان و قبول خسارات و کشتگان فراوان بود^{۲۹۴}. ظاهراً در همین جنگ بود که «از بخارا لشکرهای ایلیک با سباشی‌تگین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت کرد». چون سلطان محمود در بازگشت از هند به بلخ رسید، بازار عاشقان را سوخته دید و سخت از این بابت برآشفته^{۲۹۵}. قاضی ابوالفضل رشیدی که در آن زمان در بلخ بود، اسارت احرار در دست ترکان و اینکه ترکان همچون عقاب بر سر آنان بودند را به شعر کشیده است^{۲۹۶}.

به دنبال این شکست، طغان خان بزرگ ایلیک‌خانی با سلطان محمود مکاتبه کرد و از حمله برادرش ایلیک پوزش خواست و اعلام عدم رضایت کرد. چون ایلیک خود را در مقابل محمود تنها یافت، سپاه به سوی برادرش طغان برد، اما به هنگام رسیدن به اوزکند^{۲۹۷} صدمه دید و ناچار شد به سمرقند بازگردد^{۲۹۸}؛ اوزکند به عنوان مکانی مرزی اما تحت امر خان ماوراءالنهر بارها در این سال‌ها صحنه ماجراهایی بوده است^{۲۹۹}. ایلیک‌خان پس از شکست بار دیگر با محمود پیمان صلح بست^{۳۰۰}. سلطان محمود واسطه شد تا میان ایلیک و برادرش طغان صلح برقرار شود و از آنان خواست هر یک به آنچه از ملک و مال خداوند ارزانی داشته قناعت کنند^{۳۰۱}.

در جانب شمال شرق و رویارویی با غزان، پس از پیروزی ایلیک‌خان بر منتصر و غزان، در افواه افتاد که غزان از مجادله ایلیک‌خان پشیمان شده‌اند^{۳۰۲} و لابد ایلیک هم از این پشیمانی استقبال کرد. اما نگرانی او از غزان و از طایفه سلجوقی که در حال قدرت گرفتن بودند، بیشتر می‌شد. وی در این اثنا با سلطان محمود نامه‌نگاری و از

گسترش نفوذ آل سلجوق ابراز نگرانی کرد^{۳۰۳}. در روابط درون قلمرو ایلک‌خانی نیز ایلک‌خان مشکلاتی داشت. به‌خصوص در زمان فرمانروایی طغان‌خان که اندکی پیش از ۴۰۳ق بر تخت ترکستان نشست، روابط دو برادر روی به تیرگی و اختلاف روی به فرونی گذاشت^{۳۰۴}. در ۴۰۳ق در آستانه مرگ، ایلک‌خان مشغول تجهیز سپاه برای حمله مجدد به خراسان بود تا از محمود انتقام کشتگان جنگ پیشین را بگیرد. او با قدر‌خان و طغان‌خان هم مکاتبه کرده بود تا وی را یاری کنند^{۳۰۵}. اما دیری نپایید که در ۴۰۳ق وفات یافت^{۳۰۶} و طغان بر کل ماوراءالنهر مسلط شد^{۳۰۷}.

در وصف شخصیت ایلک‌خان، گاه او را فردی زاهد، متعبد و عادل^{۳۰۸} و گاه مردی ظالم، ترسناک و خشن^{۳۰۹} دانسته‌اند. از عالمان نزدیک به او می‌توان شیخ‌الرئیس ابوالعباس عنبری عالم سبزواری و صاحب تصانیف را نام برد که در ماوراءالنهر وزارت ایلک‌خان را داشت، در اواخر استعفا کرد و به خراسان آمد. سلطان محمود به او پیشنهاد وزارت داد اما نپذیرفت. سلطان او را حبس کرد و در حبس درگذشت^{۳۱۰}. دیگر از عالمان همراه او می‌توان ابوعامر عدنان بن محمد ضبی عالم حنفی^{۳۱۱} و ابومحمد عبدالعزیز بن عبدالله سرخسی، قاضی نسف در زمان ایلک^{۳۱۲} را نام برد. نیز باید از ابوالفتح علی بن حسین بستی (وفات: ۴۰۰ق) عالم خراسانی یاد کرد که مصاحبت ایلک را بر سلطان محمود ترجیح نهاد و همراه او به سمرقند رفت^{۳۱۳}.

۲. دوره ابراهیم طغفاج خان

ابراهیم فرزند ایلک‌خان (قبل از ۴۳۹-۴۶۰ق)، فرمانروایی است که در زمان او قلمرو ماوراءالنهر از ترکستان مستقل شده است و تمام خان‌های بعدی در شاخه شرقی از فرزندان اویند. در منابع مختلف به نسب او تصریح شده و بر اینکه او فرزند ایلک‌خان نصر بن علی است تأکید شده است^{۳۱۴}. کنیه او را ابواسحاق^{۳۱۵} و ابوالمظفر^{۳۱۶} نوشته‌اند. لقبی که احتمالاً از خلیفه گرفت، عمادالدوله است^{۳۱۷} و طغفاج^{۳۱۸} یا طمفاج^{۳۱۹} لقب توتومی اوست که بیشتر بدان شناخته است، اما القاب بغرا^{۳۲۰} و بوری‌تگین^{۳۲۱} نیز برای او ذکر شده است. او لقب ایلک نیز داشت^{۳۲۲} و برای تمایز وی از پدرش ایلک‌خان، به پدرش «ایلک ماضی» گفته می‌شد^{۳۲۳}. در دو وقف‌نامه از او،

وی به عنوان «شمشیر خلیفه امیرالمؤمنین» معرفی شده است.^{۳۲۴}

به گفته ابن‌اثیر وی پس از پدرش ایلک‌خان فرمانروای سمرقند شد^{۳۲۵} و در طول سالیان دراز پادشاه سمرقند و فرغانه، بخش مرکزی و شرقی ماوراءالنهر، بود.^{۳۲۶} با توجه به قراین مختلف، از جمله متمرکز بودن فعالیت‌های علی‌تگین، خانزاده پرشور ایلک‌خانی، در منطقه بخارا این سخن تأیید می‌شود. باین حال نباید موقعیت او را مانند پدر مستقل تلقی کرد. وی پس از درگذشت پدرش در ۴۰۳ق تا ۴۳۹ق که آغاز استقلال او در حکومت است، حتی اگر به‌طور مستمر فرمانروای سمرقند بوده باشد، تحت امر خانات ترکستان بوده است. اما در همان سال‌ها نیز سکه به نام خود زده است، از جمله سکه‌ای ضرب شده از او در ۴۳۳ق به دست رسیده است.^{۳۲۷} در طول این سال‌ها تنها می‌دانیم که وی با علی‌تگین و پسران او مشکلاتی داشته است، از جمله در خبری از سال ۴۲۹ق، طفغاج خان به سبب مشکلاتی که با پسران علی‌تگین داشت، چندی را در اورگنج در ولایت خوارزم مستقر بود و از آنجا نامه‌ای برای یاری در مقابل پسران علی‌تگین به سلطان مسعود نوشت.^{۳۲۸}

براساس گزارشی کوتاه از ابن‌اثیر، وی تا حدود ۴۴۰ق پادشاه سمرقند و فرغانه بود، اما پس از کشته شدن خان بزرگ محمود بغرا خان در کاشغر و قتل پسر او ابراهیم در جنگ با ینال‌تگین، وی جایگزین محمود بغرا خان، خان بزرگ شد.^{۳۲۹} عبارتی دیگر از ابن‌اثیر، این زمان را دقیقاً در ۴۳۹ق تعیین کرده است.^{۳۳۰} طفغاج خان در عمل به خانی ترکستان دل نبست و پس از به سامان کردن امور و نشانیدن طغرل خان بر تخت، به ماوراءالنهر بازگشت و دستاورد این ماجرا که خان ترکستان دست‌نشانده خان ماوراءالنهر باشد، استقلال سیاسی برای ماوراءالنهر بود. براساس همین گزارش، برخی از محققان، سال آغاز حکومت طفغاج خان را حدود ۴۳۳ق،^{۳۳۱} حدود ۴۴۰ق^{۳۳۲} یا ۴۴۴ق^{۳۳۳} گفته‌اند. اما باید توجه داشت که مستند سال ۴۳۳ق تنها یافت شدن سکه‌ای از آن تاریخ و مستند سال ۴۴۰ق، فقط مسأله تسلط بر تخت ترکستان است. تا آنجا که به ماوراءالنهر مربوط می‌شود، اتفاقی مهم که در حدود ۴۴۰ق برای خانات ماوراءالنهر افتاده، تنها رسمیت استقلال آن است، درحالی که طفغاج خان از ۴۰۳ق، خان اصلی ماوراءالنهر بود و بر تخت سمرقند نشسته بود. طفغاج نه تنها با ترکستان

رابطه‌ای صمیمانه داشت، بلکه توانسته بود روابطی دوستانه با سلجوقیان و خلافت عباسی نیز برقرار سازد.^{۳۳۴} وی در ۴۶۰ق، درحالی که سالمند شده بود، دچار فلج شد و در حین حیات، پسرش شمس‌الملک را به ولیعهدی معرفی کرد.^{۳۳۵} او سرانجام در همان سال ۴۶۰ق درگذشت.^{۳۳۶}

از نظر شخصیت، طغاج خان را فردی زاهد و متدین دانسته‌اند که مالی را جز به استفتاء از فقها نمی‌گرفت.^{۳۳۷} گویند روزی ابوشجاع علوی واعظ نزد او آمد و گفت تو به کار پادشاهی نمی‌آیی. او نیز در خانه‌اش را بست و عزم کرد ملک را ترک کند، اما اهل شهر گرد آمدند و از او درخواست کردند که به امور آنان پردازد و گفتن که قیام به امور ما متعین در توست.^{۳۳۸} رفتار او در به چنگ آوردن منصب خان بزرگ در ترکستان و واگذاردن آن به طغرل خان گواهی بر این وصف است. سند دو وقفنامه از این خان به تاریخ ۴۵۸ق بر جای مانده است.^{۳۳۹}

۳. خان‌های مستقل از نسل طغاج خان

استقلالی که طغاج خان برای خانات ماوراءالنهر به دست آورد، پس از درگذشت او برای فرزندان او به میراث ماند و صلحی که او توانسته بود با سلاجقه برقرار کند، با فراز و نشیب‌هایی به عنوان یک سنت تا چندین نسل دوام یافت.

اگر ایلک‌خان و طغاج خان را فرمانرواهای نخست و دوم از سلسله خانات ماوراءالنهر محسوب داریم، خان سوم نصر پسر طغاج است که جانشینی او به ولایتعهدی از سوی پدر مسجل شد.^{۳۴۰} و در ۴۶۰ق پس از مرگ پدر بر تخت سمرقند نشست. ابن‌ماکولا از او به عنوان پادشاه سمرقند و غیر آن یاد کرده است.^{۳۴۱} کنیه او ابوالحسن بود.^{۳۴۲} و لقب شمس‌الملک داشت.^{۳۴۳}، جز آن نیز القاب بسیار داشت.^{۳۴۴} در همان بدو ولایتعهدی، برادرش طغان خان به سوی او تاخت و در سمرقند محاصره‌اش کرد، درحالی که پدر هنوز زنده بود. او از حصار شهر نیمه شب با جمعی بیرون رفت و برادر را هزیمت داد. اما او تنها بر همکاری شماری از یاران نزدیکش تکیه کرد و مردم شهر در جنگ با برادر حاضر نشدند با شمس‌الملک همکاری کنند.^{۳۴۵} در منابع از شورش خانزادگان دیگری چون هارون بغرا خان و طغرل قرا خان هم یاد شده

است، اما هیچ‌یک در عمل نتوانستند بر شمس‌الملک فائق آیند، پس به ناچار با او از در صلح درآمدند و به قلمرو خود بازگشتند. مقرر شد منطقه پیرامون جیحون متعلق به شمس‌الملک باشد و آن دو نواحی شرقی (اعمال‌الخاهر فی ایدیهما؟) را در اختیار داشته باشند و خجند میان آنان مرز باشد^{۳۴۶}. می‌دانیم که هارون پس از قطع امید از خانی ماوراءالنهر، روی به ترکستان نهاد و سرانجام به جای سمرقند بر تخت کاشغر نشست. بر اساس تخمین زمان این مصالحه با شمس‌الملک ۴۶۷ق است^{۳۴۷}.

اما شورش‌ها همچنان ادامه داشت، و در پی یکی از همین وقایع بود که وی ناچار شد بر ضد امیر شورشی بخارا به آن شهر بتازد و در جریان همین جنگ بود که مسجد جامع بخارا سوخت. چون شمس‌الدین حصار بخارا را گرفت و ملک بخارا او را مسلم شد، دستور داد مسجد بازسازی شود. سوختن مسجد در ۴۶۰ق و اتمام بازسازی در ۴۶۱ق ثبت شده است^{۳۴۸}. برخی از بخش‌های چوبی مانند مقصوره و منبر و محراب را در سمرقند تراشیدند و به بخارا آوردند^{۳۴۹}. در زمان او در روستای اسکجکت خواجه خوانسالار از عمال سلطان مسجد بزرگی از مال خود تأسیس کرد^{۳۵۰} که به‌هر دلیل مسجد به‌زودی متروک شد^{۳۵۱}. ظاهراً برای مدتی هم که شده، شمس‌الملک در بخارا اقامت کرد تا اوضاع پایتخت قدیم ماوراءالنهر را به سامان آورد. در همین اوان بود که او در منطقه دروازه ابراهیم زمین بزرگی خرید و قصری بنا کرد که آنرا شمس‌آباد نام نهاد و آنرا دارالملک بخارا ساخت^{۳۵۲}.

شمس‌الملک دختر البارسلان را به زنی گرفت و دختر عمویش عیسی خان را به ملک‌شاه داد^{۳۵۳}. برخلاف یادکرد ابن‌اثیر در موضعی دیگر^{۳۵۴}، آن کس که به عقد ملک‌شاه درآمد نه فرزند طغفاج، که فرزند عیسی بن نصر برادر طغفاج است^{۳۵۵}. این زن که در تواریخ ایران به ترکان خاتون جلالیه شهرت دارد و نقشی مهم در وقایع سیاسی ایران ایفا کرد، در ۴۸۷ق در اصفهان درگذشت^{۳۵۶}. البته در مواردی بروز کدورت‌هایی هم میان شمس‌الملک و البارسلان گزارش شده است^{۳۵۷} که پایدار نبود. وی سرانجام در اواخر سال ۴۷۲ق وفات یافت^{۳۵۸}. در وصفش او را دارای طریقه‌ای نیکو در پادشاهی، آشنا با بسیاری از علوم و هنرها و اهل معارف دینی دانسته‌اند^{۳۵۹}.

پس از درگذشت شمس‌الملک برادرش خضرخان بن طغفاج با آرامش جانشین او

شد^{۳۶۰}، اما دولت او دوامی نداشت و بیش از اندکی پس از برادرش زنده نماند^{۳۶۱}. در همین مدت، استقرار او در بخارا بود و در کاخ شمس آباد آبادانی بسیار کرد^{۳۶۲}. در ۴۷۴ق، وقتی خلیفه عباسی وزیرش فخرالدوله را برای خواستگاری دختر ملکشاه گسیل داشت و آنان نزد خاتون همسر سلطان آمدند، خاتون یادآور شد که پادشاه غزنه و ملوک ایلک خانی هم خواستگار دخترش بوده‌اند^{۳۶۳}.

به هنگام وفات خضر خان، پسرش احمد خان جانشین او شد^{۳۶۴}. سال وفات پدر و انتقال خانی به احمد دقیقاً ضبط نشده است، اما این واقعه کمی پیش از ۴۸۲ق رخ داده است^{۳۶۵}. او برخلاف پدر و عمویش بخارا را وانهاد و استقرارش در سمرقند بود^{۳۶۶}. او ظالم و زشت سیرت بود و در مصادره اموال رعیت افراط می کرد. مردم پنهانی به سلطان سلجوقی ملکشاه (۴۶۵-۴۸۵ق) نامه نوشتند و از او یاری خواستند و به قدم و تملک سرزمینشان دعوت کردند. از آن جمله فقیه ابوطاهر بن علک شافعی که از سلطان احمد دیده بود، نزد سلطان شکایت برد. ملکشاه در ۴۸۲ق اقدام به لشکرکشی کرد و در این جنگ تا کاشغر پیش رفت^{۳۶۷}. در جنگ با ملکشاه درون قلعه سمرقند یکی از معتمدترین و وفادارترین یاران احمد خان فردی علوی بود^{۳۶۸}. او در سمرقند احمد خان را دستگیر کرد^{۳۶۹} و این پایان استقلال خانان ماوراءالنهر بود.

۴. دوره تابعیت سلجوقی

در ۴۸۲ق ملکشاه سلجوقی به ماوراءالنهر لشکر کشید و به ظاهر بدون ایجاد دگرگونی در نظام حکومتی ایلک خانیان، به قلمرو خود بازگشت^{۳۷۰}، اما این جای پای برای گسترش نفوذ سلجوقیان در آن سوی آمو بود که در نتیجه آن، در حدود دهه ۵۲۰ق تعیین امیران ایلک خانی که خود را خاقان می نامیدند^{۳۷۱}، عملاً با امضای سلطان سلجوقی صورت می پذیرفت^{۳۷۲}.

پس از تصرف ماوراءالنهر به دست ملکشاه سلجوقی در ۴۸۲ق و زندانی شدن احمدخان بن خضر، شاه سلجوقی فردی به نام یعقوب خان را به عنوان نایب خود بر ماوراءالنهر گمارد که در همان سال ۴۸۲ق سکه به نام خود زده است^{۳۷۳}. همین رفتار نشان می دهد که او احتمالاً از خانزادگان ایلک خانی بوده است. اما ملکشاه به زودی

دریافت که با حضور سلسله سنتی خانات ماوراءالنهر می‌توان بهتر آن منطقه را اداره کرد. بر همین پایه وی احمد خان را آزاد کرد و در ۴۸۵ق به ولایت خود بازگرداند^{۳۷۴} تا تحت تابعیت دولت سلجوقی ماوراءالنهر را سیاست کند. ظاهراً در بازگشت به خانی، او در بخارا مستقر شد و شاید این هم بخشی از تدابیر مربوط به تحت‌الحمایگی ایلیک‌خانیاں بود. احمد خان دستور داد سرایی برای او در جویبار^{۳۷۵} بسازند و سی سال آن سرای دارالملک بخارا بود^{۳۷۶}. بر اساس این گزارش‌ها می‌توان نتیجه گرفت که از زمان شمس‌الملک تا ۵۱۵ق بخارا شهر دوم خانات ماوراءالنهر بود و بیش از گذشته اهمیت یافته بود. او محبوبیتی در میان مردم خود نداشت، سرانجام در ۴۸۸ق^{۳۷۷} سپاهیانش بر ضد او شوریدند و به قتلش رسانیدند^{۳۷۸}. گویند به هنگام کشته شدن تهمت او الحاد بود^{۳۷۹}. احمد خان در دوره دوم خانی خود، دست‌نشانده سلجوقیان بود و از زمان وی، خان‌های ماوراءالنهر تحت تابعیت بودند^{۳۸۰}.

بی‌درنگ پس از کشته شدن احمد خان، گویا فردی به نام مسعود خان در سمرقند بر تخت نشست که در همان سال ۴۸۸ق سکه زده است^{۳۸۱}. احتمال دارد او همان قلیج قراخان برهان‌الدین مسعودخان باشد که فرزند او قطج طغفاج یک نسل بعد به خانی رسیده است^{۳۸۲}.

در ناحیه شرق ماوراءالنهر نیز از طغان خان بن قراخان خبر داریم که در ۴۹۰ق فرمانروای ولایت طراز در غرب ماوراءالنهر و مجاورت خانات ترکستان بود و تحرکاتی داشت^{۳۸۳}. به هر روی پس از کشته شدن احمد خان، چندی حکومت ایلیک‌خانی ماوراءالنهر میان خانزاده‌های ایلیک‌خانی جابه‌جا شد، بدون آنکه حکومتی باثبات پای گیرد. بر اساس گزارش مورخان بی‌درنگ پس از احمد خان در ۴۸۸ق، فردی به نام محمود خان بر تخت تسلط یافت^{۳۸۴} که نسب او مشخص نشده است، اما تصریح شده که نیایش از ملوک ایلیک‌خانی بوده است^{۳۸۵}. غفاری او را پسر عمه^{۳۸۶} احمد گفته است^{۳۸۷}. در ۴۹۰ق قدر خان و به روایتی طغان خان بن قراخان صاحب طراز بر او لشکر کشید و او را کشت^{۳۸۸}. پس از محمود خان بر اساس اشارتی در منابع تاریخی قدر خان چندی خانی را در اختیار داشت^{۳۸۹}. طبیعی است معنای اقدام قدر خان و طغان آن بوده که خود را شایسته‌تر برای خانی ماوراءالنهر می‌دید و بعید است پس از

کشتن او، از تختش روی تافته باشند. ظاهراً آن سلیمان که در ۴۹۰ ق در سمرقند سکه زد^{۳۹۰}، همین خان است که لقب ترکی «قدر» را حمل می‌کرد. می‌دانیم که سلطان سنجر با طغان خان جنگید و او در جنگ کشته شد. در پی این نبرد، محمدخان بن کمش‌تگین^{۳۹۱} که از خاندان خانی بود، از سوی سنجر به عنوان نایب وی بر سمرقند برگزیده شد^{۳۹۲}. گویی دو خان همزمان وجود داشته است، قدر خان که خود را خانی مستقل می‌شمرد و محمد خان که دست‌نشانده سلجوقیان بود. در همین گیرودار، خانزاده‌ای به نام عمر خان بر ضد محمد خان شورید که به قولی فرزند احمد خان^{۳۹۳} و قولی پسر طغرل خان^{۳۹۴} و به‌رحال نواده طغفاج خان بود. وی اندک زمانی پادشاه سمرقند بود، اما سپس از جانب سپاه خود بیمناک شد و به خوارزم گریخت. سلطان سنجر بر او دست یافت و به قتلش رساند^{۳۹۵}. قدر خان دیگر مدعی خانی نیز در ۴۹۴ ق به دست سنجر به قتل رسید^{۳۹۶} و شرایط در ماوراءالنهر تحت کنترل قرار گرفت. آنگاه محمد خان با حمایت سنجر بار دیگر به جای خود بازگشت^{۳۹۷}.

در همین اوان، خضر خان (قدر خان) جبریل بن عمرخان در سمرقند دعوی خانی کرد^{۳۹۸} که ظاهراً القاب طغرل بیک و کولارتگین نیز داشته است^{۳۹۹}. وی در ۴۹۰ ق خود را خان نامید^{۴۰۰} و در ۴۹۲ ق سکه‌ای به ضرب او در دست است^{۴۰۱}. او دست‌کم مدتی را ناچار بود از سمرقند فاصله گیرد و در بخارا استقرار یابد. در همین دوره در بخارا آبادانی کرد که در آن میان به‌خصوص مدرسه‌ای باشکوه مسمی به مدرسه کولارتگین ساخت^{۴۰۲}. او هنوز بر ماوراءالنهر استقرار نیافته بود که در ۴۹۵ ق طمع در خراسان کرد، در ترمذ با سلطان سنجر مصاف داد و کشته شد^{۴۰۳}. دوره فعالیت او و به‌خصوص حضورش در بخارا، دقیقاً در همان سال‌هایی بود که محمد ارسلان خان^{۴۰۴} از بخارا دور گشته بود.

در اواخر دوره سلجوقی، شخصیتی در خور توجه محمد ارسلان خان (وفات: ۵۲۴ ق) است^{۴۰۵} که توانست تا حدی ثبات را به ماوراءالنهر بازگرداند و به آن وضعیت آشفته و خان‌خانی پایان دهد، هرچند نقش او همواره بیشتر نمادین بود. او نسب شناخته‌ای دارد و می‌دانیم که پسر سلیمان بن داوود بغرا بن طغفاج خان بود^{۴۰۶}. او افزون بر

نسب شاخص ایلک‌خانی‌اش، نوۀ دختری ملک‌شاه سلجوقی^{۴۰۷}، دخترش را به زنی به سلطان سنجر داده بود^{۴۰۸} و خود خواهر سنجر را به همسری داشت^{۴۰۹}. پس به نظر می‌رسید شخصیت آرمانی برای نیابت سلجوقیان در ماوراءالنهر باشد. او سالی چند پیش از ۴۹۰ق با حمایت سلجوقیان در بخارا بر مسند خانی قرار گرفت و تا ۴۹۰ق بر این منصب باقی ماند^{۴۱۰}. وی در طول خانی‌اش در بخارا آبادی بسیار کرد، از جمله در ساختمان مسجد جامع تغییراتی مهم داد^{۴۱۱}، ارگ بخارا و ربض آنرا بازسازی کرد و قصری در جوار ارگ ساخت^{۴۱۲} و پل‌ها و گرمابه‌ها ایجاد کرد^{۴۱۳}.

در ۴۹۰ق قدر خان که در سمرقند محمودخان را کشته و مدعی خانی ماوراءالنهر بود، به محمد ارسلان خان تاخت و او را که تنها رقیب جدی او در احراز مقام خانی بود، از موقعیت خود در بخارا عزل کرد^{۴۱۴}. با مداخله سلطان سنجر، قدر خان در ۴۹۴ق کشته شد^{۴۱۵} و سنجر که مایل بود از نو نقش سیاسی ارسلان خان را احیا کند، حکومت را به ارسلان خان بازگردانید^{۴۱۶}. از آنجا که سلطان سنجر در همان سال ۴۹۴ق در سمرقند، محمد خان را به تخت بازگردانده بود، به نظر می‌رسد سیاست سنجر در ماوراءالنهر دو قطبی کردن خانات بر مبنای دو تختگاه بخارا و سمرقند و واگذار کردن هر یک به خانی جدا و تحت فرمان سلجوقی بوده است.

ارسلان خان دور دوم خانی‌اش را در ۴۹۵ق آغاز کرد. اینکه غفاری از بر تخت نشستن او در ۴۹۵ق خبر داده است^{۴۱۷}، در واقع چیزی جز بازگشت او به حکومت از دست داده نبود^{۴۱۸}. گویا در اوایل دور دوم، ارسلان خان ترجیح داد در همان مأمّن دوره آوارگی‌اش یعنی مرو زندگی کند و در همانجا بماند. در این سال‌ها خانی او بر بخارا تنها نظارتی از راه دور و بیشتر نمادین بود. سیاست امور در بخارا در دستان امیری به نام ساغر بیک^{۴۱۹} به عنوان نایب ارسلان خان بود، اما چند ماهی نگذشته بود که او نیز از وی تمرد کرد و کار به جنگ کشید^{۴۲۰}. این شورش که در ۴۹۶ق واقع شد، با یاری‌طلبی از سنجر فرو نشانده شد و میان ساغربیک با خان صلحی پایدار واقع شد^{۴۲۱}. بعدها ارسلان خان به بخارا بازگشت. در این دوره از اقامت وی در بخارا او باز به ساخت و ساز در بخارا پرداخت، از جمله در ۵۱۵ق مسجد جامع جدیدی ساخت^{۴۲۲} و چندی بعد از آن تاریخ، بخش‌هایی از همان مسجد را که خرابی در آن

رخ داده بود، مرمت کرد^{۴۲۳}. او همچنین قصر پیشین خود را به مدرسه مبدل کرد و خود قصر دیگری ساخت که به کاخ سعدآباد شهرت یافت^{۴۲۴}. در طی سال‌ها خانی، وی با چندین شورش دیگر نیز مواجه شد و بارها از سلطان سنجر یاری گرفت^{۴۲۵}. او در حدود ۵۲۳ق، پسرش نصر را به عنوان ولیعهد معرفی کرد^{۴۲۶} که گویا سکه هم به نام او ضرب کرد^{۴۲۷}، اما در ۵۲۳ق، سید اشرف علوی و کلانتر سمرقند به قتل آورده یاغی شدند؛ او برای سرکوب از سنجر استمداد کرد، اما پیش از رسیدن سلطان سمرقند فتح شده بود و سلطان را خوش نیامد^{۴۲۸}. شاید احمد خان که در همان ۵۲۳ق سکه دیگری به نامش ضرب شد^{۴۲۹}، ولیعهد بعدی او بوده باشد که احتمالاً سرنوشتی مشابه نصر یافته است.

می‌دانیم که بخشی مهم از لشکر او ترکان قارلوق و غز بودند که در برهه‌ای خراسان را غارت کردند^{۴۳۰}؛ ارسلان خان با آنان برخورد کرد و همین نهیب او موجب شکاف میان او و لشکریان قارلوقی‌اش شد. قارلوق‌ها خانی را از کف او درآوردند، اما در ۵۲۴ق به درخواست او سلطان سنجر از جیحون (مرز) گذشت، به سمرقند (پایتخت) رسید و قارلوق‌های شورشی گریختند^{۴۳۱}. گویا در این زمان محمد خان بن کمش‌تگین نایب سنجر بر سمرقند از دنیا رفته بود، یا عزل شده بود؛ به‌هرروی در این سال‌ها زندگی ارسلان خان کاملاً با سمرقند پیوند خورده و از خلال گزارش‌ها به دست می‌آید که سیطره او از بخارا به سمرقند و کل ماوراءالنهر گسترش یافته بود؛ به روی می‌دانیم که ارسلان خان در اواخر خانی‌اش در سمرقند مستقر بوده است^{۴۳۲}. در همان ۵۲۴ق، سلطان سنجر به دلایلی اعتماد خود به ارسلان خان را از دست داده بود و نهایتاً تصمیم خود را درباره‌ی وی گرفت. قرآینی از خلال اخبار مربوط به محمود خان پسر ارسلان خان نشان می‌دهد که نصر ولیعهد مقتول و شاید حتی احمد ولیعهد احتمالی بعدی برادر ناتنی محمود خان بوده و مادر او (/ آنان) کسی جز خواهر سلطان سنجر بوده باشد و این برای سلب اعتماد سنجر کفایت می‌کرد. سلطان سنجر به سمرقند آمد و آنجا را تسخیر کرد؛ ارسلان خان را دستگیر کرده، به بلخ فرستاد و او در بلخ جان باخت^{۴۳۳}. در منابع از عدالت و مردم‌داری او در سلوک سیاسی‌اش سخن رفته است^{۴۳۴}.

وقت سنجر ارسلان خان را از خانی برکنار کرد و بر سمرقند استیلا یافت، قلع طمغاج ابوالمعالی حسن بن علی بن عبدالؤمن معروف به حسن‌تگین از «اعیان بیت‌خانیه» را بر حکومت سمرقند گماشت، اما مدت حکومت او کوتاه بود^{۴۳۵}. ظاهر عبارت مورخان نشان می‌دهد که جانشینی حسن‌تگین در همان ۵۲۴ق بوده، در همان سال سکه ضرب کرده^{۴۳۶} و احتمالاً در ۵۲۶ق وفات یافته است.

پس از حسن‌تگین، سنجر بار دیگر به خاندان ارسلان خان اعتماد کرد. او محمود خان پسر ارسلان و خواهرزاده خود^{۴۳۷} را در ۵۲۶ق به حکومت ماوراءالنهر تعیین کرد^{۴۳۸}. محمود خان لقب رکن‌الدوله دریافت کرد^{۴۳۹} و به لقب خاقان هم شهره بود^{۴۴۰}. اما اکنون که گویی سلجوقیان توانسته بودند فردی از نژاد مشترک خود و ایلیک‌خانیاں را بر ماوراءالنهر بگمارند و خاطر از آن جانب آسوده دارند، واقعه‌ای در راه بود که این خواب خوش را به‌زودی پریشان کرد. در ۵۳۱ق، ترکان خطایی و لشکر کو خان که از تملک ترکستان فارغ شده بودند، راه ماوراءالنهر را در پیش گرفتند. محمود خان در رمضان آن سال در حدود خجند با آنان درگیر جنگ شد، اما مغلوب شد و به سمرقند بازگشت. از ضعف و شکست خان^{۴۴۱}، ترس بر مردم ماوراءالنهر مستولی شد و هر روز انتظار رسیدن بلا داشتند. این نگرانی نه تنها برای سمرقندیان که برای مردم بخارا و دیگر شهرها نیز بود. این بار محمود خان از سلطان سنجر یاری خواست. سنجر با لشکری عظیم در ذیحجه ۵۳۵ از جیحون گذشت و به یاری او آمد. در همین اثنا محمود از ترکان قارلوقی هم نزد سنجر شکوا برد و چون سنجر بر آنان تاخت، آنان به اردوی کو خان پیوستند. سنجر چندی در سمرقند درنگ کرد. کو خان نامه‌ای نوشت و برای ترکان قارلوق تقاضای عفو کرد، اما سنجر نپذیرفت^{۴۴۲}. چشمان وی در ۵۳۶ق^{۴۴۳} بر دست امیری موسوم به مؤیدآیبه میل کشیده شد و ایامی بعد جان باخت^{۴۴۴}.

جنگ میان سنجر و کو خان در ۵ صفر ۵۳۶ در گرفت. لشکریان سنجر شکست خوردند و برخی از امیران او و نیز همسر سلطان سنجر که دختر ارسلان خان بود، اسیر شدند، اما به‌زودی آزاد شدند. میزان کشتگان به اندازه‌ای بود که گویند تا آن زمان در خراسان واقعه‌ای با آن شمار کشته نبوده است. از جمله کشتگان حسام‌الدین

عمر بن عبدالعزیز بن مازہ عالم حنفی بخارا است که شاید در تحریض مردم بر جنگ فعال بوده است. به هر روی در پی این واقعه حکومت خطا و ترکان کافر بر ماوراءالنهر تثبیت شد^{۴۴۵} و نفوذ سلجوقیان بر آن منطقه پایان یافت.

۵. دوره تابعیت قراختایی

در ۵۳۶ق دولت قراختائیان غیرمسلمان به رهبری کو خان که از چندی پیش در ترکستان پای گرفته بود، توانست حاکمیت ماوراءالنهر را نیز در دست گیرد و این تسلط را به رغم ناهمگونی دینی تا ۶۱۲ق دوام بخشد. این سنت دیرین در ماوراءالنهر که قدرت‌های تازه وارد خاندان‌های کهن حکومتی را با اعطای اختیاراتی به خدمت خود می‌گرفتند، توسط قراختائیان نیز به خوبی درک شد و امیرانی که از جانب ایشان بر مناطق گوناگون ماوراءالنهر فرمان می‌راندند از تیره همان ایلک‌خانیان بوده‌اند^{۴۴۶}. در عهد ایلک‌خانیان و قراختائیان مرکز حکومت ماوراءالنهر به‌طور باثبات و متمرکز در سمرقند بود^{۴۴۷}.

با پیروزی کو خان سلسله‌ای بر پهنه وسیعی از آسیای مرکزی حاکم شدند که در تاریخ اسلام به قراختائیان شهرت یافتند. این فاتحان جدید که مسلمان نبودند، ابداً در پی آن نبودند که ساختارهای سیاسی موجود در متصرفات اسلامی خود را تغییر دهند. از همین رو آنان بسیار زودتر از سلجوقیان دریافتند که حفظ ساختار حکومتی ایلک‌خانیان — البته به صورت تابع و تحت‌الحمایه — برای اعمال سیطره‌شان بر ماوراءالنهر مناسب‌تر است، سیاستی که در ترکستان نیز پیشتر تجربه کرده بودند. اما مشکل از خود سلسله ایلک‌خانی بود که دوره انحطاط خود قرار گرفته بود و روز به روز بر ضعف آن افزوده می‌شد. از آنجا که ورود قراختائیان به ماوراءالنهر با کشته شدن محمود خان همزمان و همراه بود، لازم بود بی‌درنگ کسی به خانی منصوب گردد. ظاهراً تحت حمایت قراختائیان بود که ابراهیم^{۴۴۸} پسر ارسلان خان^{۴۴۹} ملقب به رکن‌الدین و قلج‌طفغاج^{۴۵۰} اندکی پس از فتح قراختایی در ۵۳۶ق^{۴۵۱} در سمرقند بر مسند خانی قرار گرفت. انتظار می‌رود او برادر ناتنی محمود و از مادری جز خواهر سلطان سنجر بوده باشد. به هر روی باید توجه داشت که سلسله سلجوقیان بزرگ تا

۵۵۲ق هنوز در همسایگی قراختایان باقی بود و تعیین فردی با نسب مادری سلجوقی انتظار نمی‌رفت از سوی قراختایان تحمل گردد. به تصریح منابع، او طی این سال‌ها فرمانروای ماوراءالنهر بود، اما حکومتی متزلزل داشت. او بیشتر از سوی قارلوق‌ها تهدید می‌شد و در نهایت هم به دست آنان کشته شد. غفاری به صراحت کشته شدن وی را در سال ۵۵۰ق گفته است،^{۴۵۲} اما در منابع به تاریخ‌های ۵۵۱ق^{۴۵۳} و حدود ۵۵۸ق^{۴۵۴} نیز اشاره شده است.

برخی از فرمانروایان بعدی که دربارهٔ آنان اشاراتی داریم عبارتند از: جلال‌الدین^{۴۵۵} علی چغری خان^{۴۵۶} یا علی کورکان^{۴۵۷} بن حسن‌تگین (وفات: بعد ۵۵۳ق) که تحت تربیت کو خان (خان قراختایی وقت) والی ماوراءالنهر بود. از او سکه‌ای ضرب شده در ۵۵۱ق باقی است^{۴۵۸}. وی در ۵۵۳ق یبغو خان سرور قارلوق‌ها را کشت و دیگر امرای قارلوق چون لاجین بیک و پسران یبغو به ایل ارسلان خوارزمشاه متوسل شدند. او لشکری به ماوراءالنهر فرستاد. در جمادی‌الثانی همان سال خبر به خان سمرقند رسید و درون قلعهٔ شهر پناه گرفت، اما مسأله با مصالحه‌ای خاتمه یافت^{۴۵۹}.

جلال‌الدین محمد بن سلطان محمود بن محمد بن بغرا خان (زنده در ۵۵۴ق) که به گزارش علی بن زید بیهقی در رأس سپاهی از غزان در ۲۰ جمادی‌الثانی ۵۵۴ برای جنگ به خراسان آمد و این جنگ سخت هفت روز ادامه داشت^{۴۶۰}.

رکن‌الدین مسعود قلیچ طمغاج خان^{۴۶۱} (زنده در ۵۶۰ق) که به عنوان خاقانی عادل ستوده شده است^{۴۶۲}. از او سکه‌ای ضرب شده در ۵۵۶ق شناخته است^{۴۶۳}. وی در ۵۶۰ق دستور داد تا ربضی جدید برای بخارا بنا کنند و در همان سال خوارزمشاه محمد بن تکش بخارا را گرفت و دولت او را ساقط کرد^{۴۶۴}.

ابراهیم قلیچ طفغاج خان بن قلیچ قراخان حسین^{۴۶۵} (وفات: بعد از ۵۵۶ق). اندکی بعد از ۵۵۶ق، ظهیرالدین محمد بن علی کاتب سمرقندی تحریر خود از ترجمهٔ فارسی *سندبادنامه* را به وی تقدیم کرده است^{۴۶۶}. وی پدر نصرت‌الدین قلج‌ارسلان از آخرین خان‌های این دودمان است که شرف‌الزمان مجدالدین محمد بن عدنان سرخگتی کتاب خود را در تاریخ‌خانیه برای او نوشته است^{۴۶۷}.

جلال‌الدین محمد بن نصر (حاکم در ۵۷۸ق) که از او سکه مانده است^{۴۶۸}.
 نصره‌الدین ابراهیم کوچ ارسلان بن حسین (حکومت: قبل از ۵۷۴ - حدود ۵۸۲ق)؛
 بر اساس سکه‌ها، او ظاهراً تا پیش از ۵۷۴ق در فرغانه حکومت داشت، و از ۵۷۴ق
 حکومتش به سمرقند نیز بسط یافت^{۴۶۹} تا سال ۵۸۲ق از او سکه به جای مانده
 است^{۴۷۰}.

جلال‌الدین الغ سلطان قدر خاقان (حاکم در ۵۹۷ق) که از او سکه مانده است^{۴۷۱}.
 معزالدین قلیچ‌خان که از او سکه برجای مانده و زمان حکومتش روشن نیست^{۴۷۲}.
 نصرت‌الدین عثمان قلیچ ارسلان بن ابراهیم قلیچ طفغاج خان (حکومت: حدود
 ۶۰۰-۶۰۷ق) که در فاصله این دو سال سکه‌های او یافت شده است^{۴۷۳}.
 سلطان عثمان بن علی بن حسن از نژاد بغرا خان^{۴۷۴} (مقتول: ۶۰۹ق) ملقب به
 سلطان‌السلطین^{۴۷۵}. او از نسل قراخان و ایلک‌خان، در زمان ورود خوارزمشاه والی
 سمرقند بود. او از دختر کو خان، خان قراختایی وقت خواستگاری کرد و اجابت نشد؛
 پس به استقبال خوارزمشاه رفت و سکه و خطبه به نام او کرد و سلطان محمد هم
 دخترش خواند سلطان را به نام او نامزد کرد^{۴۷۶}. برخلاف انتظار این اقدام خوارزمشاه
 به الفتی نیانجامید و حتی منجر به کدورتی بزرگ شد. پس سلطان عثمان از دوستی
 خوارزمشاه گذشت و به کو خان روی آورد. خوارزمشاه به ملک او لشکر کشید،
 سمرقند را گرفت و او را به چنگ آورد. قصد داشت او را عفو کند، اما دخترش رضا
 نداد و در ۶۰۹ق او را هلاک کرد^{۴۷۷}. به گفته غفاری کشته شدن سلطان عثمان پایان
 دودمان ایلک‌خانی بود^{۴۷۸}. به هر روی می‌دانیم که در ۶۰۴ق، خوارزمشاه محمد بن
 تکش به ماوراءالنهر حمله برد و ملوک ایلک‌خانی را در هر نقطه ماوراءالنهر که دست
 یافت، به قتل آورد. به گفته یاقوت ملوک ایلک‌خانی در آن زمان متعدد بود و در هر
 منطقه، پادشاهی بود که آنرا اداره می‌کرد^{۴۷۹}.

د - فرهنگ اسلامی و بومی در عصر ایلک‌خانی

در اوایل سده ۲ق، می‌دانیم که یک خاقان‌نشین غیرمسلمان با مرکزیت کاشغر
 وجود داشت که مبلغان مسلمان می‌کوشیدند مردم آنرا با اسلام آشنا کنند^{۴۸۰}. در

حداصل میان کاشغرستان و ماوراءالنهر، در منطقه‌ای که در شرق به بلاساغون و در غرب به اسپجیاب می‌انجامید و به ارغو شهرت داشت نیز در طی سده ۲ ق، قارلوق‌ها زندگی می‌کردند که حکومت آنها را یک جیغو به عهده داشت^{۴۸۱}؛ منطقه‌ای که مردم آن بیش از کاشغر در معرض مراوده با مسلمانان و گرویدن به اسلام بودند^{۴۸۲}. به طبع افزون بر همسایگی، تجارت پررونق میان غرب ترکستان و ماوراءالنهر که ظاهراً تا میانه سده ۳ ق دوام داشت، خود زمینه‌ای برای نفوذ روزافزون اسلام در منطقه بود. در همان برهه، شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد دین اسلام به نقاط داخلی ترکستان، دست‌کم تا نواحی کولان و ایسیغ‌کول در بلاد ارغو راه یافته بود^{۴۸۳}. ارتباط منطقه ارغو با جهان اسلام در سده ۴ ق، به اندازه‌ای نزدیک شده بود که مقدسی نویسنده کتاب جغرافیایی *احسن‌التقاسیم* در آن دوره، سراسر منطقه ارغو در غرب ترکستان، از بلاساغون تا اسپجیاب را به عنوان «کوره» ای از کوره‌های شش‌گانه سرزمین «هیطل» (اصطلاح مربوط به دوره ماقبل اسلامی) و ملحق به ماوراءالنهر اسلامی معرفی کرده است و افزوده است که در بیشتر شهرهای این منطقه مسجد جامعی وجود داشته است^{۴۸۴}. ایلک‌خانیان در سال ۳۸۲ ق، بلاساغون مرکز ارغو، در ۳۸۳ ق بخارا مرکز ماوراءالنهر^{۴۸۵} و در حدود ۳۹۷ ق ختن مرکز دولت بودایی در مجاورت کاشغر را تسخیر کردند^{۴۸۶} و بدین ترتیب شرایط را برای نفوذ دیانت اسلام تا مرزهای چین فراهم آوردند. در نمونه‌هایی از کهن‌ترین اشعار ترکی اسلامی مربوط به دوره ایلک‌خانی که کاشغری در *دیوان لغات‌الترک* نقل کرده است، بازتاب روشنی از جنگ‌های ترکان اسلام آورده با ترکان نامسلمان اویغور به چشم می‌خورد که چهره‌ای جهادی به خود گرفته است^{۴۸۷}؛ این درحالی است که عالمان مسلمان نیز در نفوذ فرهنگی اسلام در منطقه ایفای نقش کردند. کسانی چون حسین بن علی المعی کاشغری (وفات: حدود ۴۸۴ ق)^{۴۸۸} و پسرش عبدالغافر بن حسین (وفات: حدود ۴۷۴ ق)^{۴۸۹}، احمد بن محمد استرسنی (وفات، بعد ۴۹۸ ق) و سلیمان بن داوود ختنی (وفات، بعد ۵۲۳)^{۴۹۰} عالمانی برآمده از نقاط مختلف ترکستان بودند که در تعمیق اسلام در منطقه تأثیری قاطع داشتند.

محوریت دین اسلام در سلسله ایلک‌خانی، بیشتر بر تعالیم رسمی فقیهان بود و

جریان‌های موازی مانند اسلام صوفیانه — دست‌کم در اوایل سلسله — کمتر از سوی خان‌ها استقبال می‌شد، اما در نسل‌های بعد، که خاندان موقعیت سیاسی باثباتی یافته بود، رویکرد دوستانه‌ای به تصوف پدید آمد.

در اوایل سیطرهٔ ایلک‌خانیان بر ماوراءالنهر، در عهد بغرا خان^{۴۹۱}، یک چند صوفیه تحت فشار قرار گرفتند و برخی از سران صوفیه از خوف قتل به مرو گریختند^{۴۹۲}، اما ایلک‌خانیان به‌زودی متقاعد گشتند که صوفیه را تحت حمایت گیرند. از جمله صوفیان پرشهرت که در دوره ایلک‌خانیان برآمد و در گسترش اسلام در آسیای مرکزی نقشی مؤثر داشت و طریقه‌ای به نام او در تاریخ تصوف به ثبت رسید، خواجه احمد یسوی (وفات: ۵۶۲ق)، خواجه ترکستان است. وی عالمی تصوف‌گرا بود که تحصیلات خود را در بخارا گذرانده بود و در آنجا با علوم اسلامی آشنایی کافی یافته بود و پس از بازگشت به موطن خود در منطقهٔ سیرام و یسی در نواحی سیردریا، به تبلیغ دین اسلام در میان ترکان آن نواحی به زبان بومی پرداخت.

در اواخر عصر ایلک‌خانی به اندازه‌ای رابطهٔ معنوی این سلسله با جریان‌های صوفیانه و به‌خصوص مکتب یسوی نزدیک شده بود که تاریخ را به اسطوره پیوسته است. خواجه سلیمان معروف به حکیم آتا (وفات: ۵۸۲ق) که در سلسله مشایخ یسویه به عنوان خلیفه سوم خواجه احمد معرفی شده است^{۴۹۳}، در حکایاتی که میان فرزندان زنگی آتا از رجال همان طریقه رواج داشته است، فردی نزدیک به بغرا خان معرفی شده است. اما با توجه به اینکه به روزگار حکیم آتا طومار سلسلهٔ ایلک‌خانی در حال بسته شدن بود، شاید نام بغرا خان نمادی از سلطان وقت ماوراءالنهر بود.

همچنین باید به ارتباطی اشاره کرد که اوئسیه با او می‌جسته‌اند؛ نویسندهٔ تذکره بغراخانی بنیان‌گذار سلسلهٔ ستق بغرا خان را از طریقهٔ اوئسیه دانسته است^{۴۹۴} و از نام او برای نام‌گذاری کتابش نبود برده است.

بی‌تردید با پذیرفته شدن دین اسلام از سوی ترکان، راه برای نفوذ مفاهیم دینی اسلامی و غیربومی برای ترکان، به فرهنگ این اقوام گشوده شده است. چنان‌که روایاتی مربوط به سدهٔ ۴ق (یا پیش از آن)، حکایت از آن دارد که ترکان پیامبر اسلام (ص) را با لقب «صافجی»^{۴۹۵} و امام علی (ع) را با لقب «بشیر»^{۴۹۶} می‌شناخته‌اند.

تشکیل حکومت ایلیک‌خانی در منطقهٔ ترکستان، به عنوان نخستین خاقانات اسلامی در منطقه، زمینه‌ای مساعد را برای شکل‌گیری ادبیات ترکی - اسلامی نیز فراهم آورد که نقطه آغاز جدی آن قوتادغو بیلک (پایان تألیف در ۴۶۲ق) بود. این کتاب را یوسف خاص حاجب بلاساغونی برای هارون بغرا خان در کاشغر نوشته است.^{۴۹۷} هرچند در منابع غالباً بلاساغونی، سراینده این اثر را به عنوان پایه‌گذار ادب اسلامی ترکی بازشناخته‌اند، این بدان معنا نیست که اشعاری از ادیبان مسلمان پیش از او بر جای نمانده باشد. کهن‌ترین اشعار اسلامی برجای مانده از قلمرو ایلیک‌خانی، نکته‌ای است که توجه آرات را به خود جلب کرده بود و او را بر آن داشت تا به گردآوری نمونه‌هایی از این اشعار دست یازد.^{۴۹۸} در نمونه‌ای که وی از ضمایم مجموعه متون تورفانی برلین ارائه کرده، سطری چند از یک روایت ترکی داستان نمرود ثبت شده است.^{۴۹۹} متون اسلامی گردآوری شده توسط آرات، از مضامینی متنوع چون مرثیه، وصف دوستی و جدایی برخوردار است. دیگر از مضامین این اشعار که از سویی با تعالیم اسلامی همخوانی داشت و از دگرسو در امتداد فرهنگ سنتی در ادبیات ترکی، ستایش دانش یا «بیلیک» و هنر یا «آردم» است.^{۵۰۰} و در کنار این مشترکات، برخی باورهای برگرفته از فرهنگ اسلامی، از جمله اندیشهٔ اسلامی دربارهٔ رابطهٔ انسان و خداوند^{۵۰۱} بازتابی محدود یافته است.

به اشعار یاد شده باید ابیاتی را افزود که کاشغری در دیوان لغات‌الترک به عنوان شاهد زبانی نقل کرده است. کتاب کاشغری اگرچه چند سالی پس از قوتادغو بیلک نگاشته شده است، اشعار ثبت شده در آن متعلق به دوره‌ای متقدم بود، و برخی در محیط غیر اسلامی و برخی در محیط اسلامی سروده شده‌اند. در بخشی از این ابیات منقول، بازتاب جنگ‌های ترکان مسلمان با ترکان اویغور به چشم می‌خورد که صورت جهادی دینی یافته است.^{۵۰۲} در این ابیات گاه نام معبود قدیم ترکان، خدای آسمان «تنگری» به عنوان نامی برای الله به کار رفته است.^{۵۰۳} که البته این کاربردی است که در دیگر متون کهن اسلامی چون ترجمه‌های قدیم قرآن کریم و در آثار ادبی چون قوتادغو بیلک نیز ادامه یافته است. در ابیات نقل شده در دیوان لغات‌الترک کاشغری، این تفکر اسلامی که آسمان مخلوقی از آفریده‌های الله است بازتاب

یافت^{۵۰۴}. به کارگیری تعبیر «اذی» برای خداوند^{۵۰۵}، به نظر می‌رسد برگردانی ترکی از تعبیر اسلامی «رب» بوده است. تأثیرپذیری‌های صریح‌تر از قرآن کریم و تعالیم اسلامی در این ابیات دیده نمی‌شود و در این باره تنها به مواردی می‌توان اشاره کرد که مردد میان اقتباس یا توارد بوده است. به عنوان نمونه، بیتی اخلاقی که انسان را به شادمان نشدن از کثرت مال و دارایی فرامی‌خواند^{۵۰۶}، با مضمون آیه «... لا تفرحوا بما آتاکم...»^{۵۰۷} نزدیکی بسیار دارد.

گفتنی است که عصر ایلک‌خانی، پایانی بر ادبیات پیش از اسلام ترکی نبود و همزمان با شکل‌گیری ادبیات اسلامی، برجسته‌های آثار ادبی پیشین چون *اوغوزنامه*، مورد توجه قرار داشت و کمتر تأثیری از فرهنگ اسلامی پذیرفته است. *اوغوزنامه* یکی از متون باستانی ترکی است که قدیم‌ترین پردازش این داستان به عصر پیش از اسلام باز می‌گردد و تأثیراتی از آن در *قوتادغو بلیک* نیز دیده می‌شود^{۵۰۸}، اما در دوره اسلامی نیز تحریرهایی از آن فراهم آمده است. در مقام تحلیلی گذرا بر پایه نسخه کهن اوغوری از متن، باید گفت که وجود برخی عناصر زبانی فارسی و عربی در این متن چون واژه‌های دوست، دشمن و بدن^{۵۰۹}، و نیز آشنایی مبهم و تاریک سراینده با سرزمین‌های شام و مصر^{۵۱۰} نشان از الفتی محدود میان این سراینده با فرهنگ اسلامی دارد، اما فرهنگ اوغوزنامه هنوز از فرهنگ اسلامی فاصله بسیار دارد. محور دینی در این متن هنوز آیین کهن ترکی است و «کوک تنگری» به عنوان پروردگار شناخته شده است^{۵۱۱}. برخی عناصر ادبی در پرداخت داستان، چون جایگاه ویژه درخت و آسمان، ارزش نهادن به «گرگ خاکستری» (کوک بوری) به عنوان راهنما و هدایت‌گر، و عنصری چون دو همسر ماورایی اوغوز خان^{۵۱۲}، همگی عناصری ماقبل اسلامی‌اند که رد آنها را در آیین شمنی و فرهنگ باستانی ترکان می‌توان جست‌وجو کرد^{۵۱۳}.

اسطوره اغوز خان — یعنی شخصیت محوری *اوغوزنامه* و بنیان‌گذار اسطوره‌ای خانات ترک — در دوره ایلک‌خانی با خان‌های تاریخی پیوستگی نمادین یافته است. بر اساس اساطیر ترکی — مغولی قراخان نام پسر دیب باقوخان و پدر اغوز خان است. اغوزخان از میان چهار پسر او کسی که — به نحوی قابل مقایسه با ستق بغرا خان —

نخستین خانی است که موحد شد و به کشورگشایی پرداخت^{۵۱۴}.
 در دوره ایلک خانیان، اسطوره ایرانی توران و نبرد آن با ایران نیز در محیط
 ایلک خانی مورد توجه قرار گرفته است. به گونه‌ای که ایلک خانیان خود را در تقابل با
 همسایگان غربی خود ایران، توران انگاشته‌اند. هم‌اکنون روست که ایلک خانیان خود را
 از نسل افراسیاب پادشاه اسطوره‌ای توران در شاهنامه شمرده‌اند^{۵۱۵}. کاشغری در
 جستجو از افراسیاب در اساطیر کهن ترکی، او را همان کسی دانسته که نام «تونغا
 آلپ آر»^{۵۱۶} و لقب «آردم بگی» (امیر صاحب مناقب)^{۵۱۷} داشته است. به نظر می‌رسد
 این تلقی در میان ایرانیان نیز در همان عصر پدید آمده است، چه فردوسی نیز در
 منظومه حماسی شاهنامه، به هنگام سخن از ایران و توران، به مرزهای خراسان
 غزنوی و ماوراءالنهر ایلک خانی نظر دارد^{۵۱۸}.

در بازگشت به ادبیات اسلامی و نماد آن قوتادغو بیلیک اثر یوسف بلاساغونی که
 یک مجموعه شعر اخلاقی و نماد نخستین آفرینش ادبی کلان در محیط اسلامی
 است باید گفت که این اثر نیز از نظر ساختار فرهنگی، ادامه فرهنگ سنتی «بیلیک» و
 «آردم» در دوره پیش از اسلام است. سراینده این دیوان، هرچند خود مسلمانی معتقد
 است و مقدمه خود را با حمد «تنگری» (تعبیری از الله)، ستایش پیامبر اسلام (ص) و
 در پی آن بزرگداشتی از خلفای چهارگانه پرداخته است، فراسوی مقدمه و در متن
 کتاب، در ژرفنای گفتارهای اخلاقی تأثیر عمیقی از فرهنگ اسلامی باز نتابانده است.
 حتی در پردازش شخصیت‌ها، «تونغا آلپ آر»، به عنوان شخصیتی فرزانه و نماد فضایل
 اخلاقی، بنا به سنت پیشین در فرهنگ ترکی آسیای مرکزی^{۵۱۹} نقش برجسته خود
 را در اشعار و آموزش‌های اخلاقی بلاساغونی حفظ کرده است^{۵۲۰}.

دیگر باید از ادیب احمد یوگنکی در دهه‌های انتقال به سده ۶ق یاد کرد که در
 هبة الحقائق ادبیات دینی غیرصوفیانه در شعر او به اوج خود رسید، و در سطحی
 گسترده از قرآن کریم و حدیث نبوی ملهم است^{۵۲۱}. افزون بر مضامین اسلامی، فرهنگ
 سنتی «بیلیک» نیز در هبة الحقائق همچنان پررنگ است^{۵۲۲} و شاعر «بیلیک» در سنت
 ترکان را با حکمت در آموزه پیامبر اسلام (ص) پیوند داده است^{۵۲۳}. در سده‌های ۵ و
 ۶ق، همگام با گسترش سلطه ایلک خانی بر ماوراءالنهر، در باختر ترکستان نیز زمینه

برای رشد ادبیات ترکی فراهم آمد که نمونه برجسته آن دیوان حکمت خواجه احمد یسوی بود، اثری که می‌توان آنرا پلی واسط میان فرهنگ «بیلیک» (حکمت) و فرهنگ صوفیانه در ادبیات مشترک اسلامی محسوب داشت.^{۵۲۴} در دیوان حکمت نقش مؤثری از تأثیر ترکیب‌های فارسی در حیطه مفاهیم دینی دیده می‌شود^{۵۲۵}، اما زبان و نظام معنایی آن در مقایسه با آثار ترکی سده‌های بعد، خالص‌تر است.

نخستین موج از ترجمه به ترکی شرقی نیز در دوره ایلک‌خانان بود. به طبع بخشی از وظیفه‌ای که این جریان ادبی بردوش داشت، انتقال آموزه‌های اسلامی به ترک‌زبانان منطقه، از جمله در قالب ترجمه بوده است. ترجمه تفسیرگونه قرآن معروف به تفسیر آسیای میانه (نسخه فرهنگستان سنت‌پترزبورگ)، در کنار چند ترجمه دیگر از قرآن که در کتابخانه‌های استانبول نگهداری می‌شود، از دستاوردهای جریان ترجمه است.^{۵۲۶} درباره اینکه در جهت ترجمه حدیث و دیگر متون دینی هم در این دوره به ترکی اقداماتی شده باشد^{۵۲۷}، مشخصاً امکان تأیید نیست.

پی نوشت

۱. بلاساغون که همواره یکی از دو شهر مهم ترکستان قراخانی محسوب می‌شد، امروزه مخروب است و درباره محل دقیق آن نیز توافق وجود ندارد. بر اساس تحقیقات شلکنف این شهر نزدیک شهر کنت امروزی در مرز قرقیزستان و قزاقستان قرار دارد
Shalekenov, 22ff
2. Pritsak, «Vonden ...», 270ff
3. Barthold, «Raboty», 41
۴. نینگ، ۷۹
۵. ابوعلی مسکویه، ۴۳۸/۷؛ ابن‌اثیر، چ تورنبرگ، ۸۲/۱۱؛ ابن‌فضل‌الله، ۱۴۱/۳، ۱۵۸/۵
۶. عروضی، ۴۶؛ منهج‌سراج، ۴۳۶/۳؛ نیز: ادهم، ۱۷۹؛ قزوینی، ۱۸۴
۷. البته در دوره‌های بعدی تاریخی، خان معنای بسیار وسیع‌تری در مورد فرمانروایان یافته است
۸. هرن، ۱۴۸؛ ادهم، ۱۷۹؛ زامباور، ۳۱۲؛ قزوینی، ۱۸۴؛ نیز:
- Lane-Poole, 134; Barthold, «ilek-khany», 519; Bosworth, *The Islamic ...*, III/112
9. Pritsak, «Karachaniden», 17; Barthold, «Raboty», 41; Bosworth, *ibid*, III/111; Khadr, 305
۱۰. ادهم، ۱۷۹؛ زامباور، ۳۱۲؛ قزوینی، ۱۸۴
۱۱. ابن‌اثیر، همانجا؛ ابن‌خلدون، ۳۹۶/۳؛ غفاری، ۱۶۲
12. Frye, 116; Barthold, *ibid*, Bosworth, *ibid*
۱۳. بیهقی، ابوالفضل، ۹۱۴-۹۱۶
۱۴. همو، ۶۳۹
۱۵. جرفادقانی، ۱۳۵، ۱۴۱، جاهای مختلف؛ ابن‌اثیر، همان، ۹۸/۹
16. Barthold, *ibid*, 520
17. Lane-Poole, 134
۱۸. ادهم، ۱۷۹؛ نیز:
- Barthold, *ibid*, 519; Sümer, 66
19. Barthold, *ibid*
۲۰. ادهم، ۱۷۹
21. Turan, 192-199; Barthold, *ibid*
۲۲. منهج‌سراج، ۴۳۶/۲
23. Barthold, *ibid*, 520, footnote
24. Vasmer, 83-104; Barthold, *ibid*, 520
۲۵. فرامکین، ۶۴؛ نیز:
- Bernshtam, *all*; Barthold, «otchrk ...», 21 ff
26. Khadr, 305-324
۲۷. ادهم، ۱۸۰؛ نیز:
- Lane-Poole, 134; Barthold, «ilek-khany», 520; Zambauer, 206
28. Pritsak, «Karachaniden», 17-68
29. Bosworth, *The Islamic*, 111-114, «ilek-khāns», 1113-1117
۳۰. ابن‌خلدون، ۳۸۹/۴؛ قزوینی، ۱۲۱
۳۱. پاکتچی، «اسلام در ماوراءالنهر و ...»، ۵۱۵-۵۱۶
۳۲. غفاری، ۱۶۲
۳۳. ابوعلی مسکویه، ۴۳۸/۷؛ ابن‌اثیر، همان، ۱۶۵/۹
34. Lane-Poole, 135; Bosworth, *ibid*, 112

۶۲. ابن اثیر، ابن عمرانی، همانجاها؛ غفاری، ۱۶۲
۶۳. ابن اثیر، همان، ۹۸/۹
۶۴. پاکتچی، «ارغو»، ۶۳۰
۶۵. کاشغری، ۱۱۴/۱؛ نیز: پاکتچی، همان، ۶۲۸
66. Pritsak, (vonden ...), 270ff
۶۷. جرفادقانی، ۹۲-۹۳
۶۸. همانجا
۶۹. ابن اثیر، همان، ۹۸/۹؛ غفاری، ۱۶۲
۷۰. رشیدالدین، چ آتش، ۷۱/۱
۷۱. ابن اثیر، همان، ۹۹/۹؛ گزارشی نزدیک به آن، عتبی، ۸۹/۱-۹۰، ۹۹؛ جرفادقانی، ۱۲۵، ۱۲۷؛ رشیدالدین، همان، ۷۱/۱
۷۲. جرفادقانی، ۱۲۷
۷۳. همو، ۱۳۴-۱۳۵؛ رشیدالدین، همان، ۷۵/۱-۸۰
۷۴. ابوعلی مسکویه، ۴۳۸/۷
۷۵. ثعالبی، ۵۰۶/۴
۷۶. قس: ابن عمرانی، ۱۸۲ که سال ۳۸۲ق ضبط کرده است
۷۷. ابن اثیر، همان، ۹۹/۹؛ نیز عتبی، ۱۶۹/۱ به بعد.
۷۸. ابن اثیر، همانجا
۷۹. همانجا
۸۰. جرفادقانی، ۱۳۹
۸۱. ابوعلی مسکویه، ۴۳۸/۷
۸۲. ابن اثیر، همان، ۹۹/۹-۱۰۰
۸۳. همان، ۱۰۰/۹
۸۴. همان، ۱۶۵/۹
۸۵. ابوعلی مسکویه، ۴۵۷/۷-۴۵۸؛ ابن اثیر، همان، ۱۶۶/۹
۸۶. ابن اثیر، همانجا
87. Lane-Poole, 135
۸۸. مثلاً: هرن، ۱۴۸؛ ادهم، ۱۸۱
۸۹. ابن اثیر، همان، ۱۶۵/۹؛ صفدی، ۱۷۰/۱۷
90. Lane-Poole, 135
۹۱. ابن اثیر، همان، ۱۶۵/۹
۹۲. صفدی، ۱۷۱/۱۷
۹۳. ابن اثیر، همان، ۱۰۰/۹
94. Bosworth, *The Islamic*, 111
95. Lane-Poole
۳۵. ابن اثیر، همان، ۸۲/۱۱
۳۶. قزوینی، ۱۲۱
۳۷. ابن اثیر، همان، ۹۸/۹
۳۸. قزوینی، همانجا
۳۹. ابوعلی مسکویه، ۴۳۸/۷؛ ابن اثیر، همان، ۱۶۵/۹
۴۰. همو، چ تورنبرگ، ۸۳/۱۱؛ ابن خلدون، ۳۹۶/۳
۴۱. غفاری، ۱۶۲؛ قلقشندی، ۲۲/۲
42. Barthold, *Turkestan*, 315; Sümer, 56
43. id, 56
44. id, 56
۴۵. قزوینی، ۱۲۱-۱۲۲
46. Grenard, 5ff
۴۷. ادهم، ۱۸۱
۴۸. زامباور، ۳۱۲
49. Lane-Poole, 134
۵۰. نک: سطور بعد
۵۱. ذهبی، تاریخ ...، ۲۱۷/۳۶
52. cf. Boaworth, *ibid*, 111
- که بدون سند و بدون تعیین سال نام علی بن موسی را در رأس حکام قراخانی ذکر کرده است، درحالی که در فهرست او نامی از ستق بغرا خان و موسی خان و هارون بغرا خان دیده نمی شود و بی درنگ پس از علی بن موسی به ذکر خانها از آل علی بن ستق روی آورده است
۵۳. زامباور، ۳۱۲
۵۴. ابن اثیر، همان، ۸۲/۱۱؛ غفاری، ۱۶۳
۵۵. ادهم، ۱۸۱
۵۶. همانجا
۵۷. ابن اثیر، همان، ۹۸/۹؛ نویری، ۵۳/۲۶؛ غفاری، ۱۶۲؛ ادهم، ۱۸۱؛ قس: ابن اثیر، همان، ۲۶۵/۹، با ضبط «هارون بن ایلک بغراخان» که ظاهراً واسطه میان هارون و نیایش در آن افتاده است.
۵۸. همان، ۱۶۶/۹
۵۹. ابن عمرانی، ۱۸۳
۶۰. جرفادقانی، ۱۳۵، ۱۴۱؛ ابن اثیر، همان، ۹۸/۹
۶۱. ابن اثیر، همان، ۹۸/۹؛ ابن عمرانی، ۱۸۳

۹۶. ابن اثیر، همان، ۱۶۵/۹؛ صفدی، ۱۷۰/۱۷
۹۷. ابن اثیر، همان، صفدی، ۱۷۱/۱۷
98. Lane-Poole, 135;
- هرن، ۱۴۸؛ نیز: ادهم، ۱۸۱
99. Bosworth, ibid
۱۰۰. زامباور، ۳۱۲
101. Bosworth, ibid
102. Lane-Poole, 135
۱۰۳. بیهقی، ابوالفضل، ۹۱۴
۱۰۴. ذهبی، تاریخ، ۱۸/۲۸، ۷۷-۷۸
۱۰۵. قس: Lane-Poole، همانجا؛ هرن، ۱۴۸، که هر دو حدود ۴۰۳ق را آغاز حکومت او شمرده‌اند
۱۰۶. ابن اثیر، همان، ۲۹۷/۹
۱۰۷. ذهبی، سیر ...، ۳۷۸/۱۷
۱۰۸. همو، تاریخ، ۱۸/۲۸، ۷۷-۷۸
۱۰۹. همان، ۳۱/۲۸
۱۱۰. نک: بخش مربوط
۱۱۱. ذهبی، همان، ۱۸/۲۸، سیر ...، ۱۳۳/۱۵
۱۱۲. ابن اثیر، همان، ۲۴۰/۹
۱۱۳. بیهقی، ابوالفضل، ۹۱۴
۱۱۴. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹
۱۱۵. بیهقی، ابوالفضل، ۹۱۴-۹۱۵
۱۱۶. همو، ۹۱۵-۹۱۶
۱۱۷. سال دقیق حمله چینیان: ابن اثیر، همان، ۲۹۷/۹؛ ذهبی، سیر، ۲۷۸/۱۷؛ نویری، ۵۲/۲۶-۵۳؛ ضبط سال جنگ در ۴۰۴، ۴۰۶ق ذهبی، تاریخ، ۲۰/۲۸، به گونه‌ای که گویی دو جنگ با فاصله در گرفته است
۱۱۸. ذهبی، همان، ۱۸/۲۸، ۷۷، سیر، ۱۷۹/۱۵
۱۱۹. ابن کثیر، ۷/۱۲
۱۲۰. ابن اثیر، همان، ۲۹۷/۹
۱۲۱. ابن اثیر، ذهبی، همانجاها؛ ابن کثیر، ۷/۱۲؛ غفاری، ۱۶۳
۱۲۲. ابن اثیر، همان، ۲۴۰/۹، ۲۹۷؛ ابن کثیر، همانجا
۱۲۳. ابن اثیر، همانجا
۱۲۴. تاریخ ۴۲۱ق برای جلوس او که هرن، ۱۴۸ تعیین کرده است، و نیز تاریخ ۴۰۴ق و ۴۰۶ق که به ترتیب
- زامباور، ۳۱۲؛
- Bosworth, ibid
- داده‌اند، قابل قبول نمی‌نماید
۱۲۵. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹؛ نویری، ۵۳/۲۶؛ ابن کثیر، ۷/۱۲؛ غفاری، ۱۶۳؛ بدون تصریح به نام: ذهبی، تاریخ، ۷۷/۲۸
۱۲۶. اینکه ابن کثیر (۷/۱۲) قلمرو او را تنها ماوراءالنهر دانسته، ناشی از خطا است
۱۲۷. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹؛ ابن کثیر، همانجا؛ غفاری، ۱۶۳
۱۲۸. ذهبی، تاریخ، ۲۱۷/۳۶
۱۲۹. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹؛ ابن کثیر، ۷/۱۲
۱۳۰. شاید ذکر لقب شرف‌الدوله برای او خلط با ارسالن خان پسر یوسف قدر خان باشد که همین لقب را داشته است
۱۳۱. زامباور، ۳۱۲
132. Sümer, 66; Bosworth, ibid
۱۳۳. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹
۱۳۴. گردیزی، ۴۰۶
۱۳۵. ذهبی، همان، ۷۷/۲۸
۱۳۶. وجه تخمین در بخش بعد
۱۳۷. زامباور، ۳۱۲
۱۳۸. تاریخ ۴۲۵ق که هرن، ۱۴۸ برای پایان حکومت ارسالن خان داده بر اساس آنچه درباره‌ی جانشین وی یوسف قدرخان می‌دانیم، کاملاً خطاست
۱۳۹. نک: بخش بعد
۱۴۰. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹
۱۴۱. همانجا
۱۴۲. همان، ۴۲۶/۹؛ ملک‌الترک
۱۴۳. جرفادقانی، ۲۸۴
۱۴۴. گردیزی، ۴۰۶
۱۴۵. زامباور، ۳۱۲
۱۴۶. ابن اثیر، همان، ۱۹۱/۹، ۲۹۹؛ پاکتچی، «اسلام درختن ...»، ۵۲؛ نیز:
- Barthold, «Turkestan», 335, 342-343
۱۴۷. ابن اثیر، همان، ۱۹۱/۹
۱۴۸. ضبط منبع: ختل
۱۴۹. ابن اثیر، همانجا

۱۷۹. همانجا
۱۵۰. حسن بک، ۳۱۲
۱۵۱. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹
۱۵۲. نک: بخش پیشین
۱۵۳. برای تخمین، نک:
۱۸۱. ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹، ۳۰۲
۱۸۲. همان، ۵۲۰/۹
۱۸۳. همان، ۲۹۹/۹
۱۸۴. همانجا
۱۸۵. همو، همان، ۵۲۰/۹
۱۸۶. همو، همان، ۸۴/۱۱
۱۸۷. همانجا
۱۸۸. بیهقی، ابوالفضل، ۶۶۵-۶۶۶
۱۸۹. همو، ۶۶۶-۶۶۷
۱۹۰. ابن اثیر، همان، ۴۶۲/۹
۱۹۱. بیهقی، ابوالفضل، ۸۴۵-۸۴۶؛ متن کامل نامه: همو، ۸۴۶-۸۶۲
۱۹۲. در متن: دو
۱۹۳. همو، ۸۴۷
۱۹۴. ضبط منبع: علی تگین
۱۹۵. ابن اثیر، همان، ۵۰۴/۹
۱۹۶. ضبط منبع: علی تگین
۱۹۷. ضبط منبع: علی تگین
۱۹۸. ابن اثیر، همان، ۵۰۴/۹
۱۹۹. همانجا
۲۰۰. همو، ۵۲۰/۹
۲۰۱. می دانیم که آنها تنها سه برادر بودند، ارسلان، محمود بغرا و احمد طغرل ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹، ۳۰۲؛ بر این پایه در صورت صحت این ضبط اصلا تگین باید نام دیگر احمد باشد که بعدها به طغرل شهرت یافته است.
۲۰۲. علی تگین بن علی بن ستق (ابن اثیر، همان، ۴۷۵/۹)
۲۰۳. ابن اثیر، همان، ۵۲۰/۹
۲۰۴. همان، ۲۹۹/۹
۲۰۵. همان، ۳۰۲/۹
۲۰۶. سال ۴۲۵ق برای پایان خانی او از سوی هرن، ۱۴۸ و اینکه ادهم و بوزورث، مدعی شده‌اند وی تا ۴۴۸ق هنوز حکمت داشته است نک: ادهم، ۱۸۱؛
۱۷۰. حسن بک، ۳۱۲
۱۷۱. ابن اثیر، همان، ۲۹۸/۹
۱۷۲. نک: بخش پیشین
۱۷۳. برای تخمین، نک:
- Bosworth, *ibid*
۱۵۴. گردیزی، ۴۰۶
155. Pritsak, «karachaniden», 34-39; Sümer, 66
156. *id*, 66
157. *id*, 66-67
158. *id*, 67
159. Pritsak, *ibid*, 35
۱۶۰. گردیزی، ۴۰۴
۱۶۱. همو، ۴۰۴-۴۰۶
۱۶۲. ابن اثیر، همان، ۴۷۵/۹
۱۶۳. همانجا
۱۶۴. ذهبی، سیر، ۴۹۲/۱۷، ضبط او ۴۱۸ق؛ نیز:
- Sümer, 67
۱۶۵. گردیزی، ۴۱۰
۱۶۶. ضبط منابع علی تگین است، ولی می دانیم که علی تگین با تبعید هندوستان از ۴۱۸ق دیگر در صحنهٔ ماوراءالنهر حضور نداشت و عملاً پسرانش راه او را ادامه دادند. نهادن علی تگین به جای پسرش، تنها در چند گزارش از ابن اثیر دیده می شود
۱۶۷. ابن اثیر، همان، ۳۷۷/۹
۱۶۸. ضبط منابع: علی تگین
۱۶۹. ابن اثیر، همان، ۴۷۶-۴۷۷
۱۷۰. گردیزی، ۴۰۶-۴۱۰
۱۷۱. همو، ۴۱۰
۱۷۲. ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹
۱۷۳. همو، ۳۰۱/۹
۱۷۴. همو، همان، ۲۹۸-۲۹۹؛ نویری، ۵۳/۲۶-۵۴
۱۷۵. ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹، ۴۲۶
176. cf. Lane-Poole, 135
- هرن، ۱۴۸ که حدود ۴۲۱ق را آغاز حکومت او نوشته‌اند
۱۷۷. ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹
۱۷۸. همانجا
- Bosworth, *The Islamic*, 112
۲۰۷. ابن اثیر، همان، ۲۹۹/۹

۲۰۸. همانجا
 ۲۰۹. بر اساس همین گزارش، ادهم، ۱۸۱ سال جلوس او را ۴۲۳ق دانسته است و
 Lane-Poole, 135
 هرن، ۱۴۸؛ زامباور، ۳۱۲، بدون مستندات قابل قبول
 آنرا در ۴۲۵ق انگاشته‌اند
 ۲۱۰. ابن‌اثیر، همان، ۲۹۹/۹، ۳۰۲
 ۲۱۱. همان، ۲۹۹/۹
 ۲۱۲. همان، ۳۰۲/۹
 ۲۱۳. همان، ۲۹۹/۹
 ۲۱۴. همانجا؛ نویری، ۵۴/۲۶؛ سال ۴۴۹؛ غفاری، ۱۶۳؛ ادهم، ۱۸۱
 ۲۱۵. ابن‌اثیر، همانجا
 ۲۱۶. توحید بیک در کاتالوگ خود
 (Ahmed Tewhid Bek, Catalogue de Musée
 Ottomane)
 به خطا او را چندی بر تخت انگاشته و مدت حکومت او را ۴۳۹-۴۴۰ق نوشته است ادهم، ۱۸۱.
 جغری‌تگین ولیعهد محمود بغرا از شاخه اصلی خاندان در ترکستان بود و اینکه
 Lane-Poole, 135
 و همچون او هرن، ۱۴۸، زامباور (ص ۳۰۲) و ادهم (ص ۱۸۱) او را از شاخه غربی خاندان مربوط به ماوراءالنهر شمرده‌اند، خطاست
 ۲۱۷. ادهم، ۱۸۲ این مدت کوتاه که حکومت مادر ابراهیم به نام او بوده را دوره حکمرانی ابراهیم شمرده است
 ۲۱۸. ابن‌اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛ ابن‌ماکولا، ۲۴۲/۵
 ۲۱۹. نک: بخش مربوط
 220. Khadr, 320
 ۲۲۱. نک: بخش مربوط
 ۲۲۲. قس: برخی منابع که نام او را محمود ضبط کرده‌اند
 Bosworth, ibid
 ۲۲۳. تأیید آن:
 Lane-Poole, 135
 هرن، ۱۴۹؛ قس: ادهم، ۱۸۲، که براساس محاسبات دیگری سال‌های حکومت او را به کلی جابه‌جا کرده است برای توضیح، نک: سطور بعد
 ۲۲۴. ابن‌سخن براساس تحلیلی از عبارت ابن‌اثیر «فاستولی علی‌الملک و ملک بلاساغون» ابن‌اثیر، همان، ۳۰۲/۹ است که پیشنهاد می‌شود در آن «واو» پیش از «ملک بلاساغون» از نظر نحوی واو حالیه شمرده شود. در این صورت معنای جمله این خواهد بود: «بر ملک چیرگی یافت درحالی‌که پیشتر مالک بلاساغون بود»، اما اگر از واو برداشت ترتب زمانی شود، تملک بلاساغون پس از نشستن بر تخت خان بزرگ، تحصیل حاصل و تخصیص بی‌مورد بلاساغون خواهد بود
 ۲۲۵. ابن‌اثیر، همان، ۳۰۲/۹
 226. Bosworth, ibid
 ۲۲۷. ابن‌اثیر، همان، ۳۰۲/۹
 ۲۲۸. همانجا
 229. Lane-Poole, 135;
 نیز: هرن، ۱۴۹
 ۲۳۰. ادهم، ۱۸۲؛ قس: زامباور، ۳۱۲؛ سال‌های ۴۴۹-۴۶۷ق
 231. Bosworth, ibid
 ۲۳۲. این افتادگی فرضی مربوط به نسخه خاصی از ابن‌اثیر نیست و افزون بر چاپ تورنبرگ در چاپ‌های دیگر (مثلاً ابن‌اثیر، ج ابوالفداء، ۱۱۸/۸)، و نیز در عبارت اقتباس شده از ابن‌اثیر در *نهایة‌الارب نویری* ۵۷/۲۵ نیز عیناً دیده می‌شود
 ۲۳۳. نک: بخش مربوط
 ۲۳۴. ابن‌اثیر، ج تورنبرگ، ۳۰۱/۹؛ نیز همو، ج تورنبرگ، ۱۱۸/۸
 235. Lane-Poole, 135;
 هرن، ۱۴۹
 ۲۳۶. ابن‌اثیر، ج تورنبرگ، ۳۰۲/۹
 ۲۳۷. مثلاً: ابن‌اثیر، همانجا
 ۲۳۸. ادهم، ۱۸۲
 ۲۳۹. ابن‌اثیر، همان، ۳۰۲/۹
 ۲۴۰. ابن‌اثیر، همانجا؛ نویری، ۵۷/۲۶-۵۸
 ۲۴۱. ابن‌اثیر، همان، ۸۳/۱۱
 ۲۴۲. ادهم، ۱۸۲
 ۲۴۳. ابن‌محمد خان در فهرست ادهم نیست

۲۴۴. ادهم، ۱۸۲؛ زامباور، ۳۱۲
۲۴۵. نک: بخش مربوط
۲۴۶. ضبط دیگر ابوالحسین؛ هرن، ۱۴۸؛ زامباور، ۳۱۲
۲۴۷. نسفی، ۶۳۳
۲۴۸. زامباور، ۳۱۲؛ نیز: هرن، ۱۴۸
۲۴۹. گردیزی، ۳۷۸
۲۵۰. ابن اثیر، همان، ۱۴۸/۹؛ غفاری، ۱۶۲
۲۵۱. زامباور، همانجا
۲۵۲. ابن اثیر، غفاری، همانجاها
۲۵۳. زامباور، همانجا
۲۵۴. ابن جوزی، ۲۰۲-۲۰۱/۷
۲۵۵. ذهبی، تاریخ، ۲۱۷/۳۶
۲۵۶. گردیزی، ۳۶۹
۲۵۷. گردیزی، همانجا
۲۵۸. ابن اثیر، همان، ۱۲۹/۹
۲۵۹. همان، ۱۰۸-۱۰۷/۹
۲۶۰. شبانکاره‌ای، ۲۸
۲۶۱. رشیدالدین، چ روشن، ۱۱۸-۱۰۹/۱؛ ذهبی، سیر، ۹۲/۱۷-۹۳؛ بیهقی، علی، تاریخ بیهقی، ۷۰، با تصریح به تاریخ مرگ عبدالملک در ۳۸۹ق؛ جرفادقانی، ۱۸۳-۱۸۴، با تصریح به پیروزی ایلک بر بخارا و تبعید عبدالملک به اوزکند در ۳۸۹ق؛ اشاره‌ای به بزرگ شدن کار ایلک در بخارا و بند کردن عبدالملک سامانی، اما با تحریف ایلک‌خان به ارسلان الیک مجمل‌التواریخ، ۳۸۸؛ علی بن زید بیهقی در جای دیگر می‌گوید ایلک‌خان هارون بن موسی عبدالملک را گرفت. تاریخ بیهقی، ۷۰
۲۶۲. گردیزی، ۳۶۹
۲۶۳. همو، ۳۷۶
۲۶۴. گردیزی، همانجا؛ منہاج‌سراج، ۲۱۴/۱؛ رشیدالدین، همان، ۸۸/۱
۲۶۵. گردیزی، ۳۷۸؛ رشیدالدین، همان، ۱۰۷/۱-۱۰۹
۲۶۶. ذهبی، تاریخ، ۱۸/۲۸، ۳۱، ۷۶-۷۷
۲۶۷. ابن کثیر، ۴۰۱/۱۱
۲۶. خطایی نزدیک به آن: ابن اثیر، همان، ۲۴۰/۹؛ ذهبی، سیر، ۱۶۲/۱۷
۲۶۹. زامباور، ۳۱۲
۲۷۰. هرن، ۱۴۸
۲۷۱. ذهبی، تاریخ، ۲۳۱/۲۷؛ نیز: ۱۸/۲۸
272. Lane-Poole, 135
۲۷۳. معرفی او به عنوان فرمانروای سمرقند؛ ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹
۲۷۴. گردیزی، ۳۶۷
۲۷۵. ادهم، ۱۸۱
۲۷۶. ذهبی، تاریخ، ۳۱/۲۸
۲۷۷. همان، ۱۸/۲۸، ۷۷-۷۸
۲۷۸. ذهبی، همان، ۳۷۱/۲۷، سیر، ۱۱۷/۱۷
۲۷۹. گردیزی، ۳۸۲؛ نیز: ظهیرالدین نیشابوری، ۱۰-۱۱؛ راوندی، ۸۷-۸۸
۲۸۰. حمدالله مستوفی، ۳۹۳
۲۸۱. گردیزی، ۳۸۲
۲۸۲. همو، ۳۸۲
۲۸۳. جرفادقانی، ۱۸۶
۲۸۴. گردیزی، ۳۸۳؛ جرفادقانی، ۱۸۶، ۱۹۳
۲۸۵. گردیزی، ۳۸۴
۲۸۶. در متن: خان بزرگ
۲۸۷. گردیزی، همانجا؛ عبارت «خان را بشکستند»، نباید به معنای شکست خان باشد، زیرا سیاق عبارت گردیزی به وضوح نشان می‌دهد که دشمن خان شکست خورده است
۲۸۸. گردیزی، ۳۸۴
۲۸۹. همو، ۳۸۵؛ بیهقی، علی، تاریخ بیهقی، ۷۰؛ جرفادقانی، ۱۹۶-۱۹۸
۲۹۰. نسفی، ۳۷۹، ۶۳۳
۲۹۱. گردیزی، ۳۸۸-۳۸۹
۲۹۲. ابن اثیر، همان، ۱۹۱/۹؛ قس: گردیزی، ۳۸۹-۳۹۰ که آنرا ۳۹۸ق گفته است؛ نیز نک: عروضی (ص ۲۴) که نام او را بغرا خان ضبط کرده است و اصلاح قزوینی درخصوص آن. قزوینی، ۱۲۱
۲۹۳. ابن اثیر، همان، ۱۹۱/۹؛ حمدالله مستوفی، ۳۹۳؛ با جزئیات، جرفادقانی، ۲۸۱-۲۸۷
۲۹۴. ابن اثیر، همانجا
۲۹۵. بیهقی، ابوالفضل، ۷۲۹

321. Bosworth, *The Islamic*, 111

۳۲۲. ابن ماکولا، ۲۴۲/۵

۳۲۳. بیهقی، ابوالفضل، ۷۲۳

324. Khadr, 320, 324

۳۲۵. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹

۳۲۶. ابن اثیر، همانجا

۳۲۷. ادهم، ۱۸۱

۳۲۸. بیهقی، ابوالفضل، ۷۲۳

۳۲۹. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛ ابن ماکولا، ۲۴۲/۵

۳۳۰. ابن اثیر، همان، ۲۲۹/۹

۳۳۱. زامباور، ۳۱۲

332. Lane-Poole, 135; ۱۸۱، ادهم،

333. Bosworth, *ibid*

۳۳۴. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹

۳۳۵. ابن اثیر، همانجا

۳۳۶. ابن اثیر، همانجا؛ غفاری، ۱۶۴؛ قس: ادهم، ۱۸۱، که

شاید به سهو قلم پایان حکومت او را در ۴۴۶ ق نوشته

است

۳۳۷. ابن اثیر، همانجا

۳۳۸. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹

339. Khadr, 320, 324

۳۴۰. ابن اثیر، همانجا

۳۴۱. ابن ماکولا، ۲۴۲/۵

۳۴۲. ابن ماکولا، همانجا

۳۴۳. قباوی، ۱۹، ۷۰؛ ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛ غفاری، ۱۶۴

۳۴۴. ابن ماکولا، همانجا

۳۴۵. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹

۳۴۶. ابن اثیر، همان، ۳۰۱/۹؛ نیز همو، ۱۴۱۵، ۱۱۸/۸

۳۴۷. نک: بخش خانات شرقی

۳۴۸. قباوی، ۷۰

۳۴۹. همانجا

۳۵۰. همو، ۱۹

۳۵۱. همو، ۱۹-۲۰

۳۵۲. قبادی، ۴۰-۴۱

۳۵۳. ابن اثیر، چ تورنبرگ، ۳۰۱/۹

۳۵۴. همو، ۳۴۰/۱۰

۲۹۶. ثعالبی، ۳۶۹/۵؛ برای اشعار دیگر، نک: جرفادقانی،

۲۸۹-۲۸۷

۲۹۷. در مآخذ یوزکند

۲۹۸. ابن اثیر، همان، ۲۲۳-۲۲۲/۹

۲۹۹. بیهقی، ابوالفضل، ۶۳۹، ۹۱۴

۳۰۰. حمدالله مستوفی، ۳۹۳

۳۰۱. میرخواند، ۱۰۶/۴

۳۰۲. رشیدالدین، تاریخ، ۱۱۳/۱

۳۰۳. آقسرای، ۱۱

۳۰۴. ذهبی، ۱۴۱۳، ۱۸/۲۸، ۳۲-۲۱، ۷۸-۷۷

۳۰۵. ابن اثیر، همان، ۲۴۰/۹

۳۰۶. لین پول به خطا از مرگ او در ۴۰۰ ق سخن گفته

است.

Lane-Poole, 135

همچنین ضبط هوارث که از زنده بودن ایلیک تا ۴۰۷ ق

یاد کرده است قزوینی، ۱۲۳ ناپذیرفتنی است

۳۰۷. ابن اثیر، همان، ۲۴۰/۹؛ ذهبی، تاریخ، همانجاها؛ سیر،

۱۳۳/۱۵، ۱۶۲/۱۷؛ ابن کثیر، ۴۰۱/۱۱

۳۰۸. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛ ذهبی، سیر، ۱۶۲/۱۷

۳۰۹. همان، ۱۳۳/۱۵

۳۱۰. بیهقی، علی، تاریخ بیهقی، ۱۸۲

۳۱۱. نسفی، ۳۷۹

۳۱۲. همو، ۴۲۶

۳۱۳. بیهقی، علی، تاریخ حکماء ...، ۴۹

۳۱۴. بیهقی، ابوالفضل، ۷۲۳؛ ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛

ابن ماکولا، ۲۴۲

۳۱۵. بیهقی، همانجا؛

Khadr, 320, 324

۳۱۶. ابن اثیر، همان، ۳۰۰/۹؛ غفاری، ۱۶۴؛ قس: الملک

المظفر،

Khadr, 324

۳۱۷. ابن اثیر، همانجا؛ زامباور، ۳۱۲؛

Khadr, 320, 327

۳۱۸. مثلاً ابن ماکولا، همانجا

۳۱۹. قبادی، ۷۰-۷۱

۳۲۰. ابن اثیر، همان، ۳۰۲/۹

۳۵۵. همو، ۳۰/۱/۹
۳۵۶. همو، ۲۴۰/۱۰
۳۵۷. همو، ۳۰/۱/۹
۳۵۸. غفاری، ۱۶۴
۳۵۹. ابن‌ماکولا، ۲۴۲/۵-۲۴۳
۳۶۰. ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹؛ نیز: قبادی، ۴۱؛ عروضی، ۴۶
۳۶۱. غفاری، ۱۶۴
۳۶۲. قبادی، ۴۱
۳۶۳. ابن‌اثیر، همان، ۱۲۰/۱۰
۳۶۴. قباوی، ۴۱؛ ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹
۳۶۵. سخن از حدود ۴۷۳ق برای جلوس وی از سوی زامباور، بسیار دور از شواهد موجود است زامباور، ۳۱۲. بوزورث نیز بر همین تاریخ را با تردید مطرح کرده است
Bosworth, ibid
۳۶۶. قبادی، ۴۱
۳۶۷. ابن‌اثیر، همان، ۱۷۱/۱۰
۳۶۸. ابن‌اثیر، همان، ۱۷۲/۹
۳۶۹. قباوی، ۴۱؛ ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹؛ نیز سال ۴۸۲ق؛ غفاری، ۱۶۴
۳۷۰. ابن‌اثیر، همان، ۱۷۱/۱۰-۱۷۵، نیز ۲۴۳، ۲۶۵
371. *Répertoire ...*, 133
۳۷۲. ابن‌اثیر، همان، ۳۴۷/۱۰، ۳۵۰، ۸۳/۱۱
373. Bosworth, ibid
۳۷۴. قباوی، ۴۱؛ ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹
۳۷۵. ظاهراً جوی مولیان که کاخ‌های شاهان سامانی در کرانه آن بود
۳۷۶. قباوی، ۴۱
377. Lane-Poole, 135
۳۷۸. ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹
۳۷۹. غفاری، ۱۶۴
۳۸۰. ادهم، ۱۸۱
381. Bosworth, ibid, 111
۳۸۲. آقازرگ، ۲۳۵/۱۲
۳۸۳. غفاری، ۱۶۴
۳۸۴. ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹
۳۸۵. همانجا
۳۸۶. شاید عمو، ظاهراً بر اساس همین احتمال زامباور او را پسرعموی احمد خان انگاشته و بدون تردید او را فرزند شمس‌الملوک نصر شمرده است زامباور، ۳۱۳
۳۸۷. غفاری، ۱۶۴
۳۸۸. غفاری، همانجا؛ طرح احتمال مرگ او در ۴۹۵ق؛ Lane-Poole, 135
۳۸۹. ابن‌اثیر، همان، ۸۲/۱۱؛ نیز: زامباور، ۳۱۳
390. Bosworth, ibid;
- نیز قس: ادهم، ۱۸۲
۳۹۱. کش‌تگین از پسران طغجاج خان: ابن‌اثیر، همان، ۳۱۰/۹
۳۹۲. ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹
۳۹۳. غفاری، ۱۶۴
۳۹۴. قباوی، ۲۰
۳۹۵. ابن‌اثیر، همان، ۳۰/۱/۹-۳۰۲
۳۹۶. همو، ۸۲/۱۱
۳۹۷. همو، ۳۰۲/۹
۳۹۸. قباوی، ۲۰؛ غفاری، ۱۶۴
۳۹۹. قباوی، همانجا
۴۰۰. غفاری، ۱۶۴
401. Bosworth, ibid
۴۰۲. قباوی، ۲۰
۴۰۳. غفاری، ۱۶۴؛ قزوینی، ۱۵۱؛ مدرس رضوی، ۲۵۷؛ برای او در بخارا در مدرسه کولارتگین، نک: قباوی، ۲۰؛ نیز: معین‌الفقرا، ۷۴
۴۰۴. نک: سطور بعد
۴۰۵. ضبط نام به صورت محمود ارسلان‌خان: Lane-Poole, 135
- اشاره به خطای لین پول: ادهم، ۱۸۲
۴۰۶. قباوی، ۲۰، ۷۰؛ ابن‌اثیر، همان، ۳۵۰/۱۰؛ ذهبی تاریخ، ۲۱۷/۳۶
۴۰۷. ابن‌اثیر، همان، ۳۵۰/۱۰
۴۰۸. همان، ۸۶/۱۱
۴۰۹. همان، ۸۳/۱۱
۴۱۰. قس: غفاری، ۱۶۴
۴۱۱. قباوی، ۷۰-۷۲

۴۴۶. همو، ۸۱/۱۱ بی، ۲۵۹/۱۲
 ۴۴۷. مثلاً همو، ۳۴۷/۱۰، ۲۵۹/۱۲
 ۴۴۸. تصریح به نام: ادهم، ۱۸۲
 ۴۴۹. معرفی او به عنوان پسر محمود خان:
 Lane-Poole, 135
 خطا شمردن این ضبط: ادهم، ۱۸۲، احتمالاً این خطا
 از گزارش غفاری، ۱۶۵، برخاسته که وی را طغفاج
 ابن محمد خوانده است، در حالی که می‌دانیم محمد
 نام ارسلان خان بوده و در ضبط غفاری خللی
 نیست
 ۴۵۰. زامباور، ۳۱۳
 451. Bosworth, ibid
 ۴۵۲. غفاری، ۱۶۵
 ۴۵۳. ادهم، ۱۸۲
 Bosworth, ibid
 454. Lane-Poole, 135
 ۴۵۵. غفاری، همانجا؛
 Lane-Poole, 135
 ۴۵۶. غفاری، ۱۶۵-۱۶۶
 457. Lane-Poole, 135
 ضبط کورکان، ادهم، ۱۸۲
 458. Bosworth, ibid
 ۴۵۹. غفاری، همانجا
 ۴۶۰. بیهقی، علی، تاریخ بیهقی، ۲۷۱-۲۷۲
 ۴۶۱. قباوی، ۴۹
 ۴۶۲. قباوی، همانجا
 463. Bosworth, ibid
 ۴۶۴. قباوی، همانجا
 ۴۶۵. عوفی، ۱۶۹/۱ به بعد
 ۴۶۶. آقابزرگ، ۲۳۵/۱۲
 ۴۶۷. عوفی، ۱۷۹/۱-۱۸۱؛ قزوینی، ۱۸۵
 ۴۶۸. زامباور، ۳۱۲
 469. Bosworth, ibid
 ۴۷۰. زامباور، ۳۱۳
 ۴۷۱. زامباور، همانجا
 ۴۷۲. همانجا
 ۴۱۲. همو، ۳۴، ۴۱، ۴۹؛ نیز اشاره‌ای به این قصر به عنوان
 دارالملک؛ همو، ۴۰
 ۴۱۳. همو، ۲۰، ۲۶، ۴۲
 ۴۱۴. ابن‌اثیر، همان، ۸۲/۱۱
 ۴۱۵. همان، ۳۵۰/۱۰
 ۴۱۶. همان، ۸۲/۱۱
 ۴۱۷. غفاری، ۱۶۴
 ۴۱۸. ابن‌اثیر، همان، ۳۵۰/۱۰
 ۴۱۹. گاه مضبوط به صورت هاغو، شاید هر دو محرف چغری
 ۴۲۰. ابن‌اثیر، همان، ۳۵۰/۱۰؛ ذهبی، تاریخ، ۵۱/۳۴
 ۴۲۱. ابن‌اثیر، همان، ۳۶۷/۱۰
 ۴۲۲. قباوی، ۷۱
 ۴۲۳. قباوی، همانجا
 ۴۲۴. همو، ۴۲
 ۴۲۵. ابن‌اثیر، همان، ۸۲/۱۱؛ نیز ذهبی، همانجا
 ۴۲۶. غفاری، ۱۶۴-۱۶۵
 427. Bosworth, ibid
 ۴۲۸. غفاری، ۱۶۴-۱۶۵
 429. Bosworth, ibid
 ۴۳۰. ابن‌اثیر، همان، ۸۲/۱۱
 ۴۳۱. همو، ۸۳/۱۱
 ۴۳۲. همانجا
 ۴۳۳. همانجا؛ غفاری، ۱۶۵
 ۴۳۴. ابن‌اثیر، همان، ۳۵۰/۱۰
 ۴۳۵. ابن‌اثیر، همان، ۸۳/۱۱؛ غفاری، ۱۶۵؛ نیز:
 Lane-Poole, 135
 436. Bosworth, ibid
 ۴۳۷. ابن‌اثیر، همانجا؛ ابن‌فضل‌الله، ۶۱/۲۷
 ۴۳۸. ابن‌اثیر، ابن‌فضل‌الله، همانجاها؛ غفاری، ۱۶۵
 439. Lane-Poole, 135
 ۴۴۰. ابن‌اثیر، همان، ۸۴/۱۱
 ۴۴۱. ابن‌اثیر، همانجا؛ غفاری، ۱۶۵
 ۴۴۲. ابن‌اثیر، همان، ۸۵/۱۱
 ۴۴۳. ضبط منبع: ۵۵۶ق
 ۴۴۴. غفاری، ۱۶۵
 ۴۴۵. ابن‌اثیر، همان، ۸۶/۱۱

- سارایچیک، نک:
- Caferoğlu, 273
499. Arat, 245
500. Arat, 259
501. Arat, 259, 262
۵۰۲. کاشغری، ۳۹/۱، ۲۸۸، ۳۶۲
۵۰۳. همو، ۲۷۹/۳
۵۰۴. همو، ۲۷۷/۱
۵۰۵. همو، ۱۹۲/۲
۵۰۶. کاشغری، ۱۲۰/۲
۵۰۷. حدید/۵۷، ۲۳
508. Caferoğlu, 269
509. Balasaguni, 23, 43 ff
510. id, 55
511. *Oguz-name*, 28
512. *ibid*, 28-32
513. Shcherbak, 89-90
۵۱۴. رشیدالدین، چ روشن، ۴۷/۱-۴۸؛ حمدالله مستوفی، ۵۶۲؛ اشاره‌ای به این اسطوره در نسب سلاطین عثمانی، بدلیسی، ۶/۲
۵۱۵. ابن‌اثیر، همان، ۸۲/۱۱؛ ابن‌خلدون، ۳۹۶/۳؛ غفاری، ۱۶۲
۵۱۶. کاشغری، ۴۴/۱
۵۱۷. همو، ۹۴/۱
۵۱۸. مثلاً: فردوسی، ۶۶، جاهای مختلف.
۵۱۹. کاشغری، ۹۴/۱، ۴۴
520. Balasaguni, 43
۵۲۱. مثلاً: یوگناکی، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۳
۵۲۲. همو، ۱۰۸-۱۱۳
۵۲۳. همو، ۱۰-۱۱۰
524. Iassavi, 136, 141
525. *id*, 129, 142
526. Borovkov, introduction; İnan, 273; Caferoğlu, 324-327
527. Caferoğlu, 324-327
473. Bosworth, *ibid*
۴۷۴. غفاری، ۱۶۶؛ توحید یک در کاتالوگ، به نقل ادهم، ۱۸۲
۴۷۵. جوینی، ۱۲۲/۲؛ غفاری، ۱۶۶
۴۷۶. شرف‌الدین یزدی، گ ۳۶ الف؛ غفاری، ۱۶۶
۴۷۷. جوینی، ۱۲۲/۲-۱۲۶؛ غفاری، ۱۶۶؛ تفصیل جنگ، ابن‌اثیر، همان، ۳۶۰-۳۵۹/۱۲
۴۷۸. غفاری، ۱۶۶؛ تأیید: ادهم، ۱۸۲
۴۷۹. ابن‌اثیر، همان، ۲۶۹/۱۲؛ یاقوت، ۴۷/۵
۴۸۰. یاقوت، ۲۴/۲؛ نیز: یعقوبی، ۳۸۷/۲
۴۸۱. ابن‌اثیر، همان، ۲۳۲/۶
482. Sümer, 50
۴۸۳. مثلاً نک: *حدودالعالم*، ۸۱، ۸۴
۴۸۴. مقدسی، ۲۷۲-۲۷۵
۴۸۵. ابن‌اثیر، همان، ۹۸۵/۹، ۹۸؛ قس:
- Barthold, «otchet», 40-41
۴۸۶. ابن‌اثیر، همان، ۱۹۱/۹، ۲۹۹
۴۸۷. کاشغری، ۳۹/۱، ۲۸۸، ۳۶۲
۴۸۸. فارسی، ۵۵۲؛ سمعانی، ۱۸/۵؛ ابن‌طاووس، ۳۵۵
۴۸۹. فارسی، ۳۰۶؛ سمعانی، ۱۸/۵؛ پاکتچی، «المعنی...»، ۹۱-۹۰/۱۰
۴۹۰. سمعانی، ۳۲۴/۲-۳۲۵؛ یاقوت، ۱۷۵/۱، ۳۲۱
۴۹۱. با توجه به زمان تقریبی، به احتمال قوی اشاره به محمود بغرا خان (حکومت: ۴۲۵-۴۳۹ق)، و به احتمال دیگر شهاب‌الدوله هارون بغرا خان (وفات: حدود ۳۸۳ق) است
۴۹۲. ابوروح، ۷۳؛ محمد بن منور، ۷۳
۴۹۳. کاشفی، ۱۹/۱-۲۱
۴۹۴. *تذکره بغراخان*، ۹۲-۱۰۸
۴۹۵. ابن‌شهرآشوب، ۱۵۲/۱؛ اشتقاق از ریشه ساف به معنی خیر و پیام؛ نیز نک: کاشغری، ۳۲۵/۳
۴۹۶. ابن‌بابویه، ۵۹؛ اشتقاق پیشنهادی صورتی از واژه «باتیر» به معنی پهلوان
۴۹۷. ادهم، ۱۸۱؛
498. Arat, 245 ff
- برای نمونه‌هایی دیگر، مثلاً سفال نوشته یافته در

کتابشناسی:

- آقابزرگ طهرانی، محمد محسن، *الذريعة الى تصانيف الشيعة*، بيروت، ۱۴۰۳ق/ ۱۹۸۳م.
- آقسرایي، محمود، *مسامرة الاخبار*، به كوشش عثمان توران، تهران، ۱۳۴۸ش.
- ابن اثير، علي، *الكامل في التاريخ*، به كوشش تورنبرگ، ۱۳۸۶ق/ ۱۹۶۶م.
- همان، به كوشش ابوالفداء عبدالله قاضي، بيروت، ۱۴۱۵ق/ ۱۹۹۵م.
- ابن بابويه، محمد، *معاني الاخبار*، به كوشش علي اكبر غفاري، قم، ۱۳۶۱ش.
- ابن جوزي، عبدالرحمان، *المنتظم*، به كوشش محمد و مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت، ۱۴۱۲ق/ ۱۹۹۲م.
- ابن خلدون، عبدالرحمان، *العبر*، بيروت، ۱۹۷۰م.
- ابن شهر آشوب، محمد، *المناقب*، قم، بی تا.
- ابن طاووس، علي، *مهج الدعوات*، چ سنگي، ايران، ۱۳۲۳ق.
- ابن عمراني، محمد، *الانباء في تاريخ الخلفاء*، به كوشش قاسم سامرايي، ليدن، ۱۹۷۳م.
- ابن فضل الله عمري، احمد، *مسالك الابصار*، ابوظبي، ۱۴۲۳ق.
- ابن كثير، اسماعيل، *البدایة و النهایة*، به كوشش علي شيري، بيروت، ۱۴۰۸ق.
- ابن ماكولا، علي، *الاکمال*، به كوشش نايف عباس، قاهره، بی تا.
- ابوروح ميهني، جمال الدين لطف الله، *حالات و سخنان شيخ ابوسعيد ابوالخير*، به كوشش ايرج افشار، تهران، ۱۳۴۱ش/ ۱۹۶۳م.
- ابوعلى مسكويه، احمد، *تجارب الامم*، به كوشش ابوالقاسم امامي، تهران، ۱۳۶۶ش.
- ادهم، خليل، *دول اسلاميه*، استانبول، ۱۹۲۷م.
- بدليسي، شرف خان، *شرف نامه*، تهران، ۱۳۷۷ش.
- بلاذري، احمد، *فتوح البلدان*، به كوشش رضوان محمد رضوان، قاهره، ۱۳۹۸ق/ ۱۹۷۸م.

- بیهقی، ابوالفضل، تاریخ بیهقی، به کوشش علی اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۰ش.
- بیهقی، علی، تاریخ بیهقی، به کوشش احمد بهمنیار، تهران، ۱۳۱۷ش.
- همو، تاریخ حکماء الاسلام، به کوشش محمد کردعلی، دمشق، ۱۳۶۵ق/۱۹۴۶م.
- پاکتچی، «ارغو»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، به کوشش کاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۷۷ش، ج ۷.
- همو، «اسلام در ختن: از فتح تا تحول فرهنگ بومی»، تاریخ: مجله تخصصی گروه تاریخ دانشگاه تهران، ۱۳۸۳ش، س ۵، شم ۶-۷.
- همو، «اسلام: اسلام در ماوراءالنهر و ترکستان»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، به کوشش کاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۷۷ش، ج ۸.
- همو، «المعی کاشغری»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، به کوشش کاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۸۰ش، ج ۱۰.
- تذکره بغراخان، مؤلف ناشناس قرن ۱۰ق، به کوشش محمد منیر عالم، اسلام آباد، ۱۳۷۶ش.
- ثعالبی، عبدالملک، یتیمه الدهر، به کوشش مفید محمد قمیحه، بیروت، ۱۴۰۳ق/۱۹۸۳م.
- جرفادقانی، ناصح، ترجمه تاریخ یمینی، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۷۴ش.
- جوینی، عطاملک، تاریخ جهانگشای، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۳۲۹ق/۱۹۱۱م.
- حدودالعالم، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۶۲ش.
- حسن بک، زکی محمد و حسن احمد محمود، تعلیقات بر معجم الانساب (نک: هم، زامباور).
- حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۶۲ش.
- ذهبی، محمد، تاریخ الاسلام، به کوشش عمر عبدالسلام تدمری، بیروت، ۱۴۱۳ق/۱۹۹۳م.
- همو، سیر اعلام النبلاء، به کوشش شعیب ارنؤوط و دیگران، بیروت، ۱۴۰۵ق/۱۹۸۵م.
- راوندی، محمد، راحة الصدور، به کوشش محمد اقبال، تهران، ۱۳۳۳ش.
- رشیدالدین فضل الله، جامع التواریخ، به کوشش احمد آتش، تهران، ۱۳۶۲ش.
- همو، همان، به کوشش محمد روشن و مصطفی موسوی، تهران، ۱۳۷۲ش.
- زامباور، ادوارد فون، معجم الانساب و الاسرات الحاكمة، به کوشش زکی محمد حسن بک و حسن احمد محمود، بیروت، ۱۴۰۰ق/۱۹۸۰م.
- سمعانی، عبدالکریم، الانساب، به کوشش عبدالله عمر بارودی، بیروت، ۱۴۰۸ق/۱۹۸۸م.

- شبانکاره‌ای، محمد، مجمع الانساب، به کوشش هاشم محدث، تهران، ۱۳۶۳ ش.
- شرف‌الدین یزدی، علی، ظفرنامه، به کوشش عصام‌الدین اورونبایف، تاشکند، ۱۹۷۲ م.
- صفدی، خلیل، الوافی بالوفیات، به کوشش احمد ارزووط و ترکی مصطفی، بیروت، ۱۴۲۰ ق/۲۰۰۰ م.
- طبری، محمد، تاریخ الامم و الملوک، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۳۸۷ ق/۱۹۶۷ م.
- ظهیرالدین نیشابوری، سلجوقنامه، تهران، ۱۳۳۲ ش.
- عتبی، ابونصر، «التاریخ الیمینی»، در حاشیه الفتح الوهبی منینی، قاهره، ۱۲۸۶ ق.
- عروضی سمرقندی، احمد، چهار مقاله، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۳۲۷ ق/۱۹۰۹ م.
- عوفی، محمد، لباب الالباب، به کوشش محمد قزوینی و سعید نفیسی، تهران، ۱۳۶۱ ش.
- غفاری، قاضی احمد، تاریخ جهان آرا، تهران، ۱۳۴۳ ش.
- فارسی، عبدالغافر، سیاق تاریخ نیشابور، انتخاب صریفینی، به کوشش محمد کاظم محمودی، قم، ۱۴۰۳ ق.
- فرامکین، گرگوار، باستان‌شناسی در آسیای مرکزی، ترجمه صادق ملک شهمیرزادی، تهران، ۱۳۷۲ ش.
- فردوسی، شاهنامه، به کوشش ژول مل، تهران، ۱۳۷۴ ش.
- قباوی، احمد، ترجمه تاریخ بخارا نرشخی، به کوشش محمد تقی مدرس رضوی، تهران، ۱۳۵۱ ش.
- قزوینی، محمد، تعلیقات بر چهار مقاله عروضی سمرقندی، لیدن، ۱۳۲۷ ق/۱۹۰۹ م.
- قلقشندی، احمد، مآثر الانافه فی معالم الخلافة، به کوشش عبدالستار احمد فراج، کویت، ۱۹۸۵ م.
- کاشغری، محمود، دیوان لغات‌الترک، استانبول، ۱۳۳۳ ق.
- کاشفی، علی، رشحات عین‌الحیات، به کوشش علی اصغر معینیان، تهران، ۱۳۵۶ ش.
- گردیزی، عبدالحی، زین‌الخبار، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۴۷ ش.
- مجمل‌التواریخ والقصص، به کوشش محمد تقی بهار، تهران، ۱۳۱۸ ش.
- محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات‌الشیخ ابی سعید، به کوشش علی اصغر حلبی، تهران، ۱۳۷۶ ش.
- مدرس رضوی، محمد تقی تعلیقات بر ترجمه تاریخ بخارا نرشخی، تهران، ۱۳۵۱ ش.
- معین‌الفقرا، احمد، تاریخ ملازده، به کوشش احمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۳۹ ش.
- مقدسی، محمد، احسن‌التقاسیم، بیروت، ۱۴۰۸ ق/۱۹۸۷ م.

- منهاج سراج، عثمان، طبقات ناصری، به کوشش عبدالحی حبیبی، کابل، ۱۳۴۲ش.
- میرخواند، محمد، تاریخ روضةالصفاء، تهران، ۱۳۳۹ش.
- نثاری، حسن خواجه، مذكر احباب، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران، ۱۳۷۷ش.
- نسفی، عمر، القند فی ذکر علماء سمرقند، به کوشش یوسف هادی، تهران، ۱۳۷۸ش.
- نویری، احمد، نهايةالارب، قاهره، ۱۹۳۵م.
- نینگ، چو، القومیات المسلمة فی الصين، ترجمه وجیه هوا دی چینگ، پکن، ۱۹۸۸م.
- هرن، پاول، تاریخ مختصر ایران، ترجمه و تعلیق رضازاده شفق، تهران، ۱۳۴۹ش.
- یاقوت حموی، معجم البلدان، بیروت، ۱۹۵۷م.
- یعقوبی، احمد، التاریخ، بیروت، ۱۳۹۷ق/۱۹۶۰م.
- یوگناکی، احمد، هبةالحقائق، به کوشش قوریشجانف، آلماتی، ۱۹۸۵م.

Arat, R.R., *Eski türk şiri*, Ankara, 1986.

Balasaguni, *Kutadgu bilig*, ed. R.R. Arat, Ankara, 1979.

Barthold, W. W., «ilek-khany», *sochineniya*, Moscow, 1964, vol. II(2).

id, «Raboty po istorii sredne ĭ Azii», *sochineniya*, Moscow, 1963, vol. II(2)

id, «Turkestan v epokhu Mongol'skogo nashestiya», *sochineniya*, Moscow, 1963, vol. I.

Bernshtam, A. N., «istoriko-arkheologicheskiĭ ocherki tsentral'nogo Tyanshana i Pamiro-Altaya», *Materialy i issledovaniya po arkheologii SSSR*, 1952, vol. XXVI.

Borovkov, A. K., *Leksiki Sredne-Aziatskogo Tefsira XII-XIII vv.*, Moscow, 1963.

Bosworth, C. E., *The Islamic Dynasties: A Chronological and Genealogical Handbook*, Edinburgh, 1980.

id, «Ilek-Khāns», *Encyclopedia of Islam*, New Edition, Leiden, 1979, vol. III.

Caferoglu, A., «La littérature turque de l'époque des Karakhanides», *Philologiae Turcicae Fundamenta*, vol. II, Wiesbaden, 1965.

Frye, R. N., *Bukhara: The Medieval Achievement*, Oklahoma, 1965.

Grenard, F., «Le légende de Satok Boghra Khan et l'histoire», *Journal Asiatique*, 1900, vol. XV, no. 9.

Howorth, H., «The Northern Frontagers of China, IX. The Muhammadan Turks of Turkestan from the Tenth to the Thirteenth Century», *Journal of the Royal Asiatic Society*, 1898.

İnan, A., «Eski türkçede üç kuran tercümesi», *Türk dili*, 1952, vol. I.

Khadr, M., «Deux actes de waqf d'un qarāhānide d'Asie Centrale», *Journal Asiatique*, 1967, vol. CCLV.

Lane-Poole, S., *The Mohammadan Dynasties*, Westminster, 1894.

Oguz-name, ed. A. M., Shcherbak, Moscow, 1959.

Pritsak, O., «Karachaniden», *Der Islam*, 1953-1954, vol. XXXI.

id, «Von den karluk zu den Karachaniden», *Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft*, Leipzig/ wisbaden, 1951, vol. CI.

Répertoire chronologique d'épigraphie arabe, ed. E. Combe et al., Cairo, 1943-1944.

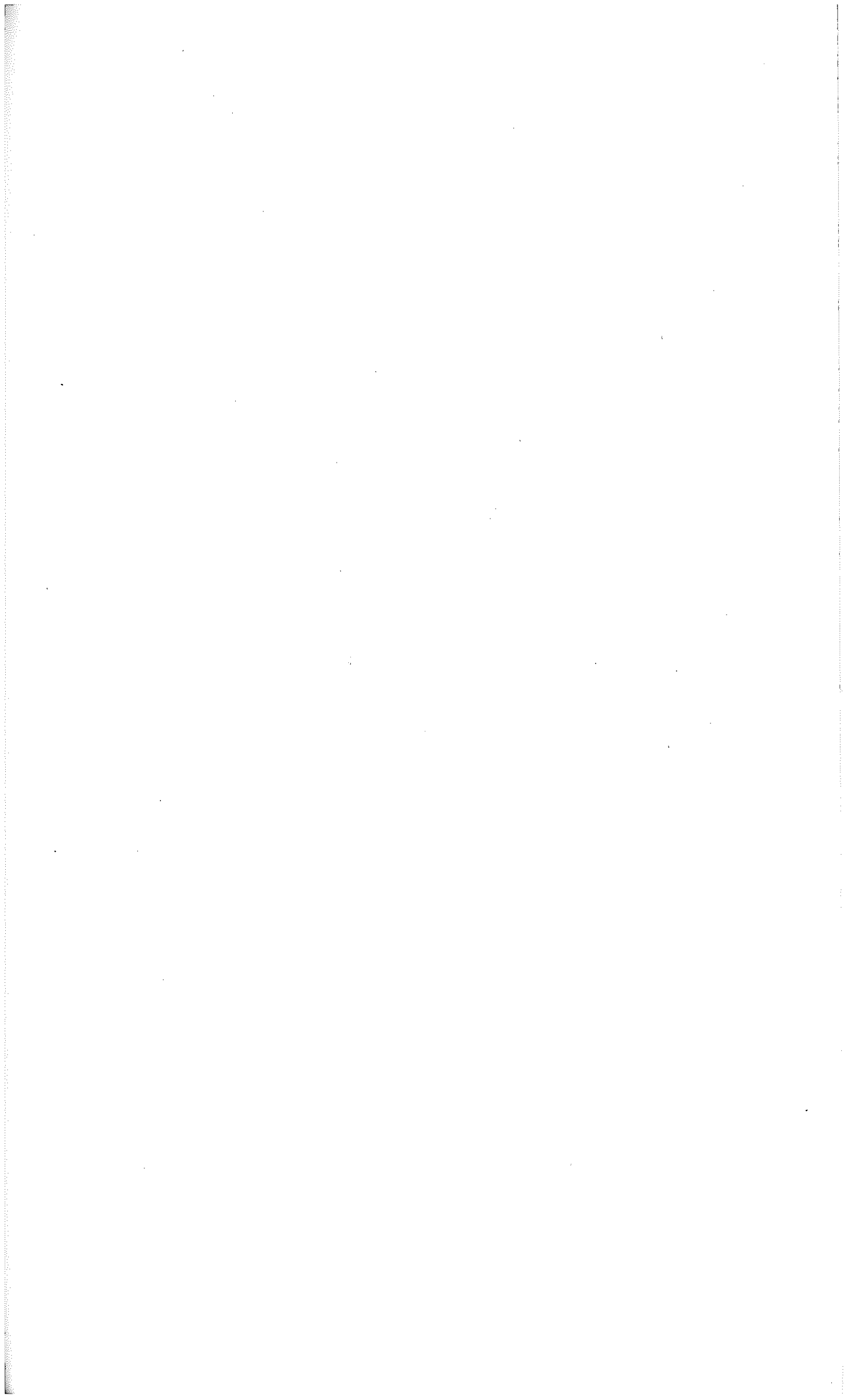
Shalekenov, U., *Kumbaskankala*, Almaty, 1992.

Shcherbak, A. M., *Grammatika starözbekskogo yazyka*, Moscow-Leningrad, 1962.

Sümer, F., *Oğuzlar (Türkmenler)*, Ankara, 1972.

Turan, O., «İlig unvanı hakkında», *Türkiyyat mecmuası*, 1940-1942, vol. VII-VIII.

Vasmer, R., «Zur Münzkunde der Qarāhāniden», *MSOS As.*, 1930, vol. XXXIII.



باوندیان

(۴۵-۷۵۰ق/۶۶۵-۱۳۴۹م)

صادق سجادی

باوندیان، یا چنان که در برخی منابع آمده، آل باوند، از کهن‌ترین و مهم‌ترین سلسله‌های حاکم بر طبرستان به شمار می‌روند که بیش از ۷ قرن، از مقر اصلی و کهن خود، شهریارکوه^۱، بر قلمرویی که از جنوب گاه تا دامغان و ری؛ و از غرب تا گیلان امتداد داشت، فرمان راندند.

به‌رغم اهمیت تاریخی سلسله‌ها، خاندان‌ها و مردمی که در کوهستان‌ها و جنگل‌های جنوب دریای قزوین و مازندران می‌زیستند، از آن جمله حکومت طولانی و پرفراز و نشیب باوندیان، اطلاعات مبسوط و دقیق دربارهٔ آنها و حوادث مهم آن دوران، در منابع عمومی تاریخ اسلام و آثار مربوط به «فتوح» اندک است. شاید موقعیت خاص جغرافیایی کوهستان‌های طبرستان و دیلمستان که جز مردم محلی، کمتر کسانی به آن دسترسی داشتند؛ کشمکش‌های دراز ساکنان این نواحی با

عرب‌ها و مسلمانان مهاجم به قلمرو آنها؛ کوشش خاندان‌های کوهستان به‌خصوص باوندیان برای حفظ استقلال خود؛ استواری آنها، لاقلاً تا نیمه سده ۳ق، بر آیین پدرانشان، از مهم‌ترین اسباب بی‌توجهی یا کم‌توجهی آن مورخان و نویسندگان به جزئیات حوادث مرتبط با حیات و حکومت آنها باشد. با این‌همه، آثار مربوط به تاریخ و جغرافیای تاریخی دیلمستان و طبرستان، بیش از دیگر تواریخ محلی شناخته شده ایرانی است، گرچه تعدادی از کهن‌ترین و مهم‌ترین آنها از دست رفته است.^۲ اشمال منابع موجود، بر اطلاعاتی ناقص و نادر درباره این سلسله و حوادث آن ادوار نیز غالباً مرهون توجه نویسندگان آن منابع به دولت‌های مقارن باوندیان و حوادث مشترک میان آنهاست. همچنین باید توجه داشت که بسیاری از گزارش‌های مربوط به این سلسله در مهم‌ترین منابع ما، چون *تاریخ طبرستان ابن اسفندیار* و *تاریخ طبرستان رویان و مازندران* از سید ظهیرالدین مرعشی، مشتمل بر اغلاط فاحش و خلط میان فرمانروایان این سلسله و سنوات حکومت آنها، به سبب مشابهت در نام‌ها و القاب آنها، یا افتادگی‌ها و نواقص نسخه‌های دست‌نویس این آثار، یا کم‌اطلاعی نویسندگان آنها است.^۳ جز این دو، اطلاعاتی قابل توجه از تواریخ مربوط به دولت‌های شرقی و مرکزی ایران، و هم از برخی تواریخ عمومی اسلام مانند *تاریخ طبری*، *الکامل ابن اثیر*، *تاریخ یعقوبی*، *حبیب‌السیر خواندمیر*، و نیز *معجم‌البلدان* یاقوت و برخی آثار زیدیه به دست می‌آید. به‌خصوص در گزارش‌های نسبتاً مبسوطی که درباره سامانیان و بویهیان و نخستین فرمانروایان زیدی شمال ایران و حوادث آن ادوار در دست است، اطلاعاتی گرانبها درباره روابط نخستین شاخه فرمانروایان باوندی با زیدیان و جستانیان و امرای طاهری و سامانی و بویهیی و غیره می‌توان یافت. اما تذکر این نکته ضروری است که بسا در این منابع، از حوادث آن ادوار، بدون ذکر نام فرمانروایان و شاهزادگان باوندی یاد شده است و محقق از راه مقایسه گزارش‌ها و تطبیق سنوات و حتی حدس و گمان مبتنی بر قرائن دیگر باید آن اطلاعات را استخراج کند.

به‌هر حال سابقه حکومت باوندیان به عصر ساسانیان می‌رسد که طبرستان از ولایات مهم آن به شمار می‌رفت. آورده‌اند که چون قباد اول ساسانی بر تخت نشست، ترکان به خراسان و اطراف طبرستان تاختن آوردند^۴ و قباد پس از رایزنی با موبدان،

پسر مهتر خود کاووس (کیوس) را برای مقابله با آنان، ولایت پَدْشْخُوارِ گَر^۵ داد.^۶ احتمالاً، چنان که مارکوارت گفته، شخصی که تئوفانس او را پسر قباد و موسوم به پَدْشْخُوارِ شاه می‌داند، همین کیوس یا کاووس بوده است.^۷ گفته‌اند که چون مردی دلیر و استوار و دشمن‌ستیز بود، مردم به او، در مقام شاه طبرستان، اقبال نشان دادند و «با او آرام گرفتند» و کیوس به پشتیبانی آنها مهاجمان را از شمال خراسان بیرون راند.^۸ کیوس، و به تعبیری «آدم آل باوند»^۹ به سبب گرایش پدرش، قباد، به مزدک در دامن مزدکیان پرورش یافت و آنان طرفدار ولایتعهدی او بودند. اما چون قباد مجدداً به مدد هیاطله بر تخت شاهنشاهی دست یافت و از پشتیبانی از مزدک دست برداشت، سومین پسر خود نوشیروان را، که دشمن مزدکیان بود، ولیعهد گردانید. پس از مرگ قباد، خاقان ترک به خراسان یورش آورد. خسرو نوشیروان به مقابله برخاست و از برادر مهتر خود کیوس هم خواست که تدارک پیکار بیند و به او بپیوندند. اما کیوس خود لشکر به خراسان برد و خاقان را بشکست و کسی بر خوارزم گمارد و خود تا نهرواله در هند پیش رفت و خراج ترکستان و هندوستان را گرفت و به طبرستان بازگشت. آنگاه، شاید به تحریک مزدکیان، به خسرو نوشیروان پیام داد که تاج و تخت و خزائن کشور را به او سپارد. اما خسرو و امنای دولت خشمناک شدند و کیوس را به اطاعت خواندند. کیوس لشکر آراست و به پیکار برخاست، اما شکست خورد و دستگیر شد و به زندان افتاد و چندی بعد کشته شد. شاپور پسر کیوس که همراه پدر به مداین تاخته بود، به دستور خسرو همانجا سکنی گرفت و تا پایان روزگار هرمزد، شاه ساسانی، در آنجا بود و اندکی بعد درگذشت.^{۱۰} از شاپور پسری به نام «باو» برجای ماند که حکومت طبرستان یافت. فرزندان و نوادگان باو، موسوم به آل باوند یا باوندیان، طی ۷ قرن حکومت به ۳ شاخه کیوسیّه، اسپهبدیه، و کین‌خوایه تقسیم شدند. مرکز قلمرو آل باوند منطقه شهریارکوه، واقع بر کوهستان‌های جنوب طبرستان، و مهم‌ترین شهر آن یعنی پریم (فریم) بود. از آنجا که باوندیان یگانه شهریاران این منطقه به‌شمار می‌رفتند و تعدادی از مهم‌ترین فرمانروایان آن نیز شهریار نام داشتند، ممکن است تسمیه شهریارکوه با آن بی‌ارتباط نبوده باشد.^{۱۱}

بخش اول - گیوسیان

نخستین شاخهٔ آل باوند منسوب به کیوس یا کاووس پسر قباد است که ۱۳ تن از آنان از ۴۵ تا حدود ۴۰۰ق/۶۷۰-۱۰۰۰م در پریم فرمان راندند. مؤسس این دولت، باو (مقتول: ۶۰ق/۶۸۰م)، پسر شاپور پسر کیوس است. از احوال او اطلاع چندانی در دست نیست. به روزگار هرمزد چهارم، از ملازمان خسرو پرویز، ولیعهد ایران و عموزادهٔ شاپور پدر باو، بود و در جنگ‌های خسرو با رومیان و سرکوب بهرام‌چوبین شرکت داشت. چون خسرو پرویز به شاهی نشست، باو را حکومت ولایاتی چون طبرستان و آذربایجان داد. در همین دوره باو با لشکری گران از خراسان عبور کرد و خوارزم را گرفت و آنگاه «سراسر ترکستان تا بیابان تاتار» را به تصرف آورد. اما چون شیرویه، شاه شد، خانهٔ باو را در مداین ویران کرد و او را به استخر فرستاد. بر اساس همین گزارش، باو که در آتشکدهٔ استخر روزگار را به عزلت و عبادت می‌گذراند، به عصر آرمیدخت نامزد سپهسالاری ایران شد، اما این منصب بزرگ را نپذیرفت و همانجا ماند تا یزدگرد بر تخت نشست. شاه نو به استمالت باو برخاست و املاک او را باز داد و باو به او پیوست. پس از شکست سپاه ایران از عرب‌ها، باو در راه خراسان از یزدگرد اجازه یافت که به طبرستان رود و پس از زیارت آتشکدهٔ کوسان^{۱۲}، در گرگان به وی بپیوندد. باو در آنجا خبر قتل یزدگرد را شنید و سر بتراشید و در همان آتشکده مقام گرفت^{۱۳}. احتمالاً همین معنی سبب شده است که برخی، نیاکان آل باوند را از موبدان بدانند^{۱۴}. در این میان خراسان و طبرستان در معرض هجوم و ویرانگری ترکان - هیاطله - قرار گرفت و چندی بعد هم سپاه عرب به آن حدود رسید و دست به جنگ و غارت زد. مردم که از صدمات این یورش‌ها به تنگ آمده بودند، خواستند باو را به شاهی بردارند. باو با این شرط که «مردان ولایت و زنان به بندگی او را خط دهند و حکم بر اموال ایشان و دماء نافذ باشد»، پذیرفت و بیرون آمد و مهاجمان را از آن سامان براند و پانزده سال فرمانروایی کرد تا سرانجام به دست «ولاش» نامی که مدعی حکومت بود کشته شد و ولش به حکومت نشست.

پس از قتل باو، همسر سالخوردهٔ او با پسرش سرخاب (سهراب) از بیم ولش به روستایی در ساری، که ابن‌اسفندیار آنرا «دز انگنار» خوانده است، رفت و در خانهٔ

باغبانی مقام گزید. حدود ۸ سال پس از این واقعه، مردی سپاهی از کولا - منطقه‌ای که هرگز به اطاعت ولاش گردن ننهاده - به نام خردادخسرو که دانست سرخاب بازمانده باو است، مردم کولا را به پشتیبانی از او برانگیخت و جملگی با یاری ساکنان قارن کوه، به سرکردگی قارنوئند بر ولاش تاختند و او را در هم شکستند و سرخاب را در پریم به حکومت نشانند (۶۸ق/۶۸۷م). اما حکومت و قلمروش سخت خرد بود و ظاهراً فرخان پسر دابویه بخش اعظم طبرستان را تصرف کرده بود و با آنکه مردی خشن و سلطه‌جو بود، ولی فرزندان باو را حرمت می‌نهاد و به خانه ایشان تعرضی نرساند. این معنی می‌تواند نمایانگر پایگاه این خاندان و علاقه مردم به این سلسله تلقی شود. پس از آن هم البته هیچ‌یک از کسانی که از آن تاریخ بر طبرستان، و از جمله بر قلمرو باوندیان، مستولی می‌شدند، در صدد برنیامدند که این خاندان را به کلی محو و نابود کنند.^{۱۵} سرخاب حدود ۳۰ سال حکومت کرد و در ۹۸ق/۷۱۷م درگذشت. بیش از این اطلاعی از او در دست نیست.^{۱۶} گفته‌اند که چون سرخاب در پریم به حکومت نشست، بر بالای روستای تالیور و پایان قلعه کوزا، قصر و گرمابه و دو میدان برای او ساختند و پسرش اسپهبد شروین آنرا تکمیل کرد و توسعه داد. این ابنیه لااقل تا اوایل سده ۷ق پا بر جای بوده و ابن‌اسفندیار آثار آنها در میان بیشه‌ها دیده بوده است.^{۱۷}

حکومت پسر و جانشین او مهرمردان ظاهراً چندان به درازا نکشید^{۱۸}؛ و اندک اطلاعات ما درباره سرخاب پسر مهرمردان هم سخت متضاد است. درحالی که برخی او را پس از مهرمردان حاکم آل باوند دانسته‌اند و گفته‌اند که ۲۰ سال حکومت کرد^{۱۹}، نویسنده ذیل تاریخ ابن‌اسفندیار آورده که او قبل از پدر درگذشته بود.^{۲۰} ابن‌اثیر در حوادث سال ۱۴۱ق از فتح قسمتی از طبرستان توسط لشکریان منصور عباسی یاد کرده و آورده که چون ابوالخصیب و خازم بن خزیمه لشکر به طبرستان بردند، اسپهبد آن دیار اختلاف و دشمنی با مصمغان حاکم دماوند را فراموش کرد و متحداً به مقابله رفتند. سپس عمرو بن العلاء نیز به دستور منصور به خازم پیوست و اینان اسپهبد را درهم شکستند و او به گیلان رفت و همانجا درگذشت^{۲۱}. با این همه ابن‌اثیر در ذکر حوادث سال بعد از پیمان‌شکنی اسپهبد و قتل‌عام مسلمانان و یورش

مجدد ابوالخصیب و خازم بن خزیمه و روح بن خاتم مهلبی به طبرستان یاد کرده و آورده که چون اسپهبد شکست خورد، خود را - در ۱۴۲ یا ۱۴۳ق - کشت^{۲۲}. ملا شیخ علی گیلانی این دو روایت را در هم آمیخته است و اسپهبد یاد شده در آن گزارش‌ها را همان سرخاب پسر مهرمردان دانسته است^{۲۳}. در این صورت سرخاب چنان عمر کرده که حدود چهل سال پس از پدر حکم می‌رانده است و هنوز توانایی کر و فر و پیکار داشته و اگر خودکشی نمی‌کرده است، شاید تا سال‌ها پس از حوادث هم زنده می‌مانده است.

به‌هرحال شروین (وفات: ۱۸۹ق/۸۰۵م) پسر و جانشین سرخاب، «ملک‌الجبال» لقب داشت؛ لقبی که سپس بر چند تن از شاهان باوندی نیز اطلاق شد. برخی نویسندگان، فرمانروایی شروین را آغاز تاریخ مستند این سلسله برشمرده‌اند^{۲۴}. مراد ابن اسفندیار^{۲۵} از «اسپهبد شروین باوند» بی‌گمان هموست. شروین همچون پیشینیان خود به اطاعت از خلیفگان بغداد گردن نداد و با آنها کشمکش‌ها داشت. خالد بن برمک چند سالی در همین دوره حکومت طبرستان داشت. از سخن ابن اسفندیار بر می‌آید که چون خالد با مردم طبرستان به رفق و مدارا رفتار می‌کرد، مورد هجوم شروین واقع نشد. اما چون عمر بن العلاء از سوی خلیفه، والی طبرستان شد، شروین بر او تاخت و سپاهش را درهم شکست و آنچه را که خالد بن برمک، والی سابق، ساخته بود نیز ویران کرد^{۲۶}. آنگاه که عبدالحمید مضروب حکومت طبرستان یافت، ساکنان کوهستان خواستند زیر فرمان وندادهرمز قارنوندی به جنگ او روند. اما وندادهرمز به شرطی فرماندهی و سروری را پذیرفت که شروین آن رأی یعنی پیکار با عبدالحمید را تأیید کند؛ و برخی امرای محلی چون مصمغان و لاش به اطاعت او گردن گذارند. چون درخواست او اجابت شد، چنان بر عبدالحمید تاختند و دست به جنگ گشودند (۱۶۶ق/۷۸۳م) که «به یک روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد^{۲۷}». گفته‌اند که پس از آن فرمان شروین بر قلمروی گسترده نافذ شد و وندادهرمز به سپهسالاری او رسید^{۲۸}. نفوذ او و همبستگی‌اش با این امیر قارنوندی چنان بود که گفته‌اند «از همیشه تا رویان، بی‌اجازت ایشان کسی از هامون پای به بالا نتوانستی نهاد و مسلمانان را چون وفات رسیدی نگذاشتندی به خاک ولایت ایشان، دفن کنند»^{۲۹}.

به نظر می‌رسد از این تاریخ شروین بر بخشی از مهم‌ترین نقاط طبرستان چیرگی یافته بود. این چیرگی موجب بیم و هراس خلیفگان شد و برای دستیابی به قلمرو او کوشش بسیار به کار بردند. چنان‌که در ۱۶۷ق/۷۸۳م گویا شروین در گرگان بود که مهدی خلیفه، پسرش موسی (خلیفه الهادی) را به نبرد او فرستاد^{۳۰}، ولی کاری از پیش نبرد. سپس فرستادگان نظامی خلیفه مانند سالم فرغانی و فرّاشه نیز شکست خوردند. پس گفته‌ی یعقوبی که «شروین به اطاعت مهدی خلیفه گردن نهاد»^{۳۱}، نمی‌تواند درست باشد. موسی الهادی، خلیفه بعدی، از در صلح در آمد و جانشین او هارون نیز در ۱۸۷ق/۸۰۵م که به ری آمد، نخست همان راه را برگزید و چند تن از مشاهیر و بزرگان آن ولایت را نزد اسپهبد شروین و وندادهرمز فرستاد تا دوستی و دشمنی آنها را معلوم کنند. زیرا همان ایام ونداداسفان، برادر وندادهرمز، عامل خلیفه را کشته بود. آن رسولان مورد استقبال و احترام شروین و وندادهرمز واقع شدند و چون بازگشتند اعلام کردند که اینان با ونداداسفان همدستان نیستند. آنگاه هارون از شروین و وندادهرمز خواست به ری نزد او روند؛ ولی آن دو از هارون گروگان^{۳۲} خواستند. هارون خشمناک شد و دست به تهدید زد. وندادهرمز سرانجام روانه‌ی ری شد و به روایتی عنوان اسپهبد خراسان یافت^{۳۳}؛ اما شروین به بهانه بیماری و رنجوری نرفت. چندی بعد وندادهرمز با اموال و تشریف و خلعت هارون همراه سردار معروف او هرثمه، به طبرستان بازگشت تا پسر خود قارن، و شهریار پسر شروین را به گروگان به هرثمه دهد. شروین نخست از تسلیم شهریار خودداری کرد و خواست پسری دیگر فرستد. اما هارون نپذیرفت و شروین هم که تنها مانده بود، ناچار شهریار را به هرثمه سپرد. هرثمه نیز قارن و شهریار را به بغداد برد. چندی بعد هارون یکی از سرداران خود، عبدالله بن مالک، را به طبرستان فرستاد و دستور داد «هر چه زیادت کهستان است از اسپهبد شروین و وندادهرمز بازگیرند». بنابراین شروین تا آن تاریخ در نقاط پست طبرستان، و به اقرب احتمال در گرگان، مقام داشت و عبدالله او را به کوهستان خود — شهریارکوه — عقب راند. یک سال بعد (۱۸۹ق) خلیفه خود به قصد خراسان از عراق بیرون آمد و چون به ری رسید و بیمار شد، شهریار و قارن را آزاد کرد و هریک را پیش پدر فرستاد^{۳۴}. شروین پس از ۲۵ سال حکومت، در عهد مأمون،

درگذشت. گفته‌اند او اول کسی بود که از پریم تا ساری و از ساری تا گرگان، راهی، موسوم به لاکش، پدید آورد؛ و گویا اول کس از باوندیان بود که دینار به نام خود ضرب کرد^{۳۵}. ابن اسفندیار آورده که شروین دو پسر داشت؛ ولی فقط نام یکی از آنها، شهریار، را آورده است^{۳۶}.

چندی پس از آنکه شهریار (وفات: ۲۱۰ق/۸۲۵ م)، پسر و جانشین شروین که یک‌چند نزد هارون‌الرشید به نوا رفته بود، به حکومت نشست، و ندادهرمز نیز درگذشت. به گزارش ابن اسفندیار، پسر و جانشین او قارن هم مانند پدر، باوندیان را به‌گونه‌ای سرور خود می‌شمرد و به حکم آنکه «شهریار را با بزرگی اصل و شرف حسب، که ملکاً عن ملک رسیده بود، خصال پادشاهی و آداب ملک‌آرایی جمع بود»، به خدمت او رفت و به عهد و امان بر سر قلمرو خود بازگشت. در ۲۰۱ق/۸۱۶ م عبدالله بن خردادبه، والی طبرستان از سوی عباسیان، بسیاری از ارتفاعات طبرستان را تصرف کرد و شهریار را واپس راند^{۳۷}. ظاهراً پس از این پیروزی‌ها، مأمون از شهریار و قارن خواست که برای پیکار با رومیان به حضور او روند. آن دو فرستادهٔ مأمون را چندان معطل کردند تا خلیفه به ثغور بیزانسی رسید. آنگاه او را با هدایای بسیار بازگرداندند. چندی بعد قارن به مأمون پیوست و در پیکار با رومیان دلیری‌ها نشان داد و از خلیفه نیکویی‌ها دید و با فرمان حکومت به طبرستان بازگشت. اما شهریار که بر قارن خشم گرفته بود، بسیاری از املاک او را گرفت و قارن در برابر او کاری نتوانست کرد. پس از مرگ قارن، پسر او مازیار به صف‌آرایی در برابر شهریار برخاست، ولی شکست خورد و به‌خصوص به سبب تنگه‌ها و راه‌های صعب‌العبور میان کوهستان باوندیان و کوهستان قارنوندان^{۳۸}، کاری از پیش نبرد و به نزد پسر عم خود و ندادامید پسر و نداداسفان رفت. شهریار او را از و ندادامید طلب کرد، این نیز مازیار را به بند کشید، ولی مازیار زندانبان را فریب داد و گریخت و به بغداد به خدمت مأمون رفت. شهریار چندی بعد درگذشت^{۳۹}. از شهریار پسران متعدد برجای ماند. برخی نویسندگان جانشین او را پسرش جعفر می‌دانند^{۴۰}، ولی نه تنها ابن اسفندیار از جعفر اصلاً یاد نکرده است، بلکه حوادث مربوط به باوندیان تا یک دهه بعد همه مربوط به شاپور پسر شهریار است. گذشته از این، نام جعفر در میان باوندیان این روزگار که هنوز به اسلام گردن ننهاده

بودند، غریب به نظر می‌رسد. چنین می‌نماید که مراد مرعشی از جعفر پسر شهریار، همان است که ابن‌اسفندیار از او به نام جعفر بن شهریار بن قارن یاد کرده و گفته که در پیکار با حسن بن زید کشته شده است^{۴۱}؛ اما هیچ نشانی از آنکه او از باوندیان بوده است، در دست نیست.

پس از شهریار پسر مهترش شاپور (مقتول: پس از ۲۲۰ق/۸۳۵ م) حکومت یافت؛ اما چون بدخوی و بدزبان بود، یارانش از او رویگردان شدند و شکایت به مأمون خلیفه بردند. مأمون نخست محمد بن خالد، والی طبرستان را گفت تا قلمرو شاپور یعنی شهریارکوه را از او بگیرد؛ اما محمد کاری از پیش نبرد و خلیفه این بار مازیار را حکومت کوهستان‌ها، و موسی بن حفص را حاکم دشت‌های طبرستان کرد. مازیار که هنوز کینه شهریار را به دل داشت، سپاه آراست و پریم را تصرف کرد و شاپور را اسیر گردانید. شاپور که می‌دانست اگر به دست مازیار بیفتد، به قتل خواهد رسید، موسی را پیام داد که اگر او را در اختیار خود گیرد، صد هزار درهم می‌دهد. موسی گفت که تنها راه نجات او آن است که بگوید مسلمان شده است و مولای امیرالمؤمنین است؛ و در این باره با مازیار مشورت کرد. مازیار که احساس کرد ممکن است شاپور به همین وسیله نجات یابد، راهی جست و او را به قتل آورد^{۴۲}. پس از آن مازیار و موسی ۴ سال بر طبرستان فرمان راندند و از باوندیان خبری نبود^{۴۳}.

در حقیقت، قارن (وفات: ۲۵۴ق/۸۶۸ م)، معروف به «ابوالملوک»، برادر و جانشین شاپور، توانایی مقابله با مازیار نداشت و به ناتوانی روزگار می‌گذرانید^{۴۴}. اما پس از مرگ موسی بن حفص، عامل مأمون، که موجب شد مازیار استیلای بیشتر یابد و فرمانش بر کوه و دشت همه جا روان گردد، قارن و جمله باوندیان و مرزبانان رزمی خواست و فرشواد و تمیشه بر مازیار کینه‌ور شدند و شکایت ستم و چیرگی او پیش مأمون بردند. مأمون مازیار را به بغداد خواند، اما او دفع‌الوقت می‌کرد تا معتصم به خلافت نشست^{۴۵}؛ و داستان قیام مازیار و گرفتاری او در این دوره، پس از هفت سال استیلا، معروف است. در ایام شورش مازیار، حیّان بن جبّله که همراه حسن بن حسین بن مُصعب، عموی عبدالله بن طاهر به طبرستان آمده بود، گویا برای تقویت باوندیان در برابر قارنوندان، و برخورداری از حمایت آنان در سرکوب مازیار، به قارن اطمینان داد

که قلمرو برادر و جدش را به او می‌دهد.^{۴۶} بنابراین پس از گریز مازیار، قارن به پشتگرمی حیّان اموال بازمانده او را تصرف کرد^{۴۷} و با عنوان «اسپهبد» و «ملک‌الجبال» به حکومت نشست (۲۲۴ق). در همین اوقات مسلمان شد و معتصم یکی از خادمان بلندپایه خود را برای تهنیت‌گویی و تقدیم فرمان و خلعت حکومت به سوی او فرستاد.^{۴۸}

دعوت حسن بن زید به طبرستان توسط سادات آن ولایت به پیشنهاد مردمی که از ستمگری‌های محمد بن اوس، کارگزار طاهریان، به تنگ آمده بودند، حرکت حسن از ری و ورودش به طبرستان و بیعت گروه‌هایی از مردم با او و جنگ‌ها و کشمکش‌هایی که بی‌درنگ با طاهریان در انداخت^{۴۹} (۲۵۰ق/۸۶۴م)، بزرگ‌ترین رخدادی است که در این روزگار به وقوع پیوست. استیلای رو به تزاید حسن بن زید باعث شد تا بسیاری از حاکمان و شاهان کوچک محلی مانند امیدوار پسر لشکرستان، ویهان پسر سهل، فالیزبان، پادوسپان پسر گردزاد، مصمغان پسر وندادامید چند تن دیگر به او بپیوندند. گرچه از قارن در این میان یاد نشده، اما از گزارش ابن‌اسفندیار که آورده وقتی حسن زید در چمنو بود، نامه اسپهبد ملک‌الجبال به او رسید که بیش از نامه پیشین اظهار اطاعت می‌کرد و وعده می‌داد که به‌زودی او را مدد می‌فرستد، برمی‌آید که او نیز با دیگران در این کار همداستان بوده است. ابن‌اسفندیار معتقد است که قصد اسپهبد از اظهار اطاعت آن بود که می‌خواست طاهریان را به دست حسن براند؛ و آنگاه خود بر سر حسن فرود آید و بر دشت و کوه آن نواحی مستولی شود.^{۵۰} از آن گذشته چون قارن از سوی خلیفه بغداد، بر شهریارکوه حکومت یافته بود و روابطی حسنه با دستگاه خلافت داشت^{۵۱}، نمی‌توانست به اطاعت از حسن زید که بر ضد خلافت عباسی قیام کرده بود، گردن گذارد.

به‌هرحال حسن زید از قارن خواست خود به نزد او آید؛ اما قارن پاسخ داد که بهتر است او به شهریارکوه آید و همین حادثه حسن را هوشیار کرد.^{۵۲} چندی بعد سلیمان ابن عبدالله بن طاهر به پیکار با حسن شتافت (۲۵۱ق/۸۶۵م). قارن جنگجویانی به یاری سلیمان فرستاد، و خویشان و پسران او هم با مردان خود به امیر طاهری پیوستند.^{۵۳} در پای دشت نزدیک آمل جنگ شد و به پیروزی حسن و شکست و قتل

چند تن از منصب‌داران لشکر سلیمان و قارن، چون جعفر پسر شهریار — شاید برادر قارن — و داذمهر سپهسالار قارن انجامید. آنگاه حسن زید به آمل رفت و پادوسپان، اسپهبد دیلمستان را سپهسالاری داد و او هم به تعقیب باوندیان برخاست و سراسر کوهستان قارن را بسوخت. قارن ناچار ولایت را باز گذاشت و برفت و حسن زید عاملان به شهریارکوه فرستاد و خراج گرفت.^{۵۴}

پس از جنگ‌ها و کشمکش‌هایی میان طاهریان و کارگزاران آنها با حسن زید که غالباً به پیروزی یاران حسن می‌انجامید، قارن لشکر به پیکار پادوسپان برد؛ ولی تاب مقاومت در خود ندید و گریخت. در این میان سلیمان بن عبدالله طاهری هم از حسن به سختی شکست خورد و قارن ناامید از مقاومت، مصمغان پسر وندادامید را نزد حسن واسطه کرد و کار به صلح انجامید و قارن دو پسر خود، سرخاب و مازیار را به گروگان نزد حسن فرستاد (سال ۲۵۲ق).^{۵۵}

اندکی بعد میان مصمغان و فضل رفیقی که هر دو از یاران داعی بودند، اختلاف افتاد و مصمغان از داعی جدا شد. در این وقت محمد بن نوح سامانی هم به قصد سرکوب حسن زید و تصرف طبرستان، به بیرون تمیشه رسیده بود. این وقایع سبب گشت که قارن به سودای جنگ و استیلا بر حسن زید افتد. بنابراین کوشید با امیر سامانی همدستان شود. اما حسن زید که از قصد قارن آگاه شده بود، و در این میان گویا پسران او هم گریخته بودند، سر در پی قارن نهاد و به لنکورخان رفت و جمله غله ولایت او بسوخت. قارن گریخت، اما دو تن از پسران او، گویا مازیار و شهریار، دستگیر و محبوس شدند. در این وقت قارن از ابراهیم معاذ، والی قومس مدد خواست و او نیز دعوتش را اجابت کرد. حسن این بار به کوهستان قلمرو قارن تاخت و هر که را یافت به قتل آورد و خانه‌های قارن را به آتش کشید و جمله مردم را به دشت کوچانید. این حوادث موجب اتحاد قارن و محمد بن نوح و مصمغان شد و همه روی به ساری نهادند که به دست حسن بن محمد عقیقی بود. عقیقی عقب نشست و به توجی رفت؛ اما به زودی با لشکری که حسن زید فرستاده بود حمله آورد و مصمغان و محمد بن نوح را بشکست و براند. از این تاریخ جمله طبرستان، حسن زید را مسلم شد (۲۵۳ق).^{۵۶} در گزارش مربوط به پیروزی عقیقی و گریز سامانیان، از

قارن یاد نشده است. اما به نظر می‌رسد که پس از این حادثه قارن به هزاره‌گری رفت. زیرا آورده‌اند که چندی بعد حسن زید به هزاره‌گری یورش برد و کشتزارهای قارن را آتش زد و عمارات بسیار ویران کرد و به ساری بازگشت و از آنجا روانهٔ آمل شد. در این میان مازیار و شهریار، پسران قارن هم گریختند. حسن زید کسانی را به تعقیب قارن که ظاهراً به کوهستان خود بازگشته بود، روانه کرد؛ اما قارن گریخت و به قومس رفت و مدتی بعد درگذشت.^{۵۷}

رستم (مقتول: ۲۸۲ق/۸۹۵ م) جانشین قارن را برخی پسرش^{۵۸}، و بعضی نوادهٔ قارن و پسر سهراب دانسته‌اند.^{۵۹} وی پس از مرگ قارن با ضعف تمام در پاره‌ای از مناطق کوهستانی می‌زیست و مدتی از بیم حسن زید آرام ماند؛ اما چون فرصتی به دست آورد به تکاپو برخاست.

در این میان حسن زید، برادر خود محمد را حکومت گرگان داد و خود به طبرستان رفت و به آمل بنشست. دیلمیان نواحی گرگان، شاید به تحریک رستم، به راهزنی و قتل و فساد برخاستند و مردم آن نواحی تا حدود نیشابور از اینان به ستوه آمدند. به دستور حسن زید، یا برادر او محمد بن زید، قریب به هزار تن از دیلمیان را دست پای بریدند و همین تعداد هم گریختند و به اسپهبد رستم پسر پیوستند (۲۶۳ق/۸۷۷ م). رستم که ظاهراً مطیع داعی بود و باطناً راه خلاف می‌پیمود، چون از عهدهٔ پرداخت مقرری آنها بر نمی‌آمد، همه را به راهزنی در آن نواحی واداشت. نیز به قاسم بن علی، عامل داعی بر قومس نوشت که محمد بن مهدی بن نیرک (نیزک؟) از نیشابور به آن صوب می‌آید. قاسم که خود را از سوی رستم ایمن می‌دید، از داعی برای جنگ با محمد بن مهدی مدد خواست؛ اما رستم به ناگاه به قومس تاخت و قاسم را گرفت و به شاه دژ در هزاره‌گری فرستاد و او همانجا بود تا درگذشت (۲۶۶ق/۸۸۰ م). چون رستم بر قومس استیلا یافت، به احمد بن عبدالله خجستانی، والی نیشابور، پیام داد که کار حسن زید سستی گرفته است و او را به حمله به گرگان تشویق کرد. در این میان، حسن زید، که به گرگان رفته بود، به قصد سرکوب رستم، برادر خود محمد را به قومس فرستاد. اما به‌زودی خبر رسید که خجستانی به گرگان رسیده است. بنابراین محمد را بازگرداند و خود گرگان را رها کرد و به تمیشه رفت. خجستانی تا

رباط حفص داعی را دُمادُم تعقیب کرد و بار و بنه او را گرفت اما کسی را نکشت و بر گرگان و بخشی از طبرستان چیره شد (جمادی‌الثانی ۲۶۶). آورده‌اند که اموال تجار گرگان را مصادره کرد و شهر را به آتش کشید.^{۶۰} چون در ساری شایع شد که حسن زید را خجستانی در جنگ اسیر کرده، حسن بن محمد عقیقی حاکم منصوب داعی، برای خود از مردم بیعت خواست و هر که را مخالفت کرد گردن زد.^{۶۱} اما به‌زودی معلوم شد که داعی زنده است و روی به ساری می‌آید. عقیقی ناچار گریخت و به اسپهبد رستم پیوست و هر چه داعی به استمالتش برخاست و پیام‌های لطف‌آمیز نوشت، عقیقی بازنگشت. از آن سوی خجستانی مدتی در کردآباد گرگان نشست و مال جمع کرد و به نیشابور بازگشت. آنگاه اسپهبد و عقیقی به استرآباد رفتند. مردم گرگان از ستم‌های خجستانی، به عقیقی پناه بردند و او نیز به تیمار برخاست و خراج از آنها برداشت و گرگانیان با او بیعت کردند. اما حسن زید لشکر از طبرستان گرد آورد و به شتاب تمام روی به استرآباد نهاد و اسپهبد را به ناگاه محاصره کرد. اسپهبد جز آنکه خود را نجات داد و پیاده به کوهستان گریخت، کاری از پیش نبرد. محمد زید برادر حسن آنگاه روی به کوهستان اسپهبد رستم نهاد و او را آواره کرد. اسپهبد به امان‌خواهی پیش آمد و سرانجام به دستور حسن زید، املاک او را به عنوان خراج گرفتند و مقرر کردند که از آن پس حق ندارد لشکر نگاه دارد.^{۶۲} باین‌همه به نظر می‌رسد که رستم در اواخر ایام حسن زید، باز بر قومس چیره شده بود و نواب و کارگزاران خود را بر آنجا گمارده بود.^{۶۳}

چون حسن زید در ۲۶۹ق در آمل بیمار شد، برای برادر خود محمد که در گرگان بود، از مردم بیعت گرفت و داماد خود ابوالحسین (ابوالحسن) احمد بن محمد را به شهرهای طبرستان فرستاد تا از مردم برای محمد بن زید بیعت ستاند.^{۶۴} صابی آورده که حسن زید او را گفت نامه به محمد نویسد و او را به آمل بخواند تا حکومت به دستش دهد.^{۶۵} اما ابوالحسین کار را چندان معطل نهاد تا حسن زید درگذشت (۲۷۰ق). آنگاه خود دعوی حکومت کرد و اموال و خزانه داعی را میان دولتمردان و بزرگان آمل، از جمله اسپهبد پادوسپان و اسپهبد رستم بن قارن بپراکند و برای خود، با لقب «القائم بالحق»، بیعت گرفت.^{۶۶} اما چندی بیش برنیامد که محمد بر ابوالحسین

چیره شد و پس از یکسره ساختن کار او، آهنگ کوهستان رستم کرد که برخلاف عهدی که با حسن زید کرده بود، خراج نمی فرستاد. رستم به نیشابور نزد عمرو بن لیث رفت. عمرو به شفاعت برخاست و برای او از محمد امان گرفت و عهد و سوگند رفت که رستم خراج معوقه را پرداخت کند و لشکر بر ضد محمد جمع نکند و املاک خود را به محمد دهد؛ و البته با انبوه لشکریانی که محمد بن زید داشت رستم نمی توانست نپذیرد.^{۶۷} باین همه چندی بعد اسپهبد رستم از عهد خود روی گرداند و مال و خراج نفرستاد. محمد زید در ۲۷۵ق کوهستان او را مورد تهاجم قرار داد و آن نواحی را تصرف کرد (۲۶۶ق). رستم به رافع بن هرثمه در خراسان پناه برد و اندکی بعد همراه او و لشکریانش روی به طبرستان نهاد. چون به گرگان رسیدند، محمد زید که تاب مقاومت نمی دید، گریخت و به قلعه جوهینه رفت و ۶ ماه محصور بود تا ذخایر قلعه تمام شد. آنگاه با چند تن بیرون آمد و سرانجام (ربیع الاول ۲۷۷) به دیلمستان افتاد.^{۶۸} رافع این زمان یکی از منصبداران خود، محمد بن هارون، را به نیابت حکومت چالوس منصوب کرد؛ اما محمد زید از پای ننشست و به مدد جستان پسر وهسودان چالوس را به محاصره گرفت. چون خبر به رافع رسید، پسر هارون را دستور داد که فقط مدافعه کند و به جنگ رویاروی نرود. رافع آنگاه رستم بن قارن و محمد بن احمد و ندویه و علی بن حسن مروزی و عبدالله بن حسن و پسر اسپهبد شهریار بن پادوسپان را به چالوس فرستاد و خود به اهلیم و سپس به خواجه در حدود چالوس رفت. اسپهبد رستم و محمد بن هارون یورش آوردند و جستان وهسودان و محمد زید را عقب راندند (ذیحجه ۲۷۷) و چالوس را گرفتند. رافع نیز به تعقیب محمد برخاست و تازی برفت و همانجا بود تا الموفق عباسی درگذشت.^{۶۹} آنگاه نماینده‌ای از سوی المعتضد عباسی بیامد و رافع را گفت به بغداد رود. ولی رافع آن رسول را حبس کرد. به دستور خلیفه نو، احمد بن عبدالعزیز عجلی به سرکوب رافع به ری رفت و او را با رستم بن قارن و دیگر امرای مطیعش بشکست (۲۷۸ق) و رافع از راه ویمه به طبرستان رفت.^{۷۰} چون به مهروان رسید و خبر یافت که معتضد حکومت نیشابور را به عمرو لیث داده است، چنان خشمناک شد که کس نزد محمد زید به گیلان فرستاد و صلح خواست و با او بیعت کرد و خود را در اختیار او قرار داد بدان

شرط که گرگان را به حکومت او دهد. بنابراین محمد زید در ۵ ربیع‌الثانی ۲۷۹ به آمل، و رافع به گرگان رفتند.^{۷۱}

گزارش ابن‌اثیر، بدون اشاره به رفتن رافع به مروان و بازگشت دوباره به ری، ماجرا را به تفصیلی دیگر ارائه داده است: رافع پس از پیروزی بر پسران احمد عجلی، بقیه سال ۲۸۰ ق را در ری بماند. چون خبر رسید که عمرو بن لیث خراسان را تصرف کرده، با یاران خود مشورت کرد و چنان صلاح دید که با محمد زید و پسر احمد عجلی صلح کند و به خراسان رود و عمرو را از آنجا براند. یاران موافقت کردند و رافع در شعبان ۲۸۱ وارد طبرستان شد و در گرگان مقام گرفت و با محمد زید صلح کرد. محمد زید هم او را وعده داد که برای تصرف خراسان چند هزار تن از جنگجویان دلیر دیلمی را در اختیارش می‌گذارد. آنگاه در طبرستان و گرگان خطبه به نام محمد زید شد (ربیع‌الثانی ۲۸۳). چندی بعد رافع به خراسان هجوم برد اما از عمرو بن لیث شکست خورد. برادرش محمد بن هرثمه به مددجویی نزد محمد زید رفت. محمد زید ظاهراً بر اثر تهدیدهای امیر صفاری، خلف وعده کرد و حتی یک تن را هم به مدد رافع نفرستاد تا یاران و حتی غلامان رافع پراکنده شدند.^{۷۲} به گزارش ابن‌اسفندیار، رافع دو بار برای حمله به خراسان از محمد مدد جست و هر دو بار فرمانروای زیدی، لااقل یک بار بر اثر تهدید عمرو لیث، دفع‌الوقت کرد و از بیم هجوم رافع که ناکام از خراسان روی به طبرستان نهاده بود، در ساری حصار گرفت. رافع روی به ساری نهاد و اسپهبد رستم هم به یاری او برخاست؛ اما به سبب سیل و صاعقه، بازگشتند و چندی بعد باز میان محمد زید و رافع عهد مودت تجدید شد.^{۷۳} یک بار دیگر رافع به خراسان هجوم برد؛ و این پس از آن بود که کوهستان اسپهبد رستم را غارت و ویران کرد. آورده‌اند که رافع بن هرثمه پس از صلح اخیر با محمد بن زید، به اسپهبد رستم آگهی داد که قلباً با فرمانروای زیدی دشمن است؛ و خواهان ائتلاف با او شد. آنگاه برای اسپهبد مهمانی کرد و او را، ظاهراً با پسرش شروین، همانجا گرفت و بند نهاد و با خود به کوهستان او برد و اموال و حزائنش را گرفت و قلمروش را به ابونصر طبری سپرد. اسپهبد همچنان در بند ماند تا در رمضان ۸۹۵/۲۸۲ م، گویا بر اثر شکنجه به قتل رسید و دولت آل باوند موقتاً منقطع شد.^{۷۴}

نخستین بار از پسر و جانشین او، شروین، در حوادث سال‌های ۲۸۲ و ۲۸۷ ق یاد شده و آورده‌اند که همراه پدر به زندان بود و پس از شکست محمد بن زید از محمد بن هارون، از زندان رها شد و به اطاعت از امیر اسماعیل سامانی، که از همین تاریخ بر طبرستان استیلا یافته بود، در قلمرو پدر به حکومت نشست.^{۷۵} به سال ۲۹۰ ق، آنگاه که محمد بن هارون با ناصر کبیر، داعی زیدی، همداستان شد و بر امیر سامانی شورید، ابوالعباس عبدالله بن محمد نوح که از سوی سامانیان امارت طبرستان یافته بود، اسپهبد شروین و برادرزاده او پرویز، حاکم لاریجان، و شهریار پسر پادوسپان را با لشکریانشان به حضور خواند. چندی بعد امیر اسماعیل خود به طبرستان آمد و در اشیلادشت لشکرگاه ساخت و بنیاد عدل و انصاف نهاد و به خصوص املاک و اموالی را که سادات به زور از بزرگان و امرا و مردم محلی ستانده بودند به صاحبان آنها بازگرداند و غرامت‌های کرامند به قربانیان حکومت زیدیان پرداخت، چندان که مردم طبرستان از دل و جان دوستدار او شدند.^{۷۶}

به‌هر حال امرای مذکور به عبدالله بن محمد سامانی پیوستند و با او به پیکار ناصر کبیر رفتند (۲۹۰ ق/۹۰۳ م). عبدالله بن محمد نخست شکست خورد، اما سرانجام محمد بن هارون و ناصر کبیر را عقب راند.^{۷۷} این معنی، اطاعت شروین را از سامانیان استحکام بیشتر بخشید چنان که وقتی همان ابوالعباس عبدالله، خواست بر فرمانروای سامانی بشورد (۲۹۷ ق/۹۱۰ م)، شروین^{۷۸} او را از آن کار باز داشت.^{۷۹} پس از مرگ ابوالعباس (۲۹۸ ق/۹۱۱ م) و شکست جانشین او (محمد بن صعلوک) از سپاه ناصر کبیر^{۸۰}، و قتل امیر احمد سامانی، اسپهبد شروین کسان خویش را، لابد برای اعلام وفاداری و مددجویی، به بخارا نزد امیر نصر بن احمد فرستاد. امیر نصر سپاهی به سرکردگی الیاس بن الیسع به طبرستان گسیل گرد، اما الیاس در برابر ناصر کبیر تاب نیاورد و کار به صلح انجامید (۳۰۱ ق/۹۱۴ م) و طبرستان به تصرف ناصر کبیر درآمد. شروین نیز به ناچار و از بیم ناصر کبیر با او صلح کرد^{۸۱} و پیمان خود را تا روزگار حسن بن قاسم، داعی صغیر و جانشین ناصر کبیر، همچنان نگاه داشت. در آغاز حکومت داعی صغیر، ابوالحسین احمد پسر ناصر کبیر لشکر بر سر شروین برد (۳۰۷ ق) تا او را همچنان به پرداخت خراج وا دارد. شروین پذیرفت و صلح کرد.^{۸۲}

چندی بعد اسپهبد شروین و اسپهبد شهریار پسر وندادهرمز به استرآباد نزد داعی صغیر و ابوالحسین الناصر بودند که داعی از نیت خود دربارهٔ بازداشت این دو اسپهبد با ابوالحسین سخن گفت. ابوالحسین که باطناً با داعی دشمنی داشت و او را غاصب ملک و فرمانروایی پدر خود ناصر کبیر می‌دانست، ماجرا با اسپهبدان باز گفت و آن دو بی‌درنگ گریختند. داعی آنگاه به کوهستان اسپهبدان رفت و جنگ و ویرانی بسیار کرد و پسران آنها را به گروگان گرفت و بازگشت^{۸۳}. این ماجرا شروین را نه تنها از مخالفت و کشمکش با داعی بازداشت، بلکه وقتی در ۳۱۱ق ماکان بن کاکي و اسفار شیرویه به یاری ابوالقاسم و ابوالحسن، پسران ناصر کبیر عزم کردند بر داعی صغیر بیرون روند و او را بگیرند، شروین جانب داعی را گرفت و همراه او از آمل به ساری رفت. چون داعی در آنجا از ماکان و یارانش شکست خورد، گریخت و یکچند در کوهستان مقام گرفت^{۸۴}. در گزارش‌های مربوط به کشمکش‌های بزرگ که از این تاریخ در طبرستان میان خود رقیبان زیدی یا میان آنها با امرای طبری رخ داد، از شروین خبری نیست. اما از برخی حوادث بعد به نظر می‌رسد که پس از بازگشت داعی صغیر به حکومت (۳۱۴ق) شروین ناچار از شهریارکوه بیرون آمد و به داعی پیوست^{۸۵} و نایبی از سوی داعی به حکومت بر آن کوهستان نشست. زیر آورده‌اند که در ۳۱۵ق داعی همراه یارانش و اسپهبد شروین وارد آمل شدند و چندی بعد که نایب داعی بر شهریارکوه کشته شد، آن کوهستان را به شروین باز پس دادند و او را با تشریف به مقر دیرین باوندیان روانه کردند^{۸۶}. پس از قتل داعی (۳۱۶ق/۹۲۸م)، شروین با ماکان بر ضد اسفار شیرویه همداستان شد^{۸۷} تا قلمرو خود را حفظ کند. آخر بار از شروین در وقایع سال ۳۱۷ق/۹۲۹م، آنگاه که ابوزکریا یحیی سامانی از بند گریخت و بر نصر بن احمد شورید، یاد شده است^{۸۸}، ولی تاریخ دقیق درگذشت او دانسته نیست.

آنگاه شهریار پسر شروین (وفات: حدود ۳۵۷ق/۹۶۸م) فرمانروای شهریارکوه شد. از آغاز حکومت او بر آن کوهستان آگاهی درستی در دست نیست. در این ایام سیطره‌جویی رکن‌الدوله که دامنه‌اش به ری و ولایات شمالی می‌کشید، کشمکش‌های بسیار میان بویه‌یان و زیاریان و دیگر خاندان‌های گیل و دیلم، همچون ابوالفضل

محمد پسر شهریار فرمانروای رستم‌دار و رویان، با اسپهبد شهریار پسر شروین باوندی و ماکان کاکي، پدید آورد.^{۸۹} در ۳۳۱ق/۹۴۳م پس از آنکه وشمگیر از رکن‌الدوله در حدود ری شکست خورد^{۹۰}، به نزد شهریار پناه برد و زمانی نزد وی آرام یافت. سپس خواهر شهریار را به زنی گرفت و قابوس در وجود آمد. از همین روست که رستم پسر شروین و برادر شهریار را دایی قابوس گفته‌اند.^{۹۱} وشمگیر بار دیگر هم، گویا پس از جنگ با حسن فیروزان، با خاندان و متعلقان، به شهریارکوه پناه برد و از آنجا روی به بخارا نهاد. آنگاه که رکن‌الدوله در طبرستان به جنگ و کشمکش با وشمگیر پرداخت، شهریار بر اثر اختلاف با ابوالفضل استنداری به خدمت حسن بویه (رکن‌الدوله) پیوست و قلمرو خود را به دست او داد (۳۳۶ق) و بنابراین بخش بزرگی از طبرستان به تصرف حسن بویه در آمد. حسن بویه که نمی‌توانست در آنجا مقام گیرد، علی بن کامه را به حکومت طبرستان نشاند و خود روانهٔ ری شد.^{۹۲} دوستی و اتحاد شهریار با رکن‌الدوله همچنان دوام یافت و به همین واسطه به دوستی یا اتحاد با ابوعلی چغانی که بر سامانیان طغیان کرده بود منجر شد. چه آورده‌اند که رکن‌الدوله از راه وندادهرمزکوه، و ابوعلی از راه شهریارکوه به طبرستان آمدند و با یکدیگر ملاقات کردند.^{۹۳}

از وقایع بعدی حکومت او آگاهی چندانی در دست نیست و تناقض‌های بسیار در منابع متقدم و پژوهش‌های متأخر در این باب دیده می‌شود. بی‌تردید در بعضی گزارش‌ها او را با شهریار پسر دارا که سپس به حکومت نشست اشتباه کرده‌اند.^{۹۴} با آنکه می‌دانیم شهریار در ۳۵۷ق حکومت قلمرو نیاکان را در دست داشته و در این تاریخ در گرگان و در زمرة یاران سپهسالار سامانی که می‌خواستند طبرستان را تصرف کند، قرار داشته است؛ به استناد برخی سکه‌های مضروب در پریم، در سال‌های ۳۵۳ تا ۳۶۹ق رستم بر آن قلمرو فرمان می‌راند. برخی استنباط کرده‌اند که این رستم برادر شهریار است که به کمک آل بویه، شهریار را بیرون راند و خود به حکومت نشست.^{۹۵} البته درستی این نظر محل تردید است. چه ممکن است این سکه‌ها از آن رستم پسر همین شهریار بوده که «در عهد قابوس، قائم‌مقام پدر بود در کوهستان پریم و شهریارکوه»^{۹۶}.

پس از مرگ شهریار، چون پسرش شروین، که او نیز مدتی قائم مقام پدر بر شهریار کوه بود و قبل از او در گذشته بود، برادرزاده اش دارا (در گذشته حدود ۳۶۲ق/ ۹۷۳م)، به حکومت نشست و ۸ سال فرمان راند^{۹۷}. بیش از این از او اطلاعی در دست نیست. ابن اسفندیار^{۹۸} او را برادر مرزبان، صاحب مرزبان نامه دانسته است. به تصریح قابوس نامه^{۹۹} مرزبان بن رستم بن شروین صاحب مرزبان نامه، جد مادری عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر است. سکه هایی در سال های ۳۷۱ق/ ۹۸۱م و ۳۷۴ق/ ۹۸۴م در پریم به نام مرزبان بن رستم در مقام امیری که سیادت رکن الدوله را تصدیق داشته، ضرب شده است^{۱۰۰} باید مربوط به همو بوده باشد (نک: سطور پایین).

شهریار پسر دارا (در گذشت: حدود ۳۹۰ق/ ۱۰۰۰م)، معروف به ملک الجبال، واپسین فرمانروای شاخه کیوسیه است. به طور قطع نمی توان گفت که پس از دارا به فرمانروایی نشسته است، زیرا سکه ای که در ۳۷۵ق/ ۹۸۵م در پریم ضرب شده، نام اسپهبد شروین بن رستم را بر خود دارد که ظاهراً زیر نفوذ آل بویه هم نبوده است. ممکن است وی برادر دارا یعنی پسر دیگر رستم پسر شروین، یا همان شروین باوند باشد که در ۳۷۱ق/ ۹۸۱م از او به عنوان فرمانروای طبرستان یاد شده است^{۱۰۱}. به هر حال شهریار پس از آنکه به حکومت دست یافت، از کشمکش هایی که میان پسران رکن الدوله دیلمی و سامانیان و قابوس در گرفته بود، کناره گرفت و به نزد قابوس رفت. به همین سبب فخرالدوله دیلمی پس از استیلا بر گرگان (۳۷۳ق/ ۹۸۳م)، پسر عم شهریار به نام رستم بن مرزبان بن رستم بن شروین را که در عین حال برادرزن خود وی هم بود، با عنوان اسپهبد پریم و شهریار کوه به حکومت برگمارد. در ۳۷۹ق/ ۹۸۹م که حسام الدوله تالش در گرگان در گذشت، قابوس سرانجام به یاری شهریار توانست بر آن دیار چیره شود. پس از مرگ فخرالدوله، قابوس که فرصت را برای توسعه قلمرو خود مناسب می دید، شهریار را برانگیخت تا شهریار کوه را از دست رستم پسر مرزبان بیرون کشد. شهریار نیز سپاه به آنجا برد و رستم را گریزند و خطبه و سکه به نام قابوس کرد^{۱۰۲}. در ۳۸۷ یا ۳۸۸ق نیز به فرمان قابوس و همراه با جایی بن سعید به پیکار حسن فیروزان رفت و او را در هم شکست. چندی بعد

مجدالدوله دیلمی، نصر بن حسن فیروزان را به پیکار قابوس فرستاد و او قابوس و شهریار را درهم شکست و سپس به یاری رستم بن مرزبان به شهریارکوه تاخت و شهریار را براند و رستم را در آنجا نشانده و خود به ری بازگشت. شهریار که به ساری رفته بود، از فرصت سود جست و بر رستم حمله برد. نصر بن حسن به سبب غلایبی که بر اثر تردد لشکرها و تاراج مردم روی داده بود، از مدد به رستم باز ماند و شهریار او را به ری گریزند^{۱۰۳}؛ اما چندی بعد به سبب فزونی مال و لشکر، مغرور شد و بر قابوس خروج کرد، رستم بن مرزبان با لشکر ری به ولایت شهریار رفت و او را در پیکاری به بند کشید و چون از مجدالدوله در هراس بود به قابوس گروید و شهریار را نزد او فرستاد^{۱۰۴}. شهریار همچنان در بند بود تا درگذشت و به قولی کشته شد^{۱۰۵}.

گفته‌اند که فردوسی پس از گریز از محمود غزنوی، به طبرستان نزد شهریار «که از آل باوند در طبرستان شهریار او بود» رفت و گفت «من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست»^{۱۰۶}؛ ولی برخلاف آنچه گفته‌اند^{۱۰۷}، قطعاً مراد از او شهریار بن شروین نیست، زیرا او بی‌تردید در آن تاریخ که فردوسی مورد بی‌مهری سلطان غزنین واقع شد، زنده نبوده است. از سوی دیگر، انطباق این شهریار با شهریار بن دارا هم درست نمی‌نماید. چه، شاهنامه در ۴۰۰/ق ۱۰۱۰م به اتمام رسید و شهریار پسر دارا در آن تاریخ در قید حیات نبوده است. برخی محققان براساس کتیبه برج استوانه‌ای روستای لاجیم واقع در کسلیان سوادکوه، که مقبره شاه باوندی: کیا ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار، شاید نواده شهریار پسر دارا است و در ۴۱۳ق بنا شده، معتقدند که فردوسی با همین کیا ابوالفوارس دیدار کرده است^{۱۰۸}.

بخش دوم - اسپهبدیه

نویسنده ذیل تاریخ طبرستان آورده که پس از مرگ شهریار، به سبب استیلای قابوس (وفات: ۴۰۳ق) بر طبرستان، «احوال آل باوند فتوری هرچه تمام‌تر یافت» و از قهر او هیچ طایفه از باوندیان سر بیرون نیارستند کرد. اما براساس کتیبه یاد شده لاجیم، در همین دوره، ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار باوندی، شاید نواده

شهریار پسر دارا، به اقرب احتمال قلمرو باوندیان را در دست داشته است. اطلاق «مولى امیر المؤمنین» بر ابوالفوارس نشان از نوعی رسمیت حکومت او، هر چند خرد، نیز تواند بود^{۱۰۹}؛ و البته می‌بایست حکمرانی قابل اعتنا بوده باشد که شاعری بزرگ چون فردوسی به او پیوسته باشد. سرخاب پسر شهریار در روزگار منوچهر پسر قابوس (وفات: ۴۲۳ یا ۴۲۴ق) به اندک آب و زمینی بسنده کرد^{۱۱۰}. تاریخ حیات و مرگ این سرخاب فعلاً ناشناخته است؛ ولی تقدم یا تأخر او را نسبت به حکومت ابوالفوارس نمی‌دانیم؛ گرچه بعید است با وجود پسر یا پسرانی از شهریار، نخست نواده او، اگر ابوالفوارس پسر عباس نواده او بوده باشد، به حکومت رسیده باشد.

اما یقین است که قارن پسر سهراب که معاصر فرزندان منوچهر پسر قابوس بود، در قلمرو اجداد خود حکومت و نفوذ و قدرتی داشت و به‌خصوص در عهد طغرل سلجوقی که چون به طبرستان آمد «خراج ولایت بستد و در هر ناحیه نایب خاص خود بنشاند، اما در هامون و هرچه پریم و شهریار کوه و کوهستان قارن بود متعرض نشد^{۱۱۱}» باید بر نفوذ و قدرت او افزوده باشد. چنان‌که به روزگار البارسلان، اسپهد قارن دژهای اطراف قلمرو خود را تسخیر کرد و هر از گاهی تاختن بر سر مخالفان و معاندان می‌آورد تا همه مطیع او شدند. فی‌الجمله در این عهد که زیاریان روی به سقوط داشتند، باوندیان قدرت و استیلا می‌یافتند. قارن در ۴۸۳ یا ۴۸۴ق درگذشت^{۱۱۲}. پس از او پسران و نوادگانش به تدریج نیرومندتر شدند و پاره‌هایی از طبرستان را به تصرف درآوردند و دولتی نسبتاً بزرگ تأسیس کردند.

پس از قارن پسرش حسام‌الدوله شهریار (وفات: ۵۰۷ق/۱۱۱۳م) رشته کارها را در دست گرفت و با استفاده از سقوط نهایی زیاریان و ضعف حاکمان اطراف، توانست بخش بزرگی از دژهای کوهستانی طبرستان را تسخیر کند^{۱۱۳} و بر شهر ساری استیلا یابد. سکه‌ای که به نام او در ساری ضرب شده، برکیارق سلجوقی را به سروری یاد کرده است^{۱۱۴}؛ اما چون محمد بر برکیارق چیره شد و بر تخت نشست، برادر تنی خود سنجر را به خراسان فرستاد تا ریشه ملاحظه را برگند؛ و از حسام‌الدوله شهریار نیز خواست که برای مشارکت در این کار به خدمت آید، وگرنه حکومت از او باز می‌ستاند^{۱۱۵}. اما حسام‌الدوله از لحن پیام خشمناک شد و سلطان را آگهی داد که

«اگر سلطان را خدمت من بایستی، خود لطف پادشاهانه و استظهار ارزانی داشتی. ولایت اینجا نهاده است، هر که را خواهد بگوید تا بفرستد. مرا رغبت خدمت او نیست» (۵۰۰ق/۱۱۰۷م). سلطان نیز امیری به نام سنقر بخاری را با سپاه به مازندران فرستاد. حسام‌الدوله و فرزندانش با امیران و بزرگان شهریارکوه و «امیرمهدی لفور که قارنوند بود» در ساری گرد آمدند و آمادهٔ پیکار شدند. حسام‌الدوله همچنین یکی از امیران سنقر به نام بکجری را با خود همداستان کرد و قرار گذاردند که به هنگام نبرد، او از پشتیبانی سنقر پای پس کشد. چون پیکار در گرفت، نجم‌الدوله قارن پسر حسام‌الدوله، دلیرانه به اردوی دشمن زد و بکجری نیز از سپاه سنقر جدا شد. سرانجام، کار به آنجا کشید که ترکان سلاح بینداختند و گریختند و اسپهبد شهریار غنایم هنگفت بی‌مثال به دست آورد. اما اسرا را به قتل نرساند و همه را آزاد کرد. اما اهل ساری، آملیان را، که به بهانهٔ جنگ با رافضیان گرد آمده بودند، داغ محمد و علی بر پیشانی نهادند و آزاد کردند^{۱۱۶}. سلطان محمد کس به نزد حسام‌الدوله فرستاد و عمل سنقر را خودسرانه دانست و پیشنهاد آشتی داد. حسام‌الدوله نیز پسر خود علاءالدوله علی را به نزد سلطان که سوگند خورده بود عهد را نشکند و او را به خویشاوندی خود رساند، به اصفهان گسیل کرد^{۱۱۷}. سلطان نیز علاءالدوله را بسیار بناوخت و خواست خواهر خود را به ازدواج او در آورد. ولی علاءالدوله، که از بیم برادرش نجم‌الدوله قارن زهرهٔ این کار نداشت، سلطان را تشویق کرد که او را نامزد این کار کند. در این روزگار، عمر حسام‌الدوله شهریار به ۷۵ سال رسیده بود و به سبب ضعف و پیری، پسرش نجم‌الدوله قارن بر او چیرگی یافته و رشتهٔ کارها را در دست گرفته بود. شهریار، رنجیده خاطر از کردار پسر، دو بار پادشاهی را رها کرد و به آمل و سپس به هوسم، مرکز زیدیان نخستین در دیلمستان رفت و به عبادت پرداخت؛ اما هر بار به سبب پشیمانی قارن بازگشت. از آن سوی به سبب بی‌اعتنایی قارن به نایبان سلجوقی در طبرستان، سنقر کوچک، اتابک ملک احمد پسر سلطان محمد، حکومت طبرستان را به علاءالدوله علی برادر قارن پیشنهاد کرد و قوایی در اختیار او نهاد، اما حسام‌الدوله جانب نجم‌الدوله قارن را گرفت و علاءالدوله را از شورش بازداشت. طرفداری حسام‌الدوله از قارن، به‌رغم سلطه‌جویی‌اش

بر پدر گویا به سبب دلیری و توانایی او در بسط قلمرو و سرکوب دشمنان بود. به هر حال چون ستیز ادامه یافت، نجم‌الدوله به سلطان محمد شکایت برد. علاءالدوله به نزد سلطان سنجر به نیشابور رفت. سنجر به یاری علاءالدوله برخاست و برای سیطره بر گرگان آهنگ جنگ کرد، ولی اندکی بعد مجبور شد به سوی جیحون رود؛ و کار تسخیر گرگان به انجام نرسید^{۱۱۸}. در همین ایام حسام‌الدوله در حدود ۸۰ سالگی در همیشه درگذشت^{۱۱۹}. وی مردی دادگستر و نیک‌خوی و گشاده‌دست بود و چون درگذشت، سراسر طبرستان به سوگ وی نشست. او در قلمرو خویش سکه و خطبه به نام خود کرده بود و به‌رغم چیرگی سلجوقیان بر بخش بزرگی از ایران، به استقلال فرمان می‌راند.

ابن اسفندیار آورده که به روزگار حسام‌الدوله کتاب *باوندنامه* را «از تکاذیب اهل قری و افواه عوام‌الناس به نظم» گرد آورده بودند^{۱۲۰}.

پسر او نجم‌الدوله قارن (وفات: حدود ۵۰۸-۵۰۹ق/۱۱۴م) از سال‌ها پیش از مرگ پدر در حوادث قلمروی باوندیان و روابط اینان با سلجوقیان نقشی مهم داشت و پس از صلح میان سلطان محمد و حسام‌الدوله، به پیشنهاد برادر خود علاءالدوله با خواهر سلطان ازدواج کرده بود. در ایام حیات پدر بی‌آنکه رسماً عنوان پادشاهی یابد، حکم می‌راند و در همین روزگار نایبان و عاملان سنقر کوچک را از طبرستان بیرون راند. چون پس از مرگ حسام‌الدوله به حکومت نشست، دست تعدی بر خاصان و مقربان پدر دراز کرد و به روایتی تیغ در میان نزدیکان پدر نهاد و بسیاری را بکشت^{۱۲۱} و فرمانش در سراسر قلمرو پدر نفاذ یافت. تنها کسی که به اطاعت وی گردن ننهاد، فرامرز بن مرداویج بن وردانشاه، امیر دژ پالمن در لنگرود، بود. قارن در این میان سخت بیمار شد و سپاهی به سرداری با جعفر بن علی به نبرد وی فرستاد و خود به تمیسه رفت. فرامرز که یارانش به جعفر می‌پیوستند و خود نیز یارای پایداری نداشت، از نجم‌الدوله امان خواست و ملازمت او اختیار کرد^{۱۲۲}. چون بیماری نجم‌الدوله شدت گرفت و مرگ خویش را نزدیک دید، برای جلوگیری از سیطره برادرش علی که داعیه حکومت داشت، پسر خود رستم را به جانشینی برگزید و برای او از بزرگان شهریارکوه بیعت ستاند و چندی بعد درگذشت^{۱۲۳}. مدت حکومت او را ۷

یا ۸ سال گفته‌اند^{۱۲۴}، ولی از پاره‌ای نشانه‌ها برمی‌آید که وی یک سال پس از مرگ پدر درگذشته است، و این مدت فرمانروایی او با احتساب دورانی بوده که در زمان حیات پدر خویش رشته کارها را در دست داشته (از حدود ۵۰۰ق)، اگرچه خطبه و سکه به نام وی نبوده است. بنابراین، و نیز به استناد روایتی که حکومت پسرش رستم را (وفات: حدود ۵۱۱ق) چهار سال دانسته است، قارن باید در ۵۰۸ یا ۵۰۹ق درگذشته باشد.

چون قارن بمرد، پسرش فخرالملوک رستم (وفات: حدود ۵۱۱ق/۱۱۱۷م) کوشید مرگ او را پنهان کند تا بر امور استیلا و بر حکومت استقرار یابد و دشمنان، به‌خصوص عمویش علاءالدوله، را مجال شورش نماند. باین‌همه خبر منتشر شد و کسانی چون رستم دابو و فیروز لیث لندکی و بهرام و یزدگرد (عموهای رستم)، و مهم‌ترین رقیب او علاءالدوله علی عموی دیگر رستم، سر برآوردند و به نبرد با او برخاستند.

رستم نخست سپاهی به سرکردگی با جعفر سردار پدرش، همراه با کالیجار امیر کولا و سیاوش بن کیکاووس آراست و پاره‌ای از مخالفان را سرکوب کرد^{۱۲۵} و سپس متوجه علاءالدوله علی شد. نخست طی پیامی به او، خود را ولیعهد پدر خواند، سپس رسولی با هدایای بسیار به اصفهان نزد سلطان محمد سلجوقی فرستاد و از این‌عم خود شکوه کرد^{۱۲۶}. سلطان نیز علاءالدوله و رستم را به درگاه خواست تا ولایت بر آنها بخش کند. علاءالدوله به نزد سلطان رفت ولی رستم چندان تعلل کرد تا سلطان در خشم شد و کسانی به طبرستان فرستاد تا او را از شهریارکوه بیرون آرند^{۱۲۷}. رستم با یارانش به تنگه کلیس رفت و به مدافعه برخاست. سلطان نیز از آن سوی علاءالدوله علی را برای بیرون آوردن رستم گسیل داشت و به قولی خاتم ملک به او داد^{۱۲۸}. رستم چون این دانست، از پناهگاهش بیرون آمد و به درگاه سلطان رفت و گرامی داشته شد. اما خاتون، خواهر سلطان و زن قارن پدر رستم، چون تمایل به علاءالدوله داشت و طبرستان را از آن او می‌خواست، رستم را زهر داد و او پس از چهار سال حکومت در اصفهان درگذشت^{۱۲۹} و برادرش علاءالدوله علی (وفات: حدود ۵۳۶ق/۱۱۴۲م) به جای او نشست. علاءالدوله نیز از روزگار پدرش حسام‌الدوله شهریار فعالیت سیاسی داشت. پس از صلح میان شهریار و سلطان محمد سلجوقی، علاءالدوله

به نزد سلطان رفت و محبت بسیار دید و از ازدواج با خواهر سلطان، به سود برادرش قارن کناره گرفت. سپس به آمل آمد و بزرگان شهریارکوه به خدمتش شتافتند و همراه او به ساری رفتند. شهریار که از بازگشت پسر خشنود شده بود، او را نواخت و فرمود تا به خدمت برادر رود. ولی قارن با او به سردی رفتار کرد و ظاهراً دشمنی از همین جا آغاز شد. مدتی بعد علاءالدوله از بیم برادر که از اصفهان باز می‌گشت، از پدر خواست که اجازه دهد به گوشه‌ای رود و آسوده بنشیند.^{۱۳۰} ظاهراً شهریار، دژ کوزا را به او داد، اما پس از ورود قارن، آن دژ را به این یکی وا گذاشت و علاءالدوله رنجیده‌خاطر به روستای میروندآباد در گلپایگان (شهری میان گرگان و استرآباد) رفت و مقام گزید^{۱۳۱} و نجم‌الدوله قارن به ساری آمد و رشته کارها را در دست گرفت. چندی بعد علاءالدوله به تشویق سنقر کوچک، که او را وعده حکومت آمل و بلکه طبرستان می‌داد، به ری نزد او رفت. سنقر او را استقبال کرد و سپاهی با برادر خود جاولی با او همراه کرد و به آمل فرستاد. بزرگان آمل و والی آنجا، امیر حسن پسر محمد، به استقبال و اطاعت پیش آمدند. چون خبر به پدرش شهریار رسید، به علاءالدوله پیامی سخت و تند داد و او نیز ناچار بازگشت.^{۱۳۲}

علاءالدوله سپس به نزد سلطان سنجر سلجوقی شتافت و سلطان خواست او را با لشکری به تسخیر گرگان فرستد، ولی این بار هم کار به انجام نرسید. علاءالدوله با دلی آکنده از کین روزگار می‌گذراند. چون رستم بن قارن به حکومت نشست، یکی از باوندیان او را خبر داد که مردم شهریارکوه منتظر ورود اویند؛ اما سنجر او را اجازه سفر به طبرستان نداد.^{۱۳۳} علاءالدوله به اصفهان نزد سلطان محمد رفت و از سوی او خلعت و خاتم حکومت یافت و برای بیرون راندن رستم عزم طبرستان کرد، اما رستم خود به درگاه آمد و سلطان را از لشکرکشی منصرف کرد و اندکی بعد بمرد.

اطلاعات مندرج در بخش دوم تاریخ طبرستان درباره زندگی سیاسی علاءالدوله پس از مرگ رستم، پریشان و ناقص است و نمی‌توان گزارشی منسجم و روشن از آن بیرون کشید. باین‌همه بر اساس این روایات، چون فخرالدوله رستم بمرد، سلطان محمد او را تسلیت داد و در عین حال کسانی را بر گمارد تا مخفیانه او را زیر نظر گیرند. علاءالدوله که بنا بر همین روایات، از بسیاری کسان چون صدقه امیر عرب و

سرخاب لرستان و اتابک فارس و امیرداد حبشی نزد سلطان بدگویی کرده بود و خاندان‌ها بر باد داده بود و خود بر عهد و پیمان خویش استوار نمی‌ماند، سخت بیمناک شد و کوشید بگریزد. اما او را گرفتند و حبس کردند^{۱۳۴}. بنا به روایتی دیگر، چون رستم به درگاه سلطان بمرد، بزرگان شهریارکوه که ملازم او بودند، همه به علاءالدوله پیوستند، اما سلطان محمد کسانی را بر علاءالدوله گماشت تا از شهر بیرون نرود^{۱۳۵}.

از سوی دیگر فرامرز پسر رستم، برادرزاده علاءالدوله دعوی حکومت کرد و بر کوهستان مستولی شد. در این میان بهرام برادر علاءالدوله در ساری بر تخت نشست و خود را سپهسالار علاءالدوله خواند و بسیاری از یاران فرامرز به او پیوستند^{۱۳۶}. علاءالدوله به فرامرز پیام فرستاد و نصیحت کرد که «خانه نگاه دارد و پیش لشکر سلطان نیاید تا غدر نکنند و خانه ما نبرند». نیز کسی را نزد بهرام فرستاد تا از نیت او خبر گیرد. اما بهرام که از پیام علاءالدوله به فرامرز آگهی یافته بود، آن پیام را آب و رنگی سخت تر داد و به قاضی بزازی نماینده سلطان در سمنان فرستاد و او نیز آنرا به نزد سلطان ارسال داشت. سلطان کار را بر علاءالدوله سخت تر کرد و برادرش یزدگرد را نیز به زندان افکند^{۱۳۷}؛ اما دیری نپایید که سلطان محمد درگذشت (۵۱۱ق/۱۱۱۷م) و جانشین او محمود به دلجویی از علاءالدوله برخاست و اجازه داد که به طبرستان رود. علاءالدوله همراه برخی از امرا و بزرگان طبرستان چون فرامرز پسر وردانشاه لنگرودی و فرامرز برادرزاده خود که از نزد بهرام گریخته بود، وارد طبرستان شد^{۱۳۸} و بر بهرام تاخت. بسیاری از مردان بهرام نیز به علاءالدوله پیوستند و او شکست خورد. اینجا نیز بسیاری از امرای محلی، و حتی مردان بهرام به او پیوستند و علاءالدوله به مدد آنها بر بهرام تاخت (۵۱۲ق) و او را در هم شکست و بهرام به دژ کیسلیان گریخت. علاءالدوله در آرم بر تخت نشست و به اداره امور پرداخت و حاکمانی بر شهرهای قلمرو خود منصوب کرد و همه را به رعایت داد فرمان داد. در این میان فرامرز برادرزاده او با بهرام همداستان شد. اسپهبد علاءالدوله قلعه کیسلیان را محاصره کرد. بهرام که تاب مقاومت نداشت، صلح خواست و اسپهبد پذیرفت و صلح کرد و کوتوالی بر کیسلیان گماشت و بازگشت. چندی بعد بهرام آن

کوتوال را کشت و باز عاصی شد. این بار اسپهبد، باکالیجار پسر باجعفر کولایج را اتابک پسر خردسال خود شاه‌غازی رستم کرد و آنها را به سرکوب بهرام فرستاد. بهرام سرانجام به میانجیگری خواهرش به سلامت از دژ بیرون شد و به ری نزد سلطان محمود رفت^{۱۳۹}. چندی بعد علاءالدوله علی، سلطان محمود را در پیکار با امیر اَنر گماشته سنجر بر گرگان یاری رساند، اما چون به تن خویش نزد علی‌بار، سپهسالار سلطان نرفته بود، بر علی‌بار گران افتاد و نزد سلطان سعایت‌ها کرد و او را واداشت تا بهرام را سپاه دهد و به پیکار علاءالدوله فرستد. بهرام نیز به قلمرو علاءالدوله هجوم برد و چند دژ را به تصرف گرفت. در این میان سلطان محمود با علاءالدوله صلح کرد و بهرام به ناچار واپس نشست^{۱۴۰}؛ اما دست از مخالفت برنداشت و کوشید تا با اسماعیلیان ری بر ضد علاءالدوله همداستان شود و چون آنها علاقه‌ای نشان ندادند، به خراسان نزد سنجر رفت. سنجر که خود می‌کوشید بر سلطان محمود چیره شود، بهرام را نواخت و همراه او بر محمود تاخت (۱۳/۵۱۱۹م) و اسپهبد علاءالدوله را نیز به اتحاد خواند، اما اسپهبد نپذیرفت. سنجر بر محمود پیروز شد و در راه بازگشت دوباره او را به درگاه خواند، اما این بار نیز اسپهبد به درخواست سنجر وقعی ننهاد و گفت بدان شرط حاضر خواهد شد که بهرام را به او تسلیم کند. سلطان خشمناک شد و به تحریک بهرام، برای گوشمالی اسپهبد لشکری به سرداری او روانه طبرستان کرد^{۱۴۱}. اسپهبد پس از چند پیکار بهرام را واپس راند و آنگاه کسانی را برگماشت تا او را که به گرگان رفته بود بکشند (۱۵/۵۱۲۱م). اسپهبد علاءالدوله از آن پس بی‌مانعی در طبرستان به استقلال فرمان می‌راند و نیرویش روزبه‌روز فزونی می‌یافت تا آنجا که سلطان سنجر بیمناک شد و کوشید تا او را به درگاه خویش کشاند و چون ناکام ماند، به نیروی نظامی متوسل شد؛ اما در اینجا نیز کاری از پیش نبرد و سرانجام پس از زخم برداشتن شاه‌غازی، پسر علاءالدوله در پیکار با اسماعیلیان، به گمان ضعف علاءالدوله، برادرزاده خود مسعود را با لشکری بزرگ به جنگ او گسیل داشت. اما علاءالدوله با آگهی گرفتن از گماشتگان خود در لشکر مسعود، پیشدستی کرد و در تمیشه بر او تاخت و سپاهش را در هم شکست^{۱۴۲} (۲۱/۵۱۲۷م). روابط میان سنجر و اسپهبد علاءالدوله همچنان تیره ماند تا زن

اسپهبد که خواهر سنجر بود، درگذشت و سنجر املاک و اموال او را در طبرستان طلب کرد و محمد کاشی سپهسالار خود را به آن سامان فرستاد. اسپهبد سرانجام سهم سنجر از ماترک همسر خود را به ۱۰۰،۰۰۰ دینار خرید^{۱۴۳}.

واپسین پیکار اسپهبد علاءالدوله با سپاه سلطان سنجر بر سر دژ دارا رخ داد. زیرا پس از مرگ شاهنشاه، امیر دژ دارا که اموال فراوان داشت، سلطان به پیشنهاد عمید آمل، عباس والی ری (از ۵۳۴ق/۱۱۴م) را با لشکری گران به تسخیر آن دژ فرستاد. در این وقت اسپهبد هم قصد تسخیر دارا کرد و با عباس در آویخت و چنان عرصه را بر او تنگ کرد که عباس را چاره‌ای جز صلح نماند. اسپهبد آنگاه متوجه دارا شد و شهریار برادر شاهنشاه را در آنجا به محاصره گرفت. شهریار نیز ناچار صلح خواست و دژ را تسلیم کرد. آورده‌اند که چون اسپهبد علاءالدوله دارا را گرفت، ۶۰ سال از عمرش و ۲۱ سال از پادشاهی‌اش بر مازندران گذشته بود. بنابراین و با توجه به سالم‌گ سلف او، فخرالملوک رستم، تسخیر این دژ باید در ۵۳۳ یا ۵۳۴ق رخ داده باشد^{۱۴۴}.

از آنجا که حادثهٔ رهانیدن رستم کبودجامه از زندان اتسز خوارزمشاه توسط شاه غازی رستم پسر علاءالدوله و در حیات او، به اقرب احتمال در ۵۳۶ق/۱۱۴۲م رخ داده است، می‌توان دریافت که علاءالدوله تا آن وقت زنده بوده است ولی تاریخ دقیق مرگ او دانسته نیست؛ گرچه می‌دانیم که در ساری درگذشت^{۱۴۵}.

ابن‌اسفندیار^{۱۴۶} فضایل علاءالدوله را ستوده و آورده که «کرم و همت و سخاوت و رحمت او صیت عدل نوشیروان و مروت نوذری را منسوخ گردانید». در کرم و مردانگی او گفته‌اند که تعدادی از شاهزادگان غزنوی و سلجوقی و خوارزمشاهی و برخی امرای نامدار عرب مدت‌ها در پناه او می‌زیستند.

پس از علاءالدوله علی، دلاورترین پسرش نصیرالدوله شاه غازی رستم (وفات: میان ۵۵۶-۵۵۸ق/۱۱۶۱-۱۱۶۳م) رشتهٔ کارها را در دست گرفت.

رستم از همان آغاز نوجوانی در کنار پدر با مخالفان ستیز می‌کرد. در پیکاری که برای بازپس گرفتن دژ کیسلیان تدارک دید، نیز در نبرد سنجر با قراجه‌ساقی^{۱۴۷}، دلاوری بی‌مانند از خود نشان داد.

چون اسپهبد علاءالدوله به سن کهولت رسید، پسرش شاه‌غازی که خواهان حکومت و استیلا بود، از او خواست که دژ مهم دارا را به او دهد. اسپهبد نپذیرفت و شاه‌غازی از مشاغل خود استعفا کرد و در خانه نشست و به تحصیل فقه برخاست و در آن دستی قوی یافت. چون اسپهبد سرانجام درخواست شاه‌غازی را اجابت کرد، بر سر کار بازگشت و دلیری‌ها و کفایت‌ها نشان داد. چنانکه وقتی ائسز خوارزمشاه گرگان را تسخیر کرد و والی آنجا رستم کبودجامه را به زندان افکند، شاه‌غازی بی‌رحمت پدر به دیدار وی رفت و رستم را رها نمود. اسپهبد او را که با اندک یارانی اقدام به این کار کرده بود نکوهش کرد؛ ولی شاه‌غازی اعلام کرد که برای آزاد کردن رستم کبودجامه حاضر بود تا خوارزم نیز بتازد^{۱۴۸}.

شاه‌غازی در سال‌های پایان زندگی اسپهبد علاءالدوله، با فرماندهی نیروهای باوندی و بی‌اجازه پدر برای توسعه قلمرو خود دست به تاخت و تاز زد و هراسی سخت در دل‌ها افکند. در این میان برادرش تاج‌الملوک مرداویج که دانست او را با وجود شاه‌غازی کاری از پیش نخواهد رفت، بی‌اجازه پدر و برادر نزد سلطان سنجر به مرو رفت و منصب و مقام یافت^{۱۴۹}. چون علاءالدوله درگذشت، امیران دولت و ملوک طوایف مازندران و طبرستان از بیم دست‌اندازی رستم بر املاکشان، پنهانی تاج‌الملوک مرداویج را از مرگ علاءالدوله باخبر ساختند و آمادگی خویش را برای فرمانبری از او، که اینک خویشاوند و همنشین سنجر سلجوقی بود، اعلام کردند^{۱۵۰}. تاج‌الملوک از سنجر یاری خواست. سلطان که از نیروی رستم به خوبی آگاه بود، یکی از سرداران خود به نام قشتمر را با لشکری که در تعداد آن اختلاف است، همراه مرداویج کرد تا در طبرستان برای صلح میان دو برادر و تقسیم قلمرو علاءالدوله بکوشد. اما رستم نپذیرفت و برادر را به خاطر روی آوردن به ترکان سخت نکوهش کرد. قشتمر و مرداویج بزرگان و شاهان محلی طبرستان را به اتحاد با خود فرا خواندند. استندار شهر یوش و منوچهر حاکم لاریجان از مهم‌ترین کسانی بودند که به تاج‌الملوک و قشتمر پیوستند و جملگی همراه طبری‌هایی که به سبب ستم‌های شاه‌غازی از او رویگردان شده بودند، به تدارک حمله برخاستند^{۱۵۱}. رستم پسر خویش حسن را در دژ ایلال نهاد و خود به دژ دارا رفت^{۱۵۲}. مرداویج و ترکان دژ

دارا را به محاصره گرفتند و رستم ۸ ماه در برابر آنها پایداری کرد. در این میان استندار شهر یوش و منوچهر به شاه‌غازی پیام دادند که اگر با آنها خویشاوندی کند، از قشتمر جدا خواهند شد. بر این شرط پیمان بستند و قشتمر ناچار از آنجا برخاست^{۱۵۳}. بنابر گزارشی دیگر، به سبب ستم قشتمر و ویرانی‌هایی که ترکان به بار آوردند، مردم و پاره‌ای از امیران از آنها گریزان شدند و باز به رستم گرویدند. ترکان که افزون بر ناخشنودی مردم و امیران با طوفان و باران‌های سیل‌آسا روبه‌رو گشتند، دست از محاصره برداشتند. مرداویج آنگاه به استرآباد رفت و آنجا را گرفت. رستم از دژ به زیر آمد و عفو عمومی داد و برای جبران ویرانی‌ها ۳ سال مالیات را بخشید^{۱۵۴}.

چندی بعد که غُزها به خراسان هجوم بردند و سنجر را گرفتند (۱۵۳/ق ۱۵۳م)، برادرزادهٔ سلطان به نام سلیمان‌شاه یک چند به یاری امیران خراسان خود را سلطان خواند و به گرگان گریخت (۱۵۴/ق ۱۵۴م) و از سوی مرداویج به گرمی پذیرفته شد. اندکی بعد که اطرافیان مرداویج به سبب تنگدستی او از گردش پراکنده شدند و به شاه‌غازی پیوستند، او نیز موقع را مغتنم شمرد و برادر خود مرداویج را از استرآباد و جهینه راند و پیش از آنکه او بتواند به خراسان رود، دستور داد وی را به قتل رساندند^{۱۵۵}.

تاج‌الملوک مرداویج خواهر سلطان سنجر را به زنی داشت و سلطان چنان به او خوگر شده بود که هیچ روزی را بی‌دیدار او آغاز نمی‌کرد. آورده‌اند که از ابتدای دولت آل باوند تا آخر، مثل او جوانی به مردی و مردانگی آراسته نبود. او شعر می‌سرود و مقطعات و رباعیاتش که مشهور بوده مجلدی بزرگ می‌شد. شهرتش چنان بود که انوری او را در اشعار خود با القاب نصیرالدین تاج‌الملوک ابوالفوارس، بسی ستوده است^{۱۵۶}.

رستم سپس بر گرگان و جاجرم چیره شد. غزها که اینک با شاه‌غازی رستم همسایه شده بودند و عزم تصرف عراق عجم داشتند، کوشیدند با او بر سر تقسیم عراق و خراسان به توافق رسند. اما رستم به آن سبب که اتسز از او خواسته بود برای آزاد ساختن سنجر با او یار شود، از پذیرفتن پیشنهاد غزها خودداری کرد و سپاه آراست. غزها پیام فرستادند که اگر رستم راه را بر آنها نگیرد، نیشابور و حدود آنرا به

وی واگذار خواهند کرد، اما رستم که می‌گفت به جهاد آمده است، نپذیرفت و دست به پیکار گشود^{۱۵۷}. رستم در آن نبرد به دلیل فرار کبودجامه و ایتاق شکست خورد و در راه بازگشت، به دژهای مهرین و منصوره کوه رفت و پس از ۸ ماه محاصره آن نواحی را گشود. سپس بسطام و دامغان را تصرف کرد و به تیول سابق‌الدین قزوینی وا گذاشت. پس از پیکار با غزها، ۲ تن از سرداران سپاه رستم به نام کیکاووس هزاراسپ، برادر شهر یوشن هزاراسپ و داماد علاءالدوله علی، همراه با فخرالدوله گرشاسب پسرخوانده مرداویج بر رستم شوریدند. کیکاووس با قاضی رویان به نام سروم همداستان شد و در آمل قصر رستم را بسوخت، اما مردم به مقابله برخاستند و او را بیرون راندند. فخرالدوله نیز استرآباد را غارت کرد و به گلپایگان (شهری میان گرگان و استرآباد) رفت^{۱۵۸}. شاه‌غازی به آن سامان لشکر کشید و آنجا را بسوخت و بسیاری از بزرگان آن دیار را گردن زد و فخرالدوله به دژ جهینه پناه برد. شاه‌غازی پسر خود حسن را برای سرکوب کیکاووس به رویان فرستاد، اما حسن به سختی شکست خورد و به گیلان رفت. رستم خود درحالی که از شدت درد نقرس بر تخت روان نشسته بود، به پیکار با کیکاووس شتافت و او را در هم شکست. کیکاووس نیز که از طغیان خویش و ویرانی ولایت سخت پشیمان بود، قاضی سروم را به مکافات تحریکاتی که کرده بود به دار کشید. سرانجام به میانجیگری بزرگان طبرستان در میانه صلح شد و کیکاووس به رکاب شاه‌غازی پیوست^{۱۵۹}. رستم پس از آن به سرکوب فخرالدوله گرشاسب رفت و دژ جهینه را محاصره کرد. کیکاووس به میانجیگری کوشید و سرانجام فخرالدوله را واداشت که به فرمان رستم گردن نهد^{۱۶۰}.

از جمله خصایص رستم، دشمنی سخت وی با اسماعیلیان بود. ریشه‌های این دشمنی را باید در کوشش‌های اسماعیلیان برای چیرگی بر ارتفاعات طبرستان جستجو کرد که خواه‌ناخواه به رقابت و گاه پیکار با علاءالدوله پدر رستم می‌انجامید. شاه‌غازی در ایام پدر برای مقابله با نفوذ اسماعیلیان و نابودی آنان و طرفدارانشان از هر فرصتی سود می‌جست و به‌خصوص با نابود کردن آنها در دژهایی چون رکوند و کیسلیان بر آتش دشمنی دامن زد. اسماعیلیان نیز به روش خویش چندبار کوشیدند او را از میان بردارند، ولی شاه‌غازی به‌رغم آنکه دو بار زخم برداشت، از مهلکه

گریخت^{۱۶۱}. شاه‌غازی پس از آنکه قدرت را در دست گرفت، یک چند به سبب گرفتاری‌های خارجی و داخلی، فرصت سرکوب اسماعیلیان را نیافت. اما به محض آنکه گردنکشان را فرو کوبید، ضربات خود را بر اسماعیلیان دو چندان کرد. چنان‌که گفته‌اند تنها در یک روز دستور داد تا ۱۸۰۰۰ تن از آنان را در سلسکوه (سلسله‌کوه) رودبار گردن زدند و از سرهاشان مناره ساختند^{۱۶۲}. اسماعیلیان به انتقام این کشتار، گردبازو پسر و ولیعهد شاه‌غازی را که در دربار سنجر بود در ۵۳۷ق/ ۱۱۴۲م در حمام غافلگیر کردند و کشتند^{۱۶۳}. این معنی بر شاه‌غازی سخت گران افتاد و چون سنجر را مسئول می‌دانست، از همان وقت ارتباط خود را با او به کلی قطع کرد و ملحدش خواند. سپس حملات خود را بر اسماعیلیان افزون کرد و در ۵۵۲ق/ ۱۱۵۷م به محاصره دژ الموت برخاست^{۱۶۴}؛ چنان‌که «هیچ ملحد را زهره نبود سر از قلعه الموت بیرون دارد»، و غارتی بسزا کرد و اسماعیلیان بر اثر این حمله روی به سستی نهادند^{۱۶۵}. با این‌همه، آتش کینه‌اش خاموش نشد و در ایالت‌هایی که اسماعیلیان پنهانی رفت و آمد داشتند، کسانی را با مستمری منظم برگماشت تا آنها را نابود کنند. در ۵۵۳ق/ ۱۱۵۸م طبرستان آماج تاخت و تاز سلطان محمود و مؤیدآیبه گشت که در تعقیب امیر ایتاق از متحدان شاه‌غازی بودند. ایتاق به صلح گردن نهاد و مالی هنگفت تقدیم کرد. مؤیدآیبه در ۵۵۷ق/ ۱۱۶۲م پس از کشتن محمود، بر نیشابور و طوس و بیهق چیره شد و به شاه‌غازی پیشنهاد کرد که اگر با او در حمله به نواحی غربی همکاری کند، نامش را در خطبه خواهد آورد، اما شاه‌غازی این پیشنهاد را نپذیرفت و در عوض با سنقر اینانج متحد شد و او را به فرماندهی لشکر خویش برای حمله به خراسان و جبال برگزید. از همین‌رو، مؤیدآیبه در ۵۵۸ق/ ۱۱۶۳م به قومس تاخت و بسطام و دامغان را تصرف کرد. سپس غلام خود تنکز را در قومس نشانده. شاه‌غازی به تنکز حمله برد، ولی شکست خورد^{۱۶۶}. با این‌همه سال بعد سپاهی به سرکردگی سابق‌الدین قزوینی روانه دامغان کرد و او پس از درهم شکستن تنکز، قومس و بسطام و دامغان را باز پس گرفت^{۱۶۷}.

در باب تاریخ درگذشت شاه‌غازی اختلاف است. برخی گفته‌اند که وی در ۵۵۸ق/ ۱۱۶۳م درگذشته است؛ حال آنکه ابن‌اثیر پیکار او را با تنکز در ۵۵۸ق/ ۱۱۶۳م و

کوشش‌هایش را برای بازپس گرفتن دامغان و بسطام در ۵۵۹ق/۱۶۴م یاد کرده و مرگ او را به تصریح در ۵۶۰ق/۱۶۵م دانسته است.^{۱۶۸}

شاه‌غازی به سبب پایبندی شدید به تشیع و یا به نشانهٔ مخالفت با اسماعیلیان، سکه و خطبه به نام صاحب‌الزمان کرده بود و خود را نایب او می‌دانست.^{۱۶۹}

او مدرسه‌ای با کتابخانه‌ای ایجاد کرده بود که ابن‌اسفندیار خود از کتاب‌های آن بهره‌مند شده بود و جزواتی در آنجا دربارهٔ تاریخ گاوباریان، نوشتهٔ امام ابوالحسن بن محمد الیزدادی به زبان عربی و در اوج بلاغت و فصاحت، یافته بوده است.^{۱۷۰}

وی را می‌بایست از مشهورترین فرمانروای این شاخه از آل باوند به‌شمار آورد، چنان‌که رشیدالدین وطواط در نامه‌ای که از سوی اتسز به رستم نگاشته، او را «اسپهد اسپهبدان و شاه مازندران» خوانده است.^{۱۷۱} و ابن‌اسفندیار او را نصیرالدوله (نصرةالدولة) خوانده و آورده که «از رهط آل باوند اول کسی که به بارگاه بر تخت نشست و تخت بر موکب بست او بود و گذشت از خسرو پرویز، هیچ جهاندار و شهریار را چندان گنج و ذخایر و نفایس نبود که او را؛ و تا به عهد ما چهل پاره قلعه از زر و اجناس و جواهر از آن او بماند».^{۱۷۲} قلمروش از جاجرم و گرگان و بسطام و دامغان تا حد موقان امتداد داشت و رشیدالدین وطواط را در حق او قصاید بسیار است و هر سال پانصد دینار و اسب و ساخت و دستار و جبه از او ادرار داشت.^{۱۷۳}

جانشین او پسرش علاءالدوله شرف‌الملوک حسن (وفات: حدود ۵۶۷ق/۱۱۷۲م)، در برخی از پیکارهای پدرش شاه‌غازی شرکت جست، اما چون کفایت و شجاعتی نشان نداد، شاه‌غازی از او در خشم شد و «جمله نان او باز گرفت از ملک و اقطاع» و با برخی از امرا تبعید کرد و گفت اگر بیرون آیند یا بر اسب سوار شوند، همه را از دم تیغ می‌گذراند.^{۱۷۴} پس از مرگ شاه‌غازی، امیران دولت، شرف‌الملوک حسن را که در رکوند بیمار بود، به ساری فراخواندند. وی آهنگ ساری کرد و از همان آغاز به سرکوب و قتل نزدیکان پدر پرداخت. نخست ناصرالملک را توسط برادر خود او از میان برداشت. سپس کس فرستاد تا عمویش حسام‌الدوله شهریار را به قتل آورند، اما حسام‌الدوله گریخت و به فیروزکوه رفت.^{۱۷۵} حسن پس از ورود به ساری به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. چندی بعد کسانی را برای دستگیری حسام‌الدوله به دماوند فرستاد.

شمس‌الدوله علی‌کیا امیر دژ فیروزکوه که نخست حسام‌الدوله را در پناه گرفته بود، چون دید بزرگان ساری به فرمان حسن گردن نهاده‌اند، حسام‌الدوله را به مأموران حسن تسلیم کرد و آنها سر او را از تن جدا ساختند^{۱۷۶}. پس از آن نوبت مرگ سابق‌الدین قزوینی رسید که از دلاورترین سرداران شاه‌غازی بود و پس از مرگ وی حسن را به ساری فراخوانده بود^{۱۷۷}. گفته‌اند که حسن سخت بیدادگر بود و از هیچ خطایی در نمی‌گذشت و سیاست او بیشتر به چوب زدن بود. چنان‌که در طبرستان «چوب حسنی» زبانزد همگان شد^{۱۷۸}. او به هر جایی که چند روز می‌نشست، گروهی را از دم تیغ می‌گذراند^{۱۷۹}.

شرف‌الملوک حسن جز کشمکش‌های داخلی، مدتی نیز گرفتار پیکار با ترکان بود. نخست سپاهی به سنقراینانج، یکی از یاران سلیمان سلجوقی داد که از مقابل ایلدگز گریخته و به طبرستان آمده بود. اینانج بر ایلدگز حمله برد و او را در هم شکست و در دژ طبرک ری بنشست. اما چندی بعد به دست غلامانش کشته شد و ایلدگز بر طبرک تاخت (۵۶۱ق/۱۶۶م) و پس از تسخیر آن دژ، به کین‌خواهی از شرف‌الملوک حسن که اینانج را یاری داده بود، به طبرستان تاخت و یک چند دژ فیروزکوه را در حصار گرفت، اما کاری از پیش نبرد و بازگشت^{۱۸۰}. در ۵۶۸ق/۱۱۷۳م سلطان‌شاه پسر اتسز، پس از مرگ پدر از برابر تکش گریخت و با یارانش به دهستان رفت و از شرف‌الملوک پناه خواست. شرف‌الملوک نیز پسر خود اردشیر را با تدارکی بسیار به پیشواز فرستاد^{۱۸۱}. از آن سوی مؤیدایبه، سردار سنجر و عامل گریز او از چنگ غزان که اینک در خراسان بود، برای بهره‌برداری از اوضاع به دهستان رفت و سلطان‌شاه را بفریفت و با خود به خراسان برد^{۱۸۲}. وی که بیشتر، از اسپهبدان باوندی کینه در دل داشت، چندی بعد به پشتیبانی سپاه سلطان‌شاه به طبرستان حمله برد. نخست دژ پالمن را گشود و روی به تمیشه آورد و پس از ۴۰ روز محاصره، آنجا را گرفت و ۴۰۰۰ کس را کشت. سپس به ساری تاخت و آن شهر را ویران کرد. شرف‌الملوک به رویارویی برخاست و با سپاه به حدود شارم تاخت. مؤید برادر خود قوشتم و ترکان خوارزم را به پیکار شرف‌الملوک فرستاد. در این پیکار قوشتم به سختی شکست خورد و مؤید به گرگان واپس نشست^{۱۸۳}.

در میان این پیکار به سبب بیدادگری‌های شرف‌الملوک، که به گفته ابن‌اسفندیار، «تهور و غروری داشت که عالم و عالمیان پیش همت او وزنی نداشتند و به این سبب هم او و اتباع او در موقف آسیب بودند»^{۱۸۴}، بیشتر مردم مازندران به پسر دلیر و آزاده و دانشمند او گردبازو گرایش یافتند و چنان شد که لشکر او از لشکر پدر بسیار فزون‌تر شد. این معنی بر شرف‌الملوک گران افتاد و جمله حواشی و حشم و اهل قلم را که در خدمت پسر بودند نابود کرد^{۱۸۵}. گردبازو از سیاست سرکوبگرانه پدر سخت رنجور شد و به بستر افتاد و چندی بعد درگذشت^{۱۸۶}. مرگ گردبازو بر درندگی شرف‌الملوک افزود، چنان‌که در یک نوبت ۴۰۰ مرد را گفت تا دست و پای ببریدند. سپس برای کین‌خواهی از مؤید، امیران خویش را گرد آورد و با لشکری به خراسان فرستاد و گفت «از اول خراسان تا طوس چنان بسوزانند که خلال در آن ولایت بنماند؛ کودک شیرخواره در گهواره باید که بکشند»^{۱۸۷}. او تهدید کرد که اگر مسجد و زیارتگاه و مواضع دیگر ناسوخته برجای بماند، آن امیران را خواهد سوزاند. اما چیزی از خروج سپاه نگذشت که گروهی از غلامانش شبانه بر او تاختند و پیکرش را پاره پاره ساختند. وی نزدیک ۹ سال فرمانروایی کرد^{۱۸۸}.

حسام‌الدوله اردشیر (وفات: ۶۰۲ق/۱۲۰۶م) پسر شرف‌الملوک حسن در آغاز جوانی، پس از مرگ پدر، به حکومت نشست. نخست سپاهیان را که پدرش به خراسان گسیل داشته بود، گفت تا به طبرستان بازگردند^{۱۸۹}. اما مؤیدایبه که از مرگ حسن آگاه شده بود، همراه سلطان شاه به ساری آمد. نخست از حسام‌الدوله خواست که اطراف تمیشه را به او دهد. اما حسام‌الدوله نپذیرفت و مؤیدایبه به تمیشه و استرآباد رفت و دژ ولین و پالمن را گرفت و استرآباد را به برادر خود قوשתم داد. سپس با سلطان‌شاه به نیشابور بازگشت^{۱۹۰}. قوשתم به کشاوره تاخت، اما از مبارزالدین ارجاسف سردار علاءالدوله حسن، یار نزدیک اردشیر، به سختی شکست خورد و روی به گریز نهاد. حسام‌الدوله پس از آن متصرفات مؤید را گشود و دامغان و بسطام را نیز گرفت. پس از کشته شدن مؤید به دست تکش، روابط میان اردشیر و تکش که پیشتر آغاز شده بود رو به گرمی نهاد و اردشیر دختر تکش را خواستگاری کرد. در ۵۷۸ق/ ۱۱۸۲م ملک دینار غز از کرمان به تمیشه و کشاوره تاخت و نامه تکش به اردشیر را

مبنی بر آنکه با هم از پیش و پس بر غزها بتازند، به دست آورد و چون از آن آگاه شد به سرخس و مرو واپس نشست^{۱۹۱}. تکش به گرگان رسید و از سوی فرستادگان اردشیر با پیشوازی گرم روبه‌رو شد و با روادید او دژی در گرگان برآورد و پسر خود علی را بر آنجا گماشت^{۱۹۲}.

چون اتابک محمد بن ایلدگز در ۵۸۱ق^{۱۹۳} درگذشت، سلطان طغرل بن ارسلان شاه سلجوقی به سبب اختلاف با برادر او قزل ارسلان، به حسام‌الدوله پناه برد و اسپهبد او را استقبال کرد و سخت محترم داشت و به‌رغم اصرار قزل ارسلان که او را وعده حکومت عراق ایران و آذربایجان می‌داد، طغرل را تسلیم نکرد^{۱۹۴}.

اردشیر در سال‌های ۵۸۲ و ۵۸۳ق/۱۱۸۶ و ۱۱۸۷م نیز نیروهایی به یاری تکش برای حمله به نیشابور در اختیار او گذاشت. چون تکش بر خراسان چیره شد، برخی از امیران دست‌نشانده اردشیر مانند کیکاووس گلپایگانی پسر فخرالدین که بر اردشیر شوریده و سرکوب شده بود، برای جلب پشتیبانی تکش از او روی گرداندند و کوشش‌های نمایندگان اردشیر برای بازپس گرفتن آنها به جایی نرسید و سلطان حتی کیکاووس را به امارت گرگان برگماشت. این معنی مایه خشم اردشیر شد و از تکش خواست که او را باز پس دهد. اما تکش نه تنها نپذیرفت بلکه از امیر رستم سابق‌الدوله امیر کشواره خواست که به درگاه او آید و امارت گیرد^{۱۹۵}. اردشیر هم در مقابل، با طغرل سلجوقی و سلطان شاه برادر تکش همداستان شد. تکش پیشدستی کرد و به سرخس رفت تا با سلطان شاه پیکار کند. اما سلطان شاه پیش از پیکار درگذشت (۵۸۹ق/۱۱۹۳م). او نیز به سوی طغرل در ری شتافت و در نبردی او را بشکست و طغرل کشته شد (۵۹۰ق/۱۱۹۴م)، آنگاه به همدان رفت و سراسر عراق عجم را گرفت (۵۹۲ق/۱۱۹۶م). حسام‌الدوله اردشیر بیمناک از پیروزی‌های پی‌درپی تکش، پسر کهتر خود قارن را به همدان نزد سلطان فرستاد، ولی تکش به او توجهی نکرد و بازش گردانید^{۱۹۶}. سپس دامغان و بسطام را گرفت و به گرگان تاخت. در آنجا امیر صوتاش و کبودجامه نصرت را گفت با سپاه خراسان و خوارزم به تسخیر طبرستان روند. آنان وارد ساری شدند و چپاول بسیار کردند. اردشیر که تاب پایداری نداشت، گریخت و لشکر تکش پس از ۲۳ روز تاخت و تاز بازگشت. ویرانی قلعه گچین در

حدود استرآباد به دست تکش، قلعه‌ای که از روزگار شاپور ذوالاکتاف باز مانده بود، گویا در همین ایام رخ داد^{۱۹۷}. اما این پایان کشمکش‌های تکش با اردشیر نبود، چه مدتی بعد نیز تکش به فیروزکوه و اطراف آن حمله برد و چند دژ را گرفت. در این هنگام، برخی از بزرگان طبرستان، با پسر میانی اردشیر موسوم به شمس‌الملوک رستم بر ضد او همداستان شدند و پسر را به شورش بر پدر فریفتند. رستم به سوی دژ دارا رفت ولی در راه گرفتار گماشتگان اردشیر شد و در همان دژ زندانی گشت^{۱۹۸}. اندکی بعد تکش درگذشت (۵۹۶ق/۱۲۰۰م) و اردشیر به تسخیر دیگر باره متصرفات وی در طبرستان همت گماشت. چون شهاب‌الدین غوری در ۶۰۰ق/۱۲۰۴م به خوارزم لشکر کشید، اردشیر به او قول داد که خطبه و سکه به نام وی کند^{۱۹۹}، اما چون شهاب‌الدین شکست خورد، اردشیر به تعهد خود عمل نکرد. وی سرانجام در ۶۰۲ق/۱۲۰۶م پس از ۳۵ سال فرمانروایی درگذشت.

حسام‌الدوله اردشیر مردی سخاوتمند و دلاور و اهل آبادانی و خیرات بود و بنیاد عدل و داد نهاد. گفته‌اند که ۴ «امیرالعدل» تعیین کرد تا خواست‌ها و شکایت‌های مردم را به او رسانند^{۲۰۰}. نیز رسم بود که هر ساله بیش از ۱۰۰،۰۰۰ دینار حسامی از دربار او به خیرات می‌دادند و هر جمعه ۱۰۰ دینار به امیر عدل می‌داد تا به نیازمندان رساند. همچنین برای ترمیم بقاع متبرکه ایران و عراق و عربستان، نیز برای دانشمندان و سادات و جوهری مقرر داشت، چنان‌که از مصر و شام نیز همواره علویان برای گرفتن مال به نزد او می‌آمدند^{۲۰۱}.

ابن‌اسفندیار که هم‌عصر حسام‌الدوله بود، او را بسی ستوده است و آورده که طبرستان به عهد پادشاهی او چون حرم مکه امن و چون کعبه قبله خلایق بود... و از او به‌آیین‌تر پادشاهی به قرن‌ها برنخاست. مرکز حکومتش ساری بود و وزیرانش هم آنجا می‌نشستند. بنای مسجد جامع ساری را که در عهد هارون‌الرشید آغاز کرده بودند و مازیار پسر قارن آنرا به اتمام رسانیده بود، حسام‌الدوله باغی بزرگ در اطرافش پدید آورد و میدانی و گنبدی در آن ساخت^{۲۰۲}. ابن‌اسفندیار کتاب ابوالحسن بن محمد الیزدادی درباره سلسله گوباریان را به یاد همین حسام‌الدوله اردشیر که یک وقت از او درباره تاریخ این خاندان پرسیده بود، ترجمه کرد و تاریخ آل باوند را هم به آن

افزود^{۲۰۳}.

اندکی پس از مرگ اردشیر، پسر مهتر او شرف‌الملوک حسن درگذشت و بزرگان طبرستان با پسر کهتر او رکن‌الدوله قارن به دژ دارا رفتند و شمس‌الملوک رستم (وفات: ۶۰۶ق/۱۲۰۹م) پسر دیگر اردشیر را بر تخت نشاندند^{۲۰۴}، اما رکن‌الدوله قارن چندی بعد بر رستم شورید و چون او نیرویی نداشت، به علاءالدین محمد خوارزمشاه پناه برد^{۲۰۵}. سلطان نیز برادر خود علی‌شاه را که در دامغان و بسطام بود، به یاری قارن برگماشت، اما میان سپاه علی‌شاه و رستم صلح افتاد و مقرر شد که آنچه از شرف‌الملوک حسن بازمانده و آنچه قارن خود در عهد پدر داشته، به او دهند^{۲۰۶}. در این روزگار اسماعیلیان که تا مدتی پیش از بیم سلجوقیان و امیران باوندی طبرستان خاموش مانده بودند، اینک پس از انقراض سلاجقه ایران و ضعف و فتوری که در ارکان دولت آل باوند به واسطهٔ پیکارهای داخلی و خارجی روی داده بود، موقع را مغتنم شمردند و دست به تاخت و تاز زدند و حتی رکن‌الدوله قارن را نیز کشتند^{۲۰۷}. سلطان علاءالدوله محمد خوارزمشاه نیز در پی توسعهٔ قلمروی خود طمع در طبرستان بست و چندین دژ را در همیشه تسخیر کرد. در این میان، یکی از امیران علوی، رستم و شوهرخواهر او به نام ابوالرضا حسین بن محمد مامطیری به نیرنگ، مخدوم خویش رستم را در شکارگاه^{۲۰۸} به قتل آورد (۴ شوال ۱/۶۰۶ آوریل ۱۲۰۹) و خود دعوی حکومت کرد. خواهر رستم به کین‌خواهی برادر، شوهر را کشت^{۲۰۹} و به امید زناشویی با سلطان به خوارزم رفت. اما سلطان محمد او را به یکی از امیران داد و نایبی فرستاد تا مازندران را تصرف کند. با مرگ رستم، فرمانروایی دومین شاخهٔ آل باوند پس از ۱۴۰ سال به پایان رسید و از آن هنگام تا یورش مغولان، آل باوند به استقلال فرمان نمی‌راندند بلکه از سوی سلطان خوارزمشاهی امارت داشتند و «به هر سال به قدر مال و معاملات، خراج ادا می‌کردند»^{۲۱۰}.

بخش سوم - کین‌خواریه

در روزگار شمس‌الملوک رستم، یکی از خواهران او به ازدواج شهریار پسر کین‌خواز درآمد^{۲۱۱} و از او پسری متولد شد که کین‌خواز نام یافت^{۲۱۲} و سومین شاخهٔ باوندیان

از او پدیدار گشت. حکام این شاخه از باوندیان اغلب دست‌نشانده ایلخانان بودند. اگرچه اینان نیز شاه مازندران نامیده می‌شوند ولی قلمروشان از شاخه پیشین محدودتر بود.

حسام‌الدوله اردشیر پسر کین‌خواز (وفات: ۶۴۷ق/۱۲۴۹م)، در روزگاری که سراسر مازندران به سبب یورش مغول سخت دچار نابسامانی گشته بود، حسام‌الدوله اردشیر به پا خاست و با پشتیبانی مردم سومین شاخه دولت نیاکان خود را پی افکند (۶۳۵ق/۱۲۳۸م). وی برای دور شدن از ساری، که تا آن زمان تختگاه پدرانش بود و اینک جولانگاه مغولان شده بود، آمل را پایتخت خود ساخت و با امیران رستم‌دار خویشاوندی برقرار کرد و در همانجا به فرمانروایی نشست^{۲۱۳} و بسیار جای‌ها را که از تازش مغول ویران شده بود، آباد کرد^{۲۱۴}. از روزگار فرمانروایی او رویدادی ذکر نشده است، اما پیداست که او زیر نظر و نفوذ مغولان فرمان می‌رانده است. حسام‌الدوله سرانجام پس از ۱۱ سال فرمانروایی درگذشت.

پس از او پسرش شمس‌الملوک محمد (وفات: حدود ۶۶۳ق/۱۲۶۵م) رشته کارها را در دست گرفت. در آن ایام منگوقاآن بر تخت فرمانروایی مغولان نشست و برادر خود هولاکو را به تسخیر دژهای اسماعیلیان فرستاد. هولاکو نیز، شمس‌الملوک و استندار شهرآگیم را فرمان داد که دژ گردکوه در دامغان را به محاصره گیرند^{۲۱۵}. آن دو یک چند دژ را فرو گرفتند، ولی چون بهار در رسید، به آهنگ شادخواری، مواضع خود را رها ساختند و به مازندران بازگشتند^{۲۱۶}. هولاکو سخت در خشم شد و غازان بهادر از سرداران خود را برای گوشمال آنان به آمل فرستاد. شمس‌الملوک گریخت ولی استندار برای جلوگیری از تازش مغولان و ویرانی مازندران، تسلیم شد و شمس‌الملوک را نیز وادار به تسلیم کرد و هر دو از سوی هولاکو بر امارت خویش ابقا شدند^{۲۱۷}. در ۶۶۳ق/۱۲۶۵م شمس‌الملوک به دربار منگوقاآن پیوست و به عشرت نشست. اما چون در برابر بزرگان مغول، نخوت و غروری بیرون از اندازه نشان داد، به فرمان خان گرفتار و اندکی بعد کشته شد^{۲۱۸}. این زمان ابن‌اسفندیار صاحب تاریخ طبرستان زنده بود و چون خبر قتل او را شنید، به تجلیل از فضایلش برخاست و کشندگان او را «اولاد حرام و اوغاد لثام» خواند. پس از شمس‌الملوک، برادرش علاءالدوله علی از سوی

مغولان حاکم مازندران گشت^{۲۱۹}؛ اما امرای مغول در مازندران نیروی تمام یافته بودند و هیچ کس را یارای سرکشی و دخالت در کارها نبود. علاءالدوله نیز همچنان زیر نفوذ کامل مغولان روزگار می گذرانید تا درگذشت. در باب تاریخ مرگ وی اختلاف فاحش هست. برخی نویسندگان مرگ او را در سال ۶۷۵ق/۱۲۷۷م^{۲۲۰} آورده‌اند و بعضی دیگر^{۲۲۱}، از جمله مرعشی، در جای دیگر^{۲۲۲} دوره حکومت او را فقط ۴ ماه دانسته‌اند. شگفت است که این مرعشی در واپسین اشارت خود به علاءالدوله، دوره حکومت او را ۱۰ سال دانسته است^{۲۲۳}. در این صورت اگر برادرش در ۶۶۳ق/۱۲۶۵م در گذشته باشد، تاریخ مرگ علاءالدوله را می‌بایست در ۶۷۳ق/۱۲۷۴م دانست.

پس از علاءالدوله، برادرزاده‌اش تاج‌الدوله یزدگرد (وفات: حدود ۶۹۸ق/۱۲۹۹م) پسر شهریار پسر حسام‌الدوله اردشیر به قدرت رسید. وی برخلاف برادر و به‌رغم مغولان نیرو یافت و سراسر مازندران را تا همیشه زیر نگین گرفت^{۲۲۴}. گفته‌اند که او مازندران را بسی آباد کرد و فقط ۷۰ مدرسه در آمل ساخت^{۲۲۵} و سادات و ائمه را مقرری می‌داد^{۲۲۶}. در باب تاریخ مرگ او نیز اختلاف است. برخی ۶۹۸ق/۱۲۹۹م، و برخی دیگر ۷۰۱ق/۱۳۰۲م را تاریخ مرگ او دانسته‌اند^{۲۲۷}. چون تاج‌الدوله درگذشت پسرش نصرالدوله (نصیرالدوله) شهریار (وفات: ۷۱۴ق/۱۳۱۴م) رشته کارها را در دست گرفت اما آن نیرو و شکوهی را که تاج‌الدوله پدید آورده بود از کف داد و امیر مؤمن به عنوان شحنة مغولان به آمل آمد و تا حد زیادی از اقتدار نصرالدوله کاست. شهریار در ۷۱۴ق/۱۳۱۴م درگذشت و برادرش رکن‌الدوله کیخسرو (وفات: ۷۲۸ق/۱۳۲۸م) به قدرت رسید. در این وقت امیر مؤمن از نزدیکان سلطان محمد خدابنده^{۲۲۸} بر مازندران دست انداخت. رکن‌الدوله از بیم او روستای پیمت را در رستمدر خرید^{۲۲۹} و خانه و فرزندان خود را که خواهرزادگان نصیرالدوله امیر رستمدر بودند، به آنجا منتقل ساخت. سپس کوشید تا با پشتگرمی دیوان ایلخان مغول، کار امیر مؤمن را چاره کند، ولی توفیق نیافت. از این رو با نصیرالدوله همداستان شد و هر دو بر لشکر قتلغ شاه پسر امیر مؤمن که به فرمان پدر بر مازندران دست گشوده بود، حمله بردند و او را واپس نشانند^{۲۳۰}. این نبرد به جنگ یاسمین کلاته معروف است. سپس به یاری همو بر پاره‌ای از مخالفان خود حمله برد و آنها را گوشمالی داد.

با این همه، پس از بازگشت امیر مؤمن به آمل از اقتدار رکن‌الدوله بسیار کاسته شد. ولی امیرتاش چوپانی چون والی خراسان شد، به دعوت رکن‌الدوله به مازندران آمد و به اقتدار امیر مؤمن پایان داد. رکن‌الدوله کیخسرو سرانجام پس از ۱۴ سال حکومت در ۷۲۸ق/۱۳۲۸م درگذشت و پسرش شرف‌الملوک (وفات: ۷۳۴ق/۱۳۳۴م) حکومت یافت و شش سال فرمان یافت، ولی از حیات سیاسی او اطلاعی در دست نیست. آنگاه برادرش فخرالدوله حسن (مقتول: ۷۵۰ق/۱۳۴۹م) که آخرین فرمانروای آل باوند به شمار می‌رود، رشته کارها را در دست گرفت. در روزگار او امیر مسعود سربدار در سبزواری برخاست و به‌رغم چیرگی تغاتیمور بر خراسان، خود را در سبزواری مستقل خواند و به تدریج خراسان تا حدود مازندران را گرفت. پس از قتل شیخ حسن جوری، امیر مسعود به پیکار تغاتیمور در مرزهای مازندران آمد و مغولان را در استرآباد بشکست. تغاتیمور گریخت و به فخرالدوله پناه برد.

امیر مسعود به همین بهانه از امیران مازندران فرمانبری خواست و چون دعوت او را پاسخ نگفتند، در ۷۴۳ق/۱۳۴۲م لشکر به آمل برد. فخرالدوله با جلال‌الدوله اسکندر امیر رستم‌دار به جنگ با امیر مسعود همداستان شد.^{۲۳۱} پس از پیکارهایی سخت، سرانجام به پایمردی کیا جمال‌الدین احمد جلال، از بزرگان مازندران که برای انحراف امیر مسعود به اردوی او رفته بود و جان بر سر این کار باخته بود^{۲۳۲}، امیر مسعود شکست خورد و به دستور جلال‌الدوله اسکندر کشته شد.^{۲۳۳} اما این پیروزی نتوانست انقراض باوندیان را که در سرآشوب سقوط افتاده بودند مانع آید، چه پس از واقعه امیر مسعود سربدار، وبا در آمل افتاد و بسیاری از آل باوند و زن و فرزندان فخرالدوله درگذشتند. چنین می‌نماید که فخرالدوله پس از این واقعه، دگرگون شد، زیرا به فاصله‌ای اندک، به سخن غمازان، کیا جلال چلاوی را که رکن دولت او بود بکشت. فرزندان کیا جلال از بیم فخرالدوله به جلال‌الدوله اسکندر پناه بردند و این یکی برای جنگ سپاه آراست. از سوی دیگر، فخرالدوله با افراسیاب چلاوی، مهتر کیاییان چلاوی (از دشمنان دیرین کیاییان جلالی)، همداستان شد و اختیار ملک به او داد.^{۲۳۴} به همین سبب خلل در ارکان دولت افتاد و هرج و مرج فزون شد.^{۲۳۵} اما فخرالدوله که تاب پایداری در برابر اسکندر نداشت، به خدمت او

رفت و صلح خواست و با کیایان جلالی سازش کرد. این معنی مایه خشم کیایان چلاوی شد و افراسیاب به نیرنگ، فتوای قتل فخرالدوله را از علمای آمل گرفت. سرانجام در ۲۷ محرم ۲۱/۷۵۰ آوریل ۱۳۴۹ یکی از پسران افراسیاب به نام محمد کیا، فخرالدوله حسن را به زخم خنجر از پای درآورد^{۲۳۶}.

با مرگ او سلسله آل باوند به کلی منقرض شد. ۴ پسر فخرالدوله به نام‌های شرف‌الملوک و شاه‌غازی و شمس‌الملوک و ملک کاووس به جلال‌الدوله اسکندر امیر رستم‌دار پناه بردند و او به سابقه عهد دوستی با فخرالدوله، کوشید تا حکومت باوندیان را دوباره پی افکند. اما از سپاه افراسیاب چلاوی که در آمل حکومتی پایه‌گذاری کرده بود، شکست خورد و کوشش‌های او به جایی نرسید^{۲۳۷}.

پی‌نوشت

۱. کوهستان جنوب طبرستان، متصل به آمل که قسمتی از آن منطبق با سوادکوه امروز است
۲. کسروی، ۶-۷
۳. در این باره جز خود آن منابع، نک: کسروی، ۱۱ و بعد
۴. گزارش ابن اسفندیار در این باره دقیق نیست. قباد اول دو دوره پادشاهی داشت. پس از دو سال معزول شد و نزد خاقان هیاطله پناه برد و به مدد همو باز بر تخت شاهی نشست. در دوره دوم فرمانروایی با قبایل مهاجم هون جنگید و آنها را بیرون راند. به نظر می‌رسد اشاره ابن اسفندیار به همین واقعه است؛ ولی مراد از ترکان در گزارش او، باید هون‌ها باشد
۵. کوهستان‌های جنوب طبرستان را پذیرش‌خوارگر می‌خواندند که توسعاً بر خود طبرستان هم اطلاق می‌شده است. به همین سبب فرمانروای منصوب از سوی ساسانیان بر طبرستان را پذیرش‌خوارگر شاه می‌خواندند
۶. ابن اسفندیار، ۴۱
۷. کریستن سن، ۳۷۷
۸. گزارشی اجمالی درباره هون‌ها/خیون‌ها و نژاد آنها و روابطشان با ساسانیان را نک: زریاب، ۸۵-۸۷
۹. ابن اسفندیار، ۱۴۷
۱۰. همو، ۱۴۷-۱۵۲
۱۱. مینورسکی، ۳۸۷
۱۲. این آتشکده را کیوس جد باو ساخته بود. از این رو بعداً آتشکده و محلی که آتشکده در آن واقع بود، به همو منسوب شد و کوسان (کیوسان) نام گرفت. امروزه آنرا کوهستان می‌خوانند و در شمال شرقی نکا واقع است
- نک: ابن اسفندیار، ۱۵۴؛ ستوده، ۶۹۲/۵
۱۳. ابن اسفندیار، ۱۵۲-۱۵۴
14. Markwart, 128, Madelung, «The Minor ...», 200
۱۵. ابن اسفندیار، ۱۵۶-۱۵۸
۱۶. گیلانی، ۴۵؛ ابن اسفندیار، ۱۵۶
۱۷. همو، ۱۵۵
۱۸. همو، ذیل، ۲۰؛ قس: خواندمیر، ۴۱۷/۲ که دوره حکومت او را ۴۰ سال دانسته است
۱۹. خواندمیر، ۴۱۷/۲
۲۰. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۰
۲۱. ابن اثیر، ۱۳۲/۵
۲۲. همو، ۱۳۵/۵
۲۳. گیلانی، ۴۵۰؛ قس: ابن اسفندیار، ۱۷۴-۱۷۸
24. Madelung, «Al-e Bavand», 748
۲۵. ابن اسفندیار، ۱۸۱
۲۶. همو، ۱۸۲-۱۸۳
۲۷. همو، ۱۹۶؛ اولیاءالله آملی، ۶۱
۲۸. مرعشی، ۱۱۰؛ اولیاءالله آملی، ۶۲
۲۹. ابن اسفندیار، ۱۹۶
۳۰. طبری، ۱۶۴/۸؛ ابن اثیر، ۷۵/۶؛ گردیزی، ۱۵۶
۳۱. یعقوبی، ۳۹۷/۲
۳۲. میان فرمانروایان رقیب، گرفتن گروگان به خصوص از فرزندان یکدیگر، تا طرف مقابل به جنگ و طغیان دست نیازد، مرسوم بود
۳۳. ابن فقیه، ۵۵۶

۳۴. ابن اسفندیار، ۱۹۷-۱۹۸؛ یعقوبی، ۴۱۵/۲
۳۵. ابن اسفندیار، ۱۵۶
۳۶. ابن اسفندیار، ۲۰۵؛ قس: مرعشی، ۲۲۳، ۱۴۹؛ و به تبع او، خواندمیر، ۴۱۷/۲
۳۷. طبری، ۵۵۶/۸؛ ابن اثیر، ۳۲۷/۶-۳۲۸
۳۸. ابن فقیه، ۵۶۸-۵۶۹
۳۹. ابن اسفندیار، ۲۰۵-۲۰۷
۴۰. مرعشی، ۱۴۹؛ خواندمیر، ۴۱۷/۲
۴۱. ابن اسفندیار، ۲۲۹، ۲۳۵
۴۲. قس: ابن فقیه، ۵۶۹
۴۳. ابن اسفندیار، ۲۰۷-۲۰۸
۴۴. ابن فقیه، ۵۶۹ آورده که مازیار یک وقت فرزندان شروین پسر سرخاب، یعنی شاهزادگان باوندی را به میهمانی خواند و همه را از دم تیغ گذراند
۴۵. ابن اسفندیار، ۲۰۸-۲۰۹
۴۶. طبری، ۹۰/۹؛ ابن اثیر، ۴۸۹/۶
۴۷. همو، ۵۰۰/۶
۴۸. ابن اسفندیار، ۲۲۱-۲۲۲؛ قس: اقبال، ۱۱۵ که آورده پس از آن طاهریان حکومت شرق مازندران را به قارن دادند
۴۹. ابن اسفندیار، ۲۲۸-۲۲۹
۵۰. همو، ۲۲۹-۲۳۱
۵۱. ابن اثیر، ۴۹۸/۶، ۵۰۰؛ ابن اسفندیار، ۲۰۸، ۲۲۲؛ اقبال، ۱۱۵
۵۲. ابن اسفندیار، ۲۳۱
۵۳. ابن اثیر، ۱۶۳/۷
۵۴. ابن اسفندیار، ۲۳۴-۲۳۵؛ اولیاءالله آملی، ۹۱
۵۵. ابن اسفندیار، ۲۳۸-۲۳۹؛ اقبال، ۱۱۵-۱۱۶؛ مرعشی، ۱۳۳-۱۳۴؛ قس: آملی، ۹۲. نیز نک: خواندمیر، ۴۰۸/۲
۵۶. ابن اسفندیار، ۲۳۹، ۲۴۱-۲۴۲
۵۷. همو، ۲۴۳-۲۴۴؛ نیز نک: طبری، ۲۷۴/۹
۵۸. ابن اسفندیار، ۲۴۷؛ اولیاءالله آملی، ۹۶
۵۹. مرعشی، ۱۴۹
۶۰. طبری، ۵۲۵/۵؛ قس: ذهبی، ۵۴۵/۱۲
۶۱. طبری، همانجا؛ ابن اسفندیار، ۲۴۷-۲۴۸؛ ابن اثیر، ۲۹۰/۶؛ مرعشی، ۱۳۶-۱۳۷؛ اولیاءالله آملی، ۹۶
۶۲. ابن اسفندیار، ۲۴۹، ۲۴۷؛ قس: اقبال، ۱۱۷
۶۳. اولیاءالله آملی، ۹۷
۶۴. همو، ۲۴۸-۲۴۹؛ اولیاءالله آملی، ۹۸
۶۵. هلال صابی، ۲۱
۶۶. ابن عنبه، ۶۵؛ ابن اسفندیار، ۲۴۹؛ آملی، ۹۸؛ مرعشی، ۱۳۸
۶۷. ابن اسفندیار، ۲۵۲
۶۸. همو، ۲۵۲-۲۵۳؛ اولیاءالله آملی، ۹۹
۶۹. ابن اسفندیار، ۲۵۳-۲۵۴؛ ابن اثیر، ۳۵۶/۶؛ ابن خلکان، ۴۲۴/۶ (او سال ۲۷۴ق را تاریخ استیلای رافع بر گرگان دانسته است)؛ مرعشی، همانجا؛ نیز نک: ابن کثیر، ۵۴/۱۱
۷۰. ابن اسفندیار، ۲۵۴
۷۱. مسعودی، ۶۶/۵؛ ابن اسفندیار، ۲۵۵؛ مرعشی، ۱۴۰، نیز نک:
- Madelung, «The Minor», 118-119
۷۲. ابن اثیر، ۳۷۱/۶-۳۷۲
۷۳. ابن اسفندیار، ۲۵۲-۲۵۵؛ مرعشی، ۱۴۰
۷۴. ابن اسفندیار، ۲۵۶؛ مرعشی، ۱۴۰-۱۴۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۰؛ مسعودی، ۱۶۷/۵
۷۵. اولیاءالله آملی، ۱۰۰
۷۶. ابن اسفندیار، ۲۵۹؛ مرعشی، ۱۴۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۴؛ نیز نک:
- Madelung, ibid, 119
۷۷. ابن اسفندیار، ۲۶۲
۷۸. شروین بن قارن در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، بی تردید غلط است و مقصود شروین پسر رستم است
۷۹. ابن اسفندیار، ۲۶۵-۲۶۶
۸۰. اولیاءالله آملی، ۱۰۵
۸۱. ابن اسفندیار، ۲۷۱-۲۷۲؛ مرعشی، ۱۰۵
۸۲. ابن اسفندیار، ۲۷۶-۲۷۷
۸۳. همو، ۲۸۰-۲۸۱
۸۴. مرعشی، ۱۲۱؛ ابن اسفندیار، ۲۸۵-۲۸۶
۸۵. ابن اسفندیار، ۲۸۹-۲۹۰
۸۶. همو، ۲۹۰-۲۹۲
۸۷. همو، ۲۹۲-۲۹۳

۸۸. ابن اثیر، ۲۰۹/۸
۸۹. ابوعلی مسکویه، ۳۶۶/۵. ابوعلی در اینجا شهریار را پسر دارا خوانده است و بی تردید نادرست است. شهریار پسر شروین باوندی در همین تاریخ بر شهریارکوه و پریم حکومت داشته است؛ در حالی که شهریار پسر دارا سال‌ها پس از مرگ رکن‌الدوله، در اواخر سده ۴ق بر آن نواحی فرمان می‌راند است
۹۰. ابن اسفندیار، ۲۹۸
۹۱. بیرونی، ۶۳؛ ابن اسفندیار، ۱۴۳
۹۲. ابن اسفندیار، ۲۹۸-۲۹۹؛ مرعشی، ۱۸۰
۹۳. ابن اسفندیار، ذیل، ۳-۲
۹۴. ابن اسفندیار، ذیل، ۷؛ ابن اثیر، ۱۴۰/۷؛ قس: مرعشی، ۱۳۶
95. Madelung, «Āl-e Bāvand», 748; id, «The Minor», 214.
۹۶. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۵؛ نیز نک: عتبی، ۲۲۸
۹۷. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۱، ۲۵؛ گیلانی، ۴۶
۹۸. ابن اسفندیار، ۱۳۷
۹۹. عنصرالمعالی، ۲
100. Madelung, ibid
۱۰۱. ابن اسفندیار، ذیل، ۵
۱۰۲. ابن اثیر، ۱۴۰/۹؛ ابن اسفندیار، ذیل، ۷. ولی هر دو او را به اشتباه شهریار بن شروین نوشته‌اند
۱۰۳. جرفادقانی، ۲۴۱؛ ابن اسفندیار، ذیل، ۹-۱۰
۱۰۴. جرفادقانی، ۲۴۴؛ ابن اثیر، ۱۴۰/۹، ۱۴۱
۱۰۵. مرعشی، ۱۵۱؛ ابن اسفندیار، ذیل، ۱۱، ۲۶
۱۰۶. نظامی، ۸۰؛ ابن اسفندیار، ذیل، ۲۳، ۲۴
۱۰۷. قزوینی، «و»
۱۰۸. رضایی باغ بیدی، ۱۷-۲۱؛ نیز:
- Madelung, «Al-e Bavand», 749
۱۰۹. رضایی باغ بیدی، ۱۸، ۲۰
۱۱۰. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۶
۱۱۱. همانجا
۱۱۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۶-۲۷؛ غفاری، ۱۷۷
۱۱۳. ابن اسفندیار، ذیل، ۲۷؛ مرعشی، ۱۵۱
114. Madelung, ibid
۱۱۵. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۳
۱۱۶. همو، ۳۳-۳۴؛ گیلانی، ۴۷
۱۱۷. مرعشی، ۱۵۳
۱۱۸. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۷، ۴۰
۱۱۹. غفاری، ۱۷۷
۱۲۰. ابن اسفندیار، ۴
۱۲۱. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۸، ۴۱؛ مرعشی، ۱۵۵
۱۲۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۱
۱۲۳. همانجا؛ گیلانی، ۴۸
۱۲۴. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۱؛ مرعشی، ۱۵۴، ۲۳۳
۱۲۵. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۲؛ مرعشی، ۱۵۶
۱۲۶. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۳
۱۲۷. مرعشی، ۱۵۶
۱۲۸. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۳؛ مرعشی، ۱۵۶
۱۲۹. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۴؛ گیلانی، ۴۸؛ مرعشی، ۲۳۳
۱۳۰. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۶
۱۳۱. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۶-۳۷؛ مرعشی، ۱۵۴
۱۳۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۳۸
۱۳۳. همان، ۴۲
۱۳۴. همان، ۴۴-۴۵
۱۳۵. مرعشی، ۱۵۷
۱۳۶. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۵
۱۳۷. همان، ۴۵-۴۶؛ مرعشی، ۱۵۸
۱۳۸. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۷؛ مرعشی، ۱۵۹
۱۳۹. ابن اسفندیار، ذیل، ۴۷-۵۱
۱۴۰. همان، ۵۱-۵۴
۱۴۱. همان، ۵۵
۱۴۲. همان، ۶۹؛ مرعشی، ۱۶۵-۱۶۶
۱۴۳. ابن اسفندیار، ذیل، ۷۴-۷۵
۱۴۴. همان، ۷۵-۷۷؛ گیلانی (ص ۱۲۶) حمله عباس والی ری به طبرستان را در عهد شاه‌غازی رستم دانسته است. نک: سطور پایین
۱۴۵. ابن اسفندیار، ذیل، ۸۰
۱۴۶. ابن اسفندیار، ۱۰۷-۱۰۸
۱۴۷. همو، ذیل، ۷۳
۱۴۸. همان، ۷۹، ۸۶

۱۴۹. همان، ۷۹
۱۵۰. مرعشی، ۱۷۰
۱۵۱. ابن اسفندیار، ذیل، ۸۱
۱۵۲. مرعشی، ۱۷۱
۱۵۳. گیلانی، ۱۲۴-۱۲۶
۱۵۴. ابن اسفندیار، ذیل، ۸۱-۸۴؛ مرعشی، ۱۷۱؛ گیلانی، ۱۲۷
 هجوم عباس، والی ری، به دستور سلطان سنجر
 را به روزگار شاه‌غازی دانسته و آورده که چون عباس
 بر سر شاه‌غازی هجوم برد، به پیشنهاد و مدارای
 شاه‌غازی استندار شهر یوش با او متحد شد و دیگر
 شاهان و امرای طبرستان هم از او پیروی کردند و به
 شاه باوندی پیوستند. عباس بیمناک شد و با شاه‌غازی
 صلح کرد و برفت. شاه‌غازی این زمان با خواهر استندار
 ازدواج کرد و از آن پس قدرت و قلمروی شاه‌غازی
 گسترش یافت تا آنجا که گفته‌اند از سیاه گیلان تا
 همیشه زیر فرمان او قرار گرفت
۱۵۵. ابن اسفندیار، ذیل، ۹۲-۹۳؛ مرعشی، ۱۷۲-۱۷۳
۱۵۶. انوری، ۹۵/۱، ۱۱۶، ۱۷۲، ۱۷۴
۱۵۷. ابن اسفندیار، ذیل، ۹۴-۹۵
۱۵۸. همان، ۹۶-۹۷؛ مرعشی، ۴۳
۱۵۹. مرعشی، ۴۷-۴۸
۱۶۰. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۰۱-۱۰۲
۱۶۱. همان، ۶۸؛ مرعشی، ۱۶۵
۱۶۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۸۴؛ مرعشی، ۱۷۲
۱۶۳. ابن اسفندیار، ذیل، ۵۶
۱۶۴. غفاری، ۱۷۸
۱۶۵. ابن اثیر، ۲۲۴/۱۱؛ ابن اسفندیار، ذیل، ۸۷
۱۶۶. ابن اثیر، ۲۹۲/۱۱
۱۶۷. همو، ۳۱۲/۱۱
۱۶۸. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۰۵؛ ابن اثیر، ۲۹۲/۱۱، ۳۱۱، ۳۱۵
۱۶۹. شوشتری، ۳۸۶/۲
۱۷۰. ابن اسفندیار، ۴-۵
۱۷۱. وطواط، ۲۳
۱۷۲. ابن اسفندیار، ۱۰۸
۱۷۳. همان، ۱۰۹
۱۷۴. ابن اسفندیار، ذیل، ۹۸
۱۷۵. مرعشی، ۱۷۵
۱۷۶. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۰۶-۱۰۷
۱۷۷. همانجا
۱۷۸. مرعشی، ۱۷۵
۱۷۹. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۰۹، ۱۱۴
۱۸۰. همان، ۱۱۰-۱۱۲
۱۸۱. همان، ۱۱۴
۱۸۲. مرعشی، ۱۸۸
۱۸۳. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۱۶-۱۱۷
۱۸۴. همان، ۱۱۴
۱۸۵. همان، ۱۱۵
۱۸۶. مرعشی، ۱۷۸
۱۸۷. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۱۷
۱۸۸. همان، ۱۱۷-۱۱۸
۱۸۹. همان، ۱۲۷
۱۹۰. مرعشی، ۱۸۰
۱۹۱. همو، ۱۸۱-۱۸۲
۱۹۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۳۸
۱۹۳. ۵۷۱ ه‍.ق در ابن اسفندیار، (ذیل، ۱۱۴) نادرست است
۱۹۴. همان، ۱۱۴-۱۱۵
۱۹۵. همان، ۱۴۹-۱۵۰
۱۹۶. همان، ۱۵۸، ۱۵۹؛ مرعشی، ۱۸۴، ۱۸۵
۱۹۷. ابن اسفندیار، ۲۷۵
۱۹۸. مرعشی، ۱۸۶
۱۹۹. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۷۰
۲۰۰. همان، ۱۲۷
۲۰۱. همان، ۱۱۹-۱۲۰
۲۰۲. همو، ۵۹، ۱۱۴-۱۱۵، ۱۱۸
۲۰۳. ابن اسفندیار، ۴-۵
۲۰۴. همو، ذیل، ۱۷۱
۲۰۵. مرعشی، ۱۸۸
۲۰۶. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۷۲
۲۰۷. مرعشی، همانجا
۲۰۸. جوینی، ۷۳/۲
۲۰۹. گیلانی، ۴۹

۲۱۰. اولیاءالله آملی، ۱۵۳
۲۱۱. کین خواز، کین خواه، قس: Xāzem در گویش کردی که معادل «خواهم» فارسی است، نک:
- Justi, 163
- این کلمه در برخی منابع کهن به صورت «خوار» آمده است (نک: مرعشی، ۵۷)، و گاه مؤلفان جدید نیز سلسله مورد بحث را «خواریه» نامیده‌اند، نک:
- Rabino, 432
۲۱۲. ابن اسفندیار، ذیل، ۱۷۴
۲۱۳. مرعشی، ۱۸۸-۱۸۹
۲۱۴. گیلانی، ۵۰؛ خواندمیر، ۳۳۶/(۲)۳
۲۱۵. مرعشی، ۶۰
۲۱۶. اولیاءالله آملی، ۱۶۲-۱۶۳
۲۱۷. مرعشی، ۶۱؛ قس: خواندمیر، ۳۳۶/(۲)۳
۲۱۸. اولیاءالله آملی، ۱۶۶
۲۱۹. مرعشی، ۱۶۳
۲۲۰. مرعشی، ۱۹۰؛ گیلانی، ۵۰
۲۲۱. اولیاءالله آملی، ۱۶۷
۲۲۲. مرعشی، ۶۳
۲۲۳. همو، ۲۳۴
۲۲۴. مرعشی، ۱۹۰؛ خواندمیر، ۳۳۶/(۲)۳
۲۲۵. گیلانی، ۵۱
۲۲۶. اولیاءالله آملی، ۱۶۸
۲۲۷. گیلانی، ۵۱؛ مرعشی، ۱۹۰؛ اولیاءالله آملی، ۱۶۸
۲۲۸. اولیاءالله آملی، ۱۷۱
۲۲۹. مرعشی، ۱۹۰
۲۳۰. همو، ۶۷
۲۳۱. مرعشی، ۷۳-۷۴
۲۳۲. اولیاءالله آملی، ۱۸۳، ۱۸۷
۲۳۳. مرعشی، ۷۶-۷۷
۲۳۴. همو، ۱۹۱
۲۳۵. اولیاءالله آملی، ۲۰۱
۲۳۶. مرعشی، ۱۹۲-۱۹۳
۲۳۷. اولیاءالله آملی، ۲۰۲-۲۰۳؛ مرعشی، ۱۹۲-۱۹۳

کتابشناسی:

- ابن اثیر، علی، *الكامل*، بیروت، ۱۴۰۲ق.
- ابن اسفندیار، محمد، *تاریخ طبرستان*، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۰ش.
- ابن خلکان، احمد، *وفیات الاعیان*، به کوشش احسان عباس، بیروت، ۱۹۶۸م.
- ابن عنبه الاصغر، *کتاب عمدة الطالب*، قاهره، ۱۴۲۱ق/۲۰۰۱م.
- ابن فقیه، احمد، *کتاب البلدان*، به کوشش یوسف الهادی، بیروت، ۱۹۹۶م/۱۴۱۶ق.
- ابن کثیر، اسماعیل، *البدایه والنهایه*، بیروت.
- ابوعلی مسکویه، *تجارب الامم*، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.
- اقبال آشتیانی، عباس، *تاریخ ایران*، تهران، ۱۳۶۲ش.
- انوری ابیوردی، اوحدالدین، *دیوان*، به کوشش محمد تقی مدرس رضوی، تهران، ۱۳۶۴ش.
- اولیاءالله آملی، محمد، *تاریخ رویان*، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ش.
- بیرونی، ابوریحان، *الآثار الباقیه*، ترجمه اکبر داناسرشت، تهران، ۱۳۶۳ش.
- جرفادقانی، ناصح، *ترجمه تاریخ یمینی*، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۵۷ش.
- جوینی، عطاملک، *تاریخ جهانگشا*، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۱۶م.
- خواندمیر، غیاث الدین، *تاریخ حبیب السیر*، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۵۳ش.
- ذهبی، محمد، *سیر اعلام النبلا*، به کوشش شعیب الارناؤوط و محمدنعیم عرقسوسی، بیروت، ۱۴۱۳ق.
- رضایی باغبیدی، حسن، «کتیبه پهلوی - کوفی برج لاجیم»، *نامه ایران باستان*، تهران، ۱۳۸۳ش، سال ۴، شماره ۱.
- زریاب خوبی، عباس، *بزم آوردی دیگر* (مجموعه مقالات)، به کوشش صادق سجادی، تهران، ۱۳۸۷ش.

ستوده، منوچهر، *از آستارا تا استرآباد*، تهران، ۱۳۵۱ ش.
 شوشتری، قاضی نورالله، *مجالس المؤمنین*، تهران، ۱۳۷۵ ق.
 صابی، هلال، «المنتزع من کتاب التاجی»، همراه *اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان*
 (نصوص تاریخیه)، به کوشش و بلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷ م.
 طبری، محمد، *تاریخ*، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، بیروت، ۱۹۷۶ م.
 عتبی، عبدالجبار، *تاریخ یمینی*، ترجمه کهن از ابوالشرف جرفادقانی، به کوشش جعفر شعار، تهران،
 ۱۳۵۶ ش.

عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، *قابوس نامه*، به کوشش حسین آهی، تهران، ۱۳۶۲ ش.
 غفاری، قاضی احمد، *تاریخ جهان آرا*، تهران، ۱۳۴۳ ش.
 قزوینی، محمد، *مقدمه و حواشی مرزبان نامه*، تهران، ۱۳۶۳ ش.
 کریستن سن، آرتور، *ایران در زمان ساسانیان*، ترجمه غلامرضا رشید یاسمی، تهران، ۱۳۴۵ ش.
 کسروی، احمد، «تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما»، *کاروند کسروی*، به کوشش یحیی ذکاء، تهران،
 ۱۳۵۵ ش.

گردیزی، عبدالحی، *زین الاخبار*، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۶۳ ش.
 گیلانی، ملا شیخ علی، *تاریخ مازندران*، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۵۲ ش.
 مرعشی، ظهیرالدین، *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، به کوشش عباس شایان، تهران، ۱۳۳۳ ش.
 مسعودی، علی، *مروج الذهب و معادن الجواهر*، به کوشش شارل پلا، بیروت، ۱۹۷۴ م.
 مینورسکی، ولادیمیر، *حواشی حدود العالم*، لندن، ۱۹۳۷ م.
 نظامی عروضی، احمد، *چهارمقاله*، به کوشش محمد معین، تهران، ۱۳۳۳ ش.
 وطواط، رشیدالدین، *نامه ها*، به کوشش قاسم توپسرکانی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش.
 یعقوبی، احمد، *تاریخ*، بیروت، ۳۹۷/۲؛ ۴۲۵.

Justi, F., *Iranisches Namenbuch*, Marburg, 1895.

Madelung, W., «The Minor Dynasties of Northern Iran», *The Cambridge History of Iran*,
 Cambridge, 1975, vol. IV.

id, «Al-e Bavand», *Encyclopaedia Iranica*, New York, 1982, vol. I.

Markwart, J., *Eranshahr*, Berlin, 1901.

Rabino, M., «Les Dynasties du Mazandran, del'an50avant'Hègire a l'an 1006 h...», Journal
Asiatique, Paris, 1936, vol. II.

جستانیان

(حدود ۱۷۶ - پس از ۴۴۳ق/۷۹۲-۱۰۵۲م)

عنایت‌الله مجیدی - منوچهر پزشکی

مقدمه

در متون کهن، نام این خاندان آل جستان یا جستانیه است^۱ که گاه آل وهسودان نیز خوانده شده‌اند^۲. این خاندان بیشتر به سبب مقاومتی که نزدیک به ۳ قرن در برابر حاکمان عرب و عرب‌گرا از خود نشان دادند، شهرت یافتند^۳.

از برخی گزارش‌های مورخان نزدیک‌تر به آن روزگار و نیز منابع مربوط به پیش از اسلام، چنین برمی‌آید که برخی از شاهان محلی دیلم، به سبب موقعیت جغرافیایی آنجا و در دورانی که دولت مرکزی دچار ضعف یا سرگرم جنگ با مسلمانان بود، حکومتی تا حدی خودمختار داشته‌اند^۴.

از آنجا که اثری مستقل و تک‌نگارانه از مورخان کهن دربارهٔ این خاندان یا دیگر فرمانروایان دیلمی در دست نیست، یا اساساً نوشته نشده است، تعیین زمان دقیق

آغاز و پایان پادشاهی فرمانروایان جستانی تا حدی دشوار است، و تنها به مدد قراین یا در ضمن شرح فتوحات عرب در ایران، یا در شرح نبردهای عباسیان، طاهریان، صفاریان و سامانیان با علویان و زیدیان طبرستان و دیلمان، می توان به آگاهی‌هایی اندک در این باره دست یافت. از این گروه منابع، به جز تاریخ‌های عمومی طبری، تجارب‌الامم ابوعلی مسکویه و تاریخ ابن‌اثیر، تاریخ ابن‌اسفندیار و برخی دیوان‌های شاعران عرب در سده‌های نخستین اسلامی، مهم شمرده می‌شود. افزون بر این، باید از یک مجموعه مهم، یعنی اخبار ائمة الزیدیه نیز یاد کرد که به کوشش ویلفرد مادلونگ به چاپ رسیده است. در کتاب اخبار فخر سهل رازی و التاريخ الصالحی ابن‌واصل مطالبی درباره بنیادگذار خاندان جستانیان آمده است.

نخستین تحقیق جدید و علمی درباره جستانیان از آن کسروی است. با اینکه در زمان وی مجموعه اخبار ائمة الزیدیه چاپ نشده بود و به نظر نمی‌آید که او از منابع آن، دست کم به تفصیل آگاه بوده باشد، هنوز اثر او ارزشمند به شمار می‌آید. پس از آن باید از تحقیقات محمد قزوینی یاد کرد.^۵ از میان پژوهش‌های خاورشناسان، اثر مادلونگ که در آن از ۱۳ شاه جستانی یاد کرده است،^۶ بسیار ارزشمند می‌نماید.

سرزمین دیلم و پایتخت جستانیان

حدود دیلم در گذر زمان دستخوش تغییراتی شده است. هنوز هم در برخی از مناطق شمال ایران مواضعی با همین نام (مانند دیلمان سیاهکل) وجود دارد که بخشی از سرزمین دیلم آن روز است. این نام در آن دوره به ناحیه کوهستانی میان طالقان، خلخال، ابهر و رودبار اطلاق می‌شد — که اکنون بخش جلگه‌ای پست آن در شمال، گیلان خوانده می‌شود — و از شمال به دریای مازندران (کاسپی)، از جنوب به ایالت ری، از شرق به کوهستان‌های طبرستان، و از غرب به آذربایجان محدود می‌شد و مردمی با زبان و ظاهری متفاوت از دیگر ایرانیان و حتی دیگر ساکنان شمال ایران داشت. در این وضعیت، قزوین با قلعه‌ای بسیار استوار که مانند پادگانی نظامی، همچون نقطه‌ای در میان نیم‌دایره‌ای واقع است، از پیش از اسلام، مرز میان نقاط مرکزی کشور و دیلم — که همواره با حکومت مرکزی کشمکش داشتند^۷ — به شمار می‌رفت. در

سده‌های نخستین اسلامی نیز قزوین همین موقعیت و عنوان «ثغر» را حفظ کرد. به تصریح مورخان، جستانیان در سده‌های ۲-۵ق/۸-۱۱م بر سرزمین دیلم و عمدتاً در نواحی رودبار الموت، طالقان و سواحل شاهرود و سفیدرود فرمانروایی داشته‌اند؛ حتی به روایتی از ابوسهل رازی، از قول شروین بن سرخاب، نقل است که یک سوی قلمرو فرمانروایی جستانیان به کوه‌های تحت تسلط شروین نزدیک دماوند می‌رسیده است. پایتخت جستانیان تا پیش از ظهور اسماعیلیان نزاری الموت، شهرک (شهرستان) رودبار (= رودبار دیلم، رودبار الموت یا رودبار قزوین)، و در دوران اسماعیلیان قلعه الموت (واقع در رودبار) بود. جستانیان قلعه‌های مستحکمی چون الموت، میمون‌دژ و لَمَسَر و نیز شمیران در طارم را در اختیار داشتند.^۸ شایان ذکر است که محل ضرب سکه خسروشاه بن مانادر (از آل جستان) به تاریخ ۳۶۱ و ۳۶۳ق رودبار است؛ نیز سکه‌های اسماعیلیان ایران در «کرسی دیلم» - که همان قلعه الموت رودبار است - ضرب شده است.^۹

مردم شمال ایران به‌ویژه دیلمیان در برابر حمله عرب مقاومت بسیار از خود نشان دادند. وضعیت ویژه منطقه این امکان را به دیلمیان می‌داد که پس از جنگ - چه پیروز چه شکست‌خورده - به درون کوهستان‌های صعب‌العبور خود پناه برند.^{۱۰} تأثیر این نبردها که حدود یک سده به درازا کشید، در روحیه عرب‌ها چنان بود که اشعار بسیاری درباره آنها سرودند. بر همین اساس، گفته می‌شود که بایستی پادشاهانی در این سرزمین وجود داشتند که رهبری این نبردها را برعهده گیرند. هرچند گفته‌اند که تا اواخر سده ۲ق/۸م، گزارش مبسوطی از آنان در دست نیست^{۱۱}، تحقیقات اخیر تاریخی^{۱۲} نشان می‌دهد که دست‌کم بخش مهمی از این رهبری در دست آل باوند بوده است. به هر حال، آگاهی‌های بیشتر درباره شاهان جستانی، پس از آغاز رابطه زیدیان با دیلمیان - نخست از ۱۷۶ق/۷۹۲م و سپس از ۲۵۰ق/۸۶۴م به بعد - که آنان بیشتر مورد توجه مورخان بوده‌اند، به دست می‌آید.

واژه جستان

در نسخه‌های دست‌نوشته برخی از متون نسبتاً کهن و نیز تحقیقات جدید، واژه

«جستان» بر وزن دستان ضبط شده، و گویا شکل دیگری از «جهانستان» بوده است. معنای جستان در زبان دری، جهانستان، گیتی گشا، جهان گیر، جهان گشا، و ستاننده جهان است.^{۱۳} اما به رغم این معنا و ضبطهای معتبر، برخی از مصححان متون، بدون ذکر مأخذ و بدون توجه به اینکه اصل نسخه‌های دست‌نوشته مأخذ بیشتر فاقد حرکت‌گذاری است، این واژه را به صورت جستان، جستان و جستان آورده‌اند.^{۱۴} محمد قزوینی به استناد تاریخ یمنی و شرح‌های آن، ضبطهای اخیر را نادرست می‌داند.^{۱۵} علاوه بر نظر قزوینی، توجه به معنای این واژه، یعنی جهانستان، نشان می‌دهد که ظاهراً از جستان، جستان و جستان نمی‌توان چنین معنایی را برداشت کرد. به هر روی، نام جستان و نیز وهسودان همواره در میان دیلمیان بسیار مقبول و رایج بوده است.^{۱۶} اینک به اجمال به احوال حکمرانان خاندان جستانیان اشاره می‌شود:

۱. جستان (حکومت: حدود ۱۷۶ق/۷۹۲م)

در تاریخ‌های عمومی و دینی نخستین، از پادشاهان محلی دیلم یا دیلمان غالباً با عنوان ملک‌الدیلم، صاحب‌الدیلم، رئیس‌الدیلم، مرزبان‌الدیلم و پادشاه دیلم یاد شده است.^{۱۷} جستان نخستین نام از این خاندان است که به عنوان ملک‌الدیلم در آثار مکتوب برجای مانده دیده می‌شود.

در متون تاریخی درباره چگونگی احوال بنیادگذار سلسله جستانیان و آغاز حکمروایی او اطلاع موثقی نیست. تنها از یک گزارش مربوط به قیام و ظهور، امام زیدی، یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع)، از پناه بردن او به پادشاه جستانی دیلم است که برخی اشارات و آگاهی‌های اجمالی از این خاندان به دست می‌آید. ظهور یحیی بن عبدالله در دیلم در ۱۷۵-۱۷۶ق در زمان خلافت هارون‌الرشید عباسی رخ داد، و هارون برای فرو نشانیدن این خیزش و احتمالاً جلوگیری از اتفاق زیدیان و دیلمیان، به یاری فضل بن یحیی برمکی - که ظاهراً با جستانیان (= دیلمیان) مناسباتی داشت - به اقدامات گسترده‌ای دست زد. خوشبختانه اخبار یحیی بن عبدالله در متون تاریخی و زیدی به تفصیل بیان شده است. به رغم آنکه بیشتر گزارشگران این رویداد، به نام خاص پادشاهی که یحیی در رودبار دیلم

به او پناه برد، اشاره‌ای نکرده‌اند و تنها از او با عنوان ملک‌الدیلم یا صاحب‌الدیلم یاد می‌کنند ولی حمدالله مستوفی صریحاً به حمایت جستان، پادشاه طبرستان «پس از نسل رستم زال» از امام زیدی اشاره کرده است.^{۱۸} علاوه بر این چند روایت معتبر کهن در باب این واقعه در دست است که با مطالعه آنها، از نام پادشاه دیلم که «جستان» بوده است، آگاه می‌شویم.

روایت نخست از ابوالبختری وهب بن وهب (وفات: ۲۰۰ق/۸۱۶ م) دولتمرد، قاضی، مورخ و محدث است که در سمت قضا، همراه فضل بن یحیی برای یافتن یحیی بن عبدالله به ری و دیلم رفته است.^{۱۹} و هموست که با طرح شبهات، سرانجام زمینه محکومیت یحیی را فراهم آورد.^{۲۰} احمد بن سهل رازی (نیمه دوم سده ۳ و ربع اول سده ۴ق) در کتاب/خبر فح - که از نخستین منابع تاریخ زیدیه به شمار می‌آید - گزارش‌های اولیه مربوط به یحیی، از آن جمله، اخبار ابوالبختری را گرد آورده که بسیار ارزشمند است.^{۲۱} در متن روایت ابوالبختری به صراحت نام جستان با عنوان پادشاه دیلم ۶ بار تکرار شده است. در تأیید نام جستان به عنوان ملک‌الدیلم دو مؤلف دیگر هم اشاره کرده‌اند: یکی عبدالله بن حمزه (۵۶۱-۶۱۴ ق) در الشافی^{۲۲}، و دیگری محلی (۷۹۱-۸۶۴ ق) در الحدائق^{۲۳}؛ به اعتبار این ۳ مأخذ، به‌ویژه گزارش ابوالبختری، تردیدی که برخی پژوهشگران معاصر^{۲۴} در نام پادشاه دیلم کرده‌اند، از میان می‌رود. افزون بر این، شهرت این خاندان به آل جستان، باید به سبب نام بنیادگذار آن، جستان بوده باشد.

اهمیت دیگر روایت ابوالبختری، گزارش او از چگونگی برخورد جستان با نمایندگان خلیفه عباسی است. بدین معنا که از تمهیدات گسترده نظامی، سیاسی و مالی که هارون برای بیرون کشیدن یحیی از نزد جستان به کار بست، می‌توان به اقتدار این امیر دیلمی در این روزگار پی برد.^{۲۵} اما گفتنی است که از گزارش‌های یاد شده، آغاز حکمروایی جستان معلوم نمی‌شود، یعنی روشن نیست که پادشاهی او دقیقاً از چه سالی شروع شده، و پیش از او چه کسی بر دیلم فرمانروایی داشته است. پایان کار و درگذشت او نیز بر ما روشن نیست، تنها می‌دانیم فرزند او، مرزبان در ۱۸۹ق به جای پدر حکم رانده است.^{۲۶}

موضوع دیگری که تکمیل کننده بحث در احوال جستان است و محققان یکسره از آن غفلت ورزیده‌اند، وجود فردی به نام علی بن جستان است که ابن اسفندیار^{۲۷}، اولیاءالله^{۲۸}، و مرعشی^{۲۹} از او خبر داده‌اند. از این اطلاع برمی‌آید که علی بن جستان، در دوران والیگری ابوالعباس فضل بن سلیمان طوسی (وفات: ۱۷۱ق/ ۷۸۷ م) بر طبرستان، عهده‌دار اداره مسلحه (پادگان نظامی) و لاشگرد (ولاشگرد رویان دیلم)، با ظرفیت ۵۰۰ نفر بوده است. چون بنا بر گزارش برخی از مورخان^{۳۰}، زمان والیگری نایب خلفا - پس از درگذشت اصیهد خورشید بن دادمهر گاوباره (وفات: ۱۴۲ یا ۱۴۴ق) - به سبب مقدم و مؤخر بودن و مدت کار هر یک از آنان با چندین سال اختلاف ذکر شده است؛ از این رو، تصدی علی بن جستان بر پادگان و لاشگرد را می‌توان بین ۱۴۷ تا ۱۵۰ق دانست؛ و چون در این تاریخ، فعلاً شعبه دیگری از خاندان جستانیان که وی بدان سلسله متعلق باشد، نمی‌شناسیم، نتیجه چنین خواهد بود که او را فرزند دیگر همین پادشاه دیلم، یعنی جستان تلقی کنیم. با پذیرفتن این فرض می‌توان گفت آغاز پادشاهی جستان بر دیلم، سال‌ها پیش از ۱۷۶ق/ ۷۹۲ م - سال قطعی پادشاهی او - بوده است.

۲. مرزبان بن جستان (حکومت: ۱۸۹ق/ ۸۰۵ م)

از آغاز حکمرانی او آگاهی چندانی در دست نیست، اما در ۱۸۹ق رشته امور را در دست داشته است^{۳۱}. در ۱۸۹ق، هارون عباسی در ری توقف کرد و ۳ شاه شمال ایران را که یکی از آنها مرزبان صاحب دیلم بود، احضار کرد. مرزبان به خدمت هارون رسید و خلیفه با محبت و خلعت او را باز گرداند^{۳۲}. کسروی از تمایز رفتار خلیفه با مرزبان نسبت به دو پادشاه دیگر، چنین نتیجه می‌گیرد که وی از حکمران دیلم فرمانبرداری و باج‌گزاری نخواست است، بلکه عمل او نوعی دلجویی بوده است تا مسلمانان از گزند دیلمیان در امان باشند^{۳۳}. در همین زمینه فقدان نام دیلم در «صورت حساب خراج ممالک» در عهد هارون^{۳۴} قابل توجه است. در گزارش دیگری که به سال ۱۹۵ق/ ۸۱۱ م بازمی‌گردد از جانب امین، پسر هارون الرشید، نامه‌هایی به ملوک دیلم نوشته شده^{۳۵} و از آنان خواسته شده است که راه خراسان را ببندند و

مانع از رسیدن کمک به طاهر ذوالیمینین شوند؛ اما روشن نیست که این پادشاه، یا پادشاهان محلی چه نام داشته‌اند، و آیا یکی از آنان مرزبان بوده است یا خیر؟

۳. جست‌ان بن مرزبان (یا ابولیلی) (حکومت: ۲۰۱ق/۸۱۶م)

از احوال او اطلاع چندانی در دست نیست. در منابع حتی درباره وجود او یا چگونگی نامش اتفاق نظر نیست. مأخذی نیز که به صراحت و به استقلال او را پسر مرزبان دانسته باشد، در دست نیست. اما ابن‌واصل^{۳۶} نسب وهسودان (نک: شم ۴) را وهسودان بن مرزبان [بن جست‌ان اول] آورده است، و ابراهیم صابی^{۳۷}، ابوالعباس حسنی^{۳۸} و اولیاءالله آملی^{۳۹} به صورت وهسودان بن المرزبان الملک یا مرزبان‌الدیلم آورده‌اند. با توجه به سیاق عبارت و اینکه مرزبان یا مرزبان دیلم یکی از القاب پادشاهان دیلم است^{۴۰}، به نظر می‌آید که مرزبان در اینجا نام خاص نیست، بلکه عنوان پادشاه است. اما منابع دیگر به صراحت نام پدر وهسودان را جست‌ان دیلمی آورده‌اند^{۴۱}؛ به‌هرروی، روشن نیست که مقصود کدام جست‌ان است، یعنی باید سلسله نسب وهسودان را وهسودان بن مرزبان بن جست‌ان بدانیم یا وهسودان بن جست‌ان بن مرزبان بن جست‌ان.

ظاهراً کسروی^{۴۲} و محمد قزوینی^{۴۳} به سبب بُعد زمانی که صورت نخستین این سلسله‌نسب دارد، به سلسله‌نسب دوم معتقدند. بنابراین، باید بعد از مرزبان فرزند او جست‌ان به پادشاهی رسیده باشد. افزون بر آنچه گفته شد، روایت ناطق بالحق^{۴۴} از قول محمد بن وهسودان دایر بر آنکه جست‌ان دو همسر داشته است، و «همسر جست‌ان مادر وهسودان است و مادر بزرگ او»، علاوه بر تأیید حدس کسروی^{۴۵} شخصیت تاریخی جست‌ان را هم تثبیت می‌کند^{۴۶}. اما چنان که یاد شد، از جزئیات احوال او خبری در دست نیست. درباره اینکه ابولیلی نامی با عنوان پادشاه دیلم که در ۲۰۱ق/۸۱۶م به وسیله عبدالله بن خردادبه، فرمانروای طبرستان در حمله‌ای ناگهانی دستگیر شد، همان جست‌ان دوم باشد^{۴۷} تردید وجود دارد. کسروی با شگفت‌انگیز شمردن رواج کنیه در آن روزگار در میان دیلمیان، و واحد بودن خبر درباره عبدالله بن خردادبه به‌عنوان فرمانروای طبرستان، این گزارش را چنین تفسیر کرده است که نام

لیلی برای مردان، بی آنکه تلفظ آن روشن باشد، در میان دیلمیان رایج بوده است، و چه بسا عرب‌ها آنرا به صورت ابولیلی درآورده‌اند.^{۴۸} کسروی به اعتبار آنکه لارز (لاریجان کنونی) و شیرز در نزدیکی آن هر دو در خاک دیلم واقع بوده، و ابن خردادبه آنرا فتح کرده است، معتقد است که ابولیلی از حکمرانان آنجا بوده است و عرب‌ها گمان کرده‌اند که او پادشاه دیلم است.^{۴۹} جز این، برخی ابولیلی را از سرزمین لیل (از توابع لاهیجان) دانسته‌اند^{۵۰}، و معتقدند احتمالاً او یا همان نعمان، مشهور به ابا لیلی، پادشاه مشرق و جنوب گیلان و دیلمان بوده که با سید جلال‌الدین اشرف، برادر امام رضا(ع) جنگ کرده است، یا همان نعمان پدر لیلی بن نعمان دیلمی، مکنی به ابولیلی است.^{۵۱} از ابولیلی هیچ آگاهی دیگری در دست نیست.

۴. وهسودان بن جستان (وفات: ۲۵۰، ۲۵۱ یا ۲۵۹ ق/۸۶۴، ۸۶۵ یا ۸۷۳ م)

ذیل احوال جستان دوم به نسب او اشاره شد. بیشتر مورخان نام او را به صورت وهسودان یا وهشودان^{۵۲}، و نسب او را نیز به همین صورت آورده‌اند.^{۵۳} آغاز پادشاهی وی دقیقاً معلوم نیست. وقتی حسن بن زید، مشهور به داعی کبیر در ۲۵۰ ق از ری به ساری آمد و طبرستان و بخشی از سرزمین دیلم را تصرف کرد، رؤسای دیلم، کجایا و لیشام و نیز وهسودان بن جستان (از شاهان محلی دیلم) به او دست بیعت دادند.^{۵۴} البته کمتر از یک سال بعد، وهسودان بنا به دلایلی که روشن نیست، بیعت خود را با داعی کبیر شکست، اما چند روز بعد درگذشت و ۴ هزار تن از مردان او به داعی پیوستند.^{۵۵} ابن اسفندیار در پی این خبر، و در مخاصمه سلیمان بن عبدالله طاهری (عامل خلیفه) با حسن بن زید، از خورشید پادشاه دیلم (یا خورشید دیلمان) نام می‌برد، اما معلوم نیست که او همان جستان است، یا وهسودان بن جستان.

خبر دیگری از طبری نقل شده که بیانگر آن است که وهسودان بن جستان دیلمی در ۲۵۹ ق/۸۷۳ م زنده بوده، و در جنگ محمد بن فضل قزوینی منهزم شده است.^{۵۶} قزوینی به اعتبار آنکه طبری معاصر وهسودان، و خود از اهالی طبرستان بوده است، و نوشته او ۳ سده بر گفته ابن اسفندیار پیشی دارد، سخن طبری را به صحت نزدیک‌تر می‌بیند.^{۵۷} از دلیل‌های دیگر درستی گفته طبری این است که یکی از

رجال آل بویه، ابوعلی حسن بن احمد در گزارش مهم خود از دژ شمیران مدت حکومت جانشین وهسودان، یعنی جستان بن وهسودان را به صراحت ۴۰ سال گزارش کرده است^{۵۸} و چون درگذشت او در عهد سید ناصر (بین ۳۰۱ تا ۳۰۴ق) قطعی است، بنابراین، باید آغاز حکومت جستان پس از درگذشت وهسودان در حدود سال ۲۶۰ق بوده باشد، نه ۲۵۱ یا ۲۵۲ق^{۵۹}. در این قضیه اعتقاد کسروی و مادلونگ خلاف نظر قزوینی است و آنان معتقدند نوشته ابن اسفندیار باید بر اساس منبعی قدیم‌تر بوده باشد و طبری در نقل خبر دچار اشتباه شده است^{۶۰}. موضوع درخور توجه دیگر در اینجا بنای قلعه الموت است. جوینی به نقل از تاریخ جیل و دیلم، یعنی کهن‌ترین مأخذ موجود، به بنای قلعه در ۲۴۶ق/۸۶۰م، به دست یکی از ملوک ارجستان [خوانده شود: آل جستان] تصریح کرده است^{۶۱}، و چون نزدیک‌ترین حکمران از آل جستان در این تاریخ، وهسودان بن جستان بن مرزبان بن جستان دیلمی است، به احتمال بسیار وی را باید بانی قلعه مشهور الموت دانست.

یکی از پسران وهسودان، محمد بن وهسودان (زنده در ۲۸۲ق) است^{۶۲} که حکومت نداشت، اما از امرای بزرگ محسوب می‌شد. نخستین آگاهی ما از وی به ۲۸۲ق/۸۹۵م باز می‌گردد که از او به عنوان یکی از سرداران محمد بن زید داعی بالحق یاد شده، و از مخاصمه بین او و محمد سرخاب، دیگر سردار محمد بن زید سخن رفته است^{۶۳}. از خبر دیگری که مورخان نقل کرده‌اند، معلوم می‌شود که محمد بن وهسودان، از متابعان مجدالدوله دیلمی، فرمانروای بویهی ری بوده، و در جنگ مجدالدوله و شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر نقش داشته است^{۶۴} و به همراه اسفہسالار بن گورانگیز [= گورنگیج]، زرهوا، جستان بن آشکی و حیدر بن سالار به اسارت لشکر قابوس درآمدند. بر اثر این شکست، دیلمیان خسارت عظیمی از جانب گیل‌ها متحمل شدند. هرچند از سرانجام محمد بن وهسودان پس از اسارت او اطلاعی در دست نیست، بنا بر همین دو گزارش، آشکار می‌شود که وی عمری دراز داشته است.

۵. جستان بن وهسودان (حکومت: ۲۵۱ یا ۲۶۰-۳۰۷ق/۸۶۴ یا ۸۷۴-۹۱۹م)

او مشهورترین شاه جستانی است و فرمانروایی‌اش حدود ۴۰ سال دوام یافت^{۶۵}.

چنان که پیش تر یاد شد، به گفتهٔ ابن اسفندیار^{۶۶}، او بلافاصله پس از مرگ وهسودان ابن جستان (۲۵۱ق)، به شاهی رسید؛ درحالی که، طبری به اعتبار آنکه درگذشت پدر او را ۲۵۹ق می داند، وقایع این دوره را به وهسودان بن جستان (پدر جستان بن وهسودان) نسبت داده است^{۶۷}. کسروی این احتمال را نیز مطرح می کند که مورخان همهٔ شاهان این خاندان را به «جستان» نسبت داده و «ابن جستان» را به طور عمومی برای همهٔ شاهان این خاندان به کار برده باشند. در واقع، این مورخان در ضبط اسامی دقت کافی نداشته اند، و البته داستان های ابن اسفندیار دربارهٔ این خاندان نیز پریشان و بدون تاریخ دقیق است^{۶۸}. با این همه، باید توجه داشت که اطلاق «صاحب الدیلم» و «وهسودان» و «وهسودان بن جستان» و «ابن جستان الدیلمی» در تاریخ طبری^{۶۹} به همین شخص باز می گردد.

از این رو، باید گفت که هر دو مورخ از هویت نام هایی که گزارش کرده اند، آگاهی داشته اند. با این فرض، مراد از آن وهسودان که در حوادث مربوط به این دوره آمده، نه وهسودان دوم، بلکه پسری از آن جستان سوم بوده که به دستور پدر فرماندهی جنگجویان دیلمی را برعهده داشته است، و مورخان از او با عنوان «الیدیلمی» یاد کرده اند. علی بن وهسودان که در حدود ۵۰ سال بعد، از او نام برده می شود (نک: دنبالهٔ مقاله)، پسر همین وهسودان و نوهٔ جستان سوم است. از این رو، خسرو فیروز، پسر جستان که بعدها به شاهی رسید نیز برادرزادهٔ علی خواهد بود.

حوادث روزگار جستان بن وهسودان با رویدادهای مربوط به حضور داعی کبیر، حسن بن زید علوی در طبرستان و شمال ایران گره خورده است. در ۲۵۴ق/۸۶۸م، جستان — در پی همسویی با جریان دشمنی دیلمیان و زیدیان با دستگاه خلافت — با تأیید داعی کبیر و همراه با نمایندگان او به ری تاخت و آنجا را برای داعی گشود. آنگاه فرماندار ری، عبدالله بن عزیر را که زیر نفوذ عباسیان بود، متواری کرد و پس از آنکه احمد بن عیسی را از جانب داعی بر ری گمارد، با گرفتن دو میلیون درهم از اهالی، شهر را به علویان سپرد^{۷۰}. البته گزارش ها حاکی از آن است که این حرکت کشورگشایانه برای دستیابی حسن بن زید به تمام عراق عجم بوده است. چنان که قزوین، ابهر و زنجان نیز به تصرف جستان و هم پیمانانش، که در میانشان از شخصی

علوی به نام حسن بن احمد کوکبی هم یاد شده است، در آمد^{۷۱}.
 سال بعد، موسی بن بغا، سردار خلیفه عباسی، به طبرستان تاخت و شکست
 سختی بر علویان وارد کرد، چنان که دیلمیان تا مدت‌ها از حمایت علویان دست
 برداشتند^{۷۲}. از این پس، دیگر گزارشی از جستان دیده نمی‌شود، بلکه از وهسودان،
 پسر جستان سخن به میان می‌آید که ظاهراً پسر همین جستان است. وی در
 ۲۵۹ق/۸۷۳ م به قزوین حمله کرد و شکست خورد^{۷۳}.

در دههٔ بعد، خبری از جستان در دست نیست. چنین پیداست که وقتی یعقوب
 لیث به قصد داعی کبیر به طبرستان آمد، جستان نخواست، یا نتوانست کمکی به
 داعی برساند^{۷۴}. داعی کبیر در ۲۷۰ق/۸۸۳ م وفات یافت و برادرش محمد بن زید،
 مشهور به داعی الحق جای او را گرفت و جستان نیز با او بیعت کرد^{۷۵}. این بیعت و
 حمایت از داعی جدید موجب شد تا رافع بن هرثمه که در خراسان قدرت یافته بود،
 در ۲۷۷-۲۷۸ق/۸۹۰-۸۹۱ م بیشترین بخش دیلم را عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار دهد
 و آنجا را ویران کند. سرانجام، میان رافع و جستان چنین قرار داده شد که او نه از
 داعی محمد حمایت کند و نه او را تسلیم کند؛ ولی خزانهٔ داعی را تسلیم رافع کند تا
 او دست از دیلم بردارد^{۷۶}، اما تا چند سال بعد، جستان همین قدرت و نفوذ را در
 سرزمین خود نیز از دست داد، زیرا با اتحاد رافع و داعی در ۲۸۲ق/۸۹۵ م، سراسر
 گیلان و طبرستان به داعی تعلق گرفت^{۷۷} و او دیگر به حمایت جستانیان نیازی
 نداشت.

در دههٔ ۲۸۰-۲۹۰ق/۸۹۳-۹۰۳ م چند رویداد مهم دیگر رخ داد. رافع به لشکریان
 عمرولیث پیوست و پس از آن، دیگر برای دیلمیان خطری محسوب نمی‌شد. داعی
 محمد نیز در نبردی با سردار سامانی، محمد بن هارون کشته شد (۲۸۷ق/۹۰۰ م) و
 دیلمستان به دست سامانیان فتح گردید. به‌زودی علوی دیگری از زیدیان به نام
 حسن بن علی، مشهور به ناصر کبیر أطروش در طبرستان برخاست و از سوی،
 محمد بن هارون نیز از خداوندان سامانی خویش برید و با این ناصر متحد شد. در
 چنین احوالی، برای جستان راهی دیگر جز پیوستن به این اتحاد و بیعت با ناصر کبیر
 باقی نماند. سامانیان نیز برای باز پس گرفتن قلمرو از دست‌رفته روی به طبرستان

نهادند و در نبردی با اتحادیه علویان، جستانیان و محمد بن هارون در ۲۸۹-۲۹۰ق/ ۹۰۱-۹۰۲م به پیروزی دست یافتند.^{۷۸}

در دهه بعد (۲۹۰-۳۰۰ق/ ۹۰۲-۹۱۲م)، ناصر کبیر به گسترش نفوذ و قدرت خود پرداخت. گزارش‌هایی - بیشتر از آن مورخان زیدی مذهب - حاکی از آن است که پس از قتل داعی محمد، جستان خود با اصرار، ناصر کبیر را به سرزمین دیلم دعوت کرد. او هم با اکراه پذیرفت و چون آمد، در آغاز تنها خود را به عنوان رهبری مذهبی نمایاند، و جستان نیز با او به اعزاز و احترام رفتار کرد. گروهی از مردمان این بخش از دیلم، از سفیدرود تا پایان سواحل شاهرود الموت، به دست اطروش (در ۲۸۷ق) مسلمان شدند و به آیین زیدی درآمدند.^{۷۹} ناصر چون پس از مدتی حمایت مالی و نظامی از جستان نیافت، به گیلان رفت و به دعوت پرداخت. او در بازگشت، صاحب داعیه شده بود و به همین سبب جنگ‌هایی میان او و جستان روی داد. این نبردها در نهایت به سود ناصر پایان یافت.^{۸۰} به این ترتیب، کوشش‌های جستان برای به دست آوردن قدرت از دست‌رفته به جایی نرسید.

بنا بر برخی اخبار، جستان بین سال‌های ۳۰۱ تا ۳۰۴ق به دست برادرش، علی بن وهسودان کشته شد.^{۸۱} در سبب قتل او گفته‌اند چون علی بن وهسودان مسلمان و کارگزار عباسیان شد، به دشمنی با برادر خود برخاست و سرانجام او را به قتل آورد؛^{۸۲} ناگفته نماند که جستان را دختری خراسویه نام بوده است که همسر محمد بن مسافر (از آل مسافر طارم)، و مادر دو پسر معروف او، مرزبان و وهسودان است. خراسویه که زنی با تدبیر و سیاست‌دان بود پس از برکناری محمد بن مسافر، و به کمک دو فرزندش از ۳۳۰ تا ۳۶۰ق بر قلعه شمیران طارم حکم راند.^{۸۳}

۶. علی بن وهسودان (حکومت: ۲۹۶-۳۰۷ق / ۹۰۹-۹۱۹م)

از برخی گزارش‌ها چنین برمی‌آید که وی برادر جستان سوم بود و پس از کشته شدن وی جانشین او شد.^{۸۴} اما طول زمان شاهی جستان چنین امکانی را ضعیف می‌کند و گزارش‌های معتبرتر نیز امکان مقابل را تقویت می‌کند که براساس آن علی فرزند وهسودان و نوه جستان بوده باشد.

از روایت مسعودی که محمد بن مسافر را خال علی بن وهسودان دانسته است^{۸۵}، پیداست که وهسودان خواهر محمد بن مسافر را به زنی داشته است. اگر، چنان که دانش پژوه^{۸۶} معتقد است، علی بن وهسودان مقدم دیلمیه و والی اسکندریه را با علی بن وهسودان مورد نظر ما در اینجا یکی بدانیم، می توان گفت وی، که نظام الملک او را مردی سنی و سپهسالار المهدی خوانده است، پیش از آنکه به دستگاه خلافت عباسیان نزدیک شود، از طرفداران علویان به شمار می آمد. این معنا از قضیه عبیدالله مهدی (۲۵۹-۳۲۲ق)، نخستین داعی فاطمیان مغرب که از دست عیسی نوشری، امیر مصر، به علی بن وهسودان، والی اسکندریه در حدود ۲۹۶ق، پناه برد، و وی او را در زی تجار به طرابلس مغرب فراری داد، به روشنی فهمیده می شود^{۸۷}. اما از اهداف و چگونگی رفتن او به اسکندریه و دست یافتن به مقام والیگری آنجا و ریاست دیلمیه هیچ نمی دانیم. دلایل روی گرداندن او از علویان و پیوستنش به دستگاه عباسیان نیز بر ما روشن نیست. به هر روی، او که به گواهی نامش مسلمان شده بود، با خلافت عباسی همراه شد و در سال ۳۰۰ق/۹۱۳م، از جانب خلیفه مقتدر به حکومت اصفهان دست یافت، ولی به نوشته ابوعلی مسکویه، در ۳۰۴ق به علت کشتن احمد بن سیاه، عامل خراج خلیفه در اصفهان از آن مقام معزول شد و به بلاد دیلم مراجعت کرد^{۸۸}. او در حدود سال ۳۰۷ق و به شفاعت مونس خادم دوباره نایب خلیفه و عامل حرب در سراسر عراق عجم، ری، اصفهان، دماوند، قزوین، ابهر و زنجان شد^{۸۹}. محمد بن زکریای رازی، کتاب *الطب الملوکی و احتمالاً مقالة فی أمارات الاقبال و الدولة* خود را به نام او کرد که حاکی از شهرت و قدرت علی است^{۹۰}.

پس از مرگ ناصر کبیر، حسن بن قاسم، مشهور به داعی صغیر امامت زیدیه را در دست گرفت. وی در جنگی که برای تثبیت قدرت خویش در طبرستان داشت، به دست اسپهبد محمد، پسر شهریار، دستگیر شد و اسپهبد او را نزد علی بن وهسودان، نایب مقتدر بالله در ری فرستاد. علی به توصیه طاهر بن محمد کاتب، یکی از مشاورانش، و شاید به تبعیت از پدرانش که با زیدیان کنار آمده بودند، به عنوان عامل خلیفه، او را به جای بغداد در قلعه الموت، که از آن خاندان خود بود، محبوس کرد^{۹۱}.

درباره مرگ او گزارش‌هایی با اختلاف در جزئیات در دست است. وی در جنگی با محمد بن مسافر — که بعدها قدرت منطقه دیلم چندی به خاندان او انتقال یافت — شکست خورد.^{۹۲} برخی کشته شدن او را در بستر به سال ۳۰۵/ق ۹۱۷م در قزوین و به دست محمد بن مسافر گزارش کرده‌اند. در منابع دلایل گوناگونی برای کشته شدن وی ذکر شده است. از جمله: مسلمان شدن او، تبعیت از خلیفه، و انتقام خون جستان، پدر همسر محمد بن مسافر.^{۹۳}

۷. خسرو فیروز بن جستان (زنده در ۳۰۸/ق ۹۲۰م)

ابن اسفندیار^{۹۴} و به تبع او مرعشی^{۹۵} او را پسر جستان دانسته‌اند، اما ابن‌واصل^{۹۶}، کسروی^{۹۷}، دفتری^{۹۸} و قزوینی^{۹۹}، او را پسر وهسودان و برادر علی بن وهسودان می‌دانند.

خسرو فیروز پس از جستان و همزمان با حکمروایی علی بن وهسودان در اصفهان، بر دیلم فرمان راند. ابن اسفندیار^{۱۰۰} او را نخست از یاری دهندگان ناصر کبیر حسن بن علی دانسته است که چون ناصر کبیر در وعده‌های خود به خسرو خلاف ورزید، از او برگشت و به حسن بن قاسم، داعی صغیر پیوست، اما پس از پیروزی ناصر کبیر بر حسن بن قاسم، خسرو فیروز بار دیگر به ناصر کبیر دست بیعت داد (۳۰۱/ق).

از جمله وقایع قابل ذکر در احوال خسرو فیروز، آزاد کردن حسن بن قاسم از قلعه الموت پس از کشته شدن علی بن وهسودان به دست محمد بن مسافر در حدود سال ۳۰۷/ق است.^{۱۰۱} بنا بر یک گزارش، خسرو فیروز به خون‌خواهی علی بن وهسودان با قاتل او محمد بن مسافر جنگید و در همان جنگ به قتل رسید.^{۱۰۲}

۸. مهدی بن خسرو فیروز (حکومت: ۳۰۸-۳۱۶/ق ۹۲۰-۹۲۸م)

دوران او هم چندان به طول نیانجامید. از یک‌سو محمد بن مسافر در منطقه نیرومند می‌شد و از سوی دیگر اسفار، پسر شیرویه معروف در طلب قدرت بود. مهدی نیز با محمد بن مسافر به جنگ پرداخت و از پس او بر نیامد و به اسفار پناه برد. اسفار که نمی‌خواست قدرت دیگری را در کنار خود ببیند، به او کمکی نکرد و از

آن پس دیگر نامی از او در جایی برده نشده است.^{۱۰۳}

در این هنگام (حدود ۳۱۶ق/۹۲۸م) ظاهراً برای مدتی کوتاه قلعه الموت از دست جستانیان بیرون آمد، و آل مسافر بر آن تسلط یافتند. بدین معنی که پس از نومیدی مهدی از اسفار، محمد بن مسافر که در طارم حکومت داشت، برادرزاده خود، معروف به سیاه چشم را بر الموت گمارد، ولی چنان که از گزارش‌ها برمی‌آید، وی نیز در ۳۱۶ یا ۳۱۹ق به دست اسفار کشته شد.^{۱۰۴} برخی از محققان^{۱۰۵} سیاه‌چشم را همان مهدی ابن خسرو فیروز دانسته‌اند، که درست به نظر نمی‌آید، زیرا سیاه‌چشم، به تصریح ابن اثیر^{۱۰۶}، ابن خلدون^{۱۰۷}، نیز نویسنده العیون و الحداثق^{۱۰۸}، و ابوعلی مسکویه^{۱۰۹}، فرزند مالک دیلمی است و مالک پسر مسافر و برادر محمد بن مسافر است.^{۱۱۰}

به گزارش ابوعلی سلامی — به نقل از جوینی^{۱۱۱} — سیاه‌چشم از مجیبان اسماعیلیان مصر بوده است که این خود گواهی بر نفوذ اسماعیلیان در سرزمین دیلم آن زمان است.^{۱۱۲} فرزند سیاه‌چشم در ۳۴۷ق و در جنگ با حمدانیان موصل کشته شده است.^{۱۱۳} پس از سیاه‌چشم و در دوران حکمرانی اسفار، شیخی از شیوخ دیلم به نام «جایی» بر بخشی از دیلم و قلعه الموت تسلط داشته که از او به عنوان دوست اسفار نام برده شده است.^{۱۱۴} پس از سقوط اسفار سرزمین‌های تحت حکومت جستانیان، به‌ویژه رودبار الموت، به دست مرداویج و دیگر امرای آل زیار و رکن‌الدوله دیلمی (از دیالمه بزرگ) افتاده است.^{۱۱۵} روشن نیست که در این تاریخ (۳۲۰-۳۳۱ق/۹۳۲-۹۴۳م) از جانب آنان، چه کسی بر این بخش از دیلم حکومت می‌کرده است. قزوینی^{۱۱۶} سال ۳۱۶ق (یا ۳۱۹ق) را پایان سیطره جستانیان بر دیلم دانسته است، اما کسروی، هرچند بعد از مهدی حکمران دیگری از جستانیان را باز نشناخته است، معتقد است این خاندان تا ۴۳۴ق/۱۰۴۳م همچنان پا بر جا بوده‌اند.^{۱۱۷} اما براساس تحقیق سودمند مادلونگ^{۱۱۸} وابستگی پنج امیر دیلمی شناخته شده — بعد از مهدی بن خسرو فیروز — به خاندان جستانیان قطعی به نظر می‌آید (نک: دنباله مقاله).

۹. ابوالفوارس مانادر بن جستان (حکومت: ۳۳۱-۳۶۱ق/۹۴۳-۹۷۲م)

در منابع نام او به شکل‌های گوناگون ذکر شده است: منادز، منادر، مانادر، مادر،

مبادل، ماناد و مازیار^{۱۱۹}، اما بر سکه مورخ ۳۶۱ق خسروشاه، نام او به روشنی مانادر خوانده می‌شود^{۱۲۰}. باید دید پدر مانادر (یعنی جستان) متعلق به کدام خاندان است؟ نخست آنکه جستان بن مرزبان بن سالار در ۳۴۶ق/۹۵۷م حاکم آذربایجان بوده است و قبول اینکه مانادر - بر فرض که پسر این جستان باشد - در ۳۳۳ق/۹۴۴م، یعنی پیش از پدر، شاه دیلم بوده باشد، دشوار به نظر می‌رسد^{۱۲۱}، پس انتساب او به سالاریان آذربایجان درست نیست. دیگر اینکه، اگر جستان را از خاندان آل مسافر طارم بدانیم، در این تاریخ و حدود آن، پادشاهی به نام جستان نمی‌یابیم. پس باید پذیرفت جستانی که عبدالملک همدانی^{۱۲۲} درگذشت او را در ۳۲۸ق گزارش کرده است، پدر مانادر و از خاندان جستانیان دیلم است. از آنجا که قتل جستان بن وهسودان به دست علی بن جستان (یا وهسودان) در ۳۰۱-۳۰۴ق (یا ۳۰۷ق) قطعی است^{۱۲۳}، بنابراین، باید این جستان (وفات، ۳۲۸ق) را از فرزندان جستان بن وهسودان فرض کرد^{۱۲۴}، و مانادر را به احتمال زیاد از نبیره‌های جستان بن وهسودان دانست.

کسروی مانادر را از سلسله سالاریان دانسته است^{۱۲۵}. آمدرز در یک‌جا با استناد نادرست^{۱۲۶} به عبارتی از سبط ابن جوزی همین نظر را ابراز کرده است، در صورتی که در تحقیق دیگر خود مانادر را از جستانیان می‌داند. اما بنا بر تحقیقات مادلونگ^{۱۲۷}، بورگل^{۱۲۸}، میلیه^{۱۲۹} مایلز^{۱۳۰} مانادر و اولاد او از جستانیان برشمرده شده‌اند. احتمال می‌رود که مانادر پسر یا نبیره جستان بن وهسودان باشد. مادلونگ^{۱۳۱} معتقد است که پذیرش این نظر که مانادر و پسرش خسروشاه به سلسله جستانیان تعلق داشته‌اند، پیوندی منطقی و قابل قبول میان حکمرانان سده‌های ۴-۵ق/۱۰-۱۱م برقرار می‌کند. در ۳۳۱ق/۹۴۲م آنگاه که حسن فیروزان، پسرعم و نایب ماکان در گرگان از وشمگیر شکست خورد^{۱۳۲}، نخست به مانادر بن جستان [ضبط به اشتباه: ماناد بن جستان، مازیار بن جستان] پناه آورد و سپس به رویان رفت. این دو مورخ به مقام و منطقه جغرافیایی حاکمیت مانادر در ۳۳۱ق اشاره نکرده‌اند. اما بنا به گزارش ابراهیم صابی^{۱۳۳} و ناطق بالحق^{۱۳۴} در ۳۵۳ق/۹۶۴م مانادر به‌عنوان پادشاه دیلم، ابو عبدالله مهدی علوی (محمد بن حسن بن قاسم داعی ینی‌طالب) را از مدینه فرا خواند تا وی را به امامت در هوسم (رودسر) منصوب کند. معلوم می‌شود قلمرو حکمروایی مانادر

در سدهٔ ۴ق/۱۰م از طالقان، رودبار الموت، سفیدرود، اشکور، تا لاهیجان گسترش داشته است.^{۱۳۵}

ماناذر دارای ۳ فرزند بود که دو پسر او، خسرو و فولاد جانشین پدر شدند و دختر او که همسر عضدالدولهٔ دیلمی و مادر صمصام‌الدوله (بعداً شرف‌الدوله) شد، در ۳۷۵ق/۹۷۵م درگذشت.^{۱۳۶} جالب است که برخی از مورخان^{۱۳۷} محل ملاقات مهدی را با ماناذر در رودبار ذکر کرده‌اند، و مادلونگ^{۱۳۸}، تصریح کرده است که مقصود از رودبار، رودبار الموت است. اینکه ابن‌خلدون^{۱۳۹} خزانهٔ آل ماناذر را به صراحت قلعهٔ الموت ذکر کرده است، خود تأییدی بر این نظر خاورشناسان است.

آخرین گزارش از احوال ماناذر به ۳۵۸ق/۹۶۹م، و مناقشات همین مهدی و امیرکیا برمی‌گردد.^{۱۴۰} سال درگذشت او در بین سال‌های ۳۵۸-۳۶۱ق/۹۶۹-۹۷۲م احتمال داده شده است.^{۱۴۱}

۱۰. خسروشاه بن ماناذر (حکومت: ۳۶۱-۳۹۶ق/۹۷۲-۱۰۰۶م)

احتمالاً وی از ۳۵۸ق (یا ۳۶۱ق) به بعد که دیگر خبری از ماناذر در دست نیست، به جای پدر فرمانروایی دیلم یافته است. دو مأخذ مهم تا حدی بخشی از زندگانی خسروشاه را روشن می‌سازد: یکی سکه‌هایی است که از او باقی مانده است.^{۱۴۲} این سکه‌ها که به تاریخ ۳۶۱ و ۳۶۳ق در «رودبار» ضرب شده است، از موقعیت خودمختاری خسروشاه و نیز وجود ضرابخانه در دیلم قرن ۴ق/۱۰م حکایت می‌کند. اهمیت دیگر آن، ذکر نام پدر خسروشاه است که «ماناذر» بوده است: «الملك خسروشاه بن ماناذر». افزون بر این، قرار دادن نام عضدالدولهٔ دیلمی بر روی سکه، حکایت از نزدیکی جستایان دیلم با آل بویه دارد.

بخشی دیگر از احوال خسروشاه در زندگی جبرائیل بن بختیشوع^{۱۴۳}، پزشک نامی عضدالدولهٔ دیلمی آشکار می‌شود که در پی درخواست صاحب بن عباد، عضدالدوله جبرائیل را برای درمان بیماری خسروشاه از بغداد به دیلم فرستاد. این واقعه باید حدود سال ۳۷۶ق/۹۸۶م بوده باشد، زیرا معالجهٔ خسروشاه، ۳ سال بعد از افتتاح بیمارستان عضدی بغداد در ۳۷۲ق، و درمان بیماری صاحب بن عباد در ری بوده است. برابر همین

گزارش، جبرائیل ضمن معالجه بیماری دیافراگم خسروشاه، به درخواست این پادشاه رساله‌ای در باب این بیماری، با عنوان *فی الم‌الدماع بمشارکة فم‌المعدة والحجاب الفاصل بین آلات الغذاء و آلات التنفس المسمی ذی‌فرغما*، تألیف، و به او تقدیم کرد. بار دیگر به درخواست خسروشاه جبرائیل به دیلم رفت و این سفر بعد از تقدیم کتاب *الکناش‌الکبیر* او به کتابخانه ری بوده است. او ۳ سال نزد پادشاه دیلم ماند و بعد از آن با رنجش از نزد او رفت. هنگامی که جبرائیل در دربار امیر ممهدالدوله در میافارقین بود، برای بار سوم خسروشاه از وی خواست پیش او برود و او نپذیرفت، که البته خواست ممهدالدوله نیز همین بود. جبرائیل ۳ سال پس از آن در ۳۹۶ ق وفات یافت؛ بنابراین، زمان این مکاتبات باید بین سال‌های ۳۹۳-۳۹۶ ق بوده باشد.^{۱۴۴}



سکه خسروشاه بن مانادر (۳۶۱ ق/۹۷۲ م) ضرب رودبار

۱۱. ابومنصور نجم‌الدوله فولاد بن مانادر (حکومت: پس از ۳۸۴ ق/۹۹۴ م)

از سال تولد او اطلاعی در دست نیست. در ۳۷۵ ق/۹۸۵ م از او به عنوان یکی از سرداران برجسته صمصام‌الدوله دیلمی (۳۵۳-۳۸۸ ق) در بغداد یاد شده است.^{۱۴۵} او از ۳۷۶ تا ۳۷۹ ق/۹۸۶-۹۸۹ م به همراه صمصام‌الدوله در زندان به سر برد.^{۱۴۶} پس از رهایی از زندان کوشید تا در شیراز قدرتی به دست آورد، اما تلاش او برای براندازی والی صمصام‌الدوله در فارس ناکام ماند و مجبور شد در ۳۸۱ ق/۹۹۱ م از آن دیار بگریزد. وی

عاقبت نزد فخرالدوله رفت و تا هنگام مرگ همانجا ماند^{۱۴۷}. در گزارش‌هایی که ابوسعید آبی وزیر درباره تاریخ آل بویه نگاشته، از فولاد به عنوان یکی از چهره‌های متنفذ دربار فخرالدوله، و شاه دیلم یاد شده است. همچنین از حضور فعالانه وی و بسیاری از ملازمانش در وقایع اجتماعی سال ۳۸۴ق/۹۹۴م نیز ذکری به میان آمده است^{۱۴۸}.

۱۲. ابن فولاد بن مانادر (زنده در ۴۰۷ق/۱۰۱۶م)

نام او در تاریخ‌ها ابن فولاد ثبت شده است و به احتمال زیاد وی پسر فولاد بن مانادر بن جستان است^{۱۴۹} و عتبی بدون ذکر خاندان و انتساب فولاد به سلسله‌ای می‌گوید: ابن فولاد در زمان دولت آل بویه قدرت گرفت و منزلت والایی به دست آورد و نام و آوازه بلندی یافت. پهلوانان دیلم و کرد و عرب به گرد او جمع شدند و او از مجدالدوله و مادر وی، سیده خاتون (وفات: ۴۹۱ق) — که کفیل حکومت بود — درخواست کرد که قزوین به وی واگذار شود تا او از درآمدهای آن برای تأمین هزینه‌های خود و لشکریانش استفاده کند^{۱۵۰}. به‌هرروی، مسلم است که وی سرداری در خدمت مجدالدوله، پسر فخرالدوله دیلمی بوده، و اینکه بدون هیچ قیدی ابن فولاد نامیده شده است و نیز مردانی از دیلم به حمایت وی برخاسته‌اند، همه نشان از این دارد که او از خاندان جستاریان است^{۱۵۱}. چنان‌که گفته شد، ابن فولاد در ۴۰۷ق/۱۰۱۶م قزوین را از مجدالدوله دیلمی (۳۷۹ق) و مادرش درخواست کرد و چون پاسخ رد شنید، سر به شورش برداشت. در جنگی که مجدالدوله به فرماندهی اسپهبد پریم با او کرد، ابن فولاد مجروح شد و شکست خورد. ناگزیر به منوچهر بن قابوس زیاری پناه برد و از وی کمک خواست. او در جنگ دیگری ری را به تصرف خود درآورد و مجدالدوله و مادرش را وادار کرد تا ضمن پذیرش صلح، اصفهان را به او واگذارند. پس از این، وی به نام مجدالدوله والی اصفهان شد^{۱۵۲}.

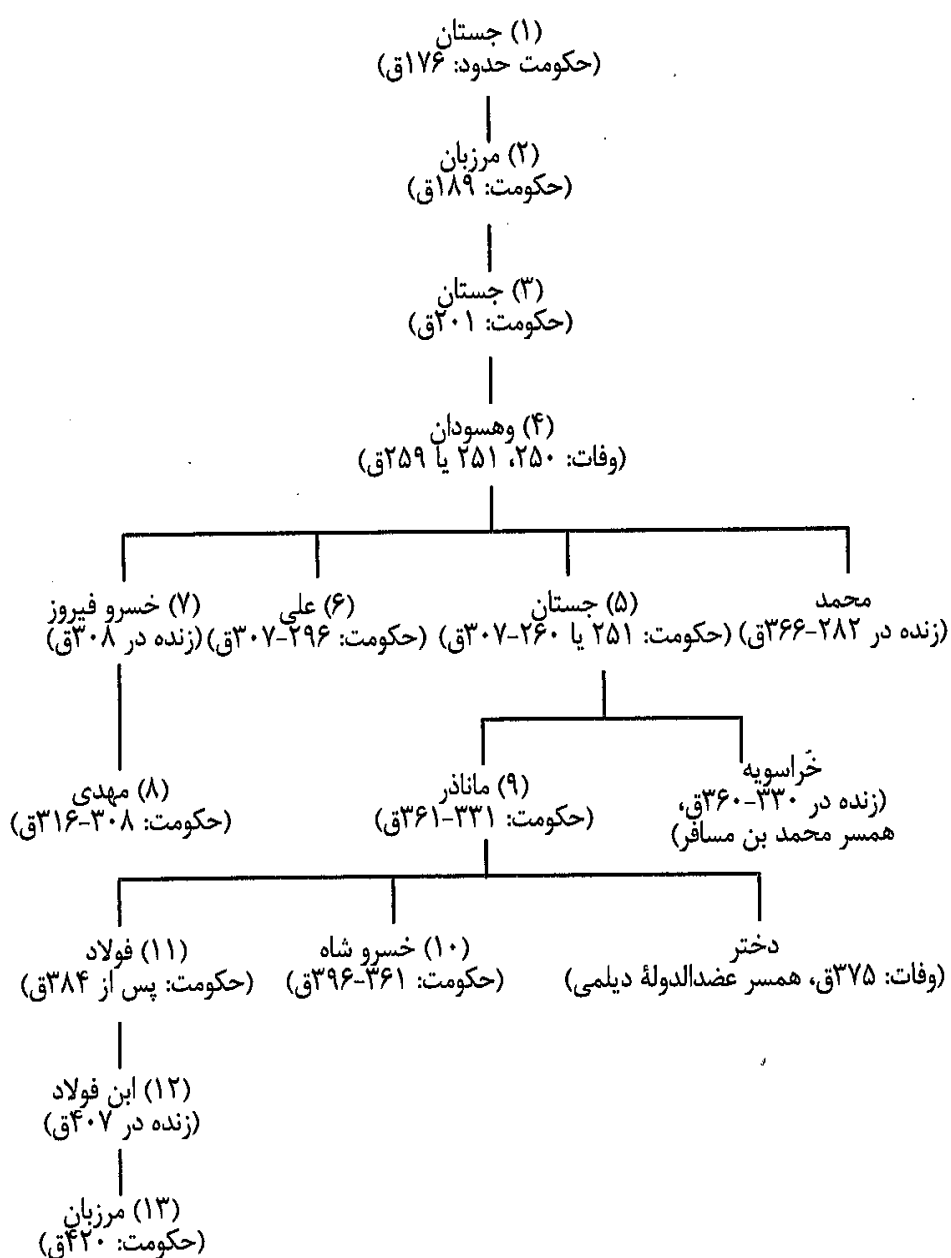
۱۳. مرزبان بن حسن بن خرامیل (حکومت: ۴۲۰ق/۱۰۲۹م)

آخرین حاکم دیلمی که در منابع از او یاد شده است، مرزبان بن حسن بن خرامیل است. بر اساس گزارش ابن‌اثیر^{۱۵۳} آنگاه که محمود غزنوی در ۴۲۰ق/۱۰۲۹م ری را

فتح، و مجدالدوله دیلمی را دستگیر کرد، مرزبان که یکی از فرزندان پادشاه دیلم بود به او پناهنده شد^{۱۵۴}؛ محمود او را به جنگ سالار ابراهیم بن مرزبان فرستاد. در این نبرد برخی از دیلمیان به سوی او گرویدند. از مرزبان خبر دیگری نداریم و چگونگی ربط او با جستانیان متقدم نیز به روشنی مشخص نیست^{۱۵۵}.

درباره سرانجام خاندان جستانیان، مادلونگ^{۱۵۶} و کسروی^{۱۵۷} معتقدند پادشاهی که در ۴۳۴ق/۱۰۴۳م، طغرل یک سلجوقی از او اطاعت خواسته^{۱۵۸}، از خاندان جستانیان است که هنوز برپا بودند و در میان دیلمیان فرمانروایی داشتند، و ابن حسول^{۱۵۹} در این باره نوشته است: پادشاهان ایشان هنوز [در ۴۴۳ق] جستانیانند و همچنان بر آنجا حکم می‌رانند.

تبارنامه جستانیان



پی نوشت

۱. اشکال...، ۱۴۵؛ جوینی، ۲۷۰/۳-۲۷۱؛ اصطخری، ترجمه، ۲۱۵؛ ابن حوقل، ۳۷۶؛ ابن حسول، ۳۱؛ رافعی، ۴۳/۱
۲. نک: ناطق بالحق، ۵۳؛ یاقوت، معجم البلدان، ۱۴۸/۳-۱۴۹؛ محلی، ۲۲۵
۳. بلاذری، ۳۱۷؛ اصطخری، ۲۰۴؛ حافظ ابرو، ۴۳۱
۴. نامه...، ۴۹ به بعد؛ فخرالدین اسعد، ۳۶۱، ۴۴۶؛ رافعی، ۴۲/۱؛ مسعودی، ۲۰۶/۵؛ نیز نک: زریاب، ۱۶۹
۵. تعلیقات، ۴۳۴/۳-۴۴۵؛ یادداشتها، ۱۴۸/۲-۱۵۰، ۳۲/۵
6. Madelung, «Abū Ishāq...», 52-57, «The Minor...», 219; Vasmer, 165
۷. مسعودی، همانجا؛ حافظ ابرو، همانجا
۸. اصطخری، ۲۰۴-۲۰۵؛ جوینی، ۲۶۸/۳؛ یاقوت، همانجا؛ مقدسی، ۳۶۰؛ ابوالفدا، ۴۲۸؛ ناطق بالحق، ۷۱؛ نیز نک: قزوینی، تعلیقات، ۴۳۴/۳-۴۳۸؛ یادداشتها، ۳۲/۵
- کسروی، ۲۳؛ کتاب گیلان...، ۳۶/۱؛ رازی، ۱۹۶
۹. ترابی، ۶۹؛ عقلی، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۹۸؛ اعظمی، ۹۹-۱۰۳
۱۰. بلاذری، ۳۱۳-۳۱۹
۱۱. کسروی، ۵، ۲۲
۱۲. نک: سجادی، ۵۸۵-۵۸۶
۱۳. ابوعلی مسکویه، ۲۳۸/۶؛ صابی، هلال، ۴۸۷/۷؛ قطران، ۱۱۱، ۲۷۸؛ عثبی، گ ۱۴۲؛ منینی، ۷/۲؛ نجاتی، گ ۱۵۶؛ خوارزمی، گ ۶۶؛ منجم‌باشی، گ ۴۹۶؛ هدایت، ۲۹۵، ۲۹۶؛ قزوینی، تعلیقات، ۴۳۲/۳؛ نیز نک: لغت‌نامه... آندراج، ذیل جستان
۱۴. نک: ناصر خسرو، چ دبیرسیاقی، ۸، قس: خطی، ۶؛ صابی، ابراهیم، چ مادلونگ، ۲۴؛ جستان، چ زبیدی، ۵۱؛ جستان؛
- طبری، ۹۴/۱۰، طنجی، ۳۴۸، قس: خطی، گ ۱۴۲
- الف؛
- Zambaur, 192; Bosworth, 31; Justi, 440
- مشکور، مقدمه، ۳۳؛ اولیاءالله، چ ستوده، ۶ ب، قس: خطی، گ ۵۴
- Daftary, 166
۱۵. همانجا
۱۶. قطران، همانجا؛ کسروی، ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۵۱؛ لاهیجانی، جغرافیا...، ۱۶۳، ۲۴۸؛ وحدتی، ۶۷/۳
۱۷. طبری، ۲۴۳/۸؛ یاقوت، همانجا؛ ناصر خسرو، ۸؛ ابوالعباس، ۷۲؛ ابن اثیر، ۱۲۵/۶؛ ابوعلی مسکویه، ۵۰۷/۳، ۲۰۹/۶؛ رازی، ۱۹۷؛ ابن اسفندیار، ۲۳۵/۱؛ اولیاءالله، ۱۰۴
۱۸. طبری، ابن اثیر، همانجاها؛ ناطق بالحق، ۲۹؛ حمدالله مستوفی، ۳۰۵-۳۰۶
۱۹. ابوالعباس، ۵۷
۲۰. نک: پاکتچی، ۱۹۹
۲۱. نک: ص ۱۹۶ ب
۲۲. ص ۲۲۵
۲۳. ص ۱۷۸
24. Madelung, «Abū Ishāq», 52;
- کسروی، ۲۴
۲۵. نک: پاکتچی، ۱۹۸؛ نیز: طبری، ۲۴۲/۸-۲۴۹؛ محلی، ۱۷۸-۱۹۸؛ قس: مسعودی، ۲۰۲/۴، که معتقد است جستان با دریافت صد هزار درهم یحیی را تسلیم کرد
۲۶. طبری، ۳۱۶/۸

۲۶. تاریخ طبرستان، ۱۸۰/۱
۲۷. نک: ۵۰۶/۹؛ نیز: ابن اثیر، ۲۶۷/۷
۲۸. ص ۶۱
۲۹. ص ۶۰، که به اشتباه علی بن حسان آورده
۳۰. نک: ابن فقیه، ۵۷۴؛ ابوعلی مسکویه، ۳۷۶/۳؛ مرعشی، ۶۰، ۱۵۷-۱۵۸، ۱۶۴؛ ابن اسفندیار، ۱۸۰/۱
۳۱. طبری، ۱۸۹/۸؛ قس: ابن اثیر، ۱۹۱/۶-۱۹۲، که بلافاصله پس از ذکر «مرزبان بن جستان صاحب الدیلم»، به جای «ابن جستان»، «جستان» آورده است که افتادگی چاپی به نظر می آید
۳۲. طبری، همانجا
۳۳. ص ۲۴
۳۴. وصال، ۴۴۳-۴۴۴
۳۵. ابوعلی مسکویه، ۵۹/۴
۳۶. ص ۱۲۷
۳۷. ص ۲۳
۳۸. ص ۷۲
۳۹. ص ۱۰۴
۴۰. ناصر خسرو، ۸
۴۱. طبری، ۲۷۳/۹، ۵۰۶؛ ابوعلی مسکویه، ۳۳۲/۴؛ ابن اثیر، ۲۶۷/۷
۴۲. ص ۲۵
۴۳. تعلیقات، ۴۳۹/۳
۴۴. ص ۵۴-۵۵
۴۵. ص ۳۲
۴۶. نیز نک: ابوعلی مسکویه، ۱۰۳/۵؛ ابن اثیر، ۷۴/۸
۴۷. طبری، ۵۵۶/۸؛ ابن اثیر، ۳۲۷/۶-۳۲۸
۴۸. ص ۲۴-۲۵
۴۹. ص ۲۵، حاشیه
۵۰. لاهیجانی، جغرافیا، ۲۰، حاشیه؛ نیز نک: سرتیپ پور، ۴۷۸
۵۱. لاهیجانی، رجال ...، ۶۴-۶۵
۵۲. نجاتی، گ ۱۵۵؛ ناطق بالحق، ۵۳؛ خوارزمی، گ ۲۷ آ
۵۳. طبری، ۲۷۳/۹؛ ابوعلی مسکویه، ۳۳۲/۴، ۵۰۶؛ ابن اثیر، ۲۶۷/۷
۵۴. همو، ۱۳۰/۷-۱۳۴، ۲۶۷
۵۵. ابن اسفندیار، ۲۳۵/۱
۵۶. نک: ۵۰۶/۹؛ نیز: ابن اثیر، ۲۶۷/۷
۵۷. تعلیقات، ۴۴۰/۳، حاشیه
۵۸. یاقوت، همان، ۱۴۹/۳
۵۹. قزوینی، همانجا
۶۰. کسروی، ۲۷، حاشیه ۱۰؛
- Madelung, «Abū Ishaq, 52
۶۱. تاریخ جهانگشا، ۲۷۱/۳؛ نیز نک: ابن اسفندیار، ۲۸۱
۶۲. ناطق بالحق، ۵۴-۵۵
۶۳. ابن اسفندیار، ۲۵۶/۱؛ مرعشی، ۱۴۱
۶۴. عتبی، ۴۱۸؛ ابن اسفندیار، ۹/۲؛ جرفادقانی، ۲۳۹؛ رشیدالدین، چ روشن، ۱۱۰؛ مرعشی، ۸۴
۶۵. یاقوت، همانجا
۶۶. تاریخ طبرستان، ۲۳۵/۱
۶۷. نک: کسروی، همانجا
۶۸. همانجا
۶۹. طبری، ۲۷۳/۹، ۳۷۲، ۵۰۶، ۹۴/۱۰
۷۰. طبری، ۳۷۲/۹؛ ابن اسفندیار، ۲۴۲/۱؛ ابن اثیر، ۱۷۷/۷
۷۱. طبری، ابن اسفندیار، همانجاها؛ نیز نک: اولیاءالله، ۹۶؛ کسروی، ۲۶
۷۲. بلاذری، ۳۲۰؛ ابن اسفندیار، ۲۴۳/۱-۲۴۴
۷۳. طبری، ۵۰۶/۹؛ ابن اثیر، ۲۶۷/۷
۷۴. ابن اسفندیار، ۲۴۵/۱
۷۵. اولیاءالله، ۹۷-۹۸؛ کسروی، ۲۷
۷۶. ابن اسفندیار، ۲۵۳/۱-۲۵۴
۷۷. همو، ۲۵۶/۱
۷۸. همو، ۲۵۹/۱، ۲۶۲؛ ابن اثیر، ۵۲۲/۷؛ اولیاءالله، ۱۰۴-۱۰۵
۷۹. صابی، ابراهیم، ۲۳؛ ابوالعباس حسنی، ۷۰؛ ناطق بالحق، ۸۸
۸۰. ناطق بالحق، ۵۲-۵۳؛ صابی، ابراهیم، ۲۳؛ ابوالعباس حسنی، ۷۵؛ اولیاءالله، ۱۰۶
۸۱. قزوینی، تعلیقات، ۴۴۱/۳؛ ابن واصل، گ ۱۲۷
۸۲. کسروی، ۳۱
۸۳. ابوعلی مسکویه، ۶۳/۶، ۱۸۷-۱۸۸؛ یاقوت، همان، ۱۴۹/۳؛ کسروی، ۳۱؛ قزوینی، همان، ۴۴۲/۳، ۴۴۵
۸۴. ابن واصل، همانجا

۸۵. مروج الذهب، ۲۶۵/۵
۸۶. ص ۲۰
۸۷. رشیدالدین، چ دانش پزوه، ۲۰؛ ابوالقاسم، ۳۹؛
نظام الملک، ۲۷۳-۲۷۴؛ مقریزی، ۲۷/۱-۲۸؛ نیز نک:
عمادی، ۲۱۶
۸۸. تجارب الامم، ۹۳/۵
۸۹. همو، ۷۹/۵؛ ابن اثیر، ۷۴/۸، ۹۷، ۱۰۲؛ حافظ ابرو، ۴۵۰
۹۰. نک: قفطی، ۱۷۸، که به اشتباه او را فرمانروای طبرستان
نامیده است (سپینمان، ۵۴، ۵۷، ۷۲۸؛ محقق، ۱۱۸)
۹۱. ابن اسفندیار، ۲۸۱/۱؛ اولیاء الله، ۱۱۲
۹۲. ابن اسفندیار، همانجا
۹۳. ابوعلی مسکویه، ۱۰۳/۵؛ نیز نک: ابن اثیر، ۱۰۳/۸، که
به اشتباه احمد را به جای محمد و نیز ابن اخته را به
جای ابن اخیه نوشته است؛ مسعودی، ۲۶۵/۵، که ری
به جای قزوین ذکر شده؛ کسروی، ۳۱-۳۲؛ قزوینی،
تعلیقات، ۴۴۳/۳، ۴۴۴، که ۳۰۷ ق یا کمی بعدتر را
ذکر کرده است؛ ابن واصل، همانجا
۹۴. تاریخ طبرستان، ۲۷۴/۱
۹۵. ص ۱۴۶
۹۶. همانجا
۹۷. ص ۳۳
98. Vasmer, 165-166
۹۹. همان، ۴۴۱/۳، ۴۴۴
۱۰۰. همانجا
۱۰۱. همو، ۲۸۱/۱
۱۰۲. ابن واصل، همانجا؛ قزوینی، همان، ۴۴۴/۳؛ کسروی،
همانجا
۱۰۳. همانجا
۱۰۴. جوینی، ۲۷۱/۳؛ ابن اثیر، ۱۹۰/۸-۱۹۱؛ نیز نک:
کاظم بیگی، ۳۱۵
105. Madelung, «Abū Ishaq», 53; Daftari, 223
۱۰۶. الکامل، ۱۹۱/۸
۱۰۷. العبر، ۴(۴)/۳۰۳
۱۰۸. جلد ۴۹۱/۲-۴۹۲
۱۰۹. تجارب الامم، ۲۰۹/۶
۱۱۰. کسروی، ۱۱۲
۱۱۱. همانجا
۱۱۲. همانجا
۱۱۳. ابوعلی مسکویه، همانجا
۱۱۴. ابن اسفندیار، ۲۹۴/۱
۱۱۵. نک: عماری، ۱۹؛ نیز: حمدالله مستوفی، ظفرنامه،
۲۸۰/۴، تاریخ...، ۴۰۹
۱۱۶. همان، ۴۴۵/۳
۱۱۷. ص ۳۳-۳۴
118. «Abū Ishaq», 52-57
۱۱۹. نک: ابن اسفندیار، ۲۹۹/۱؛ مرعشی، ۷۵؛ ابن ابی اصیبعه،
۷۵/۲
۱۲۰. تراپی، ۶۹
Madelung, «The Minor», 223-224
121. id, «Abū Ishaq», 54
۱۲۲. ص ۱۱۷
۱۲۳. ابن واصل، گ ۱۲۷
124. Madelung, ibid
۱۲۵. ص ۱۰۹، ۱۱۳
۱۲۶. آمدروز، ۷۹/۳، قس: ۱۰۰/۷
127. id, 55
128. p. 52
129. p. 473
130. The Numismatic ... , II/2
131. Madelung, «The Minor», «Abū Ishaq», ibid
۱۳۲. ابن اسفندیار، مرعشی، همانجاها
۱۳۳. ص ۴۰-۴۲
۱۳۴. ص ۱۳-۱۴
۱۳۵. ابن حسول، ۳۱؛ فاخته جوینه، ۲۹؛ فندرسکی، ۴۵
۱۳۶. رودراوری، ۱۰۰/۷ ب
۱۳۷. ناطق بالحق، ۱۱۲-۱۱۳، حاشیه ۸۱، محلی، ۲۵۲
۱۳۸. همانجا
۱۳۹. خطی، گ ۲۵۶، حاشیه
۱۴۰. صابی، ابراهیم، ۴۲
141. Madelung, «The Minor», 223-224
۱۴۲. تراپی، ۶۹
Amedroz, 285; Madelung, ibid; Minorsky,

150. Madelung, *ibid*

191-192

۱۴۳. آذرنوش، ۶۰۲-۶۰۶؛ نیز نک: ابن ابی اصیبه، ۷۲/۲-
 ۷۸؛ قفطی، ۱۴۶-۱۵۲
۱۴۴. ابن ابی اصیبه، ۷۶/۲-۷۷؛ قفطی، ۱۵۱
۱۴۵. رودراوری، ۱۳۱/۷، جاهای مختلف ابن اثیر، ۶۳/۹، که
 به اشتباه فولاد بن زماندار آورده است
۱۴۶. رودراوری، ۱۵۹/۷
۱۴۷. همو، ۲۴۰/۷
۱۴۸. یاقوت، معجم الادب، ۳۰۴/۲-۳۰۵؛ نیز نک:
 Madelung, «Abū Ishaq», 56
۱۴۹. همانجا؛ عتبی، ۵۴۳-۵۴۴؛ ابن اثیر، ۲۶۸/۹-۲۶۹؛
 جرفادقانی، ۳۵۸-۳۵۹
۱۵۱. همانجا
۱۵۲. ابن اثیر، همانجا؛ نیز نک: سجادی، ۶۳۸
۱۵۳. الکامل، ۳۷۳/۹
۱۵۴. نیز نک: کسروی، ۴۶
- Madelung, «The Minor», 224
۱۵۵. نک: همانجاها
۱۵۶. همانجا
۱۵۷. ص ۳۴
۱۵۸. ابن اثیر، ۵۰۸-۵۰۹/۹
۱۵۹. ص ۳۱

کتابشناسی:

- آذرنوش، آذرتاش، «آل بختیشوع»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۶۷ش، ج ۱.
- آمدرز، ه. ف.، حواشی بر «ذیل تجارب الامم» (نک: هم، رودراوری).
- آندراج، محمدپادشاه، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۰۶ق.
- ابن ابی اصیبعه، احمد، عیون الانباء، بیروت، ۱۳۷۷ق/۱۹۵۷م.
- ابن اثیر، علی، الکامل فی التاریخ، به کوشش تورنبرگ، بیروت، ۱۴۰۲ق/۱۹۸۲م.
- ابن اسفندیار، محمد، تاریخ طبرستان، به کوشش عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۲۰ش.
- ابن حسول، ابوالعلاء، «تفضیل الاتراک علی سائر الاجناد»، بلتن (ملا).
- ابن حمزه، عبدالله، الشافی، صنعا/بیروت، ۱۴۰۶ق/۱۹۸۶م.
- ابن حوقل، محمد، صورة الارض، لیدن، ۱۹۳۹م.
- ابن خلدون، عبدالرحمان، العبر، بیروت، ۱۹۵۸م.
- همو، همان، تصویر نسخه خطی موزه بریتانیا موجود در کتابخانه مرکز.
- ابن فقیه، احمد، البلدان، به کوشش یوسف هادی، بیروت، ۱۴۱۶ق/۱۹۹۶م.
- ابن واصل، محمد، التاریخ الصالحی، نسخه خطی کتابخانه فاتح استانبول.
- ابوحیان توحیدی، علی، اخلاق الوزیرین (مثالب الوزیرین)، به کوشش محمد بن تاویت طنجی، دمشق، ۱۳۸۵ق/۱۹۶۵م.
- همو، همان، نسخه خطی کتابخانه اسعد افندی استانبول، شم ۳۵۴۲.
- ابوالعباس حسنی، «المصابیح»، اخبار ائمة الزیدیه، به کوشش و. مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- ابوعلی مسکویه، احمد، تجارب الامم، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.
- ابوالفداء، اسماعیل، تقویم البلدان، به کوشش رنو و دوسلان، پاریس، ۱۸۴۰م.
- ابوالقاسم کاشانی، عبدالله، زبدة التواریخ، به کوشش محمدتقی دانش پزوه، تهران، ۱۳۶۶ش.

اشکال العالم، منسوب به ابوالقاسم جیهانی، ترجمه کهن علی بن عبدالسلام کاتب، به کوشش فیروز منصوری، تهران، ۱۳۶۸ ش.

اصطخری، ابراهیم، مسالک الممالک، به کوشش دخویه، لیدن، ۱۹۲۷ م.

همان، ترجمه کهن فارسی، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۷ ش.

اعظمی سنگسری، چراغعلی، «سکه‌ای یکتا و بی‌همتا از دژ الموت»، گوه‌ر، تهران، ۱۳۵۱ ش، س ۱،

شم ۱.

اولیاءالله آملی، محمد، تاریخ رویان، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ ش.

همان، نسخه عکسی موجود در کتابخانه مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی.

بلاذری، احمد، فتوح البلدان، به کوشش رضوان محمد رضوان، بیروت، ۱۳۹۸ ق/۱۹۷۸ م.

بوزورث، ک. ا.، سلسله‌های اسلامی، ترجمه فریدون بدره‌ای، تهران، ۱۳۴۹ ش.

پاکتچی، احمد، «ابوالبختری»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۷۲ ش، ج ۵.

ترابی طباطبایی، جمال، رسم‌النخط ایغوری، تبریز، ۱۳۵۱ ش.

جرفادقانی، ناصح، ترجمه تاریخ یمینی، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۵ ش.

جوینی، عطاملک، تاریخ جهانگشای، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۳۷ م.

حافظ ابرو، عبدالله، «مجمع التواریخ السلطانیة»، الانتخابات البهیة، به کوشش برنهارد دارن، پترزبورگ،

۱۲۷۴ ق/۱۸۵۸ م.

حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۶۲ ش.

همو، ظفرنامه، به کوشش روح‌انگیز کراچی، تهران، ۱۳۸۷ ش.

خوارزمی، قاسم، الیمینی فی شرح الیمینی، نسخه خطی موجود در کتابخانه رئیس‌الکتاب ترکیه، شم

۸۵۷.

دانش‌پژوه، محمدتقی، حواشی بر جامع‌التواریخ (نک: هم، رشیدالدین).

دهخدا، لغت‌نامه، به کوشش علی‌اکبر دهخدا و دیگران، تهران، ۱۳۲۵-۱۳۵۷ ش.

رازی، احمد، اخبار فح، به کوشش ماهر جرار، بیروت، ۱۹۹۵ م.

رافعی قزوینی، عبدالکریم، التدوین، به کوشش عزیزالله عطاردی، تهران، ۱۳۷۶ ش.

رشیدالدین فضل‌الله، جامع‌التواریخ، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و محمد مدرس، تهران،

۱۳۵۶ ش.

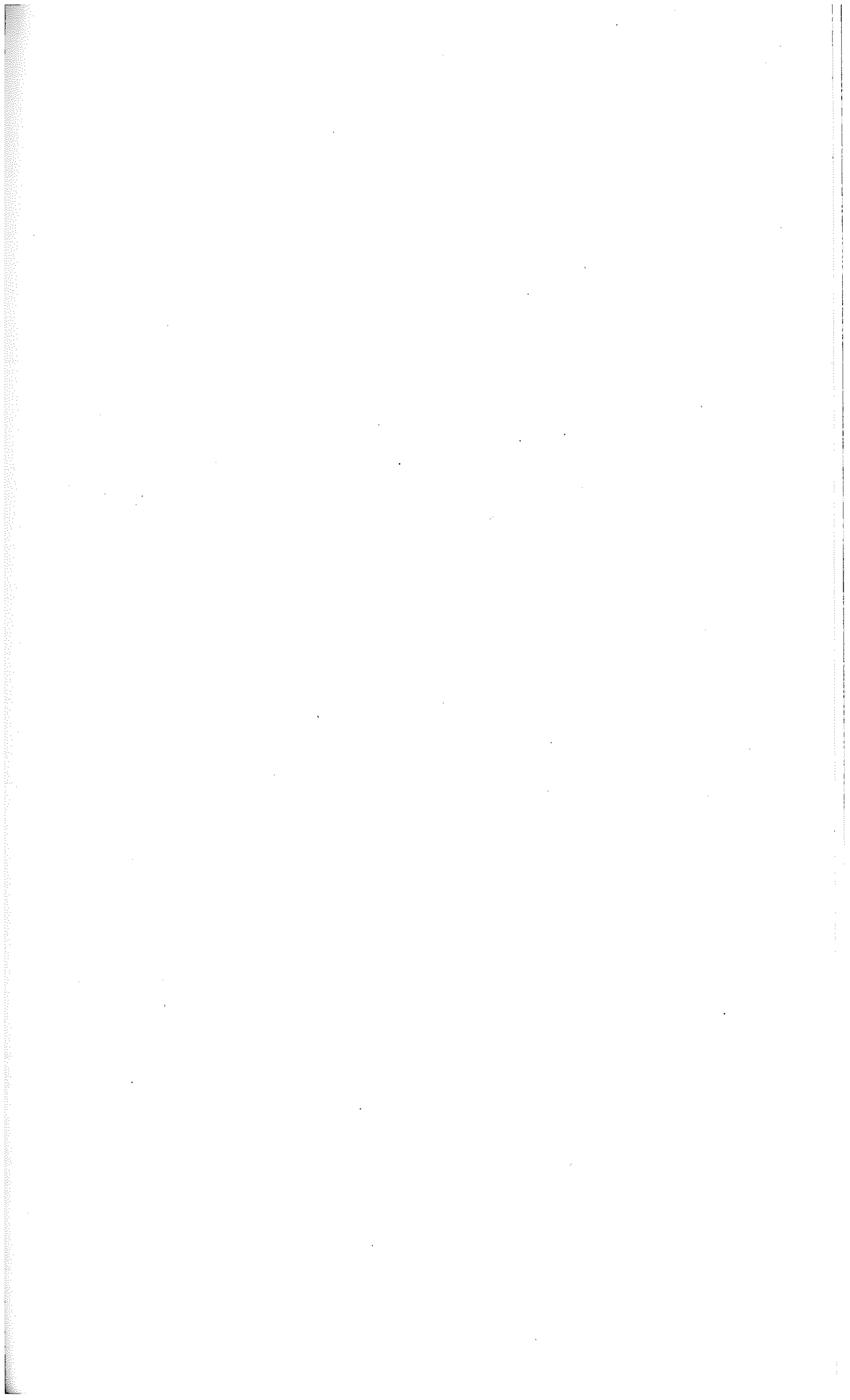
- همو، همان، به کوشش محمد روشن، تهران، ۱۳۸۶ش.
- رودراوری، محمد، «ذیل تجارب الامم»، همراه تجارب الامم، به کوشش آمدرز، قاهره، ۱۳۳۴ق/ ۱۹۱۶م.
- زریاب، عباس، «بادوسپانیان»، دانشنامه جهان اسلام، تهران، ۱۳۷۵ش، ج ۱.
- سپیتمان (اذکایی)، پرویز، حکیم رازی، تهران، ۱۳۸۴ش.
- سجادی، صادق، «آل باوند»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۶۷ش، ج ۱.
- سرتیپ پور، جهانگیر، نامها و نامدارهای گیلان، رشت، ۱۳۷۰ش.
- صابی، ابراهیم، «التاجی»، اخبار ائمة الزیدیه، به کوشش مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- همو، همان، به کوشش محمدحسین زبیدی، بغداد، ۱۳۹۷ق/ ۱۹۷۷م.
- صابی، هلال، ذیل تجارب الامم، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.
- طبری، محمد، تاریخ، تاریخ الامم والملوک، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۳۸۷ق/ ۱۹۶۷م.
- طنجی، محمد، تعلیقات بر اخلاق الوزیرین ابوحنیان توحیدی، دمشق، ۱۳۸۵ق/ ۱۹۶۵م.
- عتبی، محمد، الیمینی، به کوشش یوسف هادی، تهران، ۱۳۸۷ش.
- همو، همان، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شم ۳۵۵۴۳.
- عقیلی، عبدالله، دارالضربهای ایران در دوره اسلامی، تهران، ۱۳۷۷ش.
- عمادی، عبدالرحمان، «راه حسن صباح به دیلمان و الموت»، البرزکوه، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۸۹ش.
- عماری، حسین، «آل زیار»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۷۴ش، ج ۲.
- العیون و الحدائق، به کوشش عمر سعیدی، دمشق، ۱۹۷۲م.
- فاخته جوبنه، قربان، تاریخ گیلان پس از اسلام، رشت، ۱۳۸۶ش.
- فخرالدین اسعد گرگانی، ویس و رامین، به کوشش محمد روشن، تهران، ۱۳۷۷ش.
- فندرسکی، رضا، دیلمیان (از آغاز سده پنجم)، رشت، ۱۳۸۶ش.
- قزوینی، محمد، تعلیقات بر تاریخ جهانگشای (نک: هم، جوینی).
- همو، یادداشتها، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۳۳ش.
- قطران تبریزی، دیوان، به کوشش محمد نخجوانی، تبریز، ۱۳۳۳ش.

- قفطی، علی، *تاریخ الحكماء*، بغداد، مكتبة المثنی.
- کاظم بیگی، محمد علی، «اسفار بن شیرویه»، *دائرة المعارف بزرگ اسلامی*، تهران، ۱۳۷۷ش، ج ۸.
- کتاب گیلان، به کوشش ابراهیم اصلاح عربانی، تهران، ۱۳۷۴ش.
- کسروی، احمد، *شهریاران گمنام*، تهران، ۱۳۳۵ش.
- لاهیجانی، م. م.، *جغرافیای گیلان*، نجف، ۱۳۸۹ق.
- همو، *رجال دو هزار ساله گیلان*، گیلان، مطبعة الادب.
- محلی، حمید، «الحدائق الوردية فی مناقب ائمة الزيدية»، *اخبار ائمة الزيدية*، به کوشش و. مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- مرعشی، ظهیرالدین، *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، به کوشش محمد حسین تسبیحی، تهران، ۱۳۴۵ش.
- مسعودی، علی، *مروج الذهب*، به کوشش شارل پلا، بیروت، ۱۹۷۴م.
- مشکور، محمد جواد، مقدمه بر *تاریخ طبرستان*، (نک: هم، مرعشی).
- مقدسی، محمد، *احسن التقاسیم*، به کوشش دخویه، لیدن، ۱۹۹۲م.
- مقریزی، احمد، *اتعاظ الحنفاء*، به کوشش جمال الدین شیال، قاهره، ۱۳۸۷ق/۱۹۶۷م.
- منجم باشی، احمد دده، *جامع الدول*، نسخه خطی کتابخانه توپکاپی سرای، شم ۲۹۵۴.
- منینی، احمد، *الفتح الوهبی*، قاهره، ۱۳۸۲ق.
- ناصر خسرو، *سفرنامه*، نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس، شم R. 28.205.
- همو، همان، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۵۶ش.
- ناطق بالحق، یحیی، *الافادة فی تاریخ الائمة السادة*، تهران، ۱۳۸۷ش.
- نامه تنسر به گشنسپ، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۱۱ش.
- نجاتی نیشابوری، *بساتین الفضلاء و ریاحین العقلا*، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شم ۳۶۷۸۱۰.
- نظام الملک، حسن، *سیاست نامه*، به کوشش عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۶۹ش.
- وحدتی، ناصر، *دیلمان*، سیاهکل، ۱۳۸۲ش.
- وصاف، عبدالله، *تاریخ*، بمبئی، ۱۲۶۹ق.
- همدانی، محمد، *تکملة تاریخ طبری*، به کوشش البرت یوسف کنعان، بیروت، ۱۹۶۱م.

یاقوت، معجم‌الادباء، بیروت، ۱۹۹۳م.

همو، معجم‌البلدان، بیروت، ۱۹۷۹م.

- Amedroz, H. F., «A Derham of Khusru Shah», *Royal Asiatic Society*, 1905.
- Bosworth, C. E., «The Political and Dynastic History of the Iranian World (A. D. 1000-1217)», *The Cambridge History of Iran*, vol. V, ed. J. A. Boyle, Cambridge, 1968.
- Bürgel, J. Ch., *Die Hofkorrespondenz 'Aḡud al-Daulas*, Wiesbaden, 1965.
- Daftary, F., *The Ismā'īlīs. Their History and Doctrines*, Cambridge etc., 1990.
- Justi, F., *Iranisches Namenbuch*, Tehran, 2004.
- Madelung, W., «Abū Ishāq al-Ṣābī on the Alids of Ṭabaristān and Gīlān», *Journal of Near Eastern Studies*, Chicago, 1967, vol. XXVI.
- id, «The Minor Dynasties of Northern Iran», *The Cambridge History of Iran*, ed. R. N. Frye, Cambridge, 1975, vol. IV.
- Miles, G. C., *The Numismatic History of Rayy*, New York, 1938.
- Minorsky, V., «Daylam», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, 1985, vol. II.
- Vasmer, R., «Die Eroberung Tabaristans durch die Araber zur Zeit des Chalifen Al-Mansur», *Islamica*, London, 1922, vol. III.
- Zambaur, E. R. von, *Die Münzprägungen des Islams*, 1968.



دولت‌های علوی در ولایات شمال ایران

(۲۵۰-۱۰۰۱ق/۸۶۴-۱۵۹۳م)

صادق سجادی

سابقه حضور علویان و زمینه‌های تاریخی ظهور زیدیه در ولایات شمالی ایران

یکی از مهم‌ترین نکاتی که در مدخل تحقیق درباره علویان یا ائمه زیدی طبرستان و گیلان و دیلمستان باید مورد بحث و کنکاش واقع شود، بررسی تعلق هر یک از اینان به شاخه حسنی یا حسینی در شجره انساب طالبیان است. گزارش‌های منابع تاریخی در این باره، پریشان، ناقص، مختلف و متناقض‌اند و صرفاً بر اساس این منابع نمی‌توان نسب‌نامه‌ای متقن ترتیب داد. برای تدوین چنین نسب‌نامه‌ای باید آثار نسب‌شناسانه، که خود نیز در موارد متعدد با یکدیگر ناهم‌سازند، ارزیابی شود و با منابع تاریخی مقایسه گردد. در نوشتار حاضر، ضمن تحقیق در تاریخ حیات سیاسی و اجتماعی و فرهنگی این دسته از پیشوایان زیدیه، پیوستگی‌های نسبی و سببی آنها

را با یکدیگر و با برخی خاندان‌های محلی شمال ایران، گرچه دامنه نفوذ و قدرت بعضی از این خاندان‌ها، سرزمین‌های مرکزی و جنوبی ایران و بین‌النهرین را هم دربرمی‌گرفت، مورد بررسی قرار داده‌ایم و برای اولین بار نسب‌نامه‌های نسبتاً جامع که آن پیوستگی‌ها را نشان دهد، تنظیم کرده‌ایم.

نکته بس مهم دیگر که در همین نسب‌نامه نشان داده شده آن است که هیچ‌یک از امامان زیدی طبرستان، که از میانه سده ۳ق تا اوایل سده ۶ق بر بخش‌هایی از طبرستان و دیلمستان و گیلان و حتی قسمت‌هایی از ولایت جبال، سیطره سیاسی و مذهبی داشتند، به زید پسر امام زین‌العابدین علی(ع)، امام بزرگ زیدیان، نسب نمی‌برند. بنابراین امامان مذکور فقط به لحاظ مذهبی و اعتقادی زیدی‌اند نه به سبب انتساب به زید بن علی(ع). چه، سه تن از آنان از احفاد زید پسر امام حسن مجتبی(ع)؛ و بقیه از نوادگان عمر و علی، دیگر پسران امام زین‌العابدین(ع)‌اند؛ درحالی‌که بسیاری از مورخان، اعم از آنکه به لحاظ زمانی یا مکانی دور یا نزدیک بوده‌اند، حسن ابن زید و محمد بن زید را، که هر دو حسنی‌اند، صریحاً از فرزندان زید بن علی بن حسین(ع) خوانده‌اند.^۱ مهم‌تر آنکه ظهیرالدین مرعشی که خود از سادات علوی طبرستان است و لابد انتظار می‌رود از انساب عموزاده‌های خود اطلاعات دقیق‌تر داشته باشد، در مواضعی نسب آن دو را با حذف وسائط به امام حسن مجتبی(ع) رسانده و در مواضع دیگر آنها را حسینی خوانده است؛^۲ درحالی‌که ابومحمد حسن ملقب به الناصر للحق و ناصر کبیر را، که از احفاد عمر الاشرف پسر امام زین‌العابدین(ع) است، برخی از مورخان حسنی دانسته‌اند.^۳

به‌رحال سابقه حضور علویان در ولایات شمالی ایران، با آنکه گروه مردم این نواحی به اسلام لااقل تا سده ۴ق به درازا کشید، به نیمه دوم سده ۲ق باز می‌گردد. نخستین مرد علوی که به سرزمین دیلم رفت، یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب(ع) بود. یحیی بن عبدالله در ۱۷۰ق به روزگار خلافت موسی الهادی خروج کرد و مردم حرمین و همه حجاز و یمن و مصر و عراقین، و فقیهان و محدثانی چون محمد بن ادریس شافعی و بشر بن معتمر و یونس بجلی و سعید بن خثیم با او بیعت کردند. الهادی به طلبش برخاست و یحیی در مصر و

مغرب متواری شد. چون هارون‌الرشید به خلافت نشست، سر درپی یحیی نهاد و یحیی با تعدادی از داعیان و یاران و وابستگانش به ری و از آنجا به خراسان و بلخ و ماوراءالنهر نزد خاقان ترک گریخت و مورد استقبال و احترام او قرار گرفت. یحیی دو سال و نیم آنجا ماند و به‌رغم اصرار خاقان، گویا به آن سبب که مردم از نواحی مختلف او را به خود دعوت می‌کردند، بیرون آمد و به ری و قومس رفت. از آنجا به شروین پسر سرخاب (سهراب^۴)، از حکام محلی کوهستان‌های طبرستان نامه کرد و پناه جست و به مساعدت و راهنمایی همو به جستان شاه دیلم پیوست. جستان که هنوز بر دین نیاکان باقی بود، او را مردانه پذیرفت و قول مساعدت بر ضد هارون داد^۵. بی‌گمان، و به تأیید برخی روایات، یحیی از احوال سیاسی و اجتماعی این نواحی یعنی مقاومت سرسختانه مردم و فرمانروایان محلی این نواحی با حکام مسلمان و خاصه دستگاه خلافت، آگاه بود و می‌دانست در آنجا پناهگاهی استوار خواهد یافت^۶. می‌توان گفت جستان دیلمی، به اقرب احتمال یحیی را در قلعه موروثی واقع در قلمرو خاندانی خود یعنی الموت، پناه داده بود. هارون‌الرشید که از اقبال مردم به او بیم داشت، فضل برمکی را با سپاهی بزرگ به طبرستان فرستاد^۷. فضل که به پند پدرش یحیی برمکی می‌کوشید کار را به صلح ختم کند، در ری اردو زد و کوشید جستان را با اموال گرامند بفریبد؛ ولی نتوانست. آنگاه پس از ماجراهایی که خود او را هم در معرض اتهام آورد، سرانجام با سوگندهای مؤکد، پس از آنکه هارون خود نامه‌ای به یحیی نگاشت او را امان داد، علوی نامدار را از کوهستان به زیر آورد و به بغداد برد^۸.

نوبت دیگر از مهاجرت علویان به نواحی شمالی ایران، به روزگار مأمون رخ داد. چون امام علی بن موسی‌الرضا(ع) به عنوان ولیعهد خلیفه به خراسان رفت، گروهی از علویان، که غالباً مورد آزار حکومت بودند، نیز روانه ایران شدند. دسته‌ای از اینان چون به ری رسیدند و از مرگ امام مطلع شدند، بر جان خود بیمناک گشتند و به کوهستان‌های طبرستان و دیلمستان پناه بردند^۹.

به روزگار متوکل عباسی هم که علویان بیش از پیش دچار حبس و آزار و قتل و تبعید قرار گرفتند، دسته‌های بیشتری از آنان گریختند و به کوهستان‌ها و جنگل‌های طبرستان و دیلمستان پناهنده شدند^{۱۰}. پس از مرگ متوکل (۲۴۷ق) و اختلاف

فرزندان او، برخی علویان دست به قیام زدند. از آن میان یحیی بن عمر بن یحیی از نوادگان زید پسر امام زین‌العابدین (ع) و از امامان زیدی، از همه مشهورتر است. وی در سال ۲۵۰ق در کوفه بر ضد خلیفه خروج کرد. محمد بن عبدالله بن طاهر از بغداد به پیکار رفت و او را بکشت و سرش را به سامرا نزد المستعین فرستاد.^{۱۱} چون ابن طاهر به جنگ او رفت، گروه‌هایی از علویان به اینجا و آنجا متواری شدند؛ و پس از جنگ هم دسته‌ای از کسانی که از آن جنگ جان به‌در برده بودند، به طبرستان و دیلمستان رفتند. مراد زیدیان طبرستان در آن وقت از «یحیی علیه السلام» همین یحیی بن عمر است.^{۱۲}

گروه زیدیه به سبب اعتقادی که به لزوم قیام به سیف در برابر حاکم جائر داشتند و هر کس از علویان را که در چنین شرایطی دست به قیام می‌زد، حتی اگر چند تن در یک زمان در نقاط مختلف بر می‌خواستند، همه را «امام» می‌شمردند، عرصه مناسبی برای کوشش‌های سیاسی و نظامی علویان، با اهداف و آرزوهای مختلف ایجاد می‌کرد. در منابع روایی و تاریخی، روایت‌های گوناگون در تبیین این دیدگاه زیدیه آمده است.^{۱۳} از اواخر سده ۲ق که علویان بیش از پیش تحت تعقیب و آزار قرار گرفتند، نواحی دورتر از مرکز خلافت یا مناطق صعب‌العبور، همچون ارتفاعات شمالی ری و منطقه کوهستانی طبرستان و دیلمستان، که تا مدت‌ها پس از آن هم دست لشکریان خلیفه یا والیان او بدان نقاط نمی‌رسید، پناهگاهی نسبتاً مطمئن برای علویانی بود که سر رشته‌دار قیام بر ضد خلافت یا والیان دست‌نشانده آن به شمار می‌رفتند. استیلای علویان طبرستان، بیش از آنکه مرهون کوشش‌های شخصی تلقی شود، متکی بر موقعیت جغرافیای طبیعی و سیاسی آن نواحی، بافت جمعیت و خصلت‌های درونی آن، و اختلاف و رقابت خاندان‌ها و امرای محلی بود. از این وجهه نظر، خصایص مذکور با شرایط جغرافیایی و جمعیتی و سیاسی یمن هم که از مراکز مهم فعالیت امامان زیدیه به شمار است، قابل مقایسه است. برای درک دقیق‌تر برخی حوادث مربوط به قیام‌های علویان توجه به این نکته لازم است که علویانی که دست به قیام می‌زدند و به دلایل سیاسی، یا در میان زیدیه به دلایل سیاسی - مذهبی، نمی‌خواستند مردم را آشکارا به خود یا «امام» دعوت کنند، با شعار

مشهور و کهن «الرضا من آل محمد»، که لااقل از دوره دعوت عباسی کارآیی رمزآلود خود را نشان داده بود، پیش می‌آمدند. ابوالسرایا و محمد بن ابراهیم، یحیی بن عمر، علویانی که در اوایل استیلای حسن زید در ری خروج کردند (نک: سطور پایین)، حسین (حسن^{۱۴}) بن احمد کوبی و بسیاری دیگر از آن جمله‌اند. برخی شواهد تاریخی نشان می‌دهد که این شعار فقط از سوی داعیانی که به مرتبه «امامت» نرسیده بودند، اعلان می‌شد؛ و اگر کسی که به آن مرتبه رسیده بود دست به دعوت می‌زد، آشکارا مردم را به خود می‌خواند^{۱۵}. واقعه قیام یحیی بن عمر نشان می‌دهد که هرگاه دعوت پیش می‌رفت و پیروان قابل توجه می‌یافت، داعی می‌توانست مقصود از «الرضا من آل محمد» یعنی نام کسی را که برای او دعوت می‌کرد، و چه بسا خود او بود، که البته باید به مرتبه «امامت» دست یافته باشد، آشکار می‌کرد.

به‌رحال در میانه سده ۳ق حکومت عراقین و خراسان و سرزمین‌های شرقی مابین آن دو از آن محمد بن عبدالله طاهر بود که برادر خود سلیمان را در آنجا نشانده بود. محمد بن اوس بلخی، هم از مردان سلیمان، در اینجا بر کارها استیلا یافته بود و فرزندان و نزدیکان خود را بر این شهرها حکومت داده بود و، به تعبیر خواندمیر، دود از دودمان‌های قدیم برآورده بود. از آن سوی چون محمد بن عبدالله بن طاهر بر یحیی بن عمر چیره شد، برخی از املاک خلافت در ثغر طبرستان یعنی نواحی کلار و چالوس تا بلاد دیلم را به اقطاع گرفت. آنگاه جابر بن هارون نصرانی برادر بشر بن هارون کاتب را به نظارت بر این اقطاعات فرستاد. جابر بن هارون کوشید چراگاه‌ها و دشت‌های اطراف آن اقطاعات را که در تملک کسی نبود ولی محل زندگی و رفت و آمد مرزنشینان، اعم از مسلمان و غیرمسلمان، بود و چارپایان خود را در آن اراضی به چرا می‌بردند، به اراضی اقطاعی سرور خود بیفزاید؛ یعنی آنرا جزو صوافی خلافت کند. این کوشش‌ها و نیز دست‌تاول و ستم و قتل و غارت که محمد بن اوس و والیان او بر مردم گشودند، به آنجا انجامید که همه خلق، اعم از مسلمان و غیرمسلمان، بر ضد آنها همداستان شدند. هلال صابی ضمن انتقاد از این سیاست، یادآور شده که فضیلت امری است فی‌نفسه مستقل، و به اعتقاد دینی ارتباط ندارد. اما دین بی‌نیاز از فضیلت نیست. مؤید این معنی آن است که مسلمانان ثغور طبرستان به سبب جور و

ستم حاکمان، با دشمنان خویش همداستان شدند؛ همچنان که مسلمانان ثغور روم بر اثر ستم والیان و سروران خود، مسیحی می شدند. به هر حال علویانی که طی این سال‌ها به این نواحی آمده بودند، گرچه به سختی می زیستند، اما چون نیک‌کردار و پاکیزه رفتار بودند، مردم آنها را پناهگاه خود تلقی می کردند و به روزگاران سخت به آنها متوسل می شدند.^{۱۶}

از جمله این سادات محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمان بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی (ع) بود که در کجور می زیست و به زهد و تقوا و تدین شهرتی داشت و مردم او را محمد کیا دبیر صالحانی می خواندند. اعتقاد مردم به او چنان بود که به روزگار ظهیرالدین مرعشی هنوز بقعه او در قریه صالحان کجور، نامبردار به بقعه دبیر صالحانی، معمور و مزار مردم بود.^{۱۷} به هر حال چون تعرض جابر ابن هارون و کارگزاران سلیمان از حد بگذشت، گروهی از مردم دارفو و لپرا و دیگر رستاق‌ها که به ستوه آمده بودند، با عبدالله پسر وندادامید پسر شهریار، حاکم پادوسپانی رستم‌دار و توابع آن، نزد این محمد بن ابراهیم در قصبه رویان رفتند و کوشیدند او را به قیام برانگیزند. محمد بن ابراهیم گفت که خود توانایی یا صلاحیت خروج ندارد ولی اگر به عهد خود وفادار خواهند بود، داماد خویش حسن بن زید را معرفی می کند که خود مردی عالم و شجاع و با کفایت و جنگ دیده است و در ری مقام دارد. چون طبرستانیان سوگند وفاداری و پیروی یاد کردند، محمد بن ابراهیم نامه‌ای به حسن نوشت و به دست قوم داد تا به ری برند.^{۱۸} یاقوت آورده که این نامه را محمد بن رستم کلاری و محمد بن شهریار رویانی به ری بردند.^{۱۹} به گزارش طبری، پیش از دعوت محمد بن ابراهیم، دو تن از بزرگزادگان مسلمان این نواحی، محمد و جعفر پسران رستم، به مقابله با جابر بن هارون برخاستند و او را گریزاندند؛ اما خود از بیم سلیمان بن عبدالله بن طاهر با همسایگان دیلمی مکاتبه کردند و با آنها به جنگ با حاکم طبرستان همداستان شدند. آنگاه کسانی نزد محمد بن ابراهیم فرستادند و او نیز چند تن را با نام‌های به ری روانه کرد.^{۲۰} این حادثه آغاز تاریخ پرفراز و نشیب فرمانروایی علویان بر سرزمین‌های شمال ایران به شمار می رود. گرچه دستگاه حکومتی که علویان زیدی در اینجا بنیاد کردند، بیش از یک قرن و نیم به

تفاریق دوام یافت، اما تأثیرات دینی و اجتماعی و فرهنگی آن چنان عمیق و طولانی بود که هنوز هم جنبه‌هایی مهم از آن به روشنی قابل مشاهده است.

I. دوره اول فرمانروایی علویان

الف - فرمانروایان زیدی در طبرستان و گرگان

۱. حسن بن زید ملقب به الداعی الکبیر یا الداعی الی الحق. نخستین فرمانروای علوی طبرستان، از نوادگان امام حسن مجتبی (ع) که نام و نسبش بنابر مهم‌ترین منابع ما چنین است: حسن بن زید بن محمد الاکشف بن ابومحمد اسماعیل حالب الحجارة بن ابومحمد حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع). او از طرف مادر نیز، که نسبش به امام زین‌العابدین (ع) می‌رسید، علوی بود.^{۲۱}

از احوال حسن بن زید پیش از ورود به طبرستان اطلاع چندان در دست نیست. اما گفته‌اند در مدینه زاده شد^{۲۲}؛ و از سن و سالمرگ او^{۲۳} بر می‌آید که در ۲۱۹ ق زاده شده است. چنین می‌نماید که او نیز از جمله ساداتی به‌شمار می‌رفت که بر اثر تعقیب و آزار علویان به ری مقام گرفته بود و حتی محتمل است که در زمرة یاران یحیی بن عمر قرار داشت و پس از قتل او به این نواحی آمده بود. به‌هر حال چون دعوت ناراضیان طبری و دیلمی با نامه محمد بن ابراهیم به او رسید، بی‌درنگ یا چنان که در منابع آمده «حریصانه» پذیرفت و به راه افتاد. چون به سعیدآباد رسید، به اطراف پیام‌ها فرستاد و حضور خود را آگهی داد. در اواخر رمضان ۲۵۰ (سه‌شنبه ۲۵ رمضان یا پنجشنبه ۲۷ رمضان) رؤسای کلار بیامدند و با او بیعت کردند. آنگاه روی به کجور نهاد و مورد استقبال سید محمد بن ابراهیم و سادات آن نواحی واقع شد. روز عید فطر در کجور نماز کرد و خطبه خواند. چند تن از بزرگان و مشاهیر آن نواحی، چون پسران رستم، عبدالله بن سعید و محمد بن عبدالکریم، که هر دو درباره دعوت از حسن زید مورد بازخواست محمد بن اوس واقع شده بودند، با فرمانروایان محلی طبرستان چون اسپهبد عبدالله پسر وندادامید، وهسودان پسر جستان و گروهی بزرگ از مردم دیلم و کلار و چالوس و رویان بیامدند و او را به سروری برداشتند یا وعده همکاری دادند. حسن زید آنگاه محمد بن عباس و علی بن نصر و عقیل بن مسرور را

به چالوس پیش حسین بن محمد المهدی الحنفی فرستاد. حنفی دعوت حسن را اجابت کرد و خلق را نیز به اطاعت او خواند. مردم از هر سوی بیامدند و حسن را به پیشوایی برگزیدند.^{۲۴} مراد نویسندگان زیدی که آورده‌اند مردم این نواحی با حسن زید به اقامه کتاب خدا و سنت پیامبر(ص) و امر به معروف و نهی از منکر بیعت کردند، آن است که نشان دهند حسن زید را از آغاز ورود به طبرستان به امامت برداشتند؛^{۲۵} اما بی‌گمان قصد امرای محلی از دعوت حسن، لااقل در آغاز کار، ایجاد اتحاد میان خود و تدارک پیکار با سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس بود. چه همه بی‌درنگ به تکاپو برخاستند و کارگزاران حکومت را گریزانند. برخی به ساری نزد محمد بن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند و برخی به جعفر بن شهریار بن قارن پناه بردند.^{۲۶} این نخستین پیشروی سبب شد تا تعدادی دیگر از حاکمان محلی کوهستان‌ها و دامنه‌های ارتفاعات آن نواحی با مردم خود به حسن بپیوندند. هم اینجا باید متذکر شد که یکی از مهم‌ترین حاکمان محلی طبرستان، یعنی قارن پسر شهریار، معروف به اسپهبد و شاه کوهستان (ملک‌الجبال) که با دستگاه خلیفه و والیان آن در طبرستان روابط خوب داشت^{۲۷}، به حسن زید اعتنا نکرد و دشمنی که از اینجا در میانه پدید آمد تا سال‌های دراز میان جانشینان هر دو دوام داشت.

به گزارش ابن‌اسفندیار و مورخان متأخرتر، محمد بن اوس برای سرکوب ائتلاف سادات و امرا و مردم محلی لشکر آراست و به پیکار آنها فرستاد. سید حسن از کجور به ناتل و از آنجا به پای دشت رفت که آن زمان شهری معمور بود. در اینجا مقدمه لشکر او به سرکردگی محمدی علوی و محمد بن رستم بن وندادامید پسر شهریار برادرزاده اسپهبد عبدالله بن وندادامید، بر مقدمه لشکر محمد بن اوس به فرماندهی محمد بن خورشید (اخشید) زدند و ایشان را بشکستند و سر محمد خورشید را برداشتند و شکست‌خوردگان را تا آمل تعقیب کردند. در حدود آمل با لشکری که سلیمان بن عبدالله طاهری روانه کرده بود روبه‌رو شدند؛ اما این بار شکست خوردند. داعی به پای دشت عقب نشست و محمد بن حمزه را به دیلمان فرستاد و مدد خواست. چند روز بعد گروهی از بزرگان آن نواحی چون امیدوار پسر لشکرستان، ویهان پسر سهل، فالیزبان و فضل رفیقی با ۶۰۰ مرد به پای دشت آمدند و به داعی

پیوستند. افزون بر آن در همین روز اسپهبدان طبرستان مثل اسپهبد لفور، مصمغان پسر وندادامید و ویجن (بیژن) پسر رستم، نامه به داعی فرستادند و اظهار موافقت کردند. حسن زید به موافقت مردم طبرستان دلگرم شد و روی به آمل نهاد.^{۲۸}

این‌بار محمد بن اوس به تن خویش از ساری به پیکار آمد. ابراهیم خلیل، از سرداران سلیمان یورش آورد. یاران حسن پایداری کردند و آنها را براندند و همچنان پیش رفتند و ابن اوس را هم از جای برکنند و به گریز واداشتند. حسن روز دوشنبه ۲۳ شوال ۲۵۰ به آمل وارد شد. چون در آنجا استقرار یافت، چند تن از بزرگان آن شهر را که مخالف بودند، مانند دیلمی پسر فرخان و مقاتل دیلمی و علی بن ابراهیم گیلی، به قتل رساند و برخی از دیگر سران دیلمی چون فنه یا مافنه^{۲۹} پسر وندادامید و ونداسفان پسر ماهیار و سرخاب پسر رستم را امان داد. آنگاه در مصلی دعوت خلق کرد. مردم همه به بیعت آمدند. داعی ۷ روز آنجا ماند و محمد بن عبدالعزیز را عامل رویان؛ جعفر پسر رستم پسر وندادامید، برادر محمد پسر رستم را عامل کلار کرد و محمد بن عباس یا ابوالعباس را بر چالوس گمارد و اهل آمل را گفت خود عاملی تعیین کنید تا من به او حکم دهم. آملیان محمد بن ابراهیم بن علی را، که داعی به کوشش و دعوت او از ری بیامده بود، خواستند. حسن نیز او را از رویان بیاورد و حکومت آمل داد.^{۳۰}

در این میان مصمغان پسر وندادامید که پیشتر پیام فرستاده و خود را مطیع خوانده بود، به مامطیر رفت (۲۶ شوال ۲۵۰) و مردم را به بیعت با حسن زید برانگیخت و همه اجابت کردند. آنگاه به حسن نامه کرد و دستوری گرفت و به روستای پوطم نوروزآباد نزدیک ساری اردو زد. در همین ایام اسپهبد عبدالله پسر وندادامید درگذشت و به روایتی، فریدون پسر قارن و نواده پادوسپان دوم، سروری یافت؛ اما او نیز اندکی بعد بمرد و رشته کار به دست پسرش پادوسپان افتاد. از پس این پیروزی، کار داعی بالا گرفت و به تعبیر طبری، غارتیان و فتنه‌انگیزان و زورگیران به او پیوستند. داعیان حسن این زمان روانه دماوند و پیروزکوه و حدود ری شدند و همه جا مردم را به بیعت با او می‌خواندند.^{۳۱} داعی مدتی به آمل بماند و خراج گرد آورد و تدارک پیکار دید و روانه ساری شد. سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس هم

بیامدند. بیرون ساری دو گروه به هم آویختند. در این میان دسته‌ای از مردان حسن از جایی وارد ساری شدند و کار چنان بر سلیمان و ابن‌اوس تنگ شد که چاره‌ای جز نجات جان خود نیافتند. گفته‌اند که سلیمان زن و فرزند و مال و اثاث را رها کرد و به سوی گرگان گریخت^{۳۲}. حسن اموال سلیمان و دیگر دولتمردان فراری را مصادره کرد. بدین‌سان بخش اعظم طبرستان مطیع حسن زید شد.

روایات محلی دربارهٔ جنگ ساری و استیلای داعی اندکی متفاوت است. بنابراین گزارش‌ها داعی از آمل به توجی یا به روایتی به چمنو در حوالی ساری رفت. در این وقت ملک‌الجبال اسپهبد قارن پسر شهریار نامه به حسن فرستاد و اظهار دوستی و اطاعت کرد. داعی او را نزد خود خواند تا به پیکار روند؛ ولی اسپهبد نرفت. چه قصدش تنها آن بود که داعی را به حمله به ساری برانگیزد و سلیمان را سست کند. چون سلیمان بن عبدالله بن طاهر دانست که حسن به قصد پیکار آمده، سپهسالار خود اسد جندان را به دفع او فرستاد. حسن زید به پیشنهاد و راهنمایی پیری از مردم آن نواحی به نام شهریار پسر اندیان، نخست روی به گریز نهاد، اما از راه رزمی خواست نوروزآباد به ناگاه وارد ساری شد و بر سلیمان تاخت. حمله چنان ناگهانی بود که سلیمان پای برهنه گریخت و نخست به بقایای لشکر اسد پیوست و سپس به استرآباد رفت. حسن زید و مردانش به شهر در آمدند و هر که را یافتند کشتند و سرای سلیمان را آتش زدند. در همین وقت حسین بن زید برادر داعی نیز، گویا به مدد اسپهبد پادوسپان، بر لاریجان و قصران هم چیره شد و سران این نواحی به اطاعت پیش آمدند^{۳۳}.

آورده‌اند که چون داعی وارد ساری شد، ابوالعمر شاعر قصیده‌ای در ستایش او به این مطلع سرود:

الله اکبر قد تولى المنکر
و بدا بطبرستان نور یزهر
حاکم چشمی از برخی ابیات این قصیده چنان دریافته که شاعر می‌گوید پس از استیلای داعی، امامیه طبرستان همه زیدی شدند^{۳۴}.

حسن زید آنگاه لشکری به فرماندهی یکی از اعضای خاندان خود، هم به نام حسن زید، به ری فرستاد. این حسن آنجا را از دست عامل طاهریان بیرون کرد و تا حدود

همدان را در اختیار گرفت. آنگاه مردی علوی به نام محمد بن جعفر را بر آن سرزمین گمارد^{۳۵} و خود به طبرستان بازگشت. چون خبر به بغداد رسید، احمد بن صالح بن شیرزاد، کاتب المستعین که به مثابه وزیر او هم بود، از بیم سقوط همدان، اسماعیل ابن‌فراشه را با دسته‌ای جنگجو به همدان فرستاد و گفت همانجا مقام گیرند. آورده‌اند که رفتار ناهنجار حاکم نو سبب شد تا مردم ری از او رویگردان شوند. طاهر بن محمد بن عبدالله بن طاهر، امیر همدان و توابع آن یکی از فرماندهان لشکر خود به نام محمد بن میکال را به ری فرستاد. بیرون ری میان او و محمد بن جعفر جنگ شد. ابن‌میکال پیروز گشت و حاکم علوی را اسیر کرد و همانجا ماند. اما اندکی بعد حسن زید باز لشکری به فرماندهی مردی از اهالی لازر به نام واجن (ویجن/ بیژن) به ری فرستاد و او ابن‌میکال را درهم شکست و خود او را کشت و بر آن نواحی استیلا یافت. اندکی بعد به روز عرفة سال ۲۵۱ق، دو تن از علویان دیگر، یکی احمد بن عیسی و دیگر ادریس بن موسی، هر دو از فرزندان امام حسن(ع) در ری مردم را به شعار «الرضا من آل محمد» خواندند. محمد بن علی بن طاهر به پیکار رفت ولی شکست خورد و به قزوین عقب نشست^{۳۶}؛ اما نومید نشد و حملات خود را به ری ادامه داد. چه در همان سال (۲۵۱ق) نامه محمد بن طاهر به بغداد رسید که آگهی می‌داد لشکریانش بر مردان حسن زید و شخص محمد بن جعفر علوی پیروز شده و ری را باز پس گرفته است؛ ولی باز دو تن از علویان: احمد بن عیسی و ادریس بن موسی، هردو از نوادگان امام حسن(ع)، به بهانه حج وارد ری شده‌اند^{۳۷}. گزارش یاقوت از جنگ سال ۲۵۲ق میان مردان داعی و عبدالله بن عزیر، فرمانده لشکر طاهریان، در روستای مشکاذین ری، و شکست علویان^{۳۸}، باید مربوط به همین سال ۲۵۱ق باشد.

استیلای داعی بر طبرستان، بر طاهریان و هم بر خلیفه بغداد سخت گران افتاد. سلیمان از خراسان مدد گرفت و سپاهیان فراری او هم گرد آمدند و جبران شکست را، به زودی با لشکری انبوه و مجهز از استرآباد یا گرگان روی به ساری نهاد. پیش از آن حسن زید داعی که خود را پیروز می‌دید، می‌خواست به آمل بازگردد؛ درحالی‌که لشکریان دیلمی او که غارت کرده و غنیمت گرفته بودند، پراکنده شده بودند. اسپهبد پادوسپان به حسن گفت در ساری بماند و ببیند تا سلیمان چه می‌کند. چون

سلیمان بیامد، داعی از آمل و مامطیر مدد خواست و مدد بیامد. در تمشکی دشت جنگ شد و داعی به رغم پایداری‌ها، شکست خورد و لشکریانش در جنگل‌ها پراکنده شدند. احمد بن محمد بن اوس سر در پی آنان نهاد اما کشته شد. پدرش محمد بن اوس تعقیب را ادامه داد و بسیاری از مردان داعی را کشت. پادوسپان و مصمغان کمین نهادند و با یاران ابن اوس همین معامله کردند. سلیمان هم از سویی دست به تعقیب زد و گروهی از یاران داعی را هلاک کرد. حسن زید با تنی چند از یارانش چون مافنه پسر وندادامید و خورشید پسر جسنف [گشنسپ] به آمل و از آنجا بی درنگ به چالوس رفت. در این وقت مازیار و رستم، پسران ملک‌الجبال قارن، با لشکریان خود در ساری به سلیمان پیوستند و سلیمان فتح‌نامه به بغداد نوشت. آورده‌اند که آملیان در اینجا نزد سلیمان آمدند و از او بخشش خواستند و او نیز کسی را مجازات نکرد و لشکریان را اجازه تجاوز و ستمگری نداد. آنگاه خبر رسید که مردانش آمل را تسخیر کرده‌اند. پس خود با بزرگان خراسان و پیادگان اسپهبد ملک‌الجبال به آمل در آمد^{۳۹}. داعی در چالوس، از گیلان و دیلمستان مدد خواست. حدود هزار مرد بیامدند. داعی به خواجه و از آنجا به لایوجه رود رفت و اردو زد. به زودی مقدمه لشکر سلیمان و ملک‌الجبال اسپهبد قارن برسیدند. مردان حسن زید چنان یورش آوردند که پیادگان اسپهبد از جای در رفتند. در این پیکار حدود سی تن از فرماندهان لشکر سلیمان چون اسد بن جندان سپهسالار سلیمان، اسپهبد جعفر بن شهریار، و دادمهر سپهسالار لشکر اسپهبد قارن کشته شدند^{۴۰}. حسن زید آنگاه به آمل رفت و چند روز بیاسود. در همین ایام اسپهبد پادوسپان را سپهسالار کرد و به جنگ ملک‌الجبال قارن فرستاد تا سراسر کوهستان او را آتش زدند و غارت کردند. قارن گریخت و ولایتش به دست داعی افتاد. داعی هم کسان فرستاد و در قلمرو قارن به گردآوری خراج برخاست. سلیمان که باز به استرآباد گریخته بود از محمد بن عبدالله طاهر مدد خواست و او هم لشکری بزرگ فرستاد^{۴۱}.

حسن زید این زمان به ساری مقام داشت در حالی که جنگجویان دیلمی او به خانه‌های خود بازگشته و بقیه مردانش در کوهستان قارن بودند. چون از لشکرآرایی سلیمان خبر یافت و خود را ناتوان می‌دید، روانه چالوس شد. در این وقت وهسودان

شاه دیلم بمرد (۲۵۱ق) و لشکریان او به حسن پیوستند. مافنه نیز لشکریان را از پریم و کوهستان قارن گرد کرد و بیامد. سپس به دستور او بر سر ابراهیم خلیل از امرای سلیمان در حدود آمل تاخت و او را بشکست و براند و حسن به آمل درآمد^{۴۲}.

درباره وهسودان باید گفت که هنگام ورود حسن زید به کلار، وهسودان بن مرزبان جستانی، شاه محلی دیلم، به حمایتش برخاست. اما به‌زودی از او رویگردان شد. چون درگذشت، پسرش خورشید به موافقت با سلیمان، با علویان دشمنی ورزید؛ اما حسن زید نفوذ او را میان دیلمیان خنثی کرد و چندی بعد جستان برادر خورشید، که به علویان خدمات ارزنده کرد، به جای او نشست^{۴۳}.

چندی بعد داعی از آمل به چمنو رفت. مقدمه لشکریان سلیمان یورش آوردند و مقدمه لشکر او را بشکستند و بسیاری از آنها را کشتند. داعی تعدادی از سرکردگان را برای محافظت از آن نواحی به اطراف فرستاد و خود به آمل بازگشت. در همین ایام سلیمان خانه و حرم خود را از استرآباد به ساری آورد و هم آنجا مقام گرفت. ابراهیم خلیل، از امرای سلیمان، او را به یورش به آمل برمی‌انگیخت و اطمینان می‌داد که آملیان طرفدار اویند. چون حسن زید خبر یافت تدارک کار دید و به چمنو رفت و فرماندهان لشکر خود یعنی بیژن پسر رستم و اسپهبد پادوسپان و محمد پسر رستم و مصمغان پسر وندادامید و لیث پسر مافنه را گفت تدارک جنگ بینند. سلیمان از ساری بیامد اما در کمین مصمغان گرفتار شد و جمعی انبوه از مردانش به قتل آمدند. از آن سوی ملک‌الجبال اسپهبد قارن هم به پیکار اسپهبد پادوسپان رفت. داعی لشکر به مدد پادوسپان فرستاد و قارن گریخت^{۴۴}. داعی آنگاه به چمنو رفت و از دیلمیان دوباره عهد وفاداری گرفت و با حيله و تعبیه، لشکر سلیمان را بشکست و روی به ساری نهاد و آنجا را گرفت. دیلمیان غارتی در کوی و بازار دست به قتل و غارت گشودند و چنان کردند که به گفته ابن‌اسفندیار هرگز دیده نشده بود. سلیمان زن و فرزند و خانه را رها کرد و گریخت؛ درحالی که بسیاری از سران لشکرش کشته شدند و خاندانش را یاران حسن اسیر کردند. این واقعه در روز پنجشنبه ۸ ذیحجه ۲۵۱ اتفاق افتاد^{۴۵}. آورده‌اند که چون سلیمان به استرآباد رسید، توسط محمد بن حمزه علوی، از یاران نزدیک داعی، نامه به ساری فرستاد و التماس کرد که حسن

زید خاندان او را آزاد کند و به استرآباد فرستد. داعی نیز پذیرفت و حرم سلیمان را با احترام تمام روانه کرد.^{۴۶} داعی از ذیحجه ۲۵۱ تا چند ماه از ۲۵۲ق در ساری بماند. در این میان اسپهبد قارن باوندی به توسط مصمغان با حسن زید صلح کرد و پسران خود سرخاب و مازیار را به نوا نزد داعی فرستاد.^{۴۷} با این همه، چون محمد بن نوح سامانی وارد طبرستان شد و به حدود تمیشه رسید، قارن به زودی عهد شکست و با او بر ضد داعی همداستان شد. حسن زید به مقابله برخاست و به لنکورخان رفت و جمله غله ولایت قارن بسوخت و سر در پی او نهاد. آنگاه به ساری رفت و چند روز بعد که خبر رسید جماعتی از مردم رستاق آمل بر عامل ستمگر داعی به نام جایی پسر لشکرستان ریخته و او را کشته‌اند، نخست محمد بن ابراهیم را برای جلوگیری از آشوب به آمل فرستاد و اندکی بعد خود نیز روانه آنجا شد. چون به تریجه (تریج) رسید، عموزاده‌اش قاسم بن علی بن حسن بن زید هم، که از عراق می‌آمد، به او پیوست. حسن او را استقبال کرد و به آمل فرستاد. آنگاه یکی از عموزادگان خود، سید حسن بن محمد بن جعفر عقیقی، را به ساری فرستاد و آن نواحی را به او سپرد و گفت تا از مصمغان، که به سبب اختلاف با فضل رفیقی، و بیمناک از «بدسیرتی و ناجوانمردی دیلمیان» گریخته و به جنگل‌ها رفته بود، استمالت کند. عقیقی چنان کرد و مصمغان را به اطاعت باز آورد. اما رستم پسر زبرقان در مهروان دست به عصیان زد و به محمد بن نوح پیوست. مردان داعی برفتند و آن جماعت را بشکستند و بسیاری را کشتند و اسیر کردند. در این میان خبر رسید که ابراهیم بن معاذ از قومس، مال و مرد به مدد اسپهبد قارن فرستاده تا به پیکار داعی آید. داعی پیشدستی کرد و به کوهستان قارن تاخت و هر که را یافت کشت و خانه‌ها بسوخت و جمله مردم را به زیر آورد. آنگاه به ساری رفت و سید حسن عقیقی را بر آن نواحی گماشت و خود به آمل بازگشت.^{۴۸} در این میان محمد بن نوح و اسپهبد قارن و مصمغان، که باز طغیان خواست کرد، همه بر ضد داعی همداستان شدند و آهنگ ساری کردند. سید حسن عقیقی ساری را رها کرد و به تریجه رفت. داعی از آمل جعفر بن محمد و لیث پسر مافنه را با هزار مرد به مدد سید حسن فرستاد. حسن عقیقی و یارانش نخست مصمغان را بشکستند و برادرش عباس را بکشتند؛ آنگاه روی به ساری نهادند

و محمد نوح را هم به هزیمت دادند. آورده‌اند که پس از این حادثه سلیمان بن عبدالله به کلی طمع از طبرستان برید و جمله آن ولایت، حسن زید را مسلم شد و به گفته ابن اسفندیار، «از او حساب پادشاهی، بعد از این گرفتند»^{۴۹}.

دوره دوم حیات سیاسی حسن بن زید از این تاریخ آغاز می‌شود. با آنکه حسن زید از آغاز کار مردم را به حکومت و امامت خود دعوت می‌کرد و سپس برادرش محمد، نیز فرمانروایی و امامت زیدیه داشت و هر دو در این عناوین و مناصب، هیچ‌کس را بر خود مقدم نمی‌دانستند، مسعودی آورده این دو مردم را به «الرضا من آل محمد» می‌خواندند.^{۵۰}

چون داعی بر طبرستان چیره شد و «ولایت مضبوط قهر او گشت»، روز چهارشنبه ۳ ذیحجه ۲۵۳ محمد بن ابراهیم و لشکرستان دیلمی را علم داد و به گرگان فرستاد. اما چون دیلمیان به سبب تسلیم و اطاعت گرگانیان، این بار مجال غارت نمی‌دیدند، محمد بن ابراهیم را رها کردند و برفتند. محمد نیز ناچار بازگشت و در آغاز ربیع‌الاول ۲۵۴ به داعی پیوست. این زمان داعی سپاه برداشت و به جنگ اسپهبد قارن رفت و غلات کوهستان او بسوخت و خانه‌ها ویران کرد و بازگشت^{۵۱}. چون به ساری رسید، جستان بن وهسودان به او پیام فرستاد و پیشنهاد کرد که داعی یکی از معتمدان خود را بفرستد تا او ری را — که تا این تاریخ دو بار میان طاهریان و علویان دست به دست شده بود — به نام داعی تسخیر کند. داعی نیز قاسم بن علی و احمد بن عیسی را، که پیشتر در حوادث سال‌های ۲۵۰ یا ۲۵۱ ق از او در ری یاد شد، روانه کرد و آنها بعضی از ولایات ری را گرفتند. حسن آنگاه از ساری به آمل رفت. چندی بعد معتمدان او که با جستان به تسخیر ری رفته بودند، خبر دادند که ری و قزوین و ابهر و زنجان را به نام داعی گرفته‌اند و مردم آن نواحی به اطاعت و بیعت پیش آمده‌اند^{۵۲}. ظاهراً احمد بن عیسی در همین سفر از سوی داعی حکومت قزوین یافت^{۵۳}. در آن میان سرخاب (سهراب) و مازیار^{۵۴}، پسران اسپهبد قارن که نزد داعی به گروگان بودند، گریختند و به پدر پیوستند. داعی چند تن از فرماندهان را به کوهستان قارن فرستاد. قارن گریخت و به قومس رفت^{۵۵}. آورده‌اند که این زمان، داعی چنان شوکت و سطوتی یافته بود که سادات از هر طرف به او می‌پیوستند،

چنان که هرگاه سوار می‌شد، ۳۰۰ علوی شمشیرزن با او سوار می‌شدند.^{۵۶} ابومحمد حسن بن علی (ناصرکبیر) نیز همین اوقات به داعی پیوست.^{۵۷}

اکنون که قلمرو داعی از طبرستان گذشته به ری و قزوین و ابهر و زنجان رسیده بود و رقیبان قدیم همه سر در گریبان کشیده بودند، باز درصدد تسخیر گرگان بر آمد که فتح آن می‌توانست فرمان او را در خراسان نیز نافذ گرداند. از این رو محمد بن ابراهیم را به آن صوب فرستاد و مردم آن نواحی این بار هم به سهولت مطیع شدند.^{۵۸} در این میان قاسم بن علی علوی که بخشی از ولایت عراق عجم را به نام داعی تصرف کرده بود، عبدالله بن عزیر را که منصوب طاهریان بود گرفت و نزد داعی به آمل فرستاد. در اینجا او را بی‌درنگ به دستور داعی گردن زدند.^{۵۹} چون این خبر به بغداد رسید، المعتز بالله عباسی، دو تن از غلامان بلندپایه یعنی موسی بن بغا و مفلح را با لشکری جنگ آزموده روانهٔ پیکار کرد (۲۵۵ق). در قزوین میان لشکر بغداد با جستان پسر وهسودان و علویان آن نواحی جنگ شد. موسی بن بغا و مفلح اینان را بشکستند و بسیاری از دیلمیان را کشتند و از راه ری به قومس و گرگان رفتند.^{۶۰} در اینجا احمد بن محمد السکنی، نایب محمد بن طاهر، به آنان پیوست و مفلح را با مقدمهٔ لشکر به همیشه فرستاد. حسن محمد عقیقی که به ساری بود، به مقابله آمد و به‌رغم دلیری بسیار، تاب نیاورد و عقب نشست. مفلح وارد ساری شد و سه روز بعد روی به آمل آورد. حسن زید با آنکه همراه پادوسپان لشکری بزرگ تدارک کرده بود، آمل را رها کرد و به چالوس رفت و لشکریانش پراکنده شد. آنگاه به کلار رفت و از دیلمیان مدد جست؛ اما کسی اعتنا نکرد. مفلح که وارد آمل شده بود، تا جمادی‌الثانی ۲۵۵ در آنجا ماند و خانه‌های داعی را سوخت و آنگاه به چالوس رفت و اطراف آنجا اردو زد. اما به‌زودی از موسی بن بغا پیام آمد که بی‌درنگ بازگردد. مفلح تا گرگان نایستاد و چون به آنجا رسید از مرگ خلیفه خبر یافت و جملگی روی به عراق نهادند.^{۶۱} بنا به روایت طبری، مادر معتز عباسی که به سبب آشوبگری ترکان بغداد، بر جان پسر بیمناک بود، از موسی بن بغا که در ری بود، خواست برای حمایت از او به بغداد آید و موسی نیز مفلح را از طبرستان فرا خواند. با آنکه مفلح به امرا و رؤسای دیلمی مخالف حسن زید وعده داده بود که او را بگیرد یا چنان از دیلمستان

براند که دیگر بازنگردد، ناچار روی به بازگشت نهاد^{۶۲}. چون موسی بن بغا و مفلح به حدود سامرا رسیدند، خبر مرگ معتز و خلافت المهتدی در رسید. آنگاه خلیفه نو، موسی را، به تحریک مخالفانش، دستور داد به ری بازگردد. اما موسی نپذیرفت و به سامرا رفت^{۶۳}.

پس از این عقب‌نشینی ناخواسته بغدادیان، حسن زید بر قلمرو پیشین خود مستولی شد و در ۲۲ رمضان ۲۵۵ به آمل بازگشت. سپس به دعوت یزید پسر خوش‌مردان به گرگان رفت، درحالی که احمد بن محمد سکنی در حوالی آنجا بود. حسن زید برفت و سکنی را به اطاعت دعوت کرد و او را وعده‌ها داد تا به خود متمایلش گردانید^{۶۴}. در گزارش ابن‌اثیر ماجرای تصرف گرگان ضمن حوادث سال ۲۵۷ق آمده است. به روایت او چون داعی قصد تصرف گرگان کرد، محمد بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان، لشکرها تدارک دید و اموال کرامند بر آنها بپراکند و برای حفظ گرگان و دفاع از آنجا روانه کرد. اما این لشکرها در برابر حسن زید تاب نیاوردند و داعی بر آن شهر استیلا یافت و بسیاری از مردان لشکر طاهری را کشت و غنائم بسیار برداشت. از این پس در متصرفات طاهریان پریشانی‌ها و آشوب‌ها رخ نشان داد و «و رنود و عیاران فراکار ایستادند و به هر طرف یکی سر برآورد» و قلمرو نفوذ طاهریان به بخش کوچکی در خراسان محدود شد. از جمله آن عیاران یکی یعقوب لیث صفار بود که بر سیستان و قسمتی از خراسان استیلا یافت. در عراق اوضاع سیاسی بهتر از سرزمین‌های شرقی نبود^{۶۵}. صاحب‌الزنج در باتلاق‌های میان بصره و اهواز و واسط دست به قیام زد؛ و به بغداد نیز نوبت خلافت به المعتمد عباسی رسید. از این پس تا مدت‌ها، بیشتر قوای دستگاه خلافت بغداد مصروف سرکوب این قیام و مقابله با یعقوب شد؛ باین‌همه چون بیرون رفتن سرزمین‌های غربی ایران از قلمرو نفوذ خلافت، می‌توانست جنوب ایران و عراق را هم به سبب قیام زنگیان و پیشروی فزاینده صفاریان در معرض خطر قرار دهد، وقتی حسن زید، به توسط یاران خویش، باز بر ری چیره شد (رمضان ۲۵۶)، المعتمد بی‌درنگ موسی بن بغا را از سامرا به آن سامان فرستاد (شوال ۲۵۶) و به تن خویش او را مشایعت کرد^{۶۶}. باین‌حال اولیاءالله آملی معتقد است که به سبب ضعف و عقب‌نشینی

طاهریان، حسن زید آسوده‌خاطر در طبرستان «پادشاهی به تمکین کرد که مثل آن در آنجا هیچ کس را اتفاق نیفتاده بود»^{۶۷}.

اما در ری، مطابق روایتی مجمل، چون موسی بن بغا سوی ری آمد، دو تن از علویان نامدار که داعی به حکومت زنجان و ابهر و قزوین نهاده بود، یعنی حسن بن احمد الکوکی و عبیدالله بن علی بن حسن، گریختند و به طبرستان رفتند^{۶۸}؛ اما به روایت طبری و ابن‌اثیر در ۲۵۷ق قاسم بن علی بن قاسم علوی از سوی حسن زید بر ری استیلا یافت و سال بعد (۲۵۸ق) میان لشکریان موسی بن بغا و یاران حسن زید در ری پیکار شد و زیدیان شکست خوردند^{۶۹}.

در همین روزگار یعقوب لیث صفار که عامل طاهریان را از سیستان رانده و بر آنجا استیلا یافته بود، به بهانه سرکوب زیدیان طبرستان، روانه خراسان شد. یعقوب پس از ماجراهایی بر محمد بن عبدالله بن طاهر هم چیره گردید و از خلیفه فرمان حکومت یافت (۲۵۹ق) و آنگاه قصد طبرستان کرد^{۷۰}. از آن سوی حسن زید نیز که بر طاهریان در طبرستان چیره شده و لابد خود را جانشین آنها در متصرفاتشان می‌دید، مقارن همین ایام به توسط مردانش بر قومس مستولی شد^{۷۱}. در این میان یعقوب وارد طبرستان شد. نخست به دهستان رفت و پنهانی با احمد بن محمد سکنی همداستان شد و وعده داد که حکومت گرگان و استرآباد را به او دهد. سکنی هم به خلاف با داعی برخاست. یعقوب در اردیبهشت ۲۶۰ق روی به ساری نهاد و سید حسن بن محمد عقیقی را در هم شکست^{۷۲}. عقیقی به آمل گریخت و چون امیر صفاری سر در پی او نهاد، به رویان رفت در حالی که مردانش همه پراکنده شده بودند^{۷۳}.

درباره علل هجوم یعقوب به طبرستان، یا بهانه او برای این کار، همچنین آورده‌اند که چون یعقوب بر سیستان مستولی شد، به طلب عبدالله بن محمد بن صالح سگزی، که یک وقت یعقوب را در پیکاری زخم زده و گریخته بود، برآمد و روی به نیشابور آورد. عبدالله از نزد محمد بن طاهر که در نیشابور بود بیرون رفت و چندی بعد به حسن زید پیوست^{۷۴}. یعقوب پس از دستگیری محمد بن طاهر، روی به طبرستان نهاد. آنگاه کس به نزد داعی فرستاد که نه برای جنگ با او، بلکه به طلب عبدالله آمده است. داعی به درخواست او اعتنا نکرد و یعقوب هم رهسپار پیکار شد. بنابر

همین روایت، یعقوب بر دروازه ساری حسن زید را بشکست و وارد شهر شد. داعی گریخت و به دیلمستان رفت. اندکی بعد یعقوب آمل را تصرف کرد و خراج سالانه از مردم گرفت و به دنبال داعی وارد کوهستان‌های طبرستان شد (۲۶۰ق)؛ اما به سبب باران‌های شدید و طولانی، پس از تحمل خسارت‌های سنگین ناچار بازگشت^{۷۵}. تاریخ سیستان درباره آغاز یورش یعقوب به طبرستان جزئیات بیشتری به دست می‌دهد: چون به یعقوب خبر رسید که عبدالله بن محمد بن صالح و حسن زید برای پیکار با او سپاه گرد می‌کنند، روانه گرگان شد. حسن زید و عبدالله به طبرستان رفتند و یعقوب پس از تصرف گرگان روی به ساری نهاد. در حدود این شهر، آن دو را در هم شکست و داعی حسن زید به کوهستان دیلمان گریخت و عبدالله به سوی دریا رفت. اما مرزبان طبرستان او را گرفت و نزد یعقوب آورد و به دستور امیر صفاری گردنش را زدند^{۷۶}.

روایت ابن خلکان را می‌توان مکمل گزارش‌های بالا شمرد. بنابراین روایت، در محرم ۲۶۰ یعقوب لیث، درحالی که محمد بن عبدالله بن طاهر را با تعداد زیادی از اعضاء خاندان او در اسارت داشت، برای پیکار با حسن زید روانه گرگان شد. چون حسن خبر یافت، چند میلیون درهم خراج گرد کرد و از گرگان عقب نشست. یعقوب گرگان را گرفت و یارانش را برای تسخیر ساری به آن نواحی فرستاد و آنگاه خود نیز وارد طبرستان شد. حسن زید که در هر روستایی پس پشت خویش اسب و استری برای فرار و عقب‌نشینی آماده کرده بود، بالشکری بزرگ به پیکار آمد. اما در برابر یورشی که یعقوب به تن خویش آورد، تاب نیاورد و روی به گریز نهاد و به چالوس رفت. یعقوب نه تنها غنائم بسیار به دست آورد بلکه گروهی از علویان را هم به اسارت گرفت (دوشنبه ۴ روز به پایان رجب ۲۶۰) و آنگاه به آمل رفت. در این میان خبر رسید که حسین بن عبدالله بن طاهر همراه فرمانروای خوارزم و جنگجویان ترک وارد مروالروذ شده است. یعقوب سخت هراسان شد و دست از تعقیب داعی کشید و در محرم ۲۶۱ روانه گرگان شد. حسن زید با لشکریانی از دیلمیان و کوه‌نشینان طبری به پیکار یعقوب رفت و او را در هم شکست. یعقوب به گرگان عقب نشست؛ ولی در آنجا دچار زلزله‌ای شد که سه روز دوام یافت و بسیاری از مردانش بر اثر آن کشته

شدند. پس از آن داعی بر طبرستان یعنی آمل و ساری و شهرهای میان این دو استیلا یافت.^{۷۷} آورده‌اند که داعی در همین تاریخ چالوس را به تلافی دوستی مردم با یعقوب به آتش کشید و اراضی آنجا را به اقطاع دیلمیان داد.^{۷۸} اندکی بعد یعقوب از گرگان به حدود ری رفت. به دستور المعتمد عباسی که بیم داشت یعقوب بر ولایات مرکزی ایران چیره شود، عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن حسین، والی عراق عجم، حاجیان خراسانی و طبری و گرگانی را که از حج باز می‌گشتند گرد کرد و آنها را از قصد خلیفه به جنگ با یعقوب لیث آگهی داد.^{۷۹}

دربارهٔ کر و فر یعقوب در طبرستان، گزارش ابن‌اسفندیار مشتمل بر جزئیاتی دیگر، و مخالف روایات بالاست. در این گزارش همچنین از واپسین جنگ یعقوب با داعی در اطراف گرگان، مطابق روایت ابن‌خلکان، یاد نشده است. مرعشی آورده که پس از پیروزی یعقوب بر طاهریان، مردم طبرستان او را به تصرف آن ولایت دعوت کردند.^{۸۰} بنا بر گزارش ابن‌اسفندیار، یعقوب پس از پیروزی بر عقیقی، تا کلار رفت. حسن زید آن وقت در شیر بود. یعقوب مردم آن ناحیه را تهدید کرد که داعی را باید به دست او سپارند. این تهدید نه تنها به سبب حمایت گوکیان، سرکردهٔ مردم آن ناحیه، کارگر نیفتاد بلکه دیلمیان رخت و بنهٔ او را بردند و یعقوب به رویان رفت و خراج دوساله به زور و ستم از مردم ستاند.^{۸۱} آنگاه لیث بن مافنه را امیر رویان کرد و طبرستان را به پادوسپان و چالوس را به ابراهیم بن مسلم خراسانی داد و خود به آمل رفت. چون مردم چالوس مردان ابراهیم را کشتند و او را براندند، یعقوب بازگشت و آن نواحی را بسوخت و به غارت داد؛ اما دچار باران و صاعقه شد و به سختی به آمل بازگشت. در این میان خبر رسید که حسن زید می‌آید. یعقوب به راه ساحل بر حسن تاخت و او را تا کوهپایه عقب راند. آنگاه به آمل و ساری رفت و سپس از راه قومس روانهٔ ری شد. بنا به همین گزارش مدت تاخت و تاز و اقامت یعقوب در طبرستان ۴ ماه بود. وی آنگاه به نایب خویش در سیستان نامه کرد و گفت علویانی را که اسیر کرده و به آنجا فرستاده بود آزاد کند و خرج راه دهد تا به شهر و ولایت خویش باز گردند. یکی از آن سادات که خلاص یافت، ابو عبدالله محمد بن زید برادر داعی حسن زید بود. چون یعقوب از طبرستان بیرون شد، باز مردم به اطاعت داعی باز

آمدند و او به سهولت گرگان را هم گرفت. همان روز برادرش محمد هم رسید و داعی با لشکر به استقبال او شد (صفر ۲۶۳). چندی بعد «کفار»^{۸۲} به دهستان ریختند تا از آنجا بر طبرستان هجوم آورند و به تاراج پردازند. حسن زید به دهستان رفت و مهاجمان را در هم شکست و دلیری‌ها کرد و همه را بکشت^{۸۳}.

به نظر می‌رسد که لیث بن مافنه، از یاران دیرین حسن زید، که به یعقوب پیوسته و از سوی او حاکم رویان شده بود^{۸۴}، پس از استیلای مجدد داعی، به اطاعت پیش آمده و حکومت آمل یافته بود؛ اما چون داعی مهاجمان ترک را در دهستان سرکوب کرد و به گرگان رفت، از آمل خبر رسید که لیث باز عصیان کرده است. بنابراین داعی، محمد بن ابراهیم علوی را به گرگان نشانند و خود روانه آمل شد. اما چون دیلمیان به خلاف با محمد بن ابراهیم برخاستند و دست تاراج و ستم گشودند، داعی برادر خود محمد را به سرکوب ایشان فرستاد. دکیه، رئیس دیلمیان گریخت و به خراسان پیش اسحاق شاری، از یاران ابوظلحه بن شرکب، از غلام امیران برجسته آخرین بازماندگان امرای طاهری رفت. این زمان در خراسان میان احمد بن عبدالله خجستانی، از امرای سابق طاهری که به یعقوب لیث پیوسته و سپس از او بریده و به هرات رفته و به دنبال تصرف جایی و گرفتن منصبی بود، با یاران یعقوب و بقایای طاهریان نزاع‌ها و اتحادها بر ضد یکدیگر جریان داشت. چون دکیه به خراسان رفت، شاری را به تصرف گرگان برانگیخت و او نیز از اسفراین بیامد و گرگان را تصرف کرد و بسیاری از مدافعان شهر را به قتل آورد (۲۶۳ق). به روایتی، شاری به عنوان سپهسالار ابوظلحه و به دستور او مأمور تسخیر گرگان شد و به استخدام مزدور برخاست. دیلمیان به طمع مال، محمد بن زید و محمد بن ابراهیم را رها کردند و به شاری پیوستند. اما شاری به اشاره یکی از بزرگان گرگان، که دیلمیان را به خیانت متهم می‌کرد و سوابق آنها را برمی‌شمرد، تیغ در میان آنها نهاد و خلقی بسیار را کشت. از آن سوی لیث بن مافنه که از برابر داعی گریخته و به ری رفته بود، امیر آنجا را، که ابن اسفندیار او را «ترک» نامیده، برداشت و بیامد تا طبرستان را بگیرد و به او دهد. اما در حدود لاریجان، هم‌پیمانان حسن زید بر آنها تاختند. «ترک» که گمان کرد لیث او را به حيله بدانجا کشانده، او را کشت و سرش را نزد داعی فرستاد. در همین ایام خبر رسید که شاری

پس از گردآوری مال، گرگان را رها می‌کند. داعی بی‌درنگ به آنجا رفت. بسیاری از مردان شاری به داعی پیوستند و خود او به خراسان گریخت و حسن زید وارد گرگان شد.^{۸۵}

داعی آنگاه محمد بن زید را حکومت گرگان داد و خود به طبرستان رفت و به آمل بنشست. دیلمیان نواحی گرگان باز به راهزنی و قتل و فساد برخاستند و مردم آن نواحی تا حدود نیشابور از اینان به ستوه آمدند. به دستور حسن زید، یا برادر او محمد بن زید، قریب به هزار تن از دیلمیان را دست پای بریدند و همین تعداد هم گریختند و به اسپهبد رستم پسر قارن پسر شهریار پیوستند. رستم که ظاهراً مطیع داعی بود و باطناً راه خلاف می‌پیمود، چون از عهده پرداخت مقرری آنها بر نمی‌آمد، همه را به راهزنی در آن نواحی واداشت. نیز به قاسم بن علی، عامل داعی بر قومس نوشت که محمد بن مهدی بن نیرک از نیشابور به آن صوب می‌آید. قاسم که خود را از سوی رستم ایمن می‌دید، از داعی برای جنگ با محمد بن مهدی مدد خواست؛ اما رستم به ناگاه به قومس تاخت و قاسم را گرفت و به شاه‌دژ در هزاره‌گری فرستاد و او همانجا بود تا درگذشت. چون رستم بر قومس استیلا یافت، به احمد بن عبدالله خجستانی، والی نیشابور، پیام داد که کار حسن زید سستی گرفته است و او را به حمله به گرگان تشویق کرد. در این میان، حسن زید، که به گرگان رفته بود، به قصد سرکوب رستم، برادر خود محمد را به قومس فرستاد. اما به‌زودی خبر رسید که خجستانی به گرگان رسیده است. بنابراین محمد را بازگرداند و خود گرگان را رها کرد و به همیشه رفت. خجستانی تا رباط حفص داعی را دمام تعقیب کرد و بار و بنه او را گرفت اما کسی را نکشت و بر گرگان و بخشی از طبرستان چیره شد (جمادی‌الثانی ۲۶۶). آورده‌اند که اموال تجار گرگان را مصادره کرد و شهر را به آتش کشید.^{۸۶} چون در ساری شایع شد که حسن زید را خجستانی در جنگ اسیر کرده، حسن بن محمد عقیقی حاکم منصوب داعی، برای خود از مردم بیعت خواست و هر که را مخالفت کرد گردن زد.^{۸۷} اما به‌زودی معلوم شد که داعی زنده است و روی به ساری می‌آید. عقیقی ناچار گریخت و به اسپهبد رستم پیوست و هرچه داعی به استمالتش برخاست و پیام‌های لطف‌آمیز نوشت، عقیقی بازنگشت. از آن سوی

خجستانی مدتی در کردآباد گرگان نشست و مال جمع کرد و به نیشابور بازگشت. آنگاه اسپهبد و عقیقی به استرآباد رفتند. مردم گرگان از ستم‌های خجستانی، به عقیقی پناه بردند و او نیز به تیمار برخاست و خراج از آنها برداشت و گرگانیان با او بیعت کردند. اما حسن زید لشکر از طبرستان گردآورد و به شتاب تمام روی به استرآباد نهاد و اسپهبد را به ناگاه محاصره کرد. اسپهبد جز آنکه خود را نجات داد و پیاده به کوهستان گریخت، کاری از پیش نبرد. داعی بی‌توقف به گرگان رفت و یکباره بر در سرای عقیقی فرود آمد و عقیقی به دشواری تمام خود را با دو تن از یارانش نجات داد و روی به بیابان نهاد. محمد بن زید به تعقیب عقیقی برخاست و او را گرفت و نزد حسن زید آورد. به دستور حسن، عقیقی را کشتند و به گورستان «گبرکان» دفن کردند. محمد بن زید آنگاه روی به کوهستان اسپهبد رستم نهاد و او را آواره کرد. اسپهبد به امان‌خواهی پیش آمد و سرانجام به دستور حسن زید، املاک او را به عنوان خراج گرفتند و مقرر کردند که از آن پس حق ندارد لشکر نگاه دارد. محمد بن زید آنگاه نزد حسن بازگشت و چندی بعد به عنوان حاکم گرگان به آن دیار رفت.^{۸۸} حسن زید از این پس تا زمان مرگ دوره‌ای نسبتاً آرام را سپری کرد. در این دوره که حدود ۴ سال به درازا کشید، او از آمل و برادرش محمد بن زید از گرگان قلمرو زیدیه را اداره می‌کردند؛^{۸۹} درحالی‌که قومس به دست اسپهبد رستم افتاده و نواب و کارگزاران خود را بر آنجا گمارده بود.^{۹۰} در ۲۶۹ق حسن زید بیماری گرفت که بر اسب نتوانست نشست. به روایتی چون از کسانی که به روزگار طاهریان صاحب دولت و مقام بودند، بیم داشت، درصدد سرکوب آنها برآمد. بنابراین آوازه مرگ خود را در انداخت چون مخالفان به تکاپو برخاستند، بیرون آمد و همه را گرفت و کشت.^{۹۱} بیماری حسن زید یک سال به درازا کشید و بر اثر همان بیماری، روز دوشنبه ۳ رجب ۲۷۰، به ۵۱ سالگی درگذشت.^{۹۲}

آورده‌اند که حسن زید پیش از مرگ، در محله راسته‌کوی آمل مقبره‌ای عالی برای خود ساخت و باغ‌ها و دیه‌های بسیار وقف آن کرد. اولیاءالله آملی که این مقبره روی به ویرانی را در نیمه قرن ۸ق دیده تصریح کرده که در آن صندوقی کهنه وجود داشته است.^{۹۳}

با آنکه ابن اسفندیار تصریح کرده که حسن زید را از زنان طبری، پسرانی در وجود آمد^{۹۴}، ولی نویسندگان دیگر آورده‌اند که او فرزند پسر نداشت؛ اما صاحب یک یا چند دختر بود^{۹۵}.

رفتارهای سیاسی و اجتماعی حسن زید

از گزارش بالا پیداست که حسن زید سراسر بیست سالی را که در ولایات شمالی ایران می‌زیست، همه را به جنگ و گریز و کوشش و تکاپو برای تأسیس و استقرار دولت سپری کرد. بیشتر نویسندگان و مورخان، کوشش‌های مذهبی، شیوهٔ ملکداری و رفتار سیاسی حسن زید را به‌رغم خشونت‌های هولناکش، ستوده‌اند. اما از روایات این نویسندگان پیداست که حسن زید را به درستی به دیدهٔ مردی سیاسی می‌نگریستند که پیش از هر چیز به دنبال تأسیس دولت و حکومت بود و وسایل و وسائط تحقق آن، برای او قابل توجه می‌نمود. در واقع کوشش‌های حسن زید برای گسترش اسلام و مذهب زیدیه، بیشتر رنگ و هدف سیاسی داشت تا دینی. خشونت‌ها و قتل‌عام‌های مکرر او بی‌شک مؤید همین دیدگاه است.

گرچه تکاپوهای نظامی و سیاسی حسن زید در گسترش اسلام میان اقوام شمالی ایران بی‌تأثیر نبود، اما این دعوی که برخی نویسندگان، به‌طور مطلق گروه دیلمیان به اسلام را نتیجهٔ کوشش‌های حسن زید دانسته‌اند، با آگاهی‌های تاریخی ما از گسترش اسلام در این سرزمین مطابق نیست. صابی ضمن رد این نظر، تصریح کرده که چون قصد حسن از استیلا بر طبرستان، جنگ با دستگاه خلافت بود، به تبلیغ اسلام در اعماق بلاد دیلم نپرداخت. برادر او محمد نیز چنین بود؛ ولی چون ناصر کبیر به حکومت نشست به تبلیغ و ارشاد قوم دست زد و دیلمیان را مسلمان گردانید^{۹۶}. اما اینکه گسترش تشیع زیدی در طبرستان را به حسن زید نسبت داده‌اند^{۹۷}، سخنی درست است؛ چنان‌که در سال ۲۵۲ق از آمل به سراسر طبرستان فرمان‌ها نوشت که در نماز «حی علی خیرالعمل» گویند و به نماز بامداد قنوت واجب شمارند و بسمله را در نماز آشکار و بلند گویند؛ در اصول و فروع دین پیرو آراء امام علی باشند و او را افضل بر تمام امت دانند؛ به جبر و تشبیه، یعنی آراء اشاعره، اعتقاد نورزند و روایات مخالف

امام علی (ع) روایت نکنند و بر پای پوش‌ها مسح نکشند...^{۹۸}. اعتقاد حسن زید به توحید مطلق و مخالفتش با تشبیه از آنجا پیداست که چون ابومقاتل ضریر، پس از پیروزی‌های حسن، قصیده‌ای در ستایش او سرود به این مطلع که: الله فرد و ابن‌زید فرد؛ داعی چنان خشمناک شد که خود را به زیر انداخت و سر برهنه کرد و شاعر را به ضرب سیلی بیرون راند. چند روز بعد شاعر باز آمد و ابیاتی دیگر خواند، ولی حسن نپسندید. ضریر روز مهرگان، یعنی ۲۶ اسفند ماه قدیم، پیامد و ابیات دیگر آورد و این بار هم داعی بر شعر او خرده گرفت و چون شاعر پاسخی درخور داد داعی پسندید و آفرین گفت.^{۹۹}

حسن زید را همچنین به انواع فضایل خاصه شجاعت و تدبیر ملک و ملت و تدبیر جنگ ستوده‌اند.^{۱۰۰} او در فقه و کلام و ادبیات عرب دستی قوی داشت. ابن‌الندیم سه رساله در این زمینه‌ها به او نسبت داده است: *کتاب الجامع در فقه*؛ *کتاب البیان*؛ *کتاب الحجة در امامت*^{۱۰۱}. حسن زید همچنین شعر خوب می‌شناخت و خود شعر می‌ساخت و شاعران را صله‌ها می‌داد.^{۱۰۲} یکی از ستایشگران او ناصر کبیر، سومین فرمانروای زیدی طبرستان بود.^{۱۰۳} با آنکه حسن زید دشمن سر سخت عباسیان بود و آنها را غاصب می‌دانست، اما چنان نسبت به بنی‌هاشم تعصب می‌ورزید که چون خواننده‌ای بیتی از فضل بن عباس بن عتبة شاعر را به گونه‌ای تغییر داد که متضمن قدح عباس بن عبدالمطلب بود، چنان برآشفست که او را حرامزاده خواند و ناسزاها گفت.^{۱۰۴}

بارزترین خصوصیت حسن زید، که خاصه در مردی چون او که خود را رهبر دینی و اخلاقی خلق می‌شمرد، محل قدح و طعنش تواند بود، خشونت کم‌مانند او بود. روایات متعدد از قتل‌عام‌ها و غارت‌های او در دست است. به‌خصوص با عباسیان و هواداران آنها سرسختانه دشمنی می‌ورزید و هر جا کسی از این گروه را می‌یافت، به عقوبت می‌گشت یا ملامت‌ها می‌کرد تا دل‌های مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتی نماند.^{۱۰۵} یکبار به سبب شرارت‌های دیلمیان دستور داد تا دست و پای صدها تن از آنان را بریدند.^{۱۰۶} وقتی ساری را برای نخستین بار گرفت و سلیمان بن عبدالله طاهری را فراری داد، کشتاری بزرگ از مردم به راه انداخت. چون ابوالغمر

هارون بن محمد شاعر او را به خاطر این پیروزی مدح گفت، مردم چنان او را ملامت کردند که شاعر ناچار ابیاتی بر ضد شعر اول سرود. آنگاه دشمنان شاعر او را به همداستانی با عباسیان و طاهریان متهم کردند و به دستور حسن، شاعر را به حبس انداختند.^{۱۰۷} در ۲۵۲ق به کوهستان اسپهبد قارن یورش برد و «هر که را یافت کشت و خانه‌های قارن را آتش برکشید و جمله مردم را با زیر آورد»^{۱۰۸}. یعنی از خانه‌ها آواره کرد و از کوهستان به دشت کوچ داد. در سال ۲۶۳ق نیز چون اسحاق شاری را از گرگان براند و آن ولایت را گرفت، یارانش تیغ در میان عامه مردم نهادند و بسیاری را کشتند و اموالشان را غارت کردند.^{۱۰۹} در اواخر عمر در بستر بیماری، چون از بقایای کسانی که به روزگار طاهریان صاحب‌منصب و مکنت بودند، بیم داشت، دستور داد تا آوازه در انداختند که حسن زید بمرد. حتی برای خود مراسم کفن و دفن به راه انداخت. آن جماعت همان روز خلاف آغاز کردند. داعی بیرون آمد و همه را گرفت و در جامع آمل به قتل آورد و اجساد آنها را در مقصوره‌ای در جانب شرقی مسجد ریختا جالب آنکه مردم آمل لاقلاً تا روزگار مرعشی در سده ۹ق آن مقصوره را مقبره شهدا می‌شمردند و به زیارتش می‌رفتند.^{۱۱۰} از این رو هرگاه مردم فرصتی به دست می‌آوردند، از یاری و مدد او خودداری می‌کردند^{۱۱۱} و با دشمنان او می‌ساختند. حسن زید از قتل یاران قدیم خود هم، خودداری نداشت. چنان که با آن جان‌فشانی‌ها که مافنه بن و ندادامید برای او کرده بود، چون به آمل در آمد به مجرد شکایت برخی آملیان از ستمگری مافنه و اینکه می‌گفتند پنهانی با سلیمان بن عبدالله مکاتبه می‌کند، خون او را مباح گردانید. مردم هم او را با برادرزاده‌اش خورشید پسر گشنسپ (جسنف) کشتند و خانه‌اش را غارت کردند.^{۱۱۲}

خشونت‌های داعی چه بسا دامان خویشاوندان او را هم می‌گرفت. آورده‌اند به روزگار فرمانروایی، گروهی از بزرگان علما و اشراف و سادات علوی را بکشت^{۱۱۳}. یکی از عموزادگان خود، سید حسن عقیقی، را که برای استیلای داعی کوشش‌ها کرده بود، و به نیابت از او بر ساری حکم می‌راند، چون از مردم برای خود بیعت گرفته بود، گردن زد و پیکرش را به سردابه انداخت و در آنرا گل گرفت^{۱۱۴}. به سال ۲۵۶ق در جریان نزاع با لشکریان بغداد به فرماندهی موسی بن بغا در ری، چون دو تن از علویان

بزرگ، حسین (حسن) بن احمد مشهور به کوکبی، و عبیدالله بن علی، که ولایتدار زنجان و ابهر و قزوین از سوی حسن بودند، از برابر او گریختند و به طبرستان آمدند، به دستور حسن زید هر دو را در برکه‌ای غرق کردند و اجسادشان را در سردابی بیافکندند. اجساد همانجا بود تا یعقوب لیث طبرستان را گرفت و حسن زید را گریزند و آن دو پیکر را بیرون آورد و دفن کرد^{۱۱۵}. محمد بن علی الخزری، از طالبیان بود که در طبرستان به دست حسن زید زهر داده شد و بمرد و خاندانش به آبه (آوه) مهاجرت کردند^{۱۱۶}. در استرآباد هم برخی از دانشمندان و رجال دینی آن سامان، چون ابوحنیفه جعفر بن احمد بن بهرام باهلی معروف به شهید استرآبادی، را به اتهام مخالفت با اهل بیت به زندان کرد و چون همانجا بمرد، پیکرش را در گرگان به دار کرد. جماعتی از مردم استرآباد آنرا شبانگاه ربودند و در قبرستان دفن کردند و خاکش را پنهان داشتند^{۱۱۷}. برخی از دیگر علمای استرآباد مقارن ورود داعی و یاران او به آن شهر، آنجا را رها کردند و رفتند؛ چون ابویزید محمد بن ابی‌عمران که املاکش را فروخت و به نیشابور رفت. یا ابواسحاق یعقوب بن یوسف بن حجاج سلمی که چند سال استرآباد را رها کرد و چون فتنه آرام گرفت، به آنجا بازگشت^{۱۱۸}.

۲. محمد بن زید بن محمد بن اسماعیل (۲۷۰-۲۸۷ق). برادر حسن زید؛ ملقب به داعی‌الحق، یا الداعی الی‌الحق الصغیر^{۱۱۹}. مرعشی می‌گوید این محمد بن زید را اکنون داعی صغیر می‌خوانند؛ ولی آنچه در تاریخ به داعی صغیر مسطور است، حسن بن قاسم است^{۱۲۰}.

محمد از یاران و فرماندهان سپاه برادرش حسن زید بود. وقتی که حسن زید به ساری تاخت و سلیمان بن عبدالله طاهر را براند، محمد به شلمبه دماوند رسید و در اینجا اسپهبد پادوسپان و مردم لاریجان و قصران هم به او پیوستند و سلیمان ناچار به استرآباد گریخت^{۱۲۱}. محمد در واقعه یورش یعقوب لیث صفار به طبرستان و شکستن حسن زید و راندن او، اسیر شد و یعقوب او را با اسیران دیگر به سیستان فرستاد. اما چندی بعد دستور داد اسیران را آزاد کنند و به طبرستان بازگردانند. محمد نیز آزاد شد و در صفر ۲۶۳ به گرگان رسید. اندکی بعد دیلمیان در گرگان از اطاعت محمد بن ابراهیم علوی، حاکم منصوب از سوی حسن زید، سر پیچیدند و به

افساد و غارت برخاستند. محمد بن زید به دستور برادر بدانجا رفت و دیلمیان گریختند و نزد شاری نایب طاهریان در خراسان رفتند. آنگاه محمد به آمل بازگشت^{۱۲۲}.

در همین سال احمد بن عبدالله خجستانی والی نیشابور به تحریک رستم بن قارن بن شهریار وارد طبرستان و گرگان شد، محمد بن زید به دستور برادر، با لشکر به سرکوب رستم رفت که قومس را هم گرفته بود. اما هنوز اندکی پیش نرفته بود که خجستانی وارد شد. محمد به دستور حسن عزم بازگشت کرد، اما خجستانی بر لشکر ایشان تاخت و حسن و محمد را گریزند. اندکی بعد محمد بن زید سر در پی حسن بن محمد عقیقی نهاد که بر حسن خروج کرده بود؛ و او را گرفت و پیش برادر آورد و به دستور او گردنش را زدند.

چون حسن زید در ۲۶۹ق در آمل بیمار شد، در همان حال برای برادر خود محمد که در گرگان بود، از مردم بیعت گرفت و داماد خود ابوالحسین (ابوالحسن) احمد بن محمد معروف به «قائم» را به شهرهای طبرستان فرستاد تا از مردم برای محمد بن زید بیعت ستاند^{۱۲۳}. صابی آورده که حسن زید او را گفت نامه به محمد نویسد و او را به آمل بخواند تا حکومت به دستش دهد^{۱۲۴}. این ابوالحسین احمد که دختر حسن زید را به زنی داشت، ظاهراً پسر محمد بن ابراهیم علوی معروف به کیا دبیر صالحانی بود که نخستین بار حسن زید را از ری به طبرستان خواند و زمینه‌های قدرت‌یابی او را فراهم آورد. به‌هرحال ابوالحسین کار را چندان معطل نهاد تا حسن زید درگذشت. آنگاه دعوی حکومت کرد و اموال و خزانه داعی را تصرف کرد و میان دولتمردان و بزرگان آمل، از جمله اسپهبد پادوسپان و اسپهبد رستم بن قارن بپراکند و برای خود، با لقب «القائم بالحق»، بیعت گرفت^{۱۲۵}. محمد بن زید با لشکر روی به آمل نهاد درحالی که ابوالحسین (ابوالحسن) احمد بسیاری از یاران او را فریفته و قرار گذاشته بودند که محمد را در رباط حفص بکشند. ولی این کار به نتیجه نرسید و محمد به گرگان بازگشت و چون او را به شهر راه ندادند، ناچار به رستاق زوین رفت و یارای بیرون آمدن نکرد.

چندی بعد چون رافع بن هرثمه گریزان از خراسان بیامد، محمد به او پیوست.

رافع گرگان را گرفت و به محمد داد و خود باز روانه خراسان شد. از آن سوی ابوالحسین احمد در آمل برای تأمین مقرری سپاه دست به مصادره و ستمگری زد. مردم به محمد نامه کردند و او را به آمل خواندند. محمد لشکر گرد کرد و روز چهارشنبه ۲۵ جمادی‌الاول ۲۷۱ به ساری رسید. ابوالحسین که آن وقت به ساری بود گریخت و به آمل و سپس به چالوس رفت تا با یارانش به دیلم رود. محمد در آغاز جمادی‌الثانی به آمل، و سه روز بعد به چالوس رسید و ابوالحسین را با برخی از سرکردگان دیلمی طرفدار او، چون لیشام پسر وردان گرفت و غنیمت بسیار به چنگ آورد و بی‌درنگ به آمل بازگشت و روز ۶ جمادی‌الثانی در آمل به حکومت نشست. آنگاه ابوالحسین را بند بر نهاد و خواهر او سکینه را که زن حسن زید بود بیاورد و جواهراتش را گرفت و عمال ابوالحسین را محاسبه کرد و آنچه برده بودند باز پس گرفت^{۱۲۶}. آورده‌اند که محمد در آمل اعلام کرد هر که بر ابوالحسین ادعایی دارد، طرح کند. فقهای آمل یک میلیون درم بر او ثابت کردند و بستاندند. محمد دیگر باره بر او و لیشام بند نهاد و به ساری فرستاد ولی مرده و زنده آنها به دست نیامد و به ساری نرسیدند^{۱۲۷}. مطابق روایتی، به دستور محمد، آنان را به قتل آوردند^{۱۲۸}.

چون محمد بن زید بر طبرستان مستولی شد، آهنگ کوهستان رستم بن قارن کرد که برخلاف عهدی که با حسن زید کرده بود، خراج نمی‌فرستاد. رستم به نیشابور نزد عمرو بن لیث رفت. عمرو به شفاعت برخاست و برای او از محمد امان گرفت بدان شرط که رستم خراج معوقه را پرداخت کند و لشکر بر ضد محمد جمع نکند و املاک خود را به محمد دهد. رستم به این عهد راضی شد و البته با انبوه لشکریانی که محمد بن زید داشت، نمی‌توانست نپذیرد^{۱۲۹}.

قدرت و استیلایی که محمد در آغاز دولتش به دست آورد او را به طمع تسخیر نقاط مهم دیگر انداخت. چنان‌که در ربیع‌الاول ۲۷۲ قصد تسخیر ری کرد و با لشکری بزرگ از دیلمیان و طبریان و خراسانیان به خوار رفت. اذکوتگین نایب قزوین با لشکر عراق به مقابله آمد. در نیمه جمادی‌الاول جنگی سخت درگرفت. محمد شکست خورد و به لاریجان عقب نشست و چند هزار تن از مردانش به قتل آمدند و اسیر شدند. از آن سوی خراسانیان قصد گرگان کردند و چون خبر رسید که رافع بن هرثمه به

حدود آنجا رسیده، محمد در تمیشه پناه گرفت و از دیلمیان مدد خواست. اما کار به جنگ نرسید و چون در خراسان بر سر حکومت سامانیان میان فرزندان نوح اختلاف و آشوب برخاست، رافع به ناچار به نیشابور بازگشت و محمد به گرگان رفت و چند ماه ماند و سپس روانهٔ آمل شد (۳۷۳ق) و پسر خود زید بن محمد بن زید را ولیعهد کرد و نام او را بر منابر و مسکوکات در کنار نام خود قرار داد.^{۱۳۰}

از این پس تا دو سال بعد قلمرو محمد بن زید ظاهراً آرام بود. اما چون اسپهبد رستم پسر قارن از عهد خود روی گرداند و مال و خراج نفرستاد، محمد زید در ۲۷۵ق کوهستان او را مورد تهاجم قرار داد و آن نواحی را تصرف کرد. رستم به رافع ابن هرثمه در خراسان پناه برد و اندکی بعد همراه او و لشکریانش روی به طبرستان نهاد. چون به گرگان رسیدند، محمد زید که تاب مقاومت نمی‌دید، گریخت و به قلعهٔ جوهینه رفت و ۶ ماه محصور بود تا ذخایر قلعه تمام شد. آنگاه با چند تن بیرون آمد. رافع او را تا آمل تعقیب کرد. محمد از آمل به کجور و از آنجا به دیلمستان رفت^{۱۳۱} و رافع هم روی به کجور نهاد و ۴ ماه آنجا را محاصره کرد و چنان بر مردم سخت گرفت که نفس نتوانستند کشید. از آن سوی داعی مردم کلار را به خود خواند و از دیلمستان هم لشکر جمع کرد^{۱۳۲}. گزارش‌های ابن‌اثیر و ابن‌اسفندیار در برخی جزئیات مهم با یکدیگر مخالفاند؛ اما مکمل یکدیگر هم توانند بود. از گزارش ابن‌اثیر برمی‌آید که رستم مدتی پس از حضور رافع در طبرستان به او پیوسته است. بنابراین نمی‌توانسته محرک رافع در یورش به این دیار باشد. براساس این گزارش، چون رافع به گرگان آمد، محمد زید به استرآباد رفت و دو سال در آنجا پناه گرفت تا قحطی و سختی چنان شد که شبانگاهی با چند تن از یارانش بیرون آمد و خود را به ساری رساند. در آنجا از لشکر رافع شکست خورد و عقب نشست و پس از ماجراهایی از طبرستان بیرون رفت (ربیع‌الاول ۲۷۷). چه رافع یکی از منصب‌داران خود، محمد بن هارون، را به نیابت حکومت چالوس منصوب کرد و علی کاکي در همین جا به امان‌خواهی پیش آمد. اما محمد زید از پای ننشست و به مدد جستان پسر وهسودان چالوس را به محاصره گرفت. چون خبر به رافع رسید، پسر هارون را دستور داد که فقط مدافعه کند و به جنگ رویاروی نرود. رافع آنگاه رستم بن قارن و محمد بن احمد

وندویه و علی بن حسن مروزی و عبدالله بن حسن و پسر اسپهبد شهریار بن یادوسپان را به چالوس فرستاد و خود به اهلیم و سپس به خواج در حدود چالوس رفت. اسپهبد رستم و محمد بن هارون یورش آوردند و جستان و هسودان و محمد زید را عقب راندند (ذیحجه ۲۷۷). رافع به تن خویش بیامد و محمد را که به دیلمستان و از آنجا به گیلان می‌رفت، تعقیب کرد و همه جا ویرانی‌ها به بار آورد و تا طالقان، در قلمرو جستان برفت و او را مجبور کرد تا عهد کند از این پس محمد زید را مدد نرساند. رافع از آنجا روانه قزوین و سپس وارد ری شد و همانجا بود تا الموفق عباسی درگذشت^{۱۳۳}. آنگاه نماینده‌ای از سوی المعتضد عباسی بیامد و رافع را گفت به بغداد رود. ولی رافع آن رسول را حبس کرد. به دستور خلیفه نو، احمد بن عبدالعزیز عجلی به سرکوب رافع به ری رفت و او را با رستم بن قارن و دیگر امرای مطیعش بشکست (۲۷۸ق) و رافع از راه ویمه به طبرستان رفت^{۱۳۴}. چون به مهران رسید و خبر یافت که معتضد حکومت نیشابور را به عمرو لیث داده است، چنان خشمناک شد که کس نزد محمد زید به گیلان فرستاد و صلح خواست و با او بیعت کرد و خود را در اختیار او قرار داد بدان شرط که گرگان را به حکومت او دهد. بنابراین محمد زید در ۵ ربیع‌الثانی ۲۷۹ به آمل، و رافع به گرگان رفتند^{۱۳۵}.

در این میان خبر مرگ احمد بن عبدالعزیز عجلی برسید. رافع به ری هجوم برد و پسران احمد عجلی را بشکست (جمادی‌الاول ۲۸۰)^{۱۳۶}. با آنکه ابن‌اسفندیار آورده که معتضد به سرعت پسر خویش را با لشکر به ری فرستاد و رافع ناچار آنجا را رها کرد و برفت^{۱۳۷}، گزارش ابن‌اثیر، بدون اشاره به رفتن رافع به مهران و بازگشت دوباره به ری، ماجرا را به تفصیلی دیگر ارائه داده است: رافع پس از پیروزی بر پسران احمد عجلی، بقیه سال ۲۸۰ق را در ری بماند. چون خبر رسید که عمرو بن لیث خراسان را تصرف کرده، با یاران خود مشورت کرد و چنان صلاح دید که با محمد زید و پسر احمد عجلی صلح کند و به خراسان رود و عمرو را از آنجا براند. یاران موافقت کردند و رافع در شعبان ۲۸۱ وارد طبرستان شد و در گرگان مقام گرفت و با محمد زید صلح کرد. محمد زید هم او را وعده داد که برای تصرف خراسان چند هزار تن از جنگجویان دلیر دیلمی را در اختیارش می‌گذارد. آنگاه در طبرستان و گرگان خطبه

به نام محمد زید شد (ربیع‌الثانی ۲۸۳). چندی بعد رافع به خراسان هجوم برد اما از عمرو بن لیث شکست خورد. برادرش محمد بن هرثمه به مددجویی نزد محمد زید رفت. محمد ظاهراً بر اثر تهدیدهای امیر صفاری، خلف وعده کرد و حتی یک تن را هم به مدد رافع نفرستاد تا یاران و حتی غلامان رافع پراکنده شدند^{۱۳۸}. مسعودی بدون اشاره به این ماجراها، آورده که در ۲۸۱ق المعتمد به سبب اخباری که از شرق به او رسیده بود، همچون اخبار محمد بن زید، به ولایت جبال رفت و پسر خود علی‌المکتفی را بر ری گمارد و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان را هم به حکومت او افزود و به بغداد بازگشت^{۱۳۹}.

به گزارش ابن‌اسفندیار، رافع دو بار برای حمله به خراسان از محمد مدد جست و هر دو بار فرمانروای زیدی، لاقل یک بار بر اثر تهدید عمرولیث، دفع‌الوقت کرد و از بیم هجوم رافع که ناکام از خراسان روی به طبرستان نهاده بود، در ساری حصار گرفت. رافع روی به ساری نهاد و اسپهبد رستم هم به یاری او برخاست؛ اما به سبب سیل و صاعقه، بازگشتند و چندی بعد باز میان محمد زید و رافع عهد مودت تجدید شد^{۱۴۰}. یک بار دیگر رافع به خراسان هجوم برد؛ و این پس از آن بود که کوهستان اسپهبد رستم را غارت و ویران کرد. آورده‌اند که رافع بن هرثمه پس از صلح اخیر با محمد بن زید، به اسپهبد رستم آگهی داد که قلباً با فرمانروای زیدی دشمن است؛ و خواهان ائتلاف با او شد. آنگاه برای اسپهبد مهمانی کرد و او را همانجا گرفت و بند نهاد و با خود به کوهستان او برد و اموال و خزاینش را گرفت و قلمروش را به ابونصر طبری سپرد. اسپهبد همچنان در بند ماند تا بمرد و دولت آل باوند موقتاً منقطع شد^{۱۴۱}.

در این احوال، بکر بن عبدالعزیز عجلی، که خاندانش در کرج ابودلف مورد خشم و مصادره و هجوم دستگاه خلافت واقع شده بودند^{۱۴۲}، به آمل نزد محمد زید آمد. محمد خود به استقبال او رفت و محبت‌ها کرد و مال‌ها داد و به حکومت چالوس و نائل، یا به روایتی چالوس و رویانش منصوب کرد و روانه‌اش ساخت. اما چون بکر به نائل رسید، محمد زید «به کوزه فقاع او را زهر فرمود داد» و بر اثر آن بمرد و هم در آنجا به پل لیثام مدفون است (۲۸۵ق)^{۱۴۳}. آورده‌اند که المعتمد عباسی چنان از

مرگ او خشنود شد که قاصد را پاداشی قابل توجه داد^{۱۴۴}.

از آن سوی چون رافع بن هرثمه باز قصد خراسان کرد و از محمد مدد خواست، فرمانروای زیدی برای لشکر رافع مال فرستاد تا او شعار و علم خود سپید گرداند. رافع چنین کرد و در سراسر گرگان و دهستان و جاجرم باز برای محمد بیعت ستاند و از اموال مصادره‌ای رستم بن قارن، بخشی را نزد او فرستاد. چون رافع از محمد لشکر خواست، محمد از آمل به ساری رفت و از آنجا برای مدد به راه افتاد؛ اما چندان آرام و با تأنی می‌رفت که رافع خود روانه نیشابور شد و جنگ کرد. اما از عمرو شکست خورد و به خوارزم رفت و طی ماجرای به قتل رسید. در همین ایام خبر رسید که عمرو لیث به دست سامانیان سرکوب و اسیر شده است. محمد زید به گرگان رفت و از این زمان بر سراسر طبرستان و بلکه به روایتی گیلان نیز، استیلا یافت^{۱۴۵}. آنگاه برای پسر خود ابوالحسین زید بن محمد از خاص و عام بیعت ستاند و نام او را به دنبال نام خود در خطبه و سکه یاد کرد^{۱۴۶}.

محمد زید مدتی را به آسودگی سپری کرد تا امیر سامانی، شاید به تحریک المعتضد عباسی، در ملک طبرستان طمع بست و محمد بن هارون را با لشکر به آن دیار فرستاد^{۱۴۷}. مورخان متقدم‌تر آورده‌اند که چون عمرو بن لیث صفار به دست امیر اسماعیل اسیر گشت، محمد بن زید روانه گرگان شد و بر اموال بسیار از بقایای خزاین و اسباب عمرو دست یافت. چون خود را نیرومند دید، و نیز بر آن گمان رفت که خراسان پس از عمرو بی‌دفاع مانده و سامانیان به آنجا نخواهند پرداخت، قصد حمله به آن ولایت کرد. امیر اسماعیل سامانی او را پیام داد که از گرگان عقب‌نشینی کند و به طبرستان بازگردد. محمد بن زید نپذیرفت. امیر اسماعیل نیز محمد بن هارون سرخسی را با لشکری بزرگ به گرگان فرستاد^{۱۴۸}.

محمد زید که به تعبیر مرعشی سخت غرور می‌ورزید، به اعتماد بیست هزار جنگجوی خود، شتابان به مقابله رفت و بیرون گرگان با معدودی چند بر لشکر «مسوده» زد^{۱۴۹}. جنگی سخت درگرفت. با آنکه گویا نخست بر لشکر سامانی چیره شد، اما سپس در دام حیلۀ جنگی محمد بن هارون افتاد و یارانش شکسته شدند و خودش زخم برداشت و به زیر افتاد. گفته‌اند چند روز یا چند ساعت بعد بر اثر آن

زخم بمرد^{۱۵۰}، سرش را برداشتند (۹ رمضان ۲۸۷) و چندی بعد آنرا با فرزندانش و دیگر اسیران، از جمله پسرش ابوالحسین زید به بخارا فرستادند (۵ شوال ۲۸۷)؛ و پیکر او را در گرگان، به روایتی بر دروازه گرگان، در جایی که به گور داعی موسوم شد، دفن کردند^{۱۵۱}. عجیب آنکه بنا به روایتی، محمد بن هارون بر پیکر او نماز گزارد^{۱۵۲}. نیز آورده‌اند که چون خبر قتل محمد زید به معتضد عباسی رسید، رفتار محمد بن هارون را تقبیح کرد و تأسف و اندوه نشان داد^{۱۵۳}.

ابوالحسین زید بن محمد از بخارا اشعار حزن‌انگیز به یاد یار و دیار و حبس و غربت خود به دوستان می‌فرستاد. امیر اسماعیل از این ماجرا خبردار شد و زید را آزاد و مختار کرد که بماند یا بازگردد؛ اما او با دختر حمویة بن علی در بخارا ازدواج کرد و تا پایان عمر همانجا ماند و خاکش هم در آنجاست. در شجره انساب طالبیه از سه فرزند او: ابوعلی اسماعیل، ابوعبدالله محمد الرضا، ابومحمد حسن، یاد شده است^{۱۵۴}.

پس از قتل محمد زید، طبرستان به دست سامانیان افتاد. چندی بعد امیر اسماعیل خود به طبرستان آمد و در اشیلادشت لشکرگاه ساخت و بنیاد عدل و انصاف نهاد و به خصوص املاک و اموالی را که سادات به زور از بزرگان و امرا و مردم محلی ستانده بودند به صاحبان آنها بازگرداند و غرامت‌های کرامند به قربانیان حکومت زیدیان پرداخت، چندان که مردم طبرستان از دل و جان دوستدار او شدند^{۱۵۵}. به نظر می‌رسد چون امیر اسماعیل به طبرستان آمد، یا پیش از آن، محمد بن هارون به ری رفته بود و این کار طغیان بر امیر تلقی می‌شد. در همین ایام المکتفی عباسی فرمان حکومت ری را هم به نام امیر اسماعیل نوشت و روانه کرد (۲۹۰ق). چون امیر به آن صوب رفت، محمد بن هارون از ری به قزوین و زنجان رفت و از آنجا به دیلمستان، نزد جستان دیلمی رفت و هر دو با ناصر کبیر هم‌پیمان شدند و او را در جنگ با سامانیان یاری دادند (نک: سطور پایین، زیر احوال ابومحمد الناصر). گویا پس از دومین پیکار سامانیان با ناصر کبیر، امیر اسماعیل حکومت گرگان را به بارس کبیر داد و او را گفت محمد بن هارون را خواه و ناخواه احضار کند؛ و خود به بخارا بازگشت. بارس به تطمیع محمد برخاست و تجدید عهد میان او و امیر را تضمین کرد. محمد پذیرفت و روی به بخارا نهاد؛ اما در مرو دستگیر شد (شعبان ۲۹۰)^{۱۵۶}.

اخلاق و سلوک سیاسی و اجتماعی

درباره رفتارهای شخصی و سیاسی و سلوک اجتماعی محمد بن زید، اختلافی میان مورخان نیست یا بسی ناچیز است. بنابراین داوری درباره او، نسبت به رفتارهای تناقض‌آلود برادرش حسن، سهل‌تر و روشن‌تر است. غالب مورخانی که درباره محمد بن زید اظهار نظر کرده‌اند، او را به فضل و تدین و نیک‌سیرتی و بردباری و سخاوتمندی ستوده‌اند^{۱۵۷}؛ و ابن‌اسفندیار معتقد است که «بزرگواری قدر او را اگر مجلدات کتاب سازند باز هم قاصر باشد»^{۱۵۸}. چون در ۲۷۱ق به حکومت نشست، اموالی را که ابوالحسین احمد، داماد حسن زید و مدعی جانشینی او، از مردم گرفته بود، همه را باز پس داد^{۱۵۹}. محمد زید، مانند برادرش حسن در تشیع تعصبی داشت^{۱۶۰} و این معنی البته مخالف برخی از بزرگان اهل سنت، در گرگان و استرآباد، را بر می‌انگیخت^{۱۶۱} (نک: سطور بالا، در احوال حسن زید). آورده‌اند که پس از ویرانی مشاهد ائمه شیعه در بقیع و کربلا به دست متوکل عباسی، محمد بن زید نخستین کسی بود که به عمارت آن بقاع دست زد و هر سال هم اموالی کرامند به این مشاهد می‌فرستاد^{۱۶۲}. صابی آورده که او نخستین کس بود که بر قبور امام علی و امام حسین(ع)، بنا و قبه ساخت^{۱۶۳}. گفته‌اند به سبب گرایش المنتصر، خلیفه عباسی، به تشیع، محمد بن زید مجال این کارها می‌یافت^{۱۶۴}.

افزون بر آن بر یاران و پیروان و خاندانش در حجاز و کوفه و بصره و طبرستان و دیگر نواحی مال‌ها می‌پراکند^{۱۶۵}. گویا سالی ۱ میلیون درهم نیز به عراق و مکه و مدینه می‌فرستاد و می‌گفت آن مال‌ها را میان فرزندان و نوادگان امام علی(ع) و اولاد جعفر و اولاد عقیل و اولاد عباس، و شیعیان بی‌چیز تقسیم کنند^{۱۶۶}. بنابر گزارش‌هایی یک بار بدر معتضدی فرستاده محمد بن زید و اموالی را که برای این کار با خود داشت، بازداشت کرد و خبر به معتضد برد. اما به دستور خلیفه او و اموال مذکور را رها کردند و به توسط همان فرستاده به محمد زید اجازه دادند برای شیعیان عراق مال فرستد^{۱۶۷}.

محمد زید مردی ادیب و شعرشناس بود و گویندگان و ستاینندگان خود را صله‌ها می‌داد؛ چنان‌که عبدالعزیز عجلی را مالی کرامند بخشید^{۱۶۸}. گویا بکر پسر عبدالعزیز

هم او را مدح گفته بود^{۱۶۹}. برخی شعرای مشهور و خوش سخن چون ابومقاتل نصر بن نصیر حلوانی هم او را در قصیده‌ای ستوده و چنان شیرین و استوار گفته بود که یک وقت المتقی عباسی در رقه کسی را می‌جست که آن قصیده را بداند و بخواند^{۱۷۰}.

سادات طالبی، چون ابو عبدالله حسن علوی معروف به ابیض، در رثای محمد بن زید اشعار بسیار سرودند^{۱۷۱}. ناصر کبیر هم در مرگ او مرثیه‌ها گفت^{۱۷۲}. مراتب فضل و ادب محمد زید را از آنجا می‌توان دانست که دو تن از نویسندگان و دانشوران آن روزگار، ابومسلم محمد بن بحر اصفهانی و ابوالقاسم بلخی، کاتب و سررشته‌دار امور او بودند. ابوالقاسم بلخی، که گزارشگر بسیاری از حوادث عهد داعیان و مناقب ایشان است، به فضایل محمد بن زید به دیدهٔ اعجاب نگریسته است^{۱۷۳}.

فرزندان و نوادگان محمد بن زید، از طریق پسرش زید بن محمد، در بخارا؛ و از طریق دیگر فرزنداناش در گرگان و طبرستان ماندند و افزون شدند. میرسید شریف جرجانی، دانشمند نامدار، از احفاد اوست^{۱۷۴}.

۳. ابومحمد حسن بن علی بن حسن بن علی بن عمر الاشرف بن علی زین العابدین (ع)، ملقب به ناصر کبیر، الناصر للحق و اطروش^{۱۷۵} (حکومت: ۳۰۱-۳۰۴ ق). چنان که از نسب ابومحمد حسن برمی‌آید، وی از سادات حسینی است^{۱۷۶} و دربارهٔ نسب پیشوایان زیدی طبرستان قبلاً سخن گفته شد. مورخان محلی طبرستان^{۱۷۷} ناصر کبیر و جانشین او حسن قاسم را عموزاده خوانده‌اند. با توجه به این معنی که به‌طور قطع ناصر کبیر، از سادات حسینی؛ و حسن قاسم از سادات حسنی است^{۱۷۸}، ظاهراً مراد این نویسندگان از این تعبیر، نسبت عموزادگی میان فرزندان امام حسین و امام حسن (ع) بوده است.

به هر حال ابومحمد حسن در مدینه زاده شد^{۱۷۹}. در کوفه مشایخ حدیث را درک کرد و از آنها روایت‌ها شنید — و بعدها نقل کرد — و به روزگار داعی کبیر، حسن زید، وارد طبرستان شد^{۱۸۰}. ظاهراً در تمام مدت فعالیت و دولت داعیان از نزدیکان و صاحبان آنها به‌شمار می‌رفت^{۱۸۱}؛ اما نه تنها محمد زید، بلکه یاران خود او هم نسبت به وی بدگمان بودند و می‌گفتند دعوی ریاست و امامت دارد^{۱۸۲}. واقعه‌ای نیز رخ داد که این گمان را تقویت کرد. آورده‌اند که روزی در مجلسی نزد محمد بن زید، سخن

از جاه‌طلبی و حکومت‌خواهی ابومحمد بود و کسانی چون ابوالقاسم عبدالله بن احمد بلخی و ابومسلم محمد بن بحر، این اخبار را نادرست می‌دانستند و از او دفاع می‌کردند. در این وقت ابومحمد حسن وارد شد و شعری خواند که همه یقین کردند او مستعد خروج و اظهار دعوت برای خویش است:

و فتیان صدق کالأسنه عرسو علی مثلها، و اللیل ترمی غیابه
 لأمر علیهم أن تتم صدوره و لیس علیهم أن تتم عواقبه^{۱۸۳}
 برخی نویسندگان زیدی آورده‌اند که چون محمد بن زید، مراتب علم و فضل ابومحمد را می‌دانست، از او بیمناک بود. با این همه او را محترم می‌داشت^{۱۸۴}.

گفته‌اند که ابومحمد حسن معاون محمد بن زید و داعی او بود. یک وقت مخفیانه به خراسان رفته و مردم را به اطاعت از محمد بن زید دعوت می‌کرد. ولی او را گرفتند و شکنجه دادند و به حبس افکندند و بر اثر آن آزارها گوشش سنگین شد^{۱۸۵} و لقب اطروش: سنگین گوش، از اینجاست. روایات دیگری هم در این باره نقل شده است که با گزارش صابی اختلاف دارد^{۱۸۶}. به درستی معلوم نیست که ابومحمد در آخرین پیکار محمد زید چه نقشی داشت؛ اما می‌دانیم که پس از قتل او، گریخت و به جستان پسر وهسودان در دیلمستان پناه برد^{۱۸۷}. روایات موجود دربارهٔ این حادثه و نخستین دوره از فعالیت‌های تبلیغی و سیاسی و نظامی او پریشان و متناقض است. بنابر گزارش نویسنده‌ای زیدی، ابومحمد حسن پس از قتل محمد زید، از راه دامغان به ری رفت و در خانهٔ محمد بن حسن بن محمد بن جعفر حسینی مقام گرفت. جستان، شاه محلی دیلمستان، که به‌رغم آنکه بارها بر ضد دشمنان محمد زید جنگیده بود، بر اساس همین روایت هنوز مسلمان نشده بود، ابومحمد را از ری نزد خود دعوت کرد تا با او بیعت کند و مسلمان شود. اما ابومحمد که بنابر همین روایت، به عهد او اعتماد نداشت نپذیرفت. جستان پی‌درپی پیام‌ها فرستاد تا او راضی شد و با پسرانش به دیلمستان رفت. در آنجا مردمی را که هنوز کافر بودند به اسلام دعوت کرد. آنگاه روانهٔ مرز دیلمستان و گیلان شد و گیلانیان کافر اطراف سپیدرود را به اسلام خواند و آنان همه اسلام آوردند^{۱۸۸}. به گزارش صابی، ابومحمد حسن در این دوره رغبتی به حکومت و سروری دینی نشان نمی‌داد و خود را امام نمی‌خواند و همت خود را بر

تبلیغ اسلام مقصور کرده بود^{۱۸۹}. چون جستان بی میلی او را به حکومت و امامت بدید، اعتقادش به او افزون شد و او را به دیده معلم و مرشد می نگریست. از آن سوی، علویانی که بر اثر هجوم سامانیان گریخته بودند، بر گرد ناصر که شیخ و دانشمند و ادیب و زاهد طالبیان و دلیرترین آنها بود، فراهم آمدند^{۱۹۰}.

درباره بی رغبتی ابومحمد حسن به حکومت، باید گفت با توجه به آنچه در ایام محمد زید درباره جاه طلبی و حکومت خواهی او شایع بود و نیز این معنی که خلق را به «القائم من اهل البیت» دعوت می کرد^{۱۹۱}، باید گفت به نظر می رسد که این زمان مقصود او از اظهار بی رغبتی به حکومت، ارزیابی اوضاع و احوال وقت و آماده ساختن مردم برای پذیرفتن امامت خود بوده است. به خصوص بسی بعید می نماید که پس از کوشش های دلیرانه و خشونت بار و موفقیت آمیز حسن زید برای تأسیس دولت زیدیه و کوشش های محمد زید برای بقای آن، ابومحمد حسن، با جایگاهی که گفته اند نزد آن داعیان داشت، مردم را صرفاً به شخصی موهوم دعوت کند. از آن سوی، بنابر عقاید زیدیه هرگاه کسی به لحاظ اعتقادی و علمی و توانایی های سیاسی و نظامی، به مرتبه پیشوایی رسد، بر اوست که خروج کند و امامت قوم را به دست گیرد؛ و ابومحمد حسن بی شک خود را شایسته این مقام می دانست؛ اما منتهمز فرصت بود. این فرصت به زودی دست داد و چون روستا به روستا تبلیغ کرد تا به کرانه های سپیدرود در گیلان رسید و در آنجا نیز مردم گرد او فراهم آمدند، در این زمان خود را امام خواند و به الناصر للحق ملقب شد و به شیوه اسلاف خود قلنسوه بر سر نهاد. آنگاه روی به بازگشت نهاد تا به شهری رود که بتواند از آنجا مال پیرون کشد^{۱۹۲}. بنابراین به سبب سابقه دعوت جستان و همراهی او، به دیلمستان بازگشت و به گردآوری مالیات برخاست. جستان که او را این بار خواهان حکومت یافت، به مخالفت پیش آمد و او را آگهی داد که چون تو را معلم و مرشد می شناختیم، اطاعتت می کردیم؛ اما حال که با ما به منازعه بر سر پادشاهی برخاسته ای، از تو اطاعت نمی کنیم. آنگاه میان ناصر و جستان چند جنگ شد و ناصر با برخورداری از حمایت دیلمیان پیروز گشت. بنابراین جستان به اطاعتش گردن نهاد و صلح کرد. ابومحمد ناصر خود درباره جستان و پیمانی که با او منعقد کرد قصیده ای بلند سروده و دیلمیان و گیلانیان را

پشتیبان خود خوانده و اظهار امیدواری کرده که آنان در رکاب او در جنگ‌هایی چون جنگ‌های بدر و جمل شرکت جویند. زیدیان طبرستان این قصیده را همواره نقل و ترویج می‌کردند^{۱۹۳}. بنابر یک روایت زیدی، چون ناصر به جستان پیوست، با لشکری که او تدارک دیده بود، به راه افتادند؛ اما فرمانروای طبرستان — یعنی امیر اسماعیل سامانی — به جستان مال و هدیه فرستاد و او را از همراهی با ناصر بازداشت. بنابراین ناصر از او جدا شد و به گیلان رفت^{۱۹۴}. روایت زیدی دیگر می‌گوید که ناصر به‌رغم بی‌اعتمادی به جستان، چون برای تصرف آمل به نیروی او محتاج بود، دعوت او را پذیرفت؛ اما در جنگی که در حدود آمل، میان اینان و لشکر سامانی در گرفت، جستان سخت کوشی نکرد و ثبات نشان نداد تا ناصر شکست خورد و هر دو گریختند. ناصر به جایگاه خود در نواحی مشترک میان گیلان و دیلمستان رفت و به ترتیب گاه به هوسم و زمانی در گیلاکجان مقام می‌گرفت^{۱۹۵}.

گزارش مورخان محلی با آن روایت‌ها متفاوت است. گرچه اولیاءالله آملی آورده که چون امیر اسماعیل سامانی وارد طبرستان شد، ابومحمد ناصر به دیلمستان رفت و از جستان بن وهسودان برای خون‌خواهی محمد زید اجازه گرفت و آنگاه به گیلان شد و در ۲۸۷ق خروج کرد^{۱۹۶}، ولی دیگران بدون اشاره به روایت‌های بالا آورده‌اند که ابومحمد ناصر به خون‌خواهی محمد بن زید در گیلان و دیلمستان خروج کرد و چون خلقی انبوه بر او گرد آمدند روی به آمل نهاد. امیر اسماعیل سامانی پسر خود احمد را با عموزاده‌اش عبدالله بن محمد به پیکار او فرستاد. ناصر شکست خورد و تعدادی از سران و ملوک گیل و دیلم چون کاکای پدر ماکان، و فیروزان پدر حسن فیروزان که در سپاه او بودند، کشته شدند. آنگاه امیر اسماعیل سراسر طبرستان را به عموزاده خود ابوالعباس عبدالله بن محمد بن نوح باز نهاد و خود سر در پی محمد بن هارون نهاد که خروج کرده بود. محمد بن هارون سرانجام از ری به دیلمستان رفت و به جستان بن وهسودان پیوست و هر دو با ناصر کبیر بیعت کردند^{۱۹۷}. از آن سوی عبدالله بن محمد بن نوح سامانی که از سوی امیر اسماعیل مأمور طبرستان شده بود، برای جنگ با ناصر و متحدانش، اسپهبد شهریار پسر بادوسبان^{۱۹۸} و اسپهبد شروین پسر رستم ملک‌الجبال و برادرزاده او، پرویز امیر لاریجان را با لشکریانشان به نزد

خود خواند و از امیر اسماعیل هم مدد خواست. ناصر کبیر و محمد بن هارون و جستان روز هرمزد بهمن ۲۹۰ ق به تمنجانه رسیدند و به صحرای گازر ۴۰ روز جنگ بود. با آنکه سپاهیان عبدالله بن محمد نوح روی به هزیمت نهادند اما خود او و شهریار پایداری کردند و محمد هارون را شکستند و او را تا انوشدادان تعقیب کردند و طبرستان تا گیلان زیر سلطه عبدالله قرار گرفت^{۱۹۹}. ظاهراً پس از این جنگ، بارس کبیر به دستور امیر اسماعیل سامانی سرانجام محمد بن هارون را تطمیع کرد و او را به چنگ آورد^{۲۰۰}. بنابراین ناصر کبیر دو بار، در سال‌های ۲۸۹ و ۲۹۰ ق همراه جستان به أمل لشکر کشید؛ اما هر دو بار شکست خورد. گویا پس از این حوادث برای تبلیغ اسلام به نوبت در گیلان دره پلور در میان دیلمیان، و در هوسم (رودسر کنونی) در میان گیل‌ها رحل اقامت افکند^{۲۰۱}. به‌رغم گزارش ابن‌اسفندیار، مرعشی و آملی هر دو آورده‌اند که ناصر در جنگ اخیر، سامانیان را در هم شکست و چند ماه در طبرستان ماند و سپس به گیلان رفت^{۲۰۲}. این دو به اقرب احتمال این پیکار را با جنگی که چند سال بعد میان ناصر کبیر و محمد بن صعلوک رخ داد، خلط کرده‌اند. سامانیان حدود ۱۳ سال بر طبرستان چیره بودند و ابومحمد ناصر پس از آخرین ناکامی در جنگ با اینان، گوشه عزلت گزید و به تکمیل تحصیلات و ترویج امور دینی اشتغال یافت^{۲۰۳}. چون ابوالعباس محمد بن نوح، امیر آن ولایت، که گفته‌اند مردی نیک‌سیرت و دادگر بود و مخصوصاً با علویان رفتاری مردانه داشت^{۲۰۴}، در صفر ۲۹۸ درگذشت، محمد بن صعلوک به دستور امیر احمد بن اسماعیل، از مقر امارتش در ری بیامد و حکومت طبرستان را هم به دست گرفت^{۲۰۵}. گرچه در روایت ابن‌اسفندیار با این تعبیر که در این وقت «جمله گیل و دیلم پیش ناصر کبیر جمع آمدند»^{۲۰۶}، باید مبالغه‌ای رفته باشد، ولی اگر اصل روایت درست باشد، می‌توان تصور کرد که گروهی از مردم اطراف یا برخی سران محلی، ابومحمد ناصر را به قیام و تصرف طبرستان تشویق می‌کردند. تردید درباره درستی تمام روایت ابن‌اسفندیار از آنجاست که بنا به گزارشی دیگر، چون محمد بن صعلوک بر طبرستان امارت یافت، سیرت و شیوه عبدالله بن محمد بن نوح را بگردانید و به ستمگری دست گشود و رؤسای دیلم را از عطایا و هدایایی که محمد بن نوح به آنها می‌داد، محروم کرد.

از این رو ابومحمد ناصر موقع را برای قیام مناسب دید و به تحریک دیلمیان برخاست و آنها نیز به او پیوستند؛ در حالی که قبل از تحولات اخیر نتوانسته بود دیلمیان را به قیام تشویق کند.^{۲۰۷} پیروزی‌ها و پیشروی‌های نسبتاً آسان ناصر و یارانش از این تاریخ، می‌تواند به همین سبب و هم آن باشد که سامانیان پس از سکوت و عزلت‌نشینی طولانی ابومحمد ناصر خود را از ناحیه او ایمن می‌شمردند و آمادهٔ مقابله با یورش‌های تازهٔ زیدیان نبودند. به هر حال ناصر به دنبال این درخواست پسر خود ابوالحسین احمد را به رویان فرستاد و او عامل سامانیان را بیرون کرد. آنگاه ناصر خود به کلار رفت و اسپهبد آنجا، محمد بن حسن، با او بیعت کرد. ناصر از آنجا روی به چالوس نهاد و حسن بن قاسم علوی را با مقدمهٔ لشکر پیش فرستاد. محمد بن صلوک هم بیامد و اردو زد. چون ناصر نیز در رسید، بر کرانهٔ بورود در غرب چالوس^{۲۰۸}، پیکار آغاز شد و حسن قاسم که سپهسالار ناصر بود، محمد بن صلوک را بشکست (جمادی‌الثانی ۳۰۱) و چالوس را تصرف کرد. محمد بن صلوک گریخت و از راه ساری و گرگان به ری، مرکز امارت خود، رفت. ابومحمد ناصر هم اندکی بعد وارد آمل شد و در خانهٔ حسن زید فرود آمد^{۲۰۹}. تعدادی از سران گیل و دیلم، یا کسانی که بعدها دولت و حکومت یافتند و سخت مشهور شدند، چون ابوالحسن علی بن بویه (بعداً عمادالدوله)؛ لیلی بن نعمان و برادرش زینور؛ سوار بن هرفناه؛ قوهیار و سهلان و شه فیروز پسران لیشام؛ ابوجعفر بن علی ملقب به دزبار؛ و ابوموسی بن اسفهدوست، در لشکر ناصر با خراسانیان جنگیدند. ابوالحسن علی، پسر ناصر، در قصیده‌ای، از این جنگ و دلیری‌های پدر و یارانش یاد کرده و از این کسان نام برده است.^{۲۱۰}

آورده‌اند چون ناصر در کنار چالوس بر محمد صلوک چیره شد و قصد آمل کرد، مشایخ و فقها و بزرگان و امرای آمل، بیمناک از انتقام ناصر تا حدود چالوس به استقبال او آمدند. ناصر همه را نواخت و با آنها وارد آمل شد (سه‌شنبه ۱۴ رمضان ۳۰۱) و نخست خطبه خواند و به دارالاماره رفت^{۲۱۱}. ناصر پس از یک‌چند اقامت در آمل به چالوس رفت و محمد صلوک سپاهی از ری به آنجا فرستاد (۳۰۲ق). اما لشکریانش پایداری نتوانستند و ناصر آنها را در هم شکست و به آمل بازگشت^{۲۱۲}.

چون ناصر در آمل مستقر شد، برای استیلا بر دیگر نقاط طبرستان، و هم انحلال

اتحاد میان محمد بن صعلوک و سران محلی طبرستان، که برخی از آنها از دشمنان دیرین زیدیان بودند، لشکری از گیل و دیلم فراهم آورد و به فرماندهی عبدالله بن حسن عقیقی به پیکار اسپهبد شهریار پادوسپانی فرستاد. اما اسپهبد دام نهاد و عبدالله عقیقی را گرفت و کشت و سرش را نزد محمد صعلوک فرستاد^{۲۱۳}. با آنکه در گزارش‌های مربوط به وقایع پس از قتل محمد زید، از اتحاد ناصر با جستان و دو پیکار آنها با سامانیان تا ۲۹۰ ق یاد شده، برخی مورخان محلی آورده‌اند که پس از استیلای ناصر بر آمل و چالوس و گریز محمد صعلوک به ری، جستان و هسودان، بیمناک از قدرت روز افزون ناصر، به او پیوست^{۲۱۴}. اولیاءالله آملی حتی آورده که این زمان چند پیکار میان جستان و ناصر اتفاق افتاد تا سرانجام کار به مصالحه کشید و ناصر اظهار امیدواری کرد که جستان بر عهد خویش بماند و با دشمنان ناصر، در جنگ‌هایی چون بدر و غیره، در آویزد^{۲۱۵}. صابی این داستان را در حوادث مربوط به پس از قتل محمد زید، و اتحاد و اختلاف پی‌درپی جستان و ناصر آورده است (نک: سطور بالا).

به هر حال چون خبر استیلای سید ناصر به بخارا رسید، امیر احمد سامانی لشکری با محمد بن عبدالله عزیر به طبرستان فرستاد. اما محمد بن عبدالله هم کاری از پیش نبرد و شکست خورد و ناصر بیش از پیش قدرت و نفوذ یافت. این بار امیر احمد لشکر آراست و به تن خویش قصد طبرستان کرد تا خاک آن دیار به بخارا برسد؛ ولی در دو منزلی بخارا به دست غلامانش کشته شد^{۲۱۶}.

چون نصر بن احمد به حکومت نشست، برخی از سران طبرستان چون هرمزدکامه و شروین پسر رستم باوندی کسانی را، برای برانگیختن امیر به جنگ با ناصر، به بخارا فرستادند. امیر نصر لشکری به فرماندهی الیاس بن الیسع سغدی به طبرستان فرستاد. الیاس به همیشه رسید. ابوالقاسم جعفر پسر ناصر در ساری خندق اطراف شهر را تعمیر کرد و خبر به پدر داد. ابوالحسین احمد، دیگر پسر ناصر به گیلان و دیلمستان رفت و با پراکندن مال، مردان بسیار گرد کرد و گسیل داشت. چون الیاس به ساری رسید، ابوالقاسم به جنگ او رفت و دلیری‌ها کرد و سامانیان نتوانستند ساری را تسخیر کنند؛ تا سرانجام در میانه صلح شد و طبرستان بر ناصر کبیر قرار گرفت و

اسپهبد شروین ملک‌الجبال هم ناچار با ناصر صلح کرد^{۲۱۷}. قلمرو او در این دوره تمام طبرستان از چالوس تا ساری و توابع آن با رویان و کلار و توابع آن بود. در این شهرها والیان و کارگزاران گمارد و خود یک‌چند بر امور دولت به طور مستقیم نظارت کرد^{۲۱۸}؛ اما چون به زهد و عبادت تمایل داشت، رشته کارها را به سید حسن قاسم سپرد و به تعبیر ابن‌اسفندیار، «او را مرتبه بر فرزندان صلبی مرجح گردانید»^{۲۱۹}. اما این انتصاب موجب خشم و حسادت فرزندان سید ناصر شد؛ چنان‌که ابوالحسین احمد پسر او و معروف به صاحب‌الجیش، قصیده‌ای درباره این تدبیر پدرش سرود و او را سرزنش کرد^{۲۲۰}. چندی بعد حسن قاسم به دستور سید ناصر، به گیلان رفت تا شاهان و امرای محلی آن ولایت را برای اظهار اطاعت به آمل آورد. حسن نیز برفت و کسانی چون استندار هروسندان پسر تیرداد، خسرو فیروز پسر جستان، و لیثام پسر وردراد (وردآزاد) را با مردم ایشان به راه آورد و به سید ناصر پیام داد که همه به مدد و خدمت او می‌آیند؛ اما حسن قاسم به آنان مال داد و برای خود بیعت گرفت و جملگی بر ضد سید ناصر همداستان شدند. چه گفته‌اند این شاهان و امرای بدان سبب که از سید ناصر، برخلاف وعده او، برخوردار نشده بودند، از او رنجیده و کناره گرفته بودند^{۲۲۱}. به‌هرحال حسن چون به آمل بازگشت، نزد ناصر نرفت و به مصلی فرود آمد. روز دیگر با خواص خود نزد ناصر رفت و برای لشکر مقرر می‌خواست. ناصر از رفتار او هراسان شد و از خانه بیرون آمد تا به پایدشت رود. اما حسن او را گرفت و به قلعه لاریجان فرستاد. آنگاه یاران حسن به خانه ناصر ریختند و چنان‌که غارت اموال و حرم او برخاستند که حسن خود بر نشست و چند تن از آنان را با نیزه بزد ولی نتوانست زن و فرزند ناصر را نجات دهد. این حادثه نه تنها خشم و انتقاد مردم را نسبت به حسن و یارانش برانگیخت، بلکه لیلی بن نعمان هم از ساری بیامد و به خانه حسن رفت و او را دشنام‌ها داد و انگشتی ناصر را به قهر از او گرفت و فرستاد تا ناصر را از لاریجان بیاوردند. چون ناصر به آمل بازگشت، یاران حسن همه به استغفار پیش آمدند و او نیز همه را عفو کرد. حسن که پیش از آن آمل را رها کرده بود، به‌زودی توقیف و به آمل بازگردانده شد. ناصر برخلاف انتظار او به انتقام برنخواست و بی‌درنگ عفو کرد و چند روز بعد دستور داد در گیلان مقام گیرد^{۲۲۲}. صابی آورده که ناصر

پس از آن لیلی بن نعمان را سپهسالاری داد.

از سراسر گزارش‌های مربوط به این حوادث استنباط می‌شود که مراد نویسندگان از این معنی که ناصر رشته امور را به دست سید حسن سپرد، سپهسالاری و امور نظامی است که البته اساس حکومت زیدیه به شمار می‌رفت و بر بقیه کارها ترجیح داشت. آنچه این دعوی را تأیید می‌کند آن است که اگر حسن همه امور دولت را به دست داشت و ناصر فی الواقع کناره گرفته بود، عجیب است که با امرا و شاهان محلی گیلان برضد ناصر و برای استیلا بر حکومت او، همداستان شود؛ مگر آنکه گفته شود مقصود او کسب مقام امامت بوده است. دیگر آنکه چون حسن به گیلان تبعید شد، ناصر مقام سپهسالاری را به لیلی به عنوان جانشین حسن تفویض کرد؛ و سه دیگر آنکه وقتی حسن را باز آورد، پذیرفت که او را باز سپهسالار خود کند.

به هر حال آورده‌اند که چون حسن به گیلان رفت، بعضی از مردم آن ولایت به اطاعتش پیش آمدند و او نیز قلنسوه پوشید و به داعی ملقب شد. اما سرانجام میان او و ناصر با وساطت‌هایی صلح شد بر آن قرار که حسن سپهسالار شود و پس از مرگ ناصر جانشین او گردد. آنگاه ناصر او را مأمور گرگان کرد و نواده خود، دختر ابوالحسین احمد، را به همسری‌اش در آورد^{۲۲۳}. به روایت دیگر، ابوالحسین احمد، پسر ناصر و ملقب به صاحب‌الجیش، نزد پدر به وساطت برخاست تا حسن قاسم را از گیلان بخواست و دختر ابوالحسین احمد، نواده خود، را به ازدواج حسن درآورد و حکومت گرگان را هم به او داد^{۲۲۴}. آنگاه پسر دیگر خود ابوالقاسم جعفر را هم با حسن همراه کرد. ابوالقاسم که از حسن قاسم بی‌زاری می‌جست و در وفاداری و پاکدلی‌اش نسبت به خاندان خود تردید داشت، فرصتی می‌جست تا او را رها کند. چون به حدود گرگان رسیدند، ترکان به پیکار پیش آمدند. ابوالقاسم بی‌درنگ راه آمل پیش گرفت و حسن که یارای ایستادگی نداشت به حدود استرآباد به دژ گجین رفت^{۲۲۵}. گفته‌اند حسن قاسم همه زمستان در آن قلعه که ترکانش به محاصره گرفته بودند، بماند و از صولت سرما، بسیاری از مردانش دست و پای از دست دادند. چون حسن بی‌طاقت شد، با تنی چند از یاران نزدیک از قلعه بیرون آمد و محاصره را بشکافت و تا به آمل باز نایستاد و از آنجا به گیلان رفت^{۲۲۶}.

این زمان ناصر از حکومت کناره گرفت و در مدرسه‌ای در آمل که خود ساخته بود و بعداً هم آنجا دفن شد، به عبادت و ارشاد و تدریس پرداخت؛ اما عمرش به درازا نکشید و در شب جمعه ۲۵ شعبان ۳۰۴ درگذشت. سن او را به هنگام مرگ به تفاوت از ۷۴ تا ۷۹ سال گفته‌اند؛ اما الناطق مصراً تأکید کرده که بیش از ۷۴ سال نداشت.^{۲۲۷}

سلوک و اخلاق

از تمام گزارش‌های مورخان و نویسندگان آشکارا پیداست که سید ناصر، برخلاف دو سلف خویش، مردی ملایم و نیکخو و نیک‌رفتار و دادگر بود^{۲۲۸} و به‌رغم اشاراتی که در منابع ما درباره‌ی جاه‌طلبی و حکومت‌خواهی او آمده، به دولت و حکومت دلبستگی نداشت مگر آن اندازه که وظیفه‌ی خود را به عنوان امام زیدی، در ایجاد یا حفظ آن، به انجام رساند. هم‌ازاین‌روست که چون دولت خود را مستقر و دشمنان را منکوب دید، از حکومت کناره رفت. رفتار جوانمردانه‌ی او در برابر حسن بن قاسم که خود او را حبس و خاندانش را آواره کرد (نک: سطور بالا)؛ و نیز عفو مردم آمل، که لابد هراسان از تجدید خشونت‌های بی‌مانند حسن زید، دسته‌دسته برای جنگ با ناصر به محمد بن صعلوک می‌پیوستند^{۲۲۹}، بهترین نشانه‌ی بردباری و نیک‌خویی کم‌مانند اوست. در حقیقت سید ناصر را، پیش از آنکه بتوان دولتمردی سیاسی تلقی کرد، باید مردی خادم دین به شمار آورد؛ چنان‌که گفته‌اند که فضل و زهد و ورع و آثار کرامات او در گیلان و دیلمستان ظاهر است و مذهب و طریقت او معتقد گیل و دیلم؛ و خاک او مزار متبرک است^{۲۳۰}. ظاهراً بر همین سیاق یکی از نویسندگان زیدی، به گونه‌ای از سید ناصر یاد کرده که گویی او در کار دعوت و تشکیل حکومت برای خود رسالتی قائل بود و خویش را از اولیاءالله می‌شمرد^{۲۳۱}. با آنکه سال‌های دراز در زمره یاران و ملازمان حسن و محمد بن زید به شمار می‌رفت، ولی می‌کوشید تا شغل و منصب رسمی نپذیرد و در امور دولتی دخالت نکند. باین‌همه یک وقت به اصرار محمد بن زید منصب قضا یافت ولی چنان دادگرانه خواست رفتار کند که داعی او را به‌زودی برکنار کرد^{۲۳۲}. ظاهراً تنها شغلی که پذیرفت، تقسیم مقرری‌ها و عطایای

علویان بود^{۲۳۳}.

بی‌شک بیشترین کوشش‌های ناصر بر دعوت مردم به اسلام و تشیع مقصور بود. گفته‌اند بسیاری از دیلمیان این سوی سپیدرود تا آمدن به دست او اسلام آوردند و شیعه شدند^{۲۳۴}. این کوشش‌ها به خصوص به روزگاری ظاهر شد که ناصر، جستان را رها کرده و در مرزهای گیلان و دیلمستان مقام گرفته بود^{۲۳۵}؛ یا پس از شکست از سامانیان در ۲۹۰ق، گوشه‌ی عزلت گزیده و به ارشاد خلق برخاسته بود (نک: سطور بالا). اما گاه در تعداد کسانی که به دست ناصر مسلمان شدند سخت مبالغه کرده‌اند. چنان‌که نویسنده‌ای علوی آورده که کسی در گیلان و دیلمستان نماند مگر آنکه به دست ناصر مسلمان شد. بنا بر همین گزارش یک میلیون مرد بالغ، غیر از زنان و نابالغان، به دست او مسلمان شدند و نام‌های اسلامی برگرفتند و قرآن آموختند و در دین بصیرت یافتند^{۲۳۶}. با این‌همه باید گفت ناصر بی‌شک فقط میان دیلمیان دور از ساحل دریا و گیلیان شرق سپیدرود به دعوت برخاست. زیرا پیش از او اسلام توسط مردی حنبلی مذهب به نام ابوجعفر الثومی در گیلان نفوذ کرده بود. نخست یکی از رؤسای منطقه به نام سیاه‌گیل پسر رستم به دست او اسلام آورد و آنگاه جماعتی به دست سیاه‌گیل مسلمان شدند و ابوجعفر به دلالت او به آموختن احکام و آداب اسلام به تازه مسلمانان برخاست. بعداً میان این گروه از مسلمانان با کسانی که به دست ناصر اسلام آورده بودند؛ و نیز میان زیدیان طرفدار ناصر و مکتب او یعنی ناصریه، با زیدیانی که قبلاً توسط قاسم بن ابراهیم به این مذهب گرویده بودند، کشمکش‌ها برخاست و یکی از اسباب گرایش زیدیان شمال ایران به زیدیة یمن همین کشمکش‌ها بود^{۲۳۷}.

سید ناصر، چنان‌که اشاره شد، بیشتر ایام را به کسب علم و ادب سپری کرد و از روزگار حسن زید، به علم و فضل شهره بود؛ چنان‌که او را در علوم دینی چون فقه و کلام و قرآن و حدیث صاحب‌نظر، و در علوم دیگر، چون لغت و ادب و اخبار قوی‌دست دانسته‌اند. پیش از آنکه به طبرستان آید، در محضر مشایخ بزرگ کوفه حضور می‌یافت و حدیث می‌آموخت و از همان‌ها روایت می‌کرد^{۲۳۸}. او را همچنین مردی شیرین‌سخن و نکته‌دان و اهل مزاح دانسته‌اند که شعر خوب می‌سرود و نوادر ملیح و سخنان

حکمت آموز بسیار می‌دانست و می‌گفت^{۲۳۹}. آنچه از اشعار ناصر درباره کسانی چون محمد بن زید، یا درباره حوادث مختلف نقل شده، احاطه او را بر ادب عرب نشان می‌دهد^{۲۴۰}. از میان شاعران عربی گوی معاصرش، به شعر حسن بن حمزه علوی علاقه مخصوص داشت و می‌گفت «اگر شعر کسی را شایستی به نماز خواندن، شعر حسن بن حمزه است»^{۲۴۱}. درباره مجالس درس و بحث و نقد و نظر و مناظره او هم که در آن از انواع علوم از ادب و فقه و کلام و شعر قدما و معاصرانش داد سخن می‌داد، گزارش‌هایی در دست است^{۲۴۲}. ابو عبدالله الولیدی قاضی که در مجالس ناصر شرکت می‌کرد، هرچه را از او می‌شنید که مربوط به علم و ادب بود و فایده‌ای داشت، می‌نوشت و به این ترتیب کتابی پدید آورد و نام آنرا *الفاظ الناصر* نام نهاد و کتابی معروف است و تفنن او را در رشته‌های مختلف نشان می‌دهد^{۲۴۳}. سید ناصر خود مصنفات بسیار و آثار مهم داشته است. این آثار یا تعدادی از آنها بنا به گزارش ابن‌الندیم عبارتند از: *کتاب الطهارة*، *کتاب الأذان والإقامة*، *کتاب الصلاة*، *کتاب أصول الزکاة*، *کتاب الصیام*، *کتاب المناسک*، *کتاب السیر*، *کتاب الأیمان و النذور*، *کتاب الرهن*، *کتاب بیع أمهات الأولاد*، *کتاب القسامة*، *کتاب الشفعة*، *کتاب الغصب*، *کتاب الحدود*. بعضی از زیدیان حدود صد کتاب به او نسبت داده‌اند که ابن‌الندیم تصریح کرده آنها را ندیده است^{۲۴۴}.

با آنکه سید ناصر را با توجه به آنچه گفته شد، می‌توان به نوعی طرفدار اصلاح دینی و اخلاقی مردم به شمار آورد، ولی اهل عمران و آبادانی نبود و خود به این معنی اعتراف می‌کرد و حتی آورده‌اند که می‌گفت برای ویران کردن آمده‌ام نه آبادانی^{۲۴۵}. با این‌همه از مدرسه و دارالکتبی که در آمل بنا کرد و اوقافی برای آن قرار داد، یاد شده است. چون از حکومت کنار نشست، به مدرسه‌ای که در آمل ساخته بود و ظاهراً مقبره‌ای هم آنجا برآورده بود، مقام گرفت و مجالس درس خود را همانجا گشود و پس از مرگ هم در آن مدرسه مدفون شد^{۲۴۶}. از آنجا که گفته‌اند در این محل، قبلاً سید احمد حقیقی نواده حسن‌الاصغر پسر امام زین‌العابدین، که خود نیای الهادی الی‌الحق زیدی است، دفن شده بود^{۲۴۷}، به نظر می‌رسد که ناصر به همین سبب مدرسه و مقبره خود در آنجا بنا کرده بوده است.

سید ناصر چهار، یا به روایتی پنج پسر داشت: ابوعلی محمد المرتضی که در خردسالی درگذشت و سید ناصر کنیه خود از او گرفت؛ ابوالحسن علی؛ ابوالقاسم جعفر؛ و ابوالحسین احمد؛ و زید^{۲۴۸}. ابوالحسن علی معروف به «علی الشاعر»، شاعری توانا بود و با ابن‌المعتز نقیضه‌گویی داشت. قصیده‌ای که در رثای محمد بن زید و مناقب پدر خویش و هجو خراسانیان سروده است مشهور است. با آنکه مادرش از علویان حسینی بود، ولی سید ناصر او را از خود دور گردانید و دیگر فرزندان را بر او ترجیح می‌داد. چه مشهور بود که ابوالحسن علی نبیذ می‌نوشد و با ندیمان در مجالس غنا می‌نشیند و نرد و شطرنج می‌بازد. سید ناصر این کارها را فسق و نابخشودنی می‌شمرد و حتی گفته‌اند که او را حد زد^{۲۴۹}. به روایت دیگر چون ابوالحسن علی^{۲۵۰} اشتباه لغوی پدر را تصحیح کرد، سید ناصر بر او خشم گرفت. ابوالحسن که مادرش علوی بود، خود را برتر از برادران می‌دانست و سرانجام بر اثر رفتار پدر، طبرستان را رها کرد و به آذربایجان رفت و در زمرة یاران ابن‌ابی‌الساج درآمد. مادر ابوالحسن البته پشتیبان پسر بود و الناصر را ملامت‌ها می‌کرد. ابوالحسن از آذربایجان برخی سروده‌های خود را به پدر می‌فرستاد و در آن او را سرزنش می‌کرد. ناصر به او نوشت توبه کن و بازگرد. ابوالحسن هم چنین کرد و بازگشت^{۲۵۱}. ابن‌عنبه آورده که ابوالحسن علی امامی مذهب بود و زیدیه را هجو می‌کرد^{۲۵۲}. بنابراین سبب سخت‌گیری ناصر و بی‌اعتنایی او به پسر باید همین بوده باشد. علی الشاعر پسری داشت به نام ابو عبدالله محمد الاطروش؛ و پسری دیگر به نام ابوعلی محمد که شعر خوب می‌گفت و در بغداد می‌زیست و مشهور بود. این ابوعلی محمد از شاگردان امام حسن بن علی العسکری (ع) بود. ابن‌مهدی مامطیری و ابوالعلا سروی، که ثعالبی از او یاد کرده است، از شاگردان ابوعلی محمد بودند^{۲۵۳}.

ابوالقاسم جعفر و ابوالحسین احمد، برادران تنی بودند و از کنیزی زاده شدند که زن جستان و هسودان آنرا به ناصر هدیه کرد^{۲۵۴}. این هر دو نیز به «ناصر» شهرت داشتند و مورخان هم از آنان با همین لقب یاد کرده‌اند. ابوالقاسم جعفر که رازی او را «قاضی» خوانده و شاعرش دانسته، از سخاوتمندان روزگار بود. ابوالحسین احمد، شیعه امامی بود و چون از او با عنوان «صاحب‌الجیش» هم یاد شده، گویا روزگاری

فرماندهی یا سپهسالاری داشت^{۲۵۵}. روابط این دو برادر با سید حسن قاسم، جانشین سید ناصر، و حکومت فرزندان این دو، بخشی مهم از تاریخ دولت زیدیة طبرستان به این روزگار را تشکیل می‌دهد. با آنکه معلوم است که ابوالحسین احمد، در نخستین سال‌های قدرت‌یابی حسن قاسم با او همراه بود و با برادر خود ابوالقاسم که دشمن حسن قاسم بود مخالفت می‌کرد (نک: سطور پایین)، ولی ابن‌اسفندیار و اولیاءالله آملی اشعاری به ابوالحسین، که امامی مذهب بود، نسبت داده‌اند که در آن پدر خود را به سبب اعتقاد به مذهب زیدی سرزنش کرده و از او خواسته توبه کند^{۲۵۶}. اما صابی به‌درستی این ابیات را به ابوالحسن علی الشاعر، پسر بزرگ سید ناصر نسبت داده که از آذربایجان به پدر فرستاده و او را به سبب بدرفتاری‌اش سرزنش کرده است^{۲۵۷}.

پس از محمد بن زید، میان جانشین او حسن قاسم و پسران و یکی دو تن از نوادگان ناصر کبیر نزاع برخاست. این کشمکش‌ها که گاه به بسط استیلای یکی و گریز دیگری از قلمرو خود می‌انجامید، تفکیک زمانی دوره‌های حکومت اینان را ناممکن ساخته است. از این‌رو دوران رقابت و حکومت جانشینان ناصر کبیر تا آغاز عصر «الثائر»، زیر یک عنوان بررسی می‌شود.

جانشینان ناصر کبیر

- الف - ابومحمد حسن بن قاسم (حکومت: ۳۰۴-۳۱۶ق)؛
- ب - ابوالحسین احمد و ابوالقاسم جعفر پسران ناصر کبیر (حکومت به تفاریق و در نقاط مختلف طبرستان: ۳۰۴-۳۱۲ق)؛
- ج - ابوعلی محمد پسر ابوالحسین احمد (حکومت: ۳۱۲-۳۱۳ یا ۳۱۴ق)؛
- د - ابو جعفر محمد^{۲۵۸} پسر ابوالحسین احمد؛
- ه - اسماعیل پسر ابوالقاسم جعفر؛
- و - ابومحمد جعفر پسر ابو جعفر محمد پسر ابوالحسین احمد؛
- نسب ابومحمد حسن بن قاسم ملقب به «الداعی الی الحق» و «الداعی الصغیر» به زید بن حسن بن امام علی (ع) می‌رسد: حسن بن قاسم بن حسن بن علی بن عبدالرحمان الشجری بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن امیرالمؤمنین علی (ع)

و از این رو حسنی است، نه چنان که برخی منابع آورده‌اند، حسینی^{۲۵۹}. اگر روایتی که سن او را در زمان مرگ، ۵۲ سال دانسته^{۲۶۰} درست باشد، پس در ۲۶۴ ق زاده شده است. دانسته نیست که حسن قاسم از چه زمانی به خدمت ناصر پیوست؛ ولی آورده‌اند که در جنگ ناصر با خراسانیان به فرماندهی محمد بن صلوک که به پیروزی ناصر و چیرگی او بر چالوس و بخشی مهم از طبرستان در ۳۰۱ ق انجامید، حسن قاسم سپهسالار لشکر او بود^{۲۶۱}. آنگاه ناصر پس از استقرار در آمل، به‌رغم خواست پسران خود، حسن قاسم را اختیارات بسیار داد و رشته کارها را به دست او سپرد^{۲۶۲} (درباره این تفویض اختیار، نک: سطور بالا). چندی بعد حسن به دستور ناصر به گیلان رفت تا ملوک کوه و دشت آن دیار را به اطاعت بخواند و به آمل آورد؛ اما با آن امرا و شاهان محلی برضد ناصر همداستان شد و برای خود بیعت ستاند و چون به آمل بازگشت، سرور خود را گرفت و به قلعه لاریجان حبس کرد؛ ولی پس از ماجراهایی، باز مطیع ناصر شد و به دستور او به گیلان رفت^{۲۶۳}.

از آن سوی بعضی از مردم گیلان به اطاعت حسن بن قاسم درآمدند و او نیز قلنسوه پوشید و به داعی ملقب شد. اما سرانجام میان او و الناصر با وساطت‌هایی صلح شد بر آن قرار که حسن سپهسالار شود و پس از مرگ ناصر جانشین او گردد. آنگاه ناصر او را، گویا به وساطت پسر خود ابوالحسین احمد، امارت گرگان داد و نواده خود، دختر ابوالحسین احمد را هم به همسری‌اش درآورد^{۲۶۴}. برخی از نویسندگان زیدی، در مقام توجیه این رفتار حسن در حق ناصر، آورده‌اند که دستگیری و تبعید ناصر، کار سفیهان گیل و دیلم بود که در زمره یاران سید حسن درآمدند^{۲۶۵}. به‌رحال چون حسن روی به گرگان نهاد، ابوالقاسم جعفر، دیگر پسر سید ناصر هم، به دستور پدر یا به خواست برادر، با او همراه شد. ولی ابوالقاسم جعفر که امامی مذهب بود و حسن قاسم را مردی ریاکار و خائن و حيله‌گر می‌دانست، به‌زودی، بر اثر یورش ترکان، او را رها کرد و بازگشت و پدرش سید ناصر را آگهی داد که آنچه حسن در دل دارد، نه آن است که بر زبان می‌آرد^{۲۶۶}.

چون ابوالقاسم به آمل بازگشت، سید حسن که تاب مقاومت در برابر ترکان نداشت، روی به استرآباد نهاد و به قلعه کجین (گجین) رفت - و این قلعه از عهد شاپور

ذوالاکتاف تا روزگار اردشیر بن حسن، از ملوک باوندی، آباد بود — حسن سراسر زمستان را آنجا به سختی تمام به سر کرد و بسیاری از یارانش از سرما دست و پای از دست بدادند؛ درحالی که ترکان او را محاصره کرده بودند. حسن به ناچار حلقهٔ محاصره را شکافت و به آمل و از آنجا به گیلان رفت^{۲۶۷}. چندی بعد که ناصر قصد کناره‌گیری و عزلت‌نشینی کرد، پسر خود ابوالحسین را به گیلان فرستاد تا دامادش را بیاورد و به حکومت نشانند. حسن قاسم روز ۱۲ رمضان ۳۰۴، اندکی پس از مرگ سید ناصر، به آمل رسید و ابوالحسین احمد پادشاهی به او سپرد^{۲۶۸}. الناطق زیدی که همه جا به دفاع از سید حسن برخاسته، دلایلی برای انتصاب او به جانشینی سید ناصر آورده است. به گفتهٔ او چون سید ناصر به بستر افتاد، برخی یارانش از او خواستند یکی از پسرانش را جانشین گرداند. ناصر سوگند خورد که اگر پسرانش توانایی ادارهٔ امور مسلمانان داشتند، چنین می‌کرد؛ اما حسن قاسم از آنان شایسته‌تر است. همو آورده است که آنگاه حسن قاسم از دیلمان به آمل آمد و سید ناصر به تشویق یارانش که می‌خواستند لقبی به حسن قاسم دهد، او را «التائب الی‌الله» لقب داد، که در آن اشاره و کنایه‌ای هم به رفتار سابق حسن می‌توان دید. شاید برخی از حاضران نیز به همین سبب این لقب را نپسندیدند و ناصر آنگاه او را «الراجع الی‌الله» خواند و چون این را هم، شاید به همان سبب، نپسندیدند، سرانجام به «الداعی الی الحق» ملقبش ساخت^{۲۶۹}.

چون سید حسن به حکومت نشست، ابوالقاسم جعفر، پسر کهتر سید ناصر، به مخالفت برخاست و برادر خود ابوالحسین احمد را سرزنش کرد که ملک موروث پدر را به او داده است. ابوالحسین پیام داد که خود او نیز در آغاز از حسن بیزار بوده، اما سپس دریافته که برای حکومت از آنها شایسته‌تر است^{۲۷۰}. اولیاءالله آملی آورده که چون ابوالحسین احمد امامی بود^{۲۷۱} و به مذهب او دعوت به امامت جایز نبود، حکم و پادشاهی به حسن قاسم داد^{۲۷۲}. اما ابوالقاسم جعفر که از این کار برادر خشمناک بود، به ری نزد محمد بن صعلوک رفت و از او لشکر گرفت و به آمل تاخت و در ۳۰۶ ق آنجا را گرفت. حسن قاسم به گیلان رفت و جعفر ۷ ماه تا جمادی‌الثانی ۳۰۷ ق در آمل بماند و خطبه و سکه به نام فرمانروای سامانی کرد و شعار و علم سیاه

گردانید^{۲۷۳}. از آن سوی، حسن بن قاسم که به گیلان گریخته بود ۷ ماه آنجا ماند و خراجی ستاند که رعیت از آن به تنگ آمد. آنگاه لشکری از گیل و دیلم گرد کرد و به آمل رفت و آنجا را گرفت^{۲۷۴}؛ و ظاهراً این بار ابوالقاسم به گیلان گریخت.

ضعف دولت سامانی که از چندی پیش بر اثر قتل امیر احمد و بروز کشمکش‌های داخلی آغاز شده بود، این زمان آشکارتر گردید. زیدیان که از چندین سال باز برای استیلا بر خراسان کوشش‌ها می‌کردند، این بار هم به تکاپو برخاستند. لیلی بن نعمان، به دستور حسن به تسخیر آن دیار رفت.

این لیلی بن نعمان که نام اصلی پدرش شه‌دوست بود، خود او از یاران قدیم و وفادار سید ناصر به شمار می‌رفت و پس از تیرداد، شاه گیلیان شد، در ماجرای یورش حسن قاسم به سید ناصر، به هواداری از ناصر برخاست و حسن را گوشمال داد و ناصر را بازگرداند. مقام او نزد سید ناصر و فرزندانش بسی بلند بود؛ چنان که او را «المؤید لدین الله» و «المنتصر لآل رسول الله» خطاب می‌کردند. لیلی در اواخر دولت ناصر، حکومت گرگان یافت و از آنجا به دامغان لشکر کشید و کشتاری بزرگ کرد و به گرگان بازگشت. ظاهراً پس مرگ ناصر، قراتگین ترک، از سرداران سامانیان، به گرگان حمله برد. لیلی او را در هم شکست. این پیروزی، به گفته ابن‌اثیر، موجب شد تا جنگجویان بسیار و به اقرب احتمال جنگجویان مزدور، به خدمت او در آیند؛ چندان که دچار تنگی و کم‌پولی شد. بنابراین به پیشنهاد حسن بن قاسم و ابوالقاسم بن حفص، دخترزاده احمد بن سهل از بزرگان خراسان که پس از شکست قراتگین به لیلی پیوسته بود، روی به خراسان نهاد. نخست نیشابور را تصرف کرد (ذیحجه ۳۰۸) و در آنجا خطبه به نام حسن قاسم خواند. سپس روی به طوس آورد. امیر نصر بن احمد سامانی لشکری از بخارا فرستاد. به آغاز پیکار در طوس، بیشتر مردان حمویة بن علی، سپهسالار سامانی گریختند و تا مرو باز نایستادند؛ اما حمویه و چند تن از دیگر فرماندهان چون سیمجور دواتی و محمد بن عبدالله بلعمی و خوارزمشاه، پایداری کردند تا لیلی را بشکستند. اندکی بعد دستگیرش کردند و سرش برداشتند (۶ صفر یا ربیع‌الاول ۳۰۹) و سپس به بغداد فرستادند. پس از قتل لیلی، برادرش هروسندان شاه گیل شد^{۲۷۵}. چندی بعد جماعتی از بزرگان گیل و دیلم در گرگان همداستان

شدند که حسن قاسم را به قتل آوردند. یکی از آن میان خبر به حسن قاسم برد. حسن هیچ نگفت. اما بی‌درنگ و آهسته به گرگان رفت و اصحاب آن توطئه، از جمله شاه گیل، هروسندان پسر تیرداذ و برادر لیلی را گرفت و کشت^{۲۷۶}. آنگاه حسن قاسم در آمل و ابوالحسین احمد در گرگان مقام گرفتند به اداره امور طبرستان برخاستند. اما اندکی بعد، به سببی که دانسته نیست، ابوالحسین به مخالفت با حسن برخاست. شاید کوشش‌های برادرش ابوالقاسم جعفر در گیلان که مردم را به خود دعوت می‌کرد و طرفداران بسیار یافت^{۲۷۷}، در این تغییر جهت، بی‌تأثیر نبوده است. گزارش مورخان دربارهٔ حوادث بعدی گوناگون و متناقض است. درحالی‌که ابن‌اسفندیار از حملهٔ ابوالحسین احمد، به تنهایی، به آمل و شکست او و قتل سپهسالارش موسی اسفهدوست یاد کرده^{۲۷۸}، گزارش‌های دیگر آورده‌اند که لشکریان متحد ابوالحسین احمد و ابوالقاسم جعفر به آمل تاختند و حسن قاسم را بشکستند و در آنجا به حکومت نشستند و به گفتهٔ یکی بر مردم ستم‌ها کردند؛ و به گفتهٔ دیگری، با مردم لطف و نیک‌سیرتی پیش گرفتند^{۲۷۹}.

اما این جنگ و دشمنی معلوم نیست چگونه به دوستی میان ابوالحسین و حسن قاسم انجامید. در متن موجود تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار پس از درج ابیاتی دربارهٔ شکست ابوالحسین از حسن، بدون اشاره به حوادث و اسبابی، از اطاعت ملوک خردتر کوهستان چون اسپهبد شهریار پادوسپانی و اسپهبد شروین باوندی، ملک‌الجبال، از حسن قاسم یاد شده است. بنا به این گزارش، شهریار و شروین هر دو نزد حسن آمدند و حسن با ابوالحسین احمد رای زد که چون بیشتر فتنهٔ طبرستان از این دو است آنها را بگیرند. ابوالحسین بی‌درنگ خبر به شهریار و شروین داد و آن دو گریختند. حسن قاسم از استرآباد بیرون آمد و به ولایت آن دو زد و بسیاری خرابی‌ها کرد و برخی فرزندان شهریار و شروین را به نوا گرفت و بازگشت^{۲۸۰}. بنابراین به نظر می‌رسد که حسن قاسم، این زمان، شاید بر اثر شکست در آمل، در استرآباد مقام داشته است؛ و از روایت بعدتر هم می‌توان حدس زد که این زمان گرگان هم به دست سامانیان افتاده بود؛ اما مورخان طبرستان هیچ‌یک از این حوادث سخن نگفته‌اند. به‌رحال چون حسن از کوهستان روی به گرگان نهاد، الیاس بن محمد بن الیسع،

سپهسالار سامانیان در خراسان، به حسن پیام داد که آن ولایت را رها کند. حسن اعتنا نکرد و دست به پیکار گشود. الیاس شکست خورد و کشته شد و گرگان به دست حسن افتاد. چون خبر به بخارا رسید، قراتگین با لشکر بیامد. حسن قاسم و ابوالحسین احمد که یارای مقاومت در خود نمی‌دیدند، گرگان را رها کردند و به تمیشه رفتند. در اینجا ابوالحسین احمد از حسن قاسم برید و به گیلان نزد برادرش ابوالقاسم رفت. حسن هم پناه به اسپهبد محمد پسر شهریار برد. اما اسپهبد او را گرفت و پیش علی وهسودان، که از سوی خلیفه بغداد، المقتدر، حکومت ری یافته بود، فرستاد. علی می‌خواست حسن را به بغداد فرستد، اما به وساطت طاهر بن محمد کاتب از آن رأی بازگشت و حسن را به الموت، قلعه پدران خویش، نزد برادرش خسرو فیروز، فرستاد. حسن همانجا بود تا وقتی که محمد بن مسافر، در قزوین علی وهسودان را بکشت و خسرو فیروز، حسن را آزاد کرد و به گیلان فرستاد^{۲۸۱}. مرعشی و به تبع او اولیاءالله آملی بدون اشاره به جنگ سامانیان با حسن قاسم بر در گرگان، آورده‌اند که چون خراسانیان به طبرستان لشکر کشیدند، حسن که از جانب گیلان نیز خود را ایمن نمی‌دید، از آمل گریخت و به اسپهبد محمد پسر شهریار پناه برد^{۲۸۲}.

از آن سوی ابوالحسین احمد و برادرش ابوالقاسم در گیلان لشکر گرد کردند و به طبرستان آمدند. در این وقت لشکر قراتگین پراکنده شده و در خراسان فتنه‌ها برخاسته بود. پس دو برادر گرگان را به سهولت گرفتند و همانجا مستقر شدند؛ تا باز از بخارا احمد طویل را با لشکر به گرگان فرستادند. ابوالحسین و ابوالقاسم او را بشکستند و گریزانند. اما حسن قاسم چون آزاد شد، به گیلان رفت و معتمدان به طبرستان فرستاد تا دفینه‌ها و مال‌های او را آوردند. آنگاه گیل و دیلم را با پراکندن مال و وعده‌های بسیار به خود متمایل کرد و لشکری انبوه گردآورد و ناگاه و بی‌خبر به آمل و از آنجا به ساری آمد. ابوالقاسم جعفر و هروسندان در گرگان ماندند و ابوالحسین احمد لشکر برداشت و به مقابله رفت ولی شکست خورد. از این سوی یکی از امرای ابوالقاسم به نام لیلی در گرگان به غارت مردم و به‌خصوص غارت خزانه و سرای ابوالقاسم برخاست و ابوالقاسم اندکی بعد سر خویش گرفت و به ری و از آنجا به گیلان رفت. ابوالحسین احمد هم که روی به گریز داشت، چون پیام حسن قاسم

را دریافت که خود را مطیع و خادم او، و او را پادشاه و مهتر طبرستان، و آن ولایت را ملک پدر او سید ناصر می‌خواند، بازگشت و صلح کرد و هر دو به گرگان رفتند^{۲۸۳}.

در این وقت سیمجور دواتی، سپهسالار سامانیان، به حدود گرگان آمد و حسن قاسم و ابوالحسین را پیام داد که مرا به حرب شما فرستاده‌اند، ولی نمی‌خواهم خون ریخته شود. بهتر است گرگان را رها کنید و بازگردید. حسن و ابوالحسین قبول نکردند و به جنگ در ایستادند و دلیری‌ها کردند. نخست سیمجور را هزیمت کردند؛ اما خراسانیان بازگشتند و چنان حسن و ابوالحسین را بشکستند که هر دو با چند تن از سرکردگان چون علی بن بویه و ماکان کاکي تا همیشه باز نایستادند. حسن از آنجا به آمل رفت و ابوالحسین بماند و حصار تمیشه مرمت کرد تا حسن لشکر از آمل نزد او فرستاد. ابوالحسین آنگاه به گرگان رفت و خراسانیان را بیرون کرد^{۲۸۴} (پایان ذیحجه ۳۱۰).

ابن‌اثیر در جنگ گرگان، از حسن قاسم هیچ یاد نکرده و آورده که سیمجور یک ماه ابوالحسین احمد را به محاصره گرفت (۳۱۰ق) تا ابوالحسین و سپهسالارش سرخاب پسر وهسودان، از عموزادگان ماکان کاکي، بر لشکر خراسان زدند. سیمجور که کمین نهاده بود، نخست به هزیمت رفت و چون لشکریان ابوالحسین به غارت مشغول شدند، بازگشت و بسیاری را بکشت و پیروز شد. ابوالحسین احمد و سرخاب به استرآباد رفتند. سرخاب اندکی بعد بیمار شد و بمرد و ابوالحسین به ساری رفت و ماکان را بر استرآباد گماشت. سیمجور استرآباد را محاصره کرد و به جنگ آغازید. چون کار به درازا کشید، ماکان را راضی کرد که مال گیرد و شهر را رها کند. ماکان پذیرفت و به ساری رفت. سیمجور یان سپس به گرگان و از آنجا به نیشابور رفتند و بغرا را بر استرآباد گماردند. ماکان که فرصتی می‌جست به استرآباد بازگشت. بغرا به گرگان رفت و استرآباد به دست ماکان افتاد^{۲۸۵}. اندکی بعد هم گرگان از دست خراسانیان به در رفت و بغرا به نیشابور گریخت. حسن قاسم باز بر طبرستان چیره گشت و با ابوالحسین در حکومت انباز شد. مدتی طبرستان را چنین اداره می‌کردند که ابوالحسین در گرگان و حسن قاسم در آمل می‌نشست و کارها می‌راندند^{۲۸۶}.

داستان صابی از قدرت‌یابی حسن و روابطش با فرزندان ناصر و سامانیان سخت

مجمعل و ناقص و پریشان است. بنابراین روایت، پس از نخستین پیکار میان حسن قاسم و پسران سید ناصر در آمل و شکست حسن، او به گیلان عقب نشست و مدتی گذشت تا مردم را باز گرد آورد و به طبرستان بازگشت. ابوالقاسم جعفر و ابوالحسین احمد به مقابله آمدند و این بار شکست خوردند و هر دو به گیلان رفتند. مدتی طول کشید تا توانستند گروهی جمع کنند و به پیکار داعی روند. در جنگی شدید او را در هم شکستند و داعی تنها و بی کس از راه دیلم به گیلان روانه شد اما یکی از بزرگان دیلم او را شناخت و اسیر کرد و سپس بر او منت نهاد و آزادش کرد. حسن به گیلان رفت و همانجا ماند تا ابوالحسین احمد درگذشت. با این همه گزارش صابی یک دو نکته تازه درباره جنگ الیاس بن محمد و خراسانیان با زیدیان در بر دارد. نخست آنکه جنگ الیاس بن محمد بر درِ گرگان با ابوالحسین احمد بود که از آغاز حکومت حسن قاسم، با برادرش ابوالقاسم، حکومت گرگان یافته بودند؛ دو دیگر آنکه ابوشجاع بویه از سرکردگان و دلیران لشکر ابوالحسین بود و الیاس را در نبرد تن به تن به قتل آورد.^{۲۸۷}

به هر حال چندی بعد ابوالقاسم جعفر باز در گیلان به تکاپو برخاست و خلقی انبوه گرد آورد. برادرش ابوالحسین احمد هم به علتی، باز نامعلوم، در گرگان بر حسن خروج کرد و به آمل هجوم برد. اما حسن او را بشکست و ابوالحسین به برادر خود ابوالقاسم در گیلان پیوست. در آنجا با ماکان کاکلی و علی پسر خورشید و اسفار پسر شیرویه و رشاموج بر ضد حسن همدستان شدند و به راه ساحل دریا حرکت کردند. چون حسن خبر یافت، شروین پسر رستم را، که حالا صلح کرده بودند، با خود برداشت و به مقابله رفت. در مشکوار جنگ شد و حسن شکست خورد و گریخت و کس ندانست به کدام سوی رفت. ابوالحسین کسان به هر طرف فرستاد و روز پنجشنبه ۲۸ جمادی الاول ۳۱۰ به آمل رفت و ابوالقاسم نیز روز جمعه وارد آنجا شد. هر دو در آمل دست تعدی گشودند و چنان ستم کردند که مردم روزگار حسن را آرزو می کردند.^{۲۸۸}

داعی حسن بن قاسم پس از آخرین شکست از پسران ناصر، به گیلان گریخت و همانجا بود تا ابوالحسین احمد به ناگاه و بدون بیماری درگذشت (سه شنبه ۲۹ رجب

۳۱۱). حسن قاسم که در ساری منتظر فرصت بود، به کوهستان رفت و کسان بسیار گرد کرد و در رمضان ۳۱۱ به آمل تاخت. اما یارانش به ابوالقاسم پیوستند و حسن گریخت و باز به کوهستان رفت. ابوالقاسم همچنان بر آمل فرمان می‌راند تا او نیز چندی بعد درگذشت (سه شنبه ۲ ذیقعدۀ ۳۱۲)^{۲۸۹}.

از ابوالحسین احمد چهار پسر برجای ماند: ابوالحسن محمد؛ ابوجعفر محمد (حسن) معروف به صاحب‌القلنسوه؛ ابوعلی محمد و ابومحمد حسن معروف به ناصر که گفته‌اند نقیب علویان در بغداد بود و سید مرتضی علم‌الهدی نوادۀ دختری اوست^{۲۹۰}.

از پسران ابوالقاسم جعفر، ابوجعفر محمد و ابومحمد حسن پرآوازه‌اند و این یکی نقیب علویان در بغداد بود^{۲۹۱}. تیره‌ای از فرزندان این دو در بغداد به بنوالناصر نامبردار بودند^{۲۹۲}. یکی از نوادگان ابومحمد حسن به نام مهدی بن محمد ملقب به الرضی الناصر، از دانشمندان زیدیه، مروج مکتب ناصریه، یعنی اصول عقاید نیای خود ناصر کبیر بود^{۲۹۳}.

به‌هرحال چون ابوالقاسم جعفر درگذشت، ابوعلی محمد پسر ابوالحسین احمد حکومت و امامت یافت. در این باره میان منابع اختلاف نیست؛ اما برخی حکومت او را بی‌درنگ پس از مرگ ابوالقاسم دانسته؛ و بعضی آنرا پس از ماجرای دیگر آورده‌اند. صابی آورده که پس از مرگ ابوالقاسم، دیلمیان علی بن خورشید را به سروری برداشتند؛ ولی او نیز به‌زودی درگذشت و دیلمیان متوجه ابوالحسین (ابوالحسن) پسر کاکای و برادر مهتر ماکان شدند. ابوالحسین پذیرفت و مردم را به برادر خود ماکان رهنمون شد. ماکان نیز نخست پذیرفت، اما سپس با شرایطی قبول کرد. با این‌همه سپس متفقاً ابوعلی محمد پسر ابوالحسین احمد را به امامت برداشتند و او را هم لقب «ناصر» دادند. ابوعلی آنگاه با ابوالحسین کاکای به ساری رفت و ماکان در آمل ماند. در ساری به ابوعلی خبر رسید که ابوالحسین قصد دارد او را بگیرد و اسماعیل پسر ابوالقاسم جعفر را که مادرش دختر ماکان کاکای بود به امامت بردارد و این اسماعیل برادر حسن فیروزان از طرف مادر بود، و حسن فیروزان هم پسر عموی ابوالحسین و ماکان به شمار می‌رفت. از آن سوی اسماعیل دختر کنار بن کاکای بن

کنار راه، که برادر بزرگ ماکان و ابوالحسین بود، به زنی داشت و داماد آنها محسوب می‌شد.^{۲۹۴} بنابراین این جماعت همه بر ضد ابوعلی بن ابی‌الحسین احمد همداستان بودند.^{۲۹۵} مورخان طبری معتقدند که پس از مرگ ابوالقاسم، گیل و دیلم در آخر رجب ۳۱۲ با ابوعلی محمد، پسر ابوالحسین احمد به حکومت بیعت کردند، که جوانی سخت نیکوسیرت و عاقل و فاضل و عالم و دلیر بود و مردم عاشق خدمت و طاعت او بودند.^{۲۹۶} ماکان که پیشتر از سوی ابوالقاسم جعفر حکومت گرگان گرفته بود، پس از مرگ او و آغاز حکومت ابوعلی، با کسانی چون فیروزان همداستان شد که ابوعلی را براندازد و کودکی از آن ابوالقاسم به نام اسماعیل را که مادرش «دختر دیکوی بنت اصفهان»، و به روایت مرعی و اولیاءالله آملی، نواده دختری خود ماکان بود، به حکومت نشاند. در این میان ابوعلی آنها را به ساری خواند تا به مثابه پدر و عموی خود با آنها در کار ملک مشورت کند. اینان از گرگان بیامدند. ابوعلی با چند تن از یارانش به مامطیر رفته بود. ماکان کسانی فرستاد و ابوعلی را گرفتند و بند نهادند و به گرگانش نزد امیر کا (امیر کیا) پسر ورداسف فرستادند. سپس خود به آمل رفت و اسماعیل خردسال را به حکومت نشاند و نامه‌ها در این معنی به حسن قاسم به گیلان فرستاد.^{۲۹۷} آنگاه برادر خود ابوالحسین را پس از ماجراهایی به گرگان فرستاد و گفت ابوعلی را بکشد. چون ابوالحسین به قصد ابوعلی پیش آمد، ابوعلی پیشدستی کرد و ابوالحسین را کشت. آنگاه گریخت و علی خورشید و اسفار بن شیرویه را — که هر دو بر ماکان عاصی بودند و در اطراف آن نواحی راهزنی می‌کردند — یافت و آن دو با مردان خود به خدمتش پیوستند و متفقاً گرگان را تصرف کردند. چون خبر به ماکان رسید لشکر طبرستان و رویان و گیل و دیلم برگرفت و روانه گرگان شد. پیش از جنگ، ابوعلی یکی از سرداران ماکان به نام رشاموج پسر شیرمردان را با خود همداستان کرد. چون جنگ درگرفت، رشاموج ماکان را رها کرد و به ابوعلی پیوست. ماکان گریخت و ابوعلی سر در پی او نهاد. بیرون ساری به او رسید و ماکان را چنان درهم شکست که به زحمت تمام گریخت و به کوهستان ساری پنهان شد. ابوعلی الناصر آنگاه به آمل رفت و ملک طبرستان را زیر فرمان گرفت. اما بسیار بر نیامد که به میدان گوی، اسبش خطا کرد. او را مرده از

زیر اسب بیرون کشیدند.^{۲۹۸}

مرقد او در راسته کوی آمل، مقابل مرقد داعی کبیر، حسن زید، است. اولیاءالله آملی در تتمیم این نشانه آورده که مرقدش بر در خانه «سید اجل مجتبی رحمةالله» است؛ و آنگاه تصریح کرده که بارها نام و لقب و کنیت و تاریخ او را به خط معلق بر آن مرقد خوانده بوده است.^{۲۹۹}

پس از ابوعلی، مردم آمل با برادر او ابوجعفر^{۳۰۰} محمد (حسن) ملقب به «صاحب القلنسوه» بیعت کردند. وزیر او ابوالحسن بن ابی‌یوسف با مردم آمل بدرفتاری و ستمگری می‌کرد و مقرری لشکر هم نمی‌داد تا کار به آشوب کشید و بسیاری از هر دو جانب کشته شدند. به وساطت بزرگان شهر آشوب فرو نشست؛ اما چندی بعد ابوالحسن وزیر به حيله شمشیر در میان مخالفان نهاد و چند تن را کشت و باز آشوب و ناامنی پدید آمد.^{۳۰۱} از آن سوی، ماکان کاکي که در کوهستان‌های ساری متواری بود، پی‌درپی نامه به حسن قاسم می‌فرستاد او را به لشکرکشی به طبرستان برمی‌انگیخت. اما حسن پاسخ نمی‌داد. آنگاه که ۵۰۰ مرد برگرد ماکان فراهم آمدند، بر بالای نائل اردو زد. سید ابوجعفر محمد (حسن) هم به نائل آمد و برابر ماکان بایستاد. تنی چند از بزرگان آمل به ماکان نامه کردند که وعده همراهی دادند. ماکان از آنها خواست شهر را رها نکنند و همانجا بمانند؛ ولی آنان با بسیاری از عوام آمل، به اردوی ماکان آمدند و همه‌جا پراکنده شدند. سید ابوجعفر محمد (حسن) جنگجویانی برگزید و بر سر آنان تاخت و همه را تا آمل گریزند و بسیاری را کشت و فردا خود به آمل بازگشت.^{۳۰۲}

ماکان باز به حسن قاسم نامه کرد و خواست بیاید ولی حسن اعتنا نکرد. در این وقت اسفار شیرویه و وزیرش مطرف، ظاهراً در ساری، چندان بر مردم ستم کردند که اسفار دیگر نتوانست آنجا بماند و به گرگان رفت و از اطاعت سید ابوجعفر بیرون شد. ابوجعفر هم علی بن خورشید را به حکومت ساری فرستاد. یک ماه بعد ماکان بر سر علی بن خورشید فرود آمد و او را برانداخت و ساری را گرفت. چندی بعد که نیرویش فزون شد، روی به جنگ با ابوجعفر نهاد. چون نزدیک آمل رسید، سید ابوجعفر گریخت و به وندادهرمزکوه شد. ماکان آمل را گرفت و کس نزد حسن قاسم فرستاد

و او را از گیلان بیاورد. آنگاه همراه حسن روی به ساری نهادند. اسفار، که گویا باز به ساری آمده بود، گریخت و اسپهبد شروین هم، بیمناک از تاخت و تاز ماکان، از کوهستان خود دور شد (۳۱۴ق)^{۳۰۳}. از آن سوی، نصر بن احمد سامانی به قصد تصرف طبرستان بیامد. اما ابونصر نایب حسن قاسم در شهریارکوه راه‌ها فروگرفت و نصر سامانی را محاصره کرد. نصر که مفری نداشت و چارپایانش دچار تنگی علف شدند، از حسن قاسم صلح خواست و حسن ۲۰ هزار درهم گرفت و راه را گشود و امیر به بخارا بازگشت. در این وقت ماکان با حسن بن قاسم داعی از در مکر و نیرنگ پیش آمد و داعی هم او را رها کرد و به گیلان بازگشت و هر چه ماکان پیام داد و توبه کرد داعی نپذیرفت. ناچار خود به پیکار اسفار شیرویه رفت که لشکری بزرگ فراهم آورده و روی به آمل نهاده بود. سه روز بر دروازه آمل جنگ بود تا اسفار شکست خورد و گریخت و سرانجام به گرگان افتاد. آنگاه نزد بکر بن محمد بن الیسع سپهسالار سامانی در خراسان رفت. اما ماکان به پیشروی ادامه داد و ساری را هم گرفت (سال ۳۱۵ق). چندی بعد حسن فیروزان را فرستاد و او سید ابوجعفر را که از برابر ماکان گریخته و به وندادهرمزکوه رفته بود، از کوهستان گرفت و سر و پای برهنه به ساری آورد و حبس کرد. شگفت آنکه حسن قاسم را این بازداشت خوش نیامد و به ماکان پیام فرستاد و سخت ملامتش کرد که با اظهار توبه و اطاعت، برادر زن او یعنی سید ابوجعفر محمد (حسن) را به بند کشیده است. ماکان بی‌درنگ سید را آزاد کرد و پیش حسن قاسم فرستاد. آنگاه داعی با اسپهبد ملک‌الجبال شروین و جماعت گیل و دیلم به طبرستان آمدند و با استقبال ماکان وارد آمل شدند و چند روز بعد به ساری رفتند. ماکان در ساری، ابونصر نایب ابوجعفر در کوهستان را بکشت و اسپهبد شروین را به قلمروش بازگرداند^{۳۰۴}.

اسفار که به بکر بن محمد بن الیسع پیوسته بود، چندی آنجا بماند تا بکر بمرد و مردانش به اسفار پیوستند و با او بیعت کردند. از این رو اسفار، به‌خصوص با مساعی ایل تغدی، یکی از غلامان بکر، که با امیر نصر میانه خوب نداشت، بر خراسان سیطره یافت و چندی بعد هم امیر نصر حکومت او را بر خراسان تأیید کرد. در این میان ماکان و حسن قاسم به ری تاختند و محمد بن صعلوک را راندند و افزون بر آن ولایت،

بر قزوین و ابهر و زنجان و قم هم مستولی شدند. اسفار از این فرصت استفاده کرد و روی به طبرستان نهاد و اسپهبدان هم به روایتی از راه لاریجان به اسفار پیوستند. داعی با وجود هشدار ماکان، برای جنگ با اسفار به طبرستان بازگشت^{۳۰۵}. مسعودی آورده که حسن بن قاسم و ماکان کاکي هر دو به ری رفتند^{۳۰۶} و لشکر سامانی را راندند و بر قم و ری و قزوین و زنجان و ابهر مستولی شدند. المقتدر خلیفه عباسی خشمناک شد و نصر بن احمد سامانی را سرزنش‌ها کرد که اجازه داده «مبیضه» بر آن سرزمین چیره شوند. نصر بن احمد از این رو اسفار را با این‌محتاج تجهیز کرد و به جنگ داعی و ماکان فرستاد^{۳۰۷}.

روایت دیگر که واجد جزئیاتی بیشتر و هم اندکی متفاوت است، بر آن است که چون حسن قاسم به دعوت ماکان از گیلان بیامد، گرگان را تصرف کرد و ماکان به ری رفت و بر آن نواحی استیلا یافت. حسن قاسم مدتی آسوده بر گرگان حکم راند؛ اما حسن و هم تنی چند از بزرگان گیل و دیلم که طرفدار و مددکار ناصر کبیر و فرزندان او بودند، از یکدیگر بیم داشتند و احتیاط می‌کردند؛ تا حسن پیشدستی کرد و هفت تن از آنها را به حيله بکشت و بقیه شوریدند و بیشتر لشکریان گرگان هم با آنها همداستان شدند و به سوی خراسان رفتند و اسفار بن شیرویه را به فرماندهی برداشتند. آنگاه به اطاعت از سامانیان گردن نهادند و رایات خود سیاه کردند و در صدد استیلا بر قلمرو داعی برآمدند. امیر سامانی نیز لشکری بزرگ با آنها همراه کرد و همه روانه گرگان شدند. در این میان چون ماکان از استیلا بر ری خبر داده و حسن قاسم را بدانجا دعوت کرده بود تا متفقاً بلاد جبال را بگیرند و روانه تسخیر بغداد و برانداختن خلافت عباسی شوند، حسن به ری نزد ماکان رفت. چون خبر حمله اسفار به گرگان در رسید، داعی کوشید ماکان را برای مقابله به طبرستان فرستد؛ اما ماکان به این بهانه که مردم، داعی را به امامت برداشته‌اند و همه مطیع او خواهند بود، او را به طبرستان فرستاد و خود در ری بماند. داعی در حدود آمل به پیکار اسفار رفت؛ اما گفته‌اند به فتوای یکی از فقها، ابوالعباس العلقی نام، مردم از همراهی او خودداری کردند. داعی ناچار خواست به آمل رود، ولی مقدمه لشکر اسفار به فرماندهی مرداویج زیاری که دایی‌اش هروسندان را داعی در گرگان کشته بود، در

محلۀ علی آباد به داعی رسید و او را به انتقام دایی اش زوبینی زد و بکشت (۳۱۶ق) ۳۰۸. بخاری دربارهٔ این حادثه جزئیاتی دیگر را هم ذکر کرده است: چون پیکار در گرفت، جنگجویان مزدور داعی را رها کردند و اسفار چیرگی یافت. یاران حسن او را تشویق به عقب‌نشینی کردند و داعی به راه افتاد. اما چون به سبب قلنسوهٔ بلندش انگشت‌نما بود، مرداویج بن زیار او را شناخت و با زوبین زخمش زد. داعی با همان زخم وارد آمل شد و در خانۀ دخترش پنهان گشت. مرداویج و یارانش بر اثر رد خونی که از داعی می‌ریخت، خانه را محاصره کردند و وارد شدند. چون داعی آنها را بدید به نماز مشغول شد. مرداویج و مردانش بر او تاختند و او را با دو حاجبش، ابوجعفر بن مانکدیم علوی، و عقیلی به قتل آوردند ۳۰۹. قتل داعی را ۳ یا ۶ روز به پایان رمضان ۳۱۶، و در ۵۲ سالگی او دانسته‌اند ۳۱۰. پیکر داعی را پس از مرگ، در خانۀ دخترش در علی‌آباد آمل دفن کردند ۳۱۱.

دربارهٔ سلوک و رفتار سیاسی و اجتماعی داعی آورده‌اند که سید حسن قاسم، چندان نیک‌سیرت بود که اهل طبرستان در هیچ عهدی چنین راحت ندیده بودند. هیچ‌کس را اجازه نمی‌داد که بر ضعفا سلطه‌جویی کند. رفتار دادگرانه و مقابله‌اش با مفسدان هم چنان مورد اقبال و پسند مردم افتاد که ضرب‌المثل شد و همواره از «عدل داعی» سخن می‌گفتند. برخی شاعران او را به این خصایل، و نیز دلیری و جنگاوری ستوده‌اند ۳۱۲. باین‌همه برای چیرگی بر دشمنان و استقرار بر مسند فرمانروایی برخی خشونت‌های هولناک از او سر زد. چنان‌که وقتی ناصر کبیر لشکر خراسان را در ۳۰۱ق بشکست، چند هزار تن از آنان در قلعهٔ چالوس پناه گرفتند و امان خواستند. ناصر آنها را امان داد؛ اما چون از قلعه به زیر آمدند، به دستور حسن که از امان دادن ناصر اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، همه را از دم تیغ گذراندند ۳۱۳.

در ایامی که با ابوالحسین احمد بن ناصر کبیر مشترکاً حکم می‌راندند و داعی در آمل بود و ابوالحسین در گرگان، داعی یک روز به مناظرهٔ علم فقه و آداب شریعت و قضا می‌نشست، یک روز به مظالم، یک روز به تدبیر ملک و اقطاعات، روز جمعه به احوال محبوسان و قضای اهل جرایم می‌پرداخت. آورده‌اند که به همهٔ کارها خود رسیدگی می‌کرد. اهل علم و خاندان‌های کهن را سخت محترم می‌داشت. از علما

مالیات نمی‌گرفت و حضرتش محل اجتماع شعرا و بلغا و متکلمان و فقها بود که در حق همه احسان می‌کرد. در آمل مدارس و خانقاه ساخت و خود به خانه‌ای در مصلاهی آمل سکونت گرفت و سادات را گفت تا همه آنجا خانه گیرند^{۳۱۴}.

پس از قتل داعی، اسفار به نام امیر نصر بن احمد سامانی بر طبرستان و ری و دیگر متصرفات او استیلا یافت و خود در ساری، یا گرگان مقام گرفت و هارون بن بهرام را امارت آمل داد^{۳۱۵}. به روایت ابن‌اثیر، گویا این هارون دل با سید ابوجعفر داشت. اسفار که از تجدید فتنه و پیکار توسط ابوجعفر بیمناک بود، به نیرنگ ابوجعفر و اعیان علویان آمل را گرفت و به بخارا فرستاد و در آنجا همه را به حبس انداختند^{۳۱۶}. ابن‌اسفندیار آورده که اسفار پس از استیلا بر طبرستان، سید ابوجعفر محمد (حسن) را بیاورد و با او بیعت کرد؛ اما سپس حيله‌ای ساخت تا ابوجعفر برادرش ابوالحسن و تنی چند از اعیان علوی را فرو گیرد. از آن میان ابوالحسن گریخت و ابوجعفر و ابوالحسن شجری و زید صالح دستگیر و به بخارا گسیل شدند^{۳۱۷}. روایت متفاوت صابی می‌گوید که چون این زمان تشیع - تشیع زیدی - میان گیل و دیلم رواج یافته و ناچار می‌بایست امامی می‌داشتند و دخول اطاعت آنها از امیر سامانی بر حسب موقع و امری اضطراری بود، اسفار بن شیرویه و ابوموسی هارون بن بهرام متفقاً ابوجعفر را در آمل به امامت برداشتند. چون خبر به نصر بن احمد سامانی رسید، نپسندید و نامه به اسفار کرد که ابوجعفر را با علویان طرفدار او بگیرد و به خراسان فرستد. اسفار که مخالفت نمی‌توانست، پذیرفت و ابوجعفر را با زید بن صالح و ابوالحسن الشجری علوی گرفت و به خراسان فرستاد^{۳۱۸}.

پس از ماجراهایی، چون حسن فیروزان بر طبرستان استیلا یافت، اسماعیل پسر ابوالقاسم جعفر را، که برادر او از سوی مادر بود، به امامت و حکومت برداشت. اما چندی بعد، خدیجه مادر سید ابوجعفر، دو نفر کنیزک را با مال بفریفت و آن دو نشتر فساد اسماعیل را زهر مالیدند و او را بکشتند. مدتی بعد کنیزکان با هم خصومت کردند و این سر بیرون افتاد و هر دو را به چالوس به دار آویختند^{۳۱۹}.

ظاهراً در همین زمان‌ها سید ابوجعفر، بر اثر آشوب بخارا آزاد شد و به طبرستان بازگشت و از آنجا به گیلان رفت. آورده‌اند که مرداویج، پس از ۳۱۹ق که اسفار به

قتل رسید، کس به گیلان فرستاد و ابوجعفر را به ری آورد و از حمایت خود برخوردارش کرد^{۳۲۰}؛ اما در ری فقط امامت نماز و قضا داشت و تدبیر ملک و اموال و لشکر هیچ به دست او نبود^{۳۲۱}. چندی بعد باز میان مرداویج و ماکان نزاع شد. ابوجعفر به خواست مرداویج، برای سرکوب ماکان روی به لاریجان نهاد؛ اما از او شکست خورد و بسیاری از یارانش به قتل رسیدند. اندکی بعد مرداویج هم در اصفهان کشته شد^{۳۲۲}. در حالی که صابی بدون اشاره به لشکرکشی ابوجعفر به لاریجان آورده که وی بقیه ایام مرداویج و جانشین او وشمگیر در ری همچنین بود؛ تا رکن الدوله بر ری مستولی شد و چندی بعد ابوجعفر درگذشت^{۳۲۳}؛ ابن اسفندیار تصریح کرده که پس از مرداویج، برادرش وشمگیر در پی ماجراهایی در ۳۲۵ق با ماکان صلح کرد و حکومت گرگان را به او داد و ابوجعفر را هم به حکومت آمل نشانید. او در این مقام، همراه ابوداود اسپاهی پسر آخربار، سپهسالار وشمگیر، ابوموسی هارون بن بهرام را بشکستند و بیرون راندند. آورده‌اند که ابوجعفر مدتی که در آمل حکم می‌راند، دو روز را به رسیدگی به کار مردم، و دو روز را به مناظره با دانشمندان اختصاص داده بود^{۳۲۴}.

چنین می‌نماید که دولت و حکومت ابوجعفر به سرعت دستخوش کشمکش‌های فرسایشی خاندان‌های رقیب در دیلمستان و طبرستان شد و او را قدرت و نفوذی نماند و مدتی بعد، شاید پس از استیلای رکن الدوله بویه بر ری، به این ولایت رفت و تا پایان عمر، که تاریخ آنرا نمی‌دانیم، همانجا بماند^{۳۲۵}.

یکی از پسران ابوجعفر به نام ابومحمد جعفر الناصر، مدتی در بعضی شهرهای گیلان امارت و حکومت داشت^{۳۲۶}. مرعشی آورده که بعد از آن سادات به هم برآمدند و هرچند سال خروج می‌کردند. اما کار ایشان به جایی نمی‌رسید تا در سال ۳۵۰ق از گیلان سید الثائر بالله خروج کرد^{۳۲۷}.

از این تاریخ، علویان در مناطقی از گیلان و دیلمان حکومت یافتند و گرچه ابوالفضل الثائر برای استیلا بر آمل کوشش‌هایی نشان داد، اما راه به جایی نبرد و طبرستان از دست آنها به در رفت. مراد مرعشی از این گفتار که پس از الثائر، تا زمان سید قوام‌الدین حسینی و فرزندان او سیدی خروج نکرد^{۳۲۸}، بی‌شک در طبرستان است. چه غیر از آنکه ابوالفضل الثائر اصلاً در شرق گیلان برخاست، پس از او تعدادی

از دیگر علویان، از پسران الثائر و چند تن از نوادگان و فرزندان ناصر کبیر و حسن قاسم و دیگران هم در برخی نقاط گیلان و دیلمستان حکومت‌هایی کوچک و بی‌دوام و کم‌اهمیت تشکیل دادند که غالباً با یکدیگر نزاع داشتند یا مقهور حکام قدرتمندتر بودند. در حقیقت از پس سید ابوجعفر محمد (حسن)، علویان صفحات شمال ایران نفوذ و اهمیت خود را از دست دادند. سبب آن بود که اینان برخلاف اسلاف خود، آن مایه دلیری و کاردانی نداشتند که با رقیبان و خاندان‌های محلی یا غیر آنکه در ولایات طبرستان و دیلمستان و گیلان طمع می‌بستند، درآویزند یا به وقت خود، با آنها برضد دیگران بسازند؛ و افزون بر آن، بسیاری از علویان متأخر از مواضع دینی و اخلاقی پدران خود فرود آمده و به فساد و ستمگری و اهمال شریعت خوگر شده بودند. شاید آنچه نویسندگانی چون صابی و اولیاءالله آملی درباره بی‌اعتباری علویان آورده‌اند گویاتر باشد:

چون یکی از سادات برای حاجتی پیش یکی از شاهان محلی رویان رفت و درخواستش پذیرفته نشد، اعتراض کرد که پدران شما پدران ما را به امامت برداشتند و هرچه می‌خواستند اجابت می‌کردند و اکنون شما از این قدر هم خودداری می‌کنید. شاه پاسخ داد که در آن وقت پدران ما در گمراهی و کفر و جهل به سر می‌بردند، و پدران شما اهل دین و صلاح بودند. پس به حکم عقل، انصاف و مسلمانی و دین آنها را بهتر از خود یافتند و به متابعت آنها گردن نهادند و به صلاح باز آمدند. «امروز شما که سادات آل محمدید، طریقه پدران ما از ظلم و ناانصافی و اهمال دین و شریعت بر ذمت گرفتید و ما طریقه پدران شما از عدل و انصاف و راستی اختیار کردیم. من بعد شما را متابعت طریقه ما می‌باید کرد. چه ما متابعت اسلام کردیم نه متابعت پدران شما. چون مسأله منعکس شد، شما نیز از ما آن توقع مکنید که پدران کردند»^{۳۲۹}.

گفتاری که صابی از برخی امرای گیل به نقل از احمد بن علی عماری طبری آورده، هم مؤید همین معنی است که گیلانیان در سرزمین خویش از علویان در زحمت بودند، زیرا اینان برخلاف سنن پدران خود که پدران گیل را مسلمان کردند، رفتار می‌کردند. سیاه‌گیل پسر هروسندان پسر تیرداد، شاه گیلان، این علویان را چنین خطاب می‌کرد که: آنگاه که ما مردمانی نادان بودیم و خون خود می‌ریختیم و ارحام

خود قطع می‌کردیم و با هم دشمنی می‌ورزیدیم ... پدران شما بیامدند و ما را به دین و سنت پیامبر خواندند. ما شما را به دیده فرشتگان دیدیم و فرمانبردار شما شدیم و عنایت شما را بر خود تبرک شمردیم و بزرگتان داشتیم. اما رذایلی که ما را از آن نهی می‌کردید به تدریج در نهاد شما جایگیر شد و ما در عوض سجایا و فضایل شما را گرفتیم و چنان شد که امروز اگر یکی از شمایان بر ما گذرد، از آزار و شر او به خدا پناه می‌بریم و روی از او باز می‌گردانیم.^{۳۳۰}

افزون بر اینها، یکی از علویان گیلانی که در اوایل سده ۷ق رساله‌ای در احوال ناصر کبیر نگاشته، تصریح کرده که «این زمان نوادگان ناصر چنان زشت خوی‌اند که ذکر آنها در این نامه و انتساب آنها به کسی چون ناصر نشاید... اف بر آنها که نه دین دارند و نه دنیا؛ نه جوانمردند و نه ستوده‌خوی. اوباش و اراذل و فرومایگانی‌اند که حتی سزاوار آن نیستند که گفته شود پرودگار آنها را اصلاح فرماید ...»^{۳۳۱}.

به‌رحال از این پس علویان دولت و حکومتی قابل اعتنا پدید نیاموردند. با این‌همه برخی از نوادگان ناصر کبیر، ظاهراً فقط به سبب انتساب به نیای نامدارشان، قدرت معنوی خود را در برخی نواحی کوچک حفظ کردند و ثروت‌های بزرگ اندوختند و گاه حکومت‌های کوچک هم یافتند^{۳۳۲} که غالباً دستخوش انواع کشمکش‌های درونی و بیرونی بود و در جریان تاریخ منطقه چندان تأثیری برجای نگذاشت.

اطلاعات ما درباره تاریخ حیات و فعالیت‌های سیاسی و نظامی الثائر و به خصوص جانشینان او سخت اندک است و تا به دست آمدن اطلاعات کافی نمی‌توان زوایای تاریک این دوران را روشن کرد یا تصویری قابل اعتنا از آن ارائه داد.

ب - علویان دیلمستان و شرق گیلان

۱. ابوالفضل جعفر، الثائر فی‌الله

گرچه همه مورخان و نسب‌شناسان الثائر بالله را از نوادگان امام زین‌العابدین علی می‌دانند، اما در وسائط آن اختلاف دارند. برخی نسب او را به شکل جعفر بن حسین المحدث بن علی بن حسن بن علی‌الاشرف بن علی زین‌العابدین بن حسین (ع) آورده‌اند که نسب‌شناسان، به درستی آنرا مخدوش دانسته و جعفر را پسر محمد و نواده حسین

خوانده‌اند^{۳۳۳} یعنی: جعفر بن محمد بن حسین المحدث^{۳۳۴} بن علی بن حسن بن علی‌الاشرف بن علی‌زین‌العابدین بن حسین(ع)؛ و بعضی به شکل جعفر بن محمد ابن‌الحسین بن عیسی بن عمر بن علی بن الحسین(ع) آورده‌اند^{۳۳۵}. این اختلاف از آنجاست که میان مورخان و نسب‌شناسان درباره لقب‌الاشرف برای علی، یکی پسر بلافضل امام‌زین‌العابدین، و دیگری علی بن عمر بن زین‌العابدین(ع)، که برخی این عمر را هم به‌الاشرف ملقب دانسته‌اند؛ و نیز لقب‌المحدث برای حسین، یکی پسر علی ابن‌حسن بن علی بن زین‌العابدین، و دیگری حسین پسر علی بن حسن‌الشجری بن علی بن عمر بن زین‌العابدین(ع)، یعنی برادر ناصر کبیر، اتفاق نظر نیست. مرعشی طرفدار نسب‌نامه اخیر است، به همین سبب‌الثائر را برادرزاده ناصر کبیر می‌داند^{۳۳۶}. بنا بر همین روایت،‌الثائر به «سید ابیض» یا «ابوالفضل سپید» نامبردار بود^{۳۳۷}.

به گزارش صابی، چون ابوجعفر محمد نواده ناصر کبیر از گیلان به نزد مرداویج به ری رفت، ابوالفضل جعفر بن محمد در گیلان مردم را به خود دعوت کرد و لقب‌الثائر فی‌الله گرفت و مردم گیلان به اطاعت از او پیش آمدند (۳۲۰ ق)^{۳۳۸}. البته مراد از گیلان در این روایت، هوسم (رودسر) از شهرهای شرقی این ولایت است که مسکن گیلیان بود. در این ایام سیطره‌جویی رکن‌الدوله که دامنه‌اش به ری و ولایات شمالی می‌کشید، کشمکش‌های بسیار میان بویه‌یان و زیاریان و دیگر خاندان‌های گیل و دیلم، همچون ابوالفضل محمد پسر شهریار فرمانروای رستم‌دار و رویان، با اسپهبد شهریار پسر شروین باوندی و ماکان کاک، پدید آورد. چنان‌که یک وقت ماکان به ابوالفضل‌الثائر پناه برد و هر دو به طبرستان لشکر کشیدند اما شکست خوردند.‌الثائر به دیلمستان رفت و ماکان پریشان حال روانه گرگان و نیشابور شد^{۳۳۹}.

چون رکن‌الدوله سرانجام بر طبرستان استیلا یافت و علی بن کامه را به امارت آنجا گمارد و خود به ری بازگشت، ابوالفضل محمد، استندار رویان، ابوالفضل‌الثائر علوی را بیاورد و به چالوس بنشاند و مردم بر او جمع شدند. چون خبر به رکن‌الدوله رسید، ابوالفضل بن عمید را با لشکر به مدد علی بن کامه فرستاد تا از بسط نفوذ‌الثائر ممانعت کند.‌الثائر به تمنجاد به جنگ آنها آمد و لشکر بویه‌ی را بشکست و علی بن کامه گریخت.‌الثائر وارد آمل شد و استندار ابوالفضل به خرمة رز بر بالای آمل فرود

آمد (۳۳۷ق). اما به زودی میان آن دو اختلاف شد. الثائر که بدون حمایت استندار نمی توانست در آمل بماند، ناچار به گیلان رفت و در ولایت سیاه کله رود در روستای میان ده - جایی میان کوه در شرق هوسم - مقام گرفت. چندی بعد وشمگیر بر طبرستان استیلا یافت و رکن الدوله با سپاهی انبوه روی بدانجا نهاد. وشمگیر بیمناک شد و به الثائر پناه برد و الثائر او را در هوسم پناه داد^{۳۴۰}. در این میان خبر درگذشت عمادالدوله رسید و رکن الدوله ناچار طبرستان را رها کرد و برفت. وشمگیر، الثائر را با لشکری انبوه از گیل و دیلم برداشت و وارد آمل شد. باز از ری لشکر بدان سوی آمد. وشمگیر، الثائر را به آمل نشاند و خود با لشکریان به گرگان رفت. شیرج بن لیلی و وردانشاه با ابوالحسن، دیگر نواده ناصر کبیر، همداستان شدند و کسان الثائر را کشتند. چون الثائر تنها ماند شبانگاه آمل را رها کرد و به دیلمان رفت^{۳۴۱}. صابی افزوده که چون وشمگیر به گرگان رفت، به اطاعت از امیر سامانی، تعهدات خود با الثائر را نقض کرد و شیرج پسر لیلی را به سرکوب الثائر فرستاد. الثائر در جنگ شکست خورد و به گیلان بازگشت^{۳۴۲}. با این همه آورده اند که اندکی بعد برای بار سوم وارد طبرستان شد و از رکن الدوله مدد خواست. رکن الدوله هم او را لشکر فرستاد تا توانست بر طبرستان مستولی شود (۳۴۱ق).

الثائر همچنان در طبرستان بود تا وقتی که وشمگیر از گرگان به دو پسر الثائر یعنی زید و رضی در ساری هجوم برد و آن دو را اسیر گرفت، و الثائر ناچار از آمل بیرون آمد و با وشمگیر صلح کرد تا توانست یکی از فرزندانش را باز پس گیرد؛ اما زان پس به گیلان بازگشت. چندی بعد الثائر برای چهارمین بار به آمل آمد و این مقارن بود با لشکرکشی وشمگیر با لشکر خراسان به ری. الثائر در این سفر نه دعوی حکومت کرد و نه به کاری دست زد تا فرزند دیگر خود را هم از دست وشمگیر آزاد کرد و با مسالمت بازگشت. پس از آن از گیلان بیرون نشد مگر در سال ۳۴۵ق که به آذربایجان به دیدار مرزبان بن محمد بن مسافر رفت و باز به گیلان بازگشت. او همچنان در گیلان ماند تا در سال ۳۵۰ق به هوسم درگذشت^{۳۴۳}. مرعشی متذکر شده که برخی بناهای ساخته شده به دستور الثائر، چون مدرسه و مسجد و خانقاه، اکنون در سیاه کله رود در قریه میان ده در گیلان پای برجاست و قبر او هم در پایین آن

قریه واقع است؛ و وقفی که بر آن مقبره کرده‌اند هم دایر است. مرعشی که به روزگار سلطان محمد کارکیا، داروغه یا حاکم آن ناحیه بود، خود آن مقبره را مرمت کرد و کاتب و متولی بر آن برگمارد^{۳۴۴}.

۲. ابوالحسین مهدی و ابوالقاسم حسین

پسران ابوالفضل الثائر فی‌الله

پس از الثائر، پسرش ابوالحسین مهدی، احتمالاً در هوسم، بر جای او نشست و «القائم بالحق» لقب یافت. گفته‌اند ابوالحسین مردی دلیر و سخت‌کوش بود. سروری‌اش بیش از یک سال به درازا نکشید و بر اثر آبله بمرد (احتمالاً ۳۵۱ یا ۳۵۲ق). پس از او برادرش ابوالقاسم حسین جایگیر شد و لقب پدر، الثائر بالله، را — یعنی الثائر دوم — گرفت. لنگر پسر وشمگیر که پس از سیاه‌گیل، خود را شاه گیلیان می‌خواند و بر سر حکومت این ناحیه با الثائر اول کشمکش داشت، پس از مرگ او با دو پسرش نیز در آویخت تا میان او و ابوالقاسم حسین الثائر دوم صلح شد. در ایام صلح، لنگر فرصتی به دست آورد و ابوالقاسم را گرفت و یک چشمش را کور کرد. آنگاه او را نزد پدرش وشمگیر فرستاد و او ابوالقاسم را حبس کرد. ابوالقاسم چند سال بعد هم در صحنه کشمکش‌های زیاریان و علویان نقشی بر عهده می‌گیرد.

۳. ابومحمد حسن، نواده ناصر کبیر

پس از ابوالقاسم حسین، نواده ابوالحسین احمد پسر ناصر کبیر، به نام ابومحمد حسن بن محمد بن احمد بن ناصر کبیر، در هوسم به جای او نشست و با لنگر جنگ‌ها انداخت تا سرانجام او را به قتل آورد و در ۳۵۳ق خبر این پیروزی به بغداد رسید. اما این استیلا چندان دوام نداشت و امیرکا به‌زودی او را بیرون راند^{۳۴۵}. ابومحمد چندی بعد به ابو عبدالله المهدی پیوست و پس از مرگ یا قتل او باز به حکومت نشست.

۴. ابومحمد حسن معروف به امیرکا

او سومین پسر ابوالفضل الثائر فی‌الله است. در طلب حکومت پدر خویش،

ابومحمد را براند و او به رکن‌الدوله در ری پناه برد^{۳۴۶}. اما چون خود به حکومت نشست بدسیرتی آغاز کرد و اموال مردم را می‌گرفت و به مردانش چیزی نمی‌داد تا مورد تنفر آنان واقع شد و با ابوالفوارس مانادر بن جستان، شاه دیلم هم اختلاف یافت. مانادر به ابوعبدالله محمد علوی پسر حسن قاسم که در بغداد منصب نقابت طالبیان داشت، نامه کرد و او را به هوسم خواند تا به عنوان سرور زبیدیه رشته کارها را به دستش دهد. ابوعبدالله به این دعوت پاسخ مثبت داد و به مانادر پیوست (۳۵۳ق) و بهزودی فرمانروایی آغاز کرد.

۵. ابوعبدالله محمد ملقب به المهدی لدین‌الله

پدرش داعی حسن بن قاسم، جانشین نامدار محمد بن زید؛ و مادرش خرخر دختر فیروز دیلمی بود^{۳۴۷}. او مدتی در فارس نزد عمادالدوله بویه مقام داشت و سپس به بغداد نزد معزالدوله رفت. الناطق یادآور شده که چون رکن‌الدوله و عمادالدوله و معزالدوله، هر سه یک وقت در زمرة سرکردگان لشکر حسن قاسم بودند، ابوعبدالله محمد را که به ابن‌الداعی مشهور شد، سخت محترم می‌داشتند^{۳۴۸}. از روایت ابوعلی مسکویه پیداست که ابوعبدالله در کشمکش‌های میان معزالدوله و امیرالامرایان بغداد، در خدمت امیر بویه، و شاید از نظامیان او، بوده است. چه آورده است که در جنگ میان معزالدوله و توزون در ۳۲۴ق، ابوعبدالله در زمرة هفده تن از یاران معزالدوله اسیر شد^{۳۴۹}. گزارش نسبتاً مفصل ابن‌عنبه درباره زندگی ابوعبدالله تا دوره نقابت بغداد، در هیچ‌یک از منابع موجود نیامده است. او ضمن تأیید این معنی که ابو عبدالله نزد معزالدوله مقام معنوی خاص داشت، آورده که پیش از استیلای امیر بویه بر بغداد (۳۳۴ق)، ابوعبدالله از موطن خود، طبرستان، نزد او رفت و در آن ولایات به تحصیل فقه و کلام برخاست و در آن علوم پیش رفت. اندکی بعد گروهی از دیلمیان — لابد دیلمیان وابسته به بویهیان — با او به امامت بیعت کردند. معزالدوله به همین سبب او را با آن دیلمیان گرفت و روزگاری در حبس نگاه داشت. آنگاه او را به فارس نزد برادرش عمادالدوله فرستاد و این نیز او را به ابوطالب نوبندجانی داد گفت به زندانش بیندازد. ابوعبدالله یک سال در قلعه اکوسان حبس

بود تا بدان شرط آزادش کردند که به کرمان رود. بنابراین همراه کسی به نام ابراهیم^{۳۵۰} به آن ولایت رفت. چون ابراهیم به دست ابوعلی بن الیاس اسیر شد، ابوعبدالله گریخت و به مکران رفت. چون در اینجا زیدیان با او بیعت کردند، ابن‌معدان، حاکم آن نواحی او را گرفت و به بصره تبعید کرد. ابوعبدالله مدتی در بصره مخفیانه مقام گرفت و گروهی از دیلمیان و گیلیان آنجا با او بیعت کردند. ابویوسف زیدی، از بزرگان زیدیه در آنجا، او را در خانه خود سکنی داد و اقطاعی در اختیارش نهاد. ابوعبدالله دو سال در بصره بود و سپس به قصد حج بیرون آمد و از راه اهواز و بغداد به حجاز رفت. چون بازگشت، در بغداد مقام گرفت و نزد ابوالحسن کرخی و ابوعبدالله حسین بن علی بصری به تحصیل فقه برخاست و در آن علم استادی چیره‌دست شد. در ۳۴۸ق معزالدوله او را به اصرار نزد خود خواند و چندان در ایستاد تا نقابت علویان را به او داد^{۳۵۱}.

روایت دیگر درباره نقابت طالبان بر آن است که در ایامی که ابوعلی کوبکی قمی را معزالدوله نقیب علویان در بغداد کرده بود، علویان به سبب بدرفتاری و خشونتش شکایت به امیر بردند و خواهان عزل او و نصب ابوعبدالله محمد شدند. معزالدوله معتقد بود که شأن او از این برتر و بلکه مستحق خلافت است. علویان نزد ابوعبدالله رفتند اما هر چه کردند زیر بار نرفت تا سرانجام با شروطی پذیرفت. از جمله آنکه نزد المطیع خلیفه نرود و خلیفه هم برای او خلعت سیاه، که شعار عباسی بود، نفرستد. معزالدوله این شروط را پذیرفت و تا ابوعبدالله نقیب بود رعایتش می‌کردند^{۳۵۲}.

در ۳۵۳ق، که معزالدوله برای پیکار با حمدانیان به موصل رفته بود، نام‌های از اعیان و علویان دیلم به ابوعبدالله رسید که او را به آنجا می‌خواندند تا بر خود حکومتش دهند. به‌خصوص ابوالفوارس مانادر بن جستان، شاه دیلم، پیام داد که زیر بیعت او درآمده و او را به مال و مرد مدد خواهد کرد. بنابراین ابوعبدالله خود را ملزم دید که این دعوت را بپذیرد؛ اما شک نداشت که معزالدوله او را از این سفر باز خواهد داشت. از این رو بی‌آنکه کسی، جز چند تن از نزدیکان خود، را از این دعوت مطلع کند، مخفیانه و ناشناس بغداد را رها کرد، یا به روایتی از بغداد و معزالدوله گریخت و نزد مانادر رفت^{۳۵۳}؛ درحالی که مادر و فرزند و خانواده خود را در بغداد باز گذاشت^{۳۵۴}.

ماناذر به استقبال او آمد و احترام و اکرام بسیارش کرد (۳۵۳ق). چون ابو عبدالله به مقر ماناذر رسید، مسلمانان از کوه و دشت دیلم سرازیر شدند و با او بیعت کردند. ماناذر لشکری گران برای او مهیا کرد به فرماندهی باکالیجار، خواهرزاده خود، برای جنگ با امیرکا به هوسمش فرستاد. ابو عبدالله در نخستین جنگ شکست خورد و نزد ماناذر بازگشت؛ اما ماناذر باز او را تجهیز کرد. از آن سوی رکن الدوله در ری مالی کلان به ابومحمد حسن بن محمد بن احمد نواده ناصر کبیر، که پیشتر از برابر امیرکا گریخته و به ری پناه برده بود، داد و نامه به بزرگان دیلم نوشت که او را مدد کنند. ابومحمد حسن، که خواهرزاده ابو عبدالله محمد بود، بیامد و با او هم‌پیمان شد و هر دو متحداً به امیرکا تاختند و او را شکستند و امیرکا به قلعه خود در کوهستان پناه برد. آنگاه ابومحمد هیچ دعوی حکومت نکرد و رشته کارها را همه به دست دایی خود داد که مسن‌تر و اعلم از او بود. ابو عبدالله هم در هوسم با لقب «المهدی لدین الله» یا «المهدی لدین الله و القايم بحق الله» به حکومت نشست و گیلیان به اطاعتش گردن نهادند^{۳۵۵}. ابو عبدالله تبحر بسیار در کلام و فقه زیدی داشت و از این رو برای امامت زیدیه از هر کس دیگر در آن زمان شایسته‌تر بود. اقبال مردم به ابو عبدالله، امیرکا را از کوشش باز نداشت و در اطراف قلمرو ابو عبدالله کر و فری می‌کرد تا ابو عبدالله بر او دست یافت و به زندانش افکند؛ اما چندی بعد او را آزاد کرد و حتی به نیابت از خود به حکومت هوسمش نشاند. آنگاه خود برای تصرف طبرستان، قلمرو پیشین زیدیه، به نواحی چالوس و کلار و رویان رفت تا آن نواحی را از دست استندار نصر بن محمد الکوهی، بیرون کشد. آزادی امیرکا و حکومت یافتن او خشم ابومحمد حسن را که با امیرکا سرسختانه دشمنی می‌ورزید، برانگیخت و از دایی خود برید و به ری رفت^{۳۵۶}.

گزارش الناطق درباره موجبات خشم و بازگشت ابومحمد حسن به ری با آنچه صابی آورده مغایر است و به نظر می‌رسد که الناطق دو حادثه را با هم خلط کرده است. به روایت او چندی پس از استیلای ابو عبدالله المهدی بر هوسم، امیرکا با لشکری گران از قلعه خود به زیر آمد و به جنگ با المهدی آغازید. المهدی به زودی شکست خورد و دستگیر شد. امیرکا که می‌دانست گیل و دیلم اسارت ابو عبدالله را بر

خود هموار نخواهند کرد، نه تنها آزادش کرد بلکه با او به امامت بیعت کرد. چندی بعد ابو عبدالله المهدی برای توسعه قلمرو خود قصد آمل و گردآوری لشکر کرد. چون خبر به آمل رسید، آن گروه از علویان که سروری ابو عبدالله را نمی‌خواستند، از آمل به گرگان رفتند. نصر بن محمد استندار آماده جنگ شد و گروهی از اعیان گیل هم به او پیوستند. ابو عبدالله المهدی هم امیرکا را به جای خود بر هوسم نشانید تا خود به جنگ رود. اما خواهرزاده‌اش ابومحمد حسن خشمناک شد و به ری بازگشت. ابو عبدالله با لشکری بزرگ روانه چالوس شد. استندار نیز بیامد و چون جنگ در گرفت، ابو عبدالله بسیاری از مردان استندار را به خاک افکند؛ اما به سبب خیانت بعضی از یارانش که موجب خلل در سپاه او شد، پیشروی نتوانست و به هوسم بازگشت در حالی که از خیانت گیل و دیلم که وقتی در بغداد بود، قول وفاداری و حمایت داده بودند، دلتنگ بود^{۳۵۷}. صابی در دنباله روایت سابق خود آورده که در این جنگ ابو عبدالله بر استندار پیروز شد (۳۵۵ق)؛ ولی شیرینی این پیروزی با دریافت خبر شورش امیرکا در هوسم از میان رفت. ابو عبدالله آنگاه دست به دامن خواهرزاده‌اش ابومحمد حسن زد و او را از ری دعوت کرد تا به پیکار امیرکا روند. ابومحمد باز بیامد و متفقاً امیرکا را به قلعه‌اش گریزانند. اما امیرکا هنوز کر و فر می‌کرد و چندی بعد چندان دلیری یافت که برای گردآوری لشکر وارد گیلان شد. ابو عبدالله فرصت را غنیمت شمرد و به قصد تصرف قلعه او به راه افتاد. اما امیرکا بیامد و بر ابو عبدالله زد و او را گرفت (۳۵۸ق). دیلمیان شیعه، و گفته‌اند حتی حنبلیان، بر ضد امیرکا گرد آمدند و خواهان آزادی ابو عبدالله شدند. ابوالفوارس مانادر بن جستان هم لشکری به نجات ابو عبدالله فرستاد. امیرکا که تاب مقاومت نداشت، ناچار ابو عبدالله را رها کرد و با او به صلح گرایید و ظاهراً خواهر خود را هم به ازدواج او درآورد. ابو عبدالله نیز سپهسالاری لشکر خود به او داد و ابومحمد هم باز سرخورده و خشمناک به ری بازگشت^{۳۵۸}.

ابو عبدالله المهدی پس از این حوادث چندان نماند و در ۳۵۹ یا محرم ۳۶۰ درگذشت؛ و به روایتی امیرکا، به توسط خواهر خود و زن ابو عبدالله، او را مسموم و مقتول کرد. آورده‌اند که ابوسعید ابهری متکلم که او را غسل داده بود، علائم

مسمومیت را در او دیده بود و نقل می‌کرد. پیکرش را در هوسم دفن کردند و قبرش مشهور و مزار مردم بود^{۳۵۹}.

۶. ابومحمد حسن، نواده ناصر کبیر (دومین دوره حکومت)

پس از مرگ ابوعبدالله محمد المهدی، امیرکا به هوسم رفت و به سوگواری برخاست و آنگاه متصرفات او را گرفت و به حکومت نشست. چون خبر درگذشت ابوعبدالله به خواهرزاده‌اش ابومحمد رسید، از ری به گیلان رفت و لشکر گرد کرد و بر امیرکا تاخت. جنگی بزرگ میان آن دو در گرفت و امیرکا اسیر و بی‌درنگ کشته شد و ابومحمد حکومت یافت؛ ولی به استناد سکه‌ای که در هوسم ضرب کرده، به نام آل بویه - شاخه ری - فرمان می‌راند^{۳۶۰}.

او همچنان در هوسم بود تا وشمگیر درگذشت و پسرش بهستون بر تخت نشست. حاکم نو ابوالقاسم حسین الثائر را که لنگر گرفته و کور کرده و هنوز در زندان بود، آزاد کرد و مال و مرد داد تا برای انتقام از قتل لنگر برای پیکار با ابومحمد به گیلان رود. ابوالقاسم هم که خود خون‌خواه برادرش امیرکا بود، روانه گیلان شد؛ اما از ابومحمد شکست خورد و کشته شد.

۷. ابوالحسن علی پسر ابوالقاسم حسین الثائر

ابومحمد حسن مدتی بی‌معارض حکومت کرد تا ابوالحسن علی، پسر ابوالقاسم حسین الثائر به قصد انتقام خون پدر و عمو با ابومحمد در آویخت و پس از مدتی جنگ و کشمکش، سرانجام ابومحمد گریخت و به ری و اصفهان و اهواز، و سرانجام به واسط نزد عمران بن شاهین رفت. ابوالحسن علی به حکومت نشست. سکه‌هایی که در ۳۶۱ق به نام او ضرب شده و موجود است، جز آنکه نشان می‌دهد از این تاریخ حکومت یافته، نمایانگر اطاعت او از زیاریان است و از این رو به نظر می‌رسد بیستون پسر وشمگیر او را هم بر ضد ابومحمد حمایت می‌کرده است. صابی آورده که ابومحمد چندی بعد به گیلان بازگشت؛ اما کار ابوالحسن علی بالا گرفته و تا زمان تألیف این کتاب (یعنی التاجی که در اواخر ۳۶۹ یا اوایل ۳۷۰ق نوشته شده است)، هنوز بر سر

حکومت است^{۳۶۱}. یکی از پیشوایان زیدی، ابومحمد را از کسانی دانسته که با اسماعیلیه به شدت دشمنی می‌کردند^{۳۶۲}.

از اواخر سده ۴ تا میانه سده ۶ق چند تن از پیشوایان زیدی، هر یک چندی بر بخش‌هایی از دیلمستان و گیلان و طبرستان، امامت یافتند که گاه با حکومت نیز همراه بود؛ اما نفوذ غالب آنها صرفاً دینی بود. از آن میان دو تن از همه مشهورترند: ابوالحسین احمد بن حسین بن هارون الاقطع بن حسین بن محمد بن هارون بن محمد بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع) ملقب به المؤید بالله؛ و برادرش الناطق بالحق ابوطالب، که ابن‌اسفندیار آورده شرایط امامت و سروری در هیچ‌کس چون این دو برادر جمع نبود^{۳۶۳}. ابوالحسین احمد را هروی هم خوانده‌اند^{۳۶۴}، ولی وجه این انتساب مبهم است.

۸. المؤید بالله

درباره احوال شخصی و سیاسی او اطلاع چندان در دست نیست. در سال ۳۳۳ق در آمل زاده شد. مادرش هم زنی علوی از فرزندان علی بن عبدالله حسینی عقیقی بود^{۳۶۵}. نزد احمد بن ابراهیم علوی به تحصیل علم پرداخت و توسط همو از مذهب امامیه به مذهب زیدیه گروید. فقه زیدیه و حنفیه را نیز نزد ابوالحسن علی بن اسماعیل بن ادریس، از دانشمندان و بزرگان طبرستان، فرا گرفت^{۳۶۶}. از برخی اطلاعات مربوط به احوال او، مثلاً شاگردیش نزد قاضی عبدالجبار بر می‌آید که پیش از قیام و حکومت، مدت‌ها در ری بوده است. رازی هم آورده است که او در ری و سپس در گیلان به مقابله با باطنیه برخاست^{۳۶۷}. هنوز در ری بود که به اهواز نزد قاضی‌القضات ابواحمد بن علان رفت و کتاب مختصر کرخی را از او شنید^{۳۶۸}.

المؤید دو بار خروج کرد. یکی در ایام صاحب بن عباد در سال ۳۸۰ق و دیگری چند سال بعد. تاریخ خروج او از ری دانسته نیست. تنها آورده‌اند که چون قیام کرد، گیل و دیلم بر او گرد آمدند. اما ابوالفضل الناصر علوی به رقابت برخاست و چون از نوادگان ناصر کبیر بود، گیلانیان به او راغب شدند. المؤید پس از خروج، به حدود گیلان رفت و چون یکی از سران دیلمی با مردانش به او پیوست، قصد هوسم کرد.

در آن نواحی شیرزیل (شیردل) نامی را از امرا و حاکمان محلی که به مقابله آمده بود درهم شکست و بر هوسم مستولی شد. این چیرگی یک سال به درازا کشید. پس از آن شیرزیل بیامد و المؤید را بشکست و اسیر کرد و به روستایی، کچلوم نام فرستاد؛ اما چندی بعد یکی از نزدیکان المؤید فدیة داد و او را آزاد کرد. المؤید به ری و از آنجا به آمل رفت. در اینجا هم نخست مردم به او اقبال نشان دادند و او لشکر گرد کرد و به هوسم رفت که این زمان به دست ابوزید الثائری بود. المؤید او را هم گریزند و باز هوسم را تصرف کرد^{۳۶۹}.

ظاهراً چون المؤید نتوانست مقرری لشکریان را پرداخت کند، او را به آن بهانه که از اولاد ناصر کبیر نیست، رها کردند و به ابوزید پیوستند که به تکاپو برخاسته و مردم را به خود دعوت می کرد. المؤید ناچار هوسم را رها کرد و به گیلان رفت. او یک بار دیگر به کمک شیر اسفار به هوسم بازگشت ولی بیش از دو ماه دوام نیاورد و به ری رفت. از آن سوی ابوالفضل الناصر، ابوزید ثائری را بشکست و بکشت و خود هوسم را گرفت. آل ثائر دست به دامن المؤید شدند که بازگردد و ابوالفضل را براند. المؤید به دیلمان آمد و همانجا بماند و با استندار صلح کرد و آنگاه روی به طبرستان نهاد. کیا ابوالفضل [ابوالفضل الناصر] صاحب هوسم و استندار ابوجعفر و پسر او خسروشاه امیر رویان و والیان بزرگ دشت و کوهستان کلار و دیلمان به او پیوستند. آمل در آن وقت در قلمرو قابوس وشمگیر و به دست یکی از کارگزاران او به نام ابوجعفر محمد بن حسین الناصر [ظاهراً از احفاد الناصر للحق] بود. المؤید در نخستین جنگ پیروز شد ولی سرانجام شکست خورد و بیت المالش نیز به تاراج رفت و با اندکی از یارانش گریخت. محلی آورده که پس از این شکست و قتل بسیاری از یارانش در جنگ، و قتل تعدادی دیگر در گرگان به دست قابوس، از شیخ ابوعبدالله الحنطی درباره این کشتگان استفتا کردند و او حکم داد که اینان شهیدند و المؤید امام زمان پس از ناصر کبیر است. زیرا در هر ۱۰۰ سال امامی از اهل بیت پیامبر خروج می کند. الناصر در سال ۳۰۰ ق ظهور و قیام کرد؛ و المؤید در سال ۴۰۰ ق ظهور و قیام کرد.

پس از آن از المؤید کوشش هایی برای استیلا بر برخی نقاط دیلم و طبرستان به

ظهور رسید ولی مقرون به توفیق نبود^{۳۷۰}. چنان‌که آورده‌اند چون کارش در دیلمان بالا گرفت، فخرالدوله بویهی قصد برانداختن او کرد و صاحب بن عباد را به آن نواحی فرستاد. صاحب او را امان داد و به ری برد و مورد احترام فخرالدوله واقع شد. مؤید مدتی آنجا ماند و سپس به دیلمان بازگشت و اندکی بعد در روز عرفة سال ۴۱۱ق در ۷۹ سالگی همانجا درگذشت و روز عید قربان در روستای لنجا دفن شد. مقبره‌اش مشهور و مزار مردم آن نواحی بود^{۳۷۱}. ابوالحسن علی ملقب به المهدی لدین‌الله، پدر الهادی الحقیقی نیز در همین قریه مدفون شد^{۳۷۲}.

المؤید را در فنون ادب و فقه و کلام و اصول فقه چیره‌دست و در فصاحت یگانه روزگار خوانده‌اند. به روزگاری که در ری بود، از ملازمان مجالس علمی و ادبی صاحب بن عباد به شمار می‌رفت^{۳۷۳}. از جمله استادان بزرگ او قاضی عبدالجبار معتزلی است که المؤید چون قدرت یافت، او را به بیعت با خود دعوت کرد^{۳۷۴}. گفته‌اند فضل و دانش و بزرگی قدرش چنان بود که زیدیان یمن هم به امامتش معتقد بودند^{۳۷۵}. المحلی که با اعجاب به او نگریسته، فصلی در مناقب و اخلاق و اوصاف و کلمات او سخن گفته است^{۳۷۶}.

از آثار مهم او، که برخی از آنها چند قرن بعد، به روزگار ابن‌اسفندیار هنوز متداول بود، باید به کتاب *التجريد*، در فقه زیدی بر اساس نظر الهادی الی الحق که گویا خود آنرا در ۴ جلد شرح کرده بوده؛ کتاب *البلغه* نیز در فقه الهادی؛ کتاب *النبوات* در اصول عقاید؛ کتاب *التبصره* (ضبط النصره در کتاب ابن‌اسفندیار، درست نیست) نیز در اصول عقاید؛ کتاب *الافاده* در فقه؛ و *سیاسة المریدین* اشاره کرد. وقتی شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر فصلی درباره تفضیل خلفای چهارگانه پس از پیامبر (ص) بر دیگران نوشت، المؤید رساله‌ای در پاسخ آن نگاشت که آنرا گواه بلاغت و فصاحتی که به معجزه می‌مانست، دانستند. ابن‌اسفندیار تصریح کرده که دیوان اشعار او مجلدی بزرگ است؛ و از آن میان چند شعر، و المحلی هم قصیده‌ای از او آورده‌اند^{۳۷۷}. از المؤید پسری به نام و کنیه ابوالقاسم حسین بر جای ماند. ابوطالب یحیی دوم (با ابوطالب یحیی الناطق بالحق، برادر المؤید اشتباه نشود) که در دهه ۵۷۰ق در گیلان خروج کرد، نواده این ابوالقاسم است^{۳۷۸}.

۹. ابوطالب یحیی، ملقب به الناطق بالحق، یا الناطق بالحق و الظافر بتأیید الله^{۳۷۹}

ابوطالب برادر کهنتر المؤید از همان مادر است. در ۳۴۰ ق زاده شد. از احوال او نیز چندان اطلاع نداریم. ظاهراً در بغداد بر آمد؛ اما هیچ‌گاه با عباسیان و طرفداران آنها (مسوده) روابط حسنه نداشت و هرگز به دارالخلافة نرفت^{۳۸۰}. در همین جا نزد کسانی چون سید ابوالعباس حسنی و شیخ مفید دانش آموخت؛ و چون گفته‌اند او نیز مانند برادرش شاگرد قاضی عبدالجبار بود^{۳۸۱}، بنابراین مدتی در ری مقام داشت. آورده‌اند که المؤید و الناطق هر دو همچو پدرشان نخست امامی مذهب بودند، و سپس آن دو برادر به مذهب زیدیه گرویدند^{۳۸۲}. با آنکه ورود ابوطالب یحیی به نواحی شمال ایران مدت‌ها پیش از امامتش بوده؛ زیرا گفته‌اند مدتی در گرگان مجالس تدریس داشت^{۳۸۳}؛ اما نمی‌دانیم در چه تاریخی وارد دیلمان شد. اگر چنان‌که محلی آورده، بی‌درنگ پس از مرگ برادرش المؤید با او بیعت کرده باشند، باید لاقلاً مقارن مرگ او در این دیار می‌بوده است. تردید در این معنی از آنجاست که برخی نویسندگان آورده‌اند که دیلمیان در سال ۴۲۲ ق با او بیعت کردند و امامتش یک سال بیشتر به درازا نکشید و اندکی بعد درگذشت^{۳۸۴}. اما براساس بیشتر روایات، پس از مرگ المؤید در ۴۱۱ ق، با ابوطالب که جامع شرایط امامت و مردی دانشمند بود، بیعت کردند. امامت او که با آرامش قرین بود، ۱۰ سال یا بیشتر به طول انجامید تا در سال ۴۲۲ یا ۴۲۴ ق، در حالی که بیش از ۸۰ سال سن داشت، درگذشت^{۳۸۵} و در آمل به خاک سپرده شد^{۳۸۶}. یکی از طرفداران و پیروان برجسته او ابوالفرج بن هندو است که ابیاتی هم از او در ستایش الناطق در دست است^{۳۸۷}. برخی دیگر از دانشمندان و ادیبان نامدار از حمایت او برخوردار بودند^{۳۸۸}.

الناطق دارای آثار مکتوب متعدد است: *المبادی و الزیادات* در کلام؛ *التحریر و الشرح* در فقه الهادی زیدی و دیگر فقیهان در ۱۶ جلد؛ *المجزی* در اصول فقه؛ *جوامع الادله* در اصول فقه؛ *الدعامة فی الامامة* در اثبات امامت اهل بیت؛ *الامالی* معروف به *امالی سید ابوطالب*، در اخبار و حکایات^{۳۸۹}. الناطق شعر هم می‌گفت و ابیاتی از او باقی است^{۳۹۰}. کتاب *الافادة فی تاریخ الائمة السادة* نوشته الناطق، هم از منابع مهم تاریخ زیدیة طبرستان به شمار می‌رود. صاحب بن عباد فضل و دانش و

سیرت این دو برادر را سخت ستوده است^{۳۹۱}.
از الناطق تنها یک پسر در وجود آمد که ابوهاشم محمد نام و کنیه داشت و
مادرش دختر یحیی پسر حسن بن قاسم داعی بود^{۳۹۲}.

۱۰. ابو عبدالله حسین الناصر

محلّی آورده که در سال ۴۳۲ق علمای هوسم، ابو عبدالله حسین الناصر بن
احمد بن حسین بن حسن بن علی^{۳۹۳} نواده الناصر را به سروری برداشتند، ولی به
سبب کمبود دانش او، بر اطاعتش بیعت نکردند و بلکه او را واداشتند به تحصیل علم
بنشیند و به او درس دادند تا به جایی رسید که قابل امامت شد. آنگاه خلق بسیار بر
او گرد آمدند و قلمرو ناصر کبیر یعنی از اول خانکجا تا گیلاکجان که در گیلان بود؛
و از گیلاکجان تا قلعه الموت که از بلاد دیلمستان بود تا بلاد استندار در طبرستان
به اطاعتش — البته در امور دینی — گردن نهاد. گفته‌اند به دستور او در رستاق‌های
سراسر این قلمرو به ساختن جوامع و اقامه نماز جمعه برخاستند، درحالی که پیش از
آن بنا به نظر ناصریه نماز جمعه فقط در مراکز شهری برپا می‌شد.

امامت او ۴۰ سال به درازا کشید و در سال ۴۷۲ق در هوسم درگذشت و مشهدش
در آنجا نزدیک مقبره ابو عبدالله داعی، مشهور و مزار است. او مردی شاعر و ادیب
بود و اشعار بسیار در مدح اهل بیت دارد^{۳۹۴}.

۱۱. سید هادی الحقیینی

پسر ابوالحسن علی بن جعفر بن حسن بن عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن
حسن بن علی بن حسن بن علی بن احمد الحقیینی بن علی بن حسین الاصغر بن
زین العابدین (ع) است. پدرش ملقب به المهدی لدین الله هم از بزرگان زیدیه بود
و در قریه لنجا و در مقبره المؤید بالله دفن است^{۳۹۵}. ابوالحسن علی از دانشمندان
زمان خود و طرفدار اصول عقاید قاسمیه^{۳۹۶} بود و علمای زیدیه در دیلمستان او را
شایسته امامت می‌دیدند؛ درحالی که همان وقت سید ابوالرضی کیسمی به نیابت از
حسین الناصر، یکی از نوادگان ناصر کبیر، در گیلان امامت زیدیه داشت و چون

حسین درگذشت، خود به امامت نشست و به ترویج اصول عقاید ناصریه برخاست.^{۳۹۷} نخست این دو امام به مخالفت و مقابله با یکدیگر برخاستند؛ اما کار به جنگ نکشید و ابوالرضی در گیلان و سید هادی در دیلمستان به امامت نشستند.^{۳۹۸} یکی از خصوصیات سید هادی دشمنی مبالغه آمیز او با اسماعیلیه بود؛ چنان که جان و مالشان را مباح می دانست و حتی اسیر کردن آنها را هم نمی پذیرفت؛ تا چه رسد به صلح با آنان. آورده اند یک وقت قاضی مروان از علمای لنجا را که رسولی از اسماعیلیه نزد او رفته و نامهای به دستش رسانده بود، گرفت و به دار آویخت.^{۳۹۹} به سبب همین دشمنی ها، یکی از فداییان اسماعیلیه الموت او را به غفلت زخم زد و سید هادی بر اثر آن روز دوشنبه ای از ماه رجب ۴۹۰ ق درگذشت. جسدش را در کلار به روستای هشتکین (هشتگیر) در بقعه قاضی یوسف بن حسن کلاری دفن کردند.^{۴۰۰} سید هادی خود را دانشمندترین علوی، دارای کامل ترین خصایل و شرایط امامت می دانست.^{۴۰۱}

۱۲. سید ابوالرضی کیسمی

چون سید هادی به قتل رسید، ابوالرضی به امامت زیدیه گیلان و دیلمان تا حدود طبرستان دست یافت. در این وقت آل جوی در دیلمان سیطره سیاسی داشتند و سید ابوالرضی به مقابله با آنها برخاست. گویا به همین سبب یک وقت گماشتگان آل جوی در دیلمان که از طرفداران ناصریه بودند، کوشیدند سید ابوالرضی را در مسجد املش به قتل آورند؛ اما توفیق نیافتند.^{۴۰۲} او اندکی پس از سید هادی درگذشت و در کیسم به خاک سپرده شد. قبرش معروف و مزار بوده است.^{۴۰۳}

۱۳. سید ابوطالب یحیی ملقب به المؤید بالله [دوم]

سید ابوطالب یحیی بن ابی الحسین احمد بن ابی القاسم حسین بن المؤید بالله^{۴۰۴}. وی از شاگردان سید امام الرضی بود و کتاب الاحکام الهادی امام زیدی یمنی را نزد او خواند.^{۴۰۵} چون حافظ مذاهب اهل بیت و مردی دانشمند و واجد خصال و شرایط امامت زیدیه بود، در ۵۰۲ هـ در گیلان، یا دقیق تر در روستای جومه در

خانکجا که مرز گیلان و دیلمستان بود، خروج کرد و آوازه‌اش به نقاط دیگر در این نواحی رسید^{۴۰۶}. همان وقت که ابوطالب دعوی امامت کرد، در لاهیجان یکی از نوادگان الثائر سروری داشت و کار ابوطالب در آنجا به جایی نرسید. ابوطالب هم به آنجا یورش برد و شهر را به کلی سوخت و یکی از فقیهان آن دیار را که به مخالفت با او برخاسته بود، گرفت و سنگ در شلوارش ریخت و به دریا افکندش تا غرق شد^{۴۰۷}. این زمان حسن جرجانی که خود را علوی و امام می‌خواند، و المحلی او را شریف حسن نامیده، ابوطالب را از هوسم به لاهیجان راند و آنگاه بر این شهر هم مستولی شد^{۴۰۸}. چندی بعد ابوطالب به مقابله رفت و حسن را از آن نواحی و بلکه از دیلمستان و گیلان بیرون راند. اما خود دست تطاول گشود و بسیاری را به مصادرهٔ اموال و زندان محکوم کرد تا علمای آن سرزمین‌ها به مقابله برخاستند و او را به روستایی در دیلمان به نام فیتوک گریزاندند^{۴۰۹}. ابوطالب همانجا بود تا در سال ۵۲۰ق درگذشت. چون با اسماعیلیه سخت دشمن بود، وصیت کرد پیکرش را پنهانی دفن کنند تا جسدش به دست آن قوم نیفتد^{۴۱۰}. چه، بیشتر جنگ‌های ابوطالب با اسماعیلیه بود و آورده‌اند در یک روز چند صد تن از آنان را کشت و بیش از ۳۰ دژ از آنان گرفت و گرداگرد قلعهٔ الموت چهار روستا برآورد و آنها را محصور کرد. توبهٔ هیچ اسماعیلی را نمی‌پذیرفت و هر که از آنان را که به دست می‌آورد می‌کشت و اموالش را می‌گرفت و زن و فرزندشان را اسیر می‌کرد. گفته‌اند یک وقت به دستور او شش تن را که احتمال می‌داد یکی از آنها اسماعیلی باشد، به قتل آوردند. به سبب این کارها چنان از فداییان اسماعیلیه بیمناک بود که ۱۴ سال جز برای نماز از کوشک خود بیرون نرفت^{۴۱۱}.

در این دوره تعدادی از پیشوایان زیدی دیلمستان و گیلان پیرو اصول عقاید الهادی یمنی بودند و با جانشینان او در آن دیار روابط حسنه داشتند^{۴۱۲}. سید ابوطالب روابط گسترده‌تری با اینان برقرار کرد. به همین سبب حتی امیر زیدی عمان هم با ابوطالب دوستی و مکاتبه داشت و یاریش می‌رسانید. یک‌وقت هم قاضی ابوطالب نصر بن ابی‌طالب بن ابی‌جعفر، از فقیهان برجستهٔ زیدیه را به صعده در یمن فرستاده بود. به‌هر حال آورده‌اند که چون آوازهٔ سید ابوطالب، که در نامه‌ای خود را «امام‌الحق»

خوانده بود^{۴۱۳}، به یمن رسید، امیر محسن بن حسن نواده الهادی الی الحق در یمن، مردم را به پذیرش امامت او خواند و در صعده و نجران و جوفین و برخی سکونتگاه‌های حمیریان امامت سید ابوطالب نافذ شد. اما امیر محسن و فرزندانش را در ۵۱۳ق مردم صعده به نیرنگ گرفتند و کشتند. چون امیر محسن کشته شد، سید شرف‌الدین ابو عبد الله حسین بن هادی علوی که در ۵۱۱ق به دستور سید ابوطالب و به عنوان نماینده و خلیفه او در منطقه‌ای میان مکه و عدن و دیگر نواحی یمن، از دیلمان به آن نواحی رفته بود، به خون‌خواهی برخاست و صعده را ویران کرد. محمد بن علیان بن سعد بحیری، شیخ شیعه در آنجا نیز او را مدد رساند؛ و امیر غانم بن یحیی بن حمزه سلیمانی هم او را برای خون‌خواهی، اموال بسیار فرستاد^{۴۱۴}.

پس از ابوطالب، سلسله پیشوایان خاندانی زیدیه منقرض شد. گرچه بعدها نیز برخی کسان خود را امام و از همان خاندان خواندند، اما دیگر نتوانستند قدرت و نفوذی به دست آوردند و از میان رفتند. اطلاعات ما در این زمینه بس اندک و ناقص است. آورده‌اند که در ۵۴۴ق، ربع قرن پس از المؤید دوم، مردی ناشناس که خود را علوی و اشرف بن زید حسنی می‌خواند، در لاهیجان به تکاپو برخاست، اما جمال‌الدین یوسف بن علی الخانکنجی، از علمای آن نواحی، امامت و لابد نسب او را درست ندانست و کار اشرف پیش نرفت. او چند سال بعد در تجن درگذشت و در یکی از روستاهای آنجا موسوم به کجاین دفن شد. قبرش مزار مردم آن روستا بود^{۴۱۵}.

در ۵۶۰ق مردی علوی به نام علی بن محمد حسینی، که مروج عقاید و امامت احمد بن سلیمان، امام زیدی در یمن بود، از غزنه بیامد و بی‌آنکه دعوی امامت کند، به امر به معروف و نهی از منکر برخاست. آنگاه مردی به نام محمد بن اسماعیل داوودی، از نوادگان زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، دعوی امامت کرد. گروهی به این و دسته‌ای به آن گرویدند و سی سال میان این دو و اتباعشان نزاع بود تا از میان رفتند. در اوایل سده ۷ق هم از پیشوایی زیدی که مبلغ اصول عقاید زیدیه قاسمیه یمنی بود، در گیلان، یاد شده است^{۴۱۶}. ولی مسلم است که قدرت سیاسی نداشته و نفوذ مذهبی او هم از محدوده‌ای تنگ فراتر نمی‌رفته است.

II. دوره دوم: زیدیان در مازندران و گیلان

الف - مرعشیان

دوره اول: ۷۶۰-۷۹۴ق

از میانه سده ۷ق نقاط مهم مازندران در قلمرو کین‌خوایه، سومین تیره فرمانروایان باوندی واقع بود که گرچه آنان را شاهان مازندران می‌خواندند، اما دست‌نشانده ایلخانان بودند. روزگاری که سراسر مازندران به سبب یورش مغول سخت دچار نابسامانی گشته بود، حسام‌الدوله اردشیر سومین شاخه دولت نیاکان خود را پی‌افکند (۶۳۵ق/۱۲۳۸م) و بسیار جای‌ها را که از تازش مغول ویران شده بود، آباد کرد^{۴۱۷}. از روزگار فرمانروایی او رویدادی ذکر نشده است، اما پیداست که او زیر نظر و نفوذ مغولان فرمان می‌راند. حسام‌الدوله سرانجام در ۶۴۷ق/۱۲۴۹م پس از ۱۱ سال فرمانروایی درگذشت. پسر او شمس‌الملوک محمد (مقتول: حدود ۶۶۳ق/۱۲۶۵م) از سوی هولگو بر امارت خویش ابقا شد اما چندی بعد به فرمان خان گرفتار و اندکی بعد کشته شد^{۴۱۸}. پس از او برادرش علاءالدوله علی یکسره زیر نفوذ کامل مغولان روزگار می‌گذرانید تا حدود ۶۷۳ق درگذشت. جانشین و برادرزاده او تاج‌الدوله یزدگرد (وفات: حدود ۶۹۸ق) پسر شهریار پسر حسام‌الدوله اردشیر برخلاف سلف خویش و به‌رغم مغولان سراسر مازندران را تا همیشه زیر نگیب گرفت. چون نوبت به پسرش نصرالدوله شهریار (وفات: ۷۱۴ق/۱۳۱۴م) رسید، آن نیرو و شکوهی را که تاج‌الدوله پدید آورده بود از کف داد و امیر مؤمن به عنوان شحنة مغولان به آمل آمد و تا حد زیادی از اقتدار نصرالدوله کاست. چون رکن‌الدوله شاه کیخسرو پسر تاج‌الدوله یزدگرد به قدرت رسید، با نصیرالدوله امیر رستم‌دار بر ضد امیر مؤمن همداستان شد و هر دو بر لشکر قتلغ شاه پسر امیر مؤمن که به دنبال استیلا بر مازندران بود حمله بردند و او را در جنگ یاسمین کلاته در هم شکستند. رکن‌الدوله کیخسرو سرانجام پس از ۱۴ سال حکومت در ۷۲۸ق/۱۳۲۸م درگذشت. از روزگار حکومت پسر او شرف‌الملوک (وفات: ۷۳۴ق/۱۳۳۴م) اطلاعی چندان در دست نیست. در ایام برادر و جانشین او فخرالدوله حسن (مقتول: ۷۵۰ق/۱۳۴۹م)، امرای خراسان به مخالفت با دیگر امرایی که در نقاط مختلف بعضی از شاهزادگان مغول را به ایلخانی

برداشته بودند، برخاستند و طغایمور، از نوادگان جوچی قسار برادر چنگیز را به ایلخانی نشاندهند و در ۷۳۷ق بر بیشتر ولایت عراق ایران مستولی شدند. طغایمور چندی بعد قسمتی از مازندران را هم تصرف کرد. در همین ایام امیر مسعود سربدار در سبزوار برخاست و به‌رغم چیرگی طغایمور بر خراسان، خود را در سبزوار مستقل خواند و به‌تدریج خراسان تا حدود مازندران را گرفت. پس از قتل شیخ حسن جویری امیر مسعود به پیکار طغایمور در حدود مازندران آمد و او را در استرآباد شکست. طغایمور گریخت و به فخرالدوله پناه برد. امیر مسعود به همین بهانه از امیران مازندران فرمانبری خواست و چون دعوت او را پاسخ نگفتند، در ۷۴۳ق/۱۳۴۲م لشکر به آمل برد. فخرالدوله با جلال‌الدوله اسکندر امیر رستم‌دار به جنگ با امیر مسعود همدستان شد. پس از پیکارهایی سخت، سرانجام به پایمردی کیا جمال‌الدین احمد جلال از بزرگان مازندران که برای انحراف امیر مسعود به اردوی او رفت و جان بر سر این باخت^{۴۱۹}، امیر مسعود شکست خورد و به دستور جلال‌الدوله اسکندر کشته شد. اما این پیروزی نتوانست انقراض آل باوند را که در سرآشیب سقوط افتاده بود مانع آید، چه پس از واقعه امیر مسعود سربدار، وبا در آمل افتاد و بسیاری از آل باوند و زن و فرزندان فخرالدوله درگذشتند. فخرالدوله اندکی پس از این واقعه کیا جلال را که رکن دولتش بود بکشت. فرزندان کیا جلال از بیم فخرالدوله به جلال‌الدوله اسکندر پناه بردند و این یکی برای جنگ سپاه آراست. از سوی دیگر، فخرالدوله با افراسیاب چلاوی، مهتر کیاییان چلاوی (از دشمنان دیرین کیاییان جلالی)، همدستان شد و اختیار ملک به او داد. به همین سبب خلل در ارکان دولت افتاد و هرج و مرج فزون شد^{۴۲۰}. اما فخرالدوله که تاب پایداری در برابر اسکندر نداشت، به خدمت او رفت و صلح خواست و با کیاییان جلالی سازش کرد. این معنی مایه خشم کیاییان چلاوی شد و افراسیاب به نیرنگ، فتوای قتل فخرالدوله را از علمای آمل گرفت. سرانجام در ۲۷ محرم ۷۵۰/۲۱ آوریل ۱۳۴۹ یکی از پسران افراسیاب به نام محمد کیا، فخرالدوله حسن را به زخم خنجر از پای در آورد و با مرگ او سلسله آل باوند به کلی منقرض شد.

در چنین احوالی سید قوام‌الدین بن عبدالله بن محمد از نوادگان حسن المرعشی

ابن حسین الاصر بن امام زین‌العابدین علی(ع) به کوشش برای تأسیس حکومت برخاست. سید قوام‌الدین پیشتر در جایی به نام دابو در آمل ساکن بود و روزگار به زهد و عبادت می‌گذرانید. یک وقت گویا به قصد مشهد امام رضا(ع)، به خراسان رفت و در سبزوار به حضور سید عزالدین سوغندی، از مریدان شیخ حسن جوری، رسید. قوام‌الدین چهل روز در خدمت شیخ ماند و سپس اجازه گرفت و بازگشت. گفته‌اند چندی بعد باز به آنجا بازگشت و اربعینی دیگر ملازم بود. آنگاه رخت به دابو کشید و گوشه‌نشینی اختیار کرد و مریدانی یافت و مشهور شد. در این میان افراسیاب چلاوی که پس از قتل فخرالدوله باوندی بر آمل مستولی شده بود ولی مقبولیتی نیافته بود، برای جلب نظر متنفذان و عموم مردم در سلک مریدان سید قوام‌الدین درآمد. فقها و علمای آمل، که مخالف صوفیه بودند، به او فهماندند که سید قوام قصد استیلا بر آمل دارد. از این رو افراسیاب چندی بعد سید را گرفت و به زندان کرد؛ اما مریدان سید هجوم بردند و او را آزاد کردند و به دابو بردند. چندی بعد افراسیاب به قصد بازداشت سید به دابو رفت؛ اما سادات و درویشان به دفاع برخاستند. در این کشمکش افراسیاب کشته شد و یارانش گریختند. آنگاه سادات و درویشان آمل را گرفتند و سید قوام‌الدین را به آنجا بردند و رشتهٔ امور را به دستش دادند.^{۴۲۱} گزارش بالا را، که احتمالاً بعضی اجزایش را بعدها مرعشیان، شاید برای تشبه قدرت‌یابی مرعشیان به سرداران زیر نفوذ و ارشاد شیخ حسن جوری، از مسند ارشاد تا تخت حکومت، دستکاری کرده‌اند، فقط مرعشی که خود از همان خاندان است نقل کرده است. روایت مورخان دیگر بدون اشاره به سفر سید به خراسان، حبس او و هجوم افراسیاب به دابو، تصریح کرده است که چون افراسیاب چلاوی در زمرة معتقدان سید قوام‌الدین درآمد، کار سید بالا گرفت و به فکر استیلا بر مازندران افتاد و این نیت را با بعضی از یاران نزدیک در میان گذاشت. چندی بعد که افراسیاب به دیدار سید رفت، چند تن از یاران سید کمین کردند و افراسیاب را کشتند و بر آمل مستولی شدند (۷۶۰ق). چلاویان مدتی مقاومت کردند اما سرانجام به فیروزکوه عقب نشستند.^{۴۲۲} اسکندر شیخی، پسر افراسیاب از این تاریخ همه جا به مخالفت و کشمکش با مرعشیان برخاست و پیروزی‌هایی نیز به دست آورد.

چندی بعد در آمل، پسران سید قوام به صلاحدید خود او برادر دوم یعنی سید کمال‌الدین را به حکومت نشانند و خود را مطیع او خواندند. سید کمال نیز یکی از برادران، سید رضی‌الدین، را به حکومت آمل نشانند و خود متوجه دیگر نقاط مازندران شد. نخستین اقدام او دفع جلالیان و تصرف قلمرو آنان بود. کیا فخرالدین جلال حاکم ساری و کیا وشتاسف جلال حاکم توجی متحداً پیشدستی کردند و لشکر به آمل بردند ولی شکست خوردند و گریختند و سید قوام‌الدین و پسرانش بارفروش را گرفتند. چندی بعد عبدالله پسر مهتر سید قوام به دست مأموران کیا وشتاسف جلال، در آمل کشته شد. به دستور سید کمال، برادرش سید فخرالدین به ساری هجوم برد. کیا فخرالدین جلال و کیا وشتاسف با لشکر ساری به مقابله آمدند اما شکست خوردند و کیا فخرالدین و چهار پسرش کشته شدند. اندکی بعد مرعشیان به قلعه توجی حمله و آنرا محاصره کردند. کیا وشتاسف در این حمله کشته شد و قلعه به دست مرعشیان افتاد. آنگاه سید کمال وارد ساری شد و به حکومت نشست^{۴۲۳} (۷۶۹ق). بنابراین گزارش دیگری از مرعی که می‌گوید چون سید علی کیا و برادرانش در ۷۶۳ق از گیلان رانده شدند و به سید قوام‌الدین پناه بردند، همه مازندران، غیر از نواحی کوهستانی، در تصرف مرعشیان بود^{۴۲۴}، درست نیست.

مرعشیان پس از استقرار در دشت به تصرف نواحی کوهستانی برخاستند و سید کمال نخست بر لپور و سوادکوه مستولی شد. آنگاه همراه سید قوام‌الدین و سید علی کیا، از سادات گیلان، و برادرانش روانه فیروزکوه شد و آنجا را به صلح از کیا جلال متمیر گرفت. در این میان ملوک محلی رستم‌دار که با مرعشیان هم‌پیمان بودند، به مخالفت برخاستند. فخرالدین مرعی به رستم‌دار رفت و ملک قباد را در میران دشت درهم شکست و خود به حکومت رستم‌دار نشست (۷۸۲ق). قباد و یارانش به کجور رفتند و در بهار به پیشروی پرداختند؛ اما قباد این بار هم به سختی شکست خورد و کشته شد و فخرالدین دزهایی چون کجور و کلار (کلارستاق) را به تصرف گرفت. در همین ایام سید قوام‌الدین که مدتی پیش بیمار شده بود درگذشت و سید کمال‌الدین را وصی خود کرد. از بهار سال بعد تا ۷۸۴ق مرعشیان نور و سراسر دزهای ناحیه‌ای از طالقان تا لواسان و لار را، جز دماوند که حاکم آنجا، پولاد قبا، به

دشمنی برخاسته بود، گرفتند و سرانجام لاریجان را هم از دست کیا حسن کیای ضمان‌دار به در آوردند. فخرالدین این بار به دعوت مردم قزوین روی بدانجا نهاد و کوتوال و فرمانده لشکریان قلعه فالیس را که گماشتگان خود بودند مأمور حفظ شهر کرد و به مقر خویش یعنی واتاشان، از روستاهای ناتل در رستم‌دار، بازگشت.^{۴۲۵}

این زمان مازندران و رویان تا حدود قومس در ولایت عراق به دست مرعشیان بود. در این وقت امیر ولی، پسر شیخ علی هندو و از امرای معتبر طغاتی‌مور که سربداران را از استرآباد بیرون رانده بود و خود به حکومت نشسته بود، هراسان از پیشروی سادات مرعشی، درصدد قتل سید کمال برآمد، اما توطئه‌اش شکست خورد. سرانجام میان او و مرعشیان در تمیشه پیکار شد. امیر ولی شکست خورد و گریخت و استرآباد هم به دست مرعشیان افتاد؛ باین‌همه اندکی بعد که تیمور گورکان قصد خراسان و عراق کرد، سید کمال بیمناک از پیوستن امیر ولی به جهانگشای تازه نفس، استرآباد را به او بازگرداند. اما تیمور بر سر راه قصد استرآباد کرد و آنجا را به جنگ گرفت و به دست لقمان پادشاه^{۴۲۶} پسر طغاتی‌مور خان، داد (۷۸۶ق)^{۴۲۷}. درباره روابط مرعشیان و تیمور در این حوادث میان مورخان اتفاق نظر وجود ندارد. مرعشی که ظاهراً قسمتی از حوادث را انداخته است، آورده است که پس از تصرف استرآباد و فرار امیر ولی، سید کمال پسر خود سید غیاث‌الدین را برای اظهار اطاعت به اردوی تیمور فرستاد؛ اما مقبول نیفتاد زیرا تیمور توقع داشت او خود به حضور آید. تیمور آنگاه به عراق رفت و پس از تسخیر آنجا به سمرقند بازگشت؛ تا در ۷۹۲ق که باز متوجه خراسان شد و قصد تصرف مازندران کرد^{۴۲۸}. از گزارش شرف‌الدین یزدی بر می‌آید که تیمور پس از تصرف استرآباد قصد آمل و ساری کرد. سید کمال‌الدین و سید رضی‌الدین نایبان خود را با خراج و هدایا به اردوی جهانگشا فرستادند و سکه و خطبه به نام او کردند. تیمور پذیرفت و مرعشیان را به اطاعت از لقمان پادشاه حاکم استرآباد فرمان داد^{۴۲۹}. بعضی گزارش‌های دیگر برآنند که تیمور پس از تصرف استرآباد روی به ری و سلطانیه نهاد و پس از استیلا بر آن نواحی، گویا در پی امیر ولی که در رستم‌دار پنهان شده بود، به آن نواحی رفت و سپس قصد مازندران کرد. در اینجا سید کمال و سید رضی خود به اردو آمدند و اظهار اطاعت کردند و تیمور

آنها را نواخت و به ماوراءالنهر بازگشت^{۴۳۰}. یورش دوم تیمور در ۷۸۸ق اتفاق افتاد. این بار چون وارد فیروزکوه شد^{۴۳۱} سید کمال‌الدین به اردو آمد و پسر خود سید غیاث‌الدین را ملازم تیمور گردانید و امیر از آنجا روانه لرستان شد^{۴۳۲}. یورش پنجم ساله امیر تیمور به ایران در ۷۹۴ق^{۴۳۳} به سقوط دولت مرعشیان انجامید. این بار چون تیمور به حدود مازندران رسید، سید کمال‌الدین باز پسر خود غیاث‌الدین را به اردو فرستاد؛ اما تیمور عذر او را نپذیرفت و غیاث‌الدین را در بند کرد و روی به مازندران نهاد. مرعشیان ناچار آماده پیکار شدند. در ذیقعدة ۷۹۴ در صحرای قراطغان جنگ در گرفت. بسیاری از سادات کشته شدند و بقیه به سرکردگی سید کمال و سید رضی به قلعه ماهانه‌سر تازه در آمل ساخته بودند، عقب نشستند. تیمور بدانجا هجوم برد و بیش از دو ماه قلعه را در محاصره داشت تا سادات امان خواستند و تیمور آنها را امان داد و سید کمال با برادران و فرزندان بیرون آمدند و تیمور آنها را به ساری برد و از آنجا به ماوراءالنهر فرستاد. بعضی را در سمرقند، دسته‌ای را در اترار و گروهی را به کاشغر و خوارزم مقام دادند^{۴۳۴}. در روایات دیگر آمده است که چون تیمور در اواخر شوال ۷۹۴ به گرگان رسید، سید برکه که پیشتر به رسالت به مازندران رفته بود با سید غیاث‌الدین و هدایای سید کمال‌الدین و خبر اطاعت مرعشیان به اردو بازگشت. تیمور اندکی بعد با غیاث‌الدین به استرآباد رفت و مورد استقبال پیر پادشاه پسر لقمان پادشاه، حاکم استرآباد، قرار گرفت و از آنجا روی به مازندران نهاد. سید کمال‌الدین هراسان به آمل نزد سید رضی رفت و هر دو در قلعه ماهانه‌سر موضع گرفتند. گفته‌اند تیمور همچنان که پیش می‌آمد سید غیاث‌الدین را نزد پدرش فرستاد تا او را، ظاهراً به تغییر مذهب نصیحت کند. در اواخر ذیقعدة میان جلوداران تیمور و لشکر مازندران جنگ شد و چند روز بعد مرعشیان صلح خواستند. تیمور صلح را مشروط به آن کرد که سادات مازندران فرزندان خود را با خراج چند ساله به اردو فرستند. ولی سید کمال و مهتران مازندران نپذیرفتند و پیکار از راه دریا و خشکی آغاز شد. سادات شکست خوردند و تسلیم شدند و تیمور مرعشیان را، پس از آنکه از آنها عهد گرفت که زان پس به مذهب سنت و جماعت راه روند، به ماوراءالنهر فرستاد. پس از شکست مرعشیان بعضی از

امرای اردوی او، همچون اسکندر شیخی، پسر افراسیاب چلاوی، به انتقام برخاستند و بسیاری از دراویش و سادات را به قتل آوردند و تیمور هم خود بسیاری دیگر را به اتهام تشیع از میان برداشت^{۴۳۵}. آنگاه حکومت ساری را به جمشید قارن، و حکومت آمل را به اسکندر شیخی داد. جمشید قارن در ۸۰۵ق درگذشت و شمس‌الدین غوری به حکومت نشست. اسکندر هم اندکی بعد یاغی شد و تیمور به سرکوب او رفت و پس از تصرف قلمروش، حکومت آمل را به سید علی پسر سید کمال‌الدین، که در این جنگ‌ها ملازم تیمور بود، داد و او به اتفاق برادرش سید غیاث‌الدین به آنجا رفت و به حکومت نشست^{۴۳۶}. بنابراین گزارش سمرقندی که آورده است پس از آنکه تیمور در ۸۰۶ق فیروزکوه و چلاو را گرفت و ویران کرد و اسکندر را گریزانند و حکومت آمل را به امیر غیاث‌الدین پسر سید کمال‌الدین داد^{۴۳۷}، وجهی ندارد. زیرا چند ماه بعد هم از حکومت سید علی پسر کمال‌الدین بر آمل یاد شده است. اما از هر دو روایت پیداست که این دو پسر سید کمال‌الدین به ماوراءالنهر تبعید نشدند یا چندی پس از تبعید، امیر تیمور آنها را ملازم خود گردانیده بود.

دوره دوم: ۸۰۹-۱۰۰۵ق

سید کمال‌الدین و سید رضی‌الدین در تبعید بمردند و چون امیر تیمور هم درگذشت (شعبان ۸۰۷)، بقایای مرعشیان از ماوراءالنهر به هرات نزد شاهرخ رفتند و پس از تحصیل اجازه او که به روایتی با حکومت ساری و آمل همراه بود، روی به مازندران نهادند^{۴۳۸}. پیر یا پیرک‌پادشاه امیر استرآباد آنها را همانجا بازداشت کرد. اما چون خبر به مردم ساری رسید، دست به شورش زدند و شمس‌الدین غوری، حاکم آنجا را کشتند و از سید علی، حاکم مرعشی آمل خواستند با آنها روی به استرآباد نهد. سید علی از همراهی خودداری کرد؛ اما گروهی از مردم آمل با سارویان همداستان گشتند و روانه استرآباد شدند. پیرپادشاه ناچار سادات را آزاد کرد و مردم آنها را به ساری بردند (۸۰۹ق). چند روز بعد فرزندان سید رضی به آمل رفتند و به سید علی یادآور شدند که نیای آنها سید قوام‌الدین آمل را به سید رضی و ساری را به سید کمال داده بود. سید علی پذیرفت و آمل را به سید قوام‌الدین پسر سید رضی داد و

خود حکومت ساری را در دست گرفت و بارفروش را به برادرش سید غیاث‌الدین داد که پیشتر نیز پدرش سید کمال آنجا را به او داده بود^{۴۳۹}؛ و البته همچون پدرش، سید کمال، فرمانش بر همه قلمرو مرعشیان نافذ بود. دومین دوره حکومت مرعشیان بر مازندران از همین تاریخ (۸۰۹ق) آغاز می‌شود.

در همین سال شاهرخ تیموری به قصد گوشمال پیرپادشاه به استرآباد آمد و او را برانداخت و تمام حاکمان مازندران به تجدید اطاعت پیش آمدند. شاهرخ مولانا جلال‌الدین لطف‌الله وزیر را به ساری فرستاد و سید علی هم عهد و پیمان اطاعت خود را تجدید کرد. شاهرخ آنگاه میرزا عمر پسر میران شاه را به نیابت از خود بر آن نواحی گمارد و بازگشت. شاهرخ همین سال و سال بعد هم ناچار به مازندران آمد. نخست میرزا عمر دعوی حکومت خراسان کرد و لشکر گردآورد، شاهرخ بازگشت و او را فرو کوبید و این بار حکومت عالیّه مازندران را به پسر خود الغبیک داد. سال بعد هم پیر پادشاه به حدود مازندران بازگشت و استرآباد را گرفت و شاهرخ این بار نیز به مازندران آمد و پیرپادشاه گریخت. آنگاه رسولانی نزد سادات مرعشی فرستاد و آنها به «کرامت و عاطفت» خود امیدوار گردانید^{۴۴۰}.

یک سال بعد (۸۱۰ق) سید علی پسر سید قوام‌الدین بزرگ و عموی سید علی ساری، که از این پس به سید علی آمل نامبردار خواهد بود، و مردی دلیر و سخاوتمند و مورد اقبال و قبول مردم آمل بود به فعالیت برای نیل به حکومت برخاست. مردم و درویشان آمل هم به سید علی ساری پیام دادند که سید قوام را نمی‌خواهند. سید علی ناچار پذیرفت و عموی خود را به حکومت آمل نشاند و سید قوام را به املاک موروث خود فرستاد (۸۱۱ق)^{۴۴۱}. سید علی آمل در همین ایام با برادرزاده سید رضی کیا، از حکام کار کیابیان گیلان، ازدواج کرد و پیوند سادات این دو ولایت مستحکم شد.

از آن سوی سید غیاث‌الدین که گویا جانشینی پدرش سید کمال را حق خود می‌دانست و حالا ناچار بود به روستای بارفروش قناعت کند، به تخلیط میان برادر و عموی خود برخاست میان دو سید علی اختلاف انداخت؛ چندان که سید علی آمل شورید و برادران و عموزاده‌ها را گرد کرد و از ملک کیومرث، شاه رستم‌دار، هم کمک گرفت. آنگاه برادر خود سید مرتضی پسر سید قوام‌الدین بزرگ را نامزد حکومت

ساری کرد و به آن صوب روانه شد. سید علی ساری به مقابله آمد اما شکست خورد و به استرآباد رفت و سید مرتضی به حکومت نشست (به اقرب احتمال اواخر ۸۱۲ یا اوایل ۸۱۳ق). اما سید علی ساری نومید نشد. برادرش سید نصیرالدین، پدر سید ظهیرالدین صاحب تواریخ طبرستان و گیلان، هم به شکایت نزد شاهرخ به هرات رفت. شاهرخ دستور داد لشکر خراسان ساری را بگیرند و به سید علی دهند؛ اما پیش از آنکه آن لشکر به مدد آید، سید علی با مردانش به ناگاه به ساری یورش برد. سید مرتضی با یکتا جامه از حمام گریخت و به سوادکوه و از آنجا به شیراز رفت و همانجا بود تا درگذشت. بعضی روایات دیگر برآنند که سید علی ساری خود به نزد شاهرخ رفت و امیر تیموری، خواجه شمس‌الدین محمد، یا خواجه محمد شرف سمنانی، را با سید علی به مازندران فرستاد تا سید مرتضی را به نصیحت و تهدید وادار به عقب‌نشینی کنند. سید علی ساری در استرآباد ماند و نماینده شاهرخ به ساری رفت، اما سخنش با سید مرتضی در نگرفت و بازگشت تا سپاه خراسان کار او را بسازد. در این میان سید علی با یارانش به ساری تاخت و سید مرتضی را فراری داد.^{۴۴۲} سید علی ساری چون باز به حکومت نشست (۸۱۴ق)، با سید علی آمل جنگ کرد و او را از آمل بیرون راند و حکومت آنجا را به سید قوام‌الدین سابق‌الذکر، پسر سید رضی‌الدین، داد و از برادران و عموزادگان بیعت گرفت و بازگشت.^{۴۴۳}

ظاهراً سید علی ساری مدتی خراج به هرات نفرستاد و احتمالاً به همین سبب سید نصیرالدین مرعشی را برای اظهار اطاعت و عذرخواهی به هرات روانه کرد. اما شاهرخ سید نصیرالدین را باز داشت و کسی را برای دریافت خراج به ساری فرستاد. سید علی فرستاده شاهرخ را سر و ریش بتراشید و چوب زد و به هرات باز فرستاد. شاهرخ با لشکر روانه مازندران شد و چون به گنبد کاووس رسید خبر یافت که مردم قلماق و جته به سمرقند تاخته‌اند. بنابراین با سید علی صلح کرد و مال و هدایا گرفت و در محرم ۸۱۶ نصیرالدین را آزاد کرد و به خراسان بازگشت.^{۴۴۴} در همین سال سید علی آمل به کمک ملک کیومرث رستم‌داری بر آمل مستولی شد و سید قوام‌الدین را فراری داد. سید علی ساری به سبب بیماری اقدامی نتوانست کرد؛ اما سید علی آمل را به ساری خواند. سید علی بیمناک شد و گریخت و سید قوام باز

به آمل رفت. باین‌همه سید علی آمل اندکی بعد بیامد و باز آمل را گرفت^{۴۴۵}. مورخان عصر شاهرخ و اندکی متأخرتر هیچ از این واقعه یاد نکرده‌اند؛ بلکه آورده‌اند که در ۸۱۶ق شاهرخ به قصد سرکوب قرایوسف ترکمان در آذربایجان به راه افتاد و تفرج‌کنان به حدود مازندران رسید و سادات و اکابر آن ولایت و گیلانات، از جمله سید علی از آمل و ساری، روی به درگاهش نهادند «و مفتخر و سرافراز گشتند و ملتسمات ایشان اجابت شد و بعد از رخصت بر سر اعمال و اشغال خود رفتند»^{۴۴۶}. اما چندی بعد در ۸۱۷ق که شاهرخ هنوز در همان نواحی بود که جمعی از خویشاوندان سید علی ساری که به حکومت او چشم دوخته بودند به بدگویی از او نزد امیر تیموری پرداختند؛ و از آن سوی گروهی هم سید علی را از شاهرخ بیمناک کردند. در این میان شاهرخ او را به حضور خواست. سید علی هراسان شد و نرفت و شاهرخ کسانی را به ساری فرستاد تا سید علی را نصیحت کنند و به اردو آورند و اگر نیامد او و یارانش را با غل و زنجیر به درگاه کشند. اما سید علی به راه آمد و عذرهای خواست و گفته‌اند پسر خود را با لشکر ساری و پیشکش‌ها به خدمت شاهرخ فرستاد^{۴۴۷}. در ۸۱۸ق هم که شاهرخ به نیشابور بود، سید علی از روی هواخواهی و خدمتگزاری به اردو رفت و «به تربیت و عنایت مخصوص گشت» و بازگشت^{۴۴۸}.

در آغاز ذیحجه ۸۲۰ سید علی ساری سخت بیمار شد و در حضور برادرانش، به خصوص سید غیاث‌الدین که خود را آماده حکومت کرده بود، پسر خود سید مرتضی را جانشین گردانید. سید غیاث‌الدین به مخالفت برخاست، ولی به دستور سید علی بازداشت شد. آنگاه از امرای بزرگ چون برادر دیگر خود، سید نصیرالدین مرعشی، و کیا فخرالدین سپهسالار، برای سید مرتضی قول وفاداری گرفت و چند روز بعد، پس از ۱۱ سال فرمانروایی، درگذشت^{۴۴۹}. سید نصیرالدین آنگاه سید مرتضی را در ساری به حکومت نشاند و به آمل رفت و از سید علی آمل و تمام فرزندان سید رضی و همچنین از ملک کیومرث برای او بیعت گرفت. اما به‌زودی میان سید نصیرالدین و سید مرتضی به هم خورد. چه سید مرتضی در اواخر ۸۲۱ق خواست سید غیاث‌الدین و دو فرزندش را به قتل آورد؛ اما سید نصیرالدین مخالفت کرد و به حالت اعتراض و قهر به املاک خود موسوم به بازارگاه رفت. در صفر ۸۲۲ میان سید نصیر و

سید مرتضی دو بار جنگ شد و سید نصیر شکست خورد و به هرات رفت. در آنجا از شاهرخ لشکر گرفت و پذیرفت که سالانه خراج فرستد. شاهرخ هم خود بیامد و در گنبد کاووس اردو زد. سید مرتضی به شاهرخ پیام داد و خراجی فزون‌تر برعهده گرفت. چون تیموریان همان را از نصیرالدین خواستند و او از عهده برنیامد، میان شاهرخ و سید مرتضی بر همان قرار صلح شد. اندکی بعد سید نصیر با سید علی آمل متحد شد؛ اما سید علی چند روز بعد به مرتضی پیوست و هر دو بر سید نصیر هجوم بردند و او شکست خورد و به گیلان رفت. در آنجا مورد استقبال سادات کیایی قرار گرفت و در رودسر یا هوسم املاکی به او دادند و همانجا مقام گرفت^{۴۵۰}. سید علی آمل چندی بعد با سید نصیر در گیلان پیوست هر دو به سید مرتضی حمله بردند اما شکست خوردند و بازگشتند (۸۲۴ق). در رمضان ۸۲۵ نیز سید علی به آمل هجوم برد ولی زخمی شد و بازگشت و اندکی بعد در تنکابن درگذشت. جسدش را دو سال بعد از تنکابن به آمل بردند و در مقبره پدرش سید قوام‌الدین بزرگ دفن کردند^{۴۵۱}.

از ۸۲۹ق میان ملک کیومرث رستم‌داری و سادات گیلان کشمکش شد. سید مرتضی به مدد سادات گیلان رفت و الیاس خواجه حاکم قم هم لشکر فرستاد و جملگی کیومرث را بشکستند و به کجور گریزان‌دند. چندی بعد میان سید مرتضی و سید محمد ملاقات افتاد و هر دو خاندان عهود و موثیق مستحکم کردند و به قلمرو خود بازگشتند. از آن پس واقعه مهمی در قلمرو سید مرتضی که بیشتر مازندران را زیر نگین داشت، گزارش نشده است. او سرانجام در ۴ صفر ۸۳۷ درگذشت^{۴۵۲}.

سید مرتضی جز یک پسر، سید محمد، نداشت و همو در ساری به حکومت نشست (۱۷ربیع‌الاول ۸۳۷). در اوایل حکومتش سید غیاث‌الدین در محبس درگذشت و چندی بعد هم سید قوام‌الدین، که گویا از اواخر روزگار سید مرتضی به حکومت آمل نشسته بود، بمرد و پسرش سید کمال‌الدین حکومت یافت. سید محمد حکومت سید کمال‌الدین را نپذیرفت و لشکر به آمل برد و آنجا را تصرف کرد و به پسر خود سید عبدالکریم داد. سید کمال به رستم‌دار و سپس تنکابن و رانکوه، مقر سید ناصر کیا حاکم گیلان بیه پیش، رفت؛ اما نه‌تنها سادات و درویشان آمل، که درویشان ساری هم به مخالفت برخاستند و سید کمال را خواستند. بنابراین سید کمال از گیلان به

راه افتاد و سید ظهیرالدین مرعشی، صاحب تواریخ گیلان و طبرستان، هم اعلام کرد به او می‌پیوندد. عبدالکریم بی‌درنگ آمل را رها کرد و سید کمال وارد شهر شد (۸۴۰ق). اندکی بعد سید ظهیرالدین هم به آمل رسید و جملگی روی به ساری نهادند. طی دو پیکار آملیان بر سارویان چیره شدند؛ اما امیر هندکا حاکم استرآباد از سوی تیموریان به مدد آمد و طی جنگی خونین آملیان را عقب‌نشاند و سید کمال به رستم‌دار پناه برد. چندی بعد ملک کیومرث و سید محمد با حضور امیر هندکا صلح کردند و سید کمال ناچار به گیلان بازگشت. آنگاه سید محمد و هندکا، سید مرتضی پسر سید رضی و عموی سید کمال را در آمل به حکومت نشانند. این زمان سید کمال درخواست کرد به آمل بازگردد. سید مرتضی پذیرفت و او را بیاورد و املاک موروثی‌اش را باز پس داد. اما مردم آمل باز خواهان حکومت او شدند و مرتضی آمل را رها کرد و به گیلان رفت. سید کمال باز به حکومت نشست و سید محمد ناچار پذیرفت و صلح کرد^{۴۵۳}. کوشش مجدد سید مرتضی برای اعاده حکومت به کمک ملک کیومرث نتیجه‌ای نداد؛ تا سید کمال‌الدین در ۸۴۹ق یا به روایتی در ۸۵۵ق درگذشت و سید مرتضی به استدعای آملیان رشته کارها را در دست گرفت^{۴۵۴}.

چون شاهرخ درگذشت (۸۵۰ق) و میان شاهزادگان تیموری اختلاف افتاد، ابوالقاسم بابر به سعی امیر هندکا قصد خراسان و مازندران کرد، اما با مخالفت میرزا علاءالدوله تیموری روبه‌رو شد. با این همه کار به صلح انجامید و بابر روی به مازندران نهاد (۸۵۲ق) که شنیده بود سید محمد به اطاعتش گردن نمی‌نهد. جلوداران سپاه بابر به فرماندهی امیر هندکا نخست شکست خوردند، اما سپس سپاه مازندران را عقب‌راندن و سید محمد زخم برداشت و به جنگل‌ها گریخت و بابر وارد ساری شد. سید محمد سپس کسانی را به وساطت برانگیخت و خود را مطیع و خراجگزار خواند تا بابر پذیرفت و مازندران را، به نیابت از خود، به او بازگردانید و یکی از دختران سید را به همسری گرفت. از آن پس خطبه و سکه در مازندران به نام بابر شد^{۴۵۵}.

سید محمد در ۸۵۶ق پس از ۱۸ سال حکومت درگذشت و جای خود را به پسرش سید عبدالکریم داد^{۴۵۶}. این زمان میان شاهزادگان تیموری و جهان‌شاه ترکمان که مشغول توسعه نفوذ و قلمرو خود بود، کشمکش‌ها در گرفت و دامنه آن تا مازندران

هم کشید. به نظر می‌رسد مرعشیان به جهان‌شاه بیشتر متمایل بودند. چه وقتی سید محمد درگذشت، پسر و جانشین او سید عبدالکریم در اردوی میرزا جهان‌شاه پسر قرایوسف ترکمان به سر می‌برد و به همین سبب به وصیت سید محمد، پسر دیگرش سید عبدالله در ساری رشته کارها را به دست گرفت. سید عبدالکریم هم بی‌درنگ آمد و به حکومت نشست؛ اما به‌زودی با امرای اطراف و بلندپایگان داخلی دچار اختلاف شد. در اوایل دولت او سید مرتضی حاکم آمل درگذشت و پسرش شمس‌الدین محمد حاکم شد. گفته‌اند چون این هر دو به عشرت روزگار می‌گذراندند، امور مازندران پریشان شد. سید شمس‌الدین اندکی بعد بمرد (۸۵۷ق) و سید اسدالله پسر سید حسین پسر سید رضی‌الدین به حکومت آمل رسید^{۴۵۷}. در همین ایام ابوالقاسم بابر تیموری با لشکر خراسان وارد مازندران یا استرآباد شد. مرعشی آورده که سید عبدالکریم به جنگ او رفت و به‌رغم دلیری‌ها شکست خورد و پذیرفت خراج فرستد و مطیع بابر باشد. اما بعضی مورخان دیگر تصریح کرده که چون بابر به استرآباد رسید، ملوک اطراف، از جمله «مرتضای اعظم و قدوة اعظم الامم و عمدة السلاطین» امیر سید عبدالکریم به اردو آمد و هدایای پادشاهانه آورد. بابر هم او را نواخت و اجازه بازگشت داد. در سال ۸۶۱ق فرستادگان سید عبدالکریم زمانی به هرات رسیدند که اندکی پیش بابر درگذشته بود. بنابراین پیشکش‌ها و مراتب اطاعت سید را به میرزا جلال‌الدین شاه محمود تقدیم کردند^{۴۵۸}.

چندی بعد شاه محمود به مازندران بود که سلطان ابراهیم میرزا تیموری قصد تصرف آن ولایت کرد و به پیکار شاه محمود آمد. در این میان سید عبدالکریم که از رفتار امیر بابا حسین، حاکم استرآباد و گرگان از سوی تیموریان، سخت ناراضی بود، جهان‌شاه ترکمان را به مازندران خواند. شاه محمود گریخت؛ اما میرزا ابراهیم در استرآباد گرفتار جهان‌شاه شد و به سختی شکست خورد و فرار کرد. با این‌همه سال بعد (۸۶۳ق) سلطان ابوسعید تیموری بر خراسان چیره شد و جهان‌شاه با او صلح کرد و به آذربایجان رفت و تیموریان باز بر مازندران مستولی شدند^{۴۵۹}. سید عبدالکریم، که اسفزاری او را ملقب به نظام‌الدین خوانده است، هم پس از ۹ سال حکومت در ۵ ربیع‌الاول ۸۶۵ درگذشت و پسر خردسالش سید عبدالله حکومت یافت^{۴۶۰}.

از این پس دولت خاندان مرعشی به سرایش سقوت افتاد و گرچه تا یکصد و پنجاه سال دیگر دوام یافت، اما حاکمانش بس ضعیف و قلمروشان غالباً ناچیز بود. این سید عبدالله مردی سخت ناتوان بود و علی بن بهرام بن اسکندر روزافزون، سپهسالار مازندران رشته امور را در دست داشت و ستم بی حد می کرد. چندان که گروهی از سادات شوریدند و او را کشتند؛ در حالی که سید عبدالله مشغول عشرت بود و اعتنایی نکرد. در ۸۷۲ق سلطان ابوسعید تیموری قصد عراق کرد و امیر کریم داد را به مازندران و استرآباد فرستاد تا چند هزار عرابه برای جنگ گردآوری کند. ظاهراً پس از این سید عبدالله مادر خود را با هدایایی از نقد و جنس و جوهر نزد ابوسعید در حدود بسطام فرستاد و خطبه و سکه به نام او کرد؛ اما چندان دوام نیاورد. زیرا از جمله بی خردی های خود سرکوب گروهی از سادات و امرای ساری بود. چنان که عمو و عموزاده خود، سید کمال الدین پسر سید محمد و سید مرتضی را گرفت و کور کرد و به زندان انداخت. سید کمال در زندان بمرد و پسر او سید زین العابدین به انتقام برخاست و سید عبدالله را در حمام غافلگیر کرد و به قتل آورد (۵ ربیع الاول ۸۷۲). آنگاه تعهد کرد که هر سال ۱۲۰ خروار ابریشم به حسن بیک ترکمان (اوزون حسن) رساند؛ و به این تمهید به حکومت مازندران دست یافت^{۴۶۱}؛ اما سادات پازواری به مخالفت برخاستند.

کار کیا سلطان سید محمد، که آن زمان بزرگترین فرمانروای گیلانات بود، سید عبدالکریم (دوم) پسر خردسال سید عبدالله را، که به اردوی سلطان ابوسعید تیموری مقام داشت، به گیلان آورد و او را بعضی از امرای خود و سادات پازواری به آمل فرستاد تا از مدد سید اسدالله که حکومت آمل را از سید عبدالکریم جد آن کودک داشت برخوردار شود. اما سید اسدالله اعتنا نکرد و آنان به رستمدار رفتند. این زمان نزاع داخلی میان تیموریان، و کشمکش با آل کرت و ترکمانان اوج گرفته بود. میرزا ابوالغازی سلطان حسین بایقرا خراسان و به تبع آن مازندران را زیر نگیب گرفت و شیخ زاهد طارمی را حکومت استرآباد داد. در همان اوقات میرزا منوچهر برادر سلطان ابوسعید تیموری که از چنگ ترکمانان آذربایجان جان به در برده بود، به مازندران آمد و قصد تصرف آمل و ساری کرد؛ اما امیر شیخ زاهد بر او تاخت و به

قتلش آورد^{۴۶۲}. آورده‌اند در این میان اوزون‌حسن که خود را آمادهٔ پیکار با ابوسعید می‌کرد، یکی از سادات مرعشی موسوم به سید غیاث‌الدین محمد را فرمان حکومت مازندران داد^{۴۶۳}؛ اما این فرمان ظاهراً هیچ‌گاه تنفیذ نشد. ابوسعید در ۸۷۳ق به دامغان بود که گفته‌اند سید عبدالکریم پسر سید عبدالله مادر و فرزندان خود را با هدایا به اردو فرستاد و عذر خواست که به سبب آشوب مرزهای قلمروش نمی‌تواند حضور یابد^{۴۶۴}. صحت این گزارش محل تردید است. زیرا جز آنکه عبدالکریم در آن تاریخ بس خردسال بود و زین‌العابدین بر مازندران چیرگی داشت و هنوز نوبت فرار کوتاه مدت او از ساری فرا نرسیده بود، روایت ظاهراً درست‌تر می‌گوید که مادر سید عبدالله برای احیای حکومت نواده‌اش نزد اوزون‌حسن رفت. از سوی دیگر محتمل است که این واقعه در ۸۷۲ق اتفاق افتاده و سید عبدالله پسر سید عبدالکریم اول مادر و فرزندان خود را به اردوی ابوسعید فرستاده بوده است.

به‌رحال ابوسعید تیموری در جنگ با اوزون‌حسن شکست خورد و چندی بعد کشته شد (۸۷۳ق). اوزون‌حسن آنگاه امرا و سپاه باقی‌ماندهٔ خراسان را با میرزا یادگار نوادهٔ بایسنغر تیموری را به خراسان فرستاد. میرزا یادگار چون به حدود بسطام رسید و از چیرگی سلطان حسین بایقرا بر خراسان خبر یافت، به استرآباد رفت و شیخ زاهد را براند و آنجا را گرفت؛ اما سلطان حسین به مقابله آمد و در صحرای چناران او را در هم شکست (ربیع‌الاول ۸۷۴) و به دامغان رفت. خراسان و مازندران سال بعد نیز میان سلطان حسین و میرزا یادگار و سلطان خلیل ترکمان دو بار دست به دست شد تا سرانجام سلطان حسین استیلا یافت و میرزا یادگار به قتل رسید^{۴۶۵} و ترکمانان بر مازندران چیره شدند. در اینجا مادر سید عبدالله، یا به روایتی خود سید عبدالکریم، نزد حسن بیک رفت. فرمانروای ترکمان به توسط مأمورانش به حکام گیلان و رستم‌دار فرمان داد که سید عبدالکریم را به ملک موروث رسانند. بنابراین سید عبدالکریم با لشکریانی که سید محمد کیا و ملک اسکندر رستم‌داری او را داده بودند، روانهٔ ساری شد. سید زین‌العابدین شکست خورد و به هزار جریب گریخت؛ اما به‌زودی بازگشت و این‌بار پیروز شد. سید عبدالکریم به رستم‌دار و از آنجا به گیلان بازگشت. سید اسدالله پسر سید حسین پسر سید رضی‌الدین بزرگ، حاکم آمل هم در این میان توسط

برادرزاده خود سید ابراهیم پسر سید رضی‌الدین پسر سید حسین رانده شد و به رستمدار آمد. اما با زین‌العابدین صلح کرد و به آمل بازگشت^{۴۶۶}. سید محمد کیا باز برای سید عبدالکریم در اردوی حسن بیک به فعالیت برخاست؛ اما حسن بیک تفویض حکومت مازندران را به عبدالکریم منوط به تضمین سید محمد کیا کرد که هر سال خراج مازندران، یا گفته‌اند ۱۲۰ خروار ابریشم، را به خزانه فرمانروای ترکمان رساند، و چون سید محمد نتوانست آن مال را به گردن گیرد، زین‌العابدین همچنان بر مسند حکومت باقی ماند^{۴۶۷}.

در ۸۷۹ق زین‌العابدین سید اسدالله را در بارفروش به حبس انداخت و آمل را به پسر او سید حسن داد؛ اما مردم او را از حبس رهانیدند و سید اسدالله به حکومتش بازگشت. آنگاه سید عبدالکریم را از گیلان دعوت کرد و خود با لشکر روی به ساری نهاد که مردم آنجا نیز زین‌العابدین را نمی‌خواستند. سید زین‌العابدین ساری را رها کرد؛ اما چند روز بعد با لشکر بازگشت و آملیان را در هم شکست و سید اسدالله را کشت (ذیقعدة ۸۸۰). این زمان سید عبدالکریم وارد آمل شد. مردم ساری و آمل بر او گرد آمدند و همه روی به زین‌العابدین نهادند و او را گریزاندند و عبدالکریم در ساری به حکومت نشست^{۴۶۸}. منابع موجود از پایان این دوره از حکومت او یاد نکرده‌اند، اما مسلم است که در ۸۸۳ق^{۴۶۹} زین‌العابدین حکومت ساری داشته است. چه در این سال سید عبدالکریم از میرزا سید علی کیا، حاکم گیلان، لشکری گرفت و به مازندران برد. زین‌العابدین به سوادکوه گریخت و از یعقوب بیک ترکمان مدد جست و از میرزا علی نزد او شکایت کرد. به دستور یعقوب بیک لشکری بزرگ به تسخیر گیلان رفت و لشکری دیگر با میر شمس‌الدین برادر زین‌العابدین روی به مازندران نهاد. بنابراین سید عبدالکریم ساری را رها کرد به سوی گیلان رفت. سید زین‌العابدین وقتی در سال ۸۸۵ق درگذشت، همچنان حاکم ساری بود و برادرش میر شمس‌الدین جای او را گرفت.

میر شمس‌الدین هم از حمایت وسیع یعقوب بیک برخوردار بود. چنان که وقتی سید عبدالکریم او را در ۸۹۱ق از ساری بیرون کرد، شمس‌الدین نزد یعقوب بیک رفت و فرمانروای ترکمان لشکری به فرماندهی بکر بیک موصلو به مازندران فرستاد.

سید عبدالکریم ناچار به گیلان گریخت؛ اما قلمروی شمس‌الدین را مورد تعرض قرار می‌داد. این بار به دستور یعقوب بیک، خواجه لطف‌الله ترخان که با میرزا سید علی کیا حاکم گیلان دوستی داشت، به آن ولایت رفت تا سید علی را به تسلیم سید عبدالکریم وا دارد. سید علی کیا قبول نکرد و یعقوب بیک نیز بکر بیک را با لشکر به گیلان فرستاد. سید علی کیا به عذرخواهی برخاست و مذاکرات چند بار تجدید شد تا سرانجام مالی کلان داد و سید عبدالکریم را به حضور یعقوب بیک در قم فرستاد و او در آنجا مورد عفو قرار گرفت و بازگشت. چندی بعد میر شمس‌الدین به اعطای طبل و علم از سوی یعقوب بیک مفتخر شد.^{۴۷۰} این حمایت موجب نیرومندی و هم‌گستاهی شمس‌الدین شد. چنان‌که آورده‌اند در ارسال خراج به خزانه یعقوب بیک سستی کرد و بلکه هیچ نفرستاد تا یعقوب بیک در ۸۹۳ق قصد برانداختن او کرد. آقارستم روزافزون، از امرای سوادکوه که در اردوی یعقوب می‌زیست از فرصت استفاده کرد و خراج مرتب مازندران را برعهده گرفت بدان شرط که یعقوب بیک او را داروغه (حاکم) مازندران کند. یعقوب بیک پذیرفت و آقارستم با لشکر بکر بیک به مازندران رفت. شمس‌الدین ناچار به جنگل‌ها گریخت و آقارستم رشته امور را به دست گرفت. سال بعد که یعقوب بیک در قشلاق اردبیل بود، شمس‌الدین به حضور او رسید و اظهار اطاعت کرد^{۴۷۱} و ظاهراً به اشتراک با آقارستم به حکومت بازگشت. درباره آقارستم روزافزون و ورود او به حکومت مازندران، گزارشی دیگر هم در دست است. بنابراین گزارش، آقارستم در سوادکوه در زمرة نزدیکان و وابستگان محمد دیو، حاکم آن ولایت قرار داشت؛ اما به سببی از او رنجید و به ساری رفت و در سلک ملازمان امیر شمس‌الدین در آمد. چندی بعد به سبب لیاقت و شجاعت به سپهسالاری ساری رسید^{۴۷۲}.

در ۸۹۵ق یعقوب بیک ترکمان، حامی میر شمس‌الدین، درگذشت و سید عبدالکریم برای دستیابی به حکومت موروث باز به سید علی کیا حاکم گیلان متوسل شد. سید علی هم لشکری تدارک دید و به فرماندهی کیا محمد کیا سپهسالار تنکابن، و همراهی ملک کاووس شاهزاده رستم‌داری و امرایی چون حسام‌الدین تولمی و ملک اشرف به مازندران فرستاد. میر شمس‌الدین به جنگ آمد اما شکست خورد و به

سوادکوه رفت. چندی بعد باز بیامد و این بار پیروز شد و سید عبدالکریم ناچار ساری را رها کرد و باز به گیلان رفت^{۴۷۳}. ظاهراً میرزا علی کیا عزم کرده بود که مازندران را از هر راه از دست میر شمس‌الدین به در برد. چه در ۸۹۹ق لشکری بزرگ تدارک دید و حتی بدیع‌الزمان تیموری هم از خراسان لشکری به مدد فرستاد. میرزا سید علی سرداران و سپهسالاران گیلان بیه‌پس و بیه‌پیش را با آن لشکر به فرماندهی سلطان هاشم به ساری فرستاد. میر شمس‌الدین باز به سوادکوه گریخت و سلطان هاشم به تعقیب او رفت؛ اما سرانجام میان آنها صلح شد بر آن قرار که بارفروش به سید عبدالکریم تعلق گیرد و آمل و ساری در دست میر شمس‌الدین بماند^{۴۷۴}. از تحولات بعدی اخباری چندان در دست نیست. ظاهراً میر شمس‌الدین در ۹۰۵ق درگذشت و آقارستم پسر او سید کمال‌الدین را به حکومت نشانده و خود به نام او رشته امور را در دست گرفت. در این میان سید عبدالکریم باز به کمک کار کیا میرزا علی به جنگ آقارستم رفت؛ اما شکست خورد و آقارستم پس از آن یکباره به استقلال و استبداد به حکومت مازندران نشست. سید عبدالکریم چند بار دیگر هم از سلطان حسین بایقرا بر ضد آقارستم مدد گرفت، اما هر بار مغلوب شد تا سرانجام صلح کردند و نیمی از آمل را به او دادند. این زمان آقارستم سید کمال‌الدین را عزل کرد و یکی از شاهزادگان مرعشی را اسماً حاکم گردانید. ظاهراً آقارستم با شیبک خان ازبک روابطی داشت و اندکی پس از آنکه شاه اسماعیل شیبک را برانداخت و به تهدید او برخاست، درگذشت (۹۱۶ یا ۹۱۷ق)^{۴۷۵}. پس از او پسرش آقامحمد به حکومت نشست. اما سید عبدالکریم که در آن وقت حاکم آمل بود، با اجازه سلطان احمد خان حاکم گیلان، ساری را هم گرفت و آقامحمد را بیرون راند. آقامحمد چون شاهزاده و وارث ملک نبود، مردم به او اقبال نمی‌کردند. بنابراین با نثار پیشکش‌ها از شاه اسماعیل صفوی تقاضا کرد قلمرو پدرش را به او باز گردانند. شاه اسماعیل ۲۴۰۰۰ تومان پول خواست. آقامحمد خود نزد شاه رفت؛ و سید عبدالکریم هم برای جلوگیری از فروش حکومت موروث رهسپار همانجا شد. شاه و دیوانیان موقع را مغتنم شمردند و از هر دو طرف مال‌های کلان گرفتند و مازندران را به دو قسمت کردند و ۴ دانگ به سید عبدالکریم و ۲ دانگ به آقامحمد دادند. عبدالکریم در ساری

و آقامحمد در بارفروش مقام گرفتند^{۴۷۶}. باین‌همه باز به کشمکش برخاستند و به همین سبب از ارسال خراج معهود باز ماندند. دربارهٔ حوادث پس از آن، میان مورخان اختلاف نظر کلی هست. به یک گزارش، دورمیش خان شاملو در ۹۱۴ق به دستور شاه اسماعیل به مازندران آمد و خراج معوقه را وصول کرد و هر دو را نزد شاه بود. آن دو چندی بعد بازگشتند و کشمکش از سر گرفتند^{۴۷۷}. به گزارش دیگر چون آقامحمد خراج نمی‌فرستاد، دورمیش خان در ۹۲۴ق به مازندران رفت. آقامحمد دژهای کلیس و اولاد را مستحکم کرد و به دفاع برخاست؛ اما سرانجام به زیر آمد و مطیع شد و خراج فرستاد. دورمیش آنگاه روی به ساری نهاد. عبدالکریم هراسان شد و پسر خود سید سلطان محمد را با مال و هدایا نزد خان فرستاد و خشنودی او را به دست آورد و خان نیز تاج و کمر زرین به سید اعطا کرد^{۴۷۸}. جنابذی در همین مورد آورده است که چون آقامحمد در کلیس و اولاد موضع گرفت، جوجی سلطان به دستور شاه بیامد و او را به زیر کشید و زنجیر کرد و نزد شاه برد. شاه اسماعیل با آنکه او را عفو کرد ولی اجازهٔ خروج نداد و ظاهراً او را در قلعهٔ النجق به زندان افکند. زان پس مازندران همه به دست سید عبدالکریم افتاد^{۴۷۹}.

چون شاه تهماسب به سلطنت نشست، چوهه سلطان تکلو که با آقامحمد دوستی داشت، صاحب اختیار و وکیل‌السلطنه شد. بنابراین به کوشش همو، آقامحمد از زندان آزاد شد و به حکومت نیمی از مازندران منصوب گردید. چون آقامحمد وارد مازندران شد، سید عبدالکریم به بارفروش رفت و آقامحمد ساری را گرفت. چندی بعد عبدالکریم با لشکری بزرگ بیامد ولی کاری از پیش نبرد و سرانجام در ۹۳۲ق درگذشت. او پسر دوم خود میر شاهی را ولیعهد گردانیده بود^{۴۸۰}.

پس از سید عبدالکریم، سادات و اشراف مازندران دو گروه شدند. دسته‌ای به طرفداری از حکومت و دولت سلطان محمد پسر مهتر او برخاستند؛ و گروهی خواهان اجرای وصیت عبدالکریم و جانشینی میرشاهی بودند. نخست طرفداران سلطان محمد غالب آمدند، ولی بیش از نه ماه دوام نیاورد و نزد آقامحمد به ساری گریخت. اما میرشاهی نیز بیشتر اوقات را به عشرت و شادخواری سپری می‌کرد، تا بزرگان و سادات از او رویگردان شدند. پس از کشمکش‌هایی، میرشاهی متوسل به شاه

تهماسپ شد و از او فرمان حکومت گرفت؛ اما در راه بازگشت چون به سمنان رسید، به دست مأموران آقامحمد کشته شد (۹۳۹ق). دو پسر او که در خرم دژ بودند هم به فرمان آقامحمد کشته شدند؛ ولی دستش به پسر سوم او، میر سلطان مراد، که در گیلان بود نرسید^{۴۸۱}. آقامحمد روزافزون به این شیوه بر سراسر مازندران استیلا یافت و مخالفان را سرکوب یا مطیع کرد و ۱۳ سال بر آن ولایت فرمان راند. اما چون سررشته‌دار امور خود، آقاحسن‌مت، را که بر همه کارها چیره شده بود، به قتل آورد، قلمروش دستخوش پریشانی شد؛ تا آنجا که سید عبدالله پسر سلطان محمد پسر سید عبدالکریم که در رستم‌دار می‌زیست، موقع را مغتنم شمرد به طمع ملک موروث به حدود آمل آمد (۹۵۲ق) و اندکی بعد با فروش را گرفت و ظرف چند ماه بر نیمی از مازندران مستولی شد. در این میان آقامحمد درگذشت و یارانش پسر او آقاسهراب را در ساری به حکومت نشانده‌اند. اما سید عبدالله مجال نداد و به سرعت بقیه مازندران را هم گرفت و بازماندگان آقامحمد را از میان برداشت.

سید عبدالله مردی خشن و سفاک بود. چنان‌که گفته‌اند تیغ سیاست از دوست و دشمن دریغ نمی‌داشت و حتی بسیاری از سادات را هم از میان برد. به سبب استیلا و قدرت روزافزون، چندی بعد از ارسال خراج نیز سر باز زد و با تحصیلداران شاه بدرفتاری می‌کرد و سخنان درشت می‌گفت. به دستور شاه میرسلطان مراد پسر میرشاهی به اعطای تاج و کمر و سایر اسباب سلطنت مفتخر شد و با جمعی از امرا و جنگجویان و حکام هزارجریب و امرای چلاوی به مازندران رفتند. مردم نیز به آنها پیوستند و سید عبدالله ناچار به دربار شاه پناه برد. چون مشهور بود که دفاین و خزاین در جنگل‌ها دارد، او را برای نشان دادن آنها باز به مازندران فرستادند و به دست میرسلطان مراد دادند. ولی سلطان مراد نتوانست چیزی از او بیرون کشد. از این‌رو او را کشت^{۴۸۲}. گزارش والئه اصفهانی متفاوت است: پس از آنکه سید عبدالله از برابر میرسلطان مراد گریخت و نزد شاه تهماسپ رفت، مورد عفو قرار گرفت اما نیمی از مازندران را به میرسلطان مراد دادند. چندی بعد سید عبدالله باز به نافرمانی آغاز کرد و به قلمرو سلطان مراد تعرض کرد. سلطان مراد چند بار شکایت به شاه بود و تهماسپ هر بار سید عبدالله را به خوش‌رفتاری نصیحت می‌کرد؛ تا سرانجام درگذشت

یا به سعی و اشاره سلطان مراد و به تأیید شاه او را کشتند (۹۶۸ق). پس از مرگ سید عبدالله شاه تهماسب دختر او — مهد علیا فخرالنساء بیگم — را به پسر خود سلطان محمد (بعداً شاه محمد) داد^{۴۸۳}.

درباره وقایع دوره کوتاه حکومت میر سلطان مراد (وفات: ۹۷۲ق) پس از مرگ یا قتل سید عبدالله، اطلاع چندان در دست نیست. اجمالاً او را پادشاهی درویش نهاد و دین‌دار و کم‌آزار خوانده‌اند^{۴۸۴}. پس از مرگ او، شاه تهماسب آن قسمت از مازندران را که به سید عبدالله اختصاص داشت به سلطان حسن میرزا صفوی، نواده دختری او داد؛ و آنچه به میرسلطان مراد تعلق داشت به پسر او میرزاخان^{۴۸۵} باز گذاشت. این دو ظاهراً سال‌ها در کنار هم امور مازندران را اداره می‌کردند. پس از مرگ شاه تهماسب (۹۸۴ق)، میرزاخان به تعرض به قلمرو شاهزاده میرزا حسن برخاست و چون او به دستور شاه اسماعیل اول کشته شد، میرزاخان بر تمام مازندران استیلا یافت. اندکی بعد شاه محمد به سلطنت نشست و زن او مهدعلیا، دختر سید عبدالله، توقع داشت که میرزاخان به تهنیت سلطنت، و عذرخواهی از رفتار پدرش میرسلطان مراد نسبت به سید عبدالله آید؛ اما میرزاخان اعتنا نکرد و خشم مهدعلیا را چنان برانگیخت که یکی میرعلی خان نواده سید عبدالکریم را فرمان حکومت مازندران داد و ولی خان ترکمان را نیز به حکومت بعضی نقاط حدود آن ولایت، و معاونت میرعلی خان برگمارد. میرزاخان هراسان شد و با جمعی از یاران و ملازمان خود و پدرش به قلعه فیروزجاه رفت. میرعلی خان که می‌دید با وجود او، حکمش همه‌جا روان نخواهد شد، مهدعلیا را به گسیل لشکر به مازندران برانگیخت. لشکری با بعضی سران قزلباش به مازندران آمد؛ اما امرای آن سپاه سرانجام با میرزاخان صلح کردند و سوگند خوردند که اجازه ندهند ملکه او را مجازات کند. باین‌همه چون به حدود قزوین رسیدند، مأموران مهدعلیا با نیرنگی میرزاخان را از آن امر گرفتند و شبانگاه و پنهانی او را کشتند. میرعلی خان نیز اندکی بعد بمرد و مازندران به تبع سراسر کشور، دستخوش هرج و مرج شد و ویرانی شد تا پس از زد و خورد بسیار، نیمی از مازندران به الوندیو؛ و نیمی دیگر را به سید مظفر که از امرای آن دیار بود دادند^{۴۸۶}.

ب - کارکیائیان

سلسله سادات حاکم بر گیلان، به خصوص سرزمین‌های شرق سپیدرود (گیلان بیه‌پیش)، را که بیش از ۲۵۰ سال بر این ناحیه فرمان راندند، به کارکیائیان نامبردارند. بنیادگذار این دولت سید امیر کیا نام دارد که یکی از اجدادش، عیسی الکوفی، از بیم عباسیان از کوفه به ابهر آمد و همانجا مقام گرفت. نواده او ابومحمد حسن (حسین) ملقب به عقیقی کوكبی، مدتی از سوی حسن زید حاکم زنجان و ابهر و قزوین بود^{۴۸۷}. یکی از نوادگان عقیقی به نام محمد بن ابی‌زید از ابهر به گیلان رفت و در فشتام، روستایی در کوه‌دُم، مقام گرفت. نیای نزدیک سید امیر کیا آنگاه از فشتام به ملاط رفت و خاندانش همانجا مقام گرفتند و سرانجام سید امیر کیا از همانجا آغاز به کار کرد. نسب این امیر کیا به این ترتیب به حسین‌الاصغر پسر امام زین‌العابدین(ع) می‌رسد: سید امیر کیا بن حسین بن حسن بن علی بن احمد بن علی (الغزنوی) بن محمد بن ابوزید بن ابی‌محمد حسین بن احمد الاکبر بن عیسی الکوفی بن علی بن حسین‌الاصغر بن علی بن زین‌العابدین(ع)^{۴۸۸}. بنابراین نسب کارکیائیان و مرعشیان مازندران در حسین‌الاصغر به هم می‌پیوندد.

درباره آغاز کار این سادات از ۷۶۳ق تا اواخر سده ۸ق یگانه منبع ما اطلاعاتی است که سید ظهیرالدین مرعشی گرد آورده که خود و پدرش روزگاری ملازم آنان بودند. به نظر می‌رسد که گیلان در این سال‌ها دور از کشمکش‌ها و نزاع‌های خرد و کلان اواخر عصر ایلخانان، به دست خاندان‌های متعدد محلی اداره می‌شد. در حقیقت موقعیت جغرافیایی و هم‌خصلت جنگجویی و دلیری ساکنان کوه و دشت این سرزمین که همواره موجب هراس مهاجمان بود، آنرا تا حدی مصون از تعرض نگاه داشته بود و همین قدر که حکام محلی اطاعت ظاهری نشان می‌دادند و گاه خراج می‌فرستادند، رضایت فرمانروایان و حکام سرزمین‌های شمالی و مرکزی ایران فراهم می‌شد. از این رو مورخان و نویسندگان و وقایع‌نگاران بیرون از گیلانات، تا پیش از یورش‌های تیمور به ایران، به حوادث این سرزمین نپرداخته‌اند؛ و پس از آن هم تا آغاز صفویان، هر گاه که احوال و کردار حاکمان گیلان با دولت‌های مرکزی ربطی می‌یافت، به اجمال و اشاره بسنده می‌کردند. اما در عصر صفویان چون گیلان مدتی پناهگاه فرزندان

سلطان حیدر بود و بعداً نیز میان کارکیائیان و صفویان رابطه خویشاوندی برقرار شد، و به‌خصوص به سبب کوشش‌های شاه عباس برای بر انداختن حکام محلی و ایجاد وحدت ملی، مورخان این ادوار بیشتر به گیلان توجه نشان داده‌اند. با این‌همه درباره تعدادی از آخرین حاکمان کارکیائیان و سنوات حیات و حکومت و وقایع مربوط به آنها ابهامات بسیار وجود دارد و در آن مقدار اطلاعات هم که از گزارش مورخان در دست است، تناقض‌آلود و مبهم است.

به‌رحال در نیمه دوم سده ۸ق گویا سادات ملاط به سروری سید امیر کیا، دعوی‌هایی داشتند یا با حکام محلی گیلان، مانند خاندان تجاسپی در رشت و اسماعیل‌وندان در کوچصفهان، نمی‌ساختند. به این سبب سید امیر کیا و خاندانش از ملاط به اشکور و کلارستاق در رستمدر رفتند (ظاهراً در ۷۶۲ یا ۷۶۳ق). مرعشی این مهاجرت را خروج سید امیر کیا خوانده است. سید امیر کیا یک سال بعد درگذشت (۷۶۳ق)^{۴۸۹} و پسران او به مازندران نزد سید قوام‌الدین مرعشی رفتند که ۱۳ سال از خروج او (۷۵۰ق) و حکومت پسرانش بر بخش بزرگی از آن ولایت می‌گذشت^{۴۹۰}. سید قوام‌الدین آنها را در آمل جای داد و احترام تمام کرد. چندی بعد سید علی کیا، که بی‌تردید پسر مهتر سید امیر کیا نبود ولی دلیرتر بود و به زودی رهبری خاندان را به دست گرفت، با اجازه سید قوام، با برادرانش به تنکابن رفت که در دست سید رکابزن کیای حسینی بود. چون خبر به امیر نوپاشا پسر امیر محمد، حاکم رانکوه، رسید با مردانش برای جنگ روی به آنجا نهاد. سید علی پیشدستی کرد و از راه دیگر به رانکوه هجوم برد و امیر محمد را کشت و غنیمت گرفت و بازگشت. امیر نوپاشا و عموزاده‌اش امیر جهان، حاکم لاهیجان، برای حمله به تنکابن آماده شدند. از این‌رو سید رکابزن از حمایت سید کمال عذر خواست و سادات ناچار به مازندران بازگشتند (۷۶۶ق). اما چندی بعد با پشتیبانی مرعشیان سپاه آراستند و روی به گیلان نهادند. سید علی کیا طی ۱۰ سال بعد بخش بزرگی از گیلان را تصرف کرد و آنگاه روی به سرزمین دیلم نهاد. نخست تنکابن را گرفت و آنرا به برادر خود سید هادی کیا داد. آنگاه امیر نوپاشا را و پسر رکابزن را در هم شکست. نوپاشا آنگاه با سید علی کیا صلح کرد و سپهسالار او شد؛ ولی چون امرای گیلان به مخالفت

و سرزنش نوپاشا برخاستند، به سید علی کیا پیام داد که اگر دعوی امامت دارد باید کرامت نشان دهد؛ و اگر سر حکومت دارد، امری دیگر است. باز میان آن دو جنگ شد و این بار هم سید علی غلبه کرد و به گیلاکجان، از ساخته‌های ناصر کبیر، فرود آمد. اندکی بعد رانکوه را تصرف کرد و مردم آن نواحی گرد آمدند و او را به امامت شناختند و به اطاعتش گردن نهادند.

کار کیا سید علی کیا رانکوه را به برادر مهتر خود سید مهدی داد و زن امیر نوپاشا را نیز علما طلاق دادند و به عقد سید مهدی در آوردند. سید علی کیا آنگاه لاهیجان را گرفت. در اینجا نیز مردم و علما به امامت و حکومتش گردن نهادند و هر پنج شرط امامت را، بنا بر مذهب زیدیه، در او جمع دیدند^{۴۹۱}. چند ماه بعد ناچار با فرزندان امیر جهان، حاکم پیشین لاهیجان، و امرای ناصرونند جنگید و غلبه یافت. آنگاه گوکه و کیسم و بعضی روستاهای اطراف را به برادر بزرگ‌تر خود سید حسن کیا؛ و پاشیجا را به برادرزاده‌اش سید ناصر کیا داد؛ و یک سال بعد بر برخی نواحی مهم گیلان بیه‌پس چون لشت‌نشا و کوچصفهان و خمام را، به‌رغم کوشش‌های نافرجام امیر فلک‌الدین تجاسپی، حاکم رشت که امیر مسعود اسماعیل‌وند حاکم کوچصفهان را بر ضد سادات تجهیز و ترغیب می‌کرد، استیلا یافت (حدود ۷۷۵ق). سید علی کیا پس از تصرف خمام کوشید با امیر فلک‌الدین حاکم رشت صلح کند؛ ولی کار به جنگ کشید و سید علی پیروز شد. فلک‌الدین ناچار صلح کرد و قرار دادند که رشت همچنان به دست امیر فلک‌الدین بماند و توابع کوچصفهان به نایبان سید علی تعلق یابد. نواحی جنوبی گیلان پس یعنی کوه‌دم (دره سپیدرود از گوکه تا منجیل که مرکزش گوراب بود) و طارم هم در همین زمان‌ها به دست سید علی تصرف شد^{۴۹۲}. یکی از مهم‌ترین نقاطی که کار کیا سید علی کیا تصرف کرد، ولایت اشکور و الموت بود که هنوز اسماعیلیه، دشمنان دیرین زیدیه، بر آن نفوذ و حکومت داشتند. خداوند محمد، از نوادگان خداوندان الموت، این زمان در این ناحیه می‌زیست و مردم رودبار و کوشیجان و بعضی نواحی اشکور به او اعتقاد داشتند. او نخست به نصیحت سید علی گردن نهاد و تغییر آیین داد و سپهسالار او شد. اما آنگاه که کیا ملک هزاراسپی حاکم اشکور از سید علی شکست خورد و به الموت رفت و سید علی

حکومت اشکور را به برادر خود سید مهدی کیا داد، خداوند محمد که خواهان حکومت آنجا بود، نیز گریخت و به او پیوست (۷۷۶ق).

اندکی بعد اسماعیلیه الموت و لمسر گردآمدند و همراه یاران کیا ملک به جنگ او رفتند. کار کیا سید مهدی کیا شکست خورد و اسیر شد و نزد سلطان اویس به تبریزش فرستادند و او یک سال و نیم به حبس بود^{۴۹۳}. یک سال پس از آزادی (۷۷۹ق) سید علی و سید مهدی باز به اشکور تاختند. کیا ملک گریخت و به الموت رفت و از آنجا به سلطانیه نزد تیمور رفت. سادات آنگاه بر الموت هم، که خداوند محمد آنرا رها کرده و به سلطانیه رفته بود، استیلا یافتند. این زمان سید علی کیا به تیمور نامه کرد که اینان بقایای ملاحده‌ای اند که هولاًگو آنها را دفع کرد؛ و از او خواست آنها را تنبیه کند. تیمور هم گویا خداوند محمد را در سلطانیه نگاه داشت و کیا ملک را به ساوه فرستاد و به هیچ‌یک اجازه خروج نداد^{۴۹۴}. سید علی کیا در ۷۷۹ق به دیلمان حمله کرد و کیا سیف‌الدین کوشیج اسماعیلی مذهب را کشت و قلمرو کوهستانی این ناحیه را نیز تصرف کرد. آنگاه قدرتش چنان شد که قزوین را هم گرفت (۷۸۱ق). چندی بعد امیر فلک‌الدین تجاسپی درگذشت و پسرش امیر محمد به حکومت رشت نشست. او نخست با سید علی کیا راه مودت پیمود؛ اما ناصر کیا امیر کوچصفهان به کار برخاست تا امیر محمد را با خود همداستان کرد و هر دو به پیکار سید علی آمدند. اما شکست خوردند و امیر محمد با سید علی صلح کرد (۷۸۵ق)^{۴۹۵}. ظاهراً پس از این جنگ یا اندکی بعد، کوچصفهان نیز به دست سید علی کیا افتاد. چه آورده‌اند که در ۷۸۹ق امیر محمد رشتی و امیر محمد شفتی و امیر دوباج فومنی متحد شدند و روی به کوهدم و کوچصفهان نهادند. از لشکری که سید علی فرستاده بود کاری برنخواست و شکست خورد. بنابراین سید علی از گیل و دیلم سپاه آراست و روی به کوچصفهان نهاد. امیر محمد به فومن عقب نشست و سید علی همچنان رفت تا وارد رشت شد. از آن سوی امرای بیه‌پیش که از سوی سید علی رانده شده بودند، با امرا و حاکمان بیه‌پس همداستان شدند و همه یکباره روی به رشت نهادند. سید علی به پیکار آمد، اما شکست خورد و خود چند تن از سادات، از جمله دو پسر او کشته شدند (۷۹۱ق). متحدان فتح‌کنان تا تنکابن آمدند

و این شهر را بسوختند. در اینجا سید هادی کیا به مقابله برخاست و مهاجمان را دور کرد و کسانی از سادات را به محافظت الموت و لمسر فرستاد که کیا ملک و خداوند محمد از تبعیدگاه‌ها بیرون آمده و قصد آنجا کرده بودند؛ اما سپاه سید هادی کاری نتوانستند و کیا ملک و خداوند محمد بر آن نواحی استیلا یافتند. از آن سوی حاکم فومن لاهیجان و گوکه و پاشیج و رانکوه را گرفت و همه را به حکام سابق آنها از ناصروندان داد. با این همه پنج ماه بعد از امیر محمد رشتی برید و به تدبیری او را گرفت و از سید هادی کیا خواست بیاید و بر متصرفات سابق مستولی شود.^{۴۹۶}

کار کیا سید هادی کیا که اکنون عملاً جانشین برادرش سید علی شده بود، تا صفر ۷۹۱ باز سراسر بیه پیش را تصرف کرد و ناصروندان را بیرون راند.^{۴۹۷} در همین ایام سید هادی کیا که با تهدید امیر تیمور روبه‌رو شده بود، ناچار مأمورانی به جنگل‌های گیلان فرستاد و آنان اسکندر چلاوی (شیخی) را که از برابر تیمور گریخته بود، گرفتند و کشتند و سرش را نزد امیر جهانگشا فرستادند.^{۴۹۸} چندی بعد ملک کیومرث رستم‌داری الموت را از دست خداوند محمد به در آورد؛ اما او نیز دوام نکرد و گویا در ۷۹۲ ق سادات لاهیجان بر آنجا مستولی شدند.^{۴۹۹}

سید هادی پس از استیلا بر بیه پیش و استقرار بر حکومت، در قلمروهای کوچک و موروث پسران سید علی کیا و سید مهدی طمع کرد و آن ترتیب را به هم ریخت: لاهیجان را خود برداشت، رانکوه را به پسر خود سید محمد، کیسم را به سید ناصر کیا پسر سید حسین، گوکه را به سید حیدر کیا و سپس به پسر دیگر خود سید ابراهیم کیا، و تنکابن را به سومین پسر خود سید یحیی کیا داد. چندی بعد امیر فلک‌الدین رشتی به لاهیجان رفت و با سید هادی کیا صلح کرد و کوچصفهان را به او وا گذاشت. اما این پیمان با مخالفت پسرش امیر محمد روبه‌رو شد و سرانجام به دست همو که با امیر علاء‌الدین پسر امیر دوباغ فومنی همداستان شده بود، کشته شد و امیر محمد در رشت به حکومت نشست. از آن سوی در ۷۹۷ ق برادرزادگان سید هادی که املاک خود را از دست داده بودند، بر ضد او همداستان شدند. سید حسین کیا پسر سید علی کیا با امرای بیه پس متحد شد و با آنها به جنگ عمویش آمد، اما شکست خورد و بازگشت. در این میان مردم لاهیجان نیز به مخالفت با سید هادی کیا

برخواستند. او ناچار به رانکوه و سپس به سیاه‌کله‌رود رفت و چون همه جا با انکار روبه‌رو شد، سرانجام به تنکابن رفت. سید محمد کیا و سید حسین کیا آنگاه بر رانکوه و لاهیجان مستولی شدند. سید هادی نپذیرفت و به جنگ سید محمد کیا آمد؛ اما شکست خورد و اسیر شد (۷۹۸ق)^{۵۰۰}. پس از استیلای کارکیا سید حسین کیا حاکم لاهیجان، که علمای زیدی او را به امامت برداشته بودند، میان او و برادرش کارکیا سید رضی‌الدین کیا حاکم پاشیجا، که گفته‌اند به علوم دینی و دنیوی آراسته بود، خلاف افتاد (۷۸۹ق). زیرا مردم لاهیجان خواستار سید رضی بودند و در ایستادن تا او قصد آنجا کرد. وساطت سید محمد کیا، امیر رانکوه نیز سود نداد و سید رضی همچنان آمد تا مردم او را وارد شهر کردند و سید حسین کیا را گرفتند و به زندان انداختند. چندی بعد جایی نزدیک لنگرود را به سید حسین دادند و او را به آنجا فرستادند و سید حسین پس از کوشش‌های بسیار آنجا را آباد کرد. در این میان سید هادی کیا که در تنکابن می‌زیست و حکومت آنجا را به پسر خود سید یحیی کیا داده بود درگذشت.

کارکیا سید رضی کیا با برادران و عمو زادگان به نیکی رفتار می‌کرد و بیشتر آنها را املاک و شهرهایی داده بود. اما سید حیدر کیا پسر سید حسن کیا که بر گوکه حکم می‌راند، سر نافرمانی داشت و سرانجام گریخت و نزد امیر تیمور رفت. دو سال بعد با رسولی از سوی امیر بازگشت و سید رضی به احترام پیام جهانگشای بزرگ، حیدر را نواخت و گوکه را به او داد و دختر خود را هم به ازدواج او در آورد. چندی بعد سید رضی کیا اشکور و دیلمان را باز تصرف کرد؛ و سید محمد کیا نیز الموت را از دست کیومرث پسر بیستون گاوباره به در آورد.^{۵۰۱} از زمانی که تیمور یورش هفت ساله به ایران را آغاز کرد، هیچ‌یک از حاکمان گیلانات به اردو نرفته بودند و به ارسال خراج و پیشکش‌ها بسنده کرده بودند. در سال ۸۰۶ق تیمور از قراباغ عزم تصرف گیلان کرد و نخست پسر خود شاهرخ را با تعدادی از امرا و شاهزادگان به آن سوی فرستاد. فرمانروایان گیلان هراسان شدند و شاهرخ در میانه راه بود که خراج و هدایای آنان رسید. امیر نیز محصلان را برای گرفتن بقایای خراج به گیلان فرستاد. سید رضی کیا و امیر محمد رشتی به تن خویش با پیشکش‌های کرامند به اردوی

تیمور رفتند. امیر آنها را نواخت و بر حکومت ابقا کرد. آنگاه به ملاحظه سیادت سید رضی، از مال کل گیلانات، ثلثی را به او بخشید و فرمان صادر شد که حاکمان گیلانات آن مقدار را هر سال به او دهند.^{۵۰۲}

استیلای کارکیا سید رضی کیا از این پس فزون تر شد. گرچه هنوز با امیران و امیرزادگان محلی نقاطی در دیلمان و بیه پس کشمکش داشت؛ ولی چنان بود که برخی مورخان در همین سالها از او با عنوان فرمانروای بیشتر گیلانات یاد کرده‌اند که در قزوین هم نفوذ داشت. چنان که آورده‌اند در سال ۸۱۰ق لشکر به رودبار و دیلم برد و کیا جلال‌الدین پسر کیا ملک را در هم شکست. کیا جلال به قزوین گریخت اما شکرالله جمال‌الدین بلغر، حاکم قزوین، به درخواست سید رضی او را گرفت و خواست تسلیم کند. در این میان امیرزاده ابوبکر تیموری که به پیکار امرای مظفری و جلایری به سلطانیه می‌رفت، به ری رسید و کسانی را فرستاد تا کیا جلال را آزاد کردند. امیر شکرالله به مخالفت و مقابله برخاست؛ اما کاری از پیش نبرد و به رودبار رفت.^{۵۰۳} بقایای اسماعیلیه الموت و دیلمان در همین سالها به دست سید رضی برافتادند. غیر از پیکارهای منظم یا پراکنده او با اسماعیلیه، یک بار در ۸۱۹ق به دستور سید رضی، گروهی از دیلمیان اسماعیلی سپاه خود را که گویا در میان آنها چند تن از نوادگان علاءالدین، خداوند الموت، نیز بودند، قتل عام کرد و تاریخ فعالیت اسماعیلیه گیلان همین جا خاتمه یافت. یک سال بعد سید رضی کیا باز سراسر دیلمان را گرفت و این سرزمین تا آغاز سده ۱۱ق که شاه عباس گیلان را تصرف کرد، همچنان در دست کارکیائیان بود.^{۵۰۴} روابط سادات با شاهرخ تیموری هم خوب بود و گاه که فرمانروای تیموری در آذربایجان قشلاق می‌کرد، سید رضی کیا با پیشکشها به اردو می‌رفت.^{۵۰۵}

سید رضی کیا سرانجام در روز دوشنبه اول جمادی‌الاول (۱۲ تیرماه) ۸۲۹ درگذشت.^{۵۰۶} پس از او برادرش کارکیا سید حسین کیا، که در حدود لنگرود می‌زیست، به لاهیجان آمد و رشته امور را در دست گرفت. در این میان کیومرث گاوباره در رستمدر به فعالیت برخاست و به کوهستانهای دیلم و الموت تا حدود تنکابن دست‌اندازی کرد. کارکیا سید محمد که از روزگار سید رضی حکومت رانکوه

و کوهستان‌های الموت و اشکور را در دست داشت در ۸۳۱ق لشکر به آن صوب فرستاد و آنها طالقان را تاراج کردند و تا پای دژهای شمیران و قصران رفتند؛ درحالی که کیومرث نیز از آن سوی تنکابن را به باد غارت گرفت، اما به سبب مقاومت مردم سرانجام عقب نشست. چند ماه بعد کارکیا سید محمد لشکری از گیل و دیلم فراهم آورد و با سید مرتضی مرعشی حاکم ساری میز متحد شد و از امرای بیه‌پس نیز مدد طلبید و قرار شد هر یک از سویی به رستم‌دار بتازند. سید محمد خود از راه نمک اوه رود (نمک آبرود) که سر حد رستم‌دار است، روی به آنجا نهاد و جملگی بر کیومرث تاختند و او را بشکستند (۸۳۲ق). اما گویا کار او یکسره نشده بود. ازاین‌رو در محرم ۸۳۳ باز سید محمد لشکر آراست و با سپهسالار خود محمد پسر نوپاشا به کوهستان رستم‌دار فرستاد که هنوز در دست کوتوالان و یاران کیومرث بود. آنان همه‌جا پیشروی کردند و دژهای طالقان، شمیران، اورا، امامه و نور را هم گرفتند.^{۵۰۷}

این زمان که فرمان سید محمد در کوهستان‌های شرق گیلانات همه‌جا روان بود، موجباتی پیش آمد که نفوذ او را در سرزمین‌های پست قلمرو سادات نیز گسترده کرد: سید محمد کیا با داماد خود سید یحیی کیا پسر سید حسین، که مردی بدخو و بدکردار بود، دچار اختلاف شد. سید حسین به طرفداری از پسر به تدارک جنگ برخاست. سید محمد نخست به نصیحت برخاست و سید نصیرالدین، پدر سید ظهیرالدین صاحب تاریخ گیلان، را نزد سید حسین فرستاد، اما سود نکرد و جنگ درگرفت. سید حسین شکست خورد و لاهیجان و لنگرود به دست سید محمد افتاد.^{۵۰۸} اندکی بعد لاهیجان را به پسر خود سید ناصر کیا داد و به رانکوه، تختگاه خود، رفت. سید حسین کیا که به کوچصفهان رفته بود، لشکری به کمک امرای بیه‌پس گرد کرد و همراه خداوند محمد اسماعیلی که این زمان در کوهدم بود، روانه لاهیجان شد. مردم لاهیجان که دل با او داشتند، به مخالفت با سید ناصر برخاستند و سید حسین کیا را به شهر وارد کردند. سید محمد کیا ناچار آماده جنگ شد. در این میان جهان شاه میرزا تیموری که از برادر خود اسکندر میرزا گریخته و در طارم مقام گرفته بود، میر حسین طارمی را با لشکر به مدد سید محمد فرستاد. سید حسین به پیکار آمد؛ اما شکست خورد و دستگیر شد. او را به رانکوه و از آنجا با خانواده‌اش

به لمسر و سپس به الموت بردند و حبس کردند. سید محمد آنگاه حکومت لاهیجان را به کیا سلطان حسین، برادرزاده کیا سید حسین داد^{۵۰۹}.

کار کیا سید محمد کیا پنج پسر داشت و هریک را به حکومت شهر و ناحیه‌ای گمارده بود. از آن جمله ولایت اشکور و لمسر را به سید ناصر کیا؛ و رودسر و پلور رودبار را به سید احمد کیا داده بود؛ و این هر دو پسران شادخوار و عشرت‌جوی بودند. چون نصایح سید محمد نتوانست در آنها در نگرفت، املاک و حکومت‌هاشان را گرفت. آن دو به دشمنی برخاستند و نزد دایی خود سید رضی کیا، حاکم لاهیجان رفتند. چون سید رضی درگذشت (۸۲۹ق)، سید محمد برای خاموش کردن عداوتشان، هر دو را به حکومت بازگرداند. اما آن دو فرستاده پدر را کشتند و یارانشان بر خود سید محمد هجوم بردند و او را گرفتند و دو برادر در رانکوه به حکومت نشستند (۸۳۳ق). چون تابستان شد، سید محمد را به بهانه ییلاق روانه الموت کردند و تحت نظر نگاه داشتند. سید محمد همانجا بود تا در سوم جمادی‌الاول (۱۹ اردیبهشت) ۸۳۷ درگذشت. پیکرش را به ملاط آوردند و دفن کردند^{۵۱۰}.

کار کیا سید ناصر کیا و برادرش کار کیا سید احمد کیا در آغاز با هم یار و موافق بودند. بعضی از قلمرو پدر را دو نیم کردند؛ ولی الموت را به برادر مهتر خود سید رکابزن دادند و دیگر برادران را هم بی نصیب نگذاشتند. سید ناصر چندی بعد لشت‌نشا و پاشیجا را هم از دست فرزندان سید حسین کیا بیرون آورد؛ اما هر دو برادر بیشتر عمر فرمانروایی را به کشمکش و جنگ با برادرزاده‌ها و عموزاده‌ها و امرای بیه‌پس سپری کردند. چنان‌که در رمضان ۸۴۰ امیر علاءالدین حاکم فومن لشکری بزرگ گرد کرد و با حاکمان بیه پس از گیل و طوالش روانه لاهیجان شد. سید ناصر کیا هم از تنکابن و طالقان^{۵۱۱} و اشکور و بیه‌پیش سپاه تدارک دید؛ اما پس از نبردهایی در اطراف کوچصفهان، بدون پیروزی یا شکست قطعی، به مقر خود بازگشتند. چندی بعد، به گفته مرعشی بر اثر افساد و تحریک دیلمیان، خاصه علی کیای دیلمی که مشاور و در حکم وزیر سید احمد کیا بود، میان دو برادر نزاع افتاد و سرانجام در اواخر رجب ۸۴۵ کار به جنگ کشید. سید احمد پیروز شد و رانکوه را تصرف کرد؛ ولی به زودی ناچار به عقب‌نشینی شد و سید ناصر کیا مستولی

شد و رودسر، تختگاه سید احمد، را هم گرفت (شعبان ۸۴۵). کارکیا سید احمد کیا به دیلمان و از آنجا به قزوین رفت و نامه‌ای با رسولی نزد شاهرخ به هرات فرستاد. در صفر ۸۴۶ از هرات فرمان رسید که حکام سلطانیه و کاوه‌رود با لشکر به مدد سید احمد روند. سید احمد هم خود از حاکمان طارم و ملاحده مدد گرفت و جملگی به رودبار الموت رفتند. سید ناصر کیا لشکر به آنجا فرستاد و در ربیع‌الاول ۸۴۶ بر سید احمد غالب آمد؛ و او ناچار به رشت گریخت. اما امیر محمد رشتی او را بازداشت کرد و به دستور کارکیا سید ناصر همانجا نگاه داشت تا چند سال بعد در ۲۸ رجب ۸۵۳ درگذشت^{۵۱۲}. کارکیا سید ناصر کیا پس از در هم شکستن سید احمد، بر سراسر بیه‌پیش به استقلال فرمان راند و با یکی از مهم‌ترین فرمانروایان بیه‌پس یعنی امیر محمد حاکم رشت صلح و رابطه‌ی خویشاوندی برقرار کرد و یک بار هم به اتفاق او لشکر به مدد امرای شاهرخ در سلطانیه برای جنگ با احمد مغول فرستاده بود. به همین سبب چون در ۸۵۰ ق شاهرخ به نیشابور آمد، مولانا جلال‌الاسلام قاضی سمنانی را به لاهیجان فرستاد تا سید ناصر کیا را از سوی فرمانروای تیموری مورد مرحمت قرار دهد^{۵۱۳}. کارکیا سید ناصر کیا سرانجام روز جمعه ۱۲ ذی‌قعدة ۸۵۱ درگذشت؛ درحالی‌که پیشتر پسر خود سلطان محمد را نیابت داده بود و او رشته‌ی امور را در دست داشت^{۵۱۴}.

کارکیا سلطان محمد کیا (به روایت شوشتری در ۸۲۵ ق در قلعه‌ی رودبار زاده شده بود)^{۵۱۵} چون استقلال یافت به بسط نفوذ و قلمرو خود برخاست. در این سال‌ها جهانشاه قراقویونلو بر قسمت‌های غربی و شمالی ایران استیلا یافته بود و قصد تصرف خراسان داشت (۸۶۱-۸۶۲ ق). سادات گیلان هم از جمله فرمانروایانی بودند که مطیع او شدند و باج و خراج می‌فرستادند؛ چنان‌که جهانشاه برای بعضی از جنگ‌ها، از گیلان نیز سپاه می‌خواست و مس گرفت^{۵۱۶}.

در همین ایام کیومرث گاوباره شاه محلی رستم‌دار درگذشت و میان دو پسر او کاووس و اسکندر خلاف افتاد. سلطان محمد نخست به حمایت کاووس برخاست و او توانست لاریجان را تصرف کند و اسکندر را در قلعه‌ی نور به زندان اندازد؛ ولی چندی بعد او را آزاد کرد و املاکش را باز گرداند. همین ایام جهانشاه که مدتی در طالقان

بود، روی به خراسان نهاد. خویشاوندان ملک کاووس که از هیبت و خشونت او هراسان بودند، جملگی به اردوی امیر تیموری رفتند و فرمان حکومت رستمدرار به نام ملک اسکندر صادر شد. جهانشاه همچنین به کارکیا سلطان محمد دستور فرستاد که با اسکندر همراهی کند و کاووس را وادارد تا به املاک موروث قناعت کند. پس از ماجراهایی سلطان محمد کیا لشکر به اسکندر داد و او بر کاووس چیره شد و رستمدرار را زیر نگین گرفت. در اوایل سال ۸۶۳ق میان کارکیا سلطان محمد و امیر محمد رشتی دشمنی بروز کرد و کار به پیکار کشید. امیر محمد شکست خورد و سلطان محمد کیا تا حدود رشت را تصرف کرد. اندکی بعد امیر محمد به بادکوبه گریخت و نظام‌الدین یحیی وزیر سلطان محمد کیا رشت را هم گرفت و امیر تجاسپ، پسر خردسال امیر محمد را در آنجا به حکومت نشاند و کوتاه زمانی بعد سلطان محمد او را برداشت و برادر خود شاه یحیی را حکومت رشت داد. او همچنین پسر خود سلطان علی کیا را حکم لاهیجان کرد (حدود ۸۷۱ق)^{۵۱۷}.

از آن سوی باز میان کاووس و برادرش اسکندر نزاع افتاد. کارکیا سلطان محمد برای کمک به اسکندر لشکر آراست؛ اما چون خبر قتل جهانشاه در رسید (۸۷۲ق)، از آن قصد بازگشت و به درخواست امرای قزوین، که از آشوب آن ولایت بیم داشتند، امرای دیلم را دستور داد لشکر به قزوین برند و آن ولایت را ضبط کنند. سید ظهیرالدین مرعشی، صاحب تاریخ گیلان، سرکرده این سپاه بود. چون به قزوین رفتند خبر رسید که میرزا حسن علی، پسر جهانشاه در تبریز به حکومت نشسته و داروغه به قزوین فرستاده است. به دستور سید ظهیرالدین دیلمیان قزوین را رها کردند؛ اما چون ترکمانان آن شهر را آماج حمله قرار دادند، بازگشتند و همانجا بودند تا جلوداران سپاه سلطان ابوسعید تیموری در رمضان ۸۷۲ به قزوین رسیدند. ظهیرالدین آنجا را ترک کرد؛ ولی باز به سبب هجوم ترکمانان بازگشت و تا وصول ابوسعید همانجا ماند^{۵۱۸}. از آن سوی حسن بیک آق‌قویونلو (اوزون حسن) به سرعت بر قلمرو قراقویونلوها استیلا می‌یافت و امرا و حاکمان شهرها به اطاعتش گردن می‌نهادند و او نیز داروغه و حاکم بر شهرها نصب می‌کرد (۸۷۲ق).

ظاهراً در همین ایام لشکریان کارکیا سلطان محمد مشغول محاصره قلعه طارم و

غار ت اطراف بودند و چون نمایندگان و مردان حسن بیک به آنجا رسیدند، آنان طارم را رها کردند و رفتند. آن دسته از لشکریان کارکیا هم که در قزوین بودند، بنا به گزارشی، به رودبار عقب نشستند^{۵۱۹}. همین ایام میان امیر رستم، حاکم کوهدم، و کارکیا سلطان محمد اختلاف افتاد. چون کارکیا لشکر به آن سوی فرستاد، رستم گریخت و به اردوی حسن بیک پناه برد که هنوز ارتباطی میان او و سادات گیلان ایجاد نشده بود. بعضی از خویشان امیر محمد حاکم سابق رشت هم در اردبیل و آستارا دست و پایی کردند و بیامدند و با امیر رستم که او گویا نیز به گیلان آمده بود همداستان شدند و آشوبی بزرگ به راه انداختند. امیر علاءالدین، حاکم فومن و سپاهیان کارکیا سلطان محمد آشوب را فرو نشانند و بسیاری را بازداشت کردند؛ ولی اندکی بعد به توصیه و تهدید حسن بیک، قلمرو سابق امیر رستم را به او بازگرداندند و او نیز پسر خود را بر آنجا گمارد و خود به اردوی فرمانروای ترکمان بازگشت^{۵۲۰}. در ۸۷۳ق کارکیا سلطان محمد، لشکری آراست و با سید عبدالکریم مرعشی، که از مدت‌ها پیش از برابر سید زین‌العابدین گریخته و به گیلان پناه برده بود، به مازندران فرستاد. سید زین‌العابدین گریخت و ساری به دست عبدالکریم افتاد^{۵۲۱}. در این ایام که بیشتر ایران عرصه کشمکش‌ها و سلطه‌جویی‌های ترکمانان و آخرین فرمانروایان تیموری بود، سادات گیلان برای حفظ خود و جلوگیری از هجوم این فرمانروایان، ناچار گاه از این و گاه از آن اطاعت می‌کردند. مدتی دراز مطیع امیر تیمور و شاهرخ و جانشینان او بودند. آنگاه به اطاعت جهانشاه قراقویونلو درآمدند؛ و این زمان که هنوز حسن بیک استیلای خود را تثبیت نکرده بود، و سلطان ابوسعید به مضاف او می‌رفت، خود را مطیع فرمانروای امیر تیموری خواندند و پیشکش‌های گرامند به بسطام و سپس دامغان، اردوی ابوسعید، فرستادند و آورده‌اند که خطبه و سکه به نام او کردند^{۵۲۲}. اندکی بعد در همین سال سلطان ابوسعید کشته شد و سپاهش پراکنده گشت و گروهی از معتبران و امرا و لشکریان او به گیلان رفتند و مورد استقبال کارکیا قرار گرفتند^{۵۲۳}.

به نظر می‌رسد که کارکیا سلطان محمد در مازندران نیز چندان نفوذ داشته است که بعضی مورخان فرمانروای مرعشی آن دیار را امیر منصوب و دست‌نشانده او

خوانده‌اند. چنان که آورده‌اند چون پس از قتل ابوسعید، قزوین دستخوش غارت و آشوب شد، امیر مازندران به دستور کارکیا سلطان محمد با سوار و پیاده به قزوین رفت و به تفحص و گردآوری اموال سلطان ابوسعید مشغول شد. و از اموال و حقوق دیوانی آنچه توانست تحصیل کرد و همه را به گیلان فرستاد. بعد از چند روز به دستور کارکیا متوجه قلعه شمع‌ایران و طارم شد و سید عضد قزوینی از طرف کارکیا داروغه قزوین شد. اما چون دست تطاول و ستم دراز کرد، گیلانیان باز بیامدند قزوین را نگاه داشتند تا داروغه منصوب از سوی اوزون حسن آمد و شهر را تحویل گرفت^{۵۲۴}. قدرت و نفوذ کارکیا سلطان محمد در این ایام که قلمروی بزرگ زیر نگین داشت چنان بود که بعضی نویسندگان تمام گیلانات را در تصرف دو پادشاه است که «دو تختگاه دارند و از غایت موافقت آن دو تخت را یکی شمارند و سفیدرود در میان آن دو ولایت فاصله است و از اتفاق و اتحاد آن دو پادشاه آنکه هر یک در مملکت دیگری نافذ فرمان است: شرق سفیدرود ولایت قطب‌السلطنه و الدین کارکیا سلطان محمد است... و غربی سفیدرود مملکت حضرت سلطنت پناه سلطان علاءالدین دوباج است...»^{۵۲۵}. این موافقت و پهنه نفوذ کارکیا چنان بود که دیگری از مورخان تصریح کرده است که حکام دارالمرز از آستارا تا استرآباد مطیع او بودند^{۵۲۶}. ظاهراً چندی بعد از قتل سلطان ابوسعید، کارکیا سلطان محمد به اطاعت از اوزون حسن گردن نهاد؛ و گفته‌اند که با تعهد پرداخت سالانه مقداری معتنابه ابریشم به خزانه او، نظارت و حکومت بیه‌پس را هم، گویا پس از مرگ امیر فلک‌الدین حاکم رشت، و امیر علاءالدین حاکم فومن در ۸۸۰ق^{۵۲۷}، به دست آورد؛ و از این‌رو در ۸۸۲ق امیر اسحاق را به حکومت آن نواحی — و به تعبیر درست‌تر، حاکم رشت و توابع — نشانند^{۵۲۸}. کارکیا سلطان محمد کیا چهارشنبه پایان ربیع‌الاول ۸۸۳، یک روز پس از آنکه فرستاده سلطان خلیل آق‌قویونلو را استقبال کرد، درگذشت^{۵۲۹}.

پسر و جانشین او کارکیا میرزا سید علی (متولد جمعه ۱۹ رمضان ۸۴۷^{۵۳۰}) یکی از بزرگ‌ترین فرمانروایان گیلان در سده‌های ۹ و ۱۰ق، از روزگار حیات پدر در امور حکومت و سیاست دخالت داشت و از ۸۶۲ق رسماً به حکومت لاهیجان منصوب شده بود. چون کارکیا سید محمد درگذشت (۸۸۳ق) به حکومت نشست. برادرانش

همه مطیع و متحد او بودند و میرزا علی لشت‌نشاء را به کوچصفهان که قلمرو برادرش سیدحسن بود، افزود و دیگر برادران را هم بی‌نصیب نگذاشت^{۵۳۱}. در ۸۷۱ق تنکابن را به سلطان هاشم واگذاشت و در ۸۸۷ق سالار پسر رستم کوهدمی را که با ترکمانان همداستان شده و دست به تجاوز و ستم بر مردم گشوده بود، دستگیر و تنبیه کرد و کوهدم و نقله بر را به امیر اسحاق حاکم رشت داد. در ۸۹۳ق سید عبدالکریم مرعشی که از سال‌ها پیش به سید محمد پناهنده شده بود و در گیلان می‌زیست، لشکری داد تا به مازندران رود و قلمرو موروث را طلب کند. سید عبدالکریم ساری را گرفت و سید زین‌العابدین به سوادکوه گریخت و از یعقوب بیک آق‌قویونلو کمک خواست. یعقوب بیک لشکری بزرگ به تصرف گیلان فرستاد؛ اما کار به صلح ختم شد و کارکیا میرزا علی ارسال خراج به فرمانروای ترکمان را برعهده گرفت و سید عبدالکریم را هم، که باز مازندران را رها کرده و به گیلان آمده بود، به اردو فرستاد^{۵۳۲}. این حادثه میرزا سید علی را خراجگزار و مطیع یعقوب بیک گردانید. چنان‌که دو سال بعد (۸۹۵ق) که فرمانروای ترکمان به بیلاق سهند رسید، شاهان و حکام، از جمله کارکیا میرزا علی، برای اظهار اطاعت به اردو رفتند^{۵۳۳}. در همان سال یعقوب بیک درگذشت و چندی بعد میر عبدالملک سپهسالار لمسر به دستور میرزا علی عازم تصرف قزوین شد. میر عبدالملک، یوسف بیک ترکمان را که به آن صوب می‌آمد درهم شکست و قزوین را گرفت و چندی بعد هجوم بیداق بیک به آنجا را نیز درهم شکست (۸۹۶ق). آنگاه به دستور میرزا علی به سلطانیه هجوم برد و ساتلمیش بیک پسر یوسف بیک را که در اینجا لشکر آراسته بود در هم شکست و به قزوین بازگشت. چند بعد جهان‌شاه ترکمان خود را حاکم عراق (عراق ایران) خواند و به تسخیر شهرها اقدام کرد. کارکیا میرزا علی باز میر عبدالملک سپهسالار را با لشکر روانه قزوین کرد و ملوک رستم‌دار را نیز دستور داد با او همراه شوند. در کردان میان دو گروه جنگ شد. جهان‌شاه شکست خورد و میر عبدالملک شهریار و طهران و ری و ورامین را گرفت و تا فیروزکوه پیشروی کرد^{۵۳۴}. از آن سوی ترکمانان سلطانیه قصد تصرف طارم کردند؛ اما میر عبدالملک به سرعت بر سر آنها فرود آمد و آن لشکر را درهم شکست (۸۹۷ق). دو سال بعد کارکیا میرزا علی قلمرو مرعشیان را مورد هجوم قرار داد و

سید شمس‌الدین را وادار به صلح کرد بر آن قرار که بارفروش را به سید عبدالکریم دهد و آمل و ساری در دست او بماند. همین ایام برای تنبیه مالک جهانگیر رستم‌داری لشکر به نائل فرستاد و آنجا را ویران کرد و اندکی بعد کلاردشت را هم گرفت و ملک شاه‌غازی را دستگیر کرد و ملک اسکندر را بر آنجا نشانید (۸۹۹ق) ^{۵۳۵}.

در همین ایام اسماعیل صفوی پسر خردسال شیخ حیدر، از بیم رستم بیک ترکمان، با برادران و خاندانش فراری شد؛ و چون امیر اسحاق حاکم رشت از دوستان و نزدیکان محمد بیک شوهر شاه‌پاشا خاتون دختر شیخ جنید بود، صفویان به قلمرو او رفتند و در رشت مقام گرفتند. چندی بعد کارکیا میرزا علی که معتقد بود امیر اسحاق از عهده پذیرایی و محافظت او بر نخواهد آمد، صفویان را به لاهیجان دعوت کرد و استقبالی پرشکوه تدارک دید و اسماعیل را در خانه‌ای در میدان لاهیجان روبه‌روی مدرسه کیا فریدون فرود آورد. اسماعیل بیش از ۶ سال همانجا ماند و از همواره از مهمان‌نوازی و حمایت و احترام کارکیا برخوردار بود. رستم بیک چند بار به تهدید کارکیا برخاست تا او را به استرداد اسماعیل وا دارد؛ و حتی چند بار به دامنه ارتفاعات جنوبی قلمرو او حمله برد؛ اما میرزا علی تن در نداد. چندی بعد در ۹۰۶ق، که رستم بیک در گذشته و قلمرو اوزون حسن میان نوادگان او، سلطان مراد و الوند بیک تقسیم شده و همه‌جا آشوب و پریشانی بود، اسماعیل خواست به اردبیل بازگردد. کارکیا به سبب صغر سن و قلت یارانش از او خواست بماند. اما اسماعیل نپذیرفت و به راه افتاد و میرزا علی یکی از سادات بلندپایه خاندان خود را با او همراه کرد. در راه بعضی از حاکمان بیه‌پس، که گفته‌اند با الوند میرزا همراه بودند، مزاحمت‌هایی برای اسماعیل ایجاد کردند ^{۵۳۶}. چون اسماعیل به اردبیل رفت، کارکیا میرزا علی به گوشمالی امیر اسحاق رشتی برخاست. لاهجی دلیل این تازش را چنین برمی‌شمرد، اولاً عهد و پیمان امیر اسحاق با الوند بیک، بدون اجازه کارکیا؛ ثانیاً همداستانی او با سید شمس‌الدین مرعشی، وقتی که کارکیا میرزا علی لشکر به آنجا می‌فرستاد و به همین سبب نتوانست ساری را تصرف کند؛ و ثالثاً مزاحمتی که برای اسماعیل صفوی در راه بازگشت او به اردبیل ایجاد کرده بود. بنابراین میرزا علی لشکر آراست و سادات مازندران و امرای رستم‌دار و داروغه قزوین و حاکمان فیروزکوه و دیگر

امرای تابع او همه با لشکرهای خود گرد آمدند و جملگی به بیه‌پس تاختند؛ اما از امیر اسحاق و متحدانش شکست خوردند و کارکیا ناچار به صلح شد و کوچصفهان را به امیر اسحاق داد (۹۰۷ق)^{۵۳۷}. در این میان اسحاق درگذشت و امیر حسام‌الدین به حکومت نشست؛ اما نزاع میان بیه‌پیش و بیه‌پس خاتمه نیافت. چه میرزا علی می‌خواست از فرصت استفاده کند و کوچصفهان را باز پس گیرد. اما حسام‌الدین و سپهسالارش عباس آن شهر را محافظت کردند و حتی به لشت‌نشا نیز یورش بردند و مردان کارکیا را بیرون راندند و آنجا را بسوختند. آنگاه عباس به لاهیجان رفت و از آنجا قصد رانکوه کرده که مقر میرزا علی بود. کارکیا میرزا علی از آنجا هم عقب نشست و عباس رودسر و رانکوه را گرفت و غارت کرد و آتش زد. کارکیا ناچار صلح کرد و جیحان و رحمت‌آباد را به حسام‌الدین داد. چند ماه بعد باز کارکیا درصدد شد متصرفات سابق را باز پس گیرد؛ اما ناکام ماند و کار را رها کرد (۹۰۸ق).

کوچصفهان و لشت‌نشا را کارکیا میرزا علی از سال‌ها پیش به برادر خود سلطان حسن داده بود. در این تاریخ که کوچصفهان از دست رفته و لشت‌نشا نیز سوخته و ویران شده بود و سلطان حسن درآمد و املاکی نداشت، میرزا علی طالقان را به او داد. اما امرا و کارگزاران دو برادر که با یکدیگر رقابت و دشمنی داشتند به کار برخاستند تا میان آن دو را نیز به هم زدند و به‌خصوص خبر آوردند که کارکیا میرزا علی بر آن است تا سلطان هاشم، برادر دیگر، را جانشین خود گرداند. چندی بعد امیر حسام‌الدین رشتی لشکر برداشت و برای جنگ روانه دیلمان شد. کارکیا میرزا علی از یک سوی سلطان حسن را دستور داد به دیلمان رود؛ و از سوی دیگر سلطان هاشم را با لشکر روانه رشت کرد. مقارن ایامی که حسام‌الدین در دیلمان تاخت و تاز می‌کرد، سلطان هاشم رشت را به باد غارت داد، و یارانش چنان مشغول شدند که از جنگ و تصرف شهر باز ماندند و هر یک از گوشه‌ای متفرق شدند و امرایشان هم به همین بهانه روی به بازگشت نهادند؛ اما مورد هجوم پادگان رشت، که سربازانش چند روز پیشتر گریخته بودند، واقع شدند و بسیاری از مردم بیه‌پیش کشته و بعضی سرانشان اسیر شدند (۹۰۹ق)^{۵۳۸}. در زمستان ۹۰۹ق شاه اسماعیل به قصد تصرف فیروزکوه و تنبیه کیا حسین چلاوی، به آن ولایت رفت. سلطان حسن برادر میرزا علی در اینجا

به حضور شاه رسید و به گرفتن تاج و کمر و قبه‌های زرین و مرصع مفتخر شد و به گیلان بازگشت؛ اما اندکی بعد، شاید به استظهار توجه شاه اسماعیل به او، بر میرزا علی طغیان کرد و کیا فریدون را که رکن سلطنت برادرش بود به قتل آورد و کارکیا میرزا علی نیز خود یا با فشار سلطان حسن، کناره گرفت و رشته امور را به برادر داد (۹۱۰ق)^{۵۳۹}. گفته‌اند سلطان حسن پیشتر با امیر حسام‌الدین توافق کرده بود که چون خود به حکومت نشیند، میان آن دو اتحاد و پیمانی ایجاد گردد. اما پس از آنکه سلطان حسن بر تخت نشست، حسام‌الدین عقد اتحاد را به فرستادن میرزا علی به رشت موکول کرد و در همان حال به بیه‌پیش هجوم برد و به غارت و سوختن لاهیجان و رانکوه دست زد و چون مردم به دفاع برخاستند، به بیه‌پس بازگشت. کارکیا سلطان حسن پسر خود سلطان احمد خان را به شکایت نزد شاه اسماعیل فرستاد. شاه از احمد خان استقبال کرد و دختر لاله بیک امیرالامرای خود را به او داد و لشکری به فرماندهی بیرام بیک با او به گیلان فرستاد. بیرام بیک در اینجا همراه با لشکریانی که امرای مازندران و رستم‌دار به درخواست سلطان حسن فرستاده بودند، با حسام‌الدین به کشمکش آغاز کرد؛ اما چون هوا گرم شد، با اجازه شاه گیلان را رها کرد و برفت. سلطان حسن باز احمد خان را به دربار شاه فرستاد. شاه نیز کرد بیک، از امرای بزرگ خود را به گیلان فرستاد و به حسام‌الدین دستور داد ولایات متصرفی بیه‌پیش را باز گرداند و با سلطان حسن عهد صلح نویسد. حسام‌الدین به انکار برخاست و کرد بیک بی‌حصول مقصود بازگشت. از آن سوی کارکیا سلطان حسن به استمالت برادر دیگر خود سلطان هاشم برخاست و او را به درخواست خود به حکومت طالقان و لمسر گمارد؛ اما سلطان هاشم به راه نیامد و شکایت به شاه برد که کارکیا سلطان حسن ملک مووروث را به او نمی‌دهد. شاه نیز لشکری در اختیار او نهاد. سلطان هاشم در کرجیان موضع گرفت و آشکارا به جنگ با برادر برخاست. سلطان حسن کوشید او را نصیحت کند و چون راه به جایی نبرد، محمد کیا، سپهسالار تنکابن را بر سر او فرستاد. سلطان هاشم به سخت‌سر رفت و چون جنگ شد، تاب نیاورد و گریخت و سر انجام به مازندران پناه جست^{۵۴۰}. ظاهراً شاه اسماعیل باز برای ایجاد صلح میان سلطان حسن و حسام‌الدین، شیخ نجم‌الدین گیلانی را به

آنجا فرستاد و شیخ که دانست حسام‌الدین به راه نمی‌آید و حتی فرستادگان او را حبس کرده است، از شاه اجازه حمله به بیه‌پس خواست. شاه اسماعیل که این زمان در کردستان بود، خود روانه گیلان شد و در طارم اردو زد. احمد خان پسر سلطان حسن اینجا نیز باز به اردوی شاه رفت (۹۱۱ق). از آن سوی، میرزا علی که نسبت به دو تن از امرای سلطان حسن سخت بدگمان بود و می‌اندیشید که آن دو سرانجام سلطان حسن را به کشتن او تحریک خواهند کرد، پیشدستی کرد و چند تن از امرای دولت و حکام ولایات را با خود همداستان کرد و مقر او را شبانگاه در رانکوه به محاصره گرفت. آنگاه تنی چند از یارانش به درون رفتند و سلطان حسن را در بستر خواب به قتل آوردند (پنجشنبه ۴ رمضان ۹۱۱). به دنبال این حادثه امرای سلطان حسن گرد آمدند و به مقابله رفتند. میرزا علی شکست خورد و گریخت، ولی او را گرفتند و کشتند. این حادثه روز جمعه ۵ رمضان ۹۱۱، یعنی چند ساعت پس از قتل سلطان حسن اتفاق افتاد^{۵۴۱}. کارکیا میرزا علی موقع مرگ ۶۴ سال داشت و ۲۶ سال پس از پدر به استقلال فرمان راند. او فرمانروایی نیرومند و درعین حال پرهیزگار و عابد و پاکدل بود و با مردم به عدالت رفتار می‌کرد؛ چنان‌که مالیات‌های ستمگرانه زنه‌زر (مالیات مخصوص ازدواج) و مرده سورانه (مالیات کفن و دفن) را در قلمرو خود، جز تنکابن که در دست سید یحیی عموی او بود، برداشت و به دختران نیز اجازه داد از والدین بدون پسر خود ارث برند^{۵۴۲}.

چون سلطان حسن به قتل رسید، پسرش سلطان احمد خان در اردوی شاه اسماعیل در طارم بود. به گزارش لاهیجی چون از واقعه خبر یافت مبلغی هنگفت به نوکران و صاحب‌منصبان شاه داد و اجازه رفتن گرفت و به گیلان روانه شد. اما حسینی آورده است که شاه بر حسب حقوق خدمت، او را با اسباب پادشاهی و لشکر بسیار به گیلان فرستاد و تأکید کرد که قاتلان پدر را به مجازات رساند. بنابراین خان احمد چون به رانکوه رسید، نخست کشندگان سلطان حسن و میرزا علی را گرفت و همه را به قتل آورد^{۵۴۳}.

چندی بعد شاه اسماعیل به قصد تسخیر بیه‌پس به راه افتاد و کارکیا سید احمد خان هم با سپاه در خورمه لات به او پیوست. جلوداران لشکر صفوی کوچصفهان را گرفتند

و مقرر شد شاه خود به سمت فومن و سید احمد خان به سوی رشت روند. اما حسام‌الدین در دافجا موضع گرفته بود، ناچار از شاه عفو و صلح خواست. شاه پذیرفت و صلح شد بر آن قرار که تا وقتی روابط سید احمد با شاه حسنه است، حسام‌الدین نیز با کارکیا سید احمد در مقام صلح باشد. شاه اسماعیل آنگاه لله بیک را در کوچصفهان گذاشت و خود از راه طارم به سلطانیه رفت. سید احمد خان نیز روانه لاهیجان شد؛ اما به گفته لاهیجی از آغازهای حکومت ناچار بود با امرای و خوانین و اطرافیان کم‌خرد و منافق خود به کشمکش در افتد. حتی عمویش سلطان هاشم هم یک وقت به فکر تصرف حکومت افتاد؛ اما شکست خورد و کشته شد.^{۵۴۴} به‌علاوه حسام‌الدین هنوز به فکر تصرف بیه‌پیش بود و به انواع وسایل، به‌خصوص توسط یکی از نزدیکان و وابستگانش، شیخ نجم‌الدین، که از امرای مقرب شاه بود، در این کار می‌کوشید. چنان‌که در ۹۱۳ق توسط همو حکمی از شاه گرفت که او را به‌عنوان حاکم پشتکوه بیه‌پیش و لشت‌نشا می‌شناخت. کارکیا سید احمد نیز پذیرفت و کسانی را نزد شاه اسماعیل فرستاد و آن حکم را نقض کرد. حسام‌الدین آماده جنگ شد؛ اما چون دید کارکیا سید احمد نیز به جنگ در ایستاده، از لشکرکشی منصرف شد. اما اندک زمانی بعد به واسطه همان شیخ نجم‌الدین به شاه قبولاند که لاهیجان را به نام و برای او تصرف کند و لشت‌نشا را خود بر دارد. چون موافقت شاه رسید، حسام‌الدین لشکر برداشت و روانه دیلمان شد. کارکیا سید احمد هم لشکری از سراسر پشتکوه و رانکوه و لاهیجان گرد آورد و به جنگ رفت؛ اما شکست خورد و لاهیجان به دست حسام‌الدین افتاد (۹۱۴ق). کارکیا به رانکوه رفت و شرح واقعه را به شاه اسماعیل در بغداد نوشت. چند ماه بعد (۹۱۵ق) حسام‌الدین به توسط شیخ نجم‌الدین فرمان حکومت لشت‌نشا را نیز از شاه گرفت. کارکیا این‌بار نیز آماده جنگ شد و باز نماینده‌ای نزد شاه فرستاد. حسام‌الدین از فرصت سود برد و پاشیجا و لشت‌نشا را به باد غارت و ویرانی داد. در این میان شیخ نجم‌الدین درگذشت و نماینده کارکیا سید احمد توانست شاه اسماعیل را به ابقای لشت‌نشا در دست کارکیا راضی کند. شاه همچنین به طرفین دستور ترک مخاصمه داد و کارکیا را نزد خود خواند. سید احمد به دیدار شاه رفت و شاه نیز او را بسی نواخت و حکومت سراسر

دارالمرز از آستارا تا استرآباد را به او داد و در این باره فرمان نوشت و منشورها به همه جا فرستاد (۹۱۶ق)^{۵۴۵}.

شاه اسماعیل همین زمان‌ها به سرکوب ازبک‌ها رفت و آنگاه روی به گیلان نهاد (۹۱۷ق) و از کارکیا سید احمد خواست برای تصرف بیه‌پس در رکاب او آماده شود. حسام‌الدین هراسان شد و مادر و پسر خود امیر دوباج را با هدایا به اردو فرستاد و شاه را خشنود گردانید و از لشکرکشی بازش داشت. با این حال حسام‌الدین دست از دشمنی با کارکیا برداشت و این بار آقارستم روزافزون، حاکم ساری، به وساطت برخاست، ولی راه به جایی نبرد. در این میان آقارستم درگذشت و سید عبدالکریم با اجازه کارکیا ساری را تصرف کرد و آقامحمد پسر آقارستم را بیرون راند.^{۵۴۶}

امیر حسام‌الدین چندی بعد درگذشت و پسرش امیر دوباج حکومت بیه‌پس را به دست گرفت. اما با دیوانیان و تحصیلداران شاه اسماعیل بدرفتاری کرد. شاه نیز دورمیش خان دستور داد همراه با سید احمد خان، که آن زمان در اردوی شاه بود، به سرکوب و تنبیه امیر دوباج اقدام کند. امیر دوباج سخت هراسان شد و مال و هدایا به شاه پیشکش کرد و نامه‌ای هم به کارکیا سید احمد نوشت و او را به وساطت برانگیخت. کارکیا کوشید تا سرانجام شاه را از حمله به بیه‌پس باز داشت.^{۵۴۷}

چون شاه تهماسب بر تخت نشست، کارکیا سید احمد خان همچنان مطیع صفویه ماند و به قزوین حضور یافت و مورد عنایت و احترام شاه واقع شد.^{۵۴۸} احتمالاً پس از این دیدار (۹۳۲ یا ۹۳۳ق) از مذهب زیدیۀ جارودیه که مذهب قدیم گیلانیان بود، به مذهب اثنی‌عشریه گروید و مردم را نیز به آن تشویق کرد. او سرانجام در روز دوشنبه ۲ شعبان ۹۴۰ در ۴۶ سالگی درگذشت.^{۵۴۹}

پس از مرگ سید احمد خان، پسر مهتر او، سید علی کیا، با تمایل امرا، خاصه سید یحیی کیا دایی و سپهسالار بیه‌پس به حکومت نشست. اما شش ماه بیشتر دوام نیاورد. چه برادر کهنترش سید حسن کیا که مردی متهور و بی‌باک بود، به دعوی برخاست و لشکر آراست و روی به لاهیجان نهاد. سید علی به مقابله رفت ولی بیشتر مردانش دل با سید حسن داشتند و از این رو سید علی را رها کردند و به برادرش پیوستند. سید علی گریخت. اما سید حسن کیا او را به چنگ آورد و کشت و خود به

حکومت نشست (۹۴۱ق)^{۵۵۰}. در آغاز حکومتش امیر دوباج ملقب به مظفر سلطان حاکم بیه‌پس را در هم شکست و تمام گیلانات را تصرف کرد. مدت حکومت او که حدود سه سال به طول انجامید با ستمگری و خون‌ریزی توأم بود و بسیاری از اعیان گیلان را به قتل آورد. سرانجام خود او در ۹۴۳ق به مرض طاعون درگذشت^{۵۵۱}.

چون سید حسن کیا درگذشت، پسرش سید احمد (دوم) معروف به خان احمد خان، یک سال بیش نداشت. امیر ابوسعید بهادر، که پیشتر از امرای بلندپایه و صاحب اختیار ملک بود، به نام او رشته کارها را به دست گرفت. بعضی مورخان آورده‌اند که شاه تهماسب حکومت خان احمد خان خردسال را به رسمیت شناخت و برادر خود بهرام میرزا را برای سامان دادن امور به گیلان روانه کرد. حتی پس از قتل امیر دوباج، حکومت بیه‌پس را هم به او داد^{۵۵۲}. اما بعضی گزارش‌های دیگر بر آنند که شاه به تحریک کیا خور کیای طالقانی، بهرام میرزا را حکومت گیلان داد و او دیلمان و لاهیجان را تصرف کرد. بنابراین امرای دولت سادات، خان احمد خان را برداشتند و به کوه‌ها و جنگل‌ها گریختند. مردم که از قزلباشان متنفر بودند به مقابله برخاستند و بهرام میرزا ناچار آنجا را رها کرد و برفت. در این میان امیر عباس که برادرش قرامحمد سپهسالار رشت بود، خود را امیرالامرا خواند و خان احمد خان را برداشت و به لاهیجان برد و به نام او به حکومت نشست. پس از ماجراهایی امیر عباس کشته شد و برادر کهنترش سرافراز سلطان به جای او برقرار شد. سه سال بعد او نیز بمرد و خان احمد خان که حالا حدود ۱۶ سال داشت (۹۵۸ق) خود امور دولت را به استقلال به دست گرفت^{۵۵۳}.

پیش از آن در سال‌هایی که امیرعباس و برادرانش امور را اداره می‌کردند، به سبب ستمگری والیانی که به نام خان احمد خان به رشت می‌رفتند، مردم این ولایت امیر شاهرخ از خاندان اسحاقیه را که در خلخال می‌زیست آوردند و نامزد حکومت کردند. اما شاهرخ و جانشین او سلطان محمود خان پسر امیر دوباج، که گویا شاه نیز حکومت آنها را تأیید کرده بود، هر دو به فرمان خان احمد خان کشته شدند. این واقعه موجب رنجش و خشم شاه تهماسب شد و از یک سوی حسینقلی بیک شاملو را نزد او فرستاد و دستور داد از بیه‌پس عقب‌نشینی کند و نماینده‌ای به دربار فرستد؛ و

از سوی دیگر جمشید خان نواده پسر امیر محمود و نواده امیر دوباج را به حکومت بیه‌پس، و امیر ساسان را به حکومت گسکر منصوب کرد.^{۵۵۴} خان احمد خان به مخالفت برخاست و به نصایح شاه و نمایندگان او نیز اعتنا نکرد. چون شاه چنین دید و شاید به دلیل سوءظنی که نسبت به او به سبب رابطه مشکوکش با بایزید، شاهزاده فراری عثمانی که به ایران آمده بود، داشت، امیر ساسان را به پیکار و اخراج خان احمد خان مأمور کرد. نمایندگان و امرایی که شاه فرستاده بود همچنین رشت را تصرف کردند و جمشید خان را به حکومت نشانند و امیر ساسان هم گسکر را گرفت و والی منصوب از سوی خان احمدخان را بیرون راند. بنابراین خان احمد خان از بخش اعظم بیه‌پس عقب‌نشینی کرد ولی کوچصفهان را نگاه داشت.^{۵۵۵} چندی بعد توسط سردارانش امیر ساسان را در هم شکست و قصد رشت کرد (۹۷۴ق)^{۵۵۶}. شاه تهماسب این بار یولقلی بیک ذوالقدر را به گیلان فرستاد تا فرمان شاه را دایر بر عقب‌نشینی از کوچصفهان به او ابلاغ کند؛ اما خان احمد خان کسانی را فرستاد و او را به قتل آورد.^{۵۵۷} شاه خشمناک شد و دستور داد خان احمد خان گیلان را رها کند و در عراق و فارس و کرمان، هر جا که خواهد مقام گزیند. خان احمد خان نپذیرفت و شاه نیز سپاه به سرکوب او فرستاد. در نخستین یورش، خان احمد خان شکست خورد و به دیلمان و سپس لاهیجان رفت. پیکار مجدد میان امرا و سپهسالاران بیه‌پس با لشکر صفوی هم به شکست آنها انجامید و خان احمد خان از شاه عفو خواست؛ اما پذیرفته نشد و او نیز از بیم جان به اشکور گریخت. معصوم بیک سردار شاه تهماسب بر بیه‌پس مستولی شد و برای دستگیری خان احمد خان همانجا ماند.^{۵۵۸} خان احمد خان یک سال در کوهستان اشکور سرگردان بود تا او را دستگیر کردند. معصوم بیک او را به قزوین فرستاد و شاه به رعایت حقوق کارکئیان از خون او درگذشت؛ ولی به دژ قهقهه در آذربایجان به زندانش افکند (۹۷۵ق)^{۵۵۹}. او حدود ۶ سال در آنجا با اسماعیل دوم صفوی، پسر شاه تهماسب، حبس بود و همواره از سختی زندگی خود شکایت می‌کرد؛ تا در ۹۸۱ق او را به دژ استخر فارس منتقل کردند.^{۵۶۰} پس از مرگ شاه تهماسب (۹۸۴ق)، اسماعیل دوم که از بند رسته بود به سلطنت نشست. گرچه گفته‌اند او بر اساس قولی که به خان احمد داده بود، او را آزاد

کرد^{۵۶۱}، ولی به نظر می‌رسد او در دورهٔ بس کوتاه و پرتلاطم حکومت خود نتوانست به وعده وفا کند و چون محمد خدابنده به سلطنت نشست، به خواهش مهدعلیا همسر خویش از سادات مرعشی مازندران، خان احمد خان را در ۹۸۵ ق آزاد کرد و مریم‌بیگم دختر شاه تهماسب، را به او داد. سپس به حکومت بیه‌پیش منصوبش ساخت^{۵۶۲}. از این پس میان خان احمد خان با جمشید خان نوادهٔ امیر دوباج حاکم بیه‌پس و کامران میرزا کوهدمی و امیر سیاوش حاکم گسکر، سلسله پیکارهایی رخ داد که منجر به تسلط خان احمد خان بر بیشتر بیه‌پس شد^{۵۶۳}.

در سال ۹۹۶ ق شاه عباس اول بر تخت نشست. او که از آغاز کار کوشید امرای محلی را براندازد و نفوذ و فرمان دولت مرکزی را همه جا روان گرداند، فرصتی می‌جست تا خان احمد را، که ظاهراً فرمانبردار صفویان و باطناً مستقل بود، هم ساقط کند. در این میان خان احمد وزیر خود خواجه مسیح را عزل کرد و خواجه حسام‌الدین لنگرودی را که در ایجاد و تداوم روابط خان احمد با عثمانی و روسیه نقش داشت، وزارت داد. خواجه مسیح به قزوین رفت و شاه را به تسخیر گیلان تشویق کرد (۹۹۷ ق). سال بعد محمد شریف خان چاووشلو پس از قتل مرشد قلی خان استاجلو، با چند تن از امیران شاملو به خان احمد پناهنده شد و چون شاه آنها را طلب کرد، خان احمد نه تنها اعتنا نکرد بلکه حسام‌الدین را به استانبول فرستاد و سلطان عثمانی را به حمله به قزوین برانگیخت. چندی بعد شاه عباس دختر خان احمد را برای پسر خود صفی میرزا خواستگاری کرد. خان احمد نپذیرفت و فرستادهٔ شاه را بازگرداند. البته بعداً به این ازدواج تن در داد و امرایی را که به او پناه آورده بودند هم تسلیم کرد؛ اما شاه به سبب ارتباط خان احمد با عثمانی‌ها همچنان خشمناک و مترصد فرصت بود تا او را براندازد^{۵۶۴}. چندی بعد امرای آذربایجان و گیلان را بر سر او فرستاد و دستور داد گیلان را رها کند و برای عذرخواهی از شاه به قزوین رود. خان احمد امتناع کرد و آمادهٔ جنگ شد و سپهسالاران لاهیجان و دیلمان را با تنی چند از دیگر امرا روانهٔ پیکار کرد. احتمالاً در همین ایام هیأتی به مسکو فرستاد و از فئودور ایوانوویچ تزار روسیه درخواست کمک نظامی کرد^{۵۶۵} و خود با نقدینه‌هایش به لنگرود رفت^{۵۶۶}. طی جنگی که درگرفت سپاه خان احمد، گویا

به سبب خیانت امیر عباس لشته‌نشایی شکست خورد^{۵۶۷}. خان احمد یکی از امرای خود، کیا فریدون، را مأمور کرد خانواده او را به لنگرود آورد تا از آنجا به شروان روند. اما کیا فریدون که رنجشی از خان در دل داشت، دختر و همسر خان احمد را به مأموران شاه سپرد و خان احمد ناچار با چند تن از یارانش به شروان گریخت و سلسله کارکیائیان در این تاریخ (۱۰۰۱ق) منقرض شد^{۵۶۸}. یکی از نویسندگان آورده است خان احمد خان از شاه اجازه سفر حج گرفت و برفت^{۵۶۹}؛ ولی منابع دیگر این گزارش را تأیید نکرده‌اند.

به‌هرحال خان احمد به‌زودی وارد استانبول شد و به سلطان مراد پناه برد. سلطان مراد و سیاوش پاشا صدراعظم و مولانا سعدالدین مفتی بزرگ همه به وساطت برخاستند و سلطان به شاه عباس پیام داد که اگر گیلان را به خان بازگرداند، هر یک از ولایات شروان را که بخواهد به او می‌دهد. اما هیچ‌یک از این وساطت‌ها فایده نکرد و شاه عباس نپذیرفت^{۵۷۰}. خان احمد چندی بعد در بغداد ساکن شد و مستغلاتی در آنجا پدید آورد و از درآمد آن زندگی می‌کرد. یک وقت هم نامه شکوه‌آمیز به جلال‌الدین اکبر، شاه تیموری هند، فرستاد. خان احمد خان همچنان در بغداد بود تا در ۱۰۰۵ق همانجا درگذشت و پیکرش را در نجف به خاک سپردند^{۵۷۱}.

پی نوشت

۱. مثلاً: ابن خلدون، ۲۰۰/۱؛ ابن تغری بردی، ۳۳۱/۲
۲. مرعشی، تاریخ طبرستان ... ، ۱۴۹
۳. مسعودی، ۶۶/۵ (اگر تصحیف یا اشتباه کاتب نباشد)
۴. دربارهٔ تبدیل صورت و یگانگی معنای سهر و سرخ و سهراب و سرخاب نک: مهریار، ۳۵-۲۷
۵. ابن سهل رازی، ۱۹۶-۱۹۹؛ ۳۰۵-۳۰۶؛ حسنی، ۵۷؛ المحلي، ۱۷۸
۶. الناطق بالحق، ۸۰؛ ابوالفرج اصفهانی، ۳۰۹
۷. صابی، ۱۷
۸. حسنی، ۵۸؛ المحلي، ۱۷۹، ۱۹۰-۱۹۱؛ ابن سهل رازی، ۱۹۹-۲۱۸؛ بیهقی، ۵۳۵-۵۳۶؛ ابن اثیر، ۱۲۵/۶
۹. مرعشی، همان، ۱۲۷
۱۰. اولیاءالله آملی، ۸۴
۱۱. ابوالفرج اصفهانی، ۶۳۹-۶۴۵؛ ابن عنبه، ۲۷۳؛ نیز نک: مسعودی، ۶۱/۵ که در ذکر نسب او اشتباه کرده است
۱۲. مرعشی، همان، ۱۲۷-۱۲۹؛ اولیاءالله آملی، ۸۵؛ صابی، ۱۸
۱۳. مثلاً نک: یاقوت، ۴۷۴/۴ روایت ابوزید بن ابی عتاب و...
۱۴. مسعودی، ۶۷/۵ او را حسن خوانده است
۱۵. جرار، ۱۰۰
۱۶. صابی، ۱۸-۲۰؛ طبری، ۳۶۲/۵، ۳۶۳؛ ابن اثیر، ۱۵۸/۶؛ ابن اسفندیار، ۲۲۸؛ مرعشی، همان، ۱۲۹؛ خواندمیر، ۴۰۷/۲
۱۷. ابن اسفندیار، ۲۲۴-۲۲۵؛ مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، ۸۷
۱۸. ابن اسفندیار، ۲۲۹-۲۲۸؛ اولیاءالله آملی، ۸۷-۸۸
۱۹. یاقوت، ۴۷۴/۴
۲۰. طبری، همانجا؛ نیز نک: ابن اثیر، ۱۵۸۹/۶، ۱۵۹؛ ابن جوزی، ۳۴/۱۲-۳۵
۲۱. صابی، ۸۵؛ حاکم جشمی، ۱۲۷؛ رازی، ۷۰-۷۱؛ مروزی ازروقانی، ۱۶۲؛ ابن عنبه، ۶۵-۶۷؛ بخاری، ۲۳
۲۲. اولیاءالله آملی، ۸۷؛ مرعشی، همان، ۱۲۹
۲۳. حاکم جشمی، ۱۲۸
۲۴. ابن اسفندیار، ۲۲۸-۲۲۹؛ مرعشی، ۱۲۹-۱۳۰؛ اولیاءالله آملی، ۸۹-۸۸؛ نیز نک: خواندمیر، ۴۰۵/۲
۲۵. حاکم جشمی، ۱۲۷؛ همانجا؛ اولیاءالله آملی، ۸۸
۲۶. ابن اسفندیار، ۲۲۹؛ ابن اثیر، ۱۵۹/۶؛ ابن جوزی، ۳۵/۱۲
۲۷. ابن اثیر، ۴۹۸/۶، ۵۰۰؛ ابن اسفندیار، ۲۰۸، ۲۲۲؛ اقبال تاریخ ... ، ۱۱۵
۲۸. ابن اسفندیار، ۲۲۹-۲۳۰؛ مرعشی، همان، ۱۳۱؛ اولیاءالله آملی، ۸۹
۲۹. فنه/ فنا صورت دیگری است از واژهٔ پناه (قس: فناخسرو - پناه خسرو). ما فنه/ ما فنا احتمالاً ماه پناه بوده است
۳۰. ابن اسفندیار، ۲۳۰-۲۳۱؛ اولیاءالله آملی، ۹۰؛ مرعشی، همانجا؛ خواندمیر، ۴۰۸/۲
۳۱. ابن اسفندیار، همانجا؛ خواندمیر، همانجا
۳۲. صابی، ۲۰؛ طبری، ۳۶۳/۵-۳۶۴؛ ابن اثیر، ۱۶۰/۶؛ قس: منهج سراج، ۱۹۴/۱
۳۳. ابن اسفندیار، ۲۳۱-۲۳۳؛ مرعشی، همان، ۱۳۱-۱۳۲؛

- اولیاء‌الله آملی، ۹۰-۹۱
۳۴. ابن‌اسفندیار، ۲۳۲؛ حاکم جشمی، ۱۲۸ این قصیده را مربوط به پس از ورود داعی به آمل دانسته است. قس: ابن‌اسفندیار، ۲۳۲ و داستانی که درباره ابوالغمر و این قصیده، زندانی شدن او به دستور داعی، و دو قصیده دیگر او سخن رانده است
۳۵. از روایت مسعودی، ۶۷/۵ چنین استنباط می‌شود که گویا محمد بن جعفر، از پیش از این تاریخ در ری مردم را به امامت حسن زید می‌خوانده است
۳۶. طبری، ۳۶۵/۵؛ ابن‌اثیر، ۱۶۰/۶-۱۶۱؛ ابن‌کثیر، همانجا
۳۷. طبری، ۳۸۴/۵؛ اما نسب‌نامه احمد بن عیسی در مروج الذهب مسعودی، ۶۷/۵ نشان می‌دهد که او حسینی بوده است
۳۸. یاقوت، ۱۳۵/۵
۳۹. طبری، ۳۸۳/۵-۳۸۴؛ ابن‌اسفندیار، ۲۳۴-۲۳۵؛ قس: اولیاء‌الله آملی، ۹۱؛ ابن‌اثیر، ۱۷۹/۶-۱۸۰
۴۰. ابن‌اسفندیار، ۲۳۵؛ مرعشی، همان، ۱۳۲؛ اولیاء‌الله آملی، ۹۱؛ ابن‌اثیر، ۱۷۹/۶
۴۱. ابن‌اسفندیار، همانجا
۴۲. همو، همانجا؛ اولیاء‌الله آملی، ۹۲
۴۳. ابن‌اسفندیار، ۲۳۷، ۲۴۳؛ مادلونگ، ۱۸۱
۴۴. ابن‌اسفندیار، ۲۳۶-۲۳۷
۴۵. همو، ۲۳۷
۴۶. همو، ۲۳۷-۲۳۸؛ مرعشی، همان، ۱۳۳؛ اولیاء‌الله آملی، ۹۲؛ ابن‌کثیر، ۶/۱۲
۴۷. ابن‌اسفندیار، ۲۳۸-۲۳۹؛ مرعشی، همان، ۱۳۳-۱۳۴؛ قس: آملی، همانجا؛ نیز نک: خواندمیر، ۴۰۸/۲
۴۸. ابن‌اسفندیار، همانجا
۴۹. همو، ۲۴۱-۲۴۲؛ مرعشی، همان، ۱۳۴؛ اولیاء‌الله آملی، ۹۴؛ مسعودی، ۸۷/۵ پیروزی حسن زید بر سلیمان و بیرون راندن او از طبرستان را در ۲۵۲ق دانسته است
۵۰. مسعودی، ۶۶/۵
۵۱. ابن‌اسفندیار، ۲۴۲-۲۴۳
۵۲. همو، ۲۴۳
۵۳. رافعی قزوینی، ۲۱۳/۲
۵۴. ابن‌اسفندیار، ۲۴۳؛ مازیار و شهریار
۵۵. همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۳۵
۵۶. همانجاها
۵۷. اولیاء‌الله آملی، ۹۴
۵۸. ابن‌اسفندیار، ۲۴۳
۵۹. همو، همانجا
۶۰. حمدالله مستوفی، ۷۷۵ آورده که چون موسی بن بغا در ۲۵۴ق حسن زید را از قزوین بیرون راند، بنای باروی گرداگرد شهر را که در ایام هارون‌الرشید آغاز شده ولی ناتمام مانده بود، تکمیل کرد
۶۱. طبری، ۴۲۷/۵؛ ابن‌اسفندیار، ۲۴۳-۲۴۴؛ ابن‌اثیر، ۲۰۴/۶؛ ابن‌کثیر، ۱۵/۱۱
۶۲. طبری، ۴۳۹/۵-۴۴۰؛ ابن‌اثیر، همانجا
۶۳. ابن‌اثیر، ۲۰۵/۶؛ قس: مسعودی، ۹۲/۵-۹۳
۶۴. ابن‌اسفندیار، ۲۴۴
۶۵. ابن‌اثیر، ۲۳۳/۶
۶۶. طبری، ۴۷۸/۵؛ ابن‌اثیر، ۲۲۷/۶-۲۲۸؛ ابن‌کثیر، ۲۴/۱۱
۶۷. اولیاء‌الله آملی، ۹۵
۶۸. بخاری، ۲۶-۲۷
۶۹. طبری، ۴۹۴/۵؛ ابن‌اثیر، ۲۳۳/۶، ۲۳۸
۷۰. ابن‌اسفندیار، ۲۴۵؛ نیز نک: ابن‌اثیر، ۲۴۲/۶
۷۱. طبری، ۴۹۷/۵؛ ابن‌اثیر، ۲۴۴/۶
۷۲. قس: مرعشی، همان، ۱۳۵؛ اولیاء‌الله آملی، ۹۵ که آورده‌اند عقیقی بدون جنگ گریخت
۷۳. ابن‌اسفندیار، ۲۴۵؛ تاریخ سیستان این جنگ را با خود حسن زید دانسته است
۷۴. تاریخ سیستان، ۲۲۳، ۲۲۱ متن و حاشیه بهار
۷۵. طبری، ۴۹۹/۵-۵۰۰؛ ابن‌اثیر، ۲۴۶/۶؛ گردیزی، ۳۱۰ آورده که چون یعقوب قصد گرگان کرد، حسن زید گریخت و به آمل رفت و از آنجا به راه رویان از عقبه کندانان بیرون شد و چون یعقوب به لشکرگاه او رسید، خالی یافت و لشکر را فرمود تا هرچه توانستند برداشتند و باقی را آتش زدند و این در سال ۲۶۰ق بود
۷۶. تاریخ سیستان، ۲۲۳-۲۲۴
۷۷. ابن‌خلکان، ۴۱۱/۶-۴۱۲؛ ذهبی، ۲۰۵/۲۰ هم به اجمال از پیروزی یعقوب بر داعی یاد کرده است
۷۸. ابن‌اثیر، ۲۵۹/۶؛ ابن‌کثیر، ۳۲/۱۱

۷۹. ابن خلکان، ۴۱۲/۶؛ قس: گزارش مغلوط ذهبی، ۵۴۳/۱۲
۸۰. مرعشی، همان، ۱۳۵
۸۱. قس: خواندمیر، ۴۰۹/۲
۸۲. قبایل شمالی دریای کاسپی (مازندران)
۸۳. ابن اسفندیار، ۲۴۵-۲۴۶؛ مرعشی، همان، ۱۳۵-۱۳۶؛ اولیاءالله آملی، ۹۵-۹۶؛ نیز نک: روایت مغلوط و پریشان ابن عماد، ۱۴۰/۱
۸۴. ابن اسفندیار، ۲۴۵
۸۵. همو، ۲۴۶-۲۴۷؛ ابن اثیر، ۲۶۶/۶
۸۶. طبری، ۵۲۵/۵؛ قس: ذهبی، همان، ۵۴۵/۱۲
۸۷. طبری، همانجا؛ ابن اسفندیار، ۲۴۷-۲۴۸؛ ابن اثیر، ۲۹۰/۶؛ مرعشی، همان، ۱۳۶-۱۳۷؛ اولیاءالله آملی، ۹۶
۸۸. ابن اسفندیار، ۲۴۸-۲۴۹؛ قس: ابن کثیر، ۳۹/۱۱. نیز نک: مرعشی، همان، ۱۳۷ که آورده پیکر عقیقی را در سردابه انداختند و در آنرا گل گرفتند
۸۹. مرعشی، همانجا
۹۰. اولیاءالله آملی، ۹۷
۹۱. مرعشی، اولیاءالله آملی، همانجا
۹۲. ابن اسفندیار، ۲۴۹؛ حاکم جشمی، ۱۲۸؛ مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، همانجا؛ ابن کثیر، ۴۷/۱۱؛ قس: ذهبی، ۱۳۷/۱۳
۹۳. اولیاءالله آملی، همانجا؛ مرعشی، همانجا
۹۴. ابن اسفندیار، همانجا
۹۵. اولیاءالله آملی، ۹۸؛ بخاری، ۲۶
۹۶. صابی، ۲۱. ابن حزم، ۴۱، نویسنده‌ای با دیدگاه‌های متعصبانه بر آن است که فعالیت‌های حسن و محمد بن زید در دیلمستان و طبرستان، موجب یورش دیلمیان به بلاد اسلام شد
۹۷. مرعشی، تاریخ طبرستان، ۱۲۴
۹۸. ابن اسفندیار، ۲۳۹-۲۴۱
۹۹. حاکم جشمی، ۱۲۹-۱۳۰؛ ابن اثیر، ۳۳۶/۶-۳۳۷؛ مرعشی، همان، ۱۳۴؛ ابن کثیر، ۴۷/۱۱
۱۰۰. اولیاءالله آملی، ۸۷؛ مرعشی، همان، ۱۲۹-۱۳۰
۱۰۱. ابن الندیم، ۲۷۴
۱۰۲. حاکم جشمی، ۱۳۰
۱۰۳. اولیاءالله آملی، ۹۴
۱۰۴. ابن اثیر، ۳۳۶/۶
۱۰۵. ابن اسفندیار، ۲۴۲
۱۰۶. مرعشی، همان، ۱۳۶-۱۳۷
۱۰۷. ابن اسفندیار، ۲۳۱
۱۰۸. همو، ۲۳۹
۱۰۹. همو، ۲۴۷
۱۱۰. مرعشی، همان، ۱۳۷؛ اولیاءالله آملی، ۹۷
۱۱۱. ابن اسفندیار، ۲۴۴-۲۴۵
۱۱۲. همو، ۲۳۵
۱۱۳. بخاری، ۲۶
۱۱۴. مرعشی، همان، ۱۳۷
۱۱۵. بخاری، ۲۶-۲۷؛ قس: همو، ۵۱-۵۲؛ مسعودی، ۶۷/۵
۱۱۶. قمی، ۲۳۱-۲۳۲
۱۱۷. جرجانی، ۵۲۱/۱؛ ابن ابی الوفا، ۱۷۸/۱
۱۱۸. جرجانی، ۴۰۷/۱، ۵۴۵
۱۱۹. ابن اسفندیار، ۲۵۹؛ مرعشی، همان، ۱۴۰؛ قس: سیوطی، ۵۲۵ که او را القائم بالحق خوانده است
۱۲۰. مرعشی، همان، ۱۳۸، ۱۴۹
۱۲۱. همو، ۱۳۲
۱۲۲. ابن اسفندیار، ۲۴۶-۲۴۷
۱۲۳. همو، ۲۴۸-۲۴۹؛ اولیاءالله آملی، ۹۸
۱۲۴. صابی، ۲۱
۱۲۵. ابن عنبه، ۶۵؛ ابن اسفندیار، ۲۴۹؛ اولیاءالله آملی، همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۳۸
۱۲۶. ابن اسفندیار، ۲۴۹-۲۵۱. قس: حاکم جشمی، ۱۲۲. درباره نسبت سببی حسن و محمد زید با ابن ابوالحسین (ابوالحسن) در منابع ما اختلاف است. در این باره نک: ابن اسفندیار، ۲۴۹؛ ابن عنبه، ۶۷؛ خواندمیر، ۴۱۰/۲، و دیگر منابع. قبلاً اشاره شد که حسن زید داماد محمد بن ابراهیم بود و به اقرب احتمال خواهر او را به زنی داشت. اگر این نظر که ابوالحسین احمد پسر همان محمد است صائب باشد، بنابراین عمه‌اش زن حسن زید بوده و آنگاه خود با دختر او یعنی دختر عمه خود ازدواج کرده بوده است؛ در تاریخ طبرستان همچنین ورود محمد به چالوس و

زیدی رایت و شعار سپید بر می‌داشتند، آنها را «مبیشه» می‌خواندند، نک: روایت مسعودی، ۱۶۷/۵ که در این جنگ از هر دو مسوده و مبیشه یاد کرده است

۱۵۰. صابی، ۲۲-۲۳، طبری، ۶۳۵/۵؛ ابن‌اثیر، ۴۰۳/۶-۴۰۴؛ ابوالفرج، ۶۹۳؛ *مجم‌التواریخ*، ۴۵۹ آورده که گور داعی و یارانش در جایی است که آنرا شجره خوانند

۱۵۱. صابی، ۲۳؛ حاکم جشمی، ۲۲؛ ابن‌اسفندیار، ۲۵۶-۲۵۷. مسعودی، ۱۶۷/۵؛ از گزارش ابن‌عنبه، ۶۷ برمی‌آید که مقبره محمد بن جعفر الصادق معروف به دیباج نیز آنجا بود و محمد زید را کنار آن دفن کردند. صاحب *مجم‌التواریخ*، ۴۵۹ آورده که گور محمد بن زید و یارانش در جایی به نام شجره واقع است

۱۵۲. ابوالفرج، ۶۹۴

۱۵۳. مسعودی، ۱۷۳/۵

۱۵۴. ابن‌اسفندیار، ۲۵۷-۲۵۸؛ مرعشی، همان، ۱۴۲؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۳. اشعاری که ابن‌اسفندیار از ابوالحسن زید در بخارا آورده، بنابر تحقیق اقبال از او نیست، نک: *حاشیه تاریخ طبرستان*، ۲۵۷

۱۵۵. ابن‌اسفندیار، ۲۵۹؛ مرعشی، همان، ۱۴۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۴، مادلونگ، ۱۸۱

۱۵۶. ابن‌اثیر، ۴۱۹/۶-۴۲۰

۱۵۷. مثلاً: صابی، ۲۲؛ ابن‌کثیر، ۸۳/۱۱

۱۵۸. ابن‌اسفندیار، ۹۴

۱۵۹. همو، ۲۵۱

۱۶۰. ابن‌کثیر، ۸۴/۱۱

۱۶۱. نیز نک: مادلونگ، ۱۸۱

۱۶۲. ابن‌اسفندیار، ۹۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۰-۱۰۱؛ البته این رفتار را به حسن زید هم نسبت داده‌اند (نک: *سطور بالا*)

۱۶۳. صابی، ۲۲

۱۶۴. ابن‌اسفندیار، ۲۲۴

۱۶۵. صابی، همانجا

۱۶۶. حاکم جشمی، ۱۲۲

۱۶۷. طبری، ۶۱۱/۵؛ ابن‌جوزی، ۱۵۰/۵؛ ابن‌اثیر، ۳۸۲/۶

۱۶۸. ابن‌اسفندیار، ۹۴-۹۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۰؛ داستانی درباره سبب ممانعت‌المعتضد از آزار علویان را نک:

آمل سهواً جمادی‌الاول آمده است.

۱۲۷. مرعشی، *تاریخ طبرستان*، ۱۳۸-۱۳۹

۱۲۸. ابن‌عنبه، ۶۷، صابی، ۲۱

۱۲۹. ابن‌اسفندیار، ۲۵۲

۱۳۰. ابن‌اثیر، ۳۴۵/۶؛ ابن‌اسفندیار، همانجا؛ ابن‌کثیر، ۵۰/۱۱

۱۳۱. ابن‌اسفندیار، ۲۵۲-۲۵۳

۱۳۲. اولیاءالله آملی، ۹۹؛ مرعشی، همان، ۱۳۹

۱۳۳. ابن‌اسفندیار، ۲۵۳-۲۵۴؛ ابن‌اثیر، ۳۵۶/۶؛ ابن‌خلکان، ۴۲۴/۶ (او سال ۲۷۴ق را تاریخ استیلای رافع بر گرگان دانسته است)؛ مرعشی، همانجا؛ نیز نک: ابن‌کثیر، ۵۴/۱۱

۱۳۴. ابن‌اسفندیار، ۲۵۴

۱۳۵. مسعودی، ۶۶/۵؛ مادلونگ، ۱۸۰؛ مرعشی، همان، ۱۴۰

۱۳۶. ابن‌اسفندیار، ۲۵۴؛ قس: مرعشی، همان، ۱۳۹؛ اولیاءالله آملی، ۹۹

۱۳۷. همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۷۲/۶

۱۳۸. ابن‌اثیر، ۳۷۱/۶-۳۷۲

۱۳۹. مسعودی، ۱۵۰/۵

۱۴۰. ابن‌اسفندیار، ۲۵۲؛ مرعشی، همان، ۱۴۰

۱۴۱. مرعشی، ۱۴۰-۱۴۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۰؛ مسعودی، ۱۶۷/۵

۱۴۲. طبری، ۶۱۱/۵؛ ابن‌اثیر، ۳۹۰/۶؛ ابن‌جوزی، ۱۵۰/۵

۱۴۳. ابن‌اسفندیار، ۲۵۵؛ مرعشی، همان، ۱۳۹-۱۴۰؛ نیز نک: ابن‌اثیر، همانجا

۱۴۴. ابن‌اثیر، همانجا

۱۴۵. ابن‌اسفندیار، ۲۵۰-۲۵۱؛ مرعشی، همان، ۱۴۱

۱۴۶. اولیاءالله آملی، ۱۰۲

۱۴۷. مرعشی، همان، ۱۴۲؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۲؛ خواندمیر، ۴۱۱-۴۱۰/۲

۱۴۸. صابی، ۲۲؛ خواندمیر، ۴۱۱-۴۱۰/۲

۱۴۹. مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، همانجا، به آن دسته از امیران و فرماندهان و لشکریانشان که مطیع دستگاه خلافت بودند و به نشانه آن و به پیروی از شعار کهن عباسی، پرچم و رایت سیاه بر می‌افراشتند، «مسوده» می‌گفتند، در مقابل آنها چون پیروان و یاران امامان

- ۱۷۲/۵ مسعودی، ۱۷۲/۵
۱۶۹. حاکم جشمی، همانجا
۱۷۰. مسعودی، ۲۳۴-۲۳۷
۱۷۱. ابن اسفندیار، ۲۵۸-۲۵۹؛ حاکم جشمی، ۱۳۲
۱۷۲. قسمتی از این ابیات را نک: ابن اسفندیار، ۲۵۸؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۳
۱۷۳. ابن عنبه، ۶۷؛ حاکم جشمی، ۱۲۲
۱۷۴. شوکانی، ۴۸۸
۱۷۵. نسب او و اختلاف در آنرا نک: صابی، ۲۳؛ محلی، ۲۰۹؛ الناطق بالحق، ۸۵؛ ابن الندیم، ۲۷۳؛ ابن اسفندیار، ۹۷؛ مرعشی، همان، ۱۴۳؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۴؛ نیز: نسبنامه داعیان در پایان همین مقاله
۱۷۶. مسعودی، ۶۶/۵ نیز (اگر دخل و تصرف کاتب و بی‌دقتی ویراستار نباشد) او را حسنی خوانده است
۱۷۷. منابع پیشین در صفحات متعدد
۱۷۸. نک: نسبنامه پایان همین مقاله و آنچه درباره نسب حسن زیر احوال خود او می‌آید
۱۷۹. المحلی، ۲۰۹، برخی از احادیث مروی از او را مثلاً نک: ابن حزم، ۳
۱۸۰. الناطق بالحق، ۸۵
۱۸۱. حسنی، ۷۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۴
۱۸۲. حاکم جشمی، ۱۲۲؛ حسنی، ۷۰؛ ابن اسفندیار، ۲۵۱
۱۸۳. ابن اسفندیار، همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۴۳؛ الناطق بالحق، ۸۷
۱۸۴. حاکم جشمی، ۱۲۱-۱۲۲؛ الناطق بالحق، همانجا؛ اقبال، مقدمه و حواشی بر تاریخ طبرستان، ۲۵۱، حاشیه ۹ این دو بیت را از ابوتمام دانسته است بیت اول در دیوان ابوتمام به این شکل آمده است:
- رکب کاطراف الاسنة عرسوا
 علی مثلها و اللیل داج غیاهه
- در اشعار شعرای نامدار عصر جاهلی و اسلامی، چون ابونواس، ابوفراس، اعشی، حیص و بیص، امروءالقیس، نابغه و دیگران ابیاتی متعدد با عبارت «و فتیان صدق» آغاز شده است. اما در دیوان ابوتمام چنین بیتی به‌نظر نرسید
۱۸۵. صابی، ۲۳
۱۸۶. الناطق بالحق، ۸۵-۸۶
۱۸۷. حسنی، ۷۲؛ صابی، همانجا
۱۸۸. الناطق بالحق، ۸۷-۸۸؛ قس: حسنی، ۷۵
۱۸۹. صابی، ۲۳
۱۹۰. همو، همانجا؛ قس: روایت یکتای سیوطی، ۵۲۵ که آورده پس از محمد زید، نواده او حسن بن زید بن محمد، با لقب المهدی، امامت یافت
۱۹۱. صابی، همانجا
۱۹۲. همانجا
۱۹۳. صابی، ۲۳-۳۵؛ اولیاءالله آملی این داستان را در حوادث سال ۳۰۲ق، پس از استیلای ناصر بر آمل و چالوس، آورده است
۱۹۴. حسنی، همانجا
۱۹۵. الناطق بالحق، ۸۹؛ المحلی، ۲۲۶
۱۹۶. اولیاءالله آملی، ۱۰۴
۱۹۷. صابی، ۲۶؛ ابن اسفندیار، ۲۵۹-۲۶۰، ۲۶۲؛ مرعشی، همان، ۱۴۴
۱۹۸. این زمان اسپهبد پادوسپان در گذشته و پسرش شهریار جای او را گرفته بود. شهریار برخلاف پدر با زیدیه همداستان نبود
۱۹۹. ابن اسفندیار، ۲۶۲-۲۶۳؛ قس: صابی، ۲۵-۲۶. اما به‌نظر می‌رسد پیش از آنکه صلوک سپهسالار خراسان شود، محمد بن هارون دستگیر شده بود
۲۰۰. ابن اثیر، ۴۱۹/۶-۴۲۰
۲۰۱. نیز نک: مادلونگ، ۱۸۱
۲۰۲. مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۵
۲۰۳. نیز نک: المحلی، همانجا
۲۰۴. ابن اثیر، ۴۸۱/۶
۲۰۵. ابن اسفندیار، ۲۶۶-۲۶۷
۲۰۶. همو، ۲۶۸
۲۰۷. ابن اثیر، ۴۸۲/۶
۲۰۸. گردیزی، ۱۹۱، این جنگ را در ساحل آبسکون دانسته است
۲۰۹. ابن اسفندیار، ۲۶۸-۲۶۹؛ مرعشی، همان، ۱۴۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۵. گزارش الناطق بالحق، ۸۹-۹۰، ناقص و نادرست است. گویی از تحولات خراسان و

- طبرستان و مرگ عبدالله بن محمد نوح بی اطلاع بوده است. به گزارش او جستان و هسودان، ناصر را پس از ۱۴ سال عزلت‌گزینی، به قیام واداشت و امیر احمد سامانی برای مقابله با این قیام، محمد بن صلوک را مأمور طبرستان کرد
۲۱۰. صابی، ۲۶-۳۰
۲۱۱. الناطق بالحق، ۹۰-۹۱، ۱۰۰
۲۱۲. طبری، ۶۷۹/۵؛ ابن‌اثیر، ۴۸۴/۶
۲۱۳. ابن‌اسفندیار، ۲۷۰
۲۱۴. مرعشی، همان، ۱۴۵-۱۴۶
۲۱۵. اولیاءالله آملی، ۱۰۶
۲۱۶. ابن‌اسفندیار، ۲۷۰؛ الناطق بالحق، ۹۷؛ مرعشی، همان، ۱۴۶
۲۱۷. ابن‌اسفندیار، ۲۷۱-۲۷۳
۲۱۸. الناطق بالحق، ۹۲
۲۱۹. صابی، ۳۰؛ ابن‌اسفندیار، ۲۷۲؛ مرعشی، همانجا
۲۲۰. ابن‌اسفندیار، همانجا
۲۲۱. ابن‌اسفندیار، ۲۷۴
۲۲۲. حسنی، ۷۱؛ ابن‌اسفندیار، همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۴۶-۱۴۷؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۹-۱۱۰
۲۲۳. صابی، ۳۰-۳۱؛ روایت مسعودی، ۲۶۱/۵ که می‌گوید میان اطروش (ناصر کبیر) و حسن قاسم بر سر شهرهای طبرستان جنگ‌ها در گرفت، البته نادرست است. اما می‌دانیم میان دو پسر ناصر کبیر، که آنها هم ملقب به ناصر بودند، با حسن قاسم جنگ‌ها و کشمکش‌ها در گرفت
۲۲۴. ابن‌اسفندیار، همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۴۷
۲۲۵. ابن‌اسفندیار، ۲۷۵
۲۲۶. همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۴۷-۱۴۸
۲۲۷. صابی، ۳۳؛ رازی، ۱۲۲؛ المحلي، ۲۴۰؛ ابن‌اسفندیار، همانجا؛ مرعشی، همان، ۱۴۸
۲۲۸. طبری، ۶۷۹/۵؛ ابن‌اثیر، ۴۸۴/۶؛ حسنی، ۷۳
۲۲۹. المحلي، ۲۲۶؛ الناطق بالحق، ۹۱
۲۳۰. ابن‌اسفندیار، ۹۷
۲۳۱. الناطق بالحق، ۹۷
۲۳۲. حسنی، ۷۱
۲۳۳. الناطق بالحق، ۸۶
۲۳۴. ابن‌اثیر، ۴۸۱/۶
۲۳۵. الناطق بالحق، ۸۹-۹۰
۲۳۶. حسنی، ۷۳؛ مسعودی، ۲۶۲/۵، ۲۶۰؛ رازی، ۱۲۲
۲۳۷. صابی، ۲۳-۲۴؛ مادلونگ، ۱۸۱-۱۸۲
۲۳۸. الناطق بالحق، ۸۵
۲۳۹. المحلي، ۲۱۲-۲۲۴، ۲۳۸؛ الناطق بالحق، ۸۵
- ابن‌اسفندیار، ۹۷؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۴؛ ابن‌اثیر، ۴۸۱/۶
۲۴۰. المحلي، ۲۱۶، ۲۱۸-۲۲۰، ۲۳۲-۲۳۸؛ الناطق بالحق، ۹۸-۹۹؛ حسنی، ۷۴؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۶؛ ابن‌اسفندیار، ۲۶۸-۲۶۷
۲۴۱. ابن‌اسفندیار، ۱۰۵
۲۴۲. المحلي، ۲۳۸؛ الناطق بالحق، ۹۴، ۹۲
۲۴۳. همو، ۹۳-۹۴
۲۴۴. ابن‌الندیم، ۲۷۳؛ حسنی، ۷۳
۲۴۵. حسنی، ۷۵
۲۴۶. ابن‌اسفندیار، ۹۷، ۲۷۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۰؛ ابن‌عنبه، ۲۴۲
۲۴۷. ابن‌ابی‌القاسم، ۱۴۳
۲۴۸. ابن‌اسفندیار، ۹۷
۲۴۹. صابی، ۳۱
۲۵۰. در متن روایت، نام او حسن آمده است که بی‌شک نادرست است
۲۵۱. صابی، ۳۱-۳۲
۲۵۲. ابن‌عنبه، ۲۴۲
۲۵۳. ابن‌اسفندیار، ۹۷
۲۵۴. الناطق بالحق، ۹۱
۲۵۵. صابی، ۲۷-۳۲؛ الناطق بالحق، ۹۱؛ رازی، ۱۲۲؛ مرعشی، همان، ۱۴۶-۱۴۷؛ ابن‌اثیر، ۴۸۲/۶. علوی عمری نسب‌شناس، ۱۵۴، هم از قول ابن‌طباطبا سپهسالاری او را تأیید کرده است
۲۵۶. ابن‌اسفندیار، ۲۷۲، ۲۷۴؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۷-۱۰۸
۲۵۷. صابی، ۳۱
۲۵۸. درباره‌ی این نام، نک: پی‌نوشت ۲۹۱
۲۵۹. بخاری، ۲۳؛ ابن‌عنبه، ۶۶؛ ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۴۰؛ ابن‌اسفندیار، ۲۷۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۱؛ الناطق

تاریخ جامع ایران

- بالحق، ۹۰؛ صابی، فهرست، نیز نک: روایات مغلوط و پریشان ابن حزم، ۵۴
۲۶۰. الناطق بالحق، ۱۰۱
۲۶۱. الناطق بالحق، ۹۰-۹۱؛ ابن اسفندیار، ۲۶۹؛ ابن اثیر، ۴۸۱/۶
۲۶۲. ابن اسفندیار، ۲۷۲؛ مرعشی، همان، ۱۴۶؛ اولیاءالله
- آملی، ۱۰۷
۲۶۳. ابن اسفندیار، ۲۷۴؛ مرعشی، همان، ۱۴۶-۱۴۷؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۹-۱۱۰؛ تفصیل ماجرا را نک: احوال الناصر للحق
۲۶۴. صابی، ۳۰-۳۱؛ قس: بخاری، ۵۴ که آورده حسن قاسم با دختر سید ناصر ازدواج کرد
۲۶۵. الناطق بالحق، ۹۵
۲۶۶. مرعشی، همان، ۱۴۷
۲۶۷. ابن اسفندیار، ۲۷۵؛ مرعشی، همان، ۱۴۷-۱۴۸
۲۶۸. ابن اسفندیار، ۲۷۶؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۰؛ الناطق بالحق آورده که حسن روز ۱۴ یا ۱۵ رمضان (برحسب تاریخ متن یا اشاره اصلاحی در حاشیه متن) رشته امور را در آمل به دست گرفت؛ تاریخ ۱۵ رمضان با گزارش المحلي، ۲۴۰-۲۴۱ تأیید می شود
۲۶۹. الناطق بالحق، ۹۴، ۹۶-۹۷
۲۷۰. مرعشی، همان، ۱۵۰
۲۷۱. برخی روایتها از تشیع امامی ابوالقاسم جعفر یاد کرده اند. براساس گزارش اخیر، ابوالحسین احمد هم امامی بود، و اگر این اخبار درست باشد، پس توجیه دیگری برای خودداری سید ناصر از تفویض حکومت به پسران خود می توان به دست داد
۲۷۲. اولیاءالله آملی، ۱۱۱
۲۷۳. ابن اسفندیار، ۲۷۶؛ مرعشی، همان، ۱۵۰؛ اولیاءالله آملی، همانجا
۲۷۴. مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، همانجا
۲۷۵. گردیزی، ۱۹۱-۱۹۲؛ ابن اثیر، ۴/۷؛ مادلونگ، ۱۸۳؛ گردیزی آورده که لیلی پس از مرگ سید ناصر به گرگان رفت و خود را «المؤید لمدین الله» و «المنتصر لآل رسول الله» لقب کرد
۲۷۶. ابن اسفندیار، ۲۷۸، باین همه در برخی گزارشهای منابع دیگر درباره حوادث بعدی، از هروسندان یاد شده است
۲۷۷. ابن اسفندیار، ۲۷۹
۲۷۸. همو، ۲۸۰
۲۷۹. مرعشی، همان، ۱۵۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۳
۲۸۰. ابن اسفندیار، ۲۸۱-۲۸۰
۲۸۱. همانجا
۲۸۲. مرعشی، همان، ۱۵۰؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۲
۲۸۳. ابن اسفندیار، ۲۸۱-۲۸۳؛ قس: مرعشی، همان، ۱۵۰-۱۵۱؛ اولیاءالله آملی، همانجا
۲۸۴. ابن اسفندیار، ۲۸۳-۲۸۴
۲۸۵. ابن اثیر، ۷/۷-۸
۲۸۶. ابن اسفندیار، ۲۸۴
۲۸۷. صابی، ۳۳-۳۴
۲۸۸. ابن اسفندیار، ۲۸۵-۲۸۶
۲۸۹. صابی، ۳۴؛ ابن اسفندیار، ۲۸۶؛ مرعشی، تاریخ طبرستان، ۱۵۱؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۳
۲۹۰. رازی، ۱۲۳. ابن عنبه، ۲۴۲ خود ابوالحسین احمد را ملقب به ناصرک دانسته است
۲۹۱. همو، ۱۲۴، بنابراین ابوالقاسم جعفر و ابوالحسین احمد، هر دو پسرانی به نام و کنیه ابومحمد حسن داشته اند که هر دو هم نقیب علویان بغداد بودند. ابن عنبه، همانجا این معنی را تأیید کرده است ولی از نقابت پسر ابوالقاسم سخن نگفته است؛ درحالی که ابومحمد حسن پسر ابوالحسین احمد را نقیب علویان بغداد دانسته است
۲۹۲. ابن عنبه، ۲۴۲
۲۹۳. ابن ابی القاسم الجیلانی، ۱۴۰
۳۹۴. نک: شجره نامه در پایان همین نوشتار
۳۹۵. صابی، ۳۴-۳۵
۳۹۶. ابن اسفندیار، ۲۸۶؛ مرعشی، همان، ۱۵۱-۱۵۲؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۳
۳۹۷. ابن اسفندیار، ۲۸۶-۲۸۷؛ مرعشی، همان، ۱۵۲؛ اولیاءالله آملی، همانجا
۳۹۸. ابن اسفندیار، ۲۸۷-۲۸۸؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۳؛ قس: صابی، ۳۵؛ مرعشی، همان، ۱۵۲. مرعشی ابوالحسین

- یا ابوالحسن را برادرزادهٔ ماکان و نام او را علی بن حسین کاکای آورده است. نیز نک: ابن‌اثیر، ۳۵/۷
۳۹۹. مرعشی، همانجا؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۴
۳۰۰. نام این ابوجعفر را ابن‌اسفندیار و مرعشی نیاورده و غالباً از او با کنیه و لقب یعنی ابوجعفر الناصر، یاد کرده‌اند. در بیشتر منابع او را محمد، و در برخی حسن خوانده‌اند. اما به نظر می‌رسد که ابوالحسین احمد سه تن از پسران خود را محمد نام نهاده بود؛ و این شیوه البته بی‌سابقه نبود
۳۰۱. ابن‌اسفندیار، ۲۸۹؛ اولیاءالله آملی، همانجا
۳۰۲. ابن‌اسفندیار، ۲۸۹-۲۹۰
۳۰۳. همو، ۲۹۰؛ مرعشی، همان، ۱۵۲
۳۰۴. ابن‌اسفندیار، ۲۹۱-۲۹۲
۳۰۵. همو، ۲۹۲؛ مرعشی، همان، ۱۵۲-۱۵۳؛ قس: ابن‌اثیر، ۴۲/۷
۳۰۶. سال ۳۱۷ق برای این واقعه در روایت مسعودی بی‌شک نادرست است
۳۰۷. مسعودی، ۲۶۱/۵
۳۰۸. صابی، ۳۷-۳۵؛ مسعودی، ۲۶۱/۵-۲۶۲؛ ابن‌اسفندیار، ۲۹۲؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۴-۱۱۵؛ مرعشی، همان، ۱۵۲-۱۵۳؛ قس: ابن‌اثیر، ۴۲/۷
۳۰۹. بخاری، ۲۳
۳۱۰. صابی، ۳۷؛ الناطق بالحق، ۱۰۱؛ قس: مرعشی، همان، ۱۵۳
۳۱۱. مرعشی، همان، ۱۵۲-۱۵۳
۳۱۲. ابن‌اسفندیار، ۲۸۴-۲۸۵؛ مرعشی، همان، ۱۵۰، ۱۴۵؛ اولیاءالله آملی، ۱۰۶، ۱۱۱؛ الناطق بالحق، ۱۰۰
۳۱۳. الناطق بالحق، ۹۰-۹۱
۳۱۴. ابن‌اسفندیار، ۲۸۴؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۲؛ مرعشی، همان، ۱۵۰، ۱۵۲
۳۱۵. صابی، ۳۷؛ ابن‌اسفندیار، ۲۹۲
۳۱۶. ابن‌اثیر، ۴۲/۷-۴۳
۳۱۷. ابن‌اسفندیار، ۲۹۲-۲۹۳
۳۱۸. صابی، ۳۷-۳۸
۳۱۹. ابن‌اسفندیار، ۲۹۳-۲۹۴؛ قس: صابی، ۳۸
۳۲۰. ابن‌اسفندیار، ۲۹۴؛ صابی، همانجا؛ مادلونگ، ۱۸۴
۳۲۱. صابی، همانجا
۳۲۲. ابن‌اسفندیار، ۲۹۴-۲۹۵؛ قس: مرعشی، همان، ۱۵۳
۳۲۳. صابی، همانجا. خواندمیر، ۴۱۵/۲، آورده است که ابوجعفر، مدت‌ها پیش از این تاریخ، در جنگ با ماکان کشته شد
۳۲۴. ابن‌اسفندیار، ۲۹۵-۲۹۶؛ روایت ابن‌اثیر، ۴۷/۷ دربارهٔ حوادث این سال‌ها پریشان و غیرقابل اعتماد است. در حوادث سال ۳۱۶ق از همداستانی ماکان و ابوالفضل الثائر یاد کرده است؛ درحالی‌که ماکان در ایام الثائر زنده نبود، و از الثائر هم در حوادث این سال‌ها یاد نشده است
۳۲۵. صابی، همانجا؛ مادلونگ، ۱۸۴
۳۲۶. رازی، ۱۲۳
۳۲۷. مرعشی، همان، ۱۵۳
۳۲۸. همو، ۱۵۶
۳۲۹. اولیاءالله آملی، ۱۱۷
۳۳۰. صابی، ۱۵-۱۶
۳۳۱. ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۳۹
۳۳۲. مادلونگ، ۱۸۴
۳۳۳. رازی، ۱۲۴
۳۳۴. المحدث المصری: ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۳۹
۳۳۵. صابی، ۳۸؛ مرعشی، همان، ۱۵۴؛ نیز نک: نسب‌نامه
۳۳۶. مرعشی، همانجا
۳۳۷. رازی، ۱۲۴
۳۳۸. صابی، ۳۸-۳۹؛ نیز نک: گزارش پریشان و مبهم مرعشی، همان، ۱۵۴-۱۵۵
۳۳۹. ابوعلی مسکویه، ۳۶۶/۵، ابوعلی در اینجا شهریار را پسر دارا خوانده شده است و بی‌تردید نادرست است. شهریار پسر شروین باوندی در همین تاریخ بر شهریارکوه و پریم حکومت داشته است؛ درحالی‌که شهریار پسر دارا سال‌ها پس از مرگ رکن‌الدوله، در اواخر سدهٔ ۴ق بر آن نواحی فرمان می‌رانده است
۳۴۰. در متن موجود تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، ۳۰۰، این علوی را ابوطالب الثائر خوانده است. ظاهراً مراد ابوالفضل الثائر است. نیز نک: ابوعلی مسکویه، ۱۴۵/۶ که از پیروزی رکن‌الدوله در ۳۳۷ق بر «علوی فرمانروای

- گرگان و طبرستان» یاد کرده است
۳۴۱. ابن اسفندیار، ۲۹۹-۳۰۱؛ مرعشی، همان، ۱۵۵؛ خواندمیر، ۴۱۵/۲-۴۱۶
۳۴۲. صابی، ۳۹
۳۴۳. همو، ۳۹-۴۰
۳۴۴. مرعشی، همانجا
۳۴۵. صابی، ۴۰
۳۴۶. همو، همانجا
۳۴۷. الناطق بالحق، ۱۰۳؛ المحلي، ۲۴۳
۳۴۸. الناطق بالحق، ۱۰۳-۱۰۴
۳۴۹. ابوعلی مسکویه، ۱۰۶/۶-۱۰۷
۳۵۰. احتمالاً مقصود ابراهیم کاسک، از سرداران بویه‌ی در فارس است
۳۵۱. ابن عنبه، ۵۹-۶۰؛ الناطق بالحق، ۱۰۴-۱۰۶
۳۵۲. الناطق بالحق، ۱۰۸-۱۰۹؛ قس: همدانی، ۲۱۲ که به اشتباه، خواهرزاده او ابومحمد حسن نواده ناصر کبیر را نقیب بغداد دانسته است؛ در حالی که ابومحمد اصلاً به بغداد نرفت و مدتی در ری بود
۳۵۳. صابی، ۴۰-۴۱؛ الناطق بالحق، ۱۱۲؛ ابن اثیر، ۲۸۳/۷؛ قس: ابن کثیر، ۲۵۳/۱۱
۳۵۴. ابوعلی مسکویه، ۲۴۷/۶
۳۵۵. صابی، ۴۱؛ ابن عنبه، ۶۱
۳۵۶. صابی، همانجا
۳۵۷. الناطق بالحق، ۱۱۶-۱۱۷
۳۵۸. همو، ۱۱۸؛ ابن عنبه، ۶۱؛ ابن عنبه، ۶۲ آورده که ابو عبدالله به دنبال گردآوری لشکر بود تا به آسیای صغیر رود و طرسوس را از رومیان بازپس گیرد اما در همان اوقات به دست امیرکا اسیر شد؛ نیز نک: ابن اثیر، (۳۱۶/۷) که این حادثه اخیر را در حوادث سال‌های ۳۵۸ و ۳۵۹ ق آورده و امیرکا/امیرک را لقب ابوجعفر النائر دانسته است
۳۵۹. صابی، ۴۲؛ ابن عنبه، ۶۲؛ الناطق بالحق، ۱۱۷-۱۱۸
۳۶۰. مادلونگ، ۱۹۲
۳۶۱. صابی، ۴۲-۴۳
۳۶۲. المنصور بالله، ۱۶۶
۳۶۳. حاکم جشمی، ۱۲۳؛ ابن اسفندیار، ۹۸
۳۶۴. رازی، ۵۱
۳۶۵. محلی، ۲۶۲
۳۶۶. همو، ۲۶۲-۲۶۳
۳۶۷. رازی، همانجا
۳۶۸. المحلي، ۲۶۶-۲۶۷
۳۶۹. همو، ۲۸۰-۲۸۲
۳۷۰. همو، ۲۸۲-۲۹۲
۳۷۱. حاکم جشمی، ۱۲۳-۱۲۴؛ در اینجا سال ۴۲۱ ق آمده ولی در حاشیه تصحیح شده است. نیز نک: محلی، ۲۶۵، ۲۹۲؛ ابن اسفندیار، ۱۰۱؛ حجوری، ۳۵۴
۳۷۲. ابن ابی القاسم الجیلانی، ۱۴۳
۳۷۳. محلی، ۲۶۶
۳۷۴. ابن اسفندیار، ۹۹
۳۷۵. حجوری، ۳۵۳
۳۷۶. المحلي، ۲۶۲-۲۶۶، ۲۹۳-۳۱۵
۳۷۷. ابن اسفندیار، ۹۸؛ حاکم جشمی، ۱۲۳-۱۲۴؛ حجوری، همانجا؛ المحلي، ۲۶۸، ۲۷۴-۲۸۰، ۲۹۳
۳۷۸. المحلي، ۲۹۲، ۳۱۷
۳۷۹. رازی، ۵۱
۳۸۰. حاکم جشمی، ۱۲۵؛ المحلي، ۳۱۷
۳۸۱. ابن اسفندیار، ۱۰۱؛ المحلي، ۳۱۷-۳۱۸
۳۸۲. حاکم جشمی، ۱۲۷
۳۸۳. المحلي، ۳۱۹
۳۸۴. رازی، ۵۱
۳۸۵. حاکم جشمی، ۱۲۶؛ ابن اسفندیار، ۱۰۲؛ المحلي، ۳۲۰-۳۲۱
۳۸۶. المحلي، ۳۲۱
۳۸۷. همو، ۳۲۰
۳۸۸. ابن اسفندیار، ۱۲۶
۳۸۹. المحلي، ۳۱۸
۳۹۰. حاکم جشمی، همانجا؛ حجوری، ۳۵۴
۳۹۱. المحلي، ۳۱۹؛ برخی اشعار او را نیز نک: همانجا
۳۹۲. همو، ۳۲۱
۳۹۳. یعنی ابوالحسن علی، پسر الناصر للحق، که ادیب و شاعر بود و قبلاً از او سخن گفتیم
۳۹۴. همو، ۳۲۱-۳۲۴؛ ابن ابی القاسم الجیلانی، ۱۵۲-۱۵۴

۳۹۵. ابن‌ابی‌القاسم، ۱۴۳
۳۹۶. قاسمیه، پیروان اصول عقاید قاسم بن ابراهیم از علویان بنی‌رسی و از امامان زیدیه یمن و صاحب تصنیفات متعدد در کلام و فرق اسلامی را گویند. یکی از رسایل او در پاسخ به سؤالات دو تن از زیدیان طبرستان درباره توحید و صفات باری نوشته شده است (متن رساله را نک: نسخه عکسی «کتاب مجموع کتب الامام القاسم بن ابراهیم» (کذا)، برگ ۲۳۳ به بعد). از همین جا می‌توان دانست که گروهی از زیدیان شمال ایران از امامان زیدی یمن پیروی می‌کردند. البته گروهی هم پیرو امام الهادی زیدی یمنی بودند؛ چنان‌که گویا ابوطالب المؤید بالله دوم، امام زیدی گیلان هم در یمن پیروانی داشت (نک: سطور پایین)
۳۹۷. المنصور بالله، ۱۶۷
۳۹۸. ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۴۳-۱۴۵
۳۹۹. المحلی، ۳۲۵-۳۲۶؛ ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۴۵؛ المنصور بالله، ۱۶۷
۴۰۰. المحلی، ۳۲۹؛ ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۴۵-۱۴۶
۴۰۱. همو، ۱۴۷
۴۰۲. همو، ۱۵۰-۱۵۱؛ المحلی، ۳۳۱
۴۰۳. همو، ۳۳۲
۴۰۴. ابن‌ابی‌القاسم، ۱۵۵ این نسب‌نامه را مغلوپ آورده است
۴۰۵. المنصور بالله، ۱۶۶
۴۰۶. المحلی، ۳۳۳
۴۰۷. ابن‌ابی‌القاسم، ۱۵۶
۴۰۸. المحلی، ۳۳۳؛ ابن‌ابی‌القاسم الجیلانی، ۱۵۶
۴۰۹. همو، ۱۵۶-۱۵۷
۴۱۰. همو، ۱۵۷؛ المحلی، ۳۳۵
۴۱۱. همو، ۳۳۳-۳۳۴
۴۱۲. همو، ۳۳۴
۴۱۳. همو، ۳۳۶
۴۱۴. همو، ۳۳۴-۳۳۷، ۳۴۷-۳۴۸؛ برخی نویسندگان، امامان متأخر زیدی در یمن (سده ۸ق) را خویشاوندان امامان زیدی شمال ایران می‌دانستند نک: قلقشندی، ۴۸/۵
۴۱۵. ابن‌ابی‌القاسم، ۱۵۸
۴۱۶. همو، ۱۵۹-۱۶۰
۴۱۷. شیخ علی، ۵۰
۴۱۸. اولیاءالله آملی، ۱۶۶
۴۱۹. همو، ۱۸۳-۱۸۷
۴۲۰. همو، ۲۰۱
۴۲۱. مرعشی، تاریخ طبرستان، ۱۶۶-۱۸۱
۴۲۲. عبدالرزاق سمرقندی، (۲)۳۲۶؛ میرخواند، ۵/۵۹۹
۴۲۳. مرعشی، همان، ۱۸۳-۱۹۵
۴۲۴. همو، تاریخ گیلان و ...، ۱۴، تاریخ طبرستان، ۱۹۶
۴۲۵. همان، ۱۹۸-۲۱۵
۴۲۶. مرعشی آورده که استرآباد را به پیرک پادشاه داد؛ و این البته درست نیست. لقمان پادشاه نخست حاکم استرآباد شد و پسرش پیر(پیرک) پادشاه بعداً به حکومت رسید
۴۲۷. همان، ۲۱۷-۲۲۵؛ میرخواند، ۱۴۱/۶-۱۴۲؛ عبدالرزاق سمرقندی، (۲)۳۲۷-۳۲۸
۴۲۸. مرعشی، همان، ۲۲۳-۲۲۵
۴۲۹. شرف‌الدین علی یزدی، ۱/۲۸۵
۴۳۰. نظام‌الدین شامی، ۹۶-۹۷؛ قس: عبدالرزاق سمرقندی، (۲)۵۵۴-۵۵۷، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۸۵
۴۳۱. روایت میرخواند (۴۶۹/۶-۴۷۲) که آورده تیمور در این تاریخ برای سرکوب اسکندر شیخی، پسر افراسیاب چلاوی، به فیروزکوه رفت، درست نمی‌نماید. زیرا شش سال بعد همین اسکندر، تیمور را به اسقاط مرعشیان و کشتار یاران و طرفداران آنها واداشت
۴۳۲. شرف‌الدین علی یزدی، ۱/۲۸۸؛ نظام‌الدین شامی، ۹۸؛ میرخواند، ۱۴۴/۶-۱۴۵؛ سمرقندی، (۲)۵۸۵
۴۳۳. سال ۷۹۲ق در تاریخ طبرستان مرعشی نادرست است
۴۳۴. مرعشی، همان، ۲۲۵-۲۳۶
۴۳۵. مرعشی، همان، ۲۲۵-۲۳۴؛ شرف‌الدین علی یزدی، ۱/۴۰۷-۴۱۴؛ نظام‌الدین شامی، ۱۲۶-۱۲۸؛ عبدالرزاق سمرقندی، (۲)۶۵۲-۶۵۵
۴۳۶. خواندمیر، ۳/۳۴۶؛ شوشتری، ۲/۳۸۱
۴۳۷. عبدالرزاق سمرقندی، (۲)۱۰۰۶-۱۰۱۳
۴۳۸. مرعشی، همان، ۲۴۵
۴۳۹. مرعشی، همان، ۲۴۸-۲۴۹؛ خواندمیر، ۳/۲۴۵-۲۴۷.

- ۳۸۲/۲
۴۶۱. مرعشی، همان، ۳۰۸؛ روملو، ۶۷۹/۲؛ خواندمیر، ۳۵۲/۳-۳۵۳؛ اسفزاری، ۲۸۱-۲۸۱/۲ اما سنه ۸۷۳ق در این گزارش نادرست است؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۹۷۰-۹۶۹/(۲)۲
۴۶۲. عبدالرزاق سمرقندی، ۱۰۱۱/(۲)۲؛ اسفزاری، ۳۲۱/۲
۴۶۳. اسفزاری، ۲۹۴-۲۹۲/۲
۴۶۴. روملو، ۶۹۳/۲
۴۶۵. عبدالرزاق سمرقندی، ۱۰۲۴-۱۰۲۹/(۲)۲؛ اسفزاری، ۳۴۳-۳۴۴، ۳۵۱-۳۴۶، ۳۴۳-۳۳۴/۲
۴۶۶. مرعشی، همان، ۳۰۹؛ خواندمیر، ۳۵۴-۳۵۳/۳
۴۶۷. مرعشی، همان، ۳۰۹-۳۱۴؛ خواندمیر، همانجا
۴۶۸. مرعشی، همان، ۳۱۷-۳۲۰
۴۶۹. تاریخ ۸۹۳ق در تاریخ خانی لاهجی، ۲۳ بی‌تردید باید به ۸۸۳ق تصحیح شود
۴۷۰. فضل‌الله بن روزبهان، ۲۳۵-۲۴۰، ۲۹۹
۴۷۱. همو، ۳۰۲-۲۹۹
۴۷۲. حسینی، ۲۲۷
۴۷۳. لاهجی، ۲۶-۲۳، ۴۸-۵۲
۴۷۴. همو، ۶۵-۷۱
۴۷۵. حسینی، ۲۲۸-۲۲۹
۴۷۶. لاهجی، ۳۷۵-۳۷۹، ۳۸۰؛ جنابذی، ۳۱۸
۴۷۷. حسینی، ۲۳۲-۲۳۳
۴۷۸. واله، ۲۶۹-۲۷۰؛ روملو، ۱۱۱۱/۲
۴۷۹. جنابذی، ۳۲۰-۳۲۱
۴۸۰. حسینی، ۲۳۲-۲۳۵؛ نیز نک: جنابذی، ۲۵۰-۲۵۱، ۳۰۳-۳۰۵؛ قس: شوشتری، ۳۸۳/۲
۴۸۱. حسینی، ۲۳۶-۲۳۸
۴۸۲. همو، ۲۴۳-۲۴۵
۴۸۳. واله، ۵۶۲-۵۶۳؛ ۵۹. حسینی استرآبادی، ۱۰۲ نام این دختر را پری خانم و او را مادر شاه محمد خواننده است
۴۸۴. حسینی، ۲۴۶
۴۸۵. بنا بر تحقیق رابینو، ۲۱۶ نام او سلطان محمود، و لقبش میرزا خان بوده است
۴۸۶. واله، ۵۶۴-۵۷۰
- مرعشی اشاره کرده که سید علی حکومت آمل را نخست به عمویش سید علی پسر قوام‌الدین داد و سپس سید قوام پسر سید رضی را به حکومت آنجا گمارد. اما این گزارش با دعوی پسران سید رضی و تبعیت سید علی از تقسیم قلمرو سابق میان فرزندان سید قوام‌الدین بزرگ سازگاری ندارد
۴۴۰. حافظ ابرو، ۱۲۹/۱-۱۳۸، ۱۵۰-۱۵۹، ۱۹۴-۲۰۵؛ میرخواند، ۵۳۶-۵۳۴/۶، ۵۴۳-۵۴۴. اما میرخواند در اینجا دچار اشتباه شده و حاکم ساری در آن وقت بی‌تردید سید علی بوده است نه سید مرتضی
۴۴۱. مرعشی، همان، ۲۵۰-۲۵۱؛ خواندمیر، ۳۴۶/۳
۴۴۲. حافظ ابرو، ۳۲۷/۱-۳۳۰؛ میرخواند، ۵۹۴/۶-۵۹۵
۴۴۳. مرعشی، همان، ۲۵۷-۲۶۰؛ خواندمیر، ۳۴۸/۳
۴۴۴. مرعشی، همان، ۲۶۱-۲۶۲
۴۴۵. همان، ۲۶۳-۲۶۵
۴۴۶. حافظ ابرو، ۴۹۶/۱؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۱۷۳/(۱)۲-۱۷۶؛ میرخواند، ۶۰۹/۶-۶۱۱
۴۴۷. حافظ ابرو، ۵۱۷-۵۱۵/۱؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۱۸۵-۱۸۴/(۱)۲
۴۴۸. حافظ ابرو، ۶۰/۱
۴۴۹. مرعشی، همان، ۲۶۸؛ قس: خواندمیر، ۳۴۹/۳
۴۵۰. مرعشی، همان، ۲۶۹-۲۷۶، ۲۷۹-۲۸۰
۴۵۱. همان، ۲۸۲-۲۸۳
۴۵۲. همان، ۲۸۴-۲۸۷
۴۵۳. مرعشی، همان، ۲۸۷-۲۹۳، ۲۹۷-۳۰۱؛ خواندمیر، ۳۵۰/۳-۳۵۲
۴۵۴. مرعشی، همان، ۳۰۱-۳۰۳؛ خواندمیر، ۳۵۲/۳
۴۵۵. روملو، ۴۲۸/۱؛ میرخواند، ۷۴۲/۶-۷۴۳؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۶۳۴-۶۲۵/(۲)۲
۴۵۶. خواندمیر، ۳۵۲/۳؛ مرعشی، همان، ۳۰۴؛ نیز نک: شوشتری، ۳۸۱/۲
۴۵۷. مرعشی، همان، ۳۰۵؛ خواندمیر، ۳۵۲/۳
۴۵۸. مرعشی، همان، ۳۰۵-۳۰۷؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۷۳۳/(۲)۲-۷۳۴؛ میرخواند، ۷۸۸/۶؛ خواندمیر، همانجا
۴۵۹. عبدالرزاق سمرقندی، ۸۱۴/(۲)۲، ۸۱۸، ۸۴۷
۴۶۰. اسفزاری، ۱۷۵/۲؛ مرعشی، همان، ۳۰۷؛ شوشتری،

۵۱۲. همان، ۱۸۳-۲۴۹
۵۱۳. میرخواند، ۷۳۰/۶-۷۳۱، روملو، ۴۱۴/۱
۵۱۴. مرعشی، همان، ۲۵۶-۲۵۸
۵۱۵. شوشتری، ۳۷۸/۲
۵۱۶. ابوبکر طهرانی، ۴۱۸
۵۱۷. مرعشی، همان، ۲۶۹-۲۸۵
۵۱۸. همان، ۲۸۶-۳۳۲
۵۱۹. ابوبکر طهرانی، ۴۹۰-۵۰۰
۵۲۰. مرعشی، همان، ۳۳۳-۳۳۹
۵۲۱. عبدالرزاق سمرقندی، ۱۰۲۴/۲(۲)-۱۰۲۹؛ روملو، ۶۷۹/۲؛ اسفزاری، ۳۳۴-۳۴۳، ۳۴۶-۳۵۱، ۳۵۶-۳۶۳. تفصیل این ماجرا و جنگ‌های سادات مازندران و گیلان را نک: به بخش سابق: مرعشیان
۵۲۲. عبدالرزاق سمرقندی، ۹۷۰/۲(۲)؛ روملو، ۶۹۳/۲
۵۲۳. عبدالرزاق سمرقندی، ۹۹۴/۲(۲)
۵۲۴. ابوبکر طهرانی، ۴۹۳-۴۹۵
۵۲۵. عبدالرزاق سمرقندی، ۹۹۶/۲(۲)-۹۹۷
۵۲۶. لاهجی، ۹
۵۲۷. مرعشی، همان، ۳۵۰
528. Rabino, «Rulers of Lahijan», 89-90
۵۲۹. مرعشی، همان، ۴۰۰؛ لاهجی، ۱۰-۱۱
۵۳۰. واله، ۱۵۵
۵۳۱. لاهجی، ۱۱-۱۲
۵۳۲. همو، ۱۸-۲۷
۵۳۳. خنجی، ۳۶۷
۵۳۴. لاهجی، ۳۴-۴۶
۵۳۵. همو، ۴۶-۴۷، ۶۵-۷۱، ۷۴-۷۷
۵۳۶. روملو، ۹۰۳/۲-۹۱۲، ۹۳۴-۹۳۵؛ قمی، ۴۵/۱؛ عالم‌آرای صفوی، ۳۹-۴۵؛ واله، ۷۲-۷۳، ۷۷-۷۸؛ قس: لاهجی، ۱۱۰ که اقامت اسمعیل را در لاهیجان ۸ سال دانسته است
۵۳۷. لاهجی، ۱۰۱-۱۲۹
۵۳۸. همو، ۱۳۶-۱۴۳، ۱۵۴-۱۶۱، ۱۶۷-۱۷۱
۵۳۹. حسینی، ۳۲؛ روملو، ۱۰۰۰/۲، ۱۰۰۷؛ لاهجی، ۱۷۳-۱۷۹
۵۴۰. لاهجی، ۱۷۶-۱۸۳، ۲۰۲-۲۱۲
۴۸۷. بخاری، ۲۶-۲۷؛ قس: همو، ۵۱-۵۲؛ مسعودی، ۶۷/۵
488. Rabino, «Rulers of Lahijan ...», 87-88
489. ibid, 88
۴۹۰. مرعشی، تاریخ طبرستان، ۱۹۶، تاریخ گیلان و، ۱۴-۱۷: تاریخ ۷۷۳ق برای خروج سید امیر، با توجه به ارقام و سنوات دیگر در همین منبع، درست نمی‌نماید
۴۹۱. مرعشی، تاریخ گیلان و، ۱۸-۳۹
۴۹۲. همان، ۴۲-۵۶
- Rabino, «Rulers of Gillan», 278-288
۴۹۳. مرعشی، همان، ۵۶-۶۰
- Rabino, ibid, 295
۴۹۴. مرعشی، همان، ۶۱-۶۴
۴۹۵. همان، ۶۴-۷۱
۴۹۶. همان، ۷۴-۸۹
- Rabino, «Rulers of Lahijan», 87-88
۴۹۷. همان، ۹۰-۹۳
- Rabino, ibid, 88, «Rulers of Gillan», 287
۴۹۸. خواندمیر، ۵۲۴/۳-۵۲۵
499. Rabino, ibid, 294
۵۰۰. مرعشی، همان، ۹۳-۱۰۶
- Rabino, «Rulers of Lahijan», 88
۵۰۱. مرعشی، همان، ۱۰۷-۱۲۱
۵۰۲. شرف‌الدین علی یزدی، ۳۹۷/۲-۳۹۸؛ عبدالرزاق سمرقندی، ۹۹۷/۲(۲)-۹۹۸؛ میرخواند، ۴۶۰/۶-۴۶۱
۵۰۳. حافظ ابرو، ۲۲۳/۱-۲۳۵
504. Rabino, «Rulers of Gillan», 294-295
۵۰۵. حافظ ابرو، ۷۵۱/۲
۵۰۶. مرعشی، همان، ۱۴۳-۱۴۴
۵۰۷. همان، ۱۴۴-۱۴۸، ۱۵۳-۱۵۶
۵۰۸. همان، ۱۵۷-۱۶۵
۵۰۹. همان، ۱۶۵-۱۷۲
۵۱۰. همان، ۱۷۳-۱۸۰؛ شوشتری، ۳۷۷/۲؛ تاریخ مرگ او را قس:
- Rabino, «Rulers of Lahijan», 89
۵۱۱. شوشتری، ۳۷۷/۲ آورده که طالقان را جهان‌شاه میرزا تیموری به او داد

تاریخ جامع ایران

۵۵۸. قمی، ۴۷۰/۱-۴۷۱؛ هدایت، ۱۲۵/۸-۱۲۴۰؛ اسکندر بیک، ۱۱۳/۱-۱۱۲؛ فومنی، ۴۵-۴۶
۵۵۹. فومنی، همانجا؛ اسکندر بیک، ۱۱۳/۱؛ قمی، همانجا
۵۶۰. قمی، ۵۲۸/۱
۵۶۱. هدایت، ۱۶۲/۸
۵۶۲. اسکندر بیک، ۲۲۳/۱، ۲۲۷؛ افوشته‌ای، ۴۶۴؛ فومنی، ۶۵؛ قمی، ۶۴۶/۲
۵۶۳. فومنی، ۶۵-۱۲۰
۵۶۴. همو، ۱۳۰؛ اسکندر بیک، ۴۴۹/۱؛ هدایت، ۲۶۳/۸؛ فلسفی، ۱۳۶/۳ و نیز بخش ضمایم: نامه‌های شاه عباس و خان احمد خان
۵۶۵. فلسفی، ۱۴۲/۳
۵۶۶. هدایت، ۲۶۳/۸
۵۶۷. فومنی، ۱۳۲-۱۳۳
۵۶۸. همو، ۱۳۴، ۱۶۱؛ اسکندر بیک، ۴۵۰/۱-۴۵۱
۵۶۹. افوشته‌ای، ۴۰۱
۵۷۰. همو، ۴۶۶-۴۶۷؛ فلسفی، ۱۵۲/۳ و بخش ضمایم ۳۰۳؛ ثابتیان، ۲۸۲-۲۸۳
۵۷۱. ابوالفضل علامی، ۶۶۶/۳؛ اسکندر بیک، ۵۲۹/۱؛ فلسفی، ۱۵۳/۳
۵۴۱. حسینی، ۳۲-۳۳؛ لاهجی، ۲۱۴-۲۳۴
۵۴۲. لاهجی، ۱۲-۱۳؛ روملو، ۱۰۱۲/۲-۱۰۱۳. نیز نک: Rabino, ibid, 90
۵۴۳. لاهجی، ۲۴۵-۲۴۸؛ حسینی، ۳۳، ۲۱۵؛ نیز نک: روملو، ۱۰۱۲/۲
۵۴۴. لاهجی، ۲۵۷-۳۰۸
۵۴۵. همو، ۳۲۰-۳۶۷
۵۴۶. همو، ۳۷۴-۳۷۹
۵۴۷. جنابذی، ۳۰۹-۳۱۰
۵۴۸. روملو، ۱۱۵۳/۲
۵۴۹. حسینی، ۲۱۵؛ شوشتری، ۳۷۸/۲؛ نیز نک: Rabino, ibid
۵۵۰. حسینی، ۲۱۵-۲۱۶
۵۵۱. روملو، ۱۲۵۲/۳؛ حسینی، ۲۱۶-۲۱۷
۵۵۲. روملو، همانجا؛ اسکندر بیک، ۱۱۰/۱؛ فومنی، ۲۸
۵۵۳. حسینی، ۲۱۷-۲۲۱؛ قس: روملو، ۱۲۵۰/۳-۱۲۵۱
۵۵۴. فومنی، ۳۱-۳۷؛ قمی، ۴۶۸/۱؛ اسکندر بیک، ۱۱۱/۱
۵۵۵. قمی، ۴۶۸/۱-۴۶۹؛ شاه طهماسب صفوی، ۷۵-۷۶؛ هدایت، ۱۲۳/۸؛ اسکندر بیک، همانجا
۵۵۶. فومنی، ۴۲
۵۵۷. هدایت، همانجا؛ قمی، ۴۶۹/۱-۴۷۰

کتابشناسی:

ابن ابی القاسم الجیلانی، رساله‌ای در «احوال ائمه زیدی از الناصر للحق به بعد»، به روایت عمران بن حسن عذری همدانی، در: اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.

ابن ابی الوفا، عبدالقادر، الجواهر المزیئه فی طبقات الحنفیه، کراچی، بی تا، میر محمد کتبخانه.

ابن اثیر، علی، الکامل فی التاریخ، به کوشش ابی الفدا عبدالله القاضی، بیروت، ۱۴۱۵ق.

ابن اسفندیار، محمد، تاریخ طبرستان، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۶۶ش.

ابن تغری بردی، جمال الدین یوسف، النجوم الزاهره فی ملوک مصر و القاهره، مصر، المؤسسة المصریه العامه للترجمه و الطاعه و النشر.

ابن جوزی، عبدالرحمان، المنتظم فی اخبار الملوک والامم، بیروت، ۱۳۵۸ق.

ابن حزم، جمهره انساب العرب، بیروت، دارالکتب، ۱۴۰۳ق.

ابن خلدون، عبدالرحمان، مقدمه، بیروت، ۱۹۸۴م.

ابن خلکان، احمد، وفيات الاعیان، به کوشش احسان عباس، بیروت، ۱۹۶۸م.

ابن سهل الرازی، احمد، اخبار فخر، به کوشش ماهر جرار، بیروت، ۱۹۹۵م.

ابن عماد، عبدالحی، شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، بیروت، دارالکتب العلمیه.

ابن عنبه الاصفهانی، کتاب عمده الطالب، قاهره، ۱۴۲۱ق/۲۰۰۱م.

ابن کثیر، ابوالفدا اسماعیل، البدایه و النهایه، بیروت، مکتبه المعارف.

ابن الندیم، محمد، الفهرست، بیروت، ۱۳۹۸ق/۱۹۷۸م.

ابوبکر طهرانی، دیاربکریه، به کوشش نجاتی لوغال و فاروق سومر، تهران، ۱۳۵۶ش.

ابوعلی مسکویه، تجارب الامم، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.

ابوالفرج اصفهانی، مقاتل الطالبین، قاهره، ۱۳۶۸ق.

ابوالفضل علامی، اکبرنامه، به کوشش مولوی عبدالرحیم، کلکته، ۱۸۸۶م.
اسفزاری، محمد، *روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات*، به کوشش سید محمد کاظم امام تهران،
۱۳۳۸ش.

اسکندر بیک، *عالم آرای عباسی*، به کوشش ابرج افشار، تهران، ۱۳۵۰ش.
افوشته‌ای نظنزی، محمود، *نقاوة الآثار*، به کوشش احسان اشراقی، ۱۳۵۰ش.
اقبال آشتیانی، عباس، *تاریخ ایران*، تهران، خیام، ۱۳۶۲ش.
همو، مقدمه و حواشی بر *تاریخ طبرستان* ابن اسفندیار.
اولیاءالله آملی، محمد، *تاریخ رویان*، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ش،
بخاری، ابونصر سهل بن عبدالله، *سر السلسلة العلویة*، به کوشش سید محمد صادق بحر العلوم، نجف،
۱۳۸۱ق/۱۹۶۲م.

بهار، محمدتقی، *حاشیه بر تاریخ سیستان* (نک: هم).
بیهقی، ابوالفضل، *تاریخ*، به کوشش علی اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۶ش.
تاریخ سیستان، به کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۴ش.
ثابتیان، ذبیح‌الله، *اسناد و نامه‌های تاریخی و اجتماعی دوره صفویه*، تهران، ۱۳۴۳ش.
جرار، ماهر، *حواشی بر اخبار فخر*، (نک: هم ابن سهل الرازی).
جرجانی، حمزه بن یوسف، *تاریخ جرجان*، به کوشش محمد عبدالمعید خان، بیروت، ۱۴۰۱ق.
جناب‌دی، میرزا بیک حسن، *روضه‌الصفویة*، به کوشش غلامرضا مجد طباطبایی، تهران، ۱۳۷۸ش.
حافظ ابرو، عبدالله، *زبدة التواریخ*، به کوشش سید کمال حاج سید جوادی، تهران، ۱۳۷۲ش.
حاکم جشمی، محسن، «*نخب من کتاب جلاء الابصار*»، در: *اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)*، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
حجوری، یوسف، «*المنتزع من جزء الرابع لکتاب روضة الاخبار*»، همراه *اخبار ائمة الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)*، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
حسنی، ابوالعباس، من «*کتاب المصابیح*»، همراه *اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)*، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
حسینی استرآبادی، *تاریخ سلطانی*، از شیخ صفی تا شاه صفی، به کوشش احسان اشراقی، تهران،
۱۳۶۴ش.

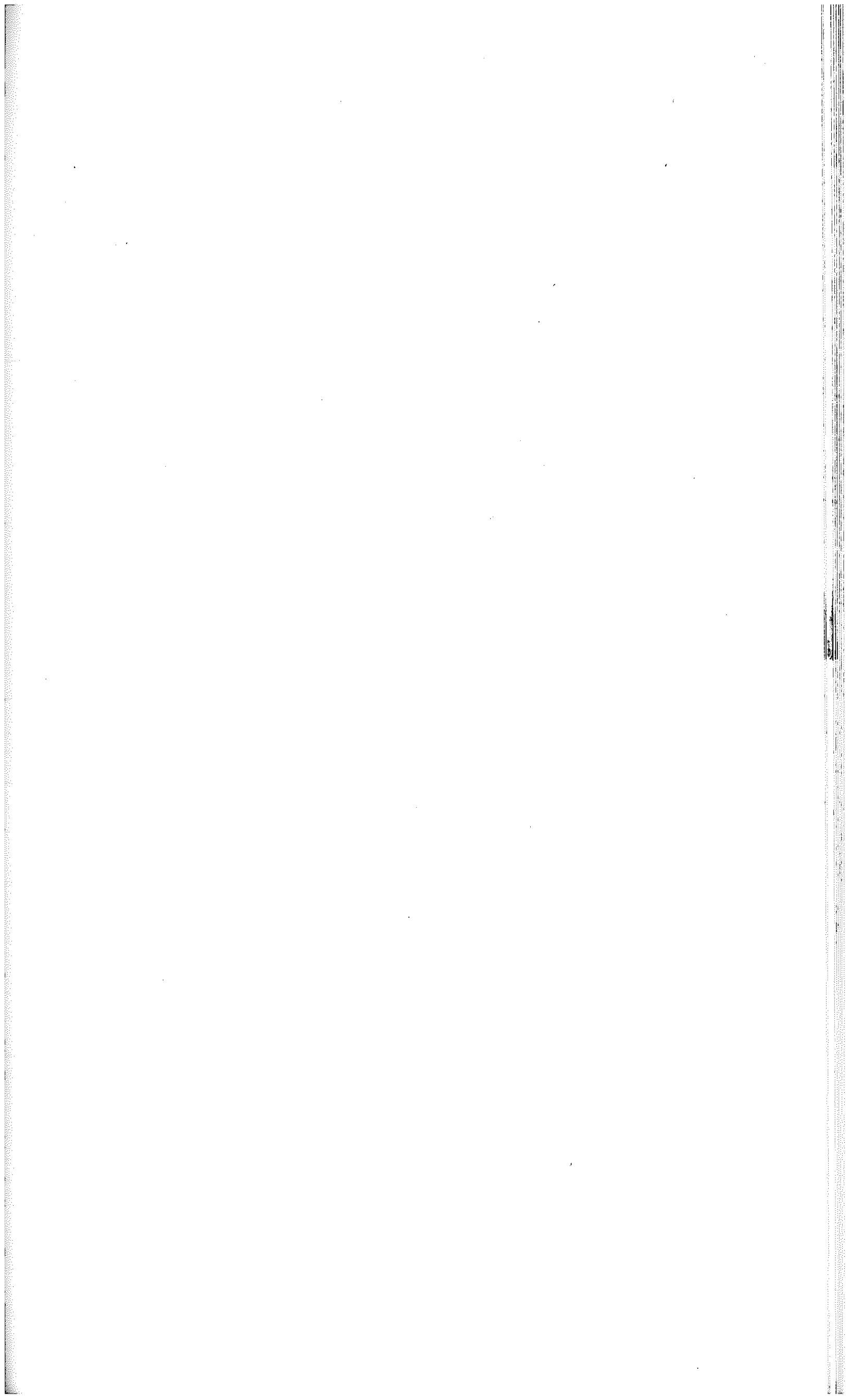
- حمدالله مستوفی، تاریخ‌گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۶۴ش.
- خواندمیر، غیاث‌الدین همام، حبیب‌السیر، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۵۳ش.
- ذهبی، محمد، سیر اعلام النبلا، به کوشش شعیب الارناوؤط و محمد نعیم العرقسوسی، بیروت، ۱۴۱۳ق.
- رابینو، ه. ل.، سفرنامه مازندران و استرآباد، ترجمه وحید مازندرانی، تهران، ۱۳۴۳ش.
- رازی، فخرالدین، الشجرة المباركة فی انساب الطالبیه، به کوشش سید مهدی رجایی، قم، ۱۴۰۹ق.
- رافعی قزوینی، عبدالکریم، التدوین فی اخبار قزوین، بیروت، ۱۹۸۷م.
- روملو، حسن بیک، احسن التواریخ، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۸۴ش.
- سیوطی، عبدالرحمان، تاریخ الخلفاء، به کوشش محمد محی‌الدین عبدالحمید، مصر، ۱۳۷۱ق.
- شاه طهماسب صفوی، تذکره، برلین، کاویانی، ۱۳۴۳ش.
- شرف‌الدین علی یزدی، ظفرنامه، به کوشش محمد عباسی، تهران، ۱۳۳۶ش.
- شوشتری، قاضی نورالله، مجالس المؤمنین، تهران، ۱۳۶۵ش.
- شوکانی، محمد، البدر الطالع، بیروت، دارالمعرفة.
- شیخ علی گیلانی، تاریخ مازندران، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۵۲ش.
- صابی، هلال، «المنتزع من کتاب التاجی»، همراه اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- طبری، محمد، تاریخ الرسل و الملوک، بیروت، ۱۴۰۷ق.
- عالم‌آرای صفوی، به کوشش یدالله شکری، تهران، ۱۳۵۰ش.
- عبدالرزاق سمرقندی، مطلع سعدین و مجمع بحرین، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۸۳ش.
- علوی عمری، نجم‌الدین علی، المجدی، به کوشش احمد مهدوی دامغانی، قم، ۱۴۰۹ق.
- فضل‌الله بن روزبهان خنجی، تاریخ عالم‌آرای امینی، به کوشش محمداکبر عشیق، تهران، ۱۳۸۲ش.
- فلسفی، نصرالله، زندگانی شاه عباس اول، تهران، ۱۳۳۹ش.
- فومنی گیلانی، ملا عبدالفتاح، تاریخ گیلان، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۹ش.
- قاسم بن ابراهیم علوی (امام زیدیه یمن)، کتاب مجموع کتب الامام القسم بن ابراهیم، نسخه عکسی، کتابخانه دائرة المعارف بزرگ اسلامی.
- قلقشندی، احمد، صبح‌الاعشی فی صناعة الانشا، به کوشش یوسف علی طویل، دمشق، ۱۹۸۷م.

- قمی، حسن، تاریخ قم، به کوشش سید جلال‌الدین تهرانی، تهران، ۱۳۶۱ش.
- گردیزی، عبدالحی، زین‌الخبار، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۶۳ش.
- لاهیجی، علی، تاریخ خانی، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۵۲ش.
- مادلونگ، «سلسله‌های کوچک شمال ایران»، تاریخ ایران کمبریج: از اسلام تا سلاجقه، ترجمه حسن انوشه، تهران، ۱۳۶۳ش.
- مجله التواریخ و القصص، به کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۸ش.
- المحلی، حمید، من کتاب «الحدائق الوردیه فی مناقب ائمة الزیدیه»، در: اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- مرعشی، ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به کوشش محمدحسین تسبیحی، تهران، ۱۳۴۵ش.
- همو، تاریخ گیلان و دیلمستان، مطبعة عروة الوثقی، ۱۳۳۰ق.
- مروزی ازروقانی، اسماعیل، الفخری فی انساب الطالبیین، به کوشش سید مهدی رجایی، قم، ۱۴۰۹ق.
- مسعودی، علی، مروج الذهب و معادن الجواهر، به کوشش شارل پلا، بیروت، ۱۹۷۴م.
- المنصور بالله، عبدالله، منتزع من «الرساله العالمه بالادله الحاکمه»، در: اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- منهاج سراج، عثمان، طبقات ناصری، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۶۳ش.
- مهریار، محمد، «سهر، سهران، سهر و فیروزان، سهرورد»، مجله علمی پژوهشی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان، اصفهان، ۱۳۷۹ش، شم ۲۱.
- میرخواند، میرمحمد، روضة الصفا، تهران، ۱۳۳۹ش.
- الناطق بالحق، ابوطالب، من کتاب «الافاده فی تاریخ الائمة السادة»، در: اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- نظام‌الدین شامی، ظفرنامه، به کوشش پناهی سمنانی، تهران، ۱۳۶۳ش.
- واله اصفهانی، محمد یوسف، خلد برین، به کوشش میرهاشم محدث، تهران، ۱۳۷۲ش.
- هدایت، رضا قلیخان، روضة الصفا ناصری، تهران، ۱۳۳۹ش.
- همدانی، عبدالملک، تکمله التاریخ الطبری، به کوشش البرت یوسف کنعان، بیروت، ۱۹۵۸م.

یاقوت حموی، ابو عبدالله، معجم البلدان، بیروت، دارالفکر.

Rabino, H.L., «Rulers of Gillan», *Journal of the Royal Asiatic society of Great Britain & Ireland*, 1920, part. III.

id, «Rulers of Lahijan and Fuman in Gillan, Persia», *Journal of the Royal Asiatic society of Greay Britain & Ireland*, 1918.



زیاریان

(دهه دوم سده ۴ - میانه سده ۵ق / ۱۰-۱۱م)

صادق سجادی

سده‌های چهارم و پنجم هجری، پرشکوه‌ترین عصر فرهنگ و تمدن در قلمرو اسلام، درعین حال دوره ظهور مهم‌ترین دولت‌های ایرانی و امارت‌های علوی در ایران، و پهنه پیکارهای خرد و کلان خاندانی، خاصه در پهنه‌های شمالی و مرکزی این سرزمین بود. زیدیان ایران، باوندیان کهنسال، بویه‌یان که قدرت و سلطه خود را در بخش اعظم ایران و عراق، تا حدود سوریه، گسترش می‌دادند، سامانیان در خراسان بزرگ تا مرزهای ولایت جبال، طی بیش از یک قرن کشمکش، فراز و نشیب‌های بسیار دیدند و سرانجام جای به غزنویان و سلجوقیان دادند. از آن میان، زیاریان در میان خاندان‌های شمال ایران از اهمیتی خاص برخوردارند و بی‌تردید می‌توان گفت به لحاظ سیاسی یکی از مهم‌ترین؛ و به لحاظ فرهنگی یکی از مؤثرترین سلسله‌های شمال ایران به شمار می‌روند. با این همه باید گفت که بیشتر اوقات فرمانروایان ایرانی

خراسان و شمال ایران و ولایت جبال تا فارس به کشمکش و جنگ با یکدیگر سپری می‌شد و در واقع تاریخ سیاسی و فرهنگی و اجتماعی این ادوار غالباً و چه بسا همیشه تابع حوادث نظامی و جنگ‌ها و کشمکش‌ها بوده است و مورخان به‌طور کلی به این جنبهٔ اخیر توجه کرده‌اند. از این رو منابع ما مشحون از تاریخ جنگ‌ها و کشاکش‌های دراز نظامی است و کمتر می‌توان دربارهٔ تاریخ اجتماعی از این منابع اطلاعی به دست آورد.

نسب زیاریان، چنان‌که نویسندگان سده‌های ۴ و ۵ ق آورده‌اند، به شاهان کهن طبرستان یعنی اسپهبدان می‌پیوندد که بنا بر روایات تاریخی - حماسی ایران، خود از فرزندان آغش وهادان، شاه گیلان به روزگار کیخسرو، بودند. عنصرالمعالی خطاب به پسرش، گیلانشاه، همین معنی را تأیید می‌کند و می‌گوید ابوالمؤید بلخی از آغش وهادان در شاهنامهٔ خود یاد کرده است و «ملک گیلان از ایشان به جدان تو یادگار بماند»^۱. این آغش وهادان، شاه گیلان، بنابر همان روایات به دستور کیخسرو با سپاه سوم ایران و به دستگیری گسته‌م نوزد برای پیکار با افراسیاب و یاران و سپاه او به خوارزم رفت و آنها را در هم شکست^۲. در جای دیگر از آغش وهادان شاه و انتساب مرداویج زیاری به او هم یاد شده است^۳. سعید نفیسی این احتمال را هم مطرح کرده است که غیر از اشکش در شاهنامه، ممکن است مراد از آرش که تیری از مازندران به خراسان انداخت و مرز ایران و توران بر همان اساس تعیین شد، همان ارغش باشد^۴. ابن اسفندیار، مورخ نامدار طبری هم آل وشمگیر یا زیاریان را صریحاً یکی از دو تیرهٔ اسپهبدان طبرستان خوانده است^۵.

بنیان‌گذار دولت زیاریان، مرداویج (مرداویز) پسر زیار پسر وردان شاه گیلی است که بر اساس منابع ما، از اوایل سدهٔ ۴ ق در دستگاه امرای سامانی خدمت می‌کرد. در اواخر روزگار فرزندان و جانشینان ناصر کبیر، که داعیان زیدی را چندان نفوذ و قدرتی نمانده بود، امیران محلی گیلان و دیلمستان هر یک سر برآوردند و با پیوستن به سامانیان یا داعیان زیدی یا به استقلال در جایی دعوی حکومت کردند.

اسفار پسر شیرویه، از سران نامدار دیلمی که به بکر بن محمد بن الیسع، سپهسالار خراسان از سوی سامانیان، پیوسته بود، چندی نزد او بماند تا بکر بمرد و مردانش به

اسفار پیوستند و با او بیعت کردند. از این رو اسفار، به خصوص با مساعی ایل تغدی، یکی از غلامان بکر، که با امیر نصر سامانی میانه خوب نداشت، بر خراسان سیطره یافت و چندی بعد هم امیر نصر حکومت او را بر خراسان تأیید کرد. ظاهراً مرداویج در همین تاریخ به اسفار پیوست و به روایتی سپهسالار او شد.^۶ در این میان ماکان کاکي از امرای مشهور دیلمی که از یاران حسن قاسم نواده ناصر کبیر و نیز مطیع امیر سامانی بود، از اطاعت سامانیان بیرون رفت^۷ و همراه داعی به ری تاخت و محمد بن صلوک را راند و افزون بر آن ولایت، بر قزوین و ابهر و زنجان و قم هم مستولی شد. اسفار از این فرصت استفاده کرد و روی به طبرستان نهاد و اسپهبدان باوندی هم به روایتی از راه لاریجان به اسفار پیوستند. داعی با وجود هشدار ماکان، برای جنگ با اسفار به طبرستان بازگشت.^۸ المقتدر خلیفه عباسی خشمناک شد و نصر بن احمد سامانی را سرزنش‌ها کرد که اجازه داده «مبیضه» بر آن سرزمین چیره شوند. نصر بن احمد از این رو اسفار را با ابن‌محتاج تجهیز کرد و به جنگ داعی و ماکان فرستاد.^۹

روایت دیگر بر آن است که حسن قاسم که به گیلان رفته بود، به دعوت ماکان کاکي بیامد و گرگان را تصرف کرد. ماکان هم به ری رفت و بر آن نواحی استیلا یافت. حسن قاسم مدتی آسوده بر گرگان حکم راند؛ اما حسن و هم تنی چند از بزرگان گیل و دیلم که طرفدار و مددکار ناصر کبیر و فرزندان او بودند، از یکدیگر بیم داشتند و احتیاط می‌کردند؛ تا حسن پیشدستی کرد و هفت تن از آنها را به حيله بکشت و بقیه شوریدند و بیشتر لشکریان گرگان هم با آنها همداستان شدند و به سوی خراسان رفتند و اسفار بن شیرویه را به فرماندهی برداشتند. آنگاه به اطاعت از سامانیان گردن نهادند و رایات خود سیاه کردند و درصدد استیلا بر قلمرو داعی بر آمدند. امیر سامانی نیز لشکری بزرگ با آنها همراه کرد و همه روانه گرگان شدند. در این میان چون ماکان از استیلا بر ری خبر داده و حسن قاسم را بدانجا دعوت کرده بود تا متفقاً بلاد جبال را بگیرند و روانه تسخیر بغداد و برانداختن خلافت عباسی شوند، حسن به ری نزد ماکان رفت. چون خبر حمله اسفار به گرگان در رسید، داعی کوشید ماکان را برای مقابله به طبرستان فرستد؛ اما ماکان به این بهانه که مردم، داعی را به امامت برداشته‌اند و همه مطیع او خواهند بود، او را به طبرستان فرستاد و

خود در ری بماند. داعی در حدود آمل به پیکار اسفار رفت؛ اما گفته‌اند به فتوای یکی از فقها، ابوالعباس العلقی نام، مردم از همراهی او خودداری کردند. داعی ناچار خواست به آمل رود، ولی مقدمه لشکر اسفار به فرماندهی مرداویج زیاری که دایی‌اش هروسندان را داعی در گرگان کشته بود، در محله علی‌آباد به داعی رسید و او را به انتقام دایی‌اش زوبینی زد و بکشت (۳۱۶ق).^{۱۰}

بخاری درباره این حادثه جزئیاتی دیگر را هم ذکر کرده است: چون پیکار در گرفت، جنگجویان مزدور داعی را رها کردند و اسفار چیرگی یافت. یاران حسن او را تشویق به عقب‌نشینی کردند و داعی به راه افتاد. اما چون به سبب قلنسوه بلندش انگشت‌نما بود، مرداویج بن زیار او را شناخت و با زوبین زخمش زد. داعی با همان زخم وارد آمل شد و در خانه دخترش پنهان گشت. مرداویج و یارانش بر اثر رد خونی که از داعی می‌ریخت، خانه را محاصره کردند و وارد شدند. چون داعی آنها را بدید به نماز مشغول شد. مرداویج و مردانش بر او تاختند و او را با دو حاجبش به قتل آوردند.^{۱۱} قتل داعی را ۳ یا ۶ روز به پایان رمضان ۳۱۶، و در ۵۲ سالگی او دانسته‌اند.^{۱۲} پیکر داعی را پس از مرگ، در خانه دخترش در علی‌آباد آمل دفن کردند.^{۱۳}

چندی بعد اسفار، مرداویج را نزد سلار، امیر شمیران فرستاد تا او را به اطاعت وادارد و خود برای تنبیه قزوینیان که عامل او را کشته بودند، به آنجا رفت و دست به قتل‌عام و ویرانگری زد. اما کار واژگون شد و سلار، که بعداً پسرانش فرمانروای آذربایجان شدند، مرداویج را بر ضد اسفار تحریک کرد و احتمالاً به توسط همو قزوینیان^{۱۴} به مرداویج نامه کردند و خود را مطیع او خواندند؛ درحالی‌که اسفار در قزوین منتظر وصول مرداویج بود. اما مرداویج از این سوی با بعضی از سران لشکر اسفار هم مکاتبه کرد و آنها را که از او دلخوش نبودند به خود متمایل گردانید. مطرف بن محمد، وزیر اسفار هم که متهم به خیانت در اموال سرور خود بود، با اینان همداستان شد.^{۱۵} مرداویج آنگاه روی به اقطاع خود در زنجان نهاد. در آنجا لشکر گرد کرد و ناگاه به قزوین تاخت. اسفار ناچار به ری، و به روایتی از آنجا به قومس و حدود طبرستان عقب نشست. در این وقت مرداویج از ماکان کاکلی برای گرفتن اسفار کمک

خواست و اسفار که مورد هجوم ماکان نیز واقع شده بود، روی به الموت نهاد. مرداویج در اینجا جنگجویانش را چهار پاره کرد و کمین نهاد تا سرانجام در طالقان بر اسفار دست یافتند و او را همانجا گردن زدند (۳۱۹ق). مرداویج آنگاه کسانی به گیلان فرستاد و ابوجعفر نواده ناصر کبیر را به ری آورد و از حمایت خود برخوردارش کرد؛^{۱۶} اما ابوجعفر در ری فقط امامت نماز و قضا داشت و تدبیر ملک و اموال و لشکر هیچ به دست او نبود.^{۱۷} باین همه چندی بعد او را به دم تیغ داد و برای جنگ با ماکان به طبرستانش فرستاد. نتیجه آنکه ابوجعفر در لاریجان شکست خورد و بازگشت.^{۱۸} به زودی انبوه جنگجویان برگرد مرداویج، که مردی بخشنده بود، فراهم آمدند و او به سرعت بر شهرهای ولایت جبال، چون ری، همدان، دینور، کنگاور، قم و کاشان مستولی شد.^{۱۹} چون همدان را گرفت، المقتدر عباسی، لشکری به فرماندهی هارون بن غریب به سرکوب او فرستاد؛ اما مرداویج او را در هم شکست و به پیشروی ادامه داد. چندی بعد اصفهان را تصرف کرد و لشکری نیز به اهواز فرستاد و آن شهر را هم گرفت. آنگاه به خلیفه نامه کرد و برعهده گرفت هر سال مال به بغداد فرستد، بدان شرط که او تصرف این سرزمین‌ها را به رسمیت شناسد. خلیفه ناچار پذیرفت و آن سرزمین‌ها را در برابر ۲۰۰ هزار دینار سالانه به اقطاع او داد (۳۱۹-۳۲۰ق).^{۲۰} چون کار مرداویج بالا گرفت و مال و مرد بسیار یافت، خود را به حکومت طبرستان و گرگان سزاوارتر دید و روی بدان نواحی نهاد. ماکان به مقابله آمد؛ اما شکست خورد و مرداویج طبرستان را تصرف کرد. آنگاه سپهسالار خود، ابوالقاسم پسر بانجین را، بر آنجا گمارد و خود روانه گرگان شد و نایبان ماکان را براند و آنجا را گرفت. از آن سوی ماکان به دیلمستان رفت و از ابوالفضل الثائر مدد جست و هر دو باز آمدند، اما شکست یافتند. الثائر به دیلم بازگشت و ماکان وارد نیشابور شد. در آنجا خود را مطیع امیر سامانی خواند و به دستور امیر نصر، سپهسالار خراسان، محمد بن محتاج، سپاه آراست و با ماکان به جنگ ابوالقاسم رفت؛ اما او نیز شکست خورد و به خراسان بازگشت (۳۲۰ق).^{۲۱}

ظاهراً چندی بعد مرداویج به ری بازگشت و محمد بن محتاج گرگان را تصرف کرد. چه آورده‌اند که مرداویج در ۳۲۱ق برای جنگ با لشکر سامانیان روانه گرگان

شد. ابن محتاج آنجا را رها کرد و به نیشابور بازگشت و این بار امیر نصر به تن خویش روانه گرگان شد. از این سوی محمد بن عبدالله بلعمی که از سوی ابن محتاج گرگان را نگاه داشته بود، با مطرف بن محمد، دبیر مرداویج همداستان شد تا چون جنگ در گیرد، مطرف لشکر مرداویج را از پیکار باز دارد. مرداویج به وسائلی از توطئه خبردار شد و بی‌درنگ مطرف را به قتل آورد. اما محمد بن عبدالله بلعمی نامه به مرداویج کرد و او را از امیرنصر که با انبوهی جنگجو به سوی گرگان می‌آمد سخت بیم داد و توصیه کرد که به ری بازگردد و خراج فرستد. مرداویج پس از ارزیابی اوضاع و قدرت حریف، با امیر نصر صلح کرد و مال داد و مدتی آسوده شد.^{۲۲}

در همین اوقات پسران بویه که از چندین سال پیش در زمره جنگجویان امیران محلی شمال ایران شمشیر می‌زدند، روی به شهرت و قدرت نهادند. مقارن پیکارهای مرداویج و ماکان کاکلی، اینان در خدمت ماکان بودند. چون مرداویج در جنگ با ماکان پیروز شد و بر طبرستان و گرگان استیلا یافت، ابوالحسن علی و برادرش ابوعلی حسن بویه به ارزیابی اوضاع پرداختند و فرصت را غنیمت شمردند و بدان بهانه که مخارج آنها و گروهی از دیلمیان وابسته به ایشان در این ایام تنگی و عسرت بر ماکان سنگین است، او را راضی کردند که اجازه دهد سر خویش گیرند و بروند و چون کارشان خوب شود، بازگردند. ظاهراً تعدادی از دیگر سرکردگان سپاه ماکان هم از آنان پیروی کردند (سال ۳۲۱ ق). پسران بویه چون از ماکان جدا شدند، بی‌درنگ به نزد مرداویج رفتند و او هم که از پیوستن هر یک از سرکردگان سپاه ماکان به خود البته استقبال می‌کرد، آنان را به گرمی پذیرفت و هر یک را امارت ناحیه‌ای^{۲۳} داد و ابوالحسن علی را بر حکومت کرج — کرج ابودلف در حدود اصفهان — گمارد.^{۲۴} علی و دیگر امرا نخست به ری رفتند تا از آنجا به حکومت‌های خود روند. در این میان مرداویج از اعطای حکومت به این سرکردگان، به دلایلی که کاملاً روشن نیست ولی بی‌گمان بی‌اعتمادی به این امرای نورسیده یکی از آن دلایل تواند بود، پشیمان شد و به برادرش وشمگیر و کاتب قمی او^{۲۵}، حسین بن محمد معروف به کله و ملقب به عمید — پدر ابن‌العمید، وزیر و ادیب نامدار — در ری نامه کرد و دستور داد آن امرا را از عزیمت جلو گیرند. عمید پیش از وشمگیر از دستور مرداویج مطلع شد و

ابوالحسن علی را پیام داد که بی‌درنگ رهسپار کرج شود.^{۲۶}

از آن سوی چون وشمگیر نامهٔ مرداویج را خواند، خواست کسانی را در پی علی فرستد و بازش گرداند؛ ولی عمید او را از آن کار بازداشت و گفت ابوالحسن به رغبت و طاعت باز نمی‌گردد و ممکن است دست به جنگ بگشاید و از اطاعت ما خارج شود.

ابوالحسن علی که مردی بخشنده و بردبار بود، در کرج با مردم و کارگزاران حکومت مهربانی‌ها کرد.^{۲۷} چون آوازهٔ او با نامه‌های سپاس‌آمیز کرجیان که لیاقت و سیاست ابوالحسن را ستوده بودند، به مرداویج رسید، بیمناک شد و پنهانی کوشید تنی چند از سرکردگان کرج را به دشمنی با علی برانگیزد، ولی ناکام ماند. آنگاه ابوالحسن علی و امرای کرج را وعده‌ها داد و همه را به نزد خود خواند. ابوالحسن اعتنایی نکرد و آن امرای را از سطوت و خشونت مرداویج بیم داد و از آنها پیمان وفاداری گرفت.

در این میان شیرزاد، از امرای دیلم در جرفاذقان - گلپایگان - هم به او پیوست و بر توانایی ابوالحسن بیفزود (۳۲۲ق)^{۲۸}. چون فشار و تهدیدهای مرداویج بر پسر بویه بسیار شد، ابوالحسن که گویا عجالهٔ توانایی ایستادگی در خود نمی‌دید، دست به عقب‌نشینی زد و پس از گردآوری مالیات کرج، روی به اصفهان نهاد و پس از پیروزی بر مظفر بن یاقوت، که در این تاریخ اصفهان را در دست داشت، بر آن شهر استیلا یافت.^{۲۹} این پیروزی مرداویج را بیش از پیش بیمناک کرد و ناچار از در دیگر وارد شد و کس به نزد ابوالحسن فرستاد و تهدید و تطمیع را درهم آمیخت و گفت مایل است لشکر به مدد پسر بویه فرستد تا بر گسترش فتوحات خود توانا تر شود و از او چیزی نمی‌خواهد جز آنکه در قلمرو خود به نام او خطبه کند. چون آن فرستاده را به اصفهان گسیل کرد، برادر خود وشمگیر را با لشکری انبوه به دنبال فرستاد تا به ناگاه بر آن شهر یورش برد و ابوالحسن را براند. امیر بویهی به طریقی که بر ما معلوم نیست، از آن نیرنگ خبر یافت و با آنکه مالیات اصفهان را گرد آورده بود، هنوز خود را به مال و مرد، چندان نمی‌دید که با وشمگیر پنجه در افکند. بنابراین از شهر خارج شد و روی به ارجان نهاد که در دست محمد بن یاقوت بود. وشمگیر هم وارد اصفهان شد؛ ولی به درخواست القاهر عباسی و فرمان مرداویج، آن شهر را به محمد بن یاقوت واگذاشت و برفت.^{۳۰} ابوالحسن در ارجان به گردآوری خراج برخاست و حدود دو

میلیون درهم در آورد و تدارک سفر و پناه به ماکان کاکی دید.

از آن سوی یاقوت با پسرش مظفر به پیکار ابوالحسن روان گشت و میان او و مرداویج برای مقابله با پسر بویه نامه‌ها رد و بدل شد. ابوالحسن بویه که از اتحاد آنها بیمناک بود روی به بیضا فارس نهاد^{۳۱} و پس از ماجراهایی بر قدرت و مال و مردش بیفزود؛ خاصه که گروهی از یاران بلندپایه ماکان کاکی هم به او پیوستند. چون این اخبار به مرداویج زیاری رسید، روی به اصفهان نهاد تا در آنجا برای مقابله با ابوالحسن تدبیری بیاندیشد. اصفهان در این زمان به دست برادرش وشمگیر بود که پس از خلع قاهر از خلافت و خروج محمد بن یاقوت از آن شهر، یا عزل او از حکومت، باز بر آنجا استیلا یافته بود^{۳۲}. مرداویج آنگاه لشکری از گیل و دیلم با فرماندهانی بلندپایه به اهواز فرستاد تا آن شهر را بگیرند و راه پیشروی ابوالحسن بویه را ببندند تا چون خود پس از آن، به پیکار پسر بویه رود، او راه گریزی جز بیابان‌های کرمان و مکران و ولایت خراسان نداشته باشد. چون لشکر مرداویج در رمضان ۳۲۲ به ایذج رسید، یاقوت ترسید که مبادا میان پسر بویه و لشکر مرداویج قرار گیرد؛ یا میان ابوالحسن و مرداویج صلح شود و هردو بر ضد او همداستان گردند. بنابراین همراه پسرش مظفر به اهواز رفت و ضمناً به الراضی عباسی نامه کرد و ازو خواست تا حکومت اهواز را رسماً به وی دهد. درخواست یاقوت اجابت شد. لشکر مرداویج که در راه اهواز بود، بر رامهرمز مستولی گشت (اول شوال ۳۲۲) و به پیشروی ادامه داد. یاقوت به مقابله آمد و مهاجمان را چهل روز بر سر پل اربق معطل کرد؛ ولی سرانجام ناچار به عقب‌نشینی شد و به واسط رفت و لشکر مرداویج بر اهواز استیلا یافت.

پسر بویه که از آن حوادث با خبر شده بود، ظاهراً جنگ با مرداویج را، خاصه بدان سبب که بخشی مهم از سپاه مرداویج از مردم گیل و دیلم بودند، به مصلحت نمی‌دید. بنابراین با کاتب او از در تملق وارد شد و از او مشورت خواست و خواهان صلح شد. مرداویج از این پیشنهاد استقبال کرد به آن شرط که ابن‌بویه خود را مطیع خواند و در قلمرو خود خطبه به نام او کند. ابوالحسن این شروط را پذیرفت و هدایای هنگفت همراه برادر خود ابوعلی حسن، به رسم گروگان، نزد او روانه کرد و آنگاه ابراهیم بن کاسک را به نیابت از خود به حکومت ارجان فرستاد^{۳۳}.

مرداویج همچنان در اصفهان بود تا در بهمن ماه ۳۲۳ق به مناسبت سده، جشنی عظیم در اصفهان به راه انداخت؛ اما چون شکوه و عظمت آنرا آن طور که انتظار داشت ندید، به تنبیه کارگزاران، به خصوص چند تن از سرکردگان ترک برخاست. ترکان بر ضد او همداستان شدند و چون مرداویج به حمام رفت، بر سرش ریختند و به قتلش رساندند. آنگاه اسبابش را غارت کردند و گریختند و دیلمیان جز چند تن از آنان را نتوانستند به چنگ آرند. در این میان چون کارها پریشان شد، حسن بویه از اصفهان گریخت^{۳۴}. در اینجا ترکان توطئه گر دو دسته شدند: گروهی به حسن بویه پیوستند؛ و گروهی با بجکم ترک به بغداد رفتند.

آنگاه وشمگیر برادر مرداویج رشته کارها را به دست گرفت. این ابوطاهر وشمگیر^{۳۵} تازه در عرصه سیاست و نظامیگری ظاهر شده بود. در واقع وقتی برادرش مرداویج بر بیشتر شهرهای ولایت جبال چیره شد و خلیفه عباسی استیلای او را به رسمیت شناخت (۳۲۰ق)، وشمگیر هنوز در گیلان کشاورزی می کرد. چنان که آورده اند مرداویج چون در همین تاریخ خواست وشمگیر را نزد خود آورد، یکی از یاران خویش، ابن جعد، را به گیلان فرستاد. از ابن جعد نقل شده است که چون به گیلان رفت وشمگیر را با گروهی در مزرعه برنج یافت که پای برهنه و بی بالاپوش با شلوارهایی ژنده مشغول کار بودند. چون پیام مرداویج را به او رساند، وشمگیر سخت شگفت زده شد که برادرش به اطاعت مسوده، یعنی عباسیان، گردن نهاده است. به هر حال ابن جعد او را با خود به ری آورد^{۳۶} و وشمگیر، که به تعبیر یکی از نویسندگان در اوان ورود به ری هنوز سخت عجمی بود^{۳۷}، به سرعت ترقی کرد و به فرماندهی سپاه رسید. چندی بعد هم لشکر به اصفهان برد و آن شهر را دو بار تصرف کرد (نک: سطور بالا). چون مرداویج به قتل رسید، دیلمیان و گیلانیان لشکر او گردآمدند و پیکر مرداویج را به ری نزد برادرش وشمگیر بردند. دیگر یاران و لشکریان مرداویج که در اهواز بودند هم به ری رفتند و جملگی وشمگیر را به سروری برداشتند^{۳۸}.

چون اصفهان از یاران مرداویج تهی شد، حسن بویه به دستور برادرش علی به اصفهان تاخت و نایبان وشمگیر را بیرون کرد و بر آنجا استیلا یافت و مدعی ولایت جبال شد. وشمگیر لشکر به اصفهان فرستاد و بر سر بقیه شهرهای قلمرو مرداویج

هم میان بویه‌یان و زیاریان نزاع در گرفت^{۳۹}. بویه‌یان در اینجا عجاله‌ کاری از پیش نبردند و وشمگیر استیلای زیاریان را بر بیشتر ولایت جبال یا عراق ایران تثبیت کرد. آنگاه در پی نقشه‌های مرداویج، چند تن از سرداران خود، چون شیرج پسر لیلی و لشکری پسر مردی و ابوالقاسم بانجین (نانجین) را به طبرستان فرستاد. ماکان مقاومت نتوانست و به گرگان رفت، ولی لشکر وشمگیر او را از آنجا هم بیرون راندند و ماکان به نیشابور رفت. شیرج و لشکری به ری بازگشتند و ابوالقاسم بانجین در گرگان به نیابت از وشمگیر به حکومت نشست؛ اما در رمضان ۳۲۴ در بازی چوگان از اسب بیفتاد و بمرد و لشکریانش با ابراهیم بن کوشیار بیعت کردند. چندی بعد وشمگیر با لشکر به آمل آمد و از آنجا به ساری رفت. ابراهیم کوشیار به اطاعت پیش آمد؛ ولی وشمگیر او را از حکومت گرگان عزل کرد. او یک‌چند در ساری بماند و کسان نزد ماکان فرستاد و با او صلح کرد و حکومت گرگان به وی داد^{۴۰}؛ چه، ناچار بود به ری بازگردد و از تکاپوهای ماکان برای استیلا بر آن ولایت ایمن نبود. وشمگیر سپس ابوداؤد اسپاهی پسر آخریار را سپهسالار طبرستان کرد و گفت به پیکار ابوموسی پسر بهرام که در دیلمان شوریده بود رود. اسپاهی نیز سید ابوجعفر را از آمل برداشت و جملگی به جنگ ابوموسی رفتند و او را بشکستند. وشمگیر آنگاه دیلمان و چالوس و آمل را به احمد سلار داد و به روایتی سید ابوجعفر را به حکومت آمل گمارد (۳۲۵ق)^{۴۱} و ظاهراً خود به ری بازگشت. سال بعد در ۳۲۶ق لشکری پسر مردی را با سپاه به آذربایجان فرستاد و او دیسم کرد را در هم شکست و متصرفاتی به دست آورد؛ اما مردم اردبیل به مقاومت برخاستند. لشکری یک بار شکست خورد و بار دیگر بر دیسم چیره شد. دیسم این بار به ری نزد وشمگیر رفت و او را از قدرت روزافزون لشکری بیم داد و متعهد شد به نام وشمگیر در قلمرو سابق حکومت کند و خراج به او فرستد. لشکری که چنین دید، و سپاهیانش هم گویا از او رویگردان شده بودند، دنباله کار را رها کرد و به ارمنستان و موصل رفت^{۴۲}.

پیداست که در این سال‌ها وشمگیر در ری می‌نشسته و بر آن نواحی استیلا داشته است؛ اما عجیب است که بر سکه‌های موجود ضرب شده در محمدیه ری به سال‌های ۳۲۴ تا ۳۲۶ق فقط نام نصر بن احمد سامانی و الراضی عباسی یا یکی از

این دو نقش شده است.^{۴۳} درست است که به اقرب احتمال وشمگیر در این سال‌ها، همچون سال‌های بعد، تابع سامانیان بوده است؛ اما در این صورت هم معمولاً نام امیر متبوع و تابع بر سکه‌ها ضرب می‌شده است.

چندی بعد در ۳۲۷ق وشمگیر لشکر به اصفهان فرستاد و آن شهر را از دست حسن بویه بیرون آورد. آنگاه خود به الموت لشکر کشید و آن نواحی را گرفت.^{۴۴} در محرم ۳۲۸ ابوعلی محتاج به دستور امیر نصر بن احمد سامانی که از اتحاد وشمگیر و ماکان، بیمناک بود به گرگان حمله‌ور شد. ماکان کاکای از وشمگیر کمک خواست. امیر زیاری لشکر از قلمرو خود گرد کرد و با شیرج (پسر لیلی یا نعمان) به گرگان فرستاد و اسپاهی، سپهسالار طبرستان را هم گفت به مدد ماکان رود. از آن سوی چون اصفهان از مدافعان خالی شد، حسن بویه که این زمان در رامهرمز بود بیامد و به سهولت اصفهان را تصرف کرد. آنگاه علی و حسن بویه به ابن محتاج نامه کردند و او را بر ضد وشمگیر وعدهٔ مساعدت دادند. مقصودشان آن بود که پسر محتاج ری را تصرف کند و چون ناچار است به خراسان بازگردد، آنرا به دست بویه‌پیان دهد. گفته‌اند وشمگیر این معنی را دریافت و قسمتی از سپاه را از گرگان به ری آورد. شاید به همین سبب عاقبت ماکان و مردانش پس از هفت ماه مقاومت در ماندند و شهر به دست ابوعلی افتاد و ماکان و مدافعان گرگان به آمل و ساری رفتند. به گزارش ابن اسفندیار، این زمان حسن بویه به حدود ری رسید در مشکو با وشمگیر درآویخت ولی شکست خورد. در این میان ابوعلی محتاج، ابراهیم بن سیمجور دواتی را در گرگان نهاد و خود روی به ری نهاد و به بویه‌پیان پیوست. وشمگیر که این زمان به دماوند بود، ماکان را برای جنگ احضار کرد. او نیز عموزادهٔ خود حسن فیروزان را در ساری نشاند و با جنگجویانش به دماوند رفت و جملگی روی به خراسانیان نهادند. روز پنجشنبه ۲۱ ربیع‌الاول ۳۲۹ در اسحاق‌آباد میان دو گروه جنگی سخت در گرفت و ماکان دلیری‌ها کرد، اما کشته شد و زیاریان شکست خوردند. وشمگیر به قلعهٔ لاریجان عقب نشست و ابوعلی محتاج ری را تصرف کرد.

از آن سوی حسن فیروزان که وشمگیر را در قتل ماکان مقصر می‌دانست در ساری طغیان کرد و گویا با بویه‌پیان بر ضد او همداستان شد. به گزارش ابن اسفندیار، وشمگیر

لشکری به فرماندهی شیرج به جنگ با حسن فیروزان فرستاد و خود به گرگان رفت و در غیاب ابن‌محتاج آنجا را گرفت و همانجا ماند. در طبرستان، شیرج، حسن فیروزان را در هم شکست و او را تا استرآباد تعقیب کرد و حسن به عراق نزد خراسانیان رفت. به روایتی دیگر ابوعلی محتاج پس از استیلا بر ری، بعضی از دیگر شهرهای جبال چون قزوین و ابهر و دینور و همدان و قم و کرج را هم گرفت، اما بر خلاف انتظار بویهیان ری را به آنها نداد و با حسن فیروزان بیامد و وشمگیر را که به ساری آمده بود، به محاصره گرفت (۳۳۰ق). محاصره و کشمکش مدتی دوام داشت تا سرانجام ابن‌محتاج از وشمگیر مال ستاند و پسر او به نام سالار را هم به عنوان گروگان گرفت و به‌رغم نظر حسن فیروزان، با او صلح کرد (۳۳۱ق). در این میان خبر مرگ امیرنصر سامانی در رسید و حسن فیروزان از ابن‌محتاج برید و حتی قصد او کرد و ابن‌محتاج ناگزیر به نیشابور بازگشت. بنا به روایتی صلح ابن‌محتاج با وشمگیر پس از وصول خبر مرگ امیر سامانی اتفاق افتاد؛ و این روایت درست‌تر می‌نماید.^{۴۵}

از این سوی چون خراسانیان طبرستان را رها کردند، وشمگیر به سرعت بیامد و باز بر ری مستولی شد و به حسن فیروزان پیام‌های استمالت‌آمیز فرستاد. حسن فیروزان هم به راه آمد و سالار پسر وشمگیر را که خود در اختیار داشت آزاد کرد و از وشمگیر بر ضد ابن‌محتاج مدد خواست؛ اما وشمگیر دفع‌الوقت می‌کرد. در این میان حسن بویه در پایان رمضان ۳۳۱ از اصفهان روانه ری شد. وشمگیر به پیکار آمد؛ اما چون برخی سردارانش او را رها کردند و به حسن بویه پیوستند و او خود بر اثر پیکارهای متوالی سخت ناتوان و بی‌پشتیبان مانده بود، شکست خورد یا به روایتی جنگ‌ناکرده به طبرستان عقب نشست و حسن بویه ری را تصرف کرد. در طبرستان هم بسیاری از مردان وشمگیر به حسن فیروزان پیوستند و او به کلی مقهور و بی‌یاور ماند. با آنکه شهریار پسر شروین باوندی خود را از کشمکش‌های زیاریان و بویهیان کنار کشیده بود، این زمان وشمگیر را پناه داد و محترم داشت و خواهر خود را به ازدواج او درآورد.^{۴۶}

وشمگیر چندی در کوهستان شهریار بماند و آنگاه به بخارا نزد امیر نوح رفت که تازه بر تخت نشسته بود. امیر نوح از وشمگیر استقبال کرد و او را بسی نواخت و

ابوعلی پسر ماکان و چند صد تن از ناموران دیلمی را که به اسارت در بخارا به سر می‌بردند، آزاد کرد و به او بخشید.^{۴۷} چندی بعد امیر نوح لشکری به فرماندهی قراتگین برای تصرف طبرستان همراه وشمگیر کرد و به ابوعلی محتاج در خراسان هم پیام داد که به او بپیوندد. حسن فیروزان که این زمان در استرآباد بود به آمل رفت و تمام پل‌ها و گذرگاه‌ها را خراب کرد و آماده نشست. وشمگیر از راه مامطیر سر در پی او گذاشت و حسن ناچار به دیلمان رفت. وشمگیر همچنان پیشروی می‌کرد تا به چالوس رسید و حسن باز به سوی آمل به راه افتاد. در این حمله و گریزها چند بار حسن شکست یافت تا وشمگیر به گرگان رسید و آنجا را سرانجام تصرف کرد (صفر ۳۳۳)^{۴۸}. ظاهراً وشمگیر تا ۳۳۶ق گرگان را در دست داشت تا حسن بویه از ری به طبرستان آمد و در استرآباد به حسن فیروزان پیوست و هر دو به گرگان هجوم بردند. وشمگیر شکست خورد و به مرو نزد امیر نوح رفت و بویه‌یان بر طبرستان مستولی شدند. همان سال امیر نوح به منصور قراتگین، سپهسالار خراسان دستور داد وشمگیر را برای باز پس گرفتن طبرستان کمک کند. منصور و وشمگیر، هر یک از راهی، روی به گرگان نهادند. منصور زودتر رسید و با حسن فیروزان صلح کرد و پسر او را به نوا گرفت و خودش را از گرگان بیرون راند تا وشمگیر بیامد و آنجا را به تصرف گرفت و ظاهراً به سرعت بر طبرستان مستولی شد (۳۳۷ق).

در این میان اتفاقاتی رخ داد که منصور را نسبت به امیر نوح بدگمان کرد. از این رو پسر حسن فیروزان را باز پس فرستاد و حسن در زوزن مقام گرفت.^{۴۹} در همین احوال الثائر ابوالفضل جعفر بن محمد به حمایت استندار از گیلان بیامد و لشکری از بویه‌یان را که در حدود آمل و چالوس کر و فری می‌کردند درهم شکست و آمل را گرفت؛ اما با استندار اختلاف یافت و به گیلان بازگشت. چندی بعد رکن‌الدوله حسن بویه با لشکری بزرگ روی به طبرستان نهاد. وشمگیر که طاقت پیکار در خود نمی‌دید، به هوسم نزد الثائر پناه برد. در این میان خبر مرگ عمادالدوله علی بویه رسید و رکن‌الدوله به ری بازگشت. وشمگیر هم الثائر را برداشت و به آمل رفت و بسیاری از گیل و دیلم به ایشان پیوستند. اما چون باز رکن‌الدوله از ری لشکر فرستاد، وشمگیر الثائر را در آمل نهاد و خود با جنگجویانش به گرگان رفت. صابی آورده است که

چون در گرگان مستقر شد و به اطاعت از امیر سامانی به حکومت نشست، تعهدات خود نسبت به الثائر را فراموش کرد و حتی برای راندن او از آمل شیرج پسر لیلی را به پیکار او فرستاد. الثائر از او شکست خورد و ناچار به گیلان بازگشت.^{۵۰}

وشمگیر همچنان در گرگان بود تا در ۳۴۱ق الثائر از رکن‌الدوله مدد گرفت و بر طبرستان مستولی شد. وشمگیر از گرگان به دو پسر او، زید و رضی، در ساری هجوم برد و هر دو را به اسیری گرفت. الثائر ناچار از آمل بیرون آمد و با وشمگیر صلح کرد و یکی از پسرانش را گرفت و به گیلان بازگشت. چندی بعد که وشمگیر با لشکر خراسان روانه ری می‌شد، الثائر به آمل آمد و پسر دیگر خود را هم از وشمگیر گرفت و بازگشت.^{۵۱} در همین سال رکن‌الدوله لشکر به طبرستان و گرگان برد و بر آن نواحی مستولی شد و حسن فیروزان و علی کامه و پسر خود فخرالدوله را در گرگان نهاد و بازگشت. وشمگیر بی‌درنگ به آنان حمله برد و گرگان را باز پس گرفت.^{۵۲} اما چون از رکن‌الدوله بیمناک بود، از امیر نوح مدد خواست و به دستور او همراه با ابن‌محتاج و لشکر خراسان روانه ری شد (ربیع‌الاول ۳۴۲). در طبرک ری پیکار در گرفت و مدتی دوام داشت تا زمستان در رسید و ابن‌محتاج جنگ را رها کرد و رکن‌الدوله هم پذیرفت که هر سال خراج به امیر سامانی دهد. اما وشمگیر به نوح نامه فرستاد و ابوعلی محتاج را به کاهلی و تمایل به رکن‌الدوله متهم کرد. بنابراین امیر سامانی، ابن‌محتاج را عزل کرد و ابوسعید بکر بن مالک فرغانی را سپهسالاری خراسان داد. آنگاه به وشمگیر و حسن فیروزان پیام داد و هر دو را به صلح فراخواند. آن دو صلح کردند و ابوعلی محتاج به رکن‌الدوله پناهنده شد.^{۵۳} و بنا بر گزارشی ابن‌محتاج در نیشابور بر امیر نوح شورید. اما اندکی بعد نوح درگذشت (۳۴۳ق) و پسرش عبدالملک بر تخت نشست. ابوعلی محتاج در نیشابور قوت گرفت و با رکن‌الدوله هم‌پیمان شد. نویسنده ذیل تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، همچنین آورده است که چندی بعد رکن‌الدوله لشکر به طبرستان برد و همراه ابوعلی به جنگ با وشمگیر در ایستادند. ولی ابوعلی درگذشت و رکن‌الدوله به ری بازگشت و استیلای وشمگیر همچنان دوام یافت.^{۵۴}

مطابق گزارش دیگر، در این تاریخ در خراسان و جبال وبایی افتاد که بسیاری را هلاک کرد. باین‌همه رکن‌الدوله و ابوعلی محتاج گرگان را بدون جنگ تصرف کردند

و وشمگیر به خراسان گریخت^{۵۵} گزارش دیگر بر آن است که چون رکن‌الدوله و ابن‌محتاج روی به گرگان نهادند و حسن بن فیروزان نیز به حدود جاجرم رسید، عبدالملک نوح، لشکرها گرد کرد و به نزد بکر بن مالک فرستاد که در آزادوار بود. رکن‌الدوله که با ابن‌محتاج مشغول تصرف طبرستان بود، به ابن‌مالک نامه کرد و صلح خواست. چنان مقرر شد که پسر بویه از ری و کوره‌های جبال هر سال ۲۰۰ هزار دینار با هدایای دیگر به خراسان فرستد و طبرستان را به دست وشمگیر رها کند. المطیع عباسی آن صلح را بدان صورت تأیید نکرد و گفت آن مال از همان سال ۳۴۴ق باید عطاء لشکر خراسان محسوب شود.^{۵۶}

ظاهراً زیاریان پس از صلح میان سامانیان و بویه‌یان تا چند سال آسوده خاطر بر گرگان و طبرستان، به اطاعت از سامانیان حکم می‌راندند و حادثه و پیکار قابل ذکری میان آنان و رقیبان در نگرفت؛ جز آنکه در ۳۵۰ق میان علی کامه، خواهرزاده رکن‌الدوله، با بیستون، پسر وشمگیر، جنگ شد و بیستون شکست خورد^{۵۷}. از همین تاریخ پیکار میان زیاریان و بویه‌یان باز آغاز شد؛ ظاهراً بدان علت که ابومنصور عبدالرزاق که پس از مرگ امیر عبدالملک سامانی، مغضوب شده یا گمان می‌کرد او را خواهند راند، به نسا رفت و به رکن‌الدوله نامه کرد و مدد خواست و گفت به سوی گرگان حرکت کند^{۵۸}. امیر بویه در آغاز سال ۳۵۱ق روی به آنجا آورد. نخست ساری را تصرف کرد و آنگاه گرگان را هم از دست او به در آورد؛ و چون چند هزار تن از لشکریان وشمگیر به امیر بویه پیوستند، وی قدرتمندتر از همیشه به پیشروی ادامه داد و بیشتر طبرستان را به قلمرو خود افزود^{۵۹}. در این گزارش از بازگشت وشمگیر یا گریز و اقامتش در جایی ذکری به میان نیامده است؛ در حالی که از گزارشی دیگر از حوادث ۳۵۲ق معلوم است که وشمگیر در این تاریخ در قلمرو خود بوده است. چه آورده‌اند که چون ابوالقاسم حسین پسر ابوجعفر الثائر در ۳۵۲ق در هوسم به حکومت نشست و لقب الثائر دوم گرفت، لنگر، پسر وشمگیر، که پس از سیاه گیل خود را شاه گیلیان می‌خواند و بر سر هوسم با الثائر اول هم نزاع داشت، به مخالفت برخاست. گرچه سرانجام میان آن دو صلح شد؛ ولی در دوره صلح لنگر فرصتی به دست آورد و ابوالقاسم را گرفت و کور کرد و او را نزد پدرش وشمگیر فرستاد.

چندی بعد ابومحمد حسن، نواده ابوالحسین احمد پسر ناصر کبیر، در هوسم به حکومت نشست و با لنگر پیکارها در انداخت تا سرانجام او را در ۳۵۳ق به قتل آورد و خبر این واقعه به بغداد هم رسید.^{۶۰}

در همین سال محمد بن حسین معروف به ابن‌الداعی از بغداد به دیلمستان آمد و خود را المهدی لدین‌الله خواند. ابومحمد حسن ناصری از برابر او گریخت و کار ابن‌الداعی بالا گرفت. وشمگیر یکی از سرداران سپاه را به سرکوب او فرستاد؛ اما ابن‌الداعی بر او چیره شد.^{۶۱} در سال ۳۵۵ق هم ابن‌الداعی پسر وشمگیر را درهم شکست و رهسپار طبرستان شد و نامه به عراق فرستاد و مردم را به جهاد خواند.^{۶۲}

در ۳۵۶ق، اندکی پس از مرگ معزالدوله، وشمگیر با لشکری بزرگ به فرماندهی محمد بن ابراهیم بن سیمجور، که امیر سامانی در اختیارش نهاده بود، روی به غرب آورد و رکن‌الدوله را پیام‌های تهدیدآمیز فرستاد. بختیار و عضدالدوله لشکریانی به مدد رکن‌الدوله فرستادند؛ ولی کار بدون جنگ پایان یافت. چه وشمگیر حین شکار از اسب بیفتاد و بمرد و لشکریانش پراکنده شدند.^{۶۳} ابوعلی مسکویه و به دنبال او، ابن‌اثیر گزارشی دقیق‌تر آورده‌اند: ابوعلی بن‌الیاس، حاکم کرمان، چون بیمار و زمین‌گیر شد و فرزندان او به مخالفت با او برخاستند و عضدالدوله هم طمع در کرمان بست، به بخارا نزد امیر منصور بن نوح پناه برد و به‌زودی یار و همنشین امیر شد. وی به‌تدریج امیر سامانی را به تسخیر ممالک دیلمیان - آل بویه - تحریک می‌کرد و می‌گفت فرماندهان خراسانی چون از دیلمیان رشوه می‌ستانند، امیر را به پیکار با آنان تشویق نمی‌کنند. اتفاقاً در این میان از وشمگیر هم پی‌درپی به شکایت از بویه‌یان پیام می‌رسید. بنابراین میان امیر منصور و وشمگیر و حسن فیروزان، که حالا از دشمنان رکن‌الدوله بود، نامه‌ها رد و بدل شد و مقرر گردید آنها هم لشکر تدارک کنند. آنگاه سپاهی بزرگ با سپهسالار خراسان، ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور دواتی، روانه کرد و گفت از وشمگیر اطاعت کند. رکن‌الدوله که چنین اتحاد و ائتلافی را بر ضد خود انتظار نداشت، به کار برخاست. نخست خاندان و وابستگانش را به اصفهان فرستاد و از عزالدوله بختیار و پسر خویش عضدالدوله مال و مرد خواست. بختیار خواست سپاهی به فرماندهی سبکتگین حاجب فرستد؛ اما حاجب نافرمانی کرد و

بختیار به ناچار البتگین را با سپاه به ری فرستاد. عضالدوله لشکری به فرماندهی ابوجعفر بن روزمان روانه کرد و خود به استخر رفت. آنگاه یکی از حاجبان خود را با مقدمه سپاه به طریث — از توابع نیشابور — فرستاد و چنان وانمود که خراسان از سپاه خالی شده و او قصد حمله به آنجا دارد. چون این خبر شایع شد، سیمجوری، که «مردی داهی و گریز بود نه شجاع و با دل»^{۶۴}، اندکی پای پس کشید؛ اما در این میان وشمگیر که به دامغان رسیده بود، هنگام شکار بر اثر حمله خوکی بیفتاد و بمرد (اول محرم ۳۵۷)^{۶۵}. گفته‌اند چون خبر این حادثه به ری رسید، ابن‌العمید از زبان رکن‌الدوله در نامه‌ای نوشت: «سپاس خدای را که ما را به دست وحوش از جیوش بی‌نیاز کرد»^{۶۶}.

چون وشمگیر بمرد، پسرش بیستون که همراه او بود، رشته کارها را به دست گرفت و بی‌درنگ خواهان صلح شد. با آنکه وشمگیر در جریان همین حمله به ری، نسبت به رکن‌الدوله تندی بسیار کرده و دشنام‌ها فرستاده بود، اما رکن‌الدوله نه تنها در صدد انتقام بر نیامد، بلکه بیستون را که گویا پشتیبانان خود را از دست داده بود، مال و مرد فرستاد تا به ولایت خود بازگردد.^{۶۷} بیستون چندی بعد ابوالقاسم الثائر دوم را که برادرش لنگر گرفته و کور کرده و هنوز در حبس بود، آزاد کرد و جنگجویانی به او داد تا برای انتقام از قتل لنگر و جنگ با ابومحمد حسن ناصری به گیلان رود. ابوالقاسم که خود خون‌خواه برادرش امیرکا بود، روانه پیکار شد، اما شکست خورد و کشته شد.^{۶۸} در سال ۳۶۰ق از بغداد برای بیستون فرمان حکومت گرگان و طبرستان و لقب ظهیرالدوله فرستادند. گفته‌اند چون دختر بیستون همسر عضالدوله بود، معزالدوله از المطیع عباسی برای او لقب ظهیرالدوله و فرمان حکومت گرگان و طبرستان گرفت و این فرمان و لقب در سال ۳۶۰ق به دست بیستون رسید و بیستون هم هدایا و اموال کرامند به بغداد فرستاد.^{۶۹}

در این گزارش ضعف و خللی هست. چه، معزالدوله در ۳۵۶ق درگذشته بود. حتی اگر اقدام او را پیش از آن تاریخ بدانیم، سخت عجیب و بعید است که با وجود وشمگیر، برای بیستون فرمان حکومت گرگان و طبرستان گرفته باشد. از آن گذشته قابل قبول نیست که فرمان خلیفه چهار سال در راه بغداد به گرگان معطل شده

باشد. از آن سوی اگر نام معزالدوله را در آن گزارش به عزالدوله، پسر و جانشین معزالدوله بدل کنیم، آن مشکلات برمی‌خیزد؛ اما باز هم بعید می‌نماید که عزالدوله به سبب خویشاوندی بیستون با عضدالدوله، که دشمن سرسخت عزالدوله بود و سرانجام هم او را برانداخت، از خلیفه برای بیستون لقب و فرمان حکومت خواسته باشد. به هر حال بیستون ظاهراً به اطاعت از رکن‌الدوله بر گرگان و طبرستان حکم می‌راند. چه، سکه‌هایی مضروب در گرگان و آمل به تاریخ‌های ۳۵۸، ۳۵۹ و ۳۶۲ ق در دست است که نام و لقب بیستون و رکن‌الدوله بویهی بر آنها نقش شده است.^{۷۰} در دوره کوتاه حکومت ظهیرالدوله بیستون، حادثه‌ای مهم در قلمرو او رخ نداد و او سرانجام در سال ۳۶۶، و به روایتی در ۳۶۷ ق درگذشت.^{۷۱}

جانشین بیستون، برادرش قابوس، خواهرزاده رستم و شهریار باوندی، بود. چون وشمگیر در ۳۳۱ ق در برابر حسن بویه شکست خورد و به شهریار پناه برد، خواهر او را به زنی گرفت و قابوس از او زاده شد.^{۷۲} بنا به گزارش یکتا و تأییدناشده نویسنده ذیل تاریخ طبرستان، چون وشمگیر درگذشت، قابوس که با او بود، به تمایل و بیعت امرا و حمایت محمد بن ابراهیم سیمجوری، به حکومت نشست. بیستون که این زمان در طبرستان بود، به گرگان رفت و چون دید سیمجوری طرفدار قابوس است، به طبرستان بازگشت و با رکن‌الدوله متحد شد.^{۷۳}

به هر حال مقارن مرگ بیستون، قابوس برای دیدار از دایی خود رستم به شهریارکوه رفته بود. در این میان جد مادری پسر خردسال بیستون، طمع در حکومت بست و به گرگان رفت و طرفداران قابوس را بازداشت کرد. خبر به قابوس رسید و او روی به گرگان نهاد و چون نزدیک شد، لشکریان بیرون آمدند و او را به سروری برداشتند و به شهر بردند. قابوس کفالت برادرزاده را هم برعهده شناخت و به زودی نفوذش بر طبرستان هم گسترده شد.^{۷۴} آورده‌اند که چون بیستون درگذشت، الطائع عباسی فرمان حکومت طبرستان و گرگان و لقب شمس‌المعالی برای قابوس فرستاد.^{۷۵} بنا بر سکه مضروب در استرآباد در ۳۶۷ ق، که نام قابوس و الطائع عباسی و عضدالدوله بویهی بر آن نقش شده است، پیداست که قابوس در این تاریخ به اطاعت از عضدالدوله بر قلمرو خود فرمان می‌راند است.^{۷۶} اما سکه‌ای که در ۳۶۹ ق در آمل و فقط به نام

عضدالدوله ضرب شده است^{۷۷}، نشان می‌دهد که ظاهراً قابوس در این تاریخ بر طبرستان مستولی نبوده است.

راستی آنکه نزاع قابوس و عضدالدوله از همین ایام آغاز شد. چه، به دنبال سرپیچی فخرالدوله از برادرش عضدالدوله و اتحاد او با سران کرد در همدان، عضدالدوله نخست سپاه به ولایت جبال فرستاد و سپس خود نیز به راه افتاد. در همدان جمعی کثیر از یاران و نزدیکان فخرالدوله و حسنویه کرد به سپاه عضدالدوله پیوستند و آنگاه ابوالحسن عبیدالله محمد بن حمدویه، وزیر فخرالدوله با چند تن از بزرگان دستگاه، هم نزد عضدالدوله رفتند. فخرالدوله، هراسان از انتقام‌جویی برادر مهتر، همدان را رها کرد و به هوسم رفت و در پناه داعی علوی، در خانه‌ای که معزالدوله بنا کرده بود مقام گرفت^{۷۸}. چندی بعد از آنجا به گرگان نزد قابوس بن وشمگیر رفت. قابوس به فخرالدوله مهربانی‌ها کرد و او را در ملک و ملک خویش انباز گردانید. از آن سوی، عضدالدوله بر متصرفات فخرالدوله از همدان تا ری هم مستولی شد و همه را به برادر دیگرش مؤیدالدوله داد که به اطاعت پیش آمده بود و خود را نایب او در حکومت می‌دانست^{۷۹}. عضدالدوله آنگاه به قابوس نامه کرد و او را وعده‌ها داد بدان شرط که فخرالدوله را به او بسپارد. اما قابوس اعتنایی نکرد و پاسخ درشت داد که «در شریعت مروت و دین حفاظ و فتوت، نقض عهود و اخفار حق و فود حرام است»؛ و ملک و دولت بر سر آن جوانمردی نهاد. چه عضدالدوله لشکری بزرگ به فرماندهی زیار بن شهراگویه نزد مؤیدالدوله فرستاد و هر دو به استرآباد تاختند و قابوس و فخرالدوله را درهم شکستند (جمادی‌الاول ۳۷۱). قابوس به نیشابور عقب نشست و مدتی بعد، فخرالدوله و یارانش که پراکنده شده بودند، در نیشابور به قابوس پیوستند^{۸۰}.

آنچه عنصرالمعالی، نواده قابوس و صاحب کتاب *قابوس‌نامه*، درباره این حوادث آورده، پیوندها و هم نزاع‌ها و رقابت‌های درون‌خاندانی، و نیز سلطه‌جویی عضدالدوله را نشان می‌دهد:

«چون» فخرالدوله از برادر خویش عضدالدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست کردن، به درگاه جد من قابوس بن وشمگیر، رحمة‌الله، آمد به‌زینهار و جد من وی را

امان داد و بپذیرفت و به جای او بسیاری نیکویی کرد و عمهٔ مرا بدو داد... از آنچه جدّهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود. و عضدالدوله رسولی فرستاد به نزدیک شمس‌المعالی. رسول آمد و نامه بداد و اندر تحمیل گفت: عضدالدوله بسیار سلام همی گوید و می‌گوید که برادرم امیرعلی آنجا آمده است. دانی که میان ما دوستی و برادری است و خانهٔ هر دو یکیست؛ و این برادر من دشمن منست. باید که وی را بگیری و به نزدیک من فرستی تا من به مکافات این، هر ناحیتی که نامزد کنی از ولایت خویش به تو دهم و دوستی ما مؤکد شود. پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی، هم آنجا ویرا زهر دهی تا غرض ما حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد و آن ناحیت که تو خواهی تو را نیز حاصل آید. امیر شمس‌المعالی گفت: ای سبحان‌الله العظیم! چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن شود مرا چنین کاری که تا قیامت بد نامی من اندر آن باشد؟ پس رسول گفت: ای خداوند، عضدالدوله را به امیر علی بده، یعنی فخرالدوله؛ که ملک ما تو را از برادرِ همزاد و مشفق، دوست‌تر دارد. چنین و چنین سوگند خورد که این روز که مرا تحمیل همی داد و به راه گسیل همی کرد، در میانه سخن ملک می‌رفت که: خدای تعالی داند که من امیر شمس‌المعالی را دوست دارم تا بدان جایگاه که شنودم که روزِ فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که شمس‌المعالی در گرمابه رفت و اندر خانهٔ میانگین پای او بلغزید و بیفتاد. من سخت دل‌تنگ شدم و گفتم که مگر به چهل سالگی پیری وی را دریافته است و قوت ساقط شده؟ و این رسول را غرض آن بود که یعنی بدان که خداوند من بر احوال تو چون مطلع است؛ و آن تعلیم عضدالدوله بود. شمس‌المعالی گفت: بقاش باد! منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود، و لکن از غم خوردن من نیز وی را بی‌اگاهان که وی آن روزِ فلان شنبه از ماه فلان که تو را روزِ دیگر گسیل کرد، آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد، فلان جای بخفت و با نوشتگینِ ساقی گرد آمد... و چون از بام همی به زیر آمد، پایش بلغزید و از دو پایهٔ نردبان بی‌وفتاد. مرا از جهت وی دل مشغول شد، گفتم که مگر به چهل و دوسالگی عقل وی را تقصیری افتاد؟...^{۸۱}».

به‌هر حال فخرالدوله و قابوس از نیشابور به نوح بن منصور نامه کردند و ماجرا را شرح دادند و حمایت او را خواهان شدند. امیر سامانی به حسام‌الدوله تاش، سپهسالار

خراسان فرمان فرستاد تا «مقدم ایشان را مکرم دارد و در اجلال قدر و تعظیم امر... هر یک مبالغت واجب بیند و ایشان را به ملک موروث باز رساند». حسام‌الدوله لشکر فراهم آورد و روی به گرگان نهاد، و فائق را هم از راه قومس به آنجا فرستاد. لشکر خراسان آن نواحی را تا حدود گرگان تصرف کرد و آن شهر را به محاصره گرفت. مؤیدالدوله که هنوز در گرگان بود به دفاع برخاست. چون محاصره دراز شد و قحطی در رسید، مؤیدالدوله ناچار بیرون آمد و دست به پیکار گشود (رمضان ۳۷۱). با آنکه فخرالدوله نخست پیشروی کرد و علی کامه، سپهسالار مؤیدالدوله را گریزاند، اما سپس به‌رغم دل‌آوری‌های او و حسام‌الدوله تاش، لشکر خراسان شکست خورد و پراکنده شد. نیز گفته‌اند چون میان خراسانیان اختلاف افتاد، پیکار را رها کردند و به خراسان بازگشتند. امیر نوح این بار ابوالحسن عتبی وزیر را مأمور تصرف گرگان کرد؛ اما اندکی بعد وزیر را به غفلت کشتند و آن لشکرکشی فراموش شد. بنا به روایتی، مؤیدالدوله پنهانی با فائق خاصه و بعضی از دیگر امرای خراسانی توطئه کرد و آنها را مال داد بر آن قرار که موقع پیکار بگریزند و چنین شد که مؤیدالدوله پیروز گشت.^{۸۲}

پس از این حادثه عضدالدوله و مؤیدالدوله بر گرگان و طبرستان مستولی شدند و قابوس به خراسان رفت و چندین سال در انتظار بازگشت بماند.^{۸۳} سبب آن بود که چون عضدالدوله درگذشت (شوال ۳۷۲)، مؤیدالدوله در حکومتش بر ولایت جبال و طبرستان و گرگان استقلالی یافت. اما او نیز دوام نکرد و به‌زودی درگذشت (۳۷۳ق) و ارکان و امرای دولت، فخرالدوله را دعوت کردند و به حکومت نشانند. فخرالدوله به پاس محبت‌ها و جوانمردی‌های قابوس خواست ملک موروث قابوس، گرگان و توابع آنرا، به او بازگرداند؛ اما صاحب بن عباد مخالفت کرد و درآمدهای آن نواحی را به دیده فخرالدوله، که خود مردی مال‌دوست بود، چنان نشان داد که او را از آن کار منصرف گردانید.^{۸۴} و قابوس همچنان در خراسان ماند. چند سال بعد، در ۳۸۴ق، شورش و نزاع قلمرو سامانیان را دستخوش پریشانی کرد. در جریان این کشمکش‌ها دو تن از سپهسالاران و امرای بزرگ سامانی، ابوعلی سیمجوری و فائق خاصه، به بغراخان پیوستند که بخارا را مورد هجوم قرار داده بود. امیر نوح مدتی بخارا را از دست داد ولی باز بر آنجا مستولی شد و امیر سبکتگین را به دفع آن دو فرستاد.

ابوعلی سیمجوری و فائق از فخرالدوله به توسط صاحب بن عباد مدد خواستند و او نیز لشکری بزرگ فرستاد. در اطراف هرات میان دو گروه پیکار شد و سبکتگین پیروز گشت. ابوعلی سیمجوری به نیشابور و سپس به گرگان رفت. در این پیکار دارا پسر قابوس از فرماندهان سپاه امدادی فخرالدوله بود که در میان کارزار به سبکتگین پیوست.^{۸۵} در ربیع‌الاول ۳۸۵ سیمجوری و برادرانش و فائق خاصه لشکر آوردند و نیشابور را گرفتند و سیمجوری در آنجا خطبه به نام خود کرد.^{۸۶} اما دوام نیافت و سبکتگین با عنوان سپهسالار خراسان او را از آنجا بیرون راند. آنگاه سبکتگین، شاید برای آنکه به کلی از مزاحمت‌های سیمجوری آسوده شود، قابوس را وعده داد که گرگان را تصرف می‌کند و به او باز می‌گرداند؛ و گویا برای این کار از بغرا خان هم که حالا با او صلح کرده بود، لشکر به مدد گرفت. اما همان اوان ناچار شد به بلخ رود و اندکی بعد همانجا درگذشت. آنگاه میان محمود سبکتگین که قدرت و امارت یافته و روزبه‌روز نیرومندتر می‌شد، با قابوس عهدی رفت که محمود ولایت موروث قابوس را بگیرد و به او دهد، و قابوس بعداً مخارج آن لشکرکشی را باز پس دهد. اما محمود نیز ناچار شد برای سامان دادن به امور غزنین به آنجا رود و آن کار معطل ماند.^{۸۷}

مقارن مرگ فخرالدوله بویه (۳۸۷ق)، ابوالقاسم سیمجوری که در قومس بود، به قابوس پیام داد و او را پیش خواند تا گرگان را به دست او دهد؛ اما چون ابوالقاسم را از بخارا فرمان حکومت قهستان فرستادند، او نیز قابوس را رها کرد و برفت و قابوس ناچار به نیشابور بازگشت. چندی بعد که کار سامانیان روی به زوال نهاد، قابوس خود به تکاپو برخاست. از یک سوی اسپهبد شهریار پسر شروین را به شهریارکوه فرستاد و او رستم پسر مرزبان، دایی سیده مادر مجدالدوله بویه، را درهم شکست و بر کوهستان چیره شد و خطبه به نام قابوس کرد. از سوی دیگر مردم گرگان نامه به قابوس کردند و او را به حکومت خواندند. در این میان باتی (بابی) پسر سعید، امیر استندار، هم که دل با قابوس داشت، با نصر بن حسن فیروزان همدستان شد و آمل را از دست ابوالعباس حاجب که از سوی مجدالدوله بر آنجا حکم می‌راند گرفت. آنگاه به استرآباد رفت و مردم را به اطاعت از قابوس خواند.

نصر فیروزان که ظاهراً می‌خواست از این میان قلمرو و نفوذی برای خود دست و

پا کند، در اینجا به مخالفت برخاست و چون قابوس و بابی و اسپهبد به هم پیوستند و روی به گرگان نهادند، نصر و لشکریان بویهی مستقر در گرگان به پیکار آمدند ولی سرانجام شکست خوردند و گریختند و قابوس در شعبان ۳۸۸، پس از ۱۸ سال تبعید، وارد گرگان شد.^{۸۸} دولتمردان ری دربارهٔ واکنش نسبت به استیلای قابوس، با بدر حسنویه مشورت کردند و به‌رغم نظر او، ابوعلی بن حمویه، وزیر ری، با لشکری بزرگ مرکب از جنگجویان دیلمی و ترک و عرب روانهٔ گرگان شد و از بیم اتحاد نصر فیروزان با قابوس، او را حکومت قومس داد و نصر بدانجا رفت. منوچهر پسر قابوس که گویا همراه ابوعلی حمویه بود، پنهانی به پدر خبر داد. ابن‌حمویه از راه ساری به حدود گرگان آمد و در مشهد داعی اردو زد و شهر را به محاصره گرفت و دو ماه پی‌درپی با قابوس جنگید. اما به‌زودی ارزاق کمیاب و گران شد و طوفان و باران‌های شدید هم کار را بر محاصره‌کنندگان تنگ گردانید و ناچار عقب نشستند. قابوس به تعقیب آنان برخاست و بسیاری را کشت و اسیر کرد و بر سرزمین‌های میان گرگان و استرآباد مستولی شد.^{۸۹} ابوعلی حمویه به قومس رفت و نصر را به جنگ با قابوس برانگیخت و چندی بعد هم لشکر ری با پسر سبکتگین حاجب به او پیوست. قابوس هم بابی پسر سعید و اسپهبد شهریار را به مقابله فرستاد، ولی نصر پیروز شد. آنگاه مجدالدوله دایی مادر خود رستم پسر مرزبان را با لشکر نزد نصر فرستاد تا جملگی به قابوس بتازند. آن دو اسپهبد شهریار را از قلمروش بیرون راندند و اسپهبد پناه به قابوس برد. در این میان بر اثر قحطی در پریم و تردد لشکرها برای جنگ و تاراج، رستم از نصر دور افتاد و اسپهبد موقع را مغتنم شمرد و بر سر او تاخت و قلمرو خود را باز پس گرفت. چندی بعد قابوس برای جنگ با نصر فیروزان لشکر به سمنان فرستاد. با آنکه نصر پیروز شد اما چندی بعد با قابوس صلح کرد. اندکی بعد هم میان قابوس و مجدالدوله صلح شد و «نصر را به فدا در میان نهادند و به اتفاق حیلتی اندیشیدند که نصر را به دست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند». ولی نصر مطلع شد و نزد ابوالقاسم سیمجوری رفت و او را به تسخیر ری برانگیخت. سیمجوری فریفته شد و تا حدود ری پیش رفت. از آن سوی قابوس برای محافظت از مرزهای قلمرو خود جنگجویانی به حدود ری فرستاد. سیمجوری و نصر فیروزان

بیمناک شدند و روی به سلطان محمود نهادند. به گزارش عتبی، نصر فیروزان با ارسال هندوبچه، والی قهستان، برای حمله به ری همداستان شده بود و کاری از پیش نبرد و به سلطان محمود پناه برد.^{۹۰}

در این میان اسپهبد که به اموال و جنگجویان خود مغرور بود، دعوی استقلال کرد. از آن سوی رستم پسر مرزبان، دایی مجدالدوله با لشکر بیامد و اسپهبد را درهم شکست و چون از مجدالدوله خوشدل نبود، خود را مطیع قابوس خواند و در شهریارکوه و پریم خطبه نام قابوس کرد؛ و به روایتی سراسر ولایات کوهستانی گرگان و طبرستان به دست قابوس افتاد.^{۹۱} همین ایام بیستون پسر قابوس هم که گویا برای مطیع ساختن گیلانیان به آن صوب رفته بود بازگشت و مملکت گیلان هم به قلمرو قابوس افزوده شد. چندی بعد رویان و چالوس و حدود استندار نیز مطیع قابوس شدند. قابوس آنگاه با سلطان محمود راه مودت و محبت پیمود و محمود هم حکومت او را بر گرگان و طبرستان و دیلمستان تا ساحل دریا پذیرفت و استوار گردانید.^{۹۲}

پس از تحولاتی که منجر به تسخیر بخارا توسط ایلک‌خان و بازداشت خاندان سامانی شد، ابوابراهیم اسماعیل المنتصر سامانی از زندان گریخت و نزد قابوس رفت. قابوس او را استقبال و احترام تمام کرد. چندی بعد او را با لشکری همراه پسرانش منوچهر و دارا روانه ری کرد. ولی در اطراف ری ابوالقاسم سیمجوری و برخی امرای خراسان از حمله به ری بازش داشتند. منتصر بازگشت و منوچهر و دارا نیز به گرگان رفتند و آن تدبیر باطل شد. منتصر گویا سپس برای بازگشت به قلمروش به فعالیت برخاست و به نیشابور رفت. در ۳۹۱ق نصر بن سبکتگین وارد نیشابور شد و منتصر را درهم شکست. منتصر روانه گرگان شد؛ ولی قابوس که این بار نمی‌خواست او را پناه دهد، لشکر فرستاد و المنتصر را براند.^{۹۳}

قابوس نیز همچون پدرش از کشمکش‌های میان داعیان و امرای زیدی استفاده می‌کرد و اجازه نمی‌داد که قلمرویی به استقلال برای خود دست و پا کنند. چنان‌که وقتی ابوالفضل الناصر، ابوزید الثائری را درهم شکست و هوسم را گرفت، المؤید بالله زیدی هم با چند تن از والیان و امرای دشت و کوهستان کلار و دیلمان همداستان شد و روی به آمل نهاد که در دست یکی از کارگزاران قابوس بود؛ اما شکست و

خورد و بسیاری از یارانش کشته شدند و بعضی از طرفداران او در گرگان را هم قابوس به قتل آورد.^{۹۴}

قابوس با آن همه فضایل و مناقب و دانش و ادب، مردی سخت تندخو بود و خشونت بی حد داشت و چون بر کسی خشم می گرفت، بی درنگ دستور به حبس و قتل می داد. از این رو به تعبیر یکی از نویسندگان، «دل‌ها از او برمید و سینه‌ها به حقد او آغشته شد». پسرش دارا که به فرمان پدر طبرستان را سامان داده و از مخالفان تهی کرده بود، به سبب تهمتی که بر او بسته بودند مورد خشم قابوس واقع شد. گرچه دارا پیش رفت و بی گناهی خویش ثابت کرد، اما همچنان بیمناک ماند و چون چند روز بعد قابوس او را به حضور خواند، دارا چنان ترسید که یکسر به خراسان گریخت و به خدمت سلطان محمود درآمد و مورد استقبال و احترام تمام قرار گرفت.^{۹۵}

یک وقت هم حاجب خود، نعیم را، که گویا مورد علاقه امرا و بزرگان و لشکریان هم بود، به مجرد اتهامی بی اساس که نعیم خلاف آنرا ثابت کرد، گرفت و کشت. از این رو نفرت فرماندهان لشکر از او بیشتر شد و جملگی بر مخالفت با او همداستان شدند. در این میان قابوس برای ییلاق به قلعه جناشک رفت. شبی امرای مخالف، قلعه را فرو گرفتند و قسمتی از اسباب او را غارت کردند، ولی به سبب مقاومت یاران قابوس، بر او دست نیافتند. شورشیان آنگاه به گرگان بازگشتند و به غارت برخاستند و درهمین حال منوچهر، پسر قابوس را که در طبرستان بود، پیش خواندند و گفتند اگر در عزل قابوس با آنها همداستان شود، او را به حکومت بر خواهند داشت. گفته‌اند منوچهر برای آنکه دولت از دست خاندان زیاری بیرون نرود و کار به فتنه و جنگ نینجامد، ناچار پذیرفت. قابوس چون دشمنی و اتفاق ایشان را دید، با خواص و اسباب و آلات ملک به بسطام رفت تا چه پیش آید. لشکریان منوچهر را برداشتند و به بسطام رفتند. منوچهر گریان و مطیع و متواضع به دیدار پدر رفت و اجازه خواست خود را میان او و دشمنان قرار دهد و به پیکار برخیزد؛ اما قابوس نپذیرفت و خاتم فرمانروایی و کلید خزاین خود به او داد و مقرر شد که به جناشک رود و بقیه عمر به عزلت و عبادت سپری کند. چنین شد، اما سران لشکر همچنان از قابوس و انتقام او بیمناک بودند و فرصتی می جستند تا از میانش بردارند؛ و حتی گویا منوچهر را بر

ضد پدر تحریک می کردند، اما او زیر بار نمی رفت^{۹۶}. آورده اند روزی به وقت زمستان به تحریک آن سران، قابوس را عریان کردند و نگاه داشتند تا بمرد^{۹۷}. روایت هایی به صراحت آورده اند که مخالفان چند کس را بر سر قابوس فرستادند و او را بکشتند (۴۰۳ق)^{۹۸}. پیکر قابوس را سپس به به گرگان بردند و در آرامگاهی بزرگ که خود بیرون شهر بنا کرده بود، به خاک سپردند^{۹۹}.

جانشین او، پسرش منوچهر، در دوره دوم فرمانروایی قابوس، حکومت گیلان داشت. گفته اند که چون قابوس بر قسمتی از ولایت جبال مستولی شد، حکومت آنجا را هم به منوچهر داد و منوچهر خود رویان و چالوس را هم به نام پدر گشود^{۱۰۰}. وقتی سران لشکر به مخالفت با قابوس برخاستند، منوچهر در طبرستان بود و چنان که گفته شد، به دعوت اینان به گرگان آمد و برای آنکه ملک از دست بیرون نشود، تمکین کرد. قابوس هم او را خاتم فرمانروایی داد^{۱۰۱}؛ اما به نظر می رسد تا مدت کوتاهی که قابوس پس از آن واقعه زنده بود، منوچهر رسماً خود را حاکم نمی خواند و از سران کشور بیعت نگرفت. زیرا چون قابوس درگذشت یا کشته شد، منوچهر به سنت دیلمیان سه روز سوگواری کرد و آنگاه از لشکریان بیعت گرفت و رسماً به فرمانروایی نشست. چندی بعد القادر بالله عباسی هم او را لقب فلک المعالی فرستاد. در همین ایام منوچهر خود را مطیع و خراجگزار سلطان محمود خواند و سکه و خطبه بر منابر گرگان و طبرستان و دامغان و قومس به نام او کرد و برعهده گرفت سالی ۵۰ هزار دینار به خزانة او فرستد^{۱۰۲}.

بنابر گزارش عتبی، اگر منوچهر در اظهار اطاعت و ارسال خراج سستی می کرد، سلطان قلمرو او را به دارا، برادر منوچهر می داد. در واقع مقدمات چنان تحولی هم آماده شده بود. چه، گفته اند دارا که از چند سال پیش ملازم سلطان بود، یک وقت «از سر غرور جوانی و خفت وقار در مجلس سلطان، مرتبت و رتبت خویش باطل کرد و از بیم گریخت» و به گرجستان نزد شارشاه رفت که از قدیم با او دوستی داشت. اما شارشاه ناچار به فرمان محمود او را بازگرداند. دارا چندی به حبس بود تا محمود به خیال آنکه منوچهر که به اطاعت پیش نیامده است، سر نافرمانی دارد، دارا را از حبس بیرون آورد و او را نامزد حکومت گرگان و طبرستان کرد و ارسالان جاذب را به

حمایت نظامی او فرمان داد تا به آن ولایات روند و منوچهر را برانند. اما منوچهر به زودی اظهار اطاعت کرد و خراج فرستاد و سلطان از آن رأی بازگشت. آنگاه دارا را باز آورد و او را باز در زمرة نزدیکان خود قرار داد. چندی بعد ابوالفوارس پسر بهاءالدوله بویه، از برادرش گریخت و نزد سلطان محمود آمد. شبی در مجلس سلطان، دارا و ابوالفوارس به تفاخر برخاستند و هریک درباره شرف و قدمت خاندان خود سخن گفتند. دارا «چند کلمه که لایق خدمت حضرت و حشمت بساط سلطنت نبود بگفت و چون بر او انکار کردند، اصرار کرد و تکرار نمود تا او را از مجلس بیرون بردند و در یکی از قلعه‌ها حبس کردند و اموالش را گرفتند». وزیر به شفاعت برخاست و در محرم ۴۰۹ اسباب و املاک او را بازگرداندند.^{۱۰۳}

به‌هرحال در همین ایام سلطان برای پیکار به ناردین هند رفت و از منوچهر لشکر خواست و او نیز دو هزار جنگجوی دیلمی در اختیار سلطان گذاشت و مخارج آنها را هم برعهده گرفت. چندی بعد منوچهر دختر سلطان را به زنی گرفت و پایه‌های سلطنتش استوارتر گردید و کسانی را که موجب طرد و عزل و مرگ پدرش شده بودند از میان برداشت. از آن جمله یکی ابوالقاسم جعدی سپهسالار قابوس بود که گریخت و به سلطان محمود پناهیید؛ ولی سلطان او را گرفت و نزد منوچهر فرستاد.^{۱۰۴} در ۴۰۶ق ابن فولاد، از سرداران و امرای دیلمی آل بویه ری، قزوین را از مجدالدوله و سیده به اقطاع خواست و چون درخواستش پذیرفته نشد، طغیان کرد و به راهزنی برخاست و راه‌ها فرو گرفت تا ری دچار تنگی و قحطی شد. بویهیان از اسپهبد باوندی مدد خواستند و او بیامد و ابن فولاد را بشکست و او زخمی و نالان به دامغان گریخت. از آنجا به منوچهر پیام داد که اگر او را برای تصرف ری کمک کند، آنجا را به نام او می‌گشاید. منوچهر دو هزار مرد جنگجو فرستاد و ابن فولاد ری را به محاصره گرفت و به غارت و یورش دست زد. چون کار بر بویهیان سخت شد با ابن فولاد صلح کردند و اصفهان را به او دادند (۴۰۷ق)^{۱۰۵} و منوچهر نتوانست بر ری مستولی شود؛ اما همواره مترصد فرصت ماند. در این سال‌ها گویا منوچهر آرام و آسوده بر قلمرو خود فرمان می‌راند و واقعه‌ای قابل توجه در اطراف او رخ نداد؛ جز آنکه در ۴۱۸ق علی بن عمران، از امرا و نزدیکان علاءالدوله کاکویه، از اطاعت او بیرون شد و نامه به منوچهر

و اسپهبد باوندی نوشت و از آنها برای تصرف ولایت جبال مدد جست. اسپهبد و ولکین پسر وندرین بیامدند و جملگی به همدان تاختند و آن ولایت را از دست کارگزاران علاءالدوله گرفتند. آنگاه لشکر منوچهر نیز در رسید و همه روی به اصفهان نهادند که علاءالدوله در آنجا منتظر بود. مهاجمان کاری از پیش نبردند و عقب نشستند. علاءالدوله بر آنها هجوم برد میان او و علی بن عمران جنگ درگرفت. دراین میان ولکین نزد منوچهر رفت و او را به لشکر کشی و تصرف ری تشویق کرد و بدان بهانه که علاءالدوله مشغول جنگ است، کار را بر او آسان جلوه داد. منوچهر لشکر فرستاد و ولکین و پسرش ری را محاصره کردند و به جنگ برخاستند. از آن سوی علاءالدوله با علی بن عمران صلح کرد و آنگاه به منوچهر پیام سخت فرستاد و او را بیم داد که به گرگان و طبرستان حمله خواهد کرد. باین همه چون دید علی بن عمران با منوچهر مکاتبه کرده و او را به حمله به ری برانگیخته است، از آن رأی بازگشت و روی به علی بن عمران آورد. با آنکه منوچهر جنگجویانی به مدد علی فرستاد و او روی به کنگاور نهاد، اما به زودی او و منوچهر هر دو با علاءالدوله صلح کردند.^{۱۰۶}

از برخی گزارش‌ها برمی‌آید که در اواخر عمر منوچهر به دلایلی که به درستی روشن نیست، میان او و سلطان محمود مودت و اعتماد سابق رخت بر بسته بود. چنان که آورده‌اند چون سلطان در ۴۲۰ق روانة تسخیر ری شد، منوچهر نخواست نزد او رود و از برابرش دور شد؛ اما ۴۰۰ هزار دینار نقد و ملزومات و آذوقه بسیار به اردو فرستاد. سلطان محمود در همین سفر ری را تسخیر کرد و این استیلا موجب هراس منوچهر شد و در کوهستان‌های صعب‌العبور پناه گرفت. ولی سلطان به ناگاه نزدیک موضع او رسید. منوچهر بالاتر رفت و ۵۰۰ هزار دینار دیگر به محمود فرستاد. سلطان نیز پذیرفت و به نیشابور بازگشت.^{۱۰۷}

سلطان محمود در ربیع‌الثانی ۴۲۱ درگذشت و چندی بعد القادر عباسی فرمان حکومت قلمرو محمود و جانشینی او را برای مسعود فرستاد و سلطان نو هم نسخه‌هایی از آن فرمان به ولایات، از جمله به گرگان و طبرستان فرستاد.^{۱۰۸} البته باید گفت میان منوچهر و مسعود در ایام سلطان محمود دوستی عمیق بود و آن دو

با هم مکاتبات خصوصی داشتند. این دوستی چنان بود که یک وقت منوچهر از مسعود، چنان که میان شاهان رسم است، عهد و سوگندی خواست برای تضمین دولت و حکومت خود، و شاید جانشینانش. سبب این درخواست گویا بیم و هراس منوچهر از سلطان محمود بود؛ و به همین سبب چون مسعود خواست چنان عهدی نویسد، امرای سلطان وحشت زده شدند که جاسوسان خبر به او برند و منوچهر هم برای تقرب، آن عهد و سوگند را به سلطان فرستد. مسعود آنها را آرام کرد و گفت که منوچهر مردی زیرک و دوربین است و می‌داند سلطان را پایان عمر در رسیده است و این عهد و سوگند را برای تثبیت خود پس از او می‌خواهد. سرانجام به پیشنهاد عبدالغفار کاتب، عهدنامه‌ای به منوچهر چنان نوشتند که اگر به دست سلطان افتد، خشمناک نشود. مسعود در این عهدنامه نوشت تا وقتی که منوچهر مطیع و خراجگزار سلطان محمود باشد و شرایط عهد نگاه دارد... «من به دل و با نیت و اعتقاد، دوست او باشم... و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم بر آن گردد، اندر آن موافقت کنم...»^{۱۰۹}. اما عمر منوچهر نیز به آخر رسیده بود و چند ماه بعد در همان سال (۴۲۱ق) درگذشت^{۱۱۰}.

آنگاه انوشیروان پسر منوچهر، که ظاهراً در سنین نوجوانی بود، به جای پدر نشست؛ اما از روایت بیهقی بر می‌آید که باکالیجار دایی نوشیروان هم در حکومت دخالت داشته است^{۱۱۱}؛ چنان که پیشتر هم «به روزگار منوچهر کار همه او میراند»^{۱۱۲}. به‌رحال سلطان محمود در قبال تأیید و قبول حکومت نو، پانصد هزار دینار گرفت؛ و در قلمرو انوشیروان همچنان سکه و خطبه به نام سلطان ماند^{۱۱۳}. محمود چند ماه بعد درگذشت و سلطان مسعود با آنکه با منوچهر دوستی نزدیک داشت، از ملکداری انوشیروان راضی نبود. چه وقتی خواجه احمد حسن میمندی از سلطان پرسید که «در حق گرگانیان و باکالیجار چه گوید و چه بیند؟»، مسعود پاسخ داد که «باکالیجار بد نیست و لکن شغل گرگان بپیچد که آن کودک پسر منوچهر نیامده است، چنان که بیاید؛ و در سرش همت ملک نیست». بدین سبب و برای حفظ آن نواحی و ولایت جبال، وجود باکالیجار را لازم دانست^{۱۱۴}. درباره طول مدت حکومت و مرگ نوشیروان و زمان استیلای باکالیجار بر قلمرو زیاریان میان منابع سخت اختلاف و تناقض است.

بیهقی در حوادث سال ۴۲۳ ق آورده است که مسعود در بلخ بود که خبر رسید نوشیروان پسر منوچهر در گذشته است^{۱۱۵} و گفتند دایی اش باکالیجار با حاجب بزرگ منوچهر او را زهر داده اند؛ «تا پادشاهی باکالیجار بگیرد». البته از عبارت بعدی پیداست که این خبر در غزنین به سلطان رسیده بود و نامه‌ها از گرگان آمده بود که «از تبار مردآویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد. اگر خداوند سلطان در این ولایت باکالیجار را بدارد... ترتیبی به جایگاه باشد». سلطان نیز پذیرفت و از همان غزنین پاسخ فرستاد که «صواب آمد... رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید». چون سلطان به بلخ رسید ابوالمحاسن رئیس گرگان و ابومحمد بسطامی قاضی و دو تن از دیگر وجوه گرگان و طبرستان آنجا آمدند و با خواجه بزرگ، احمد عبدالصمد، کارها راست کردند و امارت آن ولایات به باکالیجار دادند و مقرر شد که سلطان دختر او را به زنی گیرد. فرمان نوشتند و با خلعتی فاخر با آن رسولان به گرگان فرستادند و طاهر دبیر را مأمور کردند تا مال ضمان گذشته و حال را از باکالیجار بگیرد و به حضرت فرستد^{۱۱۶}.

با آنکه در این گزارش به صراحت از مرگ نوشیروان در ۴۲۳ ق یاد شده است؛ اما در گزارش‌های دیگر از همو آمده است که چون سلطان مسعود به دنبال نزاع و پیکار با ترکمانان در ربیع‌الاول ۴۲۶ به سوی گرگان آمد و نزدیک شهر در محمدآباد اردو زد^{۱۱۷}، باکالیجار و جمله گرگانیان خان و مان‌ها بگذاشته و به سوی ساری رفته و انوشیروان پسر منوچهر را، با اعیان و مقدمان، با خویشان برده بودند^{۱۱۸}. بیهقی آنگاه آورده که پسر منوچهر و باکالیجار رسول نزد سلطان فرستادند و خوش آمد گفتند و اظهار داشتند که چون نمی‌توانستند، چنان که باید، از او پذیرایی کنند، خجل شده‌اند و به ساری رفته‌اند^{۱۱۹}. بیهقی از این پس همه‌جا از «پسر منوچهر» بی‌آنکه از او نام برد، یاد کرده است^{۱۲۰}. افزون بر اینها ابن‌اثیر هم در وقایع سال ۴۲۴ ق آورده است که سلطان مسعود در این سال انوشیروان را به حکومت گرگان و طبرستان به رسمیت شناخت، بدان شرط که مال فرستد^{۱۲۱}. همو در حوادث ۴۲۶ ق آورده که انوشیروان در این سال از ارسال مال مقرر سر باز زد و با علاءالدوله کاکویه به مخالفت با سلطان همدستان شد. مسعود چون از هند بازگشت، به گرگان رفت و آن دیار و سپس

طبرستان را گرفت درحالی که پیشتر، منوچهر (در متن چنین است) و امرای گرگان به ارتفاعات گریخته بودند. مسعود به آنها تاخت و بسیاری را کشت و قلع و قمع کرد تا دارا (در متن چنین است) از او صلح خواست و برعهده گرفت که مال فرستد. مسعود پذیرفت و صلح کردند.^{۱۲۲}

تناقض و پریشانی گزارش‌های بالا - و اختلاف میان بعضی از دست‌نویس‌های تاریخ بیهقی که گاه به جای پسر منوچهر از خود منوچهر یاد کرده‌اند - نشان می‌دهد که آن مورخان هم در انتساب آن حوادث به منوچهر یا انوشیروان مطمئن نبوده‌اند. گزارش نویسنده ذیل تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و به تبع او مرعشی، که انتظار می‌رود از حوادث و تحولات موطن خود اطلاعات دقیق‌تر داشته باشند، به کلی خلاف اینهاست. این نویسندگان مرگ منوچهر را به سال ۴۲۴ق ثبت کرده‌اند و از جانشینی انوشیروان اصلاً سخن نرانده‌اند و تصریح کرده‌اند که پس از منوچهر «پسر او با کالیجار بن منوچهر بن قابوس به جای او بنشست»^{۱۲۳}؛ درحالی که هیچ روایت دیگری ابو کالیجار را پسر منوچهر ندانسته است، بلکه بنا بر گزارش‌های متعدد بیهقی و ابن‌اثیر نام او ابو کالیجار ویهان القوهی (کوهی) بوده و برادر زن منوچهر یا دایی انوشیروان به شمار می‌رفته است. شاید این معنی که ابو کالیجار در دوره منوچهر هم رشته کارها را در دست داشته و پس از او انوشیروان نوجوان قدرت و شهرتی نیافته و کارها یکباره به دست ابو کالیجار افتاده بوده، این نویسندگان را به آن گمان افکنده که ابو کالیجار پسر و هم‌جانشین منوچهر بوده است. اما تناقض مربوط به دوره حیات و مرگ منوچهر و انوشیروان، ظاهراً تا شواهد و قرائن و گزارش‌های دقیق‌تر و روشن‌تر به دست نیاید، همچنان برجای خواهد بود. با این‌همه باید گفت درحالی که بیهقی در ذکر حوادث گرگان و طبرستان از سال ۴۲۶ق به بعد هیچ از انوشیروان یا پسر منوچهر یاد نکرده است و فقط از با کالیجار به عنوان فرمانروای آن صفحات سخن رانده است، ابن‌اثیر در حوادث ۴۳۳ق، پس از استیلای سلجوقیان بر غزنویان، هنوز انوشیروان را فرمانروای گرگان و طبرستان خوانده است؛ و یاقوت صریحاً از مرگ او در ۴۳۵ق یاد کرده است.^{۱۲۴}

به‌هرحال در ۴۲۴ق که خبر رسید ترکمانان بسیج کرده‌اند، سلطان مسعود از امرا

و حاکمان قلمرو خود خواست لشکر ساز کنند و مراقب باشند. از جمله توسط قاصدان تندرو به ابوکالیجار پیام داد تا هشیار باشد و لشکری قوی به دهستان فرستد تا راهها نگاه دارند. چندی بعد هم مأمورانی بلندپایه از سوی مسعود به گرگان رفتند تا دختر باکالیجار را برای همسری با سلطان به نیشابور برند^{۱۲۵}. به نظر می‌رسد ابوکالیجار از این زمان که از یک سوی خویشاوند سلطان شده و از سوی دیگر نفوذ و استیلای او را بر اثر حملات و جنگ و گریزهای غزها در معرض خطر می‌دید، از ارسال خراج خودداری می‌کرد. چه، آورده‌اند مسعود که می‌خواست به مرو رود، در ربیع‌الاول ۴۲۶، در اواسط زمستان، به نیشابور آمد و یک هفته بعد به بهانه سرما و تنگی علوفه و گردآوردن خراج و هدیه روانه دهستان شد که می‌گفتند علوفه و آذوقه در آنجا فراوان و ارزان است؛ و به بلخان‌کوه، مقر سران غز، و خوارزم هم نزدیک‌تر. سلطان انتظار داشت امرا و حکام ولایات همه به اطاعت و بندگی پیش آیند و از جمله ابوکالیجار «مال مواضعت گرگان، دوساله، با هدیه‌ها بفرستد و نیز خدمت کند». با این همه احتمال هم می‌داد که به خدمت نیاید و مال نفرستد. زیرا سلطان تهدید می‌کرد که اگر ابوکالیجار «راست نرود یکی تا ستارآباد برویم؛ و نیز اگر حاجت آید تا به ساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم. می‌گویند که به آمل هزار هزار مرد است، اگر از هر مردی دیناری سته آید، هزار هزار دینار باشد، جامه و زر نیز به دست آید. این همه به سه چهار ماه راست شود».

خواجه احمد عبدالصمد وزیر با این تدبیر موافق نبود و می‌گفت سلطان باید به مرو رود که به غزنین و هندوستان و نزدیک است و در آنجا می‌توان در برابر ترکمانان هم ایستاد. خواجه بونصر مشکان، دبیر و مشاور بلندپایه، هم با رأی وزیر همداستان بود و سلطان را گفت که «به پندنامه و رسول شغلِ گرگانیان راست شود». با آنکه وزیر نیز سپس نامه‌ای مفصل به سلطان نوشت و کوشید او را از خالی کردن خراسان و رفتن به گرگان و کشمکش با ابوکالیجار باز دارد، اما کارگر نیفتاد و مسعود برفت و کنار گرگان در محمدآباد فرود آمد. به گزارش نویسنده ذیل تاریخ طبرستان، ابوکالیجار چون شنید مسعود به آن صوب می‌آید، اظهار خوشحالی کرد؛ اما چون سلطان تحکیمات بی‌وجه کرد، با کالیجار پیام داد که «اگر پادشاه را اجابت بندگان

بایستی نه این شیوه حکم فرمودی. بنده با قلعه‌ای چند که از پدران میراث دارد قناعت نمود، ولایت و رعیت از آن پادشاه است». آنگاه به قلعه رفت و شهرهای طبرستان بگذاشت.

اما بیهقی ماجرا را به تفصیل آورده است و گفته است که چون مسعود روانه گرگان شد، باکالیجار و سران گرگان خان و مان‌ها رها کرده و سوی ساری رفتند. چون مسعود به آنجا رسید فرماندهان جنگجویان عرب گرگان، که گفته‌اند ابوکالیجار «در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود» و رها کردن گرگان را به بهانه نزدیک شدن سلطان غنیمت شمرده بود، به اطاعت پیش آمدند و سلطان همه را بناوخت و خلعت داد. آنگاه سعید صراف را صاحب‌دیوان گرگان کرد و او به شهر رفت و «و مال‌ها ستدن گرفت و سرای‌ها و مال‌های گریختگان می‌جستند و آنچه می‌یافتند می‌ستدند و اندک چیزی به خزانه می‌رسید؛ که بیشتر می‌ربودند، چنان‌که رسم است و در چنین حال باشد». در این میان فرستاده ابوکالیجار و پسر منوچهر وارد شد و پیغام گزارد که «خداوند عالم به ولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمانبردارند و سبب پیش‌نآمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و به ساری مقام کرده‌اند منتظر فرمان عالی تا به طاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید». سلطان پاسخ داد که به ستارآباد می‌آید و «آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید». چند روز بعد سلطان لشکری به دهستان فرستاد و خود به ستارآباد و از آنجا به ساری رفت. ابوکالیجار و یارانش آنجا را رها کرده و به آمل عقب‌نشسته بودند.

چون سلطان در اواخر ربیع‌الثانی روی به آمل نهاد، ابوکالیجار و پسر منوچهر و دیگر سران گرگان به نائل رفتند تا اگر لازم شد در تنگه‌های متعدد آن ولایت موضع گیرند و بر لشکر مسعود بتازند؛ یا از آنجا به کلارود و گیلان روند. سلطان خشمناک شد و به تن خویش به نائل حمله برد و پس از سه روز پیکار، ابوکالیجار و گرگانیان را چنان در تنگنا قرار داد که خواهان صلح شدند. ابوکالیجار یکی از پسران خود را با رسولی نزد سلطان فرستاد و عذرهای خواست و گفت «یک فرزند بنده بر در خداوند به خدمت مشغول است به غزنین و از بنده دور است، نرسیدی که شفاعت کردی، برادرش آمد به خدمت و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان

قدیم به کام دشمنان نشود». مسعود به پیشنهاد وزیران و دبیران که می‌گفتند «آن پسر را خلعت دهند و با رسول به خرمی بازگردانند که ما را مهمات است در پیش، تا نگریم که حال‌ها چون شود، آنگاه به حکم مشاهدت، تدبیر این نواحی ساخته آید، باری این مرد یکبارگی از دست بنشود»، آن صلح را پذیرفت و چنان کرد که مشاوران می‌گفتند. آنگاه عرب‌های گرگان را به دستور سلطان به نیشابور بردند. چون مسعود به گرگان بازگشت از آن لشکرکشی و رفتن به آمل پشیمان شد. ابونصر مشکان هم اظهار داشت که این حادثه فقط برای ابوکالیجار فایده داشت؛ زیرا او «مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت. خداوند، گردنان را که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بند می‌آرند؛ و مقدمان عرب با خیل‌ها که از ایشان او را جز درد سر و مال به افراط نبود از این نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست... باکالیجار مردی خردمند است و بنده‌ای راست، به یک نامه و رسول، به حد بندگی بازآید». ابونصر مشکان همچنین به ستمگری‌های بوسهل اسماعیل که سلطان او را عامل گرگان کرده بود، اشاره کرد و گفت با این کارها، مردم گرگان قدر ابوکالیجار بدانند. سلطان پذیرفت، اما دیگر مشاوران او را واداشتند تا عامل و شحنة بر گرگان بگمارد؛ و در نیافتند که چون سلطان روانه خراسان شود، ابوکالیجار باز می‌گردد و «رعیتی دردزده و ستم‌رسیده با او یار شوند و عامل و شحنة را ناچار به ضرورت باز باید گشت و به تمامی آب ریخته شود». در این وقت سلجوقیان وارد خراسان شدند و مسعود در رجب ۴۲۶ از گرگان به سوی نیشابور رفت و اندکی بعد ابوالحسن عبدالجلیل را که عامل گرگان بوده بود نزد خود خواند و کوشید تا ابوکالیجار را استمالت کند. ابوکالیجار با آنکه سخت آزرده شده بود، آرام گرفت و به کاری بر ضد سلطان برنخواست^{۱۲۶}.

سلطان مسعود از آن پس همه اوقات را مشغول کشمکش با سلجوقیان بود و در آشوب‌ها و پریشانی‌های این سال‌ها تعدادی از امرا و حکام محلی از او روی گردانند؛ اما باکالیجار هنوز در ۴۲۹ق به سلطان وفادار بود. در این سال که بعضی از منصب‌داران بلندپایه دستگاه سلطان برای ضبط قلعه میکالی رفته بودند، بنابر نامه‌ای که بوسهل حمدوی به مسعود نوشته بود، موقع بازگشت گویا به سبب استیلای سلجوقیان بر قسمت‌هایی از خراسان، ناچار از راه اسفراین به گرگان رفتند. ابوکالیجار که آن وقت

در ستارآباد بود، به گرگان آمد و استقبال کرد و خود را بنده و مطیع سلطان، و حامی مأموران او خواند. بوسهل در این نامه شرحی از مردانگی ابوکالیجار نوشت و از سلطان خواست که «اگر رأی عالی ببیند، او را دلخوش کرده آید به همهٔ باب‌ها تا به حدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید...خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه به او التجا کردند، ایشان را نگاه باید داشت... تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت، ری و جبال و این نواحی به دست باز آید». سلطان پذیرفت و به دستور او نامه‌ای به ابوکالیجار نوشتند سخت محبت‌آمیز، و در آن تصریح کرده بودند که هرچه او بر لشکر و مأموران سلطان انفاق کند، همه را از خزانهٔ سلطان خواهند پرداخت و خدمت و وفاداری او را چنان تلافی کنند که به خاطرش نگذرد.^{۱۲۷}

چند ماه بعد در ۴۳۰ق هم که مسعود به هرات آمد تا لشکرها برای جنگ با سلجوقیان راست کند و به نیشابور رود، باز نامه و رسول به گرگان فرستاد و ابوکالیجار را بیش از پیش نواخت و دلگرم کرد. در ۴۳۱ق اندکی پیش از پیکار دندانقان با سلجوقیان، مسعود باز نامه و خلعتی سخت نیکو برای ابوکالیجار فرستاد^{۱۲۸}؛ و پیداست که در آن احوال پریشان و خطرناک از طغیان ابوکالیجار و پیوستن او به سلجوقیان سخت وحشت داشته است که در این صورت از پس پشت خود هم ایمن نمی‌ماند و ولایات شمال غربی خراسان و کوهستان از دستش بدر می‌رفت.

شکست نهایی مسعود از سلجوقیان در پیکار دندانقان (۴۳۱ق)، جغرافیای سیاسی خراسان را به هم ریخت؛ اما بیش از یک سال طول کشید تا طغرل متوجه ولایات شمالی شود. گزارش ابن‌اثیر می‌تواند این معنی را هم به ذهن متبادر کند که طغرل برای تصرف آن ولایات منتظر فرصت بود و نمی‌خواست بی‌تمهید مقدمه با دیلمیان جنگجو در آویزد. این فرصت در ۴۳۳ق به دست آمد. به روایت او انوشیروان سپهسالار خود ابوکالیجار پسر ویهان کوهی را، به دلایلی که ذکر نشده است، عزل و توقیف کرد^{۱۲۹}. طغرل که دانست اکنون قلمرو زیاریان بی‌دفاع مانده است، به گرگان حمله برد. مردم یا گروهی از مردم دروازه‌ها را گشودند و فرمانروای سلجوقی وارد شهر شد و مدتی ماند و مال گرد کرد. آنگاه حکومت آن ولایت را به مرداویج پسر بسو داد و به نیشابور رفت.

این مرداوویج که احتمالاً از امرای محلی بوده که پیشتر به طغرل پیوسته بوده است، چندی بعد قصد انوشیروان کرد که در ساری مقام داشت؛ اما میان آن دو صلح شد بر آن قرار که انوشیروان ۳۰ هزار دینار به مرداوویج دهد و در طبرستان خطبه به نام طغرل کند. آنگاه مرداوویج مادر انوشیروان را هم به همسری خود درآورد و تا چندی بعد کارها همه به دست مرداوویج افتاد و دست انوشیروان باز از امور کوتاه شد.^{۱۳۰} اما مرداوویج چندان نماند و حدود یک سال بعد (۴۳۴ق) درگذشت و پسرش جستان به حکومت نشست. طغرل که شاید نمیخواست در آنجا حکومتی موروثی، هرچند تابع و مطیع او، برپا شود، به آن ولایت آمد و جستان را برداشت و اسفار نامی، از امرای خاص منوچهر را به نیابت از خود به حکومت گرگان و طبرستان نشانید.^{۱۳۱} یاقوت آورده است که انوشیروان در ۴۳۵ق درگذشت و پسرش حسان به جای او نشست.^{۱۳۲} ولی باید گفت اگر هم انوشیروان در این ایام قلمروی داشته که به پسرش رسیده بوده است، بعضی قرائن و شواهد نشان می‌دهد که بیش از سرزمینی خرد یا املاکی در قسمت‌های کوهستانی طبرستان نبوده است. از این تاریخ در منابع موجود اطلاعاتی اندک، و البته پریشان‌تر، دربارهٔ زیاریان آمده است و به‌خصوص پایان کار آنها به کلی مبهم و ناگفته مانده است.

یکی از مشهورترین کسانی که در اواخر ایام زیاریان قلمروی داشت، عنصرالمعالی کیکاووس پسر اسکندر و نوادهٔ قابوس، صاحب کتاب *قابوس‌نامه* است که به گزارش نویسندهٔ ذیل *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار در کوهستانات حکم می‌راند. به تصریح عنصرالمعالی او یکی از دختران سلطان محمود را به زنی داشت و پسرش گیلانشاه از همین زن زاده شد و در واقع سلطان مسعود دایی این پسر بود.^{۱۳۳} عنصرالمعالی همچنین متذکر شده که ۸ سال در غزنین ندیم سلطان مودود بوده و چند سالی هم نزد امیر ابوالاسوار شدادی در گنجه می‌زیسته است.^{۱۳۴} از گزارش اخیر او برمی‌آید در آن سال‌هایی که در گنجه بوده است، هنوز در گرگان نفوذ و اعتباری بسیار داشته که توانسته محضری به امضای قاضی و خطیب و جملهٔ عدول و علما و اشراف آن دیار بنویسند و برای تأیید دعوی خود در گنجه به ابوالاسوار تسلیم کند.^{۱۳۵} عنصرالمعالی به اقرب احتمال در ۴۶۲ق درگذشت و پسرش گیلانشاه در همان کوهستانات به

حکومت نشست. گزارش نویسنده ذیل تاریخ طبرستان در این باره به کلی مغشوش و نادرست است. چه آورده است که چون طغرل بر شهرهای گرگان و طبرستان و کلار و نایبان نشاند و به ری رفت و سپس از خلیفه عباسی لقب سلطان گرفت، گیلانشاه درگذشت و انوشیروان پسر منوچهر حکومت یافت و در این عهد طغرل درگذشت (کذا)^{۱۳۶}. درباره مدت حکومت و حوادث عهد او در قلمروش اطلاع دیگر در دست نیست. به نظر می‌رسد اندک زمانی بعد به سبب گسترش استیلای سلجوقیان و تجدید قدرت باوندیان و ظهور و نفوذ حسن صباح و پیروانش در آن سرزمین، دولت زیاریان به کلی مضمحل شد.

زیاریان، در قیاس با دولت‌های نیرومند اطراف، مانند سامانیان و بویهیان و غزنویان و عصر طغرل سلجوقی، قلمروی بزرگ نداشتند؛ اما بی‌تردید خود از سلسله‌هایی بوده‌اند که نقش و قلمرو فرهنگی‌شان بسی بزرگ‌تر از سرزمین‌هایی بوده است که در اوج قدرت در اختیار داشتند. چنان‌که بنا به گزارش برخی محققان معاصر، از سکه‌های زیاری که در قفقاز و اروپای شرقی به دست آمده است، پیداست که این مسکوکات در سراسر جاده‌های تجارتي شمال ایران به روسیه و بالتیک رواج داشته است و در سده ۵ق گرگان و طبرستان از رونق و اعتبار خاص برخوردار بوده است^{۱۳۷}.

مرداویج، بنابر گزارش‌های مورخان، ظاهراً خصلت‌های ایران‌گرایانه قوی داشته است و می‌خواست است دولت عرب را براندازد و دولتی ایرانی بر پای دارد^{۱۳۸}. جشن بزرگ سده که مرداویج در اصفهان به راه انداخت، و این گزارش‌ها که آورده‌اند تختی از طلا و تاجی مرصع که برای خود ساخت، و می‌خواست بر عراق مستولی شود و ایوان مداین را بازسازی کند، قطع نظر از مبالغه‌های افسانه‌آمیز که در این باب رفته است^{۱۳۹}، همه مؤید این دیدگاه تواند بود. بعضی محققان معتقدند که اندیشه احیای شاهنشاهی ایران میان اقوام گیل و دیلم وجود داشته است^{۱۴۰}؛ و عنوان شاهنشاه را نخستین بار در ایران پس از اسلام مرداویج به کار برد و بر خود نهاد^{۱۴۱}؛ و البته به نظر می‌رسد که بویهیان در این معنی از زیاریان موفق‌تر بوده‌اند. مرداویج اما مردی خشن و بدرفتار بود و به‌خصوص با لشکریان و سرکردگان ترک، خشونت بسیار نشان می‌داد و همین رفتار سبب قتلش شد. برادر و جانشین او وشمگیر ظاهراً مردی بردبارتر و

سیاس‌تر بود و تا می‌توانست دشمنان را بدون جنگ از میان برمی‌داشت^{۱۴۲}. از این رو در گسترش قلمرو و نفوذ خاندان توفیقی بیشتر یافت.

شهرت و اهمیت این خاندان بیشتر به سبب وجود قابوس پسر وشمگیر است. با آنکه قابوس سال‌های دراز از حکومت دور ماند، اما به روزگار او زیاریان به اوج قدرت دست یافتند و او خود نقشی بزرگ در ترویج فرهنگ و ادب روزگار برعهده گرفت. مورخان و نویسندگان او را به فضل و عقل و دادگری و مردم‌داری ستوده‌اند. چنان‌که عتبی او را «از ملوک اطراف و اکابر اقطار جهان به شرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و کمال فضل» مستثنا دانسته است و آورده است که «به سمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته و بر اهتمام به حال رعیت و اعتنا به مصالح زیردست حریص، و در فنون علوم و آداب متبحر و در جمع میان ذرایت شمشیر و ذلاقت قلم، متفرد». چنان‌که وقتی مقرر شد سلطان محمود گرگان را از بویه‌یان بگیرد و به قابوس دهد بدان شرط که او مخارج لشکرکشی را پرداخت کند، قابوس گفت دو ماه پس از استقرار در گرگان آن مال را خواهد داد تا بتواند آن مبلغ را از «وجوه معاملات جرجان» تحصیل کند و به زور از رعیت چیزی نستاند. باین‌همه درشت‌خوی و کینه‌ور بود و یاران و اطرافیان را به مجرد خطایی، سخت عقوبت می‌کرد و از میان برمی‌داشت^{۱۴۳}.

نامه‌ها و نوشته‌های قابوس از نمونه‌های عالی بلاغت و فصاحت فارسی و عربی است. او به فارسی و عربی شعر می‌سرود و با ابوبکر خوارزمی شاعره داشت. ادیبان و نویسندگان بزرگ نثر و نظم او را یاد کرده‌اند و هر دو گونه را ستوده‌اند^{۱۴۴}. ابوالحسن علی یزدادی تصریح کرده است که هرگز سخنی عربی به روانی و فصاحت و ایجاز و زیبایی و اعتدال، چون سخن قابوس نشنوده است؛ و ادیبی بزرگ چون صاحب بن عباد از بلاغت و براعت قابوس شگفت‌زده می‌شد^{۱۴۵}.

قابوس خطی بس خوش داشت؛ چندان‌که حتی صاحب بن عباد که گفته‌اند در هجو قابوس شعر سروده بود^{۱۴۶} و قابوس هم گویا پاسخ گفته بود^{۱۴۷}، نه فقط زبان و بیان او را سحرآمیز خوانده بود^{۱۴۸}، که خطش را هم در زیبایی به پر و بال طاووس تشبیه کرده بود^{۱۴۹}.

در حالی که بنا به اشاره بیرونی^{۱۵۰}، قابوس دوست نداشته است در برابرش او را ستایش کنند، شاعران و گویندگان بزرگ، به مناسبت‌های مختلف او را در اشعار خود ستوده‌اند. چنان که وقتی ابوعلی حمویه وزیر ری را بشکست، ابومنصور ثعالبی قصیده‌ای در وصف این پیروزی سرود^{۱۵۱}؛ یا چون در ۳۸۸ ق گرگان را گرفت، شعری چون ابوبکر خوارزمی، که مدایح بسیار در حق قابوس دارد، قصاید سرودند و او را تهنیت گفتند^{۱۵۲}. بیشتر قصاید شیخ ابوعامر گرگانی، صاحب کتاب الشعر، از فحول ائمه ادب، در ستایش قابوس بود^{۱۵۳}. ثعالبی ادیب نامدار و صاحب کتاب یتیمه الدهر، که از ستایشگران قابوس بود، جلد سوم این اثر را به نام او و با اوصاف «خاتم الملوک، غرة الزمان، ينبوع العلم و الاحسان...» ختم کرده است و وعده داده است که کتابی در سیرت او می‌نگارد و شعله‌هایی از میوه بلاغت او را که کمترین محاسن و مآثر اوست، بر تارک آن کتاب می‌نشانند^{۱۵۴}. او آنگاه دسته‌ای از کلمات قصار قابوس را که به مثابه امثال به کار می‌رفته است، و ابیاتی از اشعار عربی او را نقل کرده است^{۱۵۵}.

گفته‌اند قابوس علم نجوم می‌دانست و به دانش‌های دیگر هم آراسته بود^{۱۵۶} و کسی چون ابواسحاق صابی از دانش و خیرت او در بعضی علوم اظهار شگفتی کرده بود^{۱۵۷}. ظاهراً قابوس مجالسی برای بحث در مسائل علوم فلسفی — به معنای کهن آن — هم داشته است. چنان که ابوریحان بیرونی تصریح کرده که خود رساله‌ای به نام یا درباره «تجريد الشعاعات والانوار» برای مجالس علمی قابوس نوشته بوده است^{۱۵۸}. چه، بیرونی هم خود مدتی در خدمت این امیر نامور بود و در مجالس او حاضر می‌شد. کتاب الآثار الباقیه را به نام قابوس مصدر ساخته است و در مقدمه کتاب و مواضع دیگر او را بسی ستوده، و هم کتاب را به نام او ختم کرده است^{۱۵۹}. جز اینها از دیگر کسانی که به خدمت قابوس پیوستند، باید از شاعر معروف طبری، مسته‌مرد، یاد کرد که پس از مرگ عضدالدوله به گرگان رفت و به قابوس پیوست^{۱۶۰}. ابوبکر محمد بن علی الخسروی و السرخسی حکیم هم مدتی در خدمت او بود و اشعاری در مدح او سرود. ابوالقاسم زیاد بن محمد القمري الجرجانی نیز اشعار بسیار در مدح او دارد^{۱۶۱}.

ظاهراً قابوس فصلی درباره تفضیل خلفای چهارگانه پیامبر اسلام بر دیگر اصحاب نوشته بود که المؤید بالله زیدی را به نگارش رساله‌ای در پاسخ آن واداشت^{۱۶۲}. ظاهراً

مراد عتبی از رساله قابوس در ذکر صحابه پیامبر که لمعه‌ای «از بوارق پنهان و زهره‌ای از حدایق بیان او» بوده است و قسمتی از آنرا در تاریخ یمنی آورده است^{۱۶۳}، همین رساله است.

رسایل او را ابوالحسن عبدالرحمان بن علی (علی بن محمد) الیزدادی زیر عنوان *کمال البلاغة* گردآورده است که به *قرائن شمس المعالی* هم نامبردار بوده است^{۱۶۴}. در این مجموعه رساله‌های فلسفی و نجومی و اخوانیات و مباحث دیگر جمع شده است و گفته‌اند ابوالحسن یزدادی آنرا *قرائن شمس المعالی* و *کمال البلاغة* نام نهاده بوده است^{۱۶۵}.

به روزگار منوچهر هم گرگان از مراکز علم و حدیث به شمار می‌رفت. چه، جماعتی از نیشابور، هرات، بست و غزنه به آن ولایت آمده بودند و در محضر ابوسعید محمد بن منصور الجولکی حضور می‌یافتند و حدیث می‌نوشتند^{۱۶۶}. این ابوسعید در همین ایام رئیس گرگان بود و دو بار برای اجرای خطبه عقد دختر سلطان محمد برای منوچهر و انتقال او به گرگان، نزد سلطان رفت^{۱۶۷}. از قاضیان مشهور عصر زیاریان در گرگان می‌توان به ابوبشر فضل بن محمد؛ ابوالطیب طاهر بن محمد الظاهری، از اصحاب رأی؛ ابوجعفر محمد بن احمد بن یحیی؛ ابونعیم عبدالملک بن احمد بن تمیم و پسرش ابوالحسن می‌توان اشاره کرد^{۱۶۸}.

پی‌نوشت

۱. بیرونی، ۳۹؛ عنصرالمعالی کیکاووس، چ یوسفی؛ ۴-۵، قس: چ نفیسی، ۲۰۱
۲. مجمل‌التواریخ ...، ۴۸-۴۹
۳. همان، ۹۱، ۳۸۸. بهار، حاشیه بر مجمل‌التواریخ، ۴۹
- متذکر شده است که کلمهٔ آغش در شاهنامه به صورت اشکش ضبط شده است و آنرا در منابع دیگر به صورت ازغش، آغص، اغص بهدادان و ارغش فرهادوند هم آورده‌اند. در تاریخ طبری این نام، برحسب دو چاپ معتبر، به صورت اغص بن بهذان آمده است. نک: طبری، ۳۰۱/۱؛ نفیسی، حواشی قابوس‌نامه، ۲۰۳
۴. نفیسی، حاشیه بر قابوس‌نامه، ۲۰۲
۵. ابن‌اسفندیار، ۱۴۱-۱۴۲
۶. ابن‌اثیر، ۳۵/۷
۷. گردیزی، ۱۹۳
۸. ابن‌اسفندیار، ۲۹۲؛ مرعشی، ۱۵۲-۱۵۳؛ قس: ابن‌اثیر، ۴۲؛ مسعودی، ۲۶۱/۵. سال ۳۱۷ ق برای این واقعه در روایت مسعودی بی‌شک نادرست است
۹. مسعودی، همانجا
۱۰. صابی، ۳۵-۳۷؛ مسعودی، ۲۶۱/۵-۲۶۲؛ ابن‌اسفندیار، ۲۹۲؛ اولیاءالله آملی، ۱۱۴-۱۱۵؛ مرعشی، ۱۵۲-۱۵۳؛ قس: ابن‌اثیر، ۴۲/۷
۱۱. بخاری، ۲۳
۱۲. صابی، ۳۷؛ الناطق بالحق، ۱۰۱؛ قس: مرعشی، ۱۵۳
۱۳. مرعشی، ۱۵۲-۱۵۳
۱۴. در متن موجود از تاریخ ابن‌اسفندیار، نام این گروه فرودادیه، و در موضعی دیگر از همان اثر به صورت
- مرودادیه آمده است
۱۵. مجمل‌التواریخ، ۳۸۸-۳۸۹
۱۶. ابن‌اسفندیار، ۲۹۴-۲۹۵؛ صابی، ۳۷-۳۸؛ ابن‌اثیر، ۴۵/۷-۴۶
- Madelung, 184
۱۷. صابی، همانجا
۱۸. ابن‌اسفندیار، همانجا
۱۹. ابن‌اثیر، ۴۷/۷
۲۰. مجمل‌التواریخ، ۳۷۶؛ ابن‌اثیر، ۶۵/۷-۶۷؛ ذهبی، ۵۴/۱۵
۲۱. ابن‌اثیر، ۴۷/۷
۲۲. همو، ۸۶/۷-۸۷؛ گردیزی، ۱۹۴
۲۳. ابن‌اثیر: در ولایت جبال؛ ابوعلی مسکویه: در ولایت گیلان
۲۴. ابوعلی مسکویه، ۲۷۵/۱-۲۷۷؛ ابن‌اثیر، ۸۹/۷؛ قس: همدانی، ۸۸ که آورده ابوالحسن علی به دستور مرداویج روانهٔ کرج شد تا برای او مال گرد کند؛ نیز نک: ابن‌کثیر، ۱۷۴/۱۱؛ آغاز کار ابوالحسن علی و برادرانش را مقایسه کنید با حافظ ابرو، ۱۶۳/۲ که کمتر مطلب درست در آن می‌توان یافت. حتی کنیهٔ علی را ابواسحاق دانسته است
۲۵. ابن‌اثیر، ۸۹/۷، وی را وزیر وشمگیر خوانده است
۲۶. ابوعلی مسکویه، ۲۷۷/۱-۲۷۸
۲۷. همو، ۲۷۸/۱-۲۷۹، ۲۹۵-۲۹۶
۲۸. همو، ۲۷۹/۱
۲۹. همانجا؛ ابن‌جویری، ۲۷۰/۶ آورده که ابوالحسن علی از کرج به همدان رفت و آنجا را به جنگ گشود و پس از

۵۴. ذیل تاریخ طبرستان، ۳؛ ابن اثیر، ۲۵۰/۷
 ۵۵. ابن اثیر، همانجا
 ۵۶. گردیزی، ۳۴۹-۳۵۱
 ۵۷. ابن اثیر، ۲۶۳/۷
 ۵۸. گردیزی ۳۵۶
 ۵۹. ابوعلی مسکویه، ۱۹۰/۲-۱۹۱؛ ابن اثیر، ۲۷۴/۷-۲۷۵
 ۶۰. صابی، ۴۰
 ۶۱. ابن اثیر، ۲۸۳/۷
 ۶۲. همو، ۲۹۶/۷
 ۶۳. ابن کثیر، ۲۶۳/۱۱
 ۶۴. بیهقی، ۲۶۳
 ۶۵. ابوعلی مسکویه، ۲۳۲/۲-۲۳۴؛ ذیل تاریخ طبرستان، ۴-۳؛ ابن اثیر، ۲۹۹/۷-۳۰۰؛ عنصرالمعالی، چ نفیسی، ۹۵
 ۶۶. یاقوت، ۱۴۴/۶
 ۶۷. ابن اثیر، ۳۰۰/۷؛ ابن کثیر، ۲۶۳/۱۱؛ خواندمیر، ۴۴۰/(۴)۲
 ۶۸. صابی، ۴۱-۴۲
 ۶۹. یاقوت، همانجا
 70. Fraehn, 236; Lichacev, 228
 ۷۱. ابن اثیر، ۳۷۵/۷؛ یاقوت، ۱۴۴/۶
 ۷۲. بیرونی، ۴۳۹؛ ابن اسفندیار، ۱۴۳
 ۷۳. ذیل تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۴
 ۷۴. ابن اثیر، ۳۷۵/۷
 ۷۵. یاقوت، ۱۴۴/۶
 76. Lichacev, 229-230
 77. Soret, 134
 ۷۸. ابوعلی مسکویه، ۴۱۵/۲-۴۱۶؛ رودراوری، ۱۵-۱۶؛ ابن اثیر، ۳۸۸/۷
 ۷۹. عتبی، ۴۸؛ ابن اثیر، ۳۸۸-۳۸۹؛ ابن کثیر، ۲۹۶/۱۱
 ۸۰. رودراوی، ۱۵-۱۷؛ ذیل تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۴-۵؛ عتبی، ۵۰؛ مرعشی، ۱۸۵-۱۸۶؛ ابن اثیر، ۳۹۷/۷
 ۸۱. عنصرالمعالی، ۱۳۶۴، ۲۳۵-۲۳۷
 ۸۲. رودراوری، ۲۸؛ عتبی، ۴۸-۵۳، ۵۸-۶۲؛ مرعشی، ۱۸۶-۱۸۷
 ۸۳. ابن اسفندیار، ۱۴۰؛ یاقوت، ۱۴۸/۶-۱۴۹؛ خواندمیر، قتل و غارت بسیار، روی به اصفهان نهاد. قس: سیوطی، ۳۸۶؛ ذهبی، ۱۰۲/۱۵ که آورده است علی بن بویه در اصفهان از مرداویج جدا شد
 ۳۰. ابوعلی مسکویه، ۲۷۹/۱-۲۸۰، ۲۹۶؛ ابن اثیر، ۸۹/۷-۹۱؛ ابن کثیر، ۱۷۳/۱۱-۱۷۴؛ ابن جوزی، همانجا؛ نیز نک: زرین کوب، ۴۱۹-۴۲۰
 ۳۱. ابن اثیر، ۹۱/۷
 ۳۲. ابوعلی مسکویه، همانجا
 ۳۳. ابوعلی مسکویه، ۳۰۰/۱-۳۰۲؛ ابن اثیر، ۱۰۰/۷
 ۳۴. ابوعلی مسکویه، ۳۱۵/۱؛ ابن اثیر، ۱۰۸/۷-۱۱۱؛ ابن کثیر، ۱۸۲/۱۱
 ۳۵. درباره ضبط و شمشیر و شمشه گیر، و معانی آن، نک: ثعالبی، ۵۹/۴؛ یوسفی، ۲۶۷-۲۶۸؛ نفیسی، حواشی قابوس نامه ۱۵۹
 ۳۶. ابن اثیر، ۷۶/۷-۷۷
 ۳۷. مجمل التواریخ، ۳۸۹
 ۳۸. ابن اثیر، ۱۱۱/۷
 ۳۹. همو، ۱۱۶/۷
 ۴۰. ابن اسفندیار، ۲۹۵
 ۴۱. همو، ۲۹۶
 ۴۲. ابن اثیر، ۱۴۱/۷
 43. Miles, 161-162
 ۴۴. ابن اثیر، ۱۴۵/۷
 ۴۵. قس: گردیزی، ۳۳۸
 ۴۶. گردیزی، ۳۳۷؛ ابوعلی مسکویه، ۴/۲-۸؛ ابن اسفندیار، ۱۴۳، ۲۹۶-۲۹۸؛ ابن اثیر، ۱۴۷/۷-۱۴۸، ۱۵۳-۱۵۴، ۱۶۶-۱۶۷
 ۴۷. گردیزی، ۳۳۸
 ۴۸. ابن اسفندیار، ۲۹۸؛ ابن اثیر، ۲۲۰/۷
 ۴۹. ابن اسفندیار، ۲۹۸-۲۹۹؛ ابن اثیر، ۲۲۱/۷-۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷
 ۵۰. صابی، ۳۹؛ ابن اسفندیار، ۲۹۹-۳۰۰؛ مرعشی، ۱۵۵؛ خواندمیر، ۴۱۵/(۴)۲-۴۱۶
 ۵۱. صابی، ۳۹-۴۰
 ۵۲. ابن اثیر، ۲۴۳/۷
 ۵۳. گردیزی، ۳۴۸؛ ابن اثیر، ۲۴۶/۷-۲۴۷

- ۴۴۱/(۴)۲
۸۴. روزراوری، ۲۹۷؛ ابن اثیر، ۴۹۵/۷؛ خواندمیر، همانجا
۸۵. بیهقی، ۲۵۲؛ عتبی، ۸۳-۱۱۰؛ ابن اثیر، ۴۶۶/۷
۸۶. بیهقی، ۲۵۹
۸۷. عتبی، ۲۲۶-۲۲۷؛ ابن اثیر، ۴۹۵/۷
۸۸. عتبی، ۲۲۵-۲۲۹؛ ابن اثیر، همانجا؛ ابن خلکان، ۸۰/۴
۸۹. روزراوری، ۲۹۷؛ عتبی، ۲۴۰-۲۳۶؛ ابن اثیر، ۴۹۵/۷
۹۰. عتبی، ۲۴۱-۲۴۳؛ ذیل تاریخ طبرستان، ۸-۱۱؛
مرعشی، ۱۹۵-۱۹۶
۹۱. ذیل تاریخ طبرستان، ۱۱؛ مرعشی، ۱۹۶-۱۹۷؛ ابن اثیر،
۴۹۶/۷
۹۲. عتبی ۲۴۳-۲۴۵
۹۳. عتبی، ۱۸۴-۱۸۹؛ ابن اثیر، ۱۱/۸
۹۴. المحلی، ۲۸۲-۲۹۲
۹۵. عتبی، ۳۵۶-۳۵۷
۹۶. قس: یاقوت، ۱۵۱/۶
۹۷. ابن اثیر، ۷۵/۸-۷۶؛ ابن خلکان، ۸۱/۴؛ عتبی، ۳۴۷-
۳۵۰
۹۸. ابن خلکان، همانجا؛ یاقوت، ۱۵۲/۶؛ خواندمیر،
۴۴۲/(۴)۲
۹۹. همانجاها
۱۰۰. عتبی، ۲۴۴؛ ابن اثیر، ۴۹۶/۷
۱۰۱. افزون بر منابع بالا، نک: عنصرالمعالی، چ یوسفی، ۱۰۰
۱۰۲. بیهقی، ۲۶۴؛ عتبی، ۳۵۰-۳۵۱؛ ابن اثیر، ۷۶/۸
۱۰۳. عتبی، ۳۵۶-۳۵۷
۱۰۴. همو، ۳۵۱-۳۵۴؛ ابن اثیر، ۷۶/۸؛ قس: مجمل التواریخ،
۴۰۲ که ازدواج منوچهر با دختر سلطان را در سال
۴۰۹ دانسته است
۱۰۵. عتبی، ۳۵۸-۳۵۹؛ ابن اثیر، ۹۷/۸
۱۰۶. ابن اثیر، ۱۵۹/۸-۱۶۰
۱۰۷. همو، ۱۷۱/۸
۱۰۸. بیهقی، ۱۸-۱۹
۱۰۹. همو، ۱۶۴-۱۶۷
۱۱۰. ابن اثیر، ۱۸۵/۸؛ قس: یاقوت، ۱۴۵/۶؛ نیز: ذیل تاریخ
طبرستان ابن اسفندیار، ۱۶ که مرگ او را در ۴۲۴ق
دانسته است
۱۱۱. بیهقی، ۳۴۵
۱۱۲. همو، ۴۳۳
۱۱۳. ابن اثیر، ۱۷۱/۸
۱۱۴. بیهقی، ۳۴۵-۳۴۶
115. Huart, 67,69 ff
۱۱۶. بیهقی، ۴۳۳-۴۳۴
۱۱۷. همو، ۵۸۱
۱۱۸. همو، ۵۸۳
۱۱۹. همو، ۵۸۴
۱۲۰. همو، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۳
۱۲۱. ابن اثیر، ۲۰۶/۸
۱۲۲. همو، ۲۱۶/۸
۱۲۳. ذیل تاریخ طبرستان، ۱۷؛ مرعشی، ۱۹۹
۱۲۴. یاقوت، ۱۴۵/۶
۱۲۵. بیهقی، ۴۷۴-۴۷۵، ۴۸۰
۱۲۶. بیهقی، ۵۷۴-۵۸۴، ۵۸۷-۵۹۱، ۵۹۷-۶۰۳، ۶۰۸-
۶۱۲، ۶۴۷، ۶۵۵؛ ذیل تاریخ طبرستان، ۱۷-۱۸؛
مرعشی، ۱۹۹-۲۰۰؛ ابن اثیر، ۲۱۶/۸؛ قس: صفا، ۴۵/۲
۱۲۷. بیهقی، ۷۲۱-۷۲۲، ۷۲۶-۷۲۸
۱۲۸. همو، ۷۸۳-۷۸۴، ۸۱۵
۱۲۹. قس: گزارش شگفتی که صفا، ۴۵/۲ درباره انوشیروان
و ازدواج او با مادر ابوکالیجار آورده است و بی تردید
نادرست و نتیجه خلط روایات است
۱۳۰. ابن اثیر، ۲۵۰/۸
۱۳۱. همو، ۲۵۸/۸
۱۳۲. یاقوت، ۱۴۵/۶
۱۳۳. عنصرالمعالی، چ یوسفی، ۲۳۱؛ چ نفیسی، ۲۰۹، در
جایی دیگر، چ یوسفی، ص ۲۳۷ مودود پسر مسعود را
دایی گیلانشاه خوانده است؛ درحالی که ظاهراً دایی زاده
او بوده است
۱۳۴. همو، چ یوسفی، ۴۱-۴۲، ۲۳۴
۱۳۵. همان، ۴۳
۱۳۶. ذیل تاریخ طبرستان، ۱۸
137. Bosworth, 26
۱۳۸. سیوطی، ۳۹۰
۱۳۹. ابن اثیر، ۱۰۸/۷-۱۱۰؛ ذهبی، ۲۱۵/۱۵-۲۱۶

۱۵۴. ثعالبی، ۵۹/۴؛ ابن خلکان، ۷۹/۴-۸۰
۱۵۵. ثعالبی، ۵۹/۴-۶۱
۱۵۶. ابن اثیر، ۷۶/۸
۱۵۷. ابن اسفندیار، ۱۴۴-۱۴۶
۱۵۸. بیرونی، ۱۰
۱۵۹. همو، ۳-۴، ۱۳۴، ۱۳۵-۱۳۹، ۳۶۲
۱۶۰. ابن اسفندیار، ۱۳۸-۱۳۹
۱۶۱. عوفی، ۲۵۶-۲۵۸
۱۶۲. حاکم چشمی، ۱۲۳-۱۲۴؛ حجوری، ۳۵۳؛ محلی،
۲۶۸، ۲۷۴-۲۹۳
۱۶۳. عتبی، ۳۴۵-۳۴۸
۱۶۴. قزوینی، ۵۶۸؛ نفیسی، حاشیه بر لباب‌الالباب، ۶۲۳
۱۶۵. ابن اسفندیار، ۱۴۲؛ برای نمونه نک: نامه او به اسپهبد
شهریار، ۵۳-۵۷
۱۶۶. سهمی، ۵۲۳
۱۶۷. همو، ۵۲۳
۱۶۸. همو، ۲۵۰، ۲۹۹-۳۰۰، ۴۸۸؛ عوفی، ۳۱-۳۲
140. Madelung, 86-89
۱۴۱. ابوعلی مسکویه، ۳۱۶/۱-۳۱۷
۱۴۲. مثلاً: گردیزی، ۳۵۶-۳۵۷
۱۴۳. عتبی، ۲۲۷، ۲۴۵، ۳۴۷؛ عنصرالمعالی، چ یوسفی،
۱۰۰؛ ابن اثیر، ۷۵/۸؛ ابن خلکان، ۸۱/۴
۱۴۴. عتبی، ۶۱-۶۲؛ عوفی، ۳۰-۳۱؛ ابن خلکان، ۸۰/۴؛
ابن اثیر، ۷۶/۸؛ یاقوت، ۱۴۶/۶-۱۴۹؛ حموی، ۴۵۸-
۴۵۹
۱۴۵. ابن اسفندیار، ۱۴۲-۱۴۳
۱۴۶. ابوعبید بکری، ۴۳۳
۱۴۷. یاقوت، ۱۵۰/۶
۱۴۸. قابوس بن وشمگیر، ۷۱
۱۴۹. ابن خلکان، ۸۰/۴
۱۵۰. یاقوت، ۱۴۹/۶
۱۵۱. عتبی، ۲۳۹
۱۵۲. همو، ۲۳۱ به بعد
۱۵۳. ابن اسفندیار، ۱۲۸-۱۲۹

کتابشناسی:

- ابن اثیر، علی، *الکامل فی التاریخ*، به کوشش ابوالفدا عبدالله القاضی، بیروت، ۱۴۱۵ق.
- ابن اسفندیار، محمد، *تاریخ طبرستان*، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۶۶ش.
- ابن جوزی، عبدالرحمان، *المنتظم فی اخبار الملوک و الامم*، بیروت، ۱۳۵۸ق.
- ابن خلکان، احمد، *وفیات الاعیان*، به کوشش احسان عباس، بیروت، ۱۹۶۸م.
- ابن کثیر، اسماعیل، *البدایه و النهایه*، بیروت، مکتبه المعارف.
- ابوعبید بکری، *فصل المقال فی شرح کتاب الامثال*، بیروت، ۱۹۸۳م.
- ابوعلی مسکویه، *تجارب الامم*، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.
- اولیاءالله آملی، محمد، *تاریخ رویان*، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ش.
- بخاری، ابونصر سهل، *سر السلسله العلویه*، به کوشش سید محمد صادق بحر العلوم، نجف، ۱۳۸۱ق/۱۹۶۲م.
- بهار، محمدتقی، *حاشیه بر مجمل التواریخ و القصص* (نک: هم).
- بیرونی، ابوریحان، *الآثار الباقیه*، به کوشش ادوارد زاخاو، لایپزیگ، ۱۹۲۳م.
- بیهقی، ابوالفضل، *تاریخ*، به کوشش علی اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۶ش.
- ثعالبی، عبدالملک، *یتیمه الدهر*، به کوشش مفید محمد قمیحه، بیروت، ۱۴۰۳ق/۱۹۸۳م.
- حافظ ابرو، عبدالله، *جغرافیای حافظ ابرو*، به کوشش صادق سجادی، تهران، ۱۳۷۸ش.
- حاکم جشمی، محسن، «نخب من کتاب جلاء الابصار»، در: *اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تاریخیه)*، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- حجوری، یوسف، «المنتزع من جزء الرابع لکتاب روضة الاخبار»، در: *اخبار ائمه الزیدیه فی طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تاریخیه)*، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- حموی، ابوبکر، *خزانة الادب*، بیروت، ۱۹۸۷م.

خواندمیر، غیاث‌الدین، حبیب‌السیر، تهران، ۱۳۳۳ش.

ذهبی، محمد، سیر اعلام النبلا، به کوشش شعیب الارناؤوط و محمد نعیم العرقسوسی، بیروت، ۱۴۱۳ق.

ذیل تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار (نک: هم، ابن‌اسفندیار).

روذراوری، ظهیرالدین، ذیل تجارب الامم، به کوشش آمدروز، قاهره، ۱۳۳۴ق/۱۹۱۶م.

زرین‌کوب، عبدالحسین، تاریخ مردم ایران، تهران، ۱۳۶۷ش.

سهمی، حمزه، تاریخ جرجان، حیدرآباد دکن، ۱۳۸۷ق/۱۹۶۷م.

سیوطی، عبدالرحمان، تاریخ الخلفا، به کوشش محمد محی‌الدین عبدالحمید، مصر، ۱۳۷۱ق.

صابی، هلال، «المنتزع من کتاب التاجی»، همراه اخبار ائمه‌الزیدیه طبرستان و دیلمان و جیلان

(نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.

صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، ۱۳۶۳ش.

طبری، محمد، تاریخ الرسل و الملوک، بیروت، ۱۴۰۷ق.

عتبی، محمد، تاریخ یمینی، ترجمه فارسی جرفادقانی، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۵۷ش.

عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، قابوس‌نامه، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۶۴ش.

همو، همان، به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۶۶ش.

عوفی، محمد، لباب الالباب، به کوشش سعید نفیسی و محمد قزوینی، تهران، ۱۳۳۵ش.

قابوس بن وشمگیر، کمال البلاغه، تألیف ابوالحسن یزدادی، قاهره، ۱۳۴۱ق.

قزوینی، محمد، حاشیه بر لباب الالباب (نک: هم، عوفی).

گردیزی، عبدالحی، زین‌الخبار، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۶۳ش.

مجمل‌التواریخ و القصص، به کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۸ش.

المحلی، حمید، من کتاب «الحدائق الوردیه فی مناقب ائمه‌الزیدیه»، همراه اخبار ائمه‌الزیدیه فی

طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.

مرعشی، ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به کوشش محمد حسین تسبیحی، تهران،

۱۳۴۵ش.

مسعودی، علی، مروج الذهب و معادن الجواهر، به کوشش شارل پلا، بیروت، ۱۹۷۴م.

الناطق بالحق، ابوطالب، من کتاب «الافاده فی تاریخ الائمة الساده»، در: اخبار ائمه‌الزیدیه فی

طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تاریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.

نفیسی، سعید، حاشیه بر قابوس‌نامه (نک: هم، عنصرالمعالی کیکاووس).

همو، حاشیه بر لباب‌الالباب (نک: هم، عوفی).

همدانی، عبدالملک، تکمله‌التاریخ الطبری، به کوشش البرت یوسف کنعان، بیروت، ۱۹۵۸م.

یاقوت حموی، ابو‌عبداللّه، معجم‌الادبا، بیروت، دارالفکر.

یوسفی، غلامحسین، حاشیه بر قابوس‌نامه (نک: هم، عنصرالمعالی کیکاووس).

Bosworth, C. E., «On the Chronology of the Ziyarids in Gurgan and Tabaristan», *Der Islam*, Berlin, 1964, vol. XL(1).

Fraehn, M., «Nachricht von den verschiedenen Orientalischen Munzsammlungen der Kaiserlichen Ermitage und Kurze Beschreibung der unedirten Stucke der letzten derselben» *Numismatics of the Islamic World*, collected and reprinted by Fuat Sezgin, Frankfurt, 2004, vol. XXIX.

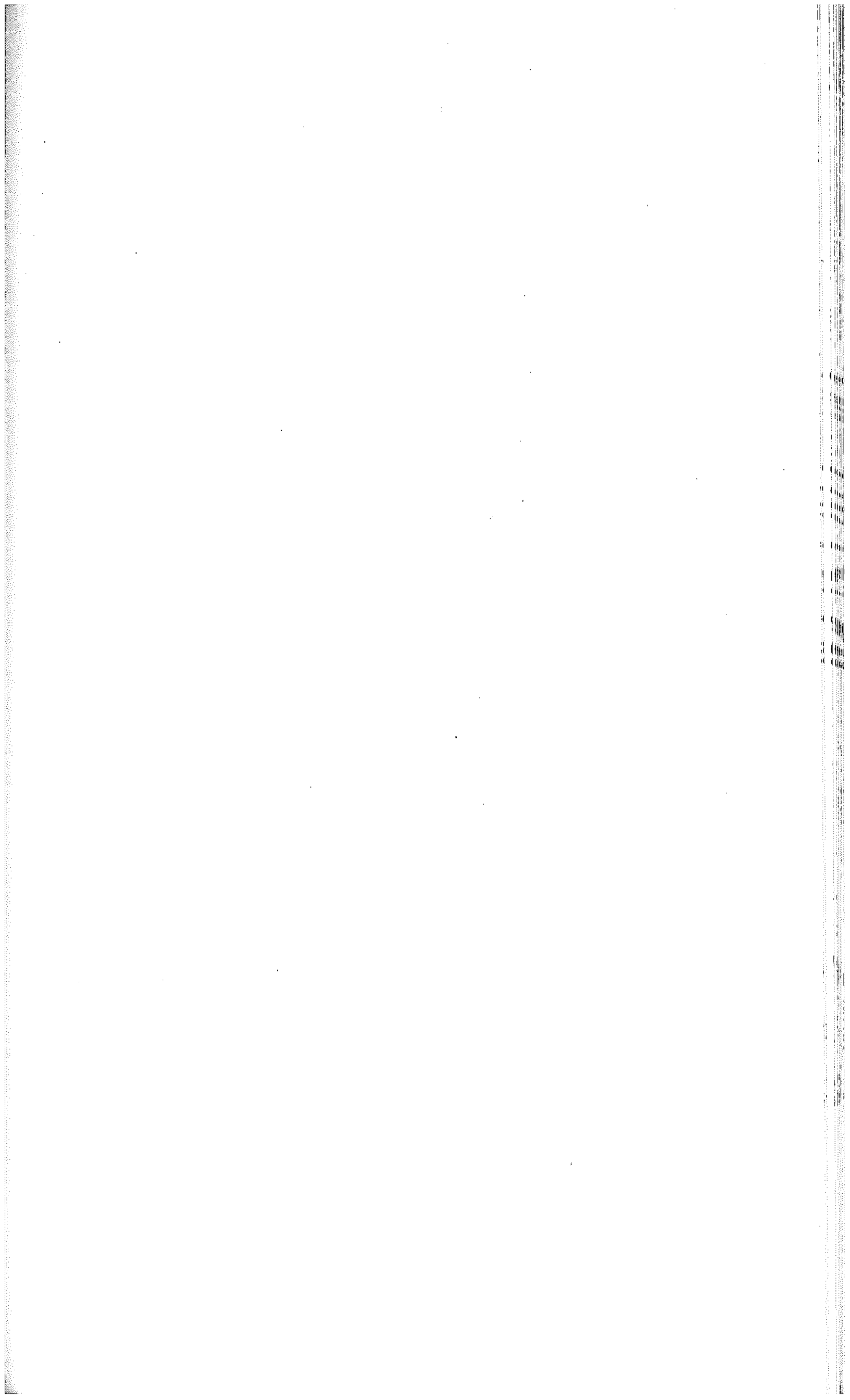
Huart, M. C., *Les Ziyarides*, Paris, 1922.

Lichacev, A., Cistopol'sky Klad iz Kuficeskich monet vtoroj poloviny X veka otkrytyj v 1885 goda, reprinted in: *Nimismatics of the Islamic world*, vol.46, by Fuat sezgin, Franlfurt,2004.

Madelung, W., «The assumption of the title Shahanshah by the Buyids and the reign of the Daylam (Dawlat al- Daylam)», *Journal of Near East studies*, 1966, vol. XXVIII.

Miles, G. C., *The numismatic history of Rayy*, New York, 1938.

Soret, F., «Lettre a S.E. Monsieur le Conseiller d'Etat actuel de Fraehn», *Numismatics of the Islamic world*, ed. F. Sezgin, Frankfurt. 2004, vol. XXXI.



ساجیان

(۲۸۰-۳۱۷ق)

اسماعیل شمس

مقدمه

ساجیان از سلسله‌های ایرانی سده ۳ و ۴ هجری‌اند که در منطقه‌ای حدفاصل ارمنستان تا ری قدرت یافتند؛ اما مرکز فعالیت آنها آذربایجان بود. از میان فرمانروایان این خاندان ۳ تن نخست مشهورترند و دولت ساجیان با آنها شناخته می‌شود. مهم‌ترین و بزرگ‌ترین نقش تاریخی ساجیان جدا کردن مناطق ارمینیه، آذربایجان و بخش‌هایی از جبال از حوزه نفوذ خلافت عباسی و ایجاد دولتی شبه‌مستقل در غرب ایران بود. اگر طاهریان پایه‌گذار استقلال خواهی و بیرون راندن حکام عرب از خراسان بودند، ساجیان هم این کار را در آذربایجان کردند، چندان‌که از روزگار ساجیان هیچ حاکم عرب وارد شمال غرب ایران نشد و این منطقه هر از چند گاه در اختیار سلسله‌های محلی ایرانی قرار می‌گرفت.

ساجیان منسوب به ابوالساج دیوداد پسر دیودست، بنیان‌گذار حکومت این خاندان‌اند. کلمه ساج که کنیه دیوداد بوده است، در زبان‌های عربی و فارسی و هندی معانی و مصادیق متعدد داشته است.^۱ بنابراین از راه بررسی معانی لغوی و مصادیق ساج نمی‌توان سبب تسمیه دیوداد به این کنیه را به روشنی دریافت.

بعضی نویسندگان کهن روستاهای جنکاکث و سویدک از توابع اشروسنه را خاستگاه ساجیان دانسته‌اند.^۲ اشروسنه نام ولایتی در ماوراءالنهر بود که از غرب به سمرقند، از شرق به فرغانه، از شمال به شاش و بخشی از فرغانه و از جنوب به کش و چغانیان محدود می‌شد.^۳ مرکز ایالت اشروسنه شهر اشروسنه بود^۴ که به آن بونجکث، بنجکث و بنوجکث هم گفته می‌شد و محل آن با شهر آراتپه کنونی، در اطراف سمرقند و در کشور ازبکستان، منطبق است.^۵ این منطقه از قدیمی‌ترین مناطق ایران زمین است.

ابوالساج دیوداد، نیز مکنی به ابوجعفر^۶ مؤسس سلسله ساجیان است. منابع تاریخی در مورد نام او اختلاف دارند. یعقوبی که معاصر ابوالساج بوده است، یک‌جا او را ابوالساج معروف به دیوداد و جای دیگر او را ابوالساج بن دیواد الاشروسنی نامیده است.^۷ ابن حوقل او را ابوالساج داوداذ بن داوشت^۸، ابن خلکان داود بن دوست^۹ و گردیزی دیوداد بن زردشت^{۱۰} خوانده‌اند.

ابوالساج از یاران افشین و به قولی از خویشان او بود^{۱۱}. تاریخ سیاسی حیات او همراه با افشین پسر خیزر پسر کاوس آغاز می‌شود. خیزر آخرین فرد از سلسله کهن حاکم بر اشروسنه بود که در سال ۲۰۷ق در دوره مأمون عملاً منقرض شد^{۱۲}. در مورد هویت قومی و دینی مردم اشروسنه و به‌ویژه افشین و خاندان ساج اختلاف نظر وجود دارد. بعضی آنها را ترک^{۱۳}، برخی با استناد به نام دیوداد، او را سغدی^{۱۴}، و محقق دیگری او را از فرغانی‌های بودایی می‌داند^{۱۵}. هویت ترکی آنان با توجه به ایرانی بودن منطقه اشروسنه^{۱۶} و سغدیان نادرست است و بیشتر محققان، این دیدگاه را با تأکید رد کرده‌اند^{۱۷}. نام‌های دیوداد و دیودست هم نفی‌کننده دیدگاهی است که آنان را بودایی می‌داند. به احتمال زیاد، ابوالساج یا پدران‌ش پیرو آیین اولیه آریاها بودند که دیو را مقدس و از خدایان می‌دانستند. آریایی‌های اولیه در هند و ایران زمین دو

دسته خدا به نام‌های اسوره‌ها و دئوه‌ها را پرستش می‌کردند. زردشت اسوره یا اهوره را تأیید، و خدایان طبیعت و ارباب انواع یا دئوه نفی کرد^{۱۸}. ضدیت با دیو، که پیش از زردشت مورد توجه و احترام ویژه آریایی‌ها بود، آنچنان شدت گرفت که مجموعه‌ای با نام «وندیداد» در نفی دیوان نوشته شد^{۱۹}. با توجه به این موضوع برخی نویسندگان احتمال داده‌اند که بخشی از نواحی سغد از جمله اشروسنه در حوزه نفوذ دین زردشتی قرار نگرفته و مانند آریایی‌های اولیه دیو را ستایش می‌کردند^{۲۰}. برخی دیگر از نویسندگان معتقدند که مدتی پس از درگذشت زردشت، به تدریج آریایی‌ها به عقاید پیش از زردشت برگشتند و وضع قوانین ضد دیو به احتمال زیاد به علت تجدید تقدس دیو در میان مردم بوده است^{۲۱}. شاید بتوان خانواده ساجیان به‌طور خاص و اهالی سغد و فرغانه را از جمله مردمانی دانست که به آیین‌های اعتقادی پیش از زردشت بازگشته بودند و تا سال ۲۰۷ق که امارت اشروسنه سقوط کرد به این آیین پایبندی داشتند و پس از آن اسلام آوردند. از آنجا که افشین در دوره مأمون (۱۹۸-۲۱۸ق) مسلمان شد، به احتمال زیاد ابوالساج هم در این زمان یا کمی پس از آن مسلمان شده است^{۲۲}. او پس از آن وارد سپاهی شد که افشین برای مأمون تشکیل داده بود^{۲۳}. او همچنین از فرماندهانی بود که در سال ۲۲۲ق همراه افشین به سرکوب بابک عازم آذربایجان شد. دستگیری معاویه، برادر بابک، و مادر و دختر او به دست ابوالساج باعث شهرت او گردید^{۲۴}. چندی بعد در زمره هیأتی بود که بابک را از حاکم ارمینیه تحویل گرفت و به افشین داد^{۲۵}. پس از سرکوب بابک، نوبت به مازیار رسید. در سال ۲۲۴ق المعتصم سپاهی بزرگ که ابوالساج از فرماندهان آن بود روانه شمال ری کرد^{۲۶} تا حلقه محاصره مازیار تکمیل شود^{۲۷}. دو سال پس از دستگیری مازیار، منکجور، برادرزن افشین^{۲۸}، هواداران بابک (خرم‌دینان) را در آذربایجان جمع کرد و بر ضد خلافت دست به شورش زد. افشین، این بار ابوالساج را مأمور سرکوب او کرد^{۲۹}. ناتوانی ابوالساج در این مأموریت، باعث سوءظن المعتصم شد و پنداشت که افشین محرک اصلی شورش بوده و ابوالساج را، نه برای سرکوب او، که برای همکاری فرستاده است. بنابراین به دستگیری و قتل افشین اقدام کرد و ابوالساج را هم از فرماندهی سپاه برداشت و بغای کبیر را به جای او به آذربایجان فرستاد^{۳۰}. از این پس

تا اواسط خلافت المتوکل یعنی حدود ۱۶ سال ذکری از ابوالساج در منابع ما نیست. سال ۲۴۲ یا ۲۴۴ ق آغاز دوره دوم فعالیت ابوالساج در دستگاه خلافت عباسی است. در این سال متوکل عباسی، پس از مرگ جعفر بن دینار، ابوالساج را حاکم مکه کرد.^{۳۱} سبب انتخاب ابوالساج به حکومت مکه، از کانون‌های فعالیت علویان، دانسته نیست ولی می‌دانیم که او به پیروی از خلیفه شماری از رهبران علوی مکه و مدینه را دستگیر و قیام آنها را سرکوب کرد. چنان‌که قیام محمد بن عبدالله علوی را در مکه خاموش ساخت و خود او را که عالمی دینی و شاعری مشهور بود، دستگیر کرد و به سامرا فرستاد و پس از آن خانه‌اش در سویقه را آتش زد.^{۳۲} ابوالفرج اصفهانی نام علویانی را که به دست ابوالساج دستگیر و زندانی شدند، در کتابش آورده است.^{۳۳} ابوالساج تا سال ۲۵۱ ق، مقارن با خلافت المستعین، در مکه ماند و چون عبدالله بن سلیمان حاکم مکه شد، ابوالساج در ۲۶ ربیع‌الاول همین سال به بغداد بازگشت.^{۳۴} یعقوبی آورده است که پس از عزل محمد مولد، ابوالساج در ۲۴۹ ق حاکم قنسرین شد.^{۳۵} علت برکناری مولد، ناکامی او در سرکوب شورش یوسف بن ابراهیم تنوخی معروف به قسیص بود. ابوالساج شورش را مهار کرد و چندی بعد راه آشتی در پیش گرفت و حکومت لاذقیه را به او سپرد.^{۳۶}

با توجه به حکومت ابوالساج بر مکه تا سال ۲۵۱ ق، به نظر می‌رسد که حکومت او بر قنسرین با حفظ حکومت مکه بوده است. هنوز مدتی از بازگشت او به بغداد نگذشته بود که میان المستعین و المعتز بر سر خلافت جنگ درگرفت. ابوالساج از حامیان المستعین بود و با ۷۰۰ سوار به او پیوست^{۳۷} و با ترک‌های حامی المعتز به فرماندهی بای کباک در منطقه جرجرایا^{۳۸} جنگید و آنان را شکست داد.^{۳۹} همچنین او در این سال برای محافظت از مداین به آن شهر رفت^{۴۰} و تا زمان خلع المستعین در آنجا ماند و در ۲۳ محرم سال ۲۵۲، ۴ روز پس از انتصاب معتز، به بغداد بازگشت.^{۴۱} او به‌رغم حمایت از المستعین، مورد توجه المعتز قرار گرفت و در سال ۲۵۲ ق به کوفه و نواحی اطراف فرات فرستاده شد. در کوفه علاوه بر سرکوب شورش ترک‌ها و متعاربه^{۴۲}، با علویان هم درگیر شد. او در همین سال، ظاهراً با حفظ سمت^{۴۳}، به حکومت مکه منصوب شد و محمد برادر حاکم متوفی آنجا، یوسف بن اسماعیل را که

حاکم خودخوانده آنجا بود درهم شکست و بر مکه مسلط شد.^{۴۴} ابوالساج در سال ۲۵۴ق حکومت دیارمضر، قنسرین و عواصم^{۴۵} یافت.^{۴۶} زامباور او را در لیست حاکمان حلب در فاصله سال‌های ۲۵۲ تا ۲۵۴ق آورده است.^{۴۷} ظاهراً برخلاف نظر او حکومت ابوالساج بر این شهر تا پایان خلافت المهتدی (سال ۲۵۶ق) ادامه یافته بوده است.^{۴۸} زیرا یعقوبی می‌نویسد که چون المعتمد به خلافت نشست (رجب سال ۲۵۶ق)، یکی از کسانی که از او حمایت کرد ابوالساج بن دیوداد الاشروسنی حاکم دیارربیعیه و دیارمضر و قنسرین بود.^{۴۹} با توجه به این روایت روشن است که ابوالساج در این زمان بر بخشی وسیع از سرزمین‌های شمال بین‌النهرین حکومت می‌کرده است.^{۵۰}

با آغاز شورش زنگیان به رهبری علی محمد صاحب‌الزنج، دوره‌ای جدید از فعالیت ابوالساج آغاز شد که می‌توان آنرا دوره سوم و پایانی فعالیت او دانست. المعتمد عباسی او را مأمور مقابله با زنگیان و حاکم اهواز کرد.^{۵۱} ابوالساج، داماد خود عبدالرحمان را به جنگ زنگیان فرستاد؛ ولی او شکست خورد و کشته شد و ابوالساج به عسکر مکرّم عقب نشست.^{۵۲} به دنبال آن، زنگیان وارد اهواز شدند و خانه‌ها را سوزاندند. به دنبال آن ابوالساج از حکومت اهواز و جنگ با زنگیان برکنار شد و ابراهیم بن سیما به جای او نشست.^{۵۳} عزل ابوالساج از حکومت اهواز باعث خشم او از خلیفه عباسی و حمایت از یعقوب لیث صفار شد که در همین زمان وارد خوزستان شده بود و قصد حمله به بغداد داشت نخستین خبری که از رابطه او و صفاریان در منابع تاریخی ذکر شده است، مربوط به سال ۲۶۱ق و پیش از شکست ابوالساج از زنگیان است. در این سال محمد بن زیدویه که از یعقوب لیث جدا شده بود با چند هزار تن از یارانش به سوی ابوالساج رفت و مورد استقبال او قرار گرفت.^{۵۴} در ابتدای سال ۲۶۲ق و پیش از جنگ دیرالعاقول، وقتی یعقوب از عسکر مکرّم خارج شد، ابوالساج به او پیوست و مورد استقبال قرار گرفت.^{۵۵} به نوشته ابوعلی مسکویه، او در رامهرمز نزد یعقوب رفت.^{۵۶}

پیوستن فرمانده بزرگی چون ابوالساج به یعقوب و حضور او در جنگ دیرالعاقول^{۵۷} (رجب ۲۶۲) امتیازی بزرگ برای فرمانروای صفاری بود؛ با وجود این، یعقوب در جنگ شکست خورد و دوران افول قدرت ابوالساج نیز آغاز شد.

پس از پیروزی المعتمد بر صفاریان، خلیفه همهٔ املاک و اموال ابوالساج را مصادره کرد و در اختیار مسرور بلخی قرار داد.^{۵۸} ابوالساج تا زمان مرگ یعقوب در ۹ شوال سال ۲۶۵، همراه او بود و آنگاه به عمرو لیث پیوست. عمرو لیث به زودی به اطاعت خلیفه گردن نهاد و از سوی او حکومت خراسان و فارس و اصفهان و سند و کرمان یافت^{۵۹} و عبیدالله بن عبدالله بن طاهر را نیابت خود در منصب شرطهٔ بغداد داد.^{۶۰} یک ماه پس از آن، ابوالساج هنگامی که از اردوگاه عمرو لیث به قصد بغداد خارج شد. در ربیع‌الاول سال ۲۶۶ در جندی‌شاپور درگذشت^{۶۱}. به نظر می‌رسد بازگشت ابوالساج به بغداد در چارچوب مصالحهٔ عمرو لیث با دستگاه خلافت و به‌ویژه انتصاب عبیدالله بن عبدالله بن طاهر به ریاست شرطهٔ بغداد صورت گرفته باشد؛ زیرا ابوالساج با خاندان طاهری روابط نزدیک داشت. شاید او با پیشنهاد عمرو لیث یا ابن طاهر و موافقت خلیفه برای تصدی شغلی، شاید حکومت مکه، به بغداد باز می‌گشت. گرچه به نوشتهٔ تاریخ سیستان، به خواست خود و موافقت عمرو لیث روی به بغداد نهاده بود.^{۶۲} احتمال تجدید حکومت مکه با این حقیقت که پس از مرگ او در ربیع‌الاول سال ۲۶۶ فرزندش محمد حاکم مکه شد^{۶۳} تقویت می‌شود. بنابر همان گزارش انتصاب محمد هم به دستور عمرو لیث صورت گرفته بود.^{۶۴}

ابوالساج از جمله قدرتمندترین و باسابقه‌ترین رجال ایرانی^{۶۵} در دستگاه خلافت عباسی است. دست کم به مدت ۴۴ سال و در دوران ۸ خلیفه^{۶۶} از کارگزاران برجستهٔ آنان بود. نیرویی قدرتمند نظامی به نام «ساجیه» داشت^{۶۷} که فقط از شخص او فرمان می‌بردند؛ نیروئی که بعدها در اختیار فرزندان محمد و یوسف قرار گرفت و نقشی مهم در تحولات سیاسی و نظامی عصر عباسی ایفا کرد.^{۶۸} ابوالساج به سبب حکومت طولانی بر مکه و مدینه و مسئولیت تأمین امنیت راه حجاج، از شهرت زیادی برخوردار بود. ابوالساج هرچند در اواخر عمر، مغضوب دستگاه خلافت شد، اما مصالحهٔ عمرو لیث صفاری با خلیفه سبب شد که راه برای تداوم قدرت فرزندان او هموار شود. هرچند ابوالساج نقش مستقیم در شکل‌گیری حکومت محلی ساجیان در آذربایجان نداشت، بیشتر نویسندگان او را مؤسس این سلسله دانسته‌اند. زیرا فعالیت‌های بعدی فرزندان او یعنی محمد و یوسف را نمی‌توان جدا از او بررسی کرد. به عبارت دیگر اگر

قدرت و شهرت ابوالساج نبود، فرزندان او هیچ‌گاه نمی‌توانستند مورد اعتماد دستگاه خلافت قرار گیرند و بعدها گام در مسیر استقلال نهند.

پس از مرگ ابوالساج در سال ۲۶۶ق، خلیفه پسر او محمد بن ابی‌الساج را حاکم راه مکه کرد.^{۶۹} او در همین سال به مکه رسید. ابن‌مخزومی، حاکم پیشین، او را نپذیرفت و به جنگ آمد. ابن‌ابی‌الساج او را شکست داد و اموالش را به غارت برد.^{۷۰} آنگاه به جنگ احمد بن محمد، پسرعموی حسن بن زید علوی رفت که بر مدینه مسلط شده بود و نیز در جنگی او را درهم شکست.^{۷۱} محمد در شوال سال ۲۶۷ با هیصم عجلی، رئیس قبیله بنی‌عجل که ناحیه کوفه را به تصرف گرفته بود، جنگید و او را شکست داد و منطقه تحت سلطه‌اش را به تصرف درآورد.^{۷۲} او در سال‌های ۲۶۸ و ۲۶۹ق نیز مجبور شد با مخالفان و علویان پیکار کند.^{۷۳}

حکومت ابن‌ابی‌الساج بر مکه در ابتدای سال ۲۶۹ق خاتمه یافت. اما ظاهراً مانند پدرش سالار حجاج نبود و این مهم به عهده هارون بن محمد هاشمی قرار داشت.^{۷۴} محمد در جمادی‌الثانی ۲۶۹ حاکم انبار، راه فرات و رحبة‌الطوق شد.^{۷۵} در ماه شوال همین سال میان او و اعراب بدوی منطقه جنگی رخ داد که به شکست او منجر شد، اما چندی بعد غالب آمد و اسرا و غنایم بسیار از آنان گرفت.^{۷۶} محمد همچنین در این سال مناطقی مانند شهرزور، صامغان و ماسبذان را، که پیش از این، در اختیار صاعد بن مخلد قرار داشت، تحت نفوذ خود درآورد.^{۷۷} در اواخر شوال به سوی رحبة‌الطوق رفت و احمد بن مالک حاکم آنجا را شکست و بر رحبة و سپس قرقیسیا مسلط شد.^{۷۸}

با تسلط ابن‌ابی‌الساج بر این مناطق، قلمرو او با قلمرو احمد بن طولون، حاکم مصر و شام، و قلمرو اسحاق بن کنداج، حاکم موصل، هم‌مرز شد. در سال ۲۷۰ق احمد بن طولون درگذشت و قلمرو او میان فرزندانش تقسیم شد. این واقعه ابن‌کنداج و ابن‌ابی‌الساج را در اندیشه تسلط بر شام انداخت. هر دو در اواسط سال ۲۷۰ق، با الموفق عباسی مکاتبه کردند و از او خواستند سپاهی به کمک آنان بفرستد.^{۷۹} او نیز سپاهی را به فرماندهی فرزندش هارون، خلیفه المعتضد بعدی، به کمک فرستاد. این سپاه در شعبان سال ۲۷۱ خمارویه طولونی، فرزند احمد، را درهم شکست و وارد

دمشق شد.^{۸۰} ابن ابی الساج و ابن کنداج هم پس از این پیروزی، بر بخش‌هایی از قلمرو خمارویه، که در مجاورت قلمروشان مسلط شدند^{۸۱}؛ اما اتحاد میان آنان دیری نپایید و چندی بعد بر سر اداره این مناطق اختلاف یافتند. محمد بن ابی الساج در نتیجه، پیمان اتحاد با ابن کنداج و به تبع آن خلافت عباسی را نادیده گرفت و با خمارویه صلح کرد (۲۷۳ق) و فرزندش دیوداد را به عنوان گروگان به مصر فرستاد و در همه مناطق تحت تسلطش به نام او خطبه خواند^{۸۲}. خمارویه هم لشکر به مدد محمد فرستاد و او ابن کنداج را درهم شکست^{۸۳} و بر جزیره و موصل و مناطق اطراف آن و به عبارت دیگر پهنة قدرت پدرش در دیار ربیع و مضر و قنسرین مسلط شد. با وجود این، اسحاق بن کنداج در ۲۷۴ق به جنگ ابن ابی الساج و متحد او، خمارویه رفت، اما این بار هم شکست خورد^{۸۴}. پس از این پیروزی، محمد بن ابی الساج، ابن کنداج را از همه نواحی تحت اختیارش بیرون راند و چندی بعد آن قدر در خود قدرت یافت که راهش را از خمارویه جدا کند. بنابراین در ابتدای سال ۲۷۵ق نام خمارویه را از خطبه انداخت و به نام خود خطبه کرد. این اقدام در حکم اعلام استقلال از بغداد و مصر بود^{۸۵}. خمارویه در واکنش به این اقدام، به قلمرو او حمله کرد. ابن کنداج هم که منتظر فرصتی برای انتقام‌گیری از ابن ابی الساج بود، با خمارویه صلح کرد و قول داد که نام او را در خطبه ذکر کند^{۸۶}. سپاه مشترک خمارویه و اسحاق در منطقه ثنیة العقاب در اطراف دمشق به جنگ ابن ابی الساج رفت. محمد شکست خورد و چون همچنان مورد تعقیب بود، شهرهای شام و عراق را پشت سر نهاد و به بغداد رفت و از خلیفه پناه خواست^{۸۷}.

شکست محمد بن ابی الساج از آل طولون و رقیب محلی‌اش، ابن کنداج، سرآغاز فصل دیگری از زندگی و فعالیت سیاسی و نظامی او شد که شکل‌گیری سلسله ساجیان در آذربایجان از نتایج آن است. او چندی بعد همراه الموفق عباسی برای تنبیه احمد بن عبدالعزیز، حاکم کرج ابودلف، به ایالت جبال رفت^{۸۸} و احتمالاً تا سال ۲۷۸ق در آن صفحات بود. به نوشته ابن اثیر، در این دوران (۲۷۶-۲۷۸ق) محمد از سوی الموفق به حکومت آذربایجان برگزیده شد^{۸۹}. اما ابن ظافر تاریخ انتصاب او به حکومت آذربایجان را سال ۲۷۹ق ذکر کرده است^{۹۰} اما می‌دانیم که او در ۲۷۸ق در

عراق بوده است^{۹۱}، و این اقامت تا آغاز سال ۲۸۰ق و آغاز خلافت المعتضد به درازا کشیده است^{۹۲}. او در آغاز این سال دخترش را به ازدواج بدر^{۹۳}، غلام قدرتمند خلیفه، درآورد و پس از آن به دستور المعتضد رهسپار آذربایجان شد^{۹۴}. از آنجا که طبری در ذیل وقایع ربیع‌الاول سال ۲۸۰ از تصرف مراغه به دست محمد خبر می‌دهد^{۹۵} به نظر می‌رسد که خروج او از بغداد و عزیمتش به آذربایجان در اواخر ماه محرم یا در طول ماه صفر این سال صورت گرفته است. نویسندۀ مقاله بنوساج در *ایرانیکا* با استناد به منابع ارمنی با قطعیت می‌نویسد که انتخاب محمد به عنوان حاکم آذربایجان نمی‌تواند زودتر از سال ۲۷۹ق بوده باشد. بنابراین با توجه به همه شواهد و مدارک موجود، می‌توان گفت که آغاز رسمی حکومت ساجیان در آذربایجان سال ۲۸۰ق است و درستی سایر تواریخ ذکرشده محل تردید است^{۹۶}.

این زمان ابن‌ابی‌الساج از معتمدان خلیفه و دستگاه او بود و به همین سبب به آذربایجان اعزام شد تا هم رؤسای استقلال‌جوی عرب، همچون حمدانیان، را مهار کند و هم مانع تهدید مرزهای خلافت از سوی ارمنیان شود^{۹۷}. او در ربیع‌الاول سال ۲۸۰ پس از محاصره‌ای طولانی، مراغه را تصرف کرد و عبدالله بن حسین حمدانی، حاکم آنجا را گرفت و چندی بعد کشت^{۹۸}. پس از آن مراغه را پایتخت خود کرد و درصدد تهیه مقدمات برای تحقق مأموریت دوم یعنی مقابله با ارامنه برآمد که زیر حکومت سمبات اول پادشاه باگراتیدی ارمنستان از سال ۲۷۸ق می‌زیستند^{۹۹}. ظاهراً محمد هنوز در خود توان رویارویی با سمبات را نمی‌دید، از این‌رو تاجی همراه هدایای بسیار از سوی خلیفه برای او فرستاد و حکومتش را بر ارمنستان به رسمیت شناخت^{۱۰۰}. این وضعیت تا اواخر سال ۲۸۲ق دوام داشت. آنگاه چون یوسف برادر محمد، و وصیف غلام به او پیوستند، نیرومند شد و با استفاده از نیروی نظامی این دو به توسعه متصرفاتش در آذربایجان و ارمنستان پرداخت. در سال ۲۸۲ق به برده^{۱۰۱} لشکر کشید و آنجا را تصرف کرد؛ سپس به دوین^{۱۰۲} کرسی ارمنستان حمله برد و آنجا را تسخیر کرد. چندی بعد نخجوان و مناطق اطراف آنرا هم گرفت^{۱۰۳}. و پس از این اقدامات پایتخت خود را از مراغه به اردبیل منتقل کرد^{۱۰۴}. او خود بیشتر در اردبیل یا برده بود، اما پسرش دیوداد در دوین اقامت گزید^{۱۰۵}. او که اینک قلمروی

بزرگ و قدرتی قابل توجه به‌شمار می‌رفت از پرداخت خراج به خلیفه خودداری کرد و پس از آن با ضرب سکه در برده (۲۸۴ق)، با عنوان افشین (لقب پادشاهان سنتی اشروسنه) آشکارا دعوی استقلال کرد.^{۱۰۶}

بعضی محققان این کار او را با انقراض سلسلهٔ محلی اشروسنه در سال ۲۸۰ق به دست سامانیان مرتبط می‌دانند.^{۱۰۷} به‌نظر می‌رسد که محمد در استقلال خواهی خود انگیزه‌ای به مراتب بالاتر از آن داشته است. به‌هرحال المعتضد در صدد دلجویی و استمالت محمد برآمد و شاید به علت ترس از آرامنه به ناچار حکم رسمی حکومت آذربایجان و ارمنستان را در سال ۲۸۵ق برای او فرستاد.^{۱۰۸} ابن‌ابی‌الساج نیز در ظاهر به نشانهٔ اعلام اطاعت از خلیفه، فرزندش ابوالمسافر را به همراه هدایایی گرانبها نزد خلیفه به بغداد فرستاد.^{۱۰۹}

به احتمال زیاد این اقدام محمد را باید در چارچوب کوشش او برای کسب مجوز از خلیفه برای جنگ با آرامنه و گرجیان دانست. معمولاً در این جنگ‌ها که با نام جهاد با کفار صورت می‌گرفت، عده‌ای از غازیان و داوطلبان محلی به تأیید و حمایت خلیفه شرکت می‌کردند و احتمالاً هیچ حاکم محلی بدون داشتن این تأیید و حمایت نمی‌توانست آنان را به شرکت در جنگ مجاب کند. ابن‌ابی‌الساج پس از بهبود روابط با دربار خلافت، به قلمرو سمبات حمله کرد و تا قارص پیش رفت و او را شکست داد، همسرش را ربود و گنجینه‌ها و خزاینش را غارت کرد.^{۱۱۰} در سال ۲۸۶ق هم به قلمرو آشوت فرمانروای گرجیان یورش برد و تفلیس را به دست آورد.^{۱۱۱} به دنبال سرکوب کامل آرامنه و گرجی‌ها، محمد به فکر تجدید سلطه خود بر دیار مضر افتاد. در سال ۲۸۷ق مطابق این فکر و نقشه^{۱۱۲}، غلام خود وصیف را از برده به ملطیه فرستاد و چنین وانمود که وصیف از دستور او سرپیچی کرده و به‌رغم میل او به آن منطقه رفته است.^{۱۱۳} وصیف پس از رسیدن به ملطیه از المعتضد خواست که امور مناطق مرزی را در اختیار او قرار دهد^{۱۱۴}، اما خلیفه نه تنها به درخواست وصیف پاسخ نداد، بلکه با دستگیری فرستادگان او و بازجویی از آنان متوجه شد که کشمکش وصیف و محمد ساختگی است و توطئه‌ای برای تسلط محمد بر دیار مضر چیده شده است.^{۱۱۵} به عبارت دیگر محمد می‌خواست با استفاده از این موقعیت، امور مناطقی را

که ۱۰ سال پیش در کشمکش با اسحاق بن کنداج از دست داده بود، مجدداً به صورت رسمی در اختیار گیرد. خلیفه در ۱۱ شوال سال ۲۸۷ برای تعقیب وصیف از بغداد خارج شد و وانمود کرد که به دیار مضر می‌رود.^{۱۱۶}

سرانجام در اواخر سال ۲۸۷ق در نقطه‌ای به نام «درب‌الجب» میان وصیف و سپاهیان معتضد به فرماندهی خاقان مفلحی جنگ رخ داد. وصیف دستگیر شد و معتضد او را به مونس خادم سپرد.^{۱۱۷} مونس او را در بغداد زندانی کرد، و سرانجام وصیف در اول محرم سال ۲۸۹ درگذشت. سر او را بردند و جسدش را به دار آویختند.^{۱۱۸}

دستگیری وصیف، ضربه‌سختی به محمد بن ابی‌الساج زد. اندکی پس از دستگیری او وبا آذربایجان را فرا گرفت و در جریان آن محمد هم درگذشت.^{۱۱۹} زمان مرگ او را ربیع‌الاول سال ۲۸۸ در بردعه دانسته‌اند.^{۱۲۰}

پس از مرگ محمد، یاران و غلامان او پسرش دیوداد را به حکومت نشانند؛ اما یوسف عموی دیوداد به مخالفت برخاست.^{۱۲۱} و با عده‌اندکی از نیروهای وفادار به خود با دیوداد جنگید و سرانجام او را شکست داد. دیوداد پس از آن به بغداد رفت.^{۱۲۲} از زندگی و فعالیت او در بغداد از این زمان تا ۲۰ سال بعد در منابع خبری نیست. ابوعلی مسکویه در ذیل وقایع سال ۳۰۷ق می‌نویسد که مردم بغداد به علت گرانی و افزایش نرخ محصولات علیه حامد بن عباس، وزیر خلیفه، شورش کردند. حامد همراه دیوداد بن محمد، شورش را سرکوب کرد و عده‌زیادی از مردم را کشت. مقتدر تحت فشار مردم مجبور شد حامد بن عباس را از وزارت برکنار کند و اموال او را در اختیار مردم قرار دهد.^{۱۲۳} از سرنوشت دیوداد پس از این واقعه خبری داده نشده است.

یوسف فرزند ابوالساج دیوداد در سال ۲۵۰ق متولد شد.^{۱۲۴} ۱۶ ساله بود که پدرش درگذشت و یوسف به برادرش محمد پیوست. پس از آنکه محمد در سال ۲۶۹ق حاکم انبار و راه فرات شد، گویا یوسف را به نیابت از خود به حکومت مکه نشانند.^{۱۲۵} یوسف تا سال ۲۷۱ق که احمد بن محمد طایی حاکم مکه و مدینه شد، در آنجا ماند. پس از اعزام احمد، یوسف زیر بار حکومت او نرفت و به جنگ بدر، غلام او که امیر حج بود، رفت و اسیرش کرد.^{۱۲۶} سپاهیان بدر در کنار حجاج بر ضد یوسف شورش کردند و

پس از نبردی شدید نزدیک دروازه‌های مسجدالحرام، او را دستگیر کردند و به بغداد فرستادند^{۱۲۷}. المعتمد، خلیفه عباسی، او را به زندان انداخت، اما اندکی بعد با شفاعت مونس خادم آزاد شد^{۱۲۸}. بدین ترتیب، نخستین تجربه حکومتی یوسف در سن ۲۰ سالگی ناموفق ماند و او ناگزیر به انتظار آینده نشست. منابع تاریخی از وضعیت او در فاصله سال‌های ۲۷۱-۲۸۰ ق خبری ارائه نمی‌دهند. به احتمال زیاد او در کنار برادرش محمد بوده است. طبری در ذیل وقایع سال ۲۸۰ ق می‌نویسد که در این سال یوسف بن ابی‌الساج ۳۲ نفر از خوارج را از راه موصل به بغداد فرستاد که ۲۵ نفر را گردن زدند و بقیه را زندانی کردند^{۱۲۹}.

باوجود این، طبری از نوع مأموریت یوسف یا منطقه‌ای که بر آن حکومت کرده است خبری نمی‌دهد. هم او می‌نویسد که در سال ۲۸۲ ق یوسف از سوی دستگاه خلافت برای کمک به فتح قلابسی به صیمره فرستاده شد، اما چنان‌که پیشتر ذکر آن رفت، از دستور سرپیچی کرد و پس از غارت اموال خلیفه همراه یارانش نزد برادرش، محمد در مراغه رفت^{۱۳۰}. یوسف از سال ۲۸۲ تا ۲۸۸ ق که برادرش محمد فوت کرد، در کنار او بود. پس از مرگ محمد، زیر بار حکومت برادرزاده‌اش نرفت و حکومت را شخصاً از شعبان ۲۸۸ به دست گرفت. او مراغه، مرکز ساجیان را رها کرد^{۱۳۱} و پایتختش را به اردبیل انتقال داد. ابن‌حوقل، علت تغییر پایتخت را در موقعیت جغرافیایی اردبیل می‌بیند که در میانه سرزمین‌های تحت تصرف او واقع بود^{۱۳۲}، اما برخی دیگر از نویسندگان بر این باورند که او برای نظارت بر ارمنستان، این اقدام را انجام داده است^{۱۳۳}. دسته‌ای دیگر معتقدند که چون قصد شورش داشت، سعی کرد پایتختش را از مراغه، که به مرکز خلافت نزدیک بود، دور کند تا راحت‌تر نقشه‌اش را پیش ببرد^{۱۳۴}.

یوسف از سمبات حاکم ارمنه دعوت به اطاعت کرد، و چون سمبات نپذیرفت، یوسف در سال ۲۹۰ ق به قلمرو او حمله برد و او را شکست داد^{۱۳۵}. یوسف در طول سال‌های ۲۹۰-۲۹۵ ق همچنان با اقتدار بر منطقه آذربایجان و ارمنستان حکومت کرد، اما به نظر می‌رسد که روابط او با خلیفه مکتفی خوب نبود و خلیفه نیز او را به رسمیت نمی‌شناخت. این استنباط از آنجاست که در جمادی‌الثانی سال ۲۹۵

المکتفی به خاقان مفلحی دستور داد برای جنگ با یوسف به آذربایجان رود^{۱۳۶}. طبری از فرجام مأموریت او خبر نمی‌دهد، اما ظاهراً با درگذشت المکتفی در ذیقعده ۲۹۵ و خلافت المقتدر به جای او^{۱۳۷}، مناسبات یوسف با خلافت دگرگون شد. وزیر جدید خلیفه، ابن فرات، که از دوستان یوسف بود با او قرارداد صلح منعقد کرد. برپایه این قرارداد یوسف به صورت رسمی در سال ۲۹۶ ق حاکم ارمنستان و آذربایجان شد و در مقابل متعهد گردید که سالانه ۱۲۰ هزار دینار مالیات به دیوان خلافت پرداخت کند^{۱۳۸}.

به نظر می‌رسد یوسف این زمان در دینور بود و پس از آنکه حکومتش رسمیت یافت روانه آذربایجان شد^{۱۳۹}. چندی بعد نخجوان را در سال ۲۹۶ ق تصرف کرد و سپس عازم دوین شد و پس از تسخیر آن، سپاه سمبات را در شمال ایروان شکست داد^{۱۴۰}. آنگاه به تفلیس حمله برد و آنجا را تصرف کرد. دربند هم از حملات او مصون نماند. یوسف موفق شد دربند را تصرف و سلسله محلی هاشمیان را منقرض کند^{۱۴۱}. به دنبال آن ارمنستان را در معرض حملات مداوم قرار داد تا سرانجام سمبات را دستگیر و زندانی کرد و پس از یک سال اسارت در سال ۳۰۱ ق کشت^{۱۴۲}. پس از مرگ سمبات اول، پسر قدرتمند او به نام آشوت دوم معروف به «پادشاه آهنین» روی کار آمد. حمایت بیزانس از آشوت، بر قدرت او افزود و چون یوسف توانایی مقابله با او در خود ندید، حکومتش را تأیید کرد و تاجی به هدیه فرستاد^{۱۴۳}.

حملات یوسف به قلمروی آرامنه و گرجی‌ها باعث افزایش قدرت و ثروت او شد. او از مردم آنجا همانند کفار جزیه و خراج می‌گرفت و اموالشان را به غارت می‌برد^{۱۴۴} و برای جلب نظر خلافت، به تناوب بخشی از این اموال را به بغداد می‌فرستاد^{۱۴۵}.

قدرت زیادی که یوسف و غلامان و خادمان او به دست آوردند به مرور او را به سمت خودسری و استقلال از خلافت کشاند. با برکناری ابن فرات از مقام وزارت در سال ۳۰۳ ق و انتخاب ابوعلی خاقانی و سپس علی بن عیسی بن جراح به وزارت، یوسف از پرداخت مبلغی که پیشتر تعهد کرده بود، سر باز زد و از اطاعت خلیفه دست کشید^{۱۴۶}. او در خود چنان احساس قدرت کرد که از آذربایجان خارج شد و به سمت ری رفت و آنجا را که اقطاع محمد بن علی صلوک از امرای نصر بن احمد

سامانی بود، تصرف کرد و بر قزوین و زنجان و ابهر هم مسلط شد^{۱۴۷}. یوسف برای توجیه این کار خود اعلام کرد که علی بن عیسی، وزیر معزول و زندانی، پیش از عزل خود فرمان امارت ری را برای او فرستاده و او برای تحقق فرمان وزیر به این کار مبادرت کرده است؛ اما علی بن عیسی آنرا دروغ خواند^{۱۴۸}. همچنین یوسف به ابن فرات، که تازه به وزارت برگشته بود، نامه‌ای متضمن عذرخواهی و توجیه کار خود نوشت. اما این کارها فایده نکرد و مقتدر در ابتدای سال ۳۰۵ ق سپاهی بزرگ به فرماندهی خاقان مفلحی و عده‌ای از رؤسا مانند محمد بن مسرور بلخی و سیما جزری به جنگ او فرستاد. یوسف در این جنگ پیروز شد و تعدادی از سپاهیان را اسیر کرد و به ری آورد^{۱۴۹}. به دنبال آن مقتدر سپاه دیگری به فرماندهی مونس خادم در شوال ۳۰۵ به ری فرستاد^{۱۵۰}. یوسف در مقابل از خلیفه خواست ری و مناطق اطراف آنرا در اختیار او قرار دهد و در مقابل آن تعهد کرد که سالانه مبلغ هفتصد هزار دینار، سوای مخارج سپاه، به دربار خلافت بفرستد. پاسخ مقتدر تندتر از آن بود که او تصور می‌کرد. خلیفه اعلام کرد که اگر یوسف تمام زمین را به او دهد، با این شرط که فقط یک روز بر ری حکومت کند، نخواهد پذیرفت^{۱۵۱}.

چون یوسف از تصمیم خلیفه برای جنگ مطلع شد، خراج و مالیات سال را ظرف مدت ۱۰ روز از مردم گرفت و پس از خراب کردن شهر از آنجا خارج گشت. مونس هم اداره ری و قزوین و ابهر را به وصیف بکتمری داد^{۱۵۲}. یوسف پس از آنکه امید تسلط بر ری را از دست داد، از مقتدر خواست که همچون گذشته اداره آذربایجان و ارمینیه را به او بسپارد. ابن فرات پیشنهاد جدید یوسف را به اطلاع خلیفه رساند و متعهد شد در صورت موافقت مقتدر، سالانه مبالغ زیادی مالیات از او بگیرد، اما خلیفه این پیشنهاد را رد کرد و مونس را به جنگ با یوسف فرستاد. در جنگی که در ۸ صفر سال ۳۰۶ میان آن دو رخ داد، مونس شکست خورد و شماری از فرماندهانش کشته یا اسیر شدند. مونس به زنجان عقب نشست و یوسف با اسرا وارد اردبیل شد^{۱۵۳}. چندی بعد، یوسف به رغم پیروزی در جنگ، از خلیفه درخواست صلح کرد، اما خلیفه با رد درخواست او، از مونس خواست مجدداً به جنگ یوسف رود و حامد بن عباس، وزیر جدید خود را مأمور تهیه تدارکات سپاه برای مونس کرد. حامد بن عباس

پس از برکناری ابن فرات در جمادی الاول سال ۳۰۶ به وزارت رسید. ابن فرات متهم بود اموالی را که از یوسف گرفته بود، برای خود نگه داشته است. همچنین شایع شده بود که او المقتدر را تشویق کرده بوده که حسین بن حمدان را به جنگ یوسف بفرستد با این قصد که او با یوسف متحد شود. ظاهراً خلیفه متوجه این توطئه شد، حسین بن حمدان را کشت و ابن فرات را برکنار کرد^{۱۵۴}. به نظر می‌رسد، با توجه به روابط نزدیک دیوداد بن محمد، برادرزاده یوسف با حامد بن عباس^{۱۵۵}، او هم نقش زیادی در تحریک وزیر و خلیفه بر ضد یوسف داشته بوده است. به هر صورت پس از آماده شدن تدارکات لازم، مونس به جنگ یوسف رفت و او را در محرم سال ۳۰۷ در نزدیک دروازه اردبیل شکست داد. یوسف در حالی که زخمی شده بود همراه چند نفر از یارانش دستگیر شد و در ابتدای سال ۳۰۷ ق او را به شیوه‌ای تحقیرآمیز وارد بغداد کردند و به دستور خلیفه به زندان انداختند^{۱۵۶}. به نوشته مسعودی او را، در حالی که سوار بر شتری دوکوهانه بود و دراعه‌ای که پیش از آن عمرو لیث و وصیف خادم پوشیده بودند بر تن داشت، وارد بغداد کردند و به سرای خلیفه انتقال دادند^{۱۵۷}.

به دنبال دستگیری یوسف، سبک غلام او، صاحب امور و سپهسالار آذربایجان، از میدان جنگ گریخت؛ اما پس از بازگشت مونس، بر آذربایجان و ارمنستان مسلط شد. مونس، محمد بن عبدالله فارقی را به حکومت آذربایجان گماشت و از او خواست به جنگ سبک برود. در جنگی که میان آن دو رخ داد، فارقی شکست خورد^{۱۵۸}. به نظر می‌رسد که سبک برای پیروزی بر سپاه خلافت با آشوت دوم، حاکم ارمنه متحد شده بوده است^{۱۵۹}. سبک پس از پیروزی بر فارقی از خلیفه خواست که حکومت آذربایجان و ارمنستان را به او دهد. خلیفه هم با شرط پرداخت ۲۲۰ هزار دینار مالیات در هر سال با این درخواست موافقت کرد^{۱۶۰}.

نکته‌ای مهم که در منابع ارمنی آمده آن است که سبک پس از آنکه فارقی را شکست داد و به کمک ارمنه بر آذربایجان مسلط شد به خود لقب «شاهنشاه» داد^{۱۶۱}. این لقب نشان‌دهنده آن است که او هم به تقلید از یوسف راه استقلال و خودسری در پیش گرفته بود. یوسف ۳ سال در زندان ماند و سرانجام در سال ۳۱۰ ق به درخواست مونس خادم، که اکنون لقب المظفر یافته بود، از زندان آزاد شد. طبق

نوشته ابن جوزی یوسف متعهد شد که در قبال آزادی خود سالانه پانصد هزار دینار بپردازد.^{۱۶۲} این مبلغ تقریباً دو برابر مبلغی بود که غلام او سبک متعهد پرداختش شده بود. ابن ابی الساج پس از آزادی نزد المقتدر رفت و خلیفه هم در حضور امرای دولت او را به حکومت آذربایجان، ری، قزوین، زنجان و ابهر منصوب کرد.^{۱۶۳} اینکه چرا خلیفه در این شرایط او را آزاد کرد و ولایاتی را به او داد که پیشتر به علت تسلط بر آنها به زندان افتاده بود، پرسشی مهم است که می توان چند پاسخ به آن داد. نخست مبلغی هنگفت پول بود که یوسف وعده داد بپردازد و برای خلافت محتاج پول بسیار ضروری بود. دوم آنکه این انتصاب احتمالاً به گسترش قدرت علویان طبرستان در ری به صورت خاص و دیلمیان به صورت عام ارتباط داشت.^{۱۶۴}

سوم مرگ سبک بود که در همین سال اتفاق افتاد.^{۱۶۵} با توجه به اینکه این زمان آشوت دوم، پادشاه قدرتمند ارمنستان رشته امور آن سرزمین را در دست داشت احتمال هجوم او به آذربایجان بسیار زیاد بود و کسی جز یوسف قدرت جلوگیری از او را نداشت.

یوسف از طریق موصل به آذربایجان رفت و پس از سر و سامان بخشیدن به امور آنجا به ری عزیمت کرد. احمد بن علی الصعلوک، حاکم ری، به مصاف او رفت. در جنگی که در اواخر ذی قعدة سال ۳۱۱ میان آنان رخ داد، احمد کشته شد و یوسف در ذیحجه وارد ری شد.^{۱۶۶} او تا آغاز سال ۳۱۳ ق در ری بود. سپس غلامش مفلح را در ری گذاشت و خود به همدان رفت. مردم ری مفلح را از شهر بیرون کردند و یوسف مجبور شد در جمادی الثانی سال ۳۱۳ همراه مفلح به ری بازگردد.^{۱۶۷}

در رمضان سال ۳۱۳ المقتدر، عبدالله بن محمد خاقانی را از وزارت برکنار کرد و به جای او علی بن عباس الخصیبی را به وزارت گماشت. مهم ترین مسأله ای که خصیبی با آن روبه رو بود حملات قرامطه به رهبری ابوطاهر جنابی به عراق بود. او به دستور خلیفه از یوسف خواست از جبال به عراق آید و مسئولیت جنگ با قرامطه را بپذیرد. یوسف به رغم مخالفت هایی که در بغداد با حضور او می شد در آغاز سال ۳۱۴ ق به سوی بغداد حرکت کرد.^{۱۶۸}

یوسف در سر راه بغداد به واسط رفت. مونس آنجا را ترک کرد و اموال و خراج

همدان، ساوه، قم، کاشان، دینور و ماسبدان را برای او گذاشت تا به مصرف سپاهیان برساند.^{۱۶۹} نقشه خصیبه برای جنگ یوسف با قرمطیان، با برکناری او در ذیقعدة ۳۱۴ق از مقام وزارت بر هم خورد. به احتمال زیاد، یوسف که پیش از این تاریخ به واسط آمده بود، آنجا را ترک کرد و به جبل بازگشت. زیرا منابع از حضور او در حلوان در ابتدای سال ۳۱۵ق خبر می‌دهند.^{۱۷۰} پس از برکناری خصیبه، علی بن عیسی، که پیشتر رابطه خوبی با یوسف نداشت، به مقام وزارت رسید. او از ابن‌ابی‌الساج خواست تا همراه پنج هزار نفر از بنی‌شیبان و یک‌چهارم پولی که او درخواست کرده بود به جنگ قرمطی رود، اما یوسف توجهی به دستور او نکرد و همان مبلغ سابق را درخواست کرد.^{۱۷۱} پس از آنکه مقتدر هفتاد هزار دینار برای یوسف فرستاد، او آماده جنگ با قرمطی شد. او در روز چهارشنبه ۲۹ رمضان از واسط به سوی کوفه رفت.^{۱۷۲} ولی پیش از ورود او به شهر، قرمطی در ۷ شوال وارد کوفه گردید.^{۱۷۳} یوسف پس از آنکه در ۸ شوال به کوفه رسید ابوطاهر را به اطاعت دعوت کرد، اما او زیر بار نرفت.^{۱۷۴} یوسف سپاه قرمطی را دست‌کم گرفت و پیش از آغاز جنگ فتح نامه‌ای به بغداد فرستاد.^{۱۷۵} جنگ میان ابن‌ابی‌الساج و ابوطاهر قرمطی روز ۹ شوال سال ۳۱۵ در منطقه‌ای میان روستای معروف حرورا و کوفه رخ داد که به شکست یوسف انجامید و خود او اسیر شد.^{۱۷۶} و اندکی بعد به دستور ابوطاهر به قتل رسید.^{۱۷۷} مسأله جنگ یوسف با قرمطیان از رازهای بزرگ و مبهم تاریخ این دوره است. انتخاب او به عنوان فرمانده جنگ با قرامطه، آن هم درحالی که والی قلمروی وسیع از ری تا ارمنستان بود، تأخیر او در حمله به قرامطه به بهانه‌های مالی^{۱۷۸} و سرانجام اصرار خلافت به اعزام او از نکات مبهمی است که پاسخ دقیق به آنها نمی‌توان داد. تنها سند موجود در این باره متن پرسش و پاسخ علی بن عیسی و خصیبه (وزیر جدید و وزیر معزول) است که ابوعلی مسکویه آنرا به تفصیل نقل کرده است. از فحوای این گفتگوها می‌توان دریافت که انتخاب یوسف توطئه‌ای از پیش طراحی شده بر ضد او بوده است.^{۱۷۹}

یوسف بن ابی‌الساج از مهم‌ترین رجال سیاسی، اداری و نظامی اواخر سده ۳ و ابتدای سده ۴ق بود که مدت ۲۷ سال بر آذربایجان و ارمنیه حکومت کرد و فصل نوینی را در تاریخ این منطقه رقم زد.^{۱۸۰} او علاوه بر قدرت بالا، صاحب ثروت بسیاری

بود. از میزان ثروتی که او پس از کشف توطئه منشی و کاتب مخصوصش، ابوعبدالله محمد بن خلف از او گرفت، می‌توان حدس زد که ثروت شخصی او باید چه اندازه بوده باشد^{۱۸۱}. او به سان سایر رجال قدرتمند آن دوره در بسیاری از زد و بندهای مالی و رشوه‌ها و فسادهایی که در دربار و دیوان خلافت رایج بود نقش داشت. او با پول، آدم‌های متنفذ را می‌خرید و از آنان در راه اهداف خود استفاده می‌کرد. ماجرای که ابن جوزی از قول قاری مشهوری به نام ابوبکر بن الادمی نقل می‌کند نشان‌دهنده آن است که او حتی قاریان قرآن را هم با پول جذب خود می‌کرد. ابن جوزی از قول قاری می‌نویسد که یوسف به او گفت دهانت را باز کن و او هم تا جایی که امکان داشت آنرا باز کرد و دهانش را پر از سکه کرد و پس از آن کیسه‌ای پر از درهم به او داد و او را سوار استری کرد و به منزلش فرستاد^{۱۸۲}. وقتی او با یک قاری چنین می‌کند پیداست با رجال متنفذ چگونه رفتار خواهد کرد.

به موازات آن یوسف فردی ادیب و ادب‌دوست بود. به نوشته ابن‌اثیر، ابوالحسن از شعرای برجسته زمان به او پیوست و از ندیمانش شد^{۱۸۳}. خود او هم ظاهراً شعر می‌سرود. نویسنده پیوست تاریخ طبری بخشی از اشعار او را هنگامی که در سال ۳۰۷ق در زندان مقتدر بود نقل کرده است^{۱۸۴}. او را فردی با هوش زیاد و حافظه قوی معرفی کرده‌اند. ابوعلی مسکویه از قول ابن‌السبیعی پزشک قرمطی، که او را در زندان ابوطاهر معالجه کرد، این ویژگی‌ها را برای او برشمرده است^{۱۸۵}. همچنین او را به خاطر ویژگی‌های اخلاقی‌اش «شیخ‌الکریم» خوانده‌اند^{۱۸۶}.

درباره مذهب او نیز اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از نزدیکانش او را طرفدار فاطمیان و معتقد به امام علوی قیروان (امام منتظر) دانسته‌اند. بر اساس دیدگاه آنان، یوسف مذهب واقعی‌اش را از خلیفه پنهان کرده بود^{۱۸۷}. با توجه به فعالیت داعیان اسماعیلی در آذربایجان و جبال، بعید نیست که او به این مذهب تمایل یافته باشد؛ به‌ویژه که اخلاف ساجیان در آذربایجان یعنی سالاریان پیرو این مذهب بودند و وزیر برجسته آنان ابوالقاسم علی بن جعفر که ابتدا وزیر یوسف بن ابی‌الساج بود^{۱۸۸} پیرو این مذهب بود^{۱۸۹}. یوسف آخرین امیر قدرتمند ساجیان و به قول «پاول هرن»^{۱۹۰} قدرتمندترین امیر آنان بود و با مرگ او حکومت آنان در آستانه زوال قرار گرفت.

پس از قتل یوسف، المقتدر، برادرزاده او ابوالمسافر فتح بن محمد را در ذیحجه سال ۳۱۵ والی آذربایجان کرد، اما او یک سال و نیم بعد در شعبان سال ۳۱۷ به دست یکی از غلامانش کشته شد.^{۱۹۱}

پس از قتل او پسرش ابوالفرج ساجی، که از یاران ابن رائق وزیر و فرمانده بخشی از سپاهیان خلیفه بود^{۱۹۲}، در صدد احیای قدرت ساجیان برآمد. اما موفق به انجام این کار نشد و حکومت آذربایجان به دست مفلح، غلام یوسف بن ابی الساج، افتاد^{۱۹۳}. مفلح در سال ۳۱۹ ق به امارت آذربایجان رسید و در بدو حکومتش با حمله رومیان به شهرهای مرزی مانند خلاط روبه‌رو شد. او در جنگ با رومیان به پیروزی رسید و شماری از آنان و ارامنه هم‌پیمانانشان را کشت^{۱۹۴}. مفلح تا حدود سال ۳۲۳ ق بر آذربایجان فرمان راند تا اینکه سرانجام دیسم کردی، که از رجال برجسته سپاه یوسف بود، بر این منطقه مسلط شد.^{۱۹۵}

آخرین ساجیان

هرچند ساجیان عملاً در سال ۳۱۷ ق منقرض شدند، نام آنان کماکان تا مدت‌ها در مرکز خلافت باقی ماند. این ماندگاری مدیون سپاه ساجیه (الاجنادالساجیه) بود که ابوالساج آنرا پدید آورده بود^{۱۹۶}. شکل‌گیری و تداوم فعالیت این سپاه معلول نقش نظامی ساجیان بود. چه ابوالساج و فرزندانش یوسف و محمد ابتدا فرمانده نظامی بودند و پس از طی مراتب نظامی عهده‌دار امور اداری شدند. بنابراین آنان همواره سپاهی وفادار در اختیار داشتند. پس از مرگ یوسف، یاران و غلامان او پراکنده نشدند و به صورت دسته‌جمعی به مونس و یلبق پیوستند که فرماندهی حمله به قرمطیان برای آزادی یوسف را به عهده داشتند^{۱۹۷}. رهبران آنان افرادی مانند سیما و صندل بودند^{۱۹۸}. ساجیه به رهبری سیما نقش اصلی را در خلع و قتل مقتدر خلیفه عباسی و جایگزینی القاهر (سال ۳۲۲ ق) داشتند. آنان در ابتدای حکومت القاهر همه‌کاره خلافت بودند^{۱۹۹}. القاهر به کمک آنان مونس و یلبق را دستگیر کرد و ساجیه هم به علت خلف وعده مونس در واگذاری حکومت موصل به آنان، او را تحویل القاهر دادند^{۲۰۰}. خلیفه سپس به کمک آنان رقیبش ابواحمد بن مکتفی را از میدان خارج

کرد و با استبداد و خودسری به خلافت ادامه داد^{۲۰۱}.

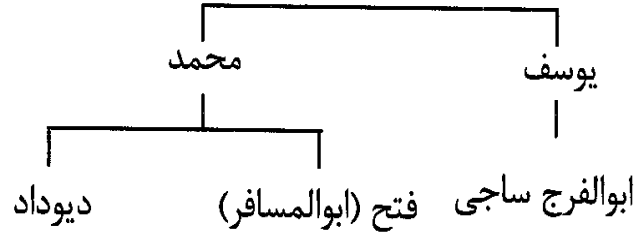
پس از مدتی القاهر در صدد دستگیری سیماء، رئیس ساجیه، برآمد، اما او پیش‌دستی کرده و القاهر را دستگیر کرد و الراضی بالله را در سال ۳۲۲ق به خلافت نشانید^{۲۰۲}. راضی از ساجیه برای سرکوب مخالفان سیاسی خود استفاده کرد، اما در نهایت از قدرت روزافزون آنان ترسید و دستور سرکوب آنان را صادر کرد^{۲۰۳}. ابن‌رائق، وزیر او، نقشی مهم در کشتن سران ساجیه و زندانی کردن بقیه آنان داشت^{۲۰۴}. بدین ترتیب نقش سیاسی - نظامی ساجیه ۱۰ سال پس از مرگ یوسف و در سال ۳۲۵ق خاتمه یافت. برخی نویسندگان ساجیه را ترک دانسته‌اند، اما این نظر درست نیست زیرا در میان آنان علاوه بر ترک‌ها شماری ایرانی هم حضور داشتند و حتی یکی از رؤسای آنان به نام ماگرد دیلمی به حکومت موصل رسید^{۲۰۵}. شائبه ترک بودن آنان احتمالاً از آنجا مطرح شد که ساجیه پس از مرگ یوسف به دو سردار ترک به نام‌های یلبق و مونس پیوستند^{۲۰۶}. با توجه به مباحث گذشته می‌توان گفت که ساجیان توانستند نخستین سلسله شبه‌مستقل ایرانی را در غرب ایران پایه‌گذاری کنند. اهمیت کار آنان در حدی بود که پس از ساجیان دیگر هیچ حاکم عرب و منصوب خلیفه وارد این منطقه نشد و اداره آن به عهده حاکمان محلی قرار گرفت^{۲۰۷}. با وجود آنکه اعمال آنان شباهتی به والیان منصوب خلیفه نداشت، تا حدودی سنت‌های اولیه خلافت در آذربایجان و ارمنیه را حفظ کردند.

ساجیان و به‌ویژه یوسف قلمرویی را که پیش از اسلام ماد (کوچک و بزرگ) و پس از اسلام جبال نامیده می‌شد و از ارمنیه تا ری امتداد داشت تحت حکومتی متمرکز بنیان نهادند. اگر طاهریان، صفاریان و سامانیان در خراسان، سیستان و ماوراءالنهر حاکمان عرب را بیرون راندند و خاطره و رویای حاکم ایرانی را زنده کردند، ساجیان هم، که از شرق آمده بودند، این کار را در جبال انجام دادند^{۲۰۸}. هرچند حکومت ساجیان پایان یافت، اقدام آنان در پایان دادن به سلطه سیاسی و فرهنگی اعراب تمام نشد و پس از آن، آخرین بازمانده‌های حکومت و فرهنگ عربی به دست سلسله‌های محلی آذربایجان و... از میان رفت و این منطقه هم عملاً مستقل شد.

جدول حاکمان ساجیان

دیودست

ابوالساج دیوداد



پی نوشت

۱. بندرریگی، ۲۶۲؛ سیاح، ۶۷۷/۱؛ معین، ۱۷۸۳/۲-۱۷۸۴؛ دهخدا، ۱۳۲۰/۳، ۱۳۲۰/۴، ۱۳۲۰/۴
 ۲. ابن حوقل، ۵۰۶/۲؛ بارتولد، ۳۷۸/۱ هم این نظر را تأیید می کند
 ۳. اصطخری، ۲۳۵، اشروسنه به شکل های دیگری مانند اشروسنه (نک: *حدود العالم*، ۳۳۶؛ اشروسنه حمدالله مستوفی، ۲۶۱ آمده است
 ۴. اصطخری، ۲۳۵ نظری خلاف این نظر دارد و می نویسد که اشروسنه همانند سغد نام یک اقلیم است و شهری با این نام وجود ندارد
 ۵. لسترنج، ۵۰۴
 ۶. طبری، ۴۶۶/۷
 ۷. یعقوبی، ۴۷۷/۲، ۵۰۷
 ۸. ابن حوقل، ۵۰۶/۲
 ۹. ابن خلکان، ۴۱۵/۶
 ۱۰. گردیزی، ۱۸۱
 ۱۱. همانجا
 ۱۲. نرشخی، ۲۲۷؛ افشین لقب ملوک اشروسنه بود نک: بیرونی، ۱۴۴ در فرهنگ سغدی هم نام افشین وجود دارد نک: قریب، ذیل افشین
 ۱۳. اصطخری، ۲۹۲
23. Madelung, 718
۲۴. طبری، ۲۵۶/۷؛ ابوعلی مسکویه، ۲۱۰/۴
 ۲۵. طبری، ۲۶۰/۷
 ۲۶. لار منطقه ای نزدیک آمل بود نک: یاقوت، ۳۴۱/۴ و احتمالاً بر لاریجان کنونی منطبق است نک: خطیبی، همانجا
 ۲۷. ابوعلی مسکویه، ۲۴۷/۴؛ *العیون و الحدائق*، ۴۰۰ تنها دباوند [دماوند] را ذکر می کند
 ۲۸. زرین کوب، ۳۰۲/۲، منکجور را شوهر خواهر افشین می داند که ظاهراً اشتباه است
 ۲۹. یعقوبی، ۴۷۷/۲-۴۷۸
 ۳۰. همو، ۴۷۷/۲-۴۷۸
- Madelung, ibid
۳۱. طبری، ۳۸۱/۷؛ ابن خلدون، ۵۹۱/۳ که نوشته های او در این مورد حتماً از مأخذ دیگری گرفته شده، تاریخ این انتصاب را سال ۲۴۵ ق ذکر می کند. با وجود این طبری (همانجا) هرچند هر دو روایت سال ۲۴۲ ق و سال ۲۴۴ ق را ذکر می کند، اما سال ۲۴۴ ق را اولی و درست تر می داند. نویسنده مقاله ابوالساج نک: Gibb, «Abu'l-sādj», 145; Madelung, ibid
- نیز هر دو تاریخ را ذکر می کنند
14. Minorsky, 111
۱۵. بهار، ۳۶۹
 ۱۶. نام اشروسنه را معادل «پی سینة» اوستایی دانسته اند نک: زریاب خوبی، ۵۵/۱
17. Gibb, «Muhamm ...», 395

۳۲. ابوالفرج اصفهانی، *الاعانی*، ۸۸/۱۵-۸۹
۳۳. همو، *مقاتل الطالبین*، ۶۷۰-۶۸۱
۳۴. طبری، ۴۴۷/۷، ۴۵۶، به نوشته طبری همراه با ۱۲ محموله غنایم و تعدادی اسیر جنگی به بغداد برگشت و خلیفه مستعین از او استقبال کرد
۳۵. یعقوبی، ۴۹۷/۲
۳۶. خطیبی، همانجا
37. Gibb, *ibid*
۳۸. ناحیه‌ای در نهروان جنوبی میان بغداد و واسط نک: یعقوبی، ۵۴/۲
۳۹. طبری، ۴۷۶/۷-۴۷۹، محمد بن عبدالله بن طاهر بابت این اقدام از او تشکر کرد و هدایایی برای او فرستاد
۴۰. ابن‌اثیر، ۱۵۲/۷
۴۱. همانجا
۴۲. ابن‌اثیر، ۱۶۸/۷
43. Gibb, *ibid*
۴۴. مسعودی، *مروج الذهب*، ۲۰/۴، به نظر می‌رسد که محمد بن عبدالله بن طاهر تصمیم داشت که ابوالساج را حاکم راه خراسان کند، اما ظاهراً او به آن منطقه نرفت و عازم مکه شد نک: ابن‌اثیر، ۱۷۶/۷ البته گیب نک:
- Gibb, *ibid*
- می‌نویسد که او به این سمت منصوب شد
۴۵. عواصم یعنی دژهای مرزی قلمرو اسلام در این منطقه
۴۶. طبری، ۵۱۹/۷
۴۷. زامباور، ۴۹-۵۰
۴۸. ابن‌عدیم، ۷۴/۱
۴۹. یعقوبی، ۵۰۷/۲، دیار ربیعه در شرق رودخانه خابور قرار داشت و شامل موصل، اربل، عمادیه، حدیثه، نصیبین و... بود. دیارمضر در غرب دیارربیعه. شامل رقه، رها و... بود نک: فقی، ۲۱۵-۲۱۸
۵۰. زامباور، ۴۹ می‌نویسد که او تا سال ۲۵۸ق حاکم حلب بوده است
۵۱. طبری، ۱۹/۸-۲۰
۵۲. ابن‌اثیر، ۲۷۶/۷
۵۳. طبری، ۱۹/۸-۲۰؛ ابن‌کثیر، ۳۲/۱۱
۵۴. طبری، همانجا
۵۵. همانجا؛ به نوشته منجم‌باشی، ۴۰/۱/۴ وقتی یعقوب از عسکرمکرم به واسط رفت، ابوالساج به او پیوست
۵۶. ابوعلی مسکویه، ۴۴۱/۴-۴۴۲
۵۷. ابن‌خلکان، ۴۱۵/۶ ضمن اشاره تلویحی به حضور ابوالساج در جنگ دیرالعاقول، بخش‌هایی از گفتگوی او با یعقوب را نقل می‌کند. که در آن ابوالساج از شیوه سپاهگیری یعقوب و نحوه آرایش جنگی او در برابر اعراب انتقاد می‌نماید
۵۸. طبری، ۲۴/۸
۵۹. منجم‌باشی، ۴۰۲/۴
۶۰. همانجا
۶۱. طبری، ۴۷/۸؛ فصیح خوافی، ۳۵۰ بر این باور است که او در مسیر بازگشت به قتل رسید، اما نظر او در تاریخ طبری و سایر منابع مهم تاریخی تأیید نشده است؛
- Madelung, III/719
- ربیع‌الثانی سال ۲۶۶ق را تاریخ مرگ او می‌داند که اشتباه است
۶۲. تاریخ سیستان، ۲۳۶
۶۳. ابن‌جوزی، ۱۶۷
۶۴. تاریخ سیستان، همانجا
65. Bosworth, 745
- ابوالساج و خاندان‌های ایرانی حاضر در دستگاه خلافت از لحاظ فرهنگی عرب‌زده خوانده است، اما هماهنگی ابوالساج با سایر ایرانیان حاضر در دستگاه خلافت از جمله خانواده طاهری و پیوستن او به یعقوب لیث، آن هم در اواخر عمرش، نافی این دیدگاه است. حکومت ابوالساج بر مناطق عرب‌نشین، مخصوصاً مکه و مدینه قطعاً مستلزم آشنایی با زبان و فرهنگ عربی بود و این را نمی‌توان عرب‌زدگی نامید
۶۶. اگر پیوستن او به خلافت در دوره مأمون و همراهی با افشین درست باشد، که دلیلی برای نادرست بودنش وجود ندارد، این زمان بیشتر از این می‌شود.
۶۷. ابن‌خلکان، ۲۵۰/۲؛ خطیبی، ۵۱۱ که ساجیه را از گروه‌های حافظ خاص خلیفه می‌داند که در بغداد

تاریخ جامع ایران

۸۵. همو، ۴۲۲/۷؛ منجم‌باشی، ۲۵۶/۳
۸۶. ابن‌اثیر، ۴۲۷/۷
۸۷. طبری، ۱۵۴/۸؛ منجم‌باشی، ۳۵۷/۳
۸۸. طبری، همانجا
۸۹. ابن‌اثیر، ۴۳۶/۷
90. Madelung, 719
۹۱. طبری، ۱۵۸/۸
۹۲. مسعودی، همان، ۲۷۶/۴
۹۳. بدر پس از انتخاب معتضد به عنوان خلیفه در رجب سال ۲۷۹ صاحب شرطه بغداد شد نک:
- Madelung, ibid
۹۴. مسعودی، همانجا
۹۵. طبری، ۱۶۶/۸
96. Madelung, ibid
۹۷. زرین‌کوب، ۳۰۴/۲
۹۸. طبری، ۱۶۶/۸
99. Madelung, ibid
100. ibid
۱۰۱. بردعه، نزدیک شهر بردع در آذربایجان کنونی و تختگاه اران بود
۱۰۲. دویس در ۲۵ کیلومتری جنوب ایروان پایتخت ارمنستان قرار دارد
۱۰۳. بویل، ۱۹۸
۱۰۴. زرین‌کوب، ۳۰۴/۲
105. Gibb, «Muhammad», 395
۱۰۶. زرین‌کوب، همانجا؛ بویل، همانجا تاریخ ضرب سکه را سال ۲۸۵ ق می‌نویسد، احتمالاً او سکه‌ای مزبوط به این سال دیده است
107. Madelung, ibid
۱۰۸. طبری، ۱۹۴/۸
۱۰۹. همو، ۱۹۵/۸
۱۱۰. بویل، ۱۹۹
۱۱۱. همانجا
۱۱۲. زرین‌کوب، ۳۰۴/۲
۱۱۳. ابن‌اثیر، ۴۹۷/۷-۴۹۸
۱۱۴. ابوعلی مسکویه، ۱۱/۵
- مستقر بودند به نظر می‌رسد این وصف، بیشتر برای نقش ساجیه پس از مرگ یوسف بن ابی‌الساج و انقراض حکومت ساجیان درست باشد و نمی‌توان آنرا به فعالیت ساجیه در زمان ابوالساج و فرزندانش نسبت داد.
۶۸. بهرامی، ۲۰۰؛
- Gibb, «Abu'l-sādj», 145
۶۹. ابن‌جویری، ۱۶۷/۷؛ چنان‌که پیشتر گفته شد نویسنده تاریخ سیستان، ۲۳۶ معتقد است که تولیت مکه به پیشنهاد عمرو لیث به محمد بن ابی‌الساج داده شد؛
- Bosworth, Madelung, ibid
- ظاهراً مأخذشان تاریخ سیستان بوده همین نظر را تأیید کرده‌اند. باین‌حال باید گفت که اولاً این نظر در منابع دیگر ذکر نشده است؛ ثانیاً حکومت مکه جزء قلمروی که براساس مصالحه‌نامه عمرو و خلیفه به او داده شده بود قرار نداشت. تنها حدسی که می‌توان زد آن است که احتمالاً عبیدالله بن عبدالله بن طاهر در مقام صاحب شرطه بغداد (منسوب عمرو لیث) زمینه انتخاب ابوالساج و سپس محمد فرزند او را به این مقام فراهم آورده یا شاید خود عمرو هم ظر این باب توصیه‌ای به او کرده بوده است
۷۰. طبری، ۵۱/۸
۷۱. همو، ۵۰/۸
۷۲. همو، ۸۳/۸
۷۳. همو، ۱۰۱/۸-۱۰۲؛ ابن‌اثیر، ۳۹۶/۷
۷۴. طبری، ۱۰۱/۷
۷۵. همو، ۱۰۹/۷
۷۶. همو، ۱۱۴/۷
۷۷. همانجا
۷۸. همانجا
۷۹. ابن‌اثیر، ۴۰۹/۷-۴۱۰
۸۰. منجم‌باشی، ۳۵۶/۳
۸۱. ابن‌اثیر، همانجا
۸۲. همانجا
۸۳. ابن‌اثیر، همانجا
۸۴. همو، ۴۲۷/۷

۱۱۵. ابن اثیر، ۴۹۷/۷-۴۹۸؛ به نوشته طبری، ۲۰۰/۸ مسأله هماهنگی وصیف و ابن ابی الساج در میان مردم شایع شده بود
 ۱۱۶. طبری، ۲۰۲/۸
 ۱۱۷. مسعودی، مروج الذهب، ۳۰۳-۳۰۴
 ۱۱۸. همانجا؛ به نوشته طبری، ۲۰۳/۸، ۲۰۶، او در ۱۳ ذی قعدة ۲۸۷ دستگیر و در آخر ذیحجه ۲۸۸ کشته شد و به قولی درگذشت
 ۱۱۹. طبری، ۲۰۵/۸
 ۱۲۰. ابن خلکان، ۲۵۰/۲
 ۱۲۱. طبری، همانجا
 ۱۲۲. همو، ۲۰۶/۸
 ۱۲۳. ابوعلی مسکویه، ۱۲۸/۵-۱۳۰
 ۱۲۴. زامباور، ۲۷۵/۲
 ۱۲۵. ابن اثیر، ۴۱۷/۷
 ۱۲۶. همانجا
 ۱۲۷. همانجا
 ۱۲۸. ابن جوزی، ۱۹۸/۷
 ۱۲۹. طبری، ۱۶۷/۸
 ۱۳۰. طبری، ۱۷۱/۸
 ۱۳۱. حدود العالم، ۴۱۶
 ۱۳۲. ابن حوقل، ۳۳۵/۲
 ۱۳۳. زرین کوب، ۳۰۴/۲
159. Canrad, ibid
 این مطلب بر پایه منابع ارمنی است
 ۱۶۰. ابوعلی مسکویه، ۱۰۳/۵
161. Canrad, ibid
 ۱۶۲. ابن جوزی، ۳۵/۸
 ۱۶۳. ابوعلی مسکویه، ۱۴۰/۵
 ۱۶۴. زرین کوب، ۳-۸/۲، البته او پس از تصرف ری با علویان برخورد چندانی نکرد و حتی پسر ناصر الاطروش، داعی علوی طبرستان، را که از پدرش رنجیده بود نزد خود پناه داد؛ کاری که باعث رنجش خلافت شد
 ۱۶۵. ابوعلی مسکویه، ۱۴۰/۵. ظاهراً یوسف پیش از ورود به آذربایجان از مرگ سبک خبر نداشت. با توجه به زمان آزادی یوسف بعید است که خلافت از این موضوع مطلع نبوده باشد
134. Bosworth, 745
 ۱۳۵. بویل، همانجا
 ۱۳۶. طبری، ۲۵۰/۸
 ۱۳۷. مسعودی، همان، ۳۲۸/۴
 ۱۳۸. ابوعلی مسکویه، ۶۷/۵
 ۱۳۹. ابوعلی مسکویه، همانجا
 ۱۴۰. بویل، ۱۹۹-۲۰۰
141. Madelung, 720
 ۱۴۲. بویل، همانجا؛ آدونیس، مورخ ارمنی زمان قتل او را سال ۲۹۹ق می داند نک:
 Canrad, 1/637
143. ibid
 ۱۴۴. ابن حوقل، ۳۴۳/۲ و ۳۴۸

۱۶۶. ابن اثیر، ۱۴۴/۸-۱۴۵؛ به نوشته ابوعلی مسکویه،
۱۷۹/۵ یوسف سر صلوک را از تن جدا کرده به بغداد
فرستاد
۱۶۷. ابن اثیر، ۱۴۵/۸
۱۶۸. همدانی، ۸۹
۱۶۹. ابن اثیر، ۱۶۲/۸؛ نصیبی پیش از این اداره تمام نواحی
مشرق [منظور آذربایجان و جبال وری و...] را به یوسف
سپرده بود نک: ابوعلی مسکویه، ۲۱۵/۵
۱۷۰. همدانی، ۹۱
۱۷۱. همانجا
۱۷۲. ابوعلی مسکویه، ۲۴۶/۵-۲۴۷
۱۷۳. حمزه اصفهانی، ۱۵۶-۱۵۷
۱۷۴. ابوعلی مسکویه، ۲۴۷/۵-۲۴۸
۱۷۵. همانجا
۱۷۶. مسعودی، التنبیه ... ، ۳۳۱؛ ابوعلی مسکویه، ۲۴۷/۵؛
حمزه اصفهانی، ۱۵۶-۱۵۷ تاریخ جنگ را روز ۲۱ شوال
می نویسد
۱۷۷. ابوعلی مسکویه، ۲۵۲/۵؛ به نوشته همدانی، قرمطی
به او گفت: من به تو احترام گذاشتم درحالی که تو
یارانت را بر ضد من تحریک می کنی. یوسف جواب داد
من تقصیری ندارم و قرمطی گفت تا وقتی تو زنده‌ای
آنها به امید آزادی‌ات حمله خواهند کرد نک: ص ۹۲
۱۷۸. جالب آن است که پولی که او درخواست کرد یک هفتم
پولی بود که بابت آزادی‌اش تعهد پرداختش را کرده
بود
۱۷۹. ابوعلی مسکویه، ۲۲۲/۵
180. Minorsky, 111
۱۸۱. به نوشته ابوعلی مسکویه، ۲۳۷/۵-۲۳۸ او مبلغ
یکصد هزار دینار از کاتب گرفت و از او خواست پانصد
هزار دینار دیگر بپردازد
۱۸۲. ابن جوزی، ۱۹۸/۷
۱۸۳. ابن اثیر، ۸۳/۸
۱۸۴. همدانی، ۵۴
۱۸۵. ابوعلی مسکویه، ۲۴۸/۵-۲۴۹
۱۸۶. زرین کوب، ۳۰۹/۲
۱۸۷. ابوعلی مسکویه، ۲۳۸/۵-۲۳۹
۱۸۸. بهرامی، ۲۱۶
۱۸۹. درباره این سلسله در مقاله سالاریان به تفصیل توضیح
داده خواهد شد
۱۹۰. بهرامی، ۲۱۵
۱۹۱. بویل، ۲۰۱؛
- Madelung, 720
192. ibid
۱۹۳. زرین کوب، ۳۰۹/۲
۱۹۴. ابن اثیر، ۲۳۴/۸
۱۹۵. بویل، ۲۰۱
۱۹۶. ابن خلکان، ۴۱۵/۶
۱۹۷. ابن اثیر، ۲۵۱/۸
۱۹۸. همانجا
۱۹۹. همانجا
۲۰۰. همو، ۲۵۲/۸-۲۵۷
۲۰۱. همانجا
۲۰۲. ابوعلی مسکویه، ۳۷۶/۵-۳۸۱
۲۰۳. ابن اثیر، ۳۲۹/۸
۲۰۴. همانجا
۲۰۵. همو، ۳۱۰/۸
۲۰۶. همو، ۲۵۱/۸
۲۰۷. مینورسکی، ۲۰
۲۰۸. کسروی، ۵۸-۵۹ آنان را در ردیف سلسله‌های طاهری
و صفاری می‌داند

کتابشناسی:

- ابن اثیر، علی، *الکامل فی التاریخ*، بیروت، ۱۴۰۲ق.
- ابن جوزی، عبدالرحمان، *المنتظم فی تاریخ الملوک و الامم*، بیروت، ۱۹۹۵م.
- ابن حوقل، ابوالقاسم، *صورة الارض*، لیدن، ۱۹۳۹م.
- ابن خلدون، *کتاب العبر (تاریخ ابن خلدون)*، بیروت، ۱۹۵۷م.
- ابن خلکان، احمد، *وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان*، بیروت، ۱۹۶۹م.
- ابن عدیم، عمر، *زبدة الحلب من تاریخ الحلب*، ۱۹۵۱م.
- ابن کثیر، ابوالفداء، *البدایه و النهایه*، بیروت، ۱۹۸۵م.
- ابوعلی مسکویه، *تجارب الامم*، تهران، ۱۳۷۹ش.
- ابوالفرج اصفهانی، *الاعانی*، بیروت، ۱۹۷۰م.
- همو، *مقاتل الطالبیین*، قاهره، ۱۹۴۹م.
- اصطخری، ابراهیم، *مسالك الممالک*، تهران، بی تا.
- بارتولد، و. و، *ترکستان نامه*، ترجمه کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۲ش.
- بندرریگی، محمد، *منجد الطالب*، تهران، ۱۳۶۱ش.
- بویل، جی. آ.، *تاریخ ایران از آمدن اسلام تا عصر سلجوقیان (کمبریج)*، ترجمه حسن انوشه، تهران، ۱۳۷۲ش، ج ۴.
- بهار، محمدتقی، *حاشیه بر مجمل التواریخ و القصص (نک: هم)*.
- بیرونی، ابوریحان، *الآثار الباقیه*، ترجمه اکبر داناسرشت، تهران، ۱۳۵۲ش.
- بهرامی، اکرم، «تحقیق در احوال امرای بنی ساج»، *سومین کنگره تحقیقات ایرانی*، به کوشش محمد روشن، تهران، ۱۳۵۱ش.
- تاریخ سیستان، به کوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۴ش.

- جهشیاری، محمد، الوزراء و الكتاب، قاهره، ۱۳۵۷ش.
- حدود العالم من المشرق الى المغرب، به كوشش مريم ميراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران، ۱۳۷۲ش.
- حمدالله مستوفی، نزهة القلوب، به كوشش گای لسترنج، لیدن، ۱۹۱۳م.
- حمزة اصفهانی، تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء، برلین، ۱۳۴۰ق.
- خطیبی، ابوالفضل، «ابوالساج»، دائرة المعارف بزرگ اسلامی، به كوشش كاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۷۲ش، ج ۵.
- رضی، هاشم، تعليقات و ترجمة ونديداد، تهران، ۱۳۷۶ش.
- زامبور، ادوارد فون، معجم الانساب و الاسرات الحاكمة في التاريخ الاسلامی، ترجمة زكي محمد حسن بك و حسن احمد محمود، بيروت، ۱۹۸۰م.
- زریاب خوبی، عباس، «آذربایجان (تكملة)»، دانشنامه ایران و اسلام، تهران، ۱۳۵۶ش.
- زرین کوب، عبدالحسین، تاریخ مردم ایران، تهران، ۱۳۷۲ش.
- سیاح، احمد، فرهنگ بزرگ جامع نوین، تهران، بی تا.
- طبری، محمد، تاریخ الامم و الملوك، بيروت، ۱۹۸۹م.
- العیون و الحدائق و اخبار الحقایق، تصحیح دخویه، لیدن، بی تا.
- فصیح خوافی، احمد، مجمل فصیحی، به كوشش محمود فرخ، مشهد، ۱۳۴۱ش.
- فقی، عصام عبدالرؤوف، بلاد الجزيرة في اواخر العصر العباسی، قاهره، بی تا.
- قریب، بدرالزمان، فرهنگ سغدی، تهران، ۱۳۷۴ش.
- كسروی، احمد، شهریاران گمنام، تهران، ۱۳۷۷ش.
- گردیزی، عبدالحی، تاریخ گردیزی، تهران، ۱۳۶۳ش.
- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی، ترجمة محمود عرفان، تهران، ۱۳۶۷ش.
- مجمل التواریخ، به كوشش محمدتقی بهار، تهران، ۱۳۱۸ش.
- مسعودی، علی، التنبيه و الاشراف، دارالصاوی، بی تا.
- همو، مروج الذهب، بيروت، بی تا.
- معین، محمد، فرهنگ فارسی، تهران، ۱۳۷۱ش.
- منجم باشی، احمد افندی، جامع الدول، نسخة عكسی.
- مینورسکی، ولادیمیر، تاریخ شروان و دربند، ترجمة محسن خادم، تهران، ۱۳۷۵ش.

نرشخی، محمد، *تاریخ بخارا*، ترجمه ابونصر القباوی، به کوشش محمدتقی مدرس رضوی، تهران،

۱۳۶۳ش.

همدانی، محمد، *صلة التاريخ الطبری*، بیروت، ۱۹۸۹م.

یاقوت حموی، شهاب‌الدین، *معجم البلدان*، به کوشش ووستنفلد لایپزیک، ۱۸۶۷م.

یعقوبی، احمد، *تاریخ یعقوبی*، بیروت، ۱۹۹۵م.

Bosworth, C. E., «Sādjids», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1995, vol.

VIII.

Canrad, M., «Armīniya», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1979, vol. I.

Gibb, H. A. R., «Abu'l-sādj», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1979,

vol. I.

id, «Muhammad b. abi'l-sād», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1993,

vol. VII.

Madelung, W., «Banū sāj», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1986, vol.

III.

Minorsky, V., *Studies in Caucasian History*, London, 1953.



سلاریان

(۳۰۶-۴۸۳ق/۹۱۸-۱۰۹۰م)

اسماعیل شمس

وجه تسمیه

سلاریان (سالاریان)، کنگریان (لنکریان)، مسافریان و غیره، نام‌های مختلف سلسله‌ای است که در طول قرون ۴ و ۵ بر بخش‌هایی از دیلمان، قزوین، زنجان، آذربایجان، ارمنستان و اران حکومت کردند و سرانجام به دست اسماعیلیان نزاری منقرض شدند.

پژوهشگران درباره نام اصلی و اشهر این سلسله اتفاق نظر ندارند. چه مورخان معاصر این سلسله، همچون مسعودی (وفات: ۳۴۶ق) و ابوعلی مسکویه (وفات: ۴۲۱ق) نام این سلسله را ذکر نکرده‌اند و تنها به ذکر تبار آنان بسنده کرده‌اند. مورخان و جغرافی‌دانان بعدی هم که به حاکمان سلسله پرداخته‌اند، از عناوین مختلف آل لنجر^۱، آل مسافر^۲، وهسودانیه^۳، اللنجریون^۴، بنوسلار^۵، آل کنکر^۶ و آل لنکر^۷ برای آنان یاد

کرده‌اند. این اختلاف، به دوره معاصر در میان نویسندگان و پژوهشگران ایرانی و ایران‌شناسان هم راه یافته است. بعضی عنوان مسافریان را برای هر دو شاخه سلسله برگزیده‌اند؛^۸ و برخی در جایی نظری^۹، و در موضع دیگر عنوان دیگری را اشهر دانسته‌اند.^{۱۰} در *دائرةالمعارف اسلام* نیز مباحث مربوط به این سلسله در ذیل مدخل مسافریان نوشته شده است.^{۱۱} گروهی دیگر از ایران‌شناسان تاریخ هر دو شاخه سلسله در طارم و آذربایجان را در ذیل عنوان بنی‌سلار یا سلاریان (سالاریان) بررسی کرده‌اند.^{۱۲}

اما کسروی عنوان دو شاخه سلسله در طارم و آذربایجان را یکی ندانسته است. او ضمن بررسی و نقد آنچه ایران‌شناسان در این باره نوشته‌اند، معتقد است که نام این سلسله در طارم، «کنکریان» و در آذربایجان «سلاریان» بوده است.^{۱۳}

مطابق نظر دیگر بدون انتخاب نام اشهر و تفکیک مکانی، همزمان از هر سه نام کنکریان (لنکریان)، مسافریان و سالاریان برای هر دو شاخه طارم و آذربایجان استفاده می‌توان کرد. از مهم‌ترین نویسندگانی که چنین رویه‌ای را در نوشته‌هایشان دنبال کرده‌اند می‌توان به محمد قزوینی اشاره کرد.^{۱۴}

عنوان بنوسلار ظاهراً نخست در *جامع‌الدول* منجم‌باشی آمده است.^{۱۵} مورخان و جغرافی‌دانان معاصر سالاریان و پس از آن بدون اطلاق عنوان بنوسلار یا سالاریان بارها از واژه سلار و سالار استفاده کرده‌اند. نخستین بار مسعودی، مؤسس سلسله را ابن‌اسوار معروف به سلار نامیده است.^{۱۶} اصطخری جغرافی‌دان معاصر سالاریان نیز لقب حاکم طارم را سلار نوشته است.^{۱۷} از زمان محمد بن مسافر که با عنوان سلار حاکم شمیران از او نام برده شده است^{۱۸}، تا سال ۳۵۴ق که ابن‌اثیر از آخرین حاکم سالاری، یعنی مسافر نام می‌برد، بدون استثنا لقب سلار یا سالار برای همه حاکمان این سلسله به کار رفته است.^{۱۹}

ابوعلی مسکویه، ابن‌حوقل و ابن‌اثیر از مرزبان فرزند محمد بن مسافر با القابی مانند سلار مرزبان و سلار یاد کرده‌اند.^{۲۰} از جستان فرزند مرزبان نیز با عناوینی مانند ابن‌سلار، سلار الدیلمی و از ابراهیم دیگر فرزند او با عناوینی مانند ابراهیم‌السلار، سلار ابراهیم بن مرزبان و سالار ابراهیم مرزبان نام برده شده است.^{۲۱} بیهقی و

حمدالله مستوفی از ابراهیم بن مرزبان به اسماعیل بن وهسودان با عنوان سالار و سالار طارم یاد کرده‌اند.^{۲۲} برای آخرین حاکمان سالاری نیز از لقب مشهور ابن‌سالار استفاده شده است.^{۲۳} نکته جالب آن است که در سکه‌های باقی‌مانده از حاکمان سالاری مانند مرزبان، وهسودان و ابراهیم مرزبان همواره از سالار استفاده شده است، و پیش از اسم آنان سالار آمده است، مثلاً «السالار ابراهیم بن مرزبان»^{۲۴}.

در منابع ارمنی مانند تاریخ کالان کاتواتسی و آسوغیک از مرزبان بن محمد به عنوان سالار و آخرین فرد از حاکمان شاخه آذربایجان این سلسله؛ یعنی ابوالهیجا بن ابراهیم دیلمستانی نیز با لقب سالار یاد شده است.^{۲۵}

نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که گاه در منابع، اماکنی را که یکی از حاکمان سالاری در آنجا بوده‌اند با پسوند سالار معرفی کرده‌اند. به عنوان مثال مقدسی از منطقه‌ای با نام «سالاروند» نام می‌برد که قلعه سمیرم در آن قرار دارد.^{۲۶} یاقوت نیز قلعه شمیران، مرکز طارم، را قلعه سالار می‌نامد.^{۲۷}

در میان پژوهشگران متأخر نیز، برخی مانند زامباور^{۲۸} و مادلونگ^{۲۹} عنوان شهر این سلسله را بنوسلار (سالاریان) دانسته‌اند. برخی نویسندگان ارمنی همچون بولادیان نیز همین عنوان را به کار برده‌اند.^{۳۰} پیش از این گفته شد که کسروی هم عنوان سالاریان را برای شاخه آذربایجان این سلسله به کار برده است.^{۳۱} عنایت‌الله رضا^{۳۲} و رئیس‌نیا^{۳۳} نیز به تبعیت از کسروی، این سلسله را سالاریان نامیده‌اند. البته باید یادآوری کرد که میان این افراد بر سر اطلاق سالار با سالار اختلاف نظر وجود دارد. برخی مانند کسروی صرفاً از سالاریان استفاده کرده‌اند. برخی هم مانند مادلونگ، سلاریان و سالاریان را به موازات هم به کار برده‌اند، اما گروهی مانند زامباور بر این باورند که این نام به صورت سالار است و حتی بدون تشدید لام صحیح نیست و هیچ‌گاه به صورت سالار دیده نشده است.^{۳۴} باید گفت که دیدگاه زامباور در مورد عدم کاربرد سالار بدون تشدید درست است، اما تأکید او بر این مطلب که این سلسله همواره در تاریخ به سلاریان مشهور بوده‌اند نه سالاریان، چندان صحیح به نظر نمی‌رسد. زیرا منجم‌باشی به عنوان نخستین کسی که از عبارت بنوسلار استفاده می‌کند بلافاصله توضیح می‌دهد که سالار لقب حاکم طارم و تحریف شده‌ی واژه سالار

بوده است.^{۳۵} در سکه‌های حاکمان این سلسله عباراتی چون السلار ابومنصور مرزبان بن محمد، السلار وهسودان بن محمد و السلار ابراهیم بن مرزبان دیده می‌شود، اما سالار نیامده است.^{۳۶} بیشتر مورخان نیز سلار را لقب آنان دانسته‌اند، اما چنان که گفته شد مورخانی چون رافعی، بیهقی و حمدالله مستوفی به جای سلار از سالار استفاده کرده‌اند.^{۳۷}

هرچند تردیدی در کثرت موارد استفاده از سلار در مقایسه با سالار نیست، اما صرفاً با این استناد نمی‌توان منکر اطلاق نام سالاریان به این سلسله شد، زیرا مواردی هرچند اندک از کاربرد این واژه را مورخان ثبت کرده‌اند. با نگاهی به تاریخچه استعمال این واژه‌ها در میان دیلمیان به صورت خاص و ایران قدیم به صورت عام می‌توان به این نتیجه رسید که هر دو واژه برای اطلاق به مفهومی خاص به کار رفته و از این نظر تفاوتی میان آنها نبوده است. سلار واژه‌ای دیلمی به معنای سالار و سردار بوده است.^{۳۸} در تاریخ طبرستان اصطلاحاتی مانند اسفهلار (سپهسالار)، سفهلاران آمل (سپهسالاران آمل) و شراب سلار دیده می‌شود.^{۳۹} سالار و سلار به عنوان اشخاص در میان دیلمیان به کار رفته است. به عنوان مثال ابوعلی مسکویه نام پسر وشمگیر زیاری را «سالار» می‌نویسد.^{۴۰} در میان دیلمیان و حتی اعراب و کردها نیز اسامی با عنوان سلار و یا با پیشوند و پسوند سلار ثبت شده است.^{۴۱} به نظر می‌رسد سلار یا سالار معرف هویت سیاسی خاندان حکومتگر دیلمی بوده است. چنان‌چه در همه سکه‌های حاکمان مختلف این سلسله همواره از پیشوند سلار برای معرفی آنها استفاده شده است و اسم هیچ حاکمی بدون آن در سکه‌ها نیامده است.^{۴۲} در میان مورخان عرب نیز حاکم طبرستان به سالار مشهور بوده است.^{۴۳} سالار نه تنها در طبرستان که شهرت بیشتری داشته بلکه چنان که گفته شد در گیلان و دیلمان و حتی سراسر ایران رواج داشته است. در گیلان پادشاهان برخاسته از خاندان کهن و اصیل را چون دارای امیران و سپاهیان فراوان بودند، رشاسالار نامیده‌اند.^{۴۴} در مناطق دیگری غیر از شمال ایران نیز طوایف بزرگ و مشهوری به نام سالاریان وجود داشته‌اند. به عنوان مثال در بیهق طایفه منسوب به سالار ابوالعباس را سالاریان نامیده‌اند.^{۴۵}

با توجه به مباحث گذشته می‌توان گفت که سالار و سلار هم در مقام اسم و هم به عنوان لقب در میان دیلمیان و سایر مناطق ایران به کار رفته است، اما نیک پیداست که حاکمان سالاری، سلار را همیشه به عنوان لقب حکومتی و هویت سیاسی خود به کار برده‌اند.^{۴۶} مادلونگ مفهوم سلار را در نگاه دیلمیان سردار و سالار و شاهزاده نوشته است.^{۴۷} به نظر می‌رسد که حاکمانی چون مرزبان و وهسودان همزمان هر سه مفهوم را مدنظر داشته و خود را همچون سردار و سالاری قدرتمند، تداوم‌بخش حکومت‌های مستقل طبرستان و دیلمان قدیم و شاهان و شاهزادگان آن دیار می‌پنداشته‌اند.

با توجه به این موارد به نظر می‌رسد که عنوان سلاریان (سالاریان) در مقایسه با «آل مسافر» و لنکریان (کنکریان) صبغه عمومی‌تر و جامع‌تر داشته و بیشتر می‌تواند شاخه‌های مختلف سلسله در طارم، آذربایجان و اران را پوشش دهد بنابراین در این نوشتار ضمن پذیرش وجود دو عنوان دیگر، نام سلاریان (سالاریان) برای مقاله انتخاب شده است.

خاستگاه قومی

چنان‌که گفته شد سالاریان تبار دیلمی داشتند و مورخانی چون مسعودی^{۴۸}، ابوعلی مسکویه^{۴۹}، ابن‌اثیر^{۵۰} و نویسندگان متأخری مانند مینورسکی^{۵۱}، بوزورث^{۵۲} و کسروی^{۵۳} این انتساب را تأیید کرده‌اند. در منابع تاریخی دیلمیان را از اقوام کهن ایرانی دانسته‌اند؛ و مورخی همچون حمدالله مستوفی آنان را از نسل رستم زال پنداشته است.^{۵۴} با وجود این برخی مورخان و جغرافی‌دانان برای آنان تبار عربی ساخته‌اند. نخستین فردی که به تبار عربی سالاریان تأکید می‌کند اصطخری است. او می‌نویسد که برخی دیلمیان را از بنی‌ضبه دانسته‌اند.^{۵۵} هرچند این انتساب چندان برجسته نبود، هلال صابی که تاریخی درباره آل بویه نوشت، این فرضیه را وسعت داد. ظاهراً او پس از تسلط آل بویه بر بغداد در صدد ساختن تباری عربی و حتی قریشی برای آنان برآمد تا موضعشان را در میان رقبا تقویت کند. ابن‌حسول در کتاب *تفضیل‌الانتراک علی سائرالاجناد* که در نقد تاریخ صابی نوشته تحریف و جعل هویت

دیلمیان را نقد و وی را به خاطر این کار سرزنش کرد.^{۵۶} از سوی دیگر نویسندگان کردتبار نیز با استناد به نوشته‌های برخی منابع متقدم و خاورشناسان، آنان را کرد دانسته‌اند. در متون تاریخی اشاره صریحی به کرد بودن حاکمان سالاری نشده است، اما متنبی در قصیده‌ای که در سال ۳۵۴ق برای عضدالدوله سروده است از امیر سالاری با عنوان وهسودان بن محمد الکردی یاد کرده است.^{۵۷}

نخستین مورخ کردی که سالاریان را کرد خوانده است سید حسین حزن‌ی مکریانی است. او اسامی حاکمان سالاری را با تلفظ کردی (مثلاً وهسودان به صورت هوزان) می‌آورد و مبدأ آنان را از سرزمین‌های اطراف اورمیه می‌پندارد.^{۵۸} پس از او محمد امین زکی با استناد به مقاله روادیان *دائرةالمعارف اسلام* و آثار حزن‌ی، سالاریان را از تبار روادیان و کرد می‌خواند.^{۵۹} بابامردوخ روحانی در *تاریخ مشاهیر کرد* نیز آنان را کردتبار خوانده است.^{۶۰} علاوه بر آنان حسن جاف نیز آنان را کرد دانسته و تبار دیلمی آنان را نفی کرده است.^{۶۱}

با وجود این هیچ‌کدام از منابع دست اول اشاره‌ای به کرد بودن سالاریان نکرده‌اند و نوشته‌های این پژوهشگران فاقد پشتوانه تاریخی است.

مذهب

سالاریان که بخشی از دیلمیان بودند تا پس از فتوحات اسلامی همچنان بر مذهب زردشتی باقی ماندند. مسلمانان فتوحات خود را تا مرز دیلمان کشاندند، اما هیچ‌گاه نتوانستند وارد کوه‌های دیلم شوند. آنان قزوین را که دروازه دیلم بود باب‌الجنة یا مینودر نامیدند و احادیثی در فضل جهاد و شهادت در کوه‌های دیلم رواج دادند.^{۶۲} اما پس از دو قرن از فتوحات اسلامی نیز نتوانستند وارد این منطقه شوند. در دو قرن اول هجری هیچ نامی از سالاریان در منطقه دیلم نیست و جستائیان حاکمان اصلی این منطقه هستند. از سال ۱۷۶ق که نخستین بار نام آنان در منابع تاریخی آمده است تا سال ۲۵۰ق که حسن بن زید علوی در دیلمان ظهور کرد، آنان در برابر خلافت عباسی ایستادگی کردند و بر مذهب زردشت باقی ماندند. وهسودان فرزند جستان با داعی بیعت کرد، اما پس از مدتی از او روی برگرداند.^{۶۳} پس از مرگ او در سال

۲۵۹ق^{۶۴}، پسرش جستان به حکومت رسید، او معاصر سه تن از داعیان علوی، یعنی حسن بن زید (۲۵۰-۲۷۰ق)، محمد بن زید (۲۷۰-۲۸۷ق) و ناصر کبیر (۲۸۷-۳۰۴ق) بود^{۶۵}. به نظر می‌رسد به‌رغم روابط پرفراز و نشیب جستان با داعیان علوی، اسلام آوردن دیلمیان پیش از سال ۲۸۷ق رخ نداده است. پس از آنکه محمد بن زید در سال ۲۸۷ق به دست سامانیان در نزدیک گرگان به قتل رسید، ناصر کبیر که همراه او بود از معرکه گریخت و نزد جستان بن وهسودان به دیلم گریخت^{۶۶}. به نوشته صابی او به جستان اطمینان داد که صرفاً در اندیشه دعوت مردم به سوی دین اسلام است و درصدد کسب قدرت سیاسی نیست. چندی بعد شمار زیادی از دیلمیان اسلام آوردند و حتی شماری از فرزندان و اعضای خانواده جستان نیز مسلمان شدند. در منابع تاریخی از رابطه نزدیک دختر جستان، خراسویه، که همسر محمد بن مسافر هم بود با ناصر کبیر سخن رفته است؛ حتی ذکر شده است که او یکی از کنیزان خود را به ناصر بخشید و دو فرزند داعی علوی از این کنیز بودند^{۶۷}. همچنین او یکی دیگر از کنیزان خود را به پسر بزرگ ناصر کبیر یعنی ابوالحسن داد^{۶۸}. این مسأله نشان‌دهنده آن است که داعی علوی توانسته بود تا درون خانواده حاکم دیلمان نفوذ کند. به نوشته مرعشی ناصر کبیر، ۱۴ سال (۲۸۷-۳۰۱ق) در دیلمان بود و در این مدت هیچ‌کس از گیل و دیلم نماند مگر اینکه به دست او ایمان آورد^{۶۹}. از جمع روایت ابوالعباس حسنی و روایت مرعشی می‌توان حدس زد که اسلام آوردن خانواده مسافر پیش از سال ۳۰۱ق رخ داده است و آنان به تبع سایر دیلمیان مذهب شیعه زیدی را اختیار کرده‌اند.

هرچند سالاریان به تبع از ناصر کبیر مذهب زیدی را پذیرفتند، بعدها در منابع تاریخی مرزبان و وهسودان فرزندان محمد بن مسافر را باطنی (اسماعیلی) مذهب خوانده‌اند^{۷۰}. پرسشی مهم که اینجا پیش می‌آید نحوه تغییر مذهب آنان از زیدی به اسماعیلی است که ظاهراً در فاصله ۳۰۰ تا ۳۳۰ق رخ داده است. به نظر می‌رسد که نقش اصلی در تغییر مذهب سالاریان را داعیان اسماعیلی ری و به‌ویژه ابوحاتم رازی (وفات: ۳۲۲ق) به‌عهده داشته است^{۷۱}. ابوحاتم ابتدا احمد بن علی حاکم ری را جذب دعوت خود کرد^{۷۲} و پس از آن به دیلم رفت. او ابتدا اسفار و سپس مرداویج را به

مذهب خود فراخواند.^{۷۳} در میان امرای جستانی نیز ظاهراً مهدی فرزند خسرو فیروز جذب دعوت او شد.^{۷۴} ابوحاتم سپس به آذربایجان رفت که در آن هنگام در اختیار مفلح ساجی غلام یوسف بن ابی الساج بود. مفلح پس از قتل یوسف در ۳۱۵ق قدرتمندترین حاکم سیاسی منطقه بود. او به ابوحاتم پناه داد و شاید خودش نیز پیرو او شد. از جمله کسانی که در این دوره به کیش اسماعیلی گروید علی بن جعفر از کاتبان یوسف بود که بعدها وزیر مرزبان شد.^{۷۵}

پس از مرگ ابوحاتم در ۳۲۲ق علی بن جعفر شمار زیادی از مردم آذربایجان را به کیش اسماعیلی درآورد. ابن حوقل که در ۳۴۴ق از آذربایجان بازدید کرد از اسماعیلی بودن شمار زیادی از مردم این منطقه خبر داده است.^{۷۶} پس از مرگ مفلح به مرور قدرت ساجیان که حامی داعیان باطنی بودند ضعیف شد و دیسم کرد روی کار آمد که مذهب خارجی داشت. به گزارش منجم‌باشی او همچون خوارج، دیدگاه شیعیان را دربارهٔ حضرت علی(ع) قبول نداشت.^{۷۷} هرچند علی بن جعفر باطنی وزیر او بود، ظاهراً سرانجام اختلاف مذهبی میان این دو جدایی افکند. علی ابن جعفر از او جدا شد و به طارم رفت.^{۷۸} به شرحی که بعداً خواهد آمد، او مرزبان بن محمد بن مسافر را به آذربایجان کشاند و به او قول داد که در صورت پذیرش مذهب باطنی و ترویج آن در آذربایجان، زمینهٔ قدرت او را در آن منطقه فراهم خواهد ساخت.^{۷۹}

پس از تسلط مرزبان بر آذربایجان علی بن دیسم آزادانه به تبلیغ باطنی‌گری پرداخت و این مذهب را در میان مردمان منطقه گسترش داد.^{۸۰} از سکه‌های به‌جا مانده از مرزبان و برادرش وهسودان می‌توان دریافت که این دو برادر مذهب اسماعیلیان را پذیرفته بودند. در سال ۳۴۳ق سکهٔ مشترکی از مرزبان و وهسودان دیده می‌شود که گواه بر مذهب اسماعیلی آنان است.^{۸۱} در همان سال سکهٔ مستقلی از وهسودان دیده می‌شود که عبارات آن تأیید مذهب اسماعیلیه است.^{۸۲} سکهٔ دیگری از وهسودان در ۳۵۵ق وجود دارد که او در آن خود را «سیف آل محمد» (شمشیر آل محمد) خوانده است.^{۸۳} جالب آن است که سکه‌هایی از مرزبان در سال‌های ۳۴۱ق و ۳۴۳ق در اردبیل یافت شده است که تمایلات اسماعیلی او در آنها پنهان است و

در آن نام المطیع خلیفه عباسی را هم آورده است.^{۸۴} استرن ضرب سکه بدین صورت و عدم نشان دادن تمایلات اسماعیلی را در آن نشان‌دهنده تقیه مرزبان می‌داند.^{۸۵} این رویه حتی در حکومت اسماعیل بن وهسودان در سال ۳۴۹ق بر آذربایجان همچنان دیده می‌شود. سکه‌ای از او که در کنار نام پدرش، نام خود را هم آورده است، اطاعت از المطیع‌لله در آن دیده می‌شود.^{۸۶} به نظر می‌رسد که سلاریان با وجود تقیه کماکان به مذهب اسماعیلی اعتقاد داشتند. دفتری با استناد به سکه‌های آنان بر این باور است که سلاریان امامت خلفای فاطمی را قبول نداشتند و همچون قرمطیان به مهدویت محمد بن اسماعیل قائل بودند.^{۸۷} نقش مهم مذهبی سلاریان را می‌توان گسترش آیین اسماعیلی در شمال غرب ایران دانست؛ آیینی که پیش از آنان بیشتر در مرکز ایران رایج بود. در منابع تاریخی نمی‌توان بیش از این درباره مذهب این خانواده اطلاعاتی یافت، اما نکته بسیار مهم که وجود دارد این است که سلاریان توانستند قلمرو سنتی خود در طارم را تا زمان ظهور حسن صباح حفظ کنند و بدین ترتیب آنان عملاً حلقه پیوست اسماعیلیه قدیم ایران (قرمطیان) و اسماعیلیه نوین (نزاریان) شدند.^{۸۸}

زمینه‌های شکل‌گیری دولت سلاریان (لنکریان)

چنان‌که پیشتر گفته شد، در دوره شکل‌گیری قدرت سلاریان در طارم آنان به لنکریان معروف بودند. فرایند تبدیل خانواده‌ای نه چندان مشهور در دیلمان به یکی از قدرت‌های محوری منطقه در ظرف چند سال، سؤالی مهم است که نمی‌توان پاسخی دقیق به آن داد؛ زیرا در منابع موجود اطلاع چندانی از این خانواده در دوره آغازین فعالیت خود داده نشده است. اما با استناد به روند کلی وقایع این دوره از تاریخ سیاسی ایران و خلافت اسلامی به صورت عام و جغرافیا و نظام سیاسی حاکم دیلم می‌توان تصویر نسبتاً مناسبی از فرایند قدرت یافتن سلاریان ارائه داد. فاتحان مسلمان هرگز نتوانستند وارد دیلمان شوند و دیلمی‌ها موفق شدند قلمرو و قلعه‌های خود را از تیررس مسلمانان خارج کنند. در دو قرن اول هجری یگانه سلسله حاکم بر دیلم که برای اعراب مسلمان شناخته شده بود جستانیان بودند.^{۸۹} آنان به مرکزیت رودبار

الموت برای مدت دو قرن سد محکمی را در برابر نفوذ اعراب ایجاد کردند. تردیدی نیست که خانواده لنکر و طایفه‌ای از دیلم که آنان برآمده از آن بودند زیر نفوذ جستانیان بودند. در نامه ابوعلی حسن بن احمد که پیشتر ذکر آن رفت اشاره شده که آل کنکر (لنکر) خانواده گمنام و ضعیفی بودند و تنها پس از برقراری روابط خانوادگی با جستان بن وهسودان و تسلط بر قلعه شمیران صاحب اسم و رسم شدند.^{۹۰} پیش از این اصطخری نیز از وصلت دو خانواده جستانی و لنجری (لنکری) خبر داده است.^{۹۱} ظاهراً جستان دختر مسافر بن لنکر را به زنی گرفت و دختر خودش را به محمد فرزند مسافر داد.^{۹۲}

این وصلت زمینه رشد لنکریان را فراهم آورد. با توجه به انجام وصلت خانوادگی مذکور نمی‌توان سخن ابوعلی مبنی بر کوچک بودن و بی‌اهمیت بودن طایفه لنکری را پذیرفت، زیرا اگر آنان آن قدر کوچک و بی‌اهمیت بودند، پادشاه بزرگی مانند جستان هرگز با آنان رابطه خانوادگی برقرار نمی‌کرد. چنین دیدگاهی البته با عدم ذکر سابقه‌ای روشن از این خانواده در منابع تاریخی ناسازگار است. زیرا چگونه خانواده‌ای هم‌تراز جستانیان باید از دیده مورخان و جغرافی دانان پنهان مانده باشد؟ با اینکه نمی‌توان پاسخ دقیقی به این تناقض‌ها و سؤال‌های مهم داد، شاید بتوان با کنار هم قرار دادن روایت‌های یاقوت، ابن حسول و اصطخری تا حدودی به کشف این معما و رازدایی از آن نزدیک شد.

هرچند اصطخری تنها حکومت موجود در دیلمان را جستانیان به مرکزیت رودبار می‌داند^{۹۳}، در جای دیگری از کتابش اشاره می‌کند که مردم دیلم را «زبانی دیگر هست نه پارسی و نه تازی و چنان شنیده شد که در بعضی از کوه‌های دیلم زبانی می‌گویند برخلاف زبان متوطنان کوه و دیلم»^{۹۴}. از این روایت چنین استنباط می‌شود که در دیلم حداقل دو گروه یا دو طایفه با زبان یا لهجه‌ای متفاوت زندگی می‌کردند. از آنجایی که جستانیان برای مورخان شناخته شده بودند، احتمالاً گروه دیگری که در کوه‌ها و قلعه‌های غیرقابل دسترس دیلم می‌زیستند و زبان دیگری داشتند همان طایفه‌ای بودند که لنکریان از میانشان برخاستند. دوگانگی طایفه‌ای موجود در دیلمیان را یاقوت حموی نیز تأیید کرده است. او در نامه ابوعلی به دو اصطلاح استانی

و یحیه (لایئجیه) اشاره کرده است که ظاهراً نام دو مکان متفاوتند، اما نویسندگان چون کسروی بر این باورند که استانیه لایئجیه نام دو طایفه از دیلمیان است.^{۹۵} ابن حسول مورخ بزرگ قرن ۴ق نیز دیلمیان را به دو طایفه استانیه و لانجیه تقسیم می‌کند و می‌نویسد که لانجیه در دشت‌ها زندگی می‌کنند و استانیه در کوه‌ها.^{۹۶} یاقوت می‌نویسد که پس از ازدواج محمد بن مسافر با خراسویه، دختر جستان لنکریان بر همه استانیه مسلط شدند و جستانیان مجبور شدند قلمرو خود را به لایئجیه محدود کنند.^{۹۷} حقیقت امر هرچه باشد دو نکته مسلم است: اولاً دیلمیان دو گروه و طایفه بودند ثانیاً در منابع تاریخی جز جستانیان و لنکریان از هیچ طایفه مشهور دیلمی دیگری نام برده نشده است. بنابراین می‌توان گفت آنگاه که جستانیان در سه قرن اول هجری برای منابع تاریخی شناخته شده بودند، لنکریان در عمق کوه‌های دیلم زندگی می‌کردند و ناشناخته بودند و وقتی که آنان به روی صحنه آمدند جستانیان را به عقب راندند.

پژوهشگران درباره نوع رابطه لنکریان و جستانیان دیدگاه یکسانی ندارند. برخی لنکریان را شاخه‌ای از جستانیان و نهالی از درخت کهنسال آنان می‌دانند^{۹۸} و برخی دیگر آنان را مستقل و حتی رقیب جستانیان می‌پندارند.^{۹۹} با استناد به گزارش‌های یاقوت، اصطخری و ابن حسول می‌توان گفت که لنکریان به موازات جستانیان شاخه‌ای از دیلمیان بودند و از اواخر قرن ۳ق با برقراری روابط خانوادگی با جستانیان متحد شدند و در ابتدای قرن ۴ق جای آنها را در ساختار قدرت دیلمیان گرفتند. از آنجایی که مادر مؤسس دولت سالاری در آذربایجان، دختر جستان بن وهسودان است می‌توان گفت که حکومت جدید برآیند دو طایفه و دو سلسله حاکم بر دیلمان یعنی جستانیان و لنکریان است.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که زمینه‌های افول قدرت جستانیان و ظهور لنکریان چه بود؟ آیا دیدگاه ابوعلی حسن بن احمد که برقراری روابط خانوادگی را تنها علت قدرت‌یابی لنکریان می‌داند برای توجیه این جایگزینی کافی است؟ با توجه به آنچه در منابع آمده است می‌توان عمل تضعیف جستانیان را به ترتیب زیر خلاصه کرد:

۱. نفوذ علویان در میان جستانیان و کشاندن آنان به کشمکش‌های برون‌مرزی چنان‌که گفته شد داعی کبیر (حسن بن زید) در سال ۲۵۰ ق در طبرستان خروج کرد و وهسودان بن جستان ابتدا با او بیعت کرد، اما چندی بعد تغییر نظر داد و از او روی برگرداند.^{۱۰۰} پس از مرگ وهسودان، پسرش جستان جانشین او شد و بیش از ۴۰ سال (۲۵۹-۳۰۶ ق) حکومت کرد، او با سه داعی علوی (حسن بن زید، محمد بن زید و ناصر کبیر) معاصر بود. در دوره او، به‌ویژه هنگامی که ناصر کبیر در دیلمان بود شمار زیادی از دیلمیان ایمان آوردند. هرچند منابع در مورد مسلمان شدن جستان تردید کرده‌اند و حتی از قول ناصر کبیر اشعاری را در تزلزل دینی او نقل کرده‌اند.^{۱۰۱} تردیدی نیست که بیشتر مردم دیلم در دوره او مسلمان شدند.^{۱۰۲} یکی از پیامدهای این وضعیت، شرکت جستانیان در جنگ با سامانیان به همراه داعیان علوی و حتی در کشمکش‌های داخلی میان آنان است؛ امری که نتیجه‌اش تضعیف قدرت جستانیان بود.

۲. پیدایش اختلافات داخلی در میان خانواده جستانی

در همان زمان که جستان بن وهسودان با راه دادن داعیان علوی به سرزمین خود و حمایت از آنان، در برابر عباسیان قرار گرفت، برادر او علی بن وهسودان راه دیگری در پیش گرفت و به حمایت از خلافت پرداخت. او به نوعی رهبری و مرکزیت حامیان خلافت در دیلمان را به عهده داشت و در این راه حتی داعی علوی را هم زندانی کرد.^{۱۰۳} او در سال ۳۰۰ ق از جانب خلیفه به حکومت اصفهان منصوب شد، اما ۴ سال بعد از مقام خود عزل شد و به دیلم برگشت.^{۱۰۴} مهم‌ترین اتفاقی که در دوره حضور او در دیلم رخ داد قتل برادرش جستان بود.^{۱۰۵} منابع درباره تاریخ قتل او اتفاق نظر ندارند. گروهی آنها در فاصله ۳۰۱-۳۰۴ ق^{۱۰۶} و برخی هم سال ۳۰۶ ق می‌دانند.^{۱۰۷} این واقعه دو دستگی میان جستانیان را شدت بخشید و طرفداران جستان درصدد برآمدند از علی انتقام بگیرند.^{۱۰۸} در چنین شرایطی محمد بن مسافر با حمایت از خون‌خواهان جستان بهترین فرصت را برای کسب قدرت به دست آورد.

همزمان با این وقایع تحولات منطقه‌ای طبرستان، گیلان و دیلمان زمینه را برای توسعه قدرت سلاریان فراهم کرد. سرآغاز این تحولات درگذشت ناصر کبیر

(الاطروش) حاکم علوی طبرستان در سال ۳۰۴ ق بود. پس از مرگ او قدرت یکپارچه و مستحکم علویان دچار انشقاق شد. مطابق وصیت ناصر، دامادش حسن بن قاسم، مشهور به داعی صغیر جای او را گرفت، اما پسرانش ابوالقاسم و ابوالحسین برتری داماد را نپذیرفتند. چندی بعد هر دو برادر فوت کردند و رهبری جناح ضد داعی صغیر را لیلی بن نعمان و ماکان بن کاکي برعهده گرفتند.^{۱۰۹} سپاه ماکان با ابوعلی پسر ابوالحسین متوفی بیعت کرد اما چندی بعد قتل برادر ماکان توسط ابوعلی، باعث شد که ماکان به دشمن او داعی صغیر بپیوندد.^{۱۱۰} داعی برای توسعه قدرت خود به گرگان رفت و ماکان نیز راهی ری شد.^{۱۱۱} منابع تاریخی زمان عزیمت ماکان را به ری پس از خروج یوسف بن ابی‌الساج از آن شهر در حدود سال ۳۱۴ ق نوشته‌اند.^{۱۱۲} خروج حاکم قدرتمند بزرگی چون یوسف از ری و قتل او در سال بعد یکی از مهم‌ترین عوامل ظهور و توسعه قدرت دیلمیان در مرکز و غرب ایران بود. ماکان بی‌اندیشه از بازگشت یوسف، در طول سال ۳۱۵ ق و بخشی از سال ۳۱۶ ق در ری بود.^{۱۱۳} چندی بعد داعی صغیر به درخواست او به ری آمد، اما با حمله سامانیان به گرگان مجبور به برگشت شد. او در دروازه آمل از سپاه مشترک سامانیان و اسفار مرداویج شکست خورد و در رمضان سال ۳۱۶ به قتل رسید.^{۱۱۴} پس از این پیروزی اسفار به سرعت به ری آمد. قرطبی از حضور او در ری در شوال سال ۳۱۶ خبر داده است.^{۱۱۵} او به کمک مرداویج، ماکان بن کاکي را از ری فراری داد و توانست بر این شهر مسلط شود.^{۱۱۶} قتل داعی و فرار مهم‌ترین حامی او باعث تحول جدیدی در ساختار سیاسی قدرت در منطقه شد که مورخان از آن به انتقال قدرت از علویان به دیلمیان یاد کرده‌اند.^{۱۱۷} این کشمکش‌ها میان علویان طبرستان و مخالفان گیل و دیلم آنان از یک‌سو و جنگ‌های داعی صغیر با سامانیان از سوی دیگر باعث شد تا محمد بن مسافر به دور از این هیاهوها زمینه‌های تثبیت قدرت خود را فراهم آورد.

حاکمان لنکری، کنکری

ابن‌اسوار (محمد بن مسافر)

چنان‌که پیشتر گفته شد از نام دیلمی محمد هیچ خبری نیست. او را در تاریخ با

نام ابن اسوار معرفی کرده‌اند و نام اسلامی‌اش را محمد نوشته‌اند. بر اساس تبارنامه مندرج در *التدوین قزوینی* او نوه لنگر نیای خانواده به شمار می‌رود^{۱۱۸}. از زندگی او پیش از ازدواج با دختر جستان هیچ اطلاعی در دست نیست. جغرافی‌دانانی چون اصطخری و یاقوت، این ازدواج را سرآغاز ترقی سیاسی لنگریان دانسته‌اند^{۱۱۹}.

پس از آنکه برادرزن محمد، علی بن وهسودان دیگر برادرزن او یعنی جستان را به قتل رساند، محمد به خون‌خواهی او به جنگ علی رفت. در این هنگام محمد بن مسافر نماد آن بخش از خانواده جستانی بود که سر سازگاری با عباسیان نداشتند. علی بن وهسودان پس از بازگشت به دیلم در سال ۳۰۴ق، سرانجام به فرمان مونس در سال ۳۰۷ق به ریاست امور حرب قزوین، ری، زنجان و ابهر منصوب شد^{۱۲۰}. او پس از قتل برادرش جستان، در صدد آزار علویان برآمد و حتی داعی صغیر حاکم علوی طبرستان را در قلعه الموت زندانی کرد^{۱۲۱}. اقدامات او خشم دیگر اعضای خانواده جستان را برانگیخت^{۱۲۲}. سرانجام محمد بن مسافر، او را به قتل رساند.

قتل علی به دست محمد بن مسافر، هرچند به بهانه کینه‌جویی و خون‌خواهی از پدرزنش جستان صورت گرفت^{۱۲۳}، نتیجه آن انتقال قدرت از آل جستان به آل لنگر بود. پس از علی، برادر او خسرو فیروز که بر بخشی از طارم حکومت می‌کرد بر ضد محمد بن مسافر شورش کرد^{۱۲۴}. شورش او به نظر عجیب می‌رسد، زیرا از نظر مشرب فکری او نسبت چندانی با برادر نداشت و از حامیان دعوت علویان بود. به نوشته مرعشی، داعی صغیر به دستور ناصر کبیر به گیلان و دیلمان رفت و خسرو فیروز و جمعی از دیلمیان به همراه او برای ابراز اطاعت به آمل رفتند^{۱۲۵}. همچنین او داعی صغیر را که علی بن وهسودان در الموت زندانی کرده بود آزاد کرد^{۱۲۶}. با چنین سابقه‌ای از خسرو فیروز، قیام او بر ضد محمد بن مسافر، احتمالاً نه به خاطر خون‌خواهی برادر، بلکه ناشی از احساس خطر او از سقوط حکومت جستانی به دست لنگریان بود. در جنگی که میان خسرو فیروز و محمد رخ داد، خسرو فیروز به قتل رسید^{۱۲۷}. چندی بعد مهدی پسر خسرو فیروز به خون‌خواهی پدر و عموی خود به مضاف محمد بن مسافر رفت، اما از او شکست خورد و به ناچار نزد اسفار گریخت. از این زمان، محمد بن مسافر بر بیشتر بلاد دیلم و به قول یاقوت سراسر استانیه مسلط

شد و جستانیان به بخش محدودی از رودبار و ناحیه هوسم عقب رانده شدند.^{۱۲۸} هرچند زمان دقیق جابه‌جایی قدرت در طارم روشن نیست، منجم‌باشی تاریخ استیلای کامل محمد بر طارم، قزوین و مناطق اطراف را سال ۳۱۶ ق ذکر کرده است.^{۱۲۹} اگر چنین تاریخی درست باشد باید گفت که محمد حدود ۹ سال مشغول جنگ با برادر و برادرزاده علی بن وهسودان بوده است. در این سال (۳۱۶ ق) ماکان بن کاکای بر ری و مناطق اطراف حکومت می‌کرد و به نظر می‌رسد او حوزه نفوذ خود را تا قزوین و حتی طارم بسط داده بود. منجم‌باشی می‌نویسد که محمد بن مسافر حکومت ماکان را به رسمیت شناخته بود و از سوی او بر طارم حکومت می‌کرد.^{۱۳۰} چنان‌که گفته شد اسفار پس از پیروزی بر ماکان در شوال سال ۳۱۶ وارد ری شد.^{۱۳۱} اسفار پس از تصرف ری درصدد توسعه قدرت خود برآمد و به اندیشه تصرف سرزمین لنکریان افتاد. محمد بن مسافر که به‌خوبی از کشمکش‌های داخلی میان علویان طبرستان و سردارانی مانند ماکان کاکای و اسفار و مرداوینج استفاده کرده و قدرت خود را مستحکم کرده بود، می‌بایست آماده رویارویی با دشمن جدید می‌شد. او دژ الموت را تسخیر کرد و برادرزاده خود مهدی بن مالک بن مسافر مشهور به سیاه چشم را حاکم آن کرد.^{۱۳۲} برخی منابع سیاه چشم را پسر خسرو فیروز و نواده جستان دانسته‌اند.^{۱۳۳} اما ذکر نام پدر او در تجارب‌الامم^{۱۳۴} و تأکید ابن‌اثیر بر لقب او^{۱۳۵} تردیدی در لنکری بودن او و نادرست بودن دیدگاه مادلونگ باقی نمی‌گذارد.^{۱۳۶} اسفار تصمیم گرفت به رودبار و طارم حمله کند. او ابتدا از طریق صلح وارد شد. زیرا می‌دانست که تصرف دژهای مستحکمی چون الموت و شمیران با جنگ امکان‌پذیر نیست. بنابراین باب مراوده را با مهدی باز کرد و سرانجام در فرصت مناسبی به الموت حمله کرد و او را به قتل رساند.^{۱۳۷} قتل مهدی بر محمد بن مسافرگران آمد و منتظر فرصت ماند. کمی بعد از این واقعه در قزوین شورش بزرگ علیه اسفار رخ داد، به‌طوری‌که اسفار مجبور شد شخصاً آنرا سرکوب کند.^{۱۳۸} هرچند منابع تاریخی از نقش محمد بن مسافر در این شورش سخنی نگفته‌اند، می‌توان حدس زد که این شورش به تحریک او و به خاطر انتقام قتل مهدی صورت گرفته باشد. اسفار پس از قتل مهدی و تصرف الموت درصدد توسعه قدرت خود به سمت شمیران برآمد. واضح بود که حکومت مستقل

محمد بن مسافر در این منطقه مانع تحقق رویای تشکیل حکومت فراگیر او بود. مطابق معمول او ابتدا از در مصالحه وارد شد و در سال ۳۱۷ ق مرداویج را به همراه برادرش شیرزاد به طارم فرستاد. به نوشته منجم‌باشی هدف او از اعزام این افراد، اخذ پول از محمد بن مسافر بود^{۱۳۹}. اما به نظر می‌رسد او هدفی فراتر از این داشته است، زیرا به نوشته ابن‌واصل، مرداویج مدتی محمد را در قلعه‌اش (شمیران) محاصره کرد و محمد درحالی که در محاصره بود نماینده‌ای نزد مرداویج فرستاد و به او پیشنهاد داد که در صورت ترک محاصره به او کمک خواهد که بر اسفار پیروز و جایگزین او شود^{۱۴۰}.

به نوشته مادلونگ هنگامی که مرداویج قلعه شمیران را محاصره کرده بود ماکان بن کاکي نیز در کنار محمد بن مسافر بود^{۱۴۱}. اگر این روایت درست باشد باید گفت که اسفار انگیزه کافی برای حمله به پناهگاه دشمن خود داشته است. مرداویج که ظاهراً خودش نیز دل خوشی از اسفار نداشت، با محمد بن مسافر و ماکان بن کاکي متحد شد^{۱۴۲}. او ابتدا شیرزاد برادر اسفار را به همراه فرماندهان سپاه اعزامی به قتل رساند و سپس علیه ارباب خود شورش کرد^{۱۴۳}. مثلث محمد، ماکان و مرداویج سرانجام توانستند در جنگی که در اطراف قزوین رخ داد اسفار را شکست دهند^{۱۴۴}. عریب بن سعد زمان جنگ میان مرداویج و اسفار را سال ۳۱۸ ق و مکان آنرا اطراف شهر ری نوشته است^{۱۴۵}. اسفار متواری شد و بخش اعظم سپاهیان‌ش به مرداویج پیوستند^{۱۴۶}. سرانجام او در سال بعد (۳۱۹ ق) هنگامی که قصد تصرف الموت را داشت، کشته شد^{۱۴۷}. حمدالله مستوفی قرامطه را عاملان قتل اسفار نوشته است^{۱۴۸} که به نظر صحیح نمی‌آید. زیرا او را احتمالاً حامیان مرداویج یا محمد بن مسافر به قتل رساندند. پس از قتل اسفار، مرداویج درصدد حذف متحد خود، ماکان، برآمد. ماکان پس از شکست در برابر مرداویج دیلم را ترک کرد و به سامانیان پناهنده شد^{۱۴۹}.

منابع تاریخی از نحوه برخورد مرداویج با دیگر متحد خود یعنی محمد بن مسافر خبری ارائه نداده‌اند. معلوم نیست که آیا محمد یا فرزندان او در لشکرکشی‌های مرداویج از سال ۳۱۹ تا ۳۲۳ ق به سوی قلمرو غربی و مرکزی ایران حضور داشته‌اند یا اینکه در طارم باقی مانده‌اند. پس از مرگ مرداویج و جانشینی وشمگیر در سال

۳۲۳ق اخبار پراکنده‌ای از لنکریان در منابع دیده می‌شود. ابن‌اثیر از تصرف قلعه الموت در سال ۳۲۷ق به دست وشمگیر خبر می‌دهد^{۱۵۰}. همچنین ابوعلی مسکویه به حضور بلسوار (پیل‌سوار) بن مالک بن مسافر برادرزاده محمد در سپاه اعزامی وشمگیر به آذربایجان در سال ۳۲۶ق اشاره می‌کند^{۱۵۱}. به نظر می‌رسد که محمد بن مسافر با وشمگیر راه صلح و مدارا در پیش گرفته بود و بر دامنه قدرت خود در قلعه شمیران افزوده بود. مسعر (مشعر) بن مهلهل که اندکی پس از این وقایع قلعه شمیران را دیده بود از وجود ساختمان‌های بزرگ و اشیای قدیمی در آن سخن گفته است. او تعداد خانه‌های بزرگ و کوچک قلعه را دو هزار و هشتصد و پنجاه و چند خانه برشمرده است و آن قلعه را برتر از کاخ شاهان دانسته است. به نوشته او محمد هر جا که هنرمند و کارگر توانایی می‌دید به طارم می‌برد و تا جایی که صنعتکاران او حدود پنج هزار نفر بودند^{۱۵۲}. ابوعلی حسن بن احمد در نامه مشهور خود به صاحب بن عباد می‌نویسد هر چقدر درباره اهمیت قلعه شمیران گفته شود کم است. شمیران، نه یک قلعه؛ بلکه به تنهایی یک کشور و حتی چند کشور است. او به فخرالدوله پیشنهاد می‌کند که هرچه زودتر برای تصرف قلعه اقدام کند و به او اطمینان خاطر می‌دهد که هر ضرری که برای تصرف قلعه شمیران متحمل شود باز هم سود برده است^{۱۵۳}.

شاید بتوان گفت که محمد بن مسافر در برخورد با مرداویج زیاری و پس از او وشمگیر همان راهی را رفت که پسران بویه ماهیگیر رفتند. آنان نیز به مرور راه خود را از مرداویج جدا کردند و سرنوشت مستقلی برای خود رقم زدند. هرچند منابع از سال ۳۱۹ تا سال ۳۳۰ق هیچ خبر روشن و مشخصی از محمد بن مسافر ارائه نداده‌اند، نیک پیدا است که او در این مدت در صدد توسعه قدرت و تثبیت و تحکیم موقعیت خود در قلعه شمیران و مناطق اطراف بوده است. منابع تاریخی از گسترش اختلاف میان محمد و فرزندانش وهسودان و مرزبان در سال ۳۳۰ق خبر داده‌اند. ظاهراً آنان از ظلم و خشونت پدر خود و عدم دخالت دادن فرزندان در قدرت به ستوه آمده و علیه او شورش کردند^{۱۵۴}. به نوشته ابوعلی مسکویه، محمد کوشید برای حفظ قدرت خود، میان دو برادر اختلاف اندازد. اما موفق نشد و آنان به کمک مادرشان خراسویه بر قلعه پدر مسلط شدند، اموال او را گرفتند و او را زندانی کردند^{۱۵۵}. پس از این واقعه

مرزبان آذربایجان را تصرف کرد و برادرش وهسودان در دیلم ماند. از سرنوشت محمد بن مسافر از سال ۳۳۰ تا ۳۳۷ ق در منابع خبری داده نشده است. هنگامی که مرزبان در سال ۳۳۷ ق تصمیم گرفت به ری حمله کند، پدرش محمد بن مسافر و برادرش وهسودان را از طارم به آذربایجان احضار کرد و از آنان مشورت خواست. محمد با حملهٔ پسرش به ری مخالفت کرد، اما مرزبان توجهی به خواسته او نکرد.^{۱۵۶} از این روایت چنین برمی آید که محمد مدت زیادی در زندان نماند و احتمالاً آزاد شد یا تحت نظر قرار گرفت. پس از دستگیری مرزبان در ری^{۱۵۷}، فراریان سپاه او به فرماندهی جستان بن شرمزن، علی بن فضل و شهفیروز کردیه به طارم رفتند و محمد بن مسافر پدر مرزبان را حاکم خود کردند و به آذربایجان بردند. محمد به کمک آنان بر اردبیل مسلط شد. وهسودان که در غیاب مرزبان حاکم آذربایجان بود از ترس پدر آنجا را ترک کرد و به طارم برگشت.^{۱۵۸} چندی بعد بدرفتاری محمد با سپاهیان آذربایجان باعث شد آنان علیه او شورش کنند و درصدد کشتنش برآیند، اما او به طارم فرار کرد و پسرش وهسودان وی را دستگیر کرد و در دژ سیسگان زندانی کرد.^{۱۵۹} از سرنوشت محمد پس از این تاریخ اطلاعی در منابع داده نشده است. اما به نوشتهٔ ابوعلی مسکویه او پیش از سال ۳۴۱ ق که پسرش مرزبان از زندان فرار کرد، درگذشت.^{۱۶۰}

سلاریان آذربایجان

مهم‌ترین نکته‌ای که پیش از آغاز بحث سلاریان آذربایجان باید مطرح کرد این است که این سلسله، نه حکومتی مستقل، بلکه امتداد تاریخی سلاریان طارم است. کسروی سلاریان آذربایجان را مستقل از لنکریان (کنکریان) طارم می‌داند^{۱۶۱}، اما چنین تفکیکی غیرواقعی است. زیرا هم مؤسس سلسله یعنی محمد بن مسافر مدتی در آذربایجان حکومت کرد و هم جانشینان او مرزبان و وهسودان هر دو به صورت مشترک منطقه را اداره می‌کردند. جانشینان مرزبان و وهسودان نیز جز مدتی کوتاه عملاً در پیوند با هر دو منطقه بودند. سرانجام یکی از آنان (ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان) پس از انقراض شاخهٔ آذربایجان دوباره به طارم برگشت و

کماکان به حکومت این سلسله ادامه داد. از این رو اقدام مرزبان در عزیمت آذربایجان، نه تأسیس سلسله‌ای مستقل و جدید، بلکه صرفاً تداوم و توسعه سلسله تأسیس شده در طارم بود. این حرکت از سویی در تداوم خیزش دیلمیان در ابتدای قرن ۴ق و از سوی دیگر نتیجه دگرگونی وضعیت آذربایجان پس از مرگ یوسف بن ابی‌الساج بود. چنان که گفته شد نهضت دیلمیان که با اسفار و سپس مرداویج شروع شد در دو خط ادامه یافت؛ از یک سو دیلمیان توانستند مناطق خود را تا ظهور ترکان همچنان در اختیار خود نگه دارند، چندان که زیاریان بر گیلان و طبرستان، بخشی از آل بویه بر ری و اطراف آن و سلاریان بر طارم و رودبار و قزوین مسلط شدند. از طرفی دیگر بخشی از دیلمیان (آل بویه) به سوی غرب و جنوب غرب ایران رفتند و حتی بر مرکز خلافت اسلامی در بغداد مسلط شدند. شاخه دیگر آنان یعنی سلاریان به سوی شمال غرب ایران (آذربایجان و اران) پیشروی کردند و حتی بر مناطقی چون ارمینیه مسلط شدند. بنابراین قدرت یافتن مرزبان را در آذربایجان باید در چارچوب این دو اصل مهم مورد بررسی قرار داد.

هرچند منابع تاریخی، تصرف آذربایجان را به دست مرزبان در سال ۳۳۰ق آغاز فعالیت سلاریان آذربایجان می‌دانند، با نگاهی دقیق‌تر مشخص می‌شود که زمینه حکومت آنان بر این منطقه از مدت‌ها پیش فراهم شده بود. پس از مرگ مرداویج در سال ۳۲۳ق، برادرش وشمگیر جانشین او شد. بخشی از سپاه او، که بیشتر ترک بودند به آل بویه پیوستند، اما بخشی دیگر از جمله خانواده مسافر در کنار وشمگیر باقی ماندند. با توجه به تسلط آل بویه بر غرب و جنوب ایران، وشمگیر علی‌القاعده نمی‌توانست در این منطقه فعالیت انجام دهد. بنابراین او راه شمال غرب را در پیش گرفت که پس از مرگ یوسف بن ابی‌الساج و کشمکش‌های میان جانشینان او با خلأ قدرت روبه‌رو بود. ابوعلی مسکویه از تسلط لشکری بن مردی از فرماندهان سپاه وشمگیر بر آذربایجان در سال ۳۲۶ق خبر داده است^{۱۶۲}. نخستین جایی که یک منبع تاریخی به حضور سلاریان در آذربایجان اشاره می‌کند مربوط به همین سال است. ابوعلی مسکویه یکی از فرماندهان سپاه لشکری در آذربایجان را بلسوار بن مالک ابن‌مسافر، برادرزاده محمد بن مسافر می‌داند^{۱۶۳}. یکی از علل موفقیت زیاریان در

تصرف آذربایجان چنان که گفته شد وضعیت خاص آنجا بود. پس از قتل یوسف در سال ۳۱۵ ق ابوالمسافر فتح بن محمد، برادرزاده او حاکم آذربایجان شد، اما در سال ۳۱۷ ق یکی از غلامانش وی را به قتل رساند، و وصیف شیروانی بر جایش نشست. حکومت وصیف دوام چندانی نیاورد، زیرا در همان سال مفلح یوسفی غلام یوسف بن ابی الساج بر این منطقه مسلط شد و تا سال ۳۲۳ ق به حکومت خود ادامه داد^{۱۶۴}. با قتل او در این سال، آذربایجان صحنه رویارویی حمدانیان عرب از یک سو و دیلمیان و اکراد از سوی دیگر شد. حسن حمدانی، نظیف یکی از فرماندهان ساجیه را به آذربایجان فرستاد ولی او هم توفیق چندانی نیافت. پس از آن اداره آذربایجان عملاً در اختیار دیسم کرد قرار گرفت و او بر متصرفات ساجیان در این منطقه و نیز اران و بیلقان و ارمینیه مسلط شد^{۱۶۵}. او از فرماندهان کرد سپاه یوسف و برکشیده او بود و در زمانی که هیچ حاکم رسمی از طرف خلافت در آذربایجان نبود از خلأ به وجود آمده استفاده کرد و بر این ناحیه تسلط یافت. با وجود این هیچ اطلاعی از فعالیت او در طول سال‌های ۳۱۵ تا ۳۲۶ ق که بر آذربایجان مسلط شد در منابع تاریخی نیست^{۱۶۶}. مسعودی که معاصر دیسم بود و در میان مورخان اسلامی متقدم، بیشترین اطلاعات را درباره قبایل کرد ارائه داده است، دیسم را معروف به ابن شادلویه می‌داند. او نام او را اسلم (به جای دیسم) ذکر کرده که شاید اشتباه ناسخ یا مصحح باشد؛ او به صراحت دیسم را از اکراد آذربایجان و پیرو خوارج می‌داند^{۱۶۷}. ابن حوقل، جغرافی‌دان معاصر دیسم نیز نام پدر او را شادلویه می‌نویسد که نامی ایرانی است^{۱۶۸}. کسروی بر این باور است که شادلویه، نه نام پدر دیسم، بلکه نام طایفه مادری اوست^{۱۶۹}. استدلال کسروی به روایت ابوعلی مسکویه متکی است زیرا او، و نیز ابن‌اثیر، دیسم را فرزند ابراهیم می‌دانند که از یاران هارون شاری رهبر خوارج موصل بود. ابراهیم پس از دستگیری هارون به آذربایجان گریخت و با دختر یکی از قبایل کرد ازدواج کرد که دیسم فرزند اوست^{۱۷۰}. مادلونگ برخلاف کسروی معتقد است که نام نسبی ابن شادلویه نشان‌دهنده خاستگاه ایرانی و تبار کردی پدر اوست^{۱۷۱}.

به نظر می‌رسد که عرب خواندن پدر دیسم بر اساس روایت ابوعلی مسکویه و تأکید کسروی بر این پیشینه به خاطر خارجی بودن اوست. اما روایتی از مسعودی

وجود دارد که نشان می‌دهد در این زمان در میان اکراد نیز خوارج فعالیت داشتند و ما با پدیده‌ای به نام اکراد خارجی هم روبه‌رو بوده‌ایم^{۱۷۲}. بنابراین هیچ بعید نیست که پدر دیسم (شادلویه) نام اسلامی ابراهیم اختیار کرده باشد یا واقعاً نام او ابراهیم بوده و شادلویه تبار ایلی و قومی او باشد. زیرا از یک سو نام یکی از ایلات بزرگ کردن شادلوست^{۱۷۳} و از سوی دیگر در قدیم نام شادی، نامی رایج در میان کردها بود و حتی نام جد صلاح‌الدین ایوبی مشهور، شادی بوده است^{۱۷۴}.

به هر صورت دیسم در سال ۳۲۶ق توانست به کمک کردها بر آذربایجان مسلط شود، اما کمی پس از این تاریخ با حمله لشکری بن مردی نایب وشمگیر در جبال مواجه شد. در جنگی که میان آنان رخ داد، دیسم شکست خورد. لشکری برهمنه مناطق تحت تسلط دیسم به استثنای اردبیل تسلط یافت. او برای شکست دادن دیسم در اردبیل، مجبور شد به مغان رود و از حاکم آنجا درخواست کمک کند. سپاه مشترک این دو، دیسم را شکست داد^{۱۷۵}، دیسم در چند مرحله با لشکری جنگید، اما هیچ موفقیتی به دست نیاورد و سرانجام اردبیل را هم از دست داد. او ناگزیر از منطقه فرار کرد و توانست با عبور از رود ارس، از منطقه دور شده و خود را به وشمگیر در شهر ری رساند^{۱۷۶}. او در آنجا از لشکری شکایت کرد و به وشمگیر قول داد در صورتی که سپاهی در اختیارش بگذارد در آذربایجان به نام او خطبه خواهد خواند و مالیات سالانه به او خواهد پرداخت. وشمگیر با درخواست دیسم موافقت کرد و سپاهی را در اختیارش گذاشت^{۱۷۷}. لشکری بلسوار بن مالک بن مسافر را برای معذرت‌خواهی نزد وشمگیر فرستاد، اما عذر او مقبول نیفتاد و دیسم به کمک سپاه وشمگیر به سوی آذربایجان حمله کرد. از جمله فرماندهان دیلمی که به همراه دیسم عازم آذربایجان شد، صعلوک بن محمد بن مسافر بود^{۱۷۸}. او دومین فرد از خانواده سلاریان است که پیش از مرزبان وارد آذربایجان شد و ظاهراً نقشی مهم در کشاندن سپاه دیسم به سوی برادرش مرزبان داشت. در جنگی که میان دو طرف رخ داد لشکری شکست خورد و به ارمینیه فرار کرد و سرانجام در منطقه زوزان به قتل رسید^{۱۷۹}. پس از قتل او پسرش، لشکرستان، فرماندهی سپاه پدر را به عهده گرفت و چون توان مقابله با دیسم را در خود نمی‌دید، نزد ناصرالدوله حمدان در موصل رفت و از او درخواست

کمک کرد. ناصرالدوله پسرعمویش ابو عبدالله حسین بن حمدان را به همراهی سپاهی به کمک لشکرستان فرستاد. سپاه مشترک آنان از دیسم شکست خورد و ابن حمدان مجبور به ترک آذربایجان شد.^{۱۸۰} از سال ۳۲۶ تا ۳۳۰ ق اخباری از فعالیت دیسم در آذربایجان در منابع تاریخی نیست. شاید او در این مدت قدرت خود را به سمت مناطق شمالی تر گسترش داده باشد. اما ترکیب نامتجانس سپاه او (کرد و دیلم) باعث بروز مشکلاتی برایش شد. زیرا اکراد سپاه او چندان از قدرت دیلمیان خشنود نبودند. در این هنگام برخی بزرگان دیلم مانند صلوک بن محمد بن مسافر و اسفار بن سیاکولی که در آذربایجان بودند^{۱۸۱}، نفوذ زیادی بر دیسم داشتند. ظاهراً تحکم سپاه اکراد و تلاش آنان برای محدود کردن قدرت او و حتی تصرف قلعه‌هایش باعث شد که او بیش از پیش به دیلمیان سپاهش نزدیک شود.^{۱۸۲} برخی منابع علت نزدیکی او به دیلمیان را استفاده از آنان برای بیرون راندن حمدانیان موصل از آذربایجان دانسته‌اند.^{۱۸۳} علتی که به نظر برای توجیه نزدیکی او به دیلمیان چندان کافی به نظر نمی‌رسد. ظاهراً خواسته اصلی فرماندهان کرد سپاه دیسم اخراج دیلمیان بود. اما دیسم که به دست آوردن دوباره قدرتش را مدیون آنان بود نه تنها به خواسته‌های اکراد توجهی نکرد، بلکه تعداد بیشتری دیلمی را وارد سپاه خود کرد. در نتیجه اکراد سپاه شورش کردند و دیسم عده‌ای از آنان را دستگیر کرد.^{۱۸۴}

مشکل دیگری که برای دیسم پیش آمد بروز اختلاف میان او و وزیرش ابوالقاسم علی بن جعفر بود. ابوالقاسم مباشر مالی یوسف بن ابی‌الساج و از همراهان قدیم دیسم و وزیر آذربایجانی او بود.^{۱۸۵} به نوشته ابوعلی مسکویه، دشمنان وزیر، دیسم را از او ترساندند و او به وزیر خود بدگمان شد.^{۱۸۶} ابوالقاسم از ترس جان به ناچار به طارم رفت و به محمد بن مسافر پناه برد.^{۱۸۷} ابوعلی مسکویه توضیح بیشتری درباره این اختلافات نمی‌دهد و معلوم نمی‌کند که آیا این مسأله به کشمکش‌های کرد و دیلم مربوط بوده یا نه، اما تأکید می‌کند که علی از داعیان باطنی بود و با فرزندان محمد بن مسافر از جمله مرزبان قرابت مذهبی داشت.^{۱۸۸} در مقابل، دیسم تابع خوارج بود. برخی منابع تلویحاً اختلاف مذهبی را عامل پیوستن علی بن جعفر به سلاریان و جدا شدن او از دیسم پنداشته‌اند.^{۱۸۹}

ورود علی بن جعفر به طارم هنگامی صورت گرفت که میان مرزبان و وهسودان با پدرشان اختلاف پدید آمده بود و آنان پدر خود را زندانی کرده و اداره طارم را در اختیار گرفته بودند.^{۱۹۰} علی بن جعفر در طارم با مرزبان وارد مذاکره شد و او را به طمع حکومت آذربایجان انداخت. ظاهراً تنها شرطی که علی برای حمایت از مرزبان گذاشت گرفتن مجوز تبلیغ مذهب باطنی در آذربایجان بود که مرزبان با آن موافقت کرد.^{۱۹۱} علی بن جعفر پس از گرفتن تضمین‌های لازم از مرزبان با دیلمیان سپاه دیسم^{۱۹۲} و به قول منجم‌باشی صرفاً با دیلمی‌های شیعه سپاه دیسم مکاتبه کرد و از آنان خواست که دیسم را ترک کنند و به او بپیوندند.^{۱۹۳} آنان نیز اعلام کردند که اگر مرزبان به سوی آذربایجان حرکت کند از دیسم جدا شده و به او خواهند پیوست.^{۱۹۴} مرزبان سرانجام با سپاه دیلمی خود از طارم به آذربایجان رفت. در جنگی که در سال ۳۳۰ق میان سپاه او با دیسم رخ داد بسیاری از دیلمیان سپاه دیسم و حتی کردها فرمانده خود را رها کردند و به مرزبان پیوستند. دیسم شکست خورد و با گروهی از یارانش به ارمینیه فرار کرد. مرزبان بر آذربایجان تسلط یافت و دامنه قلمرو سلاریان را به آذربایجان کشاند و شاخه دوم این سلسله را در آنجا پایه‌گذاری کرد.^{۱۹۵}

۲. مرزبان بن محمد بن مسافر

چنان‌که گفته شد مرزبان پیش از حرکت به سوی آذربایجان پدر خود را از قدرت برکنار کرد و خود جانشین او شد. بنابراین می‌توان او را دومین پادشاه سلاری و نخستین فرد حاکم از این سلسله در آذربایجان دانست. منابع تاریخی درباره زمان و مکان تولد مرزبان و زندگی و فعالیت او پیش از سال ۳۳۰ق اطلاعات چندانی ارائه نداده‌اند. یک منبع از همراهی مرزبان و برادرش با مرداویج در شکست دادن حامیان اسفار در سال ۳۱۷ق خبر داده است.^{۱۹۶} اگر این روایت درست باشد علی‌القاعده مرزبان و وهسودان باید در سال ۳۳۰ق در سنین میان‌سالی بوده باشند. به هر صورت، چنان‌که گفته شد مرزبان با استفاده از شکاف‌های قومی و مذهبی موجود در سپاه دیسم، حمایت‌های برادرش صلوک که از سال ۳۲۶ق در سپاه دیسم بود و سرانجام حمایت علی بن جعفر بر آذربایجان تسلط یافت. او از ابتدای حکومتش با مشکلات عدیده‌ای

روبه‌رو شد و تا آخر عمرش همواره گرفتار بحران‌های گوناگون بود. می‌توان رخداد‌های دوران حکومت مرزبان را در آذربایجان به ترتیب زیر توضیح داد.

الف - مسأله دیسم بن ابراهیم الکردی

دیسم پس از شکست از مرزبان به ارمینیه و به روایتی به نخجوان فرار کرد^{۱۹۷}. نوشته منجم‌باشی، جاجیق بن هویرانی (ابن دیرانی)^{۱۹۸} به خاطر دوستی که با دیسم داشت به او پناه داد و درصدد حمایت از او برآمد^{۱۹۹}. دیسم کوشید از این فرصت برای تجدید قوا استفاده کند. به نوشته ابوعلی مسکویه او از اعتمادی که به دیلمیان کرده بود پشیمان شد و درصدد تألیف قلوب اکراد برآمد^{۲۰۰}. کردها هم که ظاهراً به علت مسائل نژادی و مذهبی دل‌خوشی از مرزبان و دیلمیان نداشتند مجدداً به دیسم روی آوردند^{۲۰۱}. اتفاق مهم دیگری که در این زمان افتاد و کفه ترازو را به نفع دیسم سنگین کرد، پیدایش اختلاف میان مرزبان و وزیرش علی بن جعفر بود. مرزبان پس از تصرف آذربایجان به وعده‌اش عمل کرد و علی را به عنوان وزیر و کاتب خود انتخاب کرد^{۲۰۲} و آزادی تبلیغ مذهب باطنی را به او داد. اما چندی بعد میان آنها اختلاف افتاد. به روایت ابوعلی مسکویه، علی از گروهی از همراهان دیلمی مرزبان بیم داشت. بنابراین درصدد طراحی توطئه علیه آنان برآمد^{۲۰۳}. برخی دیگر علت بروز اختلاف را در بدرفتاری علی با یاران دیلمی مرزبان و واکنش متقابل آنان دانسته‌اند^{۲۰۴}. علی تصمیم گرفت از یاران مرزبان انتقام گیرد. او در ظاهر از مرزبان خواست که به او اجازه دهد به همراه گروهی از سرداران دیلمی به تبریز رود و اموال هنگفت بزرگان آنجا را مصادره کند. به نوشته ابوعلی مسکویه، او پس از رسیدن به تبریز و جلب حمایت بزرگان شهر تصمیم گرفت با دیسم مکاتبه کند. او در نامه‌اش ضمن عذرخواهی از گذشته، به دیسم قول داد که اگر به تبریز بیاید از او حمایت خواهد کرد و بزرگان دیلمی ساکن شهر را به قتل خواهد رساند^{۲۰۵}.

اما منجم‌باشی روایت را به گونه دیگری نقل کرده است و قتل دیلمیان را پیش از نگارش نامه دانسته است. به نوشته او علی بن جعفر پس از رسیدن به تبریز اعیان شهر را جمع کرد و مخفیانه به آنان گفت که مرزبان او را فرستاده است تا با کمک

دیلمیان اموال آنها را بگیرد؛ سپس آنان را تشویق کرد که دیلمیان همراهش را بکشند و آنان نیز دیلمیان را کشتند. پس از آن بود که علی بن جعفر و مردم تبریز با دیسم مکاتبه کردند^{۲۰۶}. هر کدام از این دو روایت که صحیح باشد، نتیجه یکی است. زیرا دیسم پس از کسب اطمینان از علی بن جعفر و بزرگان کرد ساکن تبریز راه این شهر را در پیش گرفت. به نوشته ابوعلی مسکویه، حامیان دیسم و علی بن جعفر به جان دیلمیان ساکن تبریز افتادند و شمار زیادی از آنان را کشتند. دیسم نیز با استفاده از این فرصت به همراه سپاهیانش وارد تبریز شد^{۲۰۷}.

هنگامی که این خبر به مرزبان رسید از اعتمادی که به ابوالقاسم علی بن جعفر کرده بود پشیمان شد^{۲۰۸} و ابوجعفر احمد بن عبدالله را با لقب مختار به جای او وزیر خود کرد و همراه با سپاهیان عازم تبریز شد. در اطراف شهر، میان سپاهیان او و دیسم جنگ شدیدی رخ داد. دیسم شکست خورد و به تبریز بازگشت و در آنجا پناه گرفت^{۲۰۹}. مرزبان احساس کرد که برای پیروزی بر دیسم باید میان او و علی بن جعفر اختلاف اندازد. بنابراین محرمانه به علی نامه نوشت و به او قول داد در صورتی که از حمایت دیسم دست بکشد گذشته را فراموش خواهد کرد و او را مجدداً به مقام وزارت برخواهد گزید^{۲۱۰}. علی بن جعفر برای بار دوم، دیسم کرد را رها کرد و به اردوی مرزبان پیوست. دیسم که از خیانت ناگهانی ابوالقاسم غافلگیر شده و توان مقاومت را از دست داده بود، شبانگاه به همراه یارانش از تبریز خارج شد و به اردبیل رفت^{۲۱۱}. مرزبان شماری از سپاهیان دیلمی را در تبریز گذاشت و خود به سوی اردبیل حرکت کرد، شهری که به نوشته ابن حوقل بزرگ‌ترین مهم‌ترین شهر آذربایجان در قرن ۴ق بود^{۲۱۲}. مرزبان پیش از جنگ با دیسم، علی بن جعفر را دوباره به وزارت خود برگزید و برادرش وهسودان را که حاکم طارم بود به جنگ با دیسم فرا خواند^{۲۱۳}. مرزبان اردبیل را محاصره کرد. دیسم به شدت در برابر او مقاومت کرد. و محاصره اردبیل طولانی شد. به گزارش ابن حوقل، مرزبان برای جنگ با دیسم دیوار بزرگ و مستحکم شهر اردبیل را خراب کرد^{۲۱۴}؛ با وجود این، دیسم تسلیم نشد و به مقاومت ادامه داد. مرزبان پس از ناکامی در شکست دیسم، برای بار دوم از ابزار نیرنگ و فریب استفاده کرد. اگر در تبریز خیانت علی بن جعفر به دیسم اسباب سقوط شهر را فراهم

کرد، در اردبیل نیز خیانت ابوعبدالله نعیمی که از بزرگان شهر و به قولی وزیر دیسم^{۲۱۵} بود سبب شکستن مقاومت دیسم و پیروزی مرزبان شد^{۲۱۶}. به نوشته ابوعلی مسکویه، نعیمی از دیسم خواست که به علت شدت محاصره اردبیل و به سختی افتادن مردم، گروهی از بزرگان شهر را نزد مرزبان بفرستد تا از او خواستار صلح شوند. دیسم با درخواست او موافقت کرد و هیأتی را نزد مرزبان فرستاد. نعیمی مخفیانه به مرزبان توصیه کرد که آن افراد را زندانی کند و شرط آزادی آنان را تسلیم دیسم قرار دهد. دیسم که می‌دانست مردم اردبیلی نمی‌خواهند که شاهد دستگیری و قتل بزرگانشان باشند و ممکن است در صورت ادامه این روند شورش کنند، تصمیم به ترک مقاومت گرفت و خود را تسلیم مرزبان کرد. ابوعبدالله نعیمی نیز پاداش خیانت به دیسم را از مرزبان گرفت و مقام وزارت او را به دست آورد و به نام مرزبان در اردبیل خطبه خواند^{۲۱۷}. پس از آن مرزبان دیسم را به یکی از قلعه‌های طارم فرستاد که در اختیار برادرش وهسودان بود. دیسم با زن و فرزندان در سال ۳۳۱ق در طارم زندانی شد^{۲۱۸}.

ب - حمله روس‌ها

یکی از مهم‌ترین وقایع همان حکومت مرزبان سلاری در آذربایجان هجوم روس‌ها به شهر بردعه مرکز قلمرو اران بود. روس‌ها از همسایگان شمالی سلاریان بودند و در منابع اسلامی بارها به آنان اشاره شده است^{۲۱۹}. آنان هر از گاهی با کشتی‌های خود به مناطق جنوبی ساحل دریای کاسپی حمله می‌کردند و دست به قتل و غارت می‌زدند. مینورسکی آنان را از گروه‌های غارتگر دشت‌های جنوب روسیه موسوم به برودنیکی^(۱) می‌داند که همواره در حال پرسه و گردش با کشتی و غارت بودند^{۲۲۰}. اشیپولر آنان را وابسته به وارگ‌ها^(۲) از دسته نرمان‌ها می‌داند^{۲۲۱}. قدیمی‌ترین تاخت و تاز روس‌ها در دوره حکومت حسن بن زید علوی (۲۵۰-۲۷۰ق) رخ داد که طی آن، آنان به سواحل طبرستان حمله کردند، اما پس از قتل و غارتی که انجام دادند شکست خوردند و عقب‌نشینی کردند^{۲۲۲}. مسعودی یکی از حملات بزرگ آنان را به

1. Brodniki.

2. Varg.

سواحل دریای کاسپی شرح داده است، اما تاریخ آنرا فراموش کرده بود^{۲۲۳}. مینورسکی معتقد است که این حمله احتمالاً همان تهاجمی است که مرعشی در تاریخ طبرستان^{۲۲۴} به آن اشاره کرده است^{۲۲۵}.

از آنجایی که این تهاجم در دوره حکومت علی بن هیشم بر شروان رخ داده است^{۲۲۶}، احتمالاً تاریخ آن پیش از سال ۳۰۵ ق بوده است^{۲۲۷}. مینورسکی تاریخ ۳۰۰ ق را برای وقوع حمله صحیح‌تر دانسته است^{۲۲۸}. مسعودی می‌نویسد که از آن زمان تاکنون^{۲۲۹} روس‌ها به سواحل دریای کاسپی حمله نکرده‌اند^{۲۳۰}. از آنجایی که روس‌ها پیش از این نیز دو بار دیگر به سواحل دریای کاسپی حمله کرده بودند، حمله بعدی آنان که پس از ۳۰ سال (۳۳۲ ق) صورت گرفت، در واقع چهارمین حمله به سرزمین‌های ایرانی به‌شمار می‌رود^{۲۳۱}. از آنجایی که موضوع هجوم روس‌ها به بردعه از مسائل مبهم و اختلاف‌برانگیز در میان مورخان بوده است، ابتدا روایت ابوعلی مسکویه را که مبنای تمام نوشته‌های بعدی است ذکر می‌کنیم و سپس روایات موجود را ارزیابی می‌کنیم. ابوعلی مسکویه می‌نویسد که روس‌ها ملتی قدرتمند و خشن هستند و مفهوم شکست را نمی‌دانند و هر فردی که از آنان به جنگ رود یا باید بکشد یا کشته شود. روس‌ها با گذر از دریا به سوی بردعه حرکت کردند^{۲۳۲}. ظاهراً این حمله اندکی پس از تصرف بردعه به دست مرزبان صورت گرفته است^{۲۳۳}، زیرا مرزبان در سال ۳۳۱ ق موفق به تصرف اردبیل و دستگیری دیسم شد^{۲۳۴} و پس از آن بود که درصدد تصرف متصرفات دیسم در آذربایجان و اران برآمد. هنگامی که روس‌ها به ساحل رود کر در نزدیک بردعه رسیدند، حاکم منصوب مرزبان بن محمد در بردعه به همراه ۳۰۰ نفر دیلمی و به همان تعداد اکراد و صعالیک و ۵۰۰۰ نفر جنگجویان داوطلب به جنگ آنها رفت. سپاهیان مسلمان از قدرت روس‌ها اطلاع نداشتند و فکر می‌کردند آنان نیز همچون ارامنه و رومیان هستند، اما در جنگی که کمتر از یک ساعت طول کشید شکست خوردند. روس‌ها، فراریان را تا داخل شهر بردعه تعقیب کردند و وارد شهر شدند^{۲۳۵}. ابوعلی مسکویه از قول شاهدان عینی نقل می‌کند که روس‌ها پس از تصرف شهر به میان مردم رفته و اعلام کردند ما هیچ جنگ دینی با شما نداریم. ما خواهان حکومت هستیم و از شما می‌خواهیم که از ما اطاعت کنید و قول می‌دهیم که با شما

به نیکی رفتار کنیم^{۲۳۶}. پس از تثبیت قدرت آنان در بردعه، سپاهیان مسلمان از هر طرف به آنان حمله می‌کردند. روس‌ها نیز به جنگ مهاجمان رفته و آنان را شکست می‌دادند. هنگامی که مسلمانان حمله می‌کردند مردم بردعه تکبیر می‌گفتند و روس‌ها را با سنگ می‌زدند. روس‌ها به آنان توصیه می‌کردند که خود را از صحنه جنگ دور کنند و در میانهٔ آنان و سپاه مسلمانان قرار نگیرند. آن گروه از ساکنان شهر که دنبال صلح و آرامش بودند این توصیه را پذیرفتند، اما عامهٔ مردم توجهی به این اندرز نکردند و در جنگ‌های بعدی هم به روس‌ها تعرض کردند. وقتی این کار ادامه یافت، روس‌ها از مردم شهر خواستند در ظرف سه روز بردعه را ترک کنند. گروهی که مرکب داشتند خانواده خود را برداشته و از شهر خارج شدند، اما بخش بزرگی از مردم در داخل شهر باقی ماندند. روس‌ها در روز چهارم به جان مردم افتادند و بسیاری را کشتند، آنها حدود ده هزار نفر از زنان و غلامان را به دژ داخل شهر که به شهرستان معروف بود منتقل کردند و بقیه را به مسجد جامع بردند و از آنان خواستند در برابر آزادی خود پول پرداخت کنند. پس از آن هر کسی را که با پرداخت پول مخالفت می‌کرد می‌کشتند و با زنان و کودکان نیز با خشونت رفتار می‌کردند^{۲۳۷}. کالان کاتواتسی^{۲۳۸} که کتاب خود را در حدود سال ۳۷۰ق نوشته است، می‌گوید که قتل عام مردم شهر پس از آن رخ داد که زنان شهر بردعه تصمیم گرفتند شربت مهلکی به روس‌ها بنوشانند، اما آنان متوجه شدند و بچه‌ها و زنان شهر را به انتقام این عمل قتل عام کردند^{۲۳۹}. مقدسی می‌نویسد که روس‌ها محارم زنان مسلمان را به نحوی هتک حرمت کردند که هیچ‌یک از مشرکان پیش از آن چنین نکرده بودند^{۲۴۰}.

هنگامی که خبر این جنایت بزرگ در مناطق مختلف دنیای اسلام منتشر شد همگان متأثر شدند. مرزبان بن محمد سپاه خود را آماده کرد و فرمان بسیج عمومی صادر کرد. مجاهدان و غازیان داوطلب از هر طرف نزد او آمدند و سپاهی سی هزار نفره جمع شد و به جنگ روس‌ها رفت. با وجود این سپاه بسیار بزرگ مرزبان نتوانست در برابر روس‌ها کاری انجام دهد و هر دفعه که حمله می‌کرد با شکست مواجه می‌شد^{۲۴۱}. بنابراین جنگ میان آنان مدت زیادی ادامه یافت. مرزبان با مشاهده این وضع در صد فریب روس‌ها برآمد. از قضا روس‌ها، در این میان، در خوردن میوه زیاده‌روی کرده و

گرفتار وبا شدند. علت خوردن میوه زیاد آن بود که مملکت آنان سردسیر بود و در آن سبزه و میوه‌ای نبود و میوه اندکی هم که در آنجا وجود داشت از مناطق دیگر فرستاده می‌شد. شیوع وبا باعث کاهش شمار سپاهیان روس شد. مرزبان تصمیم گرفت برای فریب روس‌ها عقب‌نشینی صوری کند و روس‌ها با این اندیشه که او فرار کرده است تعقیبش کنند، اما سر راه گروهی از یاران او مخفیانه آنان را به کمین اندازند و خود او هم پس از مدتی برگردد. هرچند مرزبان این تصمیم را عملی کرد، روس‌ها فریب نقشه او را نخوردند و مجدداً او را شکست دادند. مرزبان گریخت^{۲۴۲}، اما چندی بعد به همراه برادرش^{۲۴۳} و شماری از دیلمیان بازگشت و مجدداً به روس‌ها حمله کرد و شماری از آنان را کشت. بقیه سپاه روس هم به دژ بردعه پناه بردند که در آنجا مقدار زیادی غله و آذوقه ذخیره کرده بودند و از بابت حصر طولانی در آن نگرانی نداشتند. پس از آنکه روس‌ها در دژ پناه گرفتند مرزبان چاره‌ای جز محاصره آن نداشت، اما در این هنگام به او خبر رسید که ابو عبدالله حسین بن سعید بن حمدان به همراه جعفر بن شکویه کردی از اکراد هذبانی به آذربایجان حمله کرده و سلماس را تصرف کرده است. او به‌ناچار یکی از فرماندهانش را به همراه ۵۰۰ دیلمی، ۱۵۰۰ کرد و ۲۰۰۰ مجاهد داوطلب برای جنگ با روس‌ها در بردعه گذاشت و خودش برای جنگ با ابن حمدان به اران^{۲۴۴} رفت. میان او و ابن حمدان جنگ کوتاهی در گرفت، که برفی سنگین باریدن گرفت و سپاهیان عرب ابن حمدان از اطراف او پراکنده شدند. ابن حمدان نیز به تبع آنان ناگزیر راه عقب‌نشینی را در پیش گرفت و کوشید در منطقه‌ای مطمئن پناه گیرد. او در مسیر حرکت خود نامه‌ای از پسرعمویش ناصرالدوله دریافت کرد که در آن او را از مرگ توزون در بغداد و پناه بردن یاران او به موصل آگاه کرده بود. همچنین او از تصمیم خود برای حرکت به بغداد به همراه آنان و جنگ با معزالدوله خبر داده بود. ناصرالدوله از پسرعمویش خواسته بود که آذربایجان را تخلیه کند و به موصل بازگردد^{۲۴۵}.

در همین زمان یاران مرزبان همچنان به محاصره روس‌ها و جنگ با آنان ادامه دادند. در میان روس‌ها بیماری وبا شدت یافت، به حدی که وقتی فردی از آنان می‌مرد همراه او اسلحه و لباس و همسرش را نیز دفن می‌کردند. هنگامی که تعداد روس‌ها

به علت مرگ و میر کمتر شد شبانگاه از دژ خارج شدند و به سوی رود کر رفتند. زیرا کشتی‌هایی که از سرزمین خود آورده بودند با کشتی‌بانان در آنجا بودند و روس‌ها پیوسته از غنائم به دست آمده سهمی هم برای آنان می‌فرستادند، هنگامی که روس‌ها به رود کر رسیدند سوار کشتی‌ها شدند و به سرزمین خود بازگشتند.^{۲۴۶}

ابوعلی مسکویه علاوه بر روایت حمله روس‌ها اطلاعات جالب دیگری از روس‌ها ارائه می‌دهد که ذکر آنان در اینجا ضروری نیست. متأسفانه این حمله در سایر نوشته‌های مورخان و جغرافی‌دانان قرن ۴ق انعکاس چندانی نیافت و از این رو تنها منبع تاریخی در دسترس برای بررسی این واقعه تجارب‌الامم است. با وجود این، این حمله در شعر شاعران ابران انعکاس وسیعی داشت. به نوشته مینورسکی حمله روس‌ها در سال ۳۳۲ق بود که قوه تخیل نظامی گنجوی را در /اسکندرنامه برانگیخت و اشعاری افسانه‌گونه را در این باره سرود.^{۲۴۷} نظامی از قول دوالی سالار ابخاز نامه‌ای به اسکندر نوشت و حمله روس‌ها و ویرانی‌های آنجا را شرح داد و از او خواست که برای نابودی روس‌ها به ابخاز بیاید. او حمله ناگهانی روس‌ها را «شبیخون همچون تگرگ» می‌نامد و از بیداد آنان شکایت می‌کند و می‌گوید:

که فریاد شاه‌ها ز بیداد روس	که از مهد ابخاز بستد عروس
... ستیزنده روسی ز آلان و ارگ	شبیخون درآورد همچون تگرگ
... به تاراج برد آن بر و بوم را	که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد	خرابی بسی کرد و بسیار برد
... همان ملک بردع را برانداختند	یکی شهر پر گنج پرداختند
زچندان عروسان که دیدی بپای	نماند یک نازنین را به جای
همه شهر و کشور را به هم برزدند	ده و دوده را آتش اندر زدند ^{۲۴۸}

جالب آن است که این بخش از ماجراهای اسکندر در شاهنامه فردوسی نیامده است، اما نظامی (۵۳۵-۵۹۹ق) که در نزدیکی بردعه در شهر گنجه زندگی می‌کرد از حمله روس‌ها باخبر بود و آنرا به زبان شاعرانه بیان کرد. جمال‌زاده هرچند جنگ اسکندر با روس‌ها را افسانه محض خوانده است، اما این بخش از اشعار نظامی را واقعی و مربوط به حمله روس‌ها می‌داند.^{۲۴۹} به لحاظ تاریخی نیز، روایت نظامی در

اسکندرنامه تا حدودی هم با مطالب ابوعلی مسکویه منطبق است و هم با توصیف‌های جغرافی‌دانان اسلامی دربارهٔ بردعه پیش و پس از حملهٔ روس‌ها. اصطخری که کتابش را در همان زمان نوشته است، بردعه را شهری بسیار بزرگ، حاصلخیز و پرثمر خوانده که در میان عراق و خراسان جزری و اصفهان هیچ شهری بزرگ‌تر از آن نیست.^{۲۵۰} ابن‌حوقل که در سال ۳۵۸ق یعنی ۲۵ سال پس از حملهٔ روس‌ها در سواحل دریای کاسپی بود^{۲۵۱}، می‌نویسد که شنیده‌ام بردعه در این زمان رو به ویرانی و نابودی نهاده است.^{۲۵۲} مقدسی نیز که اندکی پس از حملهٔ روس‌ها کتابش را نوشته، می‌نویسد بردعه که روزی مانند بغداد بود ویران شده است.^{۲۵۳} یاقوت پس از شرح آبادانی و رونق بردعه در قدیم و اینکه پس از اصفهان هیچ شهری بزرگ‌تر و حاصلخیزتر از آن نبود گزارش می‌دهد که بردعه اکنون خراب و پریشان است و مردم آنجا به اندازهٔ یک ده کاسته شده‌اند.^{۲۵۴} یاقوت در جای دیگری از کتابش نابودی بردعه را به علت حمله ویرانگر روس‌ها دانسته است.^{۲۵۵}

ج - حمله به ری

۱۰ سال پس از قتل مرداویج گروه‌های مختلف سپاه او موفق شدند کنترل بخش‌های زیادی از دنیای اسلام را در دست گیرند. هستهٔ مرکزی این سپاه به فرماندهی برادرش وشمگیر به قلمرو اصلی او یعنی گیلان و دیلمان بازگشت و ادارهٔ این نواحی را در دست گرفت. بخش دیگری از سپاه او به فرماندهی پسران بویه بر فارس و اراک و اصفهان مسلط شد و در ابتدای سال ۳۳۴ق توانست بغداد را هم تصرف کند. طیف سوم سپاه او یعنی فرزندان مسافر توانستند بر آذربایجان و اران حاکم شوند. سال ۳۳۵ق، سال اوج قدرت دیلمیان از هر جهت بود. معزالدوله پس از یک سال کشمکش و جنگ و گریز با ترک‌ها و آل حمدان در بغداد و حوالی آن بالأخره آنان را شکست داد و به قدرت برتر منطقه تبدیل شد. رکن‌الدوله توانست سامانیان و زیاریان به رهبری وشمگیر را از ری و اطراف آن بیرون راند و بر آنجا مسلط شود و با حمایت محمد بن عبدالرزاق طوسی سردار سامانی تا حدود دامغان پیشروی کند. عمادالدوله کنترل فارس و مناطق اطراف آنرا در اختیار گرفت و حلقهٔ

وصل خانواده بویه شد. مرزبان بن محمد هم توانست حمدانی‌های متجاوز به آذربایجان را بیرون راند و روس‌های مهاجم نیز مجبور به عقب‌نشینی شدند. او در سال ۳۳۵ق، بزرگ‌ترین قدرت سیاسی آذربایجان، اران و ارمینیه بود.

بنابراین دیلمیان بر پهنه وسیعی از جهان اسلام از برده تا ری و از ری تا بغداد مسلط شدند و سرمست از پیروزی به سوی جنگ‌های داخلی کشانده شدند. دو نیروی برتر دیالمه در این دوره آل بویه به رهبری عمادالدوله و آل مسافر به رهبری محمد بن مرزبان بودند که به ترتیب ضلع جنوبی و مرکزی و ضلع شمالی قدرت در خط ری - بغداد را در اختیار داشتند. کشمکش مرزبان و رکن‌الدوله یا سلاریان و آل بویه را باید در چارچوب این مباحث مورد مطالعه قرار داد. هرچند در منابع تاریخی مواردی را به عنوان زمینه و علل حمله مرزبان به ری ذکر کرده‌اند، باید گفت که علت اصلی همان تلاش برای توسعه قلمرو و حذف رقیب بود و سایر موارد حداکثر نقش بهانه و مستمسک را داشت.

به نوشته ابوعلی مسکویه، مرزبان در سال ۳۳۶ق فرستاده‌ای نزد معزالدوله به بغداد فرستاد^{۲۵۶}. با توجه به حمله حمدانی‌ها به آذربایجان در چند سال گذشته شاید بتوان گفت که هدف او جلب حمایت معزالدوله برای حمله به قلمرو آل حمدان بود که میان دو سلسله دیلمی قرار گرفته بودند. محتوای پیام مرزبان روشن نیست، اما معزالدوله پس از مطالعه آن برآشفت و به فرستاده مرزبان توهین کرد و دستور داد ریش او را بتراشند. به نوشته منابع تاریخی، مرزبان پس از آگاهی از عکس‌العمل معزالدوله تصمیم گرفت برای انتقام از او به ری حمله کند^{۲۵۷}. برای او حمله به ری بسیار آسان‌تر از بغداد یا فارس بود. زیرا بغداد بسیار دور بود و همچنین باید از قلمرو حمدانیان می‌گذشت. وضعیت فارس هم بهتر از بغداد نبود. بنابراین مرزبان چاره‌ای جز حمله به ری نداشت. زیرا علاوه بر سهولت دسترسی به این شهر می‌توانست بر قدرت شاخه طارم سلسله، به رهبری برادرش وهسودان، هم تکیه کند. البته منجم‌باشی متذکر می‌شود که تصمیم مرزبان برای تسلط بر ری به منزله فراموش کردن بغداد نبود، زیرا او درصدد بود ابتدا ری را تصرف کند و سپس به بغداد حمله کند^{۲۵۸}. همچنین او می‌نویسد که مرزبان از ناصرالدوله حمدان حاکم موصل خواست که به

بغداد حمله کند و معزالدوله را از میان بردارد و قول داد که به او کمک کند.^{۲۵۹} هرچند ابن اثیر از پاسخ منفی ناصرالدوله به مرزبان خبر می‌دهد^{۲۶۰}، او در جای دیگری از کتابش از جنگ‌های معزالدوله با ناصرالدوله حمدان در اطراف موصل در سال ۳۳۷ق، یعنی همان زمانی که مرزبان به ری حمله کرد، یاد می‌کند ولی معلوم نیست که آیا این کشمکش‌ها ارتباطی به درخواست مرزبان از او داشته یا نه^{۲۶۱}؟

با اینکه نمی‌توان از صحت و سقم این روایات مطمئن شد، یک نکته روشن است و آن اینکه ظاهراً تصرف بغداد به دست معزالدوله، مرزبان را به وسوسه افزایش قدرت خود انداخت، که خود را کمتر از پسر بویه نمی‌دید.

ابن اثیر در جای دیگری می‌نویسد که علت حمله مرزبان به ری آگاهی او از کشمکش رکن‌الدوله با سپاهیان سامانی در شرق بود. در این هنگام نوح بن نصر حاکم سامانی بود و رکن‌الدوله جهت جلوگیری از حمله سامانیان، محمد بن عبدالرزاق را به سمت دامغان فرستاده بود^{۲۶۲}. همین مورخ گزارش می‌دهد که در این میان یکی از فرماندهان سپاه رکن‌الدوله به مرزبان پناهنده شد و او را به حمله به ری و تصرف آنجا تحریک کرد^{۲۶۳}. ابوعلی مسکویه وی را «علی بن جوانقوله» نامیده است. او شماری از نامه‌های حمایت‌آمیز فرماندهان نظامی را که از ری برای مرزبان فرستاده بودند به او داد، که انگیزه‌ای شد تا مرزبان به ری حمله کند^{۲۶۴}.

گذشته از این موارد منجم‌باشی به نکته مهم دیگری توجه می‌کند که درخور بررسی است. به نوشته او پس از آنکه روس‌ها قلمرو مرزبان را تخلیه کردند و به کشور خود برگشتند اموال و سلاح زیادی از خود باقی گذاشتند. مرزبان صاحب اموال آنان شد و قدرت و ثروت زیادی کسب کرد. این قدرت او را چنان مغرور کرد که در اندیشه تصرف گیلان افتاد^{۲۶۵}.

علاوه بر این موارد که مورخان نقش آنها را در حمله مرزبان به ری برجسته دیده‌اند می‌توان به نکته مهم دیگری اشاره کرد که در کتاب‌های تاریخی نیامده است. مرزبان وارث قدرت ساجیان در آذربایجان بود و دوست داشت بر همه قلمرویی که روزی یوسف بن ابی‌الساج در اختیار داشت مسلط شود. یوسف توانسته بود کنترل ری را در اختیار گیرد و بعید نیست که مرزبان خواسته باشد این تجربه را تکرار کند و

همچون ساجیان مالک بردعه تا ری شود.

علت یا علل حمله مرزبان به ری، هرچه که بوده باشد، در این نکته تردیدی نیست که او در رقابت با آل بویه درصدد توسعه قلمرو خود بود. مرزبان پیش از آنکه حمله خود را شروع کند محمد بن مسافر و وهسودان بن محمد، پدر و برادر خود را از دیلم فرا خواند و در مورد تصمیم خود با آنان مشورت کرد. به نوشته ابوعلی مسکویه، محمد بن مسافر با تصمیم مرزبان مخالفت کرد، اما مرزبان با استناد به نامه‌های سرداران رکن‌الدوله بر حمله به ری پافشاری کرد و خطاب به پدر که از عاقبت کار نگران بود گفت که چندی بعد مرا در کاخ حکومت ری یا میان مقتولان جنگ خواهی دید.^{۲۶۶} مرزبان برادرش وهسودان را جانشین خود کرد و عازم ری شد.^{۲۶۷} این کار او احتمالاً به خاطر ترس از حمله حمدانی‌ها به آذربایجان در غیاب او بود. پس از آنکه رکن‌الدوله از حمله مرزبان آگاه شد، از برادرانش معزالدوله و عمادالدوله یاری خواست.^{۲۶۸} او همچنین از محمد بن عبدالرزاق که در دامغان بود، درخواست کرد که به ری بازگردد.^{۲۶۹} به موازات آن از حسن بن فیروزان و محمد بن ماکان کاکلی که از برادران بزرگ گیل و دیلم در شمال بودند درخواست کمک کرد.^{۲۷۰} رکن‌الدوله با وجود اطلاع از مکاتبه سرداران سپاهش با مرزبان با آنان برخوردی نکرد.^{۲۷۱} و آنان هم دلخوش از مصالحه مرزبان و رکن‌الدوله فریب فرمانده خود را خوردند و اقدام عملی علیه او انجام ندادند.

رکن‌الدوله می‌دانست که پیش از رسیدن نیروهای کمکی قدرت مقابله با مرزبان را ندارد، بنابراین نامه‌ای برای مرزبان نوشت و از او درخواست صلح کرد و به او قول داد. در صورت بازگشت به آذربایجان، قزوین و زنجان و ابهر را در اختیار او قرار خواهد داد. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که مرزبان فریب خورد و نمایندگان را برای مذاکره با رکن‌الدوله به ری فرستاد.^{۲۷۲} در مدت زمانی که فرستادگان دو طرف بر سر موافقتنامه صلح مشغول مذاکره بودند، سپاهیان کمکی به رکن‌الدوله ملحق شدند، عمادالدوله ۲۶۰۰۰ نفر فرستاد و معزالدوله هم سپاهیان به فرماندهی سبکتگین از بغداد عازم ری کرد. حسن بن فیروزان نیز سپاهی به فرماندهی محمد بن ماکان به ری گسیل کرد. محمد بن عبدالرزاق نیز همراه سپاهیان از دامغان به ری برگشت.^{۲۷۳} رکن‌الدوله

پس از رسیدن این نیروها تصمیم قطعی خود را گرفت. او ابتدا آن گروه از فرماندهان خود را که با مرزبان مکاتبه کرده و به او خیانت کرده بودند دستگیر کرد. سپس همراه سپاهیان به قزوین رفت. مرزبان با دیدن سپاه، متوجه شد که رکن‌الدوله او را فریب داده است و توان مقابله با سپاه بزرگ او را ندارد، اما او چاره‌ای جز جنگ نداشت و بازگشت به آذربایجان را ننگ می‌دانست. او سرانجام وارد جنگ شد و پس از قتل تعدادی از سپاهیان از جمله پدرزنش و فرار برخی دیگر، خود به همراه عده‌ای محدود همچنان مقاومت کرد تا نهایتاً دستگیر شد. رکن‌الدوله او را همراه خود به ری برد و سپس از آنجا به دژ سمیرم فرستاد و در آنجا زندانی کرد.^{۲۷۴}

پس از دستگیری مرزبان حدود ۲۰۰۰ نفر از فراریان سپاه او به فرماندهی جستان بن شرمزن، علی بن فضل و شه‌فیروز بن کردویه به طارم رفتند و محمد بن مسافر را حاکم خود کردند و به آذربایجان بردند. محمد به کمک آنان بر اردبیل مسلط شد. وهسودان که در غیاب برادرش مرزبان، حاکم آذربایجان بود، از ترس پدر آنجا را ترک کرد و به طارم بازگشت.^{۲۷۵} چندی بعد بدرفتاری محمد با سپاهیان آذربایجان شورش آنها را در پی داشت که به دنبال آن محمد به طارم فرار کرد. اما پسرش وهسودان او را دستگیر کرد و در دژ سیسگان زندانی کرد.^{۲۷۶}

پس از خروج محمد از آذربایجان سپاهیان محلی، علی بن فضل را حاکم خود کردند. رکن‌الدوله با آگاهی از آشفتگی پیش آمده، محمد بن عبدالرزاق طوسی را در سال ۳۳۷ق به آذربایجان فرستاد. اعزام او باعث ترس و هراس وهسودان شد. زیرا بیم آن می‌رفت که آذربایجان از دست سلاریان خارج شود. از آنجایی که وهسودان توان مقابله با او را در خود نمی‌دید، دست به دامن دیسم کرد. او دیسم را که از سال ۳۳۱ق در طارم زندانی بود از زندان آزاد کرد؛ به این امید که از نفوذ او در میان ایلات کرد آذربایجان بر ضد آل بویه استفاده کند.^{۲۷۷} دیسم به آذربایجان رفت و نیروهای دیلمی آنجا که زیر نظر علی بن فضل بودند به دستور وهسودان از او اطاعت کردند. او در اردبیل مستقر شد و ابوجعفر وزیر مرزبان^{۲۷۸} را به وزارت خود برگزید و پس از مدتی که سپاه و پول بسیار جمع کرد، به جنگ محمد بن عبدالرزاق رفت. به نوشته ابوعلی مسکویه دیسم پس از مدتی به بردعه رفت و یکی از کاتبان مسیحی

مرزبان به نام ابن صقر با او پیوند یافت و اموالی را که در طول غیبت مرزبان به دست آورده بود به او بخشید. این مسأله باعث ناراحتی ابن محمود شد. ابن محمود تصمیم گرفت از دیسم انتقام بگیرد. او همه اموالی را که از دیسم به رسم امانت دریافت کرده بود به ابن عبدالرزاق داد. خیانت ابن محمود در روزی که او مشغول جنگ با محمد بن عبدالرزاق بود به اطلاع او رسید که موجب تضعیف روحیه او و پیروزی محمد بن عبدالرزاق شد.^{۲۷۹}

رکن الدوله پس از خیانت ابن محمود به دیسم او را به وزارت خود برگزید، اما این انتخاب باعث ناراحتی وزیر قبلی او شد که از خراسان همراهش آمده بود. او هنگامی که برای جمع آوری مالیات از اردبیل خارج شده بود به دیسم نامه نوشت و درخواست پناهندگی کرد. دیسم نیز به او پناه داد و وزیر عبدالرزاق همراه سپاهش نزد دیسم رفت. ابن عبدالرزاق پس از اطلاع از این رفتار از حکومت بر آذربایجان منصرف شد و به همراه ابن محمود به ری بازگشت.^{۲۸۰} دیسم نیز که منتظر چنین روزی بود به اردبیل رفت، و ابو عبدالله نعیمی را وزیر و ابن صقر دیرانی را دبیر خود کرد. کردها و دیلمیان در اطراف او گرد آمدند و او توانست مناطقی را که در اختیار فضل بن جعفر حمدانی و ابراهیم بن ضابی بود مجدداً تصرف کند.^{۲۸۱} چندی بعد ابن صقر درگذشت و دارایی او در اختیار دیسم قرار گرفت. دیسم پس از مدتی به وزیر خود ابو عبدالله نعیمی بدبین شد و او را دستگیر کرد و به جای او علی بن عیسی را منصوب کرد. اما مدتی بعد او را نیز دستگیر کرد و ابو عبدالله را دوباره وزارت داد.^{۲۸۲}

در این زمان (۳۳۸-۳۴۲ق) رکن الدوله مشغول کشمکش با سامانیان در شرق بود و عملاً توانایی اداره آذربایجان را نداشت، وهسودان نیز شاید از ترس حمله رکن الدوله، در طارم ماندگار شده بود و دیسم با استقلال در آذربایجان حکومت می کرد. سکه‌هایی از او مربوط به همین دوران باقی مانده است که در آن نام خلیفه المطیع را هم آورده است و اقتدار او را به رسمیت شناخته است.^{۲۸۳}

قزوینی از سکه دیگری به نام دیسم از ملوک اکراد روادی یاد کرده است.^{۲۸۴} این سکه‌ها در مجموع نشان‌دهنده آن است که دیسم خود را جزء مجموعه سلاریان یا نماینده وهسودان در آذربایجان نمی دانست و شأنیت مستقلی برای خود قائل بود. در

سال ۳۴۲ق اتفاقاتی جدید رخ داد که بر وفق مراد دیسم نبود. توضیح آنکه خراسویه مادر مرزبان و دختر جستان بن وهسودان در صدد تدارک نقشه‌ای برای رهایی فرزندش از زندان سمیرم برآمد. او ابراهیم بن ضابی را که پس از شکست از دیسم به طارم آمده بود به همراه چند نفر دیگر در پوشش بازرگانانی دین‌دار که مرزبان بدهکار آنان است به سمیرم فرستاد. آنان چنان زهد و ورعی از خود نشان دادند که شیراسفار حاکم دژ را فریفتند و از او اجازه ملاقات با مرزبان را گرفتند. همچنین مرزبان توانست با وعده و وعید غلام شیراسفار را فریب دهد و با خود همراه کند. سرانجام در یکی از روزهای آغازین سال ۳۴۲ق آنان در یک قرار محرمانه شیراسفار را کشتند و مرزبان را از زندان خارج کردند^{۲۸۵}. همزمان با این تحولات علی بن میشکی از فرماندهان سپاه مرزبان که در زندان رکن‌الدوله بود، از زندان فرار کرد و به جبال رفت. او با دیلمیان سپاه دیسم مکاتبه کرد و از آنان خواست به او بپیوندند. همچنین با وهسودان، برادر مرزبان، نیز بر ضد دیسم متحد شد. در همین اثنا نامه‌ای از مرزبان به آنان رسید که از قلعه آزاد شده است و خواستار آن شد که مقدمات ورود او را به آذربایجان فراهم کنند^{۲۸۶}. اتفاق دیگری که در این زمان افتاد خیانت ابوعبدالله وزیر به دیسم بود. ظاهراً او با آگاهی از اوضاع جدید با خواهرزاده دیسم به نام غانم متحد شد و علی بن عیسی وزیر سابق او را کشت و اموال بسیار زیادی را جمع کرد و همراه با اموال به علی بن میشکی پیوست. دیسم که ظاهراً برای مقابله با دیلمیان به زنجان رفته بود، با اطلاع از خیانت وزیر خود به اردبیل بازگشت. اما در این شهر دیلمیان بر او شوریدند و او به ناچار به سوی بردعه گریخت^{۲۸۷}. او تا این زمان از آزادی مرزبان خبر نداشت و همه این توطئه‌ها و شورش‌ها را منسوب به علی بن میشکی می‌دانست. دیسم از حاکمان ارمینیه درخواست کمک کرد و از آنان تعهد گرفت در صورتی که مشکلی برایش پیش آید به او پناه دهند. او همراه با تعدادی از سپاهیان به اردبیل بازگشت که به تصرف علی بن میشکی درآمد. دیلمیان حامی او به استثنای جستان بن شرمزن، همگی به علی بن میشکی پیوستند و او در جنگی که در اطراف اردبیل رخ داد، شکست خورد و همراه با شماری از کردان سپاه در سال ۳۴۲ق به ارمینیه گریخت^{۲۸۸}. پس از آنکه مرزبان به اردبیل رسید تصمیم گرفت سپاهی را برای دستگیری

دیسم به ارمینیه بفرستد، اما دیسم که متوجه تصمیم او شد از آنجا فرار کرد و نزد معزالدوله به بغداد رفت. معزالدوله به او احترام زیادی گذاشت و سالانه پنجاه هزار دینار مقرر برای او تعیین کرد و همواره او را با کنیه‌اش ابوسالم خطاب می‌کرد.^{۲۸۹} چندی بعد یاران دیسم نامه‌هایی از آذربایجان به او نوشتند و از او خواستند بازگردد. او به طمع کسب دوباره حکومت، بغداد را رها کرد و همراه با اندک سلاح و مالی که از طرف معزالدوله دریافت کرده بود، به موصل رفت. ظاهراً معزالدوله به خاطر صلح مرزبان با برادرش رکن‌الدوله حاضر نشد سپاهی را در اختیار دیسم بگذارد.^{۲۹۰} دیسم در موصل نیز از ناصرالدوله پاسخ منفی گرفت و به‌ناچار نزد برادرش سیف‌الدوله در شام رفت و تا سال ۳۴۴ق نزد او ماند.^{۲۹۱} در فاصله غیبت دیسم از آذربایجان (۳۴۲-۳۴۴ق) مرزبان به سرعت درصدد توسعه قلمرو خود برآمد. ابن‌حوقل، سیاح معروف عرب، که در سال ۳۴۴ق از آذربایجان و اران بازدید کرده است، فهرستی از حاکمان را که به مرزبان خراج پرداخت می‌کردند در کتابش آورده است، که نشان می‌دهد او در سراسر آذربایجان و اران تا دربند و کوهستان قفقاز و سراسر ارمینیه حکومت می‌کرده است.^{۲۹۲} در میان مناطق خراجگزار او می‌توان از شروان، شکی، جرزان (گرجستان)، ویدور، اهر، زرقان، ارمینیه، خاچان و اران نام برد.^{۲۹۳} کسروی شمار حاکمان خراجگزار مرزبان را با استناد به ابن‌حوقل ۱۳ نفر و سرجمع مالیات پرداختی آنان را پانصد هزار دینار نوشته است، اما اضافه می‌کند که ابن‌حوقل نه رقم مالیات پرداختی را به دقت نوشته است و نه شمار خراجگزاران را. او با استناد به منابع ارمنی می‌نویسد که در این زمان فرمانروایان بومی دیگری نیز بودند که از مرزبان تبعیت می‌کردند. او همچنین مبلغ دقیق مالیات آذربایجان و اران را پنج میلیون دینار می‌نویسد.^{۲۹۴}

معلوم است که با وجود این همه قدرتی که مرزبان داشت، دیسم به خود اجازه بازگشت به آذربایجان را نمی‌داد. اما در این میان اتفاقی رخ داد که دیسم را امیدوار کرد. توضیح آنکه در این زمان شورش در دربند و باب‌الابواب علیه مرزبان آغاز شد. ابوعلی مسکویه و ابن‌اثیر از عامل شورش و علت آن گزارشی نداده‌اند.^{۲۹۵} اما منجم‌باشی نام او را محمد بن شداد می‌نویسد.^{۲۹۶} هنگامی که مرزبان برای سرکوب شورش عازم

در بند شد گروهی از بزرگان اکراد آذربایجان نزد دیسم رفتند و او را به بازگشت ترغیب کردند. دیسم از سیف‌الدوله حمدانی درخواست کمک کرد و هم با این شرط که دیسم پس از تصرف آذربایجان به نام او خطبه بخواند، سپاهی را در اختیارش گذاشت. سپاه مشترک دیسم و اکراد محلی به آذربایجان حمله کردند و سلماس را به تصرف درآوردند.^{۲۹۷} این جنگ احتمالاً در اواخر سال ۳۴۴ ق یا ابتدای ۳۴۵ ق رخ داد. دیسم برای سومین بار موفق شد آذربایجان را تصرف کند، اما دولت او مستعجل بود. زیرا مرزبان موفق به سرکوب شورش دربند و بازگشت به آذربایجان شد. دیسم پس از اطلاع از بازگشت او، سلماس را ترک کرده و نزد ابن‌دیراتی حاکم ارمنیه رفت. مرزبان از او خواست دیسم را تحویل دهد، اما او ابتدا مخالفت کرد و تنها پس از تهدید مرزبان به حمله نظامی او را تحویل داد. مرزبان دیسم را کور و زندانی کرد^{۲۹۸} و به روایتی او را کشت^{۲۹۹}. برخی مورخان قتل دیسم را پس از مرگ مرزبان به دست جانشینان او دانسته‌اند^{۳۰۰}. مدتی کوتاه پس از دستگیری دیسم مرزبان نیز در رمضان سال ۳۴۶ فوت کرد^{۳۰۱} و حکومت ۱۶ ساله‌اش خاتمه یافت. مرزبان در برخی از سکه‌هایش خود را سلار ابومنصور و گاه ملک مؤید مرزبان بن محمدالملک نامیده است^{۳۰۲}. بنابراین برخلاف دیدگاه کسروی که معتقد است وهسودان نخستین فردی از سالاریان بود که کنیه به کار برد باید گفت که مرزبان نخستین فرد بوده است. او در سکه‌هایش نام المطیع خلیفه عباسی را آورده است که نشان‌دهنده تبعیت او از خلافت است^{۳۰۳}.

۳. جستان بن مرزبان

مرزبان پیش از مرگ در رمضان سال ۳۴۶ به برادرش وهسودان وصیت کرد که پس از او جانشین شود، و بعد از خودش جستان را حاکم آذربایجان کند. البته ظاهراً این وصیت صوری بود، زیرا هنگامی که وهسودان بر اساس آن کلیدهای قلعه‌ها را از حاکمان قلاع خواست از تحویل آنها خودداری کردند و وصیت دیگری از مرزبان رو کردند که در آن جستان پسر بزرگش را جانشین خود کرده بود و پس از او به ترتیب ابراهیم و ناصر را جانشین ساخته بود. البته او پسر چهارمی هم به نام کیخسرو

داشت که به علت صغر سن نامش را نیاورده بود^{۳۰۴}. کسروی در برابر این دو نوع وصیت علامت سؤال قرار داده است و می‌پرسد که علت این وصیت‌های متفاوت از پادشاهی خردمند چون مرزبان روشن نیست^{۳۰۵}.

با نگاهی به روابط مرزبان و وهسودان، که از سال ۳۲۹ ق بر ضد پدرشان در قلعه طارم متحد شدند، تا سال ۳۴۶ ق که مرزبان درگذشت، هیچ‌گونه خصومت و حتی رقابتی در میان آنها دیده نمی‌شود. آنان در همه این سال‌ها در کنار هم بودند. از آنجایی که فرزندان مرزبان کم‌سن و سال و بی‌تجربه بودند، هیچ بعید نیست که مرزبان، واقعاً برادرش را جانشین خود کرده باشد؛ اما بزرگان و متنفذان دربار او که وهسودان را مانع زیاده‌خواهی خود می‌دیدند و کار کردن با جوانی بی‌تجربه را آسان‌تر می‌یافتند، زیر بار وصیت مرزبان نرفتند و وهسودان را به حاشیه راندند^{۳۰۶}. برخی از نوشته‌های ابوعلی مسکویه نشان‌دهنده وجود بحران جانشینی پس از مرگ مرزبان است. او از زندانی شدن ولکین بن خورشید از بزرگان دیلم و پدرزن ابراهیم بن مرزبان به دست مرزبان پیش از مرگش خبر می‌دهد که بلافاصله پس از مرگ او خودسرانه به فرمان ابراهیم آزاد شد^{۳۰۷}، که زمینه ناراحتی وهسودان را فراهم کرد. چنین اقدامی از یک چیز پرده برمی‌دارد: هنگام مرگ مرزبان، طرفداران او به دو جناح پدریان (طرفداران وهسودان) و پسران (طرفداران جستان) تقسیم شده بودند^{۳۰۸} و از قرار معلوم پسران توطئه‌ای را بر ضد وهسودان طراحی و او را از قدرت خلع کرده بودند. آنچه که حدس وجود توطئه‌ای بر ضد او را تقویت می‌کند شواهد سکه‌شناسی است. در سال ۳۴۳ ق سکه‌هایی از این دو برادر در اردبیل یافت شده که در یک طرف آن نام الملك مؤید مرزبان بن محمد و در طرف دیگرش نام سلار ابومنصور وهسودان ذکر شده است^{۳۰۹}. ذکر نام وهسودان در پشت سکه مرزبان نشان‌دهنده تأیید جانشینی او از سوی برادر است^{۳۱۰}. زیرا این رسم در سایر سکه‌ها نیز وجود دارد. جستان در سال ۳۴۷ ق سکه‌ای ضرب کرده است که در پشت آن نام برادرش ابراهیم آمده است^{۳۱۱}. ابراهیم طبق وصیت مرزبان جانشین برادرش جستان بود.

چنان‌که گفته شد ابوعلی مسکویه از دو وصیت سخن می‌گوید: وصیت اول که مطابق آن وهسودان جانشین مرزبان بود و وصیت دوم که فرزندان او به ترتیب

جانشین می‌شدند^{۳۱۲}. برطبق روایت ابوعلی مسکویه، تغییر دیدگاه مرزبان و خلع وهسودان از مقام جانشینی در آخرین روزهای زندگی‌اش صورت گرفته است، و خود وهسودان هم از ماجرا خبر نداشته است. از منابع تاریخی نمی‌توان به نظری قاطع در این باره رسید. شاید مرزبان چنین کرده و وهسودان را در برابر کار انجام شده قرار داده است و شاید هم خلع وهسودان توطئه‌ای از سوی بزرگان دیلم بوده است. واقعیت هرچه باشد نتیجه این دو وصیت متفاوت، چیزی جز پراکندگی در ساختار قدرت سلاریان و تضعیف کلیت سلسله نبود.

وهسودان پس از ناکامی در رسیدن به قدرت از بیم از دست دادن جانش آذربایجان را ترک کرد و به طارم بازگشت. جستان هم رسماً جانشین پدر شد و ابو عبدالله نعیمی را به وزارت خود برگزید و برادرانش ابراهیم و ناصر نیز از او تبعیت کردند^{۳۱۳}. ظاهراً او همانند پدرش سنت به رسمیت شناختن خلیفه را در سکه‌هایش ادامه داد و قدرت‌ش از سوی خلافت پذیرفته شد^{۳۱۴}.

جستان پس از پیروزی بر عمویش وهسودان با مشکلات و مسائل مختلفی در دوران حکومتش مواجه شد. نخستین گرفتاری او مسأله جستان بن شرمزن^{۳۱۵} بود. جستان از فرماندهان بزرگ دوره مرزبان و حاکم اورمیه^{۳۱۶} بود و اندیشه استقلال از جستان را در سر می‌پروراند، جستان بن شرمزن در قلعه اورمیه متحصن شد و از پذیرش حکومت جستان خودداری کرد. او برای تحقق خواسته‌اش درصدد ایجاد اختلاف میان جستان و برادرش ابراهیم برآمد. نقش اصلی را در این توطئه، کاتب او، عبیدالله بن محمد بن حمدویه به‌عهده داشت. از قرار معلوم در همین زمان جستان وزیر خود ابو عبدالله نعیمی را که باجناق ابن حمدویه بود دستگیر کرد. ظاهراً علت دستگیری او رابطه‌اش با ابن حمدویه و جستان بن شرمزن بود^{۳۱۷}. ابن شرمزن از ابراهیم، دیگر برادر جستان، که در این زمان در اورمیه^{۳۱۸} بود دعوت به همکاری کرد و به او قول داد که در صورت پذیرش خواسته‌اش، تمام سپاهیان خود را در اختیار او قرار دهد و برای رساندن او به مقام پادشاهی بکوشد. او نیز این درخواست را پذیرفت و به اتفاق ابن شرمزن عازم مراغه شد و آنجا را تصرف کرد. اتحاد ابراهیم با ابن شرمزن اسباب نگرانی جستان را فراهم کرد و او به سرعت از بردعه به اردبیل بازگشت.

جستان برای ایجاد اختلاف میان ابراهیم و ابن شرمزن، به ابن شرمزن پیشنهاد کرد که در صورت دست برداشتن از اتحاد با ابراهیم، ابوعبدالله نعیمی را آزاد خواهد کرد و هر چیز دیگری که بخواهد در اختیار او قرار خواهد داد. او نیز از حمایت ابراهیم دست کشید و به همراه وزیرش به اورمیه برگشت^{۳۱۹}. بر پایه آنچه که ابوعلی مسکویه می‌نویسد ظاهراً هدف ابن شرمزن آن بود که با ایجاد اختلاف میان این دو برادر از هر دوی آنها پول بگیرد و بر قدرت خود بیفزاید. او در این مدت بارو و بنای دیوار اطراف اورمیه را مستحکم کرد و قلعه‌ای داخل آن ساخت و اسلحه زیادی انبار کرد. ظاهراً پس از مدتی دو برادر متوجه نیت پنهانی او شدند و با یکدیگر آشتی کردند^{۳۲۰}.

واقعه دیگری که در دوره حکومت جستان بن مرزبان رخ داد، ماجرای المستجیر بالله بود. از قرار معلوم او یکی از فرزندان عیسی بن مکتفی بالله خلیفه عباسی بود که مدت‌ها در کوه‌های دیلم زندگی می‌کرد. او در شعبان سال ۳۴۹ در ارمینیه و مغان ظهور کرد و خود را المستجیر بالله نامید و مردم را به رضای آل رسول الله^{۳۲۱} دعوت کرد. از قرار معلوم ظهور المستجیر بالله در این مقطع زمانی بی‌ارتباط با توطئه‌های جستان بن شرمزن و وزیرش نبود. ابوعلی مسکویه می‌نویسد: ابوعبدالله نعیمی پس از رهایی از زندان به مغان رفت و با المستجیر بالله مکاتبه کرد و او را به طمع خلافت انداخت؛ یعنی به او وعده داد که در صورت پذیرش درخواست‌هایش سپاهی را در اختیار او قرار خواهد داد که در ابتدا آذربایجان و سپس عراق را تصرف کنند. مستجیر با ۳۰ نفر از یاران خود به نعیمی پیوست. جستان بن شرمزن هم با سپاهیان خود به این ۱۰ نفر ملحق شد، و سپاه بزرگی فراهم آمد. این سپاه موفق به تصرف چند شهر آذربایجان شد. جستان و ابراهیم، به همراه گروهی از کردها به ریاست فضل بن احمد الکردی به جنگ آنان رفتند. در کنار جستان بن شرمزن نیز شماری از کردهای هذبانی قرار داشتند. در جنگی که صورت گرفت فرزندان مرزبان پیروز شدند و ابن شرمزن و مستجیر شکست خوردند^{۳۲۲}. براساس برخی روایات نعیمی و ابن شرمزن فرار کردند و المستجیر کشته شد^{۳۲۳}. برخی روایات دیگر از دستگیری او و مرگش در زندان خبر می‌دهد^{۳۲۴}.

شکست توطئه مشترک ابن شرمزن، نعیمی و مستجیر هرچند در ظاهر به نفع

جستان بن مرزبان تمام شد، پیامد مثبتی برای او به همراه نداشت. وهسودان بن محمد پس از اطلاع از کشمکش‌ها و آشوب‌های موجود در آذربایجان مجدداً در اندیشه کسب قدرت برآمد. او روابط خانوادگی و خونی را بهانه قرار داد و از ابراهیم درخواست کرد برای دیدار او به طارم رود. ابراهیم که فکر می‌کرد پس از گذشت چند سال از ماجرای خلع وهسودان، عمویش اختلافات را به کنار نهاده است از درخواست او استقبال کرد و به طارم رفت. وهسودان به استقبال او رفت و هدایای زیادی در اختیارش گذاشت. او پس از آن با ناصر مکاتبه کرد و به او وعده داد در صورتی که از حمایت جستان دست بکشد به او کمک خواهد کرد. ناصر با تکیه بر وعده‌های عمو بر ضد جستان شورید. بیشتر سپاهیان جستان او را رها کردند و به ناصر پیوستند. ناصر به اردبیل رفت، آنجا را تصرف کرد و جستان را در قلعه حبس کرد، چندی بعد دیلمیان و کردهای سپاه از او درخواست پول کردند او نیز از وهسودان خواست به وعده‌اش مبنی بر کمک به او وفا کند، اما وهسودان به او پولی نداد.^{۳۲۵}

ناصر متوجه شد که فریب‌خورده است، از این‌رو جستان را آزاد و با او صلح کرد. این اقدام نیز نتوانست اعتماد سپاهیان را به او برگرداند. دو برادر درحالی که بی‌پول بودند و محبوبیتی در میان سپاهیان‌شان نداشتند برخلاف میل خود دست به دامن وهسودان شدند، ولی از او تعهد گرفتند که به آنان آسیبی نزند. وهسودان به این قول پایبند نماند و هر دو برادر را دستگیر کرد و فرزندش اسماعیل را به حکومت آذربایجان فرستاد.^{۳۲۶} برادر سوم، ابراهیم، که در این زمان در ارمینیه بود پس از اطلاع از این ماجرا به سوی آذربایجان حرکت کرد تا با اسماعیل بجنگد و پس از آن مادر و برادرانش را از زندان وهسودان آزاد کند. وهسودان به محض اطلاع از تصمیم ابراهیم، بلافاصله مادر و برادران او را در کمال قساوت کشت و از سوی دیگر به جستان بن شرمزن و حسین بن محمد روادی^{۳۲۷} از سران گرد آذربایجان نامه نوشت و از آنان خواست اسماعیل را در جنگ با ابراهیم کمک کنند. بدین ترتیب حکومت جستان که از سال ۳۴۶ق آغاز شده بود پس از ۴ سال پراشوب به پایان رسید.^{۳۲۸}

هرچند ابوعلی مسکویه این رخداد را در ذیل وقایع ۳۴۹ق آورده است، این حادثه نمی‌تواند در این سال رخ داده باشد.

از آنجایی که قتل مستجیر در سال ۳۴۹ ق رخ داده است و جستان هم مدتی پس از آن فعالیت کرده است، علی‌القاعده رفتن او به طارم و قتلش به دست وهسودان باید در سال ۳۵۰ ق رخ داده باشد. همچنین خلیفه عباسی در سال ۳۵۰ ق برای ابراهیم جانشین او خلعت فرستاد و این امر هم می‌تواند مؤید مرگ جستان در سال ۳۵۰ ق باشد.^{۳۲۹}

با نگاهی به دوره حکومت جستان مشاهده می‌شود که او سنت سیاسی پدرش را در برخورد با سپاهیان و اداره مملکت ادامه نداد و در دوره او قلمرو سلاریان عملاً تجزیه شد. به نوشته ابوعلی مسکویه او فردی خوشگذران و اهل حرمسرا و لهو و لعب بود.^{۳۳۰} در مجموع او شخصیت موفقی در تاریخ سیاسی سلاریان به شمار نمی‌رود. از او سکه‌هایی در تاریخ ۳۴۷ ق در شهر مراغه پیدا شده است.^{۳۳۱}

۴. ابراهیم بن مرزبان

ابراهیم مطابق وصیت پدرش پس از مرگ جستان در سال ۳۵۰ ق به صورت رسمی به حکومت سلاریان رسید. او در دوره حکومت پدرش و نیز برادرش جستان حاکم ارمینیه (دوین) بود. چنان که گفته شد پس از مرگ جستان، وهسودان فرزندش اسماعیل را به آذربایجان فرستاد و از جستان بن شرمزن و حسین بن محمد روادی خواست از او در برابر حمله ابراهیم حمایت کنند.^{۳۳۲} هرچند ابراهیم، حاکم رسمی سلاریان پس از مرگ جستان بود و خلیفه نیز خلعت رسمی حکومت برای او فرستاده بود، از ترس اسماعیل بن وهسودان و حامیانش نتوانست به آذربایجان بیاید و برای مدتی قدرتش صرفاً در محدوده ارمینیه بود. نخستین سکه‌ای که از ابراهیم به دست آمده است، مربوط به سال ۳۵۱ ق است که ظاهراً در دوین ضرب شده است.^{۳۳۳} از قرار معلوم قدرت او از این زمان تا ۳۵۴ ق از دوین فراتر نرفته است، زیرا بر سکه‌هایی که در شهر بردعه یافته شده است، نام السلار وهسودان بن محمد و نام اسماعیل بن وهسودان آمده است.^{۳۳۴} هرچند این سکه‌ها فاقد تاریخ هستند، مشخص است که در فاصله ۳۵۰ تا ۳۵۴ ق ضرب شده‌اند.^{۳۳۵} از این سکه‌ها می‌توان دریافت که قلمرو اسماعیل تا بردعه گسترش یافته بود.

ابراهیم در این مدت درصدد تقویت سپاه خود برآمد. او نامه‌هایی به حاکمان کرد و ارمنی نوشت و از آنان خواستار کمک شد. با جستان بن شرمزن صلح کرد و او را به سوی خود کشاند.^{۳۳۶} همزمان با این اقدامات در سال ۳۵۴ق اسماعیل بن وهسودان درگذشت. ابراهیم با استفاده از خلأ قدرتی که در آذربایجان به وجود آمده بود به آنجا لشکر کشید و اردبیل را تصرف کرد. ابوالقاسم بن میشکی و سپاهیان تحت امر او که حامی اسماعیل بودند آذربایجان را ترک کردند و به وهسودان در طارم پیوستند. ابراهیم توانست بر اردبیل مسلط شود.^{۳۳۷} سکه‌هایی به نام السلار المنصور ابراهیم بن مرزبان در سال ۳۵۴ق در اردبیل ضرب شده است که در پشت آنها نام وزیر او سعید بن عبدالله هم دیده می‌شود.^{۳۳۸} ابراهیم پس از تسلط بر آذربایجان به طارم رفت تا منطقه اجدادی خود را تصرف کند و انتقام خون مادر و برادرانش را از وهسودان بگیرد. اما وهسودان به‌رغم توصیه ابوالقاسم بن میشکی از جنگ با او خودداری کرد و به کوه‌های دور از دسترس دیلم پناه برد. ابراهیم وارد متصرفات وهسودان شد و اموال زیادی را غارت کرد و سپس به آذربایجان بازگشت.^{۳۳۹} به دنبال آن وهسودان مجدداً به تکاپو افتاد و سپاهی را به فرماندهی ابوالقاسم بن میشکی به آذربایجان فرستاد. در جنگی که میان دو طرف رخ داده ابراهیم شکست خورد و یکه و تنها خود را با اسب و سلاحش به رکن‌الدوله در ری رساند.^{۳۴۰} پس از فرار ابراهیم، وهسودان، پسرش نوح را حاکم آذربایجان کرد و برای بار دوم شاخه وهسودانی سلسله سلاریان در آذربایجان احیا شد. جالب آن است که این بار هم وهسودان حاضر به ترک طارم و حکومت بر آذربایجان نشد و پسرش نوح را از طرف خود حاکم آنجا کرده سکه‌هایی مربوط به سال ۳۵۵ق؛ یعنی سال وقوع این واقعه وجود دارد که در یک طرف آن نام وهسودان بن محمد و در طرف دیگر نام پسرش نوح آمده است.^{۳۴۱} این سکه‌ها نشان‌دهنده آن است که حاکم اصلی وهسودان و نوح صرفاً جانشین او در آذربایجان بوده است. زیرا در همین سال سکه مستقلاً از وهسودان وجود دارد که در آن خود را السلار وهسودان «سیف آل محمد» نامیده است.^{۳۴۲}

همزمان با حکومت نوح بر آذربایجان، ابراهیم در دربار رکن‌الدوله در ری بود.

رکن‌الدوله احترام زیادی برای او قائل بود، زیرا خواهرش زن او بود. اقامت ابراهیم در ری همزمان با تهاجم هزاران خراسانی^{۳۴۳} به این شهر بود. رکن‌الدوله که غافلگیر شده بود و سپاه زیادی همراه نداشت به سختی با این مهاجمان مبارزه کرد. ابوعلی مسکویه که خود در این جنگ شرکت داشته از رشادت‌ها و دلاوری‌های فوق‌العاده ابراهیم بن مرزبان تمجید می‌کند و می‌نویسد که او با وجود زخمی شدن تا پایان جنگ مبارزه کرد و شکافی در شکمش به وجود آمد که تا زنده بود با دستمال آنرا می‌بست^{۳۴۴}.

پس از آنکه رکن‌الدوله از تهاجم خراسانی‌ها خلاص شد سپاهی را به فرماندهی وزیر مشهور خود، ابن‌عمید، به همراه ابراهیم به آذربایجان فرستاد. او توانست آذربایجان را مجدداً از دست وهسودان خارج سازد و به ابراهیم برگرداند^{۳۴۵}، شواهد سکه‌شناسی نیز این موضوع را تأیید می‌کنند. از سال ۳۵۵ ق سکه‌هایی وجود دارد که در یک طرف آن نام رکن‌الدوله ابوعلی و در طرف دیگر نام سلار المنصور ابراهیم بن مرزبان و پسرش وهسودان بن السلار دیده می‌شود^{۳۴۶}. ابن‌عمید پس از اخراج نوح بن وهسودان از آذربایجان در مدت کوتاهی توانست حمایت رؤسای طوایف اکراد را به دست آورد و جستان بن شرمزن را نیز وادار به تبعیت کند^{۳۴۷}. ابن‌عمید، پس از بررسی اوضاع اقتصادی آذربایجان و حاصلخیزی آن ناحیه و میزان ثروت فوق‌العاده‌ای که می‌توان از آنجا به دست آورد، به رکن‌الدوله پیشنهاد داد که اداره این ناحیه حاصلخیز را مستقیماً در دست گیرد. زیرا ابراهیم به دلیل لهو و لعب و سوء مدیریت قادر به اداره آنجا و کسب درآمد نیست. او به شکل طنزگونه‌ای به رکن‌الدوله خاطرنشان کرد که در صورت اداره مستقیم آذربایجان، می‌توان از قبل آن میلیون‌ها درهم ثروت جمع کرد و بخشی از آنرا هم به ابراهیم داد که در نقطه‌ای ساکن شود و به لهو و لعب پردازد. رکن‌الدوله این پیشنهاد را نپذیرفت و آنرا مصداق خیانت به برادرزنش ابراهیم شمرد و از ابن‌عمید خواست به ری برگردد و اداره آنجا را مستقیماً در اختیار ابراهیم قرار دهد^{۳۴۸}.

ابوعلی مسکویه این رفتار رکن‌الدوله را بر اساس روابط خانوادگی میان او و سلاریان می‌داند^{۳۴۹}، اما برخی پژوهشگران بر این باورند که علت عدم حذف سلاریان اقدامی

تعمدی و آگاهانه و برای استفاده از آنان جهت جلوگیری از نفوذ سامانیان به سوی غرب بوده است.^{۳۵۰} پس از خروج ابن عمید از آذربایجان، وهسودان در سال ۳۵۶ق مجدداً سپاهی را به آذربایجان فرستاد. این سپاه اردبیل را تصرف کرد و آنرا به آتش کشید. ابراهیم که متوجه شد توان رویارویی با عمویش را ندارد به او پیشنهاد صلح داد و بخشی از اراضی خود را به او واگذار کرد. به نظر می‌رسد این مناطق، همان محدوده‌ای است که مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان بر آن حاکم شد و تا سال‌ها بعد آنرا در اختیار داشت.^{۳۵۱} از این زمان به بعد از سرنوشت وهسودان هیچ اطلاعی در دست نیست و در هیچ منبعی نام او نیامده است. نمی‌توان به روشنی معلوم کرد که او در آذربایجان فوت کرد یا طارم و تاریخ فوت او کی بوده است.^{۳۵۲} البته از نوشته‌های منجم‌باشی می‌توان حدس زد که پس از مرگ وهسودان و بازگشت پسرش نوح برای اداره طارم، ظاهراً مرزبان بن اسماعیل حاکم آذربایجان شده است.^{۳۵۳}

از رویدادهای مربوط به حکومت ابراهیم پس از سال ۳۵۶ق هیچ اطلاعی در دست نیست. ابوعلی مسکویه هنگامی که در ذیل وقایع ۳۵۵ق به بی‌کفایتی و ناتوانی ابراهیم در اداره آذربایجان اشاره می‌کند، می‌نویسد که پس از خروج ابن عمید حاکمان محلی طمع در ولایت او بستند و شهرهای آذربایجان را یکی پس از دیگری از او گرفتند تا آنکه سرانجام خود او را هم دستگیر کردند و در یکی از دژهای آنجا زندانی کردند. ابوعلی مسکویه وعده می‌دهد که این وقایع را ذیل سال وقوع آن توضیح خواهد داد.^{۳۵۴} اما او تا سال ۳۶۹ق که سال خاتمه نگارش *تجارب‌الامم* است به این رویداد اشاره‌ای نمی‌کند. با توجه به دقت بالای ابوعلی مسکویه و احاطه‌اش بر رویدادهای این دوره روشن است که سال دستگیری ابراهیم قطعاً پس از ۳۶۹ق بوده است و گرنه ابوعلی مسکویه آنرا ذکر می‌کرد. بنابراین ابراهیم در این ۱۴ سال همچنان حکومت را در اختیار داشته است.^{۳۵۵}؛ اما هیچ اطلاعی از اقدامات او در این مدت در منابعی مانند *تجارب‌الامم* ابوعلی مسکویه و کامل ابن اثیر وجود ندارد. پژوهشگرانی مانند کسروی دربارهٔ رخدادهای این دوره سکوت کرده‌اند. اما این نقص بسیار بزرگ را منبعی گمنام و ناشناخته به نام *تاریخ باب‌الابواب* که بخش‌هایی از آن در *جامع‌الدول* منجم‌باشی آمده پر می‌کند. برپایهٔ روایت او پس از مصالحه‌ای که در سال ۳۵۶ق میان ابراهیم و

عمویش وهسودان صورت گرفت و آذربایجان و اران میان آنان تقسیم شد نظم و امنیت در منطقه برقرار شد و رؤسای ایلات از او اطاعت کردند. ابراهیم در سال ۳۵۸ ق به منطقه شابران از توابع شروان رفت و احمد بن عبدالملک هاشمی حاکم محلی آنجا را احضار و خواستار اطاعت او شد. ولی احمد نپذیرفت و آنجا را ترک کرد. برخلاف او، حاکم لگزی با هدایا و اموال زیادی نزد ابراهیم رفت^{۳۵۶}. پس از آن ابراهیم به سپاهیانش دستور داد که به مسقط^{۳۵۷} حمله کنند. اما مردم آنجا راه را به روی سپاهیان او بستند و تعداد زیادی از آنان را کشتند، و بقیه هم فرار کردند پس از این واقعه میان او و حاکم شروان و احمد بن محمد صلح برقرار شد و او اموال و هدایای زیادی برای ابراهیم فرستاد و ابراهیم هم به بردعه بازگشت^{۳۵۸}. بنا بر روایت تاریخ ارمنی و ارطان، ابراهیم دو سال بعد متصرفات خود را در گنجه، بردعه و شمکور نیز از دست داد^{۳۵۹}. منجم‌باشی بر این باور است که ریشه ضعف قدرت ابراهیم در مناطق مورد اشاره به سال ۳۵۶ ق بازمی‌گردد. در این سال فضل بن محمد شدادی با برادرش لشکری دچار اختلاف شد. او به علی التازی والی منصوب سلار ابراهیم در این شهر پناه برد. علی از او استقبال کرد و تا سال ۳۵۹ ق او را مورد حمایت خود قرار داد. پس از آن او نزد برادرش لشکری بازگشت و با وی مصالحه کرد. در سال ۳۶۰ ق دو برادر به اتفاق یکدیگر به شهر گنجه حمله کردند و آنجا را تصرف کردند. ظاهراً یکی از بزرگان شهر به نام یوسف، که تاجر ابریشم بود، حمایت اهالی شهر را برای ورود فضل و لشکری فراهم کرد و آنان والی ابراهیم را دستگیر کردند و تحویل لشکری دادند^{۳۶۰}.

به روایت و ارطان لشکری والی شهر را به قتل رساند^{۳۶۱}. هنگامی که این خبر به ابراهیم رسید، او در اردبیل بود. او به سرعت سپاهی را آماده کرد و به گنجه رفت و آنجا را محاصره کرد. به‌رغم طولانی شدن مدت محاصره، او نتوانست بر لشکری پیروز شود و ناچار در سال ۳۶۲ ق با او صلح کرد و به اردبیل بازگشت. پس از آن کار لشکری بالا گرفت و او سراسر منطقه اران و بخش‌هایی از ارمنیه را تصرف کرد و سالاریان را در این سال به طور کامل از آنجا بیرون راند^{۳۶۲}، و پس از آن قلمرو ابراهیم به بخش‌هایی از آذربایجان محدود ماند^{۳۶۳}. با وجود این، او تا سال ۳۶۶ ق رکن‌الدوله

فوت کرد همچنان در باقی مانده متصرفاتش حکومت می کرد، و پس از آن به ضعف و سستی افتاد تا اینکه پس از ۲۴ سال حکومت در سال ۳۷۳ ق درگذشت^{۳۶۴}. با وجود این تصریحات برخی پژوهشگران مانند کسروی بدون توجه به این روایت تاریخ دیگری را برای پایان حکومت او ذکر کرده اند. کسروی که ظاهراً اطلاع چندانی از نوشته های منجم باشی نداشته است، سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ ق را سال خاتمه حکومت او دانسته است^{۳۶۵}. به نظر می رسد که نگاه آنان بیشتر برگرفته از روایت ابوعلی مسکویه است ولی چنان که گفته شد عدم ذکر وقایع مربوط به ابراهیم تا این سال به معنای زنده بودن و فعالیت است. گذشته از آن کسروی اشتباه دیگری در کتابش کرده و آن یکی دانستن ابوالهیجا و حسین بن محمد روادی است^{۳۶۶}.

نوشته های منجم باشی نشان می دهد که حدس کسروی اشتباه بوده است. زیرا حسین بن محمد روادی در سال ۳۵۰ ق فوت کرد و پسرش محمد بن حسین روادی جانشین او شد و لقب ابوالهیجا متعلق به اوست^{۳۶۷}. به هر صورت ابوالهیجا یک سال پس از دستگیری ابراهیم به آذربایجان حمله کرد و مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان را که از سال ۳۵۶ ق به بخشی از این منطقه حکومت می کرد دستگیر و زندانی کرد^{۳۶۸}. این واقعه باعث شد تا نویسندگان و شرق شناسانی مانند بوزورث سال ۳۷۴ ق را سال پایان دولت سلاری آذربایجان بدانند^{۳۶۹}.

۵. ابوالهیجا دیلمستانی

در جامع الدول منجم باشی پس از سال ۳۷۴ ق هیچ مطلبی درباره سلاریان نیست و نامی از حاکم سلاری برده نشده است. اما در تاریخ ارمنی آسوغیک از فردی به نام ابوالهیجا دیلمستانی سخن رفته است که تا مدت ها در ارمنیه و اطراف آن فعال بوده است. به نوشته آسوغیک در سال ۳۷۲ ق موشیغ حاکم بگراتی قارص، ابوالهیجا دیلمستانی نوه سالار را برانگیخت که به متصرفات برادرزاده اش سمبات دوم پادشاه آنی حمله کند^{۳۷۰}. نام اصلی ابوالهیجا روشن نیست، اما از سکه های که در سال ۳۵۵ ق از ابراهیم باقی مانده در یک طرف نام رکن الدوله و در طرف دیگر نام سالار ابراهیم و پسر او وهسودان بن سالار آمده است^{۳۷۱}. به نظر می رسد که این ابوالهیجا همان

وهسودان باشد که ابراهیم در سکه‌اش تلویحاً او را جانشین خود کرده است.^{۳۷۲} مینورسکی، کسروی و مادلونگ بدون ذکر نام اصلی‌اش، او را فرزند ابراهیم خوانده‌اند.^{۳۷۳} به‌رحال او به تحریک موشیخ به قلمرو حاکم آنی حمله کرد و صومعه‌ها و کلیساها را به آتش کشید. او ظاهراً در سال ۳۷۷ق با ابودلف شیبانی نیز وارد جنگ شد و ابودلف بیشتر شهرهای ارمنیه را از دست او خارج کرد. ابوالهیجا با اعضای خانواده خود تمام ارمنیه و گرجستان را زیر پا گذاشت و حتی به دربار واسیل دوم امپراتور روم شرقی رفت که از او کمک بخواهد، اما نتیجه‌ای نگرفت و سرانجام در حدود سال‌های ۳۷۹-۳۸۰ق به دست غلامانش به قتل رسید.^{۳۷۴}

کسروی با وجود ذکر روایت بالا، بخش‌هایی از آن از جمله سرگردانی ابوالهیجا در شهرهای ارمنستان و گرجستان و پناه بردن به امپراتور روم شرقی را غیرقابل باور می‌داند و برای اثبات دیدگاه خود این سؤال را مطرح می‌کند که چرا او به بغداد یا ری نرفت که از خلیفه یا مؤیدالدوله بویهی کمک بخواهد^{۳۷۵}؟ دیدگاه کسروی از دو جهت محل اشکال است: اولاً پناه بردن امیران مسلمان به امپراتور روم امری رایج در ارمنیه بود. به عنوان مثال پس از تصرف دبیل (دوین) در سال ۳۴۳ق توسط مرزبان بن محمد، حاکم شهر محمد بن شداد نزد امپراتور روم رفت و از او برای جنگ با مرزبان کمک خواست.^{۳۷۶} علاوه بر آن عزیمت ابوالهیجا به بغداد امکان‌پذیر نبود. زیرا او باید از قلمرو دشمنانش، شدادیان و روادیان می‌گذشت که این کار متضمن خطرات بسیار زیادی برای او بود.

نکته آخری که درباره ابوالهیجا باید گفت این است که برخی مورخان اروپایی او را با ابوالهیجا محمد بن حسین روادی یکی گرفته‌اند و از این نظر سلسله روادیان را ادامه سلاریان دانسته‌اند.^{۳۷۷} منجم‌باشی نیز یک جا از ابوالهیجا محمد بن حسین روادی نام برده و یک جا از ابوالهیجا محمد بن ابراهیم^{۳۷۸} و معلوم نیست که آیا صرفاً اشتباه در نوشتار است یا نام واقعی دو نفر است؟ به‌هرصورت پیوند نسبی روادیان با سلاریان فاقد سند متقن تاریخی است و نمی‌توان آنرا پذیرفت هرچند با قتل ابوالهیجا محمد شاخه مرزبانی حکومت سلاریان به پایان رسید، اما از نسل مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان، ابراهیم باقی ماند که با دستگیری پدرش در سال ۳۷۴ق به طارم فرار کرد

و حکومت موروثی پدرانیش را در این منطقه از نو احیا کرد که در ادامه بحث، به آن پرداخته خواهد شد.

سلاریان طارم

در مباحث گذشته به تفصیل از حاکمان سلسله سلاری به طور عام صحبت شد. نیک پیدا است که نمی توان شاخه طارم و شاخه آذربایجان را واقعاً تفکیک کرد. زیرا در سطح واقعی هیچ گاه جدایی میان این دو شاخه وجود نداشته است. مرزبان فقط حاکم آذربایجان نبود، بلکه چنان که سکه هایش نشان می دهد حاکم سلاریان بود و برادرش وهسودان نایب و جانشین او. بعدها وهسودان نیز که حاکم طارم بود فرزندانیش را به نیابت از خود به حکومت آذربایجان فرستاد. در نهایت هم پس از انقراض شاخه آذربایجان، بازماندگان سلاریان به خاستگاه خود طارم بازگشتند. می توان گفت که سلاریان آذربایجان امتداد تاریخی آل مسافر در طارم بودند. در ادامه این مباحث، تداوم سلسله سلاریان در طارم پس از انقراض آنان در آذربایجان مورد بررسی قرار خواهد گرفت، اما برای مقدمات بحث لازم است اندکی به گذشته برگشت و حیات سلسله سلاری در طارم را به موازات تاریخ آذربایجان بررسی کرد. البته در این بررسی موجز سعی می شود صرفاً بر وقایعی تأکید شود که در موضوع آذربایجان نیامده است.

۱. محمد بن مسافر

مؤسس سلسله سلاری طارم محمد بن مسافر بود. او ظاهراً پیش از سال ۳۴۲ق درگذشت^{۳۷۹}. پسرش وهسودان که پدر را زندانی کرده بود، جانشین او شد. وهسودان تا سال ۳۴۶ق که مرزبان فوت کرد، همیشه در کنار برادرش و در سایه او قرار داشت. پس از مرگ مرزبان دوره جدیدی از فعالیت وهسودان شروع شد که ۱۰ سال به طول انجامید. در این دوره او از یک سو در کشمکش با رکن الدوله حاکم ری بود و از سوی دیگر در اندیشه تصرف آذربایجان و انتقام از برادرزاده هایش، لحظه ای رهاش نمی کرد تا اینکه با قتل ناجوانمردانه آنان در سال ۳۵۰ق به این آرزو رسید. پیشتر

درباره حکومت او و پسرانش اسماعیل و نوح بر آذربایجان و نیز نوه‌اش مرزبان نوشتیم و نیازی به تکرار نیست. در همه این سال‌ها وهسودان هسته مرکزی قدرت سلاریان در طارم را حفظ کرد و جز در مواقع خاص به آذربایجان نرفت و ابتدا پسرانش و سپس نوه‌اش به نیابت از او حکومت کردند. شاید علت حضور دائم مرزبان در طارم ترس او از رکن‌الدوله حاکم ری بود. در منابع تاریخی هیچ گزارشی از اوضاع طارم در دوره وهسودان و حتی زمان مرگ او ارائه نشده است. با وجود آنکه به کرات از رکن‌الدوله و آل بویه ری و حتی زیاریان در تاریخ‌ها یاد شده است، هیچ خبری از سلاریان طارم وجود ندارد. اما در دیوان متنبی، شاعر معروف عرب، اشعاری در مدح عضدالدوله آمده است که در آنها به جنگ‌های پدر او رکن‌الدوله با وهسودان سلاری اشاره شده است.^{۳۸۰} آنچه از این شعرها استنباط می‌شود، جنگ‌های مکرر رکن‌الدوله با وهسودان و شکست نهایی او در این جنگ‌ها است. متنبی به نیت سوء وهسودان در برابر رکن‌الدوله و تلاش او برای توسعه قلمرو خود اشاره می‌کند و از اینکه او در برابر رکن‌الدوله تاب مقاومت نیاورد، ابراز خوشحالی می‌کند. او می‌نویسد که رکن‌الدوله وهسودان را از طارم بیرون راند و آواره و سرگردان کرد.^{۳۸۱} کسروی بر این باور است که بسیاری از گفته‌های متنبی گزافه و دروغ است، اما خود او هم اصل واقعه را انکار نکرده است و بدون تجزیه و تحلیل از کنار آن گذشته است.^{۳۸۲}

در منابع تاریخی و جغرافیایی معاصر واقعه، از جنگ‌های وهسودان و رکن‌الدوله سخنی نرفته است. نخستین خبر درباره آنرا همدانی (وفات: ۵۲۰ق) در تکملة تاریخ طبری آورده است. او در ذیل وقایع سال ۳۵۵ق از حمله رکن‌الدوله به طارم و فرار وهسودان از آنجا یاد می‌کند^{۳۸۳}؛ نکته‌ای که در تاریخی بودن خبر او تردید ایجاد می‌کند آن است که او بلافاصله پس از ذکر این خبر بخشی از اشعار متنبی را آورده است. البته این ابیات با آنچه که در دیوان متنبی آمده تا حدودی تفاوت دارد. از آنجایی که متنبی آخرین شعرش را در دیدار با عضدالدوله، که وداع نام دارد، در اول شعبان سال ۳۵۴ سروده است^{۳۸۴}، هیچ بعید نیست که مأخذ همدانی برای ذکر واقعه ذیل اخبار سال ۳۵۵ق همین اخبار شد.

در منابع جغرافیایی نیز نخستین جایی که به اختلافات میان رکن‌الدوله و

وهسودان اشاره شد، نامه ابوعلی خطاب به صاحب بن عباد در معجم البلدان است. ابوعلی در این نامه با اشاره به اهمیت راهبردی قلعه شمیران می نویسد که سلطه وهسودان بر ابهر و زنجان و همه سهرورد و بیشتر قزوین و قلعه های بزرگ آن مناطق و افساد و فتنه انگیزی گسترده او نسبت به رکن الدوله به این علت بود که او تکیه گاه محکمی چون قلعه شمیران داشت^{۳۸۵}. البته در این نامه ابوعلی هیچ اشاره ای به تصرف شمیران به دست رکن الدوله و بیرون راندن وهسودان از آن نمی کند. از سوی دیگر مطالب بعدی او تا حدود زیادی فرضیه حاکمیت رکن الدوله بر طارم را رد می کند، زیرا تا سال ۳۷۹ق سلاریان همچنان در این منطقه حاکم بودند و آل بویه نتوانسته اند آن قلعه را تسخیر کنند^{۳۸۶}.

نکته دیگری که در صحت روایت متنبی تردید ایجاد می کند، عدم انعکاس این واقعه در منابع مهم تاریخی از جمله تجارب الامم ابوعلی مسکویه است. ابوعلی مسکویه که در زمان وقوع حمله فرضی رکن الدوله به طارم در ری بود و از قضا حوادث سال ۳۵۴ق و ۳۵۵ق را هم به تفصیل انعکاس داده است، هیچ اشاره ای به چنین واقعه ای نمی کند^{۳۸۷}. بسیار بعید است که حادثه ای در این سطح را مورخی که حتی جزئیات وقایع مربوط به آل بویه ری و حتی سلاریان آذربایجان را ذکر کرده است، گزارش نکند. البته در تجارب الامم به حمله ابراهیم بن مرزبان به طارم و فراری دادن وهسودان اشاره شده است، اما ذکری از مداخله رکن الدوله در این واقعه نیست^{۳۸۸}. با توجه به اینکه رکن الدوله یک سال بعد (۳۵۵ق) ابراهیم را پس از شکست از وهسودان در ری پناه داد و حتی سپاهی را به فرماندهی ابن عمید همراه او به آذربایجان فرستاد، شاید بتوان گفت که او در سال ۳۵۴ق هنگام حمله ابراهیم به طارم و تصرف آن به او کمک کرده باشد. اما بنابر گزارش ابوعلی مسکویه وهسودان با ابراهیم نجنگید و داوطلبانه به کوه های طارم عقب نشست^{۳۸۹}. به هر حال جز این قرینه، هیچ نکته تاریخی دیگری در تأیید سخن متنبی و روایت همدانی وجود ندارد.

در این نوشتار با تحلیل محتوای اشعار متنبی و مقایسه آنها با روایات تاریخی فرضیه ای برای حل این تناقض ارائه می شود که تاکنون در نوشته دیگری نیامده است. به نظر می رسد اشعار متنبی چندان گزافه و دروغ نیست و او احتمالاً دچار یک اشتباه

تاریخی شده است. پیشتر از جنگ مرزبان با رکن‌الدوله و اسارت او در سال ۳۳۷ق سخن رفت. این واقعه در همه منابع تاریخی آن دوره ذکر شده و انعکاس عمومی بسیار زیادی داشته است. در میان اشعار متنبی حداقل سه بیت شعر وجود دارد که با نوشته‌های ابوعلی مسکویه درباره این واقعه هماهنگ است:

۱. فأتیت معتزما و لا اسد
و مضیت منهزما و لا وعل^{۳۹۰}

تو شجاعانه پیش‌دستی کردی و به جنگ آمدی ولی نه چون شیر و شکست‌خورده رفتی ولی نه همچون بز کوهی.

این شعر سخنان مرزبان خطاب به پدرش محمد بن مسافر را خاطر نشان می‌کند که پیش از جنگ با اطمینان خاطر از حضور در کاخ ری یا مرگ در میدان جنگ سخن گفته بود^{۳۹۱}.

۲. فأتوک لیس لمن أتوا قبل
بهم و لیس بمن نأوا خلل

سپاهیان رکن‌الدوله نزد تو آمدند در حالی که با آمدن آنان هیچ خللی به ارتش او وارد نیامد.

۳. لم یدر من الری أنهم
فصلوا و لا یدری إذ اقل^{۳۹۲}

آن قدر تعداد سپاهیان رکن‌الدوله زیاد بود که نه متوجه خروج آنان شد و نه متوجه بازگشت آنان به سوی سپاهیان.

چنان‌که پیشتر گفته شد شمار زیادی از سرداران رکن‌الدوله پیش از جنگ نزد مرزبان رفتند و او را به حمله به ری تحریک کردند. از سوی دیگر اشاره متنبی به خروج سپاهیان رکن‌الدوله از ری کاملاً معنی‌دار است. زیرا برخلاف مبالغه متنبی، رفتن این افراد باعث شد که رکن‌الدوله احساس کند، قدرت مقابله با مرزبان را ندارد و جنگ را تا رسیدن سپاهیان کمکی به تأخیر انداخت.

۲. نوح بن وهسودان

پس از مرگ اسماعیل بن وهسودان در سال ۳۵۴ق، نوح، برادر او، به نیابت از پدر حاکم آذربایجان و اران شد. اما گویا حکومت او دوام چندانی نیاورد. پس از آنکه ابن‌عمید در ۳۵۵ق آذربایجان را تصرف کرد، اسماعیل دوباره به طارم بازگشت. ظاهراً

در سال ۳۵۶ق و هسودان دوباره آذربایجان را تصرف و نوح را جانشین خود کرد، اما مرگ او احتمالاً در همین سال سبب شد که نوح به طارم بازگردد و مرزبان بن اسماعیل، برادرزاده او حاکم سلاریان آذربایجان شد.^{۳۹۳} از این زمان تا سال ۳۷۹ق که ابوعلی به دستور فخرالدوله به طارم حمله کرد، هیچ ذکری از نوح در منابع تاریخی نیست. بر پایه نامه ابوعلی، در این سال پسر خردسال او حاکم طارم بود.^{۳۹۴} یاقوت نام این پسر را جستان ذکر کرده است.^{۳۹۵} به نظر می‌رسد علت اعزام سپاه از سوی فخرالدوله به شمیران در سال ۳۷۹ق استفاده از فرصت مناسب مرگ نوح و جانشینی فرزند خردسالش بوده است. به هر حال زمان مرگ نوح یا در این سال یا اندکی پیش از آن بوده است. از رخدادهای دوره حکومت او نیز هیچ اطلاعی در دست نیست. در برخی منابع از تسلط فخرالدوله بر قزوین و تعمیر بازوی شهر به فرمان صاحب بن عباد وزیر در سال ۳۷۳ق خبر می‌دهند.^{۳۹۶} با وجود تصرف قزوین در هیچ منبعی از تسلط فخرالدوله بر قلعه شمیران در طارم خبری نداده‌اند، و به نظر می‌رسد تا سال ۳۷۹ق نوح بر قلمرو سنتی سلاریان همچنان حکومت کرده است.

۳. جستان بن نوح بن وهسودان

ابوعلی نتوانست با نیروی نظامی بر قلعه شمیران مسلط شود. او با یادآوری ازدواج محمد بن مسافر با دختر جستان بن وهسودان و تسلط بعدی او بر طارم، تلویحاً به فخرالدوله توصیه کرد که اگر قصد تصرف شمیران را دارد، چاره‌ای جز برقراری روابط خانوادگی با سلاریان ندارد.^{۳۹۷} به نظر می‌رسد که او توصیه وزیر خود را پذیرفت و همسر نوح بن وهسودان را به زنی گرفت و با این ازدواج سیاسی حاکمیت قلعه شمیران را در سال ۳۷۹ق به دست آورد.^{۳۹۸} با توجه به نوشته‌های ابن‌اثیر به نظر می‌رسد که او علاوه بر شمیران بر طارم، سهرورد و زنجان دست یافته بود.^{۳۹۹} و از این نظر می‌توان سال ۳۷۹ق را زمان انقراض موقتی سلسله سلاریان در طارم دانست. از این زمان تا سال ۳۸۷ق طارم جزء قلمرو آل بویه شد و رجال برجسته سلاری هم وارد دربار آل بویه در ری شدند. یاقوت ضمن بحث از مجلس امرای دربار فخرالدوله

در سال ۳۸۷ق از افرادی مانند کیخسرو بن مرزبان بن سلار، جستان بن نوح بن وهسودان و حیدر بن وهسودان نام می‌برد.^{۴۰۰} در شرح تاریخ یمنی نیز در ذیل مباحث مربوط به حمله سپاهیان آل بویه به فرماندهی ابوعلی حسن بن حموله^{۴۰۱} به قابوس بن وشمگیر در سال ۳۸۸ق از افرادی مانند محمد بن وهسودان و برادر او حیدر به عنوان بزرگان حاضر در سپاه نام برده شده است^{۴۰۲}، در برخی منابع نیز از ازدواج عضدالدوله با دختر ابوالفوارس مانادر بن جستان سخن رفته است^{۴۰۳}. با توجه به این مطالب می‌توان گفت که از سال ۳۷۹ تا ۳۸۷ق که ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان بار دیگر سلسله سلاری را در طارم احیا کرد، این سلسله در آل بویه ادغام شد و فاقد استقلال بود.

۴. ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان

چنان که پیشتر گفته شد کسروی و شماری دیگر از پژوهشگران اطلاعات چندانی از تاریخ سلاریان از سال ۳۶۹ تا ۴۲۰ق ارائه نکرده‌اند. در منابع تاریخی نیز جز اشارتی کوتاه از این دوره سخنی نرفته است^{۴۰۴}. اما این خلأ بزرگ را نوشته‌های منجم‌باشی پر کرده است. برپایه روایت او پس از آنکه در سال ۳۷۴ق ابوالهیجای روادی مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان را دستگیر کرد، یکی از سرداران دیلمی پسر خردسال او ابراهیم را به طارم برد و تحت کفالت خود قرار داد^{۴۰۵}.

پس از وفات فخرالدوله در سال ۳۸۷ق، ابراهیم تمام تلاش خود را برای تسلط دوباره بر قلمرو آباء و اجدادی خود به کار بست و با استفاده از خلأ به وجود آمده توانست بر ابهر و زنجان و سهرورد و سرجهان مسلط شود^{۴۰۶}. از این زمان تا سال ۴۲۰ق که سلطان محمود غزنوی به ری حمله کرد و زمینه نفوذ بعدی ترکان به قلمرو جبال را فراهم آورد، او در سرزمین پدری خود حکومت می‌کرد. در این فاصله، آل بویه ری به رهبری مجدالدوله چنان ضعیف بود که نمی‌توانست، کنترلی بر سرزمین‌های اطراف داشته باشد. او حتی توان مقابله با قابوس بن وشمگیر زیاری را هم نداشت. در سال ۳۸۸ق سپاه آل بویه که در میان آنان چند چهره برجسته سلاری هم حضور داشتند، از قابوس شکست خوردند^{۴۰۷}. معلوم نیست که چرا

این دسته از رجال سلاری با وجود شکل‌گیری دوباره حکومت اجدادی خود در طارم به ابراهیم نپیوستند و همچنان در دربار آل بویه ماندند؟ شاید آنان پس از این تاریخ به طارم برگشته باشند، اما به‌رحال منابع تاریخی در این مورد سکوت کرده‌اند.

از حکومت ابراهیم در فاصله سال‌های ۳۸۷ تا ۴۱۰ ق هیچ خبری در منابع تاریخی وجود ندارد. نخستین بار رافعی از درگیری سالار ابراهیم با مردم قزوین در سال ۴۱۰ ق خبر می‌دهد. او در جای دیگری از کتابش از ویرانی دژ کاهدان قزوین به فرمان او در سال ۴۱۱ ق می‌نویسد^{۴۰۸}. قزوینی هم این موضوع را در نوشته‌هایش آورده است^{۴۰۹}.

یکی از نکات ابهام‌برانگیز در روایت قزوینی این است که ابراهیم را دایی مجدالدوله حاکم ری دانسته است^{۴۱۰}. در منابع تاریخی به ازدواج فخرالدوله با مادر جستان بن نوح بن وهسودان اشاره شده است^{۴۱۱}، اما خبری از ازدواج او با خواهر ابراهیم نیست. همچنین در شرح حال ابن‌سینا و رابطه او با شمس‌الدوله به عزیمت شمس‌الدوله به جنگ امیر طارم و بیماری او در طول مسیر اشاره شده است^{۴۱۲}. از آنجایی که او در راه برگشت به همدان بر اثر این بیماری در سال ۴۱۱ ق درگذشت، می‌توان گفت که حاکم طارم که او به جنگش رفت، ابراهیم بوده است. ابراهیم در سال ۴۱۳ ق مسجد جامع کبیر در شهر قزوین را با صرف مبالغ زیادی تعمیر کرد و روستای زراره را به همراه یک قنات وقف مسجد کرد^{۴۱۳}.

از سال ۴۱۳ تا ۴۲۰ ق که سلطان محمود غزنوی به ری حمله کرد در منابع تاریخی خبری از ابراهیم نیامده است. با ظهور سلطان محمود معادلات سیاسی حاکم بر جغرافیای جهان اسلام تغییر کرد. او پس از تثبیت و توسعه قلمرو خود در شرق به سوی غرب دنیای اسلام حرکت کرد. توسعه‌طلبی محمود در غرب با مرگ سیده، مادر قدرتمند مجدالدوله حاکم آل بویه در ری، در سال ۴۱۹ ق مصادف شد. پس از مرگ او امور ری پریشان شد. محمود در ربیع‌الثانی سال ۴۲۰ وارد این شهر شد و بنیان آل بویه ری را برانداخت^{۴۱۴}.

سلطان محمود پس از تصرف ری، مرزبان بن حسین بن خرامیل دیلمی را به

سرزمین سلار (طارم و قزوین) فرستاد تا آنجا را تصرف کند. اما محمود بیمار شد و به خراسان بازگشت، و مرزبان هم از نیروهای سلار شکست خورد و مجبور به فرار شد.^{۴۱۵} چندی بعد سلطان مسعود به جنگ سلار رفت که در قلعهٔ سرجهان در نزدیکی قزوین استقرار یافته بود. مسعود در تلاش بود تا به هر نحو ممکن سلار را شکست دهد، زیرا سلاریان مانع دسترسی او به غرب ایران بودند و توسعه طلبی در آن منطقه بدون برداشتن این مانع امکان پذیر نبود. او هنگامی که نتوانست با جنگ قلعه سلار را تصرف کند به حيله متوسل شد. بنابراین شماری از سپاهیان سلار را فریفت، و آنان او را به محل اقامت سلار رهنمون شدند. سپاهیان مسعود از چند طرف قلعه را محاصره کردند و ابراهیم که توان دفاع را در خود نمی‌دید فرار کرد و مخفی شد. یک زن، مخفیگاه او را به مسعود نشان داد. مسعود او را دستگیر کرد و به سرجهان برد ولی برای فرزندش مسافر^{۴۱۶} و شماری از فرماندهان اکراد که در آن منطقه بودند مقرری تعیین کرد و آنان متعهد به اطاعت از غزنویان شدند.^{۴۱۷} پس از خروج مسعود از منطقه، سلاریان کماکان به غزنویان وفادار ماندند. به نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۲۷ق علاءالدوله کاکویه از ترس سپاهیان خراسانی مسعود به قلعه طارم فرار کرد، اما ابن‌سلار او را نپذیرفت و به او خاطر نشان کرد که توانایی جنگیدن با خراسانی‌ها را ندارد. در نتیجه علاءالدوله آنجا را ترک کرد و رفت.^{۴۱۸}

با آمدن سلجوقیان قدرت سلاریان بار دیگر مورد حملهٔ مهاجمان قرار گرفت. به نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۳۴ق طغرل نامه‌ای به حاکم دیلم نوشت و او را به اطاعت دعوت کرد و از او تقاضای پول کرد. طغرل از حاکم طارم نیز درخواست دویست هزار دینار پول کرد. سرانجام طغرل به شرط تضمین پرداخت پول و اطاعت با او صلح کرد.^{۴۱۹} روایت ابن‌اثیر بسیار مبهم است و با استناد به آن نمی‌توان به سؤالاتی مانند اینکه آیا حاکمان طارم و دیلم دو نفر بودند یا یک نفر و نیز اسامی آنها پی برد. اما در سفرنامهٔ ناصر خسرو نکته‌ای مهم ذکر شده که با استناد به آن می‌توان تا حدودی بر تاریخ مبهم این منطقه روشنایی افکند. او در سال ۴۳۸ق در حین گذر از طارم از پادشاه آنجا، «ابوصالح مولی امیرالمؤمنین جستان بن ابراهیم، با عنوان «مرزبان دیلم»، «جیل جیلان» و «امیر امیران» نام برده و سرزمینش را بزرگ و

دارای عدل و ایمنی خوانده است^{۴۲۰}. شاید حاکمی که ابن‌اثیر از او نام نمی‌برد همان جستان مندرج در سفرنامه ناصر خسرو است. از سوی دیگر با مراجعه به دیوان قطران تبریزی و اشعار اسدی طوسی روشن می‌شود که جستان دارای شهرت و آوازه خاصی بوده و با وهسودان بن محمد روادی (۴۱۶-۴۵۱ق) و ابوالحسن لشکری شدادی (۴۲۵-۴۴۱ق) معاصر بوده است^{۴۲۱}. اسدی طوسی که در سال‌های جوانی خود و پس از مهاجرت از خراسان از دربار جستان دیدن کرده از او با عنوان میر مسدد، منصور و مؤید و شاهنشاه نام برده است^{۴۲۲} در دیوان قطران هم قریب ۲۰ قصیده در مدح امیر جستان و سردار او ابوالمعالی وجود دارد^{۴۲۳}. قطران یکجا از مراسم آشتی‌کنان امیر وهسودان حاکم روادی آذربایجان با جستان سخن گفته و او را با القابی مانند شاه ... وصف کرده است^{۴۲۴}. همچنین موفق‌الدین ابومنصور هروی کتاب *الابنیه خود را به «امیر المسدد المؤید المنصور»* [امیر جستان] تقدیم کرده است^{۴۲۵}.

از تاریخ مرگ جستان خبری در دست نیست. برخی پژوهشگران دیرترین تاریخ مرگ او را ۴۵۳ق نوشته‌اند^{۴۲۶} زیرا ابن‌اثیر از عزیمت سلطان طغرل در سال ۴۵۴ق به قلعه طارم در سرزمین دیلم یاد می‌کند و می‌نویسد که او بر مسافر پادشاه آنجا هزار دینار و هزار ثوب مقرر کرد^{۴۲۷}. از این زمان تا ظهور اسماعیلیان نزاری دیگر خبری از سلاریان نیست و احتمالاً آخرین بازمانده این سلسله را حسن صباح از بین برده است^{۴۲۸}.

ابوالفوارس مانادر بن جستان

در خاتمه مطالب مربوط به سلاریان لازم است به یکی دیگر از حاکمان دیلمی به نام ابوالفوارس مانادر بن جستان اشاره شود که هویت واقعی او روشن نیست. کسروی و قزوینی او را از حاکمان سلاری و فرزند جستان بن مرزبان بن مسافر خوانده‌اند^{۴۲۹}. آنان به روایت مندرج در *ذیل ابوشجاع بر تجارب‌الامم* استناد کرده‌اند. او در این کتاب به نقل از *مرآة‌الزمان ابن جوزی*، همسر عضدالدوله را دختر ابوالفوارس مانادر بن جستان بن المرزبان السلار بن احمد [محمد] بن مسافر نوشته است^{۴۳۰}. البته

آن بخش از کتاب *مرآة البلدان* که ابوشجاع روزراوری مطلبش را از آن گرفته مفقود است و نمی‌توان در مورد صحت و سقم آن نظر داد.

در مقابل، مادلونگ ضمن رد نظریه کسروی و قزوینی، ماناذر را از تبار آل جستان می‌داند^{۴۳۱} و او را فرزند جستان نامی می‌پندارد^{۴۳۲} که در سال ۳۲۸ ق فوت کرده است^{۴۳۳}. حقیقت آن است که با استناد به روایات و منابع موجود نمی‌توان سخن قاطعی درباره هویت او گفت. اگر نظریه سالاری بودن او پذیرفته شود، باید او را فرزند جستان بن مرزبان دانست. اما تأیید چنین امری اندکی سخت می‌نماید، زیرا مطابق نوشته‌های ابوعلی مسکویه و ابن‌اثیر وهسودان در سال ۳۵۰ ق، جستان بن مرزبان و برادرش ناصر را به طارم احضار کرد و هر دوی آنان را کشت^{۴۳۴}. منابع در این مورد که آیا جستان در زمان مرگ دارای پسری بوده یا نه سکوت کرده‌اند. از سوی دیگر وهسودان ظاهراً تا سال ۳۵۶ ق زنده بوده است؛ در حالی که نخستین تحرک سیاسی ماناذر مربوط به سال ۳۵۳ ق است. البته برخی منابع از پناه بردن حسن بن فیروزان نزد ماناذر پسر جستان در سال ۳۳۱ ق خبر داده‌اند^{۴۳۵}، که اگر روایت آنان صحیح باشد، علی‌القاعده ابن‌ماناذر پسر جستان بن مرزبان نیست و باید فرزند جستان دیگری باشد. از سوی دیگر بسیار بعید است که او با وجود حاکم قدرتمندی مانند وهسودان سالاری، این همه در میان سالاریان قدرت یافته و راه دیگری غیر از راه اصلی خانواده را طی کند؛ زیرا سالاریان گرایش‌های اسماعیلی داشتند، اما فعالیت‌های ماناذر بیشتر در حمایت از علویان بود. توضیح آنکه پس از قتل داعی صغیر به دست مرداویج در سال ۳۱۶ ق اختلافات زیادی میان علویان به وجود آمد. سرانجام پس از مدت‌ها کشمکش ابوالفضل جعفر بن محمد برادرزاده ناصر کبیر با لقب الثائر بالله در منطقه هوسم (رودسر) ظهور کرد و تا سال ۳۳۷ ق بر بیشتر مناطق گیلان و طبرستان مسلط شد^{۴۳۶}.

او در سال ۳۴۵ ق برای دریافت کمک از مرزبان بن محمد سالاری جهت مقابله با رکن‌الدوله و وشمگیر زیاری به آذربایجان رفت، اما چندی بعد بازگشت^{۴۳۷}.

احتمالاً علت برگشت او مرگ مرزبان در سال ۳۴۶ ق بود. ابوالفضل در سال ۳۵۰ ق در هوسم درگذشت و همانجا مدفون شد. پس از مرگ او پسرانش ابوالحسین مهدی

و سپس ابوالقاسم حسین جانشین او شدند. ابوالقاسم را لنکر بن وشمگیر دستگیر و کور کرد، اما جانشین او ابومحمد حسن در سال ۳۵۳ق لنکر را کشت و بر منطقه مسلط شد.^{۴۳۸} درگیرودار کشمکش میان نیروهای بومی منطقه و علویان، ابوالفوارس ماناذر بن جستان، پادشاه دیلم از ابوعبدالله محمد فرزند حسن بن قاسم (داعی صغیر) که در بغداد نقابت علویان را به عهده داشت، درخواست کرد که به دیلم بیاید. مادلونگ علت این درخواست را سخت گیری های مالی امیرکا بن ابوالفضل الثائر بر ماناذر و نارضایتی او از این داعی علوی می داند.^{۴۳۹} ابوعبدالله از علمای بزرگ بغداد بود و تبحر زیادی در فقه و کلام داشت. او پس از مرگ ناصرکبیر تنها داعی علوی بود که همه علویان او را به امامت قبول داشتند.^{۴۴۰} ابوعبدالله از عدم حضور معزالدوله در بغداد استفاده کرد و به صورت ناشناس از این شهر خارج شد و در سال ۳۵۳ق در رودبار به ماناذر پیوست.^{۴۴۱} ماناذر از او استقبال گرمی کرد و او را به همراه سپاهیانش به جنگ امیرکا بن الثائر فرستاد و به نوشته ابوعلی مسکویه او به خود لقب المهدی لدین الله داد و با ده هزار نفر عازم جنگ شد.^{۴۴۲} او ابتدا شکست خورد، اما در جنگ بعدی، ابوعبدالله توانست به کمک سپاه اعزامی از سوی رکنالدوله به فرماندهی ابومحمد علوی، امیرکا را شکست دهد. از آنجایی که ابوعبدالله دایی ابومحمد و بزرگ تر و داناتر بود قدرت را در اختیار گرفت و هوسم را مرکز حکومت خود کرد.^{۴۴۳} با وجود این، کشمکش های او با امیرکا همچنان ادامه داشت. در این کشمکش ها ابوالفوارس همواره جانب ابوعبدالله را گرفت و حتی یک بار او را از اسارت امیرکا رها کرد.^{۴۴۴} المهدی سرانجام در سال ۳۶۰ق درگذشت و در هوسم به خاک سپرده شد.^{۴۴۵}

از این مباحث روشن می شود که مرکز قدرت ماناذر رودبار الموت بوده است و او تا نزدیکی هوسم نیز نفوذ داشته است. او با استفاده از شهرت ابوعبدالله علوی توانست قدرت خود را در این منطقه مستحکم کند. از سرنوشت ابوالفوارس پس از سال ۳۶۰ق هیچ خبری در دست نیست. به نظر می رسد او اندکی پس از این تاریخ فوت کرده است، زیرا مطابق نوشته واسمر سکه ای از پسر او خسروشاه با عنوان ملک خسروشاه بن ماناذر در سال ۳۶۳ق در رودبار پیدا شده است. از آنجایی که در این سکه

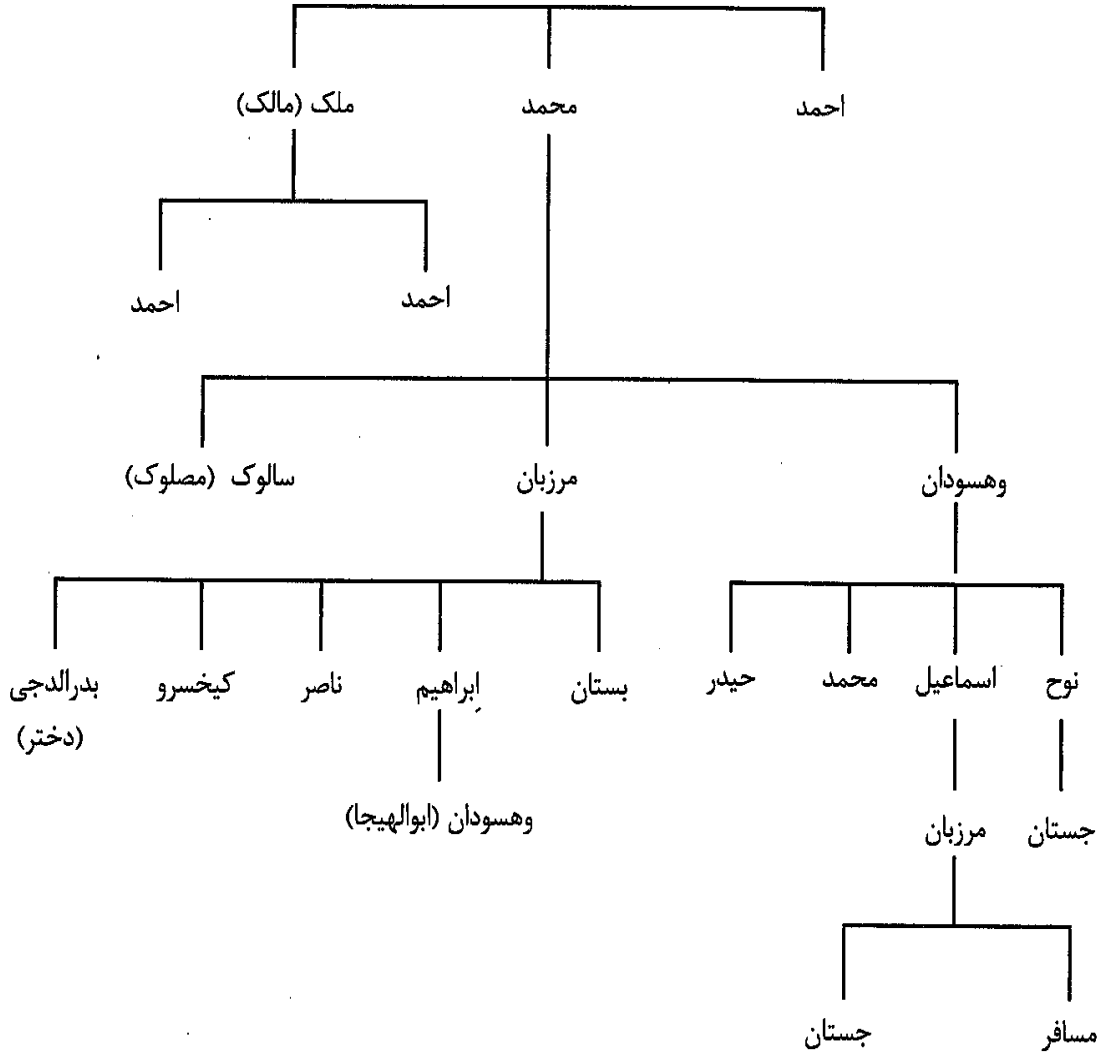
نام او به تنهایی آمده است معلوم می‌شود که استقلال داشته است. بر پایه سکه‌ها، او تا سال ۳۹۳ق در این منطقه حکومت کرده است.^{۴۴۶} ماناذر علاوه بر خسروشاه، دختری به نام تاج‌الدوله داشت و او را به عقد عضدالدوله درآورد.^{۴۴۷} پسر دیگر او فولاد نیز از فرماندهان برجسته صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله بود. فولاد که با القاب ابونصر و ابومنصور شهرت داشت^{۴۴۸}، در سال ۳۸۱ق از دربار صمصام‌الدوله فرار کرد و به فخرالدوله پیوست و تا زمان مرگ فخرالدوله در ۳۸۷ق در ری بود.^{۴۴۹} از زمان مرگ او اطلاع دقیقی در دست نیست.

رابطه ماناذر با عضدالدوله آنچنان گرم بود که او طبیب مخصوص خود جبریل بن بختیشوع را برای درمان پسرش خسروشاه به دیلم فرستاد. با دقت در مطالب قفطی مشخص می‌شود که زمان اعزام این طبیب پس از به وزارت رسیدن صاحب بن عباد در دربار فخرالدوله بوده است، زیرا جبریل پیش از این صاحب را مداوا کرده بود. با توجه به اینکه فخرالدوله در سال ۳۶۹ق بر ری مسلط شد و عضدالدوله نیز در سال ۳۷۲ق فوت کرد، زمان اعزام جبریل باید در این فاصله بوده باشد.^{۴۵۰}

نکته دیگری که از روایت قفطی استنباط می‌شود زمان تقریبی مرگ خسروشاه است که با شواهد سکه‌شناسی واسمر تا حدود زیادی منطبق است. به نوشته او جبریل به سال ۳۹۳ق به میافارقین رفت و ۳ سال بعد (۳۹۶ق) در همانجا درگذشت. در زمان اقامت جبریل در میافارقین حاکم دیلم (خسروشاه) که دوباره بیمار شده بود از او درخواست کرد برای معالجه‌اش به دیلم برود ولی جبریل نپذیرفت.^{۴۵۱} با توجه به اینکه در منابع سکه‌شناسی زمان پایان ضرب سکه خسروشاه سال ۳۹۳ق ذکر شده است، می‌توان گفت که او در این زمان یا کمی پس از آن فوت کرده است و علت فوت او هم احتمالاً بیماری ذکر شده و در تاریخ‌الحکماء قفطی بوده است.

در منابع تاریخی ذکری از فرزند یا فرزندان خسروشاه نشده است و به نظر می‌رسد حکومت فرزند ماناذر با مرگ او پایان نیافته است. به هر صورت منابع تاریخی پیش از این اطلاع دیگری درباره این خانواده نمی‌دهند و نمی‌توان با قاطعیت هویت ماناذر را تعیین کرد.

اسوار (مسافر)



پی نوشت

۱. اصطخری، ۱۹۱؛ رافعی، ۴۲/۱
۲. رافعی، همانجا
۳. ابن حسول، ۳۱
۴. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۵. همانجا
۶. یاقوت، ۲۵۶/۳-۲۵۷
۷. دارن، ۲۵-۲۶
۸. Minorsky, «Mūsafirids», 665, studies ... , 158
۹. Bosworth, «The Political ...», 140
۱۰. Bosworth, «Rawwādis», 469
۱۱. Minorsky, «Mūsafirids», ibid
۱۲. زامباور، ۲۷۵؛
Madelung, 232
۱۳. کسروی، ۴۵، ۵۸
۱۴. قزوینی، ۳۲/۶-۵، ۳۳، ۶۱، ۷، ۱۸/۸-۱۹؛ جوینی،
۴۲۷/۳
۱۵. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۱۶. مسعودی، ۴۲۷/۴
۱۷. اصطخری، ۱۹۱
۱۸. ابن‌اثیر، ۱۹۳/۸
۱۹. چنان‌که بعداً گفته خواهد شد موارد کاربرد سالار بسیار کم است و بیشتر سالار به کار رفته است
۲۰. ابوعلی مسکویه، ۱۹۹/۶، ۲۰۵؛ ابن‌اثیر، ۵۱۹/۸؛ ابن‌حوقل، ۳۴۸
۲۱. ابوعلی مسکویه، ۲۱۷/۶، ۲۵۷؛ همدانی، ۱۷۸؛ رافعی،
۵۲، ۴۳/۱
۲۲. بیهقی، ابوالفضل، ۲۱۸؛ حمدالله مستوفی، *نزهة القلوب*،
۵۸، تاریخ‌گزیده، ۷۷۶
۲۳. ابن‌اثیر، ۴۴۶/۹، ۴۴۷
24. Vasmer, 39-44
۲۵. جمال‌زاده، ۳۳؛ کسروی، ۱۰۳
۲۶. مقدسی، محمد، ۲۷۵
۲۷. یاقوت، ۱۷۳/۱
۲۸. زامباور، ۲۷۵
29. Madelung, 224
۳۰. بولادیان، ۱۵۱
۳۱. کسروی، ۵۸
۳۲. رضا، ۴۶۳-۴۷۵
۳۳. رئیس‌نیا، ۴۱
۳۴. زامباور، همانجا
۳۵. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۳۶. پیشتر در این مورد سخن گفته شد. نک:
- Vasmer, 39-44
۳۷. رافعی، ۵۲/۱؛ بیهقی، ابوالفضل، ۲۱۸؛ حمدالله
مستوفی، *نزهة القلوب*، تاریخ‌گزیده، همانجا؛ ابن‌اثیر،
۳۷۳/۹، نیز به موازات سالار گاه از سالار استفاده کرده
است
۳۸. دهخدا، ذیل سالار؛ معین، ذیل سالار
۳۹. ابن‌اسفندیار، ۱۲۰/۲، ۱۳۷، ۱۶۳
۴۰. ابوعلی مسکویه، ۳۷/۶
۴۱. حسینی، ۱۲۹؛ عمری، ۲۶۱/۳؛ ابن‌خلکان، ۴۱۶/۳
42. Vasmer, 39-44

۴۳. ابن جوزی، ۲۳۸/۸
۴۴. رابینو، *فرمانروایان ...*، ۱۰۹
۴۵. بیهقی، علی، ۱۲۴
۴۶. برخی مورخان سلار را نام نیای دیلمیان دانسته‌اند، نک: Madelung, 224
- که اشتباه است. البته منشأ این اشتباه به مسعودی برمی‌گردد که یکجا از ابن‌اسوار معروف به سلار یاد می‌کند و در جای دیگر از عزیمت مرداویج نزد سلار خبر می‌دهد نک: مسعودی، ۴۲۷/۴ که در کاربرد دوم سلار در جای اسم به کار رفته است اما باید گفت که در سایر منابع و حتی همه سکه‌های حاکمان سالاری، سلار، به صورت لقب و عنوان حکومتی به کار رفته است
47. Madelung, ibid
۴۸. مسعودی، ۴۲۷/۴
۴۹. ابوعلی مسکویه، ۲۱۷/۶
۵۰. ابن‌اثیر، ۳۷۳/۹
51. Minorsky, ibid, «Daylam», 192-193
52. Bosworth, «The Political», 140
۵۳. کسروی، ۴۵
۵۴. حمدالله مستوفی، *تاریخ گزیده*، ۳۰۴-۳۰۵
۵۵. اصطخری، ۲۰۴
۵۶. ابن‌حسول، ۳۴-۳۵
۵۷. متنبی، ۲۲۸
۵۸. حزنی مکریانی، ۳۶۱/۱-۳۶۴
۵۹. زکی‌بک، ۲۲/۲، ۲۹، این مقاله کوتاه توسط بوزورث نوشته شده و او در آن روزگار روادیان را از تبار سالریان دانسته و به کرد بودن سالریان تصریح نکرده است نک: Bosworth, «Rawwādids», 469-470
۶۰. روحانی، ۵۹/۳
۶۱. جاف، ۲۰۱
۶۲. حمدالله مستوفی، *تاریخ گزیده*، ۳۰۴
۶۳. ابن‌اسفندیار، ۲۴۳
۶۴. در منابع تاریخ‌های مختلفی درباره زمان مرگ وهسودان آمده است، ولی قزوینی زمان مرگ او را حداقل سال ۲۵۹ق می‌داند نک: جوینی، ۴۳۹/۳-۴۴۰
۶۵. همانجا
۶۶. صابی، ۲۲
۶۷. حسنی، ۹۱-۹۲
۶۸. همانجا
۶۹. مرعشی، ۳۰۲؛ حسنی، ۷۱ نیز همین مطلب را نقل کرده است
۷۰. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶
۷۱. دفتری، ۱۹۴، ۱۹۵
۷۲. نظام‌الملک، ۲۵۵
۷۳. بغدادی، ۱۷۰؛ ابوالقاسم کاشانی، ۲۲
۷۴. دفتری، ۱۹۴
۷۵. همو، ۱۹۵
۷۶. ابن‌حوقل، ۳۴۸
۷۷. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴-۴۹۳
۷۸. ابن‌اثیر، ۳۸۶/۸؛ ابن‌خلدون، ۵۱۳/۳؛ کسروی، ۶۴
۷۹. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶
80. Stern, 209
81. ibid
۸۲. لا اله الا الله محمد رسول الله محمد علی حسن حسین علی محمد جعفر اسماعیل محمد علی خلیفه عدل الله وهسودان بن محم نک: stern, 210
83. Vasmer, 34-49
۸۴. بر روی سکه این عبارات درج شده است: لا اله الا الله وحده لا شریک له محمد رسول الله المطیع لله مرزبان بن محمد الملک Vasmer, 41
85. Stern, 211
86. Vasmer, ibid
۸۷. دفتری، ۱۵۴، ۱۹۶
۸۸. در این باره نک: ادامه مقاله
۸۹. در نوشته‌های مستشرقان و برخی نویسندگان داخلی جستجیان آمده نک: Minorsky, *studies*, 111, 114
- رازپوش، ۳۴۸، در حالی که نجاتی نیشابوری، ۱۵۶ در شرح تاریخ یمینی آنرا به شکل جستان و در الفتح

۱۲۱. اولیاءالله آملی، ۱۱۲
۱۲۲. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴؛ به نوشته ابن‌اسفندیار، ۲۶۲. جستان در اواخر عمرش دوباره مسلمان شده و از حامیان ناصرکبیر شده بود
۱۲۳. ابن‌واصل، ۱۲۷-۱۲۸؛ کسروی، ۴۳. جنبه خانوادگی و کینه‌جویانه قتل را برتر از صبغه سیاسی و مذهبی آن پنداشته‌اند
۱۲۴. ابن‌واصل، ۴۳۷، ۴۷۴؛ ابن‌اسفندیار، ۲۸۱/۱
۱۲۵. مرعشی، ۳۰۴
۱۲۶. ابن‌اسفندیار، همانجا
۱۲۷. ابن‌واصل، ۱۲۷، ۱۲۸
۱۲۸. ابن‌حسول، ۳۱-۳۲؛ یاقوت، ۲۵۷/۳
۱۲۹. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۱۳۰. منجم‌باشی، همانجا
۱۳۱. عریب بن سعد، ۱۱۹
۱۳۲. ابن‌اثیر، ۱۹۰/۹-۱۹۱
133. Madelung, 223
۱۳۴. ابوعلی مسکویه، ۹/۶، ۴۲
۱۳۵. ابن‌اثیر، همانجا
۱۳۶. کاظم‌بیگی، ۳۱۵
۱۳۷. ابن‌اثیر، ۱۹۱/۹-۱۹۲
۱۳۸. همان، ۱۹۳
۱۳۹. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۱۴۰. ابن‌واصل، ۴۷۴-۴۷۵
141. Madelung, 212
۱۴۲. مسعودی، ۴۲۷/۴؛ ابن‌اثیر، ۱۹۳/۸
۱۴۳. مسعودی، ۴۲۸/۴. او ظاهراً این کار را به کمک فرزندان محمد بن مسافر انجام داد نک:
- Madelung, ibid
۱۴۴. مسعودی، ۴۲۷/۴-۴۲۸
۱۴۵. عریب بن سعد، ۱۳۲
۱۴۶. مسعودی، ۴۲۸/۴
۱۴۷. همانجا؛ حمزه اصفهانی، ۱۵۳ زمان دقیق قتل او را ۱۶ ذی‌قعدة ۳۱۹ نوشته است؛ ابن‌اثیر، ۱۹۵/۸ قتل اسفار را در ذیل وقایع ۳۱۶ ق آورده که اشتباه است. برخی نویسندگان هم سال ۳۱۶ ق را سال قتل اسفار
- الوهبی، نک: منینی، ۷۳/۲ هم با جیم مفتوحه ثبت شده که ظاهراً به معنای جهان بستان است
- نک: فطران، ۲۷۸، ظاهراً ثبت جستان به علت نحوه ضبط کلمه در تاریخ طبری چاپ لیدن بوده است جوینی، ۴۳۲/۳
۹۰. یاقوت، ۲۵۶/۳-۲۵۷
۹۱. اصطخری، ۱۹۱
۹۲. بعداً در این باره بیشتر بحث خواهد شد
۹۳. اصطخری، ۲۰۴
۹۴. همان، ۲۰۴-۲۰۵
۹۵. کسروی، ۱۰۸-۱۰۹
۹۶. ابن‌حسول، ۳۰-۳۱
۹۷. یاقوت، همانجا
۹۸. کسروی، ۴۵؛ رئیس‌نیا، ۴۱؛ ترکمنی‌آذر، ۲۲
99. Madelung, 224-225
۱۰۰. مرعشی، ۲۹۲، ۲۹۶
۱۰۱. همو، ۳۰۴
۱۰۲. همو، ۳۰۲
۱۰۳. ابن‌اسفندیار، ۲۸۱/۱
۱۰۴. ابوعلی مسکویه، ۹۳/۵
۱۰۵. ابن‌واصل، ۱۲۷؛ مرعشی، ۳۰۴
۱۰۶. جوینی، ۴۴۲
۱۰۷. رابینو، ولایات ...، ۷۲
۱۰۸. منجم‌باشی، ۴۹۲/۴
۱۰۹. صابی، ۳۴
۱۱۰. همو، ۳۲-۳۵
۱۱۱. همانجا
۱۱۲. همدانی، ۸۹؛ ابوعلی مسکویه، ۲۳۲/۵
۱۱۳. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ عریب بن سعد، ۱۱۹
۱۱۴. حمزه اصفهانی، ۱۵۳؛ صابی، ۳۵-۳۷
۱۱۵. قرطبی، ۱۱۹
۱۱۶. ابن‌اثیر، ۱۸۹/۸-۱۹۰
۱۱۷. حمزه اصفهانی، ۱۵۳
۱۱۸. رافعی، ۴۲/۱
۱۱۹. اصطخری، ۱۹۱؛ یاقوت، همانجا
۱۲۰. ابوعلی مسکویه، ۱۰۳/۵-۱۰۴

- نوشته‌اند نک: برزگر، ۱۸۶
۱۴۸. حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۱۴
۱۴۹. ابن‌واصل، ۱۲۸؛ ابن‌اثیر، ۱۹۸/۸
۱۵۰. ابن‌اثیر، ۳۵۷/۸، تاریخ گزیده، مرداویج در سال ۳۲۳ق
در اصفهان کشته شد و وشمگیر جانشین او شد نک:
مسعودی، ۴۳۳/۴
۱۵۱. ابوعلی مسکویه، ۹/۶
۱۵۲. ابودلف، ۴۵-۴۴
۱۵۳. یاقوت، ۲۵۷/۳
۱۵۴. ابوعلی مسکویه، ۶۳/۶
۱۵۵. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۸۶/۸؛ منجم‌باشی،
۴۹۳/۴
۱۵۶. ابوعلی مسکویه، ۱۶۴/۶
۱۵۷. در مورد این وقایع در صفحات بعد به تفصیل سخن
گفته خواهد شد
۱۵۸. ابوعلی مسکویه، ۱۶۸/۶-۱۶۹
۱۵۹. ابوعلی مسکویه، ۱۶۸/۶-۱۶۹ نام این دژ را شیشخان
نوشته است
۱۶۰. همانجا
۱۶۱. کسروی، ۵۸
۱۶۲. ابوعلی مسکویه، ۹-۶/۶
۱۶۳. همو، ۴۲/۶
۱۶۴. عریب بن سعد، ۱۲۵
۱۶۵. مسعودی، ۱۲۰/۳
۱۶۶. ابن‌خلدون، ۵۰۴/۳؛ ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶؛ کسروی،
۶۰؛ زرین‌کوب، روزگاران ...، ۳۱۰
۱۶۷. مسعودی، همانجا
۱۶۸. ابن‌حوقل، ۸۳
۱۶۹. کسروی، ۵۹
۱۷۰. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶؛ ابن‌اثیر، ۳۸۵/۸
171. Madelung, 232
۱۷۲. مسعودی، ۱۲۰/۳
۱۷۳. کسروی، ۵۹
۱۷۴. ابن‌کثیر، ۲۹۰/۱۲
۱۷۵. ابن‌اثیر، ۳۴۹/۸؛ ابن‌خلدون، ۵۰۴/۳
۱۷۶. ابن‌اثیر، همانجا
۱۷۷. ابوعلی مسکویه، ۹-۶
۱۷۸. همان، ۶۲
۱۷۹. ابن‌خلدون، ۴۰۶/۳
۱۸۰. همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۵۰/۸
۱۸۱. ابوعلی مسکویه، ۶۲/۶
۱۸۲. همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۸۶/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۱۸۳. بولادیان، ۱۴۴
۱۸۴. ابوعلی مسکویه، ۶۲/۶؛ ابن‌خلدون، ۵۱۳/۳
۱۸۵. منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۱۸۶. ابوعلی مسکویه، ۶۳/۶؛ منجم‌باشی، همانجا
۱۸۷. ابوعلی مسکویه، همانجا
۱۸۸. همان، ۶۴/۶
۱۸۹. ابن‌اثیر، ۳۵۶/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۲/۴-۴۹۳؛ ابن‌خلدون،
۵۱۳/۳
۱۹۰. ابوعلی مسکویه، ۶۴-۶۳/۶
۱۹۱. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶
۱۹۲. همانجا
۱۹۳. منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۱۹۴. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶
۱۹۵. همانجا، ابن‌اثیر، ۳۸۷/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
196. Madelung, 212-216
۱۹۷. کسروی، ۶۴
۱۹۸. ابن‌اثیر، ۳۸۷/۸
۱۹۹. همانجا؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۹
۲۰۰. ابوعلی مسکویه، ۶۴/۶
۲۰۱. منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۲۰۲. ابوعلی مسکویه، ۶۳/۶
۲۰۳. همان، ۶۵
۲۰۴. ابن‌اثیر، ۳۸۷/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۲۰۵. ابوعلی مسکویه، ۶۵/۶
۲۰۶. منجم‌باشی، ۴۹۳/۴، او این روایت را از ابن‌اثیر نقل
کرده ولی مواردی جدید به آن اضافه کرده است، نک:
ابن‌اثیر، ۳۸۷/۸
۲۰۷. ابوعلی مسکویه، ۶۶-۶۵/۶
۲۰۸. منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۲۰۹. همانجا؛ ابوعلی مسکویه، ۶۶/۶

۲۱۰. ابوعلی مسکویه، ۶۶/۶؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۴
۲۱۱. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۸۹/۸؛ منجم‌باشی، همانجا
۲۱۲. ابن‌حوقل، ۳۳۲
۲۱۳. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابوعلی مسکویه مشخص نمی‌کند که آیا ابن‌جعفر به درخواست مرزبان پاسخ مثبت داده و وزارت را پذیرفته یا نه. با وجود این برخی منابع گزارش داده‌اند که علی بن جعفر پس از این تاریخ بدون منصب به حیات اداری خود ادامه داده است زرین‌کوب، تاریخ مردم، ۲۰۲/۲
۲۱۴. ابن‌حوقل، ۳۳۲ زرین‌کوب، همانجا زمان ویران شدن دیوار را پس از تصرف اردبیل می‌داند و می‌نویسد مرزبان پس از تصرف اردبیل اعیان شهر را که حامی دیسم بودند مجبور به ویران کردن دیوار کرد
۲۱۵. کسروی، ۶۶
۲۱۶. ابوعلی مسکویه، ۶۷/۶-۶۸؛ کسروی، همانجا
۲۱۷. همانجا؛ ابن‌اثیر، ۳۸۹/۸ ماجرای نعیمی را ذکر نمی‌کند و صرفاً از صلح میان مرزبان و دیسم سخن می‌گوید
۲۱۸. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ منجم‌باشی، ۴۹۳/۴؛ ابن‌حوقل، ۳۳۲؛ ابن‌اثیر، همانجا که خروج دیسم از آذربایجان را به درخواست خودش می‌داند
۲۱۹. نک: مسعودی، ۱۸۹/۱-۱۹۰؛ اصطخری، ۲۳۵-۲۳۶
220. Minorsky, *A History ...*, 112
۲۲۱. اشپولر، ۱۶۷/۱
222. Minorsky, *ibid.* 111
۲۲۳. مسعودی، ۱۸۹/۱-۱۹۰
۲۲۴. مرعشی، ۳۰۲-۳۰۳
225. Minorsky, *ibid.* 49-50
۲۲۶. مسعودی، ۱۸۹/۱
۲۲۷. علی تا سال ۳۰۵ ق در حکومت بود نک: Minorsky, *ibid.* 49-50
228. *ibid.*
۲۲۹. منظور سال ۳۳۲ ق است، مسعودی، ۱۸۲/۱
۲۳۰. مسعودی، ۱۹۰
۲۳۱. کسروی، ۶۸؛ نک: Minorsky, *ibid.* 111-112
- این لشکرکشی را پنجمین حمله می‌داند
۲۳۲. ابوعلی مسکویه، ۹۴/۶
۲۳۳. جمال‌زاده، ۳۳
۲۳۴. ابن‌حوقل، ۳۳۴
۲۳۵. ابوعلی مسکویه، ۹۴/۶
۲۳۶. همانجا
۲۳۷. همانجا
۲۳۸. همو، ۱۹۱ نام کتاب او *تاریخ اقوان‌ها* (آلبانی) است؛ جمال‌زاده، ۳۳ نام او را به صورت کاتانکسایتواکچی می‌نویسد که اشتباه است
۲۳۹. جمال‌زاده، ۳۳
۲۴۰. مقدسی، مطهر، ۶۶/۴-۶۷
۲۴۱. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ نویسنده ارمنی می‌نویسد که مرزبان توان مقابله با روس‌ها را نداشت و حتی از آنان هم شکست خورد نک: جمال‌زاده، همانجا
۲۴۲. ابوعلی مسکویه، ۹۷/۶-۹۸
۲۴۳. معلوم نیست منظور نویسنده صلوک یا وهسودان است
۲۴۴. کسروی، ۷۳ که محل این نقطه از نظر جغرافیایی نامشخص است
۲۴۵. ابوعلی مسکویه، همانجا
۲۴۶. همانجا
247. Minorsky, *ibid.* 62
۲۴۸. نظامی گنجوی، ۱۲۴۴
۲۴۹. جمال‌زاده، ۴۰-۴۱
۲۵۰. اصطخری، ۱۸۲
251. Minorsky, *ibid.* 113
۲۵۲. ابن‌حوقل، ۳۳۷-۳۳۸
۲۵۳. مقدسی، محمد، ۳۷۵
۲۵۴. یاقوت، ۳۷۹/۱-۳۸۰
۲۵۵. یاقوت، ۷۹/۳
۲۵۶. ابوعلی مسکویه، ۱۶۳/۶
۲۵۷. ابن‌اثیر، ۴۷۸/۸
۲۵۸. منجم‌باشی، ۴۹۴/۴؛ ابوعلی مسکویه، ۱۶۵/۶
۲۵۹. همانجا
۲۶۰. ابن‌اثیر، ۴۷۹/۸

۲۶۱. همان، ۴۷۷/۸
۲۶۲. همان، ۴۷۸/۸
۲۶۳. همانجا
۲۶۴. ابوعلی مسکویه، ۱۶۴/۶
۲۶۵. منجم‌باشی، ۴۹۴/۴؛ از روایت او چنین برمی‌آید که ظاهراً مرزبان درصدد بوده پس از ری گیلان را هم تصرف کند
۳۶۶. ابوعلی مسکویه، ۱۶۵-۱۶۴/۶
۲۶۷. کسروی، ۷۹
۲۶۸. ابوعلی مسکویه، ۱۶۵/۶
۲۶۹. همانجا
۲۷۰. همانجا
۲۷۱. منجم‌باشی، ۴۹۴/۴
۲۷۲. ابن‌اثیر، ۴۷۹/۸
۲۷۳. ابن‌اثیر، همانجا
۲۷۴. ابوعلی مسکویه، ۱۶۵/۶؛ ابن‌اثیر، ۴۷۹/۸
۲۷۵. ابوعلی مسکویه، ۱۶۸/۶
۲۷۶. ابن‌اثیر، ۴۷۹/۸-۴۸۰؛ ابوعلی مسکویه، ۱۶۸/۶-۱۶۹
- ابوعلی مسکویه نام دژ را شیشخان می‌نویسد
۲۷۷. ابوعلی مسکویه، ۱۶۹/۶؛ ابن‌اثیر، ۴۷۹/۸-۴۸۰؛ منجم‌باشی، ۴۹۴/۴
۲۷۸. به نوشته ابوعلی مسکویه، ۱۶۹/۶، او احمد بن عبدالله بن محمود را وزیر خود کرد
۲۷۹. ابوعلی مسکویه، ۱۶۹/۶، ۱۷۰
۲۸۰. ابوعلی مسکویه، ۱۸۴/۶، سکه‌ای از او به سال ۳۳۸ق در مراغه مانده است
- Minorsky, «Marāgha», 499
۲۸۱. همانجا
۲۸۲. همان، ۱۸۵-۱۸۴
۲۸۳. بولدیان، ۱۴۹؛ Stern, 211
۲۸۴. قزوینی، ۲۶۴/۴
۲۸۵. ابوعلی مسکویه، ۱۸۷/۶-۱۹۰؛ ابن‌اثیر، ۵۲/۸-۵۳
۲۸۶. ابوعلی مسکویه، ۱۸۵/۶
۲۸۷. ابوعلی مسکویه، ۱۸۶/۶
۲۸۸. همانجا
۲۸۹. همانجا
۲۹۰. ابن‌اثیر، ۵۰/۸؛ ابوعلی مسکویه، ۱۸۶/۶-۱۸۷؛ مرزبان پس از مصالحه، دخترش را به عقد رکن‌الدوله درآورد، نام این دختر بدرالدجی بود، شادی، ۳۰۴
۲۹۱. ابن‌اثیر، همانجا؛ ابوعلی مسکویه، همانجا
۲۹۲. ابن‌حوقل، ۳۴۸-۳۵۵؛ کسروی، ۹۲
۲۹۳. همانجا
۲۹۴. کسروی، ۹۲
۲۹۵. ابوعلی مسکویه، ۱۹۹/۶؛ ابن‌اثیر، ۵۰/۸
۲۹۶. منجم‌باشی، ۴۹۴/۴
۲۹۷. منجم‌باشی، همانجا؛ ابن‌اثیر، همانجا
۲۹۸. ابوعلی مسکویه، ۱۹۹/۶؛ ابن‌اثیر، ۵۰/۸-۵۰۲
۲۹۹. ابوعلی مسکویه، همانجا
۳۰۰. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابن‌اثیر، همانجا
۳۰۱. ابوعلی مسکویه، ۲۰۵/۶
302. Vasmer, 39
303. ibid
۳۰۴. ابوعلی مسکویه، ۲۰۵/۶؛ ابن‌اثیر، ۵۱۹/۸
۳۰۵. کسروی، ۹۳
۳۰۶. زرین‌کوب، تاریخ مردم، ۳۱۳/۲ می‌نویسد که جستان بیشتر از وهسودان خود را آماده کنار آمدن با بزرگان نشان می‌داد
۳۰۷. ابوعلی مسکویه، ۲۰۵/۶
۳۰۸. این تقسیم‌بندی با اقتباس از الگوی ابوالفضل بیهقی در تقسیم طرفداران مسعود و محمد، پسران محمود غزنوی، ارائه شده است
309. Vasmer, 39-40
310. ibid
311. ibid, 40
۳۱۲. ابوعلی مسکویه، ۲۰۵/۶
۳۱۳. همانجا
۳۱۴. ابوعلی مسکویه، ۲۱۹/۶
۳۱۵. منجم‌باشی به جای شرمزن، سروزن را به کار برده است
۳۱۶. در متن تجارب ارمینیه آمده که اشتباه است نک: ابوعلی مسکویه، ۲۱۸/۶، ۲۱۹
۳۱۷. ابوعلی مسکویه، ۲۱۸/۶

تاریخ جامع ایران

- ۳۵۵ق می‌نویسد؛ به نوشته کسروی، ۹۸ سال مرگ او معلوم نیست ولی به قرینهٔ مطلب‌های دیگر گویا ۳۵۳ یا ۳۵۴ق بوده است
338. Vasmer, 44
۳۳۹. ابوعلی مسکویه، ۲۵۸/۶
۳۴۰. ابوعلی مسکویه، ۲۵۹-۲۵۸/۶
341. Vasmer, 43
342. *ibid*
۳۴۳. آنان غازیان داوطلب (مطوعه) بودند نک: زرین کوب، تاریخ مردم ...، ۳۱۴/۱
۳۴۴. ابوعلی مسکویه، ۲۶۶/۶
۳۴۵. ابوعلی مسکویه، ۲۶۷/۶؛ ابن‌اثیر، ۵۷۲/۸
346. Vasmer, 43-44
۳۴۷. ابوعلی مسکویه، همانجا
۳۴۸. ابوعلی مسکویه، ۲۶۷/۶-۲۶۸ که نوشته این مطالب را از ابن‌عمید شنیده و در کتابش آورده است
۳۴۹. ابوعلی مسکویه، همانجا
۳۵۰. اشپولر، ۱۶۷/۱
۳۵۱. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴؛ زرین کوب، همانجا؛ Madelung, 236
۳۵۲. البته کسروی، ۴۹-۵۰ به اعزام سپاه از سوی او در سال ۳۵۶ق اشاره‌ای نکرده و می‌نویسد که از سرنوشت او پس از سال ۳۵۵ق اطلاعی در دست نیست
۳۵۳. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۳۵۴. ابوعلی مسکویه، ۲۶۹/۶
۳۵۵. کسروی، ۱۰۱
۳۵۶. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۳۵۷. امروزه به این منطقه شمکور گفته می‌شود یعنی آن بخش شروان که در شمال کوه‌های قفقاز و در شیب دریای کاسپی قرار گرفته است
۳۵۸. منجم‌باشی، همانجا
359. Minorsky, *studies*, 39, 50
۳۶۰. منجم‌باشی، همانجا
361. Minorsky, *ibid*
۳۶۲. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴ ۴۹۹
۳۶۳. همو، ۴۹۷/۴ چنان‌که پیشتر گفته شد پس از مصالحه
۳۱۸. در متن ارمیه آمده که نادرست است. صحیح آن ارمینیه است نک: همانجا، زیرا مرکز حکومت ابراهیم به صورت سنتی و از زمان پدرش ارمینیه بوده است. مرکز ارمینیه هم در آن زمان دوین (دبیل) در نزدیکی ایروان بود نک: کسروی، ۹۴
- Minorsky, *studies*, 9-10
۳۱۹. ابوعلی مسکویه، همانجا
۳۲۰. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابن‌اثیر، ۵۲۹/۸-۵۳۰
۳۲۱. ابن جوزی، ۲۹۹/۸؛ ابن‌اثیر، ۵۲۹/۸؛ ابوعلی مسکویه، ۲۱۷/۶ می‌نویسد که او به «مرتضی از آل محمد» دعوت می‌کرد
۳۲۲. ابوعلی مسکویه، ۲۱۷/۶-۲۱۹؛ ابن‌اثیر، ۵۲۹/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۵/۴
۳۲۳. ابوعلی مسکویه، ۲۱۹/۶؛ ابن‌اثیر، ۵۲۹/۸؛ منجم‌باشی، ۴۹۵/۴
۳۲۴. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ همدانی، ۱۷۸، ابوعلی مسکویه می‌نویسد معلوم نیست چه بر سر او آمد، من شنیدم کشته شده و در جای دیگر شنیدم که دستگیر و زندانی شده و در زندان مرده است
۳۲۵. ابوعلی مسکویه، ۲۲۰/۶
۳۲۶. ابوعلی مسکویه، همانجا؛ ابن‌اثیر، ۵۳۰/۸. ظاهراً مادرشان نیز همراه آنان بود که دستگیر شد
۳۲۷. در متن تجارب به جای روآد، وراذ آمده که اشتباه است
۳۲۸. ابوعلی مسکویه، ۲۲۰/۶-۲۲۱
۳۲۹. کسروی، ۹۷؛ ابوعلی مسکویه، ۲۳۱/۶
۳۳۰. ابوعلی مسکویه، ۲۱۷/۹
331. Minorsky, «Marāgha», 6/499
۳۳۲. ابوعلی مسکویه، ۲۲۰/۶
333. Vasmer, 41
334. *id*, 41-42
۳۳۵. به نوشتهٔ Madelung, 235 اسماعیل تا سال ۳۵۴ق بیشتر حکومت نکرد، زیرا پس از این تاریخ دیگر سکه‌ای از او وجود ندارد
۳۳۶. ابوعلی مسکویه، ۲۵۸/۶
۳۳۷. همانجا؛ منجم‌باشی، ۴۹۵/۴ سال فوت اسماعیل را

۳۹۲. عکبری، ۳۰۸-۳۱۱
۳۹۳. منجم‌باشی، ۴۹۶/۴
۳۹۴. یاقوت، ۲۵۶/۳-۲۵۷
۳۹۵. یاقوت، ۶۹۲/۲
۳۹۶. حمدالله مستوفی، ۷۷۵
۳۹۷. یاقوت، ۲۵۶/۳-۲۵۷
۳۹۸. یاقوت، همانجا
۳۹۹. ابن‌اثیر، ۳۷۳/۹
۴۰۰. یاقوت، ۶۹۲/۲
۴۰۱. در *الفتح الوهبی* نام او ابوعلی حسن بن احمد حمویه وزیر مجدالدوله نوشته شده است نک: منینی، ۲/۲
۴۰۲. عتبی، ۲۳۷-۲۳۸؛ نجاتی نیشابوری، ۱۵۵
۴۰۳. رودراوری، ۷۹. بعداً در این باره بیشتر بحث خواهد شد
۴۰۴. کسروی، ۵۹-۶۰
۴۰۵. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۴۰۶. ابن‌اثیر، ۳۷۳/۹؛ منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۴۰۷. عتبی، ۲۳۸-۲۳۹
۴۰۸. رافعی، ۴۳/۱-۴۴
۴۰۹. حمدالله مستوفی، *نزهة القلوب*، ۵۸، تاریخ گزیده، ۷۷۵
۴۱۰. حمدالله مستوفی، همانجا
۴۱۱. یاقوت، ۲۵۶/۳
۴۱۲. نک: ابن‌سینا، *منطق المشرقین*، «ص، ژ»
۴۱۳. رافعی، ۵۲/۱
۴۱۴. ابن‌اثیر، ۳۶۹/۹
۴۱۵. ابن‌اثیر، ۳۷۳/۹؛ منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۴۱۶. برخی منابع نام او را جستان نوشته‌اند نک:
- Vasmer, 21
۴۱۷. بیهقی، ابوالفضل، ۲۱۸؛ ابن‌اثیر، ۳۷۳/۹-۳۷۴؛ منجم‌باشی، ۴۹۸-۴۹۷/۴
۴۱۸. ابن‌اثیر، ۴۴۶/۹-۴۴۷
۴۱۹. همو، ۵۰۸/۹-۵۰۹
۴۲۰. ناصر خسرو، ۷-۸
۴۲۱. خالقی مطلق، ۶۵۶-۶۶۹، قطران، ۵۲
۴۲۲. خالقی مطلق، ۶۵۲-۶۵۶
۴۲۳. همو، ۶۶۱
۴۲۴. قطران، همانجا
- میان وهسودان و ابراهیم در سال ۳۵۶ ق بخش‌هایی از آذربایجان در اختیار مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان قرار گرفت
۳۶۴. همو، ۴۹۷/۴-۴۹۸
۳۶۵. کسروی، ۱۴۵
۳۶۶. همو، ۱۴۳
۳۶۷. منجم‌باشی، ۴۹۹/۴
۳۶۸. همو، ۴۹۷/۴
369. Bosworth, «The Political», 141
۳۷۰. کسروی، ۱۰۳
371. Vasmer, 44
۳۷۲. پیشتر گفته شد که ذکر نام فرزند یا برادر در پشت سکه تلویحاً، تأیید جانشینی او بود
۳۷۳. کسروی، ۱۰۳
- Minorsky, *studies*, 121; Madelung, 236
۳۷۴. کسروی، همانجا؛
- Minorsky, *ibid*, 122
۳۷۵. کسروی، ۱۰۴
۳۷۶. منجم‌باشی، ۴۹۷/۴
۳۷۷. کسروی، ۱۰۳
۳۷۸. منجم‌باشی، ۴۸۷/۴-۴۹۸
۳۷۹. ابوعلی مسکویه، ۱۶۹/۶
۳۸۰. متنبنی، ۲۲۸-۲۳۱؛ عکبری، ۳۰۶/۳-۳۱۱
۳۸۱. عکبری، همانجا؛
- Minorsky, «Musāfirids», 655
۳۸۲. کسروی، ۵۰-۵۱، نک:
- Minorsky, *ibid*
۳۸۳. همدانی، ۱۹۱
۳۸۴. عکبری، ۱۹۲
۳۸۵. یاقوت، ۳۵۶/۶-۳۵۷
۳۸۶. همانجا
۳۸۷. ابوعلی مسکویه، ۲۵۷/۶-۲۵۹
۳۸۸. همانجا
۳۸۹. همانجا
۳۹۰. عکبری، ۳۰۸
۳۹۱. ابوعلی مسکویه، ۱۶۴/۶-۱۶۵

440. ibid

۴۴۱. ابوعلی مسکویه، ۲۴۷/۷؛ صابی، ۴۱
 ۴۴۲. ابوعلی مسکویه، ۲۴۹/۷
 ۴۴۳. صابی، ۴۱
 ۴۴۴. همانجا
 ۴۴۵. همانجا
 ۴۴۶. کدیور، ۲۰، برخی منابع خبر از پیدا شدن سکه‌ای از
 خسروشاه در سال ۳۶۱ق در رودبار داده‌اند نک: عقیلی،
 ۱۹۲
 ۴۴۷. روزراوری، ۷۹
 ۴۴۸. ابوعلی مسکویه، ۱۳۴/۷-۲۱۹
 ۴۴۹. همان، ۲۳۸/۷-۲۴۰
 ۴۵۰. قفطی، ۱۴۸-۱۴۹
 ۴۵۱. همو، ۱۵۰

۴۲۵. خالقی مطلق، ۶۶۲-۶۶۵

۴۲۶. همو، ۶۶۱
 ۴۲۷. ابن‌اثیر، ۲۴/۱۰
 ۴۲۸. یاقوت، ۲۵۷/۳
 ۴۲۹. کسروی، ۱۰۵؛ قزوینی، ۱۳۱/۶-۱۳۲
 ۴۳۰. روزراوری، ۷۹

431. Madelung, 223

432. ibid

۴۳۳. همدانی، ۱۹۸۹، ۱۱۷
 ۴۳۴. ابوعلی مسکویه، ۲۲۰/۶-۲۲۱؛ ابن‌اثیر، ۵۳۰/۸
 ۴۳۵. کدیور، ۱۴
 ۴۳۶. صابی، ۳۸
 ۴۳۷. همو، ۳۹-۴۰
 ۴۳۸. همانجا
 439. Madelung, 219-220

کتابشناسی:

- ابن اثیر، علی، *الکامل فی التاریخ*، بیروت، ۱۹۷۹م.
- ابن اسفندیار، محمد، *تاریخ طبرستان*، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۰ش.
- ابن جوزی، ابوالفرج، *المنتظم فی تاریخ الملوک و الامم*، بیروت، ۱۹۹۵م.
- ابن حسول، ابوالعلاء، *کتاب تفصیل الاتراک علی سائر الاجناد*، نسخه خطی.
- ابن حوقل، محمد، *صورة الارض*، بیروت، ۱۹۹۲م.
- ابن خردادبه، عبیدالله، *مسالك الممالک*، بیروت، ۱۹۸۸م.
- ابن خلدون، عبدالرحمان، *تاریخ*، بیروت، ۱۹۸۱م.
- ابن خلکان، احمد، *وفیات الاعیان*، قم، ۱۳۶۴ش.
- ابن سینا، حسین، *منطق المشرقین*، قم، ۱۴۰۵ق.
- ابن کثیر، ابوالفدا، *البداية و النهاية*، بیروت، ۱۹۸۵م.
- ابن واصل، محمد، *تاریخ صالحی*، نسخه خطی.
- ابودلف، مشعر، *الرسالة الثانية*، قاهره، بی تا.
- ابوعلی مسکویه، تجارب الامم، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران، ۱۳۷۹ش.
- ابوالقاسم کاشانی، عبدالله، *زبدة التواریخ*، تهران، ۱۳۶۶ش.
- اشپولر، برتولد، *تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی*، ترجمه جواد فلاطوری، تهران، ۱۳۴۹ش.
- اصطخری، ابراهیم، *مسالك الممالک*، به کوشش دخویه، بریل، ۱۸۷۰م.
- اولیاءالله آملی، محمد، *تاریخ رویان*، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۸ش.
- برزگر، اردشیر، *تاریخ تبرستان پس از اسلام*، تهران، ۱۳۳۴ش.
- بغدادی، عبدالقاهر، *الفرق بین الفرق*، قاهره، ۱۳۶۷ش.
- بولادیان، ارشاک، *الاکراد*، دمشق، ۲۰۰۴م.

- بیهقی، ابوالفضل، تاریخ بیهقی، به کوشش قاسم غنی و علی اکبر فیاض، تهران، ۱۳۲۴ ش.
- بیهقی، علی، تاریخ بیهق، به کوشش احمد بهمنیار، تهران، ۱۳۶۱ ش.
- ترکمنی آذر، پروین، دیلمیان در گستره تاریخ ایران، تهران، ۱۳۸۴ ش.
- جاف، حسن، «روادیان»، بررسیهای تاریخی، تهران، ۱۳۵۶ ش، س ۱۲، شم ۳.
- جمالزاده، محمدعلی، تاریخ روابط روس و ایران، تهران، ۱۳۷۲ ش.
- جوینی، عطاملک، تاریخ جهانگشا، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۳۷ م.
- حدودالعالم من المشرق الى المغرب، تهران، ۱۳۶۲ ش.
- حزنی مکریانی، حسین، سه رجه می به رهه می، هه ولیر، ناراس، ۲۰۰۷ م.
- حسینی، ابوالعباس، «کتاب المصاییح»، همراه اخبار ائمة الزیدیه، طبرستان و دیلمان و جیلان (نصوص تاریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷ م.
- حسینی، صدرالدین، اخبارالدولة السلجوقیه، بیروت، ۱۹۸۴ م.
- حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۳۹ ش.
- همو، نزهة القلوب، به کوشش گای لسترنج، لیدن، ۱۳۳۱ ق/۱۹۱۳ م.
- حمزة اصفهانی، تاریخ، سنی ملوک الارض و الانبیاء، بیروت، دارالمکتبه الحیاء.
- خالقی مطلق، جلال، «اسدی طوسی»، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، مشهد، ۱۳۵۶ ش، س ۱۳، شم ۴.
- دارن، برنهارد، الانتخابات البهیه، پترزبورغ، ۱۲۷۴ ش.
- دفتری، فرهاد، تاریخ و عقاید اسماعیلیه، ترجمه فریدون بدره‌ای، تهران، ۱۳۷۵ ش.
- دهخدا، علی اکبر، لغتنامه، تهران، ۱۳۲۵-۱۳۵۷ ش.
- رابینو، ه. ل.، فرمانروایان گیلان، ترجمه رضا مدنی و محمدتقی پوراحمد جکتاجی، رشت، ۱۳۶۹ ش.
- همو، ولایات دارالمرز ایران، ترجمه جعفر خماسی زاده، رشت، ۱۳۷۴ ش.
- رازیپوش، شهناز، «جستانیان»، دانشنامه جهان اسلام، تهران، ۱۳۸۵ ش، ج ۱.
- رافعی قزوینی، عبدالکریم، التدوین فی اخبار قزوین، قم، ۱۳۷۶ ش.
- رضا، عنایت الله، اران از دوران باستان تا آغاز عهد مغول، تهران، ۱۳۸۰ ش.
- روحانی، بابا مردوخ، تاریخ مشاهیر کرد، تهران، ۱۳۸۲ ش.
- روذراوری، ظهیرالدین، ذیل تجارب الامم، قاهره، بی تا.

- رئیس‌نیا، رحیم، تاریخ عمومی منطقه شروان در عهد شروانشاهان، تهران، ۱۳۸۰ش.
- زامباور، ادوار دفون، نسب‌نامه خلفا و شهریاران، ترجمه محمدجواد مشکور، تهران، ۱۳۵۶ش.
- زرین کوب، عبدالحسین، تاریخ مردم ایران، تهران، ۱۳۷۳ش.
- همو، روزگاران ایران، تهران، ۱۳۷۵ش.
- زکی‌بک، محمدمامین، زبده تاریخ کرد و کردستان، ترجمه یدالله روشن اردلان، تهران، ۱۳۸۸ش.
- شادی، مهلب، مجمل التواریخ و القصص، ۱۳۷۸ش.
- صابی، هلال، «المنتزع من کتاب التاجی»، همراه اخبار ائمه الزیدیه طبرستان و دیلمان و جیلان (نصومن تأریخیه)، به کوشش ویلفرد مادلونگ، بیروت، ۱۹۸۷م.
- عنبی، محمد، تاریخ یمینی، ترجمه ابونصر جرفادقانی، تهران، ۲۵۳۷.
- عقیلی، عبدالله، دارالضربهای ایران در دوره اسلامی، تهران، ۱۳۷۷ش.
- عکبری، ابوالبقاء، التبیان (شرح دیوان ابی الطیب المتنبی)، قاهره، ۱۹۳۶م.
- عمری، احمد، مسالک الابصار، ابوظبی، ۲۰۰۳م.
- قزوینی، محمد، یادداشت‌ها، تهران، ۱۳۶۳ش.
- قطران، ابومنصور، دیوان حکیم قطران تبریزی، تبریز، ۱۳۳۳ش.
- قفطی، علی، تاریخ‌الحکماء، بغداد، بی‌تا.
- کاظم‌بیگی، محمدعلی، «اسفار بن شیرویه»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۷۷ش، ج ۸.
- کدیور، عباس، تاریخ گیلان، تهران، ۱۳۱۹ش.
- کسروی، احمد، شهریاران گمنام، تهران، ۱۳۷۹ش.
- متنبی، ابوالطیب، دیوان، بیروت، ۱۹۸۶م.
- مرعشی، ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تهران، ۱۳۶۳ش.
- مسعودی، علی، مروج الذهب، بیروت، بی‌تا.
- معین، محمد، فرهنگ، فارسی، تهران، ۱۳۵۲ش.
- مقدسی، محمد، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، بیروت، ۱۹۸۷م.
- مقدسی، مطهر، البدء و التاریخ، به کوشش کلمان هوار، پاریس، ۱۹۶۲م.
- منجم‌باشی، احمد، جامع الدول، نسخه خطی.
- منینی، احمد، الفتح الوهیبی علی شرح تاریخ‌العنبی، قاهره، ۱۲۸۶ق.

- ناصر خسرو قبادیانی، سفرنامه، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۵۴ش.
 نجاتی نیشابوری، حمیدالدین، بساتین الفضلاء، نسخه خطی.
 نظام‌الملک طوسی، حسن، سیاست‌نامه، تهران، ۱۳۵۸ش.
 نظامی گنجوی، الیاس، کلیات خمسه، تهران، ۱۳۷۴ش.
 همدانی، محمد، تکملة تاریخ الطبری، بیروت، ۱۹۶۱م.
 یاقوت، معجم البلدان، بیروت، ۱۹۷۹م.

- Bosworth, C. E., «The Political and dynastic history of the Iranian world (A. D. 1000-1217)», *The Cambridge History of Iran*, ed. J. A. Boyle, Cambridge, 1968, vol. V.
 id, «Rawwādids», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1995, vol. VIII.
 Minorsky, «Daylam», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1979, vol. II.
 id, *A History of sharvan and Darband*, Cambridge, 1958.
 id, «Marāgha», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1991, vol. VI.
 id, «Musāfirids», *The Encyclopaedia of Islam*, New edition, Leiden, 1993, vol. VII.
 id, *Studies in caucasian history*, London, 1953.
 Stern, S. M., *Studies in early Ismailism*, London, 1988.
 Vasmer, R., «Numismatics of the Islamic world», *Studies in oriental coins*, Frankfurt, 2004, vol. XXXIV.

دولت و روزگار آل بویه

(۳۲۱ - ۴۴۷ ق/ ۹۳۳ - ۱۰۵۵ م)

صادق سجادی

بخش اول: تاریخ سیاسی

الف - خاندان و خاستگاه

نسب و خاستگاه خاندان بویه، مانند غالب خاندان‌هایی که بر ایران بعد از اسلام فرمان راندند، به درستی معلوم نیست و آنچه در منابع آمده غالباً مجعول و مخدوش و یا آمیخته با افسانه‌هاست. باید گفت که عوامل و انگیزه‌هایی این جعل و آمیختگی را، لاقلاً به دیدهٔ عامهٔ مردم، که بنابر دلایل تاریخی، بیشتر به «گذشته» می‌نگریستند تا آینده، مقبول و معقول جلوه می‌داده است. بازتاب این «نگاه» را در تاریخ‌نگاری، ادبیات و مخصوصاً به قوت تمام در داستان‌گزاری ایرانیان می‌توان دید.

در سده‌های پیش از یورش مغول، بیشتر خاندان‌هایی که در اطراف و اکناف ایران بزرگ بر تخت فرمانروایی تکیه زدند، برای جلب توجه مردم و اطاعت آنان، نسب خود

را به ساسانیان می‌رساندند و این خود نمایانگر این معنی است که روزگار فرزندان اردشیر، به دلایل متعدد تاریخی، هنوز در خاطرهٔ نسل‌ها زنده بوده و به‌رغم گذشت چند قرن، پذیرای دولت و حکومت کسانی می‌شدند که به آن خاندان نسب می‌بردند یا مدعی آن انتساب بودند.

نسب‌نامهٔ آل بویه، که نخستین دولت بزرگ و نیرومند ایرانی را در سراسر عراق، ولایت جبال و کرانه‌های دریای پارس بنیاد کردند، از روزگار عضدالدوله، نامورترین فرمانروای این سلسله، وارد منابع شد و مورخان و نویسندگان دربارهٔ آن به گفتگو پرداختند. ابن‌خلکان آورده که چون عضدالدوله بغداد را از عزالدوله بختیار گرفت، خواست کاتب او ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی را که نامه‌هایش — به عنوان کاتب امیر عراق — به فاتح بویهی، خشم و کینهٔ او را برانگیخته بود، لگدکوب پیلان کند. اما به مشورت یارانش از آن کار منصرف شد و صابی را به زندان انداخت. حدود چهار سال بعد او را به شفاعت دیگران آزاد کرد و دستور داد کتابی در اخبار دولت دیلمیان، و البته نسب آنان بنویسد و صابی نیز کتاب *التاجی فی اخبارالدولة الدیلمیة* را نوشت. وی که لابد جبراً به این کار تن داده بود، یکبار که از او پرسیدند چه می‌نویسد، پاسخ داد «دروغ‌ها و یاهو‌هایی به هم می‌بافم». خبر به عضدالدوله بردند و خشم امیر را چنان بر ضد او برانگیختند که تا زنده بود صابی را به کارهای دولتی وارد نکرد.^۱ به گزارش ابوعلی مسکویه، صابی هر بخش از کتاب را پس از نگارش به نظر عضدالدوله می‌رسانید و امیر هم مواضعی را تصحیح می‌کرد و بر آن می‌افزود یا از آن می‌کاست و باز می‌گرداند تا همهٔ کتاب به همین شیوه نوشته شد.^۲

صابی دربارهٔ نسب بویه‌یان در کتاب مذکور آورده که گیلیان به چهار طایفه بر دیگران فخر می‌فروشند. یکی از آن طوایف شیرذیلاوند نام دارد که در ناحیهٔ لناهج^۳ می‌زیند و اسلاف عضدالدوله به شمار می‌روند. در گزیده‌ای از کتاب *التاجی صابی* که اکنون در دست است، فقط اشاره شده که نسب بویه‌یان به بهرام گور می‌رسد؛ اما بیرونی نسب‌نامهٔ کامل را از اصل کتاب صابی نقل کرده است. این نسب‌نامه در متن چاپی *الآثارالباقیه* به این صورت آمده است: «بویه بن فناخسرو بن ثمان بن کوهی بن شیرزیل الاصغر بن شیرکذه بن شیرزیل الاکبر بن شیران شاه بن شیرفنه بن سسنان

شاه بن سسن خره بن شوزیل بن سسناذر بن بهرام گور»^۴. این نسب‌نامه بنا بر متن مطبوع تاریخ‌گزیده حمدالله مستوفی، هم به نقل از صابی، اما شامل ۱۳ تن، چنین است: «بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرذیل بن شیرکنده بن شیرذیل بن شیرویه بن شستان شاه بن سیس فیروز بن شیرذیل بن سنباد بن بهرام گور»^۵. نسب‌نامه‌ای که در متن چاپی تاریخ طبرستان سید ظهیرالدین مرعشی آمده، به دو موضع جداگانه که مؤید یکدیگر توانند بود، شامل ۱۱ تن، در ضبط نام و وجود برخی اشخاص با شجره‌های بالا متفاوت است: «بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیره زیل بن شیرانشاه بن سیستان بن سیس جرد بن شیره زیل بن سنباد بن بهرام گور»^۶. ابوریحان بیرونی آورده که نویسنده‌ای به نام ابومحمد حسن بن علی بن نانا نیز کتابی مختصر در اخبار آل بویه داشته که در آن پدر بویه را فنا خسره بن ثمان آورده است. برخی هم «کوهی» را در نسب‌نامه نیاورده‌اند. درباره بهرام هم اتفاق نظر وجود ندارد و کسانی که بویه‌یان را ایرانی نسب می‌دانند، این بهرام را با بهرام گور تطبیق می‌دهند؛ و کسانی که بویه‌یان را عرب‌نژاد می‌خوانند، او را بهرام بن ضحاک بن الابيض بن معاویه ابن‌الدیلم بن باسل بن ضبة بن اد دانسته‌اند^۷. همچنین نام «لاهو» را هم — پسر معاویه و پدر دیلم — در سلسله‌نسب وارد کرده‌اند و گفته‌اند فرزندان او به همین سبب «لیاهج» نام گرفتند^۸. از این گزارش برمی‌آید که برخی نویسندگان نسب بویه‌یان را سرانجام به عرب رسانده‌اند؛ هم آنکه لیاهج نام خود را از این طایفه گرفته است. به‌رحال بیرونی متذکر شده که نخستین فرد شناخته‌شده از این طایفه، تنها (ابوشجاع) بویه بن فناخسرو است؛ و این طوایف به حفظ نسب خود، معروف نیستند و پیش از آنکه به قدرت دست یابند، چنین نسب‌نامه‌ای از آنها شناخته نبود. از آن گذشته به ندرت نسب‌نامه‌ای با اجزاء و اعضای متصل و پی‌درپی، به‌رغم گذشت زمان‌های دراز، محفوظ می‌ماند^۹.

ابونصر بن ماکولا، نسب‌شناس و رجالی و ادیب نامدار سده ۴ و ۵ ق. نسب‌نامه بویه‌یان را چنین آورده: «ابوشجاع بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاصغر بن شیرکده بن شیرزیل {الاکبر} بن سناذر بن بهرام جور بن یزدجرد بن هرمز بن شاپور ... ابن بابک بن ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن الاکبر»^{۱۰}. باید

اشاره کرد ابن‌اثیر، بنا بر متن چاپ شده *الکامل*، داستان صابی و نگارش کتاب *التاجی* را ذکر کرده، ولی از نسب‌نامه‌ای که وی برای بویه‌یان ترتیب داده بوده خبر نداده و فقط نسب‌نامه‌ای را که ابن‌ماکولا در کتاب خود آورده نقل کرده است. در این گزارش، خلل میان شیرزیل‌الاکبر و سنادر یا سنباد بن بهرام پُر شده و نسب‌نامه به این صورت آمده است: «ابوشجاع بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل‌الاصغر بن شیرکنده بن شیرزیل‌الاکبر بن شیران شاه بن شیرویه بن شستان شاه بن سیس فیروز بن شیرزیل بن سنباد بن بهرام جور بن یزدجرد بن هرمز بن شاپور بن شاپور». ابن‌اثیر^{۱۱} همچنین متذکر شده که به گفته ابوعلی مسکویه، بویه‌یان خود را از فرزندان یزدگرد بن شهریار، آخرین شاه ساسانی (نه یزدگرد بن هرمز)، می‌شمردند^{۱۲}. با آنکه ابوعلی مسکویه آن نسب‌نامه را به خود بویه‌یان منتسب کرده، ولی ابن‌اثیر سخن ابن‌ماکولا را که در نسب‌شناسی مهارت داشته، درست دانسته است. ابن‌کثیر هم نسب‌نامه‌ای به نقل از ابن‌ماکولا آورده که در آن، قطع نظر از اختلافات صوری با آنچه ابن‌اثیر از همو آورده و به اقرب احتمال ناشی از بی‌دقتی کاتبان یا اشتباه مصححان هر دو اثر است، نام پسر بهرام گور را به جای سنباد^{۱۳} سیسان آورده، چنان‌که همین نام در نسب‌نامه صابی^{۱۴} به صورت «سنادر» آمده است. در حقیقت اختلاف میان نسب‌نامه‌ای که از صابی نقل کرده‌اند، با آنچه از ابن‌ماکولا آورده‌اند، چیزی جز تحریف و تصحیف نام برخی از اعضای نسب‌نامه نیست^{۱۵}. ابن‌خلدون نیز نسب‌نامه منقول از ابن‌ماکولا را آورده^{۱۶} و آنرا مجعول خوانده و از جمله دلایلش آن است که اگر این نسب‌نامه درست می‌بود، البته مخفی نمی‌ماند؛ و اگر ارتباط نسبی آنها با دیلمیان خللی داشت^{۱۷}، نمی‌توانستند بر دیلمیان استیلا یابند^{۱۸}. پنهان کردن این نسب خسروانه، آن چنان‌که حمدالله مستوفی آورده که «ابن‌بویه... گوهر خود نهان داشتی»، هم بی‌معنی می‌نماید. زیرا در آن روزگار چنان نسبی، اگر هم به ثبوت نمی‌رسید، می‌توانست چاره‌ساز و سودمند باشد. حمدالله مستوفی سپس آورده که ابوشجاع بویه در ناحیه‌ای از ولایت دیلمان قزوین که کیا کلیش نام داشت، مقیم بود^{۱۹} در حقیقت هیچ روایتی حاکی از آنکه ابوشجاع بویه خود را از اجفاد ساسانیان انگاشته باشد در دست نیست و حتی سه پسر او نیز چنین دعوی نداشتند. این انتساب و دعوی مربوط است به روزگار

عضدالدوله که در اوج شوکت و شهرت، لابد دولت خود را جانشین ساسانیان و بلکه ادامه آن می‌شمرد و برای اثبات چنین مدعایی، به چنین نسب‌نامه‌ای نیازمند بود. جالب آنکه برخی مورخان و نسب‌نامه‌نویسان عرب و گاه مستعرب، به عادت خود که برای هر موجود قابل اعتنایی نسب سامی و عربی می‌ساختند، بویهیان را هم از این قاعده بی‌اساس مستثنی نکردند و دیلمیان را فرزندان باسل بن آشور بن سام بن نوح؛ و تیره عربی سامیان دانستند.^{۲۰}

ابوشجاع بویه که گفته‌اند مردی ماهیگیر و کم‌چیز بود، سه پسر داشت که چون مادرشان درگذشت هنوز خردسال یا نوجوان بودند. بسیاری از روایت‌هایی که نخستین بار از ابوشجاع و فرزندانش یاد کرده، افسانه‌آمیز و داستانی است و پیداست که آنها را بعدها، به روزگار فرمانروایی آل بویه ساخته و آب و رنگ داده و ترویج کرده‌اند. مضمون کلی این روایت‌ها آن است که ابوشجاع بویه خواب دید که بول می‌کند و از ذگرش آتشی بزرگ زبانه می‌کشد و به آسمان می‌رود و نخست سه شاخه می‌شود و از هر شاخه، زبانه‌های بسیار لهیب می‌کشد، چنان که همه جهان را روشن می‌کند و شهرها و مردم همه در برابر آن خاشع‌اند. منجم و معبری آنرا چنین تعبیر کرد که سه پسر او به حکومت دست می‌یابند و از آنها فرزندان بسیار می‌آید که بر جهان مستولی می‌شوند. ابوشجاع که می‌پنداشت آن خوابگزار او را به سخره گرفته، پسرانش را گفت تا وی را زدند؛ اما آن خوابگزار از سخنش باز نگشت و وعده گرفت که چون آن خواب به حقیقت پیوست، او را به یاد آورند. ابن‌اثیر و به دنبال او ابن‌کثیر، این روایت را بدون ذکر سلسله راویان، از شهریار بن رستم دیلمی نقل کرده‌اند که از دوستان ابوشجاع بویه بود و او و فرزندانش را که در غم مرگ همسر و مادر سخت اندوهناک بودند، تسلی داده و به خانه خود برده و طعام خورانده بود که آن خوابگزار بیامد و آن سخنان گفته شد.^{۲۱} قسمتی از گزارش ابن جوزی در این باره ملموس‌تر و راویانش مشخص‌ترند: ابن جوزی از محمد بن عبدالباقی البزاز و او از علی بن محسن تنوخی و او از پدرش و او از علی بن حسان الانباری کاتب نقل کرده‌اند که علی بن حسان گفت معزالدوله مرا مأمور ساختن خانه‌ای در شهرکی در دیلمان کرد و همچنین از من خواست در آنجا به جستجوی مردی دیلمی به نام

ابوالحسین بن شیرکوه برخیزم و چون او را بیابم، سخت محترمش شمارم و سلام امیر را بدو رسانم و از زبان امیر او را بگویم که «من کودک بودم که تو و پدرم به دیلمان خواب او را به مفسری بردید. چون خردسال بودم از آن چیزی بیادم نمانده است؛ اکنون آنرا باز گوی». علی بن حسان گفت به دیلمان آن مرد را یافتم و درخواست امیر را باز گفتم. وی گفت «میان من و بویه دوستی راسخ بود و این خانه من و در کنار آن خانه اوست. روزی بویه مرا گفت خوابی دیده که از آن شگفت زده و هراسناک شده است ... چند ماه بعد ... مردی که از آنجا می گذشت فریاد می کرد که خوابگزار و منجم است. بویه را متوجه او کردم و برخاستم و به خانه اش آوردم. بویه او را گفت شبی در خواب دیدم ... خوابگزار گفت آنرا تعبیر می کنم بدان شرط که لااقل هزار درهم مرا بدهی ... سرانجام بزرگترین ماهی را که صید کرده بودیم به او دادیم و او هم پذیرفت ...^{۲۲} چند سال گذشت و آن حادثه را فراموش کردم تا آنکه بویه به خراسان رفت و خبر رسید که علی بن بویه بر ارجان و آنگاه فارس استیلا یافته است. وی برای خویشانش در اینجا مال و هدایا می فرستاد و یکبار فرستاده ای از سوی او بیامد و مرا بخواست و با خود نزد علی بن بویه برد و من از شوکت و ملکتش در شگفت شدم ... آنگاه امیر مرا به خلوت بخواند و گفت تا آن خواب را باز گویم. آنگاه ده هزار دینار به من داد و گفت این بهای آن ماهی است که به آن خوابگزار دادی ... سپس از من خواست همانجا نزد او بمانم ولی نپذیرفتم و او مرا بسیار مال دیگر داد و باز گشتم». علی بن حسان گفت چون نزد معزالدوله باز گشتم، آن داستان را به او باز گفتم»^{۲۳}.

ب - آغاز کار آل بویه

درباره آغاز کار ابوشجاع بویه و فرزندانش اطلاع دقیق و مفصل در دست نیست. ظاهراً نخستین اشاره منابع ما به بویهیان مربوط است به پیکار میان ابوالحسین احمد پسر ناصر کبیر و حاکم گرگان، با الیاس بن محمد بن الیسع، سپهسالار سامانیان در خراسان (بعد از ۳۰۴ ق). در این پیکار از ابوشجاع بویه بن فناخسرو یاد شده که در لشکر ابوالحسین احمد، و لابد از دلیران و بزرگان آن لشکر بود که به نبرد تن به تن

با الیاس آمد و او را بکشت^{۲۴}. چندی بعد میان سیمجور دواتی، سپهسالار و امیر خراسان، با حسن بن قاسم، داعی صغیر، و ابوالحسین احمد پسر ناصر کبیر در سال ۳۱۰ ق یا اندکی پیش از آن هم جنگ افتاد. آورده‌اند که ابوالحسن بویه و ماکان کاکي و دو پیشوای زیدیه، تنها کسانی بودند که از آن پیکار جان به در بردند^{۲۵}. ارتباط بویهیان با ماکان به همین دوره باز می‌گردد. یک روایت دیگر هم از «امیر بویه دیلمی» که «تبع بسیار داشت و فرزندان رسیده و عاقل و شهیم داشت» در زمره یاران ماکان کاکي یاد کرده است^{۲۶}؛ که ظاهراً مراد از او ابوشجاع بویه است. به‌هر حال این نظر رایج و مبتنی بر غالب روایات تاریخی که از حضور ابوالحسن و برادرانش در زمره سپاهیان ماکان کاکي، امیر مشهور دیلمی که هرزمان نفوذ و شمشیر خویش را در اختیار یکی از سه گروه زیدیان طبرستان و سامانیان و زیاریان قرار می‌داد، به عنوان آغاز فعالیت‌های نظامی آنها یاد کرده‌اند^{۲۷}، درست و دقیق نیست و اینان نخست در سپاه زیدیان به خدمت اشتغال داشتند. در دنباله گزارش صاحب تاریخ طبرستان آمده که داعی صغیر و ابوالحسین پسر ناصر کبیر در ۳۱۰ ق بر آمل و گرگان استیلا یافتند؛ اما چندی بعد ابوالقاسم و ابوالحسین، پسران ناصر کبیر، بر داعی صغیر شوریدند و ماکان کاکي و اسفار بن شیرویه و برخی از دیگر سران دیلمی هم با آنها همداستان شدند^{۲۸}. به اقرب احتمال پسران ابوشجاع بویه در این ماجراها حضور داشتند. چنان که الناطق بالحق تصریح کرده که هر سه برادر یک وقت از سرکردگان لشکر حسن قاسم بودند^{۲۹}. افزون بر آن در ۳۱۲ ق از ابوالحسن علی به‌عنوان والی برخی نواحی طبرستان، از سوی پسران ناصر کبیر یاد شده است. بنابراین گزارش ماکان بر ابوعلی محمد نواده ناصر کبیر و جانشین عموی خود ابوالقاسم شورید و اسماعیل پسر ابوالقاسم بن ناصر را به حکومت برداشت^{۳۰}. آنگاه برادر خود ابوالحسین بن کاکي را با علم و نوبت و لشکر به جاجرم و خراسان فرستاد و ابوالحسین مجبور شد با علی بن بویه که «در آن نواحی ... والی بود از قبل ناصران و چهارصد مرد داشت» پیکار کند. اما ظاهراً مردان پسر بویه به ابوالحسین ماکان پیوستند و امیر خود را هم گرفته و به او تسلیم کردند^{۳۱}.

بنابراین روابط بویهیان با ماکان به دورانی بازمی‌گردد که بویهیان در دستگاه

زیدیان طبرستان خدمت می کردند. و آنگاه که ماکان به خدمت سامانیان در آمد، فرزندان ابوشجاع بویه نیز همراه او به خراسان رفتند. حضور ابوالحسن علی در سپاه خراسان از آنجا پیداست که بنا به روایتی از خود او، یک بار که شیرنجین خواسته بود امیر سامانی را به غفلت هلاک کند، ابوالحسن علی او را، از بیم قتل عام دیلمیان به دست خراسانیان، از آن کار بازداشته بود^{۳۲}. این شیرنجین از جمله دیلمیان سپاه خراسان بود و بعدها هم از یاران و امرای دستگاه عمادالدوله شد. از همین روایت می توان دریافت که ابوالحسن در همان وقت از اهمیت و اعتباری، لااقل میان دیلمیان، برخوردار بوده است. مقارن ایامی که اسفار بن شیرویه دیلمی کشته شد و مرداویج به سرعت قلمرو خود را به سوی شمال شرقی گسترش می داد، ابوالحسن علی و برادرانش در زمره صاحب منصبان سپاه ماکان قرار داشتند؛ اما هنوز یک سال نگذشته بود که پسران بویه بر اثر حوادثی سخت بزرگ و خطیر، از صاحب منصبانی دون پایه، به امیرانی پرآوازه و قدرتمند بدل شدند.

قطع نظر از شیوه تحقیق درباره وجوه مختلف تاریخ دولت بویهیان، نگارش و تدوین آنچه از این راه به دست می آید، به چند صورت قابل تصور است. اما به چند نکته باید توجه داشت:

۱. وجه تسمیه دولت بویهیان فارس آن است که عمادالدوله حکومت واقعی و نهایی خود را در شیراز، تختگاه فارس تأسیس کرد؛ اما بخش بزرگ خوزستان، عمان و جزایر دریای پارس هم در قلمرو دولت فارس بود. چنان که بویهیان عراق هم، علاوه بر آن ولایت بزرگ، بخش هایی از دیاربکر، و از این سوی، بخشی از خوزستان را هم غالباً در تصرف داشتند. کرمان هم از نخستین ولایات متصرفی بویهیان به شمار می رفت و غالباً به دست امیرزادگان بویه بود که بعداً در عراق و فارس بر تخت می نشستند.
۲. به استثنای پسران ابوشجاع بویه که هر یک دولتی در قلمروی مستقل بنیان نهادند، بیشتر فرمانروایان شاخه های عراق و فارس و کرمان مشترک بودند. اما شاخه بویهیان ولایت جبال (از همدان تا اصفهان و به خصوص ری) شاخه ای غالباً مستقل به شمار می رفت و بسا زمان ها که شهرهایی مهم از طبرستان را هم زیر نگین داشت.
۳. اشتراک فرمانروایان بویه قلمروهای عراق و فارس و کرمان، پس از عضدالدوله،

نه اشتراک مطلق بلکه نوعی اشتراک متناوب است. به آن معنی که بسیاری از آنها در دوره‌هایی زمانی، اما مقارن یکدیگر، به تنهایی بر فارس و عراق فرمان می‌راندند و همان‌ها در دوره‌های متعاقب حکومت فارس و عراق و کرمان را یکجا در اختیار داشتند. مثلاً دوره حکومت شرف‌الدوله پسر عضدالدوله جمعاً از سال ۳۵۷ تا ۳۷۹ق به طول انجامید. در این ۲۲ سال، از ۳۵۷ تا ۳۷۲ق که عضدالدوله زنده بود، شرف‌الدوله اسماً بر کرمان حکم می‌راند. از ۳۷۲ تا ۳۷۵ق حکومت فارس را در اختیار داشت؛ در حالی که درست در این دوره، برادرش صمصام‌الدوله بر عراق فرمان می‌راند. شرف‌الدوله آنگاه از ۳۷۵ق حکومت عراق را هم به دست آورد و تا ۳۷۶ق صمصام‌الدوله به نیابت از او حکومت می‌کرد. از ۳۷۶ق شرف‌الدوله به عراق رفت و صمصام‌الدوله را گرفت و به زندان کرد و خود حکومت سراسر عراق و فارس و کرمان را در دست گرفت. همین تقارن و تجمع به روزگار بهاء‌الدوله و دوره دوم حکومت صمصام‌الدوله، میان بهاء‌الدوله و سلطان‌الدوله و مشرف‌الدوله و جلال‌الدوله و عمادالدین هم اتفاق افتاد.

۴. بنابراین، تدوین مطلقاً سالشمارانه حوادث، ناچار موجب گسست و خلل در ارائه تصویری منسجم و پیوسته از حیات سیاسی قلمروهای بویه‌یان و نقش تاریخی اعضای خاندان، خاصه اعضای مشترک در شاخه‌های مختلف می‌شود: اختلالی که بزرگ‌ترین نماینده تاریخ‌نگاری سالشمارانه یعنی ابن‌اثیر متوجه آن بوده و متذکر آن شده است.^{۳۳}

۵. به نظر می‌رسد تدوین این تاریخ برحسب تقدم و تأخر زمانی ظهور هریک از شعبه‌ها یا شاخه‌های دولت آل بویه و اعضای آن، درعین حال رعایت تسلسل تاریخی در حوادث درون هریک از آن شعبه‌ها، درست‌تر و به مقصود نزدیک‌تر باشد. احوال سیاسی هریک از فرمانروایان مشترک در چند شعبه، زیر نام شعبه‌ای به تفصیل ذکر خواهد شد که در قلمرو مربوط به آن، از لحاظ زمانی حکومتی طولانی‌تر داشته است. مثلاً عضدالدوله در یک دوره بر فارس و کرمان، و سپس بر فارس و کرمان و عراق استیلا یافت. اما دوره حکومت او بر فارس طولانی‌تر بود. بنابراین احوال او در شعبه مربوط به فارس به تفصیل خواهد آمد؛ و در شعبه بویه‌یان عراق تنها نام او در جای تاریخی خود ذکر می‌شود و به بویه‌یان فارس ارجاع می‌گردد. از آنجا که بویه‌یان طی

نخستین دوره تکاپوهای نظامی و سیاسی، بر فارس استیلا یافتند و نخستین دولت بویهی را در آن ولایت بنیان نهادند؛ تدوین تاریخ این سلسله، با آل بویه فارس، که نخستین فرمانروای آن بنیان گذار سلسله بویهیان هم به شمار می رود، آغاز می شود.

I. بویهیان فارس و کرمان

۱. عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه (۳۲۱-۳۳۸ ق/۹۳۳-۹۴۹ م)

الف - در راه تأسیس دولت

چون مرداویج در جنگ با ماکان پیروز شد و بر طبرستان و گرگان استیلا یافت، ابوالحسن علی و برادرش ابوعلی حسن به ارزیابی اوضاع پرداختند و فرصت را غنیمت شمردند و بدان بهانه که مخارج آنها و گروهی از دیلمیان وابسته به آنها در این ایام تنگی و عسرت بر ماکان سنگین است، او را راضی کردند که اجازه دهد سر خویش گیرند و بروند و چون کارشان خوب شود، بازگردند. ظاهراً تعدادی از دیگر سرکردگان سپاه ماکان هم از آنان پیروی کردند (سال ۳۲۱ ق). حوادثی که از این پس، فقط طی حدود یک سال، بر پسران بویه گذشت اینان را از جامعه سپاهیان مزدور و سپس صاحب منصبانی دون پایه، به امیرانی بدل کرد که با جسارت و دلیری و فرصت جویی، تحولات بزرگ سیاسی و نظامی در سرزمین های مرکزی و جنوبی ایران پدید آوردند و دولتی نیرومند بنیان نهادند. پسران بویه چون از ماکان جدا شدند، بی درنگ به نزد مرداویج رفتند و امیر زیاری از آنان به گرمی استقبال کرد و هریک را امارت ناحیه ای^{۳۴} داد و ابوالحسن علی را بر حکومت کرج - کرج ابودلف در حدود اصفهان - گمارد^{۳۵}. علی و دیگر امرا نخست به ری رفتند تا از آنجا به حکومت های خود روند. در این میان مرداویج از اعطای حکومت به این سرکردگان، به دلایلی که کاملاً روشن نیست ولی بی گمان ناشی از بی اعتمادی به این امرای نورسیده بود، پشیمان شد و به برادرش وشمگیر و کاتب قمی او^{۳۶} یعنی حسین بن محمد معروف به کله و ملقب به عمید در ری، نامه کرد و دستور داد آن امرا را از عزیمت جلو گیرند. عمید پیش از وشمگیر از دستور مرداویج مطلع شد و ابوالحسن علی را پیام داد که بی درنگ رهسپار کرج شود^{۳۷}.

از آن سوی چون وشمگیر نامه مرداویج را خواند، خواست کسانی را در پی علی فرستد و بازش گرداند؛ ولی عمید او را از آن کار بازداشت و گفت ابوالحسن به رغبت و طاعت باز نمی‌گردد و ممکن است دست به جنگ بگشاید و از اطاعت ما خارج شود. این رفتار عمید، بنا به روایتی، پاسخ سخاوتمندی بود که ابوالحسن در حق او روا داشته و استر شهبای عالی خود را که عمید خواهانش بود، با هدایایی قابل، پیشکش وزیر کرده بود. بهر حال ابوالحسن که مردی بخشنده و بردبار بود، در کرج با مردم و کارگزاران حکومت مهربانی‌ها کرد و چون بر خزاین چند قلعه، که آنها را از آن خرم‌دینان دانسته‌اند، دست یافت همه آن اموال را به صله و هدیه داد و شهرت و نفوذ بسیار یافت.^{۳۸} چون آوازه او با آن نامه‌های سپاس‌آمیز کرجیان که لیاقت و سیاست ابوالحسن را ستوده بودند، به مرداویج رسید، بیمناک شد و پنهانی کوشید تنی چند از سرکردگان کرج را به دشمنی با علی بر انگیزد ولی توفیق نیافت. آنگاه ابوالحسن علی و امرای کرج را وعده‌ها داد و همه را به نزد خود خواند. ابوالحسن اعتنایی نکرد و آن امر را از سطوت و خشونت مرداویج بیم داد و از آنها پیمان وفاداری گرفت. در این میان شیرزاد، از امرای دیلم در جرفاذقان، هم به او پیوست و بر توانایی ابوالحسن بیفزود.^{۳۹} چون فشار و تهدیدهای مرداویج بر پسر بویه بسیار شد، ابوالحسن که گویا عجله توانایی ایستادگی در خود نمی‌دید، دست به عقب‌نشینی زد و پس از گردآوری مالیات کرج، روی به اصفهان نهاد که در دست مظفر بن یاقوت بود و او را پیام داد که اجازه دهد به اصفهان درآید و به او بپیوندد و از آنجا به اطاعت از خلیفه، رهسپار بغداد شود. مظفر و علی بن رستم، عامل خراج اصفهان که بیش از مظفر در برابر این درخواست اظهار خشم و نفرت می‌کرد، پاسخ ندادند. اتفاقاً علی بن رستم در این میان درگذشت و مظفر با سپاه از شهر بیرون آمد. پیکاری سخت در گرفت و سرانجام ابوالحسن بویه، که گیلانیان و دیلمیان سپاه اصفهان هم به او پیوسته بودند، بر ابن یاقوت چیره شد (۳۲۱ ق). مظفر بن یاقوت به نزد پدرش یاقوت، از موالی القاهر عباسی و عامل فارس و کرمان^{۴۰}، به فارس رفت و ابوالحسن بر اصفهان استیلا یافت. در گزارش‌های مربوط به تعداد سپاهیان غالب و مغلوب، مطابق معمول مورخان، سخت مبالغه شده یا به اختلاف بسیار آمده و گفته‌اند ابوالحسن علی با ۹۰۰ یا ۷۰۰ مرد جنگی سپاه ۱۰،۰۰۰

یا ۴۰۰۰ نفری ابن یاقوت را درهم شکست^{۴۱}. پیروزی او در جنگ اصفهان، البته شوکت و قدرت ابوالحسن را فزونی بخشید و مرداویج که بیش از پیش بیمناک شده بود به ناچار از در دیگر وارد شد و کس به نزد ابوالحسن فرستاد و پیام‌های سرزنش‌آمیز و درعین حال مهربانانه داد و گفت مایل است لشکر به مدد پسر بویه فرستد تا بر گسترش فتوحات خود توانا تر شود و از او چیزی نمی‌خواهد جز آنکه در قلمرو خود به نام او خطبه کند. چون آن فرستاده را به اصفهان گسیل کرد، برادر خود وشمگیر را با لشکری انبوه روانه کرد تا به ناگاه بر آن شهر یورش برد و ابوالحسن را براند. امیر بویه به طریقی که بر ما معلوم نیست، از آن نیرنگ خبر یافت، و یا شاید هنوز خود را به مال و مرد، چندان نمی‌دید که با وشمگیر پنجه در افکند، چون مالیات اصفهان را گرفته بود، از شهر خارج شد و روی به ارجان نهاد که در دست محمد بن یاقوت بود. ابن یاقوت بی‌هیچ مدافعه‌ای، به رامهرمز گریخت و همان ایام که ابن بویه بر ارجان استیلا یافت (ذیحجه ۳۲۱)، وشمگیر هم وارد اصفهان شد؛ ولی به درخواست القاهر عباسی و فرمان مرداویج، آن شهر را به محمد بن یاقوت وا گذاشت و برفت^{۴۲}. ابوالحسن بویه نامه به یاقوت کرد و آنگاه به گردآوری خراج برخاست و از آنجا حدود دو میلیون درهم درآورد و بر ودایع مردم هم دست یافت و تدارک سفر به کرمان و پناه به ماکان کاکی دید. با آنکه یاقوت به نامه ابوالحسن پاسخ نداد، او نامه دیگر نوشت او را «امیر» و خود را مطیع او خواند و درخواست کرد که یاقوت او را بپذیرد، یا اجازه دهد به نزد خلیفه رود. یاقوت هیچ‌یک را نپذیرفت و با پسرش مظفر به پیکار پسر بویه روان شد. از آن سوی ابوطالب زید بن علی نوبندجانی، که گویا رئیس یا از بزرگان صاحب نفوذ نوبندگان (نوبندجان) بود، ابن بویه را تشویق کرد به شیراز حمله‌ور شود و مقابله با یاقوت — پدر محمد و مظفر — را آسان جلوه داد. ابن بویه که از نیروی نظامی و مالی یاقوت خبر داشت و هم می‌ترسید که به جایی رود که میان یاقوت و فرزندان او محمد و مظفر، که در اصفهان و رامهرمز بودند، در تنگنا افتد، این درخواست را وقتی ننهاد. با این همه، نوبندجانی از تحریک باز نایستاد و خبر داد که مرداویج با قوت از در صلح آمده و اگر این کار سر گیرد، هردو بر ضد پسر بویه همداستان می‌شوند. چندان از این پیام‌ها فرستاد تا ابوالحسن سرانجام در ربیع‌الثانی

۳۲۱ روانه نوبندجان شد. مقدمه لشکر یاقوت مرکب از ۲۰۰۰ تن جنگجو که در میان آنها دلیرانی چون گور مرد خراسانی و ابن خرگوش حضور داشتند، زودتر به راه افتاد. چون ابن بویه خبر یافت که آن مقدمه در می‌رسند، به جای پیکار به گرکان عقب نشست و اندکی بعد هم یاقوت با بقیه لشکر به آنجا رفت. ابوطالب نوبندجانی برای آنکه متهم به حمایت از ابوالحسن بویه نشود، به یکی از روستاهای اطراف رفت و کیلان خود در نوبندجان را به خدمت بویه‌یان برگماشت. ابوالحسن و یارانش چهل روز در آنجا ماندند و نوبندجانی دویست هزار دینار در پذیرایی از آنها خرج کرد. در این ایام ابوعلی حسن بن بویه به دستور برادر، به کازرون و بعضی شهرهای فارس رفت و مال‌های بسیار به دست آورد. یاقوت لشکر به کازرون فرستاد ولی ابوعلی با یاران اندکش آنها را بشکست و به نزد ابوالحسن بازآمد. از آن سوی ابوالحسن که از نامه‌نگاری‌های میان مرداویج و یاقوت خبردار شده و از اتحاد آنها بیمناک بود، و لابد خود را هنوز آماده پیکار با ائتلاف آن دو نمی‌دید، از نوبندجان به استخر رفت و از آنجا روی به بیضای فارس نهاد. یاقوت که سر در پی ابوالحسن نهاده بود، بر او سبقت گرفت و در جاده کرمان بر سر یک پل راه را بر او بست. ابوالحسن بناچار آماده پیکار شد و یارانش را به پایداری برانگیخت^{۴۳}. در این میان دو تن از امرای دیلمی لشکر پسر بویه به یاقوت پناهنده شدند، ولی یاقوت آن دو را گرفت و گردن زد. این واقعه موجب عبرت سپاهیان ابوالحسن شد و دانستند اگر یاقوت پیروز شود، بر آنها رحم نخواهد آورد. پس آنگاه که جنگ آغاز شد (۱۳ روز به آخر جمادی‌الثانی ۳۲۲) با دل و جان در ایستادند و دلیری‌ها کردند. در میانه پیکار تند بادی برخاست و قاروره‌های آتش که یاقوتیان می‌افکندند، روی به خود آنها بازگشت و آتش به سر و جان و اردوی آنان افتاد. یاران ابن بویه یکباره یورش آوردند و بیشتر پیادگان خصم را به دم تیغ دادند. یاقوت با چهار هزار تن از سوارانش عقب نشست؛ اما بدان گمان که دیلمیان به غارت مشغول شده‌اند، بازگشت. ابوالحسن به سرعت دیلمیان را گرد آورد و آماده مقابله شد. یاقوت که چنین دید، روی به گریز نهاد. دیلمیان به تعقیب آنها رفتند و بسیاری را کشتند و اسیر کردند؛ ولی ابوالحسن بویه به‌رغم خواست لشکریانش، آن اسیران را آزاد کرد. پس از آن دست به پیشروی زد و زرقان و دینکان را گرفت با

بزرگان و امرای آن نواحی چنان به مردی و مردانگی رفتار کرد که شیفته او شدند و آوازه‌اش بالا گرفت. چون به دروازه شیراز رسید، مردم را امان داد و کارگزاران و لشکریان را به دادگری فرمان داد و مردم را گفت آسوده بر سر کارهای خود روند. به این ترتیب شیراز را، شهری که به اندک روزگار به عنوان تختگاه بویه‌یان شهرت و آوازه و اعتباری بزرگ یافت، به آسانی تسخیر کرد.^{۴۴}

ابوعلی مسکویه در گزارش دیگری از فتح شیراز آورده که ابوالحسن در یک فرسخی شیراز اردو زد و با گروهی دیلمیان و دیگر لشکریان روی به شهر آورد. عامه مردم با جماعتی از سیاهان و غلامان به دیلمیانی که در کوی و بازار شیراز پراکنده شده بودند حمله کردند و حدود هفتاد تن از آنان را کشتند. چون خبر به ابوالحسن رسید، برادر کهتر خود ابوالحسین احمد را، که آن زمان ۱۹ سال بیشتر نداشت، به مقابله فرستاد و او حدود ۱۰۰۰ تن از سیاهان را کشت و اعلام کرد که کسی از یاران یاقوت نباید در شهر بماند.^{۴۵} حمدالله مستوفی در روایتی افسانه آمیز درباره شکست یاقوت، آورده که ابوالحسن بویه در پیکار به تنگنایی سخت افتاد و راه فرار می‌جست. چون از خوابی که در آن او را مزده فتح می‌دادند برخاست، خبر رسید که لشکر یاقوت گریخته و بار و بنه برجای نهاده است.^{۴۶} برخی مورخان استیلای ابوالحسن علی را بر اصفهان در ۳۲۱ق؛ و بعضی دیگر چیرگی او بر فارس را آغاز ظهور دولت آل بویه دانسته‌اند.^{۴۷} این حادثه بزرگ افزون بر آنکه مقدمه پیروزی‌ها و کامیابی‌های پی‌درپی بویه‌یان شد، در حقیقت تاریخ خلافت عباسی و بخش بزرگی از قلمرو آنرا به راهی تازه انداخت.

ب - دولت فارس

چون اوضاع آرام گرفت، دشواری دیگر روی نمود: ابوالحسن که همه اموال به دست آمده از ارجان و دیگر نقاط را برای تدارک جنگ خرج کرده و سپاهیان پیروز خود را هم از غارت شیراز و ساکنان شهر باز داشته بود، اینک که آنان به طلب مقرری‌های خویش آمده بودند، دیناری در انبان نداشت و نزدیک بود کار از دست برود و یاران از گردش پراکنده شوند. مطابق روایاتی افسانه‌آمیز، ابوالحسن که اندیشناک از عاقبت کار، دراز کشیده و بر سقف خانه نگران بود، ناگاه ماری دید که

از سوراخی در آنجا بیرون آمد و به سوراخی دیگر رفت. فراشان به دستور ابوالحسن سقف را بشکافتند تا آن مار بگیرند، اما اموال بسیار، از پول و کالا که ارزش آنرا نیم میلیون دینار تخمین زده‌اند، در جوف آن سقف یافتند.^{۴۸} نیز آورده‌اند که چون خواست جامه بدوزد، درزی یاقوت را که مردی گران گوش بود احضار کرد. درزی که بیمناک شده و علت احضار را نمی‌دانست، خود به سخن آمد و داستان اموالی را که یاقوت نزد او به امانت نهاده بود بازگفت و از این راه هم اموال کلان به دست ابوالحسن افتاد^{۴۹}؛ و این جز ذخایر بازمانده از صفاریان در شیراز و بقایای اموال یاقوت در آنجا، و نیز تعهد دیوانسالاران فارس مانند ابوالفضل بن فسانجس و ابن‌مرداس مبنی بر پرداخت بقیه خراج آن سال بود که همه از آن پسر بویه شد و کارش به سامان آمد. ابوالحسن در این وقت به الراضی عباسی و وزیر او ابن‌مقله پیام‌ها داد و خود را مطیع خواند و تقاضا کرد که متصرفات او را به رسمیت شناسند و به رسم اقطاع به وی واگذارند و او هم در عوض یک میلیون درهم، که پس از کسر مخارج به هشتصد هزار درهم می‌رسید، به بغداد فرستد. این تقاضا پذیرفته شد و در شوال ۳۲۲ از بغداد ابوعلیسی یحیی بن ابراهیم مالکی را با لواء و خلعت به شیراز فرستادند و او را گفتند تا ابوالحسن آن مال مقرر نداده، لواء و خلعت خلیفه را به او تسلیم نکند. اما ابوالحسن آن رسول را مورد تهدید و خشونت قرار داد و به زور آنها را گرفت و مال نداد و آن رسول را چندان نزد خود نگاه داشت تا در ۳۲۳ ق بمرد^{۵۰}. سکه‌هایی که از ۳۲۲ ق به بعد به نام ابوالحسن بویه و الراضی و المتقی عباسی، در شیراز و ارجان ضرب شده^{۵۱}، مؤید حکومت رسمی او بر این دیار از آن تاریخ است.

چون ابوالحسن بویه به سبب این پیروزی‌ها و اموال کرامند که به دست آورده بود، کارش بالا گرفت، گروهی از یاران بلندپایه ماکان کاکی هم از کرمان به او پیوستند و بر شوکت و قوتش بیفزود. چون این اخبار به مرداویش زیاری رسید، روی به اصفهان نهاد تا در آنجا برای مقابله با ابوالحسن تدبیری بیندیشد. اصفهان در این زمان به دست برادرش وشمگیر بود که پس از خلع قاهر از خلافت و خروج محمد بن یاقوت از آن شهر، یا عزل او از حکومت، باز بر آنجا استیلا یافته بود^{۵۲}. مرداویش آنگاه لشکری از گیل و دیلم با فرماندهانی بلند پایه به اهواز فرستاد تا آن شهر را بگیرند و راه

پیشروی ابوالحسن بویه را ببندند تا چون خود پس از آن، به پیکار پسر بویه رود، او راه گریزی جز بیابان‌های کرمان و مکران و ولایت خراسان نیابد. چون لشکر مرداویج در رمضان ۳۲۲ به ایذج رسید، یاقوت ترسید که مبادا میان پسر بویه و لشکر مرداویج قرار گیرد؛ یا میان ابوالحسن و مرداویج صلح شود و هردو بر ضد او همداستان گردند. بنابراین همراه پسرش مظفر به اهواز رفت و ضمناً به الراضی عباسی نامه کرد و از او خواست تا حکومت اهواز را رسماً به وی دهد. درخواست یاقوت اجابت شد و ابو عبدالله بریدی، عضو مشهور زشتکارترین خاندان دیوانسالار و حکومتگر این دوره، که عامل خراج و ضیاع اهواز بود، کاتب یاقوت شد. لشکر مرداویج که در راه اهواز بود، بر رامهرمز مستولی شد (اول شوال ۳۲۲) و به پیشروی ادامه داد. یاقوت به مقابله آمد و مهاجمان را چهل روز بر سر پل اربق معطل کرد؛ ولی سرانجام ناچار به عقب‌نشینی شد و به واسط رفت و لشکر مرداویج اهواز را تصرف کرد.

پسر بویه که از آن حوادث با خبر شده بود، ظاهراً جنگ با مرداویج را، خاصه بدان سبب که بخشی مهم از سپاه مرداویج از مردم گیل و دیلم بودند، به مصلحت نمی‌دید. بنابراین با کاتب او از در تملق وارد شد و از او مشورت خواست و خواهان صلح شد. مرداویج از این پیشنهاد استقبال کرد به آن شرط که ابن بویه خود را مطیع خواند و در قلمرو خود خطبه به نام او کند. ابوالحسن این شروط را پذیرفت و هدایای هنگفت همراه برادر خود ابوعلی حسن، به رسم گروگان نزد او فرستاد و آنگاه ابراهیم بن کاسک را به نیابت از خود به حکومت ارجان فرستاد.^{۵۳} اندکی بعد مرداویج به قتل رسید و جمله امرای رقیب به تدارک تسخیر اهواز برخاستند. ابو عبدالله بریدی بی‌درنگ ابو عبدالله بن جنی الجرجرای را روانه آنجا کرد؛ و ابراهیم بن کاسک هم از ارجان به رامهرمز رفت و آماده حمله به اهواز شد. ابوالحسن بویه او را دستور داد پیشروی نکند تا سپاهی از فارس به مدد او آید. اما پیش از رسیدن آن لشکر، یاقوت به کر و فر آغاز کرد و به عسکر مکرّم رسید. ابراهیم بن کاسک ناچار از رامهرمز به ارجان عقب نشست و یاقوت سپاهی در پی او به ارجان فرستاد. در این میان ابوالحسن بویه در رسید و بر لشکر یاقوت زد و او را چنان درهم شکست که دیگر کمر راست نکرد. ابو عبدالله بریدی، کاتب یاقوت، از بیم تسلط ابوالحسن بر اهواز، از او

صلح خواست. سرانجام با موافقت خلیفه، ولایت فارس بر ابن بویه تعلق گرفت و اهواز و توابع آن به یاقوت واگذار شد.^{۵۴} باید اشاره کرد که چون مرداویج به قتل رسید، ترکان سپاه او که متهم به قتل امیر زیاری بودند، دو دسته شدند: گروهی همراه حسن بن بویه به ابوالحسن پیوستند و گروهی با بجکم ترک که غلام و هم بنا به روایاتی کشته‌شده مرداویج بود به راه افتادند و به اذن خلیفه رهسپار بغداد شدند.^{۵۵}

این حوادث خطیر به گفته ابن اثیر^{۵۶} همه در طی هفتاد روز رخ داد. چون ابوالحسن بویه با آن مقدمات، و خاصه رسمیت یافتن حکومتش به دیده خلیفه عباسی، در فارس استقرار یافت، خود را چندان نیرومند دید که از آشفتگی احوال به درستی استفاده کند و به اندیشه توسعه قلمرو خود افتد. بنابراین برادر خود ابوعلی حسن را به پیکار با زیاریان به ولایت جبال فرستاد. ابوعلی اصفهان را به نام ابوالحسن گشود و به پیشروی ادامه داد و سراسر ولایت مذکور صحنه پیکار میان بویهیان و زیاریان شد.^{۵۷} از آن سوی در همان سال یا سال ۳۲۳ ق، یکی از بلندپایگان و سر رشته داران بزرگ دستگاه ابوالحسن به نام ابوطاهر جیلی، که خود را لایق مناصب بزرگ می‌دانست، با حدود ۸۰۰ تن از زیردستانش امیر بویه را رها کرد و به یاقوت در عسکر مکرم پیوست؛ اما چون او را ضعیف و کم مال یافت، از آنجا به غرب شوشتر رفت تا به ماه البصره و ماه الکوفه رود و آن نواحی را تصرف کند. ابوجعفر صیمری، که بعدها در دستگاه معزالدوله بویه مقامی بلند یافت، با او و گویا کاتب او بود. ابوالحسن بویه چون از قصد طاهر آگاه شد، بر او تاخت و اردوگاهش را به غارت داد و خود او و ابوجعفر صیمری را گرفت به زندان انداخت. چندی بعد در ۳۲۴ ق ابوالعباس حناط، کاتب ابوالحسن بویه^{۵۸}، ابوجعفر را آزاد کرد و او روانه کرمان شد و همانجا به ابوالحسین احمد بویه پیوست و کارش بالا گرفت.^{۵۹} چه احمد بن بویه در ۳۲۴ ق به فرمان برادرش ابوالحسن، که بر فارس مستولی بود و برادر دیگر خود ابوعلی حسن را به تصرف ولایت جبال فرستاده بود، برای آنکه قلمروی برای خود دست و پا کند، با لشکری بزرگ به تسخیر کرمان رفت.^{۶۰}

در این زمان اوضاع عراق و قلمرو خلافت، به سبب رقابت‌ها و سلطه‌جویی‌های امیرالامرا و وزیران و داعیه‌داران حکومت سخت دستخوش آشوب و نابسامانی بود. در

واقع چون ابن‌رائق امیرالامرا شد (۳۲۴ ق) وزارت و دواوین خلافت از میان رفت، رشته کارها همه در دست امیرالامرا قرار گرفت و در آمدهای دولت به خزانه وی سرازیر شد و نزاعی سخت میان او و دیگر مدعیان امارت و وزارت و حکومت در گرفت. افزون بر آن، چیرگی خاندان بریدی بر خوزستان و دعوی حکومت عراق و منصب امیرالامرای بغداد^{۶۱}؛ استیلای امیرالامرایان بر خرد و کلان امور، چیرگی آل بویه بر فارس که عراق را به کلی در معرض خطر قرار می‌داد، و کر و فر یاقوت و فرزندانش در این هر دو ولایت، کار را به جایی رسانید که برای خلیفه عباسی در بغداد هم نفوذی نماند و حتی در داخل قصر هم امنیت نداشت^{۶۲}. چنان که وزارت هم به این روزگار به مقامی تشریفاتی بدل شده و وزیر حتی بر دیوان‌ها و امور مالی دولت هم هیچ دستی نداشت^{۶۳}.

پیداست که دستگاه خلافت، با آنکه حکومت ابوالحسن بن بویه را بر فارس به رسمیت شناخته بود، راهی می‌جست تا از سلطه‌جویی این امیر تازه رسیده خلاص شود. چه در ۳۲۵ ق الراضی و ابن‌رائق برای جنگ با ابوعبدالله بریدی، حاکم اهواز که خراج نمی‌فرستاد و گردن‌کشی‌ها می‌کرد، به واسط رفتند. چون از جنگ باز ماندند، دست به تهدید زدند و سرانجام قرار شد ابوعبدالله خراج سالانه ارسال کند و هم لشکری برای جنگ با پسر بویه تدارک کند^{۶۴}. خلیفه و امیرالامرا به بغداد بازگشتند ولی نه از خراج خبری شد و نه از آن لشکر معهود. ابن‌رائق سپاهی به سرکردگی سردارانی چون بجکم و بدر به جنگ بریدی فرستاد. ابوعبدالله بریدی تیزتر از آن بود که نیروی خود را درگیر جنگی کند که در آن امید پیروزی مطلق نداشته باشد. بنابراین پس از چند برخورد کوچک، از جزیره‌ اوال به ابوالحسن علی بویه پناه برد^{۶۵}؛ در حالی که تا چند روز پیش با خلیفه عهد کرده بود لشکر به پیکار او فرستد.

ابوعبدالله بریدی که در شیراز از استقبال و احترام علی بن بویه برخوردار شده بود، به گردن گرفت که اگر علی بن بویه او را لشکر دهد، کاری کند که بعضی شهرهای عراق به دست او افتد و نیز اموال کرامند از اهواز به چنگ آرد. علی نیز برادر خود ابوالحسین احمد را که پس از پیروزی بر محمد بن الیاس در کرمان، به دستور برادرش علی و به‌رغم میل خود، به فارس آمده و در استخر مقام گرفته بود، فراخواند

و او را تجهیز و همراه ابوعبدالله بریدی روانه خوزستان کرد (۳۲۶ ق)، ظاهراً بر آن قرار که بویه‌یان اهواز و بصره را در برابر ۱۸ میلیون درهم به ضمان ابوعبدالله دهند. علی بن بویه برای اطمینان از وفاداری ابوعبدالله بریدی، دو پسر او به نام‌های ابوالحسن محمد و ابوجعفر فیاض را به گروگان نزد خود نگاه داشت. از آن سوی بجکم بدان شرط حاضر شد از اهواز در برابر هجوم بویه‌یان و بریدیان محافظت کند، که ابن‌رائق اهواز و کوره‌های آنرا به اقطاع او دهد. ابن‌رائق به‌ناچار پذیرفت و گفته‌اند، بجکم علاوه بر آن، به نیابت حکومت قلمرو شرقی خلافت تا خراسان نیز منصوب شد.^{۶۶} احمد روی به اهواز نهاد و در ارجان فرود آمد. بجکم از آنجا به مقابله برخاست، ولی بر اثر باران‌های سیل آسا، ناچار به اهواز عقب نشست و پل رود اهواز را برید و دسته‌ای از جنگجویان خود را در آنجا - که پادگان مکرم (عسکر مکرم) هم آنجا واقع بود - با چند تن از یارانش از رود، در محلی موسوم به سمیریه، گذشتند و جنگجویان بجکم روی به گریز نهادند. بجکم خود در اهواز چند تن از بزرگان شهر را به طمع اموال آنها و تأمین مخارج جنگ گرفت و با لشکریانش روانه شوشتر و از آنجا رهسپار واسط شد. احمد بن بویه و ابوعبدالله بریدی وارد اهواز شدند؛ ولی حدود یک ماه بعد میان آن دو نزاع شد و بریدی گریخت. در سبب آن گفته‌اند که به درخواست احمد بن بویه، لشکریان ابوعبدالله بریدی از بصره بیامدند تا از آنجا به یاری حسن بویه در پیکار با وشمگیر زیاری در اصفهان گسیل شوند. ۴ هزار تن از آنان به اهواز آمدند و از آنجا، به پیشنهاد بریدی که گویا از نزاع میان اینان و دیلمیان بیمناک بود، به شوش رفتند تا از آنجا به اصفهان روند. اما احمد بن بویه درخواست دیگری کرد و آن اینکه لشکری را که بریدی در حصن‌مهدی دارد، بخواند و آنها را به جنگ بجکم در واسط فرستد. اینجا ابوعبدالله که خود در نیرن‌گبازی و ناجوانمردی و دغل‌کاری بی‌مانند بود، ترسید که احمد بن بویه با او همان کند که با یاقوت کرده بود.^{۶۷} بنابراین گریخت (به بصره یا باسیان) و سپاه خود را دستور داد به بصره بازگردند. به گزارش همدانی، بریدی آنگاه به احمد پیام داد که اگر اهواز را به «تضمین» او دهد، هر سال ۱۸ میلیون درهم مال به پسر بویه می‌فرستد. امیر بویه‌ی پذیرفت و پس از پیام‌های دیگر که به توسط قاضی ابوالقاسم تنوخی و ابوعلی العارض گزارده شد، مقرر گردید

بریدی عجالهً ۳۰ هزار دینار مخارج راه بفرستد تا احمد از اهواز بیرون رود و آنگاه بقیه را ارسال دارد. این شرط پذیرفته شد ولی ابو عبدالله بریدی بیش از ۱۶ هزار درهم به دست تنوخی نفرستاد و احمد نیز خشمناک شد و تنوخی را گرفت. در این میان یاران احمد می‌گفتند ابو عبدالله با پسر بویه همان شیوه‌ای را پیش گرفته که قبلاً با یاقوت پیش گرفته بود و مقصودش نیرنگ‌بازی و دور کردن امیر از اهواز است. بنابراین احمد همانجا ماند و دشمنی میان آن دو شدت گرفت.

به گزارش ابن اثیر، بریدی قبلاً با علی بن بویه توافق کرده بود که پس از چیرگی بویه‌یان بر آن سرزمین‌ها، بصره و اهواز را به اقطاع بریدی دهند و بریدی این مقدار مال به فارس فرستد. چون بریدی از پیش احمد گریخت، پیام داد که وی باید از اهواز بیرون رود تا آن قرار تحقق یابد. احمد از بیم برادرش علی، تا نگوید آن مال را شکست، اهواز را رها کرد و به عسکر مکرم رفت. اما بریدی که وارد اهواز شده بود، پیام داد که هنوز از او ایمن نیست و احمد باید به شوش رود. ابو جعفر صیمری و دیگران احمد را پند دادند که از آنجا بیرون نرود؛ زیرا قصد بریدی آن است که میان او و یاران جدایی افکند و آنگاه پسر بویه را بگیرد و خود را به ابن رائق و بجکم نزدیک گرداند. احمد از رفتن امتناع کرد تا از آن سوی، بجکم که در واسط به تدارک کار خود بود، سپاه فرستاد و شوش و جندی‌شاپور را گرفت. بریدی هم بر مناطق پایین دست اهواز استیلا یافت و احمد بویه جز بر نواحی عسکر مکرم سلطه‌ای نداشت و آنهم چون در محاصره دشمنان بود، جنگجویانش خواستند وی را رها کنند و سر خویش گیرند؛ اما برخی از سرداران احمد، سربازان را وعده دادند و تضمین کردند که ظرف یک ماه مقرری‌ها را پرداخت کنند.^{۶۸} احمد به برادرش علی پیام داد و او نیز احمد را به مال و مرد مدد فرستاد. احمد آنگاه به اهواز تاخت و ابو جعفر صیمری را به عنوان عامل شوش به آنجا فرستاد. بریدی به بصره گریخت و اهواز از تهدید و محاصره رها شد. اهواز همچنان در دست بویه‌یان بود تا در ۳۲۸ق ابو عبدالله بریدی، پس از آنکه دختر خود را به ازدواج بجکم درآورد، او را به هجوم به ولایت جبال برانگیخت و وعده داد که در تسخیر اهوازش مدد رساند.

گفته‌اند ابو عبدالله قصد داشت به این بهانه بجکم را از بغداد دور کند و خود بر

آنجا مستولی شود. بجکم سپاه آراست و از بغداد بیرون رفت؛ ولی چون از قصد ابو عبدالله خبر یافت، بی‌درنگ به بغداد بازگشت و اندکی بعد سپاه به جنگ او برد^{۶۹}.

در ۳۲۷ق وشمگیر زیاری اصفهان را از دست ابوعلی حسن بن بویه بدر آورد و ابوعلی به استخر فارس رفت. اما سال بعد ابوعلی محتاج، سپهسالار خراسان، گرگان را به محاصره گرفت، و وشمگیر سپاه به مدد ماکان کاکي امیر آن دیار فرستاد. ابوعلی که در رامهرمز بود فرصت را غنیمت شمرده به سرعت بیامد و به سهولت اصفهان را بازپس گرفت (۳۲۸ ق). بی‌گمان این کار به دستور و نظارت برادرش ابوالحسن علی بن بویه به انجام رسید. چه آورده‌اند که ابوالحسن و ابوعلی بن بویه پس از تسخیر اصفهان به ابوعلی بن محتاج نامه کردند و او را بر ضد ماکان و وشمگیر بر آغالیدند و وعدهٔ مساعدت دادند^{۷۰}. باید اشاره کرد که پس از قتل مرداویج، میان ماکان کاکي که این زمان مطیع سامانیان شده و حکومت کرمان یافته بود، با وشمگیر صلح و دوستی افتاد و وشمگیر هم گرگان را به او داد. این هم‌پیمانی، امیر سامانی را بیمناک کرد و ابوعلی بن محتاج، سپهسالار و امیر خراسان را با لشکری گران به سرکوب ماکان به گرگان فرستاد. ابن‌محتاج برفت و گرگان را محاصره کرد. از آن سوی ابوعلی حسن بویه که وشمگیر و ماکان را مشغول دید، طمع در ری بست و به ابن‌محتاج پیام داد و او را به ادامهٔ پیکار با آنها تشویق کرد و وعده داد به یاریش خواهد شتافت. ابوالحسن علی بویه هم به ابن‌محتاج در همان معنی نامه فرستاد؛ و قصدشان آن بود که ابن‌محتاج ری را از وشمگیر بگیرد و چون ناچار است به خراسان بر سر حکومت خود بازگردد، آن شهر به دست بویهیان افتد؛ اما وشمگیر خبر یافت و لشکریانش را دستور داد به ری بازگردند. از این‌رو ابن‌محتاج بر گرگان مستولی شد؛ و چون میان او و بویهیان هم به سبب مکاتبات، دوستی پدید آمده بود، همه بر پیکار با وشمگیر متفق شدند. بویهیان لشکر فرستادند و با لشکر خراسان بیامیختند و در حدود ری اردو زدند (۳۲۹ق). در جنگی که چند روز بعد در گرفت، بر اثر آرایش و تعبیه‌های جنگی ابن‌محتاج، سپاه وشمگیر به سختی شکست خورد، ماکان کاکي کشته شد و وشمگیر به ساری گریخت. ابن‌محتاج، همان‌طور که بویهیان انتظار داشتند، اسیران را برداشت و روانهٔ خراسان شد^{۷۱}، اما ری را به دست بویهیان نداد. چه از روایت ابوعلی

مسکویه برمی آید که حسن بویه هنوز به اردو نرسیده بود. از آن رو چون ابن محتاج برفت، وشمگیر با زری را گرفت. اما ابوعلی حسن بویه در رسید و با وشمگیر جنگ انداخت و براو چیره شد. بیشتر مردان وشمگیر هم به پسر بویه پیوستند. در این وقت حسن فیروزان، عموزادهٔ ماکان کاکلی که با وشمگیر سخت دشمن شده بود، به حسن بویه پیوست و مورد استقبال قرار گرفت و امیر بویهی دختر او را به همسری خود درآورد و علی — بعداً فخرالدوله — از او زاده شد.^{۷۲}

روایات عراقی دربارهٔ حوادث اخیر ری متفاوت است. بنا بر گزارش ابن اثیر، که صورت دقیق تر آن در تجارب الامم ابوعلی مسکویه آمده، چون ابوعلی بن محتاج در یورش سال ۳۳۳ق به ری از حسن بویه شکست خورد و به نیشابور بازگشت، تسخیر آنجا را برای امیر نوح سامانی به گردن گرفت. امیر نیز او را مال و مرد داد. چون ابن محتاج رهسپار ری شد، حسن بن بویه از برادرش ابوالحسن علی مدد خواست؛ ولی ابوالحسن او را گفت ری را رها کند و نزد او رود که تدبیری اندیشیده است. آنگاه نیرنگی ساز کرد. نخست به نوح سامانی که تازه بر تخت نشسته بود، محرمانه پیام داد که گرچه با مخارج هنگفت او خاصه نگهداری لشکرهای گران، گرفتن ری برای او فایده‌ای ندارد، اما برای آنکه در میانه دوستی و اتفاق پدید آید و دشمنی برخیزد، اگر امیر نوح ری را برای ده سال به «تضمین» او دهد، ابوالحسن سالانه یکصد هزار دینار بیش از آنچه ابن محتاج به گردن گرفته، به بخارا می‌رساند، و مال یک سال را هم پیش می‌فرستد؛ و ضمناً او را برای چیرگی بر ابن محتاج — که دشمنانش امیر تازه‌رسیدهٔ سامانی را در بخارا بر ضد او تحریک می‌کردند — مساعدت می‌کند. رایزنان نوح، که جملگی با ابن محتاج دشمن بودند، این پیشنهاد را پسندیدند. امیر سامانی هم اینجا دشمنی با ابن محتاج را ظاهر کرد و برادران و خاندان وی را گرفت و برخی را بکشت. آنگاه یکی از فرماندهان و امرای دستگاه خود به نام علی بن موسی معروف به زرار را نزد ابوالحسن بویه فرستاد تا با او پیمان بندد و آن مال به بخارا برده. پسر بویه آن رسول را بس گرامی داشت و از صلوات و هدایای خود برخوردارش گردانید. آنگاه پنهانی نامه به ابن محتاج نوشت و از ورود آن فرستاده خبر داد و تأکید کرد که بر عهد خود با وی پایدار است؛ ضمناً او را از نیرنگ امیر سامانی بیم داد و گفت نوح قصد او کرده و

ابن‌محتاج باید بی‌درنگ به خراسان بتازد. ابن‌محتاج به ابراهیم بن احمد، عموی امیر نوح، که از جمله فرماندهان لشکر ناصرالدوله حمدانی در موصل بود، پیام داد که برای او به عنوان فرمانروای خراسان، از یاران خویش بیعت گرفته است. باید نزد او بیاید و متفقاً به پیکار نوح روند. چندی بعد ناصرالدوله حمدانی هم از بغداد برای ابراهیم که روانه خراسان بود، عقد و لواء حکومت آن ولایت فرستاد. اندکی بعد ابن‌محتاج در همدان، ابراهیم را ملاقات کرد و هردو به ری رفتند و سپس روانه خراسان شدند. ابن‌محتاج آنگاه به ابوالحسن علی بن بویه خبر داد که به نیشابور می‌رود و ری را برای او باز نهاده است. ابوالحسن هم به رکن‌الدوله نوشت که به ری بازگردد. ابوالحسن از آن سوی نوح را از هجوم ابن‌محتاج ترسانید و امیر سامانی را وعده مساعدت داد؛ و ضمناً فرستاده نوح را بدون ارسال خراج، به آن بهانه که ممکن است ابن‌محتاج بر او دست یابد و آن مال تلف شود، بازگرداند.^{۷۳}

ابوالحسن بویه با این تمهیدات، اولاً ابن‌محتاج را از هجوم به ری باز داشت تا برادرش ابوعلی حسن بدانجا بتازد؛ و آنگاه میان ابن‌محتاج و سامانیان جنگ انداخت و تا مدت‌ها از هردو سوی آسوده‌خاطر، به توسعه و تثبیت قلمرو خود و تدارک تسخیر عراق توسط برادرش احمد مشغول شد. آوازه چیرگی‌ها و قدرت‌نمایی‌های ابوالحسن سبب شد که خلیفه عباسی او را در ۳۳۱ق خلعت فرستد^{۷۴} و رسماً در زمرة حکام وابسته به خلیفه‌اش وارد کند. چون سرانجام احمد در ۳۳۴ق بغداد را گرفت، المستکفی عباسی برادران بویه را هریک لقبی داد و ابوالحسن علی را عمادالدوله خواند و دستور داد آن القاب را بر سکه‌ها نقش کنند.^{۷۵} از آن پس عمادالدوله به عنوان بزرگ و امیر خاندان بویه در فارس می‌نشست و از آنجا بر کار برادران که به سرعت بر قلمرویی وسیع از ولایات وسیع جبال و عراق استیلا می‌یافتند و با قدرت تمام پیش می‌رفتند، نظارت می‌کرد. زیرا شواهد بسیار در دست است که نشان می‌دهد رکن‌الدوله حسن و معزالدوله احمد، با آنکه در متصرفات خود، به استقلال کار می‌کردند، اما در سیاست‌های کلی و در مواقع خطیر، مطیع فرمان برادر مهترشان، عمادالدوله علی بودند و او را به‌راستی امیرالامرای خاندان و فرمانفرمای سراسر قلمرو آل بویه می‌شناختند و بلکه خود را نایب او در متصرفات و عناوین سیاسی و نظامی‌شان

— مانند عنوان امیرالامرای بغداد — می دانستند^{۷۶}. چنان که در ۳۳۶ ق، وقتی معزالدوله بصره را از دست ابو القاسم بریدی گرفت، به دیدار برادر به ارجان شتافت و در برابر او به خاک افتاد و کوچکی‌ها نمود و عمادالدوله هم او را بسیار نواخت. با آنکه گفته‌اند در ۳۳۶ ق معزالدوله احمد، المطیع عباسی را واداشت که عمادالدوله را شریک دولت و حکومت او بر عراق بداند؛ یعنی او را نیز امیرالامرا و حاکم عراق بخواند، ولی تصریح ابن‌اثیر، و کلمه «خلفا» در روایت ابن‌کثیر، که آورده عمادالدوله امیرالامرا بود و خلفا به همین عنوان به وی نامه می‌کردند^{۷۷}، نشان می‌دهد که از مدت‌ها پیش از ۳۳۶ ق، و به اقرب احتمال از تسخیر بغداد در ۳۳۴ ق توسط معزالدوله احمد، او را امیرالامرای بغداد و شریک معزالدوله در حکومت عراق می‌دانستند^{۷۸}. سکه‌هایی به نام عمادالدوله، ضرب بغداد و بصره و کوفه، در دست است^{۷۹} که از سیطره معنوی این فرمانروای بویهی بر عراق حکایت می‌کند.

عمادالدوله در ۳۳۸ ق پی‌درپی دچار بیماری شد و احساس کرد ممکن است عمرش به سر آمده باشد. چون فرزند یا فرزند پسر نداشت، بیمناک شد که پس از او امرای بزرگ دیلمی در قلمروش طمع بندند و کشورش بر باد رود. از این رو فناخسرو (پناه‌خسرو، عضدالدوله) برادرزاده خود و پسر رکن‌الدوله را به فارس خواند تا ولیعهدش کند و فرماندهان و امرا او را ببینند و با او مانوس شوند^{۸۰}. ابن‌خلکان آورده که چون عمادالدوله بیمار شد، برادرش رکن‌الدوله حسن از ری به دیدارش شتافت و تفویض ولایتعهدی به فناخسرو حاصل این دیدار و رایزنی میان دو برادر است. چون فناخسرو بیامد، عمادالدوله با بزرگان و فرماندهان به استقبالش رفت و او را با شوکت و حشمت تمام بیاورد و بر تخت ولایتعهدی نشاند و خود در برابرش بایستاد و دستور داد همه اظهار اطاعت کنند تا هیبت و سطوت او در دل امرای دولت جای گیرد. آورده‌اند که گروهی از آن امرا که خود را به حسب و نسب برتر از فناخسرو و سزاوارتر به حکومت می‌شمردند، این انتخاب را نپسندیدند، و شاید به مخالفت‌های آشکار هم دست زدند. عمادالدوله که آنان را می‌شناخت، تنی چند از سرکردگان‌شان چون شیرنجین را گرفت و به حبس افکند تا فضایی مساعد برای حکمرانی فناخسرو پدید آورد. عمادالدوله اندکی بعد در جمادی‌الثانی ۳۳۸^{۸۱} پس از ۵۷ سال عمر پرفراز و

نشیب و ۱۶ سال حکومت (از تسخیر شیراز در ۳۲۲ ق) در شیراز درگذشت و در سرای حکومت (دارالمملکه) به خاک سپرده شد.

عمادالدوله بنیادگذار دولت بزرگ بویهیان، از جمله فرمانروایان بزرگ شرق جهان اسلام، از پایان عصر طلایی خلافت تا ثلث اول سده ۴ ق، و به روزگار ظهور دولت‌های نیرومند محلی، به شمار می‌رود. کردارهای سیاسی و نظامی او نشان می‌دهد که وی مردی صاحب عزم و اراده، تیز فهم و خردمند و موقع‌شناس و بردبار و نیکخواه مردمان بود و بر نفس خویش استیلا داشت.^{۸۲} چون عمادالدوله درگذشت، رکن‌الدوله با گروهی از سپاهیان و فرماندهان و بزرگان دولتش به شیراز رفت و سه روز سر و پای برهنه بر سر خاک برادر به عزاداری نشست و یارانش همه از او پیروی کردند.^{۸۳} حضور رکن‌الدوله در شیراز بیشتر برای تثبیت حکومت فناخسرو بود که پس از مرگ عمادالدوله، به سبب مخالفت‌های امرای دولت فارس با او، نزدیک بود از دست برود. معزالدوله هم به همین سبب بی‌درنگ وزیر خود ابوجعفر صیمری را که مشغول پیکار با عمران بن شاهین در بطایح عراق بود، دستور داد جنگ را رها کند به شیراز رود و به مدد رکن‌الدوله دولت جوان فناخسرو را سامان دهند و مخالفان را سرکوب کنند.^{۸۴}

۲. عضدالدوله، ابوشجاع فناخسرو (۳۲۴- شوال ۳۷۲ ق) پسر رکن‌الدوله حسن

الف - تاریخ سیاسی

فناخسرو به روایت *مجم‌التواریخ والقصص* به‌طور دقیق در پنجم ذی‌قعدة سال ۳۲۴ ق در اصفهان، از کنیزی ترک‌نژاد زاده شد.^{۸۵}

درباره احوال فناخسرو تا پیش از ولایتعهدی او خبری در دست نیست. نخستین بار در حوادث سال ۳۳۷ ق از او یاد شده است. آورده‌اند که در این تاریخ عمادالدوله علی، بنیادگذار دولت آل بویه، احساس کرد مرگش در رسیده است. چون فرزند پسر نداشت، برادر خود رکن‌الدوله حسن را گفت تا پسرش فناخسرو را، که ۱۴ سال بیشتر نداشت، برای جانشینی او به شیراز فرستد. چون فناخسرو بیامد (۳۳۸ ق)، عمادالدوله به طرزی باشکوه با جمله لشکریان و سردارانش به استقبال رفت و فناخسرو را به دربار آورد و بر تخت نشاند و خود در برابرش بایستاد تا هیبت و

سطوتش در دل‌ها جای گیرد. آنگاه مردم را گفت تا به ولایتعهدی بر او سلام گویند و اظهار اطاعت کنند. این انتصاب، مخالفت گروهی از بلندپایگان دستگاه عمادالدوله را که به ریاست‌طلبی شهره بودند و خود را از فناخسرو لایق‌تر می‌دانستند، برانگیخت. عماد به مقابله برخاست و آنها را گرفت و حبس افکند. یکی از بزرگان آنان شیرنجین نام داشت که چون بازداشت شد، یارانش به شفاعت برخاستند، اما عماد آن شفاعت‌ها را نشنید و به استناد حادثه‌ای که همانجا بازگفت، او را به حبس افکند و شیرنجین همانجا بود تا درگذشت. آن حادثه به اجمال و به روایت عماد، چنان بود که سال‌ها پیش از آن، وقتی هردو در خدمت امیر نصر بن احمد سامانی بودند، شیرنجین خواست در حق مخدوم خود خیانت روا دارد و او را به قتل رساند، اما عماد او را از آن کار بازداشته بود و حالا بیم داشت که وی همان نیت را درباره فناخسرو به کار بندد. به هر حال چندی بعد عمادالدوله درگذشت (۳۳۸ ق) و فناخسرو بر تخت نشست؛ اما میان یاران و بلندپایگان وابسته به عمادالدوله و فناخسرو اختلاف افتاد و نزدیک بود کار از دست بشود که از یک سوی، ابوجعفر صیمری وزیر معزالدوله به دستور مخدوم خود پیکار با عمران بن شاهین را رها کرد و به شیراز رفت؛ و از سوی دیگر رکن‌الدوله پدر فناخسرو نیز به سرعت خود را از ری به شیراز رساند و به اتفاق، کارها را سامان دادند و پایه‌های دولت فناخسرو را استوار گردانیدند.^{۸۶}

در حقیقت دولت نورسیده فناخسرو در نخستین سال‌های استقرار، تابع رکن‌الدوله و متکی بر تدبیر و قدرت او بود. زیرا امیر ری، چون از شیراز باز می‌گشت، وزیر نیرومند و مدبر خود، ابوالفضل بن عمید را در ارجان مستقر کرد تا حکومت او را تحکیم بخشد. گرچه ابن‌عمید ناچار شد یک‌چند آنجا را ترک کند، اما از گزارش ابوعلی مسکویه بر می‌آید که وی سپس به ارجان بازگشت و در ۳۴۴ ق از همانجا به اصفهان تاخت و آنجا را از دست محمد بن ماکان بازستاند.^{۸۷} در ۳۴۵ ق نیز، چون روزبهان بن ونداد خورشید، از سرداران سپاه معزالدوله در عراق، و برادرانش بلکا و اسفار به ترتیب در شیراز و اهواز شوریدند، ابوالفضل بن عمید به فرمان رکن‌الدوله، دست به مقابله زد و بلکا بن ونداد را درهم شکست و فناخسرو را بر تخت فرمانروایی بازنشاند.^{۸۸} اگر این گزارش دقیق باشد، به نظر می‌رسد که بلکا شورشی بزرگ را

رهبری می کرده که توانسته امیر بویه را از تخت بزیر کشد. از این رو تأکید کرده‌اند که تا رکن‌الدوله زنده بود، فناخسرو حکومت فارس و برخی نقاط دیگر را صرفاً به نیابت از او در دست داشت و بعداً به وصیت رکن‌الدوله جانشین او در حکومت فارس و کرمان شد^{۸۹}. با آنکه در دو دوره پی‌درپی، یعنی از آغاز حکومتش بر فارس^{۹۰} تا ۳۵۱ق^{۹۱} که از سوی المطیع عباسی لقب عضدالدوله گرفت^{۹۲}؛ و آنگاه از این تاریخ تا مرگ معزالدوله در ۳۵۶ق، از احوال فناخسرو چندان آگاه نیستیم. اما پیداست که در این سال‌ها پایه‌های دولت خود را چنان استوار می‌کرد تا در اندک زمانی پس آن دوران، به بزرگ‌ترین فرمانروای مسلمان در عصر خود بدل شود. اعطای لقب عضدالدوله هم نشان از رشد قدرت و اهمیت روزافزون او در مهم‌ترین اجزاء قلمرو اسمی خلافت دارد.

ظاهراً نخستین بار در حوادث سال ۳۵۵ق از توانایی نظامی عضدالدوله یاد شده است. در این سال چون میان معزالدوله و قرمطیان عمان جنگ افتاد، عضدالدوله لشکر به مدد عمویش فرستاد. سپاه مشترک معزالدوله و عضدالدوله عمان را گرفتند و کشتاری بزرگ به راه انداختند و خطبه به نام امیر بویه عراق کردند^{۹۳}. همین اقدام گویا زمینه‌ای برای استیلای او بر این منطقه، بلافاصله پس از مرگ معزالدوله شد. چه وقتی عمان تسخیر شد معزالدوله کاتب خود محمد بن عباس فسانجس را در آنجا نشانند. چون معزالدوله بمرد (۳۵۶ق)، ابن فسانجس که دعوی وزارت داشت، از بیم پیش‌دستی رقیب، عمان را به طرفداران عضدالدوله، که آنجا مقام داشتند، واگذاشت و خود رهسپار بغداد شد^{۹۴}.

در همین سال، منصور بن نوح سامانی به تحریک ابوعلی محمد بن الیاس، فرمانروای کرمان که توسط پسرش الیسع معزول شده و به بخارا پناه برده بود، سیمجور دواتی سپهسالار خراسان را با لشکری به تسخیر ری فرستاد؛ درحالی که به دستور او، وشمگیر زیاری و حسن بن فیروزان هم با لشکریان خود به خراسانیان ملحق شده بودند و فرماندهی کل به دست وشمگیر بود. رکن‌الدوله از عضدالدوله و عزالدین بختیار به مال و مرد مدد خواست. عضدالدوله لشکری به فرماندهی ابوجعفر بن روزمان روانه کرد و خود به استخر رفت. آنگاه یکی از حاجبان خود را با مقدمه سپاه به

طریثیت — از توابع نیشابور — فرستاد و چنان وانمود که خراسان از سپاه خالی شده و او قصد حمله به آنجا دارد. چون این خبر شایع شد، خراسانیان اندکی پای پس کشیدند؛ اما در این میان وشمگیر که به دامغان رسیده بود، هنگام شکار بر اثر حملهٔ خوکی بیفتاد و بمرد (اول محرم ۳۵۷)^{۹۵} و پسر و جانشین او بیستون با رکن‌الدوله صلح کرد و جنگ منتفی شد.^{۹۶}

از آن سوی، الیسع مغرور، چون عضدالدوله را مشغول تدارک جنگ با خراسانیان دید، بعضی از متصرفات او را مورد تهاجم قرار داد. گفته‌اند نخست گروهی از لشکریان فارس به الیسع پیوستند و الیسع از آنها استقبال کرد و خلعت داد. سپس بعضی از آن گروه باز خدمت عضدالدوله را ترجیح دادند و بازگشتند. الیسع نسبت به همه بدگمان شد و آنها را به قتل آورد. در این میان گروهی از یاران الیسع به عضدالدوله پناه بردند. چون امیر بویهی آنها را سخت گرامی داشت، دیگر یاران الیسع هم تشویق شدند و روی به فارس نهادند و حتی گفته‌اند یک بار هزار تن از دیلمیان لشکر الیسع یکباره به عضدالدوله پیوستند. الیسع، که جز اندکی از یاران خاص کسی او را نمانده بود، اموال و خاندان را برداشت و به بخارا پناه برد. عضدالدوله به تن خویش بیامد و کرمان و همهٔ توابع آن از جمله قلعهٔ بزرگ و مهم بردسیر را که خود مشتمل بر چند قلعهٔ کوچک‌تر به هم پیوسته بود، تسخیر کرد (رمضان ۳۵۷) و حکومت آنجا را به پسر مهتر خود ابوالفوارس (شرف‌الدوله بعدی) داد و گورگیر (کورتگین) بن جستان را در آنجا نشاند و به فارس بازگشت. چون خبر این واقعه به امیر سیستان، خلف بن احمد معروف به ابن‌بانویه، رسید، با عضدالدوله بنای مکاتبه گذاشت و رسولان به آمد و شد پرداختند، تا در میانه صلح افتاد و در سیستان خطبه به نام عضدالدوله شد.^{۹۷} این حادثهٔ اخیر، وهن و سرشکستگی دیگری بر سامانیان از ناحیهٔ بویهیان وارد آورد و بیش از پیش در میانه دشمنی پدیدار شد. روایتی متأخر دربارهٔ الیسع می‌گوید که میان او و لشکر عضدالدوله در حدود شهر بابک و مروست، جنگ شد و الیسع شکست خورد و راه خراسان پیش گرفت.^{۹۸}

در همین سال (۳۵۷ ق)، ظاهراً همان وقت که عضدالدوله سرگرم کار کرمان بود، حبشی پسر معزالدوله، که حکومت بصره را در دست داشت، از اطاعت برادرش

عزالدوله بختیار سرپیچید. بختیار به توسط وزیر خود ابوالفضل عباس بن حسین، به حيله بر او دست یافت ولی به دستور رکنالدوله او را آزاد کرد. حبشی رهسپار فارس شد و عضدالدوله او را سخت محترم داشت و اقطاع بسیار به وی داد و حبشی بقیه عمر را، تا اواخر ۳۶۹ق که بمرد، نزد عموزاده نامدارش به سر برد^{۹۹}. با آنکه عزالدین بختیار حاکم عراق، وصیت پدرش را که گفته بود وی باید به اطاعت از عضدالدوله امور را بگرداند، وقعی ننهاد و ظاهراً همین معنی یکی از اسباب دشمنی عضدالدوله با او بود، در سال ۳۵۷ق ابواحمد شیرازی از سوی عضدالدوله به بغداد رفت و دختر بختیار را برای ابوالفوارس پسر عضد خواستگاری و عقد کرد^{۱۰۰}.

اما در کرمان، کورگیر پسر جستان نتوانست طوایف قفص و بلوچ را به اطاعت از بویهیان ترغیب کند و این طوایف گویا هنوز دل با آل الیاس داشتند. در این میان سلیمان پسر محمد بن الیاس و برادر الیسع، که در بخارا می‌زیست، طمع امیر خراسان، منصور بن نوح سامانی، را به تسخیر کرمان برانگیخت و اعلان کرد که قفص و بلوچ همه از او اطاعت می‌کنند. منصور لشکری در اختیار سلیمان گذاشت و وی روی به کرمان آورد. چون بدانجا نزدیک شد، طوایف مذکور و دیگر گروه‌هایی که از اطاعت عضدالدوله سر پیچیده بودند، بر او گرد آمدند و کارش بالا گرفت و سپاهی بزرگ فراهم آورد. گورگیر به دستور عضدالدوله به پیکار سلیمان رفت. در جایی میان جیرفت و بم جنگ در گرفت و با پیروزی کورگیر به انجام رسید و سلیمان و دو پسر الیسع و جمعی کثیر از سرداران و بلندپایگان محلی و خراسانی به قتل آمدند (۳۵۹ق). گورگیر سرهای کشتگان را با اسیران بسیار نزد عضدالدوله به شیراز فرستاد و او نیز آنها را به ری نزد پدرش رکنالدوله روانه ساخت^{۱۰۱}. اما این حادثه موجب عقب‌نشینی کامل طوایف جنگجو و سخت‌کوش قفص و بلوچ نشد. چه در ۳۶۰ق طوایف کوچ و بلوچ و منوجانی، که ابوسعید بلوچی (بلوصی) و فرزندانش هم در آن میان بودند، بر ضد عضدالدوله همداستان شدند و عهد بستند که در برابر او پایداری کنند.

عضدالدوله این بار سپاهی به فرماندهی عابد بن علی به مدد گورگیر فرستاد و هردو با لشکریان خود روانه جیرفت شدند روز چهارشنبه ده شب از صفر سال ۳۶۰

گذشته، جنگی سخت آغاز شد که به شکست قفص و بلوچ انجامید و گفته‌اند ۵۰۰۰ تن از دلیرانشان، از جمله دو پسر ابوسعید، کشته شدند و گروهی به اسارت افتادند. با این همه عابد بن علی که می‌خواست ریشه آنها را بر کند، چند مرتبه دیگر حین پیشروی به سمت جنوب، بقایای آنها را مورد هجوم قرار داد تا به هرمز رسید و بر آنجا و شهرهای تیز^{۱۰۲} و مکران مستولی شد و افزون بر آنچه کشته شدند، هزار اسیر گرفت. بازماندگان آنها امان و صلح خواستند بدان قرار که دژها و پناهگاه‌های خود را تسلیم کنند و دست از جنگ بشویند، خوردنی‌های حلال خورند، سیمای مسلمان به خود گیرند و نماز و روزه و زکات برپای دارند. عابد آنگاه به طوایف دیگر از متحدان آل الیاس، هجوم برد و پیشوایشان، ابوعلی بن کلاب، را با بسیاری از یارانش بکشت و سر ایشان را به شیراز فرستاد. با این همه طولی نکشید که بلوچ‌ها یا کوچ‌ها به راهزنی و خون‌ریزی بازگشتند و به فرماندهی علی بن محمد البارزی، همه‌جا منتشر گشتند و راه‌های کرمان و سیستان و خراسان را فرو گرفتند. عضدالدوله آنگاه به تن خویش بیامد و در ذی‌قعدة ۳۶۰ به سیرجان رسید و از آنجا عابد بن علی را با لشکری بزرگ از گیل و دیلم و کرد و ترک و زط و عرب به پیکار آنها فرستاد. عابد تهاجمی بزرگ تدارک دید و طی جنگی که در روز دوشنبه ۱۱ شب به پایان ربیع‌الاول ۳۶۱ در گرفت، بسیاری را کشت و اسیر کرد و همه‌جا، به دریا و خشکی، از تیز و مکران و هرمز و سواحل کرمان تا عمان سر در پی آنها نهاد و متفرقشان کرد. به دستور عضدالدوله در زمین‌ها و املاک بلوچ‌ها و کوچ‌ها، کشاورزان را بنشانند^{۱۰۳}. عضدالدوله در همین سفر کورگیر را به سیراف تبعید کرد^{۱۰۴}.

پس از این پیروزی‌ها، در همان سال (۳۶۱ ق) میان عضدالدوله و منصور بن نوح سامانی صلح شد و مقرر گردید رکن‌الدوله و عضدالدوله هر سال ۱۵۰ هزار دینار به خراسان فرستند؛ و افزون بر آن منصور بن نوح سامانی دختر عضدالدوله را به زنی گرفت و برای خواستگاری و عقد آن دختر، عابد بن علی را همراه تعدادی از اشراف و شیوخ، با انبوه هدایا به شیراز فرستاد و عهد دوستی در میانه نوشته شد و شهودی از هر دو سوی بر آن خط نوشتند و تأیید کردند^{۱۰۵}. روایت منهاج سراج که این صلح را پس از مرگ رکن‌الدوله دانسته و آورده که عضدالدوله «علما و قضات را در میان کرد

و از امیر منصور مصالحه طلبید، بر دیار عراق و ری و گرگان و طبرستان هر روز به هزار دینار زر سرخ مقاطعه کرد»، مغلوط و مبالغه‌آمیز است.^{۱۰۶}

ظاهراً بویه‌پیان نمی‌خواستند در پی آن جنگ‌ها، باز بر سر کرمان با سامانیان قدرتمند به کشمکش در افتند، خاصه که با وجود دشمنان و رقیبان متعدد در فارس و عراق، و کوشش‌های سامانیان برای چیرگی بر سرزمین‌های شمالی و ری، حضور بلندمدت لشکریان بویه‌پی در شرق، ممکن بود آن متصرفات را دچار خطر کند. بنابراین به نظر می‌رسد که خراج‌گزاری بویه‌پیان نوعی مصلحت‌اندیشی سیاسی، و امری موقت بوده است. شاید به همین سبب از این تاریخ تا ۲ سال بعد، عضدالدوله تکاپوی نظامی چندان نداشت و ظاهراً مشغول استوار کردن پایه‌های سیاسی و نظامی دولت خود بود. یگانه فعالیت نمایان از سوی دولت بویه‌پی فارس، در حوالی این تاریخ، تصرف عمان بود که راه را برای استیلای عضدالدوله بر شرق ایران و دریای پارس، خاصه کرمان هموار می‌کرد. برای ذکر این حادثه باید اندکی به عقب بازگشت. چون معزالدوله درگذشت، ابوالفرج محمد بن عباس بن فسانجس، کاتب او که ضمناً نایب‌الحکومه عمان هم بود، چون شنید که بختیار رشته کارها یا وزارت را به دست ابوالفضل شیرازی، عمان را به عمر بن نهبان وا گذاشت و خود به بغداد بازگشت. ابن نهبان هم به نام عضدالدوله در آنجا به حکومت نشست.^{۱۰۷} اما چندی بعد زنگیان بر آن ولایت مستولی شدند. عضدالدوله لشکری به فرماندهی ابو حرب طغان از کرمان به عمان فرستاد. ابو حرب پس از پیکاری سخت و خونین در خشکی و دریا، بر آن نواحی چیره شد (۳۶۲ ق). اما گروهی بزرگ از اشرار ارتفاعات عمان به سرکردگی ورد بن زیاد، گرد آمدند و قدرت یافتند و دست به پیشروی زدند. عضدالدوله برای سرکوب آنها وزیر خود ابوالقاسم مطهر بن محمد را به آنجا فرستاد. مطهر در عمان دست به کشتار و خشونت زد (۳۶۳ ق) و سراسر آن ولایت را به اطاعت باز آورد.^{۱۰۸}

در ۳۶۳ ق عضدالدوله بلندپرواز و سلطه‌جو، فرصتی عالی به دست آورد تا قدرت و سطوت خود را به بغداد هم تفهیم و تحمیل کند: میان عموزاده سبک‌سر و بی‌لیاقت او، عزالدین بختیار بویه‌پی، با ترکان بغداد به رهبری سبکتگین^{۱۰۹} غلام، حاجب و سردار معزالدوله، اختلاف و کشمکش افتاد. بختیار از رکن‌الدوله و هم عضدالدوله

مدد خواست. رکن‌الدوله سپاهی به فرماندهی ابوالفتح بن عمید فرستاد^{۱۱۰}؛ اما امیر فارس که بی‌گمان از مدت‌ها پیش در عراق طمع کرده بود، درنگ کرد. گویا می‌خواست کار به جایی کشد که بختیار با اصرار و التماس او را به عراق بخواند. در بغداد هم شیعیان به طرفداری از بختیار، با عامهٔ مردم و دیلمیان که با سبکتگین همداستان بودند، به نزاع برخاستند و کار بالا گرفت و خرابی‌ها بر شهر وارد شد و محلهٔ شیعه‌نشین کرخ آتش گرفت و عیاران و اشرار به غارت مردم و خانه‌ها دست زدند. در این میان سبکتگین که المطیع را واداشته بود از خلافت، به نفع الطایع، استعفا دهد، هردو را برداشت و رهسپار واسط شد. اما در میان راه، در دیرالعاقول، المطیع و چند روز بعد سبکتگین درگذشتند و فرماندهی ترکان به دست البتگین (الفتگین)، غلام معزالدوله و از سرداران بلندپایهٔ ترک، افتاد و این یکی با حمایت الطایع که بختیار را دشمن می‌داشت، به مقابله و پیکار با امیر بویه‌ی عراق در ایستاد. از آن سوی عضدالدوله سرانجام سپاه آراست و همراه لشکر ری که ابوالفتح بن عمید، وزیر رکن‌الدوله، به اهواز آورده بود، روی به واسط نهاد. بختیار در آنجا به اینان پیوست و درحالی که امرا و فرمانروایان اطراف بغداد هم با او همداستان بودند، البتگین را در بغداد محاصره کردند. لشکر بختیار در غرب دجله و سپاه عضدالدوله در شرق رود موضع گرفتند. ضبة بن محمد الاسدی، امیر بنی‌الاسد، به دستور بختیار، اطراف بغداد را چنان ناامن کرده بود که کسی نمی‌توانست آذوقه به شهر برساند. ابوتغلب حمدانی از سوی موصل و بنی‌شیبان دیگر راه‌های وصول به بغداد را بسته بودند. بغداد دچار تنگی و قحطی شد و اشرار و عیاران بیش از پیش به غارت مردم برخاستند. ترکان به‌ناچار از بغداد بیرون آمدند و به نبرد دست یازیدند. جنگ میان دیالی و مداین آغاز شد و البتگین شکست خورد (۱۴ جمادی‌الاول ۳۶۴) و به تکریت عقب نشست. بسیاری از ترکان کشته شدند و جمعی هم در رود دیالی، به هنگام گریز، غرق گردیدند^{۱۱۱}. در روایتی هم آمده که عضدالدوله آتش به لشکرگاه ترکان زد و ترکان از این سوی به داخل بغداد گریختند، و از آن سوی بغداد به در رفتند و با شتاب روی به موصل نهادند^{۱۱۲}.

چون قوای متحد وارد بغداد شدند، عضدالدوله عفو عمومی داد و عامهٔ طرفدار

خلیفه آرام گرفتند. این رفتار البته با مقصود نهانی عضالدوله یعنی تصرف بغداد از دست بختیار، بی‌ارتباط نبود و می‌خواست نظر مساعد خلیفه و مردم را به خود جلب کند. آورده‌اند که بغداد چنان موجب شگفتی و شیفتگی عضالدوله شد که به فکر تسلط بر آنجا افتاد. اما با توجه به خصلت‌ها و آرمان‌ها و شیوه‌های سیاسی او باید پذیرفت که وی از مدت‌ها پیش آهنگ این کار داشت و فرصتی مناسب می‌جست ولی از پدرش رکن‌الدوله سخت بیمناک بود. هم‌ازاین‌رو راهی دیگر زد و به حيله برخاست. از یک سوی فرماندهان سپاه بختیار را تحریک کرد که از وی مقرری بخواهند؛ و از سوی دیگر بختیار را پند داد که خواست آنان را واقعی نگذارد و بلکه با آنها به درستی رفتار کند. بختیار که گمان داشت عموزاده‌اش مددکار اوست، پندهای او را به کار بست و حتی به پیشنهاد او، برای رهایی از فشار فرماندهان، از امارت استعفا کرد و به خانه نشست و حاجبان و دیوانیان را مرخص کرد؛ درحالی‌که عضالدوله فرماندهان را گفته بود که سخنان بختیار را نپذیرند. نتیجه آنکه سپاهیان شوریدند. آنگاه عضالدوله بختیار و برادران او و فرماندهان و بزرگان بغداد را گرد و اعلام کرد که بختیار به عنوان نایب او و رکن‌الدوله بر عراق حکم می‌راند و اکنون از حکومت استعفا داده و خود او رشته امور عراق را در دست می‌گیرد (جمعه ۴ شب به پایان جمادی‌الثانی ۳۶۴). سپس دستور داد تا بختیار و برادرانش را بازداشت کنند و تحت نظر گیرند.^{۱۱۳}

در این وقت الطایع عباسی هنوز بیرون بغداد، در تکریت و نزد البتگین مقام داشت. البتگین و ترکان می‌خواستند او را با خود برداشته روانه شام شوند؛ اما الطایع که از بختیار هراس و تنفر داشت و حالا به عضالدوله که او را برانداخته بود، تمایل نشان می‌داد، نرفت و روانه بغداد شد. عضالدوله استقبالی پرشکوه تدارک دید و خلیفه را با احترام و شکوه بسیار در ۸ رجب ۳۶۴ به بغداد آورد. آنگاه اموال و هدایای گران به او فرستاد و املاکش را بازگرداند و حتی دارالخلافه و متعلقات آنرا بازسازی کرد و رضایت خلیفه را به دست آورد.^{۱۱۴} تا حکومتش را به رسمیت بشناسد. بنابراین در بغداد خطبه به نام او کردند و شاعران به ستایش پیش آمدند.^{۱۱۵} روایت ابن جوزی که آورده عضالدوله از زبان الطایع نامه‌ها به اطراف فرستاد و حکومت خود را بر

عراق آگهی داد^{۱۱۶}، باید مربوط به همین زمان باشد.

درباره سقوط بختیار، گزارشی با جزئیاتی دقیق‌تر نیز در دست است: عضالدوله نخست با عمران بن شاهین، دشمن دیرین خاندان معزالدوله عهد دوستی بست. آنگاه ترتیبی داد تا نامه‌ای از زبان قضات و اشراف و شهود، متضمن استعفاء بختیار و تفویض حکومت به خود او نوشته شود. سپس خزانه بختیار را مهر نهاد و ابن‌بقیه، وزیر او را، مأمور رسیدگی به اموال و املاک بختیار کرد^{۱۱۷}.

این ابن‌بقیه که از خوانسالاری به وزارت رسیده بود، نخست به عضالدوله پیش آمد و اندکی بعد واسط، تکریت، اوانا و عکبرا را از او به اقطاع گرفت و چون امیر بویه‌ای او را سررشته‌دار امور یکی از پسران خود، ابوالحسن، کرد، وی به واسط بر سر اقطاعات خود رفت و در آنجا از اطاعت عضالدوله سر پیچید و تهدید کرد که اگر به او حمله کند، نزد عمران بن شاهین می‌رود. عضالدوله بدو نامه کرد و مهربانی‌ها نمود؛ اما ابن‌بقیه پاسخ‌های درشت داد و کسانی را که عضالدوله با او به واسط فرستاده بود، دستگیر کرد^{۱۱۸}. از روایت‌ها پیداست که ابن‌بقیه در همان وقت به جلب مساعدت و موافقت امرای اطراف بغداد، عمران بن شاهین، مرزبان پسر بختیار و امیر بصره، سهل بن بشر از امرای اهواز، برخاسته و آنها را با خود همداستان کرده بود. عضالدوله پیشتر، بختیار را وادار کرده بود به پسر خود، مرزبان که امارت بصره را در دست داشت نامه فرستد و به بغدادش بخواند. کسی گمان نمی‌کرد که مرزبان نوجوان بازگشت به بغداد را نپذیرد و عصیان کند؛ خاصه که سپهسالار بصره، محمد بن دربند، هم دل با عضالدوله داشت. اما یکی از دوآنداران بختیار، به نام عیسی بن فضل طبری، که از بصره می‌آمد و احضار مرزبان باخبر شده بود، به بصره بازگشت او را از خشونت عضالدوله بیم داد و به عصیانش برانگیخت. مرزبان هم فرستاده عضالدوله و سپهسالار خود را بازداشت کرد و به رکن‌الدوله پی‌درپی نامه‌ها فرستاد و ماجرای سقوط بختیار را شرح داد و از نیرنگ عضالدوله و ابن‌العمید سخت نالید و گفت هر آنچه آن دو درباره بختیار به امیر ری نوشته‌اند، دروغ و تزویر است. در این میان، محمد بن عبدان اهوازی، نایب ابن‌بقیه در اهواز، که چون خود وی از امور دیوانی بی‌اطلاع، و از هر فضیلتی خالی بود، هر قدر توانست از اموال و جنگجویان

اهواز برداشت و به بصره رفت و مرزبان را واداشت که او را به وزارت خود بردارد.^{۱۱۹} دربارهٔ عمران بن شاهین و ابوتغلب حمدانی هم باید یادآور شد که این هردو پس از استیلای عضدالدوله بر بغداد، هراسان شده و خواهان صلح و عهد و منشور حکومت از او شدند. عضدالدوله پذیرفت و با هردو به ملاطفت رفتار کرد.^{۱۲۰} اما چون ابن بقیه در واسط عصیان کرد، عمران بن شاهین را از نیرنگ عضدالدوله بیم داد و حمایت او را به دست آورد و آمادهٔ نبرد با فرمانروای بویهی شد. عضدالدوله لشکری گران بر سر ابن بقیه فرستاد؛ اما ابن بقیه با سپاهی که امرای اطراف از جمله عمران بن شاهین وی را فرستاده بود، لشکر عضدالدوله را در هم شکست.^{۱۲۱}

به هر حال گفته‌اند چون رکن‌الدوله، که برادر کهنتر خود معزالدوله را بسی دوست می‌داشت و او را که خود پرورش داده بود، چون فرزند می‌دانست و قول داده بود که از خاندان او پاسداری کند، از واقعه باخبر شد، خود را از تخت به زیر انداخت و به خاک مالید و از خوردن و آشامیدن باز ایستاد و چنان بیمار شد که بقیهٔ عمر از آن رهایی نیافت. آنگاه ابن بقیه و مرزبان را پیام داد که صبر و پایداری پیش گیرند و همانجا بمانند تا او به تن خویش بدانجا آید و عضدالدوله را از عراق براند و بختیار را باز آورد. چون این خبر پخش شد، دشمنان عضدالدوله همه‌جا به مخالفت با او برخاستند و جلوی ورود کالا به بغداد را گرفتند و شهر دستخوش کمبود و گرانی شد. حتی گفته‌اند که لشکریانش نیز وی را رها کردند و جز بغداد او را نماند و در آن آنجا هم ایمن نبود. به‌ناچار به پدرش رکن‌الدوله به توسط ابن‌العمید نامه داد و در آن از احوال عراق و ناتوانی بختیار در نگاهداری شهرها سخن گفت و تصریح کرد که اگر وی به حکومت بازگردد، دولت و خلافت از دست آل بویه به در می‌رود و دستخوش نابودی می‌شوند. عضدالدوله علاوه بر این نامه، ابن‌العمید را دستور داد اگر رکن‌الدوله این سخن را نپذیرفت، از در دیگر وارد شود و از زبان عضدالدوله بگوید «من عراق را در برابر ۳۰ میلیون درهم در سال، تضمین می‌کنم (همدانی آورده که عضدالدوله همچنین گفت ۱۰ میلیون پیش می‌فرستد) و بختیار و برادرانش را به ری می‌فرستم تا آنان را مختار گردانی نزد تو بمانند یا بعضی شهرهای فارس را به آنها دهم. تو خود نیز اگر خواهی توانی به بغداد آیی تا زمام خلافت را در کف تو نهم؛ یا بختیار را به

حکومت ری فرستی و مرا به فارس بازگردانی». عضدالدوله همچنین ابن‌عمید را گفت اگر رکن‌الدوله این را نیز نپذیرفت، وی را بگو: «پدر بزرگوار، سخن و فرمانت همه جا روان است؛ اما اکنون که مخالفان دشمنی آغاز کرده‌اند، اگر رها شوند، تا پای جان با من می‌جنگند و خاندانمان پراکنده می‌شوند. اگر آنچه را گفتم بپذیری، بنده فرمانبردار تو خواهم بود؛ و اگر روی بگردانی و فرمان دهی از این سرزمین بیرون روم، بختیار و برادرانش و وابستگان‌شان را خواهم کشت و عراق را رها خواهم کرد تا هر که تواند از پس پشت بدان وارد شود».

ابن‌العمید که می‌ترسید با چنین پیامی به نزد رکن‌الدوله رود، امیر را راضی کرد تا رسولی دیگر با آن نامه روانه شود و او بعداً برود تا بتواند رکن‌الدوله را همچون مشاوری، به پذیرش آنچه وی خواسته، تشویق کند. چون آن رسول — که همدانی او را ابن‌البندار خوانده — به حضور رکن‌الدوله رسید، هنوز همه آن نامه را نخوانده بود که رکن‌الدوله بدو تاخت تا به قتلش آورد. آن مرد گریخت و چون خشم امیر فرو نشست، وی را باز آوردند و رکن‌الدوله پیامی پرناسزا و سرزنش به پسر فرستاد و زشتکاری او را در تصرف قلمرو بختیار و تهدید آنها به مرگ باز نمود؛ و آنگاه از کوشش‌های خود در بازگرداندن قلمروهای از دست‌رفته امیرانی چون حسن بن فیروزان و ابراهیم بن مرزبان، بدون چشمداشت دیناری، سخن گفت و آن رسول را روانه بغداد کرد. در این میان ابن‌العمید به ری رسید، اما رکن‌الدوله وی را نپذیرفت و به مرگ تهدیدش کرد و پیام داد که «هر چه خواستید بکنید. به زودی با سیصد جمازه از مردان جنگجو بدانجا می‌فرستم تا اگر توانید، در برابر آنها پایداری کنید». چندی بعد ابن‌العمید به وساطت برخی امرا، به حضور امیر رکن‌الدوله رسید و تضمین کرد که عضدالدوله به فارس، و بختیار به حکومت عراق بازگردند. رکن‌الدوله او را به عراق روانه کرد و ابن‌العمید با عضدالدوله رفتاری پیش گرفت که گویا بعدها موجب قتلش شد. به‌رحال عضد که آن پیام‌ها شنید و دانست که رشته کارها از دستش به در رفته، بختیار را از زندان بیرون آورد و به حکومت نشاند و هر چه را از او گرفته بود، باز پس داد، به آن شرط که خود را نایب عضدالدوله در عراق بداند و خطبه به نام او کند. آنگاه ابواسحاق برادر بختیار را سپهسالار عراق کرد. چون آوازه در افتاد که

عضدالدوله بغداد را رها می‌کند، عیاران و عامه مردم در کوچه و بازار او را دشنام‌ها دادند و تحقیرها کردند؛ تا عضدالدوله هرچه را در بغداد به دست آورده بود، بر جای نهاد و در شوال همان سال (۳۶۴ ق) به فارس بازگشت و ابن‌العمید را گفت سه روز بعد به دنبال او حرکت کند.^{۱۲۲}

آنگاه که عضدالدوله به درخواست بختیار برای سرکوب ترکان به عراق رفته؛ و وزیرش ابوالقاسم مطهر بن عبدالله هم روانه عمان شده بود، گروهی از اشرار نیرومند اطراف کرمان موسوم به جرومیه^{۱۲۳} به سرکردگی طاهر بن صمه دست به شورش زدند. جرومیه پیشتر به اطاعت عضدالدوله درآمده بودند؛ اما چون طاهر بن صمه بر اثر آنچه به «تضمین» گرفته بود، ثروت و قدرت یافت، به طمع استیلا بر آن سرزمین افتاد و یکی از امرای ترک سامانی، به نام یوزتمر را که به خشونت و سرسختی معروف بود و از دشمنان محمد بن ابراهیم سیمجوری، سپهسالار خراسان، به شمار می‌رفت، به تسخیر کرمان تشویق کرد. یوزتمر بیامد و فرماندهی را در دست گرفت؛ اما مدتی بعد میان دو گروه کار به جنگی شدید کشید و یوزتمر پیروز شد و طاهر را اسیر کرد و گروهی از مردانش را کشت. چون خبر به حسین بن محمد بن الیاس رسید، که خاندانش سال‌ها بر کرمان حکم می‌راندند و به دست عضدالدوله ساقط شده بودند، خود طمع بر کرمان بست. از این‌رو گروهی فراهم آورد و به آن ولایت رفت. در آنجا علاوه بر جرومیه، دیگر انواع اشرار هم به او پیوستند.

از آن سوی مطهر بن عبدالله که بر کوهستان‌های عمان دست یافته و اشرار و شورشیان را سرکوب کرده بود، می‌خواست به ارجان و از آنجا به عراق به خدمت عضدالدوله رود. اما فرمان رسید که رهسپار کرمان شود. در اواخر رجب ۳۶۴ از شیراز روانه کرمان شد و در راه هرچه از اشرار و متهمان به شورش می‌یافت، می‌کشت و کور می‌کرد و خشونت و قساوتی بی‌مانند نشان داد تا به ناگاه بر سر یوزتمر فرود آمد. یوزتمر که از هجوم او بی‌خبر بود، شکست خورد و گریخت و در قلعه بم موضع گرفت. اما اندکی بعد تسلیم شد و طاهر بن صمه را هم به وزیر تسلیم کرد. طاهر به دستور مطهر به قتل رسید و یوزتمر در یکی از قلعه‌ها زندانی شد. مطهر آنگاه به طلب حسین بن محمد الیاس برآمد و او را به‌رغم آنکه با لشکری بزرگ به پیکار آمده بود،

درهم شکست و اسیر کرد. از آن پس از حسین بن الیاس خبری باز نیامد و کرمان از شورشیان و مدعیان حکومت خالی شد^{۱۲۴}.

چندی بعد عضدالدوله، که در حقیقت به عنوان نایب پدر بر فارس فرمان می‌راند، و می‌دید که ماجرای عراق، استیلا و اقتدارش را، حتی نزد یاران نزدیکش، سخت دستخوش تزلزل کرده، به سبب بیماری رکن‌الدوله و مناسبات تیره‌ای که در میانه پدید آمده بود، بیم کرد که وی بمیرد و دولت و حکومت او بر فارس متزلزل شود و مردم از اطاعتش روی گردان شوند. چون به سبب وحشت از واکنش رکن‌الدوله به او نامه نمی‌توانست نوشت، به ابوالفتح بن العمید، قربانی آینده خود، که در این زمان به ری رفته بود، متوسل شد تا به وساطت برخیزد و کاری کند که عضدالدوله به درگاه پدر خوانده شود و حکومتش تأیید گردد. ابن‌العمید که از دشمنی عضدالدوله با خود بیمناک بود، برای جلب رضایت و عنایت او به کوشش برخاست و رکن‌الدوله را به حضور پسر و اعلان ولایتعهدی او نزد فرزندان و امرای لشکری و کشوری، راضی گردانید. آنگاه به پیشنهاد عضدالدوله، مقرر شد که رکن‌الدوله به اصفهان رود و عضدالدوله در آنجا به خدمت پدر پیوندد. رکن‌الدوله در حالی که بیمار و نزار بود به اصفهان رفت (جمادی‌الاول ۳۶۵). اندکی بعد عضدالدوله هم به اصفهان رسید در برابر پدر چند بار پیشانی به خاک مالید و دستش بوسید و خود را مطیع او خواند.

ابوالفتح بن العمید آنگاه انجمنی ترتیب داد که علاوه بر رکن‌الدوله و فرزندان، همه فرماندهان و امرا و مردان بلندپایه ری و فارس در آن حضور داشتند. رکن‌الدوله در این مجلس رسماً عضدالدوله را جانشین خود و فرمانروای سراسر قلمرو آل بویه خواند و مؤیدالدوله و فخرالدوله را فرمان داد از برادر مهتر اطاعت کنند و به عنوان نایبان عضدالدوله بر سرزمین‌هایی که به دست دارند، حکم رانند. آنگاه عهدی در این باره نوشته و خوانده شد و حاضران در انجمن آنرا امضا کردند^{۱۲۵}.

اما بختیار که هنوز به عضدالدوله بدگمان و از او بیمناک بود، دوست داشت روابطش با او اصلاح شود. از این رو پی‌درپی به رکن‌الدوله نامه می‌کرد و از او می‌خواست وی را از این حالت ترس و بیم برهاند. یک وقت هم دواتدار خود، عیسی بن فضل را نزد رکن‌الدوله فرستاد، و این مقارن بود با انجمنی که در اصفهان

بر پا شد. رکن‌الدوله در آنجا با عضدالدوله و دیگران دربارهٔ احوال بختیار سخن گفت و عضدالدوله اعلام کرد از آنچه بختیار در حق او کرده درمی‌گذرد^{۱۲۶} بدان شرط که بختیار دیگر گرد چیزی که موجب دشمنی و جدایی شود نگردد و از کردار و گفتار بر ضد او دست بردارد^{۱۲۷}.

رکن‌الدوله سرانجام در محرم ۳۶۶ درگذشت و عضدالدوله حکومت برادر خود مؤیدالدوله را بر ری، و به روایت همدانی^{۱۲۸}، وزارت ابوالفتح بن عمید برای او را، تأیید کرد؛ اما اندکی بعد به تنبیه ابن‌العمید برخاست. در این باره گفته‌اند که چون عضدالدوله به دستور پدر، بغداد را رها کرد و به فارس بازگشت (شوال ۳۶۴)، ابن‌العمید را گفت سه روز دیگر به ری باز گردد. اما وزیر، به‌رغم خواست عضدالدوله، مدتی دراز در بغداد بماند و با خلیفه و بختیار روابط نزدیک برقرار کرد و به عشرت و تفریح و تفرج و لذت جویی برخاست. بختیار که بازگشت خود بر سریر دولت را مرهون کوشش‌های ابن‌العمید می‌دانست که به نیابت از فرمانروای ری و امیرالامرای آل بویه، عضدالدوله را وادار به ترک بغداد کرده بود، نه تنها دست او را در هر کار باز گذاشت، بلکه خواست وزارت خود را هم به او دهد. ابن‌العمید که خود وزارت رکن‌الدوله در دست داشت و خاندانش همه در ری بودند، نپذیرفت؛ ولی پنهان از دیگران وعده داد که پس از مرگ رکن‌الدوله، گروه بزرگی از لشکر او را بردارد و نزد او رود. از این قرار کسی جز محمد بن عمر علوی که واسطهٔ میان آن دو بود، خبر نداشت و چون ابن‌العمید به قتل رسید، محمد بن عمر ماجرا را به ابوعلی مسکویه خبر داد. ظاهراً ابن‌العمید به همین سبب در بغداد املاک و اقطاع بسیار گردآورد تا روزگاری به آنجا بازگردد. حتی از خلیفه هم خلعت و لقب ذوالکفایتین گرفت^{۱۲۹}.

ابن‌العمید چون خواست به ری بازگردد، یکی از شیرازیان به نام ابوالحسن ارجانی را، بی‌آنکه او را به درستی بشناسد، به نیابت از خود در بغداد نشانده. ارجانی هم هرچه از کارها و مقاصد ابن‌العمید اطلاع می‌یافت، برای تقرب به عضدالدوله، همه را به او خبر می‌داد. علاوه بر آن گفته‌اند در نامه‌هایی که ابن‌العمید به بختیار می‌فرستاد، چیزها بر ضد عضدالدوله می‌نوشت و آن کس که نامه‌ها را به بختیار می‌رساند، مضمون آنها را به عضدالدوله گزارش می‌داد. این زمان که رکن‌الدوله درگذشته و عضدالدوله

قدرت بسیار یافته بود، مؤیدالدوله (فخرالدوله در روایت ابن اثیر، بی گمان نادرست است) به دستور برادر مهتر خود، وی را گرفت و یک چشمش را کور کرد و بینی اش را برکند و سرانجام وی را بکشت (۳۶۶ ق) و خاندانش را برانداخت.^{۱۳۰}

از آن سوی بختیار، به روایتی، خود را ولیعهد و جانشین عمویش رکنالدوله خواند^{۱۳۱} و با امرایی چون حسنویه کرد و ابوتغلب حمدانی و عمران بن شاهین و فخرالدوله پسر رکنالدوله و برادر عضدالدوله، بر ضد امیر فارس همدانستان شد. این اتحاد، عضدالدوله را که فرصتی می جست به تحرک واداشت و تدارک پیکار دید. بختیار هم شریف ابوالحسن محمد بن عمر را به نیابت از خود در بغداد نشانند و با ابن بقیه به زیارت کربلا رفت و از آن رهسپار واسط شد. الطایع نیز به درخواست بختیار در واسط به او پیوست و جملگی به اهواز رفتند (۱۰ رمضان ۳۶۶). گویا چون برخی از متحدان بختیار به وعده خود وفا نکردند، وی بیمناک شد و خواست به واسط بازگردد، اما ابن بقیه مانع شد و او را به پایداری تشویق کرد^{۱۳۲}. آورده اند که بختیار در این وقت از زبان خلیفه نامه ای به عضدالدوله نوشت و او را به صلح تشویق کرد، اما عضدالدوله نپذیرفت. بنابراین الطایع به بغداد بازگشت و اندکی بعد در آغاز ذیقعه، در جایی به نام مشان از توابع باسیان^{۱۳۳} جنگ شد. گفته اند دبیس بن عفیف الاسدی که فرماندهی جناح چپ سپاه بختیار را داشت، در آغاز کارزار به امیر فارس پیوست و به غارت اردوی بختیار پرداخت. بختیار پس از مدتی ایستادگی شکست خورد و به ناچار همراه ابن بقیه به واسط گریخت و به کمک عمران بن شاهین و احتمالاً مرزبان بن بختیار، جانی تازه گرفت. از آن سوی، عضدالدوله به دعوت مضریان بصره که طرفدار وی بودند و با بنی ربیع که از بختیار حمایت می کردند کشمکش ها داشتند، لشکر بدانجا فرستاد و بصره را تصرف کرد^{۱۳۴}. همدانی تصریح کرده که پیش از آن، بختیار با اموال و ملزوماتی که پسرش و عمران بن شاهین او را فرستاده بودند، به بصره رفته ولی به سبب نزاع میان بنی مضر و بنی ربیع به واسط بازگشته بود.

درباره جزئیات حوادث این دوره کوتاه، از مرگ رکنالدوله تا چیرگی عضدالدوله بر عراق، و آنچه میان این دو امیر گذشت، میان مورخان اتفاق نظر وجود ندارد. گفته اند

چون بختیار دریافت که ابن بقیه مالیات‌ها را خود گردآورده و به او نداده، و افزون بر آن به رأی و خواست خود کار می‌کند، و نیز برای تقرب به عضدالدوله، او را گرفت و اموالش را مصادره کرد و از عضدالدوله صلح خواست^{۱۳۵}. به روایت دیگر وی شکست از عضدالدوله را ناشی از سوء تدبیر و تحریکات ابن بقیه می‌دانست و وزیر که می‌کوشید خشم بختیار را نسبت به خود فرو بنشانند، اموالی را که در واسط داشت برای استمالت لشکریان بختیار و سامان دادن به کار او مصرف کرد^{۱۳۶}. اما این کار سود نداد و بختیار او را بازداشت و اموالش را مصادره کرد و رسولانی برای صلح نزد عضدالدوله روانه کرد. در این میان پسران حسنویه کرد با جنگجویان خود برای جنگ با عضدالدوله و یاری بختیار در رسیدند. عضدالدوله یقین کرد که بختیار نیرنگ می‌بازد؛ اما بختیار واسط را رها کرد و به بغداد رفت. عضدالدوله هم رهسپار بصره شد و سرانجام پس از حدود ۱۲۰ سال که در آنجا میان ربیع و مضر دشمنی بود، آنها را آشتی داد^{۱۳۷}.

از سویی درباره عقب‌نشینی بختیار از برابر عضدالدوله گفته‌اند چون در پیکار ذیقعه، یکی از غلام‌بچگان ترک بختیار که بسیار به او علاقه داشت، به اسارت افتاد، بختیار در فراق آن غلام بسیار بی‌تاب شد و از خور و خواب بازماند. ابن‌اثیر^{۱۳۸} مجملاً آورده که وی در آن باره نامه به عضدالدوله کرد و وعده‌ها داد و امیر نیز او را رها کرد. در روایت‌های دیگر تفصیل بیشتر آمده اما درستی جزئیات آن محل تردید است. مثلاً آورده‌اند بختیار واسطه‌ها برانگیخت تا آن غلام را آزاد گردانند، و حتی شریف ابواحمد موسوی را به شفاعت نزد عضدالدوله روانه کرد^{۱۳۹}. عضدالدوله پذیرفت که آن غلام را باز گرداند، ولی شرط‌ها نهاد که از آن جمله تسلیم ابن بقیه بود. سرانجام بختیار به خواست عضدالدوله گردن نهاد و ابن بقیه را کور کرد و نزد او فرستاد و نام فرمانروای فارس را بر رایات و خطبه‌ها آورد و عضدالدوله هم آن غلام را رها کرد^{۱۴۰}. اما ابن جوزی^{۱۴۱} آورده چون بختیار اعلام کرد که از حکومت کنار می‌رود، عضدالدوله غلام را آزاد کرد. گفته‌اند که پس از این حادثه، نام بختیار را در کوفه از خطبه انداختند و به نام عضدالدوله کردند^{۱۴۲}. مطابق گزارشی دیگر، عضدالدوله آن غلام را به دست ابواحمد موسوی سپرد و او را، ظاهراً ضمن شروط دیگر، گفت تا بختیار به بغداد نرفته، وی را به او تسلیم نکند. آنگاه بختیار به خواست عضدالدوله، ابن بقیه و

ابن‌الراعی را کور کرد و نام وی را بر رایات و خطبه آورد و پذیرفت که عراق را رها کند و به شام رود. ظاهراً عضالدوله تعهد کرده بود که اگر بختیار عراق را رها کند، هرچه بخواهد به او می‌دهد و بختیار که دچار اختلاف نظر مشاوران و یاران خود شده بود، به‌ناچار به خواست عضالدوله گردن نهاد و ابن‌بقیه را به نزد او فرستاد. آنگاه با آنچه عموزاده‌اش وی را فرستاده بود، دو شب به پایان ربیع‌الثانی ۳۶۷، از بغداد به قصد شام بیرون رفت^{۱۴۳}. گروهی از یاران بختیار به عضالدوله پیوستند و او پیروزمندانه وارد بغداد شد و مورد استقبال الطایع عباسی قرار گرفت^{۱۴۴}. گفته‌اند در همین اوقات چند بار در بغداد زلزله آمد و دجله چنان طغیان کرد که بغداد را آب فرو گرفت و بسیاری غرق شدند و شهر آسیب فراوان دید^{۱۴۵}.

به‌هرحال بختیار در راه شام، به تکریت رسید. در آنجا پس از گفتگوها و فراز و نشیب‌هایی، با امیر موصل، ابوتغلب غضنفر حمدانی برضد عضالدوله و برای اعاده حکومت خود همداستان شد و هر دو پیمان اتفاق بستند و با لشکری بزرگ قصد بغداد کردند. عضالدوله که روز به روز از احوال و تحرکات آنان خبر می‌یافت، روز دوشنبه دوم شوال ۳۶۷ وارد لشکرگاه خود به باب حرب در بالای بخش غربی بغداد شد. سه روز بعد هم الطایع عباسی به او پیوست. در نخستین پیکار، مقدمه لشکر عضالدوله به فرماندهی ابوالقاسم سعد بن محمد حاجب، دسته‌ای از لشکر موصل را درهم شکست و بسیاری از آنها را هلاک کرد و بقیه به سختی توانستند از مهلکه جان به در برند. در این میان ابن‌بقیه کور و منکوب را به دستور عضالدوله در لشکرگاه بغداد به زیر پای پیلان افکندند و به بدترین وجه او را هلاک کردند^{۱۴۶} (جمعه ۶ شوال ۳۶۷).

عضالدوله برای آنکه بغداد را از دسترس بختیار و متحدانش دور نگاه دارد، به سرعت به‌راه افتاد و در قصر الجص در اطراف تکریت، راه آنان را سد کرد. صبح روز چهارشنبه ۱۲ شب به پایان شوال مانده، پیکاری سخت آغاز شد. با آنکه هر دو لشکر استوار می‌جنگیدند، اما سرانجام عضالدوله زور آورد و مهاجمان را در هم شکست. بختیار و گروهی از یاران نزدیکش اسیر شدند. بختیار را به خواهش او نزد عضالدوله بردند که دوست داشت او را زنده نگاه دارد. اما ابوالوفا طاهر بن محمد^{۱۴۷} امیر را

به قتل بختیار اشارت کرد و بیم داد که اگر زنده بماند باز آشوبی دگر برپا می‌کند. گفته‌اند عضدالدوله درحالی که می‌گریست بختیار را به دست ابوالوفا و سعد حاجب داد و سعد هم بی‌درنگ سر از تنش برداشت^{۱۴۸}.

عضدالدوله آنگاه روی به موصل نهاد و روز چهارشنبه ۱۰ ذیقعه، کنار شهر فرود آمد و دو روز بعد، جمعه ۱۲ ذیقعه آنجا را با توابعش تصرف کرد. شیوهٔ حمدانیان در برابر مهاجمان نیرومند چنان بود که غلات و اموال و ذخایر و دفاتر دیوانی و دیوانیان را از موصل به دژهای متعدد خود در نقاط دیگر منتقل می‌کردند و شهر را به دست مهاجمان می‌دادند و خود با یارانشان در همان حوالی می‌گشتند و منتهز فرصت بودند. فاتحان که در شهر چیزی از علوفه و غلات و دیگر ملزومات نمی‌یافتند و کسی از دیوانیان هم نبود که آنها را راهنمایی کند، ناچار خود به طلب قوت و غذا و علوفه این سوی و آن سوی می‌گشتند؛ اما چون با آن سرزمین نا آشنا بودند، مورد حمله واقع می‌شدند و چارپایانشان را می‌ربودند و حتی خودشان را هم می‌کشتند یا به اسارت می‌گرفتند. مهاجمان ناچار اندکی بعد خواهان صلح می‌شدند و به شهرهای خود بازمی‌گشتند. ابوتغلب حمدانی هم این زمان همین شیوه در پیش گرفت و برحسب تجربه گمان می‌کرد عضدالدوله هم ناچار به زودی موصل را رها می‌کند و به بغداد می‌رود. اما عضدالدوله محتاط‌تر و هوشمندتر از آن بود که در چنین تنگنایی گرفتار شود. چه نه تنها مقدار زیادی علوفه و غلات، بلکه دسته‌ای از موصلیان مقیم بغداد و تکریت، خاصه کاتبان و دیوانیان موصلی را با خود برداشته بود تا راه و چاه را به او نشان دهند و به خدمت پردازند. او همچنین تعدادی از دیوانیان بغدادی را که مدتی در موصل خدمت کرده و بر امور مربوط به مالیات‌های آن سرزمین مسلط بودند، با خود همراه کرده بود. بنابراین عضدالدوله در موصل اقامت گزید و دسته‌های جنگی به طلب ابوتغلب به اطراف فرستاد. ابوتغلب درخواست صلح کرد و گفت خراج می‌فرستد؛ و به روایتی از عضدالدوله خواست که مانند اسلاف خود، موصل را به «تضمین» به او دهد ولی امیر بویه‌ی نپذیرفت و پیام داد که بر سر جایی که به شمشیر گشوده، صلح نخواهد کرد، خاصه که موصل و دیارربیع را از عراق دوست‌تر دارد. در این وقت ابوتغلب همراه برادران و مادر و پسر بختیار به نام مرزبان روی به نصیبین

نهاد. چون ابوالوفا طاهر بن محمد به دستور عضدالدوله به تعقیبشان برخاست، ابوتغلب نخست به میافارقین و از آنجا به بدلیس و سپس به حسنیه از توابع جزیره رفت. در این احوال بیشتر یاران ابوتغلب به عضدالدوله پیوستند و لشکری که عضدالدوله فرستاده بود، او را در آن حوالی بشکست و ابوتغلب ناچار به آمد رفت.

به‌رغم جنگ‌ها و دشمنی‌ها میان عضدالدوله و حمدانیان موصل، ابوالمعالی پسر سیفالدوله فرمانروای حمدانی شاخه حلب با عضدالدوله به راه دوستی و اتحاد افتاد. در ۳۶۷ ق، ابوالمعالی پس از صلح با بکجور، عضدالدوله را به مناسبت استیلاش بر بغداد تهنیت فرستاد و خود را مطیع او خواند. عضدالدوله هم فرستاده ابوالمعالی را با خلعت و طوق و لقب سعدالدوله بازگرداند. از آن پس به دستور سعدالدوله در حلب نام عضدالدوله را، پس از الطایع عباسی و پیش از سعدالدوله، به خطبه آوردند.^{۱۴۹}

عضدالدوله تا اواخر سال ۳۶۸ ق در موصل ماند و خود و سردارانش بسیاری از شهرهای دیاربکر و دیارربیع و دیارمضر را گرفتند: چون ابوالوفا طاهر بن محمد در تعقیب ابوتغلب، در حدود میافارقین اردو زد، هزار مرد امیر آنجا که دست‌نشانده حمدانیان بود، به پیکار برخاست. چند ماه جنگ و گریز دوام یافت تا هزار مرد بمرد و یکی از غلامان حمدانی موسوم به مونس به امارت نشست. ابوالوفا اندکی بعد به دستیاری یکی از متنفذان میافارقین موسوم به احمد بن عبیدالله، سرانجام بر آنجا دست یافت. آنگاه دژهای اطراف میافارقین را گرفت و مدتی بعد آمد و سایر شهرهای دیاربکر را هم تصرف کرد. اما یاران و خاندان ابوتغلب را امان داد و با آنها به جوانمردی رفتار کرد.

بنا به گزارش یحیی بن سعید انطاکی، مورخ مسیحی ساکن شامات، که به نظر می‌رسد از اطلاعات دقیق‌تر درباره احوال سرزمین‌های اسلامی همسایه بیزانس و روابط حمدانیان و رومیان برخوردار بوده، ابوتغلب حمدانی پس از فرار از موصل، به بردس سلروس^{۱۵۰} که با باسیلیوس دوم، امپراتور بیزانس، رقابت و نزاع داشت، نامه کرد و از او مدد خواست. سلروس، که پیشتر از کمک‌های ابوتغلب برخوردار شده بود، به سبب هجوم لشکریان امپراتوری نتوانست به تن خویش به یاری ابوتغلب آید؛ اما آذوقه فراوان فرستاد و پیام داد که نزد او رود و پس از چیرگی بر لشکریان روم، با هم به

پیکار لشکریان عضدالدوله روند. اما ابوتغلب که بیمناک و نگران پیشروی ابوالوفا بود، گروهی از جنگجویان خود را به مدد سلروس فرستاد و خود به حصن زیاد موضع گرفت تا چه پیش آید.

به زودی خبر شکست سلروس در رسید و ابوتغلب ناچار به تنهایی به آمد رفت. چون لشکر عضدالدوله آنجا را محاصره کرد، ابوتغلب روی به رحبه نهاد و ابوالوفا میافارقین و آمد و بقیه دیاربکر و تمام دژهای حمدانیان را به تصرف آورد. دیارمضر نیز به دست لشکر عضدالدوله به فرماندهی شریف ابو احمد، پدر شریف رضی و شریف مرتضی، با همکاری سعدالدوله حمدانی گشوده شد. پس از آن تسخیر رحبه، راه را برای تصرف دژهای متعدد و مهم و استوار ابوتغلب در شرق دجله، مانند اُردمشت، شعبانی، اهرور، ملیصی، و برقی هموار کرد و عضدالدوله از آن دژها، خاصه اُردمشت اموال و کالاهای نفیس بسیار به دست آورد. ابوعلی مسکویه و خواشاده خازن عضدالدوله، به فرمان امیر به این دژ رفتند و آن اموال و کالاهای را صورت برداشتند. ابوعلی مسکویه آنگاه نامه‌هایی نزد فرماندهان دیگر دژهایی که هنوز تسلیم نشده بودند برد و آنها را به اطاعت از عضدالدوله فراخواند. پس از تکمیل فتوح، عضدالدوله قسمتی از دیارمضر را به سعدالدوله حمدانی واگذاشت و ابوالوفا طاهر بن محمد را به نیابت از خود، برای نصب عاملان و تدوین دواوین و تقنین قوانین، در موصل نشاند و روی به بغداد نهاد. روز شنبه پایان ذی‌قعدة ۳۶۸ به آنجا رسید و الطایع عباسی با جماعتی بزرگ از لشکریان و خواص و عوام مردم استقبالی پر شکوه از امیر به عمل آورد و عضدالدوله روز یکشنبه، اول ذیحجه، وارد بغداد شد.^{۱۵۱} چندی بعد الطایع عباسی باز مجلسی با شکوه آراست و رشته کارها را رسماً به عضدالدوله تفویض کرد و او را تاج و خلعت و شمشیر و لواء داد.^{۱۵۲}

عضدالدوله از این پس متوجه بسط قلمرو و نفوذ سیاسی خود شد و باید گفت سال ۳۶۹ق در این دوره، از ایام پربار در حیات سیاسی و نظامی او، که آوازه‌اش از مرزهای ایران و اسلام نیز گذشته بود، به شمار می‌رود.^{۱۵۳} ابوعلی مسکویه تأکید کرده که عضدالدوله این زمان به اندیشه تصرف مصر و حتی قلمرو بیزانس و دیگر سرزمین‌های غیراسلامی بود. از این رو عار داشت که بگویند هنوز در اطرافش امیران

خردِ عصیانگرِ روستایی حضور دارند که امیر نتوانسته آنها را ریشه کن کند. از این رو نخست متوجه بطایح (سرزمین وسیع باتلاقی در نواحی سفلی دجله و فرات میان کوفه و بصره و واسط) شد. در همان روزها عمران بن شاهین درگذشت (پنجشنبه ۱۳ شب به آخر محرم ۳۶۹) و پسرش حسن رشتهٔ امور را به دست گرفت، عضدالدوله در نیمهٔ صفر همان سال لشکری به فرماندهی وزیر خود، مطهر بن عبدالله به آن نواحی فرستاد و ابوالحسن محمد بن عمر علوی را هم با او همراه کرد. وزیر دربارهٔ شیوهٔ مقابله با دشمن به رایزنی پرداخت و به پیشنهاد مشاوران همان راهی را برگزید که قبلاً آزموده شده و ناکام مانده بود؛ یعنی دهانهٔ نهرها را مسدود کنند تا باتلاق‌ها (بطایح) خشک شود و لشکریان مطهر بتوانند بر آن زمین‌ها گام بگذارند و به پناهگاه‌های آنها دست یابند. برای این کار مال‌های هنگفت صرف کردند. اما هر دهانه‌ای را می‌بستند، حسن بن عمران جای دیگری را می‌گشود. علاوه بر آن میان جنگجویان قایق‌نشین دو گروه چند پیکار کوچک درگرفت. مطهر که عادت به جنگ‌ها و پیروزی‌های برق‌آسا داشت، در اینجا که صبر و حوصله طلب می‌کرد، بی‌تاب و فرسوده شد. چون خود مردی خشن و بدگمان و متوهم بود، و محمد بن عمر علوی را متهم به ارتباط و دوستی مخفیانه با حسن بن عمران می‌کرد، حال که در این لشکرکشی توفیق نیافته بود، به وحشت افتاد که عضدالدوله او را از وزارت بیندازد و مقامش تنزل یابد. البته ابوالوفا هم که از مخالفان و رقیبان او بود، فرصت را غنیمت شمرده بر او طعن‌ها می‌زد و عیوبش را برمی‌شمرد. مطهر که این همه را تحمل نمی‌توانست کرد، شبانگاه سه‌شنبه ۱۱ شعبان، شاهرگ‌های هردو دست خود را برید و بمرد. به روایت ابوعلی مسکویه، در آخرین لحظات حیات گفت رفتار محمد بن عمر علوی او را به این کار وادار کرد. جسد او را به موطنش کازرون بردند و دفن کردند. عضدالدوله آنگاه عبیدالله بن فضل را به جلوگیری از پریشانی و پراکندگی لشکر روانه کرد و با حسن بن عمران هم صلح کرد و به گرفتن خراج راضی شد.^{۱۵۴}

در رجب همان سال (۳۶۹ق)، اعراب بنی‌شیبان که با کردهای شهرزور متحد شده و نواحی اطراف را توسط دستجات تیز و سبک‌رو مورد هجوم و غارت قرار می‌دادند، آماج یورش سپاهیان عضدالدوله واقع شدند. سرداران عضدالدوله، ابوالقاسم علی بن

جعفر الواذاری و ابوالعلاء نصرانی، به فرمان امیر، نخست شهرزور را که پناهگاه بنی شیبان شده بود، گرفتند. شیبانیان گریختند و لشکر عراق سر در پی آنها نهاد و در جنگی بزرگ که در همان نواحی درگرفت، شیبانیان به سختی شکست خوردند. بسیاری از آنها کشته و بسیاری از سرکردگان و اشرافشان اسیر شدند و اموالشان دستخوش غارت شد.^{۱۵۵}

در این میان حسنویه کردی به دژ سرماج درگذشت و فرزندان بسیاریش پراکنده شدند. عضدالدوله که تحریکات حسنویه را مهم‌ترین عامل سردی روابط میان خود و برادرانش می‌دانست، پس از مرگ او بر آن گمان بود که «شیطانی» که میان او و برادرانش، خاصه فخرالدوله، جدایی افکنده از میان رفته است. اما تیرگی روابط او و فخرالدوله به زمانی پس از مرگ رکن‌الدوله بازمی‌گردد که بختیار از بیم هجوم عضدالدوله، کسانی چون فخرالدوله و حسنویه کرد را به اتحاد خواند و آنان هم پاسخ مساعد دادند. ظاهراً عضدالدوله از این همداستانی مطلع بود، ولی سیاست و درایتش مانع از آن بود که در آن وقت که همت خود را همه متوجه تسخیر بغداد کرده بود، واکنشی نشان دهد. اما این زمان که دشمنان را سرکوب کرده و فرمانش در قلمروی وسیع روان بود، به تثبیت ریاست و ولایتی برخاست که رکن‌الدوله او را بر برادرانش داده بود. باین‌همه از گزارش مورخان برمی‌آید که فرمانروای بزرگ بویهی باطناً خواهان صلح و دوستی با برادران بود. خاصه که عضدالدوله مانند هر سیاستمدار تیزهوش و آگاه به مصالح و منافع دور و نزدیک خود، اگر می‌توانست به تدبیر و مدارا به هدف دست یابد، وارد جنگ نمی‌شد. از این‌رو ابونصر خورشید بن یزدیار خازن^{۱۵۶} را با نامه‌هایی نزد فخرالدوله و مؤیدالدوله و قابوس بن وشمگیر فرستاد؛ با این مضامین که مؤیدالدوله را به سبب اطاعتش تمجید می‌کرد؛ فخرالدوله را در عین مدارا، مورد سرزنش قرار می‌داد و می‌کوشید حجت را بر او تمام کند؛ و قابوس را به حفظ نعمت و آنچه از او بر ذمه دارد سفارش می‌کرد و پند می‌داد که خود را در ورطهٔ هلاکت نیفکند. مؤیدالدوله پاسخی استوار داد و تأکید کرد که مطیع اوست. فخرالدوله ضمن آنکه رفتار عضدالدوله با بختیار را به باد انتقاد و سرزنش گرفت، پاسخی داد بدان مضمون که نه پایگاه عضدالدوله و نه مهتری‌اش و نه ولیعهدی پدرش رکن‌الدوله

را هیچ‌یک مزیتی برای او نمی‌داند و به اطاعتش گردن نمی‌گذارد. قابوس هم پاسخی تهدیدآمیز و متکبرانه فرستاد و او را پند داد که به عهدها و پیمان‌های خود وفادار باشد. فرستادهٔ عضدالدوله چون کار را بدین‌سان دید، مخفیانه به مذاکره و تطمیع یاران و نزدیکان فخرالدوله برخاست و تعدادی از آنها را با خود همدانستان کرد.^{۱۵۷}

اما فرزندان حسنویه، تعدادی از آنها چون ابوالعلا، عبدالرزاق، بختیار و ابوالنجم بدر و عاصم و عبدالملک و ابوعدنان به عضدالدوله پیوستند و تعدادی به نزد فخرالدوله برادر عضدالدوله رفتند. بختیار که قلعهٔ سرماج و خزاین آنجا را در اختیار داشت و نخست به هیچ‌یک از دو گروه نپیوسته بود، سپس به عضدالدوله نامه کرد و آگهی داد که مایل است به اطاعت او در آید. اما اندکی بعد خلاف آغاز کرد. این حادثه، عزم عضدالدوله را که قصد داشت با لشکر به ولایت جبال رود، جزم کرد. بنابراین به تدارک کار برخاست و لشکری به سوی همدان فرستاد و خود در پی آنها روانه شد. نخست به نهباندن رفت و سرماج و دیگر دژهایی را که در دست برادران بختیار بود تصرف کرد. از پسران حسنویه، تنها ابوالنجم بدر، که عقل و درایتی داشت، از عنایت و حمایت این امیر بویهی برخوردار شد و به همین سبب بر قسمتی از قلمرو پدر استیلا یافت و کردان آن نواحی را مطیع کرد. در این میان خبر رسید که چون لشکر عضدالدوله وارد سرزمین همدان شد، بسیاری از یاران فخرالدوله به اطاعت از او پیش رفتند؛ و به‌خصوص پناهندگی ابوالحسن عبیدالله بن حمدویه، وزیر فخرالدوله و نیز نزدیکان و یاران او، رشتهٔ کارها را از دست فخرالدوله به در برد. وی که هنوز در همدان بود، ترسید به سرنوشت بختیار دچار شود و از این‌رو به دیلمان و سپس به گرگان نزد قابوس رفت. عضدالدوله به پیشروی ادامه داد و شهرهای میان همدان و ری را تصرف کرد و مؤیدالدوله را به نیابت از خود حکومت آن نواحی داد. در این سفر عضدالدوله دچار صرع شد. این بیماری در موصل، وقتی به جنگ بختیار و ابوتغلب حمدانی رفته بود، بر او عارض شده و وی آنرا پنهان کرده بود. بر اثر این بیماری عضدالدوله بسیار فراموش‌کار شده و چیزها را به سختی به یاد می‌آورد؛ ولی این عارضه را هم پنهان می‌داشت.^{۱۵۸}

عضدالدوله پس از تسخیر قلمرو حسنویه، در همان سال (۳۶۹ق) لشکر به دژهای

کردان هکاریه در اطراف موصل فرستاد. چون محاصره به درازا کشید، کردان امان گرفتند و دژها را تسلیم کردند. اما فرمانده سپاه عضدالدوله، به‌رغم آنکه امان داده بود، آنها را گرفت و بکشت و اجسادشان را در دو سوی جادهٔ معثلیا به موصل، به طول پنج فرسخ بر دار کرد.^{۱۵۹}

روایت روزراوری با گزارش بالا اختلاف دارد. وی آورده که روز سوم ذیحجهٔ ۳۶۹ عضدالدوله با لشکر به سوی ولایت جبال به‌راه افتاد؛ درحالی که ابن‌سعدان در خدمت او بود و به اجرای دستوراتش اشتغال داشت و «عرض لشکر» هم با او بود. چون به جایی میان حلوان و قرمیسین رسید، بیماری کهنه‌اش باز عارض شد و روی از همه بیوشید، چنان که لشکرگاه به تشویش افتاد. اما حالش خوب شد و بر نشست به قرمیسین راند. پسران حسنویه که به توسط ابونصر خواشاده به عضدالدوله نامه کرده و خود را مطیع او خوانده بودند در اینجا به لشکرگاه آمدند. به فرمان عضدالدوله، پس از تمهیداتی نظامی، چند تن از آنان یعنی بختیار و عبدالرزاق و ابوالعلاء و ابوعدنان را با همهٔ کاتبان و سرکردگان و عدت و اسبابشان گرفتند و به حبس کردند؛ اما دیگر پسران یعنی بدر و عاصم و عبدالملک را از خلعت‌ها و هدایای خود بهره‌مند ساخت و بدر را بر کردان برزیکانی سروری داد. آنگاه طاهر بن محمد را به فتح قلعهٔ سرماج فرستاد و آنجا را گشود و خزاین حسنویه را تصرف کرد.^{۱۶۰}

در همین سال عضدالدوله دختر خود را به همسری الطایع داد و قصدش آن بود که پسری از او به وجود آید و خلافت به تیره‌ای منتقل شود که به بویه‌یان نیز نسب برده؛ و پادشاهی و خلافت هر دو به دست دیلمیان افتد.^{۱۶۱} ابن‌جوزی آورده که عضدالدوله در این تاریخ از الطایع درخواست کرد وی را لقب تاج‌المله دهد (قس: سطور بالا) و خلعت‌ها را تجدید کند و تاج بر سر او نهد و زینت‌های مرصع بر او بپوشاند؛ و خلیفه نیز پذیرفت و طی مراسمی پرشکوه خواست امیر بویه‌یی به اجرا در آمد.^{۱۶۲}

عضدالدوله در آغاز سال ۳۷۰ق از نهاوند به همدان رفت و در خانهٔ فخرالدوله فرود آمد. صاحب بن عباد، وزیر مؤیدالدوله به دیدار فرمانروای بزرگ شتافت. عضدالدوله برای استمالت مؤیدالدوله و نزدیک گردانیدن وزیر نامدار او به خود، تا

مسافتی بیرون شهر به استقبال رفت و در بزرگداشت صاحب بن عباد مبالغه‌ها کرد. وزیر مدتی دراز نزد عضدالدوله مقام گرفت و عهد مودت و اطاعت مؤیدالدوله را تجدید کرد. عضدالدوله نیز برادر را بسیار نواخت و همدان و چند موضع دیگر را به اقطاع او داد و لشکری فرستاد تا نزد مؤیدالدوله مقام کنند و در خدمت او باشند. نیز صاحب عباد را اقطاعی کرماند در فارس عطا کرد و خلعت‌ها و هدایای گران داد و به نزد مؤیدالدوله‌اش روان کرد. آنگاه در آغاز ربیع‌الثانی روی به بغداد آورد.^{۱۶۳} در این میان، عاصم و عبدالملک، پسران حسنویه کردی، به مخالفت و کشمکش با برادر خود، بدر بن حسنویه که مورد حمایت عضدالدوله بود، برخاستند؛ اما عضدالدوله بی‌درنگ آنها را سرکوب کرد و گفته‌اند پسران حسنویه، جز بدر، را به قتل رسانید.^{۱۶۴} آنگاه بر سر دژهای ابو‌عبدالله المری، از خاندان‌های قدیم همدان که خود در دژ بلند سنده در کوهستان‌های همدان مقام داشت و در آن نواحی خود سری می‌کرد، فرود آمد و او را با فرزندانش گرفت و به حبس انداخت و بر آن دژها مستولی شد.^{۱۶۵}

اکنون نوبت گوشمالی فخرالدوله طاعی و حامی وفادار او قابوس پسر وشمگیر در رسیده بود. عضدالدوله پیشتر ابونصر خورشید یزدیار را نزد قابوس فرستاده و کوشیده بود قابوس را تطمیع کند تا فخرالدوله را گرفته و به نزد او فرستد. چون قابوس پاسخ سخت داد، عضدالدوله از الطایع عباسی برای مؤیدالدوله فرمان و لوای حکومت گرگان و طبرستان گرفت. آنگاه در محرم ۳۷۱ لشکری بزرگ به فرماندهی زیار بن شهرآگویه نزد مؤیدالدوله فرستاد و ابونصر خواشاده را نیز با او همراه کرد. شهرآگویه در اطراف ری به اردوگاه مؤیدالدوله رسید و متفقاً روی به استرآباد نهادند. در حوالی استرآباد جنگ شد (جمادی‌الاول ۳۷۱) و قابوس شکست خورد و روی به نیشابور نهاد و گرگان و طبرستان به دست سپاهیان عضدالدوله افتاد. به دستور نوح بن منصور سامانی، که بیم داشت فرمانروایی نیرومند و توسعه‌طلب چون عضدالدوله همسایه او شود، از فخرالدوله و قابوس در نیشابور استقبال شد و سپاهی بزرگ در اختیار آنها قرار دادند. گرگان این بار توسط آن دو محاصره شد ولی تدبیر و دلیری مؤیدالدوله آنها را ناکام کرد^{۱۶۶} و آن نواحی همچنان در قلمرو عضدالدوله باقی ماند. گرچه این‌اثیر از تسلط عضدالدوله بر گرگان و طبرستان در ۳۷۱ ق، البته به دست مؤیدالدوله سخن

گفته است؛ ولی مرادش آن نیست که عضدالدوله در آن تاریخ در منطقه بوده است. چه پیشتر اشاره شد که وی در میانه‌های ۳۷۰ق ابن جوزی تصریح کرده که وی در ۳۷۰ق از همدان روبه بغداد نهاد و به روز چهارشنبه ۱۱ جمادی‌الثانی کنار پل نهروان فرود آمد و از الطایع خواست به استقبالش آید. خلیفه نیز بیامد و امیر را با شکوه تمام به شهر وارد کرد.^{۱۶۷} برخی مورخان دیگر هم تصریح کرده اند که عضدالدوله در ۳۷۰ق به بغداد بازگشت.^{۱۶۸} بنابراین باید پیش از آن و یا از بغداد به مؤیدالدوله دستور حمله به گرگان داده باشد.

فتح گرگان و طبرستان ظاهراً آخرین فعالیت بزرگ نظامی عضدالدوله بود. چه در شوال ۳۷۲ بیماری صرع او شدت گرفت و در ۸ شوال (انطاکی: سه‌شنبه ۱۰ شوال) دچار خفگی شد و درگذشت. عضدالدوله به هنگام مرگ ۴۷، ۴۸ یا ۴۸ سال و نیم سن داشت و ۵ سال و نیم بر عراق فرمان رانده بود.^{۱۶۹} پیکر عضدالدوله را «زیر صفه‌ای به طاق ساخته» در مشهد امام علی بن ابی‌طالب، که خود ساخته بود، دفن کردند.^{۱۷۰} بنابر گزارش بغدادی^{۱۷۱}، عضدالدوله اندکی پیش از مرگ سپاهی برای حمله به مصر تجهیز کرد و در این باره اعلامیه‌ای هم انتشار داد. اما چون از بغداد به اردوگاه رفت تا رهسپار مصر شود، اجلش در رسید. پیکر عضدالدوله را در مشهد امام علی(ع) بن ابی‌طالب دفن کردند^{۱۷۲}؛ اما برخی از مورخان آورده‌اند که وی را نخست در دارالمملکه — مجموعه دوایر حکومتی و اقامتگاه حاکم — به خاک سپردند و پس از آنکه خبر مرگش را منتشر کردند، به مشهد امام علی(ع)، در آرامگاهی که برای خود در آنجا ساخته بود بردند.^{۱۷۳} بر خشتی از ساج بر قبر او نوشتند: «هذا قبر عضدالدوله و تاج‌الملک ابی‌شجاع بن رکن‌الدوله احب مجاورة هذا الامام‌التقی لطمعه فی‌الخلاص یوم تأتی کل نفس تجادل عن نفسها والحمد لله و صلی‌الله علی محمد و عترته الطاهرة».

ابوحنیان توحیدی در کتاب *الزلفه* آورده که چون خبر مرگ عضدالدوله تأیید شد، وی نزد ابوسلیمان منطقی سجستانی و ابوالقاسم بن حسن منجم و نوشجانی و ابن‌المقداد و صیمری و چند تن دیگر بود. هریک از حاضران کلمات حکمت‌آموز ده‌گانه منسوب به حکمای ده‌گانه یونان را که هنگام مرگ اسکندر بر زبان رانده بودند، بازگفتند؛ که ماحصل آن تقبیح و انکار اعجاب دوستداران حیات فانی است که به متاع

دنیوی در عین بی اعتباری آن در می آویزند و سرانجام هم از آن بهره‌ای نمی‌برند.^{۱۷۴}

ب - شیوهٔ ملکداری، سلوک سیاسی عضدالدوله

عضدالدوله را بی‌گمان باید بزرگ‌ترین فرمانروای سدهٔ ۴ ق، لااقل در قلمرو شرقی اسلام، دانست. رفتارهای سیاسی و شیوه‌های نظامیگری و ملکداری او در دورهٔ پرمخاطره‌ای که رشتهٔ کارها را در دست داشت، با آن قلمرو وسیع^{۱۷۵}، که اگر مهلت یافته بود، می‌رفت تا با ایرانِ عصر ساسانی پهلویزند، چنان هیبت و شکوهی به دیدهٔ دولتمردان و فرمانروایان اطراف و هم‌عامة مردم یافته بود که نه تنها پدر و عموهای سخت دلیر و سلطه‌جو و محتشم او هرگز بدان پایگاه دست نیافته بودند، بلکه شاید مبالغه نباشد اگر گفته شود تا آن عهد «در دولت اسلام هیچ پادشاهی به شرف ذات و بسطت ملک و نفاذ حکم و قهر و استیلا و رأی و دها و فر و بها، چون عضدالدوله نبود»^{۱۷۶}. وصفی که یکی از همعصرانِ مطلع عضدالدوله از او کرده، شاید پرمعنی‌ترین وصفی به شمار آید که مهم‌ترین خصایص و رفتارهای اجتماعی این فرمانروای نامدار را به تصویر می‌کشد: «عضدالدوله مردی است با چهره‌ای که هزار چشم؛ و دهانی که هزار زبان دارد؛ و سینه‌ای که یک هزار هزار دل در آن نهفته است»^{۱۷۷}.

روزگار عضدالدوله، خلیفهٔ عباسی بیش از پیش نفوذ و اعتبار خود را از دست داد و امیر نامدار بویه در برخی از مهم‌ترین امتیازات خاص خلافت برای اولین بار انباز شد. چنان که وی نخستین فرمانروایی شناخته می‌شود که از یک روز جمعه ۹ روز به پایان شعبان ۳۶۸ به بعد، به دستور الطایع عباسی، نام او را در جوامع بغداد پس از نام خلیفه در خطبه‌ها آوردند و دعایش کردند و به اوقات نماز، بر درِ مقر او طبل کوفتند؛ درحالی که فرمانروای قهاری چون معزالدوله، با آن همه چیرگی که بر دستگاه خلافت داشت، نتوانسته بود موافقت خلیفه را برای این کار به دست آورد^{۱۷۸}.

مراسم اعطای عهد و لقب و تاج و دو لوای سیمین و زرین به عضدالدوله از سوی الطایع عباسی و با حضور او، به درخواست امیر بویه، درحالی که تا آن زمان کسی در بغداد و در برابر خلیفه تاج بر سر ننهاد؛ عهد حکومت را سراسر در حضور خلیفه و امیر نخوانده بودند؛ و لواء زرین که گویا از نشانه‌های ولایتعهدی بود، تا آن زمان

به کسی جز ولیعهد خلیفه داده نشده بود^{۱۷۹} گویا به دیده کسانی که هنوز دستگاه خلافت را یگانه مرجع رسمی دینی و سیاسی می دانستند، نوعی بدعت به شمار می رفت و از این روست که برخی مورخان به این حادثه با نوعی شگفتی و انکار نگریسته اند^{۱۸۰}.

سطوت و هیبت عضدالدوله، نه فقط امیران و وزیران و رجال حل و عقد را مقهور و خیره کرده بود، بلکه به دیده خلیفه عباسی هم چنان بود که هرگاه امیر از سفر به بغداد بازمی گشت، الطایع به دیدارش می رفت؛ در حالی که چنین رسمی سابقه نداشت. این رسم از آغاز ورود عضدالدوله به بغداد در ۳۶۷ق نهاده شد. مثلاً چون ابن عماد^{۱۸۱} آورده که چون عضدالدوله در ۳۷۰ق از سفر همدان به بغداد بازگشت، کس به نزد خلیفه فرستاد و از او خواست به دیدار امیر آید و الطایع به ناچار بیامد. امیر پیش از ورود خلیفه دستور داد هیچ یک از حاضران سخن نگویند و خلیفه را ستایش و دعا نکنند؛ و البته کسی را یارای مخالفت نبود^{۱۸۲}.

در ۳۶۹ق که به روایت ابن جوزی آن مراسم پرشکوه را برای اعطای تاج و لقب و عهد و لوا به عضدالدوله برپا کردند، امیر بویهی دختر خود را به همسری الطایع عباسی در آورد و قصدش آن بود که پسری از آن میان برآید که نسب به عباسیان و بویهیان برآید و ولیعهد خلیفه گردد و خلافت به فرزندان او منتقل گردد^{۱۸۳}. ظاهراً عضدالدوله خود در مراسم ازدواج (سه شنبه ۹ روز به پایان ذیقعدة ۳۶۹) حضور نداشت، اما قضاة، شهود، عدول و اشراف حضور داشتند و ابوعلی فارسی و قاضی ابوعلی تنوخی نماینده امیر در آن مراسم بودند^{۱۸۴}. احتمالاً این ازدواج خلاف میل الطایع بوده و او نیت باطنی عضدالدوله را می دانسته است؛ زیرا چون عضدالدوله در ۳۷۱ق از سفر همدان و ولایت جبال به بغداد بازگشت، دانست که الطایع هنوز پس از دو سال، دختر او را به حمله نبرده است^{۱۸۵}.

عضدالدوله را فرمانروایی خردمند و پرحزم و دلیر و هوشیار و بلندهمت، و البته خونریز و سلطه جو و قدرت طلب شمرده اند^{۱۸۶}. اما برجسته ترین خصیصه او که همه آن صفات را در خدمت خود قرار می داد، آن بود که در کار ملک و دولت، که البته همه بر گرد خود وی می گشت، یعنی تحقق اهداف سیاسی و حفظ منافع و مصالح

خود، سخت گیر و دقیق بود و خشونت و عطف و نیرنگ و سیاست را در هم می آمیخت. از خشونتی که وی در تنبیه و قتل کسانی چون ابن بقیه و ابوالفتح بن عمید و بختیار (نک: سطور بالا)، و شاعری چون متنبی، و کاتب و ادیب و نویسندگانی چون صابی (نک: سطور پایین) نشان داد، پیداست که برای تحقق مقصود، هر مانعی را قابل عبور می دانست (نک: سطور بالا). داستان کنیزکی که امیر به او سخت علاقه داشت ولی می ترسید که این دلبستگی او را از کار ملک بازدارد و بدین سبب گفت تا او را غرق کردند^{۱۸۷}، اگر هم از مقوله افسانه های عامیانه باشد، لاقل حاکی از اعتقادی عمومی به این خصیصه عضدالدوله تواند بود. سطوت و هیبت او چنان در دل ها رخنه کرده بود که می توانست مردم شهری چون بغداد را از سخن گفتن بازدارد^{۱۸۸}. آورده اند که چون مطهر بن عبدالله وزیر در لشکرکشی به بطایح نتوانست به مقصود نایل آید و بر بطایح چیره شود، از وحشت خشم عضدالدوله و افتادن از وزارت، خود را به وضعی فجیع کشت^{۱۸۹}. برخی شیوه های عضدالدوله برای سرکوب مخالفان، نمونه ای است از سیاست بازی و حيله گری او. آورده اند مردی، علی بن محمد الاحدب نام، در جعل خط و نشان اشخاص مهارتی بی مانند داشت و چه بسا که به سبب جعلیاتش بلواهای بزرگ در انداخته بود. هرگاه عضدالدوله می خواست حریفی یا رقیبی را، بدون آنکه خود مستقیماً درگیر نزاع و کشمکش شود، فرو کوبد و از میدان به در کند، این احدب را می گفت تا نامه ای به خط فلان امیر خطاب به عضدالدوله بنویسد و از توطئه ای که فلان و فلان بر ضد امیر در سر داشته و از او خواسته اند با آنها همدستان شود، سخن گوید. آنگاه عضدالدوله به وسایطی آن نامه را دست کسانی که متهم به توطئه بودند می رسانید و به این وسیله میان آنان نزاع می افکند^{۱۹۰}. توسعه بی سابقه سازمان برید در این دوره که به هفت روز نامه از شیراز به بغداد می رسید، یا چون مردی در مصر درباره او سخن گفت، وی را به بغداد بردند و امیر او را توبیخ و تنبیه کرد، و داستان های دیگری که حاکی از وجود مردان و جاسوسان عضدالدوله در قاهره و غیره است^{۱۹۱} همه حاکی از وجود سازمان بزرگ و منظمی است که وظیفه داشت اخبار را از همه جا به سریع ترین وجه ممکن به امیر رساند. چنان که گفته اند اگر اخبار روزانه دیر به دستش می رسید، سخت خشمناک می شد و مقصران را به خشونت تنبیه

می‌کرد. درباره این‌گونه تنبیهات هم داستان‌ها آورده‌اند. آنچه برید هر روز از اکناف و اطراف کشور به دربار می‌آورد، بررسی می‌شد. آنچه مربوط به دیگران بود، به اداره برید بازگردانده می‌شد تا به دست صاحبانش داده شود، و آنچه مربوط به اموری بود که عضالدوله باید شخصاً درباره آنها تصمیم می‌گرفت در حضور او گشوده و خوانده می‌شد و پاسخ‌های لازم را کاتبان می‌نوشتند. هرچه را لازم بود به اطلاع وزیر نیز می‌رسانید. این پاسخ‌ها را بعد از ظهر نیز به نظر عضالدوله می‌رساندند تا اگر لازم بیند، دخل و تصرفی در آنها به عمل آرد و مهر زند و به دیوان برید فرستد و آنها بی‌درنگ هریک را به جایی روان کنند. شواهد بسیار در دست است که نشان می‌دهد عضالدوله در همه دوایر دولتی کسانی را گمارده بود تا اخبار آن دوایر و به‌خصوص بی‌رسمی و زورگویی امرا و صاحب‌منصبان را بی‌درنگ به او اطلاع دهند. او همواره کسانی را به مراقبت غلامان خاص و امرای نظامی بر می‌گمارد و اجازه نمی‌داد از مقام و موقعیت خود سوءاستفاده کنند و بر اموال دیگران دست اندازند یا ثروتی گردآورند که منشأ آن نامعلوم باشد؛ و اگر از یکی از آنها کاری خلاف قاعده یا تجاوزی بر مردم می‌دید، او را به شدیدترین وجه تنبیه می‌کرد.^{۱۹۲} بی‌گمان سیطره او سراسر آن قلمرو بزرگ و اشراف کامل و کافی بر جزئیات امور، و تسلطش بر امیران و وزیران و قاضیان و رجال دولت حاصل نمی‌شد، مگر با ایجاد نهادهای کشوری و لشکری منظم و برخوردار از ساخت و بافتی روشن و عقلانی و واقع‌گرایانه؛ و خاصه گماردن مأموران کافی و لایق بر کارها.^{۱۹۳} یکی از عوامل موفقیت‌های چشمگیر نظامی و سیاسی او استفاده از غلامان و لشکریان ترک در کنار دیلمیانی بود که برای او و دیگر فرمانروایان بویهی مشکلات بسیار ایجاد می‌کردند. در واقع لشکریان بویهی از دو گروه تشکیل می‌شدند: پیادگان دیلمی و سواره‌نظام ترک.^{۱۹۴}

علت توجه فرمانروایان به نظامیان ترک، چنان‌که جاحظ در مناقب‌الترک آورده آن است که آنان مردمی دلیر و صبور و مورد اعتماد و امین بودند و قابلیت‌های برجسته نظامی داشتند؛ گرچه تمایلی به صنعت و زراعت و دانش‌ها نشان نمی‌دادند.^{۱۹۵}

در زمینه رفتارهای اجتماعی عضالدوله، در منابع ما داستان‌هایی حاکی از دادگری او و مخالفتش با شرارت و بدسگالی دیده می‌شود.^{۱۹۶} البته انکار نمی‌تواند کرد که

ممکن است در وصف برخی فضایل عضالدوله در قالب این داستان‌ها مبالغه‌ای رفته یا حتی با افسانه‌ها در آمیخته باشد؛ چنان‌که در روایاتی هم که در مذمت او آورده‌اند، زیاده‌روی شده است. اما باید به این نکته معترف بود که این‌گونه داستان‌های مبالغه‌آمیز، که دربارهٔ بسیاری از فرمانروایان قلمرو اسلام آمده، در حقیقت بازتاب آمال و آرزوهای مردمی است که همواره از فرمانروایان و دولتمردان خود خصایل و فضایل انسانی می‌جستند و کمتر می‌یافتند. با این‌همه تردید نمی‌تواند کرد که عضالدوله از فضایی بهره‌مند بود که او را از غالب فرمانروایان قلمرو اسلام، به کلی ممتاز می‌ساخت؛ و شاید در برخی از آن فضایل، لااقل به روزگار خود در میان فرمانروایان متعدد و رنگارنگ، هم‌تا نداشت. دربارهٔ درآمدهای هنگفت او و علاقه‌اش به ثروت‌اندوزی که او را تا مرز مال‌دوستی پیش می‌برد، جلوتر سخن خواهیم راند. اما باید گفت که او بخشی عظیم از این درآمدها را در کارهای عمرانی و عطایا صرف می‌کرد و صله‌ها و مقرری‌ها و مال‌ها به ادیبان و شاعران و دانشمندان و شریفان و غریبان و ضعیفان و غیره می‌داد^{۱۹۷}. ظاهراً به دستور عضالدوله درهمی مخصوص برای صله به شاعران و دانشمندان و خواص او ضرب می‌شد که «شجاعیه» نام داشت^{۱۹۸}.

دربارهٔ خیرات و صدقات او هم روایت‌ها در دست است. گفته‌اند هر سال به وقت افتتاح خراج‌گیری، اموال فراوان به توسط قاضیان و بزرگان هر شهر و ناحیه، صرف خیرات و صدقات به نیازمندان می‌کرد. ابونصر خواشاده از کسانی بود که صدقات عضالدوله را به نیازمندان می‌رسانید^{۱۹۹}. از جمله خصلت‌های شاید بی‌مانند او آن بود که دیوانیان و کارگزاران بیکار را اجازه داده بود که از دولت وام، به صورت کالا، گیرند و چون بر سر کار بازگشتند، آن وام را ادا کنند. حتی کارگزاران شاغل هم می‌توانستند از این وام‌ها برخوردار شوند. گفته‌اند چون عضالدوله بمرد، مالی هنگفت بر گردن این‌گونه کارگزاران بیکار یا شاغل بماند^{۲۰۰}.

ج - روابط عضالدوله با فرمانروایان دیگر

روابط عضالدوله با فرمانروایان اطراف چون حمدانیان و قرمطیان عمان و بحرین و آل الیاس در کرمان و جنگجویان قفص و بلوچ، تا حد زیادی وابسته به قدرت و ضعف

خود او و رقیبش بود. هرگاه خود را نیرومند می‌دید، در سرکوب رقیب یا یورش به قلمرو حاکمان اطراف تردید نمی‌کرد و به اندک بهانه‌ای دست به پیکار می‌گشود. اما در برابر سامانیان محتاط بود و گاه از دادن امتیاز به آنها نیز خودداری نمی‌کرد. به‌خصوص در اوایل دولتش خود را نیازمند دوستی با آنان می‌دید. چنان‌که وقتی ابوعلی الیاس بر عبدالملک بن نوح (حکومت: ۳۴۳-۳۵۰ق) طغیان کرد و کرمان را گرفت، عضدالدوله لشکر به دفع او فرستاد.^{۲۰۱} چند سال بعد در کشمکش‌هایی که از ۳۵۹ق میان بویهیان با آل الیاس و قفص و بلوچ در گرفت، عضدالدوله بر آل الیاس و کرمان که مورد حمایت سامانیان بود، چیره شد. اما چون احساس کرد که ممکن است مجبور شود با سامانیان روبه‌رو شود، صلح خواست و دختر خود را به همسری منصور بن نوح در آورد و بر عهده گرفت که هر سال مالی کلان به بخارا فرستد.^{۲۰۲} در عهد نوح بن منصور هم عضدالدوله «با جلالت قدر و باهت ذکر و خشونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی، همواره آن جانب نگاه داشتی و به شرایط موافقت و مصادقت ... قیام نمودی ...». ولی گاه از تحکم امیر نوح خشمناک می‌شد و به خشونت و مخالفت پیش می‌رفت؛ «اما چون در عواقب کار نگاه کردی و به کمال بصیرت از خواتیم لجاج و نتایج مخالفت یادآوردی، آن وساوس به مراقبت جانب سلامت و حفظ قانون مسالمت تسکین دادی». داستانی که احمد خوارزمی درباره درخواست‌های ابوالحسین عتبی وزیر امیر نوح بن منصور از عضدالدوله آورده، خود گویای همین معنی است.^{۲۰۳} تنها در اوقاتی که میان سپهسالار خراسان و دولت بخارا و دیگر حکام محلی و دست‌نشانده سامانی نزاع درمی‌گرفت، یا یقین داشت که سامانیان یا متحدان آنها در برابر او ایستادگی نمی‌توانند کرد، از موقعیت استفاده می‌کرد و به توسعه متصرفات خود در شرق و شمال شرقی دست می‌زد. تصرف گرگان و طبرستان و کرمان توسط او به دوران ضعف حکومت‌های محلی آنها و ناتوانی سامانیان در حمایت کافی و کامل از آن حاکمان دست داد (نک: سطور بالا). اما روابط میان عضدالدوله و خلف بن احمد صفاری هیچ‌گاه خصمانه نبود. با آنکه امیر سیستان همواره کرمان را جزء قلمرو خود می‌دانست، اما تا عضدالدوله در قید حیات بود، به کاری برای تصرف آنجا دست نزد.^{۲۰۴}

بیرون از ایران و عراق، عضدالدوله با فاطمیان روابط حسنه برقرار کرد و همواره با خلیفه مصر مکاتبات دوستانه داشت. لااقل دو بار، در سال‌های ۳۶۸ و ۳۶۹ ق، رسولانی برای تبلیغ مراتب دوستی خلیفه مصر به بغداد آمدند و امیر بویه نیز متقابلاً اظهار مودت کرد^{۲۰۵}. آورده‌اند که چون العزیز فاطمی بر تخت نشست، عضدالدوله به او پیام فرستاد و ولایت و امامت او را به رسمیت شناخت. العزیز هم نامه‌ای که به خط و انشای یعقوب بن یوسف بن کلس بود، به امیر بویه فرستاد و از او دعوت کرد به مصر آید و در کنار او با صلیبیان پیکار کند. اما گفته‌اند العزیز برخلاف انتظار عضدالدوله قولی صریح درباره اتحاد با بویه‌یان نداد. به روایت تذکره‌ای از روزگار آل بویه، که کلود کاهن آنرا منتشر کرده، عضدالدوله آنگاه نامه‌ای همراه شخصی به نام ابومحمد العمانی، که از دوستان و یاران ابوالولید عتبه بن الولید، مأمور و جاسوس فاطمی بود، به دربار العزیز فرستاد (۳۶۵ یا ۳۶۶ ق). عضدالدوله در این نامه ضمن ستایش از العزیز، او را «شریف» و از اهل بیت پیامبر اسلام شمرده و اظهار تمایل کرده که با شرایطی حاضر است در کنار فرمانروای فاطمی با رومیان وارد جنگ شود^{۲۰۶}. از این شرایط اطلاعی نداریم و برخلاف آنچه برخی محققان گفته‌اند، بعید است که صرفاً اتحاد و دوستی ساده بوده باشد. عضدالدوله ضمناً به العزیز اطلاع داده که مبلغان فاطمی در قلمرو او آزادی عمل دارند، جز داعیان بصره که چون از حد خود فراتر رفته‌اند، از تبلیغ و فعالیت منع شده‌اند. عضدالدوله آنگاه به یکی از حاکمان و امرای بنی‌عقیل اشاره کرده و هرگونه ارتباط دوستانه با آن خاندان را انکار کرده است^{۲۰۷}. جیوا حدس زده که العزیز احتمالاً درباره دخالت عضدالدوله در خیانت بنی‌عقیل به فاطمیان و شرکت آنها در جنگی که به قتل یکی از دشمنان عضدالدوله که دوست نزدیک فاطمیان بود، یعنی ابوتغلب حمدانی منجر شد، سؤال کرده بوده است. کلود کاهن حدس می‌زند که یکی از مسائل مورد گفتگو، برادران یا برادرزادگان بختیار بوده که پس از سقوط و قتل بختیار به مصر پناه بردند. ممکن است عضدالدوله از العزیز خواسته بوده که ابواسحاق ابراهیم، برادر بختیار را بازپس دهد^{۲۰۸}. ابن تغری بردی^{۲۰۹} ضمن اظهار تعجب از این رفتار عضدالدوله، آورده که چون امیر بویه از عهده پیکار با العزیز برنمی‌آمد، خود را مطیع او خواند. باین‌همه گفته‌اند که

عضدالدوله در ۳۶۹ق به فکر حمله و تسخیر مصر و شام افتاد. ظاهراً در همان اوقات سفیری از مصر به دربار عضدالدوله وارد شد، و چندی بعد با یکی از امرای بویه به قاهره بازگشت^{۲۱۰}؛ ولی از مفاد مذاکرات اطلاعی در دست نیست. البته گفته‌اند عضدالدوله به سبب اختلاف و نزاع با برادر خود، فخرالدوله، که مجبور بود بیشتر قوای خود را برای مقابله با او به کار اندازد، از یورش به شام منصرف شد^{۲۱۱}. گویا مذاکرات میان دو فرمانروا مدت‌ها ادامه داشت و در ۳۷۱ق به سبب آنکه به نتیجه مطلوب نرسید، در شرف توقف بود. فرمانروای فاطمی برای نشان دادن توانایی خود، کسی را اجیر کرد تا شیر سیمین قایق عضدالدوله را ربود؛ و امیر بویه نیز متقابلاً کسانی را به قاهره فرستاد و آنان به اقداماتی دست زدند که موجب وحشت و هراس مردم شد^{۲۱۲}. به همین سبب گفته‌اند عضدالدوله در پایان عمر قصد مصر کرد، اما اجل مهلتش نداد^{۲۱۳}.

گرچه اطلاع اندکی درباره روابط عضدالدوله با دولت روم شرقی در دست است، ولی باید گفت این روابط هرگز گسترده و قابل توجه نبوده؛ و علاوه بر آن، به‌رغم خصومت‌ها و جنگ‌های درازمدت میان حمدانیان و رومیان، عضدالدوله هیچ‌گاه از حمدانیان پیروی و حمایت نکرد و اصولاً خواهان روابط خصمانه با رومیان نبود. در ۳۶۹ق یکی از سرداران و مدعیان بلندپایه امپراتوری بیزانس، که ابن‌اثیر او را ورد پسر منیر، و رودراوری او را ورد رومی خوانده (سلروس)، به مخالفت با باسیلیوس دوم و برادرش قسطنطین هشتم — پسران رومانوس دوم و امپراتوران مشترک روم — برخاست؛ اما شکست خورد و به دیاربکر گریخت و در میافارقین مقام گرفت و از عضدالدوله بر ضد امپراتور مدد خواست^{۲۱۴}. امیر بویه که تازه از سرکوب شیبانیان فراغت یافته بود، ظاهراً پذیرفت. چون خبر به باسیلیوس رسید، کسی را با نامه‌ای خدمت عضدالدوله فرستاد. عضدالدوله هم متکلم و قاضی نامدار، ابوبکر محمد بن طیب معروف به ابن‌البقلانی را با پاسخ به قسطنطنیه گسیل کرد. امپراتور این بار کاتب خود نیکفوروس (نقفور) اورانوس را همراه ابن‌بقلانی روانه بغداد کرد و فرمانروای بویه را پیام داد که همه اسیران مسلمان در قلمرو بیزانس را آزاد می‌کند به آن شرط که وی سلروس و رومیان همراهش را به قسطنطنیه فرستد؛ و حتی اگر

لازم است حاضر است آنها را بخرد. نیز عهد کرد که سلروس و یارانش را امان دهد و هیچ‌یک را آسیب نرساند. عضالدوله آن رسولان را نگاه داشت و پنهانی کس به نزد ابوعلی تمیمی، نایب خود در دیاربکر فرستاد و دستور داد سلروس و یارانش را بازداشت کند. چون خبر به بغداد رسید، عضالدوله خود را خشمناک نشان داد و آن کار را تقبیح کرد؛ ولی به دستور او سلروس را با پسر و برادران و یارانش را که به ۳۰۰ تن می‌رسیدند، به بغداد آوردند. در بغداد سلروس را از دیگران جدا کردند و در خانه‌ای به حالت بازداشت جای دادند و عضالدوله او را وعده داد که به‌زودی لشکری در اختیارش قرار می‌دهد. از آن سوی ابن‌شهرام را نزد باسیلیوس فرستاد و گفت سلروس را تسلیم می‌کند، اگر امپراتور دژهایی را که از مسلمانان گرفته باز پس دهد، سلروس را تسلیم می‌کند؛ و الا او را تجهیز می‌کند و به قسطنطنیه می‌فرستد.^{۲۱۵} باسیلیوس اعتنا نکرد و چون عضالدوله دریافت که نیکفوروس فرستاده امپراتور قصد دارد سلروس را مسموم و مقتول کند، او را بازداشت کرد و همه اموال و کالاهایش را هم گرفت. در این میان عضالدوله بیمار شد و چندی بعد درگذشت و کسی به کار رومیان نپرداخت. رومیان هشت سال در بغداد، تا روزگار صمصام‌الدوله همچنان در زندان بودند تا صمصام در اواخر حکومتش آنها را آزاد کرد.^{۲۱۶}

د - فرزندان و بازماندگان عضالدوله

عضالدوله چندین پسر داشت. سه تن از آنان سپس به حکومت نشستند یعنی شرف‌الدوله، بهاء‌الدوله، و صمصام‌الدوله. از چهارمی که ابوالحسن یا ابوالحسین تاج‌الدوله احمد نام و لقب داشت، اطلاع اندکی در دست است. می‌دانیم که در ۳۷۵ق امارت اهواز داشت. ولی از برابر شرف‌الدوله برادر خود گریخت و به سوی عمویش فخرالدوله رفت. چون به اصفهان رسید به فکر تسخیر آنجا برای شرف‌الدوله افتاد. فخرالدوله او را به زندان انداخت و بعدها در بستر مرگ کس به زندان فرستاد و وی را بکشت.^{۲۱۷} از عضالدوله پسر دیگری می‌شناسیم به نام ابوطاهر فیروزشاه که پس از مرگ پدر، به دستور صمصام‌الدوله همراه برادر دیگرش ابوالحسین احمد به فارس رفت و از آنجا وارد اهواز شد. مدتی از سوی برادرش شرف‌الدوله امیر بصره بود.^{۲۱۸} و در

سال ۳۸۰ ق به روزگار حکومت بهاءالدوله بر بغداد و آغاز استیلای صمصامالدوله نابینا بر شیراز، درگذشت^{۲۱۹}.

۳. شرفالدوله ابوالفوارس شیرذیل (درگذشته ۳۷۹ ق)

الف - احوال سیاسی

پسر و جانشین عضدالدوله، ذهبی^{۲۲۰} او را شرفالدوله شیرویه خوانده است. شیرذیل که به صورت شیرزیل نیز آمده^{۲۲۱} شکل دیگری از شیردل است^{۲۲۲}. اگر گزارش برخی مورخان درباره سن شرفالدوله به هنگام مرگ درست باشد^{۲۲۳}، او باید در ۳۵۰ ق زاده شده باشد. از ایام کودکی و رشد او خبری نداریم. نخستین بار از او در حوادث رمضان ۳۵۷ یاد شده که پدرش عضدالدوله بر کرمان مستولی شد و حکومت آنجا را به ابوالفوارس داد^{۲۲۴} که با توجه به گزارش بالا در آن تاریخ بیش از هفت سال نداشت. عضدالدوله بعدها در آستانه مرگ، ابوالفوارس جوان را به عنوان صاحب کرمان به آنجا فرستاد. بنابر روایتی دیگر چون بیماری عضدالدوله شدت گرفت، او را به حکومت کرمان فرستادند تا از دربار پدر دور باشد. نیز گفته‌اند چون بیماری عضدالدوله شدت گرفت، خواجه سرای خاص و متنفذ او به نام شکر، کسی را اجازه دیدار نمی‌داد. ابوالفوارس گمان برد عضدالدوله درگذشته و شکر مرگ او را پنهان می‌کند. از این رو با حالتی تهاجم‌آمیز وارد خوابگاه پدر شد و چون او را زنده یافت، بازگشت. اما عضدالدوله از این رفتار بیمناک شد و پسر را به کرمان تبعید کرد^{۲۲۵}. بنابراین وقتی عضدالدوله در شوال ۳۷۲ درگذشت، ابوالفوارس در کرمان بود و امرای دولت، برادر کهنتر او صمصامالدوله ابوکالیجار مرزبان را در بغداد جانشین عضدالدوله کردند^{۲۲۶}. صمصامالدوله برای کوتاه کردن دست ابوالفوارس از قلمرو پدر، دو برادر دیگر خود: ابوالحسین^{۲۲۷} احمد و ابوطاهر فیروزشاه را بی‌درنگ به تسخیر فارس فرستاد. روزراوری آورده که چون عضدالدوله درگذشت، یکی از نزدیکان امیر خبر به کرمان فرستاد و ابوالفوارس پنهانی و به سرعت روی به فارس نهاد. چون به استخر رسید، ابراهیم دیلم سفار (دیلم سپار؟) را پیشتر فرستاد و گفت به سرعت به شیراز رود و آمدن او را پنهان کند و ابومنصور نصر بن هارون را بازداشت کند. ابراهیم برفت و

مأموریتش را به پایان برد. ابوالفوارس آنگاه خود وارد شهر شد و دیلمیان شیراز به او پیوستند و ابوالفوارس خبر درگذشت عضدالدوله را اعلام کرد و برای خود بیعت گرفت و بر حسب سنت به امرای بیعت‌کننده عطایایی داد.^{۲۲۸} ابوالفوارس سپس وزیر پدرش، ابونصر هارون مسیحی، را که از ایام عضدالدوله با او خوش‌رفتار نبود، گرفت و به قتل آورد اما کسانی چون شریف حسین بن محمد بن عمر علوی، شریف ابواحمد موسوی، قاضی ابومحمد معروف و ابونصر خواشاده را که پدرش گرفته و به زندان کرده بود آزاد کرد.^{۲۲۹} آنگاه نام صمصام‌الدوله را از خطبه بینداخت و لقب تاج‌الدوله را هم بر لقب خود بیفزود و در فارس، که عمان هم در قلمرو آن بود، به استقلال به حکومت نشست. ابوالفوارس چندی بعد بصره را نیز گرفت و آنرا به اقطاع برادر خود ابوالحسین احمد داد.^{۲۳۰} صمصام‌الدوله که ورود و تکاپوهای ابوالفوارس را برای استقلال خود خطرناک می‌دید، لشکری به فرماندهی امیر ابوالحسن بن دب‌عش، حاجب عضدالدوله روانه فارس کرد. ابوالفوارس هم ابوالاغر دبیس بن عقیف مزیدی را به مقابله فرستاد. در اطراف قرقوب پیکار شد و لشکر صمصام شکست خورد و ابن‌دب‌عش اسیر گشت (ربیع‌الاول ۳۷۳). از آن سوی ابوالحسین احمد، برادر ابوالفوارس، اهواز و رامهرمز را تصاحب کرد و خود را فرمانروای مستقل آنجا خواند.^{۲۳۱} اما سال بعد (۳۷۴ق) او و هم ابوطاهر فیروزشاه که بصره را از سوی شرف‌الدوله در دست داشت، در قلمروهای خود، خطبه و سکه به نام فخرالدوله بویه امیر ری کردند و به اطاعت او گردن نهادند. از آن سوی، استاد هرمز که نایب شرف‌الدوله در عمان بود، هم خطبه و سکه به نام صمصام‌الدوله کرد. ابوالفوارس لشکری به فرماندهی ابونصر خواشاده، به سرکوب استاد هرمز فرستاد. ابونصر او را درهم شکست و اسیرش کرد و با خود به فارس برد. شرف‌الدوله مالی کلان از او گرفت و در قلعه‌ای به زندانش انداخت.^{۲۳۲}

اما در بغداد، صمصام‌الدوله چندان بر امور مسلط نبود و گروهی از امرا و دولتمردان عضدالدوله در واقع طرفدار ابوالفوارس بودند. چنان‌که در ۳۷۵ق گروهی از دیلمیان به سرکردگی اسفار بن کردویه در بغداد بر صمصام شوریدند و ابوالفوارس را فرمانروای خود خواندند و کوشیدند بهاء‌الدوله را به نیابت از او در بغداد به حکومت بنشانند. اما صمصام سرانجام پیروز شد و بهاء‌الدوله را به زندان انداخت. اسفار با بقیه دیلمیان

گریختند و به نزد ابوالفوارس رفتند^{۲۳۳}. در همین سال صمصام‌الدوله سرکرده قرمطیان بغداد، ابوبکر بن شاهویه، را که بر او چیرگی نشان می‌داد و نافرمانی می‌کرد، گرفت به حبس افکند. از این رو قرمطیان هجر رفتند و به نام ابوالفوارس بر کوفه مستولی شدند. صمصام‌الدوله لشکر فرستاد و آنها را گوشمال سخت داد و از کوفه براند^{۲۳۴}. در همین سال که بغداد را آشوب گرفته و کار بر صمصام‌الدوله تنگ شده بود، ابوالفوارس به بهانه آزاد کردن برادرش بهاء‌الدوله که در بغداد به زندان بود، قصد عراق کرد؛ و برای آنکه از اطراف ایمن شود، روی به اهواز آورد. نخست به برادرش ابوالحسین احمد نامه‌ای دوستانه فرستاد و او را بسی نواخت و تصریح کرد که حکومتش را بر آنچه در دست دارد به رسمیت می‌شناسد. آنگاه اعلام کرد که قصد عراق کرده تا برادر دیگر یعنی ابونصر را، که در بغداد به زندان بود، آزاد کند، و در عبور از اهواز موجب آزار و زیان او نخواهد شد. در این میان مادر ابوالحسین احمد که دختر یکی از فرمانروایان دیلمی بود و با شرف‌الدوله هم مکاتبات دوستانه و محترمانه داشت، درگذشت و اسفار بن کردویه که از نزد صمصام‌الدوله گریخته و به امیر ابوالحسین پیوسته بود^{۲۳۵}، به تحریک ابوالحسین برخاست و نامه شرف‌الدوله را خدعه‌ای وانمود برای تصرف اهواز. بنابراین ابوالحسن به پیشنهاد شاپور برای پیکار با شرف‌الدوله لشکر آراست. همین وقت خبر رسید که قراتگین جهشیاری با مقدمه لشکر شرف‌الدوله وارد ارجان شده و شرف‌الدوله هم سپس به ارجان رسیده و قراتگین روی به رامهرمز نهاده است. ابوالحسین احمد به پل اربق موضع گرفت و اسفار را به عسکر مکرم فرستاد. اما چون شرف‌الدوله هم به رامهرمز رسید، نه تنها دیلمیان لشکر ابوالحسین به شرف‌الدوله پیوستند، بلکه غلامان ترک لشکر ابوالحسین هم خود را مطیع فرمان شرف‌الدوله خواندند. ابوالحسین ناچار اهواز را رها کرد و به سوی عمویش فخرالدوله در ری رفت؛ اما در اصفهان مقام گرفت^{۲۳۶}. ابوالفوارس بر اهواز مستولی شد و کسانی از طرفداران خود را که ابوالحسین به زندان کرده بود آزاد ساخت؛ اما کسانی چون اسفار بن کردویه و عبدالعزیز بن یوسف را به حبس انداخت. آنگاه علاء بن حسن را به بصره فرستاد تا برادر او امیر ابوطاهر فیروزشاه و نزدیکانش را بازداشت کند. علاء پس از انجام این مأموریت، به شیراز بازگشت. صمصام‌الدوله که سقوط حکومتش را نزدیک

می‌دید، صلح خواست و البته سرداران سپاه ابوالفوارس هم به صلح تمایل داشتند تا به شهرها و خانه‌های خود بازگردند. ابوالفوارس که این زمان در واسط بود، ابونصر خواشاده را برای مذاکره به بغداد فرستاد. صمصام‌الدوله شروط شرف‌الدوله را برای صلح پذیرفت، اما آزاد کردن امیر ابونصر را به امضای پیمان صلح موکول کرد. پس از مذاکراتی مقرر شد که در عراق نام ابوالفوارس را در خطبه، پیش از نام صمصام‌الدوله، بیاورند؛ صمصام به عنوان نایب او بر عراق فرمان براند؛ و امیر ابونصر (بهاء‌الدوله) را آزاد و به نزد ابوالفوارس روانه کند. بر این اساس پیمان صلح نوشته شد و قاضیان و شاهدان و دولتمردان بلندپایه هر دو طرف آنرا گواهی کردند آنگاه در ماه صفر الطایع عباسی برای ابوالفوارس فرمان حکومت عراق فرستاد و در واسط و دیگر شهرهای عراق هم به نام او خطبه کردند و فرماندهان نظامی عراق همه خود را مطیع خواندند. گویا الطایع عباسی در همین فرمان، ابوالفوارس را شرف‌الدوله و زین‌المله لقب داد و او را جانشین عضدالدوله در قلمرو او، و فرمانروایی کافی و مقتدر خواند و صمصام را تالی او دانست و تصریح کرد که از آن پس بر منابر و سکه‌ها نخست نام خلیفه، آنگاه نام شرف‌الدوله و سپس صمصام‌الدوله ذکر می‌شود^{۲۳۷}. پیمان‌نامه صلح را که ممهور و مسطور به مهر و خط خلیفه بود، و نامه صمصام‌الدوله را که در آن نسبت به شرف‌الدوله اظهار اطاعت کرده و خود را زیردست او شمرده بود، سه تن از محتشمان بغداد به واسط بردند. قراتگین جهشیاری در واسط، به دستور شرف‌الدوله که این زمان در اهواز بود، ابوعلی بن محمان، یکی از آن سه تن و نماینده صمصام‌الدوله را بازداشت کرد و به اهواز فرستاد. با آنکه نیت واقعی شرف‌الدوله اکنون آشکار می‌شد، اما بسیاری از دیوانیان و سرکردگان و امرای شهرهای عراق و افواج ترک و دیلم به شرف‌الدوله پیوستند و پشتیبان او شدند^{۲۳۸}. در این وقت سال ۳۷۶ ق در رسید. شرف‌الدوله با حشمت و شکوه تمام و لشکری سخت بزرگ از اهواز به واسط رفت و آنجا را گرفت. قراتگین صمصام‌الدوله برای اظهار اطاعت و جلب توجه شرف‌الدوله، ابونصر (بهاء‌الدوله بعدی) را از زندان به در آورد و نزد برادر روانه کرد. گزارش رودراوری می‌گوید که قراتگین به دیرالعاقول رفت و امیر ابونصر را به واسط نزد شرف‌الدوله برد. چون در بغداد آشوب شد و دیلمیان شعار شرف‌الدوله برداشتند، صمصام‌الدوله ناچار خواست

به نزد او رود و خود را تسلیم کند. گرچه برخی از مشاورانش این رأی را نپسندیدند و گفتند بهتر است صمصام به موصل رود یا از این سوی به فارس بتازد و بر خزاین شرفالدوله مستولی شود تا وی مجبور شود به عراق را رها کند و به صلح گردن گذارد. اما صمصامالدوله چنان ترسیده بود که این رأی‌ها را نپذیرفت و نزد برادر رفت و زمین خدمت بوسید و خود را مطیع و تسلیم او خواند. ابوعلی تمیمی به دستور شرفالدوله از دیرالعاقول به بغداد رفت. شرفالدوله اندکی بعد، در رمضان ۳۷۶ به بغداد رسید ولی وارد نشد و در محله‌ای بیرون شهر موسوم به شفیعی فرود آمد^{۲۳۹}.

در کنار بغداد میان غلامان و لشکریان ترک با دیلمیان که دست تطاول بر ترکان گشوده بودند، نزاعی سخت افتاد و نخست دیلمیان، که باز به صمصامالدوله گرویده و شعار او را سر داده بودند، به سبب کثرت تعداد بر ترکان غلبه کردند. برخی از یاران شرفالدوله، از جمله نحیر خادم، او را پند دادند تا صمصامالدوله را از میان بردارد. شرفالدوله نپذیرفت. سپس که کار بالا گرفت، گفت مراقب باشند تا اگر دیلمیان درصدد برآمدند صمصام را آزاد کنند، او را به قتل رسانند. اما سرانجام ترکان غلبه کردند و بسیاری از دیلمیان را به قتل آوردند و بسیاری از آنها گریختند و بسیاری به شرفالدوله پناهنده شدند. شرفالدوله وارد بغداد شد و الطایع به استقبال آمد و او را تهنیت گفت^{۲۴۰}. گویا در بغداد هم گروهی از دیلمیان خواهان حکومت صمصامالدوله شدند. رایزنان شرفالدوله باز هم او را به قتل برادر تحریک کردند. ولی به دستور شرفالدوله او را به فارس بردند و در قلعه‌ای حبس کردند^{۲۴۱}. روز عید فطر ۳۷۶ ق برای شرفالدوله نشست عام اعلام شد و طبقات مختلف مردم به دیدار و تهنیت آمدند و شاعران به ستایش امیر نو برخاستند. گفته‌اند صمصامالدوله هم در این مجلس حاضر شد و زمین خدمت بوسه داد. پس از آن دیده نشد تا گفتند که به فارس تبعید و در قلعه‌ای حبس شده است^{۲۴۲}. شرفالدوله آنگاه املاک شریف محمد بن عمر را که درآمد هنگفت داشت، و همچنین املاک شریف ابواحمد موسوی را به آنها بازگرداند و کارگزاران را بر شغل‌های خود ابقا کرد و ابومنصور بن صالحان را وزارت داد^{۲۴۳}. در همین ایام، مظفر بن علی، ملقب به الموفق، امیر بطیحه درگذشت و خواهرزاده‌ او ابوالحسن علی بن نصر به امارت نشست و به شرفالدوله نامه کرد و خود را مطیع او

خواند و درخواست کرد که امیر منصب حکومت آنجا را به او دهند. شرفالدوله او را ابقا کرد و نخست «مهدب» لقبش داد و آنگاه او را «مهدب‌الدوله» خواند^{۲۴۴}. بنا بر شواهدی موصل نیز در زمرة متصرفات شرفالدوله قرار گرفت. یعنی سعد حاجب که از سوی صمصام‌الدوله آنجا را از دست «باد» کرد به در آورده و همانجا حکومت می‌کرد، پس از استیلای شرفالدوله بر عراق، خود را مطیع او خوانده و بر حکومتش ابقاء شده بود. زیرا در حوادث ۳۷۷ق از مرگ سعد حاجب که نایب شرفالدوله بر موصل بود یاد شده است (نک: سطور پایین). با این حال حکومت شرفالدوله بر عراق در دومین دوشنبهٔ ربیع‌الاول ۳۷۷ که امیر به دارالخلافة رفت رسمیت یافت. در این روز خانه‌های دو سوی دجله را آراسته و تزیین کرده بودند. خلیفه شرفالدوله را تاج و طوق و دستبند و لواء و خلعت و فرمان حکومت داد و رشته کارها را همه در دست او نهاد. شرفالدوله هم با خلیفه تجدید بیعت کرد و سوگند وفاداری خورد^{۲۴۵}. ابن‌کثیر^{۲۴۶} آورده که دختر شرفالدوله همسر الطایع بود؛ ولی نمی‌دانیم این ازدواج در چه تاریخی به وقوع پیوست. به‌هر حال اندکی بعد از اعطای تاج و خلعت و فرمان حکومت، دو شب به پایان ربیع‌الثانی همان سال، مادر شرفالدوله و همسر عضدالدوله که کنیزی ترک‌نژاد بود، درگذشت و خلیفه به تسلیت و تعزیت امیر رفت. در شعبان همان سال شرفالدوله صاحب دو پسر توأمان شد که یکی را ابو‌حرب سلار و دیگری را ابومنصور فناخسرو نام و کنیه داد^{۲۴۷}. در ربیع‌الاول همین سال بغداد دچار گرانی و کمیابی مواد غذایی شد و چنان شد که مردم به ناچار شهر را رها می‌کردند و می‌رفتند. در ذیحجه علاوه بر گرانی و قحطی، وبا نیز در شهر افتاد. دامنهٔ این قحطی و بیماری به سال ۳۷۸ق هم کشید. در این سال دجله نیز طغیان کرد و بادهای شدید وزیدن گرفت و خرابی‌هایی به‌بار آورد. در بصره هم یک وقت هوا چنان گرم شد که مردم از شدت آن در کوچه و بازار می‌افتادند و می‌مردند^{۲۴۸}.

شرفالدوله به آن سبب که بسیاری از حاکمان خردتر اطراف به اطاعتش گردن نهاده بودند، چون دید بدر بن حسنویه، امیر کردستان، اعتنایی به او نکرد و بلکه به اطاعت فخرالدوله درآمد، لشکری بزرگ به فرماندهی سپهسالار خود، قراتگین جهشیاری به پیکار او فرستاد. گفته‌اند چون قراتگین از حدود اختیارات خود فراتر

می‌رفت و گویا بر کارگزاران و نواب شرف‌الدوله چیرگی نشان می‌داد و در برابر آنها از مردم دفاع می‌کرد، شرف‌الدوله و دولتمردانش از او دلخوش نبودند. پس به دیده امیر بویه، چه هریک از این دو تن یعنی قراتگین و بدر بن حسنویه در این لشکرکشی شکست می‌خوردند و یا حتی کشته می‌شدند، درهرحال به نفع شرف‌الدوله بود. در کنار رود قرمیسین میان بدر و قراتگین پیکار درگرفت و پیروزی سرانجام با بدر یار شد که بسیاری از لشکریان مقابل را کشت و قراتگین و معدودی از یارانش به دشواری از مهلکه جان به در بردند و به بغداد بازگشتند. قراتگین در بغداد بر ضد ابن‌صالحان وزیر به کار برخاست و شکست خود را به او منسوب کرد که به موقع مال و سلاح نفرستاده است. شرف‌الدوله از رفتار قراتگین خشمناک شد و به اندیشه سرکوب او افتاد. اما برای جلوگیری از بدگمانی‌اش، نخست به کوشش برخاست و میان او و وزیر را اصلاح کرد؛ اما چند روز بعد او را با تنی چند از یاران نزدیکش گرفت و به حبس انداخت و اموالشان را مصادره کرد. لشکر بغداد به حمایت از فرمانده خود برخاستند. اما شرف‌الدوله برای ممانعت از گسترش شورش، دستور داد تا قراتگین را کشتند و لشکر را آرام کرد و طغان حاجب را سپهسالاری داد.^{۲۴۹}

ظاهراً در اواخر سال ۳۷۷ق سعد حاجب که نایب شرف‌الدوله بر موصل بود، درگذشت و امیر بویه هم ابونصر خواشاده را به نیابت حکومت آن دیار گسیل کرد. از آن سوی «باد» کرد که به روزگار صمصام‌الدوله یک‌چند موصل را گرفته و بعد از دست داده بود، باز طمع در آنجا بست و قصد تصرف آن دیار کرد. ابونصر برای دفاع از موصل و جنگ با مهاجمان، از شرف‌الدوله لشکر و مال خواست. شرف‌الدوله در ارسال کمک تأخیر کرد و ابونصر به ابتکار خود، اعراب بدوی بنی‌عقیل را گرد آورد و املاکی به اقطاع آنان داد بدان شرط به حمایت از او با باد بجنگند. باد پس از تصرف طورعبدین، برادرش را با لشکری به جنگ ابونصر و اعراب فرستاد. بیرون موصل جنگ شد و لشکر باد شکست خورد و برادرش کشته شد. این حوادث از اواخر ۳۷۷ق تا بعد از مرگ شرف‌الدوله (جمادی‌الثانی ۳۷۹) ادامه یافت؛ چه وقتی «باد» شکست خورد و لشکرش پراکنده شدند، خبر مرگ شرف‌الدوله رسید و ابونصر به موصل بازگشت و آن خبر را آگهی داد.^{۲۵۰} شرف‌الدوله ابوالفوارس پیش از مرگ به تجویز پزشکان به قصر

معزالدوله در باب‌الشماسیه، که می‌گفتند آب و هوایی خوش دارد، اقامت گزید؛ اما در پی شورش دیلمیان که مقرر می‌خواستند، به خانه خود بازگشت و به اداره امور پرداخت. در جمادی‌الاول بیماریش، که گویا استسقاء بود، شدت گرفت و در آغاز جمادی‌الثانی ۳۷۹ به سن ۲۹ سالگی بمرد و در مقبره پدرش عضدالدوله در مشهد امام علی بن ابی‌طالب دفن شد.^{۲۵۱} شرف‌الدوله در بستر بیماری به درخواست امیران و فرماندهان، برادر خود بهاء‌الدوله را به بغداد خواند تا او را به نیابت از خود حکومت دهد. وی نخست تعلل کرد و نیامد. اما سپس بیامد و چند روز بعد شرف‌الدوله درگذشت و بهاء‌الدوله رشته کارها را به دست گرفت.^{۲۵۲}

چون شرف‌الدوله بیمار شد، تحریر خادم که از دشمنان صمصام‌الدوله بود و همواره امیر را به قتل او تحریک می‌کرد و امیر نمی‌پذیرفت، باز به تکاپو برخاست و سرانجام به دستور شرف‌الدوله یکی از فراشان به نام محمد شیرازی مأمور شد به فارس رود و صمصام‌الدوله را کور کند. فراش هنوز به فارس نرسیده بود که خبر مرگ شرف‌الدوله رسید؛ اما به راهش ادامه داد و به سیراف رفت که صمصام‌الدوله در قلعه آن زندانی بود. اندکی درنگ کرد و پس از مشورت با والی شیراز، ابوالقاسم علاء بن حسن، و تأیید او، مأموریت را انجام داد. مورخان با شگفتی از این حادثه یعنی اجرای حکم فرمانروای درگذشته، یاد کرده‌اند.^{۲۵۳}

چون بیماری استسقاء شرف‌الدوله شدت گرفت، پسر خود ابوعلی^{۲۵۴} را تجهیز کرد و همراه خاندان و متعلقان و بیشتر اموال و جواهر و سلاح آلات خود، با گروهی از سرکردگان ترک، به فارس فرستاد. گفته‌اند اندکی بعد رجال بغداد از شرف‌الدوله خواستند برادر خود امیر ابونصر را در آنجا نیابت حکومت دهد تا در ایام بیماری او، به اداره امور مشغول شود. شرف‌الدوله پذیرفت، اما ابونصر امتناع کرد و چند ساعت بعد امیر بیمار درگذشت. ابوعلی پسر شرف‌الدوله چون به بصره رسید، خبر مرگ پدر را دریافت. بنابراین با شتاب روی به ارجان نهاد. در آنجا سپاهیان ترک به ابوعلی پیوستند و همه روانه شیراز شدند که والی آنجا، علاء بن حسین، آنها را به آنجا خوانده بود تا شهر را به ابوعلی تسلیم کند. در این وقت که خبر مرگ شرف‌الدوله منتشر شده بود، قلعه‌داران، صمصام‌الدوله و برادر دیگرش ابوطاهر را که هر دو در آن

قلعه حبس بودند، آزاد ساختند. فولاد هم به آنها پیوست و هر سه روی به سیراف نهادند و بسیاری از دیلمیان به صمصام‌الدوله پیوستند. چون ابوعلی پسر شرف‌الدوله به شیراز رسید، دیلمیان به کوشش برخاستند تا او را بگیرند و به صمصام‌الدوله دهند. ترکان طرفدار ابوعلی به مقاومت برخاستند و میان دو گروه نزاع شد. سرانجام ابوعلی و یارانش آنجا را رها کردند و به فسا رفتند و بر دیلمیان آنجا حمله بردند و اموال و سلاحشان را گرفتند. آنگاه ابوعلی به ارجان رفت، ولی ترکان همراه او به شیراز بازگشتند و به جنگ با دیلمیان و صمصام‌الدوله که به آنجا رفته بود، پرداختند و شهر را غارت کردند و به ارجان نزد ابوعلی عقب نشستند.

اما در بغداد، چون شرف‌الدوله درگذشت، ابونصر رشته امور را در دست گرفت. با آنکه وی به پایمردی برادرش شرف‌الدوله از زندان صمصام‌الدوله رها شده و سپس هم به وصیت و خواست او^{۲۵۵} در بغداد به حکومت نشسته بود، به نیرنگ در حق پسر او ابوعلی، که حکومتش را از دست داده بود، برخاست. از یک سوی به ابوعلی نامه کرد و به نزد خود دعوتش کرد و وعده‌ها داد؛ و از سوی دیگر پنهانی ترکان را فریفت تا ابوعلی را تشویق کنند به نزد او رود. به این ترتیب، ابوعلی در نیمه جمادی‌الثانی ۳۸۰ در واسط به ابونصر بهاء‌الدوله پیوست. نخست مورد استقبال و احترام قرار گرفت، اما چند روز بعد به دستور بهاء‌الدوله او را گرفتند و کشتند^{۲۵۶}. گزارش مختصر عتبی درباره حوادث اخیر مغلوط و مشتبه است. به روایت او جماعتی از ترکان فارس، صمصام را از قلعه بیرون آوردند (عتبی اندکی بالاتر اشاره کرده بود که صمصام را «به قلعه کیوستان به جانب عمان» فرستاده بودند) و بر امارت او بیعت کردند؛ اما چندی بعد همان ترکان بر او خروج کردند و «ابوعلی بن ابی‌الفوارس را بیرون آوردند و او را شمس‌الدوله و فخر‌الملة لقب دادند و در مطالبت ملک را مغالبت پیش گرفتند و صمصام‌الدوله روی به دفع ایشان نهاد و ایشان را بشکست و ایشان خائباً خاسراً به بغداد افتادند»^{۲۵۷}.

شرف‌الدوله هنگام مرگ ۲۸ سال و ۵ ماه سن داشت و ۲ سال و هشت ماه بر بغداد حکومت کرد. چون درگذشت، ابوالحسن محمد بن عمر علوی براو نماز کرد. آنگاه پیکرش را به مشهد کوفه بردند و همانجا دفن کردند.

ب - خلق و خوی و رفتارهای فردی و اجتماعی

داوری مورخان درباره شرفالدوله مبتنی بر رفتارها و خلق و خوی سیاسی و اجتماعی است که از او، طی دوران کوتاه هفت ساله فرمانروایی اش، به ظهور رسید. مورخان او را مردی خیرخواه و نیک‌نفس و اهل مدارا دانسته‌اند که البته از برخی ستمگری‌ها هم بربری نبود^{۲۵۸}. داستانی که روزاوری درباره سلامت نفس شرفالدوله و اعتقادش به مدارا و اندیشه خیر درباره دیگران و دوری از ستمگری و شرارت آورده^{۲۵۹} مؤید آن روایت‌هاست. آورده‌اند چون به حکومت رسید، فرزندان بختیار را که از روزگار عضالدوله به زندان بودند، بیرون آورد و به شیرازشان فرود آورد و به آنها مهربانی‌ها کرد و اقطاعاتی بدادشان. ولی پس از مرگ او، باز آنان را گرفتند و به زندان کردند^{۲۶۰}. پس از مرگ ناصرالدوله حمدانی هم دو پسر ابراهیم و حسن به نزد شرفالدوله آمدند و مورد استقبال قرار گرفتند و از جمله امرای او شدند^{۲۶۱}. در سلامت نفس و مدارایش همین بس که چون بر بغداد دست یافت، برخلاف دیگران، هیچ‌کس را آزار نداد. کارگزاران دولت را ابقا کرد و آنها را از سعایت در حق یکدیگر بازداشت و آرامشی در بغداد پدید آورد. نیز املاک پهناور شریف ابوالحسن محمد بن عمر را که قبلاً مصادره کرده بودند و در سال یک و نیم میلیون درهم درآمد داشت، و همچنین املاک مصادره شده شریف ابواحمد موسوی را، که اموال و املاکی کمتر از این هم می‌توانست طمع هر صاحب قدرتی را برانگیزد، به آنها بازگرداند و مصادره اموال را ممنوع کرد^{۲۶۲}. آورده‌اند شریف ابوالحسن محمد بن عمر علوی از ثروتمندان نامدار و کم‌مانند آن عهد، از قهر شرفالدوله و مصادره اموال خود بیمناک شد و طی نامه‌ای، بهترین املاک پردرآمد خود را که از فرات مشروب می‌شد، به او بخشید. اما شرفالدوله آنرا نپذیرفت و اظهار امیدواری کرد که خداوند درآمد شریف ابوالحسن از آن املاک فزون‌تر گرداند، و تصریح کرد که با خاطری آسوده به کار و زندگی پردازد^{۲۶۳}.

گفته‌اند یکی از خادمان خاص عضالدوله، به نام شکر، که امیر به او علاقه بسیار داشت، شرفالدوله را در ایام پدر آزار می‌داد و در واقع به کوشش او عضالدوله، پسر را به کرمان فرستاد تا از تختگاه دولت دورش کرده باشد. پس از مرگ عضالدوله نیز به طرفداری از صمصام‌الدوله برخاسته و از کسانی بود که او را در بغداد بر تخت

نشاندهند. چون شرفالدوله بر عراق مستولی گشت، شکر پنهان شد. امیر به طلب برآمد تا سرانجام توسط کنیزی بر او دست یافت. به سبب آن آزارها خواست او را به قتل آورد؛ اما تحریر خادم به شفاعت برخاست و شرفالدوله هم او را به این خادم خود بخشید و آنگاه اجازه داد به حج رود. شکر از مکه به مصر رفت و در آنجا منزلتی بلند یافت.^{۲۶۴}

۴. صمصامالدوله ابوکالیجار مرزبان (حکومت به تفاریق: ۳۷۲ - ذیحجه

(۳۸۸ق)

الف - تاریخ سیاسی

دوره اول حکومت

پسر میانی عضدالدوله، که با توجه به تاریخ مرگ و سن او در آن هنگام^{۲۶۵}، باید در نیمه‌های سال ۳۵۲ق زاده شده باشد. از احوال او پیش از آغاز حکومتش اطلاعی در دست نیست. چون در شوال ۳۷۲ عضدالدوله درگذشت، امیران و دیوانسالاران بلندپایه که طرفدار ابوکالیجار بودند، از غیبت ابوالفوارس، پسر مهتر عضدالدوله که در کرمان بود، استفاده کردند و تدابیری برای انتقال قدرت به ابوکالیجار اندیشیدند. آورده‌اند که یک‌چند خبر مرگ فرمانروای بزرگ را منتشر نکردند و ابوکالیجار را به نوعی حاضر آوردند که گویی عضدالدوله به احضارش فرمان داده است. آنگاه فرمان ولایتعهدی و نیابت حکومت او و حکومت برادرش ابوالحسین احمد را بر فارس، از طرف عضدالدوله بیرون دادند، و چنان که عادت و سنت فرمانروای بویهی بود، در این باره نامه‌ها به اطراف و اکناف قلمروش فرستادند. در این نامه‌ها همچنین از بازداشت ابوالریان حمد بن محمد، نایب نصر بن هارون به دربار عضدالدوله در عراق، و احضار نصر به حضرت عضدالدوله برای آنکه امور وزارت را در عراق خود به دست گیرد سخن رفته بود. با هریک از این نامه‌ها، نسخه‌ای از سوگندنامه بیعت با ابوکالیجار که باید از امرا و فرماندهان و سرکردگان و یارانشان در هر ولایت گرفته می‌شد، نیز ارسال گردید. الطایع عباسی هم به درخواست امرای عضدالدوله، برای ابوکالیجار عهد و لوای و خلعت حکومت فرستاد و نیابت حکومتی را که عضدالدوله به او داده بود تأیید کرد و به صمصامالدوله ملقبش ساخت. آنگاه صمصامالدوله بر تخت نشست و

فرمان حکومتش را همانجا خواندند. در همهٔ این ایام، تا آنگاه که صمصام‌الدوله رسماً به حکومت نشست، مرگ عضدالدوله همچنان پنهان ماند^{۲۶۶}. گزارش‌های ضعیف‌تری هم هست حاکی از آنکه مرگ عضدالدوله را تا آغاز سال بعد یعنی محرم ۳۷۳، حدود ۴ ماه بعد، پنهان کردند تا پایه‌های حکومت ابوکالیجار مرزبان استوار شد، آنگاه به اعلام آن واقعه و عزاداری برخاستند و خلیفه هم به تعزیت او رفت. عزاداری چندین روز دوام یافت و روز شنبه ۷ روز به پایان محرم ۳۷۳، ابوکالیجار به دارالخلافت رفت و الطایع او را خلعت‌های هفت‌گانه و عمامهٔ سیاه و دستبند و گردنبند و تاج و عهد حکومت داد و دو لواء برایش بست و به صمصام‌الدوله و شمس‌الملکه ملقبش کرد. صمصام‌الدوله در همین ایام ابو عبدالله بن سعدان را به وزارت برداشت^{۲۶۷}. از نامه‌ای که ابواسحاق صابی از سوی الطایع عباسی در ۳۷۵ ق به ابوکالیجار مرزبان نوشته، پیداست که لقب او «صمصام‌الدوله و شمس‌الملکه» بوده است^{۲۶۸}.

در همین ایام صمصام‌الدوله فارس را به اقطاع برادران خود ابوالحسن احمد و ابوطاهر فیروزشاه داد و آنها را از بغداد به شیراز فرستاد^{۲۶۹}. رودراوری آورده که صمصام چون رشتهٔ کارها را در دست گرفت، یکی از برادران خود، ابوالحسین احمد را که مادرش دختر شاه دیلم بود^{۲۷۰}. بازداشت کرد. مادر ابوالحسین خشمناک شد و به دربار صمصام‌الدوله رفت و او را سخت بیم داد. صمصام‌الدوله ناچار به مسالمت پیش رفت و ابوالحسین را آزاد کرد و هرچه نیاز داشت او را داد و گفت بی‌درنگ به شیراز رود تا پیش از برادر مهتر، ابوالفوارس (شرف‌الدوله)، که از کرمان به آن سوی می‌آمد، شیراز را تصاحب کند^{۲۷۱}.

بخش بزرگی از حوادث دوران حکومت صمصام‌الدوله به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، مربوط به روابط خصمانه میان او و برادر مهترش، ابوالفوارس امیر فارس و آنگاه عراق است؛ و به نظر می‌رسد که این روابط بسیاری از مسائل سیاسی و نظامی عراق را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. در واقع دست و فکر صمصام‌الدوله گاه چنان مشغول دور کردن ابوالفوارس از حکومت بود که به کار دیگر نمی‌پرداخت. اینکه مظفر بن علی حاجب در آغازهای درگیری دو برادر، از زبان صمصام‌الدوله نامه و فرمان حکومت بطیحه خطاب به خود نوشت و رشتهٔ کارها را در آنجا به دست

گرفت^{۲۷۲} حاکی از آن است که وی می‌دانست در این احوال کسی به او نخواهد پرداخت.

به‌هر حال پیداست که مقصود صمصام‌الدوله از فرستادن دوبرادرش — ابوالحسین احمد و ابوطاهر فیروزشاه — به فارس آن بود که اولاً آن دو را از بغداد دور کند؛ و ثانیاً توسط آنان مانع از دستیابی ابوالفوارس بر شیراز شود و البته انتظار داشت که آنان در صورت لزوم حتی به پیکار با ابوالفوارس هم دست یازند. چون ابوالفوارس وارد شیراز شد، نام صمصام‌الدوله را که غاصب حق خود در حکومت می‌دانست، از خطبه انداخت و به‌زودی بصره را هم تصرف کرد. آنگاه برای دفع توطئه صمصام‌الدوله به استمالت و تحبیب ابوالحسین احمد و ابوطاهر فیروزشاه برخاست و شهرهایی را به اقطاع آنها داد. صمصام‌الدوله که ورود و تکاپوهای ابوالفوارس را برای استقلال خود خطرناک می‌دید، لشکری به فرماندهی امیر ابوالحسن بن دبعض، حاجب عضدالدوله، روانه فارس کرد. ابوالفوارس هم ابوالاغر دبیس بن عقیف مزیدی را به مقابله فرستاد. در اطراف قرقوب، در ربیع‌الاول ۳۷۳ پیکار شد و لشکر صمصام شکست خورد و ابن دبعض اسیر گشت. چندی بعد، لابد به تحریک صمصام‌الدوله، ابوالحسین احمد در اهواز و رامهرمز دعوی استقلال کرد^{۲۷۳}. روزراوری آورده ابوالحسین احمد چون از بغداد به اهواز رفت، دعوی استقلال کرد و نام صمصام‌الدوله را از خطبه انداخت و خود با لقب تاج‌الدوله به حکومت نشست. ابن دبعض را صمصام‌الدوله برای سرکوب این ابوالحسین روانه کرد که در پیکاری نزدیک قرقوب شکست خورد و ابوالحسین کارش بالا گرفت. از یک روایت دیگر او هم برمی‌آید که ابوالحسین احمد به اطاعت ابوالفوارس هم گردن نهاد. صمصام‌الدوله بیرون از خاندان هم دشمنان و رقیبان بسیار داشت و از آغازهای حکومتش ناچار با اینان هم درگیر شد. چنان‌که ابو عبدالله حسین بن دوستک معروف به «باد» از کردهای حمیدیه، پس از مرگ عضدالدوله از فرصت استفاده کرد و بخشی مهم از دیاربکر را به تصرف گرفت و روی به نصیبین نهاد. نصیبین اندکی پیش از آن در دست ابن‌الراعی بود که به دستور عضدالدوله و توسط بختیار کور و اخراج شده بود. چون خبر بیماری و مرگ عضدالدوله شایع شد، مردم نصیبین که سخت مورد آزار و ستم ابن‌الراعی واقع شده بودند، شوریدند و روی به خانه او نهادند. ابن‌الراعی کوشید

با جامه زنانه بگریزد؛ اما او را گرفتند و کشتند و سوختند و یکی از سرکردگان کرد بر آنجا مستولی شد. صمصام‌الدوله بيمناک از آنکه نصیبین از دستش بیرون رود، لشکری به فرماندهی بهرام بن اردشیر به آنجا فرستاد. چون بهرام به موصل رسید، ابوالمطرف امیر آنجا از همکاری با او سرباز زد و به باد پیوست. بهرام به پیکار باد رفت ولی شکست خورد و باد جرئت و جسارت بیشتر یافت. صمصام‌الدوله لشکر بزرگ‌تری با سعد بن محمد حاجب فرستاد. سعد در موصل ابوالمطرف را بازداشت کرد. آنگاه در باجلایا نزدیک نهر خابور با باد جنگ کرد و این بار نیز کردان پیروز شدند و بسیاری از دیلمیان را کشتند و روانه موصل شدند. سعد که پیشتر به موصل رفته بود، با شورش مردم برضد خود روبه‌رو شد. ناچار به تکریت گریخت و باد بر موصل استیلا یافت. ابن‌اثیر تصریح کرده که «باد» پس از این پیروزی چنان قدرت و شوکتی یافت که به فکر تسخیر بغداد افتاد. صمصام‌الدوله که از چنین آهنگی می‌ترسید، به گردآوری لشکر و تدارک جنگ برخاست و برای این کار ناچار قرمطیان را که در اطراف بغداد به تاخت و تاز و غارت و ویرانگری دست زده بودند (۳۷۴ ق) تطمیع کرد و بازگرداند. آنگاه ابن‌سعدان وزیر را گفت تا به صلاحدید خود به تدارک لشکر و سرکوب «باد» اقدام کند. ابن‌سعدان هم به کار برخاست و با صرف مخارج بسیار، مشهورترین سردار دیلمی، زیار بن شهرآکویه، را به پیکار فرستاد. سعد حاجب هم در تکریت به او پیوست در صفر ۳۷۴ میان دو گروه جنگ شد. این بار «باد» شکست خورد و بسیاری از جنگجویانش کشته و اسیر شدند و موصل از دستش به‌در رفت. زیار بن شهرآکویه آنگاه لشکری با سعد حاجب در پی باد به سوی جزیره ابن‌عمر فرستاد و لشکری دیگر به نصیبین گسیل داشت. اما لشکریان، در هر دو اردو، با فرماندهانشان اختلاف یافتند و سر به طغیان برداشتند. در این وقت ابن‌سعدان وزیر به سعدالدوله حمدانی در حلب پیام داد که اگر «باد» را، که در دیاربکر مشغول تجدید قوا بود، سرکوب کند، حکومت آن دیار را به وی خواهد داد. لشکری که سعدالدوله به جنگ فرستاده بود چون خود را در برابر کردان ناتوان دیدند، به حلب بازگشتند و کوشش‌های سعد حاجب یا سعدالدوله حمدانی برای آنکه «باد» را به غفلت بگیرد و به قتل آورد هم به‌جایی نرسید. در این وقت «باد» با زیار بن شهرآکویه و

سعد حاجب به مکاتبه برخاست و سرانجام میان او با صمصام‌الدوله صلح شد بر آن قرار که دیاربکر و نیمی از طور عبدین به دست باد باشد. آنگاه ابن‌شهرآکویه به بغداد، و سعد حاجب به موصل رفتند.^{۲۷۴}

اما کوشش‌های ابوالفوارس، بزرگ‌ترین رقیب صمصام‌الدوله، برای بازیابی آنچه حق موروثی خود به عنوان ولیعهد پدرش می‌دانست، یعنی سراسر قلمرو عضدالدوله، هرگز فروکش نکرد و چندان در ایستاد که در سال سوم حکومت صمصام‌الدوله یعنی در ۳۷۵ق که سخت‌ترین ایام این امیر بویهی عراق در نخستین دوره حکومتش بود، بر آن دست یافت. در واقع صمصام‌الدوله از مدت‌ها پیش از آن گرفتار آشوب‌هایی شد که ابوالفوارس بطور مستقیم یا غیرمستقیم در آن دست داشت. چنان‌که در ۳۷۳ق پس از آنکه عده‌ای از ترکان بغداد به فارس رفتند و به ابوالفوارس پیوستند، گروهی دیگر از آنان در بغداد دست به آشوب زدند و آهنگ شیراز کردند و شهرآکویه بسیاری از آنها، از جمله ابو منصور بن ابی‌الحسن ناظر را که فرزندانش در شیراز بودند، بازگرداند.^{۲۷۵} برخی از امرای عضدالدوله در عراق هم که دل با ابوالفوارس داشتند، برای صمصام‌الدوله خطراتی ایجاد می‌کردند. حتی ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف، که به اصرار مادر صمصام‌الدوله به وزارت نشسته بود، چون نتوانست ابوالحسن بن برمویه، شریک خود در وزارت را سرنگون کند، بر ضد صمصام‌الدوله به کار برخاست. آورده‌اند که وی به سبب منصب و موقعیتش، بر آنچه به‌طور پنهانی و سری میان صمصام‌الدوله و سردار بلندپایه او، زیار بن شهرآکویه، می‌گذشت و گویا سخنانی بر ضد اسفار بن کردویه هم در آن میان وجود داشت، اطلاع یافت و همه را به اسفار خبر داد. اسفار هم با سرکردگان سپاه و برخی امرای دربارهای خلیفه و امیر بویهی بر قیام و خلع صمصام‌الدوله همدستان شد (۳۷۵ق) و جملگی کوشیدند برادر کوچک‌تر صمصام‌الدوله یعنی ابونصر را که جوانی ۱۵ساله بود، به نیابت از ابوالفوارس، امیر فارس، در بغداد به حکومت بنشانند. صمصام‌الدوله که بیمار بود، به اسفار پیام‌ها داد و به استمالتش برخاست، ولی اسفار همچنان در سرکشی پایداری می‌کرد. صمصام‌الدوله از راه دیگر وارد شد و به جلب نظر و حمایت ابومنصور فولاد بن زماندار (روذراوری او را فولاد پسر مانادر خوانده است)، که از یاران اسفار بود ولی باطناً با او

رقابتی داشت و خود را برتر و بزرگ‌تر می‌دانست، برخاست و توانست حمایت و وفاداری او را نسبت به خود جلب کند و به توسط او اسفار را گوشمالی دهد. صمصام‌الدوله آنگاه در کار ابونصر به تفحص برخاست و چون دید در این حوادث گناه و دخالتی نداشته، او را به زندان انداخت. به روایت ابن‌اثیر، صمصام‌الدوله در اینجا ابن‌سعدان وزیر را به اتهام همراهی با شورشیان عزل و مقتول کرد.^{۲۷۶} اسفار بن کردویه به اهواز نزد ابوالحسین احمد پسر دیگر عضدالدوله رفت و بقیه سپاه شورشی به ابوالفوارس در فارس پیوست.^{۲۷۷} بنا به روایتی گویا خلیفه هم از سرکوبی ابن‌کردویه خشنود شده بود. چه در ربیع‌الاول ۳۷۵ نامه‌ای از او به انشای ابواسحاق صابی مشتمل بر سپاس و تقدیر به صمصام‌الدوله رسید.^{۲۷۸} ممکن است مراسمی که ۸ روز به پایان ربیع‌الاول برگزار شد و طی آن خلیفه خلعت و طوق و دستبند و اسبی زرین به صمصام‌الدوله اعطا کرد^{۲۷۹}، مربوط به همین واقعه سرکوب اسفار کردویه باشد.

یکی از موانع مهم استیلای واقعی صمصام‌الدوله بر عراق، وجود قرمطیان بود. اینان از مدت‌ها پیش، بنا به اسباب و دلایل سیاسی و نفوذ و هیبت و شوکتی که در عراق و جنوب ایران به دست آورده بودند، مورد توجه و عنایت بختیار و عضدالدوله واقع شده و این فرمانروایان اقطاع قابل توجه به آنها اعطا کرده و اجازه داده بودند نایب و نماینده‌ای در بغداد داشته باشند. این زمان چون گویا به ابوالفوارس تمایل داشتند، صمصام‌الدوله از آنها بیم داشت و به دلایلی که کاملاً بر ما روشن نیست، نایب و نماینده آنان در بغداد موسوم به ابوبکر بن شاهویه را که نفوذ و قدرتی داشت و گفته‌اند مانند وزیران تحکم می‌کرد، بازداشت کرد. قرمطیان هجر بی‌درنگ واکنش نشان دادند و کوفه را گرفتند و به نام ابوالفوارس خطبه کردند. صمصام‌الدوله نخست پیام‌ها فرستاد و به مدارا برخاست و در همان حال لشکر از اعراب بدوی مهیا کرد به پیکار آنها فرستاد. قرمطیان شکست خوردند و برخی فرماندهانشان اسیر شدند (۳۷۵ق). در پیکار بعدی نیز شکست یافتند و لشکر صمصام تا قادسیه آنها را تعقیب کرد.^{۲۸۰}

در همین سال (۳۷۵ق) چون خبر رسید که بلغارها بر امپراتور بیزانس پیروز شده‌اند، سقلاروس (ورد رومی) که با برادر و یارانش از سال‌ها پیش به دستور

عضدالدوله به زندان بود، به صمصامالدوله پیام فرستاد و اعلام کرد اگر امیر او را به مال و مرد مدد دهد تا بر تخت پادشاهی بیزانس استیلا یابد، هر آنچه را که به عضدالدوله وعده کرده بود، باز به گردن خواهد گرفت. صمصامالدوله پذیرفت و سقلاروس و برادرش قسطنطین و یارانشان را که به سیصد تن می‌رسیدند آزاد کرد سلاح و مرکبشان داد و از آنها عهد و پیمان گرفت. آنگاه بنومسیب، سرکردگان بنی‌عقیل، را مأمور کرد تا آنها را همراهی کنند. سپس بسیاری از ارمنیان شام و اعراب بنی‌عقیل و بنی‌نمیر و بادکرد و برادرش ابوعلی به سقلاروس پیوستند.^{۲۸۱} روزاوری تصریح کرده که زیار بن شهرآگویه برای آزادی سقلاروس می‌کوشید و صمصامالدوله به پیشنهاد او با شروطی سقلاروس و یارانش را آزاد کرد. در این عهدنامه از جمله آمده بود که اگر صمصامالدوله سقلاروس و یارانش را آزاد کند و آنها را از سرزمین‌های قلمرو خود عبور دهد و به مرزهای روم رساند، چون سقلاروس بر قسطنطنیه و تخت سلطنت استیلا یابد، باید با دشمنان فرمانروای عراق دشمنی کند و با دوستان او دوستی؛ اسیران مسلمان را آزاد کند و مدد رساند تا به شهرهای خود بازگردند؛ هیچ لشکری مرزهای خود با قلمرو اسلام نفرستد و اگر کسی از امرا بدین کار دست یازد، او را مجازات کند؛ هفت دژ از دژهای رومی را با روستاها و املاک کشاورزی آباد و وابسته به آنها را به مسلمانان دهد.^{۲۸۲}

در همین وقت ابوالفوارس، که احتمالاً و به درستی تشخیص داده بود که صمصامالدوله به سبب لشکرکشی‌های متعدد سخت ضعیف شده، از راه اهواز قصد عراق کرد. اما به ابوالحسین نامه‌ای دوستانه نوشت و گفت قصد عراق کرده تا برادرشان ابونصر را از زندان آزاد کند. گرچه ابوالحسین این بهانه را نپذیرفت و به مقابله آمد؛ اما چون لشکریانش به ابوالفوارس پیوستند، گریخت و به اصفهان رفت. ابوالفوارس بر اهواز مستولی شد و سپس بصره هم از برادر دیگرش ابوطاهر گرفت و بغداد را مستقیماً مورد تهدید قرار داد. صمصامالدوله که سقوط حکومتش را نزدیک می‌دید، صلح خواست و البته سرداران سپاه ابوالفوارس هم به صلح تمایل داشتند تا به شهرها و خانه‌های خود بازگردند. پس از مذاکراتی مقرر شد که در عراق نام ابوالفوارس را در خطبه، پیش از نام صمصامالدوله، بیاورند؛ صمصام به عنوان نایب او بر عراق فرمان

براند؛ و بهاءالدوله را آزاد و به نزد ابوالفوارس روانه کند. آنگاه در ماه صفر ۳۷۶ الطایع عباسی برای ابوالفوارس فرمان حکومت عراق فرستاد و در واسط و دیگر شهرهای عراق هم به نام او خطبه کردند و فرماندهان نظامی عراق همه خود را مطیع خواندند. گویا الطایع عباسی در همین فرمان، ابوالفوارس را شرفالدوله و زین‌الملة لقب داد و ضمن آنکه شرفالدوله را جانشین عضدالدوله در قلمرو او، و فرمانروایی کافی و مقتدر خواند و صمصام‌الدوله و شرف‌الملة را تالی او دانست و تصریح کرد که صمصام‌الدوله پس از شرفالدوله بر بقیه پسران عضدالدوله ریاست دارد، از شرفالدوله خواست که با صمصام مهربانی کند و صله رحم به جای آورد و همراه او و متحداً در خدمت خلیفه بمانند. آنگاه اعلام کرد که از آن پس بر منابر و سکه‌ها نخست نام خلیفه، آنگاه نام شرفالدوله و سپس صمصام‌الدوله ذکر می‌شود.^{۲۸۳} با این همه شرفالدوله به فارس بازنگشت؛ بلکه پیمان صلح را نقض کرد و قصد تصرف بغداد کرد. گفته‌اند شریف ابوالحسن محمد بن عمر هم، که املاکش را در بغداد گرفته بودند، او را به این کار تشویق و تحریک می‌کرد.^{۲۸۴} در این وقت سال ۳۷۶ ق در رسید. به دستور شرفالدوله، نماینده صمصام‌الدوله بازداشت شد و اندکی بعد واسط هم به دست شرفالدوله افتاد. اما در بغداد کار بر صمصام‌الدوله سخت‌تر شد. چه دیلمیان به طلب مال برخاستند و فتنه‌ها کردند و خانه صمصام‌الدوله را به محاصره گرفتند و سلار سرخ، رهبر اینان، شعار شرفالدوله سر داد. در این میان عامه بغداد هم آشوبی به راه انداختند و به زندان شرطه بغداد حمله‌ور شدند و زندانیان را آزاد کردند. کار چنان شد که گویی دولت صمصام‌الدوله سرنگون گردید؛ و البته دیوانیان و سرکردگان بغداد و اطرافیان صمصام‌الدوله همچنان او را رها می‌کردند و به واسط نزد شرفالدوله می‌رفتند. صمصام‌الدوله برای اظهار اطاعت و جلب توجه برادر، بهاءالدوله را از زندان به درآورد و نزد شرفالدوله که در واسط بود، روانه کرد. اما این نیز کارگر نیفتاد و شرفالدوله از قصد خویش بازنگشت. صمصام‌الدوله به رایزنی با یاران نزدیک پرداخت. به روایت رودراوری، ابو حرب زیار^{۲۸۵} پیشنهاد می‌کرد «به عکبرا روند تا ببینند چه کسانی از آنها پیروی می‌کنند، و از این راه دوست از دشمن بازشناخته شود. او همچنین معتقد بود جنگجویانی گیلانی همه مطیع و تابع‌اند و چون به عکبرا رسند،

می‌توان مال پراکند و لشکری نیرومند و پرشمار فراهم آورد. از آن سوی ترکان و دیلمیان که به شرف‌الدوله پیوسته‌اند، به زودی دچار اختلاف و نزاع می‌شوند و باز به صمصام‌الدوله می‌پیوندند». روایت ابن‌اثیر می‌گوید گروهی از یاران صمصام‌الدوله گفتند در عکبرا اگر لشکری گرد آورده‌ایم، به جنگ دست یازیم، و الا به موصل یا یکی از شهرهای ولایت جبال می‌رویم (فخرالدوله بویه‌ی در آن نواحی، هم‌پیمان صمصام‌الدوله بود) و پس از آنکه نیروی کافی به دست آوردیم باز می‌گردیم. فولاد بن زماندار (مانادر) پیشنهاد می‌کرد که به سوی قرمیسین روند و در قلمرو بدر بن حسنویه مقام گیرند و آنگاه از فخرالدوله مدد خواهند و با لشکری که او می‌فرستد، از طریق اصفهان به فارس بتازند و بر خزاین شرف‌الدوله مستولی شوند تا وی مجبور شود به عراق را رها کند و به صلح گردن گذارد. گفته‌اند صمصام‌الدوله پیشنهاد زیار را پسندید و تدارک مقدمات آن برخاست؛ اما سپس از آن رأی بازگشت و تصمیم گرفت خود را به شرف‌الدوله تسلیم کند. با آنکه زیار بسیار کوشید او را از این کار باز دارد، اما نتوانست و صمصام نزد برادر رفت و زمین خدمت بوسید و خود را مطیع و تسلیم او خواند. شرف‌الدوله نخست او را آرام و دلخوش کرد؛ اما اندکی بعد او را گرفت و کس به بغداد فرستاد تا مراقب دارالمملکه باشد. آنگاه به‌راه افتاد و در رمضان ۳۷۶ به بغداد رسید ولی وارد شهر نشد^{۲۸۶}. فولاد و زیار هم ناچار به اردوی شرف‌الدوله رفتند. زیار اندکی بعد بازداشت و مقتول شد؛ و فولاد را در قلعه نهر به حبس افکندند.

در کنار بغداد میان غلامان و لشکریان ترک با دیلمیان که دست تطاول بر ترکان گشوده بودند، نزاعی سخت افتاد و نخست دیلمیان که شعار اطاعت از صمصام‌الدوله سر دادند و خواهان حکومت او شدند، ترکان را عقب راندند. برخی از یاران شرف‌الدوله او را پند دادند تا صمصام‌الدوله را از میان بردارد. شرف‌الدوله گفت مراقب باشند تا اگر دیلمیان درصدد برآمدند صمصام را آزاد کنند، او را به قتل رسانند. روزراوری از احمد بن لیث و او از صمصام‌الدوله نقل کرده که «چون میان دو گروه فتنه آغاز شد، شرف‌الدوله در خرگاهی جنب خرگاه من مقام داشت و میان ما جز پارچه خیمه مانعی نبود... شنیدم که نحیر خادم، شرف‌الدوله را پند می‌داد که مرا به قتل آورد؛ و می‌گفت اگر دیلمیان غلبه کنند چه بسا بر ما بتازند و او را برهانند و صمصام‌الدوله به

حکومت باز گردد و ما اسیر شویم. شرفالدوله سخن او و کسانی که نحیر را تأیید می کردند نشنید. اما چون کار بالا گرفت، غلامی با تیغ بر در سرپرده من گمارده شد که دستور داشت اگر دیلمیان هجوم آوردند، مرا به قتل آورَد...». اما سرانجام ترکان غلبه کردند و شرفالدوله وارد بغداد شد و الطایع به استقبال آمد و او را تهنیت گفت. روز عید فطر ۳۷۶ ق که شرفالدوله بارعام داد، صمصامالدوله هم در این مجلس حاضر شد و زمین خدمت بوسه داد. پس از آن دیده نشد، تا گفتند که به فارس تبعید و در قلعه‌ای حبس شده است؛ گویا بدان سبب که در آغاز ورود شرفالدوله به بغداد هم گروهی از دیلمیان خواهان حکومت صمصامالدوله شدند^{۲۸۷}. صمصامالدوله بیش از ۳ سال در زندان بماند. چون در ربیع‌الاول ۳۷۹ بیماری شرفالدوله شدت گرفت، نحیر خادم که از دشمنان صمصامالدوله بود و همواره امیر را به قتل او تحریک می کرد و امیر نمی پذیرفت، باز به تکاپو برخاست و سرانجام به دستور شرفالدوله یکی از فراشان به نام محمد شیرازی مأمور شد به فارس رود و صمصامالدوله را کور کند. فراش به شرحی که در سطور بالا گذشت، به رغم مرگ شرفالدوله، مأموریت خود را اجرا کرد^{۲۸۸}. از صمصامالدوله نقل کرده‌اند که می گفت مرا این علاء بن حسن کور کرد زیرا فرمان امیر مرده را اجرا کرد^{۲۸۹}.

دوره دوم حکومت

چند روز پس از انتشار خبر مرگ شرفالدوله (جمادی‌الثانی ۳۷۹)، قلعه‌داران یا زندانبانان صمصامالدوله و برادرش ابوطاهر، آن دو را رها کردند. فولاد، از فرماندهان دیلمی که قبلاً هم در بغداد به خدمت صمصامالدوله بود، به آن دو پیوست و همه به سیراف رفتند و گروهی بزرگ از دیلمیان در آنجا به آنها پیوستند. چندی بعد صمصامالدوله به یاری دیلمیان بر شیراز مستولی شد و ترکانِ هوادار ابوعلی پسر شرفالدوله هم با آنکه آن شهر را دستخوش هجوم و غارت کردند، ولی صمصام همچنان آنجا را نگاه داشت. در این وقت (۳۸۰ ق) بهاءالدوله که در بغداد بر تخت نشسته بود، برای تسخیر فارس به تکاپو دست زد. مقدمه لشکری که وی به نوبندجان، مقر دسته‌ای از لشکریان صمصامالدوله، فرستاد پیروز شدند؛ اما چند روز

بعد فولاد با کمین‌گذاری و حیلۀ جنگی لشکر اصلی بهاءالدوله را درهم شکست. بهاءالدوله خواهان صلح شد و مقرر گردید که فارس و ارجان از آن صمصام‌الدوله باشد؛ و بهاءالدوله بر عراق و خوزستان فرمان براند و هریک در قلمرو دیگری اقطاع داشته باشند. بر این اساس پیمان صلح نوشته و با سوگند هر دو مؤید شد^{۲۹۰} و صمصام‌الدوله بر تخت استقرار یافت. اما سال قبل از این، یعنی ۳۷۹ق که بر شیراز مستولی شد، آغاز دورۀ دوم حکومت وی، این بار در فارس، تلقی می‌گردد.

در ۳۸۱ق خلف بن احمد (صفاری) فرمانروای سیستان، دست به تسخیر کرمان زد. این خلف بن احمد از مدت‌ها پیش آرزوی تصرف آن دیار در سر داشت و به گفته ابن‌اثیر از آلت و عدت کافی هم برای این کار برخوردار بود؛ ولی چون با عضدالدوله پیمان صلح بسته بود نمی‌توانست به چنان کاری دست زند. در ایام شرف‌الدوله هم به سبب انتظام دولت و استقرار قدرت او، امیر سیستان دست به کاری نزد. اما این زمان که میان امرای بویهی فارس و عراق خلاف و عداوت پیش آمده بود، از فرصت سود برد و پسر خود عمرو را با لشکری بزرگ به تصرف کرمان فرستاد. تیمورتاش از امرای شرف‌الدوله، که به نیابت از او حکومت کرمان یافته و هنوز هم بر آنجا استیلا داشت، زمانی متوجه این یورش شد که امیرزاده صفاری به کرمان رسیده بود. تیمورتاش ناچار بیشتر ساز و برگ و اموال خود را برجای نهاد و به بردسیر گریخت و عمرو بن خلف بر بیشتر کرمان مستولی شد. در این وقت علاء بن حسن، از یاران و امرای صمصام‌الدوله که با تیمورتاش دشمنی می‌کرد، به کار برخاست. و به صمصام‌الدوله چنان نمود که وی به بهاءالدوله گرایش دارد. بنابراین با موافقت صمصام‌الدوله لشکری بزرگ از دیلمیان فراهم آمد تا ضمن پیکار با امیرزاده سیستان، تیمورتاش را هم سرکوب کند. ابوجعفر نقیب‌النقباء دیلم با لشکر روانۀ کرمان شد. چون به حدود سیرجان رسید، عمرو بن خلف به بم و نرماشیر عقب نشست. ابوجعفر به پیشروی ادامه داد و با آنکه تیمورتاش در بردسیر به استقبال او رفت، اما سپس بعد ابوجعفر به حیلۀ تیمورتاش را گرفت و به شیراز فرستاد. علاء بن حسن نخست او را به زندان کرد و سپس به قتلش آورد. ابوجعفر آنگاه به پیکار عمرو رفت؛ اما در جنگ دارزین شکست خورد و به طرسق جیرفت عقب نشست. صمصام‌الدولۀ خشمناک و

ترسان، لشکری بزرگ‌تر به فرماندهی عباس بن احمد حاجب به کرمان فرستاد. عباس بر دروازه سیرجان با عمرو روبه‌رو شد و او را درهم شکست (محرّم ۳۸۲) و تعدادی از سرکردگان سپاه سیستان را اسیر کرد.^{۲۹۱} این شکست چنان خشم خلف بن احمد را برانگیخت که چون پسرش عمرو وارد سیستان شد، بی‌درنگ او را گرفت و کشت. صمصام‌الدوله آنگاه استاد هرمز را به حکومت کرمان فرستاد. گرچه امیر خلف به دوستی پیش آمد و با استاد هرمز صلح کرد، ولی به نیرنگ برخاست و ابویوسف قاضی سیستان را که خود به کرمانش فرستاده بود، کشت و آنگاه اعلام کرد که استاد هرمز او را مسموم و مقتول کرده است. مردم سیستان به جنبش آمدند و آماده جنگ با حکومت کرمان شدند. این بار طاهر، پسر دیگر امیر خلف فرمانده شد. در نخستین پیکار، دیلمیان شکست خوردند و نرماشیر را رها کردند به جیرفت عقب نشستند و جنگجویانی به بردسیر فرستادند تا آنجا را، که در واقع مرکز و تختگاه آن سرزمین بود، محافظت کند درحالی که سیستانیان روی به آنجا نهاده بودند. کار محاصره بردسیر به درازا کشید و پس از ۳ ماه محاصره چنان عرصه بر مردم تنگ شد که به استاد هرمز پیام دادند شهر را تسلیم خواهند کرد. استاد هرمز به دشواری تمام لشکر به آنجا برد؛ اما چون نزدیک شد، سیستانیان برخاستند و برفتند (۳۸۴ ق) و پس از حدود سه سال جنگ و گریز، کرمان همچنان در دست فرمانروای فارس باقی ماند.^{۲۹۲}

در میان آن حوادث، به سال ۳۸۱ ق ابومنصور فولاد زماندار (ماناذر)، سپهسالار فارس گریخت و به ری رفت. این فولاد پس از استیلای صمصام‌الدوله بر فارس، قدرت بسیار یافت؛ چنان که گویی نه تنها بر سرکردگان نظامی، که بر خود صمصام‌الدوله هم حکم می‌راند و در فرمان‌ها نام خود را کنار نام فرمانروای بویهی می‌آورد. میان او با علاء بن حسن پیوندهای دوستی برقرار بود، اما آن دوستی سپس به دشمنی تبدیل شد و به تدریج چنان ریشه گرفت که فولاد سرانجام صمصام‌الدوله را به بازداشت او راضی گردانید؛ اما نیرنگی که برای بازداشت علاء به کار زد، به خود او بازگشت و علاء بن حسن به موافقت صمصام‌الدوله سر در پی او نهاد. فولاد ناچار نزد کردهای خسروی گریخت و چون دانست که اینان هم به اشاره علاء ممکن است او را بازداشت کنند، گریخت و به ری نزد فخرالدوله رفت و همانجا بود تا درگذشت.^{۲۹۳}

در ۳۸۳ق فرزندان بختیار از زندان گریختند و نیرویی فراهم آوردند؛ یا به روایتی اگراد خسروی آنها را از زندان به در بردند.^{۲۹۴} اینان پیش از استیلای شرفالدوله بر فارس هم به زندان بودند. شرفالدوله آنها را بیرون آورده و نواخته و اقطاعاتی داده بود و محترم در شیراز می‌زیستند؛ اما پس از شرفالدوله، ظاهراً به دستور صمصام‌الدوله، باز آنها را گرفتند و به زندان انداختند. این پسران که گویا قلعه‌دار و نگاهبانان دیلمی را با خود همداستان کرده و آزاد شده و بر همان قلعه هم استیلا یافته بودند، گروهی از مردم اطراف را که گفته‌اند بیشترشان از جمله اشرار و رجاله بودند، گردآوردند و در قلعه موضع گرفتند. صمصام‌الدوله به سرکوب آنها اقدام کرد و ابوعلی پسر استاد هرمز به آن قلعه فرستاد. او نیز به حيله بر آن پسران دست یافت و همه را اسیر کرد. به دستور صمصام دو تن از آنها را که احتمالاً بزرگ‌تر بودند و ریاست داشتند، کشتند و بقیه را به زندان انداختند.^{۲۹۵}

در این میان، بهاءالدوله به‌رغم پیمان صلح، یکی از امرای خود، ابوالعلاء عبدالله بن فضل را، به اهواز فرستاد و گفت آمادهٔ هجوم به فارس شود. آنگاه به‌تدریج و بطور پراکنده و نامحسوس سپاه به اهواز فرستاد تا لشکری جمع آمد. صمصام‌الدوله زمانی متوجه شد که ابوالعلاء در فارس بود و بهاءالدوله لشکری بزرگ به مدد او گسیل کرده بود. لشکری که صمصام به سرعت تدارک دید و به پیکار فرستاد، ابوالعلاء را هم شکست و او را با تنی چند از یارانش اسیر کرد و نزد صمصام فرستاد. مادر صمصام به وساطت برخاست و ابوالعلاء از مرگ نجات یافت.^{۲۹۶} در این حادثه بخشی از خوزستان، به‌خصوص اهواز و شوش هم به دست صمصام‌الدوله افتاد. بنابراین بهاءالدوله در ۳۸۴ق لشکری کوچک به فرماندهی طغان ترک روانهٔ آن دیار کرد. چون طغان به شوش رسید، مردان صمصام آنجا را رها کردند و مهاجمان که بیشتر ترک بودند در خوزستان منتشر گشتند. صمصام با لشکری مرکب از دیلمیان و عرب‌های تمیم و اسد، روانهٔ اهواز شد. چون به حدود شوشتر رسید خواست شبانگاه بر طغان بتازد؛ ولی راه را گم کرد و فردا طغان کمین نهاد و او را درهم شکست و اردویش را به غارت داد. گروهی از دیلمیان سپاه صمصام به طغان پیوستند؛ ولی ترکان که دیلمیان را دشمن می‌داشتند، بی‌اجازهٔ سرکردگان، تیغ در میان آنها نهادند

و همه را کشتند. صمصام پس از آن کاری نتوانست کرد و طغان بر اهواز مستولی شد. صمصام به شیراز بازگشت و به تدارک لشکر برای بازگشت به خوزستان برخاست^{۲۹۷}. وی چندی بعد، ظاهراً به تلافی قتل عام دیلمیان به دست لشکریان ترک طغان، دستور داد ترکان فارس را بگیرند و به قتل آوردند. گروهی را در شیراز بکشتند و بقیه در شهرهای فارس پراکنده شدند. صمصامالدوله آنگاه کسانی را در پی آنها فرستاد و ترکان روی به کرمان نهادند (۳۸۵ ق). اما امیر آنجا، ابوجعفر استاد هرمز، آنها را راه نداد و به مقابله رفت و ترکان هم ناچار روانه سرزمین سند شدند و از فرمانروای آنجا اجازه ورود خواستند. حاکم سند ظاهراً اجازه داد، اما توطئه‌ای چید و همه را به دم تیغ داد و تنها یک تن از آن میان زنده ماند و گریخت^{۲۹۸}. آنگاه صمصام لشکری به فرماندهی علاء بن حسن روانه اهواز کرد. در این میان طغان، نایب بهاءالدوله در اهواز درگذشت. بهاءالدوله نخست مرزبان بن شه فیروز را به جای او روانه کرد و آنگاه خود نیز روی به خوزستان نهاد و وارد آن دیار شد. علاء بن حسن به خدعه برخاست و با بهاءالدوله مکاتبه کرد و راه مدارا پیمود و در عین حال در کنار رود مسرقان به پیشروی ادامه داد. چون به خان طوق رسید، با سپاه بهاءالدوله به فرماندهی البتگین (الفتگین) و محمد بن مکرم روبه‌رو شد و جنگ آغاز شد. گروهی از دیلمیان از راه بستان‌ها و بیشه‌ها وارد شهر شدند و ابن مکرم و البتگین را از آنسوی وادار به عقب‌نشینی کردند. بهاءالدوله که سخت ترسیده بود روانه اهواز شد و از آنجا به بصره رفت. در چند موضع دیگر میان سپاهیان صمصامالدوله و بهاءالدوله جنگ شد و سرانجام علاء بن حسن یاران بهاءالدوله را گریزند و بر خوزستان مستولی شد^{۲۹۹}.

در آخرین پیکار میان دو گروه، ترکان سپاه شکست خورده بهاءالدوله روی به واسط گریختند و دیلمیان آن سپاه به یکی از سرداران نامدار به نام لشکرستان که مدتی پیش از بهاءالدوله بریده و به خوزستان آمده و اینجا و آنجا تاخت و تازی می‌کرد، پناهنده شدند. لشکرستان اندکی بعد با همین دیلمیان بصره را تصرف کرد (۳۸۶ ق)؛ ولی به قتل و غارت و مصادره اموال تاجران دست زد. از این‌رو بسیاری از مردم، بصره را رها کردند و گریختند. اندکی بعد مذهب‌الدوله به پیکار لشکرستان رفت و پس از مدتی جنگ و گریز وارد بصره شد. لشکرستان در یکی از محلات موضع گرفت و جنگ

را ادامه داد. اما چون کار بر او تنگ شد، از مهذب‌الدوله صلح خواست. امیر بطیحه پذیرفت و لشکرستان پسر خود عبدالعزیز را به نوا نزد مهذب‌الدوله فرستاد و در بصره خطبه به نام او کرد و حکومت بصره را به دست گرفت. وی سپس خود را مطیع صمصام‌الدوله و هم بهاء‌الدوله خواند، اما در واقع به استقلال کار می‌کرد. با آنکه در آغاز ستمگر و درشت‌خوی بود، اما به‌زودی به فرمانروایی نیک‌سیرت بدل شد.^{۳۰۰}

در این وقت بخشی مهم از خوزستان همچنان در دست صمصام‌الدوله بود. در ۳۸۷ق علاء بن حسن، نایب صمصام در خوزستان درگذشت. ابوعلی بن استاد هرمرز جای او را گرفت. وی پس از آنکه دیلمیان را از عطایای خود بهره‌مند کرد به جنگ بقایای لشکریان بهاء‌الدوله رفت و جندیشاپور را گرفت و با ترکان چند بار دست به جنگ و گریز زد و سرانجام آنها را از خوزستان بیرون راند.^{۳۰۱} اما بهاء‌الدوله سال بعد (۳۸۸ق) باز به قصد تسخیر خوزستان روانه شد. ابوعلی به مقابله رفت و چند بار جنگ شد. ابوعلی پایداری می‌کرد، ولی بهاء‌الدوله آذوقه کم آورد و دچار تنگنا شد و کمک اندک بدر بن حسنویه هم سود نداد و نزدیک بود به کلی مضمحل شود که داستان فرار فرزندان بختیار و قتل صمصام‌الدوله رخ داد. ابوالقاسم و ابونصر^{۳۰۲}، پسران بختیار که به زندان بودند، با حيله زندانبانان را فریب دادند و گریختند و گروهی از کردها را گرد خود فراهم آوردند. در این میان یک گروه هزار نفری از دیلمیان که نسب دیلمی آنها — توسط ابوجعفر استاد هرمرز در فسا، و ابوالفتح احمد بن محمد در کرمان، هردو به دستور صمصام‌الدوله — تأیید نشده و نام آنها را از فهرست رسمی لشکریان دیلمی که گویا مقرری می‌گرفتند، انداخته بودند، به پسران بختیار پیوستند و به قصد تصرف شهرهای فارس روانه شدند. ابوالقاسم ارجان را گرفت و یاران صمصام‌الدوله را بیرون راند؛ و ابونصر هم اینجا و آنجا می‌گشت و مال گرد می‌کرد و مردان جنگجو را تشویق می‌کرد به او بپیوندند. صمصام‌الدوله در این میان حیران مانده و مردی مدبر در دستگاهش نبود که به کاری خردمندانه برخیزد.

ابوجعفر استاد هرمرز این زمان در فسا مقام داشت. گروهی از زنان سرکردگان نامدار دیلمی که در فسا بودند و از خرد و حزم و تدبیر بهره‌ها داشتند، به ابوجعفر پند دادند که با آن قوت و نفوذی که او و پسرش ابوعلی از آن برخوردارند، انتظار

می‌رود به شیراز روند و به حمایت از صمصام‌الدوله برخیزند و خطر را از او دور گردانند، تا دولتش احیا گردد و حق نعمت او و پدران‌ش گزارده شود. آن بانوان همچنین ابوجعفر را هشدار دادند که در غیر این صورت دیلمیان بر او خواهند شورید و اموالش را غارت خواهند کرد و خود او را به پسران بختیار خواهند داد. اما استاد هرمرز آن پندها و هشدارها را نشنید و به اموال و مردان خود غره شد. اما دیری نپایید که دیلمیان اموال او را غارت کردند و خود او را هم گرفتند و به پسر بختیار دادند. ابوجعفر به دشواری و حيله‌گری خود را از دست او خلاص کرد.^{۳۰۳}

اما صمصام‌الدوله که در شیراز تنها مانده و خطر از هر سوی تهدیدش می‌کرد، خواست به قلعه دروازه شیراز رود و یک دو ماه در آنجا بماند تا قوای کمکی فرا رسد. اما قلعه‌دار او را راه نداد. در اینجا صمصام‌الدوله پیشنهاد گروهی از لشکریان وفادار به خود را که می‌خواستند او را برداشته به اهواز نزد ابوعلی بن استاد هرمرز برند، نپذیرفت و در عوض کردها را نزد خود دعوت کرد تا به پشتگرمی آنها از شیراز بیرون رود. چون کردان بیامدند، خزاین خود را برداشت با آنها به راه افتاد. چون از شهر بیرون رفتند، کردان بر او تاختند و همه اموالش را تصاحب کردند. صمصام‌الدوله به زحمت از پیش آنها گریخت و به دودمان نزدیک شیراز رفت. چون ابونصر پسر بختیار از ماجرا خبر یافت، روی به شیراز نهاد و در دولت‌آباد فرود آمد. از آن سوی، طاهر دودمانی رئیس قریه یا قلعه دودمان، به امید پاداش، صمصام‌الدوله را بازداشت کرد و مدتی نگاه داشت و سپس به فرستادگان ابونصر تسلیم کرد. ظاهراً صمصام‌الدوله را به شیراز بردند و به فرمان ابونصر او را در ذیحجه ۳۸۸ پس از ۹ سال و ۸ ماه حکومت بر فارس، به قتل آوردند. سن او در این وقت ۳۵ سال و ۷ ماه بود. گفته‌اند چون سر صمصام را نزد ابونصر بردند، گفت: «این سنتی است که پدر تو نهاد»؛ و مرادش قتل بختیار پدر ابونصر به دست عضدالدوله پدر صمصام‌الدوله بود.^{۳۰۴} به دستور ابونصر آنگاه مادر صمصام‌الدوله و چند تن از نزدیکان او را هم بازداشت کردند. مادر صمصام‌الدوله را به لشکرستان دادند و او نیز به طمع مال، آن زن را شکنجه کرد و چون چیزی بیرون نتوانست کشید، به قتلش آورد.^{۳۰۵}

اندک زمانی بعد، بهاء‌الدوله بر شیراز مستولی شد. نخست قریه دودمان را که

صاحب آنجا صمصام‌الدوله را گرفته و به پسران بختیار تسلیم کرده بود، به ویرانه تبدیل کرد و آنرا آتش زد و مردم بومی آنجا را همه به قتل آورد. آنگاه پیکر صمصام‌الدوله را باز کفن‌های نو پوشاند و در مقبره شیراز دفن کرد.^{۳۰۶}

درباره خلق و خوی صمصام‌الدوله اطلاع اندکی در دست است. زیرا بیشتر اوقات صمصام‌الدوله به جنگ و گریز و زندان و فرار گذشت و درباره وضعیت اجتماعی و اقتصادی بغداد به روزگار او یکی دو روایت بیشتر در دست نیست. برخی حوادث داخلی بغداد در این عهد، برخاسته از رفتارهای وزیران صمصام‌الدوله بود (نک: سطور پایین).

خود او هم به‌رغم پی‌گیری‌ها و توانایی‌هایی که در برخی جنگ‌ها نشان می‌داد، اساساً ضعیف‌النفس و ترسان و فاقد خصایص فرمانروایی سیاستمدار و مقتدر بود و نمی‌توانست در مواقع خطیر تصمیم‌های درست بگیرد یا در زمان واحد به چند کار بپردازد؛ و البته از نگاهی جامع به احوال سیاسی و اجتماعی هم برخوردار نبود. به همین سبب از سوی او فرمان حکومت جعل می‌کردند (نک: سطور بالا) در برابر یک یورش برادرش بهاء‌الدوله، به‌رغم مخالفت‌های یارانش، به سرعت تسلیم شد. قتل او هم بیشتر ناشی از بیم و هراس و ناتوانی در تصمیم‌گیری بود.

۵. بهاء‌الدوله ابونصر فیروز ← II - بویهیان عراق

۶. سلطان‌الدوله ابوشجاع فنا خسرو ← II - بویهیان عراق

۷. مشرف‌الدوله ابوعلی حسن ← II - بویهیان عراق

۸. جلال‌الدوله ابوطاهر فیروز ← II - بویهیان عراق

۹. قوام‌الدوله ابوالفوارس (حکومت: ۴۰۳ - ۴۱۹ق)

پسر بهاء‌الدوله و نواده عضدالدوله. در غالب منابع ما فقط به کنیه او، ابوالفوارس، اشاره شده است؛ اما نام او به اقرب احتمال «امیر امیران» است.^{۳۰۷} چون بهاء‌الدوله در ۴۰۳ق درگذشت، پسرش سلطان‌الدوله در شیراز بر تخت نشست. نخست یک برادر خود جلال‌الدوله را به نیابت از خود حکومت بصره داد، و برادر دیگر، قوام‌الدوله ابوالفوارس را به حکومت کرمان گماشت.^{۳۰۸} در ۴۰۴ق القادر عباسی برای قوام‌الدوله خلعت حکومت فرستاد^{۳۰۹}؛ اما چون دامنه کشمکش‌های بزرگ میان امرای دیلمی به

کرمان هم کشیده شده بود، ابوالفوارس به تحریک همان امرا که او را به تصرف قلمرو برادر تشویق می کردند، در سال ۴۰۷ ق از اطاعت سلطان الدوله سر پیچید و قصد تصرف فارس کرد. سلطان الدوله زمانی متوجه شد که قوام الدوله وارد شیراز شده بود. بنابراین لشکر آراست و به پیکار قوام رفت و او را شکست. قوام روی به گریز نهاد و چون سلطان الدوله را در پی خود دید، ناچار عنان به سوی خراسان بگردانید و نزد محمود غزنوی به بست رفت^{۳۱۰}. آورده‌اند که قوام الدوله نخست به سیستان رفت تا از آنجا نزد محمود رود. به دستور سلطان غزنوی، برادرش ابونصر، امیر بویه را سخت مکرم و محترم داشت و مالی کلان او را بداد و نزد سلطانش فرستاد. سلطان محمود هم استقبالی بسزا تدارک دید و او را بسیار نواخت و حتی در مجلس خود ابوالفوارس را بالاتر از دارا پسر قابوس و شمگیر نشانده. گفته‌اند این کار دارا را خوش نیامد و پدران و عموهای ابوالفوارس را نوکران پدران خود خواند^{۳۱۱}؛ یا چون از نسب و شرف و قدمت خاندان سخن به میان آمد، دارا چیزها گفت و بر آن چندان «اصرار نمود و به تکرار آن کلمات، لجاج و وقاحت بیفزود» تا او را از مجلس سلطان بیرون کردند و به حبس انداختند و اموالش را گرفتند^{۳۱۲}. به‌رحال گفته‌اند ابوالفوارس دو گوهر قیمتی را که بر پیشانی اسب خویش جای داده بود به قیمتی نازل به سلطان فروخت. آنگاه با لشکری به فرماندهی ابوسعد الطایی، «که از افاضل کُتاب بود و معارف حضرت» و سلطان غزنوی او را داده بود، بیامد و کرمان را گرفت^{۳۱۳}؛ و چون سلطان الدوله در آن زمان به بغداد رفته بود (۴۰۸ ق)، قصد فارس کرد و شیراز را هم باز به تصرف آورد. سلطان الدوله از عراق به مقابله آمد و او را در هم شکست و گریزند و آنگاه لشکر به تعقیب فرستاد و جمعی بزرگ از یاران او را به قتل آورد. لشکریان سلطان الدوله آنگاه کرمان را هم گرفتند و قوام الدوله که به سبب بدرفتاری با ابوسعد الطایی نمی‌توانست باز به سلطان غزنوی پناهنده شود، ناچار به همدان رفت و به شمس الدوله بویه پیوست. گفته‌اند با آنکه شمس الدوله او را بسیار نواخت و حق قرابت به جای آورد، اما قوام الدوله به آن گمان که شمس الدوله با او نیرنگ می‌بازد^{۳۱۴}، اندکی بعد از آنجا نیز برفت و به مذهب الدوله امیر بطیحه پناه برد و مورد استقبال و محبت او واقع شد. از آن سوی برادرش جلال الدوله از بصره وی را مال و ملزومات فرستاد تا به نزد

او رود. ولی ابوالفوارس از بطیحه بیرون نرفت. در این میان میان او با سلطان‌الدوله باب گفتگو گشوده شد و سرانجام قوام‌الدوله باز خلعت و فرمان حکومت کرمان یافت^{۳۱۵}. در ۴۱۰ ق هم از بغداد فرمان و خلعت حکومت کرمان و لقب قوام‌الدوله برای ابوالفوارس فرستادند^{۳۱۶}. در ۴۱۱ ق شمس‌الدوله در همدان به سرکوب و تبعید ترکان برخاست و چند صد تن از آنان به کرمان نزد قوام‌الدوله رفتند^{۳۱۷}.

چون سلطان‌الدوله درگذشت (شوال ۴۱۵) وزیر او ابو محمد الاوحد بن مکرم، پسر او ابوکالیجار را به شیراز خواند تا بر جای پدر به حکومت نشیند. اما امرای ترک در فارس که خواهان حکومت ابوالفوارس بودند، او را از کرمان به شیراز دعوت کردند. الاوحد هم به‌ناچار با آنها همداستان شد و کس به کرمان فرستاد و ابوالفوارس را به شیراز خواند. چندی بعد او بیامد و در شیراز بر تخت نشست. چون لشکریان از امیر نومال بیعتی خواستند، وی آنها را به الاوحد حواله داد. وزیر چیزی به لشکریان نداد و آنان شکایت به ابوالفوارس بردند. امیر نیز الاوحد را گرفت و بکشت. چون خبر به ابوالقاسم پسر الاوحد رسید، که در عمان منصب و امارت داشت، نزد ابوکالیجار رفت و هردو روانه فارس شدند و لشکر ابوالفوارس را بشکستند و او را به کرمان عقب راندند. اما ابوکالیجار چندی بعد در پی اختلاف با امرای دیلمی و دیگر نظامیان، به‌ناچار روی به نوبندجان نهاد و از آنجا به شعب بوان رفت. ابوالفوارس به دعوت دیلمیان بازآمد و بر شیراز مستولی شد و سر در پی ابوکالیجار نهاد. اما سرانجام دو گروه به صلح گردن نهادند و مقرر شد ابوالفوارس بر فارس و کرمان فرمان راند و ابوکالیجار عراق و خوزستان را زیر نگین گیرد. در شیراز، وزیر ابوالفوارس به آزار مردم و مصادره اموال دست یازید و آنچه از ابوکالیجار و یارانش در شیراز بود، همه را گرفت. بنابراین باز در میانه دشمنی پدید آمد. این بار ابوکالیجار به سرعت و قدرت بیامد و ابوالفوارس را در هم شکست و بر شیراز مستولی شد. ابوالفوارس به دارابگرد عقب نشست و گروهی از کردها را هم فراهم آورد و لشکری بزرگ بساخت و پیش آمد. در محلی میان بیضا و استخر، جنگی سخت میان او و ابوکالیجار درگرفت؛ ولی به سختی شکست خورد (۴۱۷ ق) و به کرمان بازگشت^{۳۱۸}. ابوکالیجار به همین بسنده نکرد و به‌زودی روانه کرمان شد. با آنکه نخست ابوالفوارس را به کوهستان‌های کرمان

گریزند، اما چون آب و هوای آن ناحیه موجب بیماری او و لشکریانش شده بود، متمایل به صلح شد (۴۱۸ق) و مقرر شد شهر کرمان از آن قوامالدوله و شهرهای اطراف به دست ابوکالیجار افتد و وی سالانه ۲۰ هزار دینار به عمویش ابوالفوارس دهد.^{۳۱۹} در همین زمانها سلطان محمود غزنوی در حدود بخارا اغزها را سرکوب کرد و گروهی از آنها را به خراسان کوچاند. اما کارگزاران سلطان در خراسان بر اغزها سخت گرفتند و از ستمگری و زورگیری چیزی فروگذار نکردند. ازاینرو حدود دوپست خانوار از آنها به کرمان نزد ابوالفوارس پناه بردند. امیر کرمان از آنها استقبال کرد و بزرگانشان را مال و خلعت داد و خواست آنها را، شاید در لشکری بزرگ که به قصد فارس آراسته بود، به کار گیرد، اما چند روز بعد در ماه ذیقعده ۴۱۹ درگذشت.^{۳۲۰} پس از مرگ او، امرای کرمان برادر زاده اش ابوکالیجار را به کرمان دعوت کردند. او هم بیامد و حکومت آن ولایت را در دست گرفت.^{۳۲۱} گفته اند قوامالدوله مردی درشت خوی و ستمگر بود و حتی نزدیکان خود را مورد آزار قرار می داد و به همین سبب او را مسموم و مقتول کردند.^{۳۲۲}

۱۰. عمادالدین ابوکالیجار مرزبان (حکومت: ۴۱۲ در بصره-۴۴۰ق)

پسر سلطانالدوله. آورده اند که در ۳۹۹ق در بصره زاده شد.^{۳۲۳} درباره احوال او تا پیش از ۴۱۲ق اطلاعی نداریم. در این سال پدرش سلطانالدوله حکومت عراق را از دست داد و مشرفالدوله به حکومت آنجا نشست. با آنکه در اهواز هم ترکان خواهان حکومت مشرفالدوله شدند و سلطانالدوله را براندند؛ اما دیلمیانی که از بغداد به خوزستان آمدند به طرفداری از سلطانالدوله برخاستند و او نیز پسر خود ابوکالیجار را به اهواز فرستاد و وی بر آنجا مستولی شد.^{۳۲۴} ابوکالیجار همچنان در اهواز بود تا پدرش در شوال ۴۱۵ یا ۴۱۳ در شیراز، تختگاه دولت خود، درگذشت. آنگاه وزیر او ابومحمد بن مکرم، ملقب به الاوحد، به اهواز نامه کرد و ابوکالیجار را به شیراز خواند تا بر جای پدر به حکومت نشیند.^{۳۲۵} ازسوی دیگر، امرای ترک در فارس که خواهان حکومت ابوالفوارس قوامالدوله، حاکم کرمان، پسر بهاءالدوله و عموی ابوکالیجار بودند، هم او را از کرمان به شیراز دعوت کردند. الاوحد هم به ناچار با آنها همداستان شد و

کس به کرمان فرستاد و ابوالفوارس را به شیراز دعوت کرد. چون ابوکالیجار در حرکت، تأخیر و تعلل کرد، ابوالفوارس زودتر وارد شیراز شد و بر تخت نشست. چون لشکریان از امیر نومال بیعتی خواستند، وی آنها را به الاوحد حواله داد. وزیر چیزی به لشکریان نداد و آنان شکایت به ابوالفوارس بردند. امیر نیز الاوحد را گرفت و بکشت. چون خبر به ابوالقاسم پسر الاوحد، که در عمان منصب و امارت داشت، رسید، به نزد ابوکالیجار رفت و هردو روانهٔ فارس شدند و لشکر ابوالفوارس را بشکستند و وارد شیراز شدند و ابوالفوارس به کرمان گریخت.

ابوکالیجار در اینجا به جای استمالت لشکریان فارس، به دشمنی با دیلمیانی برخاست که با ابوالفوارس همکاری کرده بودند. چندی بعد لشکریان ابوکالیجار که با او به شیراز آمده بودند، مقرری خواستند و بر او تاختند. دیلمیان شیراز هم به کین خواهی برخاستند و ابوکالیجار به ناچار روی به نوبندگان نهاد و از آنجا به شعب بوان رفت. ابوالفوارس به دعوت دیلمیان باز آمد و بر شیراز مستولی شد و سر در پی ابوکالیجار نهاد. چندی بعد دو گروه به صلح گردن نهادند و مقرر شد ابوالفوارس بر فارس و کرمان فرمان راند و ابوکالیجار عراق و خوزستان را زیر نگین گیرد. ابوکالیجار آنگاه به ارجان رفت. اما در شیراز، وزیر ابوالفوارس به آزار مردم و مصادرهٔ اموال دست یازید و آنچه از ابوکالیجار و یارانش در شیراز بود، همه را گرفت. بنابراین باز در میانه دشمنی پدید آمد. این بار ابوکالیجار به سرعت و قدرت بیامد و ابوالفوارس را درهم شکست و بر شیراز مستولی شد. ابوالفوارس به دارابگرد عقب نشست و گروهی از کردها را هم فراهم آورد و لشکری بزرگ ساخت و پیش آمد. در محلی میان بیضا و استخر، جنگی سخت میان او و ابوکالیجار در گرفت. ابوالفوارس باز شکست خورد و روی به کرمان نهاد و ابوکالیجار در ۴۱۷ ق فارس را به قلمرو خود افزود؛ در حالی که گفته‌اند شیرازیان از او گریزان بودند.^{۳۲۶}

در ایامی که عمادالدین ابوکالیجار مشغول جنگ گریز با ابوالفوارس بود، عمویش مشرف‌الدوله در بغداد درگذشت (ربیع‌الاول ۴۱۶) و امرای دولت، خطبه به نام برادر او جلال‌الدوله کردند و او را به بغداد خواندند. جلال‌الدوله از بصره به واسط رفت ولی باز به بصره بازگشت. بنابراین نام او را از خطبه انداختند و به نام عمادالدین ابوکالیجار

کردند. چون خبر به جلال‌الدوله رسید، روی به بغداد نهاد. اما این بار لشکریان بغداد او را به شهر راه ندادند و در نهروان اردویش را غارت کردند. جلال‌الدوله ناچار به بصره بازگشت. امرای بغداد عمادالدین را به بغداد خواندند؛ ولی او به سبب جنگ با ابوالفوارس نتوانست روانه بغداد شود. چون بغداد را به سبب عیاران و اشرار، و جنگ شیعه و سنی، آشوب فرو گرفت و عمادالدین هم نیامد و حتی اعراب و اکراد مجاور هم در تسخیر شهر طمع بستند، عقلای قوم باز جلال‌الدوله را در اواخر سال ۴۱۷ ق به بغداد خواندند^{۳۲۷} و او در ۴۱۸ ق بیامد و رشته کارها را در دست گرفت^{۳۲۸}.

ولایت بطیحه هم گویا در قلمرو ابوکالیجار عمادالدین بود؛ اما به‌زودی از دست او به‌در رفت. چه در ۴۱۸ ق ابو محمد بن بابشاد وزیر، به دستور عمادالدین وارد بطیحه شد. وی در آنجا به آزار خلق و مصادره اموال دست زد و حسین بن بکر الشرابی، امیر بلندپایه آنجا را، به امارت نشاند و او نیز با وزیر در افساد همداستان شد. گروهی از مردم و امیران محلی خواستند دست به جنگ و قتل شرابی زنند؛ اما شرابی آنها را استمالت کرد و اتحادی میان آنان بر ضد وزیر برقرار شد و حتی گروهی از یاران جلال‌الدوله را که به زندان بودند آزاد کردند و به کمک آنها وزیر را براندند^{۳۲۹}.

سبب تأخیر عمادالدین ابوکالیجار در حضور به بغداد و ضبط عراق، به‌رغم دعوت دولتمردان، آن بود که وی پس از استیلا بر فارس، برای تصرف کرمان و سرکوب ابوالفوارس به آن ولایت هجوم برده بود. با آنکه ابوکالیجار نخست ابوالفوارس را به کوهستان‌های کرمان گریزانده بود، اما چون آب و هوای آن ناحیه موجب بیماری او و لشکریانش شده بود، متمایل به صلح شد (۴۱۸ ق) و شهر کرمان را به دست ابوالفوارس باز نهاد و بقیه آن ولایت را به قلمرو خود افزود و برعهده گرفت که سالانه ۲۰ هزار دینار به عمویش قوام‌الدوله فرستد. آنگاه بازگشت و چون به اهواز رسید، به اصرار، امور دولت را به العادل بن مافنه، که از سال‌ها پیش با او دوستی نزدیک داشت، واگذاشت و شرط او را دایر بر آنکه در کارهایش دخالت نکند پذیرفت^{۳۳۰}. سبب این کار دانسته نیست؛ اما ممکن است مراد از این کار، تفویض امور اداری و داخلی بوده تا خود بتواند آسوده خاطر به امور نظامی و توسعه قلمروش مشغول باشد.

در حقیقت تمام فعالیت شخص عمادالدین ابوکالیجار از این پس بر امور نظامی

متمرکز شد. در ۴۱۹ق میان ترکان و دیلمیان بصره نزاعی سخت درگرفت که به اخراج دیلمیان از شهر انجامید. دیلمیان به ابله رفتند و شعار عمادالدین ابوکالیجار برداشتند. عمادالدین بی‌درنگ لشکری نزد بختیار بن علی، سرکرده آنان فرستاد و گفت به تصرف بصره اقدام کنند. الملك‌العزیز ابومنصور پسر جلال‌الدوله که به بصره بود، به مقابله آمد؛ ولی شکست خورد و گریخت و بصره به دست ابوکالیجار افتاد.^{۳۳۱} در همین ایام، نورالدوله دبیس مزیدی امیر حله، که مورد تهدید مقلد بن حسن و لشکر بغداد قرار گرفته بود، خود را زیر حمایت ابوکالیجار عمادالدین قرار داد و در قلمرو خود خطبه به نام کرد.^{۳۳۲}

در این میان قوام‌الدوله ابوالفوارس بویه‌ی، حاکم کرمان، که به قصد تصرف فارس سپاهی بزرگ آراسته بود در گذشت (ذیقعدة ۴۱۹). یاران او و دولتمردان کرمان خواهان حکومت عمادالدین شدند و او را به کرمان خواندند. ابوکالیجار عمادالدین بی‌درنگ روانه شد و کرمان را بدون دشواری تصرف کرد. گفته‌اند مردم کرمان که به سبب مظالم و بد سیرتی ابوالفوارس از او بیزار بودند، آرام گرفتند.^{۳۳۳}

از آن سوی چون عمادالدین بر بصره استیلا یافت، جلال‌الدوله، گویا به تدارک جنگ با او برخاست، اما لشکریان به اطاعت گردن ندادند و نخست از جلال‌الدوله مال خواستند. چون جلال‌الدوله پولی نداشت به مصادره اموال مردم، به خصوص ثروتمندان دست زد.^{۳۳۴} عمادالدین ابوکالیجار که پی‌درپی بصره و کرمان را گرفته و حله هم به اطاعتش گردن نهاده بود، و تصرف واسط را به منزله دروازه استیلا بر عراق، یا لااقل ایجاد سدی در برابر تهاجم جلال‌الدوله به خوزستان و فارس تلقی می‌کرد، روانه آنجا شد و قرواش امیر موصل را هم گفت اثیر خادم را برداشته به مدد او آید. وی پیامد اما چندی بعد اثیر درگذشت و قرواش هم بازگشت. الملك‌العزیز بویه‌ی که در واسط بود، چون خبر حرکت ابوکالیجار را دریافت، شهر را رها کرد و به نعمانیه رفت؛ اما پدرش جلال‌الدوله، به‌رغم مشکلاتی که بالاتر ذکر آن گذشت، سرانجام لشکر آراست و همراه برخی متحدانش مانند ابوالشوک کرد، روی به واسط نهاد. اما جنگ درنگرفت و جلال‌الدوله به سبب باران‌های شدید و کمبود آذوقه و ملزومات دیگر، به اشاره بعضی یاران، به قصد اهواز و تاراج آنجا براه افتاد. این نکته را هم باید متذکر شد که

بخش‌هایی از خوزستان، غالباً در قلمرو امیر بویه‌ی عراق بود. بنابراین جلال‌الدوله هم بنا بر همین سنت همواره نظر به آن ولایت داشت؛ درحالی‌که عمادالدین ابوکالیجار نیز در برابر، قصد تهاجم به عراق و تسخیر بغداد کرد. در این میان جاسوسی از طرف ابوالشوک آمد و ضمن اعلام این خبر که مسعود غزنوی^{۳۳۵}، که در آن وقت به ولایت جبال بود، از راه فارس قصد عراق کرده، تقاضا کرد با یکدیگر بر ضد او همداستان شوند. عمادالدین بنابراین به جلال‌الدوله، که رهسپار اهواز شده بود، در این باره نامه کرد و منتظر ماند بدان امید که جلال‌الدوله بازگردد. اما جلال‌الدوله وقعی ننهاد و به اهواز رفت و آنجا را به باد غارت داد و علاوه بر اموال بی‌شمار، ۲۰۰ هزار دینار از دارالاماره به دست آورد. اعراب و اکراد هم وارد شهر شدند و به گرفتن اسیر و چپاول مردم دست یازیدند و حتی مادر و دختر و زن عمادالدین را هم اسیر کردند. مادر امیر درگذشت و بقیه را به بغداد فرستادند. چون خبر به عمادالدین رسید، بی‌درنگ به راه افتاد؛ اما دبیس بن مزید، از بیم آنکه بنی‌خفاجه خاندان و اسباب او را مورد تهاجم قرار دهند، همراه نشد. عمادالدین ابوکالیجار برفت و در آخر ربیع‌الاول ۴۲۱ جنگ را آغاز کرد. پیکار سه روز دوام داشت و سرانجام ابوکالیجار به سختی شکست خورد و بسیاری از جنگجویانش کشته شدند و خود وی به بدترین احوال به اهواز رفت. در آنجا العادل بن مافنه، وی را مال فرستاد و حالش بهتر شد^{۳۳۶}.

ظاهراً ابوکالیجار در این تاریخ یک‌چند به شوشتر مقام گزید. زیرا در این میان علاءالدوله کاکویه که از برابر مسعود غزنوی گریخته و اصفهان را به دست آنها داده بود، برای مددخواهی از عمادالدین و جلال‌الدوله روی خوزستان نهاد و مدتی در شوشتر نزد عمادالدین ماند. امیر بویه به‌رغم آنکه خود از جنگ بازگشته و نزار و ضعیف بود، او را وعده یاری داد. چندی بعد خبر مرگ سلطان محمود و بازگشت مسعود به خراسان رسید و علاءالدوله به اصفهان بازگشت^{۳۳۷}.

جلال‌الدوله پس از پیروزی بر عمادالدین و تسخیر واسط، دست به تصرف مذار — شهری کوچک اما مهم و ارزشمند میان واسط و بصره — اقدام کرد. پادگان عمادالدین ابوکالیجار در آنجا نتوانست مقاومت کند و امیر بغداد در شوال ۴۲۱ بر آنجا مستولی شد. اما لشکری که ابوکالیجار فرستاد، مهاجمان را درهم شکست و

مردم شهر هم به یاری برخاستند و اردوی جلال‌الدوله را به غارت دادند.^{۳۳۸} جلال‌الدوله این بار قصد تصرف بصره و بطیحه کرد و وزیر خود ابوعلی بن ماکولا را بدان کار روانه کرد. ابن‌ماکولا بطیحه را، ظاهراً بدون دشواری، به دست آورد و آهنگ بصره کرد که در دست بختیار بن علی، نایب عمادالدین ابوکالیجار بود. بختیار بن علی، نایب ابوکالیجار در بصره لشکری بزرگ با ۴۰۰ کشتی به فرماندهی ابو عبدالله الشرابی، امیر بطیحه، تدارک دید و به مقابله رفت. در این میان باد شمال، در جهت مقابل حرکت جنگجویان بصره برخاست و نتوانستند به جنگ دست یازند. لشکریان بصری پراکنده شدند و بازگشتند و بختیار خواست به آبادان رود؛ ولی آن دسته از لشکریانش که با او مانده بودند مخالفت کردند. ابن‌ماکولا که به اشارت یارانش به پیشروی ادامه داد، ناگاه کار بر او واژگونه شد و کشتی‌های بختیار و جنگجویانی که در خشکی داشت بازگشتند و هجوم بردند و لشکر بغداد را از جا برکنند و به کشتار و تعقیب آنها برخاستند. ابن‌ماکولا را هم اسیر کردند و نزد بختیار بردند. بختیار با او به احترام تمام رفتار کرد و آنگاه به درخواست خود او، به نزد ابوکالیجارش فرستاد؛ و امیر هم او را آزاد کرد.^{۳۳۹} از آن سوی لشکریان بصری در بغداد، که نمی‌خواستند به پیکار دیلمیان بصره روند و در بغداد مانده بودند، این زمان که یارانشان شکست خورده بودند، روی بدانجا نهادند و پس از پیروزی بر لشکریان ابوکالیجار، در شعبان ۴۲۱ وارد بصره شدند. بقایای جنگجویان عمادالدین ابوکالیجار در ابله به بختیار پیوستند. ابوکالیجار هم لشکری گران به فرماندهی وزیر خود، ابوالفرج بن فسانجس، به مدد آنها فرستاد. بختیار نخست چند کشتی به جنگ فرستاد. اینان از جنگجویان جلال‌الدوله شکست خوردند و بازگشتند. این بار بختیار خود با عده بیشتری به پیکار رفت. جنگی شدید در گرفت و بختیار شکست خورد و کشته شد. در این وقت میان لشکریان پیروز جلال‌الدوله اختلاف و کشمکش در گرفت و دسته‌ای از آنها به ابن‌فسانجس که از ترس پنهان شده بود، پیوستند و گروه دیگری در بصره شعار ابوکالیجار عمادالدین برداشتند. بنابراین لشکریان باقی‌مانده ابوکالیجار وارد بصره شدند و آنجا را تصرف کردند.^{۳۴۰}

در ربیع‌الثانی ۴۲۳ نزدیک بود عراق به سادگی به دست ابوکالیجار بیفتد. چه

جلال‌الدوله در پی اختلاف با ترکان که به غارت خانه او توسط آنان انجامید، بغداد را ترک کرد و به عکبرا رفت. ترکان بغداد خطبه به نام عمادالدین ابوکالیجار کردند و او را به بغداد خواندند. العادل بن مافنه، امیر را مانع شد و رفتن او به بغداد را به حضور تنی چند از سرکردگان ترک به نزد امیر موکول کرد. امیران ترک بنابراین از آن رأی بازگشتند و جلال‌الدوله به بغداد بازآمد^{۳۴۱}. در گزارشی دیگر آمده که القائم عباسی هم به عمادالدین تمایل داشت و برای تشویق او به حضور و حکومت در بغداد، هیأتی به ریاست قاضی ابوالحسن ماوردی نزد امیر فرستاد. عمادالدین خواهان القاب «السلطان المعظم» و «مالک‌الامم» شد. ماوردی نپذیرفت و این‌گونه القاب را مخصوص خلیفه دانست. سرانجام ماوردی پذیرفت که لقب «ملک‌الدوله» از خلیفه برای او بگیرد و امیر به بغداد درآید. عمادالدین آنگاه اموال و هدایای کلان توسط قاضی به خلیفه فرستاد. چون در بغداد آوازه در افتاد، لشکریان از آن مال سهمی خواستند. خلیفه بی‌اعتنایی کرد و لشکریان هم نگذاشتند نام او در خطبه بیاید. عیاران هم دست به شرارت زدند و شهر پریشان شد. خلیفه ناچار به حکومت جلال‌الدوله راضی شد و امیر به بغداد بازگشت^{۳۴۲}.

با آنکه جلال‌الدوله در این ایام، نفوذش تنزل یافته و پایگاهی استوار میان امرای بغداد، خاصه ترکان نداشت، اما هنوز در پی تسخیر بصره بود که البته چیرگی بر آنجا راه او را به سوی خوزستان هموار می‌کرد. بنابراین وقتی میان عمادالدین و نایب او در بصره یعنی ظهیرالدین ابوالقاسم اختلاف شد و امیر قصد عزل او کرد، جلال‌الدوله به تکاپو افتاد. زیرا ظهیرالدین بی‌درنگ خود را مطیع او خواند و خطبه به نامش کرد. جلال‌الدوله هم پسر خود را از واسط بدانجا فرستاد. الملک‌العزیز وارد بصره شد و مقام گرفت (جمادی‌الاول ۴۲۴) و تا سال بعد همانجا ماند؛ اما با وجود ظهیرالدین، قدرتی نداشت. یک بار که ظهیرالدین خواست چند تن از دیلمیان را بازداشت کند، آنها به الملک‌العزیز پناه بردند و کسان دیگر هم آمدند و همه بر عزل ظهیرالدین همداستان شدند. ظهیرالدین به سرعت دریافت و در ابله پناه گرفت. پس از چندین جنگ و گریز، ظهیرالدین سرانجام پیروز شد و الملک‌العزیز و یارانش را از بصره اخراج کرد و باز به اطاعت عمادالدین ابوکالیجار گردن نهاد^{۳۴۳}.

در بغداد نزاع میان غلامان و سرکردگان ترک با جلال الدوله، که تمام ناشدنی می‌نمود، همچنان پای عمادالدین را هم یک‌چند به عنوان امیری که خلیفه و امرای ترک به او تمایل داشتند، به میان می‌کشید؛ اما جلال الدوله نیز همچنان بر امارت باقی می‌ماند. غیر از آنچه بالاتر ذکر شد، در سال ۴۲۸ق هم باز چند روز در بغداد خطبه به نام عمادالدین ابوکالیجار کردند. درباره این حادثه گفته‌اند چون میان بارس طغان (برس طغان)، امیر بلند پایه ترک با جلال الدوله اختلاف شد، عمادالدین به درخواست بارس طغان به مدد آمد. لشکری که او به واسط فرستاد، با لشکریان بومی متحد شدند و الملک‌العزیز را از آنجا بیرون کردند. در بغداد هم غلامان ترک شعار عمادالدین برداشتند و جلال الدوله را به اوانا راندند. بارس طغان آنگاه ابوالفضل عباس بن فسانجس را بیاورد به نیابت از عمادالدین رشته کارها را در دست او نهاد و از خلیفه خواست خطبه به نام عمادالدین کند. خلیفه نپذیرفت؛ اما با اصرار و فشار بارس طغان، خطبا نام عمادالدین را در خطبه‌ها آوردند. از آن سوی میان طرفداران جلال الدوله و عمادالدین در بغداد نزاع افتاد. سپاه واسط هم به بغداد آمد و میان بارسطغان و امیر معزول هم ماجراها رفت، تا سرانجام جلال الدوله باز به بغداد بازگشت و خطبه به نام او کردند^{۳۴۴}. ذهبی^{۳۴۵} آورده که مدتی در بغداد خطبه به نام هردو — جلال الدوله و عمادالدین — بود. ابن‌کثیر هم متذکر شده پس از ازدواج ابومنصور پسر عمادالدین با دختر جلال الدوله در همین سال (۴۲۸ق) اختلاف و نزاع از میانه برخاست و اوضاع آرام شد^{۳۴۶}. اما صلح و آرامشی که گفته‌اند بر اثر این خویشاوندی پدید آمد، چندان دوام نکرد. آخر در عراق و خاصه در بغداد، آشوب و نابسامانی و رقابت و کشمکش چندان بود، و جلال الدوله چنان رشته کارها را از دست داده بود که هر صاحب قدرتی را به طمع تصرف قلمرو او می‌انداخت. از آن سوی ظهیرالدین ابوالقاسم امیر بصره که مطیع عمادالدین شده و به او خراج می‌داد، در این سال‌ها قدرت و ثروت فراوان یافته در املاک ابوالحسن پسر ابوالقاسم بن مکرم، امیر عمان طمع کرده و دست به تعرض گشوده بود. ابوالحسن که البته توانایی مقابله نظامی با او را نداشت، راه دیگر زد و مالی هنگفت، بسیار بیش از آنچه ظهیرالدین می‌فرستاد، در برابر تضمین بصره، به عمادالدین پیشنهاد کرد؛ بدان شرط که امیر بویهی آن دیار

را بگیرد و به او دهد. عمادالدین هم که مانند غالب خویشاوندان دولتمردش، لیاقت کارگزاران و امیران را با پولی که می‌توانستند از هر راه به او رسانند، ارزیابی می‌کرد، پذیرفت و العادل بن مافنه را تجهیز کرد و با سپاهی که از عمان آمده بود به بصره فرستاد. العادل در صفر ۴۳۱ آنجا را تصرف کرد. ظهیرالدین بازداشت و اموالش مصادره شد. عمادالدین هم خود به بصره رفت و مدتی ماند و پسر خود عزالموک را بر آنجا امارت داد. و آنگاه ابوالفرج بن فسانجس وزیر را هم نزد پسر گذاشت و خود به اهواز بازگشت^{۳۴۷}. نمی‌دانیم عمادالدین بصره را، پس از تصرف، به تضمین ابوالحسن بن ابوالقاسم بن مکرم داد یا از آن رأی بازگشت؛ اما می‌دانیم که دوسال بعد، حاکمان عمان از اطاعت عمادالدین خارج شدند (۴۳۳) و امیر بویه‌ی لشکر کشید و بر آنجا مستولی شد و به اطاعت بازشان گردانید^{۳۴۸}.

در همین سال، پس از مرگ علاءالدوله کاکویه، میان پسران او اختلاف افتاد. یکی از آنان، ابو حرب، کوشید اصفهان را از دست برادرش ابومنصور فرامرز به‌در آورد. اما نتوانست و به شیراز نزد عمادالدین گریخت و او را به لشکرکشی و تصرف اصفهان تشویق کرد. عمادالدین ابوکالیجار هم لشکر آراست و لابد به طمع تصرف اصفهان، روی بدانجا نهاد و شهر را به محاصره گرفت. میان او با ابومنصور فرامرز که در اصفهان موضع گرفته بود چند پیکار رخ داد؛ اما صلح کردند و ابومنصور برعهده گرفت که خراج به ابوکالیجار فرستد^{۳۴۹}.

در ۴۳۵ ق جلال‌الدوله درگذشت. پسرش الملک‌العزیز ابومنصور به واسط بود. فرماندهان سپاه از او خواستند بیاید و به جای پدر بنشیند؛ بدان شرط که به لشکریان مال بیعت دهد. ابومنصور چون پولی در دست نداشت، دفع‌الوقت می‌کرد. در این میان ابوکالیجار عمادالدین با امیران بغداد به مذاکره برخاست و وعده مال داد و آنها را به خود متمایل کرد. فرماندهان و امیران نسبت به عمادالدین سوگند وفاداری یاد کردند. ابوکالیجار برای لشکریان و شخص خلیفه اموال و هدایای هنگفت به بغداد فرستاد. بنابراین از صفر ۴۳۶ در آنجا خطبه به نام عمادالدین ابوکالیجار کردند و ابوالشوک امیر کرد، و دبیس بن مزید و نصرالدوله بن مروان در قلمروهای خود به اطاعت او گردن نهادند. خلیفه هم او را محی‌الدین لقب داد و امیر آنگاه با صد تن از

یارانش روی به بغداد نهاد. نخست به زیارت مشاهد کوفه و کربلا رفت و در رمضان ۴۳۶ با وزیرش ابوالفرج بن فسانجس وارد بغداد شد. خلیفه با آنکه گفته بود به استقبالش بیرون می‌آید، اما سپس عذر خواست و عمید الدوله ابوسعید بن عبدالرحیم و برادرش، وزیران جلال الدوله، را به استقبال فرستاد. شهر را آذین بستند و امیر بیامد و سران سپاه را خلعت داد. از آن سوی الملک‌العزیز هم روانه بغداد شد. چون به نعمانیه رسید، لشکریانش از او جدا شده به واسط بازگشتند و خطبه به نام ابوکالیجار عمادالدین کردند^{۳۵۰}. پس از آشفته‌گی‌ها و نابسامانی‌های اواخر عصر جلال الدوله در بغداد، ابوکالیجار اکنون چنان شوکت و قدرتی یافته بود که خلیفه اجازه داد هر روز بر در سرای او ۵ نوبت طبل کوبند؛ درحالی که بر در اقامتگاه امیری چون عضدالدوله هم از ۳ نوبت تجاوز نکرده بود^{۳۵۱}.

ابن کثیر آورده که چون عمادالدین در بغداد بر تخت حکومت نشست، در شهرهای بسیار به نام او خطبه کردند؛ از جمله در همدان که چون وی قدرت یافت، نایبان و کارگزاران طغرل سلجوقی را در آنجا نفوذی نماند^{۳۵۲}. این اطلاع در هیچ منبع معتبر دیگری نیامده و به اقرب احتمال نادرست است. یعنی ابن کثیر میان ابوکالیجار عمادالدین بویه‌یی و ابوکالیجار گرشاسپ کاکویی که در همین تاریخ زیر نظر و نفوذ برادر مهتر خود ابومنصور فرامرز بر همدان استیلا یافت^{۳۵۳} خلط کرده است. در اثری موسوم به زیج سنجری، القاب عزالملوک، محی‌الدین و العماد لدین‌الله برای این ابوکالیجار مرزبان آورده‌اند^{۳۵۴}. عزالملوک که لقب پسر اوست؛ و العماد لدین‌الله هم، به این صورت، در جایی دیگر دیده نشد.

در آن اوقات که عمادالدین مشغول مذاکره با بغدادیان و تدارک سفر به بغداد بود (۴۳۵ق)، ابومنصور فرامرز پسر علاءالدوله کاکویه امیر اصفهان، پیمان صلح با عمادالدین را نقض کرد^{۳۵۵} و لشکر به کرمان فرستاد و دژهایی فتح کرد و غنیمت‌ها گرفت. عمادالدین او را پیام داد که آن غنیمت‌ها و دژها را بازگرداند؛ و چون ابومنصور بی‌اعتنایی کرد، عمادالدین لشکر به کرمان فرستاد. ابومنصور هم لشکری دیگر گسیل کرد اما شکست خورد و کرمان به دست نایبان عمادالدین باقی ماند^{۳۵۶}. در همین اوقات به دنبال آشوب و فتنه‌ای که در بطیحه پدید آمد، آنجا هم سران سپاه خود را

مطیع عمادالدین خواندند و خطبه به نام او کردند.^{۳۵۷}

در همین اوقات، بویه‌یان عراق نیز در معرض تهدید دشمنی تازه رسیده و قوی‌بنجه، یعنی سلجوقیان واقع شدند. چه گروهی از اینان پس از استیلا بر شهرهای غرب ایران، تا خانقین پیش آمده و به شرارت و راهزنی برخاستند (۴۳۷ق). عمادالدین در خوزستان بود و خواست لشکری برای دفع آنان گسیل کند؛ اما به سبب بیماری و مرگ اسبان، نتوانست.^{۳۵۸} یکی از اسباب موفقیت سلجوقیان در فتح شهرهای ولایات مرکزی ایران، همراهی برخی حاکمان محلی با آنها، یا کناره‌گیری آنها از مقابله با این مهاجمان بود. مثلاً ابومنصور فرامرز کاکویی، به اطاعت طغرل سلجوقی گردن نهاد و گویا به پشتگرمی همو به کرمان لشکر کشید. اما چون به آنچه از امیر سلجوقی انتظار داشت، دست نیافت و طغرل به خراسان بازگشت، ابومنصور در محرم ۴۳۷ ناچار به اطاعت از عمادالدین ابوکالیجار گردن نهاد و در اصفهان خطبه به نام او کرد.^{۳۵۹} از ۴۳۸ق دور دیگری از یورش‌های سلجوقیان آغاز شد؛ و این بار هم به‌رغم غارت و شرارت و فتنه‌انگیزی غزها در حلوان، عمادالدین نتوانست لشکری به جنگ آنها گسیل کند.^{۳۶۰} از این‌رو به نظر می‌رسد چون سلجوقیان واکنشی از امیر عراق ندیدند، به کر و فر خود افزودند و کردان عنازی در این میان نقشی مهم ایفا کردند. در این میان طغرل اصفهان را هم که عملاً زیر نفوذ عمادالدین بود به محاصره گرفت و ابومنصور فرامرز را وادار به اطاعت کرد؛ یعنی اصفهان از دست امیر بویه‌یی خارج شد.^{۳۶۱}

این حوادث چنان عمادالدین ابوکالیجار را بیمناک کرد که از طغرل صلح خواست؛ درحالی‌که غزها هنوز قلمرو اصلی او را مورد تهاجم قرار نداده بودند. گویا قاضی ابومحمد ناصحی، فقیه و قاضی حنفی و صاحب کتاب مسعودی، واسطه صلح بود.^{۳۶۲} طغرل صلح را پذیرفت (۴۳۹ق) و مقرر شد دختر عمادالدین به همسری او درآید؛ و ابومنصور پسر عمادالدین هم دختر داوود، برادر طغرل، را به زنی برد. طغرل همچنین از برادر دیگر خود ابراهیم‌ینال، که به اتحاد با گروهی از کردان بر ضد گروهی دیگر کار می‌کرد و بخش‌هایی از عراق را مورد تاخت و تاز قرار می‌داد، خواست که به قلمرو عمادالدین ابوکالیجار تعرض نکند. باین‌همه چندی بعد خبر رسید که ابراهیم‌ینال قصد تصرف بغداد کرده است. بغدادیان هراسناک شدند و امیران و فرماندهان نزد

ابومنصور پسر عمادالدین رفتند و مقرر شد به مقابله و پیکار بیرون روند. اما چون روز موعود فرا رسید، جز امیر ابومنصور و معدودی از یارانش، کسی حاضر نشد. ابراهیم‌ینال با قتل و غارت و ویرانگری به حدود تکریت رسید؛ ولی جلوتر نیامد و از آنجا به حلوان و سپس به همدان بازگشت.

در این اوقات، لشکر عمادالدین به فرماندهی ابوالغنائم پسر ذوالسعادات ابوالفرج بن فسانجس، که بطیحه را به محاصره داشت، بر حملات خود افزود و پس از جنگی شدید بر ابونصر الهیثم غلبه کرد و آن دیار را تصرف کرد^{۳۶۴}. این ابوالغنائم اندکی بعد، که پدرش دستگیر و محبوس شد، از پیش امیر عمادالدین ابوکالیجار گریخت. پس از ذوالسعادات، به دستور امیر، کمال‌الملک ابوالمعالی بن عبدالرحیم به وزارت نشست^{۳۶۵}. در این میان بهرام لشکرستان که امیر حرب یا سپهسالار کرمان شده و برای تصرف نواحی آن دیار از امیر عمادالدین مال گرفته بود ولی دست به کاری نمی‌زد، طغیان کرد. عمادالدین به سرکوب او رفت و در محلی موسوم به قصر مجاشع، مقام گرفت. در آنجا به‌رغم آنکه احساس کرد بیمار شده، به شکار و شراب نشست تا بیماریش شدت گرفت. او را به خناب^{۳۶۶} کرمان بردند و در آنجا، یا در راه آنجا درگذشت (۴ جمادی‌الاول ۴۴۰). چون امیر بمرد، غلامان ترک همانجا خزاین و سلاح و چارپایان و کنیزان او را غارت کردند. دیلمیان پسر او فولادستون را به خیمه ابومنصور وزیر، که بیرون از اردوی نظامی بود، بردند. ترکان درصدد غارت وزیر و امیرزاده برآمدند ولی دیلمیان مانع شدند و با فولادستون به شیراز بازگشتند^{۳۶۷}. روایت افضل‌الدین کرمانی در این‌باره دقیق و درست نیست. به گزارش او قراارسلان قاورد پسر چغری بیک سلجوقی، در سال ۴۴۲ق به کرمان حمله برد و بهرام لشکرستان، نایب ابوکالیجار را به محاصره گرفت. بهرام از امیر بویهی یاری خواست، اما پیش از آنکه ابوکالیجار به کرمان رسد، میان قاورد و بهرام صلح شد و کرمان به تصرف امیر سلجوقی درآمد. بهرام نیز کس فرستاد تا ابوکالیجار را در راه، زهر خوراندند و کشتند^{۳۶۸}. او هنگام مرگ چهل سال داشت^{۳۶۹}. بنابراین روایتی که می‌گوید او در ۳۹۹ق زاده شده بود، درست است^{۳۷۰}. هیچ‌یک از منابع عراقی و شامی ما در سالمرگ ابوکالیجار یعنی ۴۴۰ق اختلاف ندارند؛ و هیچ‌یک هم از یورش قاورد به کرمان و

مددجویی بهرام از ابوکالیجار یاد نکرده و از مسموم شدن او خبر نداده‌اند. با این همه ممکن است بخشی از گزارش این مورخ محلی درست باشد؛ اما در سنوات وقوع آن حوادث در این گزارش باید تجدید نظر کرد.

عمادالدین ابوکالیجار، بنابر اطلاعی که زیج سنجری به دست داده ۵ پسر داشت: الملک‌الرحیم خسرو فیروز؛ ابومنصور فولاد ستون؛ ابوطالب کامروا؛ ابوعلی فناخسرو؛ ابوالمظفر بهرام. ابن‌اثیر نام ابوعلی را کیخسرو دانسته، و نام ابوسعید خسروشاه را هم به این فهرست افزوده و آورده که وی سه پسر دیگر هم داشت که چون درگذشت، آنها به سن رشد نرسیده بودند. سبط ابن‌جوزی نام دو تن از پسران او را بویه و اسفندیار آورده است. ابوکالیجار لااقل دو دختر هم داشت. یکی از آنها همسر القائم عباسی شد و در ۴۴۰ ق درگذشت؛ و دیگری که طغرل سلجوقی او را بزنی گرفت^{۳۷۱}. در منابع ما از یک پسر ابوکالیجار عمادالدین با لقب عزالملوک یاد شده که در ۴۳۱ ق امارت بصره داشت^{۳۷۲}.

۱۱. الملک‌الرحیم ابونصر خسرو فیروز ← II - بویهیان عراق

۱۲. عز الملوک ابومنصور فولادستون (۴۴۰-۴۴۸ ق)

پسر عمادالدین ابوکالیجار، از احوال او اطلاع چندان در دست نیست و منابع ما به ندرت به او اشاره کرده‌اند. در واقع اکثریت قریب به اتفاق آنچه درباره فولادستون می‌دانیم، اخباری است که ابن‌اثیر به دست داده است. نخستین بار در وقایع سال ۴۲۸ ق از او یاد شده که برای استحکام پایه‌های صلح میان عمادالدین و جلال‌الدوله، دختر جلال‌الدوله را به همسری فولادستون در آوردند^{۳۷۳}. در ۴۳۱ ق که عمادالدین ابوکالیجار بصره را تصرف کرد، فولادستون را بر آنجا گمارد و و ابوالفرج بن فسانجس وزیر را هم نزد او مقام داد^{۳۷۴}. در آخرین ماه‌های حیات عمادالدین، میان او و طغرل سلجوقی صلح افتاد و بنابر توافق طرفین، در ربیع‌الثانی ۴۳۹، طغرل دختر عمادالدین را به زنی گرفت؛ و فولادستون هم با دختر ملک داوود برادر طغرل ازدواج کرد^{۳۷۵}. خویشاوندی و نزدیکی فولادستون با سلاجقه سبب شد که در همان سال، چون خبر رسید که ابراهیم‌ینال، برادر طغرل، قصد یورش به بغداد کرده، امرا و مردم شهر،

فولادستون را به وساطت برانگیزند^{۳۷۶}.

چون عمادالدین ابوکالیجار به شهر جناب کرمان درگذشت (۴۴۰ق)، غلامان ترک همانجا خزاین و سلاح و چارپایان و کنیزان او را غارت کردند. دیلمیان پسر او فولادستون را به خیمه ابومنصور وزیر، که بیرون از اردوی نظامی بود، بردند. ترکان درصدد غارت وزیر و امیر زاده برآمدند ولی دیلمیان مانع شدند و با فولادستون به شیراز بازگشتند^{۳۷۷}.

مقارن مرگ عمادالدین، پسر دیگر او ابونصر خسرو فیروز، که خود را الملک الرحیم می‌نامید، در بغداد بود و زمام امور قلمرو پدر را، جز بصره و شیراز، به دست گرفت. چه بصره به دست یکی از برادرانش به نام ابوعلی فناخسرو، و شیراز زیر فرمان برادر دیگرش ابومنصور فولادستون بود. الملک الرحیم اندک زمانی پس از آنکه بر تخت نشست، یک برادر دیگر خود به نام ابوسعید خسروشاه را با لشکر به فارس فرستاد. ابوسعید شیراز را از دست فولادستون به درآورد (شوال ۴۴۰) و او را با مادرش بازداشت کرد و به زندان انداخت^{۳۷۸}.

الملک الرحیم نیز چندی بعد روانه اهواز شد (۴۴۱ق). گرچه منابع ما از آنچه او را به این سفر برانگیخت سخن نگفته‌اند، اما ممکن است برای تثبیت یا تحمیل سیطره خود بر فارس به آن دیار رفته بوده است. به هر حال الملک الرحیم از اهواز روی به فارس نهاد و در اطراف شیراز اردو زد و لشکر شیراز به استقبال او بیرون آمد. اما اندکی بعد میان ترکان شیرازی و بغدادی نزاع شد و چون بغدادیان اردو را رها کردند و روانه عراق شدند، الملک الرحیم که به سبب تمایل دیلمیان فارس به فولادستون، نمی‌خواست تنها بماند، به اهواز بازگشت (ربیع‌الاول ۴۴۱) و دو برادر دیگر خود، ابوسعید خسرو شاه و ابوطالب کامروا، را بر ارجان گمارد.

در این وقت فولادستون از زندان آزاد شد یا گریخت و به قلعه استخر رفت و گروهی از سرکردگان بلندپایه فارس به او پیوستند. آنگاه اینجا و آنجا در فارس به گردش درآمد و لشکری بزرگ بر او گرد آمدند و فولادستون خود را آن قدر توانا یافت که ارجان و اهواز را مورد تهدید قرار دهد. الملک الرحیم در ذیقعدة همان سال ناچار به رامهرمز گریخت. فولادستون در وادی الملح به او رسید. پیکاری سخت درگرفت و

فرمانروای بغداد شکست خورد و به واسطه گریخت. فولادستون بر فارس استیلا یافت و اهواز را هم گرفت^{۳۷۹}. اما طولی نکشید که بر اثر اختلاف و نزاع میان لشکریان فارس (۴۴۲ق)، الملک الرحیم باز اهواز را گرفت^{۳۸۰}. از آن سوی فولادستون با هزاراسپ بن بنگیر و منصور بن حسن اسدی و جنگجویان ترک و دیلمی از ارجان به قصد شوشتر بیرون آمد. الملک الرحیم بر آنها سبقت جست و نزدیک شوشتر موضع گرفت. در پیکاری که میان مقدمه دو سپاه در گرفت، فولادستونیان شکست خوردند. افزون بر آن میان دیلمیان طرفدار فولادستون اختلاف شد و گروهی از آنها به الملک الرحیم پیوستند^{۳۸۱}. الملک الرحیم دسته‌ای از جنگجویانش را به رامهرمز فرستاد و آنها پس از پیکاری سخت، مردان هزاراسپ را که در آنجا به غارت و آزار خلق مشغول بودند در هم شکست. فولادستون و هزاراسپ به ایذج گریختند و رامهرمز در ربیع‌الاول ۴۴۳ به دست الملک الرحیم افتاد^{۳۸۲}. وی آنگاه در رمضان ۴۴۳ به توسط برادرش ابوسعید بر شیراز هم استیلا یافت. فولادستون لشکر به شیراز برد، اما از ابوسعید شکست خورد و به قلعه بهندر (پهن دژ/ بهمن دژ؟) گریخت^{۳۸۳}.

فولادستون که این زمان دیگر راه به جایی نمی‌برد، متوجه طغرل شد و از او مدد خواست. سرکرده توانای سلجوقی که تازه اصفهان را تصرف کرده بود، و لابد خود را سزاوار فرمانروایی بغداد می‌دید، از فرصت سود جست و لشکری بزرگ در اختیار فولادستون قرار داد. فولادستون با لشکر امدادی طغرل تاختن آورد و الملک الرحیم را طی پیکاری شدید در ربیع‌الاول ۴۴۳، بشکست و به واسطه گریزانند. لشکریان مددکار فولادستون اهواز را به باد غارت دادند و چند محله را بسوختند. کمال‌الملک ابوالمعالی بن عبدالرحیم وزیر در همین شهر و همین روزها ناپدید شد و دیگر خبری از او بازنیا^{۳۸۴}. در این میان، ابونصر فولاد بن خسرو^{۳۸۵}، امیر قلعه استخر که، امیر ابوسعید برادر الملک الرحیم را به آنجا خوانده و شهر را تسلیم او کرده بود، اکنون به فولادستون متمایل شده بود. چه یکی از یاران نزدیک امیر ابوسعید به نام عمیدالدین ابونصر بن ظهیر لشکریان را تحقیر می‌کرد و حتی بر امیر هم چیرگی نشان می‌داد. ابونصر بن خسرو هراسان شد و ابومنصور فولادستون را بیاورد و کوشید تا نظر مساعد فرماندهان و لشکریان را نسبت به او جلب کند. بیشتر سپاهیان که از عمیدالدین تنفر

داشتند، فراهم آمدند و شعار فولادستون برداشتند و به اطاعتش گردن نهادند و امیر ابوسعد را بیرون راندند. ابوسعد هم با تعدادی اندک از یارانش به اهواز بازگشت. آنگاه فولادستون به عنوان امیر شیراز وارد شد (شوال ۴۴۵) و به ترتیب نام‌های طغرل، الملک‌الرحیم و سپس خود را در خطبه آورد^{۳۸۶}.

اما در ۴۴۷ق، همان سال که طغرل بغداد را گرفت، فولاد شیراز را از آن خود کرد و فولادستون را براند و خطبه به نام الملک‌الرحیم و برادرش ابوسعد کرد و هردو را به شیراز خواند. اما الملک‌الرحیم که مطمئن بود خدعه‌ای در کار است، ابوسعد را به جنگ فولاد فرستاد. ابوسعد با فولادستون که به فیروزآباد رفته بود، همداستان شد و متحداً شیراز را محاصره کردند. چون محاصره دراز شد و گرانی و قحطی پدیدار شد^{۳۸۷} و بسیاری از مردم از گرسنگی به هلاکت رسیدند، فولاد گریخت و شیراز به دست دو برادر افتاد^{۳۸۸}. با این‌همه سال بعد (۴۴۸)، یک سال پس از انقراض بویه‌یان عراق، فضل بن حسن فضلویه شبانکاره بر فولادستون شورید و او را گرفت و به زندان کرد و دولت بویه‌یان فارس منقرض شد. او همچنان در زندان بود تا درگذشت^{۳۸۹}.

II. آل بویه عراق

۱. معزالدوله ابوالحسین احمد (حکومت: ۳۳۴-۳۵۶ق)

الف - پیشینه

چیرگی ابوالحسین احمد بر بغداد، با آنکه پیش از آن بسیاری کسان بر این شهر و شخص خلیفه مستولی شده بودند، از جهات متعدد واجد اهمیت خاص است. برای درک دقیق‌تر علل و اسبابی که موجب استیلای بی‌سابقه خاندانی ایرانی و شیعه مذهب چون آل بویه بر عراق و دستگاه خلافت شد، اطلاع از احوال بغداد و کشمکش‌های امرای رقیب از آغاز سده ۴ق، خاصه علل ظهور منصب امیرالامرای و نقش عظیم آن در نابودی قدرت و نفوذ خلافت، ضروری است. درست است که خلافت عباسی از نیمه دوم سده ۳ق به سبب گسترش کشمکش‌های خونین میان امیران و وزیران و حتی مدعیان خلافت، قتل و بازداشت و تغییر پی‌درپی خلفا، و ظهور خاندان‌های حکومت جوی عراق، به سرایش ضعف افتاد، اما مرگ المکتفی و آغاز

خلافت المقتدر، خود از مقاطع مهم در تاریخ عراق و تحدید هرچه بیشتر قدرت خلافت به شمار می‌رود.

پس از مرگ المکتفی، عباس بن حسن وزیر و تنی چند از دیگر رجال دربار، برادر ۱۳ساله او جعفر بن المعتض را با لقب المقتدر بالله به خلافت نشانندند^{۳۹۰}. در این عصر، دور تازه‌ای از سلطه‌جویی غلامان و خادمان ترک بر دستگاه خلافت، که به سرعت منصب‌های بزرگ می‌یافتند، آغاز شد. از مهم‌ترین علل این چیرگی، دعوی‌ها و رقابت‌های خلیفه‌زادگان عباسی بود که هریک برای خود دستگاهی پدید آورده و گروهی از نظامیان و همین امیر - غلامان را که به ثروت و قدرت طمع بسته بودند با خود همداستان گردانیده و به آرزوی خلافت، آشوب و نزاع ایجاد می‌کردند. چنان‌که در آغاز خلافت المقتدر، عبدالله بن المعتز، شاعر معروف، مدعی خلافت شد و کسانی از دیوانیان و امراء، خاصه حسین بن حمدان را به گرد خود فراهم آورد و اینان هم او را با لقب المرتضی یا الراضی بالله به خلافت برداشتند. این خلافت بیش از یک روز دوام نداشت و غلامان قصر به رهبری مونس خادم، ابن‌المعتز را دستگیر کردند و کشتند. مونس به پاداش این کار به امارت و فرماندهی قوای بغداد دست یافت و در سرنوشت خلافت نقشی مهم ایفا کرد^{۳۹۱}.

در ۳۱۷ق قرمطیان بحرین به کعبه یورش بردند و حجرالاسود را بردند و مکه را غارت کردند^{۳۹۲}. در همین سال میان مونس و المقتدر دشمنی پدید آمد و مونس به کمک ابوالهیجاء عبدالله حمدانی و نازوک خادم، المقتدر را برداشت و برادر او محمد را با لقب القاهر بالله به خلافت نشانند. اما به سبب مخالفت لشکریان و ایجاد نزاعی که ابوالهیجاء طی آن کشته شد، المقتدر دو روز بعد دوباره بر مسند خلافت بازگشت. مونس به موصل رفت و پس از چندی با سپاه بر سر خلیفه آمد. المقتدر هم آماده جنگ شد (شوال ۳۲۰) ولی یارانش گریختند و خود وی به دست چند تن از غلامان بربری کشته شد. خلافت المقتدر ۲۵ سال به درازا کشید و چون به قتل رسید، ۳۸ سال داشت^{۳۹۳}. بخشی مهم از قلمرو ایرانی خلافت در همین دوره به دست زیاریان به نوعی استقلال یافت. مرداویج که خلافت عباسی را سخت دشمن می‌داشت و در پی ایجاد دولتی ایرانی بود، چند بار با لشکریان خلیفه پیکار کرد و شهرهایی چون ری و

همدان و دینور و حلوان و ولایت جبال و اهواز را گرفت و سرانجام المقتدر را واداشت تا حکومتش را به رسمیت بشناسد و وی را در قلمروش آزاد بگذارد. وزارت المقتدر غالباً میان دو خاندان برجسته رقیب از دیوانسالاران عهد، یعنی بنوجراح و بنوفرات، دست به دست می‌گشت که از مدت‌ها پیش از وزارت، در امور دیوانی و سیاسی صاحب مقام و ذی‌نفوذ بودند^{۳۹۴}. علی بن عیسی بن جراح، در عصر المقتدر دست به اصلاحاتی زد؛ اقطاع و مقرری‌های بیجا را محدود کرد، دیوان‌ها را سامان داد، مالیات‌های نامرسوم را برانداخت و متمردان را سرکوب کرد^{۳۹۵}. ابوالحسن علی بن فرات هم که سه بار در همین دوره وزارت یافت، پیرمردی طرفدار برخی اصلاحات اداری، و تا حدی عدالت‌خواه و البته سخاوتمند هم بود^{۳۹۶} ولی پسر خود، مُحسنِ جاه‌طلب و ستمگر و طماع را چنان بر مردم و دولتمردان رقیب چیرگی داده بود که موجب نفرت مردم از وزیر شد و او را به دستاویز هجوم قرمطیان به حاجیان، قرمطی خواندند^{۳۹۷}. این احوال و رفتار، افزون بر رقابت میان دو خاندان که به عزل و مصادره و زندان و شکنجه هریک از دو سوی می‌انجامید، نه تنها موجب بروز پریشانی‌ها و نابسامانی‌های بی‌سابقه در امور خلافت و امارت‌های وابسته به آن شد، بلکه سرانجام به اضمحلال هردو خاندان هم انجامید^{۳۹۸}.

به‌رحال خلافت محمد بن المعتضد، ملقب به القاهر بالله، به‌عنوان جانشین المقتدر، مورد تأیید و رضایت مونس نبود. وی می‌خواست پسر المقتدر، ابوالعباس احمد را خلافت دهد، ولی چون اسحاق بن اسماعیل نوبختی مخالفت کرد، القاهر خلیفه شد^{۳۹۹}. القاهر مردی خشن و خون‌ریز بود. دست مادر المقتدر را که در دوره قبل در کارها مداخله می‌کرد، کوتاه گردانید و اموال او کسانش را مصادره کرد. مونس و برخی از دیگر سرداران را کشت؛ و در ۳۲۲ق هم ابوالسرایا نصر بن حمدان و اسحاق بن اسماعیل نوبختی را به قتل آورد^{۴۰۰}. این کارها، به‌ویژه عزل ابن‌مقله از وزارت سبب ایجاد توطئه‌هایی بر ضد او شد. سرانجام غلامان ساجیه به رهبری سیما در جمادی‌الاول ۳۲۲ بر سر القاهر ریختند و او را خلع و نابینا کردند و به حبس افکندند. خلیفه معزول همانجا ماند تا درگذشت^{۴۰۱}. پس از او احمد بن المقتدر بالقب الراضی بالله در دوره‌ای پر کشمکش به خلافت نشست.

ب - منصب امیرالامرای

تاریخ سیاسی و نظامی بغداد در اوضاع و احوال تاریکی که به عزل و قتل و مرگ المقتدر و القاهر انجامید، اینک دستخوش تحولی دیگر شد؛ و آن ظهور منصب امیرالامرای، به سال ۳۲۴ق بود که خود از حوادث تاریخ‌ساز در قلمرو خلافت عباسی و خاصه عراق به شمار می‌رود. گرچه پیش از این تاریخ نیز، برخی از امرای بغداد چون هارون بن غریب و مونس خادم را امیرالامرا خوانده بودند^{۴۰۲}، ولی این منصب از آن زمان که محمد بن رائق بر آن شغل گمارده شد، رسمیت یافت. انگیزه‌های مختلفی خلیفه عباسی را به ایجاد این مقام، که در حقیقت رشته کارها را از دست خود او به‌در برد، واداشت. بنیاد این عوامل به روزگار خلافت الواثق بازمی‌گردد. چه در این عصر، امرای ترک چندان قدرت و نفوذ یافتند که خلیفه یکی از آنها را برای اولین بار نایب‌السلطنه بغداد کرد و هم‌اینان چون المتوکل را به خلافت نشانند، چیرگی‌شان روزبه‌روز فزون‌تر شد^{۴۰۳}. آنگاه نزاع‌های متوالی و درازمدت میان سلطه‌جویان اطراف قلمرو خلافت به روزگار الراضی، خاصه جنگ‌ها و رقابت‌های تنگاتنگ سیاسی و نظامی میان بریدیان و حمدانیان و بویه‌یان و امرای ترک بغداد و بصره و واسط که خود دعوی‌ها داشتند، و اموال هنگفتی که به ناچار بر سر این پیکارها خرج می‌کردند؛ وزان‌پس وجود وزیرانی که غالباً مقهور غلام - امیران خرد و کلان بودند، بغداد و دستگاه خلافت را با بحران‌های بی‌سابقه اقتصادی و سیاسی، که بسا به شورش‌های متوالی می‌انجامید، دست به گریبان کرد^{۴۰۴} و الراضی را واداشت تا رشته کارها را به دست رهبران نظامی بسپارد. پس ابن‌رائق را که در عصر المقتدر مدتی ریاست شرطه و حجابت داشت و از عوامل مهم بروز برخی آشوب‌های بغداد، خاصه جنگ میان مونس و مقتدر بود که به قتل خلیفه انجامید، و سپس هم امیر اهواز و بصره و واسط شد و به استقلال فرمان می‌راند، منصب امیرالامرای بغداد داد و اختیارات وسیعی برای اداره امور لشکری و کشوری به او اعطا کرد^{۴۰۵}. دوره تاریخی که از این پس پدید آمد، نه فقط بغداد و عراق را به کلی در کف امیرالامرا نهاد، بلکه خلیفه را نیز بطور بی‌سابقه‌ای مقهور او گردانید^{۴۰۶}. اینکه امیرالامرا را سلطان و فرمانروای بغداد و امیرالحضره می‌خواندند، و لااقل از دوره امیرالامرای توزون ترک، نام آنها را بر سکه‌ها

نیز نقش می‌کردند^{۴۰۷}، حاکی از همین سیطره بی‌مانند است^{۴۰۸}. ابن‌رائق درحقیقت با توطئه‌ای حساب شده، امیرالامرای را به زور از خلیفه گرفت. الراضی که با خزانه تهی و وزیری چون ابن‌مقله نمی‌توانست بر بحران‌های بغداد فائق آید، سرانجام و به‌ناچار پیشنهاد ابن‌رائق را که وعده می‌داد کلیه هزینه‌های نظامی و حکومتی بغداد را تقبل کند، بدان شرط که رشته کارها همه به او سپرده شود، پذیرفت^{۴۰۹}. اما ابن‌رائق هم جز آنکه با رقبای دیرین به جنگ پردازد و امور بغداد را بیش از پیش نابسامان کند، کاری نکرد. ایجاد این منصب و تفویض اختیارات بی‌سابقه به امیرالامرا، از اسباب مهم تسریع در انحطاط خلافت و تبدیل آن به یک مقام تشریفاتی بود و طمع دیگر امیران را هم بر می‌انگیخت^{۴۱۰}. ابوعلی مسکویه^{۴۱۱} به‌درستی معتقد است که با ظهور منصب امیرالامرای، دستگاه وزارت و دیوان‌ها عملاً از کار افتاد و بیت‌المال تباه شد و خلیفه بازیچه دست امیرالامرایان گردید.

از آن سوی نزاع‌های پیوسته میان ابن‌رائق و ابن‌مقله و بجکم ترک (بجکم رائقی) و بریدیان و آنگاه بویهیان که تازه از راه می‌رسیدند، قلمرو خلافت را روزبه‌روز تنگ‌تر کرد تا جایی که جز بغداد و حومه آن برای خلیفه و ابن‌رائق نماند^{۴۱۲}؛ تا سرانجام بجکم ترک در ۳۲۶ق بغداد را گرفت و ابن‌رائق را گریزاند و خود امیرالامرا شد^{۴۱۳}. علی بن بویه در همین ایام از خلیفه فرمان حکومت گرفت و مقرر شد سالانه به خلیفه خراج دهد^{۴۱۴}.

این بجکم، پیشتر فرمانده سپاهیان ابن‌رائق در واسط و بصره، و سپس صاحب شرطه بغداد بود^{۴۱۵} و در همین منصب با ابن‌رائق به هم زد و به اندیشه تصرف بغداد افتاد. در این میان ابن‌مقله وزیر که درگیر نزاعی سخت با ابن‌رائق شده بود، بجکم را از واسط به بغداد خواند و وعده داد که اگر وی را بر ضد امیرالامرا یاری رساند، این منصب را به خود او خواهد داد. اما ابن‌رائق پیشدستی کرد و ابن‌مقله را گرفت و بکشت^{۴۱۶}. اندکی بعد در ذی‌قعدة ۳۲۶ بجکم به سوی بغداد آمد. ابن‌رائق که تاب مقاومت در خود نمی‌دید، بغداد را رها کرد و بجکم وارد شهر شد و مورد استقبال الراضی قرار گرفت و منصب امیرالامرای بغداد به او تفویض شد^{۴۱۷}. بجکم دو سه سالی را به جنگ و نزاع با بریدیان و حمدانیان و ابن‌رائق سپری کرد و چون الراضی در

ربیع الاول ۳۲۹، پس از ۶ سال و اندی خلافت درگذشت، به فرمان بجکم، که دارالخلافة را غارت کرده بود، و ظاهراً با صلاح‌دید دبیران و قاضیان و اعیان دولت، المتقی را به خلافت برداشتند^{۴۱۸}. چندی بعد در رجب ۳۲۹ بجکم در نهر جور به سبب آنکه در ثروت یکی از کردان طمع بسته بود، در نزاعی با آنان کشته شد^{۴۱۹}. در این میان بریدیان یکبار دیگر بغداد را تصرف کردند ولی کورتگین دیلمی آنها را بیرون راند خود به امیرالامرای منصوب گردید^{۴۲۰}؛ در حالی که مردم بغداد به سبب آشوب‌ها و نزاع‌ها، دچار سختی‌ها شده و بسیار از آنها از گرسنگی و بیماری جان می‌سپردند و امیرالامرایان و وزیران و صاحب‌منصبان دیگر مشغول غارت و نزاع بر سر ریاست و حکومت بودند. به هر حال اندکی بعد ابن‌رائق به دعوت خلیفه بیامد و به کمک مردم که از ستم دیلمیان به ستوه آمده بودند، بغداد را گرفت و امیرالامرا شد^{۴۲۱}. دوره دوم امیرالامرای ابن‌رائق در بغداد کوتاه بود و همه یکسره صرف جنگ با ابوعبدالله بریدی شد. سرانجام وی از بریدیان شکست خورد و همراه المتقی به موصل نزد حمدانیان گریخت و ابوالحسین بریدی در بغداد «از مراسم قتل و غارت دقیقه‌ای مهمل نگذاشت»^{۴۲۲}. ابن‌رائق را غلامان حمدانی در موصل به غفلت کشتند (۳۳۰ق) و ناصرالدوله حمدانی که توسط برادرش سیف‌الدوله بر بغداد چیره شده بود، امیرالامرا گردید^{۴۲۳}. اما حمدانیان نیز بر اثر شورش ترکان، بغداد را رها کردند و توزون ترک از واسط بیامد و در ۳۳۱ق بغداد را گرفت و امیرالامرا شد. چندی بعد المتقی که از او بیمناک شده بود به رقه گریخت. توزون حيله کرد و خود را فرمانبردار خواند و خلیفه را واداشت به سوی بغداد آید. المتقی نیز روی به بغداد نهاد، ولی نزدیک شهر او را به دستور امیرالامرا گرفتند و کور کردند (۳۳۳ق) و پسرش عبدالله را با لقب المستکفی بالله به خلافت برداشتند^{۴۲۴}. در دوره المتقی کار آل بویه در جنوب ایران بالا گرفت و به‌ویژه با بریدیان پیکارها در انداختند و آنها را اجازه تکاپو در قلمرو خود ندادند، و میدان کروفر و نفاق افکنی و راهزنی رسمی و آشکار آنان به عراق محدود شد^{۴۲۵}.

این بریدیان که حدود ۲۰ سال بر واسط و بصره و گاه اهواز حکومت راندند، در آغاز از دیوانیانی بودند که از ۳۱۶ق به دعوی ریاست و امارت و حکومت برخاستند و سرانجام با تطمیع و حيله حکومت اهواز و فراتیه را به دست آوردند. میان بریدیان با

خلیفه و وزیر و امیرالامرا، و سپس با آل بویه غالباً نزاع بود. اینان انواع حیلها به کار می‌زدند تا خراج به دربار خلافت نفرستند، و بلکه از خلیفه به بهانه‌های مختلف مال می‌گرفتند^{۴۲۶}. البته خلیفه و دیگر امرا هم از آنها برای سرکوب و قتل مخالفان استفاده می‌کردند^{۴۲۷}. در دوره امیرالامرای بجکم، پس از مرگ ابن فرات، ابو عبدالله بریدی به وزارت رسید. گرچه او خواهان امیرالامرای بود ولی کوشش‌هایش راه به جایی نبرد و از وزارت هم بیفتاد؛ تا در ایام المتقی باز سر بلند کرد و با تهدید از او مالی کلان گرفت. المتقی ترکان را به جنگ با بریدیان برانگیخت ولی شکست خورد و ابو عبدالله در رمضان ۳۲۹ بغداد را تسخیر کرد. وی به بهانه ممانعت از شورش سپاه به سبب مقرری عقب افتاده، مالی از خلیفه گرفت ولی به لشکریان نداد. سپاه بغداد شورید و بریدی را براند، ولی او بار دیگر بغداد را گرفت و دست به قتل و غارت گشود. چیرگی بریدیان از یک سوی اوضاع خلافت را بیش از پیش آشفته گردانید، و از سوی دیگر باعث دلیری بویه‌یان در تسخیر بغداد شد.

به‌رحال خلافت المستکفی هم با گرفتاری‌های بسیار روبه‌رو بود. توزون حدود یک‌سال بعد به بیماری فلج درگذشت^{۴۲۸} و ابن شیرزاد امیرالامرا شد^{۴۲۹} ولی او هم به‌زودی جای خود را به احمد بن بویه داد که در ۳۳۴ق بغداد را تسخیر کرد^{۴۳۰}.

ج - بغداد: جولانگه دیلمیان

احمد بن بویه برادر کهتر علی و حسن، که بعداً کنیه ابوالحسین و لقب معزالدوله یافت، از مردان مشهور نظامی و سیاسی در سده ۴ق است که خلافت را به کلی دست نشانده و مقهور خود کرد و تحولاتی قابل توجه در حیات اجتماعی و احوال نظامی و سیاسی عراق پدید آورد. با آنکه اطلاع دقیق درباره سالزاد پسران ابوشجاع بویه و نخستین سال‌های ظهور آنان در حوادث شمال و شرق ایران در دست نیست، ولی ممکن است وی نیز همراه برادران مهتر در سلک سپاهیان امیر نصر بن احمد و ناصر کبیر جایی داشته (نک: بالاتر، ظهور آل بویه)؛ یا لاقلاً در آن شهرها زندگی می‌کرده است. از آنجا که گفته‌اند احمد در ۳۰۳ق زاده شد^{۴۳۱}، پس روزگاری که در دستگاه سامانیان یا زبیدیان خدمت می‌کرد، می‌بایست نوجوان بوده باشد. گویا نخستین

حادثه مهم که احمد در آن نقشی داشت، در جنگی میان برادرش ابوالحسن علی (سپس عمادالدوله) و یاقوت، سپهسالار خلیفه و امیر فارس به دروازه استخر - بر جاده کرمان - درگرفت. یاقوت که می‌کوشید پیشروی پسران بویه به سوی شیراز را جلو گیرد (جمادی‌الثانی ۳۲۲) بر اثر حملات پیاپی و سهمناک، بسیاری از دیلمیان را به خاک افکنده و نزدیک بود که کار آنها را یکسره کند که ابوالحسین احمد با معدودی از جنگجویان دیلمی به قلب سپاه یاقوت زد و چنان آنها را از جا برکند که تا شیراز عقب نشستند. این پیروزی چنان سریع و نامنتظر بود که احمد گمان کرد یاقوتیان دامی چیده‌اند و به آن سبب آنها را تا یک فرسنگی شیراز بیشتر تعقیب نکرد. اما به‌زودی دریافت که در برابر خود مقاومتی نخواهد دید. پس از آن شیراز، شهری که بزودی به عنوان تختگاه بویه‌یان، شهرت و آوازه و اعتباری بزرگ یافت، تسخیر شد و یاقوت و یارانش به اهواز گریختند.^{۴۳۲} مورخان، استیلای بر فارس در این تاریخ را، آغاز ظهور خاندان بویه دانسته‌اند.^{۴۳۳} این حادثه بزرگ افزون بر آنکه مقدمه پیروزی‌ها و کامیابی‌های پی‌درپی بویه‌یان شد، در حقیقت تاریخ خلافت عباسی و بخشی بزرگ از قلمرو آنرا به راهی تازه انداخت.

در ۳۲۴ق احمد را در کرمان می‌یابیم. چه برادرانش علی و حسن ولایات فارس و جبال را به چنگ آورده و حکومتی ساخته بودند؛ ولی احمد قلمروی نداشت. برادران مهتر در این باره به رایزنی از راه مکاتبه پرداختند و مقرر شد او را برای تصرف کرمان لشکری دهند. ابوالحسن بویه لشکری به او داد که هزار و پانصد تن از نامداران دیلمی و پانصد تن از جنگجویان ترک در آن حضور داشتند. ابوجعفر صیمری، که بعدها دبیر و وزیر ابوالحسین احمد شد، هم اینجا به وی پیوست. اما در این زمان، ابوالحسین احمد بن محمد الرازی، کاتب امیر بویه، نخست سیرجان را گرفت و از آنجا مالی بیرون کشید و میان لشکریان بخش کرد. در این میان چون سیمجور دواتی، سپهسالار سامانیان در خراسان، خبر ورود دیلمیان را شنید، محاصره محمد بن الیاس بن الیسع را رها کرد و به خراسان رفت. محمد بن الیاس نخست به بم رفت، اما بر اثر هجوم احمد بن بویه، رهسپار سیستان شد. احمد بم را گرفت و تعدادی از فرماندهان لشکرش را بر آنجا گمارد و خود متوجه جیرفت، مرکز کرمان شد. چون به حدود آن شهر

رسید، فرستادهٔ علی بن رنجی معروف به علی کلویه، پیشوای قبیله‌های کوفج و بلوچ/قفص و بلوص، که پدرانش بر این مناطق استیلا داشتند، پیش آمد و از ابن‌بویه خواست، آنان را به حال خود رها کند و در عوض، چنان‌که سنت آنان است، علی کلویه هر ساله به احمد بن بویه خراج فرستد. احمد پاسخ داد که تصمیم در این باره با برادرش ابوالحسن علی است؛ اما او باید وارد جیرفت شود علی بن کلویه پذیرفت و ده یا بیست فرسخ از آنجا عقب نشست و به تنگه‌ای فرود آمد تا ابن‌بویه وارد شهر شود. پس از آن نامه‌ها رد و بدل شد تا سرانجام پیمانی میان آن دو بسته شد و بنا بر آن علی کلویه گروگانی نزد احمد فرستاد و به گردن گرفت که هر سال یک میلیون درهم به او خراج دهد؛ و همان وقت صد هزار درهم به هدیه پیش او فرستاد. آنگاه نام او را هم در خطبه آورد و راه دوستی و وفاداری با او پیمود. با این همه چندی بعد احمد جوان بی تجربه فریب تحریکات کاتب خود یعنی کور دفیر (کور دبیر) را خورد و به طمع چیرگی بر قلمرو علی کلویه و اموال و خراین بلوچ‌ها و کوفج‌ها، آن پیمان را شکست. ابن کلویه که جانب احتیاط را از دست نداده و کسانی را به جاسوسی در اردوی احمد نهاده بود، چون از ماجرا آگاه شد، به تدارک کار برخاست. احمد بن بویه با دسته‌ای از جنگجویان بیامد و ابن کلویه شبانگاه او را در تنگه‌ای گیر انداخت و بر او یورش برد. بسیاری از یاران ابن‌بویه کشته و اسیر شدند و سروتن خود وی هم زخم‌هایی هولناک برداشت. او را در حالی میان کشتگان یافتند که دست چپ و چند انگشت از دست راستش افتاده بود. پسر کلویه، که سپس نیز نشان داد رادمردی ساده‌دل و راست‌کردار است، او را برداشت و به جیرفت برد و به مداوایش همت گماشت. آنگاه شرحی از ماجرا به ابوالحسن علی بویه نوشت و از او بخشایش خواست. علی بن بویه کاتب احمد را که گریخته و نزد او رفته بود، عزل کرد و آن شغل به ابوالعباس حناط قمی داد. از سوی دیگر هم خطلخ حاجب را با دو هزار مرد جنگی به سیرجان فرستاد تا به بازماندگان لشکر احمد بپیوندند. آنگاه هیأتی بلندپایه مرکب از قاضی شیراز و ابوالفضل بن فسانجس و گروهی از بزرگان فارس را با پاسخ‌های مهربانانه به سوی پسر کلویه گسیل کرد. پیمان صلح تجدید شد، ابوالحسن گروگان را پس فرستاد و ابن کلویه نیز احمد بویه و اسفهدوست و دیگر اسیران دیلمی را آزاد

ساخت^{۴۳۴}. احمد بن بویه که دستش در همین جنگ قطع شده بود، از همین جا لقب «اقطع» گرفت. افضل‌الدین کرمانی، بدون اشاره به صلح نخستین میان دو گروه در جیرفت، آورده که چون ابن‌بویه به آن شهر حمله کرد، قوم کوفج گذاشتند تا به دره «درفارد» رسد؛ آنگاه بر او یورش بردند و پیکاری سخت در گرفت و احمد بن بویه سخت مجروح شد و دستش بیفتاد^{۴۳۵}.

در این وقت محمد بن الیاس که از ماجرا خبر یافته و احمد بویه را ضعیف می‌دید، در او طمع بست و از سیستان، گویا به قصد کرمان، روانه شهر جنابه^{۴۳۶} شد. احمد بویه پیشدستی کرد و بر سر او فرود آمد و پس از چند روز پیکار سخت، ابن‌الیاس را درهم شکست. گویا این پیروزی او را نیرویی تازه داد. اما عجیب است که احمد با آن مهربانی‌ها که علی بن کلویه در حق او کرده بود، باز درصدد انتقام از او برآمد. ابن کلویه که از قصد او مطلع شده بود به مقابله آمد و اردوی او را به هم ریخت و تعدادی از یاران احمد بویه را کشت و بازگشت. فردا احمد سپاه آراست و پس از پیکاری سخت، ابن کلویه را درهم شکست و بسیاری از مردانش را کشت. سپس خبر به برادرش ابوالحسن علی داد و دستور رسید که همانجا بماند و پیشتر نرود. آنگاه ابوالحسن بویه یکی از سرداران بزرگ موسوم به مرزبان بن خسرو گیلی را فرستاد تا احمد را مجبور کند به فارس بازگردد. احمد به اجبار بازگشت و در استخر مقام گرفت^{۴۳۷}. بنا به روایتی، احمد بویه در همین دوره، بر مکران هم به صلح استیلا یافت و بر آنجا خراج بست^{۴۳۸}.

در این میان ابوعبدالله بریدی که از امرای بغداد، ابن‌رائق و بجکم، شکست خورده و به فارس نزد ابوالحسن علی بن بویه گریخته بود (۳۲۵ق)، برای جبران شکست خود، بویهیان را به تسخیر عراق تشویق کرد و آن کار آسان جلوه داد. علی نیز احمد را نزد خود خواند و استقبالی بزرگ از او تدارک دید تا ناخشنودی او را جبران کند. آنگاه او را همراه ابوعبدالله بریدی روانه جنگ کرد^{۴۳۹}. احمد روی به اهواز نهاد و در ارجان فرود آمد. بجکم از آنجا به مقابله آمد، ولی بر اثر باران‌های سیل‌آسا، ناچار به اهواز عقب نشست و پل رود اهواز را برید و دسته‌ای از جنگجویان خود را در آنجا که پادگان مکرم (عسکر مکرم)، هم آنجا واقع بود، با چند تن از یارانش از رود، در محلی

موسوم به سمیریه، گذشتند و جنگجویان بجکم روی به گریز نهادند. بجکم خود در اهواز چند تن از بزرگان شهر را به طمع اموال آنها و تأمین مخارج جنگ گرفت و با لشکریانش روانه شوشتر و از آنجا رهسپار واسط شد. احمد بن بویه و ابوعبدالله بریدی وارد اهواز شدند؛ ولی حدود یک ماه بعد میان آن دو نزاع شد و بریدی گریخت. در سبب آن گفته‌اند که به درخواست احمد بن بویه، لشکریان ابوعبدالله بریدی از بصره بیامدند تا از آنجا به یاری حسن بویه در پیکار با وشمگیر زیاری در اصفهان گسیل شوند. ۴ هزار تن از آنان به اهواز آمدند و از آنجا، به پیشنهاد بریدی که گویا از نزاع میان اینان و دیلمیان بیمناک بود، به شوش رفتند تا از آنجا به اصفهان روند. اما احمد بن بویه درخواست دیگری کرد و آن اینکه لشکری را که بریدی در حصن‌مهدی دارد، بخواند و آنها را به جنگ بجکم در واسط فرستد. اینجا ابوعبدالله که خود در نیرنگ‌بازی و ناجوانمردی و دغلكاری نظیری نداشت، ترسید که احمد بن بویه با او همان کند که با یاقوت کرده بود^{۴۴۰}. بنابراین گریخت (به بصره یا باسیان) و سپاه خود را دستور داد به بصره بازگردند. به گزارش همدانی، بریدی آنگاه به احمد پیام داد که اگر اهواز را به «تضمین» او دهد، هر سال ۱۸ میلیون درهم مال به پسر بویه می‌فرستد. امیر بویه‌ی پذیرفت و پس از پیام‌های دیگر که به توسط قاضی ابوالقاسم تنوخی و ابوعلی العارض گزارده شد، مقرر گردید بریدی عجاله ۳۰ هزار دینار مخارج راه بفرستد تا احمد از اهواز بیرون رود و آنگاه بقیه را ارسال دارد. این شرط پذیرفته شد ولی ابوعبدالله بریدی بیش از ۱۶ هزار درهم به دست تنوخی نفرستاد و احمد نیز خشمناک شد و تنوخی را گرفت. در این میان یاران احمد می‌گفتند ابوعبدالله با پسر بویه همان شیوه‌ای را پیش گرفته که قبلاً با یاقوت پیش گرفته بود و مقصودش نیرنگ‌بازی و دور کردن امیر از اهواز است. بنابراین احمد همانجا ماند و دشمنی میان آن دو شدت گرفت. به گزارش ابن‌اثیر، بریدی قبلاً با علی بن بویه توافق کرده بود که پس از چیرگی بویه‌یان بر آن سرزمین‌ها، بصره و اهواز را به اقطاع بریدی دهند و بریدی این مقدار مال به فارس فرستد. چون بریدی از پیش احمد گریخت، پیام داد که وی باید از اهواز بیرون رود تا آن قرار تحقق یابد. احمد از بیم برادرش علی، تا نگوید آن مال را شکست، اهواز را رها کرد و به عسکر مکرّم رفت. اما بریدی که وارد

اهواز شده بود، پیام داد که هنوز از او ایمن نیست و احمد باید به شوش رود. ابوجعفر صیمری و دیگران احمد را پند دادند که از آنجا بیرون نرود؛ زیرا قصد بریدی آن است که میان او و یاران جدایی افکند و آنگاه پسر بویه را بگیرد و خود را به ابن‌رائق و بجکم نزدیک گرداند. احمد از رفتن امتناع کرد تا از آن سوی، بجکم که در واسط به تدارک کار خود بود، سپاه فرستاد و شوش و جندیشاپور را گرفت. بریدی هم بر مناطق پایین دست اهواز استیلا یافت و احمد بویه جز بر نواحی عسکر مکرّم سلطه‌ای نداشت و آن‌هم چون در محاصره دشمنان بود، جنگجویانش خواستند وی را رها کنند و سر خویش گیرند. اما برخی از سرداران احمد، سربازان را وعده دادند و تضمین کردند که ظرف یک ماه مقرری‌ها را پرداخت کنند^{۴۴۱}. احمد به برادرش علی پیام داد و او نیز احمد را به مال و مرد مدد داد. احمد آنگاه به اهواز تاخت و ابوجعفر صیمری را به عنوان عامل شوش به آنجا فرستاد. بریدی به بصره گریخت و اهواز از تهدید و محاصره رها شد^{۴۴۲}.

از سوی دیگر نزاع‌های میان امرا بر سر امیرالامرای بغداد، سرانجام بدانجا منتهی شد که بجکم در ذی‌قعدة ۳۲۶ نام ابن‌رائق را از پرچم‌ها و سپرها محو کرد و لقب رائق را از نام خود انداخت و وارد بغداد شد و الراضی نیز او را امیرالامرا کرد^{۴۴۳}. احمد بن بویه در ۳۲۸ق نیز همچنان در اهواز، و ابوجعفر صیمری عامل او در شوش بود که ابوعبدالله بریدی لشکر به شوش فرستاد و ابوجعفر به ناچار در قلعه آنجا تحصن گرفت. احمد بن بویه بیم کرد که بریدی از بصره قصد اهواز کند. بنابراین به سوی شوش به راه افتاد و از برادرش ابوعلی حسن هم که در استخر بود یاری خواست. حسن به سرعت تمام حرکت کرد و به شوش رسید. آنگاه احمد که خیالش از این سوی آسوده شده بود، روانه اهواز شد. ابوعلی حسن نیز که اصفهان را از دست داده بود، به طمع تصرف واسط روی به آنجا نهاد، ولی کاری از پیش نبرد و بازگشت. همدانی در این تاریخ (۳۲۸ق)، احمد بن بویه را در واسط نشان داده و آورده که چون از برادرش حسن بر ضد بریدی مدد خواست، وی به اندک مدتی خود را به واسط رسانید؛ زیرا بریدی در غرب آن شهر اردو زده بود. اما بجکم و الراضی عباسی برای دور کردن حسن بویه روی به آنجا نهادند و حسن نیز بی‌درنگ بازگشت و رهسپار اصفهان شد^{۴۴۴}. باید گفت

تصرف واسط توسط احمد در ۳۳۲ق و آن هم مدتی کوتاه رخ داد. در حقیقت احمد بن بویه پس از آنکه سرانجام بر اهواز استیلا یافت، چند بار در سال‌های ۳۲۸ و ۳۳۱ق کوشیده بود بصره را هم تسخیر کند و ابو عبدالله بریدی را براند، اما توفیق نیافته بود. در ۳۳۱ق احمد به اردوگاه ابوجعفر، روبه‌روی بصره رفت و چنان وانمود که خلیفه عباسی او را به جنگ با بریدیان فرستاده است. مدتی میان او و بریدیان پیکار بود و چون گروهی از سرکردگان سپاهش به بریدیان پیوستند، از جدایی یا شورش بقیه بیمناک شد و با آنکه جماعتی از لشکریان بریدی هم به او پیوسته بودند، دست از جنگ برداشت و به اهواز بازگشت.^{۴۴۵}

در ۳۳۲ق بریدیان به احمد بن بویه وعده دادند اگر به واسط حمله کند، از طریق دجله لشکری با قایق‌ها به مدد او می‌فرستند. چون توزون امیرالامرا، در تعقیب سیف الدولة حمدانی به موصل رفت، احمد موقع را مناسب دانست و روی به واسط نهاد. اما بریدیان خلف وعده کردند و توزون نیز از موصل به بغداد، و از آنجا به مقابله پسر بویه آمد. روز ۱۷ ذی‌قعدة میان دو گروه در «قبا ب حمید» پیکاری درگرفت که بیش از ده روز دوام یافت و هر دو گروه از جان مایه گذاشتند. با این‌همه هر روز توزون بر عقب‌نشینی، و دیلمیان بر پیشروی می‌افزودند. توزون سرانجام از نقطه‌ای از رود دیالی که به بغداد می‌پیوست، گذشت و پل‌هایی را که خود بسته بود، ویران کرد و تیراندازان را قایق‌ها نشانند تا لشکریان احمد را نشانه گیرند و از رسیدن آب و آذوقه به آنها مانع شوند. احمد تصمیم گرفت در جهت بالای رود تا حدود پل نهروان پیشروی کند و از دجله دور شود و این سوی رود را از دشمن پاک گرداند تا به آب و آذوقه دست یابد. توزون که قصد او را دانست برخی از یارانش را بازگرداند و کمین نهاد و به‌ناگاه یورش برد و بسیاری از دیلمیان را کشت و اسیر گردانید. پسر بویه و ابوجعفر صیمری شکست خورده و پریشان در ۴ ذیحجه به شوش گریختند. در این جنگ چند تن از سران سپاه احمد بن بویه، از جمله ابن‌الداعی^{۴۴۶} اسیر شدند و بسیاری از دیلمیان به توزون پناه بردند.^{۴۴۷} ابن‌اثیر آورده که در این وقت بیماری صرع توزون بازگشت و وی به‌ناچار راه بغداد پیش گرفت. چندی بعد احمد بن بویه به قصد انتقام و جبران آن شکست روی به واسط نهاد و در پایان رجب (۳۳۳ق) به

دروازه‌های واسط رسید. توزون که در این وقت در بغداد بود، با المستکفی خلیفه عباسی، رهسپار واسط شدند. چون خبر به احمد رسید، در ۶ رمضان آنجا را رها کرد و برفت. المستکفی بیامد و واسط را به ابوالقاسم بریدی به تضمین داد و با توزون به بغداد بازگشت^{۴۴۸}. احمد بن بویه، به‌رغم آنکه نتوانست بر شهرهای بزرگ واسط و بصره مستولی شود، اما جنگ‌هایی که در فاصله سال‌های ۳۲۶ تا ۳۳۴ ق با امرای عراق و مدعیان امارت در افکند، سبب شد که هر بار بیشتر در قلمرو خلیفه نفوذ کند و بغداد را که خود دستخوش نزاع امرا و محاصره و گرانی و قحطی و مشکلات دیگر بود، مورد تهدید قرار دهد. در محرم ۳۳۴ توزون به بیماری فلج درگذشت و ابن‌شیرزاد کاتب وی که برای گردآوری درآمدهای املاک توزون در هیت بود، به تکاپو برخاست تا امیرالامرای را برای ناصرالدوله حمدانی بگیرد؛ اما سپاه بغداد به مخالفت برخاست و سرانجام خود وی را که به بغداد آمده بود، امیرالامرا کردند^{۴۴۹}. ابن‌کثیر^{۴۵۰} آورده که در این تاریخ خلیفه لقب امام‌الحق را نیز به القاب خود افزود و آنرا بر سکه‌ها نقش کرد. ابن‌شیرزاد برای تأمین مقرری سپاه و دیگر مخارج دولت، نخست کوشید از ناصرالدوله مالی به دست آورد و او را وعده داد که راهی زند تا امارت بغداد را به وی دهند. امیر حمدانی ۵۰۰ هزار درهم و مواد غذایی بسیار فرستاد؛ ولی این مقدار نتوانست سپاه را آرام کند. پس ابن‌شیرزاد به مصادره اموال تاجران و مال‌داران و دیوانیان دست زد^{۴۵۱} و تنها از محمد بن حسن بن عبدالعزیز هاشمی ۱۰ هزار دینار به‌دست آورد. وی با وضع مالیات‌های سنگین و نامرسوم، چنان بر مردم تنگ گرفت که گروه گروه بغداد را رها می‌کردند و می‌رفتند. احوال شهر پریشان‌تر شد و دزدان در هر گوشه فراوان شدند و امنیت و راحت به‌کلی از بغداد رخت بربست. راهزنان و اشرار چنان جسور شدند که شریف ابوعبدالله بن ابی‌موسی هاشمی، قاضی شرق بغداد را هم کشتند و اموالش را بردند^{۴۵۲}. اکنون احمد بن بویه که به اهواز رسیده بود، به خوبی می‌دانست که تهاجم به بغداد دست‌کم با استقبال گروهی از امرای مخالف استیلای ترکان و به اقرب احتمال، شخص خلیفه که خود را بازیچه آنان می‌دید، روبه‌رو خواهد شد. در واقع نیز چنین شد؛ زیرا نخست ینال گوشه (کوشا، گوشه، کوسه؟) که از طرف امیرالامرا، حکومت واسط را به دست گرفته بود، با احمد بن

بویه همداستان شد و خود را مطیع او خواند. احمد از اهواز قصد بغداد کرد. چون این خبر منتشر شد، امرای ترک و دیلم به وحشت افتادند.

احمد به واسط آمد و چون ینال خود را در اختیار او قرار داد، به قصد بغداد به راه افتاد و در باجسری اردو زد. ابن شیرزاد و المستکفی پنهان شدند. چون امرای ترک از بیم احمد بن بویه، به سوی موصل گریختند، خلیفه بیامد و در دارالخلافة مقام گرفت. ابومحمد حسن مهلبی، از خاندان نامدار مهلبی، که از نزدیکان پسر بویه بود وارد بغداد شد و در مخفیگاه ابن شیرزاد با او به مذاکره پرداخت و آنگاه به دارالخلافة رفت. المستکفی ورود احمد بن بویه به بغداد را خوشآمد گفت و هدیه‌ها برای امیر فرستاد و تصریح کرد که از بیم ترکان پنهان شده بوده است. بنابراین احمد بن بویه بدون جنگ بغداد را به دست آورد و به روز شنبه ۱۱ جمادی‌الاول ۳۳۴ وارد شهر شد و در باب‌الشماسیه فرود آمد. روز بعد به دارالخلافة رفت و با خلیفه بیعت و اظهار وفاداری کرد و سوگند خورد که تعدادی از بزرگان شهر و نزدیکان خلیفه، چون کاتب او ابواحمد شیرازی، عَلم قهرمانه، ابوالسائب قاضی و احمد بن خاقان حاجب را از حمایت خود برخوردار کند. برخی روایات آورده‌اند که این بیعت و اظهار وفاداری را نوشتند و بر آن شهادت دادند. آنگاه المستکفی نیز سوگند وفاداری به او یاد کرد و او را معزالدوله، و برادرانش علی و حسن را به ترتیب عمادالدوله و رکن‌الدوله لقب داد و گفت القاب و کنیه‌های آنان را بر سکه‌ها نقش کنند.^{۴۵۳} آورده‌اند که معزالدوله همانجا پس از آنکه خلعت پوشید، به دستور خلیفه لواء امیرالامرای بیعت بستند و آن منصب را به او دادند. سپس به درخواست معزالدوله و تأیید خلیفه، ابن شیرزاد از مخفیگاه بیرون آمد و عامل خراج دولت جدید شد. معزالدوله به عنوان نخستین اقدام برای جلوگیری از مخارج هنگفت و تاراج بیت‌المال، یا برای محدود کردن خلیفه، روزانه ۵،۰۰۰ درهم^{۴۵۴} برای او مقرری تعیین کرد و کاتب امیر بویهی هر روز آنرا به خلیفه می‌رسانید. ظاهراً این نخستین بار بود که برای خلیفه مقرری تعیین می‌شد^{۴۵۵}؛ و چه بسا این نیز با تأخیر به خلیفه می‌رسید.

وجود امیر شیعه مذهب و سلطه جوی و جنگاوری چون معزالدوله، که تجربه‌ی امرای سابق بغداد را هم پشت‌سر داشت، خلافت المستکفی دوام نیافت و چهل روز

پس از ورود معزالدوله به بغداد او را گرفتند و مجبور به استعفا کردند. ظاهراً سبب آن بود که عَلم، بانوی قهرمانه یا کارپرداز دارالخلافة، جمعی بسیار از امرا و سرداران و سرکردگان ترک و دیلم را به میهمانی دعوت کرد. معزالدوله که بی‌گفتگو منتظر بهانه بود، و شاید هم کسانی او را تحریک کرده و این میهمانی را توطئه‌ای بر ضد او نشان داده بودند^{۴۵۶}، خلیفه و علم را به همین جرم متهم کرد. آورده‌اند در همین زمان به دستور خلیفه، یکی از پیشوایان شیعه در باب‌الطاق بغداد را بازداشت کردند و چون اسفهدوست، از سرداران و هم‌دایی معزالدوله به شفاعت برخاست، وقعی ننهادند و از این‌رو اسفهدوست، امیر را خبر داد که خلیفه او را به ملاقات خصوصی دعوت کرده است. این خبر ظن معزالدوله را به یقین تبدیل کرد که توطئه‌ای بر ضد او در کار است. به روز پنجشنبه هشت روز به پایان جمادی‌الثانی ۳۳۴ که بارعام خلیفه بود، معزالدوله دست خلیفه ببوسید و برجای خود قرار گرفت تا حاضران بر حسب مراتب خود به همان ترتیب ادای احترام کنند. آنگاه دو تن از امرای دیلمی در حضور معزالدوله و دیگر امرای بلندپایه، بیامدند و دستان خلیفه را گرفتند. المستکفی که گمان می‌کرد بر دستانش بوسه خواهند زد، مقاومتی نکرد؛ اما آن دو خلیفه را به زیر آوردند و عمامه‌اش را بر گردنش کردند. معزالدوله برخاست و مجلس درهم ریخت و غارتیان به چپاول قصر مشغول شدند. خلیفه را کشان کشان به مقر معزالدوله بردند و حبس کردند. آنگاه ابواحمد شیرازی کاتب خلیفه را بازداشت کردند و عَلم را گرفتند و زبانش را بیرون کشیدند^{۴۵۷}. همان روز المستکفی را که یک‌سال و چهار ماه خلافت کرده بود، پس از آنکه مجبور کردند استعفا دهد، کور کردند و ابوالقاسم فضل بن مقتدر را با لقب المطیع به خلافت نشانند. المستکفی در زندان ماند تا در روز جمعه چهاره روز به پایان ربیع‌الثانی ۳۳۸ درگذشت^{۴۵۸}.

سیطره امیر بویه‌ی بر بغداد و شخص خلیفه، اندک توان و نفوذ و اقتداری هم که برای دستگاه خلافت مانده بود، از میان برد. معزالدوله، نه فقط آوازه خلیفه را محو و دست او را به کلی از کارها کوتاه کرد، بلکه برخی از رسوم و نظامات و آداب دستگاه خلافت را هم برچید و حتی منصب وزارت خلیفه را هم از میان برداشت. برای خلیفه جدید که به کلی مقهور معزالدوله بود، کارگزارانی تعیین شد: ابوجعفر بن شیرزاد

مأمور شد امور خلیفه را به مثابۀ وزیر به دست گیرد، بی آنکه عنوان وزارت یابد؛ ابوالعباس بن خاقان حاجب خلیفه، و ابوالحسن طازاد بن عیسی هم کاتب مخصوص او شد. به دستور معزالدوله روزی هزار درهم نیز برای المطیع مقرر تعیین کردند.^{۴۵۹}

درحالی که سازمان اداری امارت و بلکه پادشاهی معزالدوله چنان گسترش یافت که وزارت و دیوانسالاری همه مستقیماً به دستگاه او وابسته شد و درآمدهای دولت همه به دیوان او می‌رسید و از آنجا تقسیم و هزینه می‌شد. حتی در بعضی ادوار درآمد خلیفه منحصر به درآمد املاکی بود که امیر به اقطاع آنان می‌داد.^{۴۶۰} به هر حال معزالدوله که نمی‌توانست به بغداد و اطراف آن خرسند باشد، بی‌درنگ پس از آنکه اندکی استقرار یافت، درصدد توسعه قلمرو خود برآمد. نخست برای آنکه از جانب ابوالقاسم بریدی آسوده باشد، با او صلح کرد و واسط و توابع آنرا در برابر یک میلیون و ششصد هزار درهم به تضمین او داد.^{۴۶۱} آنگاه در رجب همان سال (۳۳۴ق) قصد تسخیر موصل کرد و مقدمۀ لشکر را با ینال کوشه و موسی فیاده به عکبرا فرستاد.^{۴۶۲}

اما در عکبرا میان دو سر کرده نزاع شد و ینال کوشه پس از غارت اردو و خرگاه موسی، به سوی ناصرالدوله حمدانی که به قصد بغداد از موصل بیرون آمده بود، حرکت کرد؛ اما ناصرالدوله به زودی در رسید و در اواخر شعبان جنگ و گریز با مقدمۀ لشکر معزالدوله را آغاز کرد. روز چهارم رمضان معزالدوله خلیفه را برداشت و برای جنگ با ناصرالدوله روانۀ عکبرا شد. در همان زمان که میان معزالدوله و ناصرالدوله در حوالی سامرا جنگ در گرفت، ابوجعفر بن شیرزاد که به اقرب احتمال پیشتر با ناصرالدوله همداستان شده بود، همراه برادر او جبیر بن عبدالله بن حمدان به دروازه قطربل بغداد فرود آمد و به نیابت از امیر حمدانی رشته کارها را در دست گرفت. چند روز بعد در ۱۰ رمضان ناصرالدوله، و اندکی بعد معزالدوله هم به بغداد رسیدند و در هر دو بخش شرقی و غربی شهر، پیکار در گرفت. معزالدوله در بخش غربی پیشروی کرد و تکریت را که از آن امیر حمدانی بود به غارت داد؛ و ناصرالدوله از بخش شرقی وارد بغداد شد و خطبه خواند ولی از المطیع عباسی نام نبرد. از آن سوی، ابن شیرزاد عیاران و مردم مخالف معزالدوله را، که مخالفتشان احتمالاً صبغۀ مذهبی داشت، به پیکار با دیلمیان از طریق دجله واداشت و بسیاری از قایق‌ها و جنگجویان معزی را از میان

برداشتند. طرفداران عرب و قرمطی ناصرالدوله هم در غرب نفوذ کردند و ورود ارزاق و خواروبار و علوفه به بخش غربی بغداد را جلو گرفتند؛ درحالی که در بخش شرقی، در اردوی ناصرالدوله، نه داخل شهر، مواد غذایی از موصل می‌رسید و ارزانی و فراوانی بود. افزون بر آن ناصرالدوله معامله با مسکوکاتی را که نام المطیع و معزالدوله بر آن بود ممنوع ساخت و خود درهم و دینارهایی به شکل ایام المتقی در ۳۳۱ق ضرب کرد. این تدابیر موجب شد که بغداد، خاصه بخش غربی دستخوش گرانی و قحطی شود. قحطی شدید بغداد در این سال، بی‌گمان نتیجه همین پیکارها بود. فراخی و ارزانی بخش شرقی هم فقط در اردوی نظامی ناصرالدوله دیده می‌شد که حتی ارزاق و محصولات مزارع مردم را هم به اردوگاه می‌بردند. آورده‌اند گرانی و قحطی چنان بود که مردم به خوردن سگ و گربه افتادند و انواع بیماری‌ها شایع شد و از کثرت مرگ‌ومیر، دفن کردن میسر نبود و سگان، مردگان را می‌خوردند. بسیاری از مردم روی به بصره نهادند اما غالب آنها در راه یا در بصره درگذشتند. بسیاری از مردم خانه و دکان خود را در برابر نانی واگذار می‌کردند. برخی گزارش‌های دیگر حاکی است که در این میان وبا نیز شایع شد و شمار مردگان چندان بود که آنها را در گورهای دسته جمعی دفن می‌کردند^{۴۶۳}. به‌هرحال با آنکه اسفهدوست، دلیرانه شبیخون وسیع امیر حمدانی را درهم شکسته بود، ولی معزالدوله چنان دچار تنگنا شد که تصمیم گرفت اگر کوششی دیگر برای عقب راندن ناصرالدوله و یارانش، سود نداد، به اهواز بازگردد. اما حیلۀ جنگی او مؤثر واقع شد و لشکر ناصرالدوله به آن گمان که امیر بویه به قطربل می‌رود تا از آنجا شبانگاه از دجله عبور کند، سردری او نهاد؛ درحالی که ابوجعفر صیمری و اسفهدوست و دسته‌ای از جنگجویان دیلمی در ناحیۀ الثمارین، با بستن زورق‌ها پلی موقت ساختند و از دجله گذشتند و وارد شهر شدند. معزالدوله نیز بازگشت و سپاه ناصرالدوله را درهم ریخت و بر جانب شرقی بغداد چیره شد و خلیفه به دارالخلافة بازگشت (اول محرم ۳۳۵). با آنکه معزالدوله به تأکید، لشکریان را از قتل و غارت منع کرده بود، اما دیلمیان دست به غارت گشودند و باب الطاق و سوق یحیی را تاراج کردند و اموال مردم، خاصه ثروتمندان و ناموران شهر را گرفتند. ابن‌کثیر اموالی را که لشکریان معزالدوله غارت کردند به ۱۰ میلیون

دینار تخمین زده است^{۴۶۴}. چون خبر رسید که در شرق بغداد به خونریزی هم برخاسته‌اند، مردم بغداد را رها کرده به عکبرا می‌گریختند^{۴۶۵}. اما غارتیان اعتنا نکردند تا امیر معزالدوله، و به‌روایتی، ابوجعفر صیمری خود بر نشست و برفت و چند تن از لشکریان تجاوزکار را گرفت و بکشت و به‌دار آویخت و ماجرا خاتمه یافت. ناصرالدوله که به عکبرا رفته بود، به توسط ابوبکر بن قرابه پیام صلح داد. معزالدوله پذیرفت و مقرر شد از مرزهای تکریت به بالا یعنی دیارربیع و موصل به ناصرالدوله تعلق یابد و خراج مصر و شام هم، که در دست محمد بن طغج ملقب به اخشید است، در حوزه عمل یا کارگزاری او قرار گیرد و تنها از خراج مصر و شام، مال به بغداد فرستد. ناصرالدوله هم تعهد کرد که از قلمرو خود مواد غذایی به بغداد فرستد و از آن مالیات نگیرد (آخر محرم ۳۳۵). اما ترکان توزونی که تا آنجا به نیت انتقام، او را یاری داده بودند، از آن کار چنان خشمناک شدند که قصد قتل او کردند. ناصرالدوله بی‌درنگ با ابن‌شیرزاد به موصل (همدانی: مرج جهینه) رفت. ترکان به رهبری تگین شیرزادی^{۴۶۶} به موصل تاختند و ناصرالدوله به ناچار روانه نصیبین شد و در همان حال از معزالدوله بر ضد آنان کمک خواست. همدانی آورده که ترکان موصل را گرفتند و به سوی سنجار راندند. ابن‌اثیر به این نکته اشاره ندارد؛ اما آورده که معزالدوله، صیمری و اسفهدوست را در پی ایشان فرستاد. چه امیر بویه‌ی به درستی می‌اندیشید که پیشروی و قدرت‌یابی آنان می‌تواند بغداد را در معرض خطر قرار دهد. به‌رحال میان لشکر معزالدوله، که امیر حمدانی هم در محلی به نام سن به آن پیوسته بود، با ترکان در حدیثه پیکار شد و صیمری و اسفهدوست غالب آمدند. فاتحان سپس روی به موصل نهادند و مدتی در شرق آنجا اردو زدند و آنگاه با پسر ناصرالدوله، به عنوان گروگان، و ابن‌طازاد و وهب به عنوان اسیر، به بغداد بازگشتند. صیمری بعداً پشیمان شد که چرا ناصرالدوله را همانجا بازداشت نکرده است. روز بعد ابن‌شیرزاد وارد بغداد شد و معزالدوله اموالش را مصادره کرد. ناصرالدوله آنگاه تگین شیرزادی را کور کرد و به بغداد فرستاد؛ اما معزالدوله او را آزاد کرد و اقطاعی به وی داد. معزالدوله پس از آن به بازداشت چند تن از امرای مخالف چون ینال کوشه و ارسلان کور و فتح لشکری دست زد و همه را به قلعه رامهرمز تبعید کرد^{۴۶۷}. با آنکه به‌نظر می‌رسد معزالدوله

در آن ایام پر خطر، از توطئه خلیفه‌ای که خود بر سر کار آورده بود بیم داشت و به همین سبب او را با خود از بغداد برد و همراه خود باز گردانید و در حقیقت او را به نوعی در بازداشت، و به تعبیر^{۴۶۸} سیوطی و ابن تغری بردی، در اسارت، نگاه داشته بود. این معنی را به خصوص گزارش ابوعلی مسکویه و برخی مورخان متأخرتر چون ابن جوزی^{۴۶۹} تأیید می‌کنند که آورده‌اند چون معزالدوله باز بر بغداد مستولی شد، از المطیع پیمان گرفت که هرگز بر ضد او اقدامی نکند و با دشمنان او همداستان نشود. آنگاه موکلان را از او برداشت و به دارالخلافة بازش آورد (۳۳۵ ق). ابن کثیر آورده که یکی از شرط‌های صلح میان ناصرالدوله و معزالدوله آن بود که امیر بویه خلیفه را به دارالخلافة برده و به خلافت بنشانند. اما مشکلات امیر هنوز به انجام نرسیده بود. چندی بعد لشکریان به سبب تأخیر در پرداخت مقرری، شوریدند و نزدیک بود کار بالا گیرد که امیر آنها را با وعده معین خاموش کرد و آنگاه به مصادره اموال مردم برخاست و املاک و روستاهای خالصه خلافت را در برابر مال به فرماندهان و سرکردگان به اقطاع داد^{۴۷۰}. این زمان که معزالدوله با امیر حمدانی صلح کرده و امور داخلی را نیز سر و سامانی داده بود، متوجه ابوالقاسم بریدی شد که غالباً برای او مزاحمت فراهم می‌کرد. لشکری به واسط فرستاد. بریدی هم از بصره جنگجویان خود را از راه دجله روانه جنگ کرد، ولی به سختی شکست خورد و بسیاری از صاحب منصبانش اسیر شدند^{۴۷۱} و واسط را از دست داد. باین‌همه معزالدوله به آن پیروزی بسنده نکرد و برای تسخیر بصره که مقر حکومت ابوالقاسم بریدی بود، روی به آنجا نهاد و خلیفه را نیز با خود همراه کرد. در حقیقت امیر بویه از یک سوی می‌خواست شهری چون بصره را که از اهمیت سوق‌الجیشی و اقتصادی بسیار برخوردار بود به چنگ آورد؛ و هم حریف دیرین را بمالد. گزارش مورخان آشکارا نشان می‌دهد که ابوالقاسم بریدی این زمان با قرمطیان هجر همداستان بود. چه وقتی همراه المطیع از راه خشکی به سمت طفوف روی به بصره نهاد (صفر ۳۳۶). فرستاده قرمطیان هجر با نامه‌ای از آنها در رسید که امیر را از ورود به آن نواحی منع می‌کرد. معزالدوله خشمناک شد و پاسخی تند فرستاد و قرمطیان را تهدید کرد که پس از فتح بصره نوبت آنان خواهد رسید. از آن سوی صیمری و موسی فیاده [پیاده؟] از راه رودخانه

پس از جنگی کوچک، وارد مسماران شدند و خانه ابوالقاسم بریدی را تصرف کردند. چون معزالدوله و خلیفه به درهمیه رسیدند، لشکریان بریدی به آنها پناه بردند و ابوالقاسم به هجر گریخت و بصره به دست امیر بویه افتاد. چون بیشتر کالاهایی که به بغداد وارد می‌شد، از راه بصره بدانجا می‌رفت، پس از این فتح، قیمت‌ها در بغداد شکست و ارزانی و فراوانی شد. معزالدوله آنگاه اموال و خزاین بریدی را تصرف کرد و قایق‌ها و دیگر آلات و ادوات او را بسوخت. سپس لوءلوء را از بغداد بخواند و امارت خراج و جنگ بصره را به او داد. به روایت دیگر ابوجعفر صیمری به حکومت بصره منصوب شد. ابن جوزی آورده که معزالدوله در بصره مقرری هزار درهمی روزانه خلیفه را قطع کرد ولی املاکی در بصره به اقطاع او داد که درآمدش از املاک شخص خلیفه، ۲۰۰ هزار دینار بیشتر بود. معزالدوله از همانجا برای دیدار برادرش عمادالدوله قصد اهواز کرد و المطیع عباسی و ابوجعفر صیمری را در بصره مقام داد و خلیفه را هم گفت همانجا بماند. در این میان گورگیر، از منصب‌داران بلندپایه معزالدوله، که لابد خواهان حکومت بصره بود، این را نپسندید و به شورش و مخالفت برخاست. معزالدوله هم به ناچار ابوجعفر صیمری را به سرکوب او فرستاد و گورگیر شکست خورد و اسیر شد و در قلعه رامهرمز به حبس افتاد. معزالدوله آنگاه به فارس رفت (شعبان ۳۳۶) و در ارجان به دیدار عمادالدوله نایل شد و خود را فرمانبردار او خواند. وی سپس به بغداد رفت و خلیفه نیز از بصره وارد بغداد شد. این زمان معزالدوله چنان وانمود که قصد موصل دارد. ناصرالدوله حمدانی ترسان شد و رسولان از دو سوی به آمدوشد پرداختند و پیام‌ها گزارده شد تا سرانجام معزالدوله با گرفتن خراج، وی را آسوده گذاشت.^{۴۷۲} در اوایل ۳۳۷ق اسفهدوست برادر زن معزالدوله به اتهام توطئه و همداستانی با خلیفه عباسی بر ضد امیر، بازداشت و به قلعه رامهرمز تبعید شد.^{۴۷۳} در همین تاریخ، ابوالقاسم بریدی از معزالدوله امان خواست و به بغداد آمد. معزالدوله هم او را پذیرا شد و املاکی گران به اقطاع او داد؛ و به روایتی ملک خود بریدی را که فرخ‌آباد نام داشت و در بادوریا بود، به او بازگرداند و او را تحت نظر قرار داد.^{۴۷۴} ظاهراً هبة‌الله پسر ناصرالدوله حمدانی، که به گروگان نزد معزالدوله بود، در همین تاریخ اجازه یافت به نزد پدر بازگردد.^{۴۷۵} اما صلح با ناصرالدوله دوامی نداشت. چه امیر

حمدانی که خود داعیهٔ سیطره بر عراق داشت، در ارسال مال تأخیر کرد و معزالدوله هم روی به موصل نهاد. ناصرالدوله به نصیبین عقب نشست و معزالدوله در رمضان ۳۳۷ بر موصل چیره شد و اموال مردم را به ستم مصادره کرد و بر آنها سخت گرفت. گفته‌اند امیر بویه می‌خواست سراسر قلمرو ناصرالدوله را بگیرد و در تدارک این کار بود که برادرش رکن‌الدوله از او در برابر هجوم خراسانیان مدد خواست. معزالدوله به ناچار با ناصرالدین حمدانی صلح کرد (ذیحجهٔ ۳۳۷) بر آن قرار که وی هرسال مبلغ هشت میلیون درهم از درآمد موصل و دیارربیع و دیارمضر و شام و مصر، به بغداد فرستد و در قلمروش به نام برادران بویه، یا به روایتی به نام عمادالدوله و معزالدوله و پسرش بختیار، خطبه کند. معزالدوله افزون بر آن فضل و حسین، پسران ناصرالدوله را هم به گروگان برد^{۴۷۶}. ابوعلی مسکویه آنگاه گزارش می‌دهد که معزالدوله در کشاکش هجوم به موصل و مذاکرات صلح، به سبب یورش ابن‌قراثگین به ری و مددجویی برادرش رکن‌الدوله از او، خواست زودتر به بغداد بازگردد. ابوجعفر صیمری او را دل داد که آسوده به بغداد بازگردد که او خود از ناصرالدوله خط تأیید خراج سالانهٔ مذکور را گرفته است. اما چون معزالدوله بازگشت، ناصرالدوله نوشته نداد. صیمری هم که از عاقبت کار سخت بیمناک بود، ناچار به بغداد بازگشت. ابومحمد مهلبی که جانشین صیمری در بغداد بود آورده که خود او و صیمری خط ابن‌قراابه، نماینده و مأمور برگماردهٔ ناصرالدوله در بغداد، را، به دست جاعل ماهری جعل کردند که پرداخت هشت میلیون درهم را تضمین می‌کرد^{۴۷۷}. روایت حمدانی دربارهٔ این حادثه نسبت به دو گزارش بالا، کاستی و فزونی دارد. به روایت او^{۴۷۸} معزالدوله برای سرکوب ناصرالدوله رهسپار نصیبین شد. سیف‌الدوله حمدانی به مدد برادرش ناصرالدوله آمد و سرانجام در میانه صلح شد بر آن قرار که ناصرالدوله در موصل خطبه به نام عمادالدوله و معزالدوله و پسر او عزالدوله بختیار کند؛ و پسر خود را به گروگان نزد امیر بویه فرستد و هرسال هشت میلیون درهم به بغداد دهد. سبب مددجویی رکن‌الدوله آن بود که چون خراسانیان روی به ری نهادند، مرزبان بن محمد بن مسافر هم از فرصت سود جست و قصد تهاجم به ری کرد. این مرزبان پیش از آن فرستاده‌ای به نزد معزالدوله فرستاده بود و امیر او را و سرورش مرزبان را خفت‌ها داده و ناسزاها گفته

بود و مرزبان کینه او را به دل گرفته بود. این زمان که مرزبان قصد ری داشت، ناصرالدوله حمدانی در میان افتاد و مرزبان را پیام می‌داد و تحریک می‌کرد که نخست به بغداد حمله کند. اما مرزبان زیر بار نرفت و روی به ری نهاد^{۴۷۹}. رکن‌الدوله که با هردو گروه مهاجمان نبرد نمی‌توانست کرد، از معزالدوله و عمادالدوله مدد خواست. معزالدوله در بغداد با صرف مالی هنگفت لشکری بزرگ مرکب از ترک و عرب و دیلمی، که جماعتی از قرمطیان هم در آن میان بودند، تدارک دید و با تعدادی از امرای بزرگ خود به فرماندهی سبکتگین حاجب ترک به مدد رکن‌الدوله فرستاد. آنگاه گروهی از دیلمیان به فرماندهی امرایی چون روزبهان را هم نزد سبکتگین گسیل کرد. چون سبکتگین به حدود دینور رسید، دیلمیان با او به کشمکش برخاستند و نزدیک بود میان آنان با سبکتگین و ترکان لشکر جنگ شود؛ اما سرانجام میانشان صلح شد^{۴۸۰}. همدانی در حوادث ۳۳۷ق روایتی دربارهٔ مددجویی رکن‌الدوله از معزالدوله آورده که با گزارش بالا به کلی متفاوت است. به نظر می‌رسد که روایت همدانی مربوط به حوادث ۳۳۹ق است. چندی بعد ابوالقاسم بریدی به بغداد رفت و از امیر بویه‌ی امان خواست. معزالدوله هم با او از در دوستی وارد شد و چند قریه را، ظاهراً در نهرالملک، به اقطاع یا تضمین او داد و گفته‌اند املاکش را که در بادوریا واقع بود و فرخ‌آباد نام داشت به وی بازگرداند^{۴۸۱}. ابوالقاسم بریدی همانجا مقام گرفت تا در ۳۴۹ق در بغداد بمرد^{۴۸۲}. معزالدوله در همین سال (۳۳۷ق) دایی خود اسفهدوست را که از امیر بسیار عیب‌جویی می‌کرد؛ و حتی می‌گفتند دربارهٔ قتل او با خلیفه نیز سخن گفته بود، گرفت و به رامهرمز تبعید کرد^{۴۸۳}. روایت همدانی^{۴۸۴} دربارهٔ سبب بازداشت اسفهدوست نیز با گزارش مورخان دیگر متفاوت است. از روایت او برمی‌آید که اسفهدوست آرزوی حکومت بر عراق را زیر سلطهٔ خلیفه‌ای علوی در دل می‌پرورانده است.

از سوی دیگر چون ابوجعفر صیمری، وزیر معزالدوله، به دنبال امیر عراق از موصل به بغداد بازگشت و به کمک مهلبی آن نامهٔ مجعول مبنی بر تضمین ۸ میلیون درهم توسط ناصرالدوله حمدانی را نویساند، روانهٔ سرکوب عمران بن شاهین شد که به سرعت نیرو می‌گرفت و قلمرو خود را توسعه می‌داد. این عمران بن شاهین، مردی از مردم جامده از توابع واسط بود که چون همانجا یا در بغداد، به سبب جرم و جنایتی

به مجازات محکوم شد، گریخت و به بطایح — باتلاق‌های وسیع واقع در سرزمین‌های پایین دست دجله و فرات، میان واسط و کوفه و بصره — رفت. گروهی از صیادان و راهزنان هم بر او گرد آمدند و عمران شوکتی یافت و به اطاعت ابوالقاسم بریدی در آمد و از او امان و پناه خواست. امیر بریدی هم او را به «حمایه» جامده و بخش‌های باتلاقی اهواز منصوب کرد. عمران در این منصب چندان نیرومند شد که به زودی بر آن نواحی استیلا یافت و طمع در سرزمین‌های مجاور بست^{۴۸۵}. در روایت دیگری آمده که چون عمران بی‌دستوری به گرد آوردن مالیات برخاست، از خشم خلیفه هراسناک شد و به بطیحه گریخت و در آنجا به صیادی و هم راهزنی مشغول شد و گروهی از صیادان و راهزنان به او پیوستند و کارش بالا گرفت. وی از بیم هجوم دشمنان خود را در پناه ابوالقاسم بریدی قرار داد و او نیز «حمایه» جامده و بطایح را به او داد. وی همچنان مال و مرد گرد می‌کرد تا نیرومند و مسلح شد و چند دژ را تصرف کرد و بر آن نواحی مسلط شد. چون قدرت و شوکتی یافت، معزالدوله وزیر خود ابوجعفر صیمری را به سرکوب او فرستاد (ربیع‌الاول ۳۳۸). صیمری چندبار با او نبرد کرد و خود او را نتوانست بگیرد، اما خاندانش را گرفت و اسیر کرد و عمران گریخت و پنهان شد^{۴۸۶}. در این میان عمادالدوله درگذشت و چون بیم آشوب در فارس می‌رفت، صیمری به دستور معزالدوله روانه شیراز شد تا پایه‌های دولت فناخسرو را استوار گرداند^{۴۸۷}.

در این میان خبر رسید که گورگیر و ینال کوشه بندها را شکسته و زندانبانان قلعه رامهرمز را کشته‌اند. ینال کوشه گریخته ولی به دست کردها به قتل رسیده است؛ اما گورگیر و فتح‌لشکری و ارسلان کور و اسفهدوست در قلعه مانده‌اند و بیرون نرفته‌اند. صیمری که آن زمان در شیراز بود، به دستور معزالدوله برای محافظت از قلعه به رامهرمز رفت. اشتغالات صیمری در شیراز و رامهرمز، عمران بن شاهین را دلیر کرد و او از مخفیگاه به در آمد و کار از سر گرفت و یارانش را باز گرد آورد^{۴۸۸}.

صیمری چندی بعد بازگشت (۳۳۹ق) و جنگ با عمران را از سر گرفت؛ ولی اندکی بعد در مرمونی از توابع جامده، درگذشت^{۴۸۹} خطر مردی چون عمران بن شاهین در باتلاق‌های میان بصره، کوفه و واسط، همچنان باقی ماند. از سوی دیگر

قرمطیان هم در این زمان به تدریج تواناتر می‌شدند. چنان‌که در همین تاریخ (۳۳۸ق) چنان بر راه‌های مواصلاتی جنوب و شرق عراق مسلط شدند که کسی جرئت نمی‌کرد از عراق به قصد حج روانه حجاز شود.^{۴۹۰} باید متذکر شد با آنکه معزالدوله برای حکومت بر عراق باید با مدعیان و رقیبان و گردنکشان متعدد می‌جنگید و دوره‌هایی هم پیش می‌آمد که نفوذ او از بغداد و اطراف، آن‌سو تر نمی‌رفت، جالب است که این زمان حاکم مصر خود را تابع وی می‌دانست. ابن تغری بردی که بیشتر گزارش‌های او درباره غرب جهان اسلام، خاصه مصر معتبر است، تصریح کرده که انوجور بن اخشید خود را مطیع معزالدوله می‌دانست و حتی در ۳۳۸ق به امیر بویه پیام داد که اجازه دهد برادرش هم در حکومت مصر با او سهیم گردد؛ و معزالدوله هم پذیرفت.^{۴۹۱} باین‌همه جالب است که در سال ۳۴۱ق، که گویا خطر قرمطیان کمتر شده و عراقیان هم به حج می‌رفتند، در مکه میان آنان و مصریان نزاع شد و عراقیان غلبه کردند. در نتیجه نام اخشیدیان را در مکه از خطبه بیانداختند و به نام رکن‌الدوله بویه کردند.^{۴۹۲} از همین‌جا پیداست که حکومت عالیة عراق و امیرالامرای آنجا رسماً در دست رکن‌الدوله بود؛ گرچه اصلاً به آنجا نرفت. در سال‌های ۳۴۲ و ۳۴۳ق هم حاجیان عراق با مصریان در مکه نزاع شد و سرانجام مقرر گردید در حجاز علاوه بر نام خلیفه عباسی، به ترتیب نام رکن‌الدوله و معزالدوله و عزالدوله بختیار و ابن طغج را هم در خطبه وارد کنند.^{۴۹۳}

می‌دانیم که معزالدوله برادرانش را سخت محترم می‌داشت و خود را مطیع آنان می‌خواند و به‌خصوص خود را نایب عمادالدوله در حکومت عراق و امیرالامرای بغداد می‌دانست. پس از مرگ عمادالدوله این ریاست عالیه و امیرالامرای به رکن‌الدوله منتقل شد و معزالدوله به نیابت از او بر عراق حکم می‌راند.^{۴۹۴} بنابراین گزارش سیوطی^{۴۹۵} مبنی بر آنکه معزالدوله در ۳۳۸ق از خلیفه عباسی خواست تا «عمادالدوله رادر حکومت او شریک بداند. المطیع پذیرفت و چون عماد همان نزدیکی‌ها درگذشت، خلیفه برادر دیگر او رکن‌الدوله را شریک او گردانید» نباید دقیق باشد؛ مگر آنکه مراد او صدور فرمان رسمی حکومت و امیرالامرای باشد.

به‌هرحال پس از مرگ ابوجعفر صیمری در ۳۳۹ق، معزالدوله وزارت به ابومحمد

مهلبی داد و او را برای سامان دادن به امور مالیاتی روانه اهواز و سپس بصره کرد^{۴۹۶}. مهلبی در این سفر، به دنبال شکایت مردم بصره از مالیات‌های سنگین، با اطلاع و تأیید معزالدوله دست به اصلاحات زد و رسوم قدیم را احیا کرد و زمین‌داران را از مطالبه بهره‌های سنگین مالکانه برحذر داشت^{۴۹۷}. معزالدوله آنگاه یکی از سرداران خود به نام روزبهان بن ونداد خورشید را، به جای ابوجعفر صیمری، وزیر متوفی، به پیکارِ عمران بن شاهین فرستاد. با آنکه روزبهان آلات و ادوات جنگ بر روی رودخانه را مهیا دید و جنگجویان را در مواضع خود مستقر کرد، ولی در تنگه‌های بطیحه گرفتار شد و شکست خورد و بسیاری از مردان و اموالش نظامی‌اش را از دست داد. عمران که مال و سلاح فراوان به چنگ آورده بود، نیرومندتر شد و بیش از پیش به شرارت و راهزنی برخاست و راه بغداد به بصره را سراسر، جز قسمت پشت شهر در دست گرفت. چنان که هرگاه یکی از امیران و محتشمان و فرماندهان ترک و دیلم می‌خواستند از قلمرو آنان بگذرند یا بر سر املاک خود روند، عمران و یارانش از آنها حق راه و عبور می‌گرفتند و اگر نمی‌دادند، ناسزا می‌گفتند و مضر و بشان می‌کردند. چون شکایت و اعتراض بسیار شد، معزالدوله وزیر خود ابومحمد مهلبی را که این زمان در بصره بود، به واسطه فرستاد و مأمور سرکوب او کرد. آنگاه ابن‌ابی‌طاهر را با فرماندهان بزرگ و سپاه و سلاح بسیار به مدد او فرستاد. مهلبی هم بطیحه را آماج حملات پی‌درپی قرار داد و راه‌ها را بست و عمران را به تنگه‌ای که فقط او راه‌هایش را می‌شناخت عقب راند. از آن سوی روزبهان که خود در برابر عمران کاری از پیش نبرده بود و نمی‌خواست وزیر در این کار موفق شود، به مخالفت با تدابیر او برخاست و نامه به امیر بویهی فرستاد و از ناتوانی وزیر در پیکار با عمران سخن گفت و او را متهم به وقت‌کشی برای حساب‌سازیِ مخارج کرد. سرانجام مهلبی به تحریک روزبهان و فشار و دستور معزالدوله وارد آن تنگه‌ها شد؛ اما گرفتار عمران گردید که در کمین نشسته بود. بسیاری از یاران فرماندهان و امرا کشته و اسیر و غرق شدند و مهلبی به سختی و زاری خود را نجات داد. معزالدوله که ناکام مانده بود، ناچار به صلح‌گردن نهاد. عمران اسیرانی را که از سپاه بغداد گرفته بود آزاد کرد؛ و معزالدوله هم آنچه اسیر از جنگجویان عمران بن شاهین داشت، از جمله برادران عمران را رها ساخت و حکومت

او را بر بطایح به رسمیت شناخت^{۴۹۸}.

معزالدوله به زودی دشمن دیگری هم یافت؛ و آن یوسف بن وجیه، حاکم خودسر عمان، بود که به آرزوی استیلا بر بصره با قرمطیان همداستان شده و با آنها قرار گذاشته بود که خود از طریق آب و آنها از راه خشکی بصره را مورد تهاجم قرار دهند (۳۴۰ق). اندکی بعد، مقارن با ایامی که ابومحمد مهلبی در اهواز بود، جمعی کثیر از قرمطیان از راه خشکی پیش رفتند؛ درحالی که یوسف بن وجیه هم با لشکری بزرگ از راه دریا به راه افتاد تا سواحل آن شهر را فروگیرد. مهلبی که تازه از پیکار ناکام با عمران بن شاهین خلاص شده بود، چون از آن تهاجم خبر یافت، بی‌درنگ با فرماندهان بزرگ لشکر عراق که در اختیار داشت، و با آنچه معزالدوله به مدد فرستاده بود، چنان بیامد که پیش از ورود نیروهای مهاجم، وارد بصره شد و در آنجا موضع گرفت و آماده پیکار شد. ابن‌وجیه هم بیامد و میان دو گروه جنگ درگرفت و چند روز دوام یافت. سرانجام مهلبی چیره شد و ابن‌وجیه را وادار کرد کشتی‌ها و آلات و عدت خود را رها کند و بگریزد. مهلبی اندکی بعد با آن کشتی‌ها و غنائم، از راه دجله، با شکوه و ابهت به بغداد بازگشت^{۴۹۹}.

در همین سال باز موجبی پیش آمد تا معزالدوله وفاداری خود را به برادرش بیش از پیش ثابت کند. چه در صفر ۳۳۹ که رکن‌الدوله در فارس بود، منصور بن قراتگین، سردار سامانیان، با لشکر خراسان و متحدانش از امرای طبرستان، بیامد و ولایت جبال همچون همدان و ری را گرفت. رکن‌الدوله از معزالدوله یاری خواست. امیر عراق هم سپاهی بزرگ مرکب از ترک و دیلم و عرب^{۵۰۰} به فرماندهی سبکتگین از بغداد روانه قرمیسین و همدان کرد. گفته‌اند ابوالعباس الحناط هم از سوی رکن‌الدوله به بغداد آمد و درخواست کمک مالی کرد. معزالدوله به مهلبی وزیر، که در آن تاریخ در واسط بود (۳۴۰ق)، نوشت که به اهواز رود و یک میلیون درهم به ابوالعباس الحناط دهد و آنچه از مالیات اهواز می‌گیرد، جای آن بگذارد؛ و آنگاه لشکری که به اهواز می‌برد، از راه اصفهان به سوی ری گسیل کند^{۵۰۱}. مهلبی آنچه را امیر خواسته بود انجام داد و از همه مهم‌تر آنکه پیش از آنکه یوسف بن وجیه روی به بصره گذارد، مهلبی وارد آنجا شد و تهاجم ابن‌وجیه را درهم شکست و یارانش را

اسیر کرد^{۵۰۲}؛ اما به نظر نمی‌رسد از اهواز لشکری به ری فرستاده باشد، زیرا در هیچ گزارشی از این معنی یاد نشده است.

از آن سوی، سبکتگین از بغداد به قصد قرمیسین بیرون رفت. ولی در حوالی آنجا اردوی سنگین را باز نهاد و خود با زبده جنگجویان، تیز و سبک به قرمیسین تاخت. در آنجا ناگاه بر خراسانیان که مشغول غارت بودند، یورش برد و به قتل و اسارت دست گشود و سرکرده آنها، بجکم خمارتگین را گرفت و با اسیران به بغداد فرستاد. خراسانیان دیگر در همدان آماده پیکار شدند؛ اما چون سبکتگین در رسید، آنان گریختند. سبکتگین وارد همدان شد و همانجا ماند تا رکن‌الدوله در شوال ۳۴۰ به آنجا رسید. آنگاه رکن‌الدوله او را به مقابل منصور بن قراتگین فرستاد که از راه همدان بازگشته و به اصفهان می‌رفت. اما پیش از حرکت، قسمتی از لشکریان عراق، از ترک و عرب، به مخالفت با سبکتگین برخاستند. سبکتگین آنها را سرکوب کرد. سپس هم ابن‌ابی‌الشوک و چند تن از دیگر سرکردگان کرد به دستور معز بیامدند و بقایای شورشیان را گوشمال دادند^{۵۰۳}. چندی بعد رکن‌الدوله به تعقیب ابن‌قراتگین روانه اصفهان شد؛ اما در گزارش‌ها اشاره‌ای به همراهی سبکتگین با او نشده است. ظاهراً سبکتگین از همدان جلوتر نرفت و به عراق بازگشت.

سیاست‌های معزالدوله در قبال دولت قدرتمند سامانیان، تابع سیاست‌های برادرش رکن‌الدوله بود که از رقیبان سرسخت آن دولت به شمار می‌رفت. حتی رفتار امیر عراق با حکومت‌های کوچک اطراف قلمرو رکن‌الدوله هم با سیاست‌های دولت ری هماهنگ بود. این توافق و هماهنگی، منافع متعدد سیاسی برای هر دو طرف در برداشت. چنان‌که وقتی معزالدوله به تثبیت پایه‌های دولت جوان برادرزاده خود در فارس برخاست، یا آنگاه که سپاه به سرکوب خراسانیان فرستاد که متصرفات رکن‌الدوله را در ری و همدان و دینور مورد تهدید قرار داده بودند، و در سطور بالا به گزارش‌های مورخان در این باره اشاره شد، گذشته از آنکه موجب اثبات و تأیید فرمانبرداری معزالدوله از برادر مهتر، به دیده خود وی و دولتمردان ترک و دیلمی عراق و ری و فارس بود، اقتدار امیر دیلمی عراق و توانایی او را در تجهیز و گسیل سپاه به آن سوی و آن سوی را نشان می‌داد. البته این منافع گاه با نفوذ ظاهری و اسمی خلیفه هم

گره می خورد؛ و با آنکه روابط میان معزالدوله و المطیع عباسی، در واقع رابطه غالب و مغلوب بود و امیر نیرومند، خلیفه ضعیف را به چیزی نمی گرفت، با این همه در جایی که گسترش نفوذ خلیفه، پهنه اقتدار خود او را هم افزایش می داد، از تأیید آن خودداری نمی کرد و با کسانی که به حریم خلیفه تجاوز می کردند، می جنگید. چنان که در ۳۴۲ق نمایندگان خلیفه و معزالدوله، ابن ابی عمرو الشرائی و ابومخلد عبدالله بن یحیی، که نامه ای از خلیفه درباره صلح میان ابن محتاج و رکن الدوله، به بخارا برده بودند و اینک باز می گشتند، در حدود حلوان مورد هجوم کردان به سرکردگی ابن ابی الشوک واقع شدند که خود، منصب «معاون» در حلوان داشت و حفظ راهها و «حمایه» اقطاعات آن نواحی هم با او بود. کردان قافله این هیأت را غارت کردند و ابومخلد را به اسیری گرفتند و آن دگری گریخت. آنگاه ابن ابی الشوک به معزالدوله پیام داد که آنچه را به رهن و گرو نزد او گذاشته، ارسال کند، تا او هم ابومخلد را رها سازد. معزالدوله پذیرفت و ابومخلد آزاد شد؛ اما آنگاه بی درنگ سبکتگین را به سرکوب ابن ابی الشوک به حلوان فرستاد.^{۵۰۴}

در همین تاریخ (۳۴۲ق) دیسم کرد که بر آذربایجان مستولی شده بود، مورد هجوم مرزبان بن محمد مسافری واقع شد که از زندان رکن الدوله در سمیرم گریخته و به آذربایجان آمده بود. دیسم که یارای مقاومت در خود نمی دید، به معزالدوله در بغداد پناه برد و مورد استقبال و احترام امیر واقع شد. از آن سوی چون رکن الدوله با مرزبان صلح کرد؛ و دیسم نیز از کمک معزالدوله برای جنگ با مرزبان و استرداد آذربایجان مأیوس شد، بغداد را ترک کرد (۳۴۳ق) و به موصل نزد ناصرالدوله رفت.^{۵۰۵}

روابط خصمانه میان دو دولت سامانی و بویهی ری این زمان وارد مرحله جدیدی می شد. علاوه بر کشمکش های مستقیم و مستمر میان کارگزاران دو دولت، برخی حوادث که نشان تدابیر و سیاست های رکن الدوله هم در آن پیداست، موجب بروز اختلاف عمیق میان سپهسالار خراسان، ابوعلی بن محتاج، و امیر سامانی، نوح بن نصر، شد. نوح وی را از حکومت و سپهسالاری عزل کرد ولی ابن محتاج دعوی استقلال کرد و به ری رفت و با رکن الدوله همداستان شد. معزالدوله به دستور برادر، فرمان امارت خراسان را از خلیفه برای ابن محتاج گرفت و پس از سال ها، به نام خلیفه عباسی در

نیشابور خطبه خوانده شد (۳۴۳ق). روایت همدانی حاکی از آن است که ابوعلی هم خود رسولی به بغداد فرستاد. گویا معزالدوله لشکری هم در اختیار ابوعلی نهاده بود.^{۵۰۶} در این میان امیر نوح درگذشت و جانشین او عبدالملک نه تنها بر ابوعلی چیره شد و او را به ری راند، بلکه قلمرو رکنالدوله را هم مورد تهاجم قرار داد. در اوایل محرم ۳۴۴ رکنالدوله از معزالدوله برای مقابله با بکر بن مالک، امیر و سپهسالار جدید خراسان، سپاه خواست. معزالدوله هم سبکتگین را، که از رجب سال گذشته (۳۴۳ق) برای تصرف شهرزور به آنجا فرستاده بود، به سوی او روانه کرد. اما میان رکنالدوله و بکر بن مالک صلح شد و معزالدوله باز به دستور برادر، برادر برای بکر فرمان حکومت خراسان گرفت.^{۵۰۷}

در همین سال یا اندکی پیشتر، میان لشکر معزالدوله با سپاهیان ابن طغج، امیر مصر، پیکاری درگرفته بود. زیرا گفته‌اند که پس از این جنگ در مکه و حجاز خطبه به ترتیب به نام رکنالدوله و معزالدوله و بختیار و ابن طغج شد.^{۵۰۸} در همین سال، چون بیماری معزالدوله، که از اواخر ۳۴۳ق بر او عارض شده بود، شدت گرفت، پسر خود عزالدوله بختیار را در محرم ۳۴۴ به جانشینی خود و امیرالامرای بغداد منصوب کرد. آن سوی به عمران بن شاهین خبر رسید که معزالدوله درگذشته است. بنابراین جرئت یافت و به کاروانی تجارتنی که از منطقه تحت تسلط او می‌گذشت و صد هزار دینار از اهواز برای معزالدوله به بغداد می‌برد و قیمت کالاهای بازرگانان هم چند برابر این مقدار بود، حمله کرد و آن اموال را ربود. چون معزالدوله بهبود یافت، ابوالحسین کوبی، نقیب طالبیان را به طلب آن مال نزد عمران فرستاد و آن اموال را باز پس گرفت؛ اما عمران اموال آن تاجران را تصاحب کرد. این حادثه سبب شد تا پیمان صلح میان آن دو شکسته شود.^{۵۰۹}

معزالدوله آنگاه روزبهان بن ونداد خورشید، و درپی او، وزیر خود ابومحمد مهلبی را به جنگ عمران بن شاهین فرستاد (اواخر ۳۴۴ق). اما روزبهان، جنگ با عمران را رها کرد و در آغاز ۳۴۵ق، بر ضد امیر بویه‌ی دست به شورش زد.^{۵۱۰} و میان واسط و اهواز به رفت و آمد پرداخت. دلیل این شورش دانسته نیست، اما احتمالاً به سبب تقدم ترکان بر دیلمیان در دستگاه معزالدوله بوده است. این معنی که اندکی بعد

بسیاری از دیلمیان عراق و فارس و خوزستان به روزبهان پیوستند، می‌تواند مؤید این حدس باشد. علاوه بر آن به نظر می‌رسد این شورش، حادثه‌ای اتفاقی نبوده؛ چه بلکا و اسفار، برادران روزبهان نیز بی‌درنگ در شیراز و اهواز، بر ضد عضدالدوله و معزالدوله، طغیان کردند. مهلبی که در اهواز بود، خواست به سرکوب روزبهان برخیزد، اما بسیاری از مردانش به روزبهان پیوستند و وی کاری نتوانست کرد. چون خبر به معزالدوله بردند، وی نخست باور نکرد زیرا به روزبهان نیکی‌ها کرده و او را، که از یاران دون‌پایه موسی‌فیاضه بود، برکشیده و پایگاهی بلند داده بود. معزالدوله آنگاه که دانست خبر راست بوده، به تدارک سپاه برخاست؛ اما گروه بزرگی از دیلمیان که به روزبهان گرایش داشتند، امیر بویه را تقبیح کردند و ناسزا گفتند و روی به روزبهان نهادند. معزالدوله نخست شیرزیل را با مقدمه لشکر به جنگ روزبهان فرستاد. آنگاه ابزاعجی را ریاست شرطه واسط داد و به آنجا روانه‌اش کرد. سپس در ۵ شعبان ۳۴۵ خود روانه جنگ با روزبهان شد؛ اما با تعجب دریافت که جمع کثیری از دیلمیان، با آنکه عطا‌های خود را از او گرفته‌اند، به شورشیان می‌پیوندند. در این میان ناصرالدوله حمدانی هم از فرصت استفاده کرد و طمع در تسخیر بغداد بست و پسر خود ابوالمرجا را به تصرف آنجا فرستاد. چون خبر به المطیع عباسی رسید، شهر را رها کرد و به معزالدوله پیوست؛ و معزالدوله هم سبکتگین حاجب را از واسط به بغداد بازگرداند تا از آنجا محافظت کند. نیز به مسافر بن سهلان که حاکم نهاوند بود دستور داد به بغداد رود و به سبکتگین ملحق شود. در این میان دیلمیان بغداد هم به طلب مقرری برخاستند و نزدیک بود آشوب شود که سبکتگین ابن سهلان و لشکر ورز، که هریک سویی از بغداد را زیر نظر گرفته و از آن محافظت می‌کردند، دیلمیان را وعده مال دادند و آنها را خاموش کردند. در پایان رمضان ۳۴۵ معزالدوله که از مدتی پیش بر سر پل اربق در اهواز اردو زده بود، و البته از بیم گریز دیلمیان به اردوی روزبهان و بروز آشوب در اردوی خود، اجازه عبور به آنها نمی‌داد، با یاران وفادارش که بیشتر آنان را غلامان جنگجوی ترک تشکیل می‌دادند، عزم پیکار کرد. وی حتی به همین سبب بقیه جنگجویان دیلمی را، به‌رغم اصرار آنان که به گفته ابن‌اثیر، رنگ نیرنگ داشت، از شرکت در جنگ ممانعت کرد. به‌رحال جنگ درگرفت و چون غروب نزدیک شد،

جنگجویان ترک دست از پیکار شستند. معزالدوله به التماس و بلکه زاری افتاد. غلامان نوجوان نخست یورش بردند و آنگاه امیر نیز با ترکان به تهاجمی سنگین دست زد تا سرانجام روزبهان را بشکست و او را با یاران بلندپایه‌اش چون گورگیر و فتح‌لشکری و ارسلان‌کور، اسیر کرد. چون خبر به بغداد رسید، دیلمیان که قوت و تعداد لشکریان روزبهان را می‌دانستند، باور نکردند. اما معزالدوله برای جلوگیری از ورود یاران ناصرالدوله، بی‌درنگ به سرعت تمام بیامد و روز جمعه ۱۲ شب از شوال مانده، با اسیرانش وارد بغداد شد. در این وقت ابوالمرجّا و برادرانش به عکبرا رسیدند. معزالدوله آنگاه به لشکرگاه خود در قطربا رفت. حمدانیان چون خبر یافتند، عکبرا را رها کردند و روانهٔ موصل شدند. سبکتگین سر در پی ایشان نهاد ولی به آنها نرسید.^{۵۱۱}

چندی بعد دیلمیان کوشیدند روزبهان را که در قلعه‌ای در صراة زندانی بود، فراری دهند ولی ناکام ماندند. با آنکه معزالدوله به پیشنهاد یارانش که خواستار قتل او بودند، مخالفت کرد، ولی سپس نرم شد و چون نمی‌خواست خون او را بریزد، به دستور او روزبهان را غرق کردند.

پس از این واقعه، معزالدوله بیش از پیش ترکان را به خود نزدیک گردانید و سران وفادارشان را مورد تقدیر قرار داد؛ درحالی‌که دیلمیان را مورد تنبیه و توبیخ قرارداد و به‌خصوص دیلمیان روزبهانیه را برانداخت. قیام برادران روزبهان نیز به‌زودی سرکوب شد؛ و به‌خصوص بلکا بن ونداد را ابن‌العمید در هم شکست^{۵۱۲}.

چون سال ۳۴۶ق در رسید، معزالدوله لشکر آراست و به انتقام رفتار ناصرالدوله، روانهٔ تسخیر موصل شد. نخست در بیرون بغداد، کنار باب الشماسیه در جایی موسوم به قطربل اردو زد. در آنجا فرستادگان امیران حمدانی و بویه‌ی به رفت و آمد پرداختند و به دستور معزالدوله نامه‌هایی شدیدالحن، مشتمل بر پیمان شکنی‌ها و ناجوانمردی‌های ناصرالدوله، خاصه قصد تصرف بغداد توسط پسران او نوشتند و از ناصرالدوله پاسخ خواستند. امیر حمدانی پاسخ‌های نرم داد و بیشتر آن اتهامات را پذیرفت و تصریح کرد که پسرانش از او فرمان نمی‌برند. آنگاه از امیر بویه‌ی صلح خواست. معزالدوله که هنوز به مردان خود اعتماد کافی نداشت؛ و هم بغداد را ملتهب

و نابسامان می‌دید و باطناً مایل بود به آنجا بازگردد، درخواست صلح را پذیرفت بر آن قرار که معزالدوله متصرفات ناصرالدوله را به «تضمین» او دهد و امیر حمدانی هر سال ۲ میلیون درهم به بغداد فرستد؛ و خراج آن سال را همان وقت به معزالدوله فرستاد. البته این بار هم ناصرالدوله به وعده وفا نکرد و مقررری سال ۳۴۷ق را نفرستاد.^{۵۱۳} معزالدوله باز به تدارک لشکر برخاست و مهلبی وزیر را هم برداشت و روانه موصل شد.^{۵۱۴} و ناصرالدوله به نصیبین عقب نشست. برخی مورخان بر آنند که آنچه معزالدوله را بی‌درنگ به پیکار با امیر موصل برانگیخت، شکست سخت سیف‌الدوله حمدانی از رومیان بود که به گمان معزالدوله، او را از کمک به برادرش ناصرالدوله باز می‌داشت.^{۵۱۵}

آورده‌اند که شیوه امیر حمدانی در چنین مواقعی آن بود که همه کاتبان و وکیلان و دیوانسالاران دولت را با خود از موصل بیرون می‌برد و آنها را با دفاتر و دیوان‌ها در یکی از دژهای قلمروش مانند کواشی (اردمشت) و زعفران جای می‌داد، تا مهاجمان به محل اموال و خزانه‌ها و درآمدهای وی دست نیابند؛ و خود به عقب‌نشینی ادامه می‌داد. علاوه بر آن راهزنان و اعراب بدوی را دستور می‌داد که حاملان و فروشندگان علوفه و آذوقه را اجازه ندهند تا به آن نواحی که در اشغال دشمن بود وارد شوند؛ و مرادش آن بود که مهاجمان را در تنگنا بیفکند. از این‌رو معزالدوله در موصل دچار تنگی آذوقه شد و سبکتگین را آنجا نشاند و خود روانه نصیبین شد که غلات سلطانی بسیار در آنجا بود. در برقعید خبر یافت که ابوالمرجا و هبة‌الله، فرزندان ناصرالدوله با لشکر در سنجار موضع گرفته‌اند. بنابراین دسته‌ای از جنگجویان دیلمی را با چند تن از سرکردگان بلندپایه به آنجا فرستاد و فرماندهی آنها، به‌رغم مخالفت مهلبی، به تگین جامه‌دار داد که جوانی زیباروی و همیشه مست باده بود. چون مهاجمان در رسیدند، پسران ناصرالدوله اردو را رها کردند و از سنجار عقب نشستند. چون دیلمیان مشغول غارت اردو شدند، آن دو بازگشتند و تیغ در میان آنها نهادند و بسیاری را کشتند و اسیر کردند. از آن سوی چون معزالدوله که بیشتر یارانش را در سنجار از دست داده بود، با باقی‌مانده لشکر روی به نصیبین نهاد و از بغداد مدد خواست. لشکر از بغداد رسید و امیر به نصیبین نزدیک شد. ناصرالدوله به میافارقین، و از آنجا به

حلب نزد برادرش سیفالدوله گریخت و گروهی از مردانش، و نیز گویا برادرش ابوزهیر^{۵۱۶}، به معزالدوله پیوستند.

از آن سوی، طریف و هزارمرد، غلامان ناصرالدوله هر روز بخش شرقی موصل را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند و علافان را از لشکر سبکتگین دور می‌کردند و در واقع موصل را به نوعی محاصره کرده بودند. افزون بر آن، برخی کارگزاران معزالدوله را در ثرثار و حدیثه هم گرفتند و به حبس انداختند. در این وقت معزالدوله کس به نزد کافور در مصر فرستاد و دستور داد پول فرستد. کافور فرستادهٔ امیر را به حالت توقیف نگاه داشت و دست به سرش کرد و جاسوسانی برای خبرگیری از ما وقع گسیل کرد. در این میان سیفالدوله برای ایجاد صلح میان برادرش و معزالدوله به وساطت برخاست؛ اما معزالدوله که چندین بار گرفتار پیمان شکنی ناصرالدوله شده بود و به او اعتماد نداشت، تنها حاضر شد که موصل و دیگر شهرهای ولایت جزیره را در برابر ۲ میلیون و نهصد هزار درهم به «تضمین» سیفالدوله دهد. پس «به خراجی معین صلح کردند که ماه به ماه به معزالدوله رساند و او به ملک ابن حمدان تعلق نسازد»^{۵۱۷}. همچنین مقرر شد امیر حمدانی یک میلیون درهم همان وقت ارسال کند و کسانی از لشکر معزالدوله را که حمدانیان در سنجار اسیر کرده بودند، آزاد سازد؛ و بر همین قرار صلح شد (محرم ۳۴۸). آنگاه معزالدوله از موصل رهسپار بغداد شد و مهلبی وزیر و سبکتگین حاجب و تمام لشکر را آنجا گذاشت تا آن یک میلیون درهم را گرفته بیاورند. اندکی بعد که سیفالدوله به وعده وفا کرد، آنان هم از موصل به بغداد آمدند. ظاهراً معزالدوله می‌خواست زودتر کار را فیصله دهد و بازگردد. زیرا از یک‌سوی همواره گرفتار حملات ناگهانی دسته‌های نظامی وابسته به حمدانیان بود که در دژهای سراسر قلمرو آنها مقام داشتند و به ناگاه می‌آمدند و تعدادی را می‌کشتند یا اسیر می‌کردند و می‌گریختند؛ و از سوی دیگر مردم آن نواحی حاضر به پرداخت مالیات به معزیان نبودند و خود را زیر «حمایة» سران عرب طرفدار حمدانیان در منطقه می‌کشیدند^{۵۱۸}.

به‌هرحال از این پس، معزالدوله دوران آرام‌تری را سپری کرد؛ خاصه که ابوالقاسم بریدی درگذشت^{۵۱۹}؛ و در سال‌های ۳۴۹ و ۳۵۰ ق دو تن از برادران عمران بن شاهین،

با خاندان و اموال خود به بغداد پناه بردند و معزالدوله آنها را پذیرفت و مهربانی‌ها کرد.^{۵۲۰} در محرم ۳۵۰ بیماری سنگ مثانه معزالدوله شدت گرفت. بنابراین ابومحمد مهلبی وزیر و سبکتگین حاجب را که دشمنی قدیم داشتند، آشتی داد و از هر دو برای پسر خود عزالدوله بختیار پیمان وفاداری گرفت. در همین تاریخ، معزالدوله، که معتقد بود آب و هوای نامساعد بغداد او را بیمار کرده، عزم کرد به اهواز رود و مقر دولت را به آنجا برد. از این‌رو پنجشنبه پنجم محرم ۳۵۰ اداره امور بغداد، و خانه و زندگی و غلامانش را به دست عزالدوله بختیار داد و باتنی چند از یاران و غلامان خاص به راه افتاد. اما یاران نزدیکش او را از آن کار بازداشتند و توصیه کردند در بالای بغداد که هوایش لطیف‌تر و آبش پاک‌تر است، خانه‌ای بسازد و آنجا مقام گیرد.^{۵۲۱} خانه یا دارالسلطنه‌ای که مالی هنگفت خرج بنای آن شد، از این راه ساخته شد (نک: سطور پایین). به گزارش ابوعلی مسکویه^{۵۲۲}، ابومحمد مهلبی وزیر که از مخارج هنگفت انتقال دربار امیر به اهواز بیم داشت و هم می‌دانست که چنین تغییری موجب ویرانی بغداد می‌شود و افزون بر آن، لشکریان و غلامان و وابستگان امیر هم از این انتقال خشنود نیستند، چندان کوشید تا سرانجام معزالدوله راضی کرد تا قصری عظیم از حدود قطربل تا باب‌الحرب بغداد بنا کند. معزالدوله در تمام مدتی که صدها نفر مشغول بنای آن کاخ بودند، در باغ صیمری نزدیک همانجا مقام گرفت؛ و هنوز کاخ به اتمام نرسیده بود که به آنجا نقل کرد.

با آنکه دو سه سالی از نزاع و پیکار در خارج از متصرفات معزالدوله خبر نبود و امیر بیمار و خسته می‌نمود، در جمادی‌الثانی ۳۵۲ مهلبی وزیر را با لشکری انبوه به تسخیر عمان فرستاد. مهلبی روز چهارشنبه ۶ جمادی‌الثانی به راه افتاد. چون به ابله، یا به روایتی به هلتی^{۵۲۳} رسید، بیمار شد و راه بازگشت پیش گرفت؛ اما در میان راه درگذشت (عصر روز شنبه سه روز به پایان شعبان ۳۵۲) و جسدش را به بغداد بردند.^{۵۲۴}

پس از مرگ وزیر، معزالدوله تا حدود دو سال بعد، فرصت نیافت تا به عمان بپردازد. زیرا در ۳۵۳ق، وقتی سیف‌الدوله حمدانی مشغول جنگ و گریز با رومیان بود، برادرش ناصرالدوله برای تجدید پیمان سابق با معزالدوله، ابوالحسن باهلی را به

بغداد فرستاد و پس از مذاکراتی مقرر شد ناصرالدوله هر سال یک میلیون درهم خراج بر عهده گیرد و ۵۰۰ هزار درهم بی‌درنگ ارسال کند. ناصرالدوله آنگاه اعلام کرد ۱۰ هزار دینار دیگر هم خواهد داد، مشروط بر آنکه معزالدوله ولایتعهدی ابوتغلب غضنفر پسر ناصرالدوله را بر موصل به رسمیت شناسد. امیر بویه‌ی نپذیرفت و به‌رغم آنکه ناصرالدوله ۵۰۰ هزار درهم از خراج را پیش فرستاد، اعلام کرد قصد سفر به موصل دارد و ناصرالدوله باید مخارج آنرا برعهده گیرد زر و سیم فرستد تا امیر آماده حرکت شود.^{۵۲۵} معزالدوله آنگاه در باب‌الشماسیه اردو زد. نخست سبکتگین را با مقدمه و جماعتی از فرماندهان به موصل فرستاد و آنگاه خود نیز به دنبال او حرکت کرد. در این میان ناصرالدوله پیام داد که برای مخارج سفر، ۳۰۰ هزار درهم برعهده می‌گیرد؛ اما معزالدوله نپذیرفت و به راه خود ادامه داد. چون به نزدیک موصل رسید، ناصرالدوله که قصد نداشت با او روبه‌رو شود، از موصل به نصیبین رفت. معزالدوله شهر را تصرف کرد و ابوالعلا صاعد بن ثابت را بر «عمل» موصل گمارد تا مالیات‌ها را گردآوری و آذوقه سپاه را تأمین کند؛ و سبکتگین و بکتوزون را مأمور حراست از آنجا، و لابد مقابله با حملات ایذایی و ناگهانی حمدانیان کرد و خود روانه نصیبین شد و آن شهر را هم تصرف کرد. ناصرالدوله به میافارقین عقب نشست (نیمه شعبان ۳۵۳) و معزالدوله وارد نصیبین شد، اما بیمناک از یورش ناصرالدوله به موصل، جلوتر نرفت و کسانی را در نصیبین نشانده و خود رهسپار موصل شد. از آن سوی، ابوتغلب پسر ناصرالدوله همراه برادرانش به موصل تاخته بود، ولی از سبکتگین و دیگر سرکردگان عراق به سختی شکست خورده و تنها توانسته بود قایق‌های معزی را به آتش کشد. پس از پیش‌بینی معزالدوله به وقوع پیوست و ناصرالدوله با پسرانش قصد موصل کردند. در این وقت دیلمیان لشکر عراق، که پیش از این به دشمنی و رقابت آنها با ترکان اشاره شد، به ناصرالدوله پیوستند و امیر حمدانی دست به پیکاری گشود که نتیجه آن شکست معزیان و اسارت فرماندهانی چون بکتوزون و سبکتگین و سایر سرکردگان ترک، و تصرف اردو و مایملک معزالدوله در موصل، از نقدینه و جامه‌های گرانبها و چارپایان، بود. اما معزیان هنوز موصل را در دست داشتند. ناصرالدوله آنگاه اسیران و اموال را در قلعه کواشی گذاشت و باز به کروفر و نقل و انتقال میان آنجا و نصیبین و

سنجار برخاست تا امیر بویه را سردرگم کند. پسر او ابوتغلب هم در کنار موصل اردو زد. معزالدوله که برای جنگ با ناصرالدوله بی‌تاب بود، از این سوی به آن سوی در ولایات سنجار و نصیبین و جزیره در حرکت بود؛ در حالی که حمدان پسر ناصرالدوله و ابوالهیجا حرب بن ابی‌العلا حمدانی و چند تن از سرکردگان و امرای آنها به معزالدوله پناهنده شده بودند. ظاهراً این زمان ناصرالدوله از خشم و انتقام‌جویی معزالدوله ترسان و بیمناک شده بود؛ زیرا پیام صلح فرستاد، اما معزالدوله اعتنا نکرد و به سوی موصل رفت. پس از چند جنگ و گریز، سرانجام ابوتغلب پسر ناصرالدوله حمدانی از امیر بویه صلح خواست و آگهی داد که سراسر قلمرو پدرش، یعنی موصل و دیار ربیع و رجب را، خود «تضمین» می‌کند و باقیمانده مال سال جاری را می‌دهد و ۴ سال آینده را هر سال ۶ میلیون و ۲۰۰ هزار درهم برعهده می‌گیرد و ۶۰۰ هزار درهم را بی‌درنگ می‌فرستد و همه اسیران را آزاد می‌کند. بر این قرار میان آن دو صلح شد و معزالدوله آنگاه لشکریان خود را عقب کشید و با امرایش روانه بغداد شد.^{۵۲۶} از روایت ابن تغری بردی^{۵۲۷} برمی‌آید که معزالدوله در این پیکارها، غالباً بیمار و نزار بوده؛ و افزون بر آن چون دیلمیان سپاه او به ناصرالدوله پیوستند، ناچار به صلح کردن نهاد.^{۵۲۸}

در سال ۳۵۴ ق، خلف بن احمد صفاری که بر اثر جنگ با مخالفان خود و امرای سامانی، سیستان را از دست داده بود، به بغداد آمد و معزالدوله او را نزد خلیفه برد و برایش فرمان و لوای حکومت آن ولایت گرفت.^{۵۲۹} هم در این سال پسر دیگر معزالدوله به نام حبشی، از خلیفه لقب سندالدوله گرفت.^{۵۳۰}

در همین سال به‌رغم چیرگی مسالمت‌آمیز معزالدوله بر عمان، آن ولایت به‌زودی از دستش به در رفت و ناچار به جنگ شد. به روایت ابوعلی مسکویه^{۵۳۱}، معزالدوله نخست یکی از کارگزاران خود موسوم به کردک نقیب را به عمان فرستاده بود. نافع، غلام سیاه یوسف بن وجیه که پس از مرگ سرور خود، به حکومت عمان نشسته بود، پس از مذاکره با کردک، به اطاعت معزالدوله گردن نهاد و خطبه و سکه به نام او کرد. چون کردک به بغداد بازگشت، مردم عمان بر نافع شوریدند و او را بیرون راندند و آن ولایت را به قرمطیان هجر دادند. آنگاه از میان خود کسی را به نام عبدالوهاب بن

احمد به حکومت برداشتند. همراه قرمطیان کاتبی بود به نام علی بن احمد که پس از ماجراهایی بر عبدالوهاب غلبه کرد و خود به حکومت نشست (۳۵۵ ق). روایت دیگر حاکی از آن است که چون قرمطیان هجر وارد عمان شدند، گروه‌های جنگی برای تصرف ارتفاعات عمان بسیج کردند؛ اما راهزنان و شراة عمان متحد شدند و بسیاری از قرمطیان را کشتند و اجازه استیلا به آنها ندادند.^{۵۳۲} چندی بعد معزالدوله، در حالی که بیمار و تبار بود، برای جنگ با عمران بن شاهین، از بغداد روانه واسط شد (سه‌شنبه ۱۱ رجب). چندی بعد، دو روز به پایان رجب، نافع مولای یوسف بن وجیه که از عمان رانده شده بود به او پیوست. معزالدوله از آنجا ابوالفضل شیرازی را به جنگ عمران فرستاد و خود عازم ابله شد و در خانه بریدیان مقام گرفت و به تدارک سپاه و ساز و برگ پیکار برخاست. آنگاه ابوالفرج بن عباس بن فسانجس را همراه نافع در پنجشنبه نیمه شوال ۳۵۵ به فرماندهی و امارت استیلا منصوب کرد و به عمان فرستاد. ابن فسانجس چون به سیراف رسید، جنگجویان عضدالدوله هم به او پیوستند و این سپاه در ۹ ذیحجه عمان را، پس از جنگ و کشتاری بزرگ، تصرف کرد.^{۵۳۳} اما کار عمران بن شاهین به درازا کشید تا معزالدوله درگذشت و جانشین او بختیار سبکتگین را به بغداد خواند و عمران نفسی به راحت کشید.^{۵۳۴}

در این میان، ترکانی که با انبوه خراسانیان به بهانه جهاد با رومیان به ری رفته بودند، و همه جا افساد و خرابی می‌کردند، پس از گریز از برابر رکن‌الدوله روی به آذربایجان نهادند. معزالدوله از بیم آنکه اینان روی به عراق نهند و بغداد را تهدید کنند، ابوالعباس بن سرخاب (سهراب) را با تعالیم مخصوص به مرزها فرستاد تا تحرکات آنها را مراقبت کند.^{۵۳۵}

معزالدوله پس از گسیل لشکریانش به عمان و بطایح، همچنان در واسط بود که بیماریش شدت گرفت. از این رو سبکتگین را برای پشتیبانی ابوالفضل شیرازی که عمران بن شاهین را مورد هجوم قرار داده بود، در واسط نشانده و خود، دو روز به پایان ربیع‌الاول ۳۵۶، روانه بغداد شد و وعده داد که به‌زودی به واسط بازگردد.^{۵۳۶} اما در بغداد حالش رو به وخامت نهاد و اندکی بعد، در غروب دوشنبه ۱۷ ربیع‌الثانی ۳۵۶، در ۵۳ سالگی پس از ۲۱ سال و ۱۱ ماه حکومت درگذشت. معزالدوله چند روز پیش از

مرگ، پسر خود بختیار را عهد و فرمان حکومت داد، غلامانش را آزاد کرد و اموال بسیار بخشید و صدقه‌ها داد. پیکر معزالدوله را نخست در خانه‌اش، و آنگاه در باب التبن بغداد در مقابر قریش به خاک سپردند. برای مرگ او سه روز در بغداد عزاداری بود.^{۵۳۷} معزالدوله جز عزالدوله بختیار، حبشی، ابواسحاق، ابوالحسن عمدةالدوله^{۵۳۸} فرزندان دیگر نیز داشت که گویا بعداً توسط افتگین، غلام معزالدوله، به قاهره منتقل شدند و در جایی مقام گرفتند که به «کوی دیلم» موسوم شد.^{۵۳۹} این حادثه می‌بایست پس از استیلای عضدالدوله بر بغداد و قتل عزالدوله بختیار یا همان حوالی رخ داده باشد.

د - روابط با خلیفه

در سطور بالا احوال دستگاه خلافت که از اواخر سده ۳ق عملاً به سرایش سقوط افتاد، به اجمال بررسی شد. درست است که این سقوط قریب به یک قرن پیش از ظهور بویهیان آغاز گردید؛ اما بی‌گمان غلبه بویهیان بر بغداد و شخص خلیفه، در تشدید ضعف خلافت و تسریع سقوط آن نقشی اساسی داشت. رفتار معزالدوله با خلیفه، فقط برخاسته از احساس استیلای امیری نورسیده، که مانند بسیاری از دیگر امیران مستولی بر بغداد، به ضرب تیغ راه خود را باز کرده بودند، نبود؛ بلکه لااقل، ریشه در تضادی مذهبی و فرقه‌ای داشت. افزون بر آن این احتمال را نمی‌توان نادیده گرفت که ممکن است احساسات ملی و قومی هم تا حدودی مجال بروز در این رفتارها یافته باشد. چنان که این‌گونه احساسات را در عمادالدوله و رکن‌الدوله و عضدالدوله آشکارا می‌توان دید؛ و می‌توان پنداشت که آنها، شاید ناخودآگاه، تحت تأثیر مرداوین زیاری بودند که یک وقت سرور و فرمانده آنان بود. معزالدوله چون بغداد را گرفت، تغییراتی در امور اداری و دیوانسالاری دولت داد که نتیجه آن محدودیت بی‌سابقه خلیفه بود. مورخان بزرگ که به لحاظ مذهبی با خلافت عباسی همدل بودند، علت این دگرگونی و رفتار معزالدوله - با خلیفه را، به درستی معلول دشمنی بویهیان شیعه مذهب - که به گفته برخی از آن مورخان، در تشیع اهل غلبو بودند با عباسیان که به اعتقاد بویهیان، غاصب خلافت بودند، دانسته‌اند. در حقیقت دیلمیان

هیچ انگیزه مذهبی برای اطاعت از عباسیان نداشتند؛ تا آنجا که چون امیر نورسیده، المستکفی را به خواری و زاری عزل کرد و به گفته ابن اثیر، حرمت و اعتبار اندکی هم که برای خلافت بازمانده بود از میان برداشت، خواست خلافت را به علویان: به روایتی به المعز لدین الله فاطمی، و به روایت دیگر به ابوالحسن محمد پسر یحیی بن زید، دهد.^{۵۴۰} یاران معزالدوله همه با آن نظر موافقت کردند جز یک تن، که گویا ابوجعفر صیمری بود. صیمری که به زودی منصب وزارت یافت، امیر را از آن کار بازداشت و گفت «اینک خلافت در دست کسانی است که تو و یارانت آنها را شایسته خلافت نمی دانید. اگر یارانت را به قتل او فرمان دهی، تو را فرمان می برند زیرا ریختن خون او را روا می شمارند؛ اما چون مردی علوی بر مسند خلافت بنشانی، لاجرم تو و یارانت باید او را سزاوار این مسند شناخته باشید. در این صورت اگر چنان خلیفه ای نزدیکانت را به قتل تو فرمان دهد، بی گمان از او فرمان می برند». معزالدوله پذیرفت و از آن رأی بازگشت و المطیع را به خلافت نشانده^{۵۴۱} و روزی صد دینار برای او مقرر نوشت^{۵۴۲}. از یک گزارش همدانی^{۵۴۳} بر می آید که معزالدوله بعداً چنان از آن نیت بازگشته بود که دایی خود اسفهدوست را که یک وقت از معزالدوله خواسته بود رشته امور را به دست ابوعبدالله محمد بن حسن معروف به ابن الداعی حسنی دهد^{۵۴۴} گرفت و به رامهرمز تبعید کرد. چه صیمری به امیر گفته بود که مقصود اسفهدوست آن است که در صورت چنان تحولی، خود امارت را^{۵۴۵} در دست گیرد^{۵۴۶}. بهر حال خلیفه عباسی چنان مقهور امیر بویه بود که جرئت مخالفت با فرامین امیر را نداشت^{۵۴۷}. ضعف او در برابر معزالدوله به حدی بود که چون الناصر، فرمانروای اموی اندلس، خود را خلیفه خواند، به روایت ذهبی^{۵۴۸} گفته بود من به خلافت و حکومت بر مسلمانان سزاوارترم تا خلیفه ای که آن مایه مقهور بویه است؛ و ذهبی خود آن معنی را تأیید می کرد. معزالدوله و برادرانش نخستین فرمانروایانی بودند که نامشان در کنار خلیفه بر سکه ها ضرب می شد^{۵۴۹}.

ه - رفتارهای سیاسی و اجتماعی امیر بویه ای

معزالدوله که در خاندانی دون پایه زاده شد و از نوجوانی بیشتر عمر را در جنگ و

گریز سپری کرد، با آداب و سنن فرمانروایی، رفتار با اشراف و سلاطین و خلفا، و نیز شیوه زندگی در شهری چون بغداد آشنایی نداشت. چه وقتی آن قدر توانا شد که بتواند بغداد را مورد تهاجم قرار دهد، دیگر شخصیتش شکل گرفته بود؛ و پس از تسخیر آن شهر نیز، حوادث خطیر پی‌درپی، فرصتی برای این‌گونه آموزش‌ها به او نداد؛ اما خود به این نقیصه آگاه بود و در این امور به یکباره بر وزیر خود، ابوجعفر صیمری تکیه داشت. این داستان که چون احمد بن بویه وارد بغداد شد، و علی بن عیسی بن جراح، وزیر سابق و دولتمرد بزرگ و پرنفوذ، خواست به ملاقاتش رود، پسر بویه از صیمری پرسید با او چگونه رفتار کنم؛ و صیمری وی را یاد داد که ابن جراح را سخت احترام کند و بر بالای مجلس بنشاند و بگوید همواره مشتاق دیدار او بوده، و تأکید کند که در اداره امور محتاج مشورت با اوست^{۵۵۰}؛ مؤید این معنی است. البته به نظر می‌رسد که معزالدوله، لااقل در نخستین سال‌هایی که بر بغداد حکم می‌راند، عربی نمی‌دانست و به‌خصوص وقتی با خلیفه می‌نشست، مترجمی حضور داشت^{۵۵۱}. با علی بن عیسی بن جراح هم به واسطه مترجمان سخن می‌گفت^{۵۵۲}.

ورود معزالدوله به بغداد آشوب زده و بازیچه دست امیران رنگارنگ و راهزنان و آشوبگران خرد و کلان، و شیوه اقامت او و یارانش در آن شهر، خود به دیده ناظران معاصر و متأخر، رفتاری شگفت و بی‌سابقه بود. زیرا خود در خانه مونس خادم فرود آمد و یارانش نیز به قهر و غلبه در خانه‌های مردم سکنی گرفتند و از این راه آزار و خسارت‌ها به مردم وارد شد^{۵۵۳}. گفته‌اند این نخستین بار بود که لشکریان مهاجم در خانه مردم فرود می‌آمدند و از آن پس این کار مرسوم شد. اما پس از آنکه با محیط جدید خوگر شد، رفتاری مصلحانه و خیرخواهانه پیش گرفت. از نخستین اقدامات امیر بویهی، که بی‌گمان در گرایش عمومی به او سخت مؤثر بود، ایجاد برخی اصلاحات و لغو بعضی قوانین ستمگرانه امرای ترک بغداد را می‌توان برشمرد. چنان‌که گفته‌اند املاک و مزارع ویران را آباد کرد و رسم زندان و شکنجه و رسم‌های بد که ترکان نهاده بودند، برداشت، و اندر کار رعیت تظاهرهای نیکو کرد^{۵۵۴}.

درباره تندخویی و زود خشمی معزالدوله حکایت‌ها در منابع دیده می‌شود. تندخویی او حدی نداشت و وقتی خصمناک می‌شد، هیچ‌کس از دست و زبان او ایمن

نبود. گفته‌اند چه‌بسیا که کارگزاران بلندپایه و وزیران و امیران را به باد ناسزا می‌گرفت. داستان ناسزاگویی او به وزیری محتشم چون ابومحمد مهلبی و حتی تازیانه زدن او، در منابع ما به کرات آمده است.^{۵۵۵}

رفتار معزالدوله با دیلمیان روزبهانیه یعنی طرفدار روزبهان بن ونداد خورشید، و آنچه به دنبال آن حادث شد، به عقیده ابوعلی مسکویه موجب ضعف دولت و قدرت بوبهیان عراق و ویرانی مملکت شد و عواقبی نامیمون برای فرزندان امیر و مردم عراق به‌بار آورد. زیرا معزالدوله پس از ماجرای شورش روزبهان، به غلامان ترک توجه و علاقه روزافزون یافت و آنها را بر منصب‌های مهم گمارد؛ دیلمیان روزبهانی را به اهواز فرستاد و مهلبی وزیر را که در آنجا بود دستور داد آنها را از هرجا گرد آورد و وکیلانی برگمارد که همه را به مرزهای قلمرو امیر برآورد و رها کنند تا هرجا خواهند بروند.^{۵۵۶} چون تعداد این دیلمیان و بار و بنه‌شان بسیار بود، معزالدوله با این دستور، وزیر را دچار مخاطرات و دشواری‌ها می‌کرد؛ اما وزیر به لطف و تدبیر این کار را به پایان برد و هر گروهی را در پی گروهی، از قلمرو امیر بیرون راند. معزالدوله آنگاه ترکان را بیش از پیش تقویت کرد و آنها را دستور داد دیلمیان را به اتهام نافرمانی و دیگر چیزها به بازجویی و محاسبه کشند. با آنکه تعداد ترکان اندک بود، اما به سبب پشتیبانی امیر، توانستند دیلمیان را منکوب و مقهور کنند. نیز رسومی برای غلامان ترک وضع کرد که به موجب آن بر امور مربوط به خراج و مالیات استیلا یافتند و به محاسبه‌ی عاملان دست زدند. تجارت و راه‌های تجارتنی را به دست گرفتند و بر اموال مردم چیره گشتند و این چیرگی‌ها هر روز بیشتر می‌شد، تا آنجا که بر امیر و سپس فرزندان او هم سیطره یافتند.^{۵۵۷}

معزالدوله اساساً خصلت نظامیگری داشت و جنگ‌ها سخت‌کوش و صبور و قوی پنجه بود. این خصلت در رفتار با رقیبان و دشمنان، گاه بصورت‌های ناجوانمردانه جلوه‌گر می‌شد. چنان‌که وقتی، کسی را بر گمارد تا ناصرالدوله حمدانی را غفلتاً به قتل آورد؛ ولی امیر حمدانی جان به در برد درحالی‌که ضارب گمان می‌کرد او را کشته است، معزالدوله آنچه را که وعده کرده بود، به وی داد؛ اما چون می‌پنداشت که ممکن است آن مرد از کسی دیگر مال گیرد و خود وی را ترور کند، دستور به

قتلش داد^{۵۵۸}. دربارهٔ معزالدوله نیز همچون بسیاری از دیگر فرمانروایان، این معنی که ستمکاریشان با فضایی چون حلم و کرم و خرد، تعارضی نداشت، صدق می‌کند؛ و افزون بر آن گویا مردی رقیق القلب و احساساتی بود و به سرعت اشکش سرازیر می‌شد و حتی چند بار در برابر سپاهیان گریسته بود^{۵۵۹}.

دربارهٔ ارادت و خلوص نیت و فرمانبرداری معزالدوله نسبت به برادران مهترش، در سطور بالا سخن گفته شد. شاید مهم‌ترین نشانهٔ این خلوص و فرمانبرداری، به‌خصوص گویا پس از مرگ عمادالدوله، آگاه ساختن رکن‌الدوله از اخبار عراق و دیگر متصرفاتش بود که به ایجاد سازمانی موسوم به «ساعة» یعنی پیک یا پیک تندرو انجامید. این پیک‌ها اخبار را به سریع‌ترین شکل ممکن به وی می‌رساندند و معزالدوله مقرری‌های کلان به ایشان می‌داد؛ به گونه‌ای که «احداث»^{۵۶۰} و بی‌چیزان بغداد فرزندان خود را برای این کار به امیر بویهی می‌سپردند. از میان آن «ساعة» دو تن به نام فضل و برغوش (یا مرعوش)، که گفته‌اند روزانه بیش از ۴۰ فرسخ راه می‌پیمودند^{۵۶۱}، بر بقیه پیشی گرفتند و شهرتی به دست آوردند. به دستور معزالدوله در هر فرسخ، کسانی حضور داشتند که آن پیک‌ها را تشویق می‌کردند. یکی از این دو شیعی و دیگری از اهل سنت بود و هر دو فرقه به سبب آنها بر یکدیگر تفاخر می‌کردند^{۵۶۲}. از یک روایت دیگر ابن‌کثیر، که از ایجاد این سازمان توسط معزالدوله در آغاز ورودش به بغداد (۳۴۴ق) و ارسال اخبار به شیراز برای رکن‌الدوله سخن به میان آورده^{۵۶۳}، ممکن است بتوان دریافت که معزالدوله نخست اخبار را برای عمادالدوله می‌فرستاد و چون او درگذشت، برای رکن‌الدوله، که بزرگ‌خاندان و امیرالامرا بود، ارسال می‌کرد. همچنین احتمال می‌رود سازمان خبررسانی بزرگ و بسیار کارآمدی را که عضدالدوله بعداً ایجاد کرد، ملهم از همین سازمان «ساعة» بوده است. با توجه به آنکه ابن‌کثیر تصریح کرده معزالدوله به ورزش‌هایی چون شنا و کشتی و دو علاقهٔ بسیار داشت^{۵۶۴}، چه‌بسا وی کار آن پیک‌های تندرو را علاوه بر یک وظیفهٔ حکومتی، به دیدهٔ نوعی ورزش هم می‌نگریسته است. آن روایتی که آورده به دستور امیر در فواصل یک فرسخ کسانی حضور داشتند که آنها را تشویق می‌کردند، مؤیدی است بر همین نظر. درواقع معزالدوله به شیوهٔ دیلمیان دوستدار آن ورزش‌ها بود و جوانان را به شنا و کشتی

تشویق می‌کرد و مسابقات ترتیب می‌داد و خود به تماشای آن می‌نشست^{۵۶۵}. گرچه ابن‌کثیر به صورتی سخت تعجب برانگیز، آن ورزش‌ها را کاری سخیف، و ورزشکاران را سفیه و بی‌خرد و فاسد و احمق خوانده است^{۵۶۶}، اما ابن‌جویری تصویری از میدان ورزش و مسابقات کشتی در حضور امیر به دست داده و تصریح کرده که جوانان بغداد به این ورزش علاقمند شده و در هر گوشه بازار کشتی گرم بود. برندگان در حضور امیر با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و کسی که از همه میدان‌ها پیروز بیرون می‌آمد، برای او حقوق منظم برقرار می‌کردند. او همچنین درباره‌ی شناگری آورده که بغدادیان چنان به این ورزش اقبال کردند که نوادر و طرائف بسیار پدید آوردند. ابن‌جویری برخی از آن شیرین‌کاری‌ها را ذکر کرده است^{۵۶۷}.

۲. عزالدوله ابومنصور بختیار (مقتول: در شوال ۳۶۷)

الف - تاریخ سیاسی

پسر بزرگ و جانشین معزالدوله بویه‌ی، با توجه به سالم‌رگ و سن او در آن وقت، باید در ۳۳۱ ق زاده شده باشد^{۵۶۸}. بنابراین زمانی که ناصرالدوله حمدانی در پیمان صلح با معزالدوله (۳۳۷ ق) به ناچار پذیرفت که در قلمرو خود به ترتیب به نام عمادالدوله و معزالدوله و پسر او بختیار بویه‌ی خطبه کند^{۵۶۹}، وی در سنین خردسالی بود. به نظر می‌رسد معزالدوله همواره بیم داشت که امرا و دولتمردان دور و نزدیک، حکومت عزالدوله بختیار را به رسمیت نشناسند و با او به مخالفت برخیزند؛ زیرا چندین بار او را جانشین خود خواند و این منصب را مورد تأکید و تأیید قرار داد و از امرا برای او بیعت گرفت. سبب این اصرار و تأکید از دو احتمال بیرون نیست: یا امیر نامدار بویه‌ی ناتوانی و بی‌کفایتی پسر خود را به خوبی می‌شناخت؛ یا به نیت‌ها و دعوی‌های باطنی برخی امیران ترک و دیلمی، خاصه بلندپروازی و سلطه‌جویی برادرزاده‌ی نام‌جوی خود، ابوشجاع فناخسرو (عضدالدوله بعدی)، که در ۳۳۸ ق بر اورنگ عمادالدوله در فارس تکیه زده بود، به درستی آگاه بود. افزون بر گزارش بالا، بختیار هنوز سیزده سال بیشتر نداشت که معزالدوله چون بیمار شد (محرم ۳۴۴) او را جانشین خود و امیرالامرا خواند^{۵۷۰}. در ۳۴۸ ق نیز المطیع عباسی، لابد به خواست و

فشار معزالدوله، بختیار را لقب عزالدوله داد و او را رسماً امیرالامرا خواند.^{۵۷۱} معزالدوله در ۳۵۰ق هم ابومحمد مهلبی وزیر و سبکتگین حاجب را به اطاعت از بختیار دعوت و وصیت کرد^{۵۷۲}؛ و در ۳۵۲ق ابوالفرج بن فسانجس را، علاوه بر مشاغل دیوانی که داشت، کاتب یا وزیر عزالدوله گردانید. معزالدوله در بستر مرگ (۳۵۶ق) هم باز بختیار را جانشین خود خواند و به تأکید از امرای دولت خواست از او اطاعت و اظهار وفاداری کنند.^{۵۷۳} معزالدوله همچنین از بختیار خواست از عمویش رکنالدوله و عموزاده‌اش عضدالدوله، که از او به سال بزرگ‌تر و به سیاست استوارتر است، اطاعت و به مشورت با آنها کار کند؛ دو کاتب نامدار و لایق و کافی او یعنی ابوالفرج محمد بن عباس (ابن فسانجس) و ابوالفضل عباس بن حسین شیرازی را نگاه دارد؛ با سران ترک و دیلم، خاصه سبکتگین رفتاری پسندیده پیش گیرد و ارجمندشان شمارد تا به فتنه‌جویی نگروند؛ درباریان خرد و کلان را پاس دارد و بگذارد برحسب عادات و آداب خود کار کنند.

درحالی‌که به سبب مرگ معزالدوله و تجدید حیات رقیبان و دشمنان او، دولت بویه‌یان عراق بیش از هر وقت دیگری به اتحاد و انسجام نیاز داشت، اما بختیار چون به امارت نشست، آن وصیت‌ها را زیر پا افکند و به بازی و شادخواری و بیکارگی دل بست؛ از مشورت و همدلی با رکنالدوله و عضدالدوله سرباز زد، لشکریان را از اطراف بازگرداند و فتوحات را رها کرد؛ میان ابن فسانجس و ابوالفضل شیرازی به سخن‌چینی و تخریب برخاست، چندان که هردو از او بیزار شدند؛ در اموال و اقطاع‌های امیران و دولتمردان طمع بست و آنها را رنجانید و دلسرد کرد؛ به‌خصوص با سبکتگین، حاجب و یار دیرین معزالدوله و سرکرده نیرومند و پرنفوذ لشکر عراق، که ده سال پیشتر (۳۴۶ق) دختر خود را به همسری بختیار داده بود^{۵۷۴} و معزالدوله گفته بود بختیار بی‌رأی او دست به کاری نزند، چنان بدرفتاری کرد که سبکتگین از او برید و به خدمت نرفت. گرچه اختلاف میان ترکان و دیلمیان از روزگار معزالدوله چندان عمیق شده بود که امید اصلاح نمی‌رفت، اما رفتار بختیار نسبت به فرماندهان و امرا و سرکردگان ترک و دیلم به گونه‌ای بود که بیشتر آنها ناچار بر ضد امیر همدستان شدند و پیمان بستند که از یکدیگر حمایت کنند.^{۵۷۵}

چون بختیار به حکومت نشست، بطایح هنوز در محاصره لشکریان معزالدوله بود که عمران بن شاهین را سخت در تنگنا قرار داده بودند. اما بختیار بی درنگ سبکتگین را، که به عنوان پشتیبان لشکریان معزی در واسط موضع گرفته بود، گفت با عمران صلح کند و به بغداد آید. سبکتگین فرمان را اجرا کرد و عمران نفسی به راحت کشید. از آن سوی، ابوالفرج بن فسانجس هم که دز عمان بود، چون خبر مرگ معزالدوله را دریافت، از بیم یکه تازی رقیب خود، ابوالفضل عباس بن حسین شیرازی، کار را به دست کارگزاران عضدالدوله سپرد و به بغداد بازگشت.

در این وقت امرای ترک و دیلم که حالا متحد شده بودند، بر عزالدوله بختیار فشار آوردند که بر مقرری آنها بیفزاید و شیوه پدر را در انتصاب حاجبان و فرماندهان و نقیبان و پراکندن مال میان آنان دنبال کند؛ و البته مرادشان آن بود که خود مانند سابق مناصب بزرگ را در دست گیرند و از درآمدهای دولت هم بهره مند شوند. بختیار ناچار وزیران و کارگزاران بلند پایه را گردآورد تا ببینند از کجا و چگونه مال به دست آرند. ابوالفضل عباس شیرازی که از ابن فسانجس در عمل جسارت بیشتر داشت، شیرزاد بن سرخاب، کاتب فارسی عزالدوله را که امیر به رأی و نظر او کار می کرد، برانگیخت و بر عهده گرفت که اگر به وزارت نشیند، لشکریان و امرا را مال دهد و آرام کند. شیرزاد هم به کار برخاست درباره وزارت او سخن گفت. ظاهراً بختیار بدان شرط پذیرفت که ابوالفضل کفایت خود را اثبات کند و لشکریان را خشنود سازد. بنابراین ابوالفضل دست به کار شد و نخست به مصادره اموال درباریان و اطرافیان امیر برخاست. آنگاه به خراج گیری آغاز کرد و سرکردگان و کارگزاران را به نواحی مختلف فرستاد تا طلب های دولت را وصول کنند و آن سال را به هر ترتیب بود راه برد^{۵۷۶}.

در این میان، منصور بن نوح سامانی لشکری بزرگ روانه قلمرو رکن الدوله کرد. رکن الدوله از بختیار و پسر خود عضدالدوله مدد خواست. بختیار کوشید سبکتگین را با لشکری به ری فرستد؛ اما او زیر بار نرفت و بختیار هم البتگین را که از امرای زیر دست سبکتگین و با او رقیب بود، به ری فرستاد. در حدود ری خیر رسید که بر اثر مرگ وشمگیر، سپاه خراسان باز گشته و جنگ منتفی شده است. بنابراین البتگین هم به بغداد بازگشت^{۵۷۷}.

هم در ۳۵۶ ق، به دنبال مرگ معزالدوله، پسران ناصرالدوله که متوجه آشفتگی امور عراق بر اثر سوء سیاست بختیار بودند، خواستند به بغداد هجوم برند و او را به زیر کشند؛ اما ناصرالدوله مخالفت کرد و گفت بختیار به زودی اندک مالی را که به ارث برده به لشکریان می‌دهد و ناچار دست به مصادرهٔ اموال می‌زند و یارانش پراکنده می‌شوند و فرصت مناسب در می‌رسد تا حمدانیان با پراکندن مال رجال عراق را بر ضد او تحریک کنند و بر قلمرواش دست یابند. در حقیقت معزالدوله با مبالغ کلانی که خرج بنای قصر خود کرد، نقدینهٔ زیادی برای بختیار در خزانه باقی نگذاشته بود. بختیار نیز به زودی آن مبلغ را خرج مطالبات فرماندهان و امرا و برخی امور ضروری کرد. دیوانیان برای کارهای جاری از او مبالغی وام گرفتند تا پس از گرفتن خراج آنرا بازگردانند، ولی نتوانستند و آن مال تمام شد و هزینه و مقرری‌ها باقی ماند. پسران ناصرالدوله، خاصه ابوتغلب که برای تسخیر بغداد شتاب داشتند، تدبیر او را نپسندیدند. آنگاه ناصرالدوله را به دستور ابوتغلب بازداشت و محبوس کردند. این کار با مخالفت برخی برادران روبه‌رو شد و اتحادشان به افتراق انجامید هر یک بر سر ولایت خود رفتند و کار بدانجا رسید که به جای تصرف بغداد، کوشش‌های خود را مصروف حفظ قلمرو خود کردند. ابوتغلب ناچار شد با بختیار پیمان بندند و «تضمین» سابق را تجدید کند و به توسط او فرمان و خلعت و لوای حکومت گیرد تا بتواند لشکریان را بر ضد برادران به خود به کار گیرد. بنابراین میان ابوتغلب حمدانی و بختیار پیمان صلح قدیم تجدید شد و مقرر گردید ابوتغلب قلمرو خود را نگاه دارد و هر سال یک میلیون و دویست هزار دینار به بغداد فرستد.^{۵۷۸}

اما رقابت بر سر وزارت در بغداد بالا گرفت. قبلاً اشاره شد که ابن‌فسانجس عمان را رها کرد و به بغداد آمد. چون به بغداد رسید، برادرش علی بن عباس خازن و کاتبان او به استقبال شتافتند و گفتند باید بی‌درنگ، پیش از آنکه وزارت به ابوالفضل داده شود، به حضور امیر رود (۳۵۶ ق). بنابراین دولتیان دو گروه شدند و هر گروه از یکی از این دو حمایت می‌کرد. ابوالفضل شیرازی که توانسته بود از اینجا و آنجا مال به دست آرد و ملک را راه برد، گمان کرد کفایت مورد انتظار بختیار را نشان داده و امیر را گفت که دخل مملکت از خرج آن کمتر است و اگر به وزارت نشیند، این نقص

را جبران می‌کند. همچنین شیرزاد را وعدهٔ مال داد. آنگاه برای سامان دادن به اقطاعات روانهٔ کوفه شد. ابوالفرج بن فسانجس از آن سوی کوشید نیت بختیار را از او بگرداند و اعلام کرد که ارزیابی ابوالفضل درست نیست و او تنها با مصادرهٔ اموال توانسته آن سال را راه برد. چون خبر به ابوالفضل رسید، از کوفه باز آمد و میان او و ابن فسانجس مناظرات به راه افتاد. سرانجام توافق کردند که هریک به شیوهٔ خود همراه دیوانیان و کاتبان وابستهٔ خود، برای ازدیاد درآمد و سامان دادن به دخل و خرج و هزینه‌های معین یا غیر قابل پیش‌بینی و پایهٔ مقرری‌ها دست به عمل زنند. پس از مدتی هریک نتیجهٔ کار را اعلام کردند و باز به دفاع از طرح خود برخاستند. کار بدانجا کشید که ناظران و میانجیان، که شیرزاد هم در زمرهٔ آنان بود، بر آن شدند که منصب وزارت را بردارند و آن دو به اشتراک و با عنوان دبیر رشتهٔ امور را به دست گیرند. شیرزاد البته در خلوت، بختیار را به انتصاب ابوالفضل برمی‌انگیخت و از مهارت و حيله‌گری و ثروت و تدبیر او سخن می‌گفت و حتی از طرف او عهد کرد که اموالی هم به خود امیر هدیه کند. بنابراین ابوالفضل به وزارت منصوب شد و نشانه‌ها و لوازم آن منصب، از جمله اقطاعی با درآمد ۵۰ هزار دینار به او دادند و به رسم وزیران، جمعی بزرگ از دیلمیان به او پیوستند (۳۵۷ق). ابن فسانجس با آنکه ناچار اطاعت کرد اما از هرگونه شغل و منصب دیوانی استعفا خواست. ابوالفضل که برای رهایی از طعن‌ها و عیب‌جویی‌های او در کار وزیر، اصرار داشت بر شغل دیوانی‌اش بماند، از در تهدید وارد شد و ابن فسانجس را به قبول شغل واداشت. ابوعلی مسکویه تصریح کرده که آنچه موجب توفیق ابوالفضل در وزارت شد، بازگرفتن برخی اقطاعات از کسانی چون ابوالفتح، برادر عمران بن شاهین و ابو عبدالله الایسر، و محاسبهٔ آزاد رویه، مقطع بزرگ و امیر اهواز و دیوانیان او بود.^{۵۷۹}

در سال ۳۵۷ق حبشی برادر بختیار، در بصره خود را مستقل خواند. بی‌گمان اوضاع بغداد و ناخشنودی امیران بزرگ از حکومت جدید، در این طغیان بی‌تأثیر نبود. چه جماعتی از اطرافیان حبشی و نظامیان بصره می‌گفتند درآمدهای بصره به جای آنکه به بغداد رود، بخش اعظمش باید به لشکریان بصره داده شود، قسمتی هزینهٔ مخارج جاری شود و بقیه را هم اگر حبشی به عنوان میراث پدر بردارد، زیاده‌روی نکرده است.

حبشی پذیرفت و به دست‌اندازی به اموال بصره و اداره امور به رأی و تدبیر خود آغاز کرد. آنگاه به انتقام رفتار عامل بصره، ابوطاهر حسین بن حسن، به تعقیب او دست‌زد. ابوطاهر به بغداد گریخت و حبشی نامه‌ای تند به بختیار نوشت و گفت باید بصره را به او تسلیم کند. بختیار به مدارا برخاست و پیام لطف‌آمیز فرستاد و وعده داد هر چه او خواسته می‌پذیرد. حبشی که چنین دید، دلیرتر شد خلاف آشکار کرد. بختیار باز هم به استمالت برخاست و او را آگهی داد که ابوالفضل شیرازی وزیر را به اهواز می‌فرستد، حبشی با او مکاتبه کند تا وزیر آنچه را او می‌خواهد انجام دهد. آنگاه وزیر را گفت به حيله یا به جنگ، باید بصره را از دست حبشی بیرون کند. ابوالفضل شیرازی هم ابوالعلا صاعد بن ثابت نصرانی را به نیابت از خود به بغداد نهاد و خود با ابن‌فسانجس صاحب دیوان به اهواز رفت و لشکری هم پنهانی به اهواز گسیل شد. وزیر یک ماه در واسط مقام گرفت و امور آنجا را سامان داد و نامه به لیلی بن موسی فیاذه داد که آماده حمله به بصره باشد. نیز کشتی‌های مملو از سلاح به اهواز فرستاد و وانمود کرد بار و بنه شخصی اوست. شهرک‌ها و دژهای آن اطراف را هم تجهیز کرد و تدارک جنگی واقعی و گسترده دید. آنگاه به حبشی پیام داد که به اهواز می‌رود تا درخواست‌های او را اجابت کند و خوب است او هم کاتبش را به آنجا فرستد تا بر سر درآمد بصره به توافق رسند؛ و در آخر نامه به صلح اشاره کرد و به کنایه فهماند که برای دستیابی به وزارت برای او مخارج بسیار داشته است. حبشی اطمینان یافت که اگر مال فرستد، در باره بصره با او مصالحه می‌کند. بنابراین بی‌درنگ دویست هزار درهم فرستاد. ابوالفضل به جای اهواز به سرعت به هویزه و از آنجا به نهرالبصره رفت و فرماندهان را تعلیم داد. جاسوسان حبشی او را خبر کردند و امیر بصره سخت هراسان گشت و به زحمت آماده جنگ شد. اندکی بعد پیکار در گرفت و لشکریان وزیر به سرعت پیشروی کردند و سپاه حبشی را درهم شکستند و بصره را تصرف کردند. ابوالفضل شیرازی در آنجا اطرافیان و دیوانیان حبشی را مصادره کرد و بر خزاین خود او دست یافت و اموالی هنگفت گرد آورد. از جمله خزاین حبشی، کتابخانه‌ای بود که غیر از رساله‌ها و کتاب‌های جلد‌ناشده، ۱۵ هزار کتاب جلد‌شده در آن وجود داشت. وزیر همه این اموال و خزاین نزد بختیار برد. چندی بعد بختیار پسر هشت ساله خود

مرزبان را به امارت بصره منصوب کرد و وزارت و ریاست دیوان او را به ابوالغنائم مفضل بن ابی محمد مهلبی، پسر مهلبی مشهور و برادر زن ابوالفضل شیرازی وزیر داد. اما چون لشکر بصره شکست خورد، حبشی را با حرم و خاندانش گرفتند و به رامهرمز بردند. چندی بعد او را آزاد کردند و پس از ماجراهایی نزد عمویش رکن الدوله بردند. آنگاه به فارس آمد و عضدالدوله اقطاعی که زندگی اش را تأمین کند به او داد و گفت به ولایت زیبا و پر آب و درخت شاپور مقام گیرد. حبشی همانجا بود تا در پایان سال ۳۶۹ ق درگذشت.^{۵۸۰}

حمدانیان که دیرسالی به اتحاد و اتفاق در برابر بویه‌یان ایستاده و به هر شکل قلمرو خود را نگاه داشته بودند، در اواخر عمر ناصرالدوله دچار اختلاف شدند. ناصرالدوله حکومت رحبه و درآمد آنجا را به پسر خود حمدان داده بود. اما دیگر فرزندانش یعنی ابوتغلب و ابوالبرکات و خواهرشان جمیله که از فاطمه دختر احمد کرد زاده شده بودند، به توسط مادر خود که بر شوهر استیلا داشت، متحداً بر اموال و قلاع ناصرالدوله استیلا یافتند و فرمانروای سالخورده حمدانی کاری نتوانست کرد، جز آنکه با حمدان مکاتبه کند و از او مدد خواهد. اما این سه تن پیشدستی کردند و با جلب غلامان ناصرالدوله، او را دستگیر کردند و در قلعه‌ای به حبس انداختند. حمدان که دلیرترین پسران ناصرالدوله بود، مقارن مرگ عمویش سیف‌الدوله، رقه را نیز گرفته و روی به نصیبین آورده بود، خانواده و یاران و لشکریان ابوتغلب را سخت تهدید کرد و دستور داد که ناصرالدوله را آزاد کنند و حکومت را به او بازگردانند. ابوتغلب به پیکار او رفت ولی کاری نتوانست و بازگشت. اندکی بعد ناصرالدوله درگذشت (۳۵۸ ق) و ابوتغلب املاک حمدان را تصرف کرد و وکیلانش را بیرون راند. ابوالبرکات هم سپاه آراست و به جنگ حمدان رفت؛ اما بیشتر لشکریان حمدان به او پیوستند و حمدان به ناچار حرم و بازماندگان یاران و غلامان را برداشت و به بغداد نزد بختیار پناه برد. امیر بویه‌ی او را سخت محترم داشت و سبکتگین را به استقبال او فرستاد و مال‌ها و هدیه‌ها داد. سپس شریف ابواحمد موسوی، نقیب طالبان، را نزد ابوتغلب فرستاد تا سرانجام میان دو برادر صلح آورد و حمدان بر سر حکومت خود، رحبه رفت. این پناهندگی در سال ۳۶۰ ق هم تکرار شد، و این بار هم بختیار

مهمان‌نوازی و دوستی نشان داد.^{۵۸۱} در همین سال بختیار، یکی از دختران ابوتغلب را به زنی گرفت و سرزمین‌هایی را که در اختیار او نهاده بود برای چهار سال دیگر، هر سال به ۶ میلیون و ۲۰۰ هزار درهم، تجدید کرد و او را خلعت‌ها فرستاد.^{۵۸۲}

از حوادث مهم این ایام آنکه جوهر صقلی (سیسیلی)، سردار فاطمیان، کافور و اخشیدیان را درهم شکست و قاهره را در شعبان ۳۵۸ تسخیر کرد.^{۵۸۳} این حادثه به زودی نقشه سیاسی و جغرافیای فرقه‌ای منطقه را برهم زد و موجب بروز نزاع‌ها و کشمکش‌های تازه‌ای شد که زبانه‌هایش عراق را هم دربرگرفت. ظاهراً یکی از نتایج سریع استیلای فاطمیان بر یکی از مهم‌ترین سرزمین‌های اسلامی، آن بود که بر جسارت و دلیری قرمطیان، که البته به‌زودی معلوم شد با فاطمیان روابط حسنه ندارند، بیافزود. چنان‌که در ۳۵۹ ق قرمطیان هجر اعلام کردند که هیچ کاروانی را اجازه نخواهند داد از راه خشکی از بصره به کوفه یا به حجاز رود.^{۵۸۴}

در ماه شوال همین سال، بختیار برای جنگ با عمران بن شاهین روانه بطیحه شد، اما چنان نمایاند که برای شکار به ناحیه نعمانیه می‌رود. ابوعلی مسکویه که این حادثه را نقل کرده، ضمناً به انتقاد از بختیار برخاسته و آورده که پادشاهان چین حيله‌هایی برای دست یافتن به دشمن می‌زدند، اما پیش از آن، مقدمات پیشروی و آلات و عدت پیکار مهیا می‌کردند و لشکر می‌آراستند و آماده نگاه می‌داشتند؛ نه آنکه در واقع امر هم به لهو و بازی و شکار برخیزند، چنان‌که بختیار کرد. آخر او به جای تدارک پیکار، در واسط مقام گرفت و یک ماه به شکار و تفرج گذراند. آنگاه ابوالفضل شیرازی وزیر را برای جنگ به جامده فرستاد. تدابیری که وزیر به دستور بختیار برای استیصال عمران به کار می‌بست سود نداد و لشکریان نیز خسته و دل‌تنگ شدند و بر وزیر شوریدند. بختیار به ناچار تن به صلح داد. پیش از حادثه اخیر عمران حاضر شده بود پنج میلیون درهم به بختیار دهد و صلح کند. چون واقعه شورش لشکریان رخ داد، تنها دو میلیون درهم بر گردن گرفت و برای آن هم هیچ گرو و تضمینی نداد. لشکریان بغداد که هیچ به‌دست نیاورده بودند، چندان آزرده شدند که بر سهل بن بشر، خزانه‌دار بختیار، تاختند و هرچه داشت گرفتند. آنگاه بر محمد بن احمد جرجرای که ناظر لشکر و جانشین وزیر در امور لشکریان بود، یورش بردند. وزیر به

ناچار نه تنها او را عزل کرد، بلکه بهانه‌ای برای مصادرهٔ اموالش یافت و ده هزار دینار از او بیرون آورد. به همین سبب جرجایی کینهٔ وزیر را به دل گرفت و بعداً در زمرهٔ کسانی شد که موجبات عزل و گویا قتلش را فراهم آوردند. افزون بر آن چون لشکر بغداد از جامده برخاست، عمران به کر و فر پرداخت و بر عقبه و بقایای آن لشکر دستبرد زد. لشکر بغداد دستخوش پریشانی شد و طاعت و هیبت امیر و وزیر از دل لشکریان بیرون رفت.^{۵۸۵}

در این میان خبر رسید رومیان به نصیبین یورش آورده‌اند و بسیاری را کشته و اسیر کرده‌اند و شهر را هم بسوخته‌اند (۳۶۰ق). آنگاه گروهی از مردم دیاربکر و دیارربیع به بغداد آمدند و در مساجد و کوی و بازار، بغدادیان را بیم می‌دادند که راه پیشروی رومیان به سوی عراق باز است و چیزی مانع آنها در یورش به بغداد نخواهد بود. مردم بغداد نیز گرد آمدند و جملگی به قصد هجوم به المطیع عباسی، روی به دارالخلافة نهادند و خلیفه را ناسزا گفتند و در اجرای وظایفش ناتوان خواندند. بختیار در این وقت برای شکار روانهٔ کوفه شد اما تظاهر می‌کرد که برای زیارت بدانجا می‌رود. بزرگان بغداد به دیدار او در کوفه شتافتند و رفتارهای بی‌خردانهٔ او چون بی‌اعتنایی‌اش به مصالح مسلمانان، جنگ با عمران بن شاهین مسلمان به جای پیکار با رومیان، آنگاه اشتغالش به شکار و تفرج به جای ملکداری را سخت تقبیح کردند و به باد انتقاد گرفتند. بر اثر این حادثه، بختیار به واسطهٔ بازگشت و نامه‌ای با یکی از نزدیکان خود به ابوتغلب حمدانی فرستاد و ضمن تصریح به آنکه رهسپار جهاد با رومیان است، دستور داد زاد و توشه و علوفهٔ لشکر او را فراهم کند. ابوتغلب هم بی‌درنگ به کار برخاست؛ اما می‌دانست که بختیار به آنچه می‌گوید عمل نمی‌کند. بختیار آنگاه محمد بن بقیه را با نامه‌ای خطاب به سبکتگین حاجب در بغداد فرستاد و دستور داد با ابوالفضل شیرازی وزیر آشتی کند و آمادهٔ غزو با رومیان باشد. سبکتگین، به تعبیر ابوعلی مسکویه، منافقانه این دستور را پذیرفت و برنشست در بغداد صلاهی جهاد داد. خلقی کثیر، در جامهٔ گروه‌ها و دسته‌های مذهبی و اصناف و عیاران و فتیان، آمادهٔ کارزار با رومیان شدند. چون سبکتگین نتوانست یا احتمالاً نخواست آنها را نظام و سامان دهد، رقابت‌ها و کینه‌های مذهبی و صنفی دیرین بیدار

شد و به جای جهاد، با یکدیگر به جنگ و نزاع برخاستند. در هر کویی تنی چند از عیاران رشته کارها را در دست گرفتند و به نزاع با کوی‌های دیگر و غارت محله‌های رقیب دست زدند. اموال بسیار به غارت رفت و محله کرخ آتش گرفت^{۵۸۶} و خانه‌های فراوان بسوخت و کسانی در آن میان به قتل آمدند. نزاع میان ترکان و دیلمیان که اکنون مجالی دیگر یافته بود، باز شعله‌ور شد^{۵۸۷}؛ و میان ابواحمد موسوی، از پیشوایان علوی، با ابوالفضل شیرازی وزیر سنی مذهب متعصب نیز نزاعی سخت ظاهر گشت و بغداد بیش از پیش در آشوب فرو رفت. در این وقت، بختیار با عمران صلح کرد و به گزارش ابوعلی مسکویه، در رجب ۳۶۱ به بغداد بازگشت^{۵۸۸}. نکته قابل توجه آنکه آشوب‌های عراق و ناتوانی خلیفه و امیر بویهی در اظهار قدرت و ایجاد آرامش، نتیجه دیگری هم داشت و آن افکندن نام خلیفه و بختیار از خطبه در مکه، و استیلای فاطمیان بر حجاز بود. باید اشاره کرد که پس از مرگ معزالدوله در ۳۵۶ ق، در مکه نام بختیار را در کنار نام خلیفه عباسی در خطبه می‌آوردند^{۵۸۹}.

به‌هرحال ورود بختیار تحولی در اوضاع بغداد ایجاد نکرد؛ بلکه آتش کینه میان ترکان و دیلمیان بالا گرفت و ترکان، فرمانده شرطه بغداد را کشتند و مثله کردند و سوختند. آنگاه عوام مردم که به هیجان آمده بودند زندان‌ها را گشودند و اشرار را آزاد کردند و شهر به یک‌بار به دست فتنه‌جویان افتاد. بختیار در خانه خود پناه گرفت و سرکردگان دیلم را به مدد خواست. دیلمیان بیامدند و آنگاه خواستند به انتقام قتل فرمانده شرطه، به منزل سبکتگین و دیگر سرکردگان ترک هجوم برند. اما بختیار آنها را آرام کرد و سبکتگین را فرماندهی شرطه داد و مأمور ایجاد آرامش کرد. چند روز شهر آرام بود؛ اما چون سبکتگین خود مردی ضد شیعی بود و احساسات آنها را تحریک می‌کرد، این بار نزاع‌های مذهبی آغاز شد و دو گروه به قتل و غارت یکدیگر دست زدند و امیر بویهی و خلیفه هیچ کار نتوانستند کرد. در این میان بختیار از ابوالفضل شیرازی وزیر خواست مال گرد کند و عطایای رجال دولت و مقرری لشکریان را بپردازد. اما وزیر مالی نداشت و تدبیری هم در این باره نمی‌توانست کرد، جز آنکه از راه‌های نادرست به تحصیل مال برخیزد. بختیار هم خود به بهانه جهاد از المطیع مال خواست و اعلان کرد که در چنین موقعی تأمین هزینه جهاد بر او واجب است.

میان او و خلیفه عباسی چندین نامه و پیام رد و بدل شد و هرچه المطیع یادآور می‌شد که منابع مالی و خزانه دولت در دست او نیست و به او چیزی جز مقرری اندک نمی‌دهند، بختیار نشنید و بر اصرار خود افزود، تا خلیفه ناچار جامه‌های خود و بعضی اسباب دارالخلافه را فروخت و چهارصد هزار دینار فراهم آورد به بختیار داد. گفته‌اند افزون بر آن به دستور بختیار اموال تاجران و ملکداران و ثروتمندان اهل ذمه را هم مصادره کردند.^{۵۹۰} چون بختیار آن مال‌ها گرفت، آتش جهاد گویی یکباره سرد شد و آن مال همه به کیسه بختیار رفت.^{۵۹۱} برخی مورخان حادثه هجوم رومیان و دادخواهی مردم را در زمرة حوادث سال ۳۶۲ ق ذکر کرده و آورده‌اند گروه کثیری از مردم دیار ربیعیه که از یورش رومیان جان به در برده بودند به بغداد آمدند و منبرها شکستند و خطیبان را از خطبه مانع شدند و به دارالخلافه حمله بردند و خلیفه را در دفاع از مسلمانان ناتوان خواندند. بختیار از واسط بیامد و چند تن از زهاد و علما و فقها چون ابوبکر رازی و ابوالحسن علی بن عیسی الرمانی و ابن دقاق حنبلی به دیدار او رفتند و به جهادش برانگیختند. لشکری که بختیار بسیج کرد و فرستاد، رومیان را گوشمالی سخت داد و به عقب راند و فرمانده آنان را اسیر کرد.^{۵۹۲} یحیی بن سعید انطاکی ضمن گزارش جنگ‌های حمدانیان با رومیان و پناهندن مردم دیار بکر و ربیعیه به بغداد و حوادث آن شهر، متذکر شده که در ۳۶۲ ق مسلمانان در اطراف آمد، رومیان را درهم شکستند و بسیاری را کشتند و اسیر کردند و غنیمت بسیار گرفتند. فرمانده رومی موسوم به دومستیقوس نیز اسیر شد و تا سال بعد که بمرد، همچنان در زندان ابوتغلب حمدانی بود.^{۵۹۳} از فحوای گزارش او بر می‌آید که ابوتغلب حمدانی رومیان را در آمد بشکسته است نه لشکریان بختیار.

پیشتر به اختلاف میان پسران ناصرالدوله حمدانی و وساطت بختیار اشاره شد. در ۳۶۱ ق ابوتغلب املاک و اموال و متصرفات برادر خود ابوالمظفر حمدان، یعنی قلعه ماردین و هرچه را در آن بود گرفت.^{۵۹۴} حمدان با برادر دیگر خود ابوطاهر ابراهیم که ابوتغلب اموال و املاک او را نیز تصرف کرده بود، به بغداد پناه بردند. در ذیحجه ۳۶۲ شریف ابواحمد موسوی به دستور بختیار به سفارت نزد ابوتغلب رفت. درباره مذاکرات و پیام‌های بختیار و ابوتغلب چیزی نمی‌دانیم؛ ولی حمدان پسر ناصرالدوله، که برای

غلبه بر ابوتغلب و اعادهٔ املاک و اموالش به کمک بختیار نیاز داشت، او را وعده داد که اگر موصل را گرفته و به او دهد، حمدان خطبه به نام بختیار می‌کند و هر سال خراجی کلان به وی می‌فرستد. ابوالفضل شیرازی وزیر، که گویا می‌دانست توطئه‌ای برای فروکشیدن او در کار است؛ و هم بر آن گمان که خود وی نیز در این گیر و دار و مال بسیار به چنگ خواهد آورد؛ یا به روایتی، خروج بختیار از بغداد، او را از پرداختن به کار وزیر، که گویا به تحریک دیگران کارهایش را زیر نظر داشت، باز می‌دارد؛ امیر بویه‌ی را به لشکر کشی به موصل تشویق می‌کرد. در این میان ابوتغلب نامه به برادر خود ابراهیم کرد و او را به بازگشت به موصل برانگیخت و وعده‌های خوب داد. ابراهیم که از پناهندگی پشیمان شده بود، از بغداد گریخت و نزد ابوتغلب بازگشت. در همین اوان ابوالفضل شیرازی هم از وزارت عزل شد و محمد بن بقیه به وزارت نشست. ابن بقیه ضمن اصلاح میان بختیار و سبکتگین، امیر بویه‌ی را تشویق کرد به موصل رود. در محرم ۳۶۳ ابواحمد موسوی از سفارت موصل بازگشت؛ و در ربیع‌الاول بختیار، پس از آنکه از حمدان عهد وفاداری و ثبات گرفت همراه با او و سبکتگین و ابن بقیه رهسپار موصل شد.^{۵۹۵}

بختیار در ۱۹ ربیع‌الثانی به حدود موصل رسید و در دیرالاعلی اردو زد. ابوتغلب که پیشتر موصل را از آذوقه تهی کرده و چشمه‌ها و نهرها را از میان برده بود، شهر را رها کرد و با همهٔ دیوانیان و کارگزارانش به سنجار رفت و از آنجا قصد بغداد کرد. ابن‌اثیر با تأکید و گویا با شگفتی اشاره کرده که ابوتغلب در سراسر مسیر خود دست به چپاول نزد و هرچه نیاز داشت می‌خرید؛ و این البته با رسم فرمانروایان آن زمان مغایر بود. به‌رحال بختیار هراسناک شد و حمدان بن ناصرالدوله را با سبکتگین و گروهی از لشکریان؛ و ابن بقیه را هم با زورق‌ها و قایق‌های تندرو روانهٔ بغداد کرد. سبکتگین نخست در حربی اردو زد. ابوتغلب هم در رسید و در سه فرسخی بخش غربی شهر فرود آمد. در اینجا هم برای جلب نظر و حمایت مردم، رفتاری خوشایند و دادگرانه پیش گرفت و هرچه را نیاز داشت افزون بر قیمت آن می‌خرید. چون جلوداران لشکر ابوتغلب به بغداد نزدیک شدند، گروهی از عوام و اوباش به استقبال آمدند و به ورود آنها شادمانی کردند. در این میان ابواسحاق، برادر بختیار که جانشین

او در بغداد بود، المطیع و مادر بختیار و اهل حرم را برداشت و به قصری که معزالدوله در باب‌الشماسیه بنا کرده بود برد و مقام داد. آنگاه پلی از قصر بر دجله زد و گروهی از لشکریان را که در بغداد بودند، برای محافظت به آنجا برد و چنین نشان داد که قصد جنگ دارد. در این وقت ابن‌بقیه رسید و سبکتگین هم بیامد و در اوانا روبه‌روی عکبرا فرود آمد. در این وقت عیاران و غوغائیان در بخش غربی شهر، که موضع ابوتغلب بود، به فتنه‌انگیزی برخاستند. تاجران بازارها را بستند و پنهان شدند و دیگر مردمی که هوشیارتر بودند، به بخش شرقی نقل کردند. بر اثر فتنه‌انگیزی‌ها جنگی سخت میان شیعه و سنی در گرفت. از آن سوی چند نزاع کوچک میان سبکتگین و ابوتغلب در اطراف بغداد اتفاق افتاد که برخی مورخان آنرا ساختگی دانسته و آورده‌اند که آن دو پنهانی همداستان بودند و به دشمنی تظاهر می‌کردند. گویا قرار بود سبکتگین در فرصت مناسب خلیفه و وزیر و مادر و خانواده بختیار را بازداشت کنند و بغداد را فرو گیرد، و ابوتغلب به موصل رود و کار بختیار را، که قسمت اعظم سپاهش زیر فرمان سبکتگین بود، یکسره کند. سبکتگین در میان کار از عاقبت این توطئه بیمناک شد و دست به کاری نزد ابن‌بقیه به اردوی سبکتگین آمد و با نمایندگان ابوتغلب به مذاکره برخاستند. سرانجام مقرر شد موصل همچنان در تضمین ابوتغلب بماند و سالانه هزار گزگندم بر خراج پیشین بیفزاید، مخارج لشکرکشی بختیار را به صورت سه هزار گزگندم، بپردازد، املاک و اموال برادر خود حمدان را، جز قلعه‌ی ماردین، به وی بازگرداند.^{۵۹۶} بنابراین ابوتغلب رهسپار موصل شد و سبکتگین به بغداد بازگشت. ابن‌بقیه سخت بیمناک بود که ابوتغلب بر بختیار بتازد و او را دستگیر کند. بنابراین چندان اصرار کرد تا سبکتگین هم روی به موصل نهاد تا بختیار را بازگرداند. ابوتغلب که زودتر به راه افتاده بود، به بختیار رسید و امیر بویه‌ی که می‌ترسید مورد تهاجم او قرار گیرد، درخواست امیر حمدانی درباره‌ی اعطای لقب سلطانی، و بازگرداندن دخترش را که همسر ابوتغلب بود، پذیرفت. آنگاه پیمان بستند و بختیار برای بازگشت به بغداد، روانه‌ی حدیثه شد؛ درحالی که مردم موصل سر در پی او نهاده و نفرینش می‌کردند و بر یاران و اطرافیانش می‌تاختند. زیرا محمد بن احمد جرجرای نایب ابن‌بقیه نزد امیر بویه، مردم موصل را سخت آزرده و بر آنها ستم‌ها کرده بود. در

محلّی به نام الکحیل خبر یافت که ابوتغلب در موصل تعدادی از طرفداران بختیار را در آنجا، یا به روایتی گروهی از یاران و لشکریان بختیار را که در موصل مانده بودند، گرفته و کور کرده یا کشته است. گفته‌اند اینان کسانی بودند که در موصل صاحب خانواده و اموال و املاکی شده و اینک به آنجا رفته بودند تا با اموال و خاندان خود به نزد بختیار بازگردند. در پی این حادثه، ابن‌بقیه و سبکتگین و حمدان و لشکریان به بختیار رسیدند و به بهانه آنچه در موصل اتفاق افتاده، پیمان صلح را شکسته دانستند و روی به موصل آوردند و در اواخر جمادی‌الاول در دیرالاعلی اردو زدند. ابوتغلب به تل‌یعفر رفت و کاتب خود، ابوالحسن علی بن عمرو بن میمون را نزد امیر بویه فرستاد و او را به سبب پیمان‌شکنی سرزنش کرد؛ یا بنا بر روایت‌هایی، سوگند خورد که از قتل یاران او در موصل اطلاع نداشته است. سرانجام پس از مذاکراتی ابوتغلب مال فرستاد و کار به صلح خاتمه یافت.^{۵۹۷}

باید گفت بختیار — همان‌طور که بعضی از دولتمردان و امرا، چون ناصرالدوله حمدانی، پیش بینی کرده بودند — اموال هنگفت بازمانده از معزالدوله و خزانه دولت را طی حدود هفت سالی که بر عراق حکم رانده بود، چنان تهی کرده بود که برای پرداخت مخارج جاری، خاصه مقرری لشکریان، تنها به جنگ و تهاجم و چپاول شهرها و گرفتن مال و غرامت دل بسته بود؛ اما چون از لشکرکشی به موصل آنچه توقع داشت به دست نیاورد، و فشار لشکر نیز روزافزون بود و حتی احتمال شورش آنها می‌رفت، به تشویق ابن‌بقیه و برخی دولتمردان دیگر، در شعبان ۳۶۳ همراه وزیر روانه اهواز شد تا از بختگین آزادرویه، والی آن ولایت ثروتمند، چیزی به دست آورند؛ که گویا همه درآمدهای دولتی را به بغداد نمی‌فرستاد.^{۵۹۸} آن دو می‌خواستند آزادرویه را سخت به محاسبه کشند و تا آنجا که بتوانند از او مال بیرون آورند و معزول و منکوبش کنند. آنگاه نه تنها ترکان را از اطراف سبکتگین بپراکنند و بیشتر آنها را از بغداد دور گردانند، بلکه خود سبکتگین را هم تبعید کنند و بر اموال و املاک و اقطاعش دست اندازند. چون امیر و وزیر به واسط رسیدند آزادرویه مالی هنگفت برای آنها فرستاد؛ و چون وارد اهواز شدند هم، اموال فراوان و اطاعت و وفاداری خود را به بختیار عرضه کرد و گفت آماده محاسبه و پذیرفتن هر آن چیزی است که امیر

پسندد. با این‌همه بختیار — لابد به طمع دستیابی بر اموال بیشتر — به فکر بازداشت او بود که اتفاقاً برخوردی کوچک میان دو تن از لشکریان ترک و دیلمی، به نزاعی بزرگ میان دو گروه تبدیل شد و چند تن کشته شدند. کوشش‌های نابخردانه بختیار برای آرام کردن اوضاع نتیجه معکوس داد و دامنه شورش به بغداد کشید. زیرا به جای آنکه بی‌طرفانه هر دو سوی را به خویشنداری و آرامش دعوت کند، به اشاره برخی از سرکردگان دیلمی، تعدادی از امرای ترک و یارانشان چون بختگین آزادرویه و کاتب او سهل بن بشر، سوباشی خوارزمی و بکتیجور را بازداشت کرد و حتی به بصره پیام داد که بر ترکان بتازند و منازلشان را غارت کنند. دیلمیان نیز در اهواز و بصره بر ترکان بی‌فرمانده تاختند و اموالشان را به یغما بردند و چند تن را کشتند. بختیار خود بر اقطاع سبکتگین در اهواز دست انداخت و نایبان و وکیلان او را گرفت.^{۵۹۹}

می‌توان شواهدی دال بر آنکه این حوادث کاملاً اتفاقی نبود و بختیار آگاهانه و به قصد سرکوب، ترکان را زیر فشار و محاصره و مصادره قرار داد، پیدا کرد. چه وی پیشتر با مادر و برادرش ابواسحاق ابراهیم در بغداد قرار گذاشته بود که اگر به آنها نوشت که ترکان را بگیرند، آنها آگهی دهند که بختیار در گذشته؛ آنگاه مجلس عزا برپا کنند و سبکتگین را که به تعزیت و تسلیت می‌آید، در همان مجلس بازداشت کنند. چون بختیار ترکان را در اهواز سرکوب کرد، توسط کبوترنامه بر مادرش را اطلاع داد تا دست به کار شود. مادر و برادر بختیار در بغداد مقدمات کار را فراهم آوردند و به فغان و شیون برخاستند و آگهی دادند که امیر در گذشته است؛ بر آن گمان که سبکتگین برای تسلیت نزد آنان آید. اما سبکتگین محتاطانه به تحقیق برخاست. در این میان کسانی هم از سوی یارانش در اهواز، با نامه‌ها که در آن حقیقت ماجرا و حوادث اهواز گفته شده بود، برسیدند. سبکتگین بی‌درنگ سرکردگان ترک در بغداد را گرد آورد و آنچه بر سر ترکان اهواز و بصره رفته بود، بازگفت و اعلام کرد اکنون میان آنان و بختیاران پرده‌ها دریده شده و خون ایشان مباح گشته است. آنگاه ابواسحاق، برادر بختیار را حاضر کرد و آنچه را گذشته بود شرح داد و گفت چون نمی‌خواهد از سروران خود، یعنی بویه‌یان، ببرد و حقوق آنها را بر خود

فراموش کند، حاضر است ابواسحاق را به حکومت بغداد بردارد و و ترکان را به اطاعت از او برانگیزد و دیلمیان را از گرد بختیار به حمایت از او بخواند و خود رشته کارها را به دست گیرد تا کار ابواسحاق استوار شود. اما ابواسحاق به دستور مادرش آن قرار را نپذیرفت؛ یا به روایت ابوعلی مسکویه، نخست با سبکتگین موافقت کرد، و سپس مادرش او را از آن کار بازداشت و دیلمیان مسلح را برای جنگ با سبکتگین به خانه خود گردآورد. سبکتگین هم در روز جمعه ۸ ذیقعده ۳۶۳ خانه آنها را محاصره کرد و بعد از دو روز جنگ و گریز، آتش زد و ابواسحاق و مادر و برادرانش را گرفت و به درخواست خودشان به واسط فرستاد. المطیع عباسی که چندی پیش قایقی برای فرار آماده کرده بود، این زمان به دنبال خاندان بختیار به راه افتاد؛ ولی سبکتگین او را بازگرداند و محترمانه در بازداشت نگاه داشت (۹ ذیقعده ۳۶۳). آنگاه آنچه خانه و وسایل خانه و سلاح و چارپا که بختیار در بغداد داشت، همه را صادره کرد. ترکان هم خانه‌های دیلمیان را تصاحب و غارت کردند.^{۶۰۰} مردم بغداد از این حادثه استقبال کردند و سبکتگین به استمالت آنها برخاست و سرکردگانشان را شغل‌ها داد و گرامی داشت. عامه بغداد که خود را زیر حمایت امیری سنی مذهب می‌دیدند، بر شیعیان هجوم بردند و محله کرخ باز دستخوش ویرانی و آتش سوزی شد و چند کس کشته شدند.^{۶۰۱} المطیع عباسی ظاهراً از مدتی پیش از این حوادث، دچار سکتة مغزی شده بود. زیرا حرکت برایش دشوار شده و زبانش سنگین گشته بود؛ اما این احوال را پنهان می‌کرد. این زمان سبکتگین متوجه شد و در چهارشنبه ۱۳ ذیقعده ۳۶۳ به پیشنهاد او المطیع، پس از بیست و نه سال و اندی، استعفا داد و پسرش ابوالفضل^{۶۰۲} عبدالکریم با لقب الطایع به خلافت نشست^{۶۰۳}. الطایع به پاسخ این مقام، سبکتگین را خلعت و لقب نصیرالدوله داد^{۶۰۴}، و بنابر یک گزارش، او را امیرالامرای بغداد کرد^{۶۰۵}.

از آن سوی چون اخبار حوادث بغداد به اهواز رسید، ترکانی که در اطراف آن شهر بودند دست به شورش زدند و حتی غلامان اطراف بختیار هم به جنبش آمدند. چند تن از سرکردگان و مشایخ ترک از بصره به اهواز رفتند و به سرزنش بختیار برخاستند^{۶۰۶} که سبکتگین در این احوال به بختیار پیام داد و پیشنهاد کرد برای احتراز از جنگ، مصالحه کنند؛ بر آن قرار که بغداد و واسط در اختیار و تصرف

سبکتگین قرار گیرد، و بصره و اهواز به بختیار تعلق گیرد). بختیار پریشان احوال شد و به چاره‌جویی برخاست. نخست آذرویه را — که مدتی پیش توقیف، و اموالش را در جندی‌شاپور مصادره کرده بود — از بازداشت رهانید و او را به جای سبکتگین، سپهسالاری داد، به آن گمان که لشکریان ترک از سبکتگین بازگردند و به فرمانده جدید خوگر شوند. آنگاه ترکان زندانی را آزاد کرد و خود به واسط نزد مادر و برادرانش رفت و درعین حال پی‌درپی به رکن‌الدوله و عضدالدوله نامه می‌فرستاد و از آنچه بر سرش آمده شکایت می‌کرد و مدد می‌خواست. سپس به ابوتغلب حمدانی پیام داد و وعده کرد که اگر به حمایت او برخیزد و به تن خویش به یاری‌اش آید، خراج سالانه را از امیر حمدانی بر خواهد داشت. همچنین از دشمن دیرین خود و پدرش، یعنی عمران بن شاهین هم مدد جست و برای او خلعت فرستاد و یکی از دخترانش را نامزد او کرد و بقیه خراج را از گردنش برداشت.

نخستین دوره سقوط بختیار

رکن‌الدوله وزیر خود ابوالفتح بن عمید را با لشکری روانه کرد و پسرش فناخسرو عضدالدوله را نیز دستور داد به ابن‌العمید بپیوندد و به یاری بختیار برخیزد. عضدالدوله بی‌گمان از مدت‌ها پیش از این تاریخ طمع در عراق بسته بود. این زمان هم به اطاعت از پدر وعده حرکت داد، ولی تعلل می‌کرد تا ببیند بر سر بختیار چه می‌آید. عمران بن شاهین به رأی و مشورت حاجب خود، ابراهیم بن اسماعیل، پاسخ سخت درشت داد و مددجویی بختیار را نپذیرفت و حتی دختر او را هم نخواست. ابوتغلب حمدانی با آنکه وعده داد که به شتاب خواهد آمد، برادر خود ابو‌عبدالله حسین را با لشکری به تکریت فرستاد و منتظر ماند تا اگر ترکان از بغداد بیرون آیند و بر بختیار چیره شوند، خود وی وارد شهر شود و آنجا را تصرف کند. چون سبکتگین و ترکان از بغداد بیرون رفتند، ابوتغلب به سوی آن شهر به راه افتاد تا بختیار مجبور شود به وعده وفا کند و خراج را از او بردارد. در این وقت عیاران بر شهر چیره شدند و به آزار و غارت مردم دست گشودند. ابوتغلب دست عیاران را کوتاه کرد و شهر آرام شد. در این وقت سبکتگین که الطایع و هم‌المطیع را برداشته و روانه واسط شده بود،

به دیرالعاقول رسید. المطیع در اینجا درگذشت و چهار روز بعد هم سبکتگین بر اثر بیماری بمرد^{۶۰۷}. پیکر هردو را به بغداد بردند و دفن کردند. این حادثه بختیار را خشنود کرد و پنداشت که ترکان پراکنده می‌شوند. اما البتگین (الفتگین) غلام معزالدوله و از سرداران بلندپایه ترک، فرماندهی را برعهده گرفت و پیشروی به سوی واسط را ادامه داد و بختیار را در آنجا به محاصره گرفت. میان ترکان و دیلمیان جنگ و گریز درگرفت و پنجاه روز دوام داشت و ترکان همه‌جا پیروز بودند. بختیار که بی‌طاقت شده و خود را بی‌چاره می‌دید، پی‌درپی از عضدالدوله می‌خواست شتاب کند و به یاری او آید. عضدالدوله که منتظر همین زمان و التماس و اصرار بختیار بود، بی‌درنگ روانه شد^{۶۰۸}.

اما عضدالدوله نخست در اهواز به ابن‌العمید و لشکر ری پیوست و از آنجا رهسپار واسط شد (سال ۳۶۴ق). چون البتگین خبر یافت، روی به بغداد نهاد و تصمیم گفت پشت به بغداد، بر کرانه رود دیالی به پیکار دست یازد. ابوعلی مسکویه که در خدمت ابوالفتح بن العمید از ری آمده بود، آورده که بیم داشتیم ترکان بر ما، لشکریان ری، سبقت گیرند و در پایین واسط در جایی به نام باذین پشت به شهر و رود آنجا اردو زنند و صف‌آرایی کنند. در این صورت ما نه به آب دسترسی می‌داشتیم نه به آذوقه و با آن حال رنجوری و خستگی جنگ نیز نمی‌توانستیم کرد. اما ترکان در آنجا نماندند و روانه بغداد شدند. عضدالدوله و ابن‌العمید به واسط رسیدند و بختیار به آنها پیوست و به سوی بغداد رفتند. عضدالدوله به بخش شرقی رفت و بختیار را گفت تا در بخش غربی موضع گیرد. از آن سوی، البتگین هنوز به بغداد نرسیده بود که گروهی زبده برگزید و به جنگ ابوتغلب فرستاد. اینان چنان یورش آوردند که ابوتغلب هراسان تا موصل عقب نشست و از بقیه لشکریانش جدا ماند. البتگین چون به بغداد رسید، متوجه شد که از همه طرف محاصره شده است. چه ضبة بن محمد الاسدی، و نیز بنو شیبان به خواست بختیار، به تاخت و تاز در اطراف بغداد دست زدند و از ورود مواد غذایی و علوفه به شهر جلوگیری کردند. بخشی مهم از مواد غذایی و علوفه بغداد هم از موصل می‌رسید. اما ابوتغلب نه تنها اجازه نداد چیزی از موصل به بغداد فرستاده شود، بلکه دسته‌های نظامی به تاخت و تاز در حدود بغداد گسیل کرد. غذا

به زودی نایاب شد و قیمت‌ها به سرعت بالا رفت. در این احوال، نه تنها عیاران و مفسدان دست به غارت مردم گشودند، بلکه البتگین هم به جستجوی غذا به منازل مردم هجوم می‌برد. الطایع عباسی که با بختیار سخت دشمن بود، این زمان اشراف و قاضیان را فراهم آورد و از ترکان وعده وفاداری و پایداری گرفت و به باب شماسیه رفت. سپاه بغداد آماده دفاع شدند و عامه مردم هم، لابد به اطاعت از خلیفه، به آنها پیوستند.^{۶۰۹} چون عضدالدوله نزدیک شد، البتگین به پیکار آمد. در روز شنبه چهاردهم جمادی‌الاول ۳۶۴ جنگی خونین، میان رود دیالی و مداین، در گرفت. البتگین شکست خورد و بسیاری از لشکریان ترک و عوام مردم که به پیکار بختیار و عضدالدوله آمده بودند، در میدان جنگ کشته شدند و یا هنگام گریز در رود غرق گشتند. بسیاری از عیاران هم که با ترکان در چپاول مردم همداستان بودند کشته یا غرق شدند. بقایای ترکان که خلیفه را جبراً با خود برداشته بودند به تکریت عقب نشستند. عضدالدوله پیروزمندانه وارد بغداد شد و در مقر حکومت - دارالمملکه - مقام گرفت.^{۶۱۰} البتگین و یارانش عراق را رها کردند و روانه دمشق شدند و در آخر شعبان ۳۶۴ بر آنجا استیلا یافتند؛ در حالی که از المعز لدین‌الله فاطمی هم خواسته بودند اجازه دهد به خدمتش بپیوندند.^{۶۱۱}

عضدالدوله پس از استیلا بر بغداد عفو عمومی داد و عامه طرفدار خلیفه که در این حوادث آشکارا به دشمنی با بویه‌یان برخاسته بودند، آرام گرفتند. این رفتار البته با مقصود نهانی عضدالدوله یعنی تصرف بغداد از دست بختیار، بی‌ارتباط نبود و می‌خواست نظر مساعد خلیفه و مردم را به خود جلب کند. چنان که ابوعلی مسکویه هم تصریح کرده که این زمان هیچ کس تردید نداشت که به سبب بی‌کفایتی و ضعف بختیار و چیرگی دیلمیان و ترکان بر او، عضدالدوله عراق را به قلمرو خود ملحق می‌کند. ولی عضدالدوله که می‌دانست پدرش رکن‌الدوله با این کار مخالفت خواهد کرد، نمی‌توانست آشکارا با بختیار مقابله کند و او را به زیر کشد؛ بنابراین به حيله برخاست. نخست بختیار و برادران او و ابن‌بقیه را و دیگر سرکردگان لشکر عراق را فراخواند و وداع کرد و همه را خلعت داد و چنان نمایاند که قصد بازگشت به فارس دارد. اما پنهانی فرماندهان سپاه عراق را تحریک کرد که خدمات خود را نزد بختیار

برشمارند و از وی مال‌های کرامند خواهند و دست به شورش زنند. از سوی دیگر بختیار را پند داد که خواست آنرا واقعی نگذارد و بلکه با آنها به درشتی رفتار کند و اعلام کند نمی‌تواند به آنها وعده مال دهد؛ و آنگاه از امارت استعفا دهد تا عضدالدوله به وساطت برخیزد و کارها را برای بختیار به سامان آرد. بختیار که گمان داشت عمو زاده‌اش مددکار اوست، پندهای او را به کار بست و برای رهایی از فشار فرماندهان، از امارت استعفا کرد و به خانه نشست و حاجبان و دیوانیان را مرخص کرد؛ درحالی‌که عضدالدوله فرماندهان را گفته بود که سخنان بختیار را نپذیرند. نتیجه آنکه سپاهیان شوریدند و عضدالدوله بختیار و برادران او و فرماندهان و بزرگان بغداد را گرد و اعلام کرد که بختیار به عنوان نایب او و رکن‌الدوله بر عراق حکم می‌رانده و اکنون از حکومت استعفا داده و خود او رشته امور عراق را در دست می‌گیرد (جمعه ۴ یا ۵ شب به پایان جمادی‌الثانی ۳۶۴). آنگاه دستور داد تا بختیار و برادرانش را بازداشت کنند و تحت نظر گیرند.^{۶۱۲} عضدالدوله آنگاه از زبان بختیار به پسر او مرزبان، حاکم بصره، نامه کرد و دستور داد آن شهر را تسلیم کند. اما مرزبان اعتنا نکرد و فرستاده عضدالدوله را هم دستگیر کرد.^{۶۱۳}

ابن جوزی آورده که در این وقت عضدالدوله از زبان الطایع نامه‌ها به اطراف فرستاد و حکومت خود را بر عراق آگهی داد^{۶۱۴}؛ ورده‌آورده الطایع عباسی هنوز وارد بغداد نشده بود و چون از بختیار تنفر و وحشت داشت، خبر سقوط او سخت خوشنودش ساخت و به عضدالدوله اظهار تمایل کرد. عضد نیز، استقبالی پرشکوه تدارک دید و خلیفه را در ۸ رجب به بغداد آورد و او را به انواع مهربانی‌ها دلخوش کرد تا حکومتش را به رسمیت بشناسد و در بغداد خطبه به نام او کند.^{۶۱۵}

درباره حادثه سقوط بختیار، گزارشی با جزئیاتی دقیق‌تر نیز در دست است: عضدالدوله نخست با عمران بن شاهین، دشمن دیرین خاندان معزالدوله عهد دوستی بست. آنگاه ترتیبی داد تا نامه‌ای از زبان قضات و اشراف و شهود، متضمن استعفای بختیار و تفویض حکومت به خود او نوشته شود. سپس خزانه بختیار را مهر نهاد و ابن‌بقیه، وزیر اورا، را مأمور رسیدگی به اموال و املاک بختیار کرد. ابن‌بقیه اندکی بعد به واسط رفت و سر از اطاعت عضدالدوله پیچید. آنگاه به یاری جنگجویانی که

عمران بن شاهین در اختیارش نهاده بود، سپاهی را که عضدالدوله به سرکوب او فرستاده بود درهم شکست^{۶۱۶} و آنگاه به مرزبان پسر بختیار و والی بصره، که بر ضد عضدالدوله طغیان کرده و نامه‌ها به رکن‌الدوله نوشته و ماجرای سقوط بختیار را شرح داده بود، پیوست. گفته‌اند چون رکن‌الدوله از ماجرا خبر یافت، چنان ماتم گرفت و خشمناک شد که تصمیم گرفت به تن خویش به سرکوب پسر رود. بنابراین به مرزبان پیام داد که در بصره بماند تا او خود به بغداد رود و بختیار را به امارت بازگرداند. آخر او برادر کهتر خود معزالدوله را بسی دوست می‌داشت و او را که خود پرورش داده بود، چون فرزند می‌دانست و قول داده بود که از خاندان او پاسداری کند. چون این خبر که رکن‌الدوله قصد سرکوب پسر خویش کرده، پخش شد، دشمنان عضدالدوله همه جا به مخالفت با او برخاستند و جلوی ورود کالا به بغداد را گرفتند و شهر دستخوش کمبود و گرانی شد. حتی گفته‌اند که لشکریانش نیز وی را رها کردند و جز بغداد او را نماند و در آنجا هم ایمن نبود. ناچار به توسط ابوالفتح بن العمید کوشید به وعد و وعید، پدر را با خود همدستان کند. به‌خصوص تأکید کرد که دولتمردان و سرکردگان نظامی عراق بختیار را نمی‌خواهند و قصد او کرده‌اند و بختیار از بیم آنها استعفا داده و خانه‌نشین شده است. ولی نامه و پیامی که عضدالدوله به ری فرستاد، رکن‌الدوله را خشمناک‌تر گردانید. عضدالدوله که دانست راه به جایی نخواهد برد، بختیار را از زندان بیرون آورد و به حکومت نشاند و هرچه را از او گرفته بود، باز پس داد، به آن شرط که خود را نایب عضدالدوله در عراق بداند و در خطبه، پس از نام رکن‌الدوله، از او یاد کند. آنگاه ابواسحاق ابراهیم برادر بختیار را سپهسالار عراق کرد و در شوال همان سال (۳۶۴ق) به فارس بازگشت^{۶۱۷}.

گزارش مورخان نشان می‌دهد که بختیار این بار هم که قدرت و دولت یافت، همان شیوه قدیم را پیش گرفت. از آنجا که به پشتیبانی دیگران، خاصه عموی خود رکن‌الدوله دلگرم بود، نخواست یا نتوانست رشته امور را به درستی در دست گیرد و حکومتی نیرومند و آماده مقابله با رقیبان و دشمنان دور و نزدیک ایجاد کند. ابوالفتح ابن‌العمید که قرار بود سه روز پس از عضدالدوله بغداد را رها کند و به دنبال او رود، روزگاری دراز نزد بختیار ماند و به عشرت و تفریح و لذت‌جویی برخاست.

بختیار که بازگشت خود بر سریر دولت را مرهون کوشش‌های ابن‌العمید می‌دانست که به نیابت از فرمانروای ری و امیرالامرای آل بویه، عضدالدوله را وادار به ترک بغداد کرده بود، نه تنها دست او را در هر کار باز گذاشت، بلکه خواست وزارت خود را هم به او دهد. ابن‌العمید که خود وزارت رکن‌الدوله در دست داشت و خاندانش همه در ری بودند، نپذیرفت؛ ولی پنهان از دیگران وعده داد که پس از مرگ رکن‌الدوله، گروهی بزرگ از لشکر او را بردارد و نزد او رود. از این قرار کسی جز محمد بن عمر علوی که واسطهٔ میان آن دو بود، خبر نداشت و چون ابن‌العمید به قتل رسید، محمد بن عمر ماجرا را به ابوعلی مسکویه خبر داد. ظاهراً ابن‌العمید به همین سبب در بغداد املاک و اقطاعات بسیار گردآورد تا روزگاری به آنجا بازگردد. حتی از خلیفه هم خلعت و لقب ذوالکفایتین گرفت^{۶۱۸}.

چندی پس از آنکه ابوالفتح بن العمید به ری بازگشت، به تقاضای عضدالدوله در اصفهان انجمنی بزرگ بر پا کرد و رکن‌الدوله در آنجا عضدالدوله را رسماً جانشین خود و فرمانروای سراسر متصرفاتش در ری و فارس خواند. بختیار که هنوز به عضدالدوله بدگمان و از او بیمناک بود، دوست داشت روابطش با او اصلاح شود. از این رو پی‌درپی به رکن‌الدوله نامه می‌کرد و از او می‌خواست وی را از این حالت ترس و بیم برهاند. یک وقت هم دواتدار خود، عیسی بن فضل را نزد رکن‌الدوله فرستاد، و این مقارن بود با انجمنی که در اصفهان برپا شد. رکن‌الدوله در آنجا با عضدالدوله و دیگران در بارهٔ احوال بختیار سخن گفت و عضدالدوله اعلام کرد از آنچه بختیار در حق او کرده در می‌گذرد^{۶۱۹} بدان شرط که بختیار دیگر گرد چیزی که موجب دشمنی و جدایی شود نگردد و از کردار و گفتار بر ضد او دست بردارد. بختیار یک چند آرام گرفت؛ اما ابن‌بقیه او را باز از عضدالدوله بیم می‌داد و برحذر می‌داشت^{۶۲۰} و چنان کرد تا اندکی پس از مرگ رکن‌الدوله در ۳۶۶ ق، احوال دگرگون شد و عضدالدوله، آشکارا و با قدرت تمام عزم کرد بختیار را براندازد.

سقوط نهایی و قتل بختیار

اما دربارهٔ ابن‌بقیه، که از عوامل مهم ایجاد دشمنی میان بختیار و عضدالدوله بود،

باید اشاره کرد که چون بختیار باز به دولت رسید، او همچنان در واسط بماند؛ تا میان او و بختیار به توسط محمد بن عمر علوی و ابونصر بن سراج نامه ها رد و بدل شد و هردو سوگند خوردند که بر ضد آن دگری به کار برنخیزند. ابن بقیه به بغداد رفت (۳۶۴ق) و بر بختیار منتها نهاد که به خاطر او بر عضالدوله شوریده است و امیر هم او را گرامی داشت. میان ابن بقیه و ابوالفتح بن عمید هم عهد و مودت سابق تجدید شد و در همان سال (۳۶۴ق) از خلیفه لقب نصیرالدوله گرفت^{۶۲۱} و بر همه کارها چیره شد و درآمدهای دولت را نیز همه به خزانه خود سرازیر می کرد. این مایه چیرگی سبب شد تا بختیار به فکر سرکوب او افتد و برای این کار با تنی چند از امرا و فرماندهان بزرگ همداستان شد؛ اما چون زمان عمل فرا رسید، عقب نشینی کرد و با ابن بقیه بر ضد آن امرا و فرماندهان ساخت و آنها را به دم تیغ و تبعید داد^{۶۲۲} و روابط نزدیک تری با وزیر فتنه گر ایجاد کرد.

بختیار که به خصوص بر اثر تلقینات ابن بقیه بر آن بود که عموزاده قدرتمندش قصد او خواهد کرد. به تحریک و وساطت همو، برای مقابله با عضالدوله اتحادیه ای متشکل از امرایی چون سهلان بن مسافر و حسنویه بن حسین کرد و ابوتغلب حمدانی و عمران بن شاهین و فخرالدوله پسر رکن الدوله و برادر عضالدوله، ایجاد کرد و از خلیفه برای تعدادی از آنها لقب و خلعت و فرمان حکومت گرفت^{۶۲۳}. افزون بر آن، بختیار که پس از مرگ رکن الدوله خود را رئیس و امیرالامرای خاندان می دانست، به پشتگرمی ابوتغلب حمدانی و عمران بن شاهین، نام عضالدوله را از خطبه های سراسر عراق انداخت. این حادثه، عضالدوله را که فرصتی می جست به تحرک واداشت و تدارک پیکار دید و روی به عراق نهاد (۳۶۵ق). بختیار و ابن بقیه با متحدان خود درباره جنگ با عضالدوله مکاتبه کردند؛ و از آن میان حسنویه کرد، که به تعبیر ابوعلی مسکویه حیات و دوام خود را در گرو دشمنی میان فرمانروایان اطراف می دید، بیش از همه بختیار را به جنگ تشویق می کرد و وعده می داد که به تن خویش با خاندان و گردان وابسته اش به یاری او خواهد شتافت. بختیار به هر حال شریف ابوالحسن محمد بن عمر را به نیابت از خود در بغداد نشاند و روز دوشنبه یک شب به پایان جمادی الاول ۳۶۵ با ابن بقیه به قصد شکار و زیارت و تفرج از بغداد رهسپار

واسط شد تا از آنجا برای جنگ به اهواز رود. در آخر جمادی‌الثانی به واسط رسید و در آنجا دختر عمران بن شاهین را به زنی گرفت؛ و دختر خود را به حسن پسر عمران بن شاهین داد. در همین اوقات ابن‌بقیه فرصت را برای انتقام‌جویی از برخی مخالفان مناسب دید و کسانی چون ابن‌عروه از عاملان بزرگ، علی بن محمد الزطی رئیس شرطه بغداد، ابن‌العروقی رئیس شرطه واسط و گروهی دیگر را به قتل آورد. آنگاه الطایع نیز به درخواست بختیار و ابن‌بقیه، به امید ایجاد صلح، در واسط به آنها پیوست و جملگی روانه اهواز شدند (۱۰ رمضان ۳۶۶) در این میان عضدالدوله به ارجان رسید. عراقیان وحشت‌زده شدند و نامه‌ای از زبان خلیفه به عضدالدوله نوشتند و او را به صلح دعوت کردند؛ و درعین حال در کنار رود سورآب^{۶۲۴} موضع گرفتند. بختیار آنگاه برادر خود ابواسحاق ابراهیم را با گروهی به عسکر مکرم فرستاد تا آنجا را تصرف کند؛ و گروهی از کرد و عرب و غیره را هم روانه رامهرمز کرد که حسن بن یوسف، «تضمین» دار آنجا به نزد عضدالدوله گریخته بود. در این میان الطایع عباسی که جنگ را اجتناب‌ناپذیر می‌دید، به‌رغم مخالفت بختیار و ابن‌بقیه، به بغداد بازگشت. اندکی بعد عضدالدوله رامهرمز را گرفت. بختیار و یارانش چون شکست خوردگان از کرانه سوراب برخاستند و در کوی‌های سوق‌الاهواز موضع گرفتند و پل اربق را هم بردند و ابراهیم برادر بختیار را از عسکر مکرم فرا خواندند. در این میان خبر رسید که یکی از بزرگ فرماندهان نظامی لشکر بختیار به نام سلار سرخ با برخی از دیگر سرکردگان متحد شده و می‌خواهند از عضدالدوله امان گیرند و لشکر بختیار را پریشان کنند. نزدیکان بختیار او را گفتند که آن فرماندهان را بگیرد و در بند کند و به واسط فرستد. بختیار که می‌ترسید بقیه لشکریان ناآرام شوند، از ماندن و جنگیدن در اهواز پشیمان شد و خواست بی‌درنگ به واسط رود و در آنجا آماده جنگ شود؛ اما ابن‌بقیه و دیگر فرماندهان او را از آن کار بازداشتند. در اینجا لشکریان مطالبه مقرر کردند. چون بختیار چیزی در بساط نداشت، ظروف و ابزار زینتی زرین و سیمین را خرد کرد؛ و ابن‌بقیه هم به مصادره اموال اهوازیان برخاست. بختیاران آنگاه در پایین اهواز پلی تنگ و سست بر دجیل (کارون) بستند که برای عقب‌نشینی لشکریان مناسب نبود. از آن سوی آوازه ثروت و کثرت سلاح لشکریان عضدالدوله و فزونی

چارپایان و ابزار و ادوات پیکار و حضور چند پیل در آن لشکر همه جا پیچید. امیر فارس که سرکردگان لشکر بختیار را نامه‌ها و هدیه‌ها می‌فرستاد، یقین داشت که گروهی از بختیاریان، چون سلار سرخ، به او خواهند پیوست. او آنگاه گروهی از پیادگان قُصی (کوفجی) را با تنی چند از سرکردگان به باسیان^{۶۲۵} فرستاد. اینان کشتی‌ها را در آنجا گرد آوردند و همه را به قشان^{۶۲۶} فرستادند و با آنها در آنجا پلی ساختند. سپس عضدالدوله بیامد و با همه لشکریانش از آن پل عبور کرد و وارد اهواز شد؛ بی آنکه بختیاریان جرئت ممانعت یابند. روز یکشنبه ۱۱ شب از ذی‌قعدة ۳۶۶ گذشته، دو سپاه روبه‌رو شدند. سلار سرخ و حسن بن خرامد و بیباک^{۶۲۷} بن شیرک که دلیرترین و سر سخت‌ترین دیلمیان بود، و نیز دبیس بن عفیف الاسدی که فرماندهی جناح چپ سپاه بختیار را داشت، در آغاز کارزار به امیر فارس پیوستند. بختیار پس از مدتی ایستادگی شکست خورد و لشکریان گریزانش مورد هجوم اعراب و اکراد واقع شدند و بسیاری از آنها اسیر یا کشته شدند. بختیار که زخمی شده بود، با برادرش ابواسحاق ابراهیم و ابن‌بقیه و گروهی از فرماندهان بلندپایه از دجیل عبور کردند. ابواسحاق و ابن‌بقیه و بقایای لشکر شکست خورده وارد هویزه شدند و از آنجا به مطارا رفتند و به بختیار پیوستند. ابن‌بقیه پیش از جنگ، خزاین خود و بختیار را با ابن‌الرعی به مأمونیه، مقابل سوق‌الاهواز، فرستاده و نگهبانی از آنرا به گروهی از بنی‌اسد واگذاشته بود. اما همه آن اموال به غارت رفت^{۶۲۸}.

در اینجا عمران بن شاهین پسر خود حسن را همراه با کاتب و تنی چند از فرماندهان نزد بختیار فرستاد و نقدینه و جامه‌ها برای بختیار و ابن‌بقیه ارسال کرد. مرزبان پسر بختیار هم از ابله، که تازه بدانجا رفته بود، مال و خواسته نزد پدر فرستاد. آنگاه بختیار و ابن‌بقیه روی به واسط نهادند. از آن سوی در بصره میان مضریان، که طرفدار عضدالدوله بودند، و بنی‌ربیع که از بختیار حمایت می‌کردند نزاع سخت در گرفت و کوی‌ها به آتش کشیده شد و مال‌ها به یغما رفت. ابن‌بقیه برای آرام کردن اوضاع وارد اهواز شد؛ ولی جز آنکه آتش فتنه را تیزتر کند، کاری از او بر نیامد و بازگشت. آنگاه عضدالدوله به دعوت بزرگان و سرکردگان بصره، ابوالوفا طاهر بن محمد را به آنجا فرستاد و او بصره را تصرف کرد^{۶۲۹}. همدانی تصریح کرده که پیش از آن،

بختیار با اموال و ملزوماتی که پسرش و عمران بن شاهین او را فرستاده بودند، به بصره رفته ولی به سبب نزاع میان بنی مضر و بنی ربیعہ به واسطه بازگشته بود.

درباره جزئیات حوادث این دوره کوتاه، از مرگ رکن الدوله تا چیرگی عضدالدوله بر عراق و قتل بختیار و آنچه میان این دو امیر گذشت، میان مورخان اتفاق نظر وجود ندارد. ابوعلی مسکویه که از نزدیک شاهد آن حوادث بوده و البته بخش‌هایی از آنرا هم از شاهدان معتمد خود شنیده، جزئیات بیشتر و دقیق‌تر ارائه داده است. البته از گزارش‌های غالب مورخان برمی‌آید که بختیار پس از ورود به واسط، خواهان صلح شد و مهیا بود تا به شروط عضدالدوله گردن گذارد. یکی از اسباب این تجدید نظر یا مهم‌ترین آن به روایت مورخان، که ظاهراً منشأ غالب آنها گزارش ابوعلی بن مسکویه است، آن بود که در جنگ اهواز، لشکریان عضدالدوله یکی از غلامان ترک بختیار به نام بایتگین را اسیر کردند. بختیار چنان از این حادثه دلتنگ و محزون شد که گویی جنون بر او عارض گردید. از خور و خواب باز ماند و آرام و قرارش نماند و امور دولت را یکسره از دست باز نهاد. عجیب آنکه ابوعلی مسکویه، هم اینجا تصریح کرده که بختیار پیش از آن میل و محبتی به آن غلام نشان نمی‌داد. این رفتار موجب شد که آنچه از نفوذ و اقتدار امیر باقی مانده بود بر باد رود و دولتمردان و سرکردگان و شخص ابن بقیه، امیر را آشکار و پنهان به سخره گیرند. بختیار سرانجام در میانه پیکار به عضدالدوله نامه فرستاد و تقاضا کرد آن غلام را بازگرداند. نیز به اطرافیان و خواص امیر پیام‌ها داد و از آنها یاری جست. این کار بیش از پیش موجب رسوایی او شد و از هر سوی به سرزنشش برخاستند. باین‌همه باز نایستاد و شریف ابواحمد حسین بن موسی موسوی را با دو کنیزک زیبای عود نواز بی‌مانند، به عنوان فدیة آن غلام، نزد عضدالدوله فرستاد؛ و ضمناً پیام داد که حتی خرسند است اگر غلام را باز پس دهند و او هرچه دارد تسلیم کند و برود؛ یا به روایتی بغداد را به عضدالدوله دهد.

عضدالدوله که چنین دید، نخست آن غلام را پس فرستاد، و آنگاه کاتب خود بهرام ابن اردشیر را همراه شریف ابواحمد با نامه‌هایی نزد بختیار روانه کرد و دستور داد آنها را پنهان از ابن بقیه و دیگران به او رسانند. ابوعلی مسکویه آورده که بهرام بن اردشیر از سوی فرمانروای فارس از بختیار خواست ابن بقیه را بگیرد و به او دهد تا عضدالدوله

در عوض او را مال فرستد. گروهی از فرماندهان سپاه که از آن پیام مطلع شدند، با بختیار انجمن کردند. با آنکه بیشتر آن فرماندهان خواهان قتل ابن بقیه بودند، ولی سرانجام اتفاق کردند که وزیر را بگیرند و کور کنند و نزد عضالدوله فرستند. چندی بعد، روز جمعه سوم ربیع الاول ۳۶۷ ابن بقیه را گرفتند و کور کردند^{۶۳۰}. گفته‌اند چون فرستادگان عضالدوله با بختیار مجلسی خاص ترتیب دادند، وزیر دریافت که عضالدوله دستگیری و تسلیم او را خواسته، یا آنرا شرط آزادی آن غلام قرار داده است. از این رو به فکر افتاد فرستادگان عضالدوله را بازداشت کند و بر بختیار بشورد؛ اما بختیار او را آرام و دلخوش کرد^{۶۳۱}. به روایتی دیگر عضالدوله پذیرفت که آن غلام را باز گرداند، ولی شرطها نهاد که از آن جمله تسلیم ابن بقیه بود که سرانجام به کور کردن و تسلیم او انجامید^{۶۳۲}. ابن جوزی^{۶۳۳} آورده چون بختیار اعلام کرد که از حکومت کنار می‌رود، عضالدوله غلام را آزاد کرد. گفته‌اند که پس از این حادثه، نام بختیار را در کوفه از خطبه انداختند و به نام عضالدوله کردند^{۶۳۴}. مطابق گزارشی دیگر، عضالدوله آن غلام را به دست ابواحمد موسوی سپرد و او را، ظاهراً ضمن شروط دیگر، گفت تا بختیار به بغداد نرفته، غلام را به او تسلیم نکند.

گزارش‌هایی دیگر حاکی از آنند که بختیار پس از فرار به واسط، به درستی شکست مفتضحانه و گریز فلاکت بار خود را ناشی از سوءتدبیر و تحریکات ابن بقیه دانست و می‌گفت اگر زود از اهواز بیرون آمده به واسط یا بغداد می‌رفت شکست نمی‌خورد. وزیر که می‌کوشید خشم بختیار را نسبت به خود فرو بنشانند، اصلاح کار را برعهده گرفت و بسیاری از دیلمیان و ترکان را از بصره و بغداد گرد آورد و اموالی را که در واسط داشت برای استمالت لشکریان بختیار و سامان دادن به کار او مصرف کرد. در این وقت حسنویه کرد باز به ابن بقیه پیام داد و از تأخیر عذر خواست و وعده داد پسرانش را یک یک نزد او می‌فرستد و خود او هم با همه مردانش به زودی به وزیر می‌پیوندند. ارسال پیام و نامه میان او با فخرالدوله بویه و ابوتغلب حمدانی هم باز از سر گرفته شد. اما این کار سود نداد و پس از ماجراهایی که بی‌اعتمادی بختیار را به وزیر بیش از پیش دامن زد، بازداشت و اموالش مصادره شد. چند روز بعد سپاهیان به پشتیبانی ابن بقیه به جنبش درآمدند. بختیار عزم کرد او را به قتل آورد. از این رو

وزیر معزول را با موکلانی به بغداد فرستاد و صاعد بن ثابت را مأمور مصادرهٔ اموالش کرد. آنگاه با کبوتران نامه‌بر به کارگزاران خود در بغداد دستور داد نزدیکان و خویشان وزیر را هم دستگیر کنند. اما خبر پخش شد و هریک از خویشان و نزدیکان ابن‌بقیه از سویی روی به گریز نهادند. گفته‌اند در این میان بدر پسر حسنویه کرد با برادران و جنگجویان خود برای جنگ با عضالدوله و یاری بختیار در رسید؛ اما بختیار برای آنکه سوء ظن عضالدوله را تحریک نکند، به آنها وقعی ننهاد و واسط را رها کرد و به بغداد رفت. آنگاه عضالدوله وارد بصره شد و آنجا موضع گرفت^{۶۳۵}. بختیار اینک مردد بود که به اطاعت عضالدوله گردن گذارد، یا همچنان در حالت جنگ و مخالفت بماند. فرستادگان عضالدوله و جماعتی از ناصحان، بختیار را به سبب قلت مال و مرد، و ناتوانی بر مقاومت و مقابله، به صلح تشویق می‌کردند؛ در حالی دسته‌ای از فرماندهان لشکر عراق و خواص بختیار، از جمله حسن بن فیلسار، او را به مقاومت در برابر عضالدوله برمی‌انگیختند. اما بختیار راه نخست را برگزید و به اطاعت عموزادهٔ مقتدر درآمد و سوگند وفاداری یاد کرد. آنگاه به بخش غربی بغداد رفت تا روانهٔ شام گردد. در بغداد هم مردم را آگهی دادند که بختیار تسلیم و مطیع شده و قصد موصل کرده است. گفته‌اند چون بدر بن حسنویه چنین دید، از بختیار ناامید شد و بازگشت. به سبب عهد مودت قدیم میان عضالدوله و ابوتغلب حمدانی، از جمله شرط‌های عضالدوله برای قبول صلح با بختیار آن بود که او طی سفر به شام، با ابوتغلب در نیاویزد و جز به آن اندازه که ناچار است از قلمروش عبور کند، ارتباطی با امیر حمدانی برقرار نکند. آنگاه اموالی کلان به بختیار فرستاد و پیام داد بماند تا او به بغداد رسد و یکدیگر را ملاقات کنند؛ اما بختیار قبول نکرد و دو شب به پایان ربیع‌الثانی ۳۶۷، روانهٔ شام شد^{۶۳۶}. سپس گروهی از یاران بختیار به عضالدوله پیوستند و او پیروزمندانه وارد بغداد شد و مورد استقبال الطایع عباسی قرار گرفت^{۶۳۷}.

پیشتر به نزاع و اختلاف پسران ناصردولهٔ حمدانی، خاصه دشمنی میان ابوتغلب و برادرش حمدان اشاره شد. اکنون که بختیار به شام می‌رفت، حمدان موقع را برای انتقام‌جویی از ابوتغلب مناسب دید و پس از مذاکراتی که طی آن طمع بیکران بختیار را به جوش آورد، با او بر ضد ابوتغلب و برای تصرف موصل همداستان شد. اما ابوتغلب

هم بیکار نشست و بختیار را توسط کاتب خود، علی بن عمرو، پیام داد که اگر او حمدان را بگیرد و به فرستادهٔ ابوتغلب تسلیم کند، امیر موصل هم با تمام قوا او را برای اعادهٔ حکومت از دست رفتهٔ بغداد و پیکار با عضالدوله مدد می‌کند. بختیار پریشان و مردد ماند؛ اما ابوتغلب دست از او برنداشت و حتی مادر و برادر و نزدیکان بختیار را به وساطت برانگیخت تا او را به قبول آن پیشنهاد تشویق کنند. کاتب ابوتغلب هم در این رفت و آمدها چنان بر بختیار نفوذ یافت که وزارت و کتابت او را هم به دست گرفت. با این همه بختیار به سبب هراس از عضالدوله، به نقض پیمان و دعوی حکومت عراق و بازگشت به بغداد تن درداد. اما برادرش ابواسحاق ابراهیم به موصل رفت و با ابوتغلب اتفاق کردند که حمدان را بازداشت کنند. ابواسحاق چون بازگشت بختیار را از مخالفت با ابوتغلب بیم داد و نیز فواید همداستانی با او را چندان بازگفت تا بختیار ضعیف‌النفوس را با خود همراه کرد. بنابراین حمدان را گرفتند و به دشمنانش تسلیم کردند؛ اما پسرش ابوالسرایا به نزد عضالدوله گریخت. از آن سوی ابوتغلب به بختیار پیوست و پیمان اتفاق بستند و با لشکری بزرگ قصد بغداد کردند. عضالدوله که روزبه‌روز از اخبار آنان مطلع می‌شد لشکر آراست و از بغداد بیرون رفت. در نخستین پیکار، مقدمهٔ لشکر عضالدوله به فرماندهی ابوالقاسم سعد بن محمد حاجب، دسته‌ای از لشکر موصل را درهم شکست و بسیاری از آنها را هلاک کرد و بقیه به سختی توانستند از مهلکه جان به در برند. در این میان ابن‌بقیه کور و منکوب را به دستور عضالدوله در لشکرگاه بغداد بزیر پای پیلان افکندند و به بدترین وجه او را هلاک کردند (جمعه ۶ شوال ۳۶۷). عضالدوله برای آنکه بغداد را از دسترس بختیار و متحدانش دور نگاه دارد، به سرعت برفت و در قصر الجص در اطراف تکریت، راه آنان را سد کرد. صبح روز چهارشنبه ۱۲ شب به پایان شوال مانده، پیکاری سخت آغاز شد. با آنکه هر دو لشکر استوار می‌جنگیدند اما سرانجام عضالدوله زور آورد و مهاجمان را درهم شکست. بختیار و گروهی از یاران نزدیکش اسیر شدند. بختیار را به خواهش او نزد عضالدوله بردند که دوست داشت او را زنده نگاه دارد. اما ابوالوفا طاهر بن ابراهیم امیر را به قتل بختیار اشارت کرد و بیم داد که اگر زنده بماند باز آشوبی دیگر برپا می‌کند. گفته‌اند عضالدوله درحالی که

می‌گریست بختیار را به دست ابوالوفا و سعد حاجب داد و سعد هم بی‌درنگ سر از تنش برداشت^{۶۳۸}. بختیار هنگام مرگ ۳۶ سال داشت و ۱۱ سال و چند ماه حکومت کرد^{۶۳۹}.

ب - فرزندان بختیار

به دنبال شکست و قتل بختیار، مادر و برادران و فرزندان بختیار همراه ابوتغلب حمدانی گریختند. در ایامی که سرداران عضدالدوله او را در موصل و دیارربیعہ تعقیب می‌کردند، خاندان بختیار همچنان با امیر حمدانی بودند؛ تا ابوتغلب به میافارقین رسید. در آنجا از او جدا شدند و به دمشق نزد البتگین معزی، از غلامان بلندپایه معزالدوله که در ایام بختیار، پس از مرگ سبکتگین، فرمانده لشکریان ترک بغداد شده و در کنار نهر دیالی با عضدالدوله جنگیده اما شکست خورده بود، رفتند. البتگین که حدود چهار سال پیش بر دمشق چیره شده و همواره هجوم جوهر صقلی، سردار فاطمیان و فاتح مصر را دفع کرده و نام و آوازه‌ای یافته بود، از زن و فرزندان سرور خود معزالدوله، بدان امید که حضور آنها موجب شود کسانی به او بپیوندند و اقتدارش فزون شود، استقبال کرد و حقوق آنها را بر خود به جای آورد. اما کار واژگونه شد، بدان معنی که چون این بار مصریان هجوم آوردند، مرزبان پسر بختیار، لابد با مردانش، امان خواست و همین موجب شکست البتگین شد. در این پیکار ابوطاهر پسر معزالدوله کشته شد، ولی پسر دیگرش ابواسحاق ابراهیم، در اواخر کار، امان گرفت. آورده‌اند که العزیز بالله فاطمی خود به پیکار البتگین رفت و او را در رمله اسیر کرد و به قاهره برد. اما در آنجا او را نواخت و همراه با یارانش در آن شهر مقام داد. محله دیلم در قاهره، منسوب به همین دیلمیان است^{۶۴۰}.

پس از قتل بختیار، پسران او به زندان افتادند و تا سال ۳۸۳ق به حبس بودند. در این تاریخ از زندان گریختند و نیرویی فراهم آوردند. اینان پیش از استیلای شرفالدوله بر فارس هم به زندان بودند. شرفالدوله آنها را بیرون آورده و نواخته و اقطاعاتی داده بود و محترم در شیراز می‌زیستند؛ اما پس از شرفالدوله، ظاهراً به دستور صمصام‌الدوله، باز آنها را گرفتند و به زندان انداختند^{۶۴۱}. این پسران که قلعه‌دار و

نگاهبانان دیلمی را با خود همداستان کرده و آزاد شده و بر همان قلعه هم استیلا یافته بودند، گروهی از مردم اطراف را که به تعبیر ابن‌اثیر، بیشترشان از جمله اشرار و رجاله بودند، گردآوردند و در قلعه موضع گرفتند. صمصام‌الدوله به سرکوب آنها اقدام کرد و ابوعلی پسر استاد هرمز به آن قلعه فرستاد. او نیز به حيله بر آن پسران دست یافت و همه را اسیر کرد. به دستور صمصام دو تن از آنها را که احتمالاً بزرگ‌تر بودند و ریاست داشتند، کشتند و بقیه را به زندان انداختند.^{۶۴۲}

در سال ۳۸۸ق که میان بهاء‌الدوله و ابوعلی استاد هرمز بر سر خوزستان جنگ بود، ابوالقاسم و ابونصر، پسران بختیار که به زندان بودند، با حيله زندانبانان را فریب دادند و گریختند و گروهی از کردها را گرد خود فراهم آوردند. در این میان یک گروه هزار نفری از دیلمیان که صمصام‌الدوله نسب دیلمی آنها تأیید نکرده و نام آنها را از لشکریان دیلمی که گویا مقرری می‌گرفتند، انداخته بود، به آن دو پیوستند و همه به قصد تصرف ارجان روانه شدند. از آن سوی ابوعلی پسر استاد هرمز که در پرداخت مال به سپاه بخل ورزیده بود، مورد هجوم نظامیان واقع شد و گریخت. ولی دستگیرش کردند و به نزد پسران بختیار بردند. وی را به زندان کردند ولی گریخت. در شیراز صمصام‌الدوله به وحشت افتاد و به پیشنهاد بعضی یاران کوشید در قلعه‌ای به دروازه شیراز پناه گیرد تا لشکر به مدد رسد. اما نگاهبانان قلعه نگذاشتند. آنگاه صمصام‌الدوله به پیشنهاد برخی دیگر، گروهی از کردها را گرد آورد و اسباب و اموال خود را برداشت و با مادرش به راه افتاد تا به ابوعلی بپیوندد. اما در آغاز راه او را غارت کردند و خواستند خودش را هم بگیرند که گریخت و به دودمان در دو منزلی شیراز پناه برد. چون خبر به ابونصر بن بختیار بردند، وی به شیراز رفت. اندکی بعد طاهر، صاحب قلعه دودمان، صمصام‌الدوله را بازداشت کرد و او را به شیراز برد. ابونصر هم فرمان به قتل او داد و صمصام‌الدوله را در ذیحجه ۳۸۸ پس از ۹ سال و ۸ ماه حکومت بر فارس، به قتل آوردند. سن او در این وقت ۳۵ سال و ۷ ماه بود. گفته‌اند چون سر صمصام را نزد ابونصر بردند، گفت: «این سنتی است که پدر تو نهاد»؛ و مرادش قتل بختیار پدر ابونصر به دست عضدالدوله پدر صمصام‌الدوله بود.^{۶۴۳}

در این وقت پسران بختیار به ابوعلی بن استاد هرمز پیام دادند که به اطاعت

پیش آید و با بهاءالدوله پیکار کند. اما ابوعلی و دیلمیان از بهاءالدوله صلح خواستند. بهاءالدوله بدان شرط که به خون‌خواهی صمصام‌الدوله، با پسران بختیار به مقابله پردازند، قبول کرد. دیلمیان هم سوگند وفاداری یاد کردند. آنگاه لشکریان به هم آمیختند به تسخیر شهرهای خوزستان رفتند. ابوعلی بن اسماعیل وزیر بهاءالدوله روانه شیراز شد و در اطراف آن اردو زد. روز جمعه پسران بختیار بیرون آمدند و به جنگ پرداختند. در گرماگرم پیکار، دسته‌ای از یاران آن دو به وزیر پیوستند و گروهی دیگر از آنها به شیراز بازگشتند و شعار اطاعت از بهاءالدوله سر دادند. در آن وقت شریف ابواحمد موسوی که پیشتر به سفارت نزد صمصام آمده و هنوز در شهر بود، چون آن شعار شنید، پنداشت که بهاءالدوله شهر را فتح کرده است، بنابراین خطبه به نام بهاءالدوله خواند. چون پسران بختیار به شهر بازگشتند، شریف بیمناک شد و پنهان گشت. اما یاران پسران بختیار که نتیجه کار را می‌توانستند پیش‌بینی کنند، به ابوعلی بن اسماعیل پناه بردند و چون لشکریان وزیر به شیراز وارد شدند، بختیاران به ناچار گریختند^{۶۴۴}. ابونصر رهسپار دیلمستان شد، و ابوالقاسم نخست نزد بدر بن حسویه رفت و آنگاه روی به بطیحه نهاد^{۶۴۵}.

بختیار مردی درشت‌اندام و زورآور و قوی‌دل بود؛ ولی به تجمل و خوشگذرانی و شادخواری علاقه بسیار داشت و در این کارها اموال بسیار خرج می‌کرد^{۶۴۶}. پرداختن به این امور، او را از تدبیر ملک و حفظ قدرت و نفوذی که معزالدوله پدید آورده بود، باز می‌داشت؛ گرچه اساساً در اداره امور سخت ضعیف و بی‌تدبیر بود و اطلاع کافی از احوال و شرایط و مقتضیات سیاسی و اجتماعی نداشت و در کارها غالباً متکی بر دیگران بود. به خصوص مادرش بر او و برادرانش چیرگی داشت و بخشی مهم از کارها را او طرح‌ریزی و اجرا می‌کرد^{۶۴۷}. به علاوه به نظر می‌رسد که شخصاً هم مرد سیاست و نظامیگری و مملکت‌داری نبود. چه غالب اوقات سرگرم انواع بازی‌ها از جنگ‌اندازی خروس و سگ دوانی گرفته تا نردبازی و شکار و دیگر تفریحات و تفرجات بود و برای تأمین مخارج این کارها، از دروغ و فریب هم خودداری نمی‌کرد. ابوعلی مسکویه به کرات این‌گونه رفتارهای او را به شدت تقبیح کرده و مورد انتقاد قرار داده است^{۶۴۸}.

۳. عضدالدوله ابو شجاع فناخسرو ← I - بویهیان فارس و کرمان
۴. شرفالدوله ابوالفوارس شیرزیل ← I - بویهیان فارس و کرمان
۵. صمصامالدوله ابوکالیجار مرزبان ← I - بویهیان فارس و کرمان
۶. بهاءالدوله ابونصر فیروز (حکومت: ۳۷۹-۴۰۳ق)

الف - احوال سیاسی

پسر کهتر عضدالدوله^{۶۴۹} که با توجه به سن او در ۳۷۵ق که به زندان افتاد؛ و نیز سن و تاریخ مرگ او^{۶۵۰} باید در سال ۳۶۰ق زاده شده باشد. نخستین بار در حوادث ۳۷۵ق از او یاد شده که اسفار بن کردویه در بغداد بر صمصامالدوله شورید و ابونصر ۱۵ ساله را به نیابت از شرفالدوله، حاکم بغداد خواند. پس از سرکوب اسفار، ابونصر را به دستور برادرش صمصامالدوله گرفتند؛ اما چون دانسته شد که در آن توطئه دست نداشته، به زندان محکوم شد^{۶۵۱}. در ۳۷۹ق شرفالدوله در بستر بیماری که به مرگ او منتهی شد، به درخواست فرماندهان و امیران دولت، ابونصر را به نیابت از خود به حکومت بغداد نشانند تا در ایام بیماری او کار ملک به سامان رساند. ابونصر نخست تعلل کرد؛ اما سپس بیامد و چون شرفالدوله اندکی بعد، در آغاز جمادی‌الثانی ۳۷۹ درگذشت، به جای برادر به حکومت نشست^{۶۵۲}. از این گزارش و آنچه روزاوری^{۶۵۳} آورده به صراحت پیداست که شرفالدوله در حالت بیماری، ابونصر را نایب خود بر بغداد کرده، نه جانشین مطلق خود در حکومت؛ در حالی برخی گزارش‌ها تصریح کرده‌اند که ابونصر بنا بر وصیت برادرش شرفالدوله به حکومت نشست^{۶۵۴}. نادرستی این نظر از آنجا پیداست که اگر چنین بود، دلیلی نداشت شرفالدوله اموال و اسباب و خاندان خود را به پسرش ابوعلی سپارد و او را به فارس روانه کند که مقر اصلی دولت و حکومتش بود. بهر حال ابونصر روز شنبه ۱۰ جمادی‌الثانی با شریفان و قاضیان و امیران دولت به دارالخلافت رفت. الطایع او را خلعت و فرمان و لواء داد و به «بهاءالدوله و ضیاء‌الملة»^{۶۵۵}، یا «بهاءالدوله و ضیاء‌الملة و غیاث‌الامة»^{۶۵۶}، و به روایت قلقشندی^{۶۵۷} ملقبش گردانید^{۶۵۸}. به روایت حمدالله مستوفی^{۶۵۹} چون القادر عباسی به خلافت نشست، بهاءالدوله را «شاهنشاه قوام‌الدین» لقب داد. به روایت قلقشندی، گویا او نخستین کس بود که «الدین» به لقب او افزوده شد^{۶۶۰}.

بهاءالدوله آنگاه به دارالمملکه رفت و رسماً رشتهٔ امور را به دست گرفت. ابو منصور بن صالحان وزیر و دیگر دیوانیان را بر مشاغل خود ابقا کرد؛ اما چند روز بعد ابوسعید بن خیاط را، به رغم قدرت و نفوذش، برداشت و ابوالحسن علی بن محمد کوبی معروف به ابن‌المعلم را به جای او نشاند. الطایع عباسی برای ابن‌المعلم خلعت فرستاد و به «الکافی» ملقبش کرد.^{۶۶۱}

از وقایع مهم آغاز حکومت بهاءالدوله جنگ میان ترکان و دیلمیان بغداد بود که ۵ روز دوام یافت و به رغم درخواست امیر، هیچ‌یک از دو طرف از جنگ دست برنداشتند و حتی یکی از فرستادگان بهاءالدوله را هم کشتند. بهاءالدوله نخست آمادهٔ جنگ با ترکان شد ولی سپس تصمیم به مدارا گرفت و کار را به صلح پایان داد. گفته‌اند بهاءالدوله که ترکان را به قوت، نیرومندتر و به اطاعت آماده‌تر می‌دید، به اردوگاه آنان رفت و از آنجا با دیلمیان مکاتبه کرد تا سرانجام صلح برقرار کرد؛ اما ترکان از آن پس نیرومندتر شدند و دیلمیان روی به ضعف نهادند و به هر سوی پراکنده شدند.^{۶۶۲}

در این میان حوادث دیگری رخ داد که به قتل امیر ابوعلی پسر شرف‌الدوله انجامید. این قتل در حقیقت پاسخ ناجوانمردانهٔ بهاءالدوله به محبت‌های برادرش شرف‌الدوله بود. زمانی که بهاءالدوله در بغداد بر تخت نشست و یاران خود را بر امور مسلط می‌گردانید، امیر ابوعلی میان بصره و واسط و ارجان و شیراز در تردد بود. از آن سوی صمصام‌الدوله هم از زندان رها شده و برای اعادهٔ دولت و حکومت خود، و البته انتقام از بازماندگان شرف‌الدوله، سخت تکاپو می‌کرد و دیلمیان هم پشتیبان و خواهان حکومت او بودند. بنابراین ابوعلی خود را در تنگنا می‌دید و چون بهاءالدوله به او نامه کرد و به نزد خود دعوتش کرد، گمان بد نبرد و به سوی او به راه افتاد. البته بهاءالدوله برای ترغیب هرچه بیشتر ابوعلی، او را به وعده‌ها دلگرم می‌کرد، و از سوی دیگر پنهانی ترکان همراه ابوعلی را فریفت تا او را تشویق کنند به نزد عمویش رود. به این ترتیب، ابوعلی در نیمهٔ جمادی‌الثانی ۳۸۰ در واسط به بهاءالدوله پیوست. نخست مورد استقبال و احترام قرار گرفت، اما چند روز بعد به دستور بهاءالدوله او را گرفتند و به بصره بردند و زندان کردند. سپس ابن‌المعلم به دست خود او را کشت.^{۶۶۳}

بهاءالدوله با قتل ابوعلی خود را از وجود رقیبی که می‌توانست با دعوی میراث سیاسی

پدر، یعنی حکومت فارس و عراق، به دشمنی سخت خطرناک تبدیل شود، آسوده کرد. به خصوص که صمصام‌الدوله هم اینک آزاد شده و پس از خروج ابوعلی، بر فارس مستولی گشته بود و بهاء‌الدوله در صورت حیات ابوعلی، ناچار بود در دو جبهه با برادر و برادرزاده خود بجنگد. البته ممکن است خزاین شرف‌الدوله هم که با ابوعلی بود، بهاء‌الدوله را بیشتر به قتل برادرزاده خود برانگیخته باشد.

در این وقت بهاء‌الدوله که تازه از گرفتاری‌های داخلی نجات یافته بود، مجبور شد با دشمن توانای دیگری که از ولایت جبال قصد تسخیر خوزستان و عراق کرده بود، یعنی عمویش فخرالدوله بویه، پیکار کند. فخرالدوله که پیشتر با صمصام‌الدوله متحد شده بود، شاید به پشتگرمی او، و البته به تشویق غیرمستقیم صاحب بن عباد، همراه بدر بن حسنویه و لشکری از کردان، از همدان روی به خوزستان نهاد و اهواز را تصرف کرد (۳۷۹ ق). بهاء‌الدوله سخت بیمناک شد و حسین بن علی فراش را به فرماندهی لشکری مجهز برگماشت و به سبب کینه‌ای که از صاحب بن عباد در دل داشت، به «صاحب» ملقبش کرد. حسین موکبی شاهانه ترتیب داد و همراه ابوجعفر حجاج بن هرمز و البتگین خادم، از جمله امرای بزرگ بغداد، آماده حرکت شد. ابن‌المعلم که حسین فراش را رقیبی بزرگ و قدرتمند برای خود می‌دید، بزرگ‌ترین پشتیبان انتصاب او به فرماندهی و گسیلش به اهواز بود؛ و با این کار می‌خواست این رقیب سلطه‌جو را از بغداد دور کند.^{۶۶۴} اما شکوه و جلال حسین فراش و به خصوص دست اندازی او بر خزانه شاهی و مرکب‌های شخص بهاء‌الدوله، امیر بویه را سخت خشمناک کرد. ابن‌المعلم در اینجا فرصت را مناسب دید و چنان به تقبیح کارهای حسین فراش پرداخت و داستان‌ها از دست‌اندازی و چیرگی و سلطه‌جویی او آورد که به دستور بهاء‌الدوله او را گرفتند و زبانش را از قفایش بیرون کشیدند و جسدش را به دجله انداختند. پس از این حادثه، ابوالعلا عبدالله بن فضل به فرماندهی منصوب شد و به سوی اهواز به راه افتاد. در اثنای جنگ، رودکارون طغیان کرد و آب‌بند را برید و همه جا روان شد. لشکریان فخرالدوله که به سبب خشونت و بخل امیر از او گریزان شده و لابد بهانه‌ای می‌جستند تا وی را رها کنند، طغیان رود را هم حیلۀ جنگی بهاء‌الدوله پنداشتند و روی به گریز نهادند و بهاء‌الدوله بر اهواز مستولی شد.^{۶۶۵}

در همین ایام، ابوطاهر ابراهیم و ابو عبدالله حسین، پسران ناصرالدوله حمدانی، عجله موصل را از دست بویهیان بیرون کشیدند. این دو که به بغداد و در خدمت شرفالدوله می‌زیستند، پس از مرگ او از بهاءالدوله اجازه گرفتند و با خانواده خود روانه موصل شدند (۳۷۹ ق). اما بهاءالدوله به زودی دانست که در اعطای آن اجازه خطا کرده است. بنابراین به ابونصر خواشاده، والی دیلمی موصل، پیام داد که آن دو را به شهر راه ندهد. بهرغم هشدار خواشاده، آن دو همچنان آمدند تا به دیرالاعلی رسیدند. مردم موصل که خبر یافته بودند، بر دیلمیان و ترکان موصل که از سوی بویهیان در آنجا مقام داشتند شوریدند و از شهر بیرون رفتند و به پسران ناصرالدوله پیوستند. ابونصر سپاه به مقابله فرستاد، ولی شکست خورد و بسیاری از یارانش کشته شدند و بقیه با ابونصر در دارالاماره موضع گرفتند. پسران حمدان که می‌دیدند مردم جز به قتل دیلمیان خرسند نخواهند شد، و از سوی دیگر می‌دانستند که اگر در قتل عام دیلمیان موصل شرکت کنند، از خشم و انتقام بهاءالدوله ایمن نخواهند ماند، شبانگاه با ابونصر خواشاده مکاتبه کردند و ترتیبی دادند که او و دیگر دیلمیان به سمت بغداد روانه شوند و عامه مردم به غارت اموال و اسباب دیلمیان مشغول گردند. به این ترتیب موصل باز به دست حمدانیان افتاد.^{۶۶۶}

این حادثه شاید به دیده بهاءالدوله چندان اهمیت نداشت، یا ترجیح می‌داد نخست موقعیت خود را در فارس و خوزستان استوار کند و آنگاه به عراق بازگردد. زیرا حادثه جنگ با فخرالدوله و سقوط و تصرف مجدد اهواز، بهاءالدوله را بیش از پیش متوجه این ولایات کرد که دروازه اصلی ورود به عراق توسط رقیبان خاندانی او محسوب می‌شد. از این رو وجود صمصام‌الدوله نابینا را، که در همسایگی او دوباره حکومتی برپا کرده و با فخرالدوله نیز همداستان بود، خطری نزدیک می‌دید. بنابراین روانه تسخیر آنجا شد (۳۸۰ ق) و ابونصر خواشاده را به نیابت از خود در بغداد نهاد. نخست به واسط و سپس بصره رفت و در لشکرگاه ابوجعفر بن حجاج مقام گرفت. همین ایام چون خبر مرگ برادرش ابوطاهر در رسید، چند روز به عزاداری نشست. سپس روی به اهواز نهاد و ابوالعلاء عبدالله بن فضل را با بیشتر لشکریان پیش فرستاد. ابوالعلاء روی به ارجان نهاد و شهر و قلعه آنرا گشود و اموال بسیار، بالغ

بر چند میلیون سیم و زر به چنگ آورد. بهاءالدوله هم بیامد و آن اموال هنگفت را به خزانه‌داران خود سپرد و لشکریان را از آن آگهی نداد. چند روز بعد لشکریان ترک و دیلم خبر یافتند و بر امیر هجوم بردند و او به ناچار بخش اعظم آن اموال را میان آنان تقسیم کرد. بهاءالدوله آنگاه ابوالعلاء را به نوبندجان فرستاد، که جنگجویان صمصام‌الدوله در آنجا گرد آمده بودند، او همه را تار و مار کرد. بهاءالدوله آنگاه دسته‌های جنگی به نواحی مختلف فارس فرستاد تا همه‌جا یاران صمصام را در هم شکنند. گرچه ابوالعلاء چندی بعد، ابومنصور فولاد زماندار^{۶۶۷}، سردار برجسته صمصام‌الدوله را هم بشکست، اما فولاد در یک کمین‌گذاری و سپس نبرد رویاروی دیگر، لشکر بهاءالدوله را بشکست؛ ولی سرانجام میان دو برادر صلح شد و مقرر گردید که فارس و ارجان به دست صمصام‌الدوله باشد و بهاءالدوله بر عراق و خوزستان فرمان براند و هریک در قلمرو دیگری اقطاعی داشته باشند. هر یک از دو برادر در قلمرو آن دیگری نماینده ای برای نظارت بر اقطاع خود گماردند^{۶۶۸}. در همین سال (۳۸۰ق) وقتی بهاءالدوله در خوزستان بود، محمد بن مسیب امیر بنی‌عقیل و حاکم نصیبین، موصل را گرفت، آنرا به بهاءالدوله داد. گرچه آن کس که امیر بویه‌ی، به درخواست ابن‌مسیب برای اداره موصل به آنجا فرستاد، قدرتی نداشت^{۶۶۹}، ولی به‌رحال این شهر مهم اسماً به تصرف بهاءالدوله در آمد.

چون بهاءالدوله از جانب صمصام‌الدوله آسوده شد، به امور داخلی پرداخت. ریشه فتنه‌ها را برکند و اشرار و عیاران گرفت و به قتل آورد و ترس و هیبتی در دل‌ها افکند^{۶۷۰}.

یکی از مهم‌ترین حوادث این دوره از حیات سیاسی بهاءالدوله، عزل الطایع عباسی و به خلافت نشانیدن القادر بالله بود. با آنکه همه مورخان در آن باره سخن گفته‌اند، ولی علت این عزل و نصب را به روشنی بیان نکرده‌اند. بنا به مضمون برخی روایت‌ها چون خزانه بغداد پول کافی برای پرداخت مقرری‌های لشکریان نداشت و نارضایتی فرماندهان و سپاهیان ممکن بود منجر به آشوب شود، و بازداشت شاپور بن اردشیر وزیر هم نظامیان را خشنود نکرد، بهاءالدوله به پیشنهاد ابوالحسن بن المعلم، که بر امور حکومت سیطره داشت، در اموال خلافت طمع بست. آورده‌اند ابن‌المعلم

چندان درباره کثرت اموال و ذخایر الطایع سخن گفت و طمع او را برانگیخت، تا روزی بهاءالدوله با همراهان بسیار به حضور الطایع رفت و زمین خدمت ببوسید و بر تخت نشست. آنگاه یک یا چند تن از یاران امیر، دست خلیفه را گرفتند و از تخت به زیر کشیدند و به سکونتگاه بهاءالدوله انتقال دادند، و سپس ذخایر دارالخلافه را گرد کردند و بردند. در خانه بهاءالدوله امیران و دولتمردان شهادت به خلع الطایع دادند یا نوشتند؛ یعنی او را وادار به استعفا کردند. آنگاه به رایزنی پرداختند و همداستان شدند که ابوالعباس احمد بن اسحاق نواده المقتدر را خلافت دهند. او را که در بطیحه مقام داشت به بغداد آوردند و در ۱۳ رمضان ۳۸۱ رسماً با لقب القادر بالله به خلافت نشانند^{۶۷۱}. گفته‌اند دیلمیان تا از خلیفه جدید حق بیعت نگرفتند، او را اجازه ورود به شهر ندادند^{۶۷۲}.

دسته‌ای از روایات دیگر بر آنند که چون الطایع در شعبان ۳۸۱ مردی از خواص بهاءالدوله را - که در بعضی گزارش‌ها نام او را ابوالحسین بن المعلم آورده‌اند - بازداشت کرد و به زندان انداخت، بهاءالدوله به عزل او اقدام کرد^{۶۷۳}. گردیزی آورده که بهاءالدوله «بدخواه طایع بود و همیشه بد او گفتی و مساوی او جستی... دختر بختیار که زن طایع بود، بونصر را تمکین کرد تا اندر سرای او آمد و هرچه خواست از متاع خانه و جز از آن برداشت و بیرون آمد». گردیزی وقوع این حادثه را در شعبان ۳۸۱ دانسته و متذکر شده که ۲۳ روز تخت خلافت خالی بود و کسی را شایسته آن مسند نمی‌یافتند^{۶۷۴}. عتبی ماجرای بهاءالدوله و الطایع را به شکلی دیگر دیده است. چه آورده است که چون الطایع در مهمات ملک از مشاورت با بهاءالدوله خودداری می‌کرد و به رضایت و موافقت او وقعی نمی‌نهاد، در کارها خلل‌ها روی کرد. بنابراین بهاءالدوله می‌کوشید کسی را بر مسند خلافت و منصب امامت بنشانند که «حق این شغل عظیم و قدر این کار جسیم» بشناسد. از این‌رو الطایع را گرفتند و به بطایح فرستادند^{۶۷۵}. گفته‌اند الطایع را واداشتند تا به خط خود استعفا نوشت و خلافت را به القادر تفویض کرد و رجال دولت هم آنرا گواهی کردند. الطایع را آنگاه به دارالخلافه نزد القادر فرستادند و او نیز خلیفه معزول را محترم داشت و در حق او نیکی و مهربانی کرد. الطایع همانجا بود تا درگذشت^{۶۷۶}. چون القادر به خلافت نشست،

بهاءالدوله را عهد و فرمان حکومت فرستاد. وی در آن فرمان، پس از آنکه الطایع را ناسزا گفت و تأکید کرد که چون خود را ناتوان دید استعفا خواست، از بهاءالدوله تجلیل کرد و همهٔ امور دولت و حکومت را در دست او نهاد و او را معتمد خود خواند.^{۶۷۷} در جریان بازداشت الطایع و غارت دارالخلافة، خانهٔ خواهر بهاءالدوله را که همسر خلیفهٔ معزول بود، نگاهبانی کردند تا از هجوم و غارت در امان بماند؛ آنگاه او را به خانه‌ای دیگر انتقال دادند.^{۶۷۸}

این حوادث هیبت و نفوذ و شهرت امیر را، به‌دیدهٔ خلیفه‌ای که به دست او بر مسند خلافت نشسته بود، و هم حاکمان و امیران اطراف، فزون کرد. چنان‌که در همین سال (۳۸۱)، مردم رحبه به بهاءالدوله پیام دادند که کس فرستد تا شهر را به او تسلیم کنند. خمارتگین حفصی به دستور بهاءالدوله روانه شد و آنجا را گرفت و آنگاه قصد تصرف رقه کرد که به دست بدر، غلام توانای سعدالدولهٔ حمدانی بود. میان او و بدر چند بار جنگ و گریز شد و خمارتگین توفیقی نیافت و چون شنید در بغداد اختلاف و آشوب شده، روی به آنجا نهاد؛ اما اعراب بدوی او را در راه گرفتند و بعداً در برابر فدیهای کلان آزادش کردند.^{۶۷۹} چندی بعد ابوجعفر حجاج بن هرمز با لشکری انبوه روانهٔ تسخیر توابع موصل شد. بنی‌عقیل به فرماندهی ابوالداوود محمد بن مسیب به مقابله آمدند. ابوجعفر حجاج در این پیکارها شجاعتی بی‌مانند نشان داد؛ اما ظاهراً پیروزی قطعی نیافت و از بغداد مدد خواست. بهاءالدوله باز لشکری بزرگ تدارک کرد و با ابوالقاسم ابرقوهی وزیر به یاری ابوجعفر حجاج فرستاد (۳۸۲). چون ابوالقاسم به ابوجعفر پیوست، میان آنان با بنی‌عقیل صلح افتاد، بر آن قرار که توابع موصل میان دو گروه به‌طور مساوی تقسیم شود. اما اندکی بعد محمد بن مسیب درگذشت و بنی‌عقیل آن صلح را بشکستند و آن شهرها را از ابوجعفر باز پس گرفتند.^{۶۸۰}

صلح بهاءالدوله با صمصام‌الدوله چندان دوام نداشت و به دیدهٔ ناظران تیزبین هم نمی‌توانست دوام داشته باشد. زیرا با توجه به کوشش‌های مستمر بهاءالدوله برای تصرف خوزستان و فارس، به نظر می‌رسد که وی از یک سوی خود را جانشین واقعی پدرش عضدالدوله و وارث قلمرو او می‌دانست؛ و از سوی دیگر خود را، با وجود

صمصام‌الدوله که سابقه حکومت بر عراق را هم داشت، ایمن نمی‌دید. از این رو پیمان صلح را نقض کرد؛ اما نمی‌خواست و بلکه نمی‌توانست آشکارا به تدارک سپاه دست زند. بنابراین ابوالعلاء عبدالله بن فضل را به اهواز فرستاد (۳۸۳ق) و گفت آماده یورش به فارس باشد تا وی از عراق به‌طور پراکنده و نامحسوس سپاه به اهواز فرستد و آنگاه به‌ناگاه دست به حمله زند.

آورده‌اند که میان شریف ابوالحسن محمد بن عمر علوی و ابوالعلاء عداوتی بود. شریف ابوالحسن برای دور کردن او از بغداد با شاپور بن اردشیر همداستان شد. شاپور دست به کار شد و ابونصر حسین بن حسن را، که رودراوری همه‌جا او را «الاستاذ الفاضل» خوانده، مأمور کرد تا از ضعف صمصام‌الدوله نزد بهاء‌الدوله سخن گوید و طمع او را در تصرف فارس برانگیزد و وعده‌دهد که مخارج لشکرکشی را می‌تواند از مصادره اموال ابومحمد بن مکرم و دیگر کارگزاران اهواز به دست آورد. آنگاه پیشنهاد کند که ابوالعلاء را، به آن عنوان که وی می‌خواهد در اهواز مقام گیرد، با دسته‌ای از لشکریان، به آن صوب فرستد؛ و سپس به تدریج دسته‌های دیگر روانه اهواز کند و چون لشکری کامل در آنجا فراهم شود، ابوالعلاء را دستور دهد تا ناگاه به فارس یورش برد. بهاء‌الدوله پذیرفت و هم‌چنان کرد.^{۶۸۱}

ابوالعلاء هم برفت و آماده شد، اما چندان تحمل نکرد تا لشکر کافی فراهم آید و با جنگجویان موجود روانه فارس شد. صمصام‌الدوله زمانی متوجه شد که ابوالعلاء وارد فارس شده و دست به پیشروی زده بود. بنابراین به سرعت سپاه آراست و روانه پیکار کرد. با آنکه بهاء‌الدوله لشکری بزرگ باز به امداد فرستاد، اما ابوالعلاء شکست خورد و اسیر شد و خوزستان به دست صمصام‌الدوله افتاد. بهاء‌الدوله که با خزانه خالی نمی‌توانست لشکری دیگر تجهیز کند، بی‌گمان از احتمال پیشروی صمصام به خوزستان و حتی عراق، چنان هراسناک شد که شاپور بن اردشیر وزیر را به واسط فرستاد تا به گردآوری مال پردازد و جواهرات و جامه‌های گرانبها به وی داد و گفت آنها را نزد مذهب‌الدوله، امیر بطیحه، به رهن بگذارد و مال گیرد.^{۶۸۲} سپاهی کوچک که بهاء‌الدوله، گویا با رهن اسباب و جواهرات تجهیز کرد، در ۳۸۳ق به فرماندهی طغان ترک، به خوزستان تاخت. چون طغان به شوش رسید، آن دسته از یاران صمصام

که آنجا بودند، عقب نشستند. جنگجویان طغان که غالباً ترک بودند در خوزستان، اینجا و آنجا، پراکنده شدند و همه جا بر دیلمیان سیطره می‌یافتند. صمصام‌الدوله لشکری از دیلمیان و اعراب بنی‌تمیم و بنی‌اسد تجهیز کرد و به‌راه افتاد. چون به شوشتر رسیدند، خواستند شبانگاه دست به حمله زنند. اما راه را گم کردند. طغان کمین نهاد و صمصام را درهم شکست و اسیر و اموال بسیار به چنگ آورد. طغان همهٔ اسیران را کشت و به پیشروی ادامه داد و اهواز را هم گرفت و بهاء‌الدوله که این زمان به واسط بود، در اهواز به او پیوست^{۶۸۳}. به گزارش روزآوری^{۶۸۴} هجوم طغان در ۳۸۴ق اتفاق افتاد و لشکریان او را غلامان ترک تشکیل می‌دادند. به سبب رقابت و دشمنی دیرین که میان ترکان و دیلمیان بغداد وجود داشت، چون جمعی کثیر از دیلمیان لشکر صمصام به طغان پناه بردند، آن غلامان ترک همهٔ آنها را از دم تیغ گذراندند.

به‌هر حال بهاء‌الدوله پس از آنکه طغان ترک را به نیابت از خود به اهواز نشانند، بازگشت. اما طغان چندی بعد، مقارن یورش لشکر صمصام به فرماندهی علاء بن حسن به اهواز، درگذشت (۳۸۵ق). ترکانی که به آنجا بودند قصد بازگشت به بغداد کردند و خبر مرگ طغان و قصد خود را به امیر آگهی دادند. بهاء‌الدوله هراسان شد و ابوکالیجار مرزبان پسر شهفیروز را به جانشینی طغان به اهواز فرستاد. آنگاه توسط ابومحمد حسن بن مکرم به البتگین که تازه از برابر سپاه صمصام برخاسته و به رامهرمز رفته بود، پیام داد که همانجا بماند. اما البتگین اعتنا نکرد و به اهواز رفت و بهاء‌الدوله هم روی به خوزستان نهاد. از آن سوی، علاء بن حسن بیامد و در اطراف اهواز دست به جنگ گشود. در همان وقت گروهی از دیلمیان — از لشکریان علاء بن حسن — از راه بستان‌های اطراف اهواز وارد شهر شدند. البتگین و ابومحمد عقب نشستند و به بهاء‌الدوله پیام دادند که به آنجا آید. اما بهاء‌الدوله هراسان به جای اهواز، روانهٔ بصره شد. ابومحمد روی به عسکر مکرم نهاد و دیلمیان در پی او افتادند. ابومحمد ناچار در راملان، میان شوشتر و عسکر مکرم، مقام گرفت. پس از چند جنگ که ۶ ماه به تفاریق به درازا کشید، سرانجام البتگین و ترکان به واسط عقب نشستند و خوزستان را رها کردند^{۶۸۵} و اندکی بعد در ۳۸۶ق بهاء‌الدوله بصره را هم از دست داد.

سبب آن بود که یکی از سرداران نامدار دیلمی عراق موسوم به لشکرستان، از بهاءالدوله برید و به خوزستان رفت و اینجا و آنجا به تاخت و تاز برخاست. همان ایام از فرصتی که بر اثر پیکارهای میان بهاءالدوله و صمصامالدوله دست داده بود، استفاده کرد و به فکر تسخیر بصره افتاد؛ و البته امید داشت که علاء بن حسن مردان جنگی در اختیار او نهد. اما علاء که خود مشغول تاخت و تاز و جنگ با لشکریان بهاءالدوله در اطراف اهواز و ارجان و بصره بود، اعتنا نکرد. در این میان ترکان لشکر بهاءالدوله به واسطه گریختند و دیلمیان به لشکرستان پناه بردند. لشکرستان به مدد همان‌ها روی به بصره نهاد. ابومقاتل خمارتگین بهایی که به فرمان بهاءالدوله به مقابل لشکرستان آمده بود، کاری نتوانست کرد و چون دیلمیان دیگر هم به لشکرستان پیوستند، وی به سهولت بصره را گرفت. اما به غارت شهر و مصادره اموال تجار دست زد و بسیاری از مردم بصره گریختند. بهاءالدوله نامه به مهذبالدوله کرد و او را به چنگ با لشکرستان تشویق کرد. مهذب لشکری بزرگ آراست و به فرماندهی ابوعبدالله بن مرزوق به بصره فرستاد. ابن مرزوق بنا بر برخی گزارش‌ها در جنگ غلبه کرد و بصره را گرفت. برخی روایات بر آنند که کار به جنگ نکشید و چون مردم شهر بر دیلمیان تاختند، لشکرستان به پایین دست دجله عقب نشست و ابن مرزوق وارد شهر شد. به هر حال لشکرستان در همان محله‌ای که پناه گرفته بود دست به پیکار گشود. اما چون کار بر او تنگ شد، از مهذبالدوله صلح خواست. امیر بطیحه پذیرفت و لشکرستان به مدد او حکومت بصره را به دست گرفت و خطبه به نام مهذبالدوله کرد و پسر خود عبدالعزیز را به نوا نزد مهذب فرستاد. لشکرستان آنگاه خود را مطیع بهاءالدوله و هم صمصامالدوله خواند و مدتی بر آنجا به گونه‌ای مستقل فرمان راند. این بار لشکرستان رفتاری مردم‌خواهانه پیش گرفت و مالیات‌های سنگین، به خصوص مالیات بر مواد خوراکی را تخفیف داد.^{۶۸۶}

موصل و چند ناحیه کوچک‌تر نیز در همان سال از پهنه متصرفات بهاءالدوله، که مشغول نبرد با صمصامالدوله بود، خارج شد. پیشتر اشاره شد که موصل و توابع آن میان ابوجعفر حجاج، سردار بهاءالدوله، و محمد بن مسیب، امیر عقیلی آن نواحی تقسیم شد و جنگ میان دوطرف خاتمه یافت. اندکی بعد محمد بن مسیب درگذشت

و برادر او مقلد، که متولی «حمایت» اراضی غرب فرات در عراق بود، خواهان حکومت قلمرو او شد. اما طایفه بنی عقیل او را حمایت نکردند بلکه علی بن مسیب را که به سال از او بزرگتر بود، به امارت برداشتند. مقلد برای استیلا بر حکومت، به استمالت دیلمیان اطراف ابوجعفر حجاج برخاست. ضمناً به بهاءالدوله نامه داد و تضمین کرد اگر موصل به او واگذار شود، هر سال دو میلیون درهم به او تقدیم می‌کند. علاوه بر آن به وسایطی اطرافیان بهاءالدوله را به خود متمایل گردانید. آنگاه حيله‌ای درچید و به وسیله دیلمیان، ابوجعفر حجاج را از موصل بیرون کرد. آنگاه به حکومت نشست و برادرش علی را هم مدتی کوتاه با خود انباز کرد. این مقلد نایبی در بغداد داشت که چون با یاران بهاءالدوله دچار اختلاف شد، از سرور خود مدد خواست. مقلد از موصل با لشکر بیامد اما از لشکر بهاءالدوله شکست خورد و به امیر بویهی نامه کرد و بخشایش خواست. بهاءالدوله که خود گرفتار جنگ بود، ناچار او را که برخی نواحی را هم به تضمین می‌خواست، دست‌به‌سر کرد. مقلد که چنین دید به اموال مردم دست اندازی کرد و جنگجویانش را به مقابله با الموفق ابوعلی بن اسماعیل، نایب‌الحکومه بهاءالدوله در بغداد، فرستاد. چون خبر به بهاءالدوله رسید که یاران مقلد به بغداد رسیده‌اند، ابوجعفر حجاج را به آنجا فرستاد و دستور داد با مقلد راه مصالحه پیماید. در پایان ذیحجه میان مقلد و ابوجعفر صلح شد بر آن قرار که مقلد ۱۰ هزار دینار به بهاءالدوله دهد و چیزی از شهرها جز رسم «حمایت» دریافت نکند؛ در خطبه، پس از بهاءالدوله نام ابوجعفر را ذکر کند؛ خلعت سلطانی برای مقلد ارسال شود؛ لقب حسام‌الدوله به او اعطا گردد؛ و املاک زراعی شهرهای موصل و کوفه و القصر و الجامعین به رسم اقطاع به او داده شود. البته مقلد هیچ به تعهدات خود، جز فرستادن مال، عمل نکرد؛ بلکه بر آن شهرها مستولی شد و درآمدها و اموال آن نواحی را به خود اختصاص داد.^{۶۸۷}

گرچه در ۳۸۶ق بهاءالدوله خوزستان را از دست داده بود؛ اما هنوز برخی نقاط مانند جندی‌شاپور در دست یاران او باقی بود. در ۳۸۷ق ابوعلی بن استاد هرمز، سردار صمصام‌الدوله، آن نقاط را هم تصرف کرد و ترکان را همه از خوزستان به واسط عقب راند. همان سال یا در ۳۸۸ق ترکان به سرکردگی ابومحمد بن مکرم رهسپار جنگ

شدند ولی نتوانستند بر دیلمیان چیره شوند. بهاءالدوله هم که می‌خواست به ابومحمد بپیوندند، پس از تمهیداتی که الموفق ابوعلی بن اسماعیل وزیر اندیشیده بود، بر سر پل بیضا با ابوعلی بن استاد هرمز روبه‌رو شد. پس از چند پیکار، بهاءالدوله که قوت و آذوقه‌اش نمانده بود، از بدر بن حسنویه مدد خواست. بدر اندکی مایحتاج فرستاد که سود نداد و کار بر بهاءالدوله تنگ شد. در این میان صمصام‌الدوله به دست پسران بختیار، به انتقام قتل پدرشان به دست عضدالدوله پدر صمصام‌الدوله، کشته شد (ذیحجه ۳۸۸) و بهاءالدوله از آن سختی و تنگی بیرون آمد^{۶۸۸} به آن معنی که تعدادی از یاران و سرداران صمصام‌الدوله، همچون ابوعلی استاد هرمز با همه یاران دیلمی‌اش، به بهاءالدوله پیوستند. پیش از آن، ابوعلی استاد هرمز را، ابونصر و ابوالقاسم، پسران بختیار^{۶۸۹} به اطاعت از خود و جنگ با بهاءالدوله خوانده بودند. گفته‌اند ابوعلی در این کار با دیلمیان رأی زد. بیشتر آنها به سبب دشمنی ترکان، خواهان اطاعت از پسران بختیار بودند؛ اما چون بی‌میلی ابوعلی را دیدند، از گرد او پراکنده شدند. ابوعلی آنگاه به بهاءالدوله نامه‌داد و اطاعت و وفاداری خود و دیلمیان وابسته به خویش را به امیر عرضه کرد. بهاءالدوله بدان شرط که به خون‌خواهی صمصام‌الدوله با پسران بختیار به مقابله پردازند، قبول کرد. دیلمیان هم سوگند وفاداری یاد کردند و ماقع را به دیلمیان شوش آگهی دادند. فردای آن روز بهاءالدوله به دروازه شوش رسید و گمان کرد دیلمیان به اطاعت پیش می‌آیند؛ اما آنان به جای اطاعت، به پیکاری سخت با بهاءالدوله دست گشودند. جالب آنکه کسی در آن میان به امیر گفت عادت دیلمیان چنان است که چون صلح خواهند کرد، جنگی چنان سخت می‌کنند که نگویند از سر ترس به صلح گردن نهاده‌اند! اندکی بعد دیلمیان دست از پیکار شستند و خود را مطیع خواندند و سوگند وفاداری یاد کردند. آنگاه لشکریان به هم آمیختند و روی به اهواز نهادند. در آنجا الموفق ابوعلی بن اسماعیل وزیر کارها را سامان داد و اقطاع را میان ترکان و دیلمیان تقسیم کرد. آنگاه برفتند و بر رامهرمز و ارجان و دیگر شهرهای خوزستان مستولی شدند. الموفق ابوعلی روانه شیراز شد و در اطراف آن اردو زد. روز جمعه پسران بختیار بیرون آمدند و به جنگ پرداختند. در گرماگرم پیکار، دسته‌ای از یاران بختیاریان به وزیر پیوستند و گروهی

دیگر از آنها به شیراز بازگشتند و شعار اطاعت از بهاءالدوله سر دادند. در آن وقت شریف ابواحمد موسوی که پیشتر به سفارت نزد صمصام آمده و هنوز در شهر بود، چون آن شعار شنید، پنداشت که بهاءالدوله شهر را فتح کرده است، بنابراین خطبه به نام بهاءالدوله خواند. چون بختیاریان به شهر بازگشتند، شریف بیمناک شد و پنهان گشت. اما یاران پسران بختیار که نتیجه کار را می توانستند پیش بینی کنند، به ابوعلی بن اسماعیل پناه بردند. چون لشکریان وزیر به شیراز وارد شدند، بختیاریان به ناچار گریختند. بهاءالدوله آنگاه به دعوت وزیر وارد شیراز شد. نخست قریه دودمان را که صاحب آنجا صمصامالدوله را گرفته و به پسران بختیار تسلیم کرده بود، آتش زد و به ویرانه تبدیل کرد و مردم بومی آنجا را همه به قتل آورد. آنگاه پیکر صمصام الدوله را کفن های نو پوشاند و در مقبره شیراز دفن کرد. چندی بعد ابو جعفر^{۶۹۰} استاد هرمز را با لشکر به سوی کرمان فرستاد و او بر آن دیار هم مستولی شد و حکومت آنجا را به نیابت از امیر بویه برعهده گرفت^{۶۹۱}.

درباره کرمان باید اشاره کرد که شرفالدوله در ایام حیات پدرش عضدالدوله، کرمان را به اقطاع داشت و در اواخر عمر او به حکومت آن دیار هم منصوب شد. چون عضدالدوله بمرد و شرفالدوله روی به فارس نهاد، حسین بن محمد حاجب را بر آنجا گماشت، و چون او نیز از کرمان بیرون رفت، و تیمورتاش به نیابت از او حکومت را به دست گرفت، خلف بن احمد صفاری، امیر سیستان، به دنبال فرصتی بود تا پیمان خود با عضدالدوله را نقض کند و بر کرمان مستولی شود؛ ولی به دلایلی که کاملاً روشن نیست، از آن قصد بازگشت. پس از مرگ شرفالدوله و بروز جنگ و رقابت میان صمصامالدوله و بهاءالدوله، خلف از فرصت سود جست پسر خود عمرو را به تسخیر آن ولایت فرستاد. تیمورتاش زمانی خبر یافت که عمرو وارد کرمان شده بود. بنابراین به بردسیر رفت و عمرو بر سراسر آن ولایت، جز بردسیر، مستولی شد. تیمورتاش اندکی بعد، به اتهام گرایش به بهاءالدوله، به دستور صمصامالدوله و توسط ابو جعفر نقیب النقباء دیلمیان که برای پیکار با امیرزاده صفاری لشکر به کرمان برده بود، دستگیر و به شیراز فرستاده شد و چندی بعد به دست علاء بن حسن به قتل رسید^{۶۹۲}.

اما فرزندان بختیار: ابونصر به نزد کردان و از آنجا به سرزمین دیلم رفت؛ و برادرش ابوالقاسم^{۶۹۳} نخست نزد بدر بن حسنویه پناه برد و از آنجا روی به بطیحه نهاد^{۶۹۴}. ابونصر در دیلمستان هم از تکاپو باز نایستاد و از آنجا به مکاتبه با دیلمیان فارس و کرمان برخاست و کوشید در میان آنان پایگاهی به دست آورد. گفته‌اند دیلمیان آن نواحی هم به او پیام دادند و به نزد خود دعوتش کردند. ابونصر به فارس رفت و در آنجا گروهی بسیار از زطها و دیلمیان و ترکان به او پیوستند. وی مدتی در آن نواحی می‌گشت، آنگاه روانه کرمان شد. اما دیلمیان کرمان، به سرکردگی ابوجعفر بن استاد هرمز، او را به خود راهندادند. ابونصر دست به پیکار زد و ابوجعفر را درهم شکست و به سیرجان گریزند. ابونصر هم برفت و بر جیرفت و سپس بیشتر کرمان مستولی شد و کارش بالا گرفت^{۶۹۵} از راه نهبانی از کاروان‌ها و بازگانان ارتزاق می‌کرد. این حادثه بر بهاءالدوله گران افتاد. سپاهی گران به فرماندهی الموفق ابوعلی بن اسماعیل به کرمان فرستاد. الموفق یکسر برفت تا به جیرفت^{۶۹۶} رسید، آن گروه از یاران ابونصر بن بختیار که آنجا بودند، امان خواستند و شهر را تسلیم کردند و سپاه بهاءالدوله وارد شهر شد. سرداران الموفق از این پیروزی و تسلیم سریع دشمن بدگمان شدند و به او هشدار دادند. الموفق اعتنا نکرد و چون دانست ابونصر ۸ فرسخ از جیرفت دور شده، گروهی از دلیران سپاه را برداشت و به تعقیب او رفت و منزل به منزل در پی‌اش رفت تا به دارزین رسید و با او روبه‌رو شد. پیکاری سخت در گرفت و ابونصر شکست خورد و بسیاری از یارانش کشته شدند. خود او را نیز یکی از غلامانش زخم زد و دیگری سرش از تن جدا کرد (جمادی‌الثانی ۳۹۰). الموفق پس از این پیروزی، موسی سیاهجیل (سیاه گیل؟) را نیابت حکومت داد و خود بازگشت. بهاءالدوله از او استقبال کرد و در بزرگداشت او کوشید. چندی بعد الموفق از خدمت استعفا خواست، اما امیر نپذیرفت. الموفق اصرار کرد و بهاءالدوله هم دستور داد تا او را بازداشت کردند و اموالش را گرفتند. مدتی بعد هم او را به قتل آورد^{۶۹۷}. آورده‌اند که چون غلام یا غلامان ابونصر (سالار/ سالار) او را کشتند و سرش را پیش بهاءالدوله بردند، امیر بویهی با آنکه با پسران بختیار سخت دشمن بود، دستور داد تا پوست آن غلامان را، به جرم خیانت به سرور خود، کنند و پیکرشان را

بر دار کردند^{۶۹۸}. در همین سال ابوعلی حسن بن استاد هرمز به جای ابوجعفر بن الحجاج والی خوزستان شد و امور آن ولایت را که به روزگار ابوجعفر پریشان شده بود، به سامان آورد. بهاءالدوله آنگاه او را «عمیدالجیوش» لقب داد^{۶۹۹}. این عمیدالجیوش توانایی خود را در سرکوب عیاران آشوبگر بغداد نیز در همان سال نشان داد (نک: سطور پایین).

در ۳۹۱ق طاهر بن خلف بن احمد، پس از جنگ و شکست از پدرش، روانه کرمان شد. سرکردگان لشکریان بهاءالدوله در آنجا معتقد بودند که ابوموسی سیاهجیل، والی کرمان، باید او را پیش از آنکه قوت و قدرت یابد، از میان بردارد. سیاهجیل اعتنا نکرد. طاهر به تدریج کسانی را گرد آورد و به کوهستان‌ها رفت که در دست گروهی از آشوبگران مخالف بهاءالدوله بود. آنگاه به یاری آنها بیامد و بر جیرفت مستولی شد و چند ناحیه دیگر را هم گرفت و قصد تصرف همه کرمان کرد. سیاهجیل و دیلمیان به پیکار با او برخاستند، اما شکست خوردند و قسمت‌هایی از باقیمانده متصرفات خود را هم از دست دادند. بهاءالدوله لشکری بزرگ به فرماندهی ابوجعفر بن استاد هرمز روانه آن ولایت کرد. جلوداران دو گروه در حدود بم به هم رسیدند و به پیکار دست گشودند. در این میان طاهر کرمان را رها کرد و رهسپار سیستان شد^{۷۰۰}.

از این تاریخ تا پایان حیات بهاءالدوله، بیشتر نیروی نظامی و تدبیر و توانایی سیاسی امیر بوبهی و دولتمردان بلند پایه او، مصروف تثبیت حکومت بغداد در برابر رقابت‌ها و یورش‌های امیران و حاکمان شهرهای عراق و خاندان‌های دولتخواه دیلمی و ترک و کرد و عرب؛ و گاه سرکوب شورش‌های داخلی می‌شد. در ۳۹۲ق ابوجعفر بن حجاج، نایب الحکومه عراق، لشکری برای گوشمالی بنی‌عقیل که به فرماندهی قرواش بن مقلد، نواحی مداین را مورد تاخت و تاز و محاصره قرار داده بودند، روانه کرد. این بنوعقیل در همان ایام با تیره‌هایی از بنی‌مزید و بنی‌اسد متحد شدند و قدرت و شوکتی یافتند که ابوجعفر حجاج ناچار شد برای سرکوب آنها با بنی‌خفاجه شامی همداستان شود. با این همه ابوجعفر نخست شکست خورد و در پیکار دوم بسیاری از آنها را کشت یا اسیر کرد و غنائم هنگفت به چنگ آورد؛ اما جنگی داخلی میان سرداران بهاءالدوله هم در پی بود. چه در ایام غیبت ابن حجاج، به سبب آشوبی

که عیاران در بغداد به پا کردند، بهاءالدوله سردار و امیر نامدار خود، عمیدالجیوش را امارت بغداد داد^{۷۰۱} «تا به تحصیل اموال و مراعات مصالح مملکت»، همچون سرکوب آشوبگران دست یازد. او نیز از پس آن مأموریت به خوبی برآمد «و در آن شغل سیرت پسندیده پیش گرفت و... بر ابواب عدل و توفیر بر تیمار داشت رعیت، نام نیک اندخت و شکر او در زبان خاص و عام شایع و مستفیض شد»^{۷۰۲}. چند ماه بعد، در ۳۹۳ق هم وی مأموریتی مشابه در بغداد انجام داد؛ و افزون بر آن یکی از امرای بنی مزید، ابوالحسن علی، را هم به اطاعت آورد و خراجی سالانه بر او مقرر کرد^{۷۰۳}. گرچه بهاءالدوله کس فرستاده و ابن‌الحجاج را از سوی خود دلگرم و آسوده‌خاطر کرده بود، اما ابن‌حجاج که گویا با عمیدالجیوش سازش نداشت و حال لابد او را به دیده رقیبی قدرتمند و خطرناک می‌دید، بایاران خود از ترک و دیلمی و عرب بنی خفاجه، از کوفه آشکارا به جنگ او آمد (۳۹۳ق). در حدود نعمانیه پیکاری سخت در گرفت و گرچه عمیدالجیوش پیروز شد، ولی در عراق نماند و روانه خوزستان شد. چون در شوش خبر یافت که ابن‌حجاج باز به کوفه رفته، خود به عراق بازگشت. این بار هم میان او و ابن‌حجاج، کشمکش‌هایی رخ داد و نزدیک بود به پیکار منجر شود، که بهاءالدوله، عمیدالجیوش را، برای مقابله با ابن‌واصل که بطیحه را تصرف کرده بود (۳۹۴ق)، به خوزستان خواند^{۷۰۴}.

این ابوالعباس بن‌واصل، که از مشاغل دون‌پایه خود را بالا کشیده و در حوالی ۳۹۴ق از امرای مذهب‌الدوله بود، بر او شورید و در شعبان ۳۹۴ بطیحه و سپس بصره را تصرف کرد. بهاءالدوله که در فارس بود، وارد اهواز شد و عمیدالجیوش را از عراق احضار کرد و به پیکار ابن‌واصل فرستاد. ابن‌واصل شکستی سخت بر عمید وارد کرد و او را واداشت باروبنه را گذاشته به واسط بگریزد^{۷۰۵}. عمید مدتی همانجا مشغول تدارک لشکر بود (۳۹۵ق) و آنگاه به بطیحه یورش برد و نایب ابن‌واصل را دور کرد. ابن‌واصل که مالی فراوان، به‌خصوص از بطیحه به‌چنگ آورده و جنگجویان دیلمی و اصناف دیگر فراوان به او پیوسته بودند، خود را آماده توسعه متصرفاتش کرد. بنابراین در ذی‌قعدة ۳۹۵ روی به اهواز نهاد. در نخستین جنگ با لشکری که امیر بویه فرستاده بود، ابن‌واصل پیروز شد و اهواز را گرفت و اموال فراوان به‌دست آورد. اما چون بهاءالدوله

لشکری از راه دریا به بصره فرستاد، ابن‌واصل سخت بیمناک شد و از امیر صلح خواست. بهاءالدوله پذیرفت و هردو به وفاداری نسبت به یکدیگر سوگند خوردند. ابن‌واصل هم با همه اموالی که از دارالحکومه یعنی مقر بهاءالدوله و خانه‌های امرا و بازرگانان به چنگ آورده بود، به بصره بازگشت^{۷۰۶}. این صلح چندان دوام نیافت و ابن‌واصل در ۳۹۶ق باز قصد تصرف اهواز کرد. بهاءالدوله که لشکریانش در عراق و فارس و خوزستان پراکنده بودند، از شهر بیرون رفت و از پل اربق گذشت و آنرا برید. ابن‌واصل بر اهواز چیره شد و سپاهی که بدر بن حسنویه به امداد او فرستاده بود هم بر قوتش افزود. بنابراین بهاءالدوله قصد فارس کرد؛ اما یارانش مخالفت کردند و به پیکاری سخت با ابن‌واصل، که پل را تعمیر کرده و به این طرف آمده بود، دست یازیدند. ابن‌واصل شکست خورد و در نیمه رمضان ۳۹۶ به بصره بازگشت. بهاءالدوله برای ریشه‌کن کردن ابن‌واصل، وزیر خود ابوطالب را با لشکر در پی او فرستاد. ابوطالب بصره را به محاصره گرفت و چون کار دراز شد، از بهاءالدوله برای ادامه جنگ و حصر، مال و ملزومات خواست. گرچه بهاءالدوله چیزی نداد و امیدی به پیروزی نمی‌رفت، اما پایداری دیلمیان، سرانجام موجب شکست ابن‌واصل شد و بصره به قلمرو بهاءالدوله بازگشت. چندی بعد، ظاهراً در اواسط ۳۹۷ق ابن‌واصل را که در حال فرار بود، در خانقین گرفتند و کشتند^{۷۰۷}. بهاءالدوله آنگاه قصد مالیدن بدر بن حسنویه کرده بود که در سال‌های اخیر آزارها رسانده بود. عمیدالجیوش به تدارک لشکر برخاست. بدر بن حسنویه به او پیام‌ها داد و وعده و وعید و حيله و تدبیر را به هم آمیخت تا سرانجام صلح شد و مخارج آن لشکرکشی هم با مالی که بدر فرستاد جبران گشت^{۷۰۸}.

اما ابوجعفر حجاج، پس از آنکه عمیدالجیوش به خوزستان رفت، با قرواش همراه شد. چون به کوفه رسیدند، قرواش مبلغی کلان از ابوعلی عمر بن محمد علوی گرفت و خود او را هم با خود به انبار برد^{۷۰۹}. چنان‌که اشاره شد، این ابوجعفر بن حجاج از امیران بلندپایه بهاءالدوله و نایب او در عراق بود. چون توجه و اقبال بهاءالدوله را به رقیب او یعنی عمیدالجیوش دید، سرخورده و خشمناک، پس از کشمکش‌هایی بغداد را رها کرد و برفت؛ اما گویا فرصتی می‌جست تا امیر بویهی را بمالد. از زمانی که با

قرواش به کوفه و سپس به انبار رفت (۳۹۵ق)، خبری از او نداریم تا سال ۳۹۷ق که بغداد را به محاصره گرفت: در این باره گفته‌اند چون عمیدالجیوش منصب «حمایت» راه خراسان (راه عراق به خراسان) را به ابوالفتح بن عناز وا گذاشت، بدر بن حسنویه که با این ابوالفتح دشمنی سخت داشت، درصدد مقابله برآمد و ابوجعفر بن حجاج را دعوت کرد و سپاهی تدارک دید. در این میان ابوالحسن علی بن مزید اسدی هم، که از نزد بهاءالدوله در خوزستان بازگشته و خشمناک و کین‌خواه بود، به ابن حجاج پیوست و همه روی به بغداد نهادند و آنجا را محاصره کردند. این زمان عمیدالجیوش برای جنگ با ابن واصل در خوزستان به سر می‌برد. ابوالفتح بن عناز با گروهی از ترکان به مدافعه از شهر برخاستند تا یک ماه بعد که خبر پیروزی عمیدالجیوش رسید، مهاجمان بیمناک شدند و از کنار شهر برخاستند و پراکنده شدند.^{۷۱۰} ابن حجاج چندی بعد با بهاءالدوله صلح کرد و به شوشتر نزد او رفت. اما بهاءالدوله، تا عمیدالجیوش را نگران و گریزان نکند، به ابن حجاج چندان اعتنا نکرد.^{۷۱۱} در رمضان همین سال (۳۹۷ق) قلمرو قرواش را، که سپاه ابن حجاج را تدارک کرده بود، به ابوالحسن علی بن مزید دادند و او را به سندالدوله ملقب ساختند.^{۷۱۲} ابوجعفر بن حجاج نیز گویا از آن تاریخ فعالیتی نداشت؛ تا چندی بعد در سال ۴۰۰ق بمرد.^{۷۱۳}

قرواش بن مقلد هم که از مدت‌ها پیش با دستگاه حکومت بغداد مخالفت و دشمنی داشت، در سال ۴۰۱ق^{۷۱۴} به الحاکم فاطمی گروید و در موصل و انبار و مداین و کوفه و غیره، قلمرو خود خطبه به نام او کرد. القادر عباسی قاضی ابوبکر باقلانی را نزد بهاءالدوله فرستاد و ضمن اعلام ما وقع، خبرداد که علویان و عباسیان کوفه را ترک کرده‌اند. بهاءالدوله هم مالی کلان به عمیدالجیوش فرستاد تا به تدارک لشکر برخیزد. عمید هم لشکر آراست و به پیکار قرواش رفت. قرواش که خلیفه و سلطان و بلکه همه عراق را بر ضد خود دید، هراسناک شد و عذر خواست و خطبه را به نام عباسیان بازگرداند.^{۷۱۵} چندی بعد در همان سال (۴۰۱ق) عمیدالجیوش ابوعلی بن استاد هرمز درگذشت.^{۷۱۶} از این تاریخ تا مرگ بهاءالدوله، در قلمرو او حادثه مهم نظامی و سیاسی که مستقیماً با این امیر بویهی مربوط باشد، جز برخی کشمکش‌های محلی همچون طغیان کوتاه ابوالشوک بن عناز، که سپاه بغداد او را

فرو کوبید و به حلوان گریزند^{۷۱۷}، رخ نداد.

بهاءالدوله در ۵ جمادی‌الثانی ۴۰۳، همچون پدرش عضدالدوله بر اثر بیماری صرع، در ارجان درگذشت. پیکرش را به مشهد امام علی(ع) و کنار عضدالدوله دفن کردند. او ۴۲ یا ۴۳ سال و نه ماه عمر کرد و حکومت و سلطنتش ۲۴ سال دوام داشت^{۷۱۸}.

بهاءالدوله چندین پسر داشت: ابوطاهر جلال‌الدوله، ابوشجاع سلطان‌الدوله، ابوعلی حسن مشرف‌الدوله که برادری توأمان داشت با کنیه ابوالحسین که این یکی به زودی درگذشت^{۷۱۹}.

ب - سلوک و اخلاق، روش ملکداری

بهاءالدوله را فرمانروایی مهیب و باوقار و در عین حال پرحزم دانسته‌اند^{۷۲۰}. حزم و احتیاط او که گاه به ترس و بزدلی شباهت می‌یافت، از حوادث و خاصه پیکارهایی که مستقیم یا حتی غیرمستقیم در آن دخالت داشت، پیداست. اما بنابر آنچه از گزارش‌های تاریخی برمی‌آید آن است که وی مطلقاً غیرقابل اعتماد بود و سود خود را بر هر چیز، حتی نزدیکان و یاران یکرنگ هم ترجیح می‌داد و اگر ضروری می‌پنداشت از قربانی کردن آنها خودداری نمی‌کرد. قتل ابوعلی پسر شرف‌الدوله، که حکومت خود را از او داشت^{۷۲۱}؛ نقض عهد با صمصام‌الدوله^{۷۲۲}؛ گریز به هنگام خطر و رها کردن یاران^{۷۲۳}؛ قتل حسین بن علی فرارش که روزگاری نفوذی بی‌مانند بر بهاءالدوله داشت^{۷۲۴}؛ بازداشت و مصادره و قتل الموفق ابوعلی بن اسماعیل وزیر، به رغم خدمات بزرگش^{۷۲۵}؛ بازداشت ابونصر خواشاده، امیر و سردار مشهور^{۷۲۶} و بسیاری دیگر همه نمونه‌های بارز این خصلت او توانند بود (نک: سطور بالا).

ابوشجاع رودراوری که از انتقاد و خرده‌گیری بر حکومت آل بویه باز نایستاده و به خصوص از رجال و کارگزاران ستمگر و نادرست مانند ابن‌المعلم، به روزگار بهاءالدوله، انتقادهای سخت کرده است؛ درباره بهاءالدوله با آن عزل و نصب‌های پی‌درپی و بی‌دلیل آورده: «روش‌های بی‌مانند و هوی و هوس‌های عجیب بهاءالدوله را در عزل و نصب و زندانی کردن و رها ساختن دولتمردان دستگاه خود را مورد تأمل قرار ده. آیا در سراسر اخبار دولت بهاءالدوله، کاری که از نظام و اندیشه‌ای درست برخوردار باشد

و بتوان آنرا ستود و در زمره تجربه‌های سیاسی و حکومتی تلقی کرد، دیده می‌شود؟ هرگز! هر آنچه از او و دولت او به ظهور رسیده بی‌بنیاد و ناصواب بوده و اگر کاری درست انجام شده، از روی اتفاق بوده است».

ج - رجال عصر بهاءالدوله

این ابوالحسن علی بن محمد کوکبی معروف به معلم یا ابن‌المعلم^{۷۲۷} را، لااقل به جهت رفتارهای سیاسی و اجتماعی به روزگار بهاءالدوله، باید از اشرار روزگار به شمار آورد. دانسته نیست چرا بهاءالدوله تا این اندازه مقهور او بود، ولی پیداست که رشته کارها را به دست او نهاده^{۷۲۸} و سخن او را به جان و دل می‌شنید. ابن‌المعلم در آغاز حکومت بهاءالدوله و از نخستین روزهایی که به ریاست دیوان انشا منصوب شد، شرارت و بدنهادی خود را با تصاحب اموال و قتل ابونصر بن کعب، از خادمان وفادار شرف‌الدوله، و قتل ناجوانمردانه ابوعلی پسر شرف‌الدوله با دست‌های خود، نشان داد^{۷۲۹}. جالب آنکه در برخی از شرارت‌ها و رشوه‌ستانی‌ها و مصادره‌های اموال، زن او هم دخالت مستقیم داشت، و به تعبیر روزراوری^{۷۳۰} این مرد و زن، رجال دولت را به بازی گرفته و بر جان و مال مردم مسلط شده بودند. بهاءالدوله به تحریک ابن‌المعلم، خلیفه عباسی، الطایع را از تخت خلافت به زیر کشید. در ۳۸۱ق هم به تحریک همو یکی از بلندپایه‌ترین امرای خود یعنی ابو نصر خواشاده را بازداشت کرد^{۷۳۱}. نه تنها خلیفه، که لشکریان و امیران و دولتمردان هم از او بیزار بودند. گزارش بازداشت ابن‌المعلم توسط خلیفه، که به عزل او انجامید، در سطور بالا آمد. در سال ۳۸۲ق آنگاه که بهاءالدوله وزیر خود ابوالقاسم علی بن احمد را با لشکر به مدد ابوجعفر بن هرمز به موصل فرستاد، به تحریک ابن‌المعلم، به ابوجعفر پیام داد که وزیر را فرو گیرد؛ اما وی از بیم اختلاف میان سپاه از آن کار خودداری کرد. چندی بعد هم که مضمون آن پیام آشکار شد، وزیر را پند دادند که همانجا بماند و به بغداد نرود^{۷۳۲}. چیرگی او بر امور تا بدان پایه بود که برخی مورخان او را وزیر بهاءالدوله خوانده‌اند^{۷۳۳}. آورده‌اند که وی در ۳۸۲ق از عزاداری شیعیان در محرم، پس از حدود ۳۰ سال که آن رسم رواج داشت، جلوگیری کرد^{۷۳۴}. وی مردی سخت طماع بود و از هیچ فرصتی برای

مال اندوزی نمی گذشت؛ تا آنجا که شهادت شهود را نمی پذیرفت مگر آنکه او را به مال راضی می کردند^{۷۳۵}. گفته اند که وی عادتاً از کارگزاران دولت پول می گرفت و اگر نمی دادند، به دشمنی برمی خواست. چنان که دربارهٔ ابونصر خواشاده چنین کرد. یک وقت هم اموال ابوالعلاء عبدالله بن فضل، سردار و دولتمرد نامدار بهاءالدوله، طمع ابن المعلم را برانگیخت. از این رو او را از اهواز به بغداد خواند تا پس از بازداشت، بر اموالش چنگ اندازد^{۷۳۶}. سلطه جویی او بر دولتمردان و وزیران؛ و شرارت و بدرفتاری اش با همه، سرانجام موجب شورش سپاهیان، اعم از ترکان و دیلمیان، شد و از بهاءالدوله خواستند که وی را به آنها تسلیم کند^{۷۳۷}. امیر از این کار سرباز زد و وعده داد دست او را از کارهای عام کوتاه کند. لشکریان قانع نشدند و تهدید کردند که خود او را خواهند گرفت یا حکومتش را سرنگون خواهند کرد. بهاءالدوله ناچار ابن المعلم و یاران او را گرفت و تسلیم لشکریان کرد. آنها نیز او را دوبار مسموم کردند، ولی جان به در برد و سرانجام با طناب خفه اش کردند^{۷۳۸}؛ و به روایتی در حالی که مشغول خفه کردن او بودند، یکی از ترکان او را با خنجر زودتر هلاک کرد^{۷۳۹}.

از دیگر رجال مشهور دستگاه بهاءالدوله، جز وزیران او که زیر عنوان وزارت و دیوانسالاری مجملی از احوال آنها آمد، یکی ابونصر خواشاده است که نزد بهاءالدوله بسی محترم بود. در آغازهای حکومتش، او را امارت موصل داد؛ و در ۳۸۰ق که روانهٔ خوزستان شد، ابونصر را به نیابت از خود بر بغداد گمارد و در عهدی که برایش نوشت، بطور بی سابقه ای او را «شیخنا» خواند و یک «دست»^{۷۴۰} کامل برای او در مقرر حکومت ترتیب داد^{۷۴۱}. با این همه، خواشاده هم از کسانی بود که قربانی شرارت های ابن المعلم شد و در ۳۸۱ق به کوشش و تحریک او، معزول و بازداشت گردید و اموالش مصادره شد^{۷۴۲}. او را سپس به واسط بردند و حبس کردند؛ اما به روایت هلال صابی گریخت و نزد مذهب الدوله به بطیحه رفت. مقام و پایگاه ابونصر را به دیدهٔ فرمانروایان بویهی، از گزارش هلال صابی می توان دانست که ابونصر را در بطیحه دیده بود. صابی آورده که در بطیحه نامه ها از فخرالدوله و صمصام الدوله و بدر بن حسنویه و حتی بهاءالدوله به ابونصر دیدم که هریک جداگانه او را به خدمت خود می خواندند و وعده می دادند که

هرچه بخواهد از مال و اسباب زندگی به او خواهند داد. فخرالدوله در آن نامه ضمن آنکه کوشیده بود اطمینان دهد که هرگز درصدد انتقام از رفتارهای ناهنجار ابونصر نسبت به او به روزگار عضالدوله برنخواهد آمد، آگهی داده بود که اگر ابونصر در دستگاه او طالب خدمت است، بلندپایه‌ترین منصب‌ها را به او خواهد داد؛ و اگر قصد گوشه‌گیری دارد، صد هزار دینار از درآمد اصفهان را به او اختصاص می‌دهد تا آسوده‌خاطر به اصفهان مقام گیرد. صابی می‌گوید ابونصر به فخرالدوله تمایل داشت و منتظر ورود برخی از یاران بدر بن حسنویه بود تا با آنها به ری رود. اما اجل مهلتش نداد (۳۸۵ ق) و درگذشت^{۷۴۳}.

دیگر ابوعلی حسن بن محمد بن اسماعیل ملقب به الموفق، از خادمان و نزدیکان دیرین بهاءالدوله است. ابوعلی لااقل از روزگاری که بهاءالدوله امارت بغداد یافت، به خدمت او درآمد. چون بهاءالدوله بر تخت نشست، ابوعلی را بلند گردانید و همواره در بزرگداشت او می‌کوشید؛ چندان که ابوالحسن کوکبی معلم، شرارت و حسادتش به کار افتاد و کاری کرد که الموفق مغضوب شد و مدت‌ها شغلی به او داده نشد. مدتی بعد باز در زمره نزدیکان بهاءالدوله در بغداد قرار گرفت. چون بهاءالدوله در کشاکش جنگ و گریز با صمصام‌الدوله و برخی فرماندهان شورشی، با احوال پریشان و دست‌خالی به واسط رفت، به برخی از خواص خود در بغداد، ابومنصور بن صالحان، شریف ابوالحسن بن عمر، و ابوعلی الموفق نامه کرد و گفت برای او جامه و چیزهای دیگر فرستند. ابومنصور و شریف ابوالحسن، تنها به وعده بسنده کردند و بهاءالدوله را سر دواندند. اما ابوعلی الموفق بیشتر آنچه را که امیر بویهی خواسته بود، تهیه کرد و روی به واسط نهاد. این رفتار، بهاءالدوله را سخت تحت تأثیر قرار داد و الموفق به دیده او پایگاهی بلند یافت. گویا الموفق برای تهیه آن ملزومات از مردی یهودی به نام ابوعلی بن فضلان وام خواسته و او نداده بود. چون داستان را به بهاءالدوله بازگفت، امیر بویهی با او همدستان شد که از یهودیان و هم از ابومنصور صالحان و شریف ابوالحسن انتقام گیرد. بنابراین چون بهاءالدوله به بغداد بازگشت، به تنبیه یهودیان و مطالبه اموال آنها برخاست. از آن دو تن که از نیت بهاءالدوله بویی برده بودند، شریف ابوالحسن به بطیحه گریخت؛ اما ابومنصور از بهاءالدوله دلجویی کرد و به او پیوست.

از آن سوی، ابوعلی الموفق رشته امور بغداد را به دست گرفت و پریشانی‌ها را به سامان آورد و همچنان بود تا در ماجرای مقلد بن مسیب در ۳۸۶ق، به کوشش و توطئه شریف ابوالحسن محمد بن عمر که پس از مدتی باز با بهاءالدوله روابطی حسنه یافت و بر ضد الموفق با ابوجعفر بن حجاج و ابن ماسرجیس وزیر همداستان شده بود، معزول گردید.^{۷۴۴} الموفق پس از آن اینجا و آنجا می‌گردید تا به بطیحه رفت و مدتی همانجا ماند. بهاءالدوله که خود را به سخت نیازمند می‌دید، به استمالتش برخاست و نامه‌ها به او نوشت تا سرانجام الموفق را در ۳۸۸ق بازگرداند و وزارتش داد.^{۷۴۵} در سال ۳۹۰ق چون الموفق از پیکار موفقیت‌آمیز با ابونصر بن بختیار بازگشت، علاوه بر لقبی که داشت، به «عمدة الملک» هم ملقب گردید و مقرر شد در اوقات پنج‌گانه نماز بر در منزل او طبل زنند. همین زمان پسرش ابوالمعر هم لقب «رتیب‌النعمة» یافت.^{۷۴۶}

دیگر عمیدالجیوش ابوعلی حسن بن استاد هرمز است. پدر او ابوجعفر استاد هرمز از حاجبان عضدالدوله بود. عمیدالجیوش از سال ۳۹۲ق، که عیاران و اشرار در بغداد آشوب انداخته و به راهزنی و افساد دست گشوده بودند، بیش از ۸ سال به نیابت از بهاءالدوله والی عراق بود. مورخان جملگی فضایل اخلاقی و شیوه ملکداری او را ستوده‌اند. چون در ۹۴ سالگی درگذشت (۴۰۱ق)، سید مرتضی به کفن و دفن او برخاست و شریف رضی در رثای او شعر گفت و پیکرش را در مقابر قریش دفن کردند.^{۷۴۷}

ابراهیم بن هلال بن زهرون صابی، دیوانسالار بلندپایه عصر معزالدوله و عضدالدوله، چند سالی از آغاز دولت بهاءالدوله هم زنده بود و در ۳۸۴ق درگذشت. با آنکه صابئی بود، ولی قرآن را از برداشت و ماه رمضان را روزه می‌گرفت؛ اما به‌رغم اصرار خلیفگان عباسی و امیران بویهی، اسلام نیاورد. با این‌همه، شریف رضی در رثای او شعر گفت.^{۷۴۸} از جمله مردان بلندپایه این عصر، شریف ابواحمد حسین بن موسی موسوی علوی، نواده امام موسی بن کاظم (ع) بود که از سال‌ها پیش از سلطنت بهاءالدوله مشاغل عمده داشت و سخت محترم و با حشمت می‌زیست. بهاءالدوله هم در ۳۸۰ق او را نقیب طالبیان و امیرالحاج و ناظر دیوان مظالم کرد و شریف هم دو پسر نامدار خود

ابوالقاسم علی (بعداً ملقب به المرتضی) و ابوالحسن محمد (بعداً ملقب به الرضی) را نایب خود در نقابت طالبیان گردانید^{۷۴۹}. با آنکه در ۳۸۴ق از شغل نقابت عزل شدند^{۷۵۰}، اما در ۳۹۴ق شریف ابواحمد به فرمان بهاءالدوله از شیراز، علاوه بر قاضی القضاتی، امارت حج و ریاست مظالم و نقابت طالبیان هم به او تفویض شد و به «الطاهر الاوحد ذوی المناقب» ملقب گردید. اما القادر با قاضی القضاتی او موافقت نکرد و ابواحمد آن شغل را به دست نگرفت^{۷۵۱}. شریف ابواحمد یک بار هم به سفارت نزد ابوداؤد محمد بن مسیب به موصل رفت؛ اما اعراب بدوی او را مدتی به اسارت گرفتند^{۷۵۲}. شریف ابواحمد موسوی در سال ۴۰۰ق درگذشت و در مشهد امام حسین(ع) دفن شد^{۷۵۳}.

ورود ابوالحسن محمد پسر شریف ابواحمد به دستگاه دولت، دست کم به سال ۳۸۰ق باز می‌گردد که نایب پدرش در نقابت طالبیان شد (نک: سطور بالا). قلقشندی^{۷۵۴} آورده که وی درعین حال نیابت امارت حج و ریاست مظالم را هم در دست داشت و شغل نظارت بر عمارت مساجد هم به او تعلق گرفت و الطایع فرمانی در این باره برای او نوشت و بهاءالدوله را دستور داد که او را محترم شمارد. در ۳۹۶ق به فرمان بهاءالدوله نقیب طالبیان و امیرالحاج عراق شد و لقب «الرضی ذوالحسبین» گرفت و برادرش ابوالقاسم علی به «المرتضی ذوالمجدین» ملقب شد^{۷۵۵}. احتمالاً بعدها نقابت را از او گرفتند. زیرا در حوادث محرم ۴۰۳ آورده‌اند که شریف رضی به نقابت طالبیان منصوب شد و نخست مرد طالبی بود که جامه سیاه خلعت گرفت^{۷۵۶}.

د- روابط با خلیفه

روابط بهاءالدوله با خلیفه شبیه به روابط دیگر فرمانروایان بویهی با خلفا بود. یعنی با آنکه ظاهراً آنها را ارجمند می‌شمردند تا خود قبول عام یابند، ولی در مواقعی که لازم می‌دیدند، نظر خود را مستقیماً بر آنها تحمیل می‌کردند، اموالشان را می‌گرفتند، برضد آنها توطئه می‌چیدند، یا خلافت را به دیگری می‌دادند. مثلاً بهاءالدوله چون الطایع را عزل کرد، دارالخلافة را غرفه به غرفه و تالار به تالار جستجو کرد و هرچه از ظروف و جامه‌ها و فرش‌ها و مصنوعات هنری و سنگ‌های گران‌قیمت

و حتی کنیزان و غلامان و چارپایان به دست آورد، گرد کرد و همه را با خود برد. آنگاه عامه مردم را اجازه ورود داد و آنها نیز به غارت بقیه پرداختند و حتی در و پنجره‌ها را از بیخ درآوردند و بردند.^{۷۵۷} گردیزی^{۷۵۸}، شاید به شکلی مبالغه‌آمیز، آورده «... ابونصر بهاءالدوله بن عضدالدوله بدخواه الطایع بود و همیشه به او بدگفتی و مساوی او جستی و پیوسته تدبیرها کرد اندر کار او... دختر بختیار که زن الطایع بود، بونصر را تمکین کرد تا اندر سرا آمد و هرچه خواست از متاع خانه و جز از آن برداشت و بیرون آمد و با حشم تدبیر کرد و طایع را خلع کردند...».

چون القادر که از بیم الطایع گریخته بود، به دعوت بهاءالدوله بازگشت و بر مسند خلافت نشست، کلیه امور دولت و خلافت را «از پشت در خود» به آن سوی، به امیر بویه‌ی واگذاشت.^{۷۵۹} وی در ذی‌قعدة ۳۸۳ سکنه دختر بهاءالدوله را به ازدواج خود درآورد؛ ولی دختر اندکی بعد، پیش از عروسی درگذشت.^{۷۶۰} مهریه او چندان زیاد بود که موجب شد تا نرخ‌ها در بغداد افزایش یابد.^{۷۶۱}

ه- روابط با دیگر دولت‌ها

امیران و خاندان‌های کوچک اطراف بغداد و توابع آن، همچون حمدانیان و کردها و قبایلی چون بنو خفاجه در بسیاری از حوادث عراق به روزگار بهاءالدوله، و البته بیشتر ایام بویه‌یان، دست داشتند. از آنجا که در هرگونه بررسی تاریخی عصر آل بویه در عراق، از اینان به‌طور مستقیم و غیرمستقیم سخن به میان می‌آید، و از آنجا که این امیران و خاندان‌ها و قبایل چه‌بسا خراج‌گزار بویه‌یان بودند، نمی‌توان آنها را به دیده دولت‌هایی نگریست که روابط آنها با بویه‌یان در مقوله خاص و مستقل روابط خارجی قابل بررسی باشد. اما روابط بویه‌یان مثلاً با فاطمیان یا غزنویان در این مقوله جای می‌گیرد. فاطمیان شیعی مذهب که گویا می‌پنداشتند چیرگی بویه‌یان شیعه، گرچه آن اسماعیلی و این زیدی بودند، اگر هم نتواند آرزوی دیرین آنها یعنی سیطره بر عراق را تحقق بخشد، لاقلاً موجب می‌شود عقاید خصمانه عراقیان را نسبت به آنان تعدیل کند، به زودی دریافتند که جز ایجاد روابط حسنه با برخی بویه‌یان، آن هم به اقتضای شرایط روزگار، از آن تحول طرفی بر نخواهند بست. با این‌همه دست از

کوشش بر نداشتند و اندک اندک جلو می‌آمدند. مثلاً مدتی به استمالت ابوالمنیع قرواش بن مقلد، حاکم موصل برخاستند و سرانجام او را راضی کردند و او در موصل خطبه به نام الحاکم فاطمی کرد و کوشید تا در مداین و انبار نیز نام خلیفه بغداد را از خطبه بیافکند. این تحول لرزه بر ارکان خلافت انداخت و القادر را به تکاپو انداخت و محمد بن طیب متکلم را به رسالت نزد بهاءالدوله فرستاد. امیر بویه‌ی که خود را از خلیفه به سبب آن تغییر زیانکارتر می‌خواند، عمیدالجیوش را دستور داد آماده لشکر کشی شود؛ و در عین حال خود به مکاتبه با قرواش برخاست و سرانجام او را واداشت تا خطبه به نام القادر بگرداند.^{۷۶۲} گویا به همین سبب بود که در ۴۰۲ ق در بغداد محضری نوشتند در انکار انتساب فرمانروایان مصر به حضرت فاطمه (ع)، و بزرگانی چون شریف مرتضی و شریف رضی و ابن‌البطحاوی علوی و ابن‌ازرق موسوی و ابن‌الاکفانی و ابوحامد اسفرائینی و جمعی دیگر بر آن شهادت دادند.^{۷۶۳}

اما درباره روابط غزنویان و بهاءالدوله گزارشی قابل توجه در دست نیست، جز آنکه آورده‌اند چون سلطان محمود بر سیستان مستولی شد «میان او و بهاءالدوله حق جوار و قرب دیار ثابت گشت» و هر دو به ارسال هدیه‌ها و تبادل پیام‌ها برخاستند و «اسباب مصافات و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم شد». آنگاه «مشایخ هر دو دولت در تشبیک اسباب عصمت و توشیح دواعی قربت و تسمیر قواعد الفت به مسامیر مصاهرت و مواصلت به وساطت و سفارت بایستادند». اما اندکی پس از آنکه ابوعمر بسطامی، از علمای نیشابور، از سوی سلطان محمود به فارس رفت تا آن اتحاد و دوستی را با ایجاد پیوند سببی میان دو فرمانروا استوار گرداند، بهاءالدوله درگذشت.^{۷۶۴} البته ابن‌جویری آورده^{۷۶۵} که سلطان محمود یک وقت ابوعمر بسطامی را با هدایایی از جمله ۵ پیل نزد بهاءالدوله فرستاد تا از خلیفه بخواهد حکومت او را به رسمیت بشناسد. ابوغالب فخرالملک به دستور بهاءالدوله به دارالخلافه رفت و کار را به انجام آورد.

حمدالله مستوفی^{۷۶۶} مرگ بهاءالدوله را در ربیع‌الاول ۴۰۳ دانسته است. ابن‌اثیر^{۷۶۷}

تقاضای منشور حکومت خراسان توسط محمود غزنوی را در حوادث سال ۴۰۴ ق، یعنی یک سال پس از مرگ بهاءالدوله، آورده و اشاره‌ای به نقش امیر بویه در این باره

نکرده است. ابن جوزی^{۷۶۸} هم متذکر شده که وقتی خلیفه منشور حکومت نوشت، بهاءالدوله در گذشته بود.

۷. سلطان الدوله ابوشجاع فناخسرو (حکومت: ۴۰۳-۴۱۵ق)

پسر بهاءالدوله، درباره تاریخ ولادت و درگذشت و سن او هنگام مرگ ملاحظاتی وجود دارد: ابن اثیر^{۷۶۹} سن سلطان الدوله را به هنگام مرگ در ۴۱۵ ق، ۲۲ سال واندی؛ و ابن عماد^{۷۷۰} و ذهبی^{۷۷۱} سن او را همان، ولی تاریخ مرگش را ۴۱۳ ق دانسته‌اند؛ یعنی سلطان الدوله در ۳۹۳ یا ۳۹۱ ق زاده شده بوده است. در این صورت تولد پسر او عمادالدین ابوکالیجار در ۳۹۹ یا ۴۰۰ ق، یعنی در ۷ یا ۹ سالگی سلطان الدوله، البته درست نخواهد بود؛ در حالی که منابع ما به ارقام بالا به عنوان سالزاد ابوکالیجار تصریح کرده‌اند. بنابراین روایت ابن جوزی^{۷۷۲} که سن سلطان الدوله را به وقت مرگ، ۳۲ سال و اندی دانسته به حقیقت نزدیک‌تر است. در این صورت سلطان الدوله در ۳۸۱ یا ۳۸۳ ق زاده شده بوده، و ۱۷ یا ۱۹ سال داشته که پسرش ابوکالیجار دیده به جهان گشوده است. گزارش ابن عماد^{۷۷۳} در این باره که سلطان الدوله به خردسالی جانشین پدر شد، مبتنی بر رقم نادرست سن او در گزارش برخی از مورخان متقدم است. بنابراین چون بهاءالدوله در ۵ جمادی‌الثانی ۴۰۳ در ارجان بمرد، فناخسرو ۲۰ ساله بود. این معنی که هیچ یک از مورخانی که فناخسرو را مقارن مرگ پدر، ده ساله یا اندکی بیش و کم دانسته‌اند، از کسی که این امیر نورسیده خردسال را اداره کند یا امور دولت را راه برد، یاد نکرده‌اند؛ خود می‌تواند دلیلی باشد بر آنکه فناخسرو در این تاریخ جوانی رسیده و مستقل بوده است.

به هر حال فناخسرو که همراه پدر به ارجان بود، بی‌درنگ رهسپار شیراز شد و رشته کارها را در دست گرفت. نخست یک برادر خود جلال‌الدوله را حکومت بصره داد، و برادر دیگر، قوام‌الدوله ابوالفوارس را به حکومت کرمان گماشت^{۷۷۴}. در ۴۰۴ ق ابوغالب فخرالملک وزیر بهاءالدوله که فناخسرو او را بر آن مسند ابقا کرده بود، به بغداد نزد القادر عباسی رفت. خلیفه به توسط او فناخسرو را خلعت و لقب سلطان‌الدوله و تاج و فرمان حکومت فرستاد و امیر بویه‌ی در ربیع‌الاول آن سال رسماً بر تخت نشست^{۷۷۵}.

القابی که خلیفه به او اعطا کرد، به روایت ذهبی^{۷۷۶} «عمادالدین، مشرفالدوله، مؤیدالدوله، مغیثالامة، صفی امیرالمؤمنین» بود. اما یکی از برادران او نیز لقب مشرفالدوله داشت. بنابر گزارش ذهبی، این مشرفالدوله ابوعلی از سوی سلطانالدوله، در آغاز حکومتش (۴۰۳ق)، به نیابت حکومت بغداد و فرماندهی لشکریان ترک منصوب شد^{۷۷۷}؛ اما ابن اثیر که از انتصاب جلالالدوله به امارت بصره و ابوالفوارس به امارت کرمان در آن تاریخ یاد کرده، درباره انتصاب مشرفالدوله چیزی نگفته است^{۷۷۸}.
 باین همه روایت ذهبی به کلی بی‌وجه نیست و حوادث سال ۴۱۱ق این احتمال را به ذهن متبادر می‌کند که از مدتی پیش از آن تاریخ میان مشرفالدوله و نظامیان بغداد روابط خوب و استوار برقرار بوده و حتی ممکن است نوعی همداستانی بر ضد سلطانالدوله هم در میانه وجود داشته است (نک: سطور پایین).

نخستین ماه‌های حکومت سلطانالدوله تقریباً در آرامش سپری شد و جز تاخت و تاز موقت سلطان بن ثمال در اطراف کوفه در اوایل سال ۴۰۴ق و گریزش از پیش لشکری که فخرالملک وزیر به گوشمالی او فرستاده بود؛ برخی تکاپوهای بدر بن حسنویه کرد که منجر به حبس پسر او هلال در بغداد شد؛ و تصرف شهرزور به دست طاهر بن هلال بن بدر^{۷۷۹}، واقعه قابل ذکر دیگری در منابع ما نیامده است. در سال ۴۰۵ق بدر بن حسنویه به دست گروهی از لشکریانش به قتل رسید و قاتلان او به نزد شمس‌الدوله بویه‌ی امیر ولایت جبال پناه بردند. طاهر نواده بدر برای استیلا بر قلمرو جدش، ناچار شد با شمس‌الدوله که خود در قلمرو بدر طمع بسته بود پیکار کند. طاهر در این کشمکش شکست خورد و اسیر شد و شمس‌الدوله قسمتی از قلمرو بدر را تصرف کرد. در اینجا رقابت و نزاع میان بویه‌یان عراق و جبال دوباره مجال بروز یافت و سلطان‌الدوله، در برابر این اقدام، هلال بن بدر را آزاد کرد لشکری به او داد تا آنچه را که شمس‌الدوله تصرف کرده، باز پس گیرد. اما هلال در جنگ با شمس‌الدوله اسیر و کشته شد و سپاه بغداد، پریشان حال و پراکنده بازگشت^{۷۸۰}.

در سال ۴۰۷ق ابوالفوارس قوام‌الدوله، برادر سلطان‌الدوله و نایب او در کرمان، از اطاعت برادر سر پیچید و حتی قصد تصرف فارس کرد. سلطان‌الدوله زمانی متوجه شد که قوام‌الدوله وارد شیراز شده بود. بنابراین لشکر آراست و به پیکار قوام رفت و او

را بشکست. قوام روی به گریز نهاد و روانه سیستان شد. اما چون سلطان الدوله را در پی خود دید، ناچار عنان به سوی خراسان بگردانید و نزد محمود غزنوی به بست رفت^{۷۸۱}. با آنکه عتبی آورده که چون سلطان الدوله بر تخت مستقر شد، مانند پدر، با سلطان محمود غزنوی راه موافقت و یگانگی پیمود^{۷۸۲}، اما قوام الدوله با لشکری که سلطان غزنوی او را داده بود، کرمان را گرفت، و چون سلطان الدوله در آن زمان به بغداد رفته بود (۴۰۸ق)، قصد فارس کرد و شیراز را هم به تصرف آورد. سلطان الدوله از عراق به مقابله آمد و او را درهم شکست و گریزاند و آنگاه لشکر به تعقیبش فرستاد. لشکریان سلطان الدوله کرمان را هم گرفتند و قوام الدوله به شمس الدوله بویه در همدان پناه برد. با این همه سرانجام میان او و سلطان الدوله صلح شد و باز خلعت و فرمان حکومت کرمان گرفت^{۷۸۳}.

با آنکه سلطان الدوله فرمانروای عراق و فارس بود، تا سال ۴۰۸ق، و به اقرب احتمال تا ۴۰۹ق به بغداد نرفت، بلکه در شیراز مقام داشت، و امور عراق را نایبان او، برادرش مشرف الدوله و وزیرش ابو غالب حسن بن منصور، راه می بردند. چون در این سال به بغداد رفت، خلیفه به استقبال بیرون شد و زان پس هر روز ۵ نوبت نماز بر در دارالمملکه یا مقر او طبل کوفتند؛ در حالی که از روزگار عضد الدوله رسم چنان بود که بر در سلطان ۳ نوبت در روز طبل می نواختند^{۷۸۴}. در همین ایام، مذهب الدوله، امیر بطیحه، درگذشت. سران بطیحه، ابو عبدالله حسین بن بکر الشرابی را به امارت برداشتند و او با اموالی که برای سلطان الدوله فرستاد، موافقت او را هم با امارت خود به دست آورد. با این همه سلطان الدوله بعداً در ۴۱۰ق به دست صدقه بن فرس بن المازیاری، شرابی را برانداخت و به اسارت گرفت^{۷۸۵}. ابوالحسن علی بن مزید الاسدی هم در این سال درگذشت. با آنکه سلطان الدوله حکومت پسر و جانشین او، نورالدوله ابوالأغر دبیس را تأیید کرده بود، بنی مزید بر سر حکومت دچار اختلاف شدند و مقلد، برادر دبیس را به امارت خواندند. مقلد به بغداد رفت و ترکان را با عطایای خود تطمیع کرد و با آنها به جنگ برادر خود دبیس، در نعمانیه رفت. دبیس شکست خورد و به واسط گریخت و ترکان هم به بغداد بازگشتند^{۷۸۶}.

دیلمیان بغداد که از سالها پیش به تدریج در برابر سلطه جوئی فزاینده ترکان، که

مورد وثوق و حمایت امیران بویهی بودند، عقب می‌نشستند، در این ایام به شدت ضعیف شدند؛ چنان‌که گفته‌اند عامهٔ مردم هم آنها به چیزی نمی‌گرفتند. بنابراین بغداد را رها کردند و به واسط رفتند (۴۰۸ق). در آنجا هم ترکان و عامهٔ مردم به آنها هجوم بردند. دیلمیان به مدافعه برخاستند و بسیاری از آنها را به قتل آوردند.^{۷۸۷}

در محرم ۴۰۹ سلطان‌الدوله، که گویا به شیراز بازگشته بود، خواست الرخجی را نایب‌الحکومهٔ بغداد کند؛ اما وی نپذیرفت و گفت این کار مردی مستبد و ستمکار می‌طلبد و حسن بن فضل بن سهلان، که پیشتر وزیر سلطان‌الدوله بود، مرد این کار است. ابن‌سهلان به این ترتیب به نیابت از سلطان‌الدوله، حاکم عراق شد و روی به بغداد نهاد. این ابن‌سهلان در ایام وزارت فخرالملک، یک وقت به دستور وزیر و به دست مهارش و مضر، پسران دبیس بن مزید اسدی دستگیر و منکوب شده بود. اکنون که طراد بن دبیس از برادران گریخته و به ابن‌سهلان پناه آورده بود، نایب‌الحکومهٔ بغداد به انتقام آن‌روز، در راه بغداد به قلمرو بنی‌اسد هجوم برد و مضریان و دبیسیان را بشکست و اموالشان را غارت کرد؛ اما مهارش و مضر را امان داد و طراد را هم در حکومت با آنان شریک گردانید. ابن‌سهلان سپس به واسط رفت و آشوب‌های آنجا را که بر اثر کشمکش‌های ترکان و دیلمیان پدید آمده بود فرو نشاند. در این وقت خبر رسید که بغداد هم دستخوش آشوب و فتنه، ظاهراً به دست عیاران، شده است. ابن‌سهلان به ربیع‌الثانی ۴۰۹ق وارد آنجا شد و گروهی از عباسیان و علویان را تبعید کرد و عیاران خود گریختند. وی آنگاه میان ترکان و عامهٔ بغداد را به هم زد. ترکان به واسط رفتند و شکایت به سلطان‌الدوله بردند، که در این وقت به واسط آمده بود. امیر وعده داد که به تن خویش به بغداد می‌رود و کارها را به صلاح می‌آورد. سلطان‌الدوله آنگاه ابن‌سهلان را به واسط احضار کرد. اما ابن‌سهلان که بیمناک شده بود، نخست به بنی‌خفاجه پناه برد و آنگاه به موصل و انبار و سرانجام به بطیحه رفت. سلطان‌الدوله کس به نزد امیر آنجا، ابو‌عبدالله‌الشرابی فرستاد و ابن‌سهلان را طلب کرد. شرابی اعتنا نکرد و امیر بویهی هم لشکر به بطیحه فرستاد. بطیحه به دست آنان افتاد و ابن‌سهلان به بصره نزد جلال‌الدولهٔ بویهی گریخت. رخجی که در موصل از ابن‌سهلان جدا شده بود، این زمان نزد سلطان‌الدوله بازگشت و جایگاه سابق را به دست آورد.^{۷۸۸}

سلطان‌الدوله آنگاه به بغداد رفت و ابوالقاسم بن جعفر بن محمد بن فسانجس را وزارت داد.^{۷۸۹} سلطان‌الدوله همچنان در بغداد مقام داشت تا در ۴۱۱ ق میان او و لشکریان بغداد سخت اختلاف افتاد. سلطان‌الدوله خواست از بغداد بیرون رود. لشکریان خروج او را منوط به نصب پسر یا برادرش مشرف‌الدوله به حکومت بغداد کردند. یاران نزدیک سلطان‌الدوله از او خواستند مشرف‌الدوله را بازداشت کند، ولی امیر نتوانست به چنان کاری دست یازد. سلطان‌الدوله آنگاه خواست به واسط رود. لشکریان این بار هم خروج او را به باز نهادن پسر یا برادرش مشرف‌الدوله در بغداد موکول کردند. سلطان‌الدوله در این باره به مشرف‌الدوله پیام داد. وی نخست نپذیرفت، اما سپس پیش آمد و با برادر ملاقات کرد و اتفاق کردند که هیچ‌یک ابن‌سهلان را کاری ندهند. به این ترتیب مشرف‌الدوله، به نیابت از برادر، امیرالامرا و حاکم بغداد شد (ذیحجه ۴۱۱) و سلطان‌الدوله راه خوزستان در پیش گرفت.

سلطان‌الدوله به‌رغم توافق با مشرف‌الدوله، چون به شوشتر رسید، ابن‌سهلان را به وزارت برداشت و او را به عراق فرستاد تا مشرف‌الدوله را از آنجا براند. مشرف‌الدوله لشکری بزرگ که دبیس بن علی مزیدی و ترکان واسط، یعنی دشمنان دیرین ابن‌سهلان، هم در آن حضور داشتند تدارک دید و به حدود واسط رفت. چون پیکار درگرفت، ابن‌سهلان شکست خورد و داخل شهر شد و در آنجا موضع گرفت. محاصره واسط به درازا کشید و مردم به قحطی دچار شدند و به مردارخواری افتادند. ابن‌سهلان به ناچار تسلیم شد و واسط به دست مشرف‌الدوله افتاد. مشرف‌الدوله آنگاه با برادر دیگرش جلال‌الدوله، حاکم بصره، متحد شد و نام سلطان‌الدوله را از خطبه بینداخت و عراق همه به نام او شد (آخر محرم ۴۱۲). آنگاه ابن‌سهلان را کور کرد و بیش از پیش باعث وحشت سلطان‌الدوله شد. در اهواز هم نظامیان ترک خواهان حکومت مشرف‌الدوله شدند و سلطان‌الدوله را برانندند.^{۷۹۰} در این زمان دیلمیان خوزستان که به بغداد بودند، اجازه خواستند به خانه‌های خود بازگردند. مشرف‌الدوله اجازه داد و به ابوغالب که قبلاً وزیر سلطان‌الدوله و هم نایب او در عراق بود، هم گفت با آنان همراه شود. ابوغالب با آنکه گویا نیت دیلمیان را می‌دانست و می‌گفت با این کار جان خود را به مخاطره می‌اندازم، همراه آنها به اهواز روانه شد. در آنجا دیلمیان شعار

سلطان الدوله برداشتند و ابوغالب را کشتند. ترکان همراه با ابوغالب کاری نتوانستند کرد و به طراد بن دبیس الاسدی در جزیره پناه بردند. چون خبر قتل ابوغالب منتشر شد، سلطان الدوله امیدوار شد و پسر خود ابوکالیجار را به تصرف اهواز فرستاد و ابوکالیجار هم بر اهواز استیلا یافت^{۷۹۱}؛ اما سلطان الدوله دیگر نتوانست به عراق بازگردد. بنابراین به ناچار با مشرف الدوله صلح کرد بر آن قرار که عراق از آن او باشد و فارس و کرمان در تصرف سلطان الدوله بماند؛ و هر دو نسبت به یکدیگر سوگند وفاداری یاد کردند^{۷۹۲}. از آن پس در منابع ما از حادثه‌ای قابل ذکر در قلمرو سلطان الدوله، خبری نیست. سلطان الدوله بنا بر گزارش ابن اثیر^{۷۹۳} و ابن جوزی^{۷۹۴} به سال ۴۱۵ق؛ و به روایت حمدالله مستوفی^{۷۹۵} در ۴۱۶ق؛ و به تصریح نویسندگان متأخرتر مانند ذهبی^{۷۹۶} و ابن عماد^{۷۹۷} در ۴۱۳ق، در شیراز درگذشت.

۸. مشرف الدوله ابوعلی حسن (حکومت: ۴۱۱-۴۱۶ق)

پسر بهاء الدوله و نواده عضد الدوله، به روایت دقیق هلال صابی^{۷۹۸} ابوعلی با برادر توأمانش ابوالحسین به روز دوشنبه ۹ ذیحجه ۳۹۲، و به روایت دیگر در ۳۹۳ق زاده شد^{۷۹۹}. روایت ابن اثیر به گونه‌ای است که گویا وی از بدو تولد لقب مشرف الدوله گرفت^{۸۰۰}.

با آنکه مطابق بیشتر روایات معتبر، مشرف الدوله از ۴۱۱ق در صحنه سیاسی ظاهر شد، اما ذهبی در حوادث ۴۰۳ق، یعنی زمانی که مشرف الدوله ده سال بیشتر نداشت، آورده که برادرش سلطان الدوله او را به نیابت از خود امارت بغداد و هم فرماندهی ترکان داد^{۸۰۱}؛ درحالی که ابن اثیر در آن سال از انتصاب جلال الدوله به امارت بصره و ابوالفوارس به امارت کرمان توسط برادرشان سلطان الدوله یاد کرده^{۸۰۲}، ولی اشاره‌ای به انتصاب مشرف الدوله نکرده است. با این همه روایت ذهبی به کلی بی‌وجه نیست و حوادث سال ۴۱۱ق این احتمال را به ذهن متبادر می‌کند که از مدتی پیش از آن تاریخ میان مشرف الدوله و نظامیان بغداد روابط خوب و استوار برقرار بوده و حتی ممکن است نوعی همداستانی بر ضد سلطان الدوله هم در میانه وجود داشته است. چه وقتی در این تاریخ میان سلطان الدوله و لشکریان بغداد اختلاف سخت افتاد

و امیر بویهی خواست از بغداد بیرون رود، لشکریان خروج او را منوط به نصب برادرش مشرفالدوله به حکومت بغداد کردند. یاران نزدیک سلطانالدوله از او خواستند مشرفالدوله را بازداشت کند، ولی نتوانست. سلطانالدوله آنگاه خواست به واسط رود. لشکریان این بار هم خروج او را به باز نهادن پسر یا برادرش مشرفالدوله در بغداد موکول کردند. سلطانالدوله در این باره به مشرفالدوله پیام داد. وی نخست نپذیرفت، اما سپس پیش آمد و با برادر ملاقات کرد و اتفاق کردند که هیچ یک ابن سهلان را کاری ندهند. به این ترتیب مشرفالدوله به نیابت از برادرش، به حکومت عراق نشست.

سلطانالدوله به رغم توافق با مشرفالدوله، چون به شوشتر رسید، ابن سهلان را به وزارت برداشت و او را به عراق فرستاد تا مشرفالدوله را از آنجا براند. مشرفالدوله لشکری بزرگ که دبیس بن علی مزیدی و ترکان واسط هم در آن حضور داشتند تدارک دید و به حدود واسط رفت. در آنجا ابن سهلان را بشکست و وزیر داخل شهر شد و در آنجا موضع گرفت. چون محاصره واسط به درازا کشید و مردم به قحطی دچار شدند و به مردار خواری افتادند، ابن سهلان تسلیم شد و واسط سقوط کرد. مشرفالدوله نایبی بر آنجا گمارد و بازگشت. گفته اند مشرفالدوله پس از این واقعه بر خود لقب شاهنشاه نهاد و کارش بالا گرفت و با برادر دیگرش جلالالدوله، حاکم بصره، متحد شد و نام سلطانالدوله را از خطبه بینداخت و عراق همه به نام او شد (آخر محرم ۴۱۲). آنگاه ابن سهلان را کور کرد و بیش از پیش باعث وحشت سلطانالدوله شد. در اهواز هم ترکان خواهان حکومت مشرفالدوله شدند و سلطانالدوله را براندند.^{۸۰۳} در این زمان دیلمیان خوزستان اجازه خواستند به خانه های خود بازگردند. مشرفالدوله اجازه داد و به ابو غالب وزیر هم گفت با آنان به آن دیار رود. ابو غالب با آنکه گویا نیت دیلمیان را می دانست و می گفت با این کار جان خود را به مخاطره می اندازم، با آنها به اهواز رفت. در آنجا دیلمیان شعار سلطانالدوله برداشتند و ابو غالب را کشتند. ترکان همراه با ابو غالب کاری نتوانستند کرد و به طراد بن دبیس الاسدی در جزیره پناه بردند. چون خبر قتل ابو غالب منتشر شد، سلطانالدوله که از او بیمناک بود خشنود شد و بیامد و بر اهواز استیلا یافت.^{۸۰۴}

از روایتی که در باره مرگ صدقه امیر بطیحه و حکومت ابوشیرزاد بن حسن بر آنجا آمده^{۸۰۵}، پیداست که این ولایت هم خراجگزار مشرفالدوله بوده است. در رمضان ۴۱۲ مؤیدالملک الرخجی وزارت مشرفالدوله را برعهده گرفت. چندی بعد در ۴۱۳ق به کوشش و وساطت او و ابومحمد بن مکرم، میان مشرفالدوله و سلطانالدوله صلح شد بر آن قرار که مشرفالدوله بر عراق فرمان براند و فارس و کرمان از آن سلطانالدوله باشد. هر دو امیر نسبت به یکدیگر سوگند وفاداری و التزام به آن پیمان یاد کردند^{۸۰۶}.

به نظر می‌رسد مشرفالدوله لااقل از اواخر ۴۱۳ق در واسط بوده است. زیرا گفته‌اند وی در پایان محرم ۴۱۴ وارد بغداد شد و خلیفه به استقبال او رفت؛ یا به روایتی از خلیفه خواست به استقبالش آید. القادر بالله هم در زورق نشست و جامه سیاه — که شعار عباسیان بود — به بر کرد و برد پیامبر(ص) بر دوش انداخت و با تشریفات کامل، همراه قاضی القضاة و فقها و اشراف بنی‌عباس به استقبال او رفت^{۸۰۷}. در ۴۱۵ق ابوالقاسم مغربی وزیر، ترکان بغداد را گرد آورد تا به وفاداری نسبت به مشرفالدوله سوگند یاد کنند. علت این کار روشن نیست؛ اما ممکن است به سبب نزاع در فارس پس از مرگ سلطانالدوله در همان سال، و تمایل ترکان فارس به ابوالفوارس امیر بویهی کرمان، مشرفالدوله و ابن مغربی بیم داشتند که امرا و لشکریان ترک بغداد هم از ترکان فارس پیروی کنند یا در عراق آشوب بیفکنند. به‌هرحال ابوالقاسم مغربی امرای ترک را فراهم آورد و مشرفالدوله نیز شریف مرتضی و شریف ابوالحسن زینبی و ابن ابی‌الشوارب قاضی القضاة و جماعتی دیگر را بخواند و مجلسی ساخت. در این میان القادر عباسی که می‌پنداشت یا به او خبر داده بودند که این مجلس و ادای سوگند، برای ضدیت با او ترتیب داده شده، پیام داد مجلس متوقف شود و کسانی که تاکنون سوگند یاد نکرده‌اند، بازایستند؛ و ضمناً شریفان و قاضی القضاة را سرزنش کرد که بی‌اجازه او در چنان انجمنی گرد آمده‌اند. آنگاه شایع شد که خلیفه خود بر نشسته و بدان سوی می‌آید. مشرفالدوله چون از ما وقع مطلع شد، به تکاپو برخاست و نامه‌ها و پیام‌ها میان او با خلیفه روان شد و وی سوگند اطاعت از القادر یاد کرد و خلیفه از او خشنود شد^{۸۰۸}. با این‌همه باز در همین سال نزدیک بود

میان ترکان و مشرفالدوله کار به نزاع کشد. در حقیقت نخست میان اثیرخادم و ابوالقاسم مغربی با ترکان، گویا بر سر مقرری‌ها، نزاع شد و آن دو از امیر اجازه خواستند بغداد را ترک کنند و به جایی امن روند. مشرفالدوله هم با آنان به راه افتاد و جملگی به اوانا، نزد امیر ابوسنان غریب بن محمد بن مقن، رفتند. ترکان بیمناک و پشیمان و پریشان شدند و شریفان علوی و فرماندهان ترک به مشرف نامه کردند و عذر خواستند و خود را بنده او خواندند. ابوالقاسم مغربی از فرصت استفاده کرد و بازگشت خود و پرداخت مقرری آنها را موکول کرد به آنکه، به سبب خزانه خالی و درآمد ناکافی عراق، ترکان بپذیرند که صدهزار دینار از مقرری آنها کاهش یابد. ترکان پذیرفتند. باین‌همه مغربی از بیم آنها به بغداد بازنگشت و به نزد ابوالمنیع قرواش پناه برد و از وزارت عزل شد.^{۸۰۹} در ۴۱۶ ق عیاران بغداد به شرارت و آشوب دست گشودند و هیبت امیر بویهی را درهم شکستند و مال‌ها گرفتند و خون‌ها ریختند؛ و اندکی نگذشته بود که مشرفالدوله، در ۸ ربیع‌الاول همان سال، در پی یک بیماری شدید، پس از ۵ سال فرمانروایی توأم با جدال و نا آرامی، درحالی‌که ۲۳ سال و ۳ ماه داشت، درگذشت. پس از مرگ مشرفالدوله، ظاهراً توسط لشکریان و کارگزارانی که بر سر مقرری با او و دولتمردان بلندپایه دولت کشمکش داشتند، خزایش غارت شد.^{۸۱۰}

مشرفالدوله را مورخان مردی دادگر و نیک سیرت و متدین و اهل خیرات و متمایل به تصوف دانسته‌اند که از شرارت هم خالی نبود.^{۸۱۱} مصادره اموال شریف ابوعلی عمر بن محمد بن العلوی پس از مرگ او^{۸۱۲}، از جمله آنهاست. افزون بر آن او نیز مانند دیگر امرای خاندان خود، لیاقت والیان را به مقدار مالی که به تختگاه دولت می‌فرستادند، می‌سنجید. مثلاً آورده‌اند که در ۴۱۲ ق پس از مرگ صدقه، امرا و مشرفالدوله بر تفویض حکومت به شاپور بن مرزبان، که اندازه صدقه خراج می‌داد، همداستان شدند؛ اما چون رقیب او ابوشیرزاد حسن بن مروان پذیرفت مبلغی بیشتر دهد، امیر بویهی حکومت بطیحه را به او سپرد.^{۸۱۳} یکی از رسومی که مشرفالدوله برانداخت و به همین سبب باید مورد ستایش و سپاس طرفداران خلافت قرار گرفته باشد، تبدیل ۵ نوبت طبل کوفتن بر در سرای امیر بود که به دستور او به همان ۳

نوبت اکتفا شد^{۸۱۴}.

۹. جلال الدوله ابوطاهر فیروز (حکومت: ۴۱۸-۴۳۵ق)

الف - تاریخ سیاسی

جلال الدوله ابوطاهر، پسر بهاءالدوله در ذیحجه سال ۳۸۳ زاده شد^{۸۱۵}. نام او را در اثری موسوم به زیج سنجری که فهرستی از آخرین فرمانروایان بویهی به دست داده، شیرذیل (شیردل) آمده است^{۸۱۶}. نخستین گزارش‌های منابع ما درباره او به آغاز حکومتش بازمی‌گردد. چون بهاءالدوله در ۵ جمادی‌الثانی سال ۴۰۳ درگذشت، پسرش سلطان‌الدوله به جای او نشست و او یک برادر خود، جلال‌الدوله را حکومت بصره داد؛ برادر دیگر یعنی ابوالفوارس را به حکومت کرمان گمارد^{۸۱۷}. اما به نظر می‌رسد که وی چندان مطیع سلطان‌الدوله نبود؛ زیرا چندی بعد (۴۰۹ق) که ابن‌سهلان گریخت، پس از مدتی سرانجام به جلال‌الدوله در بصره پناه برد^{۸۱۸}. در سال ۴۱۲ق هم چون برادر دیگرش، مشرف‌الدوله جوان حکومت بغداد را به دست آورد، با جلال‌الدوله، بر ضد سلطان‌الدوله، متحد شد^{۸۱۹}.

مشرف‌الدوله در ربیع‌الاول ۴۱۶ به بغداد درگذشت. با آنکه عمادالدین ابوکالیجار، پسر و ولیعهد سلطان‌الدوله، مدعی درجه اول حکومت عراق بود، اما امرای دولت خطبه به نام عمویش جلال‌الدوله کردند و او را به بغداد خواندند. جلال‌الدوله از بصره به واسط رفت ولی گویا به سبب تهی‌دستی، یا بیمناک از عاقبت کار، باز به بصره بازگشت. بنابراین نام او را از خطبه انداختند و به نام عمادالدین ابوکالیجار کردند. چون خبر به جلال‌الدوله رسید، روی به بغداد نهاد. اما این بار لشکریان بغداد او را به شهر راه ندادند (۴۱۷ق) و در نهروان اردویش را غارت کردند. جلال‌الدوله ناچار به بصره بازگشت. امرای بغداد عمادالدین را به بغداد خواندند؛ ولی به سبب جنگ با دیگر عموی خود ابوالفوارس، حاکم کرمان، نتوانست روانه بغداد شود. چون بغداد را به سبب عیاران و اشرار، و هم جنگ شیعه و سنی، آشوب فرو گرفت و عمادالدین ابوکالیجار هم نیامد و حتی اعراب و اکراد مجاور نیز در تسخیر شهر طمع بستند، عقلای قوم باز جلال‌الدوله را در اواخر سال ۴۱۷ق به بغداد خواندند. برخی روایت‌ها

آورده‌اند که اسپهسالاریه — غلامان^{۸۲۰} پرنفوذ دارالخلافة — خلیفه راتشویق می‌کردند که ابوکالیجار را عزل و جلال‌الدوله را به بغداد بخواند. القادر که گویا دل با ابوکالیجار داشت، به او پیام داد که تا کار از دست نشده، به بغداد آید؛ اما اسپهسالاریه چندان اصرار کردند، و گویا خطبه هم به نام او کردند تا خلیفه سرانجام حکومت جلال‌الدوله را پذیرفت^{۸۲۱} و در جمادی‌الاول ۴۱۸ خطبه به نام او کردند. جلال‌الدوله به راه افتاد و چون این بار همه دولت‌مردان و شخص القادر عباسی در دعوت او به حکومت هم داستان بودند، به استقبالش رفتند. امیر بویه‌ی پس از زیارت مشهد امام موسی بن کاظم (ع) در ۳ رمضان وارد بغداد شد و نسبت به القادر اظهار وفاداری کرد و رشته کارها را در دست گرفت. باید اشاره کرد که جلال‌الدوله از نخستین روز حکومت دستور داد بر در اقامتگاه او به اوقات نماز پنج نوبت طبل زنند. خلیفه او را از این کار بازداشت و جلال‌الدوله خشمناک شد و آنرا قطع کرد تا باز به دستور خلیفه آن کار از سر گرفتند^{۸۲۲}. ابن‌کثیر^{۸۲۳} آورده که جلال‌الدوله چون حکومت یافت، از خلیفه خواست، برادرزاده‌ او، ابوکالیجار را به عنوان جانشین او بشناسد. خلیفه پذیرفت و نام او را هم در خطبه وارد کردند؛ در حالی که گفته‌اند که جلال‌الدوله در آغاز حکومت، فقط بر بغداد استیلا داشت و بقیه عراق در دست ابوکالیجار بود^{۸۲۴}. وزارت جلال‌الدوله به دست ابوسعید عبدالواحد بن ماکولا بود که گفته‌اند چون در بغداد خطبه به نام امیر کردند، وزیر را هم خلعت پوشاندند و به القاب علم‌الدین سعدالدوله امین‌الملک شرف‌الملک ملقب گردانیدند^{۸۲۵}.

جلال‌الدوله از آغاز حکومت، به سبب تهی بودن خزانه و ناتوانی در پرداخت مقرری‌های نظامیان ترک، دچار مشکلات بسیار شد. فرماندهان ترک در ۴۱۹ ق از وزیر، ابوعلی حسن بن ماکولا (نک: سطور پایین: وزارت) مقرری خواستند و چون چیزی در بساط نداشت، خانه او و دیگر دیوانسالاران جلال‌الدوله و کارگزاران آنها را به باد غارت دادند و قالب‌های ضرب درهم و دینار را ربودند و میان خود تقسیم کردند. آنگاه جلال‌الدوله را در خانه‌اش به محاصره گرفتند و ورود آب و غذا را بدانجا مانع شدند. امیر درخواست کرد اجازه دهند با خاندانش بغداد را ترک کند. ترکان هم وسایل خروج او را مهیا کردند؛ اما غلامان امیر و عامه مردم نگذاشتند و خلیفه هم به

وساطت برخاست تا صلح شد. با این همه ترکان چند روز بعد باز به تکان آمدند و جلال الدوله این بار به ناچار فرش‌ها و جامه‌ها و خیمه‌های خود را فروخت و قیمتش را میان فرماندهان تقسیم کرد^{۸۲۶}.

ابن جوزی^{۸۲۷} آورده که غلامان و فرماندهان سپهسالاریه به دارالخلافة شکایت بردند که چون جلال الدوله به آنها نمی‌پردازد و اوقات را در مجالس انس می‌گذراند، بهتر است به بصره بازگردد و پسرش را به عنوان نایب خود در بغداد بنشانند. آنگاه جلال الدوله به پاسخ نامه‌ای که شریف مرتضی و شریف زینبی، گویا در همین معنی، به او فرستادند، غفلت‌های خود را تأیید کرد و عذر خواست و وعده داد که جبران مافات می‌کند. آنگاه جواهرات نقره را ذوب کردند و بیش از صد هزار درهم فراهم آوردند و میان شورشیان تقسیم کردند؛ اما غلامان و فرماندهان راضی نشدند و خانه ابن ماکولا را غارت کردند و جلال الدوله را به محاصره گرفتند. فتنه بالا گرفت و کسانی نیز به اموال مردم دست‌اندازی کردند و هرچه امیر وعده می‌داد، غلامان نمی‌پذیرفتند تا قرار شد وی از بغداد بیرون رود. سرانجام به پایمردی گروهی از غلامان، جلال الدوله به دارالمملکة بازگشت و آنچه از زیورها و فرش‌ها و جامه‌ها و آلات در دارالمملکة و خانه وزیر بود فروختند و مقرری‌ها را دادند (۴۱۹ق). پس از این حادثه، جلال الدوله یکی از امرای خود به نام ابوالفتح محمد بن اردشیر را حکومت بصره داد. ابوالفتح روانه شد و چون به میشان رسید با دیلمیان دچار نزاع شد و بر آنها مستولی گشت.

از آن سوی در بصره هم میان ترکان و دیلمیان فتنه و نزاع بود و چون الملک العزیز ابومنصور، پسر جلال الدوله در آنجا مقام داشت، ترکان با حمایت او توانستند دیلمیان را به ابله برانند. ابومنصور که احساس می‌کرد از سوی دیلمیان در معرض خطر قرار خواهد گرفت، برای استمالت آنان به ابله رفت؛ اما دیلمیان بر او تاختند و مجبورش کردند به بصره بازگردد؛ درحالی که ترکان جسارت بیشتر یافته و ابله را هم به غارت دادند و از جمله خانه دختر الاوحد بن مکرم، یکی از همسران جلال الدوله را هم چپاول کردند. در این وقت عمادالدین ابوکالیجار لشکری به بختیار بن علی، سرکرده دیلمیان داد تا بصره را بگشاید. بختیار نیز برفت و با ابومنصور جنگ کرد و بصره را به نام عمادالدین ابوکالیجار تصرف کرد. چون خبر به جلال الدوله رسید، خواست

لشکر تدارک کند و از راه واسط به بصره حمله کند؛ اما فرماندهان از او مال خواستند و چون چیزی نداشت به مصادرهٔ اموال مردم، خاصه ثروتمندان دست یازید^{۸۲۸}.

حادثهٔ دیگری که در همین ایام رخ داد، الحاق متصرفات دبیس بن مزید اسدی به قلمرو عمادالدین بود. در سال ۴۱۸ق منصور بن حسین اسدی، متصرفات دبیس را به نام جلال الدوله تسخیر کرده و طراد بن دبیس را رانده بود؛ اما اندکی بعد در آن سرزمین‌ها نام جلال الدوله را در خطبه به نام ابوکالیجار تغییر داد. در ۴۱۹ق ابوالحسن علی پسر طراد به بغداد رفت و از جلال الدوله برای جنگ با منصور بن حسین و استرداد قلمرو پدر لشکر گرفت و برفت؛ اما از منصور بن حسین شکست خورد و کشته شد^{۸۲۹}. از آن سوی عمادالدین ابوکالیجار که بصره را به دست آورده بود، در ۴۲۰ق به واسط هجوم برد. الملک‌العزیز پسر جلال الدوله که در آنجا بود، شهر را رها کرد و به نعمانیه رفت؛ و در آنجا مورد هجوم نورالدوله دبیس واقع شد که به اطاعت ابوکالیجار درآمده بود. در این یورش، الملک‌العزیز بسیاری از یاران و اموال و آلات خود را از دست داد^{۸۳۰}.

اما جلال الدوله، به‌رغم مشکلاتی که بالاتر ذکر آن گذشت، سرانجام لشکر آراست و همراه برخی متحدانش مانند ابوالشوک کرد، روی به واسط نهاد. اما جنگ درنگرفت و جلال الدوله به سبب باران‌های شدید و بی‌پولی و کمبود آذوقه و ملزومات دیگر، به اشارهٔ بعضی یاران، به قصد اهواز و تاراج آنجا به راه افتاد. زیرا جلال الدوله، بنا بر سنت اسلاف که خوزستان را غالباً در قلمرو امیر عراق می‌شمردند، همواره نظر به آن ولایت داشت. از آن سوی، عمادالدین ابوکالیجار هم که از غیبت جلال الدوله سود برده و قصد حمله به عراق و تسخیر بغداد کرده بود، چون خبر یافت که سلطان غزنوی^{۸۳۱} از راه فارس به قصد عراق حرکت کرده، از جلال الدوله دعوت کرد بر ضد این مهاجمان با یکدیگر همداستان شوند. اما جلال الدوله اعتنا نکرد و به اهواز رفت و آنجا را به باد غارت داد و اموال بسیار به دست آورد. اعراب و اکراد هم وارد شهر شدند و به گرفتن اسیر و چپاول مردم دست یازیدند و حتی مادر و دختر و زن عمادالدین را هم اسیر کردند. مادر امیر درگذشت و بقیه را به بغداد فرستادند. گفته‌اند لشکریان جلال الدوله ۱۶ روز به غارت مشغول بودند و پنج میلیون دینار و دو هزار کنیز و بسیار چیزهای

دیگر به دست آوردند یا سوختند و تلف کردند. چون خبر به ابوکالیجار عمادالدین رسید، بی‌درنگ به راه افتاد؛ اما دبیس بن مزید، از بیم آنکه بنی خفاجه خاندان و اسباب او را مورد تهاجم قرار دهند، همراه نشد. ابوکالیجار برفت و در آخر ربیع‌الاول ۴۲۱ جنگ با جلال‌الدوله را آغاز کرد؛ اما به سختی شکست خورد و بازگشت. جلال‌الدوله آنگاه واسط را هم گرفت و الملک‌العزیز را باز بر آنجا گمارد و به بغداد رفت. در بغداد شاعران و گویندگانی چون شریف مرتضی و مهیار او را مدح گفتند.^{۸۳۲}

این پیروزی کوچک، جلال‌الدوله را جسور کرد و در پایان شوال ۴۲۱ لشکریانش شهر مذار را به جنگ از دست مردان ابوکالیجار بیرون کردند؛ اما بر مردم سخت گرفتند و تنفر آنها را نسبت به خود برانگیختند. لشکری که ابوکالیجار به آنجا فرستاد، این بار پیروز شد. مردان جلال‌الدوله افزون بر آن شکست، مورد هجوم مردم شهر نیز قرار گرفتند و بسیاری شان به قتل رسیدند و اموالشان به تاراج رفت.^{۸۳۳} با این‌همه جلال‌الدوله برای بیرون راندن رقیبان خود از عراق، خاصه ابوکالیجار عمادالدین که از همه خطرناک‌تر می‌نمود، از پای ننشست. چنان‌که در همان سال لشکری به مدد غریب بن مقن، که اعراب و اکراد را گردآورده و قصد تصرف تکریت داشت، فرستاد.^{۸۳۴}

مدتی پیش از این، چون جلال‌الدوله بر واسط مستولی شد، ابوعلی بن ماکولا، وزیر خود را به تسخیر بطیحه و بصره فرستاد. ابن‌ماکولا، به سرعت بطیحه را گرفت از راه دریا روانه تسخیر بصره شد که بختیار بن علی بر آنجا به نام ابوکالیجار حکم می‌راند. گرچه وزیر در نخستین پیکار پیروز شد، ولی بختیار خود بیامد و ابن‌ماکولا را درهم شکست و او را اسیر کرد. زمانی که ابن‌ماکولا رهسپار بطیحه بود، بصریان سپاه جلال‌الدوله را که با دیلمیان بصره دوستی و نزدیکی داشتند، از بیم اتحاد آنها همراه نبرد. این زمان که وزیر شکست خورد و اسیر شد، آن گروه بصری بیامدند و لشکر ابوکالیجار و بختیار را بشکستند و در شعبان ۴۲۱ بصره را گرفتند. در پیکار دوم و سوم هم بختیار و لشکر ابوکالیجار کاری از پیش نبردند و بختیار خود در آخرین پیکار کشته شد و اردویش همه به تاراج رفت. در این وقت ترکان بصره دشمنی دیرین با دیلمیان را زنده کردند و به‌خصوص اقطاعاتی که به فرماندهان فاتح داده شد، آتش اختلاف را تیزتر کرد. کشمکش چنان بالا گرفت که بصریان باز شعار ابوکالیجار

برداشتند و سپاه شکست خورده او که در بیرون شهر بودند، به مدد طرفداران داخلی، وارد شهر شدند.^{۸۳۵}

جلال الدوله تنها در امور نظامی و هم‌آوردی با رقیبان و امیران مخالف خود ناتوان نبود، بلکه در اداره امور بغداد هم چنان سستی نشان می‌داد که همیشه مورد تقبیح و هجوم فرماندهان و غلامان بلندپایه قرار داشت (نک: سطور پایین، کشمکش‌های مذهبی و غیرمذهبی در بغداد). افزون بر آنچه که در آغاز حکومت وی رخ داد و نزدیک بود بغداد از دست او به در رود، در ۴۲۲ق هم، پس از یک نزاع بزرگ فرقه‌ای، لشکریان ناخشنودی خود را از جلال الدوله آشکار کردند و خواستند نام او را از خطبه بیافکنند. گرچه جلال الدوله با پراکندن پول، چند روزی آنها را آرام کرد، ولی باز لشکریان به تکاپو برخاستند و اگر با مخالفت القائم، خلیفه عباسی روبه‌رو نمی‌شدند، او را بی گمان عزل می‌کردند.^{۸۳۶} ابن کثیر^{۸۳۷} آورده چون القائم به خلافت نشست، ترکان مطابق مرسوم، مال بیعت خواستند. چون خلیفه نو چیزی در بساط نداشت، نزدیک بود که فتنه‌ای برپا شود، تا جلال الدوله آنها را مال داد و آرام کرد. با این همه، اندکی بعد، غلامان دون پایه از فقر و گرسنگی و چیرگی بارس طغان و یلدرک ترک شکایت به امیر بردند و چون نتیجه‌ای نگرفتند، خانه جلال الدوله را به غارت دادند و امیر ناچار به دارالخلافه پناه برد.^{۸۳۸} در رجب همان سال (۴۲۲ق) بر اثر فشار فرماندهان ترک، چارپایان خود را به آنها داد و فراشان و نوکران را مرخص کرد و در خانه را بست و بیرون نیامد. از این رو میان لشکریان ترک و عامه مردم، که به هر حال وجود امیری ضعیف را بر استیلای ترکان ترجیح می‌دادند، نزاع شد و کار بالا گرفت و عیاران هم دست به کار غارت و افساد شدند. جلال الدوله به فعالیت برخاست؛ اما او و سه وزیر پی‌درپی هم کاری از پیش نبردند و فتنه گسترش می‌یافت.^{۸۳۹} در این ایام قلمرو جلال الدوله سخت تنگ شده و تنها منطقه‌ای میان واسط و بطیحه را در برمی‌گرفت؛ و در واسط و بطیحه و برخی نواحی عراق، هم فقط نام او را در خطبه می‌آوردند و امیر بر آن نواحی تسلطی نداشت. وی چنان ضعیف بود که نمی‌توانست از تقسیم درآمدهای دولت میان اعراب و اکراد و اتراک جلوگیری کند.^{۸۴۰}

در پی فتنه‌ای که عیاران در صفر ۴۲۳ در بغداد برپا کردند، غلامان بر خلع

جلال‌الدوله همداستان شدند و به او گفتند باید از بغداد بیرون رود. این غلامان ضعف و بی‌چیزی خود را نتیجه ضعف و بی‌کفایتی امیر می‌دانستند. از آن سوی روز جمعه سوم ربیع‌الاول گروهی از فرماندهان ترک هم از ذکر نام جلال‌الدوله در خطبه مانع شدند. امیر هراسان شد به مذاکره با غلامان برخاست و سرانجام دوشنبه شب ۶ ربیع‌الاول، با گروهی از غلامان خاص خود بغداد را ترک کرد و به عکبرا رفت. غلامان دارالمملکه را که خانه امیر نیز بود غارت کردند و حتی جامه کاتبان و رؤسای دیوان را هم گرفتند. شورشیان خطبه به نام ابوکالیجار عمادالدین کردند و او را از اهواز به بغداد خواندند؛ اما چون تعلق او را دیدند، باز متوجه جلال‌الدوله شدند و نزد او رفتند و آمرزش خواستند. جلال‌الدوله هم پس از ۴۳ روز به بغداد بازگشت. ابن‌اثیر غارت دارالمملکه را پیش از خروج امیر از بغداد دانسته است. برخی روایت‌ها آورده‌اند که ابوکالیجار، ترکان را به بی‌وفایی و خلف وعده متهم کرد، و شرط‌هایی نهاد که مورد قبول نماینده خلیفه واقع نشد. همچنین گفته‌اند که جلال‌الدوله از عکبرا به حله نزد کمال‌الدوله ابوسنان رفت و مورد استقبال او قرار گرفت و فرماندهان ترک در همین جا به عذر خواهی نزد او رفتند؛ درحالی که ذهبی آورده که کمال‌الدین به نزد جلال‌الدوله — لابد در عکبرا — رفت و به میانجیگری برخاست و دختر خود را هم به او داد، تا میان امیر و لشکریان ترک صلح شد.^{۸۴۱} در همین ایام، لشکریان که مال بیعت نگرفته بودند، نگذاشتند نام القائم در خطبه بیاید. ولی خلیفه و سلطان و دولتمردان با آنها به ملایمت رفتار کردند و وعده مال دادند، تا نام خلیفه را در خطبه ذکر کردند. چندی بعد جلال‌الدوله به دارالخلافه رفت و در حضور قاضی‌القضاة، ابن‌ماکولا، و شریف مرتضی و دیگر بلند پایگان، سوگند وفاداری به القائم یاد کرد.^{۸۴۲} در ۴۲۴ق ظهیرالدین ابوالقاسم، نایب عمادالدین ابوکالیجار در بصره، خطبه به نام جلال‌الدوله کرد و الملک‌العزیز ابومنصور پسر او را از واسط به بصره دعوت کرد. الملک‌العزیز لشکری تدارک دید و برفت و وارد آن شهر شد و بوکالیجاریان را براند.^{۸۴۳}؛ اما با وجود ظهیرالدین، قدرتی نداشت. ابومنصور همچنان در بصره بود تا در ۴۲۵ق بر سر پناهندگی مردی دیلمی به ابومنصور و شکایت دیلمیان از ظهیرالدین، میان آن دو به هم خورد و ابومنصور تصمیم گرفت ظهیرالدین را بیرون کند. ظهیرالدین به سرعت

برفت و در ابله موضع گرفت و پس از چند پیکار بزرگ و کوچک، ابومنصور مجبور شد بصره را رها کند. ظهیرالدین باز بر آنجا مستولی شد و به اطاعت از ابوکالیجار گردن نهاد^{۸۴۴}.

در رمضان ۴۲۴ جلال الدوله وزیر خود ابوالقاسم بن ماکولا را برای کاری نزد فرماندهان سپاه فرستاد. آنان به آن گمان که جلال الدوله او را برای گرفتن مال نزد آنان فرستاده، متفق شدند و برفتند و امیر را از دارالمملکه بیرون راندند و در مسجدی حبس کردند و قسمتی از خانه او را به غارت بردند. گروهی از لشکریان طرفدار او با عامه مردم جلال الدوله را از مسجد به در آوردند و به دارالمملکه بردند. اما امیر شبانه با خاندان و آنچه از اموال باقی مانده بود به کرخ رفت و در خانه شریف مرتضی مقام گرفت. میان لشکریان بر سر عزل یا ابقای امیر اختلاف شد و سرانجام جلال الدوله را گفتند به واسطه رود و یکی از پسران کهتر خود را، به عنوان نایب الحکومه، در بغداد بگذارد. جلال الدین ظاهراً پذیرفت اما پنهانی به جلب نظر و حمایت یک فرماندهان برخاست و کار بدانجا کشید که ایشان همه خواهان بازگشت او شدند. امیر نیز به مقرر حکومت بازآمد و فرماندهان را از جانب خود اطمینان داد^{۸۴۵}. روایت ابن جوزی در این باره وارونه گزارش ابن اثیر است. وی آورده که در ۴۲۴ ق عیاران در بغداد هر کار می خواستند، می کردند. لشکریان هم، گویا از اوضاع آشفته استفاده کرده و در اموال ابن ماکولا طمع کردند. آنگاه جلال الدوله را از خانه بیرون کشیده و آزارها دادند و بر قایق نشاندند تا بیرونش کنند. گروهی از غلامان و یاران امیر، او را از معرکه به در بردند و جلال هم با اموال و خاندان به کرخ رفت؛ در حالی که عیاران همچنان بر شهر چیره بودند^{۸۴۶}. این آشفته‌گی چنان بود که اندک سیطره و نفوذی هم که برای خلافت و دستگاه حکومت جلال الدوله باقی مانده بود بر باد داد. عیاران و کردان و اعراب هریک از سویی در اطراف بغداد و داخل شهر به غارت و ویرانی برخاستند (۴۲۶ ق). افزون بر آن میان مردم محلات مختلف هم جنگ افتاد و آتش سوزی بخش‌هایی از شهر را ویران کرد. لشکریان جلال الدوله را به بدترین وضع فراری دادند و او خاندان خویش را به دارالخلافت فرستاد و خود باز به خانه شریف مرتضی رفت و از آنجا به تکریت نزد رافع بن حسین رفت؛ یا به روایتی، روانه اوانا و سپس کرخ

سامرا شد (۴۲۷ق). در اینجا لشکریانی که در بغداد دارالمملکه یعنی خانه امیر را به غارت داده بودند، نزد او آمدند و بخشایش خواستند و امیر را به بغداد بازگرداندند.^{۸۴۷} جلال الدوله که شورش و تمرد لشکریان ترک را به تحریک بارس طغان، از امرای بزرگ بغداد و ملقب به حاجب الحجاب می دانست، قصد بازداشت او کرد. بارس طغان که از سوی فرماندهان ترک هم متهم به سوءاستفاده مالی نیز بود، به درالخلافة نزد خلیفه پناه برد (رجب ۴۲۷). میان جلال الدوله و خلیفه که از بارس طغان دفاع می کرد، در این باره پیامها گزارده شد. بارس طغان هم در این میان به مکاتبه با عمادالدین ابوکالیجار برخاست و او را به تسخیر بغداد برانگیخت. لشکری که ابوکالیجار فرستاد، نخست به واسط رفت و الملك العزیز پسر جلال الدوله را از آنجا بیرون کرد و آنگاه گویا روی به بغداد نهاد. بارس طغان اعلام کرد که ابوکالیجار به قصد بغداد می آید. غلامان دون پایه هم شعار ابوکالیجار برداشتند و جلال الدوله را مجبور به گریز کردند. جلال الدوله همراه بساسیری، که از امرای او محسوب می شد و بخش غربی بغداد را زیر «حمایة» داشت، به اوانا رفت.

اما در بغداد، ابوالفضل عباس بن حسن بن فسانجس به کوشش بارس طغان، به نیابت از ابوکالیجار رشته کارها را در دست گرفت و از خلیفه خواست خطبه به نام او کند (۴۲۸ق). خلیفه به استناد پیمانی که با جلال الدوله بسته بود، از آن کار خودداری کرد؛ اما بارس طغان خطبای بغداد را مجبور کرد که خطبه به نام ابوکالیجار کند و همین حادثه موجب دو دستگی در بغداد شد؛ خاصه که جلال الدوله، همراه قرواش بن مقلد عقیلی و دبیس بن مزید اسدی بیامد و در بخش غربی بغداد مقام گرفت. در این میان خبر رسید که ابوکالیجار به فارس بازگشته است. دیلمیانی که در اطراف بارس طغان فراهم آمده بودند، از او جدا شدند و بارس طغان اموال و خاندانش را به دارالخلافة فرستاد و خود به واسط گریخت. جلال الدوله وارد بغداد شد و اندکی بعد با یاران و سپاهیان سر در پی بارس طغان نهاد و او را در جنگ اسیر کرد و به قتل آورد. آنگاه واسط را هم گرفت و به بغداد بازگشت. این حوادث سلطه و نفوذ فرماندهان ترک را تنزل داد و امرای عرب استیلای بیشتر یافتند.^{۸۴۸} رابطه جلال الدوله با ابوکالیجار هم به کوشش ابوالحسن ماوردی قاضی القضاة و دولتمردان دیگر اصلاح

شد و هردو سوگند وفاداری و دوستی یاد کردند و ازدواج دختر جلال‌الدوله با فولادستون، پسر ابوکالیجار، هم این پیمان را مستحکم کرد.^{۸۴۹} در ۴۳۱ ق بازمیان جلال‌الدوله و سپاهیان ترک اختلاف افتاد؛ اما اتحاد امیر بویه با دبیس بن مزید و قرواش بن مقلد، او را از یورش مستقیم ترکان مصون داشت و در عوض بغداد بیش از پیش دستخوش پریشانی شد و شورشیان به آزار و مصادرهٔ اموال مردم برخاستند.^{۸۵۰} به‌رغم اتحاد جلال‌الدوله با قرواش بن مقلد، امیر عقیلی، در ۴۳۲ ق میان آن دو اختلاف افتاد. زیرا جلال به طمع مال هنگفتی که خمسین بن ثعلب از امرای عرب و مدعی حکومت تکریت، به او وعده داده بود، از قرواش خواست تکریت را رها کند. قرواش نه تنها نپذیرفت، بلکه فرماندهان ترک بغداد را بر ضد جلال‌الدوله تحریک کرد. این واکنش و چیزهای دیگری که در میانه بود، جلال را به مقابله واداشت. نخست ارسلان بساسیری را در صفر ۴۳۲ فرستاد تا نایب قرواش را در سندیه بازداشت کند؛ اما بساسیری میان راه دچار اعراب بدوی شد و راه بازگشت پیش گرفت. از آن سوی گروهی از بدویان بنی‌صرصر هم به اطراف بغداد حمله‌ور شدند و شهر دستخوش ناآرامی و پریشانی شد. جلال‌الدوله که اینها را همه به تحریک قرواش می‌دانست، با لشکر به راه افتاد تا انبار را که در دست امیر عقیلی بود، تصرف کند. اما نخست مجبور شد با بدویانی که لشکر او را در معرض هجوم غارت قرار داده بودند، جنگ کند. در این وقت میان بنی‌عقیل بر سر قرواش و کارهای او اختلاف افتاد. قرواش به ناچار از جلال‌الدوله صلح خواست و وعدهٔ مال داد. پس از مذاکراتی، میان آن دو صلح شد و هریک به مقر خود بازگشتند.^{۸۵۱}

از آن پس تا مرگ جلال‌الدوله، حادثه‌ای مهم در قلمرو کوچک او رخ نداد؛ جر آنکه القائم عباسی ابوالحسن ماوردی، قاضی‌القضاة را به سفارت نزد طغرل سلجوقی فرستاد تا میان او با عمادالدین ابوکالیجار و جلال‌الدوله صلح برقرار کند. طغرل فرستادهٔ خلیفه را سخت محترم داشت و آنچه را خلیفه خواسته بود اجابت کرد و خود را مطیع او خواند.^{۸۵۲} اندکی بعد، به جمعه شب ۵ یا ۶ شعبان، جلال‌الدوله بر اثر بیماری کبدی^{۸۵۳} درگذشت. گفته‌اند چون به بستر افتاد، خبر مرگش منتشر شد و شهر را آشوب فراگرفت و مردم از بیم غارت، اموال خود را به دارالخلافه منتقل

می کردند؛ تا امیر را بر تخت نشاندند و بیرون آوردند و مردم آرام گرفتند. وی اندکی بعد درگذشت و پیکرش را در دارالمملکه، که خانه او هم بود، دفن کردند؛ اما سپس آنرا به مقابر قریش بردند.^{۸۵۴} جلال الدوله هنگام مرگ ۵۲ سال داشت و ۱۶ سال و ۱۱ ماه بر عراق حکم رانده بود. چون بمرد، فرزندانش بیرون آمدند و در برابر فرماندهان ترک و اسپهسالاریه بایستادند و گفتند شما یاران خاندان ما و بزرگان دولت مائید و می دانید که خزانه پدر ما تهی بود؛ اما شما حقوق ما را رعایت کنید و حریم ما را نگاه دارید. گفته اند لشکریان گریستند و خود را مطیع خواندند. تسلیتی هم از سوی دارالخلافه به الملك العزیز ابومنصور، پسر جلال الدوله به واسط فرستادند؛ اما با این همه خطبه به نام ابوکالیجار عمادالدین کردند.^{۸۵۵}

از جلال الدوله فرزندان بسیار برجای ماند. ابن جوزی^{۸۵۶} از ۶ پسر و ۱۵ دختر؛ و ابن عماد^{۸۵۷} از ۲۱ پسر و دختر سخن گفته اند. در کتابی موسوم به زیج سنجری، پسران را ۵ تن، به این شرح دانسته است: ابومنصور خسرو فیروز ملقب به الملك العزیز؛ ابونصر ملقب به امیر الامراء؛ ابوالفوارس خسرو شاه؛ ابودلف رستم؛ و ابوالحسین علی^{۸۵۸}.

ب - سلوک و اخلاق

مورخان، جلال الدوله را به برخی فضایل انسانی ستوده اند. از تاریخ حیات سیاسی او هم پیداست که از یک سو سلطانی سلیم النفس و صلح طلب و ملایم طبع؛ و از سوی دیگر سخت ضعیف و بلکه ترسو و مقهور امرای خویش بود. به احوال مردم هم توجهی نداشت و خوشگذرانی و شادخواری را به جنگ و سیاست ترجیح می داد^{۸۵۹} و لااقل یک بار کوشید از حکومت کناره گیرد. شاید به همین سبب فرماندهان نظامی که حیات و معاش خویش را در گرو پیکار و غارت می دیدند، از او دلخوش نبودند و چندین بار از حکومتش عزل کردند. به همان سبب که دلبسته حکومت نبود و آرامش را بر جنگ، و دوستی را بر کین خواهی ترجیح می داد، از هر فرصتی، حتی در اثنای لشکرکشی و کشاکش پیکار، برای صلح سود می برد و هرگز با پیشنهاد متارکه جنگ و پیمان اتحاد و دوستی مخالفت نمی کرد. هم از این روست که روایات مربوط به لشکرکشی هایی که با حوادث خونین و سخت دشمنانه آغاز می شود، ناگاه و بی دلیلی

روشن، به صلح ختم می‌گردد (نک: سطور بالا). در امور شخصی نیز چنین بود. چنان که نه تنها ابوالحسن ماوردی را که بر ضد او رأی داده بود، آزار نرساند، بلکه او را بیشتر به خود نزدیک کرد.^{۸۶۰}

افزون بر اینها، داستان‌هایی درباره عدالت‌خواهی و نیک‌نفسی او آورده‌اند^{۸۶۱} که فضایلش را بیش از پیش تأیید می‌کند.

جلال‌الدوله عابدان و صالحان روزگار را محترم می‌داشت و به دیدارشان می‌شتافت.^{۸۶۲} برخلاف غالب بویه‌یان، جلال‌الدوله با خلیفه عباسی هم رفتاری محترمانه داشت. روزگاری گویا بنابر شرایط و احوال روزگار، رفتاری درشت با القائم عباسی پیش گرفت؛ اما پند و نصیحت خلیفه به‌زودی در او کارگر افتاد و به عذرخواهی پیش رفت و رضایت او را به دست آورد.^{۸۶۳}

۱۰. قوام‌الدوله ابوالفوارس ← I - بویه‌یان فارس و کرمان

۱۱. عمادالدین ابوکالیجار مرزبان ← I - بویه‌یان فارس و کرمان

۱۲. الملک‌الرحیم ابونصر خسرو فیروز (حکومت: ۴۴۰-۴۴۷ ق)

پسر عمادالدین ابوکالیجار مرزبان، و نواده سلطان‌الدوله؛ ابن‌اثیر^{۸۶۴} نام او را خره‌فیروز آورده است. مقارن مرگ عمادالدین ابوکالیجار (کرمان، جمادی‌الاول ۴۴۰)، خسرو فیروز در بغداد بود. چون خبر به او رسید، سران سپاه را گردآورد و آنها را سوگند داد که به او وفادار بمانند. آنگاه به القائم عباسی درباره ذکر نام خود در خطبه به عنوان جانشین پدرش عمادالدین و فرمانروای قلمرو او نامه کرد و از خلیفه لقب «الملک‌الرحیم» نیز خواست. القائم با خواست‌های او، جز اعطای آن لقب، به آن دلیل که «الملک‌الرحیم» از صفات اخص الهی است، موافقت کرد.^{۸۶۵} ابن‌جوزی به همان دلیل، گاه از این امیر بویه‌ی به صورت «نامبردار به الملک‌الرحیم» (المسمى بالملک‌الرحیم) یاد کرده^{۸۶۶} و جایی دیگر ضمن اشاره به آنکه خسرو فیروز از خلیفه خلعت و فرمان حکومت گرفت و در حضور او تاج مرصع بر سر نهاد و رسماً به حکومت نشست، آورده که خلیفه عباسی او را بهاء‌الدوله لقب داد.^{۸۶۷} به این ترتیب حکومت او بر عراق و دیگر متصرفات عمادالدین رسمیت یافت؛ جز آنکه بصره در دست برادرش ابوعلی

فناخسرو یا کیخسرو^{۸۶۸}، و شیراز زیر فرمان برادر دیگرش ابومنصور فولادستون بود که به زودی توسط برادر دیگر یعنی ابوسعید خسروشاه، بازداشت و زندانی شد^{۸۶۹}. الملک‌الرحیم سپس خود به خوزستان رفت و لشکر این ولایت به فرمانبرداری پیش آمدند؛ و گرشاسپ پسر علاءالدوله کاکویه، امیر همدان و کنگاور هم که در آنجا بود، خود را مطیع او خواند^{۸۷۰}.

به‌رغم استیلای ملک‌الرحیم بر شیراز، هنوز ولایت فارس کاملاً به اطاعت وی گردن نهاده بود. از این رو الملک‌الرحیم که در اهواز بود روی به شیراز نهاد. لشکر شیراز به خدمت او پیوست و امیر نزدیک شهر اردو زد تا به هنگام، وارد شود؛ درحالی که دیلمیان آن نواحی هنوز دل با فولادستون داشتند، که در قلعه استخر به حبس بود، و گویا در خفا برای او کار می‌کردند. این زمان در اردوی الملک‌الرحیم، میان لشکریان بغدادی با نظامیان ترک شیرازی نزاع افتاد و بغدادیان از کنار شهر برخاستند. امیر بویه هم که به ترکان شیرازی اعتمادی نداشت، با آنها به راه افتاد و به اهواز بازگشت (ربیع‌الاول ۴۴۱). وی آنگاه دو برادر خود ابوسعید و ابوطالب را نیابت حکومت ارجان داد. در این میان فولادستون از زندان بیرون آمد و با گروهی از سرکردگان نظامی فارس که به او پیوستند، به اعاده قدرت و قلمرو خود برخاست. چون بسیاری از لشکریان فارس به او پیوستند، به زودی آن ولایت را گرفت و روی به ارجان نهاد تا پس از تسخیر آنجا اهواز را هم تصرف کند.

الملک‌الرحیم اهواز را رها کرد و روانه رامهرمز شد. در وادی الملح میان او و برادرش فولادستون پیکاری سخت در گرفت؛ اما به سبب خیانت برخی سرکردگان، شکست خورد و به واسطه عقب نشست و اهواز به دست فولادستون افتاد^{۸۷۱}. از آن سوی ارسلان بساسیری، که نیابت حکومت عراق به دست داشت، در ذیقعه انبار را گرفت و در شعبان، ناحیه دزدار به راه خراسان راه، از دست سعدی بن ابوالشوک به در برد و غنائم بسیار به دست آورد^{۸۷۲}. اما در اهواز، فولادستون دوام نیاورد و به سبب نزاع میان لشکریان، به فارس بازگشت. لشکریان او هم سه پاره شدند. گروهی همانجا ماندند؛ جمعی راه شیراز پیش گرفتند و دسته‌ای نزد الملک‌الرحیم رفتند و او را به تسخیر اهواز برانگیختند. الملک‌الرحیم از بغداد سپاه خواست ولی منتظر نشد و به

راه افتاد و در ربیع‌الثانی ۴۴۲، با استقبال لشکریان موجود در اهواز از او، وارد شهر شد و منتظر بماند. چون از بغداد سپاه رسید، برفت و عسکر مکرّم را هم تصرف کرد و همانجا مقام گرفت^{۸۷۳}. در محرم ۴۴۳ جمع کثیری از اعراب و اکراد، نواحی سُرّق و دورق در خوزستان را به باد غارت دادند. الملک‌الرحیم لشکر به دفع آنها فرستاد و مهاجمان را گوشمالی سخت داد. آنگاه در پیکاری دیگر مقدمه لشکر متحد فولادستون و هزار اسب بن‌گیر و یاران عرب و دیلمی او را که قصد تصرف شوشتر کرده بودند، درهم شکست. آنگاه دسته‌ای از جنگجویانش را به رامهرمز فرستاد و آنها پس از پیکاری سخت، مردان هزاراسپ را که در آنجا به غارت و آزار خلق مشغول بودند درهم شکست. فولادستون و هزاراسپ به ایذج گریختند و رامهرمز در ربیع‌الاول ۴۴۳ به دست الملک‌الرحیم افتاد^{۸۷۴}. افزون بر این پیروزی که لابد الملک‌الرحیم را به پیشروی تشویق می‌کرد، امیر قلعه استخر، به نام ابونصر فولاد بن خسرو هم که فولادستون برادران او را گرفته و به زندان کرده بود، الملک‌الرحیم را پیام دوستی داد و او را به تسخیر آنجا به کمک خود وی برانگیخت. سبب دیگری هم که امیر را به تسخیر فارس تحریک کرد آن بود که چون فولادستون و هزاراسپ از برابر او به ایذج گریختند، از بیم پیشروی امیر عراق، به طغرل سلجوقی نامه کردند و از او بر ضد الملک‌الرحیم یاری جستند.

فولادستون پیشتر، به سال ۴۳۹ق که میان پدرش ابوکالیجار عمادالدین و طغرل صلح شده بود، دختر ملک داوود برادر طغرل را به همسری گرفته و با سلجوقیان خویشاوند شده بود^{۸۷۵} و این زمان دل به یاری طغرل بسته بود. فرمانروای سلجوقی هم پس از تسخیر اصفهان، لشکری گران به مدد فرستاد. الملک‌الرحیم که اینک جز گروهی از دیلمیان و کردان با او نبودند، گمان کرد اگر فارس را مورد حمله قرار دهد، فولادستون و هزاراسپ او را رها می‌کنند و به فارس می‌روند. بنابراین از عسکر مکرّم به اهواز رفت و برادر دیگر خود ابوسعّد را تجهیز کرد و به فارس فرستاد. چون ابوسعّد به دولت‌آباد رسید، بسیاری از لشکریان ترک و دیلم و کرد و عرب فارس به او پیوستند. قلعه استخر به مدد ابونصر تسخیر شد و همه روی به قلعه بهندر نهادند. در این وقت تعدادی از فرماندهان دژهای مهم ولایت فارس، مانند دارابگرد، به ابوسعّد نامه‌ها

کردند و خود را مطیع او خواندند. ابوسعید آنگاه روی به شیراز نهاد و به رمضان ۴۴۳ آن شهر را تصرف کرد. با این همه محاسبه الملک الرحیم درست نیامد و فولادستون همراه منصور بن حسین اسدی و هزاراسپ بن بنکیر، به الملک الرحیم که در اهواز بود حمله ور شدند و او را درهم شکستند و به واسط عقب راندند. گفته‌اند در این حادثه کمال‌الدین ابوالمعالی بن عبدالرحیم، وزیر الملک الرحیم ناپدید شد^{۸۷۶}. فولادستون و یارانش اهواز را سوختند و غارت کردند و آنگاه روی به شیراز نهادند؛ اما در چند پیکار بزرگ و کوچک از ابوسعید شکست خوردند و فولادستون به قلعهٔ بهندر گریخت و همانجا بماند^{۸۷۷}. ابوعلی فناخسرو، دیگر برادر الملک الرحیم که بر بصره فرمان می‌راند هم ظاهراً دعوی استقلال داشت. این زمان که الملک الرحیم عجاله از جانب فولادستون آسوده‌خاطر شده بود، به ابوعلی پرداخت و بساسیری را به تسخیر بصره فرستاد (شعبان ۴۴۴). بصریان به مقابله آمدند و چندین روز دو طرف در قایق‌ها به پیکار پرداختند تا سرانجام بساسیری غلبه کرد و ابوعلی گریخت. اندکی بعد الملک الرحیم خود به بصره آمد و فرستادگان دیلمیان خوزستان را که به اطاعت پیش آمده بودند پذیرفت. آنگاه لشکر در پی ابوعلی فرستاد و وی همچنان اینجا و آنجا پنهان می‌شد و پیش می‌رفت تا سرانجام در ۴۴۵ق به طغرل سلجوقی در اصفهان پناه برد. طغرل هم او را سخت محترم داشت و گویا دختر خود را هم به همسری او درآورد^{۸۷۸}.

امیر ابوسعید همچنان در فارس بود که دسته‌ای از لشکریان طغرل به آن ولایت رسیدند و گروهی حدود ۲۰۰ تن از آنان به خدمت امیر ابوسعید بن ابی‌کالیجار پیوستند^{۸۷۹}؛ درحالی که در همین ایام به ذی‌قعدة ۴۴۴ سعدی بن ابی‌الشوک با لشکری از غزها که طغرل او را فرستاده بود، عراق را مورد تهاجم قرار داد و به قتل و غارت و ویرانگری دست زد. طی این آشوبگری‌ها عموی خود مهلهل را هم در کشمکش گرفت. بغدادیان هراسان شدند و لشکر الملک الرحیم از بغداد روانهٔ حلوان شد تا به جنگ وی رود. دبیس بن مزید اسدی هم به آنها پیوست، ولی کار به همانجا خاتمه یافت و کسی به دفع سعدی نرفت^{۸۸۰}.

به‌هرحال بساسیری پس از تسخیر بصره، از سوی الملک الرحیم به حکومت آنجا منصوب شد و الملک الرحیم نیز روی به اهواز نهاد. در اینجا پس از مذاکراتی میان او

با منصور بن حسین اسدی و هزاراسب صلح شد و ارجان و شوشتر هم به تصرف امیر عراق در آمد^{۸۸۱}. با آنکه چند ماه پیش از این، ابوسعید بن ابی‌کالیجار شیراز را به نام برادرش الملک‌الرحیم تسخیر کرده بود، اما به نظر می‌رسد این شهر سپس به دست طرفداران فولادستون افتاد. شاید زمانی که ابوسعید به دفع یورش فولادستون که به شیراز تاخته بود، برخاسته و لابد از شهر بیرون آمده بود، طرفداران فولادستون باز بر آنجا مستولی شده بودند. چه آورده‌اند که الملک‌الرحیم پس از تسخیر بصره، به سوی شیراز رفت و این شهر پس از محاصره‌ای طولانی که موجب قحطی و مرگ بیشتر ساکنان آن شهر شد، به تصرف وی درآمد^{۸۸۲}. ارجان که سال پیش در پی صلح با منصور بن حسین اسدی و هزاراسب، به تصرف الملک‌الرحیم درآمده و فرمانده لشکر آنجا موسوم به فولاد اظهار اطاعت کرده بود، در ۴۴۵ ق رسماً به دست امیر عراق افتاد و فولاد پسر خسرو دیلمی که فرمانده سپاهیان آنجا بود، به اطاعت درآمد و آشوبگری دیلمی به نام خوشنام را که در آن حوالی سلطه‌جویی می‌کرد، گریزانند. هزاراسب که پیشتر با الملک‌الرحیم صلح کرده بود، گرچه باز به تضرع پیش آمد و اظهار اطاعت کرد و خواست به نزد فولاد رود و فولاد هم پذیرفت، اما سپس بیمناک شد و به نزد طغرل در اصفهان گریخت؛ و این حادثه با ورود ابوعلی برادر الملک‌الرحیم به اصفهان مصادف افتاد. فرمانروای سلجوقی هر دو امیر را محترم داشت و وعده یاری داد^{۸۸۳}. در این میان بدر بن مهلهل که پدرش اسیر سعدی بود، به طغرل پناه برد و از او خواست به وساطت برخیزد تا مهلهل آزاد شود.

چون طغرل به مدد او برخاست، سعدی بیمناک شد و پس از مذاکراتی، به اطاعت الملک‌الرحیم گردن نهاد^{۸۸۴}.

هم در شوال، به بغداد خبر رسید که گروهی از اعراب بدوی و کردان، به پشتگرمی غزها، طمع در حکومت بسته و به راهزنی و غارت روستاهای عراق برخاسته‌اند. بساسیری بی‌درنگ و تیزتک روی به آنها نهاد و بسیاری‌شان را گرفت و کشت و اموالشان را غارت کرد. باقیمانندگان گریختند و از رود زاب گذشتند و چون آب بالا آمد، بساسیری نتوانست به تعقیب آنها ادامه دهد^{۸۸۵}.

در آغاز سال بعد (محرّم ۴۴۶) هم فتنه بزرگ دیگر رخ داد: وزیر الملک‌الرحیم

(نامش را نیاورده) مبلغی هنگفت از رسوم مقرری‌های لشکریان ترک را بیانداخت. چون ترکان به مطالبه آن برخاستند و سر در پی وزیر نهادند. وزیر گریخت و به دارالخلافه پنهان شد و ترکان به دیوان خلیفه رفتند و از او شکایت کردند. چون اعتنایی ندیدند، به شکایت از خود دیوان برخاستند. میان آنها و دستگاه خلافت پیام‌ها گزاردده شد و چون به نتیجه نرسید، این خبر شیوع یافت که ترکان قصد کرده‌اند دارالخلافه را به محاصره گیرند. مردم بی‌تاب شدند و اموال خود را مخفی کردند. از آن سوی بساسیری به دارالخلافه رفت و خواست از خود وزیر خبر گیرد، ولی او را نیافت. بنابراین کسانی را به طلب او فرستاد و خانه او و خانه کسانی را که گمان می‌رفت وزیر به آنجا برود، تفتیش شد ولی خبری از او به دست نیامد. بنابراین ترکان به آشوبگری برخاستند و حتی خانه وزیر بساسیری یعنی ابوالحسن بن عبید را هم غارت کردند و هر که را که وارد بغداد می‌شد، می‌گرفتند و آنچه با خود داشت همه را ضبط می‌کردند. از این‌رو کالا و خوردنی در بغداد کمیاب و گران شد. با آنکه سرانجام وزیر خود را نشان داد و آنچه را ترکان می‌خواستند پذیرفت و بداد، ولی فتنه خاموش نشد و اعراب و کردان هم بیش از پیش به فتنه‌گری و قتل و غارت دست گشودند. یاران قریش بن بدران هم به طمع افتادند و از موصل بیرون آمدند و روی به بغداد نهادند؛ اما در راه هم از غارت فرو نگذاشتند و حتی چارپایان بساسیری را هم بردند.^{۸۸۶} حوالی عراق چنان نابسامان شد که ازهرسوی غارتگران و مدعیان حکومت به تاخت و تاز برخاستند و شهرها و دیه‌ها را به غارت دادند. در ماه رجب بنوخفاجه به قلمرو دبیس مزیدی هجوم بردند. دبیس از بساسیری مدد جست. و وی بی‌درنگ بیامد و بنی‌خفاجه را دور کرد و اموالشان را به غارت برد. در شعبان قریش بن بدران امیر موصل انبار را گرفت و در آنجا و توابع آن خطبه نام طغرل کرد و اموال بساسیری و یارانش را در آن نواحی به غارت برد.^{۸۸۷} سپس دو تن از یاران قریش به بغداد آمدند و چون بساسیری نتوانست بر آنها دست یابد، آن غارت‌ها را از چشم ابن‌مسلمه وزیر دید و خلیفه را هم با او هم داستان خواند و مقرری‌های هردو و اطرافیان‌شان را قطع کرد. در ذیحجه به کمک نورالدوله دبیس، انبار را از دست بنی‌خفاجه بیرون آورد. این حوادث موجب بروز اختلافی سخت میان خلیفه و وزیر با بساسیری شد.

چندی بعد، در پی فتنه‌ای که در شرق بغداد پدیدار شد و گروهی از سنیان به امر به معروف و نهی از منکر برخاستند، به تحریک ابن مسلمة وزیر، و تأیید خلیفه، سرکردگان ترک به ماه رمضان همه خانه‌های بساسیری را در بغداد غارت کردند و سوختند و اعلان کردند که وی با المستنصر فاطمی همدل و همداستان است. روابط میان خلیفه و بساسیری چنان تیره شد که القائم به الملك الرحیم دستور داد بساسیری را بیرون کند؛ و امیر هم ناچار پذیرفت. این حوادث، مهم‌ترین عامل چیرگی طغرل سلجوقی بر بغداد و انقراض دولت بویه‌یان عراق به شمار است.^{۸۸۸}

طغرل سلجوقی که در آغاز سال ۴۴۷ ق وارد همدان شده و چنان نموده بود که قصد حج و ترمیم راه مکه دارد و از آنجا به مصر می‌رود تا فاطمیان را براندازد، این زمان به تدارک کار برخاست. بغداد به تکان آمد و مردم پریشان شدند. چون طغرل به حلوان رسید، بغدادیان به بخش غربی شهر رفتند و الملك الرحیم که به واسط بود روی به بغداد نهاد؛ اما بساسیری که به دستور خلیفه رانده شده بود، به نزد دبیس بن مزید روانه حله شد و بسیاری از ترکان بغداد به او پیوستند.^{۸۸۹} طغرل رسولی نزد القائم فرستاد و در اظهار اطاعت و بزرگداشت او مبالغه کرد. با آنکه سرکردگان ترک را هم وعده‌ها داد، اما اینان نپذیرفتند و به خلیفه نامه کردند گفتند که به دستور او که وعده داده بود با طغرل همداستان نشود، سرور خود بساسیری را برانده‌اند. اما از دیوان خلافت پاسخ به مغالطه می‌دادند و دفع‌الوقت می‌کردند تا طغرل دررسد. چون الملك الرحیم در نیمه رمضان به بغداد رسید، همراه برخی امرای دیگر به خلیفه اظهار اطاعت کردند و گفتند هرچه خلیفه صلاح می‌داند، بفرماید. از دیوان خلیفه پاسخ آمد که مصلحت آن است که لشکریان بغداد، اردوی خود را به داخل شهر کشند و الملك الرحیم و امرا نامه به طغرل فرستند و اظهار اطاعت کنند. آنان نیز چنین کردند. سلطان سلجوقی پذیرفت و همه را وعده احسان داد. به دستور خلیفه در بغداد خطبه به نام طغرل خواندند (۸ روز به پایان رمضان ۴۴۷) و نام الملك الرحیم را پس از او ذکر کردند. آنگاه طغرل از خلیفه اجازه ورود به شهر خواست. ابن مسلمة وزیر با موبکی عظیم از امرا و اشراف و قضاة و نقبا به استقبال رفت. طغرل هم عمیدالملک کندی وزیر را با امرا به جلو فرستاد. ابن مسلمه بیامد و بر سلطان وارد

شد و نامه خلیفه را تسلیم او کرد و سلطان را به وفاداری به خلیفه و الملک‌الرحیم و امرای بغداد سوگند داد. سلطان روز دوشنبه ۵ روز به پایان رمضان، همراه لشکریانش وارد بغداد شد و اجازه غارت نداد و رفتاری ستوده در پیش گرفت. اما فردای آن روز به سبب سوءتفاهمی میان چند تن از غزها با عامه نزاع شد و مردم که گمان کردند الملک‌الرحیم به جنگ آغاز کرده، دست به حمله زدند و همه جا غزها را گرفتند و کشتند؛ جز در محله کرخ که به دفاع از غزها برخاستند. کار بالا گرفت و هجوم مردم به اردوی طغرل چنان بود که اگر الملک‌الرحیم هم با آنها همدستان می‌شد، به گفته ابن‌اثیر، همه را از میان می‌بردند و طغرل را می‌رانند. اما امیر بویه‌چی چنین نکرد و یارانش را به دارالخلافة فرستاد تا اعلام کنند که در آشوب دست ندارند. از آن سوی لشکریان طغرل حمله آغاز کردند و بسیاری از مهاجمان را کشتند و شهر را غارت کردند. طغرل آنگاه الملک‌الرحیم را مقصر دانست. به دستور خلیفه، الملک‌الرحیم و سرکردگان لشکر بغداد با رسولی از سوی القائم به اردوی طغرل رفتند تا نظر خلیفه را دایر بر بی‌گناهی اینان ابلاغ کند، و امرا اطاعت خود را مؤکد گردانند. اما به دستور طغرل همه را گرفتند و الملک‌الرحیم را به قلعه طبرک ری، یا به روایتی به سیروان فرستادند و حکومت او را پس از ۶ سال و چند روز برانداختند.^{۸۹۰} الملک‌الرحیم را سپس به ری بردند و حبس کردند تا در سال ۴۵۰ یا ۴۵۱ ق همانجا درگذشت.^{۸۹۱}

دو تن از رجال این دوره، ارسلان بساسیری و ابن‌مسلمه، در حوادثی که سرانجام به استیلای سلجوقیان بر بغداد و انقراض بویه‌یان شاخه عراق منتهی شد، بیش از همه نقش داشتند. به خصوص بساسیری به سبب فعالیت‌های سیاسی و نظامی، و هم استیلا بر بغداد به نام خلیفه فاطمی، هرچند بسیار کوتاه، از اهمیت خاص برخوردار است.

این ارسلان بساسیری، که در برخی منابع از او با لقب «المظفر» و در بعضی دیگر، به مناسبت ارتباطش با المستنصر فاطمی، با لقب «مستنصری» یاد کرده‌اند^{۸۹۲}، نخست از ممالیک بهاء‌الدوله بود و در دستگاه او ترقی کرد^{۸۹۳}. در منابع ما ظاهراً نخستین بار از او در حوادث سال ۴۲۴ ق یاد شده که در جنگی بر ضد دبیس بن علی بن مزید شرکت جست. آنگاه به سبب کفایت و درایتش، جلال‌الدوله بویه‌چی، او را شحنة غرب بغداد کرد که از آشوب و غارت عیاران روز و شب نداشت^{۸۹۴}. چون الملک‌الرحیم

فرمانروای عراق شد، بساسیری را نایب خود گردانید و او هم به دستور امیر، برادر او ابوعلی فناخسرو را از بصره براند و حکومت آنجا را هم به دست گرفت^{۸۹۵}. از آن پس بر قدرت نفوذش نزد خلیفه و امیر بویهی افزوده شد، چنان که گفته‌اند بر بسیاری از منابر عراق و خوزستان نامش ذکر می‌شد و القائم عباسی به اشارت او کاری نمی‌کرد^{۸۹۶}. با این همه زمینه‌ها و عوامل شورش بساسیری بر ضد عباسیان، از همین ایام و بر اثر رقابت و بدرفتاری ابن مسلمه، وزیر خلیفه، با او؛ و به خصوص حمایت وزیر از سنیان بر ضد شیعیان، به تدریج مهیا می‌گردید. از آن سوی ضعف نظامی و اقتصادی دولت آل بویه عراق که موجب بروز شورش‌هایی از سوی نظامیان ترک بغداد می‌شد، و نیز طمع غارتیان کرد و بدویان عرب و غزها را که تازه از گرد راه رسیده بودند، به هجوم و چپاول بر می‌انگیخت، و خاصه یورش‌های قریش بن بدران عقیلی امیر موصل به انبار و تصرف اموال و املاک بساسیری، که بعضی از آنها گویا به تحریک ابن مسلمه صورت می‌پذیرفت، روابط او را با وزیر بیش از پیش تیره کرد و نخستین شراره‌های دشمنی خلیفه با او را هم پدید آورد؛ و چون ابن مسلمه شرارت‌ها و آشوب‌های ترکان بغداد را به تحریک بساسیری دانست، اختلاف بالا گرفت^{۸۹۷}.

ابن مسلمه آنگاه نه تنها القائم عباسی و سپس ترکان بغداد را بر ضد بساسیری برانگیخت تا به اجازه خلیفه، خانه او را به غارت دادند، بلکه وی را به مکاتبه با مستنصر فاطمی متهم کرد و خلیفه را واداشت تا الملک‌الرحیم را دستور دهد که بساسیری را از خود دور گرداند^{۸۹۸}. گفته‌اند چندی بعد که خبر رسید طغرل سلجوقی، با جلب موافقت خلیفه، یا به روایتی به درخواست خلیفه، قصد بغداد کرده، بساسیری زودتر بیامد و بخش غربی بغداد و قسمتی از دارالخلافه را سوخت و غارت کرد. چون طغرل در رمضان ۴۴۷ به حدود بغداد رسید، بساسیری آنجا را رها کرد و به رحبه عقب نشست^{۸۹۹}.

گزارش حمله بساسیری به بغداد را نویسندگان دیگر تأیید نکرده‌اند^{۹۰۰} و ابن اثیر^{۹۰۱} تصریح کرده که چون طغرل به بغداد رسید، بساسیری نزد نورالدوله دبیس مزیدی بود. درباره روابط بساسیری با فاطمیان، المؤید خود آورده که پیش از رسیدن طغرل به بغداد، وی نامه‌هایی به وزیر او عمیدالملک کندی، بساسیری و امرای لشکر بغداد

نوشت، مشتمل بر استمالت و دعوت آنها به فاطمیان. این نامه‌ها به مقصد نرسید و چون بساسیری به رحبه رفت، نامه دیگر از المؤید در همان موضوع رسید که او را امیدوار ساخت و تعهد کرد که اگر مستنصر فاطمی او را مدد رساند، غزها را از عراق می‌راند و آن ولایت را به نام فاطمیان می‌گشاید.^{۹۰۲} بنابراین به نظر می‌رسد که ارتباط بساسیری با مستنصر، پس از خروج او از بغداد و واسط بوده است.^{۹۰۳}

درباره دیگر نیروهای مؤثر در حوادث عراق، باید گفت از گزارش ابن‌اثیر^{۹۰۴} برمی‌آید که ترکان بغداد، به‌رغم کوشش‌های ابن‌مسلمه که می‌خواست آل بویه را به دست طغرل از میان بردارد، به سلجوقیان روی خوش نشان ندادند و اندکی بعد که عامه بغداد بر طغرل شوریدند، سلطان به سرکوب و مصادره اموال الملک‌الرحیم و فرماندهان ترک دست زد. رفتار و مواضع نورالدوله دبیس و قریش بن بدران نیز در قبال بساسیری، متغیر و غیرقابل پیش‌بینی بود. اینان چند بار از او بریدند و به اطاعت سلطان درآمدند و باز به او پیوستند. گزارش منابع درباره روابط بساسیری با مصر در این دوره، یعنی پس از خروج از بغداد هم متناقض می‌نماید. روایت ابن‌صیرفی^{۹۰۵} به طور مبهم حاکی از آن است که وی به مصر رفته و یازوری وزیر آن دیار هم المؤید فی‌الدین را با اموالی همراه او کرده تا به پیکار طغرل و خلیفه بغداد رود. بعدها رشیدالدین فضل‌الله هم تصریح کرده که بساسیری از نزد نورالدوله دبیس به مصر رفت و تعهد کرد که عباسیان را براندازد و به پشتیبانی مصریان روانه بغداد شد.^{۹۰۶} اما مقریزی آورده که بساسیری را به‌رغم درخواستش به مصر نپذیرفتند^{۹۰۷}؛ گرچه در ۴۴۸ق مردان و اموالی هنگفت توسط المؤید برای او ارسال کردند تا به مخارج لشکر برای جنگ با سلاجقه و عباسیان رساند؛ و حتی گفته‌اند المستنصر فاطمی حکومت رحبه را هم به او داد. گفته‌اند اموالی که برای این کار به بساسیری دادند آن قدر هنگفت بود که خزانه مصر را تهی کرد^{۹۰۸}. المؤید با مال و مرد به رحبه رفت و از یاران بساسیری بیعت ستاند و آن مال‌ها بخش کرد و خلعت و عهد المستنصر را به بساسیری داد. خلیفه فاطمی در آن عهد، بساسیری را ستوده و محترم داشته و پیشوایی طرفداران فاطمی در عراق را برای پیکار با عباسیان به او داده بود^{۹۰۹}. البته تمایل بساسیری به فاطمیان، غیر از جنبه‌های سیاسی، زمینه‌های مذهبی نیز داشت.

چه وی از موالی بویه‌یان بود و به تشیع هم گرایش داشت و با مردم کرخ رفتاری خوش و مردانه در پیش گرفته بود و همین معنی ظاهراً از جمله اسباب دشمنی خلیفه و ابن‌مسلمه وزیر با او بود.^{۹۱۰}

چون آن اموال به بساسیری رسید، نورالدوله دبیس که مطیع طغرل بود، و برخی از یاران قریش بن بدران و بدویان عرب باز به اطاعت بساسیری گردن نهادند و همه روی به سنجار نهادند و قریش بن بدران همراه قتلش، عموزاده طغرل به مقابله آمد (شوال ۴۴۸) اما شکست خورد و به اطاعت گردن نهاد و در موصل خطبه به نام المستنصر کرد.^{۹۱۱} روایتی دیگر حاکی از آن است که بساسیری موصل را به قهر ستاند و گویا بر اثر این پیروزی، علاوه بر آنجا، در کوفه و بصره و واسط هم به نام المستنصر خطبه خواندند.^{۹۱۲} طغرل به تشویق خلیفه روانه شام شد و در حدود موصل اردو زد. دبیس بن مزید و قریش بن بدران بیمناک شدند و باز به طغرل پیوستند؛ بساسیری هم با گروهی از سرکردگان ترک بغداد و بنی‌عقیل به رجبه عقب نشست.^{۹۱۳} مقریزی^{۹۱۴} آورده که به سبب تحریکات یازوری، وزیر مصر، چند تن از امرای سپاه طغرل و از جمله ابراهیم‌ینال برادر سلطان، اردو را رها کردند و شیرازه لشکر طغرل از هم گسست و بساسیری باز بر موصل چیره شد.^{۹۱۵} آنگاه که ابراهیم بر برادر خروج کرد و طغرل به سرکوب او رفت^{۹۱۶}، بساسیری روانه بغداد شد و در ۸ ذیقعدۀ ۴۵۰ (۲۷ دسامبر ۱۰۵۸) به حالتی نزار در حالی که رایات مستنصری گشوده بودند، از جانب غربی بغداد وارد شهر شدند. اندکی بعد بساسیری در جامع منصور و سپس در جامع رصافه خطبه به نام مستنصر کرد و خلیفه عباسی را هم که به مقابله آمده بود وادار به عقب‌نشینی و پناهندگی به قریش بن بدران کرد.^{۹۱۷} گفته‌اند بساسیری، جز آنکه خبر فتح بغداد و انقراض عباسیان را به المستنصر بشارت داد؛ و نیز القائم عباسی را واداشت تا محضری نوشت و در آن تصریح کرد که خود و خاندانش با وجود فرزندان حضرت فاطمه (ع) هیچ حقی در خلافت نداشته و ندارند. بساسیری این محضر را با نشانه‌های خلافت به مصر فرستاد و آن اشیاء همانجا بود تا بعدها صلاح‌الدین ایوبی آنها را به بغداد نزد المستنصر عباسی باز پس فرستاد.^{۹۱۸}

اما در مصر ابوالفرج مغربی که به وزارت نشسته بود، این فتح را نزد المستنصر

کم‌اهمیت جلوه داد و او را از عاقبت کار بیمناک کرد و نامه به تحریک وزیر به بساسیری نوشته شد که آرزوهای او را نقش بر آب کرد و کوشش‌هایش را بی‌فایده گردانید. با این‌همه بساسیری واسط و بصره را هم گرفت. در این میان طغرل به بساسیری پیام داد و اعلام کرد اگر وی خلیفه را بر مسند خود بازگرداند و خطبه و سکه به نام سلطان سلجوقی کنند، وی به بغداد نخواهد آمد. طغرل در حقیقت تلویحاً اعلام می‌کرد که در این صورت حکومت بساسیری را بر بغداد به رسمیت خواهد شناخت. اما بساسیری اعتنا نکرد و طغرل هم روی به بغداد نهاد. تعدادی از یاران بلندپایه بساسیری در این وقت از او جدا شدند اما خود وی در پیکار با سپاه طغرل، در ۱۱ یا ۱۵ ذیحجه ۴۵۱ کشته شد.^{۹۱۹}

داستان قیام و پیکار بساسیری با خلیفه عباسی و سلطان سلجوقی را باید از مهم‌ترین حوادث تاریخ خلافت عباسی دانست. زیرا با سرکوب و قتل بساسیری، دستگاه عباسیان از دومین یورش سهمناک شیعیان در دوره‌ای یکصد ساله، که نزدیک بود طومار خلافت آنان را در هم پیچد، نجات یافت. شورش بساسیری، اگر با خیانت یاران او و بی‌تدبیری فاطمیان ناکام نمی‌ماند، کاری را که معزالدوله بویه‌ی، آغاز کرده ولی ظاهراً به دلایل سیاسی نخواستند بود به انجام رساند، به پایان می‌برد و بی‌شک تحولی بزرگ در شرق و غرب جهان اسلام پدید می‌آورد که می‌توانست حوادث بزرگ آینده را هم در مسیری دیگر اندازد.

۱۳. عزالملوک ابومنصور فولادستون ← I- بویه‌یان فارس و کرمان

III. آل بویه ولایت جبال

۱. رکن‌الدوله ابوعلی حسن بن بویه (حکومت: ۳۳۵-۳۶۶ق)

الف - تاریخ سیاسی

ابوعلی حسن پسر دوم ابوشجاع بویه، پس از ابوالحسن علی و پیش از ابوالحسین احمد است. اطلاعات ما درباره آغاز کار او، همان است که درباره خاستگاه و ظهور بویه‌یان در صحنه تاریخ گفته شد. اما نقش تاریخی او در حوادث آغازهای سده ۴ق،

به طور رسمی از زمانی آغاز شد که برادرش ابوالحسن علی در ۳۲۱ق، پس از استیلا بر ارجان، به دعوت زید بن علی نوبندجانی روانه نوبندجان شد و ابوعلی حسن را به کازرون فرستاد تا برای تدارک جنگ با یاقوت مظفری به گردآوری مال پردازد. حسن در این نواحی اموال کرامند به دست آورد. یاقوت برای جلوگیری از تقویت مالی ابوعلی، روی به کازرون آورد تا حسن را بشکند و از وصول آن اموال به برادرش مانع شود. اما حسن با اندک مردانی که در اختیار داشت، لشکر یاقوت را درهم شکست به نزد ابوعلی بازگشت^{۹۲۰} در ۳۲۲ق مرداویج بر اهواز مستولی شد و ابوالحسن علی به اطاعت پیش رفت و با او صلح کرد. آنگاه برادر خود ابوعلی حسن را به گروگان نزد امیر زیاری فرستاد^{۹۲۱}. چندی بعد مرداویج کشته شد و ابوعلی حسن زندانبانان را پول داد و گریخت. برخی یارانش هم در بیابان به او رسیدند و زنجیر از دست و پای او بردند و به فارس نزد ابوالحسن علی رفتند^{۹۲۲}. حسن همان سال مأمور فتح ولایات جبال شد و اصفهان و چند شهر را گرفت و نایبان و شمشگیر را براند و با امیر زیاری بر سر شهرهای مهم چون همدان و کنگاور و قم و کاشان و ری و قزوین به جنگ و نزاع مشغول شد^{۹۲۳}. این جنگ و گریزها، مقارن جنگ و گریزهای برادرانش ابوالحسن علی و ابوالحسین احمد در خوزستان و فارس و کرمان، چند سال دوام داشت. در ۳۲۷ق و شمشگیر لشکری بزرگ از ری به اصفهان فرستاد و آن شهر را از دست ابوعلی حسن بن بویه به در آورد و پسر بویه به فارس عقب نشست و در حوالی استخر فرود آمد^{۹۲۴}. در این میان ابو عبدالله بریدی لشکر به شوش فرستاد. ابو جعفر صیمری، عامل آنجا از سوی بویه‌یان، در قلعه شوش متحصن شد. ابوالحسین احمد که در اهواز بود و از بیم یورش ابو عبدالله بریدی که در بصره مقام داشت، نمی‌خواست از اهواز بیرون رود، از حسن خواست به دفع بریدیان رود. حسن بن بویه نخست به شوش و از آنجا به واسط رفت؛ ضمن آنکه می‌خواست پس از اصفهان، برای خود قلمروی دست و پا کند. در حالی که بریدیان در غرب واسط موضع گرفته بودند، حسن در شرق آن شهر اردو زد. اما جمعی از لشکریان پسر بویه، به بریدیان پیوستند؛ و چون الراضی عباسی و بجکم نیز برای مقابله با حسن به آن حدود آمدند، وی بترسید که بقیه لشکریانش که از یکسال پیشتر مقررری نگرفته بودند، به دشمن پناه برند. بنابراین از آنجا برخاست

و به اهواز و سپس به رامهرمز رفت^{۹۲۵}. ابن اسفندیار بدون اشاره به آن حوادث، آورده که در ۳۲۸ق از اصفهان خبر رسید که حسن بویه از کرمان به قصد تسخیر عراق عجم روی به ری آورده است. وشمگیر در دو منزلی ری، در جایی به نام مشکو، با حسن بویه مصاف داد. با آنکه پسر بویه نخست با حمله ای برق آسا پیروز شد، اما وشمگیر سرانجام او را چنان بشکست که با بقایای لشکریانش تا حدود اصفهان عقب نشست^{۹۲۶}. با این همه حسن اندکی بعد روانه تسخیر اصفهان شد. چون وشمگیر به درخواست ماکان کاکي، گروه کثیری از لشکریان خود را از اصفهان به مدد او فرستاده بود، حسن بن بویه برای درهم شکستن بقایای لشکر وشمگیر و استیلا بر آن شهر با دشواری زیاد روبه‌رو نشد.

پس از این پیروزی، حسن و علی، پسران بویه، با ابوعلی بن محتاج روابطی یافتند و او را بر ضد وشمگیر و ماکان تحریک کردند^{۹۲۷}. ابوعلی بن محتاج در ۳۲۹ق پس از تسخیر گرگان، روی به ری نهاد. پسران بویه بر آن گمان و امید بودند که ابوعلی بن محتاج با لشکر نیرومندش وشمگیر را از ری براند و به خراسان بازگردد و آن دیار را به بویهیان واگذارد. بنابراین حسن بن بویه به ابوعلی پیوست و هر دو در اسحاق آباد اردو زدند. از آن سوی ماکان هم با لشکر طبرستان به درخواست وشمگیر بیامد و وارد ری شد. طی جنگی دشوار و خونین، ماکان کشته شد و وشمگیر و بقایای لشکر شکست خورده او به طبرستان گریختند. ابوعلی محتاج آن قدر به ری ماند تا وشمگیر نسبت به امیر سامانی اظهار اطاعت کرد. آنگاه به خراسان رفت^{۹۲۸}. گزارش ابوعلی مسکویه اندکی متفاوت است. به روایت او در جنگ میان دو گروه، بر اثر آرایش و تعبیه‌های جنگی ابن محتاج، سپاه وشمگیر به سختی شکست خورد، ماکان کاکي کشته شد و وشمگیر به ساری گریخت. ابن محتاج، همان طور که بویهیان انتظار داشتند، اسیران را برداشت و روانه خراسان شد، اما ری را به دست بویهیان نداد؛ و البته از این روایت هم برمی‌آید که حسن بویه هنوز خود به اردو نرسیده بود. از این رو چون ابن محتاج برفت، وشمگیر باز ری را گرفت. در این وقت ابوعلی حسن بویه در رسید و با وشمگیر جنگ انداخت و بر او چیره شد. بیشتر مردان وشمگیر هم به پسر بویه پیوستند. پس از این پیروزی، حسن فیروزان، عموزاده ماکان کاکي که با وشمگیر

سخت دشمن شده بود، به حسن بویه پیوست و مورد استقبال قرار گرفت و امیر بویه دختر او را به همسری خود در آورد و علی - بعداً فخرالدوله - از او زاده شد.^{۹۲۹}

در آخر رمضان ۳۳۱ حسن بویه باز قصد ری کرد و از اصفهان به راه قزوین روانه شد. وشمگیر از ری به پیکار او رفت و به هنگامه نبرد تنی چند از سرداران وشمگیر، که مرعشی دو تن از آنها را شیرمرد و گردگیر نامیده، به پسر بویه پیوستند. وشمگیر بیمناک شد و روی به طبرستان گریخت. و یاران حسن بویه دست به تعقیبش زدند اما راه به جایی نبردند. به این ترتیب ابوعلی حسن بر آن نواحی چیره شد.^{۹۳۰}

امیر نوح سامانی که چیرگی بویه‌یان را بر ری نمی‌خواست، در ۳۳۳ ق ابوعلی بن محتاج را با لشکر خراسان به دفع حسن بویه فرستاد. در ۳ فرسخی ری میان دو گروه پیکار شد. کردهای لشکر ابن‌محتاج که تعدادشان بسیار بود، به ناگاه به حسن پیوستند و ابوعلی شکست خورد و اردو را گذاشت و به سوی نیشابور رفت. امیر سامانی در جمادی‌الثانی ۳۳۳ باز او را با لشکری گران روانه ری کرد. حسن بویه که این بار یارای مقاومت در خود نمی‌دید، ری را رها کرد و برفت. ابن‌محتاج بر آن شهر و بعضی شهرهای جبال مستولی شد و نایبانی بر آنها گمارد.^{۹۳۱}

ابن‌اثیر ذیل حوادث سال ۳۳۴ ق، یعنی همان سالی که معزالدوله بغداد را گرفت، تصریح کرده که آنچه پیشتر درباره چیرگی ابن‌محتاج بر ری آورده، به روایت خراسانیان بود؛ درحالی که سیاق روایات عراقی با آن متفاوت است. ابوعلی مسکویه نیز همین روایت اخیر را که ابن‌اثیر آنرا روایت عراقی خوانده، با برخی اختلاف‌ها آورده است. بنابراین گزارش‌ها، چون ابن‌محتاج در نخستین یورش به ری در ۳۳۳ ق از ابوعلی حسن بویه شکست خورد و به نیشابور بازگشت، امیر نوح سامانی را تضمین داد که آنجا را تسخیر کند. امیر نیز او را به عده و عده بسیار مدد فرستاد و ابن‌محتاج روانه ری شد. حسن بن بویه از برادرش علی مدد خواست. ابوالحسن علی بن بویه او را دستور داد ری را رها کند و نزد او رود که در این باره تدبیری اندیشیده است. حسن نیز ری را رها کرد و گویا به اصفهان رفت. چون ابن‌محتاج به ری درآمد، علی بویه به نیرنگ برخاست و میان امیر نوح سامانی و ابوعلی محتاج دشمنی پدید آورد و طمع هردو را بر یکدیگر برانگیخت. چون ابن‌محتاج برای جنگ با سپاه امیر سامانی به

خراسان رفت، به حسن بن بویه خبر داد که به نیشابور می‌رود و ری را برای او باز نهاده است. ابوالحسن بویه هم به برادر نامه کرد که به ری بازگردد. حسن بن بویه، که اینک لقب رکن‌الدوله یافته بود، به دستور برادر روانه ولایت جبال شد و ری و دیگر شهرها را باز به تصرف آورد (۳۳۵ق) و کارگزاران ابن‌محتاج را برانداخت. علی بن بویه آنگاه به نوح نامه کرد و تأکید کرد که وی برادر خود حسن را به ری فرستاده تا به عنوان متحد امیر سامانی، ابن‌محتاج را از پشت مورد هجوم قرار دهد.^{۹۳۲}

ابن‌اسفندیار بدون اشاره به حوادث بالا، پیشروی حسن بن بویه را پس از پیروزی بر وشمگیر در ۳۳۱ق به این صورت دنبال کرده که پس از شکست وشمگیر، حسن فیروزان که از جانب او حکومت گرگان داشت، از اطاعت امیر زیاری بیرون شد. وشمگیر با لشکری که نوح بن نصر سامانی او را فرستاده بود، از آمل برای جنگ با حسن فیروزان روی به گرگان نهاد.^{۹۳۳} در این میان حسن بویه از ری به آمل و از آنجا به استرآباد، به قلعه کجین رفت. حسن فیروزان که در قلعه بود به او پیوست و جملگی در حدود گرگان با وشمگیر درافتادند و او را بشکستند و به نیشابور گریزاندند. آنگاه اسپهبد شهریار پسر شروین، بر اثر اختلاف با ابوالفضل استنداری به خدمت حسن بویه پیوست و قلمرو خود را به دست او داد. به این ترتیب بخشی بزرگ از طبرستان به تصرف حسن بویه درآمد. حسن بویه که نمی‌توانست در آنجا مقام گیرد، علی بن کامه را به حکومت طبرستان نشانده و خود روانه ری شد.^{۹۳۴}

گفته‌اند در این میان، محمد بن عبدالرزاق، یکی از امرای بزرگ سامانی، طوس و توابع آنرا در دست داشت، سر از اطاعت امیر نوح برتافت. امیر نیز منصور بن قراتگین را با وشمگیر به سرکوب او فرستاد و گفت سپس به گرگان رود و حسن بن فیروزان را هم، که وشمگیر را درهم شکسته و برانده بود، فرو کوبد. چون منصور و وشمگیر نزدیک شدند (شوال ۳۳۷)، محمد بن عبدالرزاق به گرگان و از آنجا به ری رفت. رکن‌الدوله او را پناه داد و بسی محترم داشت. سپس تجهیزش کرد و با خود به جنگ مسافریان، مرزبان و پدر او محمد بن مسافر، برد.^{۹۳۵} منصور بن قراتگین که از امیر نوح چیزی در دل داشت، به‌رغم فرمان او با حسن بن فیروزان صلح کرد و به نیشابور بازگشت.^{۹۳۶} اما گویا روی به ری نهاد یا قصد هجوم به آن دیار کرد. زیرا در

۳۳۷ق که معزالدوله احمد بویه مشغول پیشروی برای تسخیر موصل بود، رکن‌الدوله از او بر ضد خراسانیان که قصد ری کرده بودند، مدد خواست. معزالدوله هم ناچار صلح کرد و به بغداد بازگشت و لشکری به ری فرستاد. یکی از مواد صلح معزالدوله با امیر ناصرالدوله حمدانی آن بود که در موصل و دیار جزیره به نام عمادالدوله و رکن‌الدوله و معزالدوله خطبه کنند^{۹۳۷}.

در همین تاریخ مرزبان بن محمد بن مسافر، حاکم اردبیل و بخش‌هایی از آذربایجان، برای انتقام از معزالدوله که او را تحقیر کرده بود، و نیز به سبب هجوم خراسانیان به ری، بر آن گمان که رکن‌الدوله گرفتار دفع خراسانیان است و به او نمی‌پردازد، اوضاع را برای تصرف آن ولایت مساعد دید. گفته‌اند تنی چند از امرای لشکر رکن‌الدوله، چون علی بن جوانفوله هم به او پیوستند و وعده دادند که امیران دیگر هم از آنها پیروی خواهند کرد. ناصرالدوله حمدانی هم به مرزبان نامه فرستاد و او را به جنگ با بویه‌یان تشویق و تحریک کرد و وعده مساعدت داد و گفت نخست بغداد را مورد تهاجم قرار دهد. مرزبان البته آن اندازه نسبت به احوال سیاسی شعور داشت که بداند ناصرالدوله منفعت خود را می‌جوید. بنابراین حمله به بغداد را نپذیرفت؛ اما به‌رغم نظر برادرش وهسودان و پدرش محمد، روی به ری نهاد. رکن‌الدوله از برادران مدد خواست. عمادالدوله ۲۰۰۰ جنگجو فرستاد و معزالدوله هم لشکری بزرگ مشتمل بر جنگجویان نامدار عرب و ترک و دیلمی، که جماعتی از قرمطیان هم در آن میان دیده می‌شدند، با چند تن از فرماندهان بزرگ چون بورریش و روزبهان به فرماندهی سبکتگین حاجب ترک خود روانه ری کرد. معزالدوله همچنین فرمان و لواء و خلعت حکومت خراسان را هم از خلیفه عباسی برای رکن‌الدوله گرفت و همراه یکی از حاجبان خلیفه با سبکتگین همراه کرد. رکن‌الدوله برای ممانعت از یورش مرزبان پیش از آنکه قوای فارس و عراق در رسند، بنای مکر و حيله نهاد و با مرزبان مکاتبه کرد و وعده داد اگر از آن نواحی عقب نشیند، ابهر و زنجان و قزوین را به او واگذار می‌کند. مکاتبات همچنان ادامه داشت تا بارس حاجب با دو هزار تن جنگجو از فارس وارد شد، و سبکتگین حاجب معزالدوله هم پس از ماجراهایی به ری رسید و مردان حسن فیروزان هم به فرماندهی محمد بن ماکان

بیامدند. رکن‌الدوله خلعت پوشید و فرمان حکومتش را بر خراسان در انجمنی از فرماندهان و قاضیان و اشراف و بزرگان خواندند. محمد بن عبدالرزاق دامغانی هم که از پیش خراسانیان گریخته و به رکن‌الدوله پناهنده شده بود، خود را به پیکار با مرزبان سزاوارتر دانست و استدعا کرد امیر او را اجازه جنگ با او دهد. رکن‌الدوله نخست فرماندهانی را که پنهانی با مرزبان ارتباط داشتند، سخت گوشمالی داد و سپس با آن لشکرها و محمد بن عبدالرزاق روی به قزوین نهاد. مرزبان با آنکه می‌دانست از عهده بر نمی‌آید، دست به پیکار گشود. ناچار شکست خورد و اسیر شد و بسیاری از امرای لشکرش هم کشته و اسیر گشتند. به دستور رکن‌الدوله او را به اصفهان و سپس به سمیرم بردند و زندان کردند. ابوعلی مسکویه که داستان این مرزبان را یک بار هم زیر وقایع ۳۳۹ق آورده، در این موضع از ماجرای انتقال او به اصفهان و سمیرم و کوشش دیلمیان طرفدار مرزبان برای نجات و ربودن او، به نقل از ابوالفضل بن العمید که مأمور انتقال او بوده، به تفصیل سخن گفته است. پس از اسارت مرزبان، محمد بن عبدالرزاق به دستور رکن‌الدوله عامل آذربایجان شد.^{۹۳۸}

در این میان (۳۳۷ق) یکی از پیشوایان علوی زیدی ملقب به الثائر بالله در آمل قیام کرد و آن شهر را به تصرف درآورد. ابوالفضل بن عمید به دستور رکن‌الدوله و همراه علی بن کامه به آمل رفت و او را درهم شکست و آمل را بازپس گرفت.^{۹۳۹}

در سال ۳۳۸ق چون عمادالدوله دچار بیماری شد و احساس کرد مرگش دررسیده، فناخسرو (سپس عضدالدوله) پسر رکن‌الدوله را جانشین خود گردانید و اندکی بعد درگذشت.^{۹۴۰}

به گزارش ابن‌اسفندیار و سید ظهیرالدین مرعشی، رکن‌الدوله مقارن مرگ عمادالدوله در آمل بود. زیرا پس از آنکه رکن‌الدوله علی کامه را در طبرستان نشانده و خود به ری بازگشت، الثائر علوی به کوشش و تشویق استندار ابوالفضل به چالوس آمد و دعوی حکومت کرد و مردم بر او گرد آمدند و به فرمانش گردن نهادند. ابوالفضل بن العمید، به دستور حسن بویه با لشکر به مدد علی بن کامه، نایب رکن‌الدوله بر طبرستان روانه آمل شد. اما هردو از الثائر شکست خوردند و بازگشتند. چندی بعد حسن بویه لشکر به حسن فیروزان داد و به تسخیر مجدد نواحی از دست

رفته فرستاد^{۹۴۱}. در این میان مادر رکن‌الدوله درگذشت. رکن‌الدوله «چنان که رسم ملوک است، او را در تابوت به آمل فرستاد و دفن فرمود»^{۹۴۲}.

با آنکه حسن فیروزان بر طبرستان استیلا یافت، اما وشمگیر به کمک لشکری که از خراسان آورده بود، گرگان را چنان به محاصره گرفت که سرکردگان لشکر حسن فیروزان به وحشت افتادند و به وشمگیر پیوستند. حسن فیروزان شبانگاه گریخت و به قلعه کجین رفت؛ یا به روایتی شکست خورد و گریخت و وشمگیر بر آن ولایت چیره شد. آنگاه حسن بویه به تن خویش با شکوه و حشمت و «تجمل و آلات شهنشاهی ... که اهل ولایت هرگز ندیده بودند» روی به طبرستان نهاد. وشمگیر گریخت و به دیلمان رفت؛ اما دیلمیان از بیم آل بویه راهش ندادند و او به ناچار پناه به ابوطالب الثائر برد. رکن‌الدوله چالوس پیشروی کرد و آنگاه به آمل بازگشت و یک ماه آنجا مقام کرد. در این وقت خبر درگذشت برادر مهترش عمادالدوله در رسید^{۹۴۳}. رکن‌الدوله سخت مضطرب و بیمناک شد که حکومت فرزندش فناخسرو در فارس، به سبب حضور امرا و فرماندهان مخالف او، در معرض نابودی قرار گیرد. از آن رو بی‌درنگ به ری رفت و علی بن کامه را بر آنجا نشاند و خود روانه شیراز شد (۳۳۹ق). همچنین مقصد خود را از سفر به فارس به معزالدوله نوشت، امیر عراق هم بی‌درنگ ابوجعفر صیمری را که در بطایح مشغول پیکار با عمران بن شاهین بود، گفت جنگ را رها کند و در شیراز به خدمت رکن‌الدوله رسد. رکن‌الدوله چون به شیراز رسید، نخست سر و پای برهنه کرد و پیاده، درحالی که هردو لشکر فارس و ری او را همراهی می‌کردند، به استخر بر سر خاک عمادالدوله رفت و سه روز به عزاداری نشست. آنگاه به التماس فرماندهان و امرا، وارد شهر شد و شش ماه در آنجا مقام گرفت و کارها را به سامان آورد. گفته‌اند از ماترک عمادالدوله سهمی به معزالدوله داد. آنگاه وزیر نیرومند و مدبر خود، ابوالفضل بن عمید را در ارجان مستقر کرد تا مراقب اوضاع باشد و خود به ری بازگشت^{۹۴۴}.

رکن‌الدوله که مانند معزالدوله تا آن وقت زیر نظارت و ریاست عالی‌ه عمادالدوله حکم می‌راند، پس از مرگ او، رسماً و از سوی خلیفه، امیرالامرا شد و برادر کهترش معزالدوله زیر نظارت و ریاست او قرار گرفت و به مثابه نایب او بر عراق حکم

می‌راند^{۹۴۵}. سکه‌هایی که به نام او در بغداد ضرب شده^{۹۴۶}، مؤید این سیطره معنوی است.

چون رکن‌الدوله روانه شیراز شد، به تعبیر ابوعلی مسکویه طمع دشمنان و مخالفانش بر او بجنید و هریک طرحی ریختند تا قسمتی از قلمرو او را تصرف کنند. در حقیقت رکن‌الدوله برای حفظ قلمروش، افزون بر مدعیان خردتر نواحی کردستان و آذربایجان، ناچار بود با سامانیان، و به تبع آنان با زیاریان و امرا و سپهسالاران نیمه مستقل خراسان در افتد. در ۳۳۹ق وی هنوز در فارس^{۹۴۷} که منصور بن قراتگین به دستور امیر نوح سامانی، همراه با لشکر وشمگیر به فرماندهی شیرج بن لیلی و لشکر حسن فیروزان به فرماندهی محمد بن ماکان روانه تصرف ری شد. پیشتر علی بن کامه، نایب رکن‌الدوله در ری، به اصفهان عقب نشسته بود. لشکر خراسان و متحدانش در سراسر ولایت جبال پراکنده شدند ری به دست سامانیان افتاد و منصور آن ولایات را تا قرمیسین و همدان گرفت. رکن‌الدوله از فارس به معزالدوله نامه کرد و گفت لشکر فرستد و نواحی نزدیک به عراق را از خراسانیان پاک گرداند. سبکتگین حاجب به دستور معزالدوله با لشکری بزرگ از دیلمی و ترک و عرب از بغداد روانه ولایت جبال شد (۳۳۹ق).

سبکتگین در حدود قرمیسین، اردوی سنگین را برجای نهاد و با گروهی از سواران زبده وفادار روی به شهر آورد که در آن تاریخ به دست یکی از فرماندهان ترک لشکر خراسان، موسوم به بجکم خمارتگینی بود. سبکتگین چنان برق آسا به قرمیسین هجوم برد که بجکم را در حمام اسیر کرد. آنگاه او را با دیگر سرکردگان دستگیر شده به نزد معزالدوله فرستاد. چون دیگر امرای خراسانی در شهرهای اطراف از آن حادثه خبر یافتند، همه در همدان نزد ینال، فرمانده خراسانی گرد آمدند. سبکتگین روی به همدان آورد ولی خراسانیان جنگ ناکرده، شهر را رها کردند و برفتند. سبکتگین وارد همدان شد و منتظر رکن‌الدوله ماند که از فارس و از راه‌های کوهستانی به همدان می‌آمد؛ اما به سبب بارش برف، در راه گیر کرده و وصولش به تأخیر افتاده بود. چون رکن‌الدوله در شوال ۳۳۹ به همدان رسید، سبکتگین را گفت با لشکر عراق جلوتر رود. اما ترکان توزونی لشکر عراق به مخالفت برخاستند و به بهانه اقامت طولانی اظهار

بی‌قراری و دلتنگی کردند. ابوالفضل بن العمید، وزیر رکن‌الدوله، آنها را آرام کرد؛ ولی باز به جنبش در آمدند و رکن‌الدوله چاره‌ای ندید جز آنکه آنها را سرکوب کند. از آن سوی چون خبر این شورش به معزالدوله رسید، ابن‌ابی‌الشوک و سایر سرکردگان کرد را که در اطراف حلوان بودند، دستور داد شورشیان را فرو گیرند. گروهی از آنان به دست کردها کشته شدند و دسته‌ای اسیر گشتند و بقیه به موصل گریختند^{۹۴۸}. بنابر گزارش ابن‌اثیر، عرب‌های شورشی نزد معزالدوله بازگشتند و ترکان به موصل رفتند. از این سوی، منصور بن قراتگین که از ری روی به همدان آورده بود، در ۲۰ فرسخی آن شهر عنان بگردانید و روانهٔ اصفهان شد^{۹۴۹}. ابن‌اثیر به درستی از عقب‌نشینی منصور اظهار شگفتی می‌کند و می‌گوید اگر وی به پیشروی ادامه می‌داد، رکن‌الدوله را با وجود اختلافی که در لشکر سبکتگین افتاده بود، درهم می‌شکست؛ اما معلوم نیست چرا وی به همدان نرفت. به‌رحال رکن‌الدوله به تعقیب قراتگین برخاست و چون به گلپایگان رسید، قراتگین وارد اصفهان شده بود. فرمانده خراسانی چند روز در اصفهان به غارت و ویرانگری مشغول شد و چون خبر یافت که رکن‌الدوله در می‌رسد، شهر را رها کرد و به بیابانی بر کرانهٔ زاینده‌رود^{۹۵۰} رفت. رکن‌الدوله هم به اصفهان رسید و در محلی به نام رودبار دو سپاه به هم رسیدند، درحالی که زاینده‌رود میان آنها قرار گرفته و به سبب طغیانش، هیچ‌کس نمی‌توانست از آن عبور کند. با این‌همه جنگ در گرفت و روز ششم شدت یافت و روز هفتم ابن‌قراتگین روی به گریز آورد^{۹۵۱}.

بنابر روایتی دیگر چون منصور بن قراتگین نزدیک اصفهان شد، خاندان و وابستگان رکن‌الدوله که در شهر بودند، آنچه اسباب و اموال داشتند برداشتند و به خان لنجان رفتند. گفته‌اند در این وقت چارپایان بارکش چنان نایاب شدند که کرایهٔ هر رأس تا خان لنجان به ۱۰۰ درهم رسید. در اینجا هم اگر منصور آنها را دنبال می‌کرد می‌توانست همهٔ اموال و اسباب آنها را بگیرد؛ ولی به جای آن کار، وارد شهر شد و همانجا مقام گرفت. رکن‌الدوله نیز چندی بعد وارد خان لنجان شد. میان دو گروه چند جنگ و گریز در گرفت و کار بر دو طرف، به سبب کمبود آذوقه، تنگ گردید و به کشتن چارپایان دست زدند. رکن‌الدوله دربارهٔ عقب‌نشینی با وزیرش ابوالفضل بن

عمید رأی زد و او امیر را به پایداری تشویق کرد و رکن‌الدوله هم عزم جنگ کرد. اما همان شب خبر رسید که خراسانیان اصفهان را رها کرده و روی به ری نهاده‌اند (محرم ۳۴۰). چون خبر تأیید شد، رکن‌الدوله برفت و اردوی بازمانده از خراسانیان را تصاحب کرد.^{۹۵۲}

ابن‌قراَتگین سپس به حدود ری بازگشت و ظاهراً قصدش آن بود که پس از آن عقب‌نشینی‌ها و شکست‌ها، آنرا تصرف کند. ابوعلی مسکویه آورده که در حدود ری چند پیکار بزرگ میان او و رکن‌الدوله رخ داد و در آن میان، ابن‌قراَتگین، در ربیع‌الثانی به ناگاه در گذشت.^{۹۵۳} همدانی^{۹۵۴} به شکلی مبهم اشاره کرده که در ۳۴۰ ق قراَتگین از جنگ با رکن‌الدوله بازگشت و امیر بویه پس از ۷ روز جنگ وارد ری شد.

در ۳۴۱ ق رکن‌الدوله به طبرستان و گرگان رفت و آن سرزمین‌ها را باز تصاحب کرد. وی آنگاه به ری بازگشت و حسن بن فیروزان و علی بن کامه، خواهرزاده خود را، بر گرگان گمارد. اما وشمگیر که مترصد خروج پسر بویه بود، بی‌درنگ بیامد و آن دو را از گرگان براند بر آنجا مستولی شد.^{۹۵۵} در همین سال در مکه میان عراقیان و مصریان نزاع شد و عراقیان غلبه کردند. در نتیجه نام اخشیدیان را از خطبه بیانداختند و به نام رکن‌الدوله بویه کردند^{۹۵۶} که امیرالامرای بغداد بود.

پیشتر به حکومت محمد بن عبدالرزاق بر آذر بایجان از سوی رکن‌الدوله (۳۳۹ ق) اشاره شد. اما این حکومت به درازا نکشید. زیرا کاتب او که امید وزارت داشت و ناکام ماند، از ابن‌عبدالرزاق برید و با لشکریانی که امیر او را داده و به گردآوری مالیات در قلمرو دیسم بن ابراهیم فرستاده بود، به این امیر کرد پیوست. از این رو ابن‌عبدالرزاق دلسرد، و از آذربایجان زده شد و به ری بازگشت. دیسم نیز بی‌درنگ قصد اردبیل کرد و دیلمیان و کردان به او پیوستند و اندکی بعد آذربایجان را تصرف کرد. از آن سوی، مرزبان مسافری به حيله و با کمک مادرش خراسویه که دختر جستان بن وهسودان بود، بر قلعه‌ای که در آن محبوس بود چیره شد و شیر اسفار، فرمانده آن قلعه را کشت و به آذربایجان گریخت. چون به آن ولایت رسید، دیلمیان لشکر دیسم کرد به او پیوستند. دیسم ناچار از آذربایجان گریخت و به معزالدوله در بغداد پناه برد (۳۴۲ ق) و مورد استقبال و احترام امیر واقع شد.^{۹۵۷} اما چندی بعد رکن‌الدوله با مرزبان صلح

کرد و او را داماد خود گردانید و مرزبان بر حکومت آذربایجان استقرار یافت^{۹۵۸}.

در ۳۴۲ق وشمگیر برای ممانعت از استیلای رکن‌الدوله بر نواحی شمالی، بنا بر عادت خود، از سامانیان بر ضد او یاری جست. ابوعلی بن محتاج، سپهسالار خراسان، به دستور امیر نوح روی به ری نهاد (ربیع‌الاول ۳۴۲). وشمگیر و بسیاری دیگر از امرا و فرمانروایان محلی به سبب کثرت لشکر خراسان، بر آن بودند که این بار دولت رکن‌الدوله از بنیاد ویران می‌شود و نشانی از او باقی نمی‌ماند. اما رکن‌الدوله هم به همین سبب، یعنی کثرت لشکریان خراسان، صلاح دید که بر جای خود بماند و به دفاع و جنگ‌وگریز پردازد. بنابراین ری را پشت سر نهاد و چند ماه در کنار قلعه طبرک با خراسانیان جنگ و گریز کرد. زمستان در رسید و خراسانیان خسته و بی‌تاب شدند و مرگ در میان چارپایانشان افتاد. ابن‌محتاج ناچار صلح خواست و در این باره به مذاکره برخاستند. واسطه مذاکره، ابوجعفر خازن، ریاضی‌دان و منجم بزرگ بود که به اشاره محمد بن عبدالرزاق به این کار مأمور شد^{۹۵۹}. یاران رکن‌الدوله همه طرفدار ادامه جنگ بودند و می‌گفتند با دشواری‌هایی که برای خراسانیان پیش آمده، خاصه بی‌صبری لشکریان و شورش آنها بر فرماندهانشان، پیروزی مسلم است. اما رکن‌الدوله نپذیرفت و به صلح گردن نهاد^{۹۶۰} و آنگاه ابن‌محتاج به خراسان بازگشت^{۹۶۱}. روایت گردیزی در سه نکته با روایات عراقی متفاوت است. نخست آنکه به موضعگیری رکن‌الدوله در کنار قلعه طبرک اشاره نکرده‌اند؛ دوم آنکه گفته‌اند وشمگیر زیاری به مدد رکن‌الدوله برخاست؛ و سه دیگر آنکه وبا در میان ستوران ری افتاد^{۹۶۲}. به‌رحال وشمگیر که به مقصود نرسیده بود، سخت خشمناک شد و چون رکن‌الدوله به طلب وی برآمد، گریخت. امیر بویه سر در پی او نهاد همچنان پیش رفت تا بر گرگان و طبرستان مستولی شد. وشمگیر به اسفراین رسید و به امیر نوح نوشت که ابن‌محتاج به رکن‌الدوله تمایل یافته و در جنگ با او استواری و پایداری نشان نداده است. با آنکه گویا ابوعلی کس به بخارا فرستاد و داستان جنگ را باز گفت، اما بدگمانی امیر نوح نسبت به ابن‌محتاج زایل نشد. مورخان آورده‌اند امیر نوح بنابراین ابوعلی را از سپهسالاری عزل کرد و ابوسعید بکر بن مالک را فرماندهی داد و با لشکری عظیم روانه ری کرد. ابن‌محتاج هم نافرمانی آغاز کرد و مطیع رکن‌الدوله شد؛ و به روایتی

در نیشابور به نام خود خطبه کرد. روایتی هم حاکی از آن است که چون بکر بن مالک روی به نیشابور نهاد، ابن محتاج به دامغان و از آنجا به راه شهریار کوه به طبرستان رفت و رکن الدوله را که به آنجا آمده بود ملاقات کرد^{۹۶۳}. منهای سراج^{۹۶۴}، دو جنگ سامانیان با رکن الدوله، یکی در اواخر عمر امیرنوح؛ و دیگری در اوایل کار عبدالملک نوح را با یکدیگر خلط کرده است. به روایت او عبدالملک با رکن الدوله صلح کرد بر آن قرار که امیر ری هر سال «دویست هزار دینار زر رکنی» به بخارا فرستد؛ و واسطه صلح هم سپهسالار سامانی یعنی ابوسعید بکر بن مالک فرغانی بود.

پس از صلح میان رکن الدوله و ابوعلی بن محتاج، خلیفه عباسی نامه‌ای درباره آن، و البته در تأیید آن و شاید تشویق امیر سامانی به قبول آن نوشت و توسط حاجب خود، ابن ابی عمرو الشرابی، و ابومخلد عبدالله بن یحیی، از یاران معزالدوله به بخارا فرستاد (۳۴۲ق)؛ اما پیش از وصول نامه، امیرنوح درگذشت (ربیع‌الثانی ۳۴۳) و پسرش عبدالملک بر تخت نشست. آورده‌اند که ابن محتاج خواهان حکومت خراسان بود، و البته رکن الدوله هم از این درخواست، که می‌توانست دست نیرومند سامانیان را از حمایت دشمنان فرمانروای بویهی و قلمرو او کوتاه کند، استقبال کرد. بنابراین در این باره به معزالدوله پیام داد و ابن محتاج هم نماینده‌ای به بغداد فرستاد. به توسط معزالدوله، خلیفه فرمان حکومت خراسان را به نام ابن محتاج صادر کرد و نمایندگانی نزد او فرستاد. بنا به روایات رایج‌تر، ابن محتاج سپس به نیشابور رفت و در آنجا برای اولین بار خطبه به نام المطیع کرد. اندکی بعد بکر بن مالک، که به روایت گردیزی^{۹۶۵} توسط عبدالملک به سپهسالاری منصوب شده بود، به نیشابور هجوم برد. یاران ابن محتاج از او بریدند و به ابن مالک پیوستند. ابن محتاج ناچار نیشابور را رها کرد و به ری نزد رکن الدوله پناه برد و باز مورد استقبال و احترام امیر واقع شد^{۹۶۶}. اما مرعشی^{۹۶۷} نه تنها از بازگشت ابن محتاج به نیشابور یاد نکرده، بلکه آورده که چون فرمان حکومت خراسان به نام او نوشته شد، «به حکم قضا، که لا ردّ لقضائه، ... در آن حالت وفات کرد».

به هر حال ظاهراً چون رکن الدوله پس از تسخیر گرگان و طبرستان به ری بازگشت، و شمشگیر باز بر آن نواحی استیلا یافت. چه آورده‌اند که در همین سال (۳۴۳ق)

رکن‌الدوله و ابن‌محتاج به گرگان تاختند و آنجا را از دست وشمگیر گرفتند.^{۹۶۸} پناهنگی ابن‌محتاج به ری و هم این تاخت و تازها سبب شد تا در ۳۴۴ ق لشکر خراسان به فرماندهی بکر بن مالک قصد ری کند. دسته‌ای دیگر از خراسانیان به فرماندهی محمد بن ماکان هم روانه اصفهان شدند. رکن‌الدوله باز از معزالدوله یاری جست و او هم سبکتگین را که با لشکری بزرگ به تصرف شهرزور رفته و مدتی آنرا به محاصره گرفته بود، دستور داد شهرزور را رها کند و به ری رود. چون ابن‌ماکان به اصفهان نزدیک شد، ابومنصور پسر رکن‌الدوله ناچار حرم امیر را با اموال و اسباب برداشت و به خان‌لنجان و از آنجا به حالتی سخت نزار و ترسان به رباط گریخت. محمد بن ماکان اصفهان را تصرف کرد و از آنجا در پی فراریان روانه شد و چون به اردوی آنها رسید، اموال و اسبابشان را ضبط کرد و نزدیک بود بر ابومنصور و حرم رکن‌الدوله هم دست یابد. در این میان ابوالفضل بن عمید که به دستور رکن‌الدوله، با گروهی از جنگجویان عرب و دیلمی از ارجان به تاخت روی به اصفهان نهاده بود، در رسید و به ابن‌ماکان هجوم برد. با آنکه نخست نزدیک بود اسیر و مقتول شود، اما سرانجام پیروز شد و ابن‌ماکان و تمام فرماندهانش را به اسارت گرفت. سپس اسیران را در قلعه خان‌لنجان به حبس انداخت و به اصفهان رفت و یاران ابن‌ماکان را بشکست و فراری داد. آنگاه ابومنصور با حرم و اولاد رکن‌الدوله به اصفهان بازگشت.

در این میان ابن‌محتاج و پسرش در ری بر اثر وبایی که در آنجا ظاهر شده بود، درگذشتند. از آن سوی رکن‌الدوله برای گریز از جنگ، که در این سال‌ها نیروی او را سخت به تحلیل برده بود، به استمالت سپهسالار خراسان برخاست و به دستور او معزالدوله فرمان و خلعت حکومت خراسان را از خلیفه برای ابن‌مالک گرفت. آنگاه در میانه صلح شد بر همان قرار که امیر ری هر سال به خراسان خراج فرستد. ابوعلی مسکویه آورده که ابوالفضل کاشانی از طرف رکن‌الدوله همراه با خواهرزاده ابن‌مالک با نامه عبدالملک نوح به بغداد رفتند. خلیفه درخواست امیر سامانی را پذیرفت و فرمان و لواء و خلعت حکومت خراسان برای او فرستاد.^{۹۶۹}

روایت گردیزی درباره حوادث سال‌های ۳۴۳ و ۳۴۴ ق مفصل‌تر است و با گزارش بالا اختلاف دارد. به گفته او چون عبدالملک بر تخت حکومت سامانی نشست، بکر بن

مالک را سپهسالار خراسان کرد. چون خبر رسید که المطیع عباسی، فرمان حکومت خراسان را به نام ابوعلی بن محتاج صادر کرده، ابن مالک خشمناک شد و نامه به امیر سامانی کرد و از او برای تدارک جنگ با بویه‌یان مال خواست اما امیر چیزی نفرستاد. در این میان ابوالفضل بن العمید به اصفهان تاخت و محمد بن ماکان را بشکست و او را اسیر کرد و به ارجان فرستاد (ربیع‌الاول ۳۴۴). از آن سوی رکن‌الدوله روی به گرگان نهاد و حسن بن فیروزان نیز به حدود جاجرم رسید عبدالملک نوح چون خبر شد، لشکرها گرد کرد و به نزد بکر بن مالک فرستاد که در آزادوار بود. اما رکن‌الدوله که با ابن محتاج مشغول تصرف طبرستان بود، به ابن مالک نامه کرد و صلح خواست. چنان مقرر شد که پسر بویه از ری و کوره‌های جبال هرسال ۲۰۰ هزار دینار با هدایای دیگر به خراسان فرستد و طبرستان را به دست وشمگیر رها کند. المطیع عباسی آن صلح را بدان صورت تأیید نکرد و گفت آن مال از همان سال ۳۴۴ ق باید عطاء لشکر خراسان محسوب شود.^{۹۷۰} این همان صلحی است که گردیزی^{۹۷۱} آنرا نتیجه اتحاد و پافشاری وزیران هر دوسوی، یعنی ابن‌العمید و ابوجعفر عتبی دانسته است.^{۹۷۲} آمده که «بوالفتح بن العمید و ابوجعفر احمد بن حسین عتبی ... اندر ایستادند [تا] میان آل بویه و سامانیان الفت افگندند». در جای دیگر هم آورده که در این سال «ابوجعفر عتبی مکاتب کرد با ابوالفضل بن العمید... و هردو وزیر اندر ایستادند تا وحشت‌ها که میان بوئیان و سامانیان بود برداشتند». اما صلح میان رکن‌الدوله و عبدالملک اول سامانی، پس از پیکارهایی میان لشکریان آنها، در ۳۴۴ ق رخ داد، و در این تاریخ ابوالفتح بن عمید (متولد: ۳۳۷ ق) بیش از ۷ سال نداشت و پیداست که نمی‌توانسته وزیر ری باشد. بنابراین ابوالفضل بن عمید، پدر ابوالفتح، در آن پیکارها و صلح میان ری و بخارا نقش داشت نه ابوالفتح. روایت دوم هم به کلی نادرست است زیرا در ۳۷۴ ق ابوالفتح بن عمید اصلاً زنده نبود. (گزارش‌های مذکور در چاپ حاضر زین‌الاکخبار باید اصلاح شود).

اما در فارس، هنوز عضدالدوله به حمایت پدرش نیاز داشت چه در ۳۴۵ ق روزبهان بن ونداد خورشید، از سرداران سپاه معزالدوله در عراق، و برادرانش بلکا و اسفار به ترتیب در شیراز و اهواز شوریدند و حکومت عضدالدوله سخت به خطر افتاد.

ابوالفضل بن عمید به فرمان رکن‌الدوله، دست به مقابله زد و بلکا بن ونداد را درهم شکست و فناخسرو را بر تخت فرمانروایی مستقر گردانید^{۹۷۳}. ظاهراً رکن‌الدوله که امیرالامرای بغداد بود و هم سراسر قلمرو آل بویه را پس از عمادالدوله زیر نظر و نفوذ داشت، تنها یک بار، در سال ۳۴۷ق از بغداد دیدار کرد. وی در آن شهر در خانه مهلبی فرود آمد که معروف به دارالمرشد بود^{۹۷۴}.

با آنکه به نظر می‌رسید صلح با خراسان، نزاع میان سامانیان و بویهیان و زیاریان را خاتمه داده^{۹۷۵} باشد، ولی از ۳۵۰ یا ۳۵۱ق پیکارها دوباره آغاز شد. ظاهراً بدان علت که ابومنصور عبدالرزاق که پس از مرگ امیر عبدالملک سامانی، مغضوب شده یا گمان می‌کرد او را خواهند راند، به نسا رفت و به رکن‌الدوله نامه کرد و مدد خواست و گفت به سوی گرگان حرکت کند^{۹۷۶}. امیر بویهی در آغاز سال ۳۵۱ق روی به آنجا آورد. نخست ساری را تصرف کرد و آنگاه گرگان را هم از دست او به درآورد؛ و چون چند هزار تن از لشکریان وشمگیر به امیر بویهی پیوستند، وی قدرتمندتر از همیشه به پیشروی ادامه داد و بیشتر طبرستان را به قلمرو خود افزود^{۹۷۷}. از آن پس تا ۳۵۵ق از روابط خصمانه میان ری و خراسان خبری در دست نیست. در این سال رکن‌الدوله در حوادث نواحی آذربایجان در شمال غربی قلمرو خود هم نقشی یافت؛ بی‌آنکه طمع به تصرف آنجا بسته باشد. چه وقتی میان ابراهیم بن مرزبان — که به روایت ابوعلی مسکویه^{۹۷۸} خواهرش یعنی دختر مرزبان، همسر ابوالعباس پسر رکن‌الدوله بود؛ و به گزارش ابن‌اثیر^{۹۷۹} آن دختر، همسر خود رکن‌الدوله بود — با وهسودان و ابوالقاسم میشکی (مسیکی، مسکی) نزاع شد، ابراهیم شکست خورد و به ری گریخت و رکن‌الدوله در اعزاز و احترامش مبالغه کرد و او را اموال و هدایای گران داد. ابوعلی مسکویه که خود آنجا حضور می‌داشت، فهرستی از آن هدایا چون انواع جامه‌ها و پارچه‌ها و عطرها و ظرف‌های سیمین و زرین و فرش‌ها و خیمه‌ها و چارپایان گرانبها و البته نقدینه زر و سیم، به دست داده است^{۹۸۰}.

در رمضان سال ۳۵۵ گروهی که آنرا ۲۰ هزار تن برآورد می‌کردند، و ابن‌جویری و ابن‌کثیر آنها را رسماً «سپاه» خوانده‌اند، به قصد جهاد با رومیان از خراسان روی به ری نهادند تا از آنجا به حدود بیزانس روند. اینان که از همان آغاز در نواحی مرزی قلمرو

رکن‌الدوله دست به تاراج گشودند، فرمانده واحد نداشتند، بلکه براهل هر شهری از شهرهای خراسان سرکرده‌ای ریاست می‌کرد. مرزداران تعدادی از آن سرکردگان را دستگیر کردند؛ و چون در آنها سیرت و صورت غازیان نمی‌دیدند، همین معنی را به امیر بویه‌ی گزارش دادند. ابن‌العمید وزیر که احتمال می‌داد این جمعیت بزرگ و مسلح با امیر سامانی بر ضد رکن‌الدوله همداستان شده‌اند، از عاقبت کار بیمناک شد و رکن‌الدوله را توصیه کرد که همه را جمعاً اجازه ورود به ری ندهد؛ بلکه فرمان دهد به دسته‌های دو هزار نفری تقسیم شوند و هر دسته که آمد و از آن سوی ری بیرون رفت، دسته دیگر وارد شود. اما رکن‌الدوله آن سخن را نپذیرفت، تا نگویند امیر از دسته‌ای خراسانی بر حذر، و از نایره آنان هراسان بود. ابن‌العمید آنگاه پیشنهاد کرد چون اندکی از لشکریان در ری مقام دارند، امیر فرمان دهد تا لشکریان پراکنده در اصفهان و شهرهای جبال به ری آیند. رکن‌الدوله این را نیز قبول نکرد و به سرکرده مرزداران دستور داد آنها را اجازه ورود دهد. خراسانیان وارد ری شدند و سرکردگانشان به حضور ابن‌العمید رفتند و از خواستند از رکن‌الدوله برای آنها مال گیرد. ابن‌العمید گمان می‌کرد اینان به اعتبار آنکه به جهاد می‌روند و لابد اهل زهد و پرهیزند و به قدر رفع احتیاج بسنده می‌کنند. وعده کمک داد. اما آن سرکردگان چیرگی نشان دادند و سخنان سخت درشت گفتند و به بهانه جنگ با رومیان و ارمنیان، تمام خراج قلمرو رکن‌الدوله را طلب کردند و گفتند باید لشکر ری هم به مدد آنان بیرون آید. چون خبث طینت و شرارت و فتنه‌گری آنها معلوم شد، وزیر ناچار بی‌اعتنایی کرد. آن غازیان دروغین آنگاه به آزار و غارت مردم برخاستند؛ اما کارگزاران دولت و هم مردم با آنها، که خود را غازی می‌خواندند و می‌گفتند امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، راه مدارا پیش گرفتند. اما اندکی بعد میان آنان و دیلمیان نزاع شد و کار بالا گرفت و خراسانیان به خانه ابن‌العمید یورش بردند و دست به غارت و کشتار زدند. ابوعلی مسکویه و که آن زمان کتابدار ابن‌العمید بود و این وقایع را دیده، آورده که عصر آن روز رکن‌الدوله هم نتوانست آنها را جلوگیرد و چنان به تنگنا افتاد که یارانش توصیه کردند به اصفهان عقب‌نشینی کند. فردا خراسانیان همه‌جا را فروگرفتند و دست به غارت گشودند و دسته‌ای هم قصد اقامتگاه رکن‌الدوله کردند. رکن‌الدوله

ناچار دست به حيله زد. در شهر بپراکند که مدد از اصفهان می‌رسد و بر دروازه شهر است؛ آنگاه گروهی را به زحمت به خارج شهر فرستاد و گفت به شیوه‌ای وارد شوند و چندان خاک به هوا کنند که خراسانیان گمان برند لشکری بزرگ از اصفهان رسیده است. آنگاه خود یورش آورد و دلیری‌ها کرد تا خراسانیان را بیرون راند و سر در پی آنها نهاد و جمعی از آنها را هلاک کرد.^{۹۸۱}

ابراهیم بن مرزبان که پناه به ری آورده بود هم در این پیکارها شرکت داشت و مردانگی و دلیری نشان داد و زخمی برداشت که بر اثر آن دو سال بعد درگذشت. اما رکن‌الدوله به قدردانی برخاست و سپاهی با او و ابن‌العمید به آذربایجان فرستاد تا قلمرو ابراهیم را بازگیرند. ابن‌العمید این مأموریت را با موفقیت به پایان برد؛ اما چون ثروت آن سرزمین و نیز بی‌تدبیری و ضعف ابراهیم را دریافت، کوشید تا رکن‌الدوله را راضی کند تا آذربایجان را از ابراهیم بگیرد و سرزمینی دیگر به او دهد. اما رکن‌الدوله آن کار را خلاف جوانمردی دانست و مخالفت کرد. البته پیش‌بینی ابن‌العمید درست درآمد و چندی بعد، رقیبان و دشمنان ابراهیم بر او دست یافتند و به زندانش افکندند و متصرفاتش را گرفتند.^{۹۸۲}

در ۳۵۶ق، اندکی پس از مرگ معزالدوله، وشمگیر با لشکری بزرگ که امیر سامانی در اختیارش نهاده بود، روی به غرب آورد و رکن‌الدوله را پیام‌های تهدیدآمیز فرستاد. بختیار و عضدالدوله لشکریانی به مدد رکن‌الدوله فرستادند؛ ولی کار بدون جنگ پایان یافت. چه وشمگیر حین شکار از اسب بیفتاد و بمرد و لشکریانش پراکنده شدند.^{۹۸۳}

ابوعلی مسکویه و به دنبال او، ابن‌اثیر گزارشی دقیق‌تر آورده‌اند: ابوعلی بن‌الیاس، حاکم کرمان، چون بیمار و زمین‌گیر شد و فرزندانش به مخالفت با او برخاستند و عضدالدوله هم طمع در کرمان بست، به بخارا نزد امیر منصور بن نوح پناه برد و به زودی یار و همنشین امیر شد. وی به تدریج امیر سامانی را به تسخیر ممالک دیلمیان — آل بویه — تحریک می‌کرد و می‌گفت فرماندهان خراسانی چون از دیلمیان رشوه می‌ستانند، امیر را به پیکار با آنان تشویق نمی‌کنند. اتفاقاً در این میان از وشمگیر هم پی‌درپی به شکایت از بویه‌یان پیام می‌رسید. بنابراین میان امیر منصور و وشمگیر و حسن فیروزان، که حالا از دشمنان رکن‌الدوله بود، نامه‌ها رد و بدل شد و مقرر

گردید آنها هم لشکر تدارک کنند. آنگاه سپاهی بزرگ با سپهسالار خراسان، ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور دواتی، روانه کرد و گفت از وشمگیر اطاعت کند. رکن الدوله که چنین اتحاد و ائتلافی را بر ضد خود انتظار نداشت، به کار برخاست. نخست خاندان و وابستگانش را به اصفهان فرستاد و از عزالدوله بختیار و پسر خویش عضدالدوله مال و مرد خواست. بختیار خواست سپاهی به فرماندهی سبکتگین حاجب فرستد؛ اما حاجب نافرمانی کرد و بختیار به ناچار البتگین را با سپاه به ری فرستاد. عضدالدوله لشکری به فرماندهی ابوجعفر بن روزمان روانه کرد و خود به استخر رفت. آنگاه یکی از حاجبان خود را با مقدمه سپاه به طریثیت — از توابع نیشابور — فرستاد و چنان وانمود که خراسان از سپاه خالی شده و او قصد حمله به آنجا دارد. چون این خبر شایع شد، سیمجوری، که «مردی داهی و گریز بود نه شجاع و با دل»^{۹۸۴}، اندکی پای پس کشید؛ اما در این میان وشمگیر که به دامغان رسیده بود، هنگام شکار بر اثر حمله خوکی بیفتاد و بمرد (اول محرم ۳۵۷)^{۹۸۵}.

چون سیمجوری به حمایت و تقویت جانب قابوس پسر وشمگیر برخاست، بیستون، پسر دیگر وشمگیر، که گویا به جانشینی پدر شناخته شده بود، از او برید و به اطاعت رکن الدوله درآمد. امیر ری به دوستی پیش رفت و چون لشکر خراسان پراکنده شده بود، حتی او را مال و مرد فرستاد^{۹۸۶}. شگفت آنکه در همین زمان مردی به نام احمد بن هارون همدانی که در همدان بر رکن الدوله عصیان کرده بود، به ناگاه بمرد؛ و نوح بن نصر نامی هم که در طبرستان به کر و فر برخاسته و اطراف قلمرو رکن الدوله به باد غارت و هجوم گرفته بود، در گذشت و رکن الدوله از همه طرف آسوده شد^{۹۸۷}. در ۳۵۸ ق هم در قزوین شورش‌هایی به وقوع پیوست. ابوالفتح بن عمید به آنجا رفت و دست به بازداشت و مصادره اموال شورشیان زد و آن اموال را «مال التأدیب» خواند^{۹۸۸}.

در این وقت حسنویه بن حسین کردی، که بر بخش‌هایی مهم از کردستان مستولی شده بود و به گفته ابن‌اثیر از گرفتاری‌های رکن الدوله استفاده کرده راه قوافل را می‌گرفت و اموال مردم را می‌ربود، با سهلان بن مسافر، کارگزار رکن الدوله، بر سر برخی نواحی ولایت جبال وارد نزاع و پیکار شد. ابوعلی مسکویه آورده که هرگاه

میان رکن‌الدوله و سامانیان پیکار می‌شد، حسنویه به یاری امیر بویه می‌آمد و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد؛ و رکن‌الدوله هم او را اقطاع داده بود و از گرفتن درآمدهای مناطقی هم که به دست حسنویه داده بود، چشم‌پوشی می‌کرد. با این همه حسنویه به آن مقدار قناعت نمی‌کرد و همواره در اطراف می‌گشت و از ملاکان و مال‌داران مالیات‌های نامرسوم می‌گرفت. آنان نیز ناچار گردن می‌گذارند و رکن‌الدوله و والیان شهرها هم متعرضش نمی‌شدند. اما چون ابن‌مسافر خواست او را جلو گیرد، حسنویه دست به پیکار گشود و او را گریزاند. رکن‌الدوله این را بر خود هموار نکرد و ابوالفضل بن عمید و پسر او ابوالفتح را با سپاه بدان سوی فرستاد (۳۵۹ق). ابن‌العمید روی به همدان نهاد و در راه بیماری نقرس او بازگشت و سخت آزارش داد. ابوعلی مسکویه که گویا در آن سفر ملازم وزیر بود، تصریح کرده که به‌خصوص رفتار پسرش ابوالفتح بن عمید که آن ایام را همه به شرب و شکار می‌گذراند و امرا و سرکردگان را هم با خود همداستان کرده بود، بر خشم و بیماری ابوالفضل بن عمید می‌افزود. چندی بعد ابوالفضل در همدان درگذشت (پنجشنبه ۶ صفر ۳۶۰) و ابوالفتح که صلح را دوست‌تر می‌داشت، با دریافت مال و هدایای کلان از حسنویه، صلح کرد و کار گردآوری مالیات‌های منطقه را به او واگذاشت.^{۹۸۹}

در ۳۶۱ق ظاهراً به پایمردی ابوالحسن سیمجوری میان منصور بن نوح و بویهیان ری و فارس صلح افتاد و مقرر شد رکن‌الدوله و عضدالدوله هر سال ۱۵۰ هزار دینار به امیر سامانی رسانند. امیر منصور همچنین با دختر عضدالدوله، یا به روایتی با دختر رکن‌الدوله، ازدواج کرد^{۹۹۰} و هدایای بسیار به شیراز فرستاد. پیمان نامه صلح به امضای اعیان و دولتمردان هر دو سوی رسید^{۹۹۱}. از این تاریخ تا مرگ رکن‌الدوله میان سامانیان و بویهیان پیکاری رخ نداد. در حقیقت از این پس بخشی مهم از توجه و کوشش رکن‌الدوله مصروف عراق و موقعیت برادرزاده‌اش عضدالدوله بختیار شد که از سوی دولتمردان بغداد، لشکریان ترک، و از همه مهم‌تر از سوی عضدالدوله مورد تهدید قرار داشت. چنان‌که در ۳۶۴ق که ترکان بغداد قدرت‌نمایی‌ها کردند و بر اوضاع مسلط شدند و امیر جرئت و توان مقابله نداشت، از رکن‌الدوله و عضدالدوله یاری جست. رکن‌الدوله لشکری به فرماندهی ابوالفتح بن عمید به مدد بختیار فرستاد

که پس از مدتی همراه عضدالدوله برفتند و بغداد را گرفتند و دشمنان بختیار را براندند.^{۹۹۲} اما عضدالدوله نیت حقیقی خود را آشکار کرد و درصدد عزل بختیار و تصرف عراق برآمد. گفته‌اند چون رکن‌الدوله، که برادر کهنتر خود معزالدوله را بسی دوست می‌داشت و او را که خود پرورش داده بود، چون فرزند می‌دانست و قول داده بود که از خاندان او پاسداری کند، از واقعه با خبر شد، خود را از تخت به زیر انداخت و به خاک مالید و از خوردن و آشامیدن باز ایستاد و چنان بیمار شد که بقیه عمر از آن رهایی نیافت. آنگاه اعلام کرد که به تن خویش به سرکوب پسر می‌رود. عضدالدوله به توسط ابن‌العمید به رکن‌الدوله نامه داد و در آن از احوال عراق و ناتوانی بختیار در نگاهداری شهرها سخن گفت و تصریح کرد که اگر وی به حکومت بازگردد، دولت و خلافت از دست آل بویه به‌در می‌رود و دستخوش نابودی می‌شوند. عضدالدوله علاوه بر این نامه، ابن‌العمید را دستور داد اگر رکن‌الدوله این سخن را نپذیرفت، زبان به تطمیع و تهدید بگشاید. ابن‌العمید که می‌ترسید با چنین پیامی به نزد رکن‌الدوله رود، امیر را راضی کرد تا رسولی دیگر با آن نامه رهسپار ری کند و او بعداً برود تا بتواند رکن‌الدوله را همچون مشاور، به پذیرش آنچه وی خواسته، تشویق کند. چون آن رسول — که همدانی او را ابن‌البندار خوانده — به حضور رکن‌الدوله رسید، هنوز همه آن نامه را نخوانده بود که رکن‌الدوله بدو تاخت تا به قتلش آورد. آن مرد گریخت و چون خشم امیر فرو نشست، وی را باز آوردند و رکن‌الدوله پیامی پر ناسزا و سرزنش به پسر فرستاد و زشتکاری او را در تصرف قلمرو بختیار و تهدید آنها به مرگ باز نمود؛ و آنگاه از کوشش‌های خود در بازگرداندن قلمروهای از دست رفته امیرانی چون حسن بن فیروزان و ابراهیم بن مرزبان، بدون چشمداشت دیناری، سخن گفت و آن رسول را روانه بغداد کرد. در این میان ابن‌العمید به ری رسید، اما رکن‌الدوله وی را نپذیرفت و به مرگ تهدیدش کرد و پیام داد که به زودی به حسابشان رسیدگی می‌کند. چندی بعد ابن‌العمید به وساطت برخی امراء، به حضور امیر رکن‌الدوله رسید و تضمین کرد که عضدالدوله به فارس، و بختیار به حکومت عراق بازگردند. عضدالدوله که آن پیام‌ها شنید و دانست که رشته کارها از دستش به در رفته، بختیار را از زندان بیرون آورد و به حکومت نشاند و در شوال همان سال به فارس بازگشت.^{۹۹۳}

چندی بعد عضالدوله به سبب بیماری رکنالدوله و مناسبات تیره که در میانه پدید آمده بود، بیم کرد که وی بمیرد و دولت و حکومت او بر فارس متزلزل شود و مردم از اطاعتش روی گردان شوند. از این رو به ابن‌العمید متوسل شد تا به وساطت برخیزد و کاری کند که عضالدوله به درگاه پدر خوانده شود و حکومتش تأیید گردد. ابن‌العمید که به‌رغم ماجرای عراق، هنوز بر رکنالدوله و سران لشکری نفوذ داشت، و از سویی از دشمنی عضالدوله با خود بیمناک بود، برای جلب نظر و رضایت او، به کار برخاست. او نزد امیر ری از احتمال بروز تفرقه میان آل بویه و ضعف دولت ایشان سخن گفت و از او خواست اجازه دهد عضالدوله به حضور آید و رکنالدوله او را، که بزرگ‌تر فرزندان امیر است و قلمروی وسیع‌تر و اقتداری بیشتر و اموالی فزون‌تر از دیگران دارد، رسماً و در حضور امرای لشکری و کشوری، به ولایتعهدی بردارد. رکنالدوله پذیرفت اما گفت در خزانه پولی ندارد تا مجلسی چنان که لایق است ترتیب دهد و میهمانی‌ها کند و سرکردگان و رجال و امرا را خلعت و هدیه‌ها دهد. ابن‌العمید پیشنهاد کرد که در این صورت رکنالدوله به شیراز رود تا هم قلمرو خود را بازبیند و با لشکریان و فرماندهان دیدار تازه کند، و هم عضالدوله را به عنایت خود دلگرم سازد. وزیر همچنین اعلام کرد که عضالدوله تمام مخارج سفر او و اطرافیان و لشکریانش را برعهده می‌گیرد. رکنالدوله این را، بدان سبب که معتقد بود پادشاهان و فرمانروایان دیگر خواهند گفت که امیر از پسر خویش بیم داشت و برای جلب عنایت و رضایتش خود به نزد او رفت، نپذیرفت.

سرانجام به پیشنهاد عضالدوله مقرر شد که رکنالدوله به اصفهان رود ولی از مقاصد خود از این سفر با کسی سخن نگوید؛ و عضالدوله در آنجا به خدمت پدر پیوندد. بنابراین رکنالدوله بیمار و نزار رهسپار اصفهان شد (جمادی‌الاول ۳۶۵). چون عضالدوله نزدیک اصفهان رسید، رکنالدوله به استقبال رفت. عضالدوله از اسب فرود آمد و پیاده نزد پدر رفت و چندبار پیشانی به خاک مالید و دست پدر بوسه داد. فرماندهان لشکر عضالدوله و رجال و امرای بلندپایه فارس هم در برابر رکنالدوله پیشانی به خاک مالیدند. آنگاه ابوالفتح بن‌العمید انجمنی ترتیب داد که علاوه بر رکنالدوله و فرزندانش، همه فرماندهان و امرا و مردان بلندپایه ری و فارس در آن

حضور داشتند. رکن‌الدوله در این مجلس رسماً عضدالدوله را جانشین خود و فرمانروای سراسر قلمرو آل بویه خواند و شهرهایی چون اصفهان و قم و کاشان و نطنز و گلپایگان و شاید یزد را به مؤیدالدوله؛ و ری و قزوین و آوه و ساوه و ابهر و زنجان و همدان و دینور و بعضی از نواحی کردستان را به فخرالدوله داد «و میان ایشان به عهد و میثاق پیوند کرد و به انواع نصیحت تربیت فرمود به حسن ائتلاف و اجتماع؛ و فرمود که در رأی و تدبیر... کلمه واحده باشند و از مخالفت و نفاق و شقاق و خلاف، محترز و مجتنب»^{۹۹۴}. نیز آن دو را فرمان داد از برادر مهتر اطاعت کنند و به عنوان نایبان عضدالدوله بر سرزمین‌هایی که به دست دارند، حکم رانند. آنگاه عهدی در این باره نوشته و خوانده شد و حاضران در انجمن آنرا امضا کردند.

اما بختیار که پس از ماجرای عراق هنوز از عضدالدوله بیمناک بود، پی‌درپی به رکن‌الدوله نامه می‌کرد و از او می‌خواست دست عضدالدوله را از او کوتاه کند. بنابراین رکن‌الدوله در انجمن اصفهان با حضور فرستاده بختیار، درباره امیر عراق و بیمناکی او از عضدالدوله سخن گفت و میان بختیار و عضدالدوله را اصلاح کرد. رکن‌الدوله سپس به ری بازگشت و چندی بعد در آغاز ۳۶۶ق^{۹۹۵} در پی قولنج درگذشت. عمر او را ابن‌اثیر، بیش از ۷۰ سال، ذهبی ۸۰ سال و ابن‌کثیر بیش از ۹۰ سال دانسته‌اند^{۹۹۶}.

ب - سلوک و اخلاق، احوال اجتماعی

رکن‌الدوله را همه مورخان و نویسندگان به فضایل متعدد ستوده‌اند. مردی سخت رحیم و کریم و خیر و بردبار و خوش‌محضر و مهربان^{۹۹۷} «که متوطنان و ساکنان بلاد از اماء و عباد را به حسن سیرت و جمیل معدلت چهل و پنج سال محافظت نمود و شفقت و معدلت افزود»^{۹۹۸}. از جوانمردی و مردم دوستی او حکایت‌ها گفته‌اند و بی‌گفتگو در میان چپاولگران و ریاکارانی چون بریدیان و حمدانیان، نیک‌نفس‌ترین فرمانروای عصر به شمار می‌رود. گزارش تاریخی زیر نمونه‌ای از سلامت نفس و کرم اوست. در رمضان ۳۵۵ گروه کثیری بالغ بر ۲۰ هزار تن به نیت جهاد با رومیان به سوی ری حرکت کردند. خبر رسید که اینان همه‌جا در شهرهای میان راه به افساد و خرابی پرداخته و سرکردگان‌شان ممانعتی نکرده‌اند. ابن‌العمید که حدس می‌زد نیت

باطنی این گروه یا سرکردگان‌شان، به تعلیم فرمانروای خراسان، توطئه بر ضد حکومت ری است، پیشنهاد کرد رکن‌الدوله اجازه ندهد اینان یکباره و جمعاً وارد ری شوند. اما رکن‌الدوله نپذیرفت. چون جهادگران به ری رسیدند، پیشوایانشان، از جمله القفال فقیه پیش آمدند و طلب مال کردند و درایستادند و گفتند تمام خراج ولایت را باید به آنان دهند که حق آنان است. آنگاه جنگجویانی حاضر آوردند و به تهدید برخاستند. ابن‌العمید که خبث باطن و نیت واقعی آنها را دریافت، راه مدارا پیش گرفت. ولی خراسانیان به دشنام و تکفیر دیلمیان برخاستند و به بهانه امر به معروف و نهی از منکر، اموال مردم را می‌گرفتند و آشکارا غارت می‌کردند. حتی خانه وزیر را هم به غارت دادند و خود او را به قصد کشت، مجروح کردند. رکن‌الدوله با یاران اندکی که در شهر داشت از عهده بر نیامد و به استمالت و تطف برخواست تا آنها را به خروج از ری راضی کند. خراسانیان نه تنها نرفتند بلکه گفتند در انتظار لشکر خراسانند. گروهی از آنان در شهر می‌گشتند و دیلمیان را به اتهام رافضی‌گری می‌کشتند. رکن‌الدوله ناچار درایستاد و خراسانیان را بشکست و فراری داد و تعدادی را اسیر کرد. دیلمیان در داخل شهر چون خبر یافتند به مقابله با خراسانیان برخاستند و قصد کشتار آنها کردند. ولی رکن‌الدوله اجازه نداد و همه را بخشید و اجازه داد بازگردند.^{۹۹۹}

همچنین وقتی ابن‌العمید در همین سال به فرمان رکن‌الدوله با ابراهیم بن مرزبان برفت و قلمرو از دست رفته او را در آذربایجان پس گرفت و به او داد، به رکن پیام فرستاد که ابراهیم این سرزمین زرخیز را نمی‌تواند اداره کند و از ثروت آن بهره‌مند شود. آنگاه به امیر پیشنهاد کرد که سرزمین ابراهیم را تصرف کند و به جای آن از نواحی جبال جایی به او دهد. رکن‌الدوله این کار را در حق کسی که به او پناه آورده، ناجوانمردی دانست و به ابن‌العمید پاسخ درشت داد.^{۱۰۰۰} در ۳۵۶ق وشمگیر با سپاه روی به ری نهاد و پیشاپیش نامه‌های درشت به رکن‌الدوله می‌نوشت و دشنام‌ها می‌داد و تهدیدها می‌کرد. چون وشمگیر در میان راه درگذشت و پسرش بیستون از رکن‌الدوله امان و پناه خواست، امیر درصدد انتقام‌جویی برنیامد و او را مال و مرد فرستاد تا به ولایت خود بازگردد.^{۱۰۰۱} رکن‌الدوله به عهد و پیمان سخت پایبند بود و تمام مواردی

که پس از پیمان صلح، باز میان او و سامانیان نزاع رخ می‌داد، وی در آن کار پیشقدم نبود. درباره کردها در غرب قلمرو خود، تساهل خاص داشت و حتی متعرض برخی دست‌اندازی‌های آنها نمی‌شد و می‌گفت که آنان هم نیازمند تحصیل قوت و مال هستند.^{۱۰۰۲} با این‌همه در آغازهای کار، برخی خشونت‌ها هم به خرج می‌داد. چنان‌که گفته‌اند چون در پیکار سال ۳۳۱ق، بر وشمگیر چیره شد، از چند تن از امرای او، که به اسارت افتاده بودند، به شکنجه و زجر مال طلب کرد.^{۱۰۰۳}

از حوادث مهم عصر رکن‌الدوله می‌توان به وبای بزرگ سال ۳۴۴ق در ری یاد کرد که موجب مرگ خلقی بی‌شمار، از جمله ابوعلی بن محتاج و پسر او، شد.^{۱۰۰۴} در همین سال زلزله‌ای همدان و ری و برخی نواحی دیگر را لرزاند که خرابی بسیار به بار آورد و بسیاری زیر آوارها ماندند.^{۱۰۰۵} اما گزارش سیوطی درباره این زلزله مبالغه‌آمیز و حتی افسانه‌آمیز است. او آورده که استخوان مردگان از دل خاک به بیرون پرتاب می‌شد، کوه ری از هم باز شد و آب‌ها گویی منفجر می‌شدند و روستایی میان زمین و آسمان معلق ماند.^{۱۰۰۶}

۲. مؤیدالدوله ابومنصور (۳۳۰-۳۷۳ق)

پسر رکن‌الدوله و برادر کهتر عضدالدوله، در جمادی‌الثانی ۳۳۰، از کنیزی ترک‌نژاد به اصفهان زاده شد.^{۱۰۰۷} منابع ما همواره از او با کنیه ابومنصور یا لقب مؤیدالدوله یاد کرده‌اند؛ اما از یک اشاره ابوعلی مسکویه پیداست که نامش بویه بوده است.^{۱۰۰۸} هژده سال داشت که از ری به بغداد رفت و عموزاده خود، دختر معزالدوله را به زنی گرفت (۳۴۸ق) و او را با خود به اصفهان برد.^{۱۰۰۹} در سال‌های استقرار و تثبیت حکومت بویه‌یان، که رکن‌الدوله به تختگاه خود، ری، می‌نشست، حکومت اصفهان و توابع آن در دست مؤیدالدوله بود. او در همین دوره، مردی کافی و دیوانسالاری ادیب و دانشمند چون کافی‌الکفاة صاحب بن عباد را به عنوان وزیر یا دبیر خاص، که در مورد شاهزادگان به مثابه وزیر برای فرمانروایان بود، در کنار داشت و امور دولتش به سبب وجود چنان مردی استقرار و استحکام یافت.^{۱۰۱۰} لقب مؤیدالدوله به سال ۳۵۵ق از سوی خلیفه عباسی، و لابد به خواست رکن‌الدوله یا معزالدوله، به ابومنصور داده

شد و به شهرهای بزرگ هم اعلام گردید^{۱۰۱۱}.

چون رکن‌الدوله در ۳۶۵ق احساس کرد اجلس به‌زودی درخواهد رسید، به اصفهان رفت و پسران را به آنجا خواند (جمادی‌الاول ۳۶۵). چون همه به درگاه آمدند، قلمروش را میان آنان تقسیم کرد و عضدالدوله را جانشین خود خواند و او را بر دیگر پسران خود، مؤیدالدوله و فخرالدوله، ریاست داد و آنها را گفت که از برادر مهتر اطاعت کنند^{۱۰۱۲}.

رکن‌الدوله در آغاز سال ۳۶۶ق درگذشت و عضدالدوله استقلال یافت و حکومت برادر خود مؤیدالدوله را بر آنچه رکن‌الدوله او را داده بود تأیید کرد و شاید به توصیه همو ابوالفتح بن عمید، وزیر رکن‌الدوله، وزارت مؤید را هم به دست گرفت^{۱۰۱۳}. با این‌همه، اندکی بعد، بنا به دلایلی (نک: عضدالدوله) به تنبیه او برخاست و به دستور او مؤیدالدوله (فخرالدوله در روایت ابن‌اثیر، بی‌گمان نادرست است) ابن‌العمید را گرفت و یک چشمش را کور کرد و بینی‌اش را برکند و سرانجام وی را بکشت و خاندانش را برانداخت^{۱۰۱۴}.

مدتی پس از این حوادث، که امیران بویهی مشغول تثبیت حکومت و استقرار بر تخت فرمانروایی بودند، عضدالدوله خواست ریاست و ولایتی را، که رکن‌الدوله او را بر برادرانش داده بود، تأیید و احیا کند (۳۶۹ق). از این‌رو به مکاتبه با مؤیدالدوله و فخرالدوله و قابوس بن وشمگیر، که طرفدار و دوستدار فخرالدوله بود، پرداخت. مؤیدالدوله به اطاعت گردن نهاد؛ اما فخرالدوله راه استقلال و استبداد می‌پیمود. عضدالدوله دست به لشکرکشی زد و همدان و ری و شهرهای میان آن دو را، که گویا مورد ادعای فخرالدوله هم بود، به سرعت تصرف کرد و مؤیدالدوله را به نیابت از خود حکومت ری و توابع آن داد^{۱۰۱۵}. در سال ۳۶۹ق صاحب بن عباد، وزیر مؤیدالدوله، در همدان به حضور عضدالدوله رسید و تا میانه‌های ۳۷۰ق نزد او مقام گرفت. در اینجا عهد مودت فی‌مابین و اطاعت مؤیدالدوله تجدید و تأیید شد. عضدالدوله که گفته‌اند این برادر خود را بسیار دوست می‌داشت، برای آنکه دوستی و محبت خود را نشان دهد، صاحب را بسیار نواخت و هدیه‌ها و خلعت‌ها و اقطاع‌ها گران او را عطا کرد. وزیر مدتی دراز نزد عضدالدوله مقام گرفت تا مؤیدالدوله او را به ری خواند. در این زمان

عضدالدوله هم قصد بغداد کرد و چون خواست روانه شود، صاحب را بازگرداند و لشکری فرستاد تا نزد مؤیدالدوله مقام کنند و در خدمت او باشند^{۱۰۱۶}. عضدالدوله چون به بغداد بازگشت، از الطایع عباسی برای مؤیدالدوله فرمان و لوای حکومت گرگان و طبرستان گرفت. آنگاه در محرم ۳۷۱ لشکری بزرگ به فرماندهی زیار بن شهر اگویه نزد مؤیدالدوله فرستاد و ابونصر خواشاده را نیز با او همراه کرد. شهر اگویه در اطراف ری به اردوگاه مؤیدالدوله رسید و متفقاً روی به استرآباد نهادند. مؤیدالدوله «هرکجا رسید از ولایت قابوس، خراب کرد و عمال دیوان خویش بر سر فرستاد و با تصرف گرفت تا به استرآباد نزول کرد». قابوس برای آنکه تختگاهش از تعرض مصون ماند، روی به استرآباد نهاد. در حوالی آن شهر جنگ شد (جمادی‌الاول ۳۷۱) و قابوس شکست خورد و روی به نیشابور نهاد و گرگان و طبرستان به دست مؤیدالدوله افتاد. فخرالدوله هم از راهی دیگر روانه نیشابور شد. به دستور نوح بن منصور سامانی، که بیم داشت فرمانروایی نیرومند و توسعه‌طلب چون عضدالدوله همسایه او شود، حسام‌الدوله تاش، امیر و سپهسالار خراسان، فخرالدوله و قابوس را خدمت بسزا کرد و لشکرهای پراکنده را گردآورد روی به گرگان نهاد و آنجا را به محاصره گرفت. چون کار به درازا کشید، قحطی در گرگان افتاد و مؤیدالدوله ناچار برای پیکار بیرون آمد. به‌رغم دلیری‌های فخرالدوله، بر اثر کاهلی و بی‌میلی خراسانیان به جنگ، و البته تدبیر و دلیری مؤیدالدوله، خراسانیان شکست خوردند^{۱۰۱۷} و آن نواحی همچنان در قلمرو عضدالدوله باقی ماند^{۱۰۱۸} آورده‌اند که مؤیدالدوله می‌خواست در پی شکست‌خوردگان به خراسان رود که خبر مرگ عضدالدوله رسید و «لشکر بویه فرو ایستادند... و گرنی خراسان و تاش را لاش کردند»^{۱۰۱۹}. سپس به دستور ابوالحسین عبدالله عتبی وزیر سامانی^{۱۰۲۰} قرار شد لشکرهای خراسان در مرو گردآیند و پیکاری دیگر با مؤیدالدوله تدارک بینند. اما ابوالحسین عتبی اندکی بعد به غفلت کشته شد و از آن لشکرکشی باز ماند^{۱۰۲۱}.

آورده‌اند چون خبر مرگ عضدالدوله به گرگان رسید، مؤیدالدوله به فکر استیلا بر قلمرو او افتاد. نخست رسولی به فارس نزد شرفالدوله فرستاد و به توسط همو خبر یافت که شرفالدوله بر فارس چیره شده و خطبه و سکه به نام خود کرده است.

ابونصر خواشاده و فرستاده‌ای هم از نزد شرفالدوله به گرگان آمدند و مدتی نزد مؤیدالدوله مقام گرفتند. مؤیدالدوله آنگاه کوشید فخرالدوله را با خود همدستان کند و حتی او را مال و حکومت گرگان وعده داد؛ اما فخرالدوله اعتماد نکرد و توجهی نشان نداد.^{۱۰۲۲}

مؤیدالدوله همچنان در گرگان بود تا به بیماری خناق دچار شد و به بستر افتاد. چون بیماری‌اش شدت گرفت، صاحب بن عباد از او خواست جانشینی تعیین کند تا امور پریشان نشود و لشکریان نا آرام نگردند. اما مؤیدالدوله چنان از زندگی بریده و افسره بود که گفت هر که را خواهید به پادشاهی بردارید. وی سرانجام در ۱۳ شعبان ۳۷۳ به خناق در گذشت. هنگام مرگ ۴۳ سال داشت.^{۱۰۲۳} چون در ذیحجه آن سال خبر مرگ او به بغداد رسید، صمصام‌الدوله به عزاداری نشست و خلیفه به تسلیت نزد او رفت.^{۱۰۲۴} پس از مؤیدالدوله، برادرش فخرالدوله به دعوت صاحب بن عباد بیامد و به حکومت نشست.^{۱۰۲۵} گفته‌اند پیش از ورود او، صاحب بن عباد، در اصفهان فرزند خردسال مؤیدالدوله را قائم مقام حکومت کرد و چون فخرالدوله بیامد، آن پسر را به استقبال عمویش فرستاد.^{۱۰۲۶}

۳. فخرالدوله و فلک‌الامه ابوالحسن علی بن رکن‌الدوله حسن (۳۷۳-۳۸۷ق)

ابوالحسن علی در ۳۴۱ق زاده شد. مادرش دختر حسن بن فیروزان بود.^{۱۰۲۷} درباره احوال او پیش از آنکه در صحنه سیاسی وارد شود، اطلاع چندانی در دست نیست؛ جز آنکه آورده‌اند الطایع عباسی در ۳۶۴ق او را لقب فخرالدوله داد.^{۱۰۲۸} اما حسن بن محمد قمی او را «امیر سید... شهنشاه فخرالدوله و فلک‌الامه» خوانده است.^{۱۰۲۹} رکن‌الدوله در ۳۶۵ق، چند ماه پیش از مرگ، متصرفات خود را میان پسرانش تقسیم کرد و ری و قزوین و ابهر و زنجان و همدان و دینور و توابع آنرا به علی داد. گفته‌اند وی عضدالدوله را جانشین خود گردانید و هریک از دو پسر دیگر را حکومت شهر و ناحیه‌ای داد و هر سه را به اتحاد و اتفاق وصیت کرد و جملگی را نایب عضدالدوله بر آن شهرها خواند و گفت که باید از او اطاعت کنند.^{۱۰۳۰} بی‌گمان این معنی که رکن‌الدوله هیچ‌یک از دو پسر دیگر را در برابر عضدالدوله استقلال نداد، برخی از مورخان را واداشته تا فخرالدوله را مقطوع شهرهایی بخوانند که رکن‌الدوله به او

داد^{۱۰۳۱}. ابن جوزی^{۱۰۳۲} سپس می‌افزاید که فخرالدوله پس از مرگ برادرش مؤیدالدوله، به پایمردی صاحب بن عباد بر تخت نشست. اینکه مورخان و نویسندگان، آغاز دولت و حکومت فخرالدوله را سال ۳۷۳ق، یعنی سال مرگ برادر او مؤیدالدوله دانسته‌اند، خود نشان می‌دهد که آنان فخرالدوله را، تا این تاریخ، نه حاکمی مستقل، بلکه نایب عضدالدوله می‌دانسته‌اند.

به‌هرحال پس از مرگ رکن‌الدوله، میان برادران و برادرزادگانش جنگ افتاد و عضدالدوله که مانعی در برابر سلطه‌جویی‌های خویش نمی‌دید، به سرکوب بسیار کسانی برخاست که یک وقت با او مخالفت کرده بودند، و در این کار وضع و شریف و خرد و کلان نمی‌شناخت (نک: عضدالدوله). اما فخرالدوله خود باطناً دعوی استقلال داشت^{۱۰۳۳}. در حقیقت این نظر که گفته‌اند «فخرالدوله چون از سوی مادر هم بزرگ زاده بود و نسب به حسن بن فیروزان و خاندان ماکان کاکمی می‌برد^{۱۰۳۴}، خود را برتر از عضدالدوله کنیززاده می‌دید و امیرالامرای خاندان را شایسته خود می‌دانست»^{۱۰۳۵}، بی‌گمان درست است و به همین سبب باطناً ریاست و سروری می‌طلبید و به رأی و تدبیر خود نیز کار می‌کرد. چنان که وقتی رکن‌الدوله درگذشت، عزالدوله بختیار که حامی بزرگ خود را از دست داده و از عضدالدوله سلطه‌جو سخت بیمناک بود، فخرالدوله را به اتحاد در برابر او دعوت کرد. گرچه فخرالدوله پذیرفت، اما عضدالدوله بر ضد برادر دست به کاری نزد تا آنگاه که مخالفان را سرکوب کرد و بغداد را هم گرفت و پایه‌های دولتش استوار شد^{۱۰۳۶}.

از آن سوی وقتی ابوالعباس تاش، امیر و سپهسالار نامدار سامانیان، در ۳۶۶ق از حکومت نیشابور و سپهسالاری بیفتاد و دست به شورش زد، فخرالدوله سپاه به مدد او فرستاد و تاش نیشابور را باز تصرف کرد؛ درحالی که شرف‌الدوله ابوالفوارس بویه‌یی به مدد جبهه مقابل برخاست و ائتلاف او با فائق خاصه و امیر شکست خورده نیشابور، موجب گریز تاش و چیرگی سامانیان بر نیشابور شد (شعبان ۳۶۷). تاش پس از گریز از نیشابور، به گرگان رفت و فخرالدوله او را بسیار نواخت و شهر را به او سپرد و خود به ری رفت^{۱۰۳۷}. در ۳۶۹ق پیوستن تنی چند از پسران حسنویه کرد به فخرالدوله، پس از مرگ حسنویه ظاهراً موجب تقویت امیر بویه‌یی شد. چه در همان ایام فخرالدوله

در پاسخ به نامهٔ عضدالدوله که برادر را ضمن نکوهش به مناسبت مخالفت‌هایش، به اطاعت دعوت می‌کرد سخنان درشت گفت بدان مضمون که نه پایگاه عضدالدوله را و نه مهتری‌اش و نه ولیعهدی پدرش رکن‌الدوله را هیچ‌یک مزیتی برای او نمی‌داند و به اطاعتش گردن نمی‌گذارد. ابونصر خورشید یزدی‌ار، فرستادهٔ عضدالدوله^{۱۰۳۸} در همانجا به کار برخاست و تنی چند از بزرگان دستگاه فخرالدوله را با وعده‌ها به خود متمایل کرد و از آنها عهد وفاداری ستاند^{۱۰۳۹}. عضدالدوله نخست سپاه به ولایت جبال فرستاد و سپس خود نیز به راه افتاد. در همدان جمعی کثیر از یاران و نزدیکان فخرالدوله و حسنویهٔ کرد به سپاه عضدالدوله پیوستند و آنگاه ابوالحسن عبیدالله محمد بن حمدویه هم فخرالدوله با چند تن از بزرگان دستگاه، نزد عضدالدوله رفتند. فخرالدوله که از انتقام‌جویی برادر مهتر هراسناک بود و به‌خصوص رفتار او را با بختیار به یاد می‌آورد، همدان را رها کرد و به هوسم رفت و در پناه داعی علوی، در خانه‌ای که معزالدوله بنا کرده بود مقام گرفت^{۱۰۴۰}. چندی بعد از آنجا به گرگان نزد قابوس بن وشمگیر رفت. قابوس به فخرالدوله مهربانی‌ها کرد و او را در ملک و ملک خویش انباز گردانید. از آن سوی، عضدالدوله بر متصرفات فخرالدوله از همدان تا ری هم مستولی شد و همه را به برادر دیگرش مؤیدالدوله داد که به اطاعت پیش آمده بود و خود را نایب او در حکومت می‌دانست^{۱۰۴۱}.

عضدالدوله آنگاه به قابوس نامه کرد و او را وعده‌ها داد بدان شرط که فخرالدوله را به او بسپارد. اما قابوس اعتنایی نکرد و پاسخ درشت داد که «در شریعت مروت و دین حفاظ و فتوت، نقض عهد و اخفار حق و فود حرام است»؛ و ملک و دولت بر سر آن جوانمردی نهاد. چه عضدالدوله لشکری بزرگ به فرماندهی زیار بن شهرآگویه نزد مؤیدالدوله فرستاد و هردو به استرآباد تاختند و قابوس و فخرالدوله را درهم شکستند (جمادی‌الاول ۳۷۱). قابوس به نیشابور عقب نشست و مدتی بعد، فخرالدوله و یارانش که پراکنده شده بودند، در نیشابور به قابوس پیوستند^{۱۰۴۲}. آنچه عنصرالمعالی، نوادهٔ قابوس و صاحب کتاب *قابوس‌نامه*، دربارهٔ این حوادث آورده، پیوندها و هم‌نزاع‌ها و رقابت‌های درون‌خاندانی، و نیز سفاکی و سلطه‌جویی عضدالدوله را نشان می‌دهد: چون «فخرالدوله از برادر خویش عضدالدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست

کردن، به درگاه جد من قابوس بن وشمگیر، رحمة الله، آمد به زینهار و جد من وی را امان داد و بپذیرفت و به جای او بسیاری نیکویی کرد و عمه مرا بدو داد... از آنچه جدۀ من خالۀ فخرالدوله بود. و عضدالدوله رسولی فرستاد به نزدیک شمس المعالی. رسول آمد و نامه بداد و اندر تحمیل گفت: عضدالدوله بسیار سلام همی گوید و می گوید که برادرم امیر علی آنجا آمده است. دانی که میان ما دوستی و برادری است و خانۀ هر دو یکیست؛ و این برادر من دشمن منست. باید که وی را بگیری و به نزدیک من فرستی تا من به مکافات این، هر ناحیتی که نامزد کنی از ولایت خویش به تو دهم و دوستی ما مؤکد شود. پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی، هم آنجا ویرا زهر دهی تا غرض ما حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد و آن ناحیت که تو خواهی تو را نیز حاصل آید. امیر شمس المعالی گفت: ای سبحان الله العظیم! چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن شود مرا چنین کاری که تا قیامت بدنامی من اندر آن باشد؟ پس رسول گفت: ای خداوند، عضدالدوله را به امیر علی بده، یعنی فخرالدوله؛ که ملک ما تو را از برادر همزاد و مشفق، دوست تر دارد. چنین و چنین سوگند خورد که این روز که مرا تحمیل همی داد و به راه گسیل همی کرد، در میانه سخن ملک می رفت که: خدای تعالی داند که من امیر شمس المعالی را دوست دارم تا بدان جایگاه که شنودم که روز فلان شنبد چندین روز از فلان ماه گذشته که شمس المعالی در گرمابه رفت و اندر خانۀ میانگین پای او بلغزید و بیفتاد. من سخت دلتنگ شدم و گفتم که مگر به چهل سالگی پیری وی را دریافته است و قوت ساقط شده؟ و این رسول را غرض آن بود که یعنی بدان که خداوند من بر احوال تو چون مطلع است؛ و آن تعلیم عضدالدوله بود. شمس المعالی گفت: بقاش باد! منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود، و لکن از غم خوردن من نیز ویرا بیآگاهان که وی آن روز فلان شنبد از ماه فلان که تو را روز دیگر گسیل کرد، آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد، فلان جای بخفت و با نوشتگین ساقی گردآمد... و چون از بام همی بزیر آمد، پایش بلغزید و از دوپایۀ نردبان بیوفتاد. مرا از جهت وی دل مشغول شد، گفتم که مگر به چهل و دوسالگی عقل وی را تقصیری افتاد؟...^{۱۰۴۳}

به هر حال فخرالدوله و قابوس از نیشابور به نوح بن منصور نامه کردند و ماجرا را

شرح دادند و حمایت او را خواهان شدند. امیر سامانی به حسام‌الدوله تاش، سپهسالار خراسان فرمان فرستاد تا «مقدم ایشان را مکرم دارد و در اجلال قدر و تعظیم امر... هر یک مبالغت واجب بیند و ایشان را به ملک موروث باز رساند». حسام‌الدوله لشکر فراهم آورد و روی به گرگان نهاد، و فائق را هم از راه قومس به آنجا فرستاد. لشکر خراسان آن نواحی را تا حدود گرگان تصرف کرد و آن شهر را به محاصره گرفت. مؤیدالدوله که هنوز در گرگان بود به دفاع برخاست. چون محاصره دراز شد و قحطی در رسید، مؤیدالدوله ناچار بیرون آمد و دست به پیکار گشود (رمضان ۳۷۱). با آنکه فخرالدوله نخست پیشروی کرد و علی کامه، سپهسالار مؤیدالدوله را گریزاند، اما سپس به‌رغم دلاوری‌های او و حسام‌الدوله تاش، لشکر خراسان شکست خورد و پراکنده شد. نیز گفته‌اند چون میان خراسانیان اختلاف افتاد، پیکار را رها کردند و به خراسان بازگشتند. امیر نوح این بار ابوالحسن عتبی وزیر را مأمور تصرف گرگان کرد؛ اما اندکی بعد وزیر را به غفلت کشتند و آن لشکرکشی فراموش شد^{۱۰۴۴}. مرگ عضدالدوله در ۳۷۲ق هم باعث تحولی در موقعیت فخرالدوله نشد و ظاهراً او خود نیز به تکاپویی بر ضد برادرش مؤیدالدوله یا جانشینان عضدالدوله در عراق و فارس بر نخاست. چندی بعد حسام‌الدوله به دستور امیر نوح برای تدارک کار به بخارا رفت^{۱۰۴۵}. در این میان مؤیدالدوله در ۳۷۳ق به بستر بیماری افتاد و به‌رغم اصرار وزیرش صاحب بن عباد، جانشینی تعیین نکرد^{۱۰۴۶}. گفته‌اند مؤید، که در بستر مرگ، دنیا را بی‌قدر و اعتبار می‌دید، تعیین جانشین را برعهده صاحب و دیگر امرا نهاد^{۱۰۴۷}.

چون مؤیدالدوله بمرد، بزرگان دولتش به پایمردی صاحب بن عباد، فخرالدوله را که «در آل بویه به کبر سن و استکمال آلت پادشاهی و استعداد سمت سروری ممتاز بود و از روی وراثت و استحقاق متعین»، به حکومت برداشتند. صاحب تنی چند از امرا را با خاتم مؤیدالدوله به نیشابور فرستاد تا فخرالدوله را به وفاداری او و دیگر دولتمردان اطمینان دهد. نیز برادر کهنتر او خسروفیروز را موقتاً به امارت نشانند تا از فتنه‌های احتمالی و بروز مخالفت جلوگیری کند. فخرالدوله آهنگ گرگان کرد. خسروفیروز هم به تهیه مقدمات برخاست و لشکریان گرگان به اطاعت پیش رفتند و فخرالدوله در رمضان ۳۷۳ رسماً به فرمانروایی نشست. مرعشی آورده که فخرالدوله «اول از نیشابور

به گرگان رفت و آن ولایت را ضبط نمود و از آنجا به ری رفت و به تخت بنشست». آورده‌اند که صاحب بن عباد چون کار حکومت فخرالدوله را سامان داد، اجازه خواست تا از امور دولتی دست بشوید و در خانه نشیند. اما فخرالدوله نپذیرفت و او را به وزارت برداشت و رشته کارها از خرد و کلان به دست او داد. گویا در همین ایام ابونصر شهری سلار، پسر مؤیدالدوله که به نیابت از پدر بر اصفهان حکم می‌راند، به گرگان آمد و فخرالدوله او را بسیار نواخت. رودراوری همچنین آورده که چون فخرالدوله بر تخت نشست، به دستیاری صاحب بن عباد، سپهسالار مؤیدالدوله یعنی علی بن کامه را مسموم کرد و به قتل آورد^{۱۰۴۸}.

اما در بغداد، چون خبر مرگ مؤیدالدوله و حکومت فخرالدوله رسید، ابن سعدان وزیر به کوشش برخاست تا میان صمصام‌الدوله و فخرالدوله اصلاح کند. از این رو میان او و صاحب بن عباد نامه‌ها ردوبدل شد تا ابوالعلا حسن بن محمد سهلویه از سوی فخرالدوله سفارت بغداد یافت تا از خلیفه خلعت و فرمان به فخرالدوله برد. ابن سعدان این سفیر را سخت محترم داشت و او را از عطایا و اموال فراوان بهره‌مند کرد. در همین احوال میان بغداد و گرگان مکاتبه جریان داشت و بدانجا کشید که مقرر شد سنت قدیمی میان عمادالدوله و برادرانش که در همه کار یار و پشتیبان یکدیگر بودند احیا شود و هریک از دو دولت خویشاوند، در کارها با یکدیگر مشورت کنند. چندی بعد هم ابن سهلویه با خلعت‌های هفت‌گانه و عهد و لوای حکومت و نیز لقب «فلک‌الامه» که به لقب پیشین او «فخرالدوله» افزوده می‌شد، از نزد الطایع عباسی به گرگان باز آمد و (۳۷۴ق) و کار فخرالدوله استحکام و استقرار بیشتر یافت. ابن سهلان آنگاه به رسم نیابت از فخرالدوله به بغداد بازگشت و تا آخر ایام صمصام‌الدوله همانجا ماند^{۱۰۴۹}.

در همین ایام فخرالدوله به حسام‌الدوله تاش نامه نوشت او را آگهی داد که «ایام محنت و روزگار شدت به پایان رسید و ... ملک موروث از کدورت و مزاحمت اضداد مستصفی شد». حسام‌الدوله که آن زمان منصب از دست داده و خانه‌نشین بود، پاسخی داد مشتمل بر تهنیت او، و شکایت از دشمنان و حاسدان و سعایت ایشان در حق خود. فخرالدوله که خود را مرهون نیکی‌های او می‌دانست، این بار ضمن قدردانی از حسام‌الدوله، او را اعلام کرد که خود هرچه دارد از «ممالک و خزاین و دفاین و

غیر آن، حکم مشارکت دارد و هر آنچه اقتراح افتد از مال و لشکر و ساز و عدت، دریغ نیست». فخرالدوله برای اثبات حق شناسی، حدود دو هزار سوار جنگی به خدمت حسامالدوله فرستاد و سپس نیز او را به لشکری دیگر مدد کرد^{۱۰۵۰}. ابوالحسن سیمجوری پس از چند پیکار، نیشابور را رها کرد و برفت و حسامالدوله در شرق نیشابور فرود آمد؛ اما به تعقیب سیمجوری نپرداخت و به جای آن کوشید تا آتش کین و دشمنی امیر نوح را نسبت به خود فرو نشاند. ابوالحسن سیمجوری از شرفالدوله بویهی یاری خواست و او نیز دو هزار سوار گزیده عرب روانه خراسان کرد، و فائق خاصه هم با لشکریان به ابوالحسن پیوست و جملگی روی به نیشابور نهادند. حسامالدوله که در نیشابور دچار کمبود علوفه و قوت و غذا شده بود، دست به حمله زد، اما شکست خورد و جنگجویانش روی به گریز نهادند و او خود به گرگان رفت (۳۷۵ق). فخرالدوله که هنوز در گرگان بود، از او استقبالی درخور کرد و مهربانی‌ها نشان داد و سرای امارت را با خواسته بسیار نیز به او واگذاشت و خود به ری رفت. از آنجا هم حسامالدوله تاش را اموال کلان فرستاد و مالیات و معاملات گرگان و استرآباد و دهستان را هم به او اختصاص داد؛ یا به روایتی «تمامی ولایات گرگان و دهستان و آبسکون را به تصرف امیر تاش بگذاشت»^{۱۰۵۱}.

در همین وقت محمد بن غانم برزیکانی در کوزدر^{۱۰۵۲} از توابع قم بر فخرالدوله شورید و قسمتی از در آمد او را از آن نواحی مصادره کرد و در دژ هفت‌جان موضع گرفت و برزیکانی‌ها را به گرد خود جمع کرد. لشکر فخرالدوله در اواخر شوال به سرکوب آنها رفت ولی از ابن‌غانم شکست خورد. دیگر سپاهی که از ری به مقابله آمد نیز ناکام ماند و فخرالدوله به ناچار دست به دامن ابوالنجم بدر بن حسنویه کرد شد. بدر به کوشش برخاست در آغاز سال ۳۷۴ق کار را به صلح خاتمه داد؛ ولی دشمنی در میانه ریشه کن نشد و فخرالدوله در ۳۷۵ق لشکری به جنگ ابن‌غانم فرستاد. ابن‌غانم شکست خورد و اسیر گردید و اندکی بعد بر اثر جراحت‌هایش درگذشت^{۱۰۵۳}. در سال ۳۷۵ق شرفالدوله پسر عضدالدوله خواست اهواز را از برادرش ابوالحسین بازگیرد و به بهانه آزاد کردن برادر دیگرش بهاءالدوله ابونصر از راه اهواز روی به عراق نهاد. ابوالحسین که نیت او را می‌دانست؛ دروازه‌های اهواز را بست ولی لشکریانش به

شرفالدوله پیوستند و ابوالحسین ناچار اهواز را رها کرد و به اصفهان که در تصرف فخرالدوله بود گریخت. فخرالدوله از او استقبال شایان کرد و ابوالحسین همانجا ماند. اما مدتی بعد میان او و شرفالدوله صلح شد و ابوالحسین به فکر تسخیر اصفهان برای شرفالدوله افتاد. سپاه اصفهان به مخالفت برخاست و ابوالحسین را گرفته به ری نزد فخرالدوله فرستاد و در آنجا او را به حبس افکندند. وی همچنان در زندان بود تا فخرالدوله بیمار شد و گمان کرد مرگش در رسیده، دستور داد تا او را در زندان به قتل آورند^{۱۰۵۴}. ظاهراً این حادثه دشمنی میان شرفالدوله و فخرالدوله را تشدید کرد. چه در ۳۷۶ق شرفالدوله لشکری بزرگ به فرماندهی قراتگین به نبرد بدر بن حسنویه فرستاد که از یاران و متحدان فخرالدوله بود. بدر به مقابله آمد و در دره قرمیسین با قراتگین روبه‌رو شد و او را درهم شکست^{۱۰۵۵}.

از حوادثی که در این سال‌ها رخ داد پیداست که قلمرو فخرالدوله در میانه‌های دولتش بسیار گسترده بوده و بر بخش اعظم ولایت جبال، برابر با سرزمین ماد کهن، فرمان می‌رانده؛ گرچه گاه امیران محلی و دست‌نشانده او به شورش و خروج بر دولت ری متمایل می‌شدند. در ۳۷۸ق حسام‌الدوله تاش پس از سه سال که در گرگان مهمان فخرالدوله بود و همواره راهی می‌جست تا به بخارا رود و به امیر نوح بن منصور تقرب جوید و خود را از اتهام مخالفت با او مبرا گرداند، قصد خود به توسط ابوسعید شیبی با فخرالدوله در میان نهاد. امیر بویه‌ی ساز و برگ و اموالی کرماند به او فرستاد و اسفار بن کردویه را با دو هزار سوار در اختیار ابوسعید نهاد. آنگاه نصر بن حسن بن فیروزان، حاکم دست‌نشانده خود بر دامغان و قومس، را هم گفت با ابوسعید در خدمت حسام‌الدوله روان شود. چون ابوسعید شیبی به قومس رسید، نصر بن حسن ناجوانمردانه او را به قتل آورد و هرآنچه را که فخرالدوله به خدمت حسام‌الدوله فرستاده بود، تصاحب کرد. چون خبر به فخرالدوله رسید، بی‌درنگ روی به قومس آورد و حسام‌الدوله را تاش را هم از گرگان به آنجا خواند. نصر ناچار به تضرع و زنه‌ار پیش آمد و حسام‌الدوله هم وساطت کرد، تا فخرالدوله از سر انتقام برخاست^{۱۰۵۶} و تاش باز به گرگان بازگشت.

در این میان شرفالدوله درگذشت (۳۷۸ق) و بهاءالدوله بر تخت نشست. مرگ او

فرستی گرانبها برای تصرف عراق و خوزستان در اختیار فخرالدوله گذاشت؛ ولی به رغم کوشش‌های صاحب بن عباد، وی نتوانست از آن استفاده کند. آورده‌اند که سبب توجه او به عراق، آن بود که صاحب بن عباد همواره دوست داشت به بغداد مقام گیرد و در آنجا وزارت و ریاست کند. چون شرف‌الدوله درگذشت، دستیابی به آن آرزو را آسان دید و کسانی را بر گمارد تا توجه و علاقه فخرالدوله را به سرزمین‌های عراق برانگیزد و تصرف آن دیار را به دیده او آسان جلوه دهد. صاحب بن عباد در عین حال مراقب بود تا خود در این باره با فخرالدوله سخن نگوید. چون فخرالدوله نظر او را درباره هجوم به عراق جويا شد، وزیر به گونه‌ای رندانه، ضمن آنکه تصمیم و مسؤولیت این کار را برعهده خود فخرالدوله نهاد، او را به لشکرکشی برانگیخت و تأکید کرد که اگر در این باره تصمیمی اتخاذ کند، او در خدمتش خواهد بود. فخرالدوله عزم عراق کرد و روانه همدان شد. در آنجا بدر بن حسنویه، و به روایتی، بدر و دبیس بن عقیف اسدی، هم به او پیوستند و پس از مذاکراتی مقرر شد صاحب بن عباد و بدر بن حسنویه راه معمول عراق را در پیش گیرند و فخرالدوله از طریق خوزستان روانه آنجا گردد. چون صاحب برفت، فخرالدوله را بیم دادند و گفتند ممکن است صاحب بن عباد به فرزندان عضدالدوله متمایل شود. از این رو صاحب را بازگرداند و همراه او به سوی خوزستان براه افتاد. چون این خبر به اهواز رسید، میان ترکان و دیلمیان آن ولایت رقابت دیرین باز سر بلند کرد و چند روز میان دو گروه پیکار شد تا ترکان و دیگر کسانی که به بهاءالدوله متمایل بودند، آنجا را رها کردند و روانه عراق شدند. افزون بر آن، چون ابن‌المعلم، فرمانده نظامی اهواز به نام ابومنصور بن علیکا را که منصوب شرف‌الدوله بود، عزل کرد و کس به اهواز فرستاد تا او را بازداشت کند، ابومنصور گریخت و برخی از عرب‌های اهواز و یاران خود روی به فخرالدوله نهاد.

صاحب بن عباد پیش از فخرالدوله به اهواز رسید و آنجا را تصرف کرد. فخرالدوله بیست روز بعد به آنجا رسید و در بستان بریدی اردو زد. لشکریان امید داشتند که در آنجا از عطایا و بخشش‌های امیر بهره‌مند شوند؛ اما فخرالدوله نه تنها به نظامیان و فرماندهان لشکر خود اعتنا نکرد، بلکه با سرکردگان دیلمی خوزستان که بنا به رسم خود در مهرگان گله‌ای اسب نزد امیر فرستادند، به خشونت رفتار کرد و آنها را از تصرف

در درآمدهای اقطاعشان بازداشت و دست کارگزاران خود را در آن اموال باز گذاشت. این رفتار موجب شد تا سرکردگان خوزستانی سرخورده شوند و راه مخالفت پیش گیرند. از آن سوی سرکردگان دیلمی لشکر فخرالدوله که در ری و ولایت جبال اقطاع داشتند و درآمد هریک از آنها میان بیست تا سی هزار درهم بود، چون دیدند که اقطاع هریک از فرماندهان دیلمی خوزستان میان دویست تا سیصد هزار درهم درآمد دارند، آتش حقد و حسدشان شعله‌ور شد اندکی بعد اهواز را به سهولت تسخیر کرد، اما چون بر سپاه سخت گرفت و از دادن مقرری و اموال خودداری کرد، به خصوص چون صاحب بن عباد از آن اتهام که بر او زده بودند، سخت ناخشنود بود و در کارها دخالت نمی‌کرد، احوال فخرالدوله و لشکریانش پریشان شد. در این میان بهاءالدوله لشکر به اهواز برد و با فخرالدوله به پیکار آغاز کرد. چون کار بر سپاه ری تنگ شد و طغیان کارون هم موجب فوران آب از آبراه‌ها و منافذ رود و تهدید اردوگاه آنان گردید و آنرا نیرنگی از سوی بهاءالدوله تلقی کردند، روی به هزیمت نهادند (۳۷۹ق). فخرالدوله که از عاقبت کار به وحشت افتاده بود، دست به دامن صاحب بن عباد شد. وزیر او را پند داد که سپاهیان را مال فراوان دهد و امیدوارشان گرداند؛ ولی فخرالدوله نپذیرفت و لشکریان پراکنده شدند و فخرالدوله ناگزیر روی به ری نهاد و اهواز به دست سپاه بهاءالدوله افتاد^{۱۰۵۷}. حمدالله مستوفی^{۱۰۵۸} آورده که چون اردوی فخرالدوله در خوزستان پراکنده شد، خود او به همدان رفت. بهاءالدوله پیام پوزش و استغفار به او فرستاد و فخرالدوله هم «بر او دل خوش کرد. امیرالامرای و مهتری دودمان بر فخرالدوله مقرر شد».

در این میان وبایی سخت به گرگان افتاد و حسام‌الدوله تاش با بیشتر لشکریان و فرماندهان و کاتبان او بمردند. گفته‌اند به سبب ستمگری‌های یاران حسام‌الدوله بر مردم گرگان، چون او بمرد، عوام شهر دست برآوردند و خراسانیان را، ضعیف و شریف، خرد و بزرگ، پایمال قتل و نکال گردانیدند. بقایای امرا و یاران تاش، خواهرزاده او را به ریاست و امارت برداشتند. اما در شهر، اوباش و اراذل هم از پریشانی احوال، دست تطاول و غارت و تجاوز گشودند. خراسانیان به مقابله برخاستند و بر هر که از طایفه اوباش دست می‌یافتند، بی‌درنگ هلاکش می‌کردند. گفته‌اند چنان کشتاری به راه افتاد

که پس از واقعه یزید بن مهلب، چنان حادثه‌ای نیفتاده بود. سرانجام به وساطت علما و زهاد و صلحا، فتنه خاموش شد. آنگاه خراسانیان به اندیشه خود افتادند. لشکریان به خدمت فخرالدوله در ری پیوستند، و خواص و حشم حسام‌الدوله، به رغم وعده‌های صاحب بن عباد، به نیشابور رفتند و در سلک یاران و لشکریان ابوعلی سیمجور در امارت خراسان درآمدند.^{۱۰۵۹}

از آنجا که در منابع ما، از این تاریخ تا حدود ۶ سال بعد، گزارشی درباره کوشش‌های نظامی فخرالدوله نیامده، به نظر می‌رسد که حادثه اهواز تا مدتی او را از این‌گونه فعالیت‌ها سرخورده کرده بوده است؛ گرچه در نواحی شمالی و شرقی همچنان در قلمرو سامانیان و زیاریان تحولات نظامی و سیاسی در کار بود: ابوعلی سیمجوری که پس از مرگ پدرش ابوالحسن، از سوی امیر نوح بن منصور به امارت و سپهسالاری خراسان منصوب شده بود، در ماجرای هجوم بغرا خان و استیلای او بر بخارا، جانب امیر سامانی را فرو گذاشت و حتی با فائق خاصه که آشکارا به بغراخان پیوسته و در زمره یاران او جای گرفته بود، متحد شد. چون امیر نوح باز بر بخارا تسلط یافت، امیر ناصرالدین سبکتگین را به دفع آن دو مأمور کرد (۳۸۴ق). ابوعلی و فائق، با آنکه روزگاری بود تا با فخرالدوله دشمنی می‌کردند، ناچار در این مهلکه از او، به توسط صاحب بن عباد یاری خواستند و امیر ری به پیشنهاد و اصرار وزیر، لشکری بزرگ به مدد فرستاد. در اطراف هرات میان دو گروه پیکار شد. دارا پسر قابوس بن وشمگیر که از فرماندهان لشکر امدادی فخرالدوله بود، به لشکر سامانیان پیوست و ابوعلی و فائق شکست خوردند و به نیشابور و از آنجا به گرگان رفتند.^{۱۰۶۰} به دستور فخرالدوله از آن هر دو استقبال کردند و و مالی کلان از درآمدهای گرگان را به ایشان دادند. اما چون ابوعلی سیمجوری و فائق درخواست کردند اموال بیشتر از ری بدیشان فرستاده شود، فخرالدوله با احترام عذر خواست. آن دو به خراسان بازگشتند (۳۸۵ق). چندی بعد امیر نوح، ظاهراً در ۳۸۶ق بر ابوعلی دست یافت^{۱۰۶۱}. به روایت ابن‌اثیر^{۱۰۶۲} ابوعلی همچنان در حبس ماند تا در ۳۸۷ق درگذشت و اندکی بعد پسرش ابوالقاسم^{۱۰۶۳} به حدود گرگان، در قلمرو فخرالدوله، گریخت.

عتبی^{۱۰۶۴} در سبب این حادثه آورده که ابوالقاسم بر اثر مخالفت با ناصرالدین

سبکتگین و فساد و ستمی که در خراسان کرده بود، روی به گرگان آورد و فخرالدوله او را پذیرا شد وواجبی برای او و لشکریانش برقرار کرد؛ درحالی که پیش از آن میان امیر ناصرالدین و فخرالدوله نامه‌ها رد و بدل شده و اتحاد و اتفاقی در میانه حاصل آمده بود. از این گزارش‌ها پیداست که گرگان از مدتی پیش از آن تاریخ در قلمرو فخرالدوله بود. گفته‌اند فخرالدوله می‌خواست آنرا به قابوس بازگرداند، اما صاحب بن عباد او را از آن کار بازداشت و قابوس همچنان در خراسان بماند^{۱۰۶۵}.

در شعبان ۳۸۷ فخرالدوله در قلعه طبرک، پس از عمارت آن، بیمار شد و در ۴۶ سالگی، پس از حدود ۱۴ سال حکومت، بمرد. مقارن مرگ او دیلمیان دست به شورش زده و احوال کشور چنان پریشان بود که نتوانستند پیکر فخرالدوله را به شهر برده به خاک بسپارند. کلید خزاین فخرالدوله هم به دست پسر او ابوطالب رستم (مجدالدوله) بود و به همین سبب چیزی که با آن فخرالدوله را کفن پوشند به دست نیامد^{۱۰۶۶} و رفتن به ری هم به سبب آن شورش‌ها نا ممکن بود. سرانجام جامه‌ای از متولی مسجد قلعه خریدند و او را در آن پیچیدند و چند روز بعد، درحالی که جسدش بویناک شده بود، از قلعه بزیر فرستادند و دفن کردند^{۱۰۶۷}.

روایات مورخان پیش از آنکه درباره اخلاق سیاسی و ملکداری او سخن گویند، از ثروت بیکران و مال دوستی او یاد کرده‌اند. با این‌همه فخرالدوله مال‌های بس هنگفت به حسام‌الدوله تاش که یک وقت او را پناه داده بود، می‌فرستاد و با آنکه صاحب بن عباد او را از این کار منع می‌کرد، وزیر را وقتی ننهاد و می‌گفت حسام‌الدوله حقی عظیم بر گردن من دارد و اگر همه ملک و دارایی خود را هم به او دهم، هنوز حق‌گزاری نکرده‌ام^{۱۰۶۸}. حسام‌الدوله هم سه سال در گرگان ماند و به همه نوع از مهمان‌نوازی و پاسداری فخرالدوله برخوردار بود^{۱۰۶۹}.

حسن بن محمد قمی که از ستاینندگان فخرالدوله بوده، داستان روابط او با برادرانش و آنگاه استیلای او بر قلمروی وسیع را به قصه حضرت یوسف (ع) مانند کرده و آورده که فخرالدوله «به حسن سیرت و جمیل نصفت و عدالت در ممالک خود روزگار گذرانید و حکم راند... و بساط عدل و راستی در میان رعایا و سایر اصناف امم از هر نوعی گسترانید...»^{۱۰۷۰}. وی همچنین مانند رکن‌الدوله علویان قم، خاصه نقیبان

آنها را محترم می‌داشت و دربارهٔ خراج املاکشان بر آنها سخت نمی‌گرفت.

۴. مجدالدوله ابوطالب رستم (حکومت: ۳۸۷-۴۲۰ق در ری و اصفهان)

پسر فخرالدوله و نوادهٔ رکن‌الدوله بویه‌ی، چون فخرالدوله بمرد (شعبان ۳۸۷)، ابوطالب رستم چهار سال بیشتر نداشت. یکی از وزیران پدرش یعنی ابوعلی بن حمویه برای آنکه از سرکردگان و امرای ری برای او بیعت گیرد، دست به بذل و بخشش زد و گفته‌اند برای جلب قلوب، از بالای قلعهٔ طبرک پول بر سر آنان می‌باریدند. از آن روی سرکردگان سپاه همه طرفدار رستم شدند^{۱۰۷۱}. بنابراین هیأتی به بغداد رفت تا از خلیفهٔ عباسی فرمان و خلعت حکومت برای او گیرد. القادر عباسی هم ابوطالب را فرمان و خلعت و لوای حکومت ری و توابع آن داد و به «مجدالدوله و کهف‌الامة»^{۱۰۷۲} ملقبش گردانید. اما رشتهٔ کارها همه به دست مادرش شیرین، معروف و ملقب به سیده بود^{۱۰۷۳}. در همین دوره علاءالدوله کاکویه بر قسمت‌هایی از ولایت جبال استیلا یافت و دولت کوچک آل کاکویه را بنیاد نهاد.

از آنجا که آل بویه شاخهٔ ری خاصه از دوران حکومت فخرالدوله نقشی مهم در حوادث بخش‌هایی از قلمرو فرمانروایان سرزمین‌های شمالی ایران، که خویشاوندان آنها نیز محسوب می‌شدند، برعهده داشتند؛ و به‌خصوص بدان سبب که بخش بزرگی از دوران حکومت رسمی مجدالدوله، رشتهٔ امور دولت در دست مادر او یعنی سیده شیرین بود که قرابت نسبی و سبب با باوندیان و زیاریان و کاکوئیان داشت، برای درک زمینه‌های بروز حوادث مهم عصر مجدالدوله و نیز نسب و نقش سیده، باید اندکی به روابط داخلی آن خاندان‌ها که تواریخ ایام و حوادث روزگارشان سخت پریشان و نامعتمد است، و نیز روابط آنها با آل بویه پرداخت. دربارهٔ سیده مادر مجدالدوله، که پس از مرگ شوهرش فخرالدوله، رشتهٔ امور دولت بویه‌یان ری را به دست گرفت و زمانی دراز با قدرت و سطوت به نام پسر خود فرمان راند^{۱۰۷۴}، اطلاع چندان در دست نیست؛ و به‌خصوص دربارهٔ زندگی او پیش از مرگ فخرالدوله، چیزی نمی‌دانیم. درواقع فقدان یا قلت اطلاعات مبسوط و دقیق دربارهٔ غالب و بلکه همهٔ زنان نامدار قلمرو اسلام در عرصهٔ حکومت و سیاست، محققان را برای باز ساخت زندگی و چهرهٔ سیاسی

آنها با دشواری‌های بسیار روبه‌رو کرده است؛ امری که به نوبه خود سخت مهم و قابل مطالعه است.

سابقه حکومت کهن‌ترین سلسله دیلمی، یعنی باوندیان، به پیش از اسلام می‌رسد. دولت زیاریان در اوایل سده ۴ق به دست مرداویج تأسیس شد. برادران بویه نیز از همین حدود دست به فعالیت زدند و به سرعت ری و فارس و اصفهان و کرمان و خوزستان، و آنگاه در ۳۳۴ق بغداد را گرفتند. میان بویهیان، خاصه بویهیان شاخه ری با حاکمان باوندی و زیاری غالباً بر سر ولایات شمالی رقابت‌ها و کشمکش‌ها بود؛ اما با یکدیگر نسبت خویشاوندی هم داشتند. بررسی این روابط به سبب آشفتگی روایات مربوط به نام و نشان و سنوآت فرمانروایی حاکمان باوندی، و خلط میان این فرمانروایان در منابع، به خصوص بدان سبب که نه تنها اسامی آنها در طول و عرض خاندان همواره تکرار می‌شود، بلکه این اسامی در هر سه یا چهار خاندان و شاخه‌های آنها هم وجود دارد، دشوار و پیچیده است.

پس از قتل رستم پسر قارن باوندی ملقب به «ابوالملوک» در ۲۸۲ق در زندان رافع بن هرثمه، فرماندار خراسان، پسرش شروین همچنان در زندان ماند^{۱۰۷۵}. چون محمد بن زید از سامانیان شکست خورد و کشته شد (۲۸۷ق/۹۰۰م) شروین از بند برست و با اطاعت از سامانیان در شهریارکوه و پریم (فریم)^{۱۰۷۶} به فرمانروایی نشست. در ۳۰۱ق/۹۱۴م بخشی از طبرستان به تصرف ناصر کبیر، فرمانروای زیدی، درآمد و شروین نیز به ناچار به اطاعت از او گردن نهاد. اما حسن بن قاسم، داعی صغیر و جانشین ناصر کبیر که شروین را مانع استیلای خود بر سراسر طبرستان می‌دید، قصد او کرد. شروین مدتی متواری بود و چون داعی به سال ۳۱۶ق درگذشت، شروین به ماکان کاکای پیوست تا قلمرو خود را حفظ کند. آخرین بار از شروین در وقایع سال ۳۱۷ق/۹۲۹م، آنگاه که ابوزکریا یحیی سامانی از بند گریخت و بر نصر بن احمد شورید، یاد شده است^{۱۰۷۷}. اگر آغاز حکومت شروین از ۲۸۷ق محاسبه شود، و او مطابق برخی روایات تأیید نشده در ۳۱۸ق درگذشته باشد، باید گفت که وی لااقل ۳۰ سال فرمان رانده است. تاریخ تولد و نیز آغاز حکومت پسر او شهریار بر شهریارکوه نیز به درستی معلوم نیست، اما گفته‌اند عمری دراز یافت و ۳۵ سال حکومت کرد.

چنین می‌نماید که وی در کشمکش‌های میان وشمگیر و رکن‌الدوله بویه بر سر طبرستان نقشی نداشت و از آن رقابت‌ها کناره گرفته بود. با این‌همه چون وشمگیر در ۳۳۱ق از رکن‌الدوله شکست خورد، به شهریار پناه برد و زمانی نزد وی مقام گرفت و سپس خواهر شهریار را به زنی خواست و قابوس از همو زاده شد. از همین‌روست که بیرونی و ابن‌اسفندیار، رستم پسر شروین و برادر شهریار را دایی قابوس خوانده‌اند^{۱۰۷۸}.

چون وشمگیر از طبرستان بیرون رفت، به سبب اختلافی که میان شهریار و استندار ابوالفضل رستم‌داری پدید آمد، کار به پیکار کشید و شهریار که تاب مقاومت نداشت، به رکن‌الدوله دیلمی پیوست و قلمرو خود را به تصرف او داد^{۱۰۷۹}. که خود مشغول تسخیر طبرستان بود (۳۳۶ق). از وقایع بعدی حکومت او آگاهی چندانی در دست نیست و تناقض‌های بسیار در منابع متقدم و پژوهش‌های متأخر در این باب دیده می‌شود. چنین می‌نماید که بعضی مورخان او را با شهریار پسر دارا که سپس به حکومت نشست اشتباه کرده‌اند^{۱۰۸۰}. درست است که شهریار در ۳۵۷ق در گرگان و در زمره یاران سپهسالار سامانی که می‌خواست طبرستان را تصرف کند، قرار داشته و ممکن است در دوره‌ای حکومت شهریارکوه را از دست داده بوده، اما این معنی که برخی گفته‌اند رستم برادر شهریار به کمک آل بویه، وی را از شهریارکوه بیرون راند^{۱۰۸۱} و سکه‌هایی را که به نام رستم در سال‌های ۳۵۳-۳۶۹ق در پریم ضرب شده، به فرمانروایی او گواه گرفته‌اند^{۱۰۸۲}، هم محل تردید است. چه ممکن است این سکه‌ها از آن رستم پسر همین شهریار بوده که به نیابت از پدر بر شهریارکوه فرمان می‌راند و پیش از شهریار درگذشته است^{۱۰۸۳}. اما مراد از مرزبان بن شروین بر سکه‌هایی که در سال‌های ۳۷۱ق/۹۸۱م و ۳۷۴ق/۹۸۴م در پریم ضرب شده^{۱۰۸۴}، باید مرزبان برادر شهریار باشد؛ گرچه عجیب است که از او در مقام امیری مطیع رکن‌الدوله یاد شده است.

پس از مرگ شهریار، چون پسرش شروین قبل از او درگذشته بود^{۱۰۸۵}، برادرزاده‌اش دارا پسر رستم به حکومت نشست و ۸ سال بر آنجا فرمان راند^{۱۰۸۶}. دارا برادر مرزبان بن رستم، صاحب مرزبان‌نامه است^{۱۰۸۷}. به تصریح عنصرالمعالی کیکاووس^{۱۰۸۸}،

مرزبان بن رستم بن شروین صاحب مرزبان‌نامه، جد مادری عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر است. دارا در ۳۶۲ق درگذشت. با آنکه از پسر او شهریار (متوفای حدود ۳۹۷ق) به عنوان آخرین فرمانروای شاخه کیوسیه از آل باوند یاد شده، ولی به طور قطع نمی‌توان گفت که وی بلافاصله پس از دارا به فرمانروایی نشسته است، زیرا سکه‌ای که در ۳۷۵ق/۹۸۵م در پریم ضرب شده، نام اسپهبد شروین بن رستم را بر خود دارد^{۱۰۸۹} به اقرب احتمال او برادر دارا^{۱۰۹۰}، یعنی پسر دیگر رستم پسر شروین، و همان شروین باوند است که در ۳۷۱ق/۹۸۱م از او به عنوان فرمانروای طبرستان یاد شده است^{۱۰۹۱}. به‌رحال شهریار پسر دارا چون به حکومت دست یافت، از کشمکش‌هایی که میان پسران رکن‌الدوله دیلمی و سامانیان و قابوس درگرفته بود، کناره گرفت و به نزد قابوس، عمه‌زاده پدرش دارا، رفت. به همین سبب فخرالدوله دیلمی پس از استیلا بر گرگان (۳۷۳ق/۹۸۳م)، برادرزن خود، رستم پسر مرزبان را که به طور قاطع نمی‌دانیم به کدام شاخه از آل باوند تعلق دارد، با عنوان اسپهبد پریم و شهریارکوه به حکومت آن نواحی برگمارد. در ۳۷۹ق/۹۸۹م که حسام‌الدوله تاش در گرگان درگذشت، قابوس پسر وشمگیر به یاری شهریار، که باید همان شهریار پسر دارا باشد، قلمرو خود را در طبرستان گسترش داد. با آنکه چندی بعد میان آن دو اختلاف افتاد و بر اثر همین اختلاف، پس از مرگ فخرالدوله بویه‌یی در ۳۸۷ق، پادگان‌هایی که وی در برخی شهرهای شمالی چون آمل و گرگان مستقر کرده بود، برچیده شد^{۱۰۹۲}؛ اما باز با یکدیگر متحد شدند و شهریار به دستور قابوس، شهریارکوه را از دست رستم پسر مرزبان بیرون کشید (۳۸۸ق/۹۹۸م) و خطبه و سکه به نام قابوس کرد^{۱۰۹۳}. افزون بر آن ابوالقاسم سیمجوری که پناه به فخرالدوله برده و امیر بویه‌یی او را در قومس مقام داده بود، پس از مرگ فخرالدوله به قابوس پیام داد که حاضر است آن ولایات (گرگان و قومس و دامغان) را به تصرف او دهد، بدان شرط که قابوس او را در بازگشت به خراسان و استیلا بر آنجا مدد کند. قابوس روی به گرگان نهاد؛ اما چون امیر سامانی ولایت قهستان را به ابوالقاسم سیمجوری داد، وی به خراسان رفت و جانب قابوس را فرو گذاشت^{۱۰۹۴}.

این حادثه سبب شد تا مجدالدوله بویه‌یی و در واقع مادرش سیده شیرین، پسر و

همسر فخرالدوله، به تدارک پیکار با قابوس برخیزند. از این رو نصر بن حسن فیروزان را، که با زیاریان و بویه‌یان خویشاوند بود، از ری به پیکار فرستادند و او قابوس و شهریار را درهم شکست و سپس به یاری همان رستم پسر مرزبان، به شهریار کوه تاخت و شهریار را براند و رستم را در آنجا نشاند و خود به ری بازگشت. شهریار که به ساری رفته بود، از فرصت سود جست و بر رستم حمله برد. نصر بن حسن به سبب غلابی که بر اثر تردد لشکرها و تاراج مردم روی داده بود، از مدد به رستم باز ماند و شهریار او را به ری گریزند^{۱۰۹۵}. اما چندی بعد به سبب فزونی مال و لشکر، مغرور شد و بر قابوس خروج کرد، رستم بن مرزبان با لشکر ری به ولایت شهریار رفت و او را در پیکاری به بند کشید و چون از مجدالدوله در هراس بود به قابوس گروید و شهریار را نزد او فرستاد^{۱۰۹۶}. شهریار همچنان در بند بود تا درگذشت و به قولی کشته شد^{۱۰۹۷}. اما رستم پسر مرزبان، که در ۳۷۳ق از سوی فخرالدوله حکومت شهریار کوه یافت، ظاهراً همانی است که از او به عنوان رستم دشمنزیار پسر مرزبان، یاد شده و پسرش علاءالدوله محمد، بنیان‌گذار دولت کاکوئیان است^{۱۰۹۸}. با آنکه همه منابع مربوط به تاریخ این عصر، به روابط خویشاوندی میان او و فخرالدوله و پسرش مجدالدوله اشاره کرده‌اند، ولی در نوع این ارتباط اختلاف دارند و حتی ابن‌اثیر در این باره دچار تناقض‌گویی شده است. چه در جایی رستم دشمنزیار را دایی سیده^{۱۰۹۹}؛ و در روایتی دایی پسر او و فخرالدوله، یعنی مجدالدوله^{۱۱۰۰} خوانده‌اند. در منابع ما به نسب او و پیوندش با دیگر اعضای خاندان‌های باوندی و زیاری اشاره نشده و تنها با بررسی ارتباط خویشاوندی فخرالدوله و سیده با آن خاندان‌ها ممکن است بتوان نسب این رستم را حدس زد. افزون بر آن تدوین شجره خویشاوندی این خاندان‌ها می‌تواند بسیاری از نقاط مبهم تاریخ دولت‌های ایرانی سده ۴ق در سرزمین‌های مرکزی و شمالی ایران را روشن کند. مهم‌ترین اطلاعات ما در باره روابط سببی و نسبی این خاندان‌ها اجمالاً چنین است:

۱. شروین (وفات: ۳۱۸ق) پسر رستم پسر قارن باوندی لااقل سه پسر به نام‌های شهریار، مرزبان، رستم، و یک دختر داشته که به ازدواج وشمگیر زیاری درآمد و قابوس از او زاده شد.

۲. دو دختر حسن پسر فیروزان، یکی همسر این قابوس شد و اسکندر از او زاده شد؛ و دیگری به ازدواج رکن‌الدوله بویه در آمد و فخرالدوله را بزاد. پس فخرالدوله بویه و اسکندر پسر خاله‌های یکدیگرند. در همین شاخه آنگاه فخرالدوله با خواهر اسکندر یعنی دخترخاله خود ازدواج کرد که گویا شمس‌الدوله حاصل این ازدواج بود.

۳. فخرالدوله بعدها زنی دیگر گرفت موسوم به سیده شیرین، که مجدالدوله از او زاده شد.

۴. رستم پسر شروین لاقل سه پسر داشت: مرزبان که صاحب کتاب *مرزبان‌نامه* است؛ دارا که پس از عموی شهریار، چند سال بر شهریار کوه فرمان راند؛ و شروین. مرزبان پسر این رستم، خود پسری داشت موسوم به رستم؛ و دختری داشت که با اسکندر پسر قابوس زیاری ازدواج کرد و از آن میان عنصرالمعالی کیکاووس، صاحب *قابوس‌نامه* زاده شد.

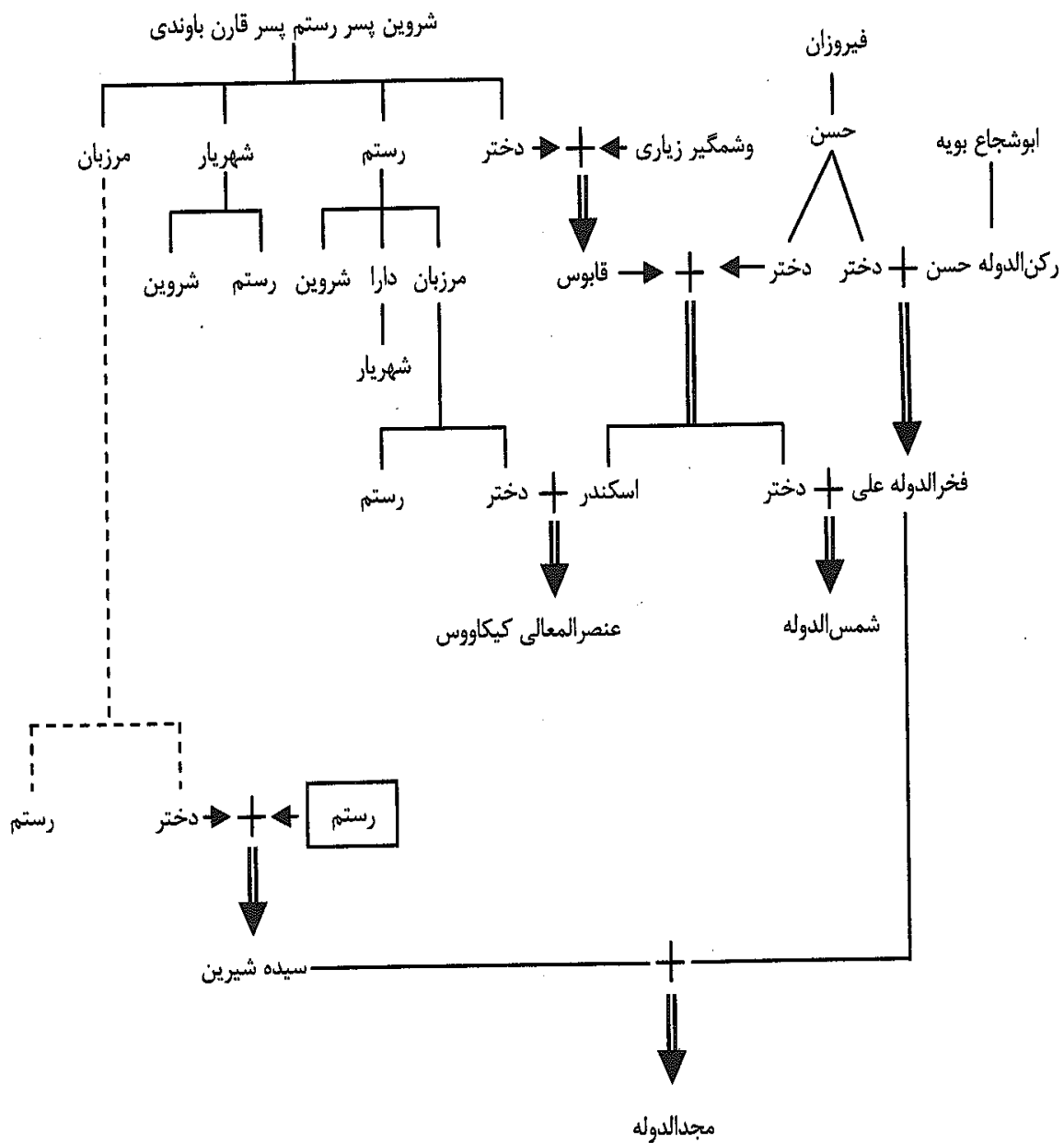
۵. بنابراین عنصرالمعالی کیکاووس، نواده دختری مرزبان صاحب *مرزبان‌نامه* است.

۶. سیده شیرین، زن دوم فخرالدوله و مادر مجدالدوله، دختر عموی مادر عنصرالمعالی کیکاووس صاحب *قابوس‌نامه* است. یعنی سیده شیرین برادرزاده مرزبان صاحب *مرزبان‌نامه* است.

۷. یاقوت حموی، پدر سیده را اسپهبد رستم^{۱۱۰۱}، و صابی^{۱۱۰۲} او را رستم پسر شروین خوانده‌اند.

۸. رستم پسر مرزبان، که از سوی فخرالدوله و سپس مجدالدوله، حکومت شهریارکوه داشت و شهریار پسر دارا به تحریک قابوس زیاری چند بار با او جنگید، به استناد شواهدی و به اقرب احتمال، همان رستم دشمنزیار و دایی سیده شیرین است.

۹. این رستم، برخلاف نظر برخی محققان^{۱۱۰۳}، نمی‌تواند همان رستم پسر مرزبان صاحب *مرزبان‌نامه* باشد. در این صورت اگر رستم دایی سیده باشد، پس عنصرالمعالی و سیده خاله‌های یکدیگرند؛ و اگر رستم دایی مجدالدوله باشد^{۱۱۰۴}، ناچار سیده خاله عنصرالمعالی خواهد بود. آنگاه عجیب است که ادیب و دانشمندی چون عنصرالمعالی خاله یا خاله‌زاده خود را نشناسد و او را عموزاده مادر خود بخواند.



۱۰. با توجه به روایت‌های عنصرالمعالی، یاقوت حموی، صابی، و این معنی که برحسب اشارات منابع و نیز سکه‌های باقیمانده، وجود شروین پسر رستم و برادرِ مرزبانِ صاحبِ *مرزبان‌نامه* را باید مسلم دانست، شجره نسب این خاندان‌ها را، فقط تا آنجا که روابط نسبی و سببی آنها را نشان دهد، می‌توان به‌درستی تدوین کرد. بخش دشوار این شجره نسب، تبیین صورت پیوستگی نسبی و سببی سیده شیرین با زیاریان و کاکوئیان است. در این مورد هم افزون بر اطلاعات بالا، به مدد حدس مقرون به شواهد و آثار، بهترین شکل این روابط و نزدیک‌ترین آن به واقع را، به این صورت می‌توان تدوین کرد:

جایگاه سیده شیرین در این شجره نسب، حداکثر به سه صورت دیگر قابل تصور است؛ اما هیچ‌یک با گزارش‌های عنصرالمعالی و صابی و یاقوت، و شواهد دیگر سازگار

نیست. درحالی که بر اساس شجره نسب بالا:

الف - رستم بن مرزبان، ملقب به دشمنزیار، دایی سیده خواهد بود نه مجدالدوله. یعنی گزارش مقبول تر بیشتر مورخان در این باره تأیید می شود. بنابراین اطلاق کاکو بر او توسط سیده، اطلاق حقیقی؛ و توسط مجدالدوله اطلاق مجازی است. زیرا اگر رستم بن مرزبان دایی مجدالدوله یعنی برادر سیده دانسته شود، لازم می آید که نام پدر و برادر سیده، هر دو رستم باشد؛ درحالی که در هیچ یک از این خاندان ها رستم بن مرزبان وجود ندارد. علاوه بر آن نام پدر سیده، برخلاف روایت صابی و یاقوت، رستم بن شروین نخواهد بود.

ب - روایت های صابی و یاقوت با شجره نسب بالا منطبق و سازگار است.

ج - گزارش عنصرالمعالی درباره نوع خویشاوندی مادر او با سیده هم درست در می آید؛ الا آنکه به شیوه معمول در آن روزگار که هنوز هم رواج بسیار دارد، فرزندی عموزاده (یعنی نوه عمو) هم، از سوی عموزادهای هم عرض، عموزاده خوانده می شده و می شوند. بنابراین مراد عنصرالمعالی که سیده را عموزاده مادر خود خوانده، عموزاده او از دو پشت بوده است. چه سیده دختر رستم، و رستم پسر شروین، عموی مادر عنصرالمعالی بوده است.

د - با توجه به اطلاعاتی که از منابع به دست می آید، خاصه آنچه در بند شماره ۵ بیان شد، یگانه مرزبانی که می تواند جد مادری سیده محسوب شود، یعنی دخترش مادر او و پسرش برادر او باشد، مرزبان پسر شروین پسر رستم پسر قارن، یعنی عموی مرزبان صاحب مرزبان نامه است.

به هر حال به تاریخ عصر سیده و مجدالدوله بازگردیم. با آنکه بنابر شواهد و دلایل متعدد، پیداست که پس از مرگ فخرالدوله، رشته کارهای دولت، اعم از جنگ و صلح و عزل و نصب و دیگر امور داخلی و خارجی همه به دست سیده شیرین بود، اما در غالب منابع ما، حوادث این دوره غالباً چنان گزارش شده که گویی مجدالدوله خردسال مستقیماً و به استقلال فرمان می راند^{۱۱۰۵}. در این میان عنصرالمعالی کیکاووس صاحب قابوس نامه^{۱۱۰۶} به صراحت از چیرگی سیده بر همه امور سخن رانده و آورده که وی ۳۰ و اند سال به قدرت بر ری و اصفهان و قهستان فرمان راند، درحالی که مجدالدوله

«در خانه نشسته بود و با کنیزکان خلوت همی کرد». از نخستین اقدامات او ابقاء رستم بن مرزبان به حکومت شهریارکوه بود؛ اما اندکی بعد قابوس بن وشمگیر از خراسان بیامد و برخی نواحی دیلمان را گرفت و بر رستم بن مرزبان هم باز به کمک اسپهبد شهریار بن شروین چیره شد و قلمرو او را گرفت.

باز باید اندکی به عقب بازگشت و اشاره کرد که چون فخرالدوله پس از سال‌ها جنگ و گریز سرانجام به حکومت نشست و بر تخت استقرار یافت، خواست به تلافی جوانمردی و حمایت و محبت‌های بی‌دریغ قابوس بن وشمگیر، او را به قلمرو دیرینش یعنی گرگان و توابع آن بازگرداند. اما صاحب بن عباد او را مانع آمد و درآمدهای آن سرزمین را به دیده فخرالدوله که خود مردی مال دوست و طمعکار بود، چنان نشان داد که از آن نیت بازگشت. چون فخرالدوله بمرد، قابوس که در نیشابور بود، به دعوت مردم گرگان به راه افتاد. از سوی دیگر نصر بن حسن بن فیروزان هم آمل را از دست ابوالعباس حاجب، کارگزار مجدالدوله به در برد؛ اما خود در برابر قابوس بن وشمگیر که در پی احیای قلمروش بود تاب نیاورد و قابوس گرگان را در شعبان ۳۸۸ تسخیر کرد. نصر بن حسن فیروزان ناچار به ری عقب نشست و سخت مورد شماتت بویهیان واقع شد^{۱۱۰۷}. چون خبر به ری رسید، دولتمردان درباره واکنش نسبت به استیلای قابوس دچار اختلاف شدند و در این باره با بدر بن حسنویه که از یاران و نزدیکان وفادار بویهیان ری بود، مکاتبه کردند. بدر با احاطه‌ای که بر اوضاع و احوال سیاسی وقت داشت، عجاله تا احوال و اطوار مجدالدوله در کار حکومت روشن شود، با هجوم به گرگان و جنگ با قابوس مخالفت کرد. اما ابوعلی بن حمویه وزیر لشکری بزرگ از ترک و عرب و دیلم تدارک دید و به پیکار قابوس رفت و گرگان را به محاصره گرفت. از آن سوی نصر بن حسن فیروزان را امارت قومس داد و او را به حمایت از مجدالدوله تشویق کرد. اما در گرگان چون محاصره به درازا کشید و لشکر ری دچار کمبود آذوقه شد، ابن حمویه به محمدآباد عقب نشست. اندکی بعد قابوس بر آنها تاخت و بسیاری را بکشت و اسیر کرد و غنائم بسیار گرفت. ابن حمویه به ری رفت و به تدارک سپاه برخاست تا وزیر دیگر یعنی ابوالعباس ضبی را با آن به جنگ قابوس فرستد. در این باره هم سخن‌های بسیار رفت تا رأی سیده و بدر بر آن قرار گرفت که ابن حمویه

بازداشت شود. چون او را بازداشت کردند، دیلمیان شوریدند و خانه ابوالعباس ضبی را به غارت دادند و خواهان دستگیری او شدند. به دستور سیده او را هم گرفتند و به قلعه طبرک بردند و حبس کردند. اما چند روز بعد ابوالعباس از زندان با سرکردگان دیلمی مرتبط شد و با آنها آشتی کرد. بنابراین دیلمیان درباره آزادی او با سیده سخن گفتند و سیده هم او را آزاد کرد و باز به وزارت نشاند. اما ابن حمویه را به قلمرو بدر بن حسنویه بردند و در قلعه‌ای حبس کردند. چندی بعد هم کسی از ری بدانجا فرستادند و او را به قتل آوردند.

نصر بن حسن بن فیروزان که این زمان در قومس بود و ابوعلی بن حمویه حکومت آنجا را به او وعده داده بود، به سمنان رفت و از مجدالدوله مدد خواست و همانجا ماند. قابوس چندی بعد لشکر به سمنان فرستاد، اما نصر آنرا بشکست و گریزانند. مجدالدوله که از این پیروزی سخت خشنود شده بود، لشکری با رستم بن مرزبان به نزد او فرستاد. اینان متفقاً به دیلمان رفتند و قلمرو اسپهد شهریار را که در این وقت بر قابوس طغیان کرده بود، گرفتند و او را وادار به فرار کردند. اما اندکی بعد میان مجدالدوله و قابوس بن وشمگیر صلح شد و به تعبیر نویسندۀ *تاریخ طبرستان*، «نصر را به فدا در میان نهادند و به اتفاق حیلتی اندیشیدند که نصر را به دست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند». نصر بن حسن که گویا از این توطئه خبر یافته بود، به نزد غزنویان گریخت^{۱۱۰۸}.

مرعشی آورده که نصر بن حسن نزد ابوالقاسم سیمجوری رفت و او را به تسخیر ری برانگیخت. سیمجوری فریفته شد و تا خوار ری پیش آمد. لشکریان ری به پیکار بیرون شدند، اما ترسیدند و بازگشتند. در این وقت قابوس جنگجویانی برای محافظت از مرزهای قلمرو خود به مقابل نصر و سیمجوری فرستاد. این بار آنها بیمناک شدند و روی به سلطان محمود نهادند^{۱۱۰۹}. در این وقت شهریار پسر شروین هم، که قدرتی یافته بود از اطاعت قابوس بیرون رفت و آماده جنگ با او شد. از ری، رستم مرزبان را به جنگ او فرستادند و رستم به سرعت برفت و شهریار را بشکست و اسیر کرد؛ اما چون روابط او با خواهرزاده‌اش، فرمانروای ری، به تیرگی گراییده بود، در نواحی شهریار کوه و پریم خطبه به نام قابوس کرد^{۱۱۱۰}.

اما در ری، اقتدار و استیلای سیده بر امور دولت و حکومت، که مورد پسند امرای آن ولایت هم نبود، خود موجد بروز مشکلاتی شد. در ۳۹۳ یا ۳۹۴ ق ابوالعباس الضبی، وزیر مجدالدوله که سیده او را به قتل برادرش متهم کرده بود، توسط همو معزول شد و به بروجرد گریخت و چندی بعد در همانجا بمرد. پس از عزل او، ابوعلی بن علی بن قاسم معروف به الخطیر، به وزارت نشست^{۱۱۱۱}. وزیر که با وجود سیده اقتداری نداشت و هم از او بیمناک بود، چند سال صبوری پیش گرفت؛ اما سرانجام به کوشش برخاست و امرای ری را با خود بر ضد او همداستان کرد. حتی بعید نیست که وی نخست مجدالدوله را از استیلا و استبداد مادر بیم داده و با تأیید و حمایت پنهانی او به جلب نظر امرا برخاسته باشد. بر اثر این همداستانی، خاصه موافقت مجدالدوله، سیده بازداشت شد و در قلعه‌ای بیرون ری به حبس افتاد (۳۹۷ ق). اما سیده کسی نبود که این حادثه را بر خود هموار کند. چنان که به زودی نگهبانان را فریفت و به نواحی کردستان گریخت و به نزد بدر بن حسنویه کرد پناه برد^{۱۱۱۲}. از آن سوی شمس‌الدوله برادر مجدالدوله هم که از پیش طمع در ری بسته بود، به بدر و سیده پیوست و جملگی بیامدند و آن ولایت را به محاصره گرفتند. مدتی میان دو گروه جنگ و گریز دوام داشت تا سرانجام بدر وارد ری شد و گویا به موافقت سیده، مجدالدوله را گرفت و به زندان کرد و خود به حکومت ری نشست؛ اما دولتش چندان نپایید. زیرا به نظر می‌رسد چون مجال استیلا و استبداد به سیده نمی‌داد، بانوی قدرتمند و سلطه‌جوی هم او را مجبور کرد به همدان بازگردد؛ آنگاه مجدالدوله را به در آورد و باز به حکومت نشاند؛ اما رشته کارها را همچنان خود به دست گرفت. مجدالدوله هم عزلت گزید و «به مطالعت کتب و منادمت دوات و قلم مشغول شد»^{۱۱۱۳}.

در این میان شمس‌الدوله به قصد انتقام‌جویی و تصرف ری، سپاهی از بدر بن حسنویه به مدد گرفت. وی نخست قم را محاصره کرد و به رغم مقاومت مردم، شهر را به تصرف آورد و به باد غارت داد؛ اما اندکی بعد چون خبر رسید که هلال بن بدر پدر خود را به اسارت گرفته، لشکریان کرد پراکنده شدند و شمس‌الدوله به ناچار بازگشت^{۱۱۱۴}. چندی بعد در ۳۹۸ ق سیده حکومت اصفهان را به ابوجعفر محمد ملقب به علاءالدوله محمد بن رستم دشمن‌زیار داد و دولت آل کاکویه از همین تاریخ در

صحنه سیاسی ایران ظاهر شد (درباره نسبت این رستم با سیده و مجدالدوله و سبب اطلاق کاکویه به خاندان، نک: سطور بالا). اما چون سیده بر اثر اختلاف با پسرش مجدالدوله ری را ترک کرد، علاءالدوله هم که حکومت خود را وابسته به وی می‌دید، اصفهان را رها کرد و به فارس نزد بهاءالدوله رفت. چندی بعد سیده به ری بازگشت و علاءالدوله هم بدانجا آمد و باز به حکومت اصفهان منصوب شد^{۱۱۱۵}. از آن سوی چند سال بعد، چون شمس‌الدوله که همچنان مترصد تسخیر ری بود، باز قدرتی یافت روی به آنجا نهاد (۴۰۵ق). مجدالدوله و سیده به دماوند عقب نشستند و لشکر ری هم به شمس‌الدوله پیوست و شهر را به وی دادند. شمس‌الدوله سپس آهنگ دماوند کرد؛ اما چون لشکریان به سبب مقرری بر او شوریدند، ناچار کار را رها کرد و به همدان بازگشت و سیده و مجدالدوله را هم گفت به ری بازگردند^{۱۱۱۶}.

در ۴۰۷ق یکی از امرای ری، موسوم به ابن فولاد، که قدرت و نفوذی یافته بود، از حاکمان بویهی خواست قزوین را به اقطاع او دهند و چون درخواستش را نپذیرفتند، عصیان کرد و در اطراف به تاخت و تاز و راهزنی برخاست. سیده و مجدالدوله چون از او جلوگیری نمی‌توانستند کرد، از اسپهبد پریم، گویا رستم مرزبان، مدد خواستند و او جنگجویانی فرستاد و ابن فولاد را به دامغان عقب راند. ابن فولاد ناچار به منوچهر پسر قابوس روی آورد و با او قراری نهاد که به موجب آن منوچهر او را مال و مرد دهد و ابن فولاد پس از تسخیر آن نواحی، خطبه به نام منوچهر کند و او را خراج فرستد. بر آن قرار ابن فولاد با لشکری که منوچهر او را داده بود، ری را به محاصره گرفت و از ورود مواد غذایی به شهر مانع شد. چون محاصره دوام یافت، بویهیان ناچار به مدارا برخاستند و اصفهان را به ابن فولاد دادند و ری را از محاصره بیرون آوردند^{۱۱۱۷}. اصفهان در این روزگار به دست علاءالدوله کاکویه بود و گزارشی در دست نیست که نشان دهد ابن فولاد اصفهان را از دست او به در آورده و بر آنجا حکومت کرده باشد.

از آن پس تا سال ۴۱۸ق از حوادث ری خبری در دست نیست. در این تاریخ، منوچهر پسر قابوس به تشویق و کمک ولکین پسر وندرین ری را به محاصره گرفت. بویهیان و مردم آن سامان به مقابله برخاستند و چون علاءالدوله هم به مدد آمد، منوچهر ری را رها کرد و برفت^{۱۱۱۸}. سال بعد یا به روایتی در ۴۲۰ق سیده شیرین

درگذشت^{۱۱۱۹} و مجدالدوله در کار حکومت استقلال یافت^{۱۱۲۰}. مرگ سیده فرصتی را که محمود غزنوی از سال‌ها پیش برای تسخیر ری می‌جست، در اختیار او نهاد. چه آورده‌اند پس از مرگ فخرالدوله، به ایامی که سلطان قلمرو خود را به سوی سرزمین‌های شرقی گسترش می‌داد، رسولی به ری نزد سیده فرستاد و گفت «باید که خطبه بر من کنی و زر به نام من زنی و خراج بپذیری و اگر نه من بیایم و ری بستانم و تو را نیست گردانم و تهدید بسیار کرد. چون رسول بیامد و نامه بداد و پیام بگزارد، سیده گفت بگوی سلطان محمود را تا شوی من فخرالدوله زنده بود این اندیشه همی بود که مگر ترا این رای افتد و قصد ری کنی. چون وی فرمان یافت و شغل به من افتاد، اندیشه از دل من برخاست. گفتم محمود پادشاهی عاقل است. داند که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده‌ام، از بهر آنکه از دو بیرون نباشد. از دو لشکر یکی شکسته شود؛ اگر من ترا بشکنم، به‌همه‌حال به همه عالم نامه نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته است. و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نبشت؟ گویی زنی را شکستم؟ تو را نه فتح‌نامه رسد و نه شعر فتح، که شکستن زنی بس فتحی نباشد. بدین سخن تا وی زنده بود، سلطان محمود قصد ری نکرد»^{۱۱۲۱}. گویا از آن جانب خاطرش آسوده بود و خطری نمی‌دید. چه یک وقت که با خواجه احمد میمندی درباره‌ی ری گفته بود که «آنجا قصد باید کرد» و خواجه پاسخ داده بود «آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است»، محمود «بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بودی، ما را لشکر بسیار بایستی داشت به نشابور»^{۱۱۲۲}. البته برخی روایت‌ها اشاره کرده‌اند که سیده کاری جز به مشورت بدر بن حسنویه نمی‌کرد. گزارش ابوشجاع رودراوری درباره‌ی ورود فرستاده‌ی سلطان محمود به ری که سیده را از یورش سلطان بیم می‌داد، و پاسخی که بدر بن حسنویه به درخواست سیده، به سلطان محمود فرستاد و او را از حمله به ری بازداشت، برای تأیید مقام بدر نزد سیده است^{۱۱۲۳}. البته باید گفت این گزارش به اقرب احتمال، شکل دیگری است از همان ماجرای که در آن، پاسخ دلیرانه و هوشمندانه به محمود را اصلاً به خود سیده منسوب کرده است. بالاتر شرح آن گذشت.

به‌هر حال اندک روزگاری پس از مرگ سیده، در همان ۴۲۰ ق محمود لشکری گران

به سر فرماندهی علی حاجب به تسخیر ری فرستاد و او را گفت مجدالدوله را دستگیر کند. مجدالدوله با پسرانش از جمله ابودلف به استقبال مهاجمان رفت، اما بازداشت شد^{۱۱۲۴}. از روایت گردیزی بر می آید که مجدالدوله بدان گمان که سلطان محمود به تن خویش به ری آمده، آماده مذاکره و بلکه تسلیم بود. از این رو با صد سوار از حشم و خویشان و نزدیکان، با پیاده ای چند از رکابدار و سپرکش و زوبین دار، بیرون رفت. چون نزدیک شد، به دستور علی حاجب فرود آمد و بازداشت شد و محمودیان دروازه های ری فرو گرفتند. آنگاه مجدالدوله را با شصت مرد دیگر نزد سلطان فرستادند^{۱۱۲۵}. سپس محمود در ربیع الثانی همان سال خود به ری آمد و اموال بسیار از خزاین بویهیان و مردم آن دیار به دست آورد «که آنرا عدد و منتها پدید نبودی». آنگاه مجدالدوله را به خراسان فرستاد و دولت بویهیان ری منقرض شد. گزارش ابن اثیر^{۱۱۲۶} بر آن است که چون میان مجدالدوله، که کار ملک را رها کرده به لذت جویی و مطالعه و استنساخ کتب روی آورده بود، با لشکر ری اختلاف افتاد، امیر از بدرفتاری و سلطه جویی لشکریان شکایت به محمود برد و سلطان هم علی حاجب را به ری فرستاد. ذهبی آورده که محمود در ری بسیاری را بکشت و سفاکی ها و ستمگری ها کرد^{۱۱۲۷}.

از احوال مجدالدوله پس از آن چندان خبری در دست نیست و برخی روایت ها، مانند اشاره بناکتی^{۱۱۲۸} که مرگ او را در ۴۱۴ق دانسته، به کلی پریشان گویی است. صاحب *مجمعل التواریخ*^{۱۱۲۹} آورده که وی پس از تسخیر ری به دست غزنویان درگذشت. حمدالله مستوفی^{۱۱۳۰} از قتل او به فرمان محمود غزنوی، پس از سقوط ری، خبر داده است. گردیزی^{۱۱۳۱} تصریح کرده که مجدالدوله را به دستور سلطان محمود به غزنین فرستادند و او «تا آخر عهد آنجا بماند»، یعنی تا پایان عمر. با این همه از یک روایت دیگر گردیزی^{۱۱۳۲} بر می آید که مجدالدوله یک چند در هندوستان مقام داشته؛ ولی نمی دانیم محمود را در غزوه هایش همراهی می کرده یا به مقصود دیگر بدانجا فرستاده شده بوده است: چون سلطان مسعود بر تخت نشست، گفت «تا ابوطالب رستم مجدالدوله را از هندوستان بیاوردند و او را پیش خواند و نیکوی گفت و فرمود تا هم به غزنین از بهر او جای ساختن؛ و مثال داد تا به هر وقت به خدمت درگاه

همی آید؛ و تا آخر عمر به غزنین بود». در این میان یک گزارش منحصر به فرد مورخ معتبری چون ابن اثیر^{۱۱۳۳} سخت موجب شگفتی است. به گزارش او چون در ۴۳۴ق طغرل سلجوقی ری را از برادر خود ابراهیم ینال گرفت، قلعه طبرک را هم از دست مجدالدوله به درآورد و او مدتی نزد سلطان سلجوقی، محترم و مکرم مقام گرفت. البته باید گفت بعید نیست که مجدالدوله در عصر محمود یا مسعود غزنوی آزادی خود را بازیافته و خود به ری بازگشته یا سلطان غزنه قلعه طبرک را به اقطاع او داده بوده باشد.

مجدالدوله مردی دانش دوست و دانشمند بود. نزد کسانی چون ابوالحسین القطان، از پیشوایان لغویان؛ و احمد بن فارس رازی قزوینی، ادیب و لغوی نامدار و استاد بدیع الزمان همدانی، ادب آموخت^{۱۱۳۴}. وزارت ری را هم دانشمندان و شاعران و ادیبان بزرگ چون ابوالفتح قزوینی، ابوسعید منصور بن حسین الآبی، و ابوالعلا محمد بن علی بن حسول بر عهده داشتند^{۱۱۳۵}.

۵. شمس الدوله ابوطاهر (حکومت: ۳۸۷-۴۱۲ق؟ در همدان)

۶. سماء الدوله ابوالحسن پسر شمس الدوله

شمس الدوله برادر مهتر مجدالدوله، که هنوز به درستی معلوم نیست که از کدام یک از دو همسر بلندپایه فخرالدوله زاده شده؛ ولی به اقرب احتمال مادرش همسر اول فخرالدوله یعنی دختر قابوس بن وشمگیر بوده است (نک: شجره نامه بالا). پس از مرگ پدرش فخرالدوله در ۳۸۷ق، به حکومت بر همدان و قرمیسین نشست و تا حدود بغداد را در اختیار گرفت^{۱۱۳۶}. ظاهراً شمس الدوله خود را از برادرش مجدالدوله به جانشینی پدر سزاوارتر می دانست. چه نه تنها راهی مستقل درپیش گرفت و عملاً قلمرو این شاخه از دولت آل بویه را تجزیه کرد، بلکه همواره مترصد فرصت بود تا ری را هم تسخیر کند. یکبار در ۳۹۷ق به مدد سیده و بدر بن حسنویه ری را گرفت؛ اما چندان دوام نکرد و به همدان بازگشت. چندی بعد به قم یورش برد و به رغم قتل و غارتی که براه انداخت، به سبب پراکنده شدن لشکریان کرد، به همدان بازگشت^{۱۱۳۷}. در ۴۰۵ق پس از قتل بدر بن حسنویه، نواده او طاهر بن هلال به فکر تصرف قلمرو او

افتاد. اما شمس‌الدوله هم که آن سرزمین‌ها را از آن خود می‌دانست، به پیکار وی رفت و طاهر را بشکست و اسیر کرد و به همدانش فرستاد. آنگاه در همین سال ری را تسخیر کرد، اما باز به سبب شورش لشکر به همدان بازگشت^{۱۱۳۸}. در ۴۰۶ ق شمس‌الدوله، پس از آنکه از طاهر بن هلال سوگند وفاداری گرفت، وی را آزاد کرد^{۱۱۳۹}. در ۴۰۸ ق ابوالفوارس قوام‌الدوله بویه‌ی، امیر کرمان، که از برابر سلطان‌الدوله گریخته بود، به همدان نزد شمس‌الدوله پناه برد. اما چندی بعد بیم کرد که شمس‌الدوله او را به سلطان‌الدوله تسلیم کند. بنابراین همدان را رها کرد و به بطیحه رفت^{۱۱۴۰}.

در همدان لشکریان ترک غالباً دست به شورش می‌زدند اما شمس‌الدوله آنها را تحمل می‌کرد و چه‌بسا توانایی مقابله هم نداشت. از این رو ترکان دلیرتر شده و در ۴۱۱ ق به نافرمانی افزودند و از شمس‌الدوله خواستند فرماندهان کوهستانی^{۱۱۴۱} را دور کند. چون امیر بویه‌ی نپذیرفت، ترکان بی‌اذن او قصد یورش و سرکوب آنان کردند. کردها همراه تاج‌الملک ابونصر بن بهرام، وزیر شمس‌الدوله در قلعهٔ برجین پناه گرفتند^{۱۱۴۲}. ترکان بی‌آنکه شمس‌الدوله متوجه شود، آن قلعه را محاصره کردند. تاج‌الملک به علاء‌الدوله کاکویه در اصفهان نامه کرد و از او مدد خواست. لشکری که علاء‌الدوله فرستاد، بیامد و غفلهٔ بر ترکان یورش برد. وزیر و فرماندهان کوهستانی هم بیرون آمدند و شمشیر در میان ترکان نهادند و بسیاری را کشتند و اموال بسیار به چنگ آوردند. شمس‌الدوله هم در همدان با ترکان همان کرد و سیصد تن از آنان گریختند و به کرمان رفتند و به امیر آن دیار، ابوالفوارس قوام‌الدوله پسر بهاء‌الدوله پیوستند^{۱۱۴۳}.

از تاریخ مرگ شمس‌الدوله اطلاع دقیق در دست نیست اما مسلم است که پیش از ۴۱۴ ق در گذشته بوده است. چه در این سال از پسر او ابوالحسن سماء‌الدوله به عنوان حاکم همدان یاد کرده و آورده‌اند که وی در این سال قصد تصرف بروجرد کرد که در اقطاع فرهاد پسر مرداویج بود. فرهاد به علاء‌الدوله کاکویه پناه برد و هر دو با لشکر بیامدند و همدان را محاصره کردند؛ اما چون کاری از پیش نرفت، علاء‌الدوله روی به گلپایگان آورد. در آنجا تعدادی از مردانش از شدت سرما مردند. در این میان تاج‌الملک فرمانده لشکر همدان در پی او بیامد. علاء‌الدوله برخی از کردهای اطراف او را فریفت

و پراکنده کرد و تاج‌الملک به ناچار بازگشت. علاءالدوله سپس لشکری بزرگ‌تر فراهم آورد و باز به همدان تاخت. این بار سماءالدوله شکست خورد و توقیف شد^{۱۱۴۴}. به این ترتیب همدان به قلمرو امیر کاکویی افزوده شد و دولت آل بویه ولایت جبال (ری و همدان و اصفهان) بر افتاد. از پایان کار سماءالدوله اطلاعی در دست نیست.

IV. دیگر امیران بویه‌ای

تعدادی از امیرزادگان بویه‌ای در تحولات این دوره، بیش و کم، نقش داشتند. برخی از آنها در دوره‌های کوتاه و در بعضی شهرها به حکومت نیز دست یافتند؛ اما در سلسله فرمانروایان آل بویه جای ندارند. با این حال اطلاع از نام و نشان و فعالیت‌های آنها برای تکمیل تاریخ این خاندان و قلمرو آنها، و نیز تدوین شجره نامه آل بویه ضروری است. احوال این اعضا ناچار در فصلی مستقل به اجمال ذکر می‌شود:

۱. الملک‌العزیز ابومنصور خسرو فیروز پسر جلال‌الدوله

ابومنصور خسرو فیروز، مهتر پسر جلال‌الدوله، به روایت ذهبی^{۱۱۴۵} در ۴۰۷ق در بصره زاده شد. به روزگار فرمانروایی پدرش، هم در بصره مقام داشت. با آنکه منابع ما، در این دوره از او به عنوان منصب‌دار یاد نکرده‌اند، اما احتمالاً حکومت بصره را در دست داشت. در این صورت بنا به دلایلی که بر ما روشن نیست، در ۴۱۹ق ابوالفتح محمد بن اردشیر توسط جلال‌الدوله به حکومت بصره منصوب شد و به آن صوب روانه گشت. در میانشان میان او و دیلمیان نزاع در گرفت ولی ابوالفتح بر آنها چیره شد. از آن سوی در بصره هم میان ترکان و دیلمیان فتنه و نزاع بود و سرانجام ترکان با حمایت ابومنصور توانستند دیلمیان را به ابله برانند. ابومنصور که احساس می‌کرد از سوی دیلمیان در معرض خطر قرار خواهد گرفت، برای استمالت آنان به ابله رفت؛ اما دیلمیان بر او تاختند و مجبورش کردند به بصره بازگردد؛ در حالی که ترکان جسارت بیشتر یافته و ابله را هم به غارت دادند و از جمله خانه دختر الاوحد بن مکرم وزیر، یکی از همسران جلال‌الدوله را هم چپاول کردند. در این وقت عمادالدین ابوکالیجار لشکری به بختیار بن علی، سرکرده دیلمیان داد تا بصره را بگشاید. بختیار نیز برفت و

با ابومنصور جنگ کرد و بصره را به نام عمادالدین ابوکالیجار تصرف کرد. با آنکه جلال‌الدوله کوشید لشکری تدارک بیند و بصره را باز ستاند، اما فرماندهان از او مال خواستند و چون چیزی نداشت به مصادرهٔ اموال مردم، خاصه ثروتمندان دست یازید^{۱۱۴۶}.

عمادالدین ابوکالیجار که پی‌درپی بصره و کرمان را گرفته و حله هم به اطاعتش گردن نهاده بود، و تصرف واسط را به منزلهٔ دروازهٔ استیلا بر عراق، یا لاقبل ایجاد سدی در برابر تهاجم جلال‌الدوله به خوزستان و فارس تلقی می‌کرد، روانهٔ آنجا شد. ابومنصور در این وقت به واسط بود. چون خبر حرکت ابوکالیجار را دریافت، شهر را رها کرد و به نعمانیه رفت. در این وقت جلال‌الدوله، به‌رغم مشکلاتی که بالاتر ذکر آن گذشت، سرانجام لشکر آراست و روی به واسط نهاد. اما جنگ در نگرفت و جلال‌الدوله به سبب باران‌های شدید و کمبود آذوقه و ملزومات دیگر، به اشارهٔ بعضی یاران، به قصد اهواز و تاراج آنجا به راه افتاد^{۱۱۴۷}.

وقتی میان عمادالدین و نایب او در بصره یعنی ظهیرالدین ابوالقاسم اختلاف شد و امیر قصد عزل او کرد، جلال‌الدوله به تکاپو افتاد. زیرا ظهیرالدین بی‌درنگ خود را مطیع او خواند و خطبه به نامش کرد. جلال‌الدوله هم ابومنصور را از واسط بدانجا فرستاد و او نیز وارد بصره شد و همانجا مقام گرفت (جمادی‌الاول ۴۲۴) و تا سال بعد ماندگار شد؛ اما با وجود ظهیرالدین، قدرتی نداشت. یک‌بار که ظهیرالدین خواست چند تن از دیلمیان را بازداشت کند، آنها به ابو منصور پناه بردند و کسان دیگر هم آمدند و همه بر عزل ظهیرالدین همداستان شدند (۴۲۵ق). ظهیرالدین به سرعت دریافت و در ابله پناه گرفت. پس از چندین جنگ و گریز، ظهیرالدین سرانجام پیروز شد و الملک‌العزیز ابومنصور و یارانش را از بصره اخراج کرد و باز به اطاعت عمادالدین ابوکالیجار گردن نهاد^{۱۱۴۸}. ظاهراً ابومنصور از این زمان در مقام حاکم واسط در این شهر مقام داشت. در ۴۲۷ق لشکر عمادالدین ابوکالیجار که قصد تصرف بغداد داشت، نخست واسط را گرفت و ابومنصور را بیرون راند. اما چند ماه بعد باز جلال‌الدوله بر واسط چیره شد^{۱۱۴۹} و ظاهراً ابومنصور بر سر حکومت خود بازگشت. در همین دوره، به سال ۴۳۰ق وی، گویا از سوی جلال‌الدوله، لقب الملک‌العزیز گرفت^{۱۱۵۰} و نخستین

فرمانروایی بود که او را چنین لقبی دادند^{۱۱۵۱}.

چون جلال الدوله درگذشت، ابومنصور امیر واسط بود. از سوی دارالخلافه تسلیتی به ابومنصور به واسط فرستادند که معنایش تمایل خلیفه به جانشینی او بود^{۱۱۵۲}. فرماندهان نظامی هم او را به بغداد خواندند تا مال بیعت دهد و به حکومت نشیند؛ اما ابومنصور که مالی در بساط نداشت، تعلل کرد و حتی برای تقلیل مال بیعت‌نامه‌ها رد و بدل شد. در این میان ابوکالیجار که از مرگ جلال الدوله مطلع شده بود، با امرا و فرماندهان بغداد مکاتبه کرد و آنها را به مال بفریفت و روانه بغداد شد (۴۳۶ق)، در حالی که ابومنصور هم روی به آنجا نهاده بود. چون به نعمانیه رسید، لشکریانش از او جدا شدند و به واسط بازگشتند و خطبه به نام ابوکالیجار مرزبان کردند. ابومنصور به ناچار کار را رها کرد و نزد دبیس بن مزید اسدی رفت و چندی بعد از آنجا به حدود بغداد نزد قرواش بن مقلد نقل کرد و با او روانه موصل شد. اما اینجا هم نماند و به پدر زن خود ابوالشوک کرد پیوست. ابوالشوک او را نپذیرفت و به نیرنگ برخاست و ابومنصور را واداشت تا دختر او را طلاق گوید. ابومنصور به ناچار گردن نهاد و به نزد ابراهیم ینال، برادر طغرل، پناه برد. مدتی بعد با چند تن از یارانش به بغداد رفت و کوشید موافقت برخی فرماندهان نظامی را برای احیاء حکومت موروثی خود کسب کند؛ ولی یاران ابوکالیجار بر او تاختند و برخی از مردانش را کشتند و ابومنصور ناچار گریخت. در ۴۴۰ق پس از مرگ ابوکالیجار مرزبان، باز ابومنصور طمع در حکومت بصره بست. اما اینجا هم با مخالفان امرای نظامی روبه‌رو شد و گریخت و مخفیانه نزد نصرالدوله مروان به میافارقین رفت. در همین جا بود که به سبب تنگدستی، رشته یاقوتی را که گویا میراثش بود به نصرالدوله فروخت؛ و او نیز بعدها آنرا به طغرل سلجوقی هدیه کرد. ابومنصور اندکی پس از ورود به میافارقین درگذشت (۴۴۱ق). پیکر او را به بغداد بردند و در کنار پدرش در مقابر قریش دفن کردند^{۱۱۵۳}. حمدالله مستوفی^{۱۱۵۴} درباره ابومنصور آورده که «در بینوایی بمرد. کفنش دیگران کردند». ابن اثیر در حوادث سال ۴۴۱ق که الملک‌العزیز درگذشت، نام و کنیه او را «ابوبکر منصور» آورده است؛ درحالی که در همه مواضع دیگر فقط از کنیه او به صورت «ابومنصور» یاد کرده است. ابن جوزی و ذهبی و ابن کثیر هم از او فقط با کنیه «ابومنصور» سخن گفته‌اند.

ظاهراً خانواده ابومنصور، در تاریخی که معلوم نیست پیش یا پس از مرگ او بوده، به مصر رفته و همانجا سکنی گزیده بودند. چه آورده‌اند که ملک محمود ترکمان، پس از چیرگی طغرل بر عراق، به مصر رفت و در آنجا با دختر ابومنصور ازدواج کرد و پسرش نصر از او زاده شد^{۱۱۵۵}.

ابومنصور اهل دانش و ادب بود و بیشتر اوقات خود را صرف ادبیات و تاریخ می‌کرد و شاعری توانا شد. در اخبار هم دستی قوی یافت. ذهبی او را ادیبی ماهر و صاحب اشعاری نمکین دانسته است. گفته‌اند او برای نخستین بار لقبی گرفت که «ملک»، و «العزيز»، از اسماء الهی، از اجزاء آن بود و به همین سبب خلیفه عباسی هیچ‌گاه این لقب را به رسمیت نشناخت^{۱۱۵۶}. ابوالحسن محمد بن نصر، از ادیبان عصر، کتاب *المفاوضه* را برای الملك‌العزيز تصنیف کرد^{۱۱۵۷}. یاقوت حموی^{۱۱۵۸}، الملك‌الرحیم، پسر عمادالدین ابوکالیجار و آخرین امیر بویه بغداد را، پسر جلال‌الدوله خوانده است. این اشتباه باید از آنجا ناشی شده باشد که مهتر پسران جلال‌الدوله و عمادالدین ابوکالیجار یعنی الملك‌العزيز و الملك‌الرحیم، هر دو خسرو فیروز نام داشتند.

۲. بهاء‌الدوله ابونصر پسر جلال‌الدوله

یکی از پسران جلال‌الدوله، که مکنی به ابونصر بود، بعدها با لقب بهاء‌الدوله، مداین و دیرالعاقول و اطراف آنرا از ملک‌شاه سلجوقی به اقطاع داشت. اما به سبب کارهایی که موجب شد فتوا به ارتدادش دهند، بر او هجوم بردند. ابونصر به قلمرو سیف‌الدوله صدقه بن دبیس امیر بنی‌مزید گریخت و از آنجا هم برفت و اینجا و آنجا سرگردان شد^{۱۱۵۹}. ابن‌کثیر^{۱۱۶۰} به سرگردانی او اشاره نکرده و آورده که روز عاشورای ۴۹۰ ق به خانه‌اش هجوم بردند و به قتلش آوردند. آنگاه خانه‌اش را، گویا در بغداد، به دو مسجد، برای حنفی‌ها و شافعی‌ها تبدیل کردند. این ابونصر به اقرب احتمال همانی است که از او با لقب امیرالامرا هم یاد شده است^{۱۱۶۱}.

۳. فناخسرو پسر مجدالدوله

چون سلطان محمود ری را تسخیر کرد و دولت آل بویه را برانداخت، ابوکالیجار

فناخسرو پسر مجدالدوله بویه، به دژ استوار قصران گریخت و همانجا پناه گرفت تا ۴۲۱ق که سلطان درگذشت. آنگاه فناخسرو به زیر آمد و به فعالیت‌های نظامی دست زد. نخست روی به ری آورد و نایب سلطان مسعود در آنجا را درهم شکست ولی نتوانست بر شهر دست یابد. چندی بعد در ۴۲۷ق علاءالدوله کاکویه که خود را مطیع مسعود غزنوی خوانده بود، به ری رفت. چون غزها با علاءالدوله دچار اختلاف شدند و برای دومین بار ری را مورد تهاجم قرار دادند، فناخسرو و کامرو دیلمی، امیر ساوه، نیز به غزها پیوستند و از این سبب علاءالدوله هراسان شد و ری را رها کرد و به اصفهان گریخت (۴۲۸-۴۲۹ق). آنگاه مهاجمان وارد شهر شدند و پنج روز آنجا را دستخوش قتل و غارت و زشتکاری‌ها کردند. بی‌گمان فناخسرو هم با آنها بود. چه وقتی غزها به همدان رفتند و به یارانشان پیوستند و باز آنجا را به محاصره گرفتند، فناخسرو هم با جمعی کثیر از دیلمیان در زمره مهاجمان بود. غزها سرانجام همدان را هم از دست ابوکالیجار پسر علاءالدوله، تصرف کردند (۴۳۰ق) و آنجا را با دینور و اسدآباد به باد غارت و ویرانی دادند و بسیاری را اسیر کردند. گفته‌اند در این قتل و غارت‌ها، دیلمیان خشونت و سفاکی بیشتر نشان دادند^{۱۱۶۲}. می‌توان پنداشت که سبب شرکت مؤثر فناخسرو در تهاجم به قلمرو علاءالدوله، فرصت طلبی امیر کاکویی و اطاعت از غزنویان بود که دولت پدران او را برانداخته بودند؛ و علاءالدوله که خویشاوند آل بویه بود، نه تنها به یاری مجدالدوله نیامد، بلکه به سلطان غزنه پیوست. ظاهراً آخرین خبری که از فناخسرو در دست است، مربوط است به حوادث ۴۳۹ق که وی آمد را مورد حمله قرار داد و به کمک مردم شهر، لشکریان طغرل را درهم شکست. چون خبر به طغرل رسید، از ری روی به آمد نهاد^{۱۱۶۳}. اما از حوادث بعدی خبری در دست نیست.

۴. ابوالعباس خسرو فیروز، پسر رکن‌الدوله

از او خبری در دست نیست. نامش را از آنجا می‌دانیم که گفته‌اند وی خواهر ابراهیم بن مرزبان السلار، امیر آذربایجان (یعنی دختر مرزبان) را به زنی داشت^{۱۱۶۴}. درحالی که ابن‌اثیر^{۱۱۶۵} آن دختر را زن خود رکن‌الدوله دانسته و اصلاً از ابوالعباس

یاد نکرده است.

رکن‌الدوله افزون بر پسران نامدارش یعنی عضدالدوله و فخرالدوله و مؤیدالدوله، که به فرمانروایی رسیدند، پسری دیگر هم داشت به نام ابوالعباس خسرو فیروز که مردی ادیب و دانشمند بود و شعر نیکو می‌سرود.

پس از مرگ مؤیدالدوله، صاحب بن عباد نخست فخرالدوله را برای جانشینی برادرش به گرگان دعوت کرد؛ اما برای جلوگیری از فتنه و خلاف، خسرو فیروز را موقتاً به امارت نشانید تا فخرالدوله بیامد و رشته کارها را در دست گرفت^{۱۱۶۶}. گویا رکن‌الدوله مقرر کرده بود که وی پس از فخرالدوله جانشین او شود. اما فخرالدوله که می‌خواست دولت و قلمروش را به پسر خویش منتقل کند، او را به قتل آورد^{۱۱۶۷}.

۵. ابواسحاق ابراهیم پسر معزالدوله

در ۳۶۱ق المطیع عباسی او را خلعت و لقب عمده‌الدوله داد^{۱۱۶۸} او در ۳۶۳ق نایب و جانشین بختیار در بغداد بود^{۱۱۶۹}. در ۳۴۶ق بختیار به سفارش ابن‌بقیه او را عامل اهواز کرد. در ماجرای که در همین سال رخ داد و بختیار به فکر سرکوب ابن‌بقیه افتاد، این ابواسحاق و مادرش با ابن‌بقیه همدردی و مساعدت کردند^{۱۱۷۰}. در ۳۶۵ق هنگام جنگ عضدالدوله با بختیار، بختیار برادر خود ابواسحاق ابراهیم را با گروهی به عسکر مکرم فرستاد تا آنجا را تصرف کند و چون عضد بر رامهرمز چیره شد، ابراهیم به دستور بختیار به اهواز بازگشت^{۱۱۷۱}.

۶. قمرالدوله ابوعلی، پسر شرف‌الدوله

چون بیماری شرف‌الدوله شدت گرفت، پسر خود ابوعلی^{۱۱۷۲} را تجهیز کرد و همراه خاندان و متعلقان و بیشتر اموال و جواهر و سلاح آلات خود به فارس فرستاد. چون ابوعلی به بصره رسید، خبر مرگ شرف‌الدوله را دریافت. بنابراین با شتاب روی به ارجان نهاد. در آنجا سپاهیان ترک به ابوعلی پیوستند و همه روی به شیراز نهادند که والی آنجا، علاء بن حسین، آنها را به آنجا خوانده بود تا شهر را به ابوعلی تسلیم کند. در این وقت که خبر مرگ شرف‌الدوله منتشر شده بود، قلعه‌داران، صمصام‌الدوله

و برادر دیگرش ابوطاهر را که هر دو در آن قلعه حبس بودند، آزاد ساختند. فولاد هم به آنها پیوست و هر سه روی به سیراف نهادند و بسیاری از دیلمیان به صمصام‌الدوله پیوستند. ابوعلی پسر شرف‌الدوله به شیراز رفت. در آنجا دیلمیان به کوشش برخاستند تا ابوعلی را بگیرند و به صمصام‌الدوله دهند. ترکان طرفدار ابوعلی به مقاومت برخاستند و میان دو گروه نزاع شد. سرانجام ابوعلی و یارانش آنجا را رها کردند و به فسا رفتند و بر دیلمیان آنجا حمله بردند و اموال و سلاحشان را گرفتند. آنگاه ابوعلی به ارجان رفت، ولی ترکان همراهش به شیراز بازگشتند و به جنگ با صمصام که در آنجا بود و دیلمیان پرداختند و شهر را غارت کردند و به ارجان نزد ابوعلی عقب نشستند. بهاء‌الدوله که به پایمردی برادرش شرف‌الدوله از زندان صمصام‌الدوله رها شده و سپس هم به وصیت و خواست او^{۱۱۷۳} در بغداد به حکومت نشسته بود، به نیرنگ در حق پسر او ابوعلی، که حکومتش را از دست داده بود، برخاست. از یک سوی به ابوعلی نامه کرد و به نزد خود دعوتش کرد و وعده‌ها داد؛ و از سوی دیگر پنهانی ترکان را فریفت تا ابوعلی را تشویق کنند به نزد او رود. به این ترتیب، ابوعلی در نیمه جمادی‌الثانی ۳۸۰ در واسط به بهاء‌الدوله پیوست. نخست مورد استقبال و احترام قرار گرفت، اما چند روز بعد به دستور بهاء‌الدوله او را گرفتند و کشتند^{۱۱۷۴}.

۷. مرزبان پسر بختیار

او یک چند امارت بصره داشت و پس از سقوط بختیار بر عضدالدوله شورید و بر ضد او نامه‌ها به رکن‌الدوله نوشت (نک: بختیار، عضدالدوله). او در ۳۶۴ق از خلیفه لقب اعزازالدوله گرفت^{۱۱۷۵}.

۸ و ۹. نورالدوله ابونصر و ابوالقاسم بن بختیار

اما فرزندان بختیار: ابو نصر که نام او را شه‌فیروز آورده‌اند و به روایتی نامش سالار و ملقب به نورالدوله بود^{۱۱۷۶} به سرزمین دیلم رفت؛ و برادرش اسماعیل نخست نزد بدر بن حسنویه پناه برد و از آنجا روی به بطیحه نهاد^{۱۱۷۷}. ابونصر در دیلمستان هم

از تکاپو باز نایستاد و از آنجا به مکاتبه با دیلمیان فارس و کرمان برخاست و کوشید در میان آنان پایگاهی به دست آورد. گفته‌اند دیلمیان آن نواحی هم به او پیام دادند و به نزد خود دعوتش کردند. ابونصر به فارس رفت و در آنجا گروهی بسیار از زطها و دیلمیان و ترکان به او پیوستند. وی مدتی در آن نواحی می‌گشت، آنگاه روانه کرمان شد. اما دیلمیان کرمان، به سرکردگی ابوجعفر بن استاد هرمز، او را بخود راه ندادند. ابونصر دست به پیکار زد و ابوجعفر را درهم شکست و به سیرجان گریزاند. ابونصر هم برفت و بر جیرفت و سپس بیشتر کرمان مستولی شد و کارش بالا گرفت. این حادثه بر بهاءالدوله گران افتاد. سپاهی گران به فرماندهی الموفق ابوعلی بن اسماعیل به کرمان فرستاد. الموفق یکسر برفت تا به جیرفت رسید، آن گروه از یاران ابونصر بن بختیار که آنجا بودند، امان خواستند و شهر را تسلیم کردند و سپاه بهاءالدوله وارد شهر شد. سرداران الموفق از این پیروزی و تسلیم سریع دشمن بدگمان شدند و به او هشدار دادند. الموفق اعتنا نکرد و چون دانست ابونصر ۸ فرسخ از جیرفت دور شده، گروهی از دلیران سپاه را برداشت و به تعقیب او رفت و منزل به منزل در پی‌اش رفت تا به دارزین رسید و با او روبه‌رو شد. پیکاری سخت در گرفت و ابونصر شکست خورد و بسیاری از یارانش کشته شدند. خود او را نیز یکی از غلامانش زخم زد و دیگری سرش از تن جدا کرد (جمادی‌الثانی ۳۹۰). الموفق پس از این پیروزی، موسی سیاه‌جیل (سیاه‌گیل؟) را نیابت حکومت داد و خود بازگشت. بهاءالدوله از او استقبال کرد و در بزرگداشت او کوشید. چندی بعد الموفق از خدمت استعفا خواست، اما امیر نپذیرفت. الموفق اصرار کرد و بهاءالدوله هم دستور داد تا او را بازداشت کردند و اموالش را گرفتند. مدتی بعد هم او را به قتل آورد^{۱۱۷۸}. آورده‌اند که چون غلام یا غلامان ابونصر (سالار) او را کشتند و سرش را پیش بهاءالدوله بردند، امیر بویهی با آنکه با پسران بختیار سخت دشمن بود، دستور داد تا پوست آن غلامان را، به جرم خیانت به سرور خود، کنند و پیکرشان را بر دار کردند^{۱۱۷۹}.

۱۰. تاج‌الدوله ابوالحسین احمد پسر عضدالدوله

روذراوری آورده که صمصام چون رشته کارها را در دست گرفت، یکی از برادران

خود، ابوالحسین احمد را که مادرش دختر شاه دیلم بود^{۱۱۸۰} بازداشت کرد. مادر ابوالحسین خشمناک شد و به دربار صمصامالدوله رفت و او را سخت بیم داد. صمصامالدوله ناچار به مسالمت پیش رفت و ابوالحسین را آزاد کرد و هرچه نیاز داشت او را داد و گفت بی‌درنگ به شیراز رود تا پیش از برادر مهتر، ابوالفوارس (شرفالدوله)، که از کرمان به آن سوی می‌آمد، شیراز را تصاحب کند^{۱۱۸۱}.

روذراوری آورده که ابوالحسن به قصد شیراز، روانه اهواز شد که در آن وقت به دست ابوالفرج منصور بن خسرو بود. ابوالحسین چندی بعد، پس از آنکه با ابوالفرج دوستی و یگانگی یافت، روی به شیراز نهاد و چون دریافت که ابوالفوارس زودتر وارد شیراز شده، به اهواز بازگشت و با صمصامالدوله خلاف آغاز کرد و خود را با لقب تاج الدوله فرمانروای مستقل اهواز خواند و خطبه به نام خویش کرد. صمصامالدوله بی‌درنگ ابوالحسن علی بن دبعلش حاجب را به سرکوب او فرستاد. ابوالحسین احمد هم ابوالاغر دبیس بن عفیف اسدی را به مقابله فرستاد. در اطراف قرقوب پیکار شد و ابن دبعلش شکست خورد. ابوالحسین احمد بر خزاین قلعه رامهرمز مستولی شد و میان لشکریان مال پراگند و بسیاری دیگر به او پیوستند و کارش بالا گرفت. بنابراین بصره را هم گرفت و برادر خود ابوطاهر فیروزشاه را با لقب ضیاءالدوله به حکومت آنجا نشاند. ابوالحسین سه سال بر آن نواحی فرمان راند و آنگاه به اصفهان رفت. در آنجا شرفالدوله او را گرفت و به قلعه‌ای در اطراف شیراز فرستاد^{۱۱۸۲}. اما به گزارش ابن اثیر، چون ابوالفوارس وارد شیراز شد، نام صمصامالدوله را که غاصب حق خود در حکومت می‌دانست، از خطبه انداخت و به‌زودی بصره را هم تصرف کرد. آنگاه برای دفع توطئه صمصامالدوله به استمالت و تحبیب ابوالحسین احمد و ابوطاهر فیروز شاه برخاست و شهرهایی را به اقطاع آنها داد. صمصامالدوله که ورود و تکاپوهای شرفالدوله را برای استقلال خود خطرناک می‌دید، لشکری به فرماندهی امیر ابوالحسن بن دبعلش، حاجب عضدالدوله، روانه فارس کرد. ابوالفوارس هم ابوالاغر دبیس بن عفیف مزیدی را به مقابله فرستاد. در اطراف قرقوب، در ربیع‌الاول ۳۷۳ پیکار شد و لشکر صمصام شکست خورد و ابن دبعلش اسیر گشت. چندی بعد، لابد به تحریک صمصامالدوله، ابوالحسین احمد در اهواز و رامهرمز دعوی استقلال کرد^{۱۱۸۳}.

اما سال بعد (۳۷۴ق) او و هم ابوطاهر فیروز شاه که بصره را از سوی شرفالدوله در دست داشت، در قلمروهای خود، خطبه و سکه به نام فخرالدوله بویه امیری کردند و به اطاعت او گردن نهادند^{۱۱۸۴}. از یک روایت روزاوری^{۱۱۸۵} برمی آید که در بصره و هم اهواز یک چند به روزگار ابوالحسین و برادرش فیروزشاه، سکه به نام فخرالدوله زده شد.

در سال ۳۷۵ق که بغداد را آشوب گرفته و کار بر صمصامالدوله تنگ شده بود، ابوالفوارس به بهانه آزاد کردن برادرش بهاءالدوله که در بغداد به زندان بود، قصد عراق کرد؛ و برای آنکه از اطراف ایمن شود، روی به اهواز آورد. نخست به برادرش ابوالحسین احمد نامه‌ای دوستانه فرستاد و او را بسی نواخت و تصریح کرد که حکومتش را بر آنچه در دست دارد به رسمیت می‌شناسد. آنگاه اعلام کرد که قصد عراق کرده تا برادر دیگر یعنی ابونصر را، که در بغداد به زندان بود، آزاد کند، و در عبور از اهواز موجب آزار و زیان او نخواهد شد. در این میان مادر ابوالحسین احمد که دختر یکی از فرمانروایان دیلمی بود و با شرفالدوله هم مکاتبات دوستانه و محترمانه داشت، درگذشت و اسفار بن کردویه که از نزد صمصامالدوله گریخته و به امیر ابوالحسین پیوسته بود^{۱۱۸۶}، به تحریک ابوالحسین برخاست و نامه شرفالدوله را خدع‌ای وانمود برای تصرف اهواز. بنابراین ابوالحسن به پیشنهاد شاپور برای پیکار با شرفالدوله لشکر آراست. همین وقت خبر رسید که قراتگین جهشیاری با مقدمه لشکر شرفالدوله وارد ارجان شده و شرفالدوله هم سپس به ارجان رسیده و قراتگین روی به رامهرمز نهاده است. ابوالحسین احمد به پل اربق موضع گرفت و اسفار را به عسکر مکرم فرستاد. اما چون شرفالدوله هم به رامهرمز رسید، نه تنها دیلمیان لشکر ابوالحسین به شرفالدوله پیوستند، بلکه غلامان ترک لشکر ابوالحسین هم خود را مطیع فرمان شرفالدوله خواندند. ابوالحسین ناچار اهواز را رها کرد و به سوی عمویش فخرالدوله در ری رفت؛ اما در اصفهان مقام گرفت و از عمویش یاری خواست. فخرالدوله او را مال فرستاد و عده ارسال کمک نظامی کرد. شگفت آنکه چون تحقق عده فخرالدوله به درازا کشید، ابوالحسین طمع در حکومت اصفهان بست و خواست آنجا را به نام برادرش ابوالفوارس، که اندکی پیش از او گریخته بود، تصرف کند. اما

لشکریان اصفهان بر او شوریدند و دستگیرش کردند و به ری فرستادند و در آنجا به زندان بود تا فخرالدوله در پایان عمر دستور داد او را بکشند^{۱۱۸۷}. تاجالدوله را ثعالبی ادیب‌ترین و شاعرترین و محترم‌ترین عضو خاندان بویه دانسته و اشعاری از او نقل کرده است. همو متذکر شده که مجموعه اشعار او را به خط خودش نزد ابوالحسن علی بن عبدان دیده و آن اشعار را از آنجا برگزیده است^{۱۱۸۸}.

۱۱. ضیاءالدوله ابوطاهر فیروز شاه پسر عضدالدوله

فقط می‌دانیم که برادر تاجالدوله ابوالحسین احمد بود و چون ابوالحسین احمد بصره را گرفت، برادر خود ابوطاهر فیروزشاه را با لقب ضیاءالدوله به حکومت آنجا نشاند^{۱۱۸۹}.

۱۲. ابونصر شهری سلار

پسر مؤیدالدوله که به نیابت از او بر اصفهان حکم می‌راند و خاندان و فرزندان مؤیدالدوله هم با او بودند. چون مؤید درگذشت، ابونصر با چند تن آهنگ گرگان کرد. در راه خبر حکومت عمویش فخرالدوله در رسید. ابونصر همانجا ماند و به عمویش نامه کرد و اجازه خواست نزد او رود. فخرالدوله اظهار خوشحالی کرد و او را به گرگان خواند و مورد استقبالش قرارداد و سخت احترامش کرد^{۱۱۹۰}.

۱۳ تا ۱۵. ابومنصور، ابوشجاع و ابوطاهر پسران بهاءالدوله

از احوال اینان اطلاعی در دست نیست. بنا به گزارش رودراوری^{۱۱۹۱}، الموفق ابوعلی بن اسماعیل در ۳۸۹ق به بهاءالدوله پیشنهاد کرد که پسر خود ابومنصور را به فتح اهواز فرستد و ابوجعفر بن حجاج را نیز با او همراه کند. پس از فتح اهواز آنرا به امیر ابوشجاع دهد و به تسخیر بصره رود و پس از تصرف آن شهر، آنرا به امیر ابوطاهر دهد و به بغداد بازگردد و به اندیشه موصل افتد. این پیشنهاد را بهاءالدوله نپذیرفت. نام ابومنصور، گویا بویه بوده و در برخی لشکرکشی‌های بهاءالدوله شرکت داشته است^{۱۱۹۲}.

۱۶. ابوعلی فناخسرو پسر عمادالدین ابوکالیجار

ابوعلی فناخسرو برادر دیگر فولادستون و الملک الرحیم، که مقارن مرگ عمادالدین، حکومت بصره داشت، به سبب نزاع میان برادران دیگر تا مدت‌ها آسوده بود و کسی به او نمی‌پرداخت. در شعبان ۴۴۴، الملک الرحیم که اهواز را از دست داده بود، به فکر بصره افتاد و آن شهر را به دست بساسیری و رئیس الرؤساء وزیر تصرف کرد. ابوعلی به شط عثمان و از آنجا، بر اثر تعقیب الملک الرحیم، به آبادان و مهربان و ارجان و سرانجام به اصفهان نزد طغرل رفت و فرمانروای سلجوقی از او استقبال کرد و در حقش مهربانی‌ها نشان داد.^{۱۱۹۳} گویا ابوعلی داماد طغرل هم بود. پس از انقراض بویهیان فارس نزدیک ۴۰ سال عمر کرد. مقطع نوبندگان فارس و کرمانشاهان بود. سلاطین سلجوقی او را عزیز می‌داشتند و طبل و علمش داده بودند. در ۴۸۷ ق به عهد برکیارق سلجوقی درگذشت.^{۱۱۹۴}

۱۷. ابوالمظفر پسر عمادالدین ابوکالیجار

از احوال او هم اطلاعی در دست نیست جز آنکه گویا از ۴۳۳ ق که عمادالدین عمان را تصرف کرد، این پسر خود را به حکومت آنجا نشانده. ابوالمظفر خادمی داشت که به تدریج رشته کارها را در دست گرفت و ستمگری‌ها می‌کرد و اموال مردم را به زور تصاحب می‌کرد. یکی از خوارج عمان به نام ابن‌راشد بر ضد او دست به شورش زد و مردم را بر گرد خود فراهم آورد. ابوالمظفر بویه‌یی به پیکار او رفت و لشکرش را درهم شکست. اما ابن‌راشد با به تدارک نیرو برخاست و به مدد مردم این بار، ابوالمظفر را بشکست و خود او و بسیاری از یارانش را گرفت. آن خادم را کشت و ابوالمظفر و نزدیکانش را به کوهستان‌های عمان تبعید کرد.^{۱۱۹۵} و از آن پس خبری از او در منابع نیست.

نمایه

آبادان، ۵۴۱، ۷۴۹	آزادوار (مکان)، ۳۰۷، ۶۹۷
آبسکون (مکان)، ۷۱۶	آزرمیدخت، ۷۰
آبله (بیماری)، ۲۱۵	آستارا، ۲۶۱-۲۶۲، ۲۶۹
آبه/ آوه (مکان)، ۱۷۳، ۷۰۵	آسوغیک (مورخ ارمنی)، ۳۷۳، ۴۱۹
آتشکده استخر، ۷۰	آسیای مرکزی، ۱، ۴۶
آتشکده کوسان، ۷۰	آشوت دوم پسر سمبات اول (معروف به پادشاه
الآنارالباقیه، ۳۳۱، ۴۴۸	آهنین)، ۳۵۳، ۳۵۵-۳۵۶
آدم آل باوند، نک: کیوس پسر قباد اول ساسانی	آشوت فرمانروای گرجیان، ۳۵۰
آذربایجان، ۷۰، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۳۲، ۱۹۴-۱۹۵، ۲۳۸	آغش وهادان (شاه گیلان به روزگار کیخسرو)، ۲۹۴
۲۴۱، ۲۵۶، ۲۷۱-۲۷۲، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۴۱، ۳۴۳	آقاحسن مت، ۲۴۸
۳۴۶، ۳۴۸-۳۶۰، ۳۷۱-۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۸-۳۷۹	آقارستم روزافزون (از امرای سوادکوه)، ۲۴۴، ۲۶۴
۳۸۱، ۳۸۶، ۳۸۸-۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۱-۴۰۶	۲۶۹
۴۰۸-۴۰۹، ۴۱۱-۴۱۹، ۴۲۱-۴۲۵، ۴۲۹-۴۳۰	آقاسهراب پسر آقامحمد (از امرای سوادکوه)، ۲۴۸
۴۵۷۹، ۵۸۸، ۶۸۸-۶۸۹، ۶۹۱، ۶۹۳-۶۹۴، ۶۹۸	آقامحمد روزافزون پسر آقارستم (از امرای سوادکوه)،
۷۰۰، ۷۰۶	۲۴۶-۲۴۸، ۲۶۹
آراتپه (مکان)، ۳۴۲	آل افراسیاب، ۱-۲
آرش کمانگیر، ۲۹۴	آل افراسیاب، نک: ایلک خانیان
آرم (مکان)، ۹۲	آل الیاس، ۴۷۵-۴۷۶، ۵۰۲-۵۰۳
آریایی ها، ۳۴۲-۳۴۳	آلب ارسلان، ۱۷، ۸۷
آریاها، ۳۴۲	آل باوند، نک: باوندیان

آمل جیحون، ۸
 آمل، ۷۶-۷۹، ۸۱، ۸۳، ۸۸، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۵-
 ۱۰۸، ۱۵۴-۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵-۱۷۹،
 ۱۸۵-۱۹۳، ۱۹۶-۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۹،
 ۲۲۱-۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۹-۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۹۶،
 ۳۰۲-۳۰۳، ۳۰۵-۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۲۴،
 ۳۲۶، ۳۷۴، ۳۸۳-۳۸۴، ۴۵۳، ۶۸۷، ۶۸۹-۶۹۰،
 ۷۲۵، ۷۳۰

آملیان (اهل آمل)، ۸۸، ۱۵۵، ۱۵۸-۱۵۹، ۱۷۲،
 ۲۴۴، ۲۴۰

آنی (مکان)، ۴۱۹-۴۲۰

ابخاز (مکان)، ۴۰۰

ابراهیم (پدر دیسم کرد)، ۳۹۰-۳۹۱

ابراهیم السلار، نک: ابراهیم بن مرزبان بن محمد

ابراهیم بن احمد (عموی امیر نوح سامانی)، ۴۶۹

ابراهیم بن اسماعیل (حاجب عمران بن شاهین)،
 ۶۱۰

ابراهیم بن رضی‌الدین بن حسین، سید، ۲۴۴

ابراهیم بن سیما (حاکم اهواز)، ۳۴۵

ابراهیم بن سیمجور دواتی (سپهسالار سامانیان)،

۱۹۸، ۲۰۱، ۳۰۳، ۴۵۳، ۴۷۳، ۵۵۸

ابراهیم بن ضابی، ۴۰۶-۴۰۷

ابراهیم بن کاسک، ۳۰۰، ۴۶۲

ابراهیم بن کوشیار، ۳۰۲

ابراهیم بن محمود بغراخان، ۲۰، ۲۱

ابراهیم بن مرزبان السلار، ۷۴۲

ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان، ۳۷۳

۳۸۸، ۴۲۶-۴۲۸، ۶۸۹، ۷۰۰، ۷۰۳، ۷۰۶

ابراهیم بن مرزبان بن محمد بن مسافر (حاکم

سلاری)، ۱۳۶، ۳۷۲-۳۷۴، ۴۰۹-۴۲۰، ۴۲۳،

۴۸۲، ۷۴۲

ابراهیم بن مسلم خراسانی، ۱۶۶

ابراهیم بن معاذ، ۱۶۰

ابراهیم بن معزالدوله، ابواسحاق (برادر بختیار)، ۴۸۲

۵۰۴، ۵۸۹، ۶۰۵، ۶۰۸-۶۰۹، ۶۱۴، ۶۱۷-۶۱۸،

۶۲۲-۶۲۳، ۷۴۳

آل بویه/ بویهیان، ۶۸، ۸۳-۸۵، ۱۲۵، ۱۳۳-۱۳۵،

۲۱۳، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۹۳، ۳۰۲-۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۹،

۳۲۹-۳۳۰، ۳۳۵، ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۰۴-۴۰۵، ۴۲۳،

۴۲۵-۴۲۷، ۴۴۷-۴۵۶، ۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۵-۴۶۷،

۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۴-۴۷۵، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۴-۴۸۵،

۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۳-۵۰۴، ۵۳۳، ۵۴۶، ۵۴۸،

۵۵۱، ۵۵۴-۵۵۸، ۵۶۰-۵۶۱، ۵۸۹-۵۹۰، ۵۹۲،

۵۹۵، ۶۰۰، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۱۵، ۶۲۶، ۶۲۹، ۶۴۴،

۶۵۰، ۶۵۳، ۶۷۲، ۶۷۸، ۶۷۹-۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۷-

۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۲-۷۰۵، ۷۰۷، ۷۱۴، ۷۲۲-۷۲۴،

۷۲۶، ۷۳۰، ۷۳۳، ۷۳۵-۷۳۶، ۷۳۸، ۷۴۱-۷۴۲،

۷۴۹

آل بویه ری، ۳۱۹، ۴۲۲، ۴۲۶-۴۲۷

آل بویه فارس، ۴۵۶

آلتون تاش، ۱۹

آل نائر، ۲۲۲

آل جستان، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۳۸۴، ۴۳۰، نیز

نک: جستانیان

آل جوی، ۲۲۶

آل حمدان، ۴۰۱-۴۰۲، نیز نک: حمدانیان

آل خاقان، ۲، نیز نک: قراخانیان

آل زیار، ۱۳۱، نیز نک: زیاریان

آل طولون، ۳۴۸

آل کاکویه، ۷۲۲، ۷۳۲، نیز نک: کاکوئیان

آل کرت، ۲۴۲

آل کنکر، ۳۷۱، ۳۸۰، نیز نک: سلاریان

آل لنجر، ۳۷۱، نیز نک: سلاریان

آل لنکر، ۳۷۱، ۳۸۰، ۳۸۴، نیز نک: سلاریان

آل مانادر، ۱۳۳

آل مسافر طارم، ۱۲۸، ۱۳۲

آل مسافر، ۱۳۱-۱۳۲، ۳۷۱، ۳۷۷، ۴۰۲، ۴۲۱، نیز نک:

سلاریان

آل وشمگیر، ۲۴۹، نیز نک: زیاریان

آل وهسودان، نک: آل جستان

آمد (مکان)، ۴۹۱

آمدرز (مستشرق)، ۱۳۲

- ابراهیم بن هلال بن زهرون صابی، ابواسحاق، ۷۹، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۵۱، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۸-۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۱-۲۰۳، ۲۰۹-۲۱۱، ۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۸-۲۲۰، ۲۲۰، ۳۰۵، ۳۳۱، ۳۷۵، ۳۷۷، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۰، ۵۱۸، ۵۲۲، ۶۴۶-۶۴۷، ۶۵۷-۷۲۷-۷۲۹
- ابراهیم پسر ناصرالدوله حمدانی، ابوطاهر، ۵۱۶، ۶۰۴-۶۰۵، ۶۲۹
- ابراهیم خلیل (از سرداران سلیمان بن عبدالله بن طاهر)، ۱۵۵، ۱۵۹
- ابراهیم دیلم سفار، ۵۰۶
- ابراهیم طففاج خان، ۲۴
- ابراهیم کیا، سید (برادر سید هادی کیا)، ۲۵۴
- ابراهیم معاذ (والی قومس)، ۷۷
- ابراهیم ینال (برادر طغرل)، ۵۴۶-۵۴۸، ۶۸۲، ۷۳۶، ۷۴۰
- ابزاعجی (رئیس شرطه واسط)، ۵۸۱
- آبله (مکان)، ۵۳۹، ۵۴۱-۵۴۲، ۵۸۵، ۵۸۸، ۶۱۸، ۶۶۳، ۶۶۸، ۷۳۸
- ابن المعتز، نک: عبدالله بن المعتز
- ابن بقیه، نک: محمد بن بقیه
- ابن مهدی مامطیری، ۱۹۴
- ابن ابی الشوارب، ۶۵۹
- ابن ابی الشوک، نک: ابوالشوک بن عناز
- ابن ابی طاهر، ۵۷۶
- ابن ابی عمرو الشرائی، ۵۷۹
- ابن اثیر، ۵، ۹، ۱۱، ۱۸، ۲۰، ۲۲-۲۵، ۲۷، ۳۳، ۳۵، ۶۸، ۷۱، ۸۱، ۹۸، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۶۳-۱۶۴، ۱۷۶-۱۷۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۹، ۳۰۸، ۳۲۲-۳۲۳، ۳۲۷، ۳۴۸، ۳۵۸، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۰، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۱۷، ۴۲۵، ۴۲۸-۴۳۰، ۴۳۰، ۴۵۰-۴۵۱، ۴۵۵، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۸۷، ۴۹۶، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۴۸، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۹، ۵۸۱، ۵۹۰، ۶۰۵، ۶۲۴، ۶۵۱-۶۵۳، ۶۵۷، ۶۶۷-۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۹-۶۸۱، ۶۸۶، ۶۹۲، ۶۹۸، ۷۰۰-۷۰۱، ۷۰۵، ۷۰۸، ۷۲۰
- ۷۲۶، ۷۳۵-۷۳۶، ۷۴۰، ۷۴۶
- ابن ازرق موسوی، ۶۵۱
- ابن اسفندیار، ۶۸، ۷۰-۷۲، ۷۴-۷۶، ۸۱، ۸۵، ۸۹، ۹۴، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۴-۱۲۶، ۱۳۰، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۶-۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۸-۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۹-۲۱۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۲۳، ۳۲۸، ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۸۹، ۷۲۴
- ابن اسوار معروف به سلار (محمد بن مسافر، موسس سلاریان)، ۳۷۲-۳۷۳، ۳۸۳-۳۸۴
- ابن الاکفانی، ۶۵۱
- ابن البطحای علوی، ۶۵۱
- ابن البندار (رسول عضدالدوله)، ۴۸۲، ۷۰۳
- ابن الداعی، نک: ابوعبدالله محمد ملقب به المهدی لدین الله
- ابن الراعی، ۴۸۸، ۵۱۹، ۶۱۸
- ابن السبیبی (پزشک قرمطی)، ۳۵۸
- ابن العروقی (رئیس شرطه واسط)، ۶۱۷
- ابن المعلم، نک: علی بن محمد کوبی
- ابن المقداد، ۴۹۷
- ابن الندیم، ۱۷۱، ۱۹۳
- ابن تغری بردی، ۵۰۴، ۵۷۰، ۵۷۵، ۵۸۷
- ابن جستان الدیلمی، نک: جستان بن وهسودان ابن جعد، ۳۰۱
- ابن جوزی، ۳۵۶، ۳۵۸، ۴۵۱، ۴۷۹، ۴۸۷، ۴۹۵، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۹۴، ۶۱۳، ۶۲۰، ۶۵۱-۶۵۲، ۶۵۷، ۶۶۳، ۶۶۸، ۶۷۱، ۶۹۸، ۷۱۱، ۷۴۰
- ابن حسول، ۱۳۶، ۳۷۵، ۳۸۰-۳۸۱
- ابن حمویه، نک: ابوعلی حمویه وزیر
- ابن حوقل، ۳۴۲، ۳۵۲، ۳۷۲، ۳۷۸، ۳۹۰، ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۰۸
- ابن خردادبه، ۱۲۴
- ابن خرگوش، ۴۵۹
- ابن خلدون، ۴، ۱۳۱، ۱۳۳، ۴۵۰
- ابن خلکان، ۱۶۵-۱۶۶، ۴۴۸، ۴۷۰

تاریخ جامع ایران

- ابو احمد شیرازی (سفیر عضدالدوله)، ۴۷۵، ۵۶۵-۵۶۶
 ابوالاسوار شدادی، ۳۲۸
 ابوالبختری وهب بن وهب، ۱۲۱
 ابوالبرکات پسر ناصرالدوله حمدانی، ۶۰۰
 ابوالحسن (شاعر دربار یوسف بن ابی الساج)، ۳۵۸
 ابوالحسن ارجانی، ۴۸۵
 ابوالحسن باهلی، ۵۸۵
 ابوالحسن بن ابوالقاسم بن مکرم، ۵۴۳-۵۴۴
 ابوالحسن بن ابی یوسف وزیر (وزیر ابوجعفر محمد
 ملقب به صاحب القلنسوه)، ۲۰۵
 ابوالحسن بن برمویه، ۵۲۱
 ابوالحسن بن عبدالملک بن احمد بن تمیم (قاضی)،
 ۳۳۲
 ابوالحسن بن عبید، ۶۷۷
 ابوالحسن بن محمد الیزدادی، ۹۹، ۱۰۳
 ابوالحسن زینبی، شریف، ۶۵۹، ۶۶۳
 ابوالحسن شجری علوی، ۲۰۹
 ابوالحسن عبدالجلیل (عامل غزنوی گرگان)، ۳۲۶
 ابوالحسن عبیدالله بن حمدویه، نک: محمد بن
 حمدویه، ابوالحسن
 ابوالحسن عتبی، نک: عبدالله عتبی، ابوالحسن
 ابوالحسن علی (ملقب به المهدی لیدین الله)، ۲۲۳،
 ۲۲۵
 ابوالحسن علی بن ابوالقاسم حسین الثائر، ۲۲۰
 ابوالحسن علی یزدادی، ۳۳۰
 ابوالحسن کرخی، ۲۱۷
 ابوالحسن وزیر، نک: ابوالحسن بن ابی یوسف
 ابوالحسین احمد بن حسین بن هارون، نک: المؤید
 بالله
 ابوالحسین القطان، ۷۳۶
 ابوالحسین الناصر (پسر ناصر کبیر)، ۸۳
 ابوالحسین بریدی، ۵۵۶
 ابوالحسین بن بهاءالدوله، ۶۵۷
 ابوالحسین بن شیرکوه، ۴۵۲
 ابوالحسین بن عضدالدوله، ۷۱۶-۷۱۷
 ابوالحسین بن کاکي، ۴۵۳
- ابن دقاق حنبلی (فقیه)، ۶۰۴
 ابن دیراتی (حاکم ارمینیه)، ۴۰۸
 ابن رائق وزیر، محمد بن رائق
 ابن راشد (از خوارج عما)، ۷۴۹
 ابن سعدان، نک: ابو عبدالله بن سعدان وزیر
 ابن سالار، نک: جستان بن مرزبان بن سالار و دیگر
 سالریان
 ابن سهلان، حسن بن فضل بن سهلان، ۶۵۵-۶۵۶،
 ۶۵۸، ۶۶۱، ۷۱۵
 ابن سینا، ۴۲۷
 ابن شادلویه، نک: دیسم کرد
 ابن شهرام (سفیر عضدالدوله)، ۵۰۶
 ابن صقر دیرانی (کاتب مسیحی مرزبان بن محمد)،
 ۴۰۶
 ابن صیرفی، ۶۸۱
 ابن طازاد، ۵۶۹
 ابن ظافر (مورخ)، ۳۴۸
 ابن عروه، ۶۱۷
 ابن عماد حنبلی، ۶۵۲، ۶۵۷، ۶۷۱
 ابن عمید پسر، نک: ابوالفتح بن عمید
 ابن عنبه الاصفی، ۲۱۶
 ابن فرات، نک: علی بن فرات
 ابن فولاد بن مانادر، ۱۳۵، ۳۱۹، ۷۳۳
 ابن کثیر، ۲۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۷۰، ۵۱۲، ۵۴۳، ۵۴۵،
 ۵۶۴، ۵۶۸، ۵۷۰، ۵۹۳، ۵۹۴، ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۹۸
 ۷۰۵، ۷۴۰، ۷۴۱
 ابن ماسرجیس وزیر، ۶۴۸
 ابن ماکولا، نک: ابوعلی حسن بن ماکولا
 ابن مخزومی (حاکم مکه)، ۳۴۷
 ابن مرداس، ۴۶۱
 ابن مسلمة وزیر، ۶۷۷-۶۸۲
 ابن معدان (حاکم مکران)، ۲۱۷
 ابن مقله، ۴۶۱، ۵۵۳، ۵۵۵
 ابن واصل، ۱۱۸، ۳۸۶
 الابنیه تألیف ابومنصور هروی، ۴۲۹
 ابواحمد بن مکتفی، ۳۵۹

- ابوالحسین علی بن جلال الدوله، ۶۷۱
 ابوالحسین/ ابوالحسن بن کاکي (برادر ماکان)، ۲۰۳-
 ۴۵۳، ۲۰۴
 ابوالخصیب (از فرماندهان عباسی)، ۷۱-۷۲
 ابوالرضی کیسمی، سید، ۲۲۵-۲۲۶
 ابوالسائب قاضی، ۵۶۵
 ابوالساج بن دیوداد الاشروسنی، نک: دیوداد پسر
 دیودست
 ابوالساج دیوداد بن داوشت، نک: دیوداد پسر دیودست
 ابوالسرایا (از علویان)، ۱۵۱
 ابوالشوک بن عناز، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۴، ۵۷۸-۵۷۹،
 ۶۴۳، ۶۶۴، ۶۹۲، ۷۴۰
 ابوالشوک کرد، نک: ابوالشوک بن عناز
 ابوالعباس الضبی، ۷۳۰-۷۳۲
 ابوالعباس العلقی (فقیه)، ۲۰۷، ۲۹۶
 ابوالعباس بن خاقان (حاجب خلیفه)، ۵۶۷
 ابوالعباس بن رکن الدوله، ۶۹۸
 ابوالعباس بن سرخاب/ سهراب، ۵۸۸
 ابوالعباس بن واصل، ۶۴۱-۶۴۳
 ابوالعباس تاش، حسام الدوله (سپهسالار خراسان)، ۸۵،
 ۳۱۳-۳۱۲، ۷۰۹، ۷۱۱، ۷۱۴-۷۱۷، ۷۱۹-۷۲۱،
 ۷۲۵
 ابوالعباس حاجب (حاکم آمل)، ۳۱۴
 ابوالعباس حسنی، ۱۲۳، ۲۲۴، ۳۷۷
 ابوالعباس حناط قمی، ۴۶۳، ۵۵۹، ۵۷۷
 ابوالعباس عنبری، شیخ الرئیس، ۳۲
 ابوالعلا بن حسنویه کرد، ۴۹۴-۴۹۵
 ابوالعلا حسن بن محمد سهلویه، ۷۱۵
 ابوالعلا سروی، ۱۹۴
 ابوالعلا نصرانی (از سرداران عضدالدوله)، ۴۹۳
 ابوالغنائم بن ابوالفرج بن فسانجس، ۵۴۷
 ابوالفتح (برادر عمران بن شاهین)، ۵۹۸
 ابوالفتح بن عمید (ملقب به ذوالکفایتین)، ۴۷۸،
 ۴۸۴-۴۸۵، ۵۰۰، ۶۱۰-۶۱۱، ۶۱۴-۶۱۶، ۶۹۷،
 ۶۹۹-۷۰۲، ۷۰۴-۷۰۵، ۷۰۸
 ابوالفتح بن عناز، ۶۴۳
 ابوالفتح قزوینی، ۷۳۶
 ابوالفرج اصفهانی، ۳۴۴
 ابوالفرج بن فسانجس، نک: محمد بن عباس بن
 فسانجس
 ابوالفرج بن هندو، ۲۲۴
 ابوالفرج ساجی، ۳۵۹
 ابوالفرج مغربی، ۶۸۲
 ابوالفضل استنداری نک: استندار ابوالفضل رستمدراری
 ابوالفضل الناصر علوی، ۲۲۱-۲۲۲، ۳۱۶
 ابوالفضل بن عمید، نک: محمد بن حسین، ابوالفضل
 ابوالفضل بن فسانجس، نک: عباس بن حسن بن
 فسانجس
 ابوالفضل تمیمی، ۹
 ابوالفضل رشیدی، ۳۱
 ابوالفضل سپید (لقب جعفر بن محمد، الثائر فی الله)،
 ۲۱۳
 ابوالفضل شیرازی، نک: عباس بن حسین شیرازی،
 ابوالفضل
 ابوالفضل عباس بن فسانجس، نک: عباس بن حسن
 بن فسانجس
 ابوالفضل کاشانی، ۶۹۶
 ابوالقاسم ابرقوهی، ۶۳۲
 ابوالقاسم بابر تیموری، نک: بابر تیموری
 ابوالقاسم بانجین/ نانجین (سردار مرداویج زیاری)،
 ۲۹۷، ۳۰۲
 ابوالقاسم بریسی، ۴۷۰، ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۷۰-۵۷۱،
 ۵۷۳-۵۷۴، ۵۸۴
 ابوالقاسم بلخی، نک: عبدالله بن احمد بلخی
 ابوالقاسم بن الاوحد بن مکرم، ۵۳۵، ۵۳۷
 ابوالقاسم بن جعفر بن محمد بن فسانجس، ۶۵۶
 ابوالقاسم بن حسن منجم، ۴۹۷
 ابوالقاسم بن حفص، ۱۹۸
 ابوالقاسم بن ماکولا، ۶۶۸
 ابوالقاسم بن میشکی، ۴۱۵، ۶۹۸
 ابوالقاسم پسر بختیار، ۵۳۱، ۶۲۴-۶۲۵، ۶۳۷، ۶۳۹،
 ۷۴۴

- ابوالقاسم تنوخی، قاضی، ۴۶۵-۴۶۶، ۵۶۱
 ابوالقاسم جعدی (سپهسالار قابوس)، ۳۱۹
 ابوالقاسم جعفر پسر ناصر کبیر، ۸۳، ۱۸۸، ۱۹۰،
 ۱۹۴-۲۰۰، ۲۰۲-۲۰۴، ۳۸۳، ۴۵۳
 ابوالقاسم حسین الثائر، نک: حسین بن ابوالفضل جعفر
 الثائر
 ابوالقاسم سیمجوری، ۳۱۴، ۳۱۵-۳۱۶، ۷۲۰، ۷۲۵،
 ۷۳۱
 ابوالقاسم مطهر (وزیر عضدالدوله)، ۴۷۷، ۴۸۳، ۴۹۳،
 ۵۰۰
 ابوالقاسم مغربی وزیر، ۶۵۹-۶۶۰
 ابوالمؤید بلخی، ۲۹۴
 ابوالمحاسن (رئیس گرگان)، ۳۲۲
 ابوالمرجأ پسر ناصرالدوله حمدانی، ۵۸۱-۵۸۳
 ابوالمسافر بن محمد بن ابی الساج، ۳۵۰، ۳۶۱
 ابوالمطرف (امیر موصل)، ۵۲۰
 ابوالمظفر (لقب ارسلان بن علی)، ۱۳
 ابوالمعالی (سردار جستان بن ابراهیم)، ۴۲۹
 ابوالمعالی پسر سیفالدوله حمدانی، ۴۹۰-۴۹۱، ۵۲۰
 ابوالمعمر پسر ابوعلی حسن الموفق (ملقب به رتیب
 النعمة)، ۶۴۸
 ابوالملوک، ۱. لقب قارن پسر شهریار، ۲. لقب رستم
 بن قارن بن شهریار
 ابوالهیجا بن ابراهیم دیلمستانی، ۳۷۳
 ابوالهیجا دیلمستانی، نک: وهسودان بن سلار ابراهیم
 بن مرزبان
 ابوالهیجا عبدالله حمدانی، ۵۵۲
 ابوبکر بن الادمی، ۳۵۸
 ابوبکر بن شاهویه، ۵۰۹، ۵۲۲
 ابوبکر بن قرابه، ۵۶۹، ۵۷۲
 ابوبکر تیموری، امیرزاده، ۲۵۶
 ابوبکر خوارزمی (شاعر)، ۳۳۰-۳۳۱
 ابوبکر رازی (فقیه)، ۶۰۴
 ابوجعفر استاد هرمز (نایب شرفالدوله در عمان)،
 ۵۰۸، ۵۲۸، ۵۳۰-۵۳۲، ۶۳۸-۶۴۰، ۶۴۵، ۶۴۸
 ابوجعفر الثومی، ۱۹۲
 ابوجعفر بن حجاج، نک: حجاج بن هرمز، ابوجعفر
 ابوجعفر بن روزمان، ۳۰۹، ۴۷۳، ۷۰۱
 ابوجعفر بن شیرزاد (کاتب توزون)، ۵۵۷، ۵۶۴-۵۶۷،
 ۵۶۹
 ابوجعفر بن علی (ملقب به دزبار)، ۱۸۷
 ابوجعفر بن مانکدیم علوی، ۲۰۸
 ابوجعفر خازن، ۶۹۴
 ابوجعفر صیمری، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۷۱-۴۷۲، ۵۵۸،
 ۵۶۲-۵۶۳، ۵۶۸-۵۷۲، ۵۷۴-۵۷۶، ۵۸۵، ۵۹۰-
 ۵۹۱، ۶۸۴، ۶۹۰
 ابوجعفر نقیب النقباء دیلم، ۵۲۷، ۶۳۸
 ابوجعفر وزیر مرزبان، ۴۰۵
 ابوحاتم رازی (داعی اسماعیلی)، ۳۷۷-۳۷۸
 ابوحامد اسفرائینی، ۶۵۱
 ابوحرب پسر علاءالدوله کاکویه، ۵۴۴
 ابوحرب زیار، ۵۲۴
 ابوحرب سلار پسر شرفالدوله ابوالفوارس شیرذیل،
 ۵۱۲
 ابوحرب طغان، ۴۷۷
 ابوحیان توحیدی، ۴۹۷
 ابوداود اسپاهی پسر آخریار (سپهسالار وشمگیر)،
 ۲۱۰، ۳۰۲
 ابودلف پسر مجدالدوله، ۷۳۵
 ابودلف رستم پسر جلالالدوله، ۶۷۱
 ابودلف شیبانی، ۴۲۰
 ابوریحان بیرونی، ۳۳۱، ۴۴۸-۴۴۹، ۷۲۴
 ابوزکریا یحیی سامانی، ۸۳، ۷۲۳
 ابوزهیر (برادر سیفالدوله حمدانی)، ۵۸۴
 ابوزید الثائری، ۲۲۲، ۳۱۶
 ابوسعید آبی، ۱۳۵
 ابوسعید الطایی (از امیران محمود غزنوی)، ۵۳۴
 ابوسعید بن خیاط، ۶۲۷
 ابوسعید ابهری متکلم، ۲۱۹
 ابوسعید بلوچی (بلوصی)، ۴۷۵-۴۷۶
 ابوسعید بهادر (از امرای محلی گیلان)، ۲۷۰
 ابوسعید تیموری، سلطان، ۲۴۱-۲۴۳، ۲۶۰-۲۶۲

- ابوسعید شیبی، ۷۱۷
 ابوسلیمان منطقی سجستانی، ۴۹۷
 ابوسنان غریب بن محمد بن مقن، کمال الدوله، ۶۶۰، ۶۶۷
 ابوسهل رازی (مورخ)، ۱۱۹
 ابوشجاع بویه بن فناخسرو، نک: بویه بن فناخسرو
 ابوشجاع روزراوری، ۴۳۰، ۴۹۵، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۶، ۵۱۸-۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۳-۵۲۵، ۶۲۶-۶۳۳-۶۳۴، ۶۴۴-۶۴۵، ۷۱۵، ۷۳۴، ۷۴۵-۷۴۸
 ابوشیرزاد بن حسن، نک: ابوشیرزاد حسن بن مروان
 ابوشیرزاد حسن بن مروان، ۶۵۹-۶۶۰
 ابوطالب (وزیر ابن واصل)، ۶۴۲
 ابوطالب الثائر، ۶۹۰
 ابوطالب یحیی بن ابی‌الحسین احمد بن ابی‌القاسم
 حسین بن المؤید بالله، نک: ابوطالب یحیی دوم
 ابوطالب یحیی دوم، سید (نواده) ابوالقاسم حسین بن
 المؤید بالله، ۲۲۳، ۲۲۶-۲۲۸
 ابوطاهر بن معزالدوله، ۶۲۳، ۶۲۹
 ابوطاهر جنابی، ۳۵۶-۳۵۸
 ابوطاهر جیلی، ۶۴۳
 ابوطاهر قرمطی (لقب)، نک: ابوطاهر جنابی
 ابوطاحه بن شریک، ۱۶۷
 ابوعبدالله الایسر، ۵۹۸
 ابوعبدالله الحنطی، ۲۲۲
 ابوعبدالله المری، ۴۹۶
 ابوعبدالله الولیدی قاضی، ۱۹۳
 ابوعبدالله بریدی، ۴۶۲، ۴۶۴-۴۶۷، ۵۵۶-۵۵۷، ۵۶۰-۵۶۳، ۶۸۴
 ابوعبدالله بن ابی‌موسی هاشمی، شریف، ۵۶۴
 ابوعبدالله بن جنی الجرجری، ۴۶۲
 ابوعبدالله بن سعدان وزیر، ۴۹۵، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۲۲، ۷۱۵
 ابوعبدالله بن عثمان واثقی، ۹-۱۰
 ابوعبدالله بن مرزوق، ۶۳۵
 ابوعبدالله حسین الناصر بن احمد بن حسین بن
 حسن بن علی، نک: حسین الناصر، ابوعبدالله
- ابوعبدالله محمد الاطروش (نواده ناصرکبیر)، ۱۹۴
 ابوعبدالله محمد الرضا بن زید بن محمد بن زید،
 ۱۸۰
 ابوعبدالله مهدی علوی، نک: محمد بن حسن،
 ابوعبدالله (ملقب به المهدی لدین‌الله)
 ابوعبدالله نعیمی، ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۱۱-۴۱۲
 ابوعبدالله وزیر، ۴۰۷
 ابوعدن بن حسویه کرد، ۴۹۴-۴۹۵
 ابوعلی استاد هرمز، نک: حسن بن استاد هرمز
 ابوعلی العارض، ۴۶۵، ۵۶۱
 ابوعلی الیاس، ۵۰۳
 ابوعلی بن الیاس (حاکم کرمان)، ۲۱۷، ۳۰۸، ۷۰۰
 ابوعلی بن حمویه، ۳۱۵، ۷۲۲، ۷۳۰-۷۳۱
 ابوعلی بن علی بن قاسم (معروف به الخطیر)، ۷۳۲
 ابوعلی بن فضلان یهودی، ۶۴۷
 ابوعلی بن کلاب، ۴۷۶
 ابوعلی بن محمان، ۵۱۰
 ابوعلی پسر شرف‌الدوله (ملقب به شمس‌الدوله و
 فخر‌المله)، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۲۶، ۶۲۶-۶۲۸، ۶۴۴-۶۴۵
 ابوعلی پسر ماکان کاک، ۳۰۵
 ابوعلی تمیمی، ۵۰۵، ۵۱۱
 ابوعلی تنوخی، قاضی، ۴۹۹
 ابوعلی چغانی، ۸۴
 ابوعلی حمویه وزیر، ۳۱۵، ۳۳۱
 ابوعلی خاقانی (وزیر)، ۳۵۳
 ابوعلی دامغانی، ۲۸، ۳۰
 ابوعلی سلامی، ۱۳۱
 ابوعلی سیمجوری، ۷، ۸، ۳۱۳-۳۱۴، ۷۲۰
 ابوعلی فارسی، ۴۹۹
 ابوعلی فناخسرو پسر عمادالدین ابوکالیجار، ۵۴۸-۵۴۹، ۶۷۲-۶۷۳، ۶۷۵، ۶۸۰، ۷۴۹
 ابوعلی کویکی قمی، ۲۱۷
 ابوعلی محتاج، نک: محمد بن محتاج، ابوعلی
 ابوعلی مسکویه، ۸، ۹، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۲۱۶، ۳۰۸،
 ۳۴۵، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۷۱-۳۷۲، ۳۷۴

- ابومنصور بن عمادالدین ابوکالیجار مرزبان، ۵۴۳، ۵۴۶-۵۴۷
 ابومنصور ثعالبی، ۳۳۱
 ابومنصور عبدالرزاق، ۳۰۷، ۶۹۸
 ابومنصور وزیر، ۵۴۷، ۵۴۹
 ابوموسی بن اسفهدوست، ۱۸۷
 ابوموسی بن بهرام، ۳۰۲
 ابونصر (لقب احمد بن علی)، ۱۰
 ابونصر (نایب حسن قاسم در شهریارکوه)، ۲۰۶
 ابونصر احمد بن علی (نصر بن علی)، ۲۷
 ابونصر الهیثم، ۵۴۷
 ابونصر بن جلال الدوله، ملقب به امیرالامرا، ۶۷۱
 ابونصر بن سراج، ۶۱۶
 ابونصر بن کعب، ۶۴۵
 ابونصر بن ماکولا، ۴۴۹-۴۵۰
 ابونصر خواشاده، ۴۹۱، ۴۹۵-۴۹۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۳، ۶۲۹، ۶۴۴-۶۴۷، ۷۰۹-۷۱۰
 ابونصر شهری سلار (پسر مؤیدالدوله)، ۷۱۵، ۷۴۸
 ابونصر طبری، ۸۱، ۱۷۸
 ابونصر هارون مسیحی، ۵۰۸
 ابویوسف (قاضی سیستان)، ۵۲۸
 ابویوسف زیدی، ۲۱۷
 ابهر، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۶۱-۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۸، ۲۰۷، ۲۵۰، ۲۹۵، ۳۰۴، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۸۴، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۸۸، ۷۰۵، ۷۱۰
 اترار (مکان)، ۲۳۴
 اتسز خوارزمشاه، ۹۶-۹۶، ۹۹
 اثنی عشریه، نک: امامیه، مذهب
 اثیر خادم، ۵۳۹، ۶۶۰
 الاحکام اثر الهادی امام زیدی یمنی، ۲۲۶
 احمد بن ابراهیم علوی، ۲۲۱
 احمد بن ارسلان خان، ۲۳-۲۴، ۲۶
 احمد بن اسماعیل سامانی، ۸۲، ۱۸۵-۱۸۶، ۱۸۸
 احمد بن مقتدر، ابوالعباس، ۵۵۳
 احمد بن حسن بن ارسلان خان، نک: احمد بن ارسلان
 احمد بن حسن، ابوالحسن (پسر ناصر کبیر)، ۸۲-۸۳، ۳۸۷-۳۹۰، ۳۹۲، ۳۹۴-۳۹۷، ۴۰۰-۴۰۵، ۴۰۸، ۴۱۰-۴۱۴، ۴۱۶-۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۳-۴۲۴، ۴۳۰-۴۳۱، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۶۰، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۸۵، ۴۹۱-۴۹۲، ۵۵۵، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۸۵، ۵۸۷، ۵۹۲، ۵۹۸، ۶۰۱-۶۰۳، ۶۰۹، ۶۱۱-۶۱۲، ۶۱۵-۶۱۶، ۶۱۹، ۶۲۵، ۶۸۵-۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۶، ۶۹۸-۷۰۲، ۷۰۷
 ابوعلی ناصر، نک: محمد بن احمد، ابوعلی
 ابوعمر بسطامی (از علمای نیشابور)، ۶۵۱
 ابوکالیجار پسر علاءالدوله، ۷۴۲
 ابوکالیجار فناخسرو پسر مجدالدوله، ۷۴۱-۷۴۲
 ابوکالیجار گرشاسپ کاکویی، نک: گرشاسپ پسر علاءالدوله کاکویه
 ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان الدوله، عمادالدین، ۴۵۵، ۵۳۵-۵۳۹، ۵۶۲، ۶۵۷، ۶۶۱-۶۶۵، ۶۶۷-۶۷۲، ۶۷۴، ۷۳۸-۷۴۱، ۷۴۹
 ابوکالیجار مرزبان پسر شهفیروز، ۶۳۴
 ابوکالیجار ویهان القوهی / کوهی، ۳۲۳/۱-۳۲۷
 ابومحمد الاوحد بن مکرم (وزیر سلطان الدوله)، ۵۳۵-۵۳۷، ۶۶۳، ۷۳۸
 ابومحمد العمانی (سفیر عضدالدوله)، ۵۰۴
 ابومحمد بسطامی قاضی، ۳۲۲
 ابومحمد بن بابشاد وزیر، ۵۳۸
 ابومحمد بن مکرم، ۶۳۳، ۶۳۶-۶۳۷، ۶۵۹
 ابومحمد حسن (ملقب به الناصر للحق)، ۱۴۸، ۲۲۲
 ابومحمد حسن بن علی، نک: ناصر کبیر اطروش
 ابومحمد حسن مهلبی، ۵۶۵، ۵۷۲-۵۷۳، ۵۷۵-۵۷۷، ۵۸۰-۵۸۱، ۵۸۳-۵۸۵، ۵۹۲، ۵۹۵، ۶۰۰، ۶۹۸
 ابومحمد حسن ناصری، نک: حسن بن ابوالحسین احمد
 ابومقاتل خمارتگین بهایی، ۵۷۸، ۶۳۵
 ابومقاتل ضریر (شاعر)، ۱۷۱
 ابومنصور بن ابی الحسن ناظر، ۵۲۱
 ابومنصور بن بهاءالدوله، ۷۴۸
 ابومنصور بن صالحان، ۵۱۱-۵۱۲، ۶۲۷، ۶۴۷
 ابومنصور بن علیکا، ۷۱۸

- ۱۸۷-۱۹۰، ۱۹۴-۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۴-۲۱۵، ۳۰۸، ۳۸۳، ۴۵۲-۴۵۳
- احمد بن حسین عتبی، ابوجعفر، ۶۹۷
- احمد بن خاقان حاجب، ۵۶۵
- احمد بن سلیمان (از زیدیه)، ۲۲۸
- احمد بن سهل (از بزرگان خراسان)، ۱۹۸
- احمد بن سهل رازی، ۱۲۱
- احمد بن سیاه، ۱۲۹
- احمد بن صالح بن شیرزاد، ۱۵۷
- احمد بن طولون (حاکم مصر و شام)، ۳۴۷
- احمد بن عبدالعزیز عجلی، ۸۰-۸۱، ۱۷۷، ۱۸۱، ۳۴۸
- احمد بن عبدالله خجستانی (والی نیشابور)، ۷۸-۷۹، ۱۶۷-۱۶۹، ۱۷۴
- احمد بن عبدالله، ابوجعفر (ملقب به مختار)، ۳۹۵
- احمد بن عبدالملک هاشمی، ۴۱۸
- احمد بن عبیدالله (از متنفذان میافارقین)، ۴۹۰
- احمد بن عضدالدوله، ابوالحسن تاجالدوله، ۵۰۶-۵۰۹، ۵۱۷-۵۱۹، ۵۲۲-۵۲۳
- احمد بن علی (حاکم ری)، ۳۷۷
- احمد بن علی صلوک، ۳۵۶
- احمد بن علی عماری طبری، ۲۱۱
- احمد بن عیسی (حاکم زیدی ری)، ۱۲۶، ۱۵۷، ۱۶۱
- احمد بن فارس رازی قزوینی، ۷۳۶
- احمد بن لیث، ۵۲۵
- احمد بن مالک (حاکم رحبه الطوق)، ۳۴۷
- احمد بن محمد الرازی، ابوالحسین (کاتب احمد بن بویه)، ۵۵۸
- احمد بن محمد بن اوس، ۱۵۸
- احمد بن محمد سکنی (نایب محمد بن طاهر)، ۱۶۲-۱۶۴
- احمد بن محمد طایی (حاکم مکه)، ۳۵۱
- احمد بن محمد کاتب جوینی، ابوالفتح، ۸، ۵۳۱
- احمد بن محمد، ابوالحسین (معروف به قائم)، ۷۹، ۱۷۴-۱۷۵، ۱۸۱، ۳۴۷
- احمد بن هارون همدانی، ۷۰۱
- احمد پسر عضدالدوله، تاجالدوله ابوالحسین، ۷۴۵-
- ۷۴۸
- احمد حسن میمندی، نک: میمندی، خواجه احمد
- احمد خان بن علی، ۹، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۲۶، ۲۷
- احمد خان، سلطان (حاکم گیلان)، ۲۴۶
- احمد خوارزمی، ۵۰۳
- احمد سلار (حاکم زیاری دیلمان، چالوس و آمل)، ۳۰۲
- احمد طغرل خان بن قدر خان، ۲۱، ۲۲
- احمد طویل، ۲۰۰
- احمد عبدالصمد وزیر، خواجه، ۳۲۲، ۳۲۴
- احمد مغول، ۲۵۹
- اخبار ائمه الزیدیه، ۱۱۸
- اخبار فتح سهل رازی، ۱۱۸
- اخبار فتح، ۱۲۱
- اخشیدیان، ۵۷۵، ۶۰۱، ۶۹۳
- ادریس بن موسی (از علویان)، ۱۵۷
- الأذان والإقامة (اثر ناصرکبیر)، ۱۹۳
- اذکوتگین نایب قزوین، ۱۷۵
- اراک، ۴۰۱
- ارامنه/ارمنیان، ۳۴۹-۳۵۰، ۳۵۲-۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۹
- ۳۹۷، ۵۲۳، ۶۹۹
- اران، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۸۹-۳۹۰، ۳۹۶-۳۹۷، ۳۹۹-
- ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۱۸
- اریق (پل)، ۴۶۲، ۵۰۹، ۵۸۱، ۶۱۷، ۶۴۲، ۷۴۷
- ارجان (مکان)، ۲۹۹-۳۰۰، ۴۵۲، ۴۵۸، ۴۶۰-۴۶۲، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۳، ۵۰۹، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۴۹-۵۵۰، ۵۶۰، ۵۷۱، ۶۱۷، ۶۲۴، ۶۲۷، ۶۲۹-۶۳۰، ۶۳۵، ۶۳۷، ۶۴۴، ۶۵۲، ۶۷۳، ۶۷۶، ۶۸۴، ۶۹۰، ۶۹۶-۶۹۷، ۷۴۳-۷۴۴، ۷۴۷، ۷۴۹، ۶۸۴
- اردبیل، ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۴، ۳۰۲، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۴-
- ۳۵۵، ۳۷۸، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۵-۳۹۷، ۴۰۵-۴۰۷، ۴۱۰-۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۷-۴۱۸، ۴۸۸، ۶۹۳
- اردشیر پسر شرفالملوک حسن، حسامالدوله، ۱۰۰-
- ۱۰۴، ۱۹۷
- اردشیر پسر کین خواز، حسامالدوله، ۱۰۵، ۲۲۹

تاریخ جامع ایران

- اردشیر ساسانی، ۴۴۸
 آردمشت (دژ)، ۴۹۱، نیز نک: کواشی
 ارس (رود)، ۳۹۱
 ارسلان بساسیری، ۶۶۹-۶۷۰، ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۷۷-
 ۷۴۹، ۶۸۳
 ارسلان بن سلجوق، ۱۶
 ارسلان بن علی، ۱۳، ۱۵، ۱۶
 ارسلان جاذب، ۳۱۸
 ارسلان خان بن یوسف قدر خان، ابوشجاع، ۱۷، ۱۸،
 ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳
 ارسلان قراخان (لقب)، ۳
 ارسلان کور، ۵۶۹، ۵۷۴، ۵۸۲
 ارسلان هندوبچه (والی قهستان)، ۳۱۶
 ارسلان یبغو، ۱۶
 ارغش، نک: آغش و هادان
 ارغو، سرزمین، ۱، ۷، ۱۱، ۴۴-۴۵
 ارمنستان، ۳۰۲، ۳۴۱، ۳۴۹-۳۵۰، ۳۵۲-۳۵۳، ۳۵۵-
 ۳۷۱، ۳۵۷
 ارمنی، حاکمان، ۴۱۵
 ارمنی، منابع، ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۷۳
 ارمنیه، ۳۴۱، ۳۴۳-۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۸۹-۳۹۱،
 ۳۹۴، ۴۰۲، ۴۰۷-۴۰۹، ۴۱۲-۴۱۴، ۴۱۸-۴۲۰
 اروپای شرقی، ۳۲۹
 ازبکستان، ۳۴۲
 ازبک‌ها، ۲۶۹
 اسپهبد دیلمستان، ۷۷، ۸۰
 اسپهبد لفور (از اسپهبدان طبرستان)، ۱۵۵
 اسپهبدان (شاهان کهن طبرستان)، ۲۹۴
 اسپهبدان باوندی، ۲۹۵
 اسپهبدیه (از شاخه‌های باوندیان)، ۶۹، ۸۶
 اسپهسالاریه، ۶۶۲
 اسپجانب، ۵، ۷، ۲۰، ۲۸
 استانبول، ۲۷۲-۲۷۳
 استانیه (طایفه یا مکان)، ۳۸۱، ۳۸۴
 استخر (دژ در فارس)، ۲۷۱، ۵۴۹-۵۵۰، ۵۷۳-۵۷۴،
 ۶۷۴
 استخر (مکان)، ۷۰، ۳۰۹، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۷۳، ۵۰۷،
 ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۸۴، ۶۹۰، ۷۰۱
 استرآباد، ۷۹، ۸۳، ۹۶-۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۵۶-
 ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۹۰، ۱۹۶،
 ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۵-۲۳۷، ۲۴۱-۲۴۳،
 ۲۶۲، ۲۶۹، ۳۰۴-۳۰۵، ۳۱۰-۳۱۱، ۳۱۴-۳۱۵،
 ۴۹۶، ۶۸۷، ۷۰۹، ۷۱۲، ۷۱۶
 استرن (مستشرق)، ۳۷۹
 استسقاء (بیماری)، ۵۱۴
 استندار (مکان)، ۳۱۶
 استندار ابوالفضل رستم‌داری، ۸۴، ۶۸۷، ۶۸۹، ۷۲۴
 استندار ابو جعفر (امیر رویان)، ۲۲۲
 استندار شهرآگیم، ۱۰۵
 اسحاق بن اسماعیل نوبختی، ۵۵۳
 اسحاق بن کنداج، (حاکم موصل)، ۳۴۷-۳۴۸، ۳۵۱
 اسحاق رشتی (حاکم رشت)، ۲۶۲-۲۶۵
 اسحاق شاری، ۱۶۷-۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۴
 اسحاق آباد، ۳۰۳، ۶۸۵
 اسحاقیه (خاندان)، ۲۷۰
 اسد (از قبایل عرب)، ۵۲۹
 اسد بن جندان، ۱۵۶
 اسدآباد، ۷۴۲
 اسدی طوسی (شاعر)، ۴۲۹
 اسفار (از امرای منوچهر پسر قابوس)، ۳۲۸
 اسفار بن سیاکولی، ۳۹۲
 اسفار بن شیرویه، ۸۳، ۱۳۰-۱۳۱، ۲۰۲، ۲۰۴-۲۰۷،
 ۲۹۴-۲۹۷، ۳۷۷، ۳۸۳-۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۳،
 ۴۵۳-۴۵۴
 اسفار بن کردویه، ۵۰۸-۵۰۹، ۵۲۱-۵۲۲، ۶۲۶، ۷۱۷،
 ۷۴۷
 اسفار بن ونداد خورشید، ۴۷۲، ۵۸۱، ۶۹۷
 اسفراین، ۱۶۷، ۳۲۶، ۶۹۴
 اسفزاری، ۲۴۱
 اسفندیار بن عمادالدین ابوکالیجار، ۵۴۸
 اسفهدوست / اسفهدوست (برادر زن معزالدوله)، ۵۵۹،
 ۵۶۶، ۵۶۸-۵۶۹، ۵۷۱، ۵۷۳-۵۷۴، ۵۹۰

- اسفهلار بن گورانگیز/ گورنگیج، ۱۲۵
اسکندر بن قابوس، ۷۲۷
اسکندر بن کیومرث گاوباره، ملک (حاکم رستمدرار)،
۲۴۴، ۲۶۰-۲۵۹، ۲۴۳
اسکندر چلاوی، نک: اسکندر شیخی
اسکندر شیخی پسر افراسیاب چلاوی، ۲۳۱، ۲۳۵،
۲۵۴
اسکندر مقدونی، ۴۰۰
اسکندر میرزا تیموری، ۲۵۷
اسکندرنامه، ۴۰۰-۴۰۱
اسکندریه (مکان)، ۱۲۹
اسلام (دین)، ۱-۷، ۱۴، ۲۶، ۴۲، ۴۴-۴۶، ۴۸-۴۹،
۶۷-۶۸، ۷۴، ۱۱۷-۱۱۸، ۱۴۸، ۱۷۰، ۱۸۳-
۱۸۴، ۱۹۲، ۲۱۱، ۲۹۳، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۴۳،
۳۶۰، ۳۷۷، ۳۹۸، ۴۰۱-۴۰۲، ۴۲۷، ۴۴۷،
۴۷۱، ۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۲۳، ۵۷۵،
۶۴۸، ۷۲۲-۷۲۳
اسماعیل المنتصر سامانی، ابوابراهیم، ۲۸-۳۰، ۸۲،
۱۷۹-۱۸۰، ۱۸۵-۱۸۶، ۳۱۶
اسماعیل اول صفوی، شاه، ۲۴۶-۲۴۷، ۲۴۹، ۲۶۴-
۲۶۷
اسماعیل بن ابوالقاسم جعفر (نواده ناصرکبیر)، ۱۹۵،
۲۰۳-۲۰۴، ۲۰۹، ۴۵۳
اسماعیل بن زید بن محمد بن زید، ابوعلی، ۱۸۰
اسماعیل بن فراشه (از فرماندهان عباسی)، ۱۵۷
اسماعیل بن نوح سامانی، نک: اسماعیل المنتصر
سامانی
اسماعیل بن وهسودان، ۳۷۹، ۴۱۳-۴۱۵، ۴۲۲، ۴۲۴
اسماعیل دوم صفوی، پسر شاه تهماسب، ۲۷۱
اسماعیل وندان، ۲۵۱
اسماعیلی، داعیان، ۳۵۸، ۳۷۷
اسماعیلی، مذهب، ۳۷۷-۳۷۹، ۳۹۳-۳۹۴، ۴۳۰،
۶۵۰
اسماعیلیه/ اسماعیلیان، ۹۳، ۹۷-۹۹، ۱۰۴-۱۰۵،
۱۳۱، ۲۲۱، ۲۲۶-۲۲۷، ۲۵۲، ۲۵۶، ۳۷۸-۳۷۹
اسماعیلیه گیلان، ۲۵۶
- اشپولر (مستشرق)، ۳۹۶
اشرف بن زید حسنی، ۲۲۸
اشروسنه (مکان)، ۳۴۲-۳۴۳، ۳۵۰
اشکش، نک: آغش وهادان
اشکور (مکان)، ۱۳۳، ۲۵۱-۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۷-۲۵۸،
۲۷۱
اشیلا دشت، ۸۲، ۱۸۰
اصطخری، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۰-۳۸۱، ۳۸۴، ۴۰۱
اصفهان، ۸۸، ۹۰-۹۱، ۱۲۹-۱۳۰، ۱۳۵، ۲۱۰، ۲۲۰،
۲۹۷، ۲۹۹-۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۱۹-۳۲۰، ۳۲۹،
۳۴۶، ۳۸۲، ۴۰۱، ۴۵۴، ۴۵۷-۴۵۸، ۴۶۱-۴۶۰،
۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۱-۴۷۲، ۴۸۴، ۵۰۶، ۵۰۹،
۵۲۳، ۵۲۵، ۵۴۰، ۵۴۴-۵۴۶، ۵۵۰، ۵۶۱-۵۶۲،
۵۷۷، ۵۷۸، ۶۱۵، ۶۴۷، ۶۷۴-۶۷۶، ۶۸۶-۶۸۴،
۶۸۹، ۶۹۱-۶۹۳، ۶۹۶-۶۹۷، ۶۹۹-۷۰۱، ۷۰۴-
۷۰۵، ۷۰۷-۷۰۸، ۷۱۰، ۷۱۵، ۷۱۷، ۷۲۲-۷۲۳،
۷۲۹، ۷۳۲-۷۳۳، ۷۳۷-۷۳۸، ۷۴۲، ۷۴۶-۷۴۹
اصفهد خورشید بن دادمهر گاوباره، ۱۲۲
اصلان تگین، ۲۰
أصول الزکاة (اثر ناصرکبیر)، ۱۹۳
اصول فقه، ۲۲۳-۲۲۴
اطروش، نک: ناصرکبیر
أغزها/ غزها/ غزان، ۹۶-۹۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۳۲۴، ۵۳۶،
۵۴۶، ۶۷۵-۶۷۶، ۶۷۹-۶۸۱، ۷۴۲
الافاده اثر المؤیدبالله، ۲۲۳
الافاده فی تاریخ الائمة السادة اثر ابوطالب یحیی
الناطق بالحق، ۲۲۴
افتگین (غلام معزالدوله)، ۵۸۹
افراسیاب چلاوی، ۲، ۱۰۷-۱۰۸، ۲۳۰-۲۳۱، ۲۳۵
افشین (لقب پادشاهان سنتی اشروسنه)، ۳۵۰
افشین پسر خیزر پسر کاوس، ۳۴۲-۳۴۳
افضل الدین کرمانی، ۵۴۷، ۵۶۰
اکراد خارجی (کردانی که مذهب خوارج را داشتند)،
۳۹۱
اکراد خسروی، ۵۲۸-۵۲۹
اکراد/ کردها، ۳۹۰-۳۹۲-۳۹۴، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۶

امیر فلک‌الدین تجاسپی (حاکم رشت)، ۲۵۲-۲۵۴،

۲۶۲

امیر کریم‌داد (فرمانده تیموری)، ۲۴۲

امیر کیا بن حسین بن حسن بن علی بن احمد بن

علی بن محمد بن ابوزید بن ابی محمد حسین بن

احمد الاکبر بن عیسی الکوفی بن علی بن

حسین الاصغر بن علی بن زین‌العابدین (ع)، نک:

سید امیر کیا (بنیان‌گذار کارکیانیان)

امیر مؤمن (از نزدیکان سلطان محمد خدابنده)، ۱۰۶-

۱۰۷، ۲۲۹

امیر محمد رشتی (حاکم رشت)، ۲۵۳-۲۵۵، ۲۵۹-

۲۶۱

امیر محمد شفتی، ۲۵۳

امیر مسعود اسماعیل‌وند (حاکم کوچصفهان)، ۲۵۲

امیر مسعود سربدار، ۱۰۷

امیر ولی پسر شیخ علی هندو، ۲۳۳

امیر هندکا (حاکم استرآباد)، ۲۴۰

امیرتاش چوپانی، ۱۰۷

امیرکا (امیرکیا) پسر ورداسف، ۲۰۴

امیرکا بن ابوالفضل الثائر، نک: حسن بن ابوالفضل

الثائر

امیرمهدی لفور (از قاروندان)، ۸۸

امین پسر هارون الرشید، ۱۲۲

انبار (مکان)، ۳۴۷، ۳۵۱، ۶۴۲-۶۴۳، ۶۵۱، ۶۵۵،

۶۷۰، ۶۷۳، ۶۷۷

اندلس، ۵۹۰

انوجور بن اخشید، ۵۷۵

انوری (شاعر)، ۹۶

انوشدادان (مکان)، ۱۸۶

انوشیروان پسر منوچهر پسر قابوس، ۳۲۱-۳۲۳،

۳۲۷-۳۲۹

اوال (جزیره)، ۴۶۴

اوانا (مکان)، ۴۸۰، ۵۴۳، ۶۰۶، ۶۶۰، ۶۶۸

اورا (دژ)، ۲۵۷

اورمیه، ۳۷۶، ۴۱۲

اورمیه (قلعه)، ۴۱۱

۴۰۹، ۴۱۲-۴۱۳، ۴۱۶، ۴۲۸، ۴۹۲، ۵۲۰،

۵۲۸-۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۳۷-۵۳۸، ۵۴۰، ۵۷۴،

۵۷۹، ۶۱۸، ۶۲۸، ۶۳۹، ۶۵۰، ۶۶۱، ۶۶۴-۶۶۶،

۶۷۴، ۶۹۳، ۷۳۷

اکوسان (قلعه)، ۲۱۶

الغریبک پسر شاهرخ، ۲۳۶

الفاظ الناصر، ۱۹۳

الکحیل (مکان)، ۶۰۷

النجق (قلعه)، ۲۴۷

الوند بیک (از نوادگان اوزون حسن)، ۲۶۴

الونددیو (از امرای محلی مازندران)، ۲۴۹

الیاس بن الیسع سفدی، ۸۲، ۱۸۸

الیاس بن محمد بن الیسع (سپهسالار سامانی)،

۱۹۹-۲۰۰، ۲۰۲، ۴۵۲-۴۵۳

الیاس خواجه (حاکم قم)، ۲۳۹

الیسع بن محمد بن الیاس، ۴۷۳-۴۷۵

امالی سید ابوطالب اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق،

۲۲۴

امام الحق (لقب ابوطالب یحیی دوم)، ۲۲۷

امام منتظر (امام علوی قیروان)، ۳۵۸

امامه (دژ)، ۲۵۷

امامیه (مذهب)، ۱۵۶، ۱۹۴-۱۹۵، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۶۹

امپراتوری بیزانس، ۵۰۵

املش (مکان)، ۲۲۶

امیدوار پسر لشکرستان، ۷۶، ۱۵۴

امیر اثر (گماشته سنجر بر گرگان)، ۹۳

امیر جهان (حاکم لاهیجان)، ۲۵۱-۲۵۲

امیر داد حبشی، ۹۲

امیر دوباج (ملقب به مظفر سلطان، حاکم بیه‌پس)،

۲۷۰

امیر رستم (حاکم کوهدم)، ۲۶۱

امیر ساسان (حاکم گسکر)، ۲۷۱

امیر سیلوش (حاکم گسکر)، ۲۷۲

امیر شاهرخ (از خاندان اسحاقیه)، ۲۷۰

امیر صوتاش (از فرماندهان تکش)، ۱۰۲

امیر عباس لشته‌نشایی، ۲۷۰، ۲۷۳

- اوزکند، ۱۲، ۲۹، ۳۱
اوزون حسن، نک: حسن بیک ترکمان
اولاد (دژ)، ۲۴۷
اولیاءالله آملی، ۱۲۲-۱۲۳، ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۸۵-۱۸۶،
۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۴-۲۰۵، ۲۱۱
اویغوری، کتابت، ۳
اهر (مکان)، ۴۰۸
اهرور (دژ)، ۴۹۱
اهلبیت، ۱۷۳، ۲۲۴
اهل سنت، ۱۸۱
اهلم (مکان)، ۸۰، ۱۷۷
اهواز، ۱۶۳، ۲۱۷، ۲۲۰-۲۲۱، ۲۹۷، ۳۰۰-۳۰۱،
۳۴۵، ۴۶۱-۴۶۶، ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۸۰-۴۸۱، ۴۸۶،
۵۰۶، ۵۰۸-۵۱۰، ۵۱۹، ۵۲۲-۵۲۳، ۵۲۹-۵۳۰،
۵۳۲، ۵۳۶، ۵۳۸-۵۴۰، ۵۴۴، ۵۴۹-۵۵۱،
۵۵۳-۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۰-۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۱،
۵۷۴، ۵۷۶-۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۰-۵۸۱، ۵۸۵، ۵۹۲،
۵۹۸-۵۹۹، ۶۰۷-۶۱۱، ۶۱۷-۶۲۰، ۶۲۸-۶۲۹،
۶۳۳-۶۳۵، ۶۳۷، ۶۴۱-۶۴۲، ۶۴۶، ۶۵۶-۶۵۸،
۶۶۴، ۶۶۷، ۶۷۳-۶۷۵، ۶۸۴-۶۸۵، ۶۹۷، ۷۱۶-
۷۲۰، ۷۳۹، ۷۴۳، ۷۴۶-۷۴۹
اهوازیان، ۶۱۷
اهوره/ اسوره (از خدایان آریاییان باستان)، ۳۴۳
ایتاق (از متحدان شاهغازی رستم)، ۹۷-۹۸
ایذج، ۳۰۰، ۴۶۲، ۵۵۰، ۶۷۴
ایرانیکا، دانشنامه، ۳۴۹
ایروان، ۳۵۳
ایللال (دژ)، ۹۵
ایل تغدی (از غلامان بکر بن محمد بن الیسع)، ۲۰۶،
۲۹۵
ایلخانان، ۱۰۵، ۲۲۹، ۲۵۰
ایلدگز، ۱۰۰
ایلیک (لقب)، ۷، ۱۰، ۱۳
ایلیک خان، نصر بن علی، ۲، ۱۰-۱۲، ۱۴-۱۵، ۲۵،
۲۷-۳۲، ۳۴، ۳۱۶
ایلیک خانیان، ۱-۶، ۸-۹، ۱۱-۲۳، ۲۵-۲۸، ۳۳، ۳۶-
- ۳۷، ۳۹، ۴۱-۴۲، ۴۴-۵۰
ایلیک بن علی تگین، ۱۸، ۳۱
الایمان و النذور (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
ایوان مداین، ۳۲۹
باب التین (در بغداد)، ۵۸۹
باب الجنه، نک: قزوین
باب الحرب (محلله‌ای در بغداد)، ۵۸۵
باب الشماسیه (از محلات بغداد)، ۵۱۴، ۵۶۵، ۵۸۲،
۵۸۶، ۶۰۶، ۶۱۲
باب حرب (محلله در بغداد)، ۴۸۸
بابا حسین، امیر (حاکم استرآباد)، ۲۴۱
باب الابواب (مکان)، ۴۰۸
باب الطاق (از محلات بغداد)، ۵۶۶، ۵۶۸
بابامردوخ روحانی، ۳۷۶
بایر تیموری، ۲۴۰-۲۴۱
بابک خرم‌دین، ۳۴۳
باتی (بابی) پسر سعید، امیر استندار، ۳۱۴-۳۱۵
باجسری (مکان)، ۵۶۵
باجلایا (مکان)، ۵۲۰
بادکوبه، ۲۶۰
بادوریا (مکان)، ۵۷۱، ۵۷۳
بازین (مکان)، ۶۱۱
بارتولد، ۱، ۳
بارس کبیر/ بارس حاجب، ۱۸۰، ۱۸۶، ۶۸۸
بارس طغان/ برس طغان، ۵۴۳، ۶۶۹
بارفروش، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۶-۲۴۸، ۲۶۴
باسل بن آشور بن سام بن نوح، ۴۵۱
باسیان (مکان)، ۴۶۵، ۴۸۶، ۵۶۱، ۶۱۸
باسیلیوس دوم (امپراتور بیزانس)، ۴۹۰، ۵۰۵-۵۰۶
باطنی (مذهب)، نک: اسماعیلی (مذهب)
باطنیه، ۲۲۱
باقلانی، ابوبکر محمد بن طیب، ۵۰۵، ۶۴۳، ۶۵۱
باکالیجار (خواهرزاده مانادر)، ۲۱۸
باکالیجار (دایی نوشیروان پسر منوچهر)، ۳۲۱-۳۲۲
باکالیجار امیر کولا، ۹۰
باکالیجار بن منوچهر بن قابوس، ۳۲۳

تاریخ جامع ایران

- باکالیجار پسر باجعفر کولایج، ۹۳
 بالتیک، ۳۲۹
 باو پسر شاپور پسر کیوس، ۷۱-۶۹
 باوندنامه، ۸۹
 باوندی، امیران، ۱۰۴
 باوندی، شاهزادگان، ۶۸
 باوندی، نیروهای نظامی، ۹۵
 باوندیان، ۸۷-۸۶، ۸۳، ۸۱، ۷۷، ۷۵-۷۴، ۷۱-۶۷، ۹۹، ۹۶، ۹۱، ۸۹
 باوندیان، حکومت، ۳۲۹، ۲۳۰، ۲۹۳، ۷۲۲-۷۲۳، ۷۲۵، ۱۷۸
 بایتگین (از غلامان عزالدوله بختیار)، ۶۱۹
 بایزید (شاهزاده فراری عثمانی که به ایران آمده بود)، ۲۷۱
 بای کباک (فرمانده ترکان حامی المعتز)، ۳۴۴
 البتگین معزی / الفتگین (غلام معزالدوله)، ۳۰۹
 ۴۸۷-۴۷۹، ۵۳۰، ۵۹۶، ۶۱۱-۶۱۲، ۶۲۳، ۶۲۸، ۶۳۴، ۷۰۱
 بجکم ترک (بجکم رائقی)، ۳۰۱، ۴۶۴-۴۶۵-۴۶۷
 ۵۵۷-۵۵۵، ۵۶۰-۵۶۲، ۵۷۸، ۶۸۴، ۶۹۱
 بحرین، ۵۰۲، ۵۵۲
 بخارا، ۸، ۹، ۱۵-۱۷، ۱۹-۲۰، ۲۶، ۲۸-۳۱، ۳۳، ۳۵-
 ۴۱، ۴۳، ۴۵-۴۶، ۸۲، ۸۴، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۸، ۱۹۸
 ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۹، ۳۰۴-۳۰۵، ۳۰۸، ۳۱۳-۳۱۴، ۳۱۶، ۴۶۸، ۴۷۳-۴۷۴، ۵۰۳، ۵۳۶
 ۵۷۹، ۶۹۴-۶۹۵، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۱۴، ۷۱۷، ۷۲۰
 بخاری، ابونصر سهل بن عبدالله، ۲۰۸، ۲۹۶
 بختگین آزدرویه، ۶۰۷-۶۰۸، ۶۱۰
 بختیار بن حسنویه کرد، ۴۹۴-۴۹۵
 بختیار بن علی (نایب ابوکالیجار)، ۵۳۹، ۵۴۱، ۶۶۳، ۷۳۸
 بختیار بن معزالدوله بویه، عزالدوله ابومنصور، ۳۰۸-
 ۳۱۰، ۴۴۸، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۷-۴۸۳، ۴۸۵-۴۸۹
 ۴۹۳-۴۹۴، ۵۰۰، ۵۰۴، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۲
 ۵۲۹، ۵۳۱-۵۳۳، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵
 ۵۸۸-۵۸۹، ۵۹۴-۵۹۵، ۶۳۱، ۶۳۷-۶۳۹، ۶۴۸
 ۶۵۰، ۶۶۵
 ۷۰۳-۷۰۰، ۷۰۵، ۷۱۲-۷۱۱
 ۷۴۵-۷۴۳
 بذاق بیک، ۲۶۳
 بدر (جنگ)، ۱۸۵
 بدر (غلام احمد بن محمد طایی)، ۳۵۱
 بدر (غلام سعدالدوله حمدانی)، ۶۳۲
 بدر بن حسنویه کرد، ابوالنجم، ۳۱۵، ۴۹۴-۴۹۶
 ۵۱۲-۵۱۳، ۵۲۵، ۵۳۱، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۲۸، ۶۳۷
 ۶۳۹، ۶۴۲-۶۴۳، ۶۴۶-۶۴۷، ۶۵۳، ۷۱۶-۷۱۸
 ۷۳۰-۷۳۲، ۷۳۵-۷۳۶، ۷۴۴
 بدر بن مهلهل، ۶۷۶
 بدر معتضدی، ۱۸۱، ۳۴۹
 بدلیس، ۴۹۰
 بدیع الزمان تیموری، ۲۴۶
 بدیع الزمان همدانی، ۷۳۶
 بربری، غلامان، ۵۵۲
 برجین (قلعه)، ۷۳۷
 بردس سلروس (از امیران بیزانسی)، ۴۹۰-۴۹۱
 ۵۰۵-۵۰۶، ۵۲۲-۵۲۳
 بردسیر (قلعه)، ۴۷۴
 بردسیر (مکان)، ۵۲۷-۵۲۸، ۶۳۸
 بردعه (مکان)، ۳۴۹-۳۵۱، ۳۹۶-۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۷
 ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۸
 برسخان، ۲۱
 برقعید (مکان)، ۵۸۳
 برقی (دژ)، ۴۹۱
 برکیارق سلجوقی، ۸۷، ۷۴۹
 بروجرد، ۷۳۲، ۷۳۷
 برودنیکی (غار تگر دشت‌های جنوب روسیه)، ۳۹۶
 برید (دیوان)، ۵۰۰-۵۰۱
 بریدی، خاندان، ۴۶۴
 بریدیان، ۴۶۵، ۵۵۴-۵۵۷، ۵۶۳، ۵۸۸، ۶۸۴، ۷۰۵
 بست (مکان)، ۳۳۲
 بستان بریدی (در اهواز)، ۷۱۸
 بسطام، ۹۷-۹۹، ۱۰۱-۱۰۲، ۱۰۴، ۲۴۲-۲۴۳، ۲۶۱
 ۳۱۷

- بشر بن معتمر، ۱۴۸
بشر بن هارون کاتب، ۱۵۱
بصره، ۱۶۳، ۱۸۱، ۲۱۷، ۴۶۵-۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۸۱-۴۸۰، ۴۸۶-۴۸۷، ۴۹۱، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۸-۵۰۹، ۵۱۲، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۳۰-۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۶-۵۳۴، ۵۴۸-۵۴۹، ۵۵۴-۵۵۶، ۵۶۱-۵۶۴، ۵۶۸، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۶-۵۷۷، ۵۹۸-۶۰۱، ۶۰۸-۶۱۰، ۶۱۳-۶۱۴، ۶۱۸-۶۲۱، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۴-۶۳۵، ۶۴۱-۶۴۲، ۶۴۲-۶۵۳، ۶۵۵-۶۵۸، ۶۶۱، ۶۶۳-۶۶۵، ۶۶۷-۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۸۲-۶۸۴، ۷۳۸-۷۴۰، ۷۴۳-۷۴۴، ۷۴۶-۷۴۹
- بصریان، ۶۶۵، ۶۶۷
بطایح (مکان)، ۴۷۱، ۴۹۱، ۵۰۰، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۸۸، ۵۹۶، ۶۳۱، ۶۹۰
بطیحه (مکان)، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۳۱، ۵۳۴-۵۳۵، ۵۳۸، ۵۴۱، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۷۴، ۵۷۶، ۶۰۱، ۶۲۵، ۶۳۱، ۶۳۳، ۶۳۵، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۶-۶۴۸، ۶۵۴-۶۵۵، ۶۵۹-۶۶۰، ۶۶۵-۶۶۶، ۷۳۷، ۷۴۴
- بغای کبیر، ۳۴۳
بغداد، ۹، ۷۲-۷۶، ۸۰، ۱۲۹، ۱۳۳-۱۳۴، ۱۴۹-۱۵۰، ۱۵۷-۱۵۸، ۱۶۲-۱۶۳، ۱۷۲، ۱۷۷-۱۷۸، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۵-۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۸-۳۰۹، ۳۴۴-۳۴۶، ۳۴۸-۳۵۳، ۳۵۵-۳۵۷، ۳۷۵، ۳۹۹، ۴۰۱-۴۰۴، ۴۰۸، ۴۲۰، ۴۳۱، ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۳-۴۶۴، ۴۶۶-۴۶۷، ۴۶۹-۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۷-۴۸۳، ۴۸۵-۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۷-۴۹۰، ۵۰۴-۵۱۶، ۵۱۸-۵۲۶، ۵۳۳-۵۴۶، ۵۴۸-۵۵۲، ۵۵۴-۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۲-۵۷۳، ۵۷۵-۵۸۹، ۵۹۱، ۵۹۳-۵۹۴، ۵۹۶-۶۱۷، ۶۱۹-۶۲۳، ۶۲۶-۶۳۴، ۶۳۶، ۶۴۰-۶۴۳، ۶۴۵-۶۴۸، ۶۵۰-۶۵۳، ۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۶، ۶۹۸، ۷۰۲-۷۰۳، ۷۰۷، ۷۰۹-۷۱۱، ۷۱۵، ۷۱۸، ۷۲۲-۷۲۳، ۷۳۶، ۷۳۹-۷۴۱، ۷۴۳-۷۴۴، ۷۴۸-۷۴۷
- بغدادیان، ۱۶۳، ۵۴۵-۵۴۶، ۵۴۹، ۵۹۴، ۶۰۲، ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۷۸
بغرا (گماشته سیمجوریان بر استرآباد)، ۲۰۱
بغرا (لقب)، ۵، ۷
بغرا قراخان (لقب)، ۳
بغرا خان، ۳۱، ۳۱۳-۳۱۴، ۷۲۰
بقیع، ۱۸۱
بکتوزون، ۵۸۶
بکتیجور، ۶۰۸
بکجری (از امیران سنقر بخاری)، ۸۸
بکجور (شخص)، ۴۹۰
بکر بن عبدالعزیز عجلی، ۱۷۸، ۱۸۱
بکر بن مالک فرغانی، ابوسعید (سپهسالار سامانی خراسان)، ۳۰۶-۳۰۷، ۵۸۰، ۶۹۴-۶۹۷
بکر بن محمد بن الیسع (سپهسالار سامانی خراسان)، ۲۰۶، ۲۹۴-۲۹۵
بکر بیک موصل‌لو، ۲۴۴-۲۴۵
بلاساغون، ۱، ۳، ۵، ۷، ۱۱، ۱۵، ۱۷-۱۹، ۲۲، ۲۴، ۴۴-۴۵
بلخ، ۱۳، ۱۶-۱۸، ۳۰-۳۱، ۴۰، ۱۴۹، ۳۱۴، ۳۲۲
بلخان کوه (مکان)، ۳۲۴
بلسوار (بیلسوار) بن مالک بن مسافر، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۱
بلغارها، ۵۲۲
البلغه اثر المؤید بالله، ۲۲۳
بلکا بن ونداد خورشید، ۴۷۲، ۵۸۱-۵۸۲، ۶۹۷-۶۹۸
بلوچ (طایفه)، ۴۷۵-۴۷۶، ۵۰۲-۵۰۳، ۵۵۹
بلوص، نک: بلوچ
بم (قلعه)، ۴۸۳
بم، ۴۷۵، ۵۲۷، ۵۵۸، ۶۴۰
بناکتی، ۷۳۵
بنوالناصر (تیره‌ای از بازماندگان ناصرکبیر)، ۲۰۳
بنوجراح، ۵۵۳
بنوساج، نک: ساجیان
بنوسلار، نک: سلاریان
بنوشیبان / شیبانیان، ۳۵۷، ۴۷۸، ۴۹۲-۴۹۳، ۵۰۵

- بهاءالدوله ابونصر پسر جلالالدوله، ۷۴۱
 بهاءالدوله ابونصر فیروز بن عضدالدوله، ۴۵۵، ۵۰۶-
 ۵۱۰، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۲۱-۵۲۴، ۵۲۶-۵۲۷،
 ۵۲۹-۵۳۴، ۵۳۶، ۶۲۴-۶۵۲، ۶۵۷، ۶۶۱، ۶۷۹،
 ۷۱۶-۷۱۷، ۷۱۹، ۷۳۳، ۷۴۴-۷۴۵، ۷۴۸
- بهرام (عموی فخرالملوک رستم)، ۹۰
 بهرام برادر علاءالدوله علی، ۹۲-۹۳
 بهرام بن اردشیر، ۵۲۰، ۶۱۹
- بهرام بن ضحاک بن الایض بن معاویه بن الدیلم بن
 باسل بن ضبة بن أد (به روایتی نیای آل بویه)،
 ۴۴۹
- بهرام بن عمادالدین ابوکالیجار، ابوالمظفر، ۵۴۸، ۷۴۹
 بهرام گور، ۴۴۸-۴۵۰
 بهرام لشکرستان، ۵۴۷-۵۴۸
 بهرام میرزا برادر شاه تهماسب صفوی، ۲۷۰
 بهرامچوبین، ۷۰
- بهستون / بیستون پسر وشمگیر زیاری، ۲۲۰، ۳۰۷،
 ۳۰۹-۳۱۰، ۴۷۴، ۷۰۱، ۷۰۶
- بهندرا / پهن دژ / بهمن دژ (قلعه)، ۵۰۰، ۶۷۴-۶۷۵
 البیان اثر حسن بن زید، ۱۷۱
 بیباک بن شیرک، ۶۱۸
- بیرام بیک (از امیران شاه اسماعیل صفوی)، ۲۶۶
 بیزانس، ۳۵۳، ۴۹۰-۴۹۱، ۵۰۵، ۵۲۲، ۶۹۸
 بیژن (از فرماندهان حسن زید)، ۱۵۷
 بیژن (ویجن) پسر رستم، ۱۵۵، ۱۵۹
 بیستون پسر قابوس، ۳۱۶
 بیضاء (پل)، ۶۳۷
 بیضاء فارس، ۳۰۰، ۴۵۹، ۵۳۵، ۵۳۷
 بیع أمهات الأولاد (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
 بیلقان (مکان)، ۳۹۰
 بیمارستان عضدی بغداد، ۱۳۳
 بین النهرین، ۱۴۸، ۳۴۵
 بیهق، ۹۸، ۳۷۴
 بیهقی، ابوالفضل، ۲، ۳۲۱-۳۲۳، ۳۲۵، ۳۷۲، ۳۷۴
 بیهقی، علی بن زید، ۴۳
 پادشاه آهنین، لقب آشوت دوم پسر سمبات اول
- ۶۱۱
 بنوفرات، ۵۵۳
 بنومسیب، ۵۲۳
 بنونمیر، ۵۲۳
 بنی ربیعہ، ۴۸۶-۴۸۷، ۶۱۸-۶۱۹
 بنی اسد، ۴۷۸، ۶۱۸، ۶۳۴، ۶۴۰، ۶۵۵
 بنی تمیم، ۶۳۴
 بنی خفاجه، ۵۴۰، ۶۴۰-۶۴۱، ۶۵۰، ۶۵۵، ۶۶۵، ۶۷۷
 بنی سلار، نک: سلاریان
 بنی صرصر، ۶۷۰
 بنی ضبه، ۳۷۵
 بنی عباس، ۶۵۹
 بنی عجل (قبیله)، ۳۴۷
 بنی عقیل، ۵۰۴، ۵۱۳، ۵۲۳، ۶۳۰، ۶۳۲، ۶۳۶، ۶۴۰،
 ۶۷۰، ۳۸۲
 بنی مزید، ۶۴۰-۶۴۱، ۶۵۴
 بنی هاشم، ۱۷۱
 بودایی (آیین)، ۱۴، ۳۴۲
 بورریش (از فرماندهان معزالدوله)، ۶۸۸
 بورگل (مستشرق)، ۱۳۲
 بورود (در غرب چالوس)، ۱۸۷
 بوزورث، ۴، ۱۰، ۲۳، ۳۷۵، ۴۱۹
 بوسهل اسماعیل (عامل غزنوی گرگان)، ۳۲۶
 بوسهل حمدوی، ۳۲۶-۳۲۷
 بولادیان (نویسنده ارمنی)، ۳۷۳
 بونجکت / بنجکت / بنوجکت (مکان)، ۳۴۲
 بونصر مشکان، خواجه، ۳۲۴، ۳۲۶
 بویه بن عمادالدین ابوکالیجار، ۵۴۸
 بویه بن فناخسرو، ابوشجاع (نیای آل بویه)، ۲۰۲،
 ۲۹۸، ۴۴۸-۴۵۴، ۵۵۷، ۶۸۳
 بویه، امرا، ۶۸
 بویه، دولت، ۵۷۹
 بویه، لشکریان، ۳۱۵
 بویهیان فارس، ۴۵۴
 بویهیان، نک: آل بویه
 به ابوالحسن محمد پسر یحیی بن زید، ۵۹۰

- پادوسپان پسر فریدون پسر قارن، ۱۵۵-۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۳-۱۷۴
- پادوسپان پسر گردزاد، اسپهبد، ۷۶-۷۷، ۷۹
- پادوسپان دوم، ۱۵۵
- پاشیج (مکان)، ۲۵۴
- پاشیجا (مکان)، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۸
- پالمن (دژ)، ۸۹، ۱۰۰-۱۰۱
- پاول هرن، ۱۰، ۲۳، ۲۵، ۳۵۸
- پایدشت (مکان)، ۱۸۹
- پَدَشْخُوار شاه، نک: کیوس پسر قباد اول ساسانی
- پَدَشْخُوارگر (ولایت)، ۶۹
- پرویز (امیر لاریجان)، ۸۲، ۱۸۵
- پریتساک، ۱، ۴، ۷، ۱۶
- پریم/فریم (شهر)، ۶۹-۷۱، ۷۴-۷۵، ۸۴-۸۵، ۸۷، ۱۳۵، ۱۵۹، ۳۱۵-۳۱۶، ۷۲۳-۷۲۵، ۷۳۱، ۷۳۳
- پزشک، منوچهر، ۱۱۷
- پسران بویسه، ۲۹۸، ۳۸۷، ۴۰۱، ۴۵۴، ۴۵۶، ۵۵۸، ۶۸۵
- پشتکوه بیه پیش، ۲۶۸
- پل اربق، ۳۰۰
- پوطم نوروزآباد (نزدیک ساری)، ۱۵۵
- پولاد قبا (حاکم دماوند)، ۲۳۲
- پیامبر اسلام، ۱۵۴
- پیر پادشاه پسر لقمان پادشاه، ۲۳۴-۲۳۶
- پیشی (از اعضای سعاة)، ۵۹۳
- پیمت (روستا)، ۱۰۶
- تئوفانس، ۶۹
- تاتار، بیابان، ۷۰
- تاج الدوله دختر مانادر، ۴۳۲
- تاج الدوله یزدگرد پسر شهریار پسر حسام الدوله اردشیر، ۱۰۶، ۲۲۹
- تاج الملک ابونصر بن بهرام، وزیر شمس الدوله، ۷۳۷
- تاج الملوک مرداویج پسر علاء الدوله علی، ۹۵-۹۶، ۱۳۱
- التاجی فی اخبار الدولة الدلیمیة، ۲۲۰، ۴۴۸، ۴۵۰
- تاریخ ابن اثیر، ۱۸۸
- تاریخ ابن اسفندیار، نک: تاریخ طبرستان
- تاریخ ارمنی اثر آسوغیک، ۴۱۹
- تاریخ ارمنی اثر وارطان، ۴۱۸
- تاریخ الاسلام، ۶
- تاریخ الحکماء قفطی، ۴۳۲
- التاریخ الصالحی ابن واصل، ۱۱۸
- تاریخ باب الابواب، ۴۱۷
- تاریخ بیهقی، ۳۲۳
- تاریخ جیل و دیلم، ۱۲۵
- تاریخ حبیب السیر، ۶۸
- تاریخ سیستان، ۱۶۵، ۳۴۶
- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ۶۸
- تاریخ طبرستان، ۶۸، ۹۱، ۱۱۸، ۱۹۹، ۳۹۷، ۴۵۳
- تاریخ طبری، ۶۸، ۱۱۸، ۳۵۸
- تاریخ کالان کاتواتسی، ۳۷۳
- تاریخ گزیده حمدالله مستوفی، ۴۴۹
- تاریخ گیلان، ۲۵۷، ۲۶۰
- تاریخ مشاهیر کرد، ۳۷۶
- تاریخ یعقوبی، ۶۸
- تاریخ یمینی، ۱۲۰، ۳۳۲
- تالیور (روستا)، ۷۱
- تبریز، ۲۵۳، ۲۶۰، ۳۹۴-۳۹۵
- التبصره اثر المؤید بالله، ۲۲۳
- تجارب الامم، ۱۱۸، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۶۸
- تجاسپ پسر محمد رشتی، امیر، ۲۶۰
- تجاسپی (خاندان در رشت)، ۲۵۱
- التجرید اثر المؤید بالله، ۲۲۳
- تجن (مکان)، ۲۲۸
- التحریر و الشرح اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق، ۲۲۴
- التدوین، ۳۸۴
- ترک/ترکان، ۴، ۵، ۱۲، ۱۴، ۱۸، ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۵-۴۹، ۶۸، ۷۰، ۸۸، ۹۵-۹۶، ۱۰۰، ۱۶۲، ۱۹۰، ۱۹۶-۱۹۷، ۳۰۱، ۳۸۹، ۴۲۶، ۴۶۳
- ۴۷۷-۴۷۹، ۴۸۳، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۲۱، ۵۲۵-۵۲۶
- ۵۲۹-۵۳۱، ۵۳۵-۵۳۶، ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۷، ۵۴۹

- ۲۳۳، ۲۲۹، ۲۰۱-۲۰۰
 تمیم (از قبایل عرب)، ۵۲۹
 تنکابن، ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۳-۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۶-۲۶۷
 تنکز (غلام مؤیدآبیه)، ۹۸
 توجی (قلعه)، ۲۳۲
 توجی (مکان)، ۷۷، ۱۵۵، ۲۳۲
 توران، سرزمین، ۲، ۴۸-۴۹، ۲۹۴
 توزون، ۲۱۶، ۳۹۹، ۵۵۴، ۵۵۶-۵۵۷، ۵۶۳-۵۶۴
 تهران، ۲۶۳
 تهماسب صفوی، شاه، ۲۴۷-۲۴۹، ۲۶۹-۲۷۱
 تیان شان، کوه، ۱
 تیرداد (شاه گیلیان)، ۱۹۸
 تیز (شهر)، ۴۷۶
 تیمور گورکان، ۲۳۳-۲۳۵، ۲۵۰، ۲۵۳-۲۵۶، ۲۶۱
 تیمورتاش (از امرای شرفالدوله)، ۵۲۷، ۶۳۸
 تیموریان، ۲۳۹-۲۴۲
 الثائر دوم، نک: حسین بن ابوجعفر الثائر
 ثرثار (مکان)، ۵۸۴
 ثعالبی، ۱۹۴، ۷۴۸
 ثغر (نامی برای قزوین در سده‌های نخست اسلامی)،
 ۱۱۹
 ثغور بیزانسی، ۷۴
 ثغور روم، ۱۵۲
 ثغور طبرستان، ۱۵۱
 الثمارین (مکان)، ۵۶۸
 ثنیةالعقاب (مکان)، ۳۴۸
 جابر بن هارون نصرانی، ۱۵۱-۱۵۲
 جاجرم (مکان)، ۹۶، ۹۹، ۱۷۹، ۳۰۷، ۴۵۳، ۶۹۷
 جاجیق بن هویرانی (ابن دیرانی)، ۳۹۴
 جاحظ، ۵۰۱
 جامده (مکان)، ۵۷۳-۵۷۴، ۶۰۱-۶۰۲
 الجامع اثر حسن بن زید، ۱۷۱
 جامع الدول منجم‌باشی، ۳۷۲، ۴۱۷، ۴۱۹
 جامع رصافه، ۶۸۲
 جامع کبیر قزوین، ۴۲۷
 جامع منصور، ۶۸۲
 ۵۵۶، ۵۶۴-۵۶۵، ۵۶۹، ۵۷۳، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۶
 ۵۸۸، ۵۹۱-۵۹۲، ۵۹۵، ۶۰۳، ۶۰۸-۶۱۲، ۶۲۰
 ۶۲۷-۶۲۹، ۶۳۴-۶۳۷، ۶۳۹، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۵۴-
 ۶۶۰، ۶۶۲-۶۶۳، ۶۶۵-۶۶۷، ۶۷۰، ۶۷۳، ۶۷۷
 ۶۹۱-۶۹۲، ۷۰۲، ۷۱۸، ۷۳۷-۷۳۸، ۷۴۴-۷۴۵
 امرا/ سرداران/ لشکریان)، ۵۵۴، ۵۶۵-۵۶۶،
 ۵۹۱، ۵۹۵-۵۹۶، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۲۳
 ۶۵۳، ۶۶۶، ۶۷۴، ۶۸۸
 جنگجویان/ نظامیان، ۳۱۵، ۵۰۱، ۵۱۰-۵۱۱
 ۵۱۴، ۵۲۵، ۵۲۹-۵۳۰، ۵۳۵، ۵۵۰، ۵۵۸
 ۵۸۲
 غلامان، ۵۰۹، ۵۴۳، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۹۲، ۶۱۹
 نژاد، ۳۶۰، ۴۷۶
 ترکستان، ۱-۴، ۱۱-۲۷، ۳۲-۳۵، ۳۷، ۴۱-۴۲، ۴۵-
 ۴۶، ۶۹-۷۰
 ترکمان/ ترکمانان، ۱۸، ۲۴۲-۲۴۴، ۲۶۰-۲۶۱، ۲۶۳
 ۳۲۲-۳۲۴
 تریج (مکان)، ۱۶۰
 تشیع زیدی، ۱۷۰، ۲۰۹
 تشیع، ۹۹، ۱۸۱، ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۳۵، ۵۸۹، ۶۸۲
 تصانیف، ۳۲
 تغاتیمور، ۱۰۷
 تفضیل الاتراک علی سائر الاجناد، ۳۷۵
 تفلیس، ۳۵۰، ۳۵۳
 تکریت، ۴۷۸، ۴۷۹-۴۸۰، ۴۸۸-۴۸۹، ۵۲۰، ۵۴۷
 ۵۶۷، ۵۶۹، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۲۲، ۶۶۵، ۶۶۸، ۶۷۰
 تکش پسر اتسز، ۱۰۰-۱۰۳
 تكملة تاریخ طبری، ۴۲۲
 تگین جامه‌دار، ۵۸۳
 تگین شیرزادی، ۵۶۹
 تل‌بغفر (مکان)، ۶۰۷
 تمشکی دشت، ۱۵۸
 تمنجاد (مکان)، ۲۱۳
 تمنجانه (مکان)، ۱۸۶
 تمیشه (مکان)، ۷۲، ۷۵، ۷۷-۷۸، ۸۹، ۹۳، ۱۰۰-
 ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۸۸

- الجامعین (مکان)، ۶۳۶
جایی بن سعید، ۸۵
جایی پسر لشکرستان، ۱۶۰
جبال / جبل (ولایت)، ۹۸، ۱۴۸، ۱۷۸، ۲۰۷، ۲۹۳-
۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۱-۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۶-۳۰۷، ۳۱۱،
۳۱۳، ۳۱۸، ۳۲۰-۳۲۱، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۴۸،
۳۵۸-۳۵۶، ۳۶۰، ۳۹۱، ۴۰۷، ۴۲۶، ۴۴۸، ۴۵۴،
۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۹، ۴۹۴-۴۹۵، ۴۹۹، ۵۲۵، ۵۴۰،
۵۵۳، ۵۵۸، ۵۷۷، ۶۲۸، ۶۵۳، ۶۸۳-۶۸۴،
۶۸۶-۶۸۷، ۶۹۱، ۶۹۷، ۶۹۹، ۷۰۱، ۷۰۶، ۷۱۲،
۷۱۷، ۷۱۹، ۷۲۲، ۷۳۸
- جبرائیل بن بختیشوع، ۱۳۳-۱۳۴، ۴۳۲
جبیر بن عبدالله بن حمدان، ۵۶۷
جته (مکان)، ۲۳۷
جرجان، ۱۵۷، ۳۳۰، ۴۵۲
جرجرایا (مکان)، ۳۴۴
جرزان (گرجستان)، (مکان)، ۴۰۸
جرفاذقان (گلپایگان)، ۲۹۹، ۴۵۷
جرومیه (از اشار کرمان)، ۴۸۳
جزیره (ولایت)، ۳۴۸، ۴۹۰، ۵۸۴، ۵۸۷، ۶۵۷-۶۵۸
جزیره ابن عمر، ۵۲۰
جستان بن ابراهیم، ۴۲۸-۴۲۹
جستان بن آشکلی (از فرماندهان دیلمی)، ۱۲۵
جستان بن شرمزن (حاکم ارومیه)، ۳۸۸، ۴۰۵، ۴۰۷،
۴۱۱-۴۱۶
جستان بن مرداویج پسر بسو، ۳۲۸
جستان بن مرزبان بن مسافر، ۴۲۹-۴۳۰
جستان بن مرزبان، ابولیلی، ۱۲۳-۱۲۴، ۱۳۲، ۱۳۶،
۳۷۲، ۴۰۹-۴۱۴
جستان بن نوح بن وهسودان، ۴۲۵-۴۲۷
جستان بن وهسودان (جستان سوم)، ۸۰، ۱۲۵-
۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۵۹، ۱۶۱-۱۶۲، ۱۷۶-۱۷۷،
۱۸۰، ۱۸۳-۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۴، ۳۷۷، ۳۸۰-۳۸۲،
۳۸۴-۳۸۵، ۴۰۷، ۴۲۵، ۶۹۳
جستان دوم، نک: جستان بن مرزبان، ابولیلی
جستان دیلمی (نخستین ملک‌الدیلم)، ۱۲۰-۱۲۲،
- ۱۳۶، ۱۴۹
جستان سوم، نک: جستان بن وهسودان
جستانیان / جستانییه / آل جستان، ۶۸، ۱۱۷-۱۲۲،
۱۲۵، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۳۱-۱۳۳، ۱۳۵-۱۳۶، ۳۷۶،
۳۷۹-۳۸۲، ۳۸۴-۳۸۵، ۴۳۰
شاهان، ۱۱۹
فرمانروایان، ۱۱۸
جستانییه، نک: آل جستان
جعفر (سردار نجم‌الدوله قارن)، ۹۰
جعفر الناصر بن محمد بن احمد، ابومحمد (نواده
ناصر کبیر)، ۱۹۵، ۲۱۰
جعفر بن ابی طالب، ۱۸۱
جعفر بن احمد بن بهرام باهلی، ابوحنیفه، ۱۷۳
جعفر بن دینار، ۳۴۴
جعفر بن شکویه کردی، ۳۹۹
جعفر بن شهریار بن قارن، ۷۵، ۱۵۴، ۱۵۸
جعفر بن علی (از سرداران نجم‌الدوله قارن)، ۸۹
جعفر بن محمد (از فرماندهان حسن زید)، ۱۶۰
جعفر بن محمد، ابوالفضل (الثائر فی‌الله /
الثائر بالله)، ۲۱۰-۲۱۵، ۲۲۷، ۲۹۷، ۳۰۵-۳۰۶،
۴۳۰، ۶۸۹
جعفر پسر رستم پسر وندادامید، ۱۵۵
جعفر پسر رستم کلاری، ۱۵۲-۱۵۳
جعفر پسر شهریار، ۷۴-۷۵، ۷۷
جلال‌الدوله اسکندر (امیر رستم‌دار)، ۱۰۷-۱۰۸،
۲۳۰
جلال‌الدین اکبر (شاه تیموری هند)، ۲۷۳
جلال‌الدین شاه محمود، ۲۴۱
جلالیان، ۲۳۲
جلایری، امرا، ۲۵۶
جمال‌الدین قرشی، ۶
جمال‌الدین یوسف بن علی الخانکنجی، ۲۲۸
جمال‌زاده، ۴۰۰
جمشید خان نواده امیر دوباج، ۲۷۱-۲۷۲
جمشید قارن، ۲۳۵
جمل (جنگ)، ۱۸۵

- جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی، ۶۰۰
جنابذی، ۲۴۷
جنابه (شهر)، ۵۶۰
جناشک (قلعه)، ۳۱۷
جند (منطقه)، ۱۶
جندیشاپور، ۳۴۶، ۴۶۶، ۵۳۱، ۵۶۲، ۶۱۰، ۶۳۶
جنکاکث (مکان)، ۳۴۲
جوامع/لادله اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق، ۲۲۴
جوچی سلطان (از فرماندهان شاه اسماعیل صفوی)،
۲۴۷
جوچی قسار برادر چنگیز، ۲۳۰
جوزجان، ۳۰
جوفین (مکان)، ۲۲۸
جومه (روستا)، ۲۲۶
جوهر صقلی (= سیسیلی، سردار فاطمیان)، ۶۰۱،
۶۲۳
جوهینه (قلعه)، ۸۰، ۱۷۶
جوی مولیان، ۲۸
جوینی، عطاملک، ۱۲۵، ۱۳۱
جهان اسلام، ۴، ۲۶
جهان شاه میرزا تیموری، ۲۵۷
جهانشاه پسر قرایوسف ترکمان، ۲۴۰-۲۴۱، ۲۵۹-
۲۶۱، ۲۶۳
جهانشاه ترکمان، نک: جهانشاه پسر قرایوسف ترکمان
جهینه (مکان)، ۹۶-۹۷
جیحان (مکان)، ۲۶۵
جیحون، ۱، ۸، ۱۳، ۱۶-۱۷، ۲۵، ۴۱، ۸۹
جیرفت، ۴۷۵، ۵۲۷-۵۲۸، ۵۵۸-۵۶۰، ۶۳۹-۶۴۰،
۷۴۵
جیوا، شاینبول (مستشرق)، ۵۰۴
چالوس (قلعه)، ۲۰۸
چالوس، ۸۰، ۱۵۱، ۱۵۳-۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۵-
۱۶۶، ۱۷۵-۱۷۸، ۱۸۷-۱۸۹، ۱۹۶، ۲۰۹، ۲۱۳،
۲۱۸-۲۱۹، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۱۸، ۶۸۹-۶۹۰
چغانیان (مکان)، ۳۴۲
چلاو (مکان)، ۲۳۵
چلاویان/ امرای چلاوی، ۲۳۱، ۲۴۸
چمنو (مکان)، ۷۶، ۱۵۵، ۱۵۹
چناران (صحرا)، ۲۴۳
چنگیز مغول، ۲۳۰
چوگان (بازی)، ۳۰۲
چوهه سلطان نکلو، ۲۴۷
چین، ۲، ۱۲، ۱۸، ۲۷، ۴۵
چینیان، ۱۲، ۱۴-۱۵، ۲۶
حاکم جشمی، ۱۵۶
الحاکم خلیفه فاطمی، ۶۴۳، ۶۵۱
حامد بن عباس، وزیر المقتدر خلیفه عباسی، ۳۵۱،
۳۵۴-۳۵۵
حبشی پسر معزالدوله، سندالدوله، ۴۷۴-۴۷۵، ۵۸۷،
۵۸۹، ۵۹۸-۶۰۰
حج (مراسم مذهبی)، ۱۶۶، ۲۱۷، ۲۷۳، ۳۵۱، ۵۱۷،
۵۷۵، ۶۴۹، ۶۷۸
حجاج بن هرمز، ابوجعفر، ۶۲۸-۶۲۹، ۶۳۲، ۶۳۵-
۶۳۶، ۶۴۰-۶۴۳، ۶۴۸، ۷۴۸
حجاز، ۱۴۸، ۱۸۱، ۲۱۷، ۵۷۵، ۵۸۰، ۶۰۱، ۶۰۳
الحجة اثر حسن بن زید، ۱۷۱
حجرالاسود، ۵۵۲
الحدائق حمید المحلي، ۱۲۱
الحدود (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
حدیث، علم، ۱۹۲
حدیثه (مکان)، ۵۸۴، ۶۰۶
حرب بن ابی العلاء حمدانی، ابوالهیجا، ۵۸۷
حرمین، ۱۴۸
حروراء (مکان)، ۳۵۷
حزنی (شاعر)، ۳۷۶
حسام‌الدین تولمی، ۲۴۵
حسام‌الدین رشتی، امیر (جانشین امیر اسحاق
رشتی)، ۲۶۵-۲۶۹
حسام‌الدین لنگرودی، خواجه، ۲۷۲
حسان پسر انوشیروان پسر منوچهر پسر قابوس، ۳۲۸
حسن المرعشی بن حسین الاصغر بن امام
زین‌العابدین علی(ع)، ۲۳۰-۲۳۱

الموفق، وزیر بهاءالدوله)، ۶۲۵، ۶۳۶-۶۳۹، ۶۴۴،
۶۴۷-۶۴۸، ۷۴۵، ۷۴۸

حسن بن محمد عقیقی، ابومحمد، ۷۷، ۷۹، ۱۶۰،
۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸-۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۵۰

حسن بن محمد قمی، ۷۱۰، ۷۲۱

حسن بن محمد، امیر (والی آمل)، ۹۱

حسن بن مکرم، ابومحمد، ۶۳۴

حسن بن منصور، ابوغالب، ۶۵۴

حسن بن یوسف، (تضمین دار)، ۶۱۷

حسن بویه، نک: رکنالدوله بویه

حسن بیک ترکمان / آق قویونلو، ۲۴۲-۲۴۴، ۲۶۰-
۲۶۲، ۲۶۴

حسن پسر حسامالدوله اردشیر، شرفالملوک، ۱۰۳-
۱۰۴

حسن پسر شاهغازی رستم، علاءالدوله شرفالملوک
(وفات ۵۶۷ق)، ۹۵، ۹۷، ۹۹-۱۰۱

حسن پسر ناصرالدوله حمدانی، ۵۱۶

حسن جاف، ۳۷۶

حسن جرجانی (از علویان)، ۲۲۷

حسن جویری، شیخ، ۱۰۷، ۲۳۰-۲۳۱

حسن حمدانی، ۳۹۰

حسن صباح، ۳۲۹، ۳۷۹، ۴۲۹

حسن علوی، ابوعبدالله (معروف به ابیض)، ۱۸۲

حسن مجتبی(ع)، امام، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۸۲

حسن میرزا صفوی، سلطان، ۲۴۹

حسن / حسین بن احمد کوبی، ۱۲۷، ۱۵۱، ۱۶۴،
۱۷۳

حسنویه بن حسین کرد / حسنویه کرد / حسنویه
کردی، ۳۱۱، ۴۸۶-۴۸۷، ۴۹۳-۴۹۶، ۶۱۶،

۶۲۰، ۷۰۱-۷۰۲، ۷۱۱-۷۱۲

حسنی (شاخه‌ای از طالبیان)، ۱۴۷، ۱۸۲، ۱۹۶

حسنیه (از توابع جزیره)، ۴۹۰

حسین الناصر، ابوعبدالله، ۲۲۵-۲۲۶

حسین بن ابوالفضل جعفر الشائر، ابوالقاسم، ۲۱۵،
۲۲۰، ۳۰۷، ۳۰۹، ۴۳۱

حسین بن المؤیدالله، ابوالقاسم، ۲۲۳

حسن بن ابوالحسین احمد، ابومحمد (معروف به
ناصرک)، ۲۰۳، ۳۰۸-۳۰۹

حسن بن ابوالفضل الشائر، ابومحمد (معروف به
امیرکا)، ۲۱۵، ۲۱۷-۲۲۰، ۳۰۹، ۴۳۱

حسن بن ابوالقاسم جعفر، ابومحمد، ۲۰۳

حسن بن احمد، ابوعلی (از رجال آل بویه)، ۱۲۵،
۳۸۰-۳۸۱، ۳۸۷، ۴۲۳، ۴۲۵

حسن بن استاد هرمز، ابوعلی عمیدالجیوش، ۵۲۹،
۵۳۱-۵۳۲، ۶۲۴-۶۲۵، ۶۳۶-۶۳۷، ۶۴۰-۶۴۳

۶۴۸، ۶۵۱

حسن بن حسین بن مُصعب، ۷۵

حسن بن حمزة علوی (شاعر)، ۱۹۳

حسن بن حموله، ابوعلی، ۴۲۶

حسن بن خرامذ، ۶۱۸

حسن بن زید بن محمد بن زید، ابومحمد، ۱۸۰

حسن بن زید داعی کبیر، ۷۵-۸۰، ۱۲۴، ۱۲۶-۱۲۷،

۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۳-۱۷۱، ۱۷۴-۱۷۵، ۱۸۱-۱۸۲،

۱۸۴، ۱۹۲، ۲۰۵، ۲۵۰، ۳۴۷، ۳۷۶-۳۷۷،

۳۸۲، ۳۹۶

حسن بن علی العسکری(ع)، امام، ۱۹۴

حسن بن علی بن نانا، ابومحمد، ۴۴۹

حسن بن عمران بن شاهین، ۴۹۱، ۶۱۷-۶۱۸

حسن بن فیروزان، ۸۴-۸۵، ۱۳۲، ۱۸۵، ۲۰۳-۲۰۴،

۲۰۶، ۲۰۹، ۳۰۳-۳۰۸، ۴۰۴، ۴۳۰، ۴۶۸، ۴۷۳،

۴۸۲، ۶۸۵، ۶۸۷-۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۰۳،

۷۱۰-۷۱۱، ۷۲۷

حسن بن فیلسار، ۶۲۱

حسن بن قاسم، داعی صغیر، ۸۲-۸۳، ۱۲۹-۱۳۰،

۱۷۳، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۹-۱۹۱، ۱۹۵-۲۰۳،

۲۰۵-۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۹۵، ۳۸۳-۳۸۴، ۴۵۳،

۷۲۳

حسن بن ماکولا، ابوعلی، ۵۴۱، ۶۶۲-۶۶۳، ۶۶۵،

۶۶۷

حسن بن محمد بن احمد بن ناصرکبیر، ابومحمد،

۲۱۵-۲۱۶، ۲۱۸-۲۲۱، ۴۳۱

حسن بن محمد بن اسماعیل، ابوعلی (ملقب به

- حسین بن بکر الشرابی، ابو عبدالله، ۵۳۸، ۵۴۱، ۶۵۴-۶۵۵
- حسین بن حسن، ابوطاهر، ۵۹۹
- حسین بن حسن، ابونصر، ۶۳۳
- حسین بن حمدان، ابو عبدالله، ۳۵۵، ۳۹۲، ۵۵۲
- حسین بن دوستک، ابو عبدالله (معروف به باد کرد)، ۵۱۲-۵۱۳، ۵۱۹-۵۲۱، ۵۲۳
- حسین بن سعید بن حمدان، ابو عبدالله، ۳۹۹
- حسین بن عبدالله بن طاهر، ۱۶۵
- حسین بن علی بصری، ابو عبدالله، ۲۱۷
- حسین بن علی بن حسن الشجری بن علی بن عمر بن زین العابدین (ع)، ۲۱۳
- حسین بن علی فراش، ۶۲۸، ۶۴۴
- حسین بن علی (ع)، امام، ۱۸۱، ۱۸۲
- حسین بن محمد (معروف به کله و ملقب به عمید، پدر ابن العمید)، ۲۹۸-۲۹۹، ۴۵۶-۴۵۷
- حسین بن محمد المهدی الحنفی، ۱۵۴
- حسین بن محمد بن الیاس، ۴۸۳-۴۸۴
- حسین بن محمد بن عمر علوی، شریف، ۵۰۸
- حسین بن محمد حاجب، ۶۳۸
- حسین بن محمد روادی، ۴۱۳-۴۱۴، ۴۱۹
- حسین بن محمد مامطیری، ابوالرضا، ۱۰۴
- حسین بن موسی موسوی علوی، شریف ابواحمد، ۴۸۷، ۴۹۱، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۶، ۶۰۰، ۶۰۳-۶۰۵، ۶۱۹-۶۲۰، ۶۲۵، ۶۳۸، ۶۴۸-۶۴۹
- حسین بن ناصرالدوله حمدانی، ابو عبدالله، ۵۷۲، ۶۱۰، ۶۲۹
- حسین بن هادی علوی، سید شرفالدين ابو عبدالله، ۲۲۸
- حسین چغری تگین، ۲۰-۲۱
- حسینقلی بیک شاملو، ۲۷۰
- حسین الاصرر پسر امام زین العابدین (ع)، ۲۵۰
- حسینی (شاخه‌ای از طالبیان)، ۱۴۷، ۱۸۲، ۱۹۴، ۱۹۶
- حسینی استرآبادی، ۲۶۷
- حصن زیاد (مکان)، ۴۹۱
- حصن مهدی (مکان)، ۴۶۵، ۵۶۱
- حلب، ۳۴۵، ۴۹۰، ۵۲۰، ۵۸۴
- حسوان، ۳۵۷، ۴۹۵، ۵۴۶-۵۴۷، ۵۵۳، ۵۷۹، ۶۴۴
- حله، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۹۲
- حله، ۵۳۹، ۶۷۸، ۷۳۹
- حمد بن محمد، ابوالریان، ۵۱۷
- حمدالله مستوفی، ۳۰، ۱۲۱، ۳۷۲، ۳۷۴-۳۷۵، ۳۸۶
- ۴۲۷، ۴۴۹-۴۵۰، ۴۶۰، ۶۲۶، ۶۵۱، ۶۵۷، ۷۱۹
- ۷۳۵، ۷۴۰
- حمدان پسر ناصرالدوله حمدانی، ابوالمظفر، ۵۸۷، ۶۰۰، ۶۰۴-۶۰۷، ۶۲۱-۶۲۲
- حمدانیان موصل، ۱۳۱، ۳۹۲، ۴۹۰
- حمدانیان / آل حمدان، ۱۳۱، ۲۱۷، ۳۴۹، ۳۹۰، ۳۹۲
- ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۴، ۴۸۹-۴۹۱، ۵۰۲، ۵۰۵
- ۵۵۴-۵۵۶، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۹۷، ۶۰۰، ۶۰۴
- ۶۲۹، ۶۵۰، ۷۰۵
- حمویة بن علی، سپهسالار سامانی، ۱۸۰، ۱۹۸
- حمید المحلي، ۱۲۱، ۲۲۲-۲۲۵، ۲۲۷
- حمیدیه (مکان)، ۵۱۹
- حمیریان، ۲۲۸
- حنبلیان، ۲۱۹
- حنفی (مذهب)، ۲۲۱
- حیان بن جبّله، ۷۵-۷۶
- حیدر بن سالار (از فرماندهان دیلمی)، ۱۲۵
- حیدر بن وهسودان، ۴۲۶
- حیدر صفوی، سلطان، ۲۵۱، ۲۶۴
- خاچان (مکان)، ۴۰۸
- خارجی (منسوب به خوارج)، ۳۷۸
- خازم بن خزیمه (از فرماندهان عباسی)، ۷۱-۷۲
- خاقان (لقب)، ۲-۴، ۷، ۴۱
- خاقان ترک (در ماوراء النهر)، ۶۹، ۱۴۹
- خاقان مفلحی (از فرماندهان مقتدر عباسی)، ۳۵۱، ۳۵۴-۳۵۳
- خاقانیان / خاقانیه، نک: قراخانیان
- خالد بن برمک، ۷۲
- خان بزرگ (لقب افراد مختلف)، ۲، ۳، ۱۰-۱۲، ۱۵-

- ۱۷-۱۹، ۲۱، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۳۳-۳۴
 خان طوق (مکان)، ۵۳۰
 خان لنجان (مکان)، ۶۹۲، ۶۹۶
 خانقین، ۵۴۶، ۶۴۲
 خانکجا (مکان)، ۲۲۵، ۲۲۷
 خانیة آل، نک: قراخانیان
 ختن، ۱۱، ۱۴-۱۵، ۱۷-۱۸، ۲۲، ۲۴، ۳۱، ۴۵
 خجند، ۲۴، ۳۵، ۴۱
 خدیجه مادر سید ابوجعفر زیدی، ۲۰۹
 خراسان، ۲، ۷-۸، ۱۱، ۱۹، ۳۰، ۳۲، ۳۸، ۴۰-۴۱،
 ۴۳، ۴۹، ۶۸-۷۰، ۷۳، ۸۰-۸۱، ۸۷، ۹۳، ۹۶،
 ۹۸، ۱۰۰-۱۰۲، ۱۰۷، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۴۹، ۱۵۱،
 ۱۵۷-۱۵۸، ۱۶۲-۱۶۴، ۱۶۶-۱۶۸، ۱۷۴-۱۷۹،
 ۱۸۳، ۱۹۸، ۲۰۰-۲۰۱، ۲۰۶-۲۰۹، ۲۱۴،
 ۲۲۹-۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۶-۲۳۷، ۲۴۰-۲۴۳، ۲۴۶،
 ۲۵۹-۲۶۰، ۲۹۴-۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۳،
 ۳۰۵-۳۰۹، ۳۱۳-۳۱۴، ۳۱۶-۳۱۷، ۳۲۴،
 ۳۲۶-۳۲۷، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۶۰، ۴۰۱، ۴۰۶،
 ۴۲۸-۴۲۹، ۴۵۲-۴۵۴، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۶۹،
 ۴۷۳-۴۷۶، ۴۸۳، ۵۰۳، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۶،
 ۵۵۸، ۵۷۷، ۵۷۹-۵۸۰، ۵۹۶، ۶۴۳، ۶۵۱، ۶۵۴،
 ۶۷۳، ۶۸۵-۶۹۱، ۶۹۴-۷۰۱، ۷۰۶، ۷۰۹، ۷۱۴،
 ۷۱۶، ۷۲۰-۷۲۱، ۷۲۳، ۷۲۵، ۷۳۰، ۷۳۵
 خراسانی / خراسانیان، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۰-
 ۲۰۲، ۳۰۳-۳۰۴، ۳۱۳، ۴۱۶، ۴۲۸، ۴۵۴،
 ۴۷۳-۴۷۴، ۵۷۲، ۵۷۸، ۵۸۸، ۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۱،
 ۶۹۳-۶۹۴، ۶۹۶، ۶۹۹-۷۰۰، ۷۰۶، ۷۰۹، ۷۱۴،
 ۷۱۹-۷۲۰
 خراسویه دختر جستان بن وهسودان، ۱۲۸، ۱۳۶،
 ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۷، ۴۰۷، ۶۹۳
 خرخر دختر فیروز دیلمی، ۲۱۶
 خرداد خسرو، ۷۱
 خرم دژ، ۲۴۸
 خرم‌دینان، ۳۴۳، ۴۵۷
 خرمه رز (از نواحی آمل)، ۲۱۳
 خسرو فیروز پسر رکن‌الدوله، ابوالعباس، ۷۴۲-۷۴۳
- خسرو نوشیروان (سومین پسر قباد اول ساسانی)، ۶۹
 خسرو پرویز، ۷۰، ۹۹
 خسرو شاه بن استندار ابوجعفر، ۲۲۲
 خسرو شاه بن جلال‌الدوله، ابوالفوارس، ۶۷۱
 خسرو شاه بن عمادالدین ابوکالیجار، ابوسعید، ۵۴۸-
 ۵۵۱، ۶۷۳-۶۷۶
 خسرو شاه بن مانادر (از آل جستان)، ۱۱۹، ۱۳۱-
 ۱۳۴، ۱۳۶، ۴۳۱-۴۳۲
 خسرو فیروز بن جستان، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۸۹، ۲۰۰،
 ۳۸۴-۳۸۵
 خسرو فیروز بن جلال‌الدوله، الملک‌العزیز ابومنصور،
 ۵۳۹، ۵۴۲-۵۴۵، ۶۶۳-۶۶۵، ۶۶۷-۶۶۹، ۶۷۱،
 ۷۳۸-۷۴۱
 خسرو فیروز بن عمادالدین ابوکالیجار، الملک‌الرحیم
 ابونصر، ۵۴۸-۵۵۱، ۶۷۲-۶۷۶، ۶۷۸-۶۷۹،
 ۷۱۴، ۷۴۱، ۷۴۹
 خسروی (مکان)، ۵۲۸-۵۲۹
 خضر، محمد، ۳
 خطلخ حاجب، ۵۵۹
 خلاط، ۳۵۹
 خلافت عباسی، ۷۶
 خلخال، ۱۱۸، ۲۷۰
 خلف بن احمد صفاری (معروف به ابن بانویه)، ۳۰،
 ۴۷۴، ۵۰۳، ۵۲۷-۵۲۸، ۵۸۷، ۶۳۸
 خلیل آق قویونلو، سلطان، ۲۴۳، ۲۶۲
 خلیل ادهم، ۲۳، ۲۴
 خلیل ترکمان، سلطان، نک: خلیل آق قویونلو
 خمارتگین حفصی، ۶۳۲
 خمارویه طولونی، فرزند احمد بن طولون، ۳۴۷-۳۴۸،
 خمام (مکان)، ۲۵۲
 خمسین بن ثعلب، ۶۷۰
 خناب (از نواحی کرمان)، ۵۴۷
 خنابق (بیماری)، ۷۱۰
 خواجه (مکان)، ۸۰، ۱۷۷
 خواجک، ۱۵۸
 خوارج، ۳۵۲، ۳۷۸، ۳۹۰-۳۹۲، ۷۴۹

خوارزم، ۱۸، ۲۹، ۳۳، ۳۸، ۶۹-۷۰، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۲-۱۰۴
 ۱۰۴، ۱۶۵، ۱۷۹، ۲۳۴، ۲۹۴، ۳۲۴
 خوارزمشاهی، شاهزادگان، ۹۴
 خوارزمشاهیان، ۴
 خواندمیر، ۶۸، ۱۵۱
 خورشید پسر جسنف [گشنسپ]، ۱۵۸، ۱۷۲
 خورشید پسر وهسودان، پادشاه دیلم، ۱۲۴، ۱۵۹
 خورشید پسر یزدیار خازن، ابونصر، ۴۹۳، ۴۹۶، ۷۱۲
 خورشید دیلمان، نک: خورشید پسر وهسودان
 خورشید یزدیار، نک: خورشید بن یزدیار خازن
 خورمه لات (مکان)، ۲۶۷
 خوزستان، ۳۴۵، ۴۵۴، ۴۶۴-۴۶۵، ۵۲۷، ۵۲۹-۵۳۱
 ۵۳۵-۵۳۷، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۶، ۵۸۱
 ۶۲۴-۶۲۵، ۶۲۸-۶۳۰، ۶۳۲-۶۳۷، ۶۴۰-۶۴۳
 ۶۴۶، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۴، ۶۷۳-۶۷۵، ۶۸۰، ۶۸۴
 ۷۱۸-۷۱۹، ۷۲۳، ۷۳۹
 خیزر (از حاکمان کهن اشروسنه)، ۳۴۲
 دئوه/ دیو (از خدایان آریاییان باستان)، ۳۴۳
 دائرةالمعارف اسلام، ۳۷۲، ۳۷۶
 دابو (در آمل)، ۲۳۱
 دادمهر سپهسالار لشکر اسپهبد قارن، ۷۷، ۱۵۸
 دارا (برادر زاده شهریار پسر دارا)، ۸۵
 دارا (دژ)، ۹۴-۹۵، ۱۰۳-۱۰۴
 دارا پسر رستم پسر شروین، ۸۵، ۷۲۴-۷۲۵، ۷۲۷
 دارا پسر قباوس و شمگیر، ۳۱۴، ۳۱۶-۳۱۹، ۳۲۳، ۵۳۴، ۷۲۰
 دارابگرد (مکان)، ۵۳۵، ۵۳۷، ۶۷۴
 دارزین (جنگ)، ۵۲۷
 دارزین (مکان)، ۶۳۹، ۷۴۵
 دارفو (مکان)، ۱۵۲
 الداعی الی الحق (لقب حسن بن زید)، ۱۵۳
 الداعی الی الحق الصغیر (لقب محمد بن زید)، ۱۷۳
 داعی بالحق (لقب محمد بن زید)، ۱۷۳
 داعی صغیر، نک: ۱. حسن بن قاسم؛ ۲. محمد بن زید
 داعی کبیر، نک: حسن بن زید
 دافجا (مکان)، ۲۶۷

دامغان، ۶۷، ۹۷-۹۹، ۱۰۱-۱۰۲، ۱۰۴-۱۰۵، ۱۸۳، ۱۹۸، ۲۴۳، ۲۶۱، ۳۰۹، ۳۱۸-۳۱۹، ۴۰۱، ۴۰۳-۴۰۴، ۴۷۴، ۶۹۵، ۷۰۱، ۷۱۷، ۷۲۵، ۷۳۳
 دانش یژوه، ۱۲۹
 داوود بن دوست، نک: دیوداد پسر دیودست
 داوود بیک/ ملک داوود (برادر طغرل سلجوقی)، ۵۴۶، ۵۴۸، ۶۷۴
 دبیر صالحانی، نک: محمد بن ابراهیم بن علی (از علویان)
 دبیس بن عقیف الاسدی، نورالدوله ابوالأغر، ۴۸۶، ۵۰۸، ۵۱۹، ۶۱۸، ۶۵۴، ۶۸۱، ۷۱۸، ۷۴۶
 دبیس بن مزید/ دبیس بن علی مزیدی اسدی (امیر حله)، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۴، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۴-۶۶۵، ۶۶۹-۶۷۰، ۶۷۵، ۶۷۷-۶۸۲، ۷۴۰
 دبسیان، ۶۵۵
 دبیل نک: دوین
 دجله، ۴۷۸، ۴۸۸، ۴۹۱-۴۹۲، ۵۱۲، ۵۶۳، ۵۶۷-۵۶۸، ۵۷۰، ۵۷۴، ۵۷۷، ۶۰۶، ۶۲۸، ۶۳۵
 دجیل، نک: کارون، ۶۱۷-۶۱۸
 درب الجب (مکان)، ۳۵۱
 دربند، ۳۵۳، ۴۰۸-۴۰۹
 درفارد (دره)، ۵۶۰
 دره پلورا/ پلور رودبار، ۱۸۶، ۲۵۸
 درهمیه (مکان)، ۵۷۱
 دریای پارس، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۷۷
 دز انگنار (مکان)، ۷۰
 دزدار (مکان)، ۶۷۳
 الدعامة فی الامامة اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق، ۲۲۴
 دفتری، فرهاد، ۱۳۰، ۳۷۹
 دکیه، رئیس دیلمیان، ۱۶۷
 دماوند، ۷۱، ۹۹، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۵۵، ۲۳۲، ۳۰۳، ۷۳۳
 دمشق، ۳۴۸، ۶۱۲، ۶۲۳
 دندانقان (جنگ)، ۳۲۷
 دوالی (سالار ابخاز)، ۴۰۰
 دویاج پسر حسام‌الدین رشتی، امیر، ۲۵۳، ۲۶۹، ۲۷۱

خوارزم، ۱۸، ۲۹، ۳۳، ۳۸، ۶۹-۷۰، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۲-۱۰۴
 ۱۰۴، ۱۶۵، ۱۷۹، ۲۳۴، ۲۹۴، ۳۲۴
 خوارزمشاهی، شاهزادگان، ۹۴
 خوارزمشاهیان، ۴
 خواندمیر، ۶۸، ۱۵۱
 خورشید پسر جسنف [گشنسپ]، ۱۵۸، ۱۷۲
 خورشید پسر وهسودان، پادشاه دیلم، ۱۲۴، ۱۵۹
 خورشید پسر یزدیار خازن، ابونصر، ۴۹۳، ۴۹۶، ۷۱۲
 خورشید دیلمان، نک: خورشید پسر وهسودان
 خورشید یزدیار، نک: خورشید بن یزدیار خازن
 خورمه لات (مکان)، ۲۶۷
 خوزستان، ۳۴۵، ۴۵۴، ۴۶۴-۴۶۵، ۵۲۷، ۵۲۹-۵۳۱
 ۵۳۵-۵۳۷، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۶، ۵۸۱
 ۶۲۴-۶۲۵، ۶۲۸-۶۳۰، ۶۳۲-۶۳۷، ۶۴۰-۶۴۳
 ۶۴۶، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۴، ۶۷۳-۶۷۵، ۶۸۰، ۶۸۴
 ۷۱۸-۷۱۹، ۷۲۳، ۷۳۹
 خیزر (از حاکمان کهن اشروسنه)، ۳۴۲
 دئوه/ دیو (از خدایان آریاییان باستان)، ۳۴۳
 دائرةالمعارف اسلام، ۳۷۲، ۳۷۶
 دابو (در آمل)، ۲۳۱
 دادمهر سپهسالار لشکر اسپهبد قارن، ۷۷، ۱۵۸
 دارا (برادر زاده شهریار پسر دارا)، ۸۵
 دارا (دژ)، ۹۴-۹۵، ۱۰۳-۱۰۴
 دارا پسر رستم پسر شروین، ۸۵، ۷۲۴-۷۲۵، ۷۲۷
 دارا پسر قباوس و شمگیر، ۳۱۴، ۳۱۶-۳۱۹، ۳۲۳، ۵۳۴، ۷۲۰
 دارابگرد (مکان)، ۵۳۵، ۵۳۷، ۶۷۴
 دارزین (جنگ)، ۵۲۷
 دارزین (مکان)، ۶۳۹، ۷۴۵
 دارفو (مکان)، ۱۵۲
 الداعی الی الحق (لقب حسن بن زید)، ۱۵۳
 الداعی الی الحق الصغیر (لقب محمد بن زید)، ۱۷۳
 داعی بالحق (لقب محمد بن زید)، ۱۷۳
 داعی صغیر، نک: ۱. حسن بن قاسم؛ ۲. محمد بن زید
 داعی کبیر، نک: حسن بن زید
 دافجا (مکان)، ۲۶۷

- دودمان (قلعه یا قریه)، ۵۳۲، ۶۲۴
 دورق (مکان)، ۶۷۴
 دورمیش خان (از امرای شاه اسماعیل)، ۲۴۷، ۲۶۹
 دولت‌آباد (مکان)، ۵۳۲، ۶۷۴
 دومستیفوس (فرمانده رومی)، ۶۰۴
 دوین (مکان)، ۳۴۹، ۳۵۳، ۴۱۴، ۴۲۰ نیز نک:
 ارمینیه؛ دبیل
 دهستان (در طبرستان)، ۱۰۰، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۹،
 ۷۱۶
 دیاربکر، ۴۵۴، ۴۹۰-۴۹۱، ۵۰۵-۵۰۶، ۵۱۹-۵۲۱،
 ۶۰۲، ۶۰۴
 دیار جزیره، ۶۸۸
 دیارربیع، ۳۴۵، ۳۴۸، ۴۸۹-۴۹۰، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۷،
 ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۲۳
 دیارمضر، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۰-۳۵۱، ۴۹۰-۴۹۱، ۵۷۲،
 دیالمه، ۴۰۲
 دیالی (رود)، ۴۷۸، ۵۶۳، ۶۱۱-۶۱۲، ۶۲۳
 دیرالاعلی (مکان)، ۶۰۵، ۶۰۷، ۶۲۹
 دیرالعاقل (جنگ)، ۳۴۵
 دیرالعاقل (مکان)، ۴۷۸، ۵۱۰-۵۱۱، ۶۱۱، ۷۴۱
 دیسم بن ابراهیم الکردی، ابوسالم/ دیسم کرد، ۳۰۲،
 ۳۵۹، ۳۷۸، ۳۹۰-۳۹۷، ۴۰۵-۴۰۹، ۵۷۹، ۶۹۳
 دیکوی بنت اصفهان (مادر اسماعیل بن ابوالقاسم)،
 ۲۰۴
 دیلم/ دیلمان (مکان)، ۱۱۷-۱۲۴، ۱۲۷-۱۳۶، ۱۴۸،
 ۱۵۱، ۱۵۳-۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۹۷-۱۹۸، ۲۰۰،
 ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۶-۲۰۷، ۲۰۹-۲۱۰، ۲۱۴،
 ۲۱۶-۲۱۹، ۲۲۱-۲۲۴، ۲۲۶-۲۲۸، ۲۵۱، ۲۵۳،
 ۲۵۵-۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۷۰-۲۷۲، ۲۹۵،
 ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۲۹، ۳۷۱،
 ۳۷۴، ۳۷۶-۳۷۷، ۳۷۹-۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۲،
 ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۰-۴۱۲، ۴۱۵، ۴۲۸-۴۲۹،
 ۴۳۱-۴۳۲، ۴۵۰-۴۵۲، ۴۵۷، ۴۶۱-۴۶۲، ۴۷۶،
 ۴۹۴، ۵۱۰، ۵۱۸، ۵۲۷، ۵۶۵-۵۶۶، ۵۷۶-۵۷۷،
 ۵۸۹، ۵۹۴-۵۹۶، ۶۰۳، ۶۲۳، ۶۳۰، ۶۳۹، ۶۷۵،
 ۷۳۰، ۷۴۴، ۷۴۶
- دیلم، امرا، ۲۶۰
 دیلم، خاندان/ ملوک، ۸۳، ۸۵، ۱۸۷-۱۸۸، ۱۹۱،
 ۱۹۶
 دیلمان سیاهکل، ۱۱۸
 دیلمستان، ۶۷-۶۸، ۸۸، ۱۲۷، ۱۴۷-۱۵۰، ۱۵۸،
 ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۶-۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۳-۱۸۵، ۱۸۸،
 ۱۹۱، ۲۱۰-۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۵-۲۲۷، ۲۹۴، ۲۹۷،
 ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۶، ۷۴۴
 دیلمی پسر فرخان، ۱۵۵
 دیلمی/ دیلمیان، ۷۸، ۱۱۹-۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۷، ۱۳۶،
 ۱۵۳، ۱۵۹-۱۶۲، ۱۶۵-۱۶۸، ۱۷۰-۱۷۱، ۱۷۳-
 ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۶-۱۸۷، ۱۹۲، ۲۱۶-۲۱۷، ۲۱۹،
 ۲۲۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۸،
 ۳۲۷، ۳۵۶، ۳۷۴-۳۷۷، ۳۷۹-۳۸۴، ۳۸۹-۳۹۰،
 ۳۹۲-۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۶-۴۰۷، ۴۱۳،
 ۴۲۶-۴۲۷، ۴۲۹، ۴۴۸، ۴۵۰-۴۵۱، ۴۵۳-۴۵۷،
 ۴۵۹-۴۶۰، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۹۵، ۵۰۱،
 ۵۰۸-۵۱۱، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۲۰، ۵۲۴-۵۳۳،
 ۵۳۵-۵۳۷، ۵۳۹، ۵۴۱-۵۴۲، ۵۴۷، ۵۴۹-۵۵۰،
 ۵۵۶-۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۶-۵۶۸، ۵۷۳، ۵۷۸،
 ۵۸۰-۵۸۳، ۵۸۶-۵۸۷، ۵۸۹، ۵۹۲-۵۹۳، ۵۹۵،
 ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۸-۶۰۹، ۶۱۱-۶۱۲، ۶۱۸، ۶۲۰،
 ۶۲۳-۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۴-۶۴۰، ۶۴۲،
 ۶۴۴، ۶۵۴-۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۳، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۶۹،
 ۶۷۳-۶۷۶، ۶۸۸-۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۶، ۶۹۹-۷۰۰،
 ۷۰۶، ۷۱۸-۷۱۹، ۷۲۱، ۷۲۳-۷۲۵، ۷۳۰-۷۳۱،
 ۷۳۸-۷۳۹، ۷۴۲، ۷۴۴-۷۴۵، ۷۴۷
 دیلمی، جنگجویان/ لشکریان، ۸۱، ۱۶۱، ۳۱۵
 دیلمی، فرمانروایان، ۱۱۷
 دیلمیان اسماعیلی، ۲۵۶
 دینار حسامی (واحد پول)، ۱۰۳
 دینکان (مکان)، ۴۵۹
 دینور، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۵۳، ۳۵۷، ۵۷۳، ۷۴۲
 دیو، ۳۴۲
 دیوداد بن زردشت، نک: دیوداد پسر دیودست
 دیوداد بن محمد بن ابی‌الساج دیوداد، ۳۴۸-۳۴۹

- ۲۶۴، ۳۵۱، ۳۵۱
دیوداد پسر دیودست، ابوالساج/ ابوجعفر (بنیانگذار
ساجیان)، ۳۴۲-۳۴۷، ۳۵۹، ۳۶۱
ذوالکفایتین، نک: ابوالفتح بن عمید
ذهبی، ۶، ۱۱، ۳۰، ۵۰۷، ۵۴۳، ۵۹۰، ۶۵۲-۶۵۳،
۶۵۷، ۶۶۷، ۷۰۵، ۷۳۵، ۷۳۸، ۷۴۰-۷۴۱
ذیل ابوشجاع بر تجارب/ لامم، ۴۲۹
ذیل تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۷۱، ۳۰۶، ۳۱۰،
۳۲۳-۳۲۴، ۳۲۸-۳۲۹
رئیس نیا، ۳۷۳
راسته کوی (محلہ در آمل)، ۱۶۹
الراضی بالله خلیفه عباسی، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۶۰، ۴۶۱-
۴۶۲، ۴۶۴، ۵۵۲-۵۵۵، ۵۶۲، ۶۸۴
رافضیان، ۸۸
رافع بن حسین، ۶۶۸
رافع بن هرثمه، ۸۰-۸۱، ۱۲۷، ۱۷۴-۱۷۹، ۱۷۳
رافعی (مورخ)، ۳۷۴، ۴۲۷
راملان (مکان)، ۶۳۴
رامهرمز (قلعه)، ۵۶۹، ۵۷۱، ۷۴۶
رامهرمز، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۴۵، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۷، ۵۰۸-
۵۰۹، ۵۱۹، ۵۴۹-۵۵۰، ۵۷۳-۵۷۴، ۵۹۰، ۶۰۰
۶۱۷، ۶۳۴، ۶۳۷، ۶۷۳-۶۷۴، ۶۸۵، ۷۴۳، ۷۴۶-
۷۴۷
رانکوه (مکان)، ۲۳۹، ۲۵۱-۲۵۲، ۲۵۴-۲۵۸، ۲۶۵-
۲۶۷
راه فرات (مکان)، ۳۴۷، ۳۵۱
رباط (مکان)، ۶۹۶
رباط حفص (مکان)، ۷۹، ۱۶۸، ۱۷۴
رحبة الطوق (مکان)، ۳۴۷
رحبه (مکان)، ۴۹۱، ۵۸۷، ۶۰۰، ۶۸۰-۶۸۲
رحمت آباد (مکان)، ۲۶۵
رزمی خواست (مکان)، ۷۵، ۱۵۶
رستم بن رستم بن مرزبان، ۷۲۹
رستم بن قارن بن شهریار، اسپهبد ابوالملوک
(جانشین قارن باوندی)، ۷۸-۸۱، ۱۵۸، ۱۶۸-
۱۶۹، ۱۷۴-۱۷۹، ۳۱۰، ۷۲۳
- رستم بیک ترکمان، ۲۶۴
رستم پسر زبرقان، ۱۶۰
رستم پسر شروین باوندی، ۸۴، ۷۲۴-۷۲۷، ۷۲۹
رستم پسر شهریار، ۸۴
رستم پسر مرزبان، ملقب به دشمنزیار، ۸۵-۸۶،
۳۱۴-۳۱۶، ۷۲۵-۷۲۸، ۷۳۰-۷۳۱، ۷۳۳
رستم دابو (عموی فخرالملوک رستم)، ۹۰
رستم زال، ۱۲۱، ۳۷۵
رستم سابق الدوله (امیر کشاوره)، ۱۰۲
رستم کبودجامه، ۹۴-۹۶
رستمدر (مکان)، ۸۴، ۱۰۵-۱۰۶، ۱۵۲، ۲۱۳، ۲۳۰،
۲۳۳-۲۳۹، ۲۴۰-۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۱،
۲۵۶-۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۶۶
رستمدر، امرای محلی، ۲۶۴
رشاموج پسر شیرمردان (از دیلمیان)، ۲۰۲، ۲۰۴
رشت، ۲۵۱-۲۵۴، ۲۵۹-۲۶۳، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۶۸،
۲۷۰-۲۷۱
رشیدالدین فضل الله، ۶۸۱
رشیدالدین وطواط، ۹۹
رضا، عنایت الله، ۳۷۳
رضی پسر ابوالفضل جعفر الثائر، ۲۱۴، ۳۰۶
رقه (مکان)، ۱۸۲، ۵۵۶، ۶۰۰، ۶۳۲
رکن الدوله ابوعلی حسن بن بویه، ۸۳-۸۵، ۱۳۱،
۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۹۸، ۳۰۰-۳۰۱،
۳۰۳-۳۱۰، ۴۰۱-۴۰۸، ۴۱۵-۴۱۶، ۴۱۸-۴۲۰،
۴۲۲-۴۲۴، ۴۳۰-۴۳۱، ۴۵۶، ۴۵۹، ۴۶۲-۴۶۳،
۴۶۵، ۴۶۷-۴۸۲، ۴۸۴-۴۸۶، ۴۹۳، ۵۵۷-۵۵۸،
۵۶۱-۵۶۲، ۵۶۵، ۵۷۲-۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۷-۵۸۰،
۵۸۸-۵۸۹، ۵۹۳، ۵۹۵-۵۹۶، ۶۰۰، ۶۱۰،
۶۱۲-۶۱۶، ۶۱۹، ۶۸۳-۷۰۸، ۷۱۰-۷۱۲، ۷۲۲،
۷۲۴-۷۲۶، ۷۴۲-۷۴۴
رکن الدوله قارن پسر حسام الدوله اردشیر، ۱۰۲، ۱۰۴
رکن الدوله کیخسرو پسر تاج الدوله یزدگرد، ۱۰۶-
۱۰۷، ۲۲۹
رکوند (دژ)، ۹۷، ۹۹
رمله (مکان)، ۶۲۳

- روادیان، ۳۷۶، ۴۲۰
روح بن خاتم مهلبی (از فرماندهان عباسی)، ۷۲
رودبار (حوالی اصفهان)، ۶۹۲
رودبار (قلعه)، ۲۵۹
رودبار الموت، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۳-۱۳۴، ۲۵۹، ۳۷۹-
۴۳۱، ۳۸۰
رودبار دیلم، نک: رودبار
رودبار قزوین، نک: رودبار
رودبار، ۹۸، ۱۱۸-۱۲۰، ۲۵۲، ۲۵۵-۲۵۶، ۲۶۱،
۳۸۰، ۳۸۵، ۴۳۱
رودسر، ۱۳۲، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۳۹، ۲۵۸-۲۵۹، ۲۶۵
روزبهان بن ونداد خورشید، ۴۷۲، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۸۰-
۵۸۲، ۵۹۱، ۶۸۸، ۶۹۷
روس، سپاهیان، ۳۹۹
روس‌ها، ۳۹۶-۴۰۳
روسیه، ۲۷۲، ۳۲۹، ۳۹۶
روم شرقی، ۴۲۰، ۵۰۵
رومیان، ۷۴، ۳۵۹، ۳۹۷، ۴۹۰، ۵۰۴-۵۰۶، ۵۸۵،
۵۸۸، ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۹۸-۶۹۹، ۷۰۵
رویان (مکان)، ۷۲، ۸۴، ۹۷، ۱۳۲، ۱۵۲-۱۵۳، ۱۵۵،
۱۶۴، ۱۶۶-۱۶۷، ۱۷۸، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۱۱،
۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۳۳، ۳۱۶، ۳۱۸
الرهین (اثر ناصرکبیر)، ۱۹۳
ری (شهر)، ۶۷، ۷۳، ۷۶، ۸۰-۸۱، ۸۳-۸۴، ۸۶، ۹۱،
۹۳-۹۴، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۲۱-۱۲۲، ۱۲۴-
۱۲۶، ۱۵۷-۱۵۵، ۱۵۳-۱۴۹، ۱۳۳-۱۳۵، ۱۲۹،
۱۶۴-۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۴-۱۷۵، ۱۷۷-۱۷۸،
۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۵-۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۶-۲۰۷،
۲۰۹-۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸-۲۲۴، ۲۳۳،
۲۵۶، ۲۶۳، ۲۹۵-۲۹۸، ۳۰۱-۳۰۸، ۳۱۱،
۳۱۶-۳۱۵، ۳۱۹-۳۲۰، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۱، ۳۴۳،
۳۵۳-۳۵۴، ۳۵۶-۳۵۷، ۳۶۰، ۳۷۷، ۳۸۳-۳۸۶،
۳۸۸-۳۸۹، ۳۹۱، ۴۰۱-۴۰۶، ۴۱۵-۴۱۶،
۴۲۰-۴۲۷، ۴۳۲، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۷-۴۷۰،
۴۷۳-۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰-۴۸۲،
۴۸۴-۴۸۵، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۰۸-۵۰۹، ۵۲۸، ۵۵۲
- ۵۷۳-۵۷۲، ۵۸۰-۵۷۷، ۵۸۸، ۵۹۶، ۶۱۱
۶۱۴-۶۱۵، ۶۴۷، ۶۷۹، ۶۸۴-۷۱۲، ۷۱۵-۷۱۷،
۷۱۹-۷۲۳، ۷۲۶، ۷۲۹-۷۳۷، ۷۴۱، ۷۴۷-۷۴۸
زامباور، ۱۰، ۱۳، ۳۴۵، ۳۷۳
زاینده‌رود، ۶۹۲
زراره (روستا)، ۴۲۷
زردشت، ۳۴۳/۱۱
زردشتی (دین)، ۳۴۳، ۳۷۶
زرقان (مکان)، ۴۰۸، ۴۵۹
زرها (از فرماندهان دیلمی)، ۱۲۵
زط (طایفه)، ۴۷۶، ۶۳۹، ۷۴۵
زغفران (قلعه)، ۵۸۳
الزلفه، ۴۹۷
زنجان، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۶۱-۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۸،
۱۸۰، ۲۰۷، ۲۵۰، ۲۹۵-۲۹۶، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۷۱،
۳۸۴، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۲۳، ۴۲۵-۴۲۶، ۶۸۸، ۷۰۵،
۷۱۰
زنگیان، ۱۶۳، ۳۴۵، ۴۷۷
زنه‌زر (مالیات مخصوص ازدواج)، ۲۶۷
زوبین (سلاح)، ۲۰۸
زوزان (مکان)، ۳۹۱
زوزن (مکان)، ۳۰۵
زوبین (روستا)، ۱۷۴
زیاد بن محمد القمری الجرجانی، ابوالقاسم، ۳۳۱
زیار بن شهرآکویه/شهرآکویه (سردار دیلمی)، ۳۱۱،
۴۹۶، ۵۲۰-۵۲۱، ۵۲۳، ۵۲۵، ۷۰۹، ۷۱۲
زیاری، خاندان، ۳۱۷
زیاری، سکه، ۳۲۹
زیاریان، ۸۳، ۸۷، ۱۳۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۹۳-
۲۹۴، ۳۰۲-۳۰۴، ۳۰۶، ۳۲۱، ۳۲۷-۳۳۰، ۳۳۲،
۳۸۹، ۴۰۱، ۴۲۲، ۴۵۳، ۴۶۳، ۵۵۲، ۶۹۱،
۶۹۸، ۷۲۲-۷۲۳، ۷۲۶، ۷۲۸
زیج سنجری، ۵۴۵، ۵۴۸، ۶۶۱، ۶۷۱
زید بن حسن (پسر ناصرکبیر)، ۱۹۴
زید بن صالح، ۲۰۹
زید بن علی بن حسین (ع)، ۱۴۸، ۱۵۰

سارویان (اهالی ساری)، ۲۳۵، ۲۴۰
 ساری، ۷۰، ۷۴، ۷۷-۷۹، ۸۱، ۸۳، ۸۶-۸۸، ۹۱-۹۲،
 ۹۴، ۹۹-۱۰۳، ۱۰۵، ۱۲۴، ۱۵۴-۱۶۲، ۱۶۴-
 ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱-۱۷۳، ۱۷۵-۱۷۶، ۱۷۸،
 ۱۸۷-۱۸۹، ۲۰۰-۲۰۱، ۲۰۳-۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۴،
 ۲۳۲-۲۴۸، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۶۹،
 ۳۰۲-۳۰۴، ۳۰۶-۳۰۷، ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲۴-۳۲۵،
 ۳۲۸، ۴۶۷، ۶۸۵، ۷۲۶
 ساسانیان، ۶۸، ۴۴۸، ۴۵۰-۴۵۱
 سالار ابراهیم مرزبان، نک: ابراهیم بن مرزبان بن
 محمد
 سالار پسر رستم کوهدمی، ۲۶۳
 سالار پسر وشمگیر، ۳۰۴، ۳۷۴
 سالار طارم، نک: ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل
 سالاری، حاکمان، ۳۷۶
 سالاری، دولت، ۳۸۱
 سالم فرغانی (از فرماندهان عباسی)، ۷۳
 سامانی، امرا، ۶۸، ۲۹۴، ۵۸۷
 سامانی، دولت، ۱۹۸، ۵۷۹
 سامانی، لشکر، ۱۸۵، ۲۰۷
 سامانیان، ۵، ۷-۹، ۲۶-۳۰، ۶۸، ۷۷، ۸۲، ۸۴-۸۵،
 ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶-۱۸۸،
 ۱۹۲، ۱۹۸-۲۰۱، ۲۰۷، ۲۹۳-۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۳،
 ۳۰۷، ۳۱۳-۳۱۴، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۷۷،
 ۳۸۲-۳۸۳، ۳۸۶، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۷، ۴۵۲،
 ۴۵۳-۴۵۴، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۷، ۵۰۳،
 ۵۵۷-۵۵۸، ۵۷۷-۵۷۸، ۶۹۱، ۶۹۴-۶۹۵، ۶۹۷-
 ۶۹۸، ۷۰۲، ۷۰۷، ۷۱۱، ۷۲۰، ۷۲۳، ۷۲۵
 سامرا، ۱۵۰، ۱۶۳، ۳۴۳، ۵۶۷
 ساوه، ۲۵۳، ۳۵۷، ۷۰۵، ۷۴۲
 سبازی تگین، ۳۱
 سبازی خوارزمی، ۶۰۸
 سبزواری، ۱۰۷، ۲۳۰-۲۳۱
 سبط ابن جوزی، ۱۳۲، ۵۴۸
 سبق شبق، نک: ستق
 سبک (غلام یوسف بن ابی الساج)، ۳۵۵-۳۵۶

زید بن علی نوبندجانی، ابوطالب، ۲۱۶، ۴۵۸-۴۵۹،
 ۶۸۴
 زید بن محمد بن زید، ابوالحسین، ۱۷۶، ۱۷۹-۱۸۰،
 ۱۸۲
 زید پسر ابوالفضل جعفر الثائر، ۲۱۴، ۳۰۶
 زید پسر امام حسن مجتبی (ع)، ۱۴۸، ۱۹۵، ۲۲۸
 زیدی/زیدیه (مذهب)، ۶۸، ۱۲۸-۱۲۹، ۱۴۷، ۱۵۰،
 ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۹-۱۷۰، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۴، ۲۰۳،
 ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۴-۲۲۸، ۲۵۲، ۳۷۷، ۶۵۰
 امامان/ پیشوایان، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۲۱، ۴۵۳
 حکومت، ۶۸، ۸۲، ۸۸، ۱۸۰، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۹۳،
 ۵۵۷
 داعیان، ۲۹۴، ۳۱۶
 علماء، ۲۵۵
 فرمانروایان/ امرا، ۶۸، ۱۵۳، ۳۱۶
 نویسندگان، ۱۵۴، ۱۸۳
 زیدیان، ۱۱۹-۱۲۰، ۱۲۶-۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۸، ۱۶۴،
 ۱۸۷-۱۸۸، ۱۹۲-۱۹۳، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۲۳،
 ۲۲۹
 زیدیه جارودیه، ۲۶۹
 زیدیه طبرستان، ۱۱۸، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۸۵، ۲۲۴،
 ۴۵۳-۴۵۴
 زیدیه یمن، ۱۹۲
 زین/الخبار، ۶۹۷
 زین العابدین (ع)، امام، ۱۴۸، ۱۵۳، ۲۱۲-۲۱۳
 زینور بن نعمان، ۱۸۷
 سابق الدین قزوینی، ۹۷-۹۸، ۱۰۰
 ساتلمیش بیک پسر یوسف بیک ترکمان، ۲۶۳
 ساتوق بغرا خان، نک: بغرا خان
 ساجیان (سلسله)، ۳۴۱-۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۸-۳۴۹،
 ۳۵۲، ۳۵۸-۳۶۰، ۳۷۸، ۳۹۰، ۴۰۳-۴۰۴
 ساجیه (سپاه ساجیان)، ۳۶۰-۳۵۹، ۳۹۰، ۵۵۳
 ساجیه (نظامیان زیر نظر ابوالساج دیوداد)، ۳۴۶
 سادات پازواری، ۲۴۲
 سادات کیایی، ۲۳۹
 سادات مرعشی، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۷۲

- ستارآباد/ ستارآباد (مکان)، ۳۲۴-۳۲۵، ۳۲۷
ستق ساتوق بغراخان، ۲، ۴-۶، ۹، ۱۴، ۲۲، ۲۶-۲۷، ۴۶، ۴۸
- سفرنامه ناصر خسرو، ۴۲۸-۴۲۹
سفیدرود، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۸۳-۱۸۴، ۱۹۲، ۲۵۰، ۲۶۲، ۲۵۲
- سقلاروس، نک: بردس سلروس
سکنه مغزی (بیماری)، ۶۰۹
- سلار (امیر شمیران)، نک: محمد بن مسافر
سلار (قلعه)، نک: شمیران (قلعه)
- سلار ابراهیم بن مرزبان، نک: ابراهیم بن مرزبان بن محمد
سلار ابومنصور، نک: مرزبان بن محمد بن مسافر
سلار الدیلمی نک: جستان بن مرزبان بن سالار
سلار سرخ (از فرماندهان عزالدوله بختیار)، ۵۲۴، ۶۱۷-۶۱۸
- سلار مرزبان، نک: مرزبان بن محمد بن مسافر
سلاروند (مکان)، ۳۷۳
- سلاریان آذربایجان، ۱۳۲، ۳۵۸، ۳۷۲، ۳۸۸-۳۸۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵
- سلاریان طارم، ۳۸۸، ۴۲۱-۴۲۲
- سلاریان/ سالاریان، ۳۷۱-۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹-۳۸۰، ۳۸۳-۳۸۴، ۳۸۹-۳۸۸، ۳۹۱-۳۹۳، ۳۹۶، ۴۰۲، ۴۰۵-۴۰۶، ۴۰۹-۴۱۰، ۴۱۴-۴۱۶، ۴۱۸-۴۱۹، ۴۲۱-۴۲۳، ۴۲۵-۴۲۶، ۴۲۸-۴۲۹
- سلجوقی، شاهزادگان، ۹۴
- سلجوقیان/ سلاجقه، ۱۶-۱۷، ۳۱، ۳۷، ۳۹، ۴۱-۴۲، ۸۹، ۱۰۴، ۲۹۳، ۳۲۳، ۳۲۶-۳۲۷، ۳۲۹، ۴۲۸
- ۵۴۶، ۶۴۷، ۶۷۶، ۶۸۱
- سلسکوه/ سلسله کوه (در رودبار)، ۹۸
- سلطان ابراهیم میرزا تیموری، ۲۴۱
- سلطان اویس (در تبریز)، ۲۵۳
- سلطان بن ثمال، ۶۵۳
- سلطان مراد (از نوادگان اوزون حسن)، ۲۶۴
- سلطان هاشم (از فرماندهان سید علی کیا)، ۲۴۶، ۲۶۳، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۶۸
- سلطان‌شاه پسر اتسز، ۱۰۰-۱۰۲
- سلطانیه، ۲۳۳، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸
- سلماس، ۳۹۹، ۴۰۹
- سجادی، صادق، ۶۷، ۱۴۷، ۲۹۳، ۴۴۷
سجستان، ۳۰
سخت‌سر (مکان)، ۲۶۶
سده (جشن باستانی)، ۳۰۰، ۳۲۹
سرافراز سلطان برادر قرامحمد سپهسالار رشت، ۲۷۰
سربداران، ۲۳۱، ۲۳۳
سرجهان (قلعه)، ۴۲۶، ۴۲۸
سرخاب پسر رستم، ۱۵۵
سرخاب پسر شهریار، ۸۷
سرخاب پسر مهرمردان، ۷۱-۷۲
سرخاب پسر وهسودان (از عموزادگان ماکان کاکي)، ۲۰۱
سرخاب لرستان (امیر)، ۹۲
سرخاب/ سهراب پسر باو، ۷۰-۷۱
سرخاب/ سهراب پسر قارن، ۷۷-۷۸، ۱۶۰-۱۶۱
سرخس، ۱۰۲
السرخسی حکیم، ۳۳۱
سرخک، ۳۰
سُرق (مکان)، ۶۷۴
سرماج (دژ)، ۴۹۳-۴۹۵
سروم (قاضی رویان)، ۹۷
سعاة (نوعی پیک تندرو)، ۵۹۳
سعد بن محمد حاجب، ابوالقاسم، ۴۸۸-۴۸۹، ۵۱۲، ۵۲۰-۵۲۱، ۶۲۲-۶۲۳
سعد حاجب، نک: سعد بن محمد حاجب
سعدی بن ابوالشوک، ۶۷۳، ۶۷۵-۶۷۶
سعید بن خثیم، ۱۴۸
سعید بن عبدالله (وزیر ابراهیم بن مرزبان)، ۴۱۵
سعید صراف (صاحب‌دیوان گرگان)، ۳۲۵
سعیدآباد (از مناطق طبرستان)، ۱۵۳
سغد (مکان)، ۳۴۳
سغدی، ۳۴۲
سغدیان، ۳۴۲

- سلیمان (بن یغراخان)، ۶، ۹، ۱۷
 سلیمان بن عبدالله طاهری، ۷۶-۷۷، ۱۲۴، ۱۵۱-۱۵۲
 ۱۵۲، ۱۵۴-۱۶۱، ۱۷۱-۱۷۳
 سلیمان پسر محمد بن الیاس، ۴۷۵
 سلیمان شاه (برادرزاده سنجر سلجوقی)، ۹۶
 سماءالدوله ابوالحسن پسر شمسالدوله، ۷۳۶-۷۳۸
 سمبات اول (پادشاه باگراتیدی ارمنستان)، ۳۴۹-۳۵۰
 ۳۵۲-۳۵۳
 سمبات دوم پادشاه آبی، ۴۱۹
 سمرقند، ۴، ۸، ۹، ۱۷، ۱۹-۲۱، ۲۸-۴۰، ۳۲۰-۳۲۱
 ۲۳۳-۲۳۴، ۲۳۷، ۳۴۲
 سمنان، ۹۲، ۲۴۸، ۳۱۵، ۷۳۱
 سمیرم (قلعه)، ۳۷۳، ۴۰۵، ۴۰۷
 سمیریبه (مکان)، ۴۶۵، ۵۶۱، ۵۷۹، ۶۸۹
 سن (مکان)، ۵۶۹
 سنادر/ سنباد بن بهرام (از نیاکان آل بویه)، ۴۵۰
 سنجار (مکان)، ۵۶۹، ۵۸۳-۵۸۴، ۵۸۷، ۶۰۵، ۶۸۲
 سنجر سلجوقی، ۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۳-۹۷، ۱۰۰
 سند (مکان)، ۳۴۶، ۵۳۰
 سنده (دژ)، ۴۹۶
 سندیه (مکان)، ۶۷۰
 سنقر اینانچ، ۹۸
 سنقر بخاری، ۸۸
 سنقر کوچک (اتابک ملک احمد پسر سلطان محمد)، ۸۸-۸۹، ۹۱
 سنقراینانچ (از یاران سلیمان سلجوقی)، ۱۰۰
 سنگ مئانه (بیماری)، ۵۸۵
 سنیان، ۶۷۸، ۶۸۰
 سوادکوه، ۸۶، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۴-۲۴۶، ۲۶۳
 سوار بن هرفناه، ۱۸۷
 سورآب (رود)، ۶۱۷
 سوریه، ۲۹۳
 سوق الاهواز، ۶۱۷-۶۱۸
 سوق یحیی (از محلات بغداد)، ۵۶۸
 سویدک (مکان)، ۳۴۲
 سویقه (مکان)، ۳۴۴
- سهرورد (مکان)، ۴۲۳، ۴۲۵-۴۲۶
 سهل بن بشر (از امرای اهواز)، ۴۸۰
 سهل بن بشر (خزانه‌دار بختیار)، ۶۰۱، ۶۰۸
 سهلان بن مسافر، ۶۱۶، ۷۰۱
 سهلان پسر لیشام، ۱۸۷
 سهند (مکان)، ۲۶۳
 سیاست‌المیریدین اثر المؤیدبالله، ۲۲۳
 سیاوش بن کیکاووس (از فرماندهان آل باوند)، ۹۰
 سیاوش پاشا صدراعظم سلطان مراد عثمانی، ۲۷۳
 سیاه چشم (از مسافریان)، نک: مهدی بن مالک بن مسافر
 سیاه کله‌رود (مکان)، ۲۱۴، ۲۵۵
 سیاه‌گیل پسر رستم، ۱۹۲، ۲۱۵، ۳۰۷
 سیاه‌گیل پسر هروسندان پسر تیرداد، ۲۱۱
 سید ابوجعفر، ۳۰۲
 سید ابیض (لقب ابوالفضل جعفر، الثائر فی الله)، ۲۱۳
 سید احمد (دوم) بن سید حسن کیا بن کارکیا سید احمد خان (معروف به خان احمد خان)، ۲۷۰-۲۷۳
 سید احمد حقینی نواده حسن‌الاصغر پسر امام زین‌العابدین، ۱۹۳
 سید اسدالله بن سید حسین بن سید رضی‌الدین بزرگ (حاکم آمل)، ۲۴۱-۲۴۴
 سید امام الرضی، ۲۲۶
 سید امیر کیا (بنیان‌گذار کارکیائیان)، ۲۵۰-۲۵۱
 سید برکه، ۲۳۴
 سید جلال‌الدین اشرف، برادر امام رضا(ع)، ۱۲۴
 سید حسن بن سید اسدالله، ۲۴۴
 سید حسن کیا برادر سید علی کیا، ۲۵۲
 سید حسن کیا بن کارکیا سید احمد خان، ۲۶۹-۲۷۰
 سید حسین حزنئی مکریانی، ۳۷۶
 سید حسین کیا، کارکیا (حاکم لاهیجان)، ۲۵۴-۲۶۳، ۲۵۸
 سید حیدر کیا بن سید حسن کیا (حاکم گوکه)، ۲۵۴-۲۵۵

- سید رضی کیا (حاکم لاهیجان)، ۲۳۵، ۲۵۸
 سید رضی کیا، نک: کار کیا سید رضی الدین کیا
 سید رضی الدین بن سید قوام الدین، ۲۳۲-۲۳۵،
 ۲۳۷-۲۳۸
 سید رکابزن کیای حسینی (پسر سید محمد کیا)،
 ۲۵۱، ۲۵۸
 سید زین العابدین بن سید کمال الدین، ۲۴۲-۲۴۴،
 ۲۶۱، ۲۶۳
 سید سلطان محمد بن سید عبدالکریم، ۲۴۷
 سید شمس الدین مرعشی، ۲۶۴
 سید عبدالکریم [اول] بن سید محمد بن سید
 مرتضی، نظام الدین، ۲۳۹-۲۴۲
 سید عبدالکریم [دوم] بن سید عبدالله بن سید
 عبدالکریم [اول]، ۲۴۲-۲۴۷، ۲۴۹
 سید عبدالکریم مرعشی، ۲۶۱، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۶۹
 سید عبدالله بن سید عبدالکریم اول (وفات ۸۷۲ق)،
 ۲۴۱-۲۴۳
 سید عبدالله بن سید محمد، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۸-۲۴۹
 سید عزالدین سوغندی، ۲۳۱
 سید عضد قزوینی، ۲۶۲
 سید علی آمل، نک: سید علی بن سید کمال الدین
 سید علی بن سید قوام الدین بزرگ، ۲۳۶-۲۳۸
 سید علی بن سید کمال الدین، ۲۳۵-۲۳۹
 سید علی ساری، نک: سید علی بن سید قوام الدین
 بزرگ
 سید علی کیا (حاکم گیلان)، ۲۳۲، ۲۴۴-۲۴۶
 سید علی کیا بن سید امیر کیا، کار کیا، ۲۵۱-۲۵۲،
 ۲۵۴
 سید علی کیا بن کار کیا سید احمد خان، ۲۶۹
 سید غیاث الدین بن سید کمال الدین، ۲۳۳-۲۳۶،
 ۲۳۸-۲۳۹
 سید غیاث الدین محمد، ۲۴۳
 سید فخر الدین بن سید قوام الدین، ۲۳۲-۲۳۳
 سید قوام الدین بن عبدالله بن محمد، ۲۳۰-۲۳۲،
 ۲۳۵، ۲۳۹
 سید قوام الدین پسر سید رضی الدین، ۲۳۵-۲۳۷،
 ۲۳۹
- سید قوام الدین حسینی، ۲۱۰
 سید قوام الدین مرعشی، ۲۵۱
 سید کمال الدین بن سید قوام الدین، سید، ۲۳۲-
 ۲۳۶، ۲۳۹-۲۴۰
 سید کمال الدین بن سید محمد، ۲۴۲
 سید محمد بن سید مرتضی، ۲۳۹-۲۴۱
 سید محمد بن سید هادی، ۲۵۴
 سید محمد کیا بن کار کیا سید ناصر، کار کیا، ۲۱۴،
 ۲۴۲-۲۴۴، ۲۵۵-۲۶۳
 سید مرتضی بن سید رضی، ۲۴۰-۲۴۲، ۶۴۸
 سید مرتضی بن سید علی بن سید قوام الدین بزرگ،
 ۲۳۸-۲۳۹
 سید مرتضی بن سید قوام الدین بزرگ، ۲۳۶-۲۳۷
 سید مرتضی علم الهدی، ۲۰۳
 سید مرتضی مرعشی (حاکم ساری)، ۲۵۷
 سید مظفر (از امرای محلی مازندران)، ۲۴۹
 سید مهدی کیا بن سید امیر کیا، ۲۵۲-۲۵۴
 سید ناصر کیا بن سید حسین، ۲۵۴
 سید ناصر کیا بن سید محمد کیا، ۲۵۲، ۲۵۷-۲۵۹
 سید نصیر الدین مرعشی، ۲۳۷-۲۳۹، ۲۵۷
 سید هادی کیا برادر سید علی کیا، ۲۵۱، ۲۵۴-۲۵۵
 سید یحیی کیا بن سید حسین، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۶۹
 سید یحیی کیا بن سید هادی کیا، ۲۵۴-۲۵۵
 سید ناصر، نک: ناصر کبیر
 سیده خاتون، نک: سیده شیرین مادر مجدالدوله
 سیده شیرین مادر مجدالدوله، ۱۳۵، ۳۱۹، ۴۲۷،
 ۷۲۲، ۷۲۵-۷۲۹، ۷۳۲-۷۳۴، ۷۳۶
 السیر (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
 سیراف، ۴۷۶، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۲۶، ۵۸۸، ۷۴۴
 سیرجان، ۴۷۶، ۵۲۷-۵۲۸، ۵۵۸-۵۵۹، ۶۳۹، ۷۴۵
 سیروان (مکان)، ۶۷۹
 سیستان، ۱۶۳-۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۳، ۳۶۰، ۴۷۴، ۵۰۳،
 ۵۲۷-۵۲۸، ۵۳۴، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۸۷، ۶۳۸، ۶۴۰،
 ۶۵۱، ۶۵۴
 سیستانیان، ۵۲۸

- سیسگان (دژ)، ۳۸۸، ۴۰۵
سیف آل محمد، نک: وهسودان بن محمد بن مسافر
سیفالدوله حمدانی، ۴۰۸-۴۰۹، ۵۵۶، ۵۶۳، ۵۷۲،
۵۸۳-۵۸۵، ۶۰۰
سیما (رئیس ساجیه)، ۳۵۹-۳۶۰، ۵۵۳
سیما جزری، ۳۵۴
سیمجوریان، ۲۰۱
شابران (مکان)، ۴۱۸
شاپور (مکان)، ۶۰۰
شاپور بن اردشیر وزیر، ۶۳۳
شاپور بن شهریار بن شروین، ۷۴-۷۵
شاپور بن مرزبان، ۶۶۰
شاپور پسر کیوس، ۶۹
شاپور ذوالاکتاف، ۱۰۳، ۱۹۶-۱۹۷
شادلویه (به روایتی پدر دیسم کرد)، ۳۹۱
شارشاه، ۳۱۸
شارمام (مکان)، ۱۰۰
شاش (مکان)، ۳۴۲
الشافی عبدالله بن حمزه، ۱۲۱
شام، ۱۰۳، ۳۴۷-۳۴۸، ۴۰۸، ۴۸۸، ۵۰۵، ۵۲۳،
۵۶۹، ۵۷۲، ۶۲۱، ۶۸۲
شامات، ۴۹۰
شاملو، امیران، ۲۷۲
شاهدژ، ۷۸
شاهملک، ۱۶
شاه یحیی برادر کارکیا سلطان محمد، ۲۶۰
شاهپاشا خاتون دختر شیخ جنید، ۲۶۴
شاهدژ در هزاره‌گری، ۱۶۸
شاهرخ تیموری، ۲۳۵-۲۴۰، ۲۵۵-۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۱
شاهرود الموت، ۱۲۸
شاهرود، ۱۱۹
شاه‌غازی بن فخرالدوله حسن بن رکن‌الدوله
کیخسرو، ۱۰۸
شاه‌غازی رستم، نصیرالدوله (پسر علاءالدوله)، ۹۳-
۱۰۰
شاهنامه فردوسی، ۸۶، ۲۹۴، ۴۰۰
- شجاعیه (نوعی سکه)، ۵۰۲
شدادیان، ۴۲۰
شرح تاریخ یمینی، ۴۲۶
شرطه بغداد، ۵۵۵
شرف‌الدوله (لقب)، ۱۳، ۱۷
شرف‌الدین (لقب)، ۱۰
شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرذیل پسر عضدالدوله،
۴۵۵، ۴۷۴-۴۷۵، ۵۰۶-۵۱۹، ۵۲۱-۵۲۷،
۵۲۹، ۵۲۳-۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۴-۵۳۷، ۶۲۳،
۶۲۹-۶۳۸، ۶۴۴-۶۴۵، ۷۰۹-۷۱۱، ۷۱۶-
۷۱۸، ۷۴۳-۷۴۷
شرف‌الدوله شیرویه، نک: شرف‌الدوله ابوالفوارس
شیرذیل
شرف‌الدین علی یزدی، ۲۳۳
شرف‌الملوک پسر رکن‌الدوله کیخسرو، ۱۰۷، ۲۲۹
شرف‌الملوک پسر فخرالدوله حسن پسر رکن‌الدوله
کیخسرو، ۱۰۸
شروان، ۲۷۳، ۳۹۷، ۴۰۸، ۴۱۸
شروین یاوند، اسپهبد، نک: شروین پسر سرخاب
شروین بن رستم بن شروین باوندی، اسپهبد، ۸۱-
۸۳، ۸۵، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۰۲، ۲۰۶، ۷۲۳، ۷۲۵-
۷۲۸
شروین پسر پریم، اسپهبد، ۷۱-۷۲
شروین پسر سرخاب، ۷۲-۷۴، ۷۶، ۸۵، ۱۱۹، ۱۴۹،
۱۹۹، ۲۰۶
شروین پسر شهریار، ۸۵، ۷۲۴
شریف ابواحمد موسوی، نک: حسین بن موسی
موسوی علوی
شریف رضی، ابوالحسن محمد بن ابواحمد موسوی،
۴۹۱، ۶۴۸-۶۴۹، ۶۵۱
شریف مرتضی، ابوالقاسم علی بن ابواحمد موسوی،
۴۹۱، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۵۹، ۶۶۳، ۶۶۵، ۶۶۷-۶۶۸
شط عثمان (مکان)، ۷۴۹
شطرنج، ۱۹۴
شعب بوان، ۵۳۵، ۵۳۷
شعبانی (دژ)، ۴۹۱

- الشعر اثر شیخ ابو عامر گرگانی، ۳۳۱
 الشفعة (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
 شفیعی (از محلات بغداد)، ۵۱۱
 شکر (خواجه سرای خاص عضدالدوله)، ۵۰۶، ۵۱۶-۵۱۷
 شکرالله جمال الدین بلغر، حاکم قزوین، ۲۵۶
 شکی (مکان)، ۴۰۸
 شلمبه دماوند، ۱۷۳
 شمس الدوله (لقب نصر بن علی)، ۲۷
 شمس، اسماعیل، ۳۴۱، ۳۷۱
 شمس الدوله بن فخرالدوله دیلمی، ۴۲۷، ۵۳۴-۵۳۵، ۶۵۳-۶۵۴، ۷۲۷، ۷۳۲-۷۳۳، ۷۳۶-۷۳۷
 شمس الدوله و فخرالملة، نک: ابوعلی پسر شرفالدوله
 شمس الدین غوری (حاکم ساری)، ۲۳۵
 شمس الدین محمد بن سید مرتضی (حاکم آمل)، ۲۴۱
 شمس الدین محمد، خواجه (از امیران شاهرخ تیموری)، ۲۳۷
 شمس الملوک پسر فخرالدوله حسن پسر رکن الدوله کیخسرو، ۱۰۸
 شمس الملوک رستم پسر حسام الدوله اردشیر، ۱۰۳-۱۰۴
 شمس الملوک محمد پسر حسام الدوله اردشیر، ۱۰۵، ۲۲۹
 شمع ایران (قلعه)، ۲۶۲
 شمکور (مکان)، ۴۱۸
 شمیران (قلعه)، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۸، ۲۵۷، ۳۷۳، ۳۸۰، ۳۸۵-۳۸۷، ۴۲۳، ۴۲۵
 شمیران (مکان)، ۲۹۶، ۳۷۲
 شوش (قلعه)، ۶۸۴
 شوش (مکان)، ۴۶۵-۴۶۶، ۵۶۱-۵۶۳، ۶۳۳، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۸۴
 شوشتر، ۴۶۳، ۴۶۵، ۵۲۹، ۵۴۰، ۵۵۰، ۵۶۱، ۶۳۴، ۶۴۳، ۶۵۶، ۶۷۴، ۶۷۶
 شوشتری، قاضی نورالله، ۲۵۹
 شه فیروز پسر لیشام، ۱۸۷
 شهاب الدوله (لقب هارون بغرا خان)، ۵، ۷
 شهاب الدین غوری، ۱۰۳
 شه دوست (پدر لیلی بن نعمان)، ۱۹۸
 شهر یوشن هزاراسپ (از فرماندهان شاه غازی رستم)، ۹۷
 شهر بابک، ۴۷۴
 شهرزور (مکان)، ۳۴۷، ۴۹۲-۴۹۳، ۵۸۰، ۶۵۳، ۶۹۶
 شهرستان (دژ داخل شهر بردعه)، ۳۹۸
 شهریار (مکان)، ۲۶۳
 شهریار برادر شاهنشاه، ۹۴
 شهریار پسر اندیان، ۱۵۶
 شهریار پسر پادوسپان، اسپهبد، ۸۰، ۸۲، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۹
 شهریار پسر دارا (معروف به ملک الجبال)، ۸۴-۸۷، ۷۲۴-۷۲۷
 شهریار پسر رستم دیلمی، ۴۵۱
 شهریار پسر شروین باوندی، اسپهبد، ۷۳-۷۵، ۸۳-۸۴، ۸۶، ۲۱۳، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۱۴-۳۱۵، ۶۸۷، ۷۲۳-۷۲۴، ۷۲۶، ۷۳۰-۷۳۱
 شهریار پسر قارن (سده ۳ق)، ۷۷-۷۸
 شهریار پسر قارن، حسام الدوله اسپهبد (سده ۶ق)، ۸۷-۸۸، ۹۰-۹۱، ۹۹-۱۰۰
 شهریار پسر کین خواز، ۱۰۴
 شهریار پسر ونداد هرمز، اسپهبد، ۸۳
 شهریار کوه، ۶۷، ۶۹، ۷۳، ۷۵-۷۷، ۸۳-۸۴، ۹۲، ۲۰۶، ۳۱۰، ۳۱۴-۳۱۵، ۷۲۳-۷۲۷، ۷۳۰-۷۳۱
 شه فیروز بن کردویه، ۳۸۸، ۴۰۵
 شه فیروز پسر بختیار، ابونصر، ۵۳۱-۵۳۲، ۶۲۴-۶۲۵، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۴۸، ۷۴۴-۷۴۵، ۷۴۷
 شهید استرآبادی، نک: ابوحنیفه جعفر بن احمد بن بهرام باهلی
 شیبک خان ازبک، ۲۴۶
 شیخ ابو عامر گرگانی (شاعر)، ۳۳۱
 شیخ الرئیس ابوالعباس عنبری، نک: ابوالعباس عنبری
 شیخ زاهد طارمی، امیر، ۲۴۲-۲۴۳
 شیخ مفید، ۲۲۴

- صاحب الزمان، ۹۹
 صاحب الزنج، ۱۶۳
 صاعد بن ثابت نصرانی، ابوالعلا، ۵۸۶، ۵۹۹، ۶۲۰
 صاعد بن مخلد، ۳۴۷
 صالحان کجور (قریه)، ۱۵۲
 صامغان (مکان)، ۳۴۷
 صدقه بن فرس بن المازیاری، ۶۵۴
 صدقه (امیر بطیحه)، ۶۵۹-۶۶۰
 صدقه (امیر عرب)، ۹۱
 صدقه بن دبیس، سیفالدوله (امیر بنی مزید)، ۷۴۱
 صراة (مکان)، ۵۸۲
 صرع (بیماری)، ۴۹۴، ۴۹۷، ۵۶۳، ۶۴۴
 صعالیک (قوم)، ۱۹۷
 صعده (شهر)، ۲۲۷-۲۲۸
 صلوک بن محمد بن مسافر، ۳۹۱-۳۹۳
 صفاری (فرمانروا/امیر)، ۳۰، ۸۱، ۱۶۴-۱۶۵، ۱۷۸،
 ۳۴۵، ۵۲۷
 صفاریان، ۱۶۳، ۳۴۵-۳۴۶، ۳۶۰، ۴۶۱
 صفوی، لشکر، ۲۷۱
 صفویه/صفویان، ۲۵۰-۲۵۱، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۲
 صفی امیرالمؤمنین، لقب سلطانالدوله ابوشجاع
 فناخسرو، ۶۵۳
 صفی میرزا پسر شاه عباس اول صفوی، ۲۷۲
 الصلاة (اثر ناصرکبیر)، ۱۹۳
 صلاحالدین ایوبی، ۳۹۱، ۶۸۲
 صلیبیان، ۵۰۴
 صمصامالدوله ابوکالیجار مرزبان پسر عضدالدوله
 بویه، ۱۳۳-۱۳۴، ۴۳۲، ۴۵۵، ۵۰۶-۵۱۵،
 ۵۱۷-۵۳۳، ۶۲۳-۶۳۰، ۶۳۲-۶۳۸، ۶۴۴، ۶۴۶-
 ۶۴۷، ۷۱۰، ۷۱۵، ۷۴۳-۷۴۷
 صندل (از فرماندهان ساجیه)، ۳۵۹
 الصیام (اثر ناصرکبیر)، ۱۹۳
 صیمره (مکان)، ۳۵۲
 ضبة بن محمد الاسدی، امیر بنی الاسد، ۴۷۸، ۶۱۱
 طارم (قلعه)، ۲۶۰، ۲۶۲، ۴۱۰، ۴۲۸
 طارم، ۱۱۹، ۱۳۱-۱۳۲، ۲۵۲، ۲۵۷، ۲۵۹-۲۶۱
- شیخالکریم، نک: یوسف بن ابی الساج
 شیر (مکان)، ۱۶۶
 شیر اسفار (حاکم دژ سمیرم)، ۲۲۲، ۴۰۷، ۶۹۳
 شیر ذیلاوند (طایفه)، ۴۴۸
 شیراز، ۱۳۴، ۲۳۷، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۰-۴۶۱، ۴۶۴،
 ۴۷۱-۴۷۲، ۴۷۵-۴۷۶، ۴۸۳، ۵۰۰، ۵۰۷-۵۰۹،
 ۵۱۴-۵۱۶، ۵۱۸-۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۶-۵۲۷،
 ۵۲۹-۵۳۰، ۵۳۲-۵۳۷، ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۱-۵۴۹،
 ۵۵۸-۵۵۹، ۵۷۴، ۵۸۱، ۵۹۳، ۶۲۳-۶۲۵، ۶۲۷،
 ۶۳۷-۶۳۸، ۶۴۹، ۶۵۲-۶۵۵، ۶۵۷، ۶۷۳، ۶۷۵-
 ۶۷۶، ۶۹۰-۶۹۱، ۶۹۷، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۴۳-۷۴۴،
 ۷۴۶
 شیرازیان، ۴۸۵، ۵۳۷
 شیرج بن لیلی (سردار مرداویج زیاری)، ۲۱۴، ۳۰۲-
 ۳۰۴، ۳۰۶، ۶۹۱
 شیرذیل (شیر دل)، نک: ۱. شرفالدوله ابوالفوارس
 شیرذیل؛ ۲. فیروز پسر بهاءالدوله
 شیرز (مکان)، ۱۲۴
 شیرزاد (از امرای دیلم در جرفاذقان)، ۲۹۹، ۴۵۷
 شیرزاد برادر اسفار، ۳۸۶
 شیرزاد بن سرخاب، ۵۹۶، ۵۹۸
 شیرزاد بن مسافر، ۳۸۶
 شیرزیل (از امرای محلی طبرستان)، ۲۲۲
 شیرزیل (از امیران معزالدوله)، ۵۸۱
 شیرزیل الاکبر (از نیاکان آل بویه)، ۴۵۰
 شیرنجین (از دیلمیان سپاه خراسان)، ۴۵۴، ۴۷۲
 شیرویه، ۷۰
 شیعیان، ۱۸۱، ۳۷۸، ۴۷۸، ۶۰۹، ۶۴۵، ۶۸۰، ۶۸۳
 صابئی (آیین)، ۶۴۸
 صاحب القلنسوه، نک: محمد بن ابوالحسین احمد،
 ابوجعفر
 صاحب بن عباد، ۱۳۳، ۲۲۱، ۲۲۳-۲۲۴، ۳۱۳-۳۱۴،
 ۳۳۰، ۳۸۷، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۳۲، ۴۹۵-۴۹۶، ۶۲۸،
 ۷۰۷، ۷۱۰-۷۱۱، ۷۱۴-۷۱۵، ۷۱۸-۷۲۱، ۷۴۳
 صاحبالجیش، نک: احمد بن حسن، ابوالحسن (پسر
 ناصرکبیر)

- ۲۶۳، ۲۶۷-۲۶۸، ۳۷۲-۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۸-۳۷۹، ۳۸۳-۳۸۹، ۳۹۲-۳۹۳، ۳۹۵-۳۹۶، ۴۰۲، ۴۰۵-۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۳-۴۱۵، ۴۱۷، ۴۲۰-۴۲۸، ۴۳۰
- طازاد بن عیسی، ابوالحسن، ۵۶۷
- طاعون (بیماری)، ۲۷۰
- طالبی، سادات، ۱۸۲
- طالبیان، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۸۴، ۲۱۶، ۵۸۰، ۶۴۸-۶۴۹
- طالقان (در منطقه دیلم)، ۱۱۸-۱۱۹، ۱۳۳، ۱۷۷، ۲۳۲، ۲۵۷-۲۵۹، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۹۷
- طالقان (دژ)، ۲۵۷
- طاهر (صاحب قلعه دودمان)، ۶۲۴
- طاهر بن ابراهیم، ابوالوفا، ۶۲۲-۶۲۳
- طاهر بن خلف بن احمد، ۵۲۸، ۶۴۰
- طاهر بن صمه (سرکرده اشعار کرمان)، ۴۸۳
- طاهر بن محمد الظاهری، ابوالطیب (قاضی)، ۳۳۲
- طاهر بن محمد بن عبدالله بن طاهر، ۱۵۷
- طاهر بن محمد کاتب، ۱۲۹، ۲۰۰
- طاهر بن محمد، ابوالوفا، ۴۸۸-۴۹۲، ۴۹۵، ۶۱۸
- طاهر بن هلال بن بدر، ۶۵۳، ۷۳۶-۷۳۷
- طاهر دبیر، ۳۲۲
- طاهر دودمانی (رئیس قریه دودمان)، ۵۳۲
- طاهر ذوالیمینین، ۱۲۳
- طاهری، امراء، ۶۸
- طاهری، خاندان، ۳۴۶
- طاهریسان، ۷۶-۷۷، ۱۵۶-۱۵۷، ۱۶۱-۱۶۴، ۱۶۶-۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۴، ۳۴۱، ۳۶۰
- الطاع خلیفه عباسی، ابوالفضل عبدالکریم، ۳۱۰، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۰-۴۹۱، ۴۹۵-۴۹۹، ۵۱۰-۵۱۲، ۵۱۷-۵۱۸، ۵۲۴، ۵۲۶، ۶۰۹-۶۱۰، ۶۱۲-۶۱۳، ۶۱۷، ۶۲۱، ۶۲۶-۶۲۷، ۶۳۰-۶۳۲، ۶۴۵، ۶۴۹-۶۵۰، ۷۰۹-۷۱۰، ۷۱۵
- الطب الملوکی، ۱۲۹
- طبرستان، ۶۷-۹۵، ۹۷-۹۸، ۱۰۰-۱۰۵، ۱۱۸، ۱۲۱-۱۲۴، ۱۲۶-۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۷-۱۵۷، ۱۶۰-۱۶۲، ۱۶۴-۱۹۲، ۱۷۱-۱۶۴، ۱۷۳-۱۸۲، ۱۸۵-۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۶-۱۹۹، ۱۹۹-۲۰۲، ۲۰۴-۲۱۱، ۲۱۳-۲۱۴
- ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱-۲۲۲، ۲۲۴-۲۲۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۹۴-۲۹۵، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۲-۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۶-۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۲-۳۲۵، ۳۲۸-۳۲۹، ۳۵۶، ۳۷۴-۳۷۵، ۳۸۲-۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۳۰، ۴۵۳-۴۵۴، ۴۵۶، ۴۷۷، ۴۹۶-۴۹۷، ۵۰۳، ۵۷۷، ۶۸۵-۶۸۷، ۶۸۹-۶۹۰، ۶۹۴-۶۹۵، ۶۹۷-۶۹۸، ۷۰۱، ۷۰۹، ۷۲۳-۷۲۵، ۷۳۱
- طبرک (دژ)، ۱۰۰، ۳۰۶، ۶۷۹، ۶۹۴، ۷۲۱-۷۲۲، ۷۳۶
- طبری، امرا (منسوب به طبرستان)، ۸۳
- طبری‌ها/ طبریان (اهالی طبرستان)، ۹۵، ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۵، ۲۹۴
- طبس، ۲۹۶
- طرابلس مغرب، ۱۲۹
- طراد بن دبیس بن مزید اسدی، ۶۵۵، ۶۵۷-۶۵۸، ۶۶۴
- طراز، ۱، ۷، ۱۱، ۲۰، ۳۷
- طرسق (در جیرفت)، ۵۲۷
- طریثیت (مکان)، ۳۰۹، ۴۷۴، ۷۰۱
- طریف (غلام ناصرالدوله حمدانی)، ۵۸۴
- طغاتی‌مور، ۲۳۰، ۲۳۳
- طغا خان، ۲۰
- طغان (لقب)، ۱۰
- طغان حاجب/ طغان ترک، ۵۱۳، ۵۲۹-۵۳۰، ۵۳۳-۶۳۴، ۶۳۴
- طغان خان/ طغان بن علی، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۷
- طغرل بن ارسلان شاه سلجوقی، ۱۰۲
- طغرل بیگ/ طغرل بک سلجوقی، ۲۴، ۱۳۶، ۳۲۷-۳۲۹، ۳۲۹، ۵۴۵-۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۰-۵۵۱، ۶۷۰، ۶۷۴-۶۸۳، ۷۴۰-۷۴۲، ۷۴۹
- طغرل تگین، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵
- طغرل خان، نک: محمود بغرا خان
- طغرل سلجوقی (حدود ۴۵۴ق)، ۸۷، ۴۲۸-۴۲۹
- طغرل قرا خان، ۲۴
- طغجاج خان، ۲۱-۲۲، ۲۵، ۲۷، ۳۲، ۳-۳۵، ۳۷-۳۸

- خلیفه، ۵، ۷، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۲۷، ۳۶، ۱۲۱،
 ۱۲۷-۱۲۹، ۱۸۱، ۲۰۷، ۳۰۱، ۳۲۹، ۳۴۵،
 ۴۱۴، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۹، ۴۹۸، ۵۵۴، ۵۶۳،
 ۵۷۱، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۹۰، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۴۵،
 ۶۴۸، ۶۶۶، ۶۷۲، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۸، ۶۹۵،
 ۷۰۷، ۷۲۲، ۷۴۱
- دعوت، ۱۵۱
- عبدالحمید مضروب، ۷۲
- عبدالحی بن عماد، ۴۹۹
- عبدالرحمان (داماد ابوالساج)، ۳۴۵
- عبدالرحمان بن علی بن محمد الیزدادی، ابوالحسن،
 ۳۳۲
- عبدالرحمان سیوطی، ۵۷۰، ۵۷۵، ۷۰۷
- عبدالرزاق بن حسنویه کرد، ۴۹۴-۴۹۵
- عبدالرزاق سمرقندی، ۲۳۵
- عبدالعزیز بن عبدالله سرخسی، ابومحمد، ۳۲
- عبدالعزیز بن نوح، ۲۸
- عبدالعزیز بن یوسف، ابوالقاسم، ۵۰۹، ۵۲۱
- عبدالعزیز پسر لشکرستان، ۵۳۱، ۶۳۵
- عبدالعزیز عجلی (شاعر)، ۱۸۱
- عبدالغفار کاتب، ۳۲۱
- عبدالکریم (ستق بغراخان)، ۵
- عبدالکریم رافعی قزوینی، ۳۸۴
- عبدالله بن احمد بلخی، ابوالقاسم (کاتب محمد زید)،
 ۱۸۲-۱۸۳
- عبدالله بن المعتز (شاعر)، ۱۹۴، ۵۵۲
- عبدالله بن حسن (از باوندیان)، ۸۰، ۱۷۷
- عبدالله بن حسن عقیقی، ۱۸۸
- عبدالله بن حسین حمدانی (حاکم مراغه)، ۳۴۹
- عبدالله بن حمزه (مؤلف الشافی)، ۱۲۱
- عبدالله بن خردادبه (والی طبرستان)، ۷۴، ۱۲۳
- عبدالله بن سعید، ۱۵۳
- عبدالله بن سلیمان (حاکم مکه)، ۳۴۴
- عبدالله بن طاهر، ۷۵
- عبدالله بن عزیر (فرمانده لشکر طاهریان)، ۱۲۶،
 ۱۵۷، ۱۶۲
- ۴۴-۴۲
- طفوف (مکان)، ۵۷۰
- طوالش، ۲۵۸
- طورعبدین، ۵۱۳، ۵۲۱
- طوس، ۹۸، ۱۰۱، ۱۹۸، ۶۸۷
- الطهارة (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
- طهران، نک: تهران
- ظهیرالدوله، نک: بیستون پسر وشمگیر زیاری
- ظهیرالدین ابوالقاسم (نایب عمادالدین در بصره)،
 ۵۴۲-۵۴۴، ۶۶۷-۶۶۸، ۷۳۹
- ظهیرالدین مرعشی، ۶۸، ۱۰۶، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۴۸،
 ۱۵۲، ۱۶۶، ۱۷۲-۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۰۴،
 ۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۵، ۲۳۱-۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۰-۲۴۱،
 ۲۵۰-۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۰، ۳۲۳، ۳۷۷، ۳۸۴،
 ۳۹۷، ۴۴۹، ۶۸۹، ۷۱۴
- عابد بن علی (از فرماندهان عضدالدوله)، ۴۷۵-۴۷۶
- العادل بن مافنه، ۵۳۸، ۵۴۰-۵۴۱، ۵۴۴
- عاصم بن حسنویه کرد، ۴۹۴-۴۹۶
- عباس (سپهسالار امیر حسامالدین)، ۲۶۵
- عباس (والی ری)، ۹۴
- عباس اول صفوی، شاه، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۷۲-۲۷۳
- عباس بن احمد حاجب، ۵۲۸
- عباس بن حسن بن فسانجس، ابوالفضل، ۴۶۱، ۴۶۳،
 ۵۵۹، ۶۶۹
- عباس بن حسن وزیر، ۵۵۲
- عباس بن حسین شیرازی، ابوالفضل (وزیر عزالدوله)،
 ۴۷۵، ۴۷۷، ۵۸۸، ۵۹۵-۶۰۳، ۶۰۵
- عباس بن عبدالمطلب، ۱۷۱، ۱۸۱
- عباس بن وندادامید، ۱۶۰
- عباسی / عباسیان، ۱۴، ۷۴، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۷۱-۱۷۲،
 ۲۲۴، ۲۵۰، ۳۰۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۴۹۹، ۵۸۹،
 ۵۹۰، ۶۴۳، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳
- خلافت، ۷، ۱۰، ۳۳، ۷۶، ۱۲۹، ۱۵۱، ۲۰۷،
 ۲۱۷، ۲۹۵، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۷۶،
 ۴۶۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۸۹،
 ۶۸۳

۴۴۸، ۴۵۴-۴۵۵، ۴۶۳-۴۶۴، ۴۶۹-۴۷۳، ۴۷۵،
 ۴۷۷-۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸-۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۷، ۵۰۴،
 ۵۰۹-۵۱۲، ۵۱۷-۵۱۸، ۵۲۱-۵۲۵، ۵۲۷،
 ۵۳۳-۵۴۱، ۵۴۳، ۵۴۶، ۵۴۸-۵۴۹، ۵۵۱-۵۵۲،
 ۵۵۴، ۵۵۶-۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۷۲-۵۷۳، ۵۷۵،
 ۵۷۷-۵۷۸، ۵۸۱، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۲-۵۹۳، ۵۹۵،
 ۵۹۷، ۶۰۱-۶۰۳، ۶۰۷، ۶۱۰، ۶۱۲-۶۱۴، ۶۱۶-
 ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۱-۶۲۲، ۶۲۸-۶۳۰، ۶۳۳، ۶۳۵-
 ۶۳۶، ۶۴۰-۶۴۳، ۶۴۸-۶۵۰، ۶۵۳-۶۶۲، ۶۶۴-
 ۶۶۶، ۶۷۱-۶۸۱، ۶۸۵-۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۰-۶۹۱،
 ۶۹۷، ۷۰۲-۷۰۵، ۷۱۴، ۷۱۶، ۷۱۸، ۷۳۹، ۷۴۱،
 ۷۴۷

عراقیان، ۶۵۰، ۶۹۳

عراقین، ۱۴۸، ۱۵۱

عرب (نژاد)، ۴۷۶

ادب، ۱۹۳

ادبیات، ۱۷۱

جنگجویان، ۳۱۵

سپاه، ۷۰

فتوحات، ۱۱۸

عربستان، ۱۰۳

عربها، ۶۸، ۷۰، ۱۲۴

عربی (زبان)، ۹۹

عرفه (از ایام)، ۲۲۳

عرب بن سعد، ۳۸۶

عزالدین بختیار نک: بختیار بن معزالدوله بویه

عزالملوک نک: ۱. عمادالدین ابوکالیجار مرزبان ۲.

فولادستون پسر عمادالدین

العزیز بالله فاطمی (خلیفه فاطمی مصر)، ۵۰۴، ۶۲۳

عسکر مکرّم، ۳۴۵، ۴۶۲-۴۶۳، ۴۶۵-۴۶۶، ۵۰۹

۵۶۰-۵۶۲، ۶۱۷، ۶۳۴، ۶۷۴، ۷۴۳، ۷۴۷

عصر ساسانی، ۴۹۸

عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بن رکنالدوله حسن

بویه، نک: فناخسرو بن رکنالدوله حسن بویه

عقیل بن ابی طالب، ۱۸۱

عقیل بن مسرور (از فرستادگان حسن زید)، ۱۵۳

عبدالله بن فضل، ابوالعلا، ۴۹۲، ۵۲۹، ۶۲۸-۶۳۰،
 ۶۳۳، ۶۴۶

عبدالله بن مالک (از فرماندهان عباسی)، ۷۳

عبدالله بن محمد بن صالح سگری، ۱۶۴-۱۶۵

عبدالله بن محمد بن نوح سامانی، ابوالعباس، ۸۲،
 ۱۸۵-۱۸۶

عبدالله بن محمد خاقانی، ۳۵۶

عبدالله بن محمد سامانی، ۸۲، ۱۸۵

عبدالله بن وندادامید، اسپهبد (حاکم رستمدر)،
 ۱۵۲-۱۵۵

عبدالله بن یحیی، ابومخلد، ۵۷۹، ۶۹۵

عبدالله پسر سید قوامالدین، ۲۳۲

عبدالله عتبی، ابوالحسن (وزیر امیر نوح سامانی)،
 ۳۱۳، ۵۰۳، ۷۰۹، ۷۱۴

عبدالله عقیقی، نک: عبدالله بن حسن عقیقی

عبدالملک بن احمد بن تمیم، ابونعیم (قاضی)، ۳۳۲

عبدالملک بن حسنویه کرد، ۴۹۴-۴۹۶

عبدالملک بن نوح بن منصور سامانی، ۲۸، ۲۹، ۳۰۶-
 ۳۰۷، ۵۰۳، ۵۸۰، ۶۹۵-۶۹۸

عبدالملک نوح، نک: عبدالملک بن نوح بن منصور
 سامانی

عبدالواحد بن ماکولا، ابوسعد، ۶۶۲

عبدالوهاب بن احمد (حاکم عمان)، ۵۸۷-۵۸۸

عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن حسین، ۱۶۶، ۳۴۶

عبیدالله بن علی بن حسن، ۱۶۴، ۱۷۳

عبیدالله بن محمد بن حمدویه، ۴۱۱

عبیدالله مهدی (داعی فاطمی)، ۱۲۹

عتبة بن الولید، ابوالولید، ۵۰۴

عثمانی (حکومت)، ۲۷۲

عدن (شهر)، ۲۲۸

عدنان بن محمد ضبی، ابوعامر، ۳۲

عراق ایران، ۱۰۲

عراق عجم، ۱۰۲، ۱۰۲۶، ۱۰۲۹، ۱۶۲، ۱۶۶

عراق، ۱۰، ۷۳، ۹۶، ۱۰۳، ۱۶۰، ۱۶۲-۱۶۳، ۱۷۵،

۱۸۱، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۹۳، ۳۰۴،

۳۰۸، ۳۲۹، ۳۴۸-۳۴۹، ۳۵۶، ۴۰۱، ۴۱۲

- عقیلی (حاجب داعی حسن بن قاسم)، ۲۰۸
 عکبرا (مکان)، ۴۸۰، ۵۲۴-۵۲۵، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۸۲، ۶۶۷، ۶۰۶
- علاء بن حسن، ابوالقاسم، ۵۰۹، ۵۱۴، ۵۲۶-۵۲۸، ۵۳۰-۵۳۱، ۶۳۴-۶۳۵، ۶۳۸
- علاء بن حسین، ۷۴۳
 علاءالدوله علی پسر حسامالدوله اردشیر، ۱۰۵-۱۰۶، ۲۲۹
- علاءالدوله علی پسر حسامالدوله شهریار، ۸۸-۹۵، ۹۷
 علاءالدوله کاکویه، ۳۱۹-۳۲۰، ۳۲۲، ۴۲۸، ۵۴۰، ۵۴۴
 علاءالدین (خداوند الموت)، ۲۵۶
- علاءالدین بن دوباج قومنی، امیر، نک: علاءالدین دوباج
 علاءالدین دوباج (حاکم فومن)، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۱-۲۶۲
- علاءالدین محمد خوارزمشاه، ۱۰۴
 علم قهرمانه (بانوی کارپرداز دارالخلافة)، ۵۶۵-۵۶۶
 علوی/ علویان، ۱۰۳، ۱۲۶-۱۲۹، ۱۴۷-۱۵۰، ۱۵۲-۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱-۱۶۲، ۱۶۵-۱۶۶، ۱۷۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۰۹-۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۹، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۸۲-۳۸۵، ۴۳۰-۴۳۱، ۴۹۰، ۶۴۳، ۶۵۵
- داعیان، ۳۷۷
 دولت‌ها، ۱۴۷
 سادات، ۱۴۸
- علویان دیلمستان، ۲۱۲
 علویان طبرستان، ۱۵۰، ۳۵۶، ۳۸۳، ۳۸۵
 علویان قم، ۷۲۱
 علی التازی، ۴۱۸
- علی الشاعر، نک: علی بن حسن، ابوالحسن (پسر ناصر کبیر)
 علی المکتفی (خلیفه عباسی)، ۱۷۸، ۱۸۰، ۳۵۳، ۵۵۱-۵۵۲
- علی بن ابراهیم گیلی، ۱۵۵
 علی بن ابی طالب (ع)، ۱۷۰-۱۷۱، ۱۸۰-۱۸۱، ۳۷۸، ۴۹۷، ۵۱۴
- علی بن احمد (کاتب قرمطیان)، ۵۸۸
- علی بن احمد، ابوالقاسم (وزیر بهاءالدوله)، ۶۴۵
 علی بن اسماعیل بن ادريس، ابوالحسن، ۲۲۱
 علی بن امام زین العابدین (ع)، ۱۴۸
 علی بن بهرام بن اسکندر روزافزون، سپهسالار مازندران، ۲۴۲
- علی بن جستان (نیز نک: علی بن وهسودان)، ۱۲۲
 علی بن جعفر، ابوالقاسم (وزیر مرزبان/ وزیر دیسم کرد)، ۳۵۸، ۳۷۸، ۳۹۲-۳۹۵، ۴۹۲-۴۹۳
 علی بن جوانقوله، ۴۰۳، ۶۸۸
 علی بن حسان الانباری (کاتب)، ۴۵۱-۴۵۲
 علی بن حسن بن علی بن زین العابدین، ۲۱۳
 علی بن حسن مروزی، ۸۰، ۱۷۷
 علی بن حسن، ابوالحسن (پسر ناصر کبیر)، ۱۸۷، ۱۹۴-۱۹۵، ۳۷۷
- علی بن خورشید/ علی خورشید، ۲۰۲-۲۰۵
 علی بن دبغش حاجب، ابوالحسن (حاجب عضدالدوله)، ۵۰۸، ۵۱۹، ۷۴۶
 علی بن دیسم، ۳۷۸
 علی بن رستم، عامل خراج اصفهان، ۴۵۷
 علی بن رنجی معروف به علی کلویه، ۵۵۹
 علی بن ستق بغرا خان، ۶، ۱۴، ۲۲، ۲۶، ۲۷
 علی بن طراد بن دبیس، ابوالحسن، ۶۶۴
 علی بن عباس الخصیبی، ۳۵۶-۳۵۷
 علی بن عباس بن فسانجس، ۵۹۷
 علی بن عبدالله حسینی عقیقی، ۲۲۱
 علی بن عبدان، ابوالحسن، ۷۴۸
 علی بن عمر بن زین العابدین (ع)، ۲۱۳
 علی بن عمران (از امیران علاءالدوله کاکویه)، ۳۱۹-۳۲۰
- علی بن عمرو (کاتب بختیار)، ۶۲۲
 علی بن عمرو بن میمون، ابوالحسن، ۶۰۷
 علی بن عیسی الرمانی، ابوالحسن (فقیه)، ۶۰۴
 علی بن عیسی بن جراح (وزیر)، ۳۵۳-۳۵۴، ۳۵۷
 علی بن فرات، ابوالحسن (وزیر)، ۳۵۳-۳۵۵، ۵۵۳، ۵۵۷

- علی بن فضل، ۳۸۸، ۴۰۵
 علی بن کامه / علی کامه (از امیران رکن الدوله بویه)،
 ۸۴، ۲۱۳، ۳۰۶-۳۰۷، ۳۱۳، ۶۸۳، ۳۸۷، ۶۹۱،
 ۶۹۳، ۷۱۴-۷۱۵
 علی بن محسن تنوخی، ۴۵۱
 علی بن محمد الاحدب، ۵۰۰
 علی بن محمد البارزی، ۴۷۶
 علی بن محمد الزطی، ۶۱۷
 علی بن محمد حسینی، ۲۲۸
 علی بن محمد کوی، ابوالحسن / ابوالحسین (معروف
 به ابن المعلم)، ۵۸۰، ۶۲۷-۶۲۸، ۶۳۰-۶۳۱،
 ۶۴۴-۶۴۷، ۷۱۸
 علی بن مزید اسدی، ابوالحسن سندالدوله (از امرای
 بنی مزید)، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۵۴
 علی بن مسیب، ۶۳۶
 علی بن موسی الرضا (ع)، ۱۴۹
 علی بن موسی معروف به زرار، ۴۶۸
 علی بن میشکی، ۴۰۷
 علی بن نصر (از فرستادگان حسن زید)، ۱۵۳
 علی بن نصر، ابوالحسن مذهب الدوله (امیر بطیحه)،
 ۵۱۱-۵۱۲، ۵۳۰-۵۳۱، ۵۳۴، ۶۳۳، ۶۳۵، ۶۴۱،
 ۶۴۶، ۶۵۴
 علی بن وهسودان، ۱۲۶، ۱۲۸-۱۳۰، ۱۳۲، ۲۰۰،
 ۳۸۲-۳۸۵
 علی بن هشتم (حاکم شروان)، ۳۹۷
 علی پسر تکش، ۱۰۲
 علی تگین، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۳۳
 علی حاجب، ۷۳۵
 علی کاکای، ۱۷۶، ۱۸۵
 علی کیا پسر کارکیا سلطان محمد کیا، سلطان، ۲۶۰
 علی کیای دیلمی، ۲۵۸
 علی لاهجی، ۲۶۴، ۲۶۷-۲۶۸
 علی هندو، شیخ، ۲۳۳
 علی آباد (در آمل)، ۲۰۸، ۲۹۶
 علی بار (سپهسالار سلطان محمود سلجوقی)، ۹۳
 علی شاه برادر محمد خوارزمشاه، ۱۰۴
 علی کیا، شمس الدوله (امیر دژ فیروزکوه)، ۱۰۰
 علی محمد صاحب الزنج، ۳۴۵
 العماد لدین الله، لقب ابوکالیجار مرزبان، ۵۴۵
 عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه، ۱۸۷، ۲۰۱، ۲۱۴،
 ۲۱۶، ۲۹۸-۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵، ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۴،
 ۴۵۲-۴۵۴، ۴۵۶-۴۷۲، ۵۵۵، ۵۵۷-۵۶۲، ۵۶۵،
 ۵۷۱-۵۷۵، ۵۸۹، ۵۹۳-۵۹۴، ۶۸۳-۶۹۰، ۶۹۸،
 ۷۱۵
 عمان، ۴۵۴، ۴۷۳، ۴۷۶-۴۷۷، ۴۸۳، ۵۰۲، ۵۰۸،
 ۵۱۵، ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۴۳-۵۴۴، ۵۷۷، ۵۸۵،
 ۵۸۷-۵۸۸، ۵۹۶-۵۹۷، ۷۴۹
 عمدتة الدوله بن معزالدوله، ابوالحسن، ۵۸۹
 عمر بن العلاء، ۷۲
 عمر بن محمد علوی، شریف ابوعلی، ۶۴۲، ۶۶۰
 عمر بن نهبان، ۴۷۷
 عمر الاشراف پسر امام زین العابدین (ع)، ۱۴۸
 عمران بن شاهین، ۲۲۰، ۴۷۱-۴۷۲، ۴۸۰-۴۸۱، ۴۸۶،
 ۴۹۱، ۵۷۳-۵۷۴، ۵۷۶-۵۷۷، ۵۸۰، ۵۸۴، ۵۸۸،
 ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۱-۶۰۲، ۶۰۱، ۶۱۰، ۶۱۳-۶۱۴، ۶۱۶-
 ۶۱۹، ۶۹۰
 عمرو بن العلاء (از فرماندهان عباسی)، ۷۱
 عمرو بن خلف بن احمد، ۵۲۷-۵۲۸، ۶۳۸
 عمرو بن لیث / عمرو لیث، ۸۰-۸۱، ۱۲۷، ۱۷۵، ۱۷۷-
 ۱۷۹، ۳۴۶، ۳۵۵
 عمیدالدوله ابوسعید بن عبدالرحیم، ۵۴۵
 عمیدالجیوش، لقب ابوعلی حسن بن استاد هرمز،
 ۶۴۰-۶۴۳
 عمیدالدین ابونصر بن ظهیر، ۵۵۰
 عمیدالملک گندری وزیر / عمیدالملک کندی، ۶۷۸،
 ۶۸۰
 عنبری، ابوالعباس، ۳۲
 عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن
 وشمگیر، ۸۵، ۲۹۴، ۳۱۱، ۳۲۸، ۷۱۲، ۷۲۴-
 ۷۲۵، ۷۲۷-۷۲۹
 عواصم (مکان)، ۳۴۵
 عیسی الكوفی (آز اجداد سید امیر کیا)، ۲۵۰

- عیسی بن فضل طبری، ۴۸۰، ۴۸۴، ۶۱۵
 عیسی بن مکتفی بالله خلیفه عباسی، ۴۱۲
 عیسی نوشری، امیر مصر، ۱۲۹
 العیون و الحدائق، ۱۳۱
 غازان بهادر از سرداران هولاکو، ۱۰۵
 غانم (خواهرزاده دیسم کردی)، ۴۰۷
 غانم بن یحیی بن حمزه سلیمانی، امیر، ۲۲۸
 غریب بن مقن، ۶۶۵
 غزان، ۱۸، ۳۰-۳۱، ۴۳، ۱۰۰
 غزنوی، شاهزادگان، ۹۴
 غزنویان، ۱۹، ۲۹۳، ۳۲۳، ۳۲۹، ۴۲۸، ۶۵۰-۶۵۱، ۷۳۱، ۷۳۵، ۷۴۲
 غزنه، ۱۸، ۳۶، ۲۲۸، ۳۳۲، ۷۳۶، ۷۴۲
 غزنین، ۸۶، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۸، ۷۳۵-۷۳۶
 الغصب (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
 غضنفر پسر ناصرالدوله حمدانی، ابوتغلب (امیر موصول)، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۱-۴۹۴، ۵۰۴، ۵۸۶-۵۸۷، ۵۹۷، ۶۰۰-۶۰۲، ۶۰۴-۶۰۷، ۶۱۰-۶۱۱، ۶۱۶، ۶۲۰-۶۲۳
 غفاری، ۴، ۳۷، ۳۹، ۴۳، ۴۴
 فتودور ایوانوویچ تزار روسیه، ۲۷۲
 فائق خاصه (از امیران سامانی)، ۸، ۲۸، ۲۹، ۳۱۳-
 ۳۱۴، ۷۱۱، ۷۱۴، ۷۱۶، ۷۲۰
 فاراب، ۱۱
 فارس، ۱۳۴، ۲۱۶، ۲۷۱، ۳۴۶، ۴۰۱-۴۰۲، ۴۵۲، ۴۵۴-۴۵۷، ۴۵۹-۴۶۴، ۴۶۶-۴۶۷، ۴۶۹-۴۷۱، ۴۷۳-۴۷۵، ۴۷۷-۴۷۸، ۴۸۱-۴۸۷، ۴۹۶، ۵۰۶-۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۱۷-۵۱۹، ۵۲۱-۵۲۲، ۵۲۴-۵۳۲، ۵۳۴-۵۴۰، ۵۴۹-۵۵۱، ۵۵۸-۵۶۱، ۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۷-۵۷۸، ۵۸۱، ۵۹۴، ۶۰۰، ۶۱۲، ۶۱۴-۶۱۵، ۶۱۸-۶۱۹، ۶۲۳-۶۲۴، ۶۲۶-۶۲۸، ۶۳۰-۶۳۲، ۶۳۳-۶۳۹، ۶۴۱-۶۴۲، ۶۵۱-۶۵۳، ۶۵۴-۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۴، ۶۶۹، ۶۷۲-۶۷۵، ۶۷۸-۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۸، ۶۹۰-۶۹۱، ۶۹۷، ۷۰۲-۷۰۴، ۷۰۹، ۷۱۴، ۷۲۳، ۷۳۳، ۷۳۹، ۷۴۳، ۷۴۵-۷۴۶، ۷۴۹
- فاطمه دختر احمد کرد، ۶۰۰
 فاطمه(ع)، ۶۵۱، ۶۸۲
 فاطمی، خلفا، ۳۷۹
 فاطمیان، ۱۲۹، ۳۵۸، ۵۰۴، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۲۳، ۶۵۰، ۶۷۸، ۶۸۰-۶۸۱، ۶۸۳
 فالیزبان، ۷۶، ۱۵۴
 فالیس (قلعه)، ۲۳۳
 فتح بن محمد، ابوالمسافر، ۳۵۹، ۳۹۰
 فتح قلابسی، ۳۵۲
 فتح لشکری، ۵۶۹، ۵۷۴، ۵۸۲
 فخرالدوله (وزیر خلیفه عباسی، ۴۷۴ق)، ۳۹
 فخرالدوله ابوالحسن علی پسر رکنالدوله، ۸۵، ۱۳۵، ۲۲۳، ۳۰۶، ۳۱۱-۳۱۴، ۳۸۷، ۴۲۵-۴۲۷، ۴۳۲، ۴۶۸، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۹۳-۴۹۶، ۵۰۵-۵۰۶، ۵۰۸-۵۰۹، ۵۲۵، ۵۲۸، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۸-۶۲۹، ۶۴۶-۶۴۷، ۶۸۶، ۷۰۵، ۷۰۸-۷۲۲، ۷۲۵-۷۲۷، ۷۲۹-۷۳۰، ۷۳۴، ۷۳۶، ۷۴۳، ۷۴۷-۷۴۸
 فخرالدوله حسن پسر رکنالدوله کیخسرو، ۱۰۷/۱-۱۰۸، ۲۲۹-۲۳۱
 فخرالدوله دیلمی نک: فخرالدوله ابوالحسن علی پسر رکنالدوله
 فخرالدوله گرشاسب پسرخوانده مرداویج، ۹۷
 فخرالدوله باوندی، نک: فخرالدوله حسن پسر رکنالدوله کیخسرو
 فخرالدین رازی، ۱۹۴، ۲۲۱
 فخرالدین مرعشی، ۲۳۲
 فخرالملک محمد بن علی، ابوغالب (وزیر بهاءالدوله)، ۶۵۱-۶۵۳، ۶۵۵-۶۵۸
 فخرالملوک رستم پسر نجمالدوله قارن، ۸۹-۹۲، ۹۴
 فداییان اسماعیلی، ۲۲۶-۲۲۷
 فرات، ۳۴۴، ۴۹۲، ۵۱۶، ۵۷۴، ۶۳۶
 فراتیه (مکان)، ۵۵۶
 فراشه (از فرماندهان عباسی)، ۷۳
 فرامرز بن علاءالدوله کاکویه، ابومنصور، ۵۴۴-۵۴۶
 فرامرز بن مرداویج بن وردانشاه (امیر دژ پالمن در لنگرود)، ۸۹

- فرامرز پسر رستم (برادرزادهٔ علاءالدوله)، ۹۲
 فرامرز پسر وردانشاه لنگرودی، ۹۲
 فرای، ۲
 فرخ‌آباد، ۵۷۱، ۵۷۳
 فرخان پسر دابویه، ۷۱
 فردوسی، ۸۶-۸۷
 فرشواد (مکان)، ۷۵
 فرغانه، ۲۰، ۳۳، ۴۴، ۳۴۲، ۳۴۳
 فرغانی‌های بودایی، ۳۴۲
 فرمانروایان باوندی، نک: باوندیان
 فرهاد پسر مرداویج، ۷۳۷
 فریدون پسر قارن، نوادهٔ پادوسپان دوم، ۱۵۵
 فسا، ۵۱۵، ۵۳۱، ۷۴۴
 فشتام (روستایی در کوه‌دم)، ۲۵۰
 فضل (از اعضای سعاة)، ۵۹۳
 فضل بن احمد الکردی، ۴۱۲
 فضل بن جعفر حمدانی، ۴۰۶
 فضل بن حسن فضلیه شبانکاره، ۵۵۱
 فضل بن سلیمان طوسی، ابوالعباس، ۱۲۲
 فضل بن عباس بن عتبه (شاعر)، ۱۷۱
 فضل بن محمد شدادی، ۴۱۸
 فضل بن محمد، ابوبشر (قاضی)، ۳۳۲
 فضل بن ناصرالدوله حمدانی، ۵۷۲
 فضل بن یحیی برمکی، ۱۲۰-۱۲۱، ۱۴۹
 فضل رفیقی، ۷۷، ۱۵۴، ۱۶۰
 فطر (عید مذهبی)، ۱۵۳، ۵۲۶
 فقه، ۹۵، ۱۷۱، ۱۹۲-۱۹۳، ۲۰۸، ۲۱۶-۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۳-۲۲۴
 فلج (بیماری)، ۵۶۴
 فلک‌المعالی، نک: منوچهر پسر قابوس
 فنا خسره بن ثمان (پدر بویه نیای آل بویه)، ۴۴۹
 فناخسرو بن رکن‌الدوله حسن بویه، سلطان‌الدوله، ۱۳۳، ۱۳۶، ۳۰۸-۳۱۳، ۳۳۱، ۳۷۶، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۴-۴۵۵، ۴۷۰-۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۶-۵۱۹، ۵۲۱-۵۲۴، ۵۲۷، ۵۳۲-۵۳۴، ۵۴۵، ۵۷۴، ۵۸۱، ۵۸۸-۵۸۹
- ۵۹۳-۵۹۶، ۶۰۰، ۶۱۰-۶۲۴، ۶۲۶، ۶۳۲، ۶۳۷-
 ۶۳۸، ۶۴۴، ۶۴۷-۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۴، ۶۵۷، ۶۸۹-
 ۶۹۰، ۶۹۷-۶۹۸، ۷۰۰-۷۰۵، ۷۰۷-۷۱۴، ۷۱۶،
 ۷۱۸، ۷۴۳-۷۴۶، ۷۴۸
 فناخسرو بن شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرذیل،
 ابومنصور، ۵۱۲
 فناخسرو پسر بهاء‌الدوله، سلطان‌الدوله ابوشجاع،
 ۴۵۵، ۵۳۳-۵۳۶، ۶۴۴، ۶۵۲-۶۵۹، ۶۶۱، ۷۳۷،
 ۷۴۸
 فولاد بن خسرو، ابونصر (امیر قلعه استخر)، ۵۵۰-
 ۵۵۱، ۶۷۴
 فولاد بن زماندار، نک: فولاد زماندار بن مانادر
 فولاد پسر خسرو دیلمی، ۶۷۶
 فولاد زماندار بن مانادر، ابومنصور نجم‌الدوله، ۱۳۳-
 ۱۳۴، ۱۳۶، ۴۳۲، ۵۲۱، ۵۲۵-۵۲۸، ۶۳۰
 فولادستون پسر بهرام لشکرستان، ۵۴۷
 فولادستون پسر عماد‌الدین ابوکالیجار مرزبان،
 عز‌الملوک ابومنصور، ۵۴۴، ۵۴۸-۵۵۱، ۶۷۰،
 ۶۷۳-۶۷۶، ۶۸۳، ۷۴۹
 فومن، ۲۵۳، ۲۶۸
 فیاض پسر ابوعبدالله بریدی، ابوجعفر، ۴۶۵
 فیتوک (روستا)، ۲۲۷
 فیروز پسر بهاء‌الدوله، جلال‌الدوله ابوطاهر، ۶۵۲-
 ۶۵۳، ۶۵۵-۶۵۸، ۶۶۱-۶۷۲، ۶۷۹، ۷۳۸-۷۴۱،
 ۷۴۸
 فیروز لیث لندکی (عموی فخرالملوک رستم)، ۹۰
 فیروز‌آباد (مکان)، ۵۵۱
 فیروز‌جاه (قلعه)، ۲۴۹
 فیروزشاه پسر عضدالدوله، ضیاء‌الدوله ابوطاهر، ۴۵۵،
 ۵۰۶-۵۰۹، ۵۱۴، ۵۱۸-۵۱۹، ۵۲۳، ۵۲۷،
 ۵۳۳-۵۳۴، ۵۳۷-۵۴۵، ۵۴۸، ۶۴۴، ۷۴۴،
 ۷۴۶-۷۴۸
 فیروزکوه (دژ)، ۱۰۰
 فیروزکوه/ پیروزکوه، ۹۹-۱۰۰، ۱۰۳، ۱۵۵، ۲۳۱-
 ۲۳۲، ۲۳۴-۲۳۵، ۲۶۳-۲۶۵
 القائم (خلیفه عباسی)، ۵۴۲، ۵۴۸، ۶۶۶-۶۶۷، ۶۷۰

- ۶۷۲، ۶۷۸-۶۸۰، ۶۸۲
القائم بالحق، نک: احمد بن محمد، ابوالحسین/
ابوالحسن
قابوس بن وشمگیر، شمس المعالی، ۸۶-۸۴، ۱۲۵،
۲۲۳-۲۲۲، ۳۱۰-۳۱۸، ۳۲۸، ۳۳۰-۳۳۲، ۴۲۶،
۴۹۳-۴۹۴، ۴۹۶، ۷۰۱، ۷۰۸-۷۰۹، ۷۱۲-۷۱۳،
۷۲۱، ۷۲۳-۷۲۷، ۷۳۰-۷۳۱، ۷۳۶
قابوس نامه، ۸۵، ۳۱۱، ۳۲۸، ۷۱۲، ۷۲۷، ۷۲۹
القادر بالله عباسی، ابوالعباس احمد بن اسحاق، ۹،
۱۰، ۳۱۸، ۳۲۰، ۵۳۳، ۶۲۶، ۶۳۰-۶۳۱، ۶۴۳،
۶۴۹-۶۵۲، ۶۵۹، ۶۶۲، ۷۲۲
قادیسیه، ۵۲۲
قارص (مکان)، ۳۵۰، ۴۱۹
قارلق، قوم، ۱، ۷، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴
قارن پسر سهراب، ۸۷
قارن پسر شهریار پسر شروین، اسپهبد، ۷۵-۷۸، ۸۸-
۹۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸-۱۶۱، ۱۷۲
قارن پسر وندادهرمز، ۷۳-۷۴
قارن، کوهستان، ۸۷
قارن کوه (مکان)، ۷۱
قارنوند (حاکم قارن کوه)، ۷۱
قارنوندان (سلسله)، ۷۵
قارنوندان (کوهستان)، ۷۴
قاسم بن ابراهیم زیدی، ۱۹۲
قاسم بن علی (عامل قومس)، ۷۸، ۱۶۱، ۱۶۸
قاسم بن علی بن حسن بن زید علوی، ۱۶۰، ۱۶۲
قاسم بن علی بن قاسم علوی، ۱۶۴
قاسمیه (از فرق زیدیه)، ۲۲۵، ۲۲۸
قاضی ابوالحسن ماوردی، ۵۴۲، ۶۶۹-۶۷۰، ۶۷۲
قاضی ابومحمد ناصحی، ۵۴۶
قاضی ابومحمد، ۵۰۸
قاضی بزازی (نماینده سلطان محمّد سلجوقی در
سمنان)، ۹۲
قاضی عبدالجبار (متکلم معتزلی)، ۲۲۱، ۲۲۳-۲۲۴
قاضی مروان از علماء لنجا، ۲۲۶
قاضی یوسف بن حسن کلاری، ۲۲۶
- قاضی القضاة ابواحمد بن علان، ۲۲۱
القاهر بالله، محمد بن المعتضد خلیفه عباسی، ۲۹۹-
۳۰۰، ۳۵۹-۳۶۰، ۴۵۷-۴۵۸، ۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۴
قاهره، ۵۰۰، ۵۰۵، ۵۸۹، ۶۰۱، ۶۲۳
القائم بالحق، نک: مهدی بن ابوالفضل جعفر الثائر
قباب حمید (مکان)، ۵۶۳
قباد اول ساسانی، ۶۸-۶۹
قُتْلُغُ شاه پسر امیر مؤمن، ۱۰۶، ۲۲۹
قتلمش (عموزاده طغرل)، ۶۸۲
قچقارباشی، ۲۹
قرآن، ۴۷، ۴۹-۵۰، ۱۹۲، ۳۵۸، ۶۴۸
قرا ارسلان قاورد پسر چغری بیک سلجوقی، ۵۴۷
قرائن شمس المعالی، نک: کمال البلاغة
قرا باغ، ۲۵۵
قرا تگین ترک / منصور قرا تگین / منصور بن قرا تگین
(فرمانده سامانی)، ۱۹۸، ۲۰۰، ۳۰۵، ۵۷۲
۵۷۷-۵۷۸، ۶۸۷، ۶۹۱-۶۹۳، ۷۱۷
قرا تگین جهشیاری، ۵۰۹-۵۱۰، ۵۱۲-۵۱۳، ۷۴۷
قراجه ساقی، ۹۴
قراخاقان، ۱۰
قراخان (لقب)، ۳، ۷، ۱۰
قراخانیان / قراخانیة، ۱، ۲
قراخانیان، نک: ایلک خانیان
قراطغان (صحرا)، ۲۳۴
قراقویونلوها، ۲۶۰
قرا محمد سپهسالار رشت، ۲۷۰
قرا یوسف ترکمان، ۲۳۸
قربان (عید مذهبی)، ۲۲۳
قرطبی، ۳۸۳
قرقوب (مکان)، ۵۰۸، ۵۱۹، ۷۴۶
قرقیسیا (مکان)، ۳۴۷
قرمطیان بحرین، ۵۵۲
قرمطیان عمان، ۴۷۳، ۵۰۲
قرمطیان هجر، ۵۰۹، ۵۲۲، ۵۷۰، ۵۸۷-۵۸۸، ۶۰۱
قرمطیان / قرامطه، ۳۵۶-۳۵۷، ۳۵۹، ۳۷۹، ۳۸۶،
۵۰۹، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۵۲-۵۵۳، ۵۶۸، ۵۷۰

- ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۸۸، ۶۰۱، ۶۸۸
 قزمیسین (رود)، ۵۱۲
 قزمیسین (مکان)، ۴۹۵، ۵۲۵، ۵۷۷-۵۷۸، ۶۹۱، ۷۱۷، ۷۳۶
 قرواش بن مقلد عقیلی، ابوالمنیع (امیر موصل)، ۵۳۹، ۶۴۰، ۶۴۲-۶۴۳، ۶۵۱، ۶۶۰، ۶۶۹-۶۷۰، ۷۴۰
 قریش بن بدران عقیلی، ۶۷۷، ۶۸۰-۶۸۲
 قزل ارسلان پسر ایلدگز، ۱۰۲
 قزلباش، سران، ۲۴۹
 قزلباشان، ۲۷۰
 قزوین (دریا)، ۶۷
 قزوین، ۱۱۸-۱۱۹، ۱۲۶-۱۲۷، ۱۲۹-۱۳۰، ۱۳۵، ۱۵۷، ۱۶۱-۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷-۱۷۸، ۱۸۰، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۳۳، ۲۴۹-۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹-۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۱-۲۷۲، ۲۹۵-۲۹۶، ۳۰۴، ۳۱۹، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۷۱-۳۷۲، ۳۷۶، ۳۸۴-۳۸۶، ۳۸۹، ۴۰۴-۴۰۶، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۷-۴۳۰، ۴۵۰، ۴۸۴، ۴۸۶، ۶۸۸-۶۸۹، ۷۰۱، ۷۰۵، ۷۱۰، ۷۳۳
 قزوینی، محمد، ۵، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۳-۱۲۵، ۱۳۰-۱۳۱، ۱۳۱، ۳۷۲، ۴۰۶، ۴۲۹، ۴۳۰
 قزوینیان، ۲۹۶
 القسامه (اثر ناصر کبیر)، ۱۹۳
 قسطنطنیه، ۵۰۵-۵۰۶، ۵۲۳
 قسطنطین (برادر بردس سلروس)، ۵۲۳
 قسطنطین هشتم پسر رومانوس دوم، ۵۰۵
 قشان (مکان)، ۶۱۸
 قشتمر (از سرداران سنجر سلجوقی)، ۹۵-۹۶
 القصر (مکان)، ۶۳۶
 قصر الجص (مکان)، ۴۸۸، ۶۲۲
 قصر مجاشع (مکان)، ۵۴۷
 قصران (دژ)، ۲۵۷، ۷۴۲
 قصران (مکان)، ۱۵۶، ۱۷۶
 قطب الدوله (لقب)، ۱۰
 قطب الدوله احمد، ۲۷
 قطران تبریزی، ۴۲۹
 قطربا (مکان)، ۵۸۲
 قطربل (در بغداد)، ۵۶۷-۵۶۸، ۵۸۲، ۵۸۵
 قفص (طایفه)، ۴۷۵-۴۷۶، ۵۰۲-۵۰۳، ۵۵۹
 قفصی / کوفجی (گروهی از نظامیان)، ۶۱۸
 قفطی، ۴۳۲
 قفقاز، ۳۲۹، ۴۰۸
 قلقشندی، ۶۲۶، ۶۴۹
 قلماق (مکان)، ۲۳۷
 قلنسوه (کلاه)، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۹۶
 قم، ۱۷۸، ۲۰۷، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۵۷
 ۶۸۴، ۷۰۵، ۷۱۶، ۷۳۲، ۷۳۶
 قمرالدوله ابوعلی، پسر شرفالدوله، ۷۴۳-۷۴۴
 القند، ۲۷
 قنسرین (مکان)، ۳۴۴-۳۴۵، ۳۴۸
 قوامالدوله ابوالفوارس پسر بهاءالدوله، ۳۱۹، ۵۳۳-۵۳۹، ۶۵۲-۶۵۴، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۱، ۶۷۲، ۷۳۷
 قوشتم برادر مؤیدآبیه، ۱۰۰-۱۰۱
 قولنج (بیماری)، ۷۰۵
 قومس، ۷۷-۷۹، ۹۸، ۱۴۹، ۱۶۰-۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸-۱۶۹، ۱۷۴، ۲۳۳، ۲۹۶، ۳۱۳-۳۱۵، ۳۱۸، ۷۱۴، ۷۱۷، ۷۲۵، ۷۳۰-۷۳۱
 قوهیار پسر لیثام، ۱۸۷
 قهستان، ۳۱۴، ۷۲۵-۷۲۶
 قهقهه (دژ)، ۲۷۱
 قیروان، ۳۵۸
 کارکیا سلطان حسن برادر کارکیا میرزا علی، ۲۶۵-۲۶۷
 کارکیا سید احمد خان پسر کارکیا سلطان حسن، ۲۶۶-۲۶۹
 کارکیا سید احمد کیا پسر کارکیا سید محمد کیا، ۲۵۸-۲۵۹
 کارکیا سید رضی الدین کیا (حاکم پاشیجا)، ۲۵۵-۲۵۶
 کارکیا میرزا سید علی پسر کارکیا سلطان محمد کیا، ۲۴۶، ۲۶۲-۲۶۷
 کارکیائیان، ۲۵۰-۲۵۱، ۲۵۶، ۲۷۱، ۲۷۳

- کارون، ۶۱۷، ۶۲۸، ۷۱۹
 کازرون، ۴۵۹، ۴۹۲، ۶۸۴
 کاسپی (دریا)، ۱۱۸، ۳۹۶-۳۹۷، ۴۰۱، نیز نک:
 مازندران (دریا)
 کاشان، ۲۹۷، ۳۵۷، ۶۸۴، ۷۰۵
 کاشغر، ۱-۲، ۴-۵، ۷، ۱۱، ۱۵، ۱۷-۱۷، ۲۷، ۳۳، ۳۵-
 ۳۶، ۴۴-۴۵، ۴۷، ۲۳۴
 کافور اخشیدی، ۵۸۴، ۶۰۱
 کاکوئیان، ۷۲۲، ۷۲۶، ۷۲۸
 کلان کاتواتسی، ۳۹۸
 کامران میرزا کوهدمی، ۲۷۲
 کامروا پسر عمادالدین ابوکالیجار، ابوطالب، ۵۴۸-
 ۵۴۹، ۶۷۳، ۷۴۲
 الکامل ابن اثیر الکامل، ۱۱، ۲۳، ۶۸، ۴۱۷، ۴۵۰
 کاووس پسر فخرالدوله حسن پسر رکنالدوله
 کیخسرو، ملک، ۱۰۸
 کاووس پسر کیومرث گاوپاره، ملک، ۲۵۹-۲۶۰
 کاووس، ملک (شاهزاده رستم‌داری)، ۲۴۵
 کاوه‌رود (مکان)، ۲۵۶
 کاهدان (دژ در قزوین)، ۴۲۷
 کبودجامه نصرت (از فرماندهان تکش)، ۱۰۲
 کتابخانه ری، ۱۳۴
 کجایا (از رؤسای دیلم)، ۱۲۴
 کجاین (روستا)، ۲۲۸
 کجور (دژ)، ۲۳۲
 کجور (مکان)، ۱۵۲-۱۵۴، ۱۷۶، ۲۳۲، ۲۳۹
 کچلوم (روستا)، ۲۲۲
 کر (رود)، ۳۹۷، ۴۰۰
 کربلا، ۱۸۱، ۴۸۶، ۵۴۵
 کرج (در جبال)، ۳۰۴
 کرج ابودلف (در حدود اصفهان)، ۱۷۸، ۲۹۸-۲۹۹،
 ۳۴۸، ۴۵۶-۴۵۷
 کرجیان (اهالی کرج ابودلف)، ۲۹۹، ۴۵۷
 کرجیان (مکان)، ۲۶۶
 کرخ (محلّه)، ۴۷۸، ۶۰۳، ۶۰۹، ۶۶۸، ۶۷۹، ۶۸۲
 کرخ سامرا، ۶۶۸-۶۶۹
- کرد (قوم)، ۳۷۶، ۳۹۲، ۴۷۶، ۵۲۰
 کرد بیک (از امیران شاه اسماعیل صفوی)، ۲۶۶
 کرد، حاکمان، ۴۱۵
 کردآباد گرگان، ۷۹، ۱۶۹
 کردان (مکان)، ۲۶۳
 کردان برزیکانی، ۴۹۵، ۷۱۶
 کردان عنازی، ۵۴۶
 کردان هکاریه، ۴۹۵
 کردستان، ۲۶۷، ۵۱۲، ۶۹۱، ۷۰۱
 کردک نقیب (از کارگزاران معزالدوله)، ۵۸۷
 کردهای هذبانی، ۴۱۲
 کرسی دیلم، نک: الموت رودبار (قلعه)
 کرمان، ۱۰۱، ۲۱۷، ۲۷۱، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۴۶، ۴۵۴-
 ۴۵۹، ۴۶۱-۴۶۳، ۴۶۷، ۴۷۳-۴۷۷، ۴۸۳-۴۸۴،
 ۵۰۳-۵۰۲، ۵۰۷، ۵۱۶-۵۱۸، ۵۲۷-۵۲۸،
 ۵۳۰-۵۳۱، ۵۳۳-۵۳۹، ۵۴۵-۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۸،
 ۵۶۰، ۶۲۶، ۶۳۸-۶۴۰، ۶۵۲-۶۵۴، ۶۵۷، ۶۵۹،
 ۶۶۱، ۶۷۲، ۶۸۳-۶۸۵، ۷۰۰، ۷۲۳، ۷۳۷، ۷۳۹،
 ۷۴۵-۷۴۶
 کرمانشاهان، ۷۴۹
 کسروی، ۱۱۸، ۱۲۲-۱۲۶، ۱۳۰-۱۳۲، ۱۳۶، ۳۷۲-
 ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۱، ۳۸۸، ۳۹۰، ۴۰۸-۴۱۰،
 ۴۱۷، ۴۱۹-۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۲۹-۴۳۰
 کسلیان سوادکوه، ۸۶
 کش (مکان)، ۳۴۲
 کشواره (مکان)، ۱۰۱-۱۰۲
 کعبه، ۵۵۲
 کلار (مکان)، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۶،
 ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۶، ۳۱۶، ۳۲۹
 کلار/ کلارستاق (دژ)، ۲۳۲، ۲۵۱
 کلاردشت، ۲۶۴
 کلارود (مکان)، ۳۲۵
 کلام، ۱۷۱، ۱۹۲-۱۹۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۳
 کلود کاهن، ۵۰۴
 کلیس (تنگه)، ۹۰
 کلیس (دژ)، ۲۴۷

- کمال‌البلاغه، ۳۳۲
کمال‌الدین ابوالمعالی بن عبدالرحیم، وزیر
الملك الرحيم، ۶۷۵
کمال‌الدین پسر میرشمس‌الدین، ۲۴۶
کمال‌الملک ابوالمعالی بن عبدالرحیم، ۵۴۷، ۵۵۰
کنار بن کاکي بن کنار، ۲۰۳-۲۰۴
الکناش الكبير، ۱۳۴
کنکری، حاکمان، ۳۸۳
کنکریان (سلاریان طارم)، ۳۷۲، ۳۸۸
کنگاور، ۲۹۷، ۳۲۰، ۶۷۳، ۶۸۴
کنگریان (لنکریان)، نک: سلاریان
کواشی (قلعه)، ۵۸۳، ۵۸۶
کوچ (طایفه)، ۴۷۵-۴۷۶
کوچ-صفهان، ۲۵۱-۲۵۴، ۲۵۷-۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۵
۲۶۷-۲۶۸، ۲۷۱
کوخان، ۲۶
کور دفیر (کور دبیر)، ۵۵۹
کورگیر پسر جستان، ۴۷۵-۴۷۶
کوزا (قلعه)، ۷۱، ۹۱
کوزدر (از توابع قم)، ۷۱۶
کوشیجان (مکان)، ۲۵۲
کوفج (قبیله)، ۵۵۹-۵۶۰
کوفه، ۱۵۰، ۱۸۱، ۱۹۲، ۲۵۰، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۷، ۴۷۰، ۴۸۷، ۴۹۱، ۵۰۹، ۵۱۵، ۵۲۲، ۵۴۵، ۵۷۴، ۵۹۸، ۶۰۱-۶۰۲، ۶۲۰، ۶۳۶، ۶۴۱-۶۴۳، ۶۵۳
کولا (مکان)، ۷۱
کوهدم (مکان)، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۶۳
کوهستانات، ۳۲۸
کوی دیلم (مکان در قاهره)، ۵۸۹
کهستان (مکان)، ۷۳
کیا ابوالفضل، نک: ابوالفضل الناصر علوی
کیا ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار، ۸۶-۸۷
کیا جلال چلاوی، ۱۰۷، ۲۳۰
کیا جلال متمیر، ۲۳۲
کیا جلال‌الدین پسر کیا ملک، ۲۵۶
کیا جمال‌الدین احمد جلال، ۱۰۷، ۲۳۰
کیا حسن کیای ضمان‌دار، ۲۳۳
کیا حسین چلاوی، ۲۶۵
کیا خور کیای طالقانی، ۲۷۰
کیا دبیر صالحانی، نک: محمد بن ابراهیم بن علی
کیا سلطان حسین، برادرزاده کیا سید حسین، ۲۵۷
کیا سیف‌الدین کوشیج اسماعیلی مذهب، ۲۵۳
کیا فخرالدین جلال حاکم ساری، ۲۳۲
کیا فخرالدین سپهسالار، ۲۳۸
کیا فریدون (از امرای خان احمد خان)، ۲۷۳
کیا فریدون (از کسان کار کیا میرزا علی)، ۲۶۶
کیا کلیش (مکان)، ۴۵۰
کیا محمد کیا سپهسالار تنکابن، ۲۴۵
کیا ملک هزاراسپی حاکم اشکور، ۲۵۲-۲۵۴
کیا وشتاسف جلال حاکم توجی، ۲۳۲
کیایان جلالی، ۱۰۷-۱۰۸، ۲۳۰
کیایان چلاوی، ۱۰۷-۱۰۸، ۲۳۰
کیایان گیلان، ۲۳۶
کیخسرو بن مرزبان بن سلار، ۴۰۹، ۴۲۶
کیسلیان (دژ)، ۹۲، ۹۴، ۹۷
کیسم (مکان)، ۲۲۶، ۲۵۲، ۲۵۴
کیکاووس گلیایگانی پسر فخرالدین، ۱۰۲
کیکاووس هزاراسپ (از فرماندهان شاه‌غازی رستم)، ۹۷
کین خواز پسر شهریار پسر کین خواز، ۱۰۴
کین خوازیه (از شاخه‌های باوندیان)، ۶۹، ۱۰۴، ۲۲۹
کیوس پسر قباد اول ساسانی، ۶۹
کیوس / کاووس (پسر قباد اول ساسانی)، ۶۹-۷۰
کیوستان (قلعه)، ۵۱۵
کیوسیان / کیوسییه (از شاخه‌های باوندیان)، ۶۹-۷۰، ۸۵، ۷۲۵
کیومرث پسر بیستون گاوباره (حاکم محلی رستم‌دار)، ۲۵۵-۲۵۷، ۲۵۹
کیومرث رستم‌داری، ملک (شاه رستم‌دار)، ۲۳۶-۲۴۰، ۲۵۴
کیومرث گاوباره، نک: کیومرث پسر بیستون گاوباره

- گازر (مکان)، ۱۸۶
 گاوباریان، ۹۹، ۱۰۳
 گبرکان (گورستان در طبرستان)، ۱۶۹
 گچین / گجین / کجین (دژ)، ۱۰۲، ۱۹۰، ۱۹۶، ۶۸۷، ۶۹۰
 گرجستان، ۳۱۸، ۴۲۰
 گرجی‌ها / گرجیان، ۳۵۰، ۳۵۳
 گردبازو پسر علاءالدوله شرفالملوک حسن، ۱۰۱
 گردبازو پسر و ولیعهد شاه‌غازی، ۹۸
 گردکوه (دژ)، ۱۰۵
 گردیزی، ۱۶، ۲۷-۳۰، ۳۴۲، ۶۳۱، ۶۵۰، ۶۹۴-۶۹۷، ۷۳۵
 گرشاسب پسر علاءالدوله کاکویه، ۵۴۵، ۶۷۳
 گرکان (مکان)، ۴۵۹
 گرگان، ۷۰، ۷۳-۷۴، ۷۸-۸۱، ۸۴-۸۵، ۸۹، ۹۱، ۹۳، ۹۵-۹۷، ۹۹-۱۰۰، ۱۰۲، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۵۶-۱۵۷، ۱۵۹-۱۶۱، ۱۶۹-۱۷۲، ۱۷۷-۱۷۹، ۱۸۲-۱۸۷، ۱۹۰-۱۹۶، ۱۹۸-۲۰۲، ۲۰۴-۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۴، ۲۱۹-۲۲۲، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۹۸-۲۹۵، ۳۰۲-۳۰۷، ۳۱۱-۳۱۳، ۳۱۸-۳۲۰، ۳۳۲-۳۳۶، ۳۷۷، ۳۸۳، ۴۵۲-۴۵۳، ۴۵۶، ۴۶۷، ۴۷۷، ۴۹۴، ۴۹۶-۴۹۷، ۵۰۳، ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۳-۶۹۵، ۶۹۷-۷۲۱، ۷۱۴-۷۱۷، ۷۱۹-۷۲۱، ۷۲۴-۷۲۵، ۷۳۰، ۷۴۳، ۷۴۸
 گرگانیان (مردم گرگان)، ۷۹، ۱۶۱، ۱۶۹، ۳۲۱-۳۲۲، ۳۲۲
 گسته‌منوذر، ۲۹۴
 گسکر (مکان)، ۲۷۱
 گلپایگان (جرفاذقان)، ۲۹۹، ۶۹۲، ۷۰۵، ۷۳۷
 گلپایگان (شهری میان گرگان و استرآباد)، ۹۱، ۹۷
 گنبد کاووس، ۲۳۷، ۲۳۹
 گنجه، ۳۲۸، ۴۰۰، ۴۱۸
 گور مرد خراسانی، ۴۵۹
 گوراب (مکان)، ۲۵۲
 گورگیر (از منصبداران معزالدوله)، ۵۷۱
 گورگیر (کورتگین) بن جستان، ۴۷۴، ۵۵۶، ۵۷۴
- ۵۸۲
 گوکه (مکان)، ۲۵۲، ۲۵۴-۲۵۵
 گوکیان (سرکرده ناحیه شیر)، ۱۶۶
 گیل (ملوک / امرا)، ۱۸۵، ۲۱۱
 گیل / گیل‌ها / گیلیان (قوم / خاندان)، ۸۳، ۱۲۵، ۱۸۶-۱۸۸، ۱۹۱-۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۶-۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۳-۲۱۵، ۲۱۷-۲۱۹، ۲۲۱، ۲۵۳، ۲۵۷-۲۵۸، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۲۹، ۳۷۷، ۳۸۳، ۴۰۴، ۴۴۸، ۴۶۲، ۴۷۶
 گیلاکجان دره پلور (مکان)، ۱۸۵-۱۸۶، ۲۲۵، ۲۵۲
 گیلان بیه‌پس، ۲۴۶، ۲۵۲-۲۵۴، ۲۵۶-۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۵-۲۶۷، ۲۶۹-۲۷۱
 گیلان بیه‌پیش، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۳-۲۵۴، ۲۵۸-۲۵۹، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۶۸-۲۶۹، ۲۷۲
 گیلان، ۶۷، ۷۱، ۸۰، ۹۷، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۴۷-۱۴۸، ۱۵۸، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۳-۱۸۶، ۱۸۸-۱۹۲، ۱۹۶-۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۶-۲۰۷، ۲۰۹-۲۱۴، ۲۱۹-۲۲۳، ۲۲۵-۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۶-۲۴۰، ۲۴۲-۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۰-۲۵۲، ۲۵۴-۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱-۲۶۳، ۲۶۶-۲۶۷، ۲۶۹-۲۷۳، ۲۷۳-۲۹۴، ۲۹۵-۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۵-۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۵، ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۳۰
 گیلانات، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۵-۲۵۷، ۲۶۲، ۲۷۰
 گیلانشاه پسر عنصرالمعالی، ۲۹۴، ۳۲۸-۳۲۹
 گیلانیان، ۱۸۳-۱۸۴، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۶۲، ۲۶۹، ۳۰۱، ۳۱۶، ۴۵۷
 لاجیم (روستا)، ۸۶
 لاذقیه، ۳۴۴
 لار، ۲۳۲
 لارز (لاریجان کنونی)، ۱۲۴
 لاریجان (قلعه)، ۱۹۶، ۳۰۳
 لاریجان (مکان)، ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۳۳، ۲۵۹، ۲۹۷
 لارز (مکان)، ۱۵۷
 لاکش (جاده)، ۷۴

- لاویجه رود، ۱۵۸
 لاهیجان، ۱۲۴، ۱۳۳، ۲۲۷-۲۲۸، ۲۵۲، ۲۵۴-۲۶۰، ۲۶۲
 ۲۶۴-۲۶۶، ۲۶۸-۲۷۰، ۲۷۲
 لاینجیه/ لاینجیه (طایفه یا مکان)، ۳۸۱
 لپرا (مکان)، ۱۵۲
 لپور، ۲۳۲
 لرستان، ۲۳۴
 لزگی (قوم)، ۴۱۸
 لشت نشا، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۸
 لشکرستان (از سرداران دیلمی)، ۵۳۰-۵۳۲، ۶۳۵
 لشکرستان پسر لشکری پسر مردی، ۳۹۱-۳۹۲
 لشکرورز (از امیران معزالدوله)، ۵۸۱
 لشکری بن محمد شدادی، ۴۱۸، ۴۲۹
 لشکری پسر مردی/ لشکری بن مردی (سردار مرداوینج زیاری)، ۳۰۲، ۳۸۹، ۳۹۱
 لطف‌الله ترخان، خواجه، ۲۴۴
 لقمان پادشاه پسر طغاتی‌مور خان، ۲۳۳
 لله بیک (امیرالامرای شاه اسماعیل صفوی)، ۲۶۶، ۲۶۸
 لَمَسَر (قلعه)، ۱۱۹، ۲۵۳-۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۶
 لناهج (مکان)، ۴۴۸
 لنجا (روستا)، ۲۲۳، ۲۲۵
 اللنجریون، نک سلاریان
 لنکر (نیای لنگریان و سلاریان)، ۳۸۴
 لنکری، حاکمان، ۳۸۳
 لنکریان/ آل کنکر/ خانواده کنکر، ۳۷۱-۳۷۲، ۳۷۵
 ۳۷۹-۳۸۱، ۳۸۴-۳۸۵، ۳۸۷-۳۸۸
 لنکورخان (مکان)، ۷۷، ۱۶۰
 لنگر پسر وشمگیر، ۲۱۵، ۲۲۰، ۳۰۷-۳۰۹، ۴۳۱
 لنگرود، ۸۹، ۲۵۵-۲۵۷، ۲۷۲-۲۷۳
 لولوء، ۵۷۱
 لواسان، ۲۳۲
 لیث پسر مافنه/ لیث بن مافنه، ۱۵۹-۱۶۰، ۱۶۶-۱۶۷
 لیشام (از روسای دیلم)، ۱۲۴
 لیشام (پل)، ۱۷۸
 لیشام پسر ورد راد (ورد آزاد)، ۱۸۹
 لیشام پسر وردان، ۱۷۵
 لیل (از توابع لاهیجان)، ۱۲۴
 لیلی (از امیران ابوالقاسم جعفر در گرگان)، ۲۰۰
 لیلی بن موسی فیاده، ۵۹۹
 لیلی بن نعمان، ۱۲۴، ۱۸۷، ۱۸۹-۱۹۰، ۱۹۸-۱۹۹، ۳۸۳
 لین پول، ۹، ۱۰، ۲۳، ۲۵
 المؤید دوم، نک: ابوطالب یحیی دوم
 المؤید فی الدین، ۶۸۱
 مؤیدالدوله بویه، ابومنصور بویه پسر رکن‌الدوله حسن، ۳۱۱، ۳۱۳، ۴۲۰، ۴۸۴-۴۸۶، ۴۹۳-۴۹۷، ۶۹۶، ۷۰۵، ۷۰۷-۷۱۲، ۷۱۴-۷۱۵، ۷۴۳
 مؤیدالملک الرخجی (وزیر مشرف‌الدوله)، ۶۵۵، ۶۵۹
 مؤیدآبیه، ۹۸، ۱۰۰-۱۰۱
 المؤید بالله زیدی، ۲۲۱-۲۲۵، ۳۱۶، ۳۳۱
 ماد (سرزمین ماد کهن)، ۳۶۰، ۷۱۷
 مادلونگ، ویلفرد، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۱-۱۳۳، ۱۳۶، ۳۷۳
 ۳۷۵، ۳۸۵-۳۸۶، ۳۹۰، ۴۲۰، ۴۳۰-۴۳۱
 ماردین (قلعه)، ۶۰۴، ۶۰۶
 مارکوارت (مستشرق)، ۶۹
 مازندران (دریا)، ۶۷، ۱۱۸
 مازندران، ۸۸، ۹۴-۹۵، ۱۰۱، ۱۰۵-۱۰۷، ۲۲۹-۲۵۱، ۲۶۱-۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۹۴
 مازیار (از مخالفان دولت عباسی؟)، ۳۴۳
 مازیار پسر قارن، ۷۴-۷۸، ۱۰۳، ۱۵۸، ۱۶۰-۱۶۱
 ماسبذان (مکان)، ۳۴۷، ۳۴۷
 مافنه پسر وندادامید/ مافنه بن وندادامید، ۱۵۵، ۱۵۸-۱۵۹، ۱۷۲
 ماکان کاکلی (از امرای مشهور دیلمی)، ۸۳-۸۴، ۱۳۲، ۲۰۱-۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۹۵-۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲-۳۰۳، ۳۸۳، ۳۸۵-۳۸۶، ۴۵۳-۴۵۴، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۷-۴۶۸، ۶۸۵، ۷۱۱، ۷۲۳
 ماکرد دیلمی، ۳۶۰
 مالک پسر مسافر دیلمی (از مسافریان)، ۱۳۱
 مالک جهانگیر رستم‌داری، ۲۶۴

تاریخ جامع ایران

- بن سیمجور دواتی
 ۳۰۵، ۲۰۴، ۱۵۸، ۱۵۵ (مکان)
 مأمون بن مأمون خوارزمشاه، ۱۲
 مأمون خلیفه عباسی، ۷۳-۷۵، ۱۴۹، ۳۴۳
 مأمونیه (مکان)، ۶۱۸
 محمد بن ابوالحسن احمد، ابوالحسن، ۲۰۹، ۲۰۳
 محمد بن ابوالحسن احمد، ابوجعفر (معروف به
 صاحب القلنسوه، نواده ناصرکبیر)، ۱۹۵، ۲۰۳
 ۲۰۶-۲۰۵، ۲۰۹-۲۱۰، ۲۱۳، ۲۹۷
 محمد بن ابوالقاسم جعفر، ابوجعفر، ۲۰۳
 محمد بن ابوزید (ز نوادگان حسن عقیقی)، ۲۵۰
 محمد بن ابوعبدالله بریدی، ابوالحسن، ۴۶۵
 محمد بن ابی عمرو الشرابی، ابوالحسن، ۶۹۵
 محمد بن ابی الساج دیوداد، ۱۹۴، ۳۴۶-۳۵۲، ۳۵۹
 ۳۶۱
 محمد بن ابی عمران، ابوزید، ۱۷۳
 محمد بن احمد بن یحیی، ابوجعفر (قاضی)، ۳۳۲
 محمد بن احمد جرجرای، ۶۰۱-۶۰۲، ۶۰۶
 محمد بن احمد وندویه، ۸۰، ۱۷۶-۱۷۷
 محمد بن احمد، ابوعلی (نواده ناصرکبیر، ملقب به
 ابوعلی ناصر)، ۱۹۴-۱۹۵، ۲۰۳-۲۰۵، ۳۸۳
 ۴۵۳
 محمد بن ادريس شافعی، ۱۴۸
 محمد بن اردشیر، ابوالفتح، ۶۶۳، ۷۳۸
 محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق (ع)، ۳۷۹
 محمد بن اسماعیل داوودی، ۲۲۸
 محمد بن الیاس بن الیسع، ابوعلی، ۴۶۴، ۴۷۳، ۵۵۸
 ۵۶۰
 محمد بن اوس بلخی، ۷۶، ۱۵۱، ۱۵۳-۱۵۶، ۱۵۸
 محمد بن ایلدگز، اتابک، ۱۰۲
 محمد بن بحر اصفهانی، ابومسلم، ۱۸۲-۱۸۳
 محمد بن بقیه (وزیر عزالدوله بختیار)، ۴۸۰-۴۸۱
 ۴۸۶-۴۸۸، ۵۰۰، ۶۰۲، ۶۰۵-۶۰۷، ۶۱۲-۶۱۳
 ۶۱۵-۶۲۲، ۷۴۳
 محمد بن جریر طبری، ۱۲۴-۱۲۶، ۱۵۲، ۱۵۵
 ۱۶۲، ۱۶۴، ۲۰۴، ۳۴۹، ۳۵۲-۳۵۳
 محمد بن جعفر (از علویان، حاکم همدان)، ۱۵۷
 مامطیر (مکان)، ۳۰۵، ۲۰۴، ۱۵۸، ۱۵۵
 مأمون بن مأمون خوارزمشاه، ۱۲
 مأمون خلیفه عباسی، ۷۳-۷۵، ۱۴۹، ۳۴۳
 مأمونیه (مکان)، ۶۱۸
 مانادر بن جستان، ابوالفوارس، ۱۳۱-۱۳۳، ۱۳۶
 ۲۱۶-۲۱۹، ۴۲۶، ۴۲۹-۴۳۲
 ماوراءالنهر، ۲-۵۰، ۱۴۹، ۲۳۴-۲۳۵، ۳۴۲، ۳۶۰
 ماه البصره، ۴۶۳
 ماه الکوفه، ۴۶۳
 ماهانه سر (قلعه)، ۲۳۴
 مایلز (مستشرق)، ۱۳۲
 المبادی و الزیادات اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق،
 ۲۲۴
 مبارزالدین ارجاسف سردار علاءالدوله حسن، ۱۰۱
 مبیضه (نام زیدیه به مناسبت پرچم سفید آن‌ها)،
 ۲۹۵، ۲۰۷
 متعاریه، ۳۴۴
 المتقی خلیفه عباسی، ۱۸۲، ۴۶۱، ۵۵۶-۵۵۷، ۵۶۸
 متنبی (شاعر عرب)، ۳۷۶، ۴۲۲-۴۲۴، ۵۰۰
 المتوکل / متوکل خلیفه عباسی، ۱۴۹، ۱۸۰، ۳۴۴
 ۵۵۴
 مجدالدوله دیلمی، ابوطالب رستم پسر فخرالدوله، ۸۶
 ۱۲۵، ۱۳۵-۱۳۶، ۳۱۴-۳۱۶، ۳۱۹، ۴۲۶-۴۲۷
 ۷۲۱-۷۲۲، ۷۲۵-۷۳۶، ۷۴۲
 المجزی اثر ابوطالب یحیی الناطق بالحق، ۲۲۴
 مجمل التواریخ و القصص، ۴۷۱، ۷۳۵
 مجیدی، عنایت‌الله، ۱۱۷
 محسن بن حسن نواده الهادی الی الحق، امیر، ۲۲۸
 مُحسن بن علی بن فرات، ۵۵۳
 محمد (برادر برکیارق سلجوقی)، ۸۴
 محمد المرتضی پسر ناصرکبیر، ابوعلی، ۱۹۴
 محمد امین زکی، ۳۷۶
 محمد برادر حاکم مکه، ۳۴۴
 محمد بن ابراهیم بن سیمجور دواتی، ابوالحسن،
 ۳۰۸-۳۱۰، ۴۸۳، ۷۰۰، ۷۰۲، ۷۱۶، ۷۲۰
 محمد بن ابراهیم سیمجوری، نک: محمد بن ابراهیم

- محمد بن حسن (اسپهید کلار)، ۱۸۷
 محمد بن حسن بن عبدالعزیز هاشمی، ۵۶۴
 محمد بن حسن بن محمد بن جعفر حسینی، ۱۸۳
 محمد بن حسن، ابوعبدالله (ملقب به المهدی لدین الله)، ۱۳۲، ۲۱۵-۲۲۰، ۲۲۵، ۳۰۸، ۴۳۱، ۴۶۳، ۵۶۳، ۵۹۰
 محمد بن حسین الناصر، ابوجعفر، ۲۲۲
 محمد بن حسین روادی، ملقب به ابوالهیجا، ۴۱۹-۴۲۶، ۴۲۰
 محمد بن حسین، ابوالفضل (معروف به ابن عمید)، ۲۱۳، ۲۹۸، ۳۰۹، ۴۱۶-۴۱۷، ۴۲۳-۴۲۴، ۴۷۲، ۴۸۰-۴۸۳، ۵۸۲، ۶۸۹-۶۹۰، ۶۹۲-۶۹۳، ۶۹۶-۶۹۸، ۷۰۲-۷۰۶
 محمد بن حمدویه، ابوالحسن عبیدالله، ۳۱۱، ۴۹۴، ۷۱۲
 محمد بن حمزه علوی، ۱۵۴، ۱۵۹
 محمد بن خالد، والی طبرستان، ۷۵
 محمد بن خلف، ابوعبدالله، ۳۵۸
 محمد بن خورشید (اخشید) / محمد خورشید، ۱۵۴
 محمد بن دربند (سپهسالار بصره)، ۴۸۰
 محمد بن رائق، ۳۵۹-۳۶۰، ۴۶۴-۴۶۶، ۵۵۴-۵۵۶، ۵۶۰، ۵۶۲
 محمد بن رستم (عامل کلار)، ۱۵۵، ۱۵۹
 محمد بن رستم بن وندادامید، ۱۵۴
 محمد بن رستم دشمن زیبار، ابوجعفر (ملقب به علاءالدوله)، ۷۳۲
 محمد بن رستم کلاری، ۱۵۲-۱۵۳
 محمد بن زکریای رازی، ۱۲۹
 محمد بن زید داعی بالحق، ابوعبدالله (برادر حسن زید)، ۷۸-۸۲، ۱۲۵، ۱۲۷-۱۲۸، ۱۴۸، ۱۶۱، ۱۶۶-۱۷۰، ۱۷۳-۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۳-۱۹۵، ۲۱۶، ۳۷۷، ۳۸۲، ۷۲۳
 محمد بن زیدویه، ۳۴۵
 محمد بن شداد، ۴۰۸، ۴۲۰
 محمد بن شهریار رویانی، ۱۵۲
 محمد بن شهریار، ابوالفضل (فرمانروای رستم‌دار و رویان)، ۸۴، ۲۱۳
 محمد بن شهریار، اسپهبد، ۱۲۹، ۲۰۰
 محمد بن صلوک، ۸۲، ۱۸۶-۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶-۱۹۷، ۲۰۶، ۲۹۵
 محمد بن طاهر، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۴
 محمد بن طغج ملقب به اخشید، ۵۶۹، ۵۷۵، ۵۸۰
 محمد بن عباس (عامل چالوس از سوی حسن زید)، ۱۵۳، ۱۵۵
 محمد بن عباس بن فسانجس، ابوالفرج (ملقب به ذوالسعادات)، ۴۷۳، ۴۷۷، ۵۴۱، ۵۴۴-۵۴۵، ۵۴۸، ۵۸۸، ۵۹۵-۵۹۹
 محمد بن عبدالباقی البزاز، ۴۵۱
 محمد بن عبدالرزاق دامغانی، ۶۸۹، ۶۹۳-۶۹۴
 محمد بن عبدالرزاق طوسی (سردار سامانی)، ۴۰۱، ۴۰۳-۴۰۶، ۶۸۷
 محمد بن عبدالعزیز (عامل رویان)، ۱۵۵
 محمد بن عبدالکریم، ۱۵۳
 محمد بن عبدالله بلعمی، ۱۹۸، ۲۹۸
 محمد بن عبدالله طاهر، ۱۵۰-۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۳-۱۶۵
 محمد بن عبدالله عزیر، ۱۸۸
 محمد بن عبدالله علوی، ۳۴۴
 محمد بن عبدالله فارقی، ۳۵۵
 محمد بن عبدالملک همدانی، ۱۳۲، ۴۲۲-۴۲۳، ۴۶۵، ۴۸۱-۴۸۲، ۴۸۵-۴۸۶، ۵۶۱-۵۶۲، ۵۶۹
 محمد بن عبدان اهوازی، ۴۸۰، ۵۷۳-۵۷۲، ۵۸۰، ۵۹۰، ۶۱۸، ۶۹۳، ۷۰۳
 محمد بن علی الخزری، ۱۷۳
 محمد بن علی الخسروی، ابوبکر، ۳۳۱
 محمد بن علی بن حسول، ابوالعلاء، ۷۳۶
 محمد بن علی بن طاهر، ۱۵۷
 محمد بن علی صلوک، ۳۵۳
 محمد بن علیان بن سعد بحیری، ۲۲۸
 محمد بن عمر علوی، شریف ابوالحسن، ۴۸۵-۴۸۶، ۴۹۱، ۵۱۱، ۵۱۵-۵۱۶، ۵۲۴، ۶۱۵-۶۱۶، ۶۳۳
 محمد بن غانم برزیکانی، ۶۴۷-۶۴۸، ۷۱۶

تاریخ جامع ایران

محمد شرف سمنانی، خواجه (از امیران شاهرخ تیموری)، ۲۳۷

محمد شریف خان چاووشلو، ۲۷۲

محمد شیرازی (از فراشان شرفالدوله)، ۵۱۴، ۵۲۶

محمد صفوی، سلطان، ۲۴۹

محمد عتبی (مورخ)، ۱۳۵، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۳۰، ۳۳۲

۵۱۵، ۶۳۱، ۶۵۴، ۷۲۰

محمد غزنوی، ۱۹

محمد کاشی (سپهسالار سنجر)، ۹۴

محمد کیا دبیر صالحانی، نک: محمد بن ابراهیم بن

علی (از علویان)

محمد کیا، سپهسالار تنکابن، ۲۶۶

محمد مولد، ۳۴۴

محمد، خداوند الموت (امام اسماعیلی)، ۲۵۲-۲۵۴،

۲۵۷

محمدآباد (در گرگان)، ۳۲۲، ۳۲۴، ۷۳۰

محمدخان، ۲۳

محمدکیا پسر افرسیاب چلاوی، ۱۰۸، ۲۳۰

محمدی علوی، ۱۵۴

محمدیه ری، ۳۰۲

محمود بغرا خان (طغرل خان)، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳،

۲۴، ۲۷، ۳۳، ۴۳، ۴۴، ۴۶

محمود بن یوسف قدر خان، نک: محمود بغرا خان

محمود خان پسر امیر دویاج، سلطان، ۲۷۰

محمود سلجوقی، سلطان، ۹۲-۹۳، ۹۸

محمود غزنوی، ۱۱-۱۷، ۳۰-۳۲، ۸۶، ۱۳۵-۱۳۶،

۳۱۷-۳۱۸، ۳۲۸، ۴۲۶-۴۲۸، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۴۰

۶۵۱، ۶۵۴، ۷۳۱، ۷۳۴-۷۳۶، ۷۴۱

محمود غزنوی، سلطان، ۸۶

محمی الدین، لقب عمادالدین ابوکالیجار مرزبان، ۵۴۴-

۵۴۵

مختصر کرخی، ۲۲۱

مداین، ۶۹-۷۰، ۳۴۴، ۴۷۸، ۶۱۲، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۵۱

مدرسه آمل (متعلق به تاجالدوله یزدگرد)، ۱۰۶

مدرسه آمل (متعلق به ناصرکبیر)، ۱۹۳

مدرسه کولارتگین (در بخارا)، ۳۸

محمد بن فضل قزوینی، ۱۲۴

محمد بن فلکالدین تجاسپی، نک: امیر محمد رشتی

محمد بن ماکان کاک، ۴۰۴، ۴۷۲، ۶۸۸، ۶۹۱،

۶۹۶-۶۹۷

محمد بن محتاج، ابوعلی، ۲۰۷، ۲۹۵، ۲۹۷-۲۹۸،

۳۰۳، ۳۰۶-۳۰۷، ۴۶۷-۴۶۹، ۵۷۹-۵۸۰، ۶۸۵-

۶۸۷، ۶۹۴-۶۹۷، ۷۰۷

محمد بن مرزبان (از آل مسافر)، ۴۰۲

محمد بن مسافر (از آل مسافر طارم)، ۱۲۸-۱۳۱،

۲۰۰، ۲۹۶، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۸۰-۳۸۹، ۳۹۲،

۴۰۴-۴۰۵، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۶۸۷-۶۸۸، ۷۰۲

محمد بن مسرور بلخی، ۳۵۴

محمد بن مسیب، ابوداود (امیر بنی عقیل)، ۶۳۰،

۶۳۲، ۶۳۵، ۶۴۹

محمد بن مکرم، ۵۳۰

محمد بن منصور الجولکی، ابوسعید، ۳۳۲

محمد بن مهدی بن نیرک، ۷۸، ۱۶۸

محمد بن میکال، ۱۵۷

محمد بن نصر، ابوالحسن، ۷۴۱

محمد بن نوپاشا (سپهسالار کارکیا سید محمد)، ۲۵۷

محمد بن نوح سامانی، ابوالعباس، ۷۷، ۱۶۰-۱۶۱،

۱۸۶

محمد بن واصل، ۱۲۳، ۱۳۰

محمد بن وهسودان، ۱۲۳، ۱۲۵، ۴۲۶

محمد بن هارون سرخسی، ۸۰، ۸۲، ۱۲۷-۱۲۸،

۱۷۶-۱۷۷، ۱۷۹-۱۸۰، ۱۸۵-۱۸۶

محمد بن هرثمه، ۸۱، ۱۷۸

محمد بن یاقوت (حاکم ارجان)، ۲۹۹-۳۰۰، ۴۵۸،

۴۶۱

محمد بن یحیی الناطق بالحق، ابوهاشم، ۲۲۵

محمد بیک شوهر شاهپاشا خاتون دختر شیخ جنید،

۲۶۴

محمد خدابنده، سلطان، ۱۰۶، ۲۷۲

محمد دیو، حاکم سوادکوه، ۲۴۵

محمد سرخاب (از سرداران محمد بن زید)، ۱۲۵

محمد سلجوقی برادر برکیارق، سلطان، ۸۷-۹۲

- مدرسه کیا فریدون (در لاهیجان)، ۲۶۴
 مدینه، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۸۲، ۳۴۴، ۳۴۶-۳۴۷، ۳۵۱
 مذار (شهر)، ۶۶۵
 مرآة البلدان، ۴۳۰
 مرآة الزمان ابن جوزی، ۴۲۹
 مراد عثمانی، سلطان، ۲۷۳
 مراغه، ۳۴۹، ۳۵۲، ۴۱۱، ۴۱۴
 مرج جهینه (مکان)، ۵۶۹
 مرداویج (مردآویز) پسر زیار پسر وردان شاه گیلی،
 ۲۰۷-۲۱۰، ۲۱۳، ۲۹۴-۳۰۲، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۷۷،
 ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۱، ۴۳۰، ۴۵۴،
 ۴۵۶-۴۵۹، ۴۶۱-۴۶۳، ۴۶۷، ۵۵۲، ۵۸۹، ۶۸۴،
 ۷۲۳
 مرداویج پسر بسو، ۳۲۷-۳۲۸
 مرداویج زیاری، نک: مرداویج (مردآویز) پسر زیار
 مرده سورانه (مالیات کفن و دفن)، ۲۶۷
 مرزبان (نواده فولاد زماندار بن مانادر)، ۱۳۶
 مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان، ۴۱۷، ۴۱۹-۴۲۰،
 ۴۲۲، ۴۲۵-۴۲۶
 مرزبان بن بختیار، اعزازالدوله، ۴۸۰-۴۸۱، ۶۱۸،
 ۶۲۳، ۷۴۴
 مرزبان بن جستان، ۱۲۱-۱۲۳، ۱۳۶
 مرزبان بن حسین بن خرامیل دیلمی، ۱۳۵-۱۳۶،
 ۴۲۷-۴۲۸
 مرزبان بن خسرو گیلی، ۵۶۰
 مرزبان بن رستم بن شروین (صاحب مرزبان نامه)، ۸۵،
 ۷۲۴-۷۲۵، ۷۲۷
 مرزبان بن شروین، نک: مرزبان بن رستم بن شروین
 مرزبان بن شه فیروز، ۵۳۰
 مرزبان بن عزالدوله بختیار، ۴۸۹، ۶۰۰، ۶۱۳-۶۱۴
 مرزبان بن محمد بن مسافر، ابومنصور (حاکم
 سلاری)، ۱۲۸، ۲۱۴، ۳۷۲-۳۷۴، ۳۷۷-۳۷۹،
 ۳۸۷-۳۸۹، ۳۹۱-۳۹۹، ۴۰۲-۴۱۱، ۴۲۰-۴۲۱،
 ۴۲۴، ۴۳۰، ۵۷۲-۵۷۳، ۵۷۹، ۶۸۷-۶۸۹،
 ۶۹۳-۶۹۴
 مرزبان پسر شروین پسر رستم پسر قارن، ۷۲۶، ۷۲۹
 مرزبان نامه، ۸۵، ۷۲۴-۷۲۵، ۷۲۷-۷۲۹
 مرزبانی (شاخه‌ای از سلاریان)، ۴۲۰
 مرشدقلی خان استاجلو، ۲۷۲
 مرعشیان، ۲۲۹، ۲۳۱-۲۳۶، ۲۴۱-۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۰-
 ۲۵۱، ۲۶۳
 مرمونی (مکان)، ۵۷۴
 مرو، ۹۵، ۱۰۲، ۱۸۰، ۱۹۸، ۳۰۵، ۳۲۴
 مروالروذ، ۱۶۵
 مروست (مکان)، ۴۷۴
 مریم بیگم دختر شاه طهماسب، ۲۷۲
 مزدک، ۶۹
 مزدکیان، ۶۹
 مسافر (آخرین حاکم سلاری)، ۳۷۲
 مسافر بن ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن
 وهسودان، ۴۲۸
 مسافر بن سهلان (حاکم نهاوند)، ۵۸۱
 مسافر بن لنکر، ۳۸۰، ۴۰۱
 مسافریان، ۶۸۷
 مسافریان، نک: سلاریان
 المستجیر بالله، ۴۱۲، ۴۱۴
 المستضیء عباسی، ۶۸۲
 المستظهر بالله، ۲۶
 المستعین (خلیفه عباسی)، ۱۵۰، ۱۵۷، ۳۴۴
 المستکفی خلیفه عباسی، عبدالله پسر المتقی، ۴۶۹،
 ۵۵۶-۵۵۷، ۵۶۴-۵۶۶، ۵۹۰
 المستنصر خلیفه فاطمی، ۶۷۸-۶۸۲
 مستوفی قزوینی، نک: حمدالله مستوفی
 مسته‌مرد (شاعر طبری)، ۳۳۱
 مسجد املش، ۲۲۶
 مسجد جامع ساری، ۱۰۳
 مسجد الحرام، ۳۵۲
 مسرقان (رود)، ۵۳۰
 مسرور بلخی، ۳۴۶
 مسعر (مشعر) بن مهلهل، ۳۸۷
 مسعود برادرزاده سلطان سنجر، ۹۳
 مسعود سربدار، امیر، ۲۳۰

تاریخ جامع ایران

- ۵۸۱، ۵۹۰، ۵۹۴، ۶۰۲-۶۰۴، ۶۰۶، ۶۰۹-۶۱۱، ۶۹۵، ۶۹۷، ۷۴۳
- مظفر بن علی (ملقب به الموفق، امیر بطیحه)، ۵۱۱
مظفر بن علی حاجب، ۵۱۸
مظفر بن یاقوت، ۲۹۹-۳۰۰، ۴۵۷-۴۵۸، ۴۶۲
مظفری، امرا، ۲۵۶
معاویه، برادر بابک خرم‌دین، ۳۴۳
المعتز بالله خلیفه عباسی، ۱۶۲-۱۶۳، ۳۴۴
المعتصم خلیفه عباسی، ۷۵، ۳۴۳
المعتضد خلیفه عباسی، ۸۰، ۱۷۷-۱۸۱، ۳۴۷-۳۴۹-۳۵۱
المعتمد خلیفه عباسی، ۱۶۳، ۱۶۶، ۳۴۵-۳۴۶، ۳۵۲
معتزلیا (مکان)، ۴۹۵
معجم البلدان یاقوت، ۶۸، ۴۲۳
المعز لدين الله فاطمی، ۵۹۰، ۶۱۲
معزالدوله ابوالحسین احمد بن بویه (وفات ۳۵۶ق)، ۲۱۶-۲۱۷، ۳۰۸-۳۱۱، ۳۹۹، ۴۰۲-۴۰۴، ۴۰۸، ۴۳۱، ۴۵۱-۴۵۲، ۴۶۰، ۴۶۳-۴۶۶، ۴۶۹-۴۷۴، ۴۷۷-۴۷۸، ۴۸۰، ۴۹۸، ۵۱۴، ۵۱۷-۵۱۸، ۵۹۷-۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۶-۶۰۷، ۶۱۱، ۶۱۳-۶۱۴، ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۴۸، ۶۸۳، ۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۰-۶۹۳، ۶۹۵-۶۹۷، ۷۰۰، ۷۰۳، ۷۰۷، ۷۱۲، ۷۴۳
- معصوم بیک سردار شاه تهماسب، ۲۷۱
مغان (مکان)، ۳۹۱، ۴۱۲
مغرب (سرزمین)، ۱۴۹
مغول / مغولان، ۴، ۱۰۴-۱۰۷، ۲۲۹، ۲۵۹، ۴۴۷
مغول، امرا، ۱۰۶
مغیث‌الامة، لقب سلطان‌الدوله ابوشجاع فناخسرو، ۶۵۳
المفاوضه، ۷۴۱
مفضل بن ابی محمد مهلبی، ابوالغنائم، ۶۰۰
مفلح یوسفی / مفلح ساجی (غلام یوسف بن ابی الساج)، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۷۸، ۳۹۰
مفلح، سردار عباسی، ۱۶۲-۱۶۳
مقابر قریش، ۵۸۹، ۶۴۸، ۶۷۱، ۷۴۰
مقاتل دیلمی، ۱۵۵
- مسعود غزنوی، ۱۷-۱۹، ۳۳، ۳۲۰-۳۲۸، ۴۲۸، ۵۴۰، ۷۳۵-۷۳۶، ۷۴۲
مسعودی (مورخ)، ۱۲۹، ۱۶۱، ۱۷۸، ۲۰۷، ۳۵۵، ۳۷۱-۳۷۲، ۳۷۵، ۳۹۰، ۳۹۶-۳۹۷
مسعودی اثر ابومحمد ناصحی، ۵۴۶
مسقط (مکان)، ۴۱۸
مسکو، ۲۷۲
مسماران (مکان)، ۵۷۱
مسیح وزیر خان احمد خان، خواجه، ۲۷۲
مسیحی (دین)، ۱۵۲
مشان (از توابع باسیان)، ۴۸۶
مشرف‌الدوله [دیلمی]، ۴۵۵، ۵۳۶-۵۳۷
مشرف‌الدوله ابوعلی حسن پسر بهاء‌الدوله، ۵۳۳، ۶۴۴، ۶۵۴، ۶۵۶-۶۶۱، ۶۷۶
مشکاذین ری (مکان)، ۱۵۷
مشکو (مکان)، ۳۰۳، ۶۸۵
مشکوار (مکان)، ۲۰۲
مشهد امام حسین (ع)، ۶۴۹
مشهد امام رضا (ع)، ۲۳۱
مشهد امام علی (ع)، ۶۴۴
مشهد امام موسی بن کاظم (ع)، ۶۶۲
مصر، ۱۰۳، ۱۴۸، ۳۴۷-۳۴۸، ۴۹۱، ۴۹۷، ۵۰۰، ۵۰۴-۵۰۵، ۵۱۷، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۴، ۶۲۳، ۶۵۱، ۶۷۸، ۶۸۱-۶۸۲، ۷۴۱
مصریان، ۵۷۵، ۶۲۳
مصمغان (حاکم دماوند)، ۷۱
مصمغان پسر وندادامید، ۷۶-۷۷، ۱۵۵، ۱۵۸-۱۶۰
مصمغان‌ولاش (از امرای محلی طبرستان)، ۷۲
مضر بن دبیس بن مزید اسدی، ۶۵۵
مضریان / بنی مضر، ۴۸۶-۴۸۷، ۶۱۸-۶۱۹، ۶۵۵
مطارا (مکان)، ۶۱۸
مطرف بن محمد دبیر مرداویج، ۲۹۸
مطرف بن محمد، وزیر اسفار بن شیرویه، ۲۹۶
المطیع خلیفه عباسی، ابوالقاسم فضل بن مقتدر، ۲۱۷، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۹، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۸، ۵۶۶-۵۶۸، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۷۵، ۵۷۹

- مقالة في أمارات الاقبال و الدولة، ۱۲۹
المقتدر بالله جعفر بن المعتضد (خليفة عباسي)،
۱۲۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۵۱، ۳۵۳-
۳۵۹، ۵۵۲-۵۵۴، ۶۳۱
مقدسي، ۳۷۳، ۳۹۸، ۴۰۱
مقریزی، ۶۸۱-۶۸۲
مقلد بن حسن، ۵۳۹
مقلد بن عفيف الاسدي، ۶۵۴
مقلد بن مسيب، حسام الدولة، ۶۳۶، ۶۴۸
مکران (مکان)، ۲۱۷، ۳۰۰، ۴۶۲، ۴۷۶، ۵۶۰
مکه، ۱۸۱، ۲۲۸، ۳۴۴-۳۴۷، ۳۵۱، ۵۱۷، ۵۵۲
۵۷۵، ۵۸۰، ۶۰۳، ۶۷۸، ۶۹۳
ملاحده، ۸۷، ۲۵۹
ملا شيخ علي گيلاني، ۷۲
ملاط (مکان)، ۲۵۰-۲۵۱، ۲۵۸
ملطيه، ۳۵۰
ملك اشرف (از فرماندهان سيدعلي كيا)، ۲۴۵
ملك الشرق و السنين، ۲۱
ملك دينار غز، ۱۰۱
ملك شاه غازي، ۲۶۴
ملك قباد، ۳۳۲
ملك مؤيد مرزبان بن محمد الملك، نك: مرزبان بن
محمد بن مسافر
ملك محمود تركمان، ۷۴۱
ملك الجبال، نك: ۱. قارن پسر شهريار؛ ۲. شهريار پسر
دارا؛ ۳. شروين پسر سرخاب و ساير باونديان
ملكشاه سلجوقي، ۷۴۱
ملوك ارجستان، نك: آل جستان
مليصي (دژ)، ۴۹۱
ممهدالدوله، ۱۳۴
منادز/ منادر/ مانادر/ ماذر/ مبادل/ ماناد، نك:
ابوالفوارس مانادر بن جستان
المناسك (اثر ناصر كبير)، ۱۹۳
مناقب الترك اثر جاحظ، ۵۰۱
المنتصر، خليفة عباسي، ۱۸۱
منجم باشي، ۳۷۲-۳۷۳، ۳۷۸، ۳۸۵-۳۸۶، ۳۹۳-
- ۳۹۴، ۴۰۲-۴۰۳، ۴۰۸، ۴۱۷-۴۱۹، ۴۲۶
منجيل، ۲۵۲
منصور (لقب ارسلان بن علي)، ۱۳
منصور بن حسين اسدي، ۵۵۰، ۶۶۴، ۶۷۵-۶۷۶
منصور بن حسين الآبي، ابوسعدي، ۷۳۶
منصور بن خسرو، ابوالفرج، ۷۴۶
منصور بن نوح ساماني، ۲۸، ۲۹، ۳۰۸، ۴۷۳، ۴۷۵-
۴۷۶، ۵۰۳، ۵۹۶، ۷۰۰، ۷۰۲
منصور عباسي، ۷۱
منصوره كوه (دژ)، ۹۷
منكجور، برادرزن افشين، ۳۴۳
منگوقآن، ۱۰۵
منوجاني (طايفه)، ۴۷۵
منوچهر (حاكم لاريجان)، ۹۵-۹۶
منوچهر بن قابوس زيارى (ملقب به فلک المعالي)،
۸۷، ۱۳۵، ۳۱۵-۳۲۳، ۷۳۳
منهاج سراج، ۳، ۴۷۶، ۶۹۵
موبدان، ۶۸، ۷۰
الموت (قلعه/منطقه)، ۹۸، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۹-۱۳۱،
۱۳۳، ۱۴۹، ۲۰۰، ۲۲۵-۲۲۷، ۲۵۲-۲۵۸، ۲۹۷
۳۰۳، ۳۸۴-۳۸۷
مودود غزنوي، سلطان، ۳۲۸
موسى اسفهدوست، ۱۹۹
موسى الهادى (خليفة عباسي)، ۷۳، ۱۴۸
موسى بن بغا (سردار عباسي)، ۱۲۷، ۱۶۲-۱۶۴،
۱۷۲
موسى بن بغراخان، ۶، ۷، ۱۴، ۲۲
موسى بن حفص، ۷۵
موسى بن كاظم (ع)، ۶۴۸
موسى فياده/ فياده، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۸۱
موسى/ ابوموسى سياهجيل (= سياه گيل)، ۶۳۹-
۶۴۰، ۷۴۵
موشىخ حاكم بگراني قارص، ۴۱۹-۴۲۰
موصل، ۱۳۱، ۲۱۷، ۳۰۲، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۹-
۳۶۰، ۳۹۰-۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۶۹، ۴۷۸
۴۸۸-۴۹۱، ۴۹۴-۴۹۵، ۵۱۱-۵۱۳، ۵۲۰-۵۲۱

- مهلهل بن عناز، ۶۷۵-۶۷۶
 میافارقین، ۱۳۴، ۴۳۲، ۴۹۰-۴۹۱، ۵۰۵، ۵۸۳، ۵۸۶، ۶۲۳، ۷۴۰
 میان‌ده (روستایی در گیلان)، ۲۱۴
 میر حسین طارمی، ۲۵۷
 میر سلطان مراد پسر میرشاهی، ۲۴۸
 میر شاهی پسر سید عبدالکریم، ۲۴۷
 میر شمس‌الدین برادر زین‌العابدین، ۲۴۴-۲۴۶
 میر عبدالملک سپهسالار لمسر، ۲۶۳
 میران دشت، ۲۳۲
 میرزا ابوالغازی سلطان حسین بایقرا، ۲۴۲-۲۴۳، ۲۴۶
 میرزا حسن علی، پسر جهانشاه قراقویونلو، ۲۶۰
 میرزا علاءالدوله تیموری، ۲۴۰
 میرزا عمر پسر میران شاه، ۲۳۶
 میرزا منوچهر برادر سلطان ابوسعید تیموری، ۲۴۲
 میرزا یادگار نواده بایسنغر تیموری، ۲۴۳
 میرزاخان پسر میرسلطان مراد، ۲۴۹
 میرسلطان مراد پسر میرشاهی، ۲۴۸-۲۴۹
 میرسید شریف جرجانی، ۱۸۲
 میرعلی خان نواده سید عبدالکریم، ۲۴۹
 میروندآباد (روستا)، ۹۱
 میشان (مکان)، ۶۶۳، ۷۳۸
 میکالی (قلعه)، ۳۲۶
 میلیه (مستشرق)، ۱۳۲
 میمندی، خواجه احمد، ۳۲۱، ۷۳۵
 میمون‌دژ، ۱۱۹
 مینودر، نک: قزوین
 مینورسکی، ۳۷۵، ۳۹۶-۳۹۷، ۴۰۰، ۴۲۰
 ناتل (مکان)، ۱۵۴، ۲۰۵، ۲۶۴، ۳۲۵
 ناتل در رستمدر (مکان)، ۲۳۳
 ناردین هند (مکان)، ۳۱۹
 نازوک خادم، ۵۵۲
 ناصر بن مرزبان بن محمد بن مسافر، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۳۰
 ناصر کیا (حاکم گیلان بیه پیش)، ۲۳۹
- ۵۲۵، ۵۳۹، ۵۵۲، ۵۵۶، ۵۶۳، ۵۶۵، ۵۶۷-۵۶۹
 ۵۷۱-۵۷۳، ۵۷۹، ۵۸۲-۵۸۴، ۵۸۶-۵۸۷، ۶۰۵-۶۰۷، ۶۱۱، ۶۲۱-۶۲۳، ۶۲۹-۶۳۰، ۶۳۲، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۴۳، ۶۴۵-۶۴۶، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۵۵، ۶۷۷، ۶۸۰، ۶۸۲، ۶۸۸، ۶۹۲، ۷۴۰، ۷۴۸
 موصلیان، ۴۸۹
 الموفق خلیفه عباسی، ۸۰، ۱۷۷، ۳۴۷-۳۴۸
 موفق‌الدین ابومنصور هروی، ۴۲۹
 موقان (مکان)، ۹۹
 مولانا جلال‌الاسلام قاضی سمنانی، ۲۵۹
 مولانا جلال‌الدین لطف‌الله وزیر، ۲۳۶
 مولانا سعدالدین مفتی عثمانی، ۲۷۳
 مونس (از فرماندهان حمدانی)، ۴۹۰
 مونس (سردار ترک ساجیه)، ۳۵۹-۳۶۰
 مونس خادم، ملقب به المظفر، ۱۲۹، ۳۵۱-۳۵۲
 ۳۵۴-۳۵۶، ۳۸۴، ۵۵۲-۵۵۴، ۵۹۱
 مهارش بن دبیس بن مزید اسدی، ۶۵۵
 المهددی خلیفه عباسی، ۱۶۳، ۳۴۵
 مهدعلیا فخرالنساء بیگم دختر سید عبدالله پسر سید محمد، ۲۴۹
 مهدعلیا همسر محمد خدابنده، ۲۷۲
 مهدی بن ابوالفضل جعفر الثائر، ابوالحسین / ابوالحسن، ۲۱۵، ۴۳۰
 مهدی بن خسرو فیروز، ۱۳۰-۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۶، ۳۷۸، ۳۸۴
 مهدی بن مالک بن مسافر (مشهور به سیاه چشم)، ۱۳۱، ۳۸۵
 مهدی بن محمد ملقب به الرضی الناصر، ۲۰۳
 مهدی خلیفه عباسی، ۷۳
 مهذب الدوله، نک: علی بن نصر، ابوالحسن
 مهرگان (جشن ایرانی)، ۱۷۱، ۷۱۸
 مهردان، ۷۱
 مهروان (مکان)، ۸۰-۸۱، ۱۶۰، ۱۷۷
 مهروبان (مکان)، ۷۴۹
 مهرین (دژ)، ۹۷
 مهلبی، خاندان، ۵۶۵

- الناصر، فرمانروای اموی اندلس، ۵۹۰
ناصرالدوله (لقب نصر بن علی)، ۲۷
ناصرالدوله (لقب یوسف قدرخان)، ۱۴
ناصرالدوله حمدانی، ۳۹۱-۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۲-۴۰۳، ۴۰۸، ۴۶۹، ۵۱۶، ۵۵۶، ۵۶۴، ۵۶۷-۵۷۳، ۵۷۹
۵۸۱-۵۸۷، ۵۹۲، ۵۹۴، ۵۹۷، ۶۰۰، ۶۰۴، ۶۰۷
۶۲۱، ۶۲۹، ۶۸۸
ناصرالدین حمدانی، ۵۷۲
ناصرالدین سبکتگین حاجب (سردار معزالدوله)، ۸، ۳۰۸، ۳۱۳-۳۱۵، ۴۰۴، ۴۷۷-۴۷۸، ۵۷۳، ۵۷۷-۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۵-۵۹۶، ۶۰۰، ۶۰۲-۶۰۳، ۶۰۵-۶۱۱، ۶۲۳، ۶۸۸، ۶۹۱-۶۹۲، ۶۹۶، ۷۰۱
۷۲۰-۷۲۱
ناصرالملک (از نزدیکان شاهغازی رستم)، ۹۹
ناصرخسرو، ۴۲۸-۴۲۹
ناصرکبیر اطروش (داعی زیدی)، ۸۲-۸۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹-۱۳۰، ۱۴۸، ۱۷۰، ۱۸۰، ۱۸۲-۱۹۸، ۲۰۱-۲۰۳، ۲۰۷-۲۰۸، ۲۱۱-۲۱۴، ۲۲۱-۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۵، ۲۹۴-۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۸، ۳۷۷، ۳۸۲-۳۸۴، ۴۳۰-۴۳۱، ۴۵۲-۴۵۳، ۵۵۷، ۷۲۳
ناصرکیا (امیر کوچصفهان)، ۲۵۳
الناصرللحق، لقب ناصرکبیر، ۱۸۲
ناصروند، امرا، ۲۵۲
ناصروندان، حکام، ۲۵۴
ناصریه (مکتب کلامی ناصرکبیر)، ۱۹۲، ۲۰۳
الناطق بالحق و الظافر، نک: یحیی الناطق بالحق
نافع (غلام یوسف بن وجیه)، ۵۸۷-۵۸۸
نایبان (مکان)، ۳۲۹
النبوات اثر المؤیدبالله، ۲۲۳
نبیذ، ۱۹۴
نجران (مکان)، ۲۲۸
نجف، ۲۷۳
نجمالدوله قارن پسر حسامالدوله شهریار، نک: قارن پسر شهریار
نجمالدین گیلانی، شیخ (از امرای شاه اسماعیل)، ۲۶۶، ۲۶۸
- نجوم، ۳۳۱
نحیر خادم، ۵۱۱، ۵۱۴، ۵۱۷، ۵۲۵-۵۲۶
نخجوان، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۹۴
نرد (بازی)، ۱۹۴
نرماشیر، ۵۲۷-۵۲۸
نرمانها (از اقوام روس)، ۳۹۶
نزاریان (اسماعیلیه الموت)، ۱۱۹، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۷۱، ۳۷۹، ۴۲۹
نسا (مکان)، ۳۰۷، ۶۹۸
نسف، ۳۰، ۳۲
نسفی، ۲۷
نصر بن ابی طالب بن ابی جعفر، ابوطالب (قاضی و فقیه زیدی)، ۲۲۷
نصر بن احمد سامانی، ۸۲-۸۳، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۰۶-۲۰۷، ۲۰۹، ۲۹۵، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۲-۳۰۴، ۳۵۳-۳۵۴، ۴۷۲، ۵۵۷، ۷۲۳
نصر بن حسن فیروزان، ۸۶، ۳۱۴-۳۱۶، ۷۱۷، ۷۲۶، ۷۳۰-۷۳۱
نصر بن حمدان بن ناصرالدوله حمدانی، ابوالسرایا، ۵۵۳، ۶۲۲
نصر بن سبکتگین، ۳۱۶
نصر بن طفغاج، شمسالملک، ۲۴
نصر بن علی، ۱۰، ۲۶، ۲۷، ۳۲
نصر بن محمد الکوهی، استندار، ۲۱۸-۲۱۹
نصر بن نصیر حلوانی، ابومقاتل (شاعر)، ۱۸۲
نصر بن هارون، ابومنصور، ۵۰۷، ۵۱۷
نصر فیروزان، نک: نصر بن حسن فیروزان
نصرالدوله بن مروان، ۵۴۴، ۷۴۰
نصرالدوله/ نصیرالدوله شهریار پسر تاجالدوله یزدگرد، ۱۰۶، ۲۲۹
نصیبین، ۴۸۹، ۵۱۹-۵۲۰، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۳، ۵۸۶-۵۸۷، ۵۸۷، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۳۰
نصیرالدوله امیر رستمدرار، ۱۰۶، ۲۲۹
نصیرالدین پسر سید قوامالدین بزرگ، ۲۳۷
نصیرالدین تاجالملوک ابوالفوارس (لقب تاجالملوک مرداویج)، ۹۶

تاریخ جامع ایران

نوردوله، ۱. لقب احمد بن ارسلان، ۲. لقب ارسلان
بن علی، ۳. لقب دبیس بن مزید،
۴. لقب شهفیروز پسر بختیار

نوشتگین ساقی، ۷۱۳

نوشجانی، ۴۹۷

نہاوند، ۴۹۴-۴۹۵، ۵۷۱

نہر (قلعه)، ۵۲۵

نہر خابور، ۵۲۰

نہربصره، ۵۹۹

نہرالملک (مکان)، ۵۷۳

نہرجور (مکان)، ۵۵۶

نہرواله (مکان)، ۶۹

نہروان (پل)، ۴۹۷، ۵۶۳

نہروان (مکان)، ۵۳۸، ۶۶۱

نی—شابور، ۳۰، ۷۸-۸۰، ۸۹، ۹۶، ۹۸، ۱۰۱-۱۰۲،

۱۶۴، ۱۶۸-۱۶۹، ۱۷۳-۱۷۷، ۱۷۹، ۱۹۸، ۲۰۱،

۲۱۳، ۲۳۸، ۲۵۹، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۶،

۳۰۹، ۳۱۱-۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۴،

۳۲۶-۳۲۷، ۳۳۲، ۴۶۸-۴۶۹، ۴۷۴، ۴۹۶، ۵۸۰،

۶۵۱، ۶۸۶-۶۸۷، ۶۹۵، ۷۰۱، ۷۰۹، ۷۱۱-۷۱۴،

۷۱۶، ۷۲۰، ۷۳۰، ۷۳۵

نیکفوروس اورانوس، ۵۰۵-۵۰۶

واتاشان (مکان)، ۲۳۳

الواتق (خلیفه عباسی)، ۵۵۴

وادی الملح، ۵۴۹

وارطان (مورخ ارمنی)، ۴۱۸

وارگ‌ها (از دسته نرمان‌ها)، ۳۹۶

واسط، ۱۶۳، ۲۲۰، ۳۰۰، ۳۵۶-۳۵۷، ۴۶۲، ۴۶۴-

۴۶۵، ۴۷۸، ۴۸۰-۴۸۱، ۴۸۶-۴۸۷، ۴۹۱، ۵۱۰،

۵۲۴، ۵۳۰، ۵۳۷، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۲-۵۴۳، ۵۴۵،

۵۵۰، ۵۵۴-۵۵۶، ۵۶۱-۵۶۵، ۵۶۷، ۵۷۰،

۵۷۳-۵۷۴، ۵۷۶-۵۷۷، ۵۸۰-۵۸۱، ۵۸۸، ۵۹۱،

۵۹۶، ۵۹۹، ۶۰۱-۶۰۲، ۶۰۴، ۶۰۷، ۶۰۹-۶۱۱،

۶۱۳، ۶۱۵-۶۲۱، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۳-۶۳۶، ۶۴۱-

۶۴۲، ۶۴۶-۶۴۷، ۶۵۴-۶۵۶، ۶۵۸-۶۵۹، ۶۶۱،

۶۶۴-۶۶۹، ۶۷۱، ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۱-۶۸۴

نطنز، ۷۰۵

نظام‌الدین یحیی وزیر سلطان محمد کیا، ۲۶۰

نظام‌الدین، ۱. لقب سید عبدالکریم پسر سیدمحمد

نظام‌الملک، ۱۲۹

نظامی گنجوی، ۴۰۰

نظیف (از فرماندهان ساجیه)، ۳۹۰

نعمان پدر لیلی بن نعمان دیلمی، مکنی به ابولیلی،

۱۲۴

نعمان قوچلق خان، ۴، ۲۶

نعمان، مشهور به ابا لیلی، ۱۲۴

نعمانیه (مکان)، ۵۳۹، ۵۴۵، ۶۰۱، ۶۴۱، ۶۵۴، ۷۴۰

نعیم (حاجب قابوس بن وشمگیر)، ۳۱۷

نفیسی، سعید، ۲۹۴

نقرس (بیماری)، ۹۷، ۷۰۲

نقله بر (مکان)، ۲۶۳

نقیب طالبیان، نک: ابو عبدالله محمد علوی پسر حسن

قاسم

نقیب علویان، نک: ۱. ابومحمد حسن پسر ابوالحسین

احمد؛ ۲. ابومحمد حسن پسر ابوالقاسم جعفر؛

۳. ابو عبدالله محمد علوی پسر حسن قاسم؛ ۴.

ابوعلی کوبکی قمی

نمک اوه رود (نمک آبرود)، ۲۵۷

نوا (مکان)، ۷۴، ۵۳۱، ۶۳۵

نوبندجان، ۴۵۸-۴۵۹، ۵۲۶، ۵۳۵، ۵۳۷، ۶۳۰، ۶۸۴،

۷۴۹

نوپاشا پسر امیر محمد، امیر (حاکم رانکوه)، ۲۵۱-

۲۵۱

نوح بن منصور سامانی، ۷-۹، ۲۸-۲۹، ۱۷۶، ۳۰۴-

۳۰۶، ۳۱۲-۳۱۳، ۴۹۶، ۵۰۳، ۷۰۹، ۷۱۳-۷۱۴،

۷۱۶-۷۱۷، ۷۲۰

نوح بن نصر (حاکم سامانی)، ۴۰۳، ۴۶۸-۴۶۹، ۵۷۹-

۵۸۰، ۶۸۶-۶۸۷، ۶۹۱، ۶۹۳-۶۹۵، ۷۰۱

نوح بن وهسودان، ۴۱۵-۴۱۶، ۴۲۲، ۴۲۴-۴۲۵

نور (دژ)، ۲۵۷

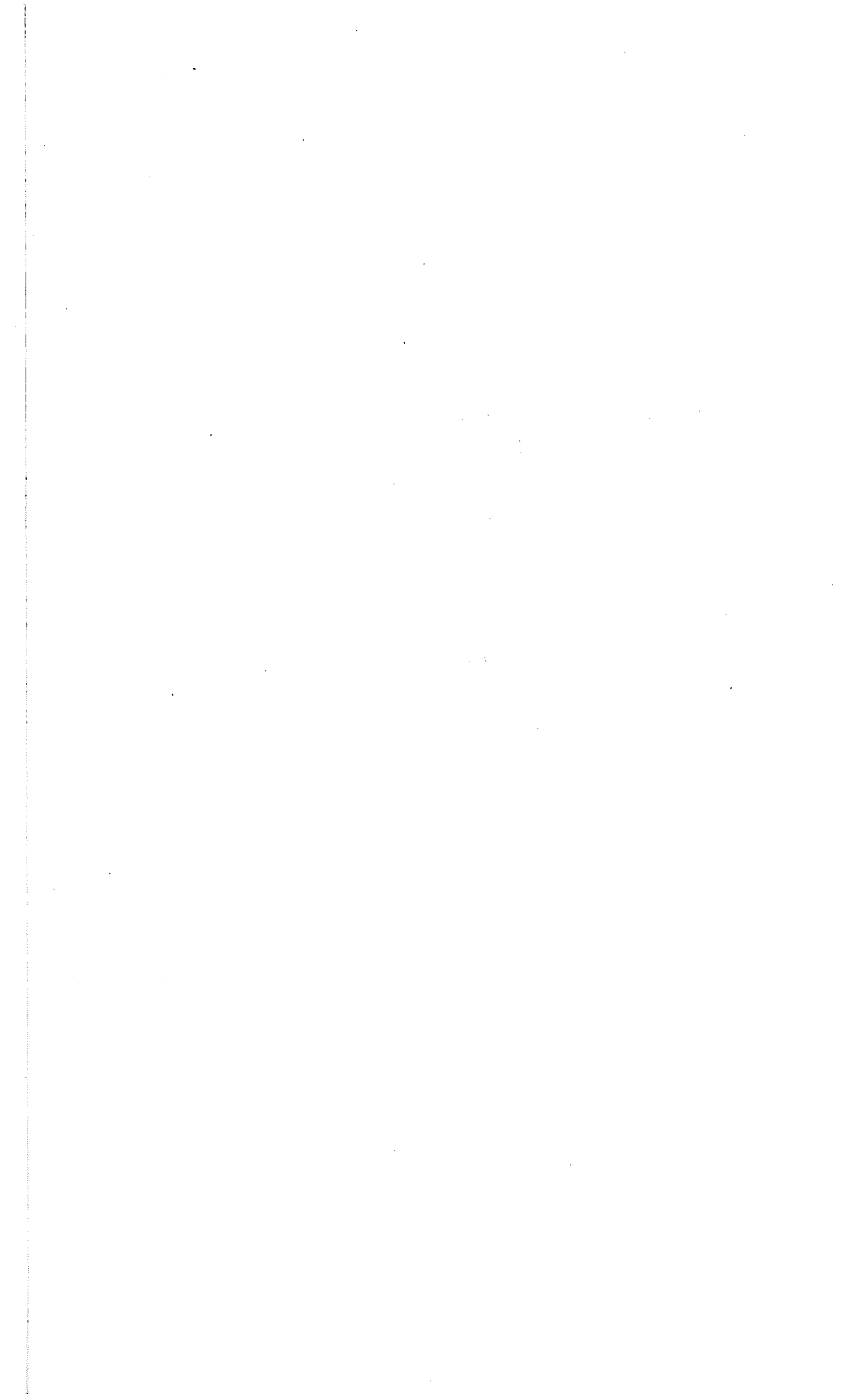
نور (قلعه)، ۲۵۹

نور، ۱۶

- ۶۹۴-۶۹۵، ۷۳۹-۷۴۰، ۷۴۴
 واسمر (مستشرق)، ۴۳۱-۴۳۲
 واسیل دوم (امپراتور روم شرقی)، ۴۲۰ -
 واله اصفهانی، ۲۴۸
 وبا (بیماری)، ۱۰۷، ۲۳۰، ۳۰۶، ۳۵۱، ۳۹۹، ۵۱۲،
 ۵۶۸، ۶۹۴، ۶۹۶
 ورامین، ۲۶۳
 ورد بن زیاد (از اشرار عمان)، ۴۷۷
 ورد پسر منیر/ ورد رومی، نک: بردس سلروس
 وردانشاه، ۲۱۴
 وشمگیر زیاری، ابوطاهر، ۸۴، ۱۳۲، ۲۱۰، ۲۱۴-
 ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۹۸-۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۷۴،
 ۳۸۶-۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۰۱، ۴۳۰، ۴۵۶-۴۵۸،
 ۴۶۱، ۴۶۵، ۴۶۷-۴۶۸، ۴۷۳-۴۷۴، ۴۶۱، ۵۹۶،
 ۶۸۴-۶۸۵-۶۸۷، ۶۹۰-۶۹۱، ۶۹۳-۶۹۸، ۷۰۰-
 ۷۰۱، ۷۰۶-۷۰۷، ۷۲۴، ۷۲۶
 وصیف بکتمری، ۳۵۴
 وصیف خادم، نک: وصیف شیروانی
 وصیف شیروانی (غلام محمد بن ابی‌الساج)، ۳۴۹-
 ۳۵۱، ۳۵۵، ۳۹۰
 ولاش (قاتل باو، نیای باوندیان)، ۷۰-۷۱
 ولاشجرد (پادگان ناظمی، امروزه در ولاشگرد رویان
 دیلم)، ۱۲۲
 ولکین بن خورشید، ۴۱۰
 ولکین پسر وندرین، ۳۲۰، ۷۳۳
 ولی خان ترکمان، ۲۴۹
 ولین (دژ)، ۱۰۱
 ونداد هرمزد کوه (مکان)، ۸۴
 ونداداسفان برادر وندادهرمز، ۷۳
 وندادامید پسر ونداداسفان، ۷۴
 وندادهرمز قارنوندی، ۷۲-۷۴
 وندادهرمز کوه (مکان)، ۲۰۵-۲۰۶
 ونداسفان پسر ماهیار، ۱۵۵
 وندیداد (از متون زردشتی)، ۳۴۳
 وهسودان بن جستان بن مرزبان بن جستان دیلمی،
 ۱۲۳-۱۲۷، ۱۳۶، ۱۵۳، ۱۵۸-۱۵۹، ۳۷۶، ۳۸۲
- وهسودان بن سلار ابراهیم بن مرزبان، ۴۱۶، ۴۱۹-
 ۴۲۰
 وهسودان بن محمد الکردی، نک: وهسودان بن محمد
 بن مسافر
 وهسودان بن محمد بن مسافر (حاکم سلاری)، ۱۲۸-
 ۱۲۹، ۳۷۴، ۳۷۷-۳۷۸، ۳۸۷-۳۸۸، ۳۹۳،
 ۳۹۵-۳۹۶، ۴۰۲، ۴۰۴-۴۰۷، ۴۰۹-۴۱۱،
 ۴۱۳-۴۱۸، ۴۲۱-۴۲۳، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۸۸، ۶۹۸
 وهسودان بن محمد روادی، ۴۲۹
 وهسودان بن مرزبان جستانی، نک: وهسودان بن
 جستان
 وهسودان سلاری، نک: وهسودان بن محمد بن مسافر
 وهسودانیه، نک: سلاریان
 وهشودان بن جستان، نک: وهسودان بن جستان
 ویدور (مکان)، ۴۰۸
 ویمه (مکان)، ۸۰، ۱۷۷
 ویهان پسر سهل، ۷۶، ۱۵۴
 هادی الحَقینی پسر ابوالحسن علی بن جعفر، سید،
 ۲۲۳، ۲۲۵-۲۲۶
 الهادی الی‌الحق زیدی، ۱۹۳، ۲۲۳
 هارون بغرا بن طفجاج خان، ۲۲
 هارون بغرا خان، ۲، ۵-۱۰، ۱۴، ۲۲-۲۵، ۲۸، ۳۴، ۴۷
 هارون بن بهرام، ابوموسی، ۲۰۹-۲۱۰
 هارون بن سلیمان، نک: هارون بغرا خان
 هارون بن غریب (از فرماندهان مقتدر عباسی)، ۲۹۷،
 ۵۵۴
 هارون بن محمد هاشمی (سالار حجاج)، ۳۴۷
 هارون بن محمد، ابوالغمر (شاعر)، ۱۷۱-۱۷۲
 هارون شاری (رهبر خوارج)، ۳۹۰
 هارون الرشید (خلیفه عباسی)، ۷۳-۷۴، ۱۰۳، ۱۲۰-
 ۱۲۲، ۱۴۹
 هاشمیان (از سلسله‌های محلی)، ۳۵۳
 هبة‌الله پسر ناصرالدوله حمدانی، ۵۷۱، ۵۸۳
 هَجَر (مکان)، ۵۰۹، ۵۲۲، ۵۷۰-۵۷۱
 هرات، ۱۶۷، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۹، ۳۲۷،
 ۳۳۲، ۷۲۰

- هرثمه (سردار مشهور هارون عباسی)، ۷۳
 هرمز (مکان)، ۴۷۶
 هرمزد (شاه ساسانی)، ۶۹
 هرمزد بهمن (اول ماه بهمن)، ۱۸۶
 هرمزد چهارم، ۷۰
 هرمزدکامه (از سران طبرستان)، ۱۸۸
 هروسندان پسر تیرداد (شاه گیل)، ۱۸۹، ۱۹۸-۲۰۰
 ۲۹۶، ۲۰۷
 هزاراسپ بن بنگیر، ۵۵۰، ۶۷۴-۶۷۶
 هزار جریب (مکان)، ۲۴۳، ۲۴۸
 هزار مرد (امیر میافارقین)، ۱۵۸، ۴۹۰
 هزارمرد (غلام ناصرالدوله حمدانی)، ۵۸۴
 هزاره‌گری (مکان)، ۷۸، ۱۶۸
 هشتکین / هشتگیر (روستا در کلار)، ۲۲۶
 هفت‌جان (دژ)، ۷۱۶
 هلال بن بدر بن حسنویه، ۶۵۳، ۷۳۲
 هلثی (مکان)، ۵۸۵
 همدان، ۱۰۲، ۱۵۷، ۱۷۸، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۱۱، ۳۲۰،
 ۳۵۷-۳۵۶، ۴۲۷، ۴۵۴، ۴۶۹، ۴۹۴-۴۹۷، ۴۹۹،
 ۵۳۴-۵۳۵، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۳، ۵۷۷-۵۷۸، ۶۲۸،
 ۶۵۴، ۶۷۳، ۶۷۸، ۶۸۴، ۶۹۱-۶۹۲، ۷۰۱-۷۰۲،
 ۷۰۵، ۷۰۷-۷۰۸، ۷۱۰، ۷۱۲، ۷۱۸-۷۱۹،
 ۷۳۲-۷۳۳، ۷۳۶-۷۳۸، ۷۴۲
 هند / هندوستان، ۱۷، ۳۰-۳۱، ۶۹، ۲۷۳، ۳۱۹،
 ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۴۲، ۷۳۵
 هندوان، ۱۲
 هوارث، ۵
 هوسَم (نام قدیم رودسر)، ۸۸، ۱۳۲، ۱۸۵-۱۸۶،
 ۲۱۳-۲۱۶، ۲۱۸-۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۹، ۳۰۵،
 ۳۰۷-۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۸۵، ۴۳۰-۴۳۱، ۷۱۲
 هولگو، ۱۰۵، ۲۲۹، ۲۵۳
 هویزه، ۵۹۹، ۶۱۸
 هیاطله، ۶۹-۷۰
 هیت (مکان)، ۵۶۴
 هیصم عجلی (رئیس قبیله بنی عجل)، ۳۴۷
 یارکند، ۱۵
 یازوری، وزیر مصر، ۶۸۲
 یاسمین کلاته (جنگ)، ۱۰۶، ۲۲۹
 یاقوت (از موالی القاهر عباسی)، ۴۵۷-۴۶۴، ۵۵۸،
 ۵۶۱، ۷۲۹
 یاقوت حموی، ۶۸، ۱۵۲، ۱۵۷، ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۷۳،
 ۳۸۰-۳۸۱، ۳۸۴، ۴۰۱، ۴۲۵، ۷۲۷-۷۲۸، ۷۴۱
 یاقوت مظفری، ۶۸۴
 یبغوی غزان، ۳۰
 یتیمه الدهر، ۳۳۱
 یحیی الناطق بالحق، ابوطالب، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۹۱،
 ۱۹۷، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۳-۲۲۵، ۴۵۳
 یحیی برمکی، ۱۴۹
 یحیی بن ابراهیم مالکی، ابوعیسی، ۴۶۱
 یحیی بن حسن بن قاسم داعی، ۲۲۵
 یحیی بن سعید انطاکی (مورخ مسیحی)، ۴۹۰
 یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن
 ابی‌طالب(ع)، ۱۲۰-۱۲۱، ۱۴۸-۱۴۹
 یحیی بن عمر (از علویان)، ۱۵۰-۱۵۱، ۱۵۳،
 یزد، ۷۰۵
 یزدگرد (عموی فخرالملوک رستم)، ۹۰
 یزدگرد بن شهریار، آخرین شاه ساسانی، ۷۰، ۴۵۰
 یزدگرد بن هرمز، ۴۵۰
 یزدگرد پسر حسام‌الدوله شهریار، ۹۲
 یزید بن مهلب، ۷۲۰
 یزید پسر خوش‌مردان، ۱۶۳
 یعقوب بن یوسف بن حجاج سلمی، ابواسحاق، ۱۷۳
 یعقوب بن یوسف بن کلس، ۵۰۴
 یعقوب بیک ترکمان / آق‌قویونلو، ۲۴۴-۲۴۵، ۲۶۳
 یعقوب لیث صفار، ۱۲۷، ۱۶۳-۱۶۷، ۱۷۳، ۳۴۴-۳۴۶
 یعقوبی (مورخ)، ۷۳، ۳۴۲، ۳۴۴-۳۴۵
 یغما، قوم، ۱، ۵
 یلبق (سردار ترک)، ۳۵۹-۳۶۰
 یمن، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۲۷-۲۲۸
 ینال تگین، ۲۱، ۳۳
 ینال گوشه / ینال گوشه، ۵۶۴-۵۶۵، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۴
 یوزتمر (از امرای ترک سامانی)، ۴۸۳

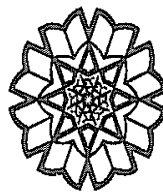
- یوسف بن ابراهیم تنوخی (معروف به قصیص)، ۳۴۴
یوسف بن ابی الساج دیوداد، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۱-۳۶۱،
۳۷۸، ۳۸۳، ۳۸۹-۳۹۰، ۳۹۲، ۴۰۳
یوسف بن اسماعیل (حاکم خودخوانده مکه)، ۳۴۴
یوسف بن وجیه، ۵۷۷، ۵۸۷-۵۸۸
یوسف بیک ترکمان، ۲۶۳
یوسف قدر خان، ۱۲-۱۷، ۱۹-۲۲، ۲۵، ۳۱-۳۲،
۳۷-۳۹
یوسف(ع)، پیامبر، ۷۲۱
یوش (شهر)، ۹۵-۹۶
یولقلی بیک ذوالقدر، ۲۷۱
یونس بجلی، ۱۴۸
یهودیان، ۶۴۷



The Centre for the Great Islamic Encyclopaedia

The Centre for the Great Islamic Encyclopaedia (CGIE) is an academic research institute set up in Tehran, Esfand 1362/ March 1984 with a view to producing several encyclopaedias: Islamic, general as well as specialized.

First Published
Tehran, 2014



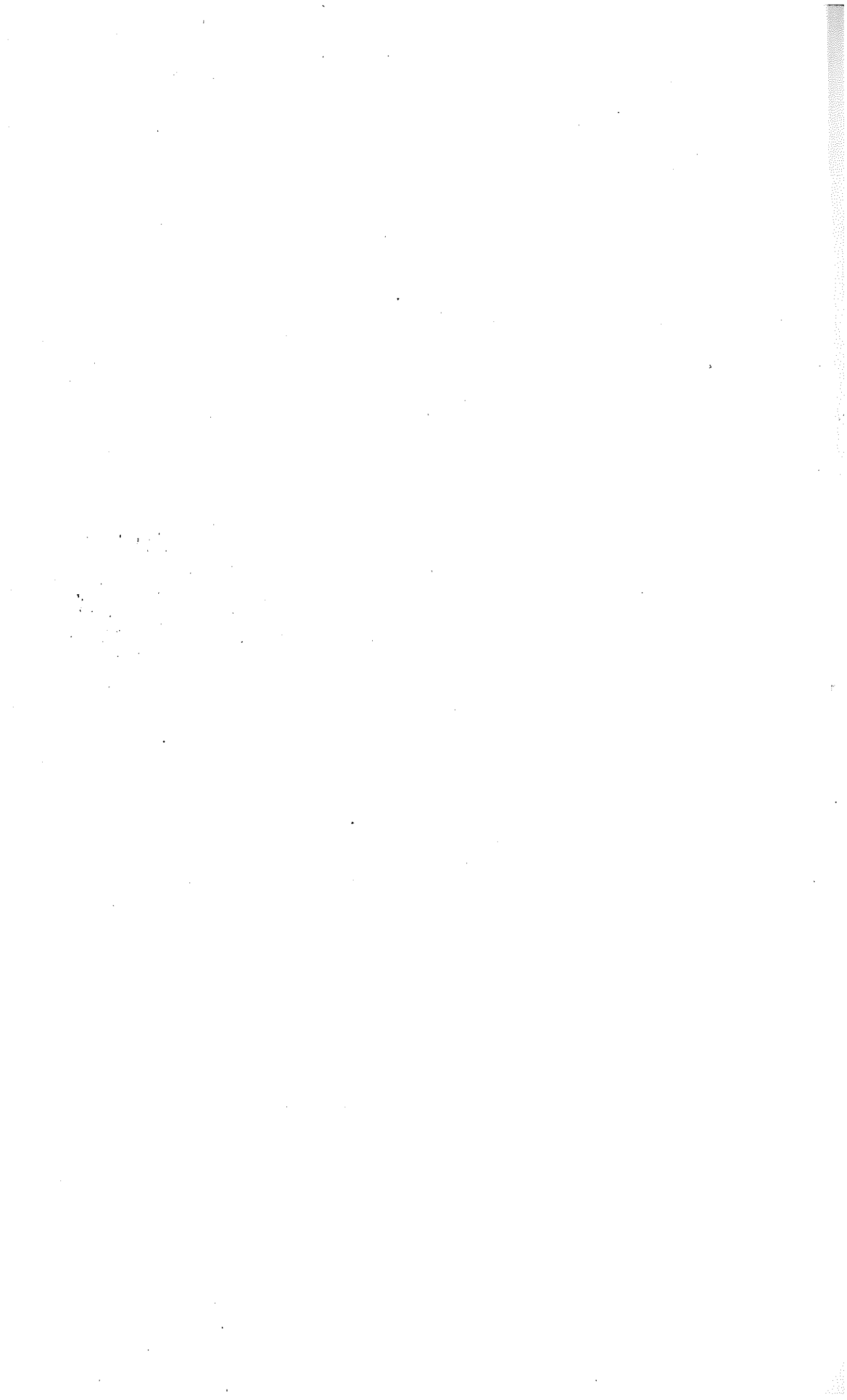
*Address: The Centre for the Great Islamic Encyclopaedia,
Kashanak, Niyavaran, Tehran.*

P. O. Box: 19575/197.

Tel: 0098 21 22297626 . Fax: 0098 21 22297663.

E-mail: centre@cgie.org.ir

www.cgie.org.ir





**IN THE NAME OF ALLAH
THE BENEFICENT
THE MERCIFUL**



THE
COMPREHENSIVE
HISTORY OF
IRAN

VOLUME VII